

داراب نامه

تألیف

مولانا محمد بیغمی

تصحیح

ذبیح‌الله صفا

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۰۵

مجموعهٔ متون فارسی

۴



ازین کتاب یکهزار و پانصد نسخه روی کاغذ هشتاد گرمی سوئدی
درمطبعهٔ بانک ملی ایران بطبع رسید وصحافی شد .

مجموعهٔ متون فارسی
زیر نظر احسان یارشاطر

داراب نامه

جلد اول

گزارش و تألیف

مولانا شیخ حاجی محمد بن شیخ احمد بن مولانا علی بن حاجی محمد المشهور به بیغمی

بامقدمه وتصحیح و تعلیقات

ذبیح الله صفا

استاد دانشگاه طهران



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

طهران، ۱۳۳۹

توضیح

غرض از انتشار این مجموعه اینست که آثار مهم زبان فارسی ، که مهمترین میراث فرهنگی ما بشمار میرود ، با روش انتقادی و دقت علمی بتدریج بطبع برسد و در دسترس طالبان قرار گیرد .

با آنکه سالهاست انتشار متون فارسی توسط ناشران مختلف رواج دارد ، برای غالب این آثار طبع انتقادی دقیقی که با روش علمی صورت پذیرفته باشد در دست نیست ، و اگر « مؤسسهٔ اوقاف گیب » و بعضی ناشران خارجی دیگر بطبع انتقادی بعضی از این متون همت نگماشته بودند ، تعداد چاپهای قابل اعتماد ازین‌هم کمتر بود .

در ایران هنوز هیچ دستگاهی در صدد رفع این نقیصه بر نیامده است . رقابت مالی و تجاری نیزکه در ایام اخیر موجب رواج طبع یا تجدید طبع برخی از این آثار شده کمکی بصحت و دقت آنها نکرده ، بلکه برعکس درغالب موارد باعث رواج نسخ مغلوط ونادرستی که بشتاب تحویل بازارگردیده شده است .

با پیشرفتی‌که در سالهای اخیر دریافتن نسخ خطی‌کهن حاصل شده و با امکان دسترسی بکتابخانه هائی مانندکتابخانه های ترکیه که نسخ آنها پیش ازین در دسترس نبود ، ضرورت طبع انتقادی متون زبان فارسی و یا تجدید طبع آنها بیش ازگذشته مشهود است .

این « مجموعه » بهمهٔ آثار معتبر زبان فارسی از شعر و نثر نظر دارد و امید است بتواند بتدریج بمهمترین آثار ادبی و تاریخی و فلسفی و جز اینها بپردازد .

روش اصلی‌که راهنمای طبع این آثار است همان روشی است‌که درکشورهای غربی در طبع انتقادی اینگونه متون متداول است و براساس رعایت حق‌قضاوت برای خوانندگان قرار دارد : کسی که تدوین و تصحیح متنی را بعهده دارد ، باآنکه در روشن ساختن آن میکوشد و خواننده را برحسب اطلاع و درایت خود بمتن درست اصلی راهنمائی می‌کند ، درك و سلیقهٔ خود را حاکم مطلق نمی‌شمارد و همهٔ نکاتی را که ممکن است موجب تعبیر دیگری بشود نیز ضبط میکند .

نتیجهٔ این روش در عمل غالباً اینست‌که مصحح معتبرترین نسخه‌ها را متن قرار میدهد و تفاوت سایر نسخ را در حاشیه ضبط می‌کند تاخواننده در قضاوت و اختیار آنچه بنظر وی صواب مینماید مختار باشد و انتخاب وترجیح مصحح نکته‌ای را پوشیده ندارد و راه داوری را بردیگران نبندد .

معمولاً معتبرترین نسخ کهن ترین آنهاست ، مگر آنکه بدلیل خاصی نسخهٔ جدیدتری ترجیح داده شود . کسی که به تنظیم وتصحیح متنی اهتمام می کند طبعاً نسخ را خوب می‌سنجد ، با احوال هریک آشنا میشود ، نسخ معتبر را از نسخ فرعی که نکتهٔ تازه‌ای در بر ندارد باز می‌شناسد . دربسیاری موارد شجرهٔ نسب نسخ و ارتباط آنها با یکدیگر را تشخیص میدهد ونسخ فرعی و بیفایده را کنار می‌گذارد و تنها بذکر نسخه بدلهای معتبر اکتفا می کند .

خواندن نسخ خطی بعلت ابهامی که درخط ما وجود دارد و هم بسبب کهنگی و فرسودگی نسخ غالباً دشواراست . درنسخ قدیمتر چون نقطه کمتر بکارمیرود ، کار ازاینهم دشوارتر است . کاتبان نسخ هرچند عموماً خوش خطاند ، دقیق یاعالم نیستند وازاینرو درکار آنها سهو ولغزش فراواناست. ازین گذشته درهرتحریر تازه‌ای اثر اصلی اندکی تغییر می‌پذیرد وکاتب گاه بخطا وگاه بگمان خود برای اصلاح ، چیزی میافزاید یا میکاهد . نسخ خطی بعضی آثار بحدی متفاوت است که گوئی هریک تألیف دیگری است . پس کار مصحح که باید اثر اصلی نویسنده را از مجموعهٔ نسخی که دراختیار دارد تشخیص دهد وغبار تغییر وتصرفی را که بگذشت ایام برچهرهٔ عبارات آن نشسته است پاک کند ، آسان نیست ، وگذشته از دانائی وتبحر محتاج دقت وبردباری وحوصله‌ایست که ازهمه کس ساخته نیست . اگرتنها یک نسخه دردست باشد عموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب میشود .

آثاری که با روش انتقادی وذکرنسخه بدلها طبع میشود شاید برای خوانندگان عادی ویا بی حوصله چندان مناسب نیست و معمول نیز اینست که متونی که برای مدارس و یا استفادهٔ عمومی بچاپ میرسد از ذکر نسخه بدل ها و بحثهای مربوط بآن خالی باشد و خواننده اثری روشن ویکسان دربرابرخود بیابد . اما تردید نیست که برای آنکه خوانندهٔ عادی نیز از متن درست و شایستهٔ اعتمادی برخوردار شود شرط اول وجود طبع انتقادی کتاب است . چنین طبعی ضروری است تامتن اصلی را درحدودی که امکان پذیر است بدست بدهد و درست را از نادرست جدا کند وپایهٔ استواری برای طبع های عادی فراهم سازد .

امید است باانتشار « مجموعهٔ متون فارسی » گامی درراه این مقصودبرداشته شود .

احسان یار شاطر

فهرست مطالب

مقدمه

کتاب حاضر که مجلد اول آن تقدیم خوانندهٔ ارجمند میشود یکی ازمتنهای پرارزش نثر فارسی است بنام « **داراب نامه** ».

داراب پسر بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسپ ازجملهٔ پادشاهان اخیرسلسلهٔ داستانی کیانیست که در بارهٔ او از ادبیات پهلوی ببعد داستانهایی‌مشهور واز آنجمله بود داستان « دارا وبت زرین » درادب پهلوی که گویا بزبان عربی درآمده بود[1].

این داراب که در داستانهای ملی ما پسر بهمن و همای چهرآزاد (دختر ملک مصر و بنا بر بعض روایات داستانی دختر بهمن پسر اسفندیـار) است ، پدر دارای دارایان آخرین پادشاه کیانی بود ، لیکن در داستان حاضر فرزند او دارا نام ندارد بلکه فیروز شاه نامیده میشود ، و پادشاهی مقهور و منکوب نیست بلکه بهادر و جهانگشا و جهاندارست که از کودکی بازدرجنگهای بزرگ شجاعتها نمود ویک‌تنه خود را بر لشکر های انبوه زد و درهر کاری ازعشق و جنگ کامیاب بود.

این کتاب دارابنامه که دردست داریم درحقیقت داستان همین فیروزشاهست و ازین روی میبایست « فیروزنامه » خوانده شود چه اثر داراب در آن بسیار کمتر از پسرش فیروزشاهست.

---

۱ ـ رجوع شود به الفهرست ابن‌الندیم چاپ لایپزیگ ص ۳۰۵ ؛ حماسه‌سرایی‌درایران، دکترصفا، چاپ دوم ص۵٤٤

مؤلف ویا اگر بهتر بگویم، گزارندهٔ این داستان مفصل و دلچسب کسی است که نامش در صحیفهٔ ۲۱۵ همین جلد شیخ محمدبن شیخ علی بن شیخ طاهری (یا : طامری) ودرصحیفهٔ ۳۶۳ شیخ محمدبن شیخ احمدبن شیخ علی المشهور به« **یغمی** » آمده است. درصورت اول نسبت مؤلف بنحوی تحریرشده است که طاهری و طامری هر دو خوانده میشود. بهر حال این اسم بصورت کامل خود یعنی : « **مولا ناشیخ حاجی محمد بن شیخ احمد بن مولانا علی بن حاجی محمد طاهری (طامری) المشهور به یغمی** » چند بار در کتاب آمده است.

از زندگانی و احوال این گزارنده و مؤلف فعلاً اطلاعی ندارم و همین قدر بحدس و تقریب و از روی قرائنی که در کتاب بدست آمده میتوانم او را از قصّاصان میان قرن هشتم و قرن نهم بدانم که داستان کهنه یی را که مسلماً مربوط بپیش از اسلام و بازمانده از هیأت قدیمتریست، و در بسیاری موارد به « داستان کهن » و «تاریخ کهن» و امثال آنها یاد شده، در حفظ داشت و آنرا در حضور گروهی میگفت و یا املاء میکرد و محرر و کاتبی بنام « **محمود دفترخوان** » آنرا می‌شنید و یادداشت مینمود و بعد درحضور جمع میخواند.

مولانا بیغمی این داستان را ازقصّاصان دیگر گرفته بود وآنان نیز سینه بسینه تا بروزگار کهن پیش میرفتند. این رسمی قدیم دربارهٔ قصه‌ها وداستانهای قهرمانی بود که درتعلیقات کتاب باز بدان اشاره خواهم کرد ودلایلی را که ازین نقل وقدمت داستان موجودست بدست خواهم داد.

درمتن کتاب اشعار کثیری ببحر متقارب ازهمین داستان دارابنامه نقل‌شده است. بعید نمی‌دانم که این داستان پیش از تحریر اخیر خود یکبار بنظم درآمده و همان منظومه مورد استفادهٔ قصّاصان قرار گرفته وخود از بین رفته باشد. شایدهم گزارندهٔ داستان خود در سرودن ابیات مذکور دخیل بود.

نسخه‌یی که ازین‌داستان منثور دردستست نسخهٔ منحصری‌است ازکتابخانهٔ

« روان » ترکیه بشمارهٔ ۱۵۱۷ که دوست فاضلم آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه تهران هنگامی که از طرف دانشگاه تهران سرگرم انتخاب وفیلمبرداری ازنسخ نادر کتابخانهای ترکیه بود باین نسخهٔ پربها دست یافت وازآن میکرو فیلمی تهیه کرد تا درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه محفوظ بماند و اینک آن میکروفیلم بشمارهٔ ۲۲۶ درآن کتابخانه محفوظست و نویسندهٔ این سطور از عکسی که ازآن تهیه شده استفاده کرده است.

تاریخ تحریر این نسخه « ذی‌الحجهٔ سنهٔ سبع‌وثمانین وثمانمائه » یعنی‌سال ۸۸۷ است. نسخهٔ مذکوردرشهر تبریزاستنساح شد ودرپایان جلد چهارم نام‌استنساخ کننده همان «محمود دفترخوان» است که پیش‌ازین دیده‌ایم. برای من این‌شک‌باقیست که آیا این همان نسخه‌ییست که محمود دفترخوان از کلام مولانا بیغمی ترتیب داده یا نسخهٔ دیگری است که از روی نسخهٔ اساس استنساخ شده وهیچگونه تغییری بوسیلهٔ ناسخ جدید درآن راه نیافته و بهمان صورت اصل باقی مانده است.

در پشت اولین صفحهٔ این نسخه یعنی صفحهٔ ماقبل آغاز کتاب ، ضمن خطوط مختلف ویادگاریها وابیات متفرق ، کتابداری که‌بایست عضو کتابخانهٔ « روان » بوده باشد ، درمعرفی نسخه نوشته است: «قطعة من داراب‌نامه» . آنچه ازروی نسخه‌دریافته میشود آنست که این داستان بسیار مفصل بوده وقسمتی که در دستست همهٔ کتاب نیست. درآخر نسخه چنین می‌خوانیم: « تمام شد دفترششم ازداراب‌نامه درمجلداول درشهر تبریز درهفتم ماه ذوالحجهٔ سنهٔ سبع وثمانین وثمانمائة الهجریة» . آنچه ازین عبارت فهمیده میشود آنست که میبایست کتاب حاضر در چندین مجلد و هرمجلد درچند دفتر بوده باشد وحال آنکه درسایر موارد همین نسخه بجای دفتر مجلد گفته شده است. مثلاً درپایان دفتر چهارم ناسخ می‌نویسد:« تمام شد این‌مجلدچهارم... اکنون مدخل کنیم درمجلد پنجم....» . ازین گفتار معلوم میشود که نسخهٔ حاضر

شش دفتر یا شش مجلد از دارابنامه است نه یک مجلد در شش دفتروظاهراً آنچه ازین کتاب موجودست شش دفتر یا شش مجلد اول آنست و گویا باقی کتاب یا اصلاً تحریر نشده و یا ازمیان رفته باشد زیرا از پایان نسخهٔ موجود چنین برمیآید که داستان ناتمامست.

دربارهٔ نسخهٔ این داستان مجدداً توضیحاتی درتعلیقات کتاب خواهم داد و فعلاً برای آنکه خوانندهٔ گرامی نمونه هایی از آن در دست داشته باشد تصویر صحائفی از آن بتوضیحی که در ذیل هریک می‌بینید نقل میشود.

کتاب موجود غیر از فایدهٔ داستانی آن دارای فواید کثیر لغوی، دستوری، انشایی است؛ ونیزمنبع سرشاری از اطلاعات دربارهٔ مسائل‌اجتماعی وتاریخی جامعهٔ ایرانی در ادوار گذشته است و از این همه فواید و اطلاعات درتدوین تعلیقات کتاب تا آنجا که مقدورست استفاده خواهد شد.

ازنکته هایی که فعلاً اشارهٔ بآنها را لازم میدانم یکی آنست که تحریر دیگری از داراب‌نامه در دست داریم که از آن چند نسخه در هندوستان و ایران وکتابخانهای فرنگ موجودست. آن تحریر که ظاهراً پیش از تحریر حاضر صورت گرفته، ونویسندهٔ این‌سطورآنرا هم برای چاپ حاضر کرده است، از داستانگزاریست بنام **ابوطاهر بن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی (یا : الطرطوسی)**. این دو تحریر از حیث داستان باهم اختلافات بسیار دارند، چنانکه مسلماً تحریر طرطوسی (یا طرسوسی) متأثرست از روایات یونانی وسریانی، و حال آنکه تحریر « بیغمی » یعنی دارابنامهٔ حاضر متأثرست از روایات ایرانی پیش از اسلام و دورهٔ اسلامی. علاوه برین شیوهٔ نثر طرطوسی کهنه تر و شیوهٔ نثر بیغمی نوتر و روانتر بنظر میرسد.

نکتهٔ دیگر آنکه این کتاب بنحوی که فصل بندی کرده‌ام تحریر نیافته بلکه تمام داستان بدون انقطاع و انفصال پشت سرهم نوشته شده و علائم فارقی

جز اشارهٔ راوی بروایت خود یا گزارندگـان داستان که گاه با مرکب دیگری نوشته شده است ، درکتاب مشهود نیست ؛ ولی برای آنکه خوانندهٔ معاصر که بانفصال اجزاء داستانها عادت دارد ، ملول نشود فصولی ترتیب دادم و برای آن فصول عنوانهایی که نمایندهٔ کلی مطلب آن فصل باشد نوشتم. این عنوانها اصلاً درنسخهٔ اساس وجود ندارد و این بنده آنها را نوشته و اگر خطایی رفته است طلب عفو دارد.

نکتهٔ دیگر آنکه درین کتاب غالباً « ذال » ها را « دال » نوشته اند مثلاً بگذرد « بگدرد » و گذاشت « گداشت » و گذشت « گدشت » و حاذق « حادق » و نافذ « نافد » آمده وهمچنین « دال » آخر برخی افعال بصورت « ت » ثبت شده ودر نتیجه گاهی « اید » (یعنی استید) « ایت » شده است . چون این صورتها نمایندهٔ لهجهٔ خاصی در تلفظ حروف مذکورست آنها را ، جز درمواردی که احتمالاً موجب دشواری قرائت میشد ، تغییر نداده وبصورت اصل نگاه داشته ام.

اشعاری که بمناسبت و بوفور دراین کتاب آمده از شاعران مختلف ایران از قرن چهارم ببعد است. بعضی از آن شاعران را در ذیل صحایف معرفی کرده ام وصاحبان برخی ازابیات دیگر که معروف بوده اند معرفی‌نشده‌اند ، وبسیاری ازاشعار دیگر را هم که نمی‌دانم از کیست طبعاً بدون معرفی قائل آن عیناً طبع کرده ام.

سایر اختصاصات خطی کتاب نیز همانطور که بود نگاه داشته شد مگر درمواردی که محرر«باء» متصل بفعل را ، مثل « ببینم » وامثال آن ، جدا وبصورت « به بینم » نوشته؛ فقط درین مورد درنسخه تصرف کردم و«باء» را متصل بفعل چاپ نمودم. امیدست که این تصرف موجب ملالت خاطر محققان ومایهٔ خرده گیری آنان براین بندهٔ ضعیف نگردد.

در اینجالازم میدانم ازحسن توجه و اظهارعلاقه‌یی که اولیاء بنگاه ترجمه ونشر کتاب بطبع ونشر این اثر گرانبهای ادبی پارسی کرده اند مراتب تشکر خود را

اظهار دارم. امیدوارم بنگاه مذکور نظیر همین توجه را دربارهٔ بسیاری دیگر از آثار پرارزش ادبی پارسی که تاکنون طبع نشده است، بکار برد و ازین راه خدمتی بی‌سابقه بزبان و ادب فارسی انجام دهد.

یکی ازدوستان عزیزم، آقای غلامرضا فرزانه پور، عضو کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه که الحق از جویایی کمال ساعتی ملالت نمی پذیرد، دراستنساخ وتصحیح این کتاب مرا بهمکاری سودمند خود دلگرم کرده وازین راه برمن منت‌نهاده است. ایزد عَزّ وعلا او را درمآرب ومقاصد علمی‌خود کامیاب ومؤید داراد.

تهران ۲۸ امرداد ماه ۱۳۳۹

ذبیح الله صفا

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد واله اجمعين اما بعد [illegible]
و ناقلان اخبار و مورخان این تاریخ چنین روایت میکنند که چون پادشاهی ایران زمین
بملک داراب بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب شاه رسید و بر
تخت ایران زمین نشست و در عدل برگشاد و دست ظلم ببست و همه بزرگان
ایران زمین از وی راضی بودند و در پای تخت او پهلوانان بودند [illegible] پهلوان پیل زور بن پیلتن
میگفتند و از فرزندان رستم زال زر بود و به پهلوانی او در ایران زمین نبود و ملک
داراب را دو وزیر دانا بود یکی را اردشیر رای زن نام بود و دیگری را طیطلوس حکیم
نام بود و این طیطلوس حکیم از حکمای یونان بود و بغایت دانا و کاردان و در منجمی
ماهر بود از قضای الهی یک روزی ملک داراب با وزرای پای تخت خود نشسته بود
و می میخورد و خوش وقت شده بود ناگاه آهی از جگر برکشید طیطلوس حکیم گفت ای
کامکارا تراچه بود که چنین آهی از جگر برکشیدی و بر خاطر مبارک چه غم رسید چنان نباید
باشد کان [illegible] آن مشغول شوم ملک داراب گفت ای حکیم خردمند جهان دیده
آدمی شرف [illegible] بدانکه در این [illegible] که خدای تعالی مرا از آن فرزند داده [illegible]
ولادت مادر [illegible] بر در من [illegible] آن فرزند را نامبارک گرفتم و حکم کردم که او را در
دریا انداختند اکنون ندانم که آن فرزند [illegible] چون این زمان در ایران زمین
پادشاه شدم مرا فرزندی بباید که چون من بعد از پدرم ملک بهمن پادشاه
ایران شدم آن فرزند نیز بعد از من جای کار من در ایران زمین پادشاه شود تا نام
من از عالم گم نشود که بزرگان گفته اند بیت [illegible]
نماند خلق یادگارش [illegible] هرچند که جهد میکنم جهد [illegible]

آغاز نسخهٔ دارابنامه

دران سرداب کشید و سلاح ایشانرا پنهان کرد و خود بر بام ایوان شد که تا دیگر چه اید باخود

گفت آنچه توانستم کردم تا تقدیر خدای تعالی چیست اما ازان طرف قابوس وزرینه پی امدند

تا خبر گرفتار شدن فیروزشاه و مبارزان او و قصهٔ دارویی هوش بردادن به قیصر روم برند

تمام شد این مجلد چهارم بر دست کمترین بندگان محمود دفترخوان

در بلدهٔ تبریز در آخر ماه مبارک جمادی الاول فی تاریخ سنه

سبع و ثمانین و ثمانمایه هجریه اکنون مدخل کنیم در مجلد

پنجم از گفتار مولانای اعظم شیخ حاجی محمد بن

مولانا علی بن حاجی محمد بیغمی اصلح الله شانه

یزدان لطف خویش بدان بنده کند   بر دل او حکمت آگنده کند   کو از سر صدق در به اخلاص درست   یک ملتجی در کار نویسنده کند

اغاز مجلد پنجم بالخیر والسعادة والظفر

مولف این داستان غریب و عجیب چنین روایت میکند که خواندیم در حضور دوستان که قابوس

پی ناموس وزرینهٔ پرکینه هر دو ملعون بر در بارگاه قیصر امدند و بار طلب کردند چون بار یافتند

در آمدند و خدمت کردند و قصه را گفتند قیصر شادمانه شد فی الحال بفرمود تا پسران شاه سرور با

چند مبارز با لشکر ده هزار مرد سواره شدند و روی بقلعه نهادند تا رسیدند آن کنیزکان بر بالای برج

برج بودند چون قابوس را با قیصر بدیدند شادی کردند و نعره زدند و از برج بشیب آمدند و در

حال در قلعه را بگشودند با قیصر جمعی از مبارزان و پسران شاه سرورینی در قلعه در آمدند و باقی لشکر

را هم در قلعه گذاشتند تا قلعه را در میان گرفتند اما قیصر بر در ایوان رسید حکم کرد که مبارزان پر

پولاد در سر کشیدند و تیغها از نیام بیرون آوردند و در پیش بروند قابوس گفت ای ملک این

همه از برای چیست که ایشان همه بیهوش شدند زرینه گفت ای ملک هر یک را یک مثقال بیهوشانه

داده ام که سه روز دیگر امکان ندارد که بخود آیند قیصر گفت احتیاط شرط است این بگفتند و در هم

زرم میرفتند به روزعیار در میان ایشان بود که با ایشان آمده بود چون از صورت حال معلوم کرد

دریغ خورد از جوانان ایشان در دنیا که چون قیصر را چشم بر ایشان خواهد افتادن در حال ایشانرا خواهد

کشتن سبزک عیار در دان ایوان در کمین بود و چون بدید که بلرزید که مبادا ایشانرا ببینند مولف

اخبار چنین روایت میکند که چون آن جمع در آمدند در انجا که مجلسگاه ایشان بود اسباب مجلس

نهاده بود اما ایشان هیچ جا پیدا نبودند قیصر گفت کو ایشان قابوس گفت ما ایشانرا اینجا گذاشتیم

تصویر روی ورق چهارصد ودوم از نسخهٔ دارابنامه

چنانکه می‌بینید دراین صفحه باتمام مجلد چهارم دارابنامه و شروع مجلد پنجم آن کتاب اشاره شده است

مگر ملک نصر بن عدل بکاری بیرون رفته بود بخواست که در ایوان شود این غماز حرام زاده پیش
نصر بن عدل را بگرفت و سر در گوش ملک نصر کرد و گفت ای ملک بدان و آگاه باش که در جنب خانهٔ
من خانهٔ پیرزنی لیلی نام است من امروز بر بام خانه شدم در آن خانه نگاه کردم بهمن زرین قبا را
با کلبوی در آن خانه دیدم که با هم شراب میخوردند اکنون آمدم و ترا خبر کردم این زمان هر کاری که
خواهم نصر بن عدل عظیم خرم شد گفت بگو خبری آوردی بهزاد نیز آنجا باشد آن حرام زاده گفت
غیر این دو کس کسی دیگر ندیدم نصر در ایوان نرفت گفت ای شیر مرد خانه ات کجاست برو تا بروم
نصر بن عدل از عشق کلبوی بی قرار و بی آرام بود چون این سخن بشنید شاد شد خدمتکاران همه در
سلاح بردند و نصر نیز مسلح برد در عقب آن غماز روان شدند تا بدان خانه رسیدند غماز گفت
من نرم در خانه شوم از راه بام و در خانه بگشایم تا شما در آیید این بگفت و در خانهٔ خود شد و نردبام
بر آمد و از آنجا بر بام خانهٔ لیلی شد و نگاه کرد بهمن زرین قبا را دید با کلبو بهم دست در گردن
هم آورده بودند و خوش در خواب رفته مؤلف این داستان چنین روایت میکند که غماز در خانهٔ
لیلی شد و نرم نرم شیب آمد و در خانهٔ لیلی را بر گشود و آن جمع را در خانه در آورد غماز در پیش
آمد و آن جمع در عقب غماز بی آمدند راوی داستان گوید که عنبر در خانهٔ دیگر بود بیرون جست و نعره زد
که شما چه کسانید بهمن زرین قبا از خواب بر جست نگاه کرد یکی را دید در پیش و جمعی در عقب سلاح
پوش تیغها کشیده در آمدند بهمن گفت چه کسانید گفتند آری نمی شناسی که چه کسانیم [illegible]
دختر ملک را ببرید هم اکنون دمار از جانت برآریم این بگفتند و حمله کردند بهمن زرین قبا برهنه بود
و هیچ سلاح هم نداشت اما در آن حوالی شمعدانی بر در از شبانه مانده بود بهمن زرین قبا آن شمعدان را
برداشت و گرد سر بگردانید و بزد از قضای آسمانی بر سینهٔ آن غماز آمد و سندوق سینه اش
در هم خرد شد آه از جان آن حرام زادهٔ غماز برآمد و در حال بیفتاد و جان بجهنم سپرد آن باقی چون
چنان دیدند یکبار حمله کردند نصر بن عدل خود فرود آمد و در خانه شد گفت که اگر دست ببندند
البته ترا هلاک کنیم این بگفتند و تیرها در کمان نهادند و شمشیرها کشیدند بهمن زرین قبا دید که گرفتار خواهد
شدن هیچ چاره نداشت ناچار دست ببند داد تا او را با کلبوی و عنبر بگرفتند نصر بن عدل گفت
ای رعنا آنست بس نبود که بهزاد را در خانه آوردی و نگاه داشتی کردی ترا ملک میکشت
من شفاعت کردم نکشت بخشید عنبر را فریب دادی و گریختی بار [illegible] که بهزاد و دیگران
ایشان بکجا اند کلبوی گفت من از ایشان خبر ندارم خدمتکاران نصر بن عدل غماز لیلی را

تصویر روی ورق سیصد و دهم از نسخهٔ دارابنامه

نظیر این صفحهٔ منقش را درنسخهٔ مذکور چند جای دیگر نیز با تفاوتهای جزئی می‌بینیم

دشتی رسید و مرغزاری لطیف و درختان بسیار و گل و ریاحین بی شمار تو گفتی که مگر روضهٔ
فردوس است و مرغان خوش الحان بر بالای درختان بخواندن درآمده بودند چون الماس
وزیر بدان جا رسید کوهی دید سر بر عیوق کشیده در پای کوه و دامن مرغزار سنگ قصری
و حصاری از سنگ خارا برکشیده الماس وزیر چون بدان مقام رسید سهمی و صلابتی بر
الماس وزیر نشست متحیر فرو ماندند تا گاه شخصی را دید که از آن دره بیرون آمد بر مثال زبانهٔ
دوزخ سر بزرگ و قد بلند و شخصی قوی و دو شاخ از کلهٔ سر چون دو درخت بزرگ کرده
و دو چنگ چون دو چنگ پلنگ و بدان دو چنگ گردن دو شیر را گرفته از آن بیشه
بیرون آمد الماس پری با آن فرزند چون او را بدید بند خدمت کردند سار و بو
شوش چون الماس پری را دید آن دو شیر را که در دست داشت چنان بر هم زد که هر دو را
در هم خورد کرد نگاه کرد الماس را دید بشناخت پیش آمد و او را در کنار گرفت و
پرسش کرد و گفت عجب که تو را یاد دوستان آمد مرکز ما را بیاد نیاوردی اکنون
خوش آمدی و صفا و نور آوردی اکنون بگو که موجب آمدن چیست الماس پری خدمت کرد
و گفت ای فرزند که بنده از خدمتکاران قدیم و دایم بدعای پهلوان مشغول دایم
اما موجب آمدن بنده این زمان بخدمت خداوند آنست که مگر بلغا
دختر خناس جنی جوان آدمی زاد را دوست میدارد و آن جوان را از
پری در قصر زر آورده است و با هم عیش نشسته‌اند و ترک ناموس
و ننگ کرده است و نام شاهان کوه قاف را بر خاک
انداخته است مگر فکری بکن ای فرزند شاه ازین
ازین حرکت یافته و در پیش خناس آمد و گفت ای خرس نمادی
اینک در قصر زر با بیگانه بعیش است جنانی
گفت دروغ میگویی گرد بستند و فانوس
و کسی را نبود بازآمدن خناس
او را بگفت چند و لشکر گشته خرم
دم جام کشیده شوند چند بعزت
و بنده از طالب ۱۰۵۱



تمام شد دفتر ششم از داراب نامه در جلد اول در شهر تبریز در هشتم ماه ذی‌الحجه سنه سبع و ثمانین و ثمانمایه الهجری

پایان نسخهٔ دارابنامه

۱

آغاز داستان

الحمدلله ربّ العالمین و الصّلوة والسّلام علی خیر خلقه محمد وآله اَجمعین.

اما راویان اخبار وناقلان اسرار ومؤرّخان این تاریخ چنینَ روایت میکنند که: چون پادشاهی ایران زمین به‌ملك داراب بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن لهراسپ شاه رسید، وبر تخت ایران زمین نشست، دَر[1] عدل برگشاد و دست ظلم ببست، وهمهٔ بزرگان ایران زمین ازو راضی بودند. دَر[2] پای تخت او پهلوانی بود که او را پیل زور بن پیل تن میگفتند، واز فرزندان رستم زال زر بود، وبه پهلوانی او در ایران زمین نبود. وملك داراب‌را دو وزیر دانا بود، یکی را روشن رای وزیر نام بود، ودیگری‌را طیطوس حکیم نام بود. واین طیطوس حکیم از حکمای یونان بود وبغایت دانا وکاردان ودرهمه علمی ماهر بود.

از قضای اله یك روزی ملك داراب با امرای پای تخت خود نشسته بود و می میخورد وخوش وقت شده بود. ناگاه آهی از جگر بر کشید. طیطوس حکیم گفت: شهریارا، کامکارا! ترا چه بود که چنین آهی ازجگر بر کشیدی؟ وبرخاطر مبارکت چه غم رسید؟ بیان نمایید تا بندگان به تدارك آن مشغول شویم. ملك

---

۱ و ۲ ـ در اصل: و در

داراب گفت : ای حکیم خردمند ، جهان به‌آدمی مشرّف ومنوّرست. بدان که در آن پیش که خدای تعالی مرا آن فرزند داد ، در وقت ولادت مادرش بمرد . من قدم آن فرزند را نامبارك گرفتم و حکم کردم که او را در دریا انداختند. اکنون ندانم که آن فرزند هست یا نه. چون این زمان درایران زمین پادشاه شدم ، مرا فرزندی می‌باید که چون من بعد ازپدرم ملك بهمن پادشاه ایران شدم ، آن فرزند نیز بعداز من بیادگار من در ایران زمین پادشاه شود تا نام من از عالم گم نشود که بزرگان گفته‌اند ، بیت :

زند[ه ا]ست کسی که دردیارش ماند خلفی بیادگارش

هرچند که جهد میکنم بجهد وجدّ من میسر نمی‌شود. بیت :

من‌جهد همی کنم،فلك می گوید بیرون‌زکفایت‌توکاری‌دگرست[1]

تو یکباری در علم فلکی از اختر بلند سؤال کن که مرا هیچ فرزند در طالع هست و اگر هست از بطن کیست ؟ باشد که خدای تعالی مرا فرزندی کرامت کند و بدان معنی تاج منت بر سرم نهد. طیطوس حکیم احتیاط بلیغ کرد. چون طالع ملك داراب معیّن بود ، خانهٔ پنجم که خانهٔ فرزندست احتیاط کرد . وقت عطیّهٔ صاحب پنجم دید. خرم شد وملك داراب را خبر کرد ، و گفت : ای شاه بشارت باد ترا که وقت عطیّهٔ صاحب پنجم است و درین قریب خدای تعالی ترا فرزندی نرینه‌یی[2] کرامت خواهد کردن.

ملك داراب گفت : ای حکیم خردمند ، مدتیست که من طالب این هدیه‌ام واین مطلوب بحصول نمی‌پیوندد ، ودلم ازمداخلت ومباشرت گرفته خاطرشده است ، میل بدین معنی کم واقع میشود. تدبیر این کار چیست ؟ حکیم گفت : ای شاه تدبیر دو چیزست . بدانکه در اعضای آدمی چهار چیزست که اعضای رئیسه است و آن

---

۱ ـ دراصل : دیگرست . ۲ ـ یعنی : فرزند نرینه‌یی . یاء فرزندی نشانهٔ کسرهٔ اضافه است وبتکرار درین نسخه آمده است .

دل ودماغ وجگر و گُرده است. [ای شهریار، بباید دانست که در تن آدمی][1] دل مرتبت شاهی دارد ودماغ مرتبهٔ وزارت دارد و جگر مرتبهٔ عاملی دارد و گُرده مرتبهٔ امارت دارد. ترکیبی می‌باید مقوّی دل ودماغ [و جگر] و گُرده ؛ و دیگر می‌باید بیگانه‌یی در تصرف آوردن. حکما گفته‌اند که در وقت مجامعت اگر ارادت و میل از طرف مذّکر باشد ، فرزند نرینه آید و اگر در وقت مجامعت میل مؤنّث زیاده باشد فرزند مؤنث باشد . ودیگر بدانک شهوت با کسی باید کردن که میل خاطر بسیار بدان طرف باشد. ملک داراب گفت : ای حکیم خردمند آن ترکیب که مقوّی دل و گُرده وجگر ودماغست بهرمن ترکیب کن وازبهرمن دختری ملکی که لایقی[2] حضرت ما را شاید پیدا کن تا درقبض درآریم .

طیطوس حکیم گفت که ملک را بقا باد . شنیده‌ام که در ملک بربر شاه فیدوس بربری را دختری عظیم صاحب جمال و صاحب کمال هست. آن دختر را از برای شاه می‌باید آوردن تا ملک تصرف کند. ملک داراب گفت : نعم . ترا باید رفتن . گفت : بروم ای شاه و منت برجان دارم. ملک داراب کارسازی تمام کرد و طیطوس حکیم را با چهارسر امیر بزرگ از سرداران پای تخت خود امر کرد ، قهار ایرانی و قهرمهٔ ایرانی و طهماسب ایرانی و طهمورث ایرانی ، و برطرف دارالملک بربر که هاماوران بود ، روانه کرد . طیطوس حکیم بعد از مدتی مدید بشهر هاماوران رسید. چون بدان شهر رسید پیشتر غلامی چند را بخدمت شاه فیدوس فرستاد وازآمدن خود ملک فیدوس را اعلام کرد.

شاه بربر زمین وزیری داشت نیک اختر وزیر نام . ملک بربر با وزیر خود گفت که ملک داراب در آن وقتی که از یونان بیرون آمد ، گذارش بر ما بود واکنون ما را یاد کرده است ، وزیر بزرگ خود را بَرِ ما فرستاده است. البته بکار

۱ ـ در نسخه باندازهٔ نصف سطر کم رنگ و قسمتی از آن بکلی بی رنگ شده است ، آنچه خوانده شد همینست . ۲ ـ در اصل : لایق .

بزرگ آمده باشد. او را بتعظیم تمام باید آوردن. نیک اختر وزیر گفت که چنین است که ملک فرمود. پس حکیم را استقبال کردند و او را بحرمت تمام پیش شاه بربر آوردند. چون طیطوس حکیم پیش شاه بربر رسید، شرط خدمت بجای آورد وبعد ازملاقات سلام ملک داراب رسانید. چون پیشترمیان شاه فیدوس وملک‌داراب دوستی بود، که ملک داراب که از یونان بیرون آمده بود، گذارش به بربر زمین بود. حکیم مکتوب را که آورده بود برسانید، مکتوب را مطالعه کردند و غرض مکتوب معلوم کردند. بعد ازآن طیطوس حکیم را جای نیکو فرود آوردند و آنچه لایق حکیم بود بخدمت فرستادند.

امـا ملک فیدوس در خلوت نیک اختر وزیر را طلب کرد و گفت: ای وزیر خردمند، ملک داراب از من دختر خواسته است. منعش نمیتوانم کردن که پادشاه عظیم‌القدرست. امروز درکلّ بساط عالم چون ملک داراب پادشاهی‌نیست. چون منع کنم؟ واگردخترمیدهم ایران زمین دورست ومن این‌دختررا عظیم دوست میدارم وبی اونمی‌توانم بودن. چارهٔ من چه باشد؟

مؤلف این داستان روایت میکند که چون نیک اختر وزیر از شاه بربر این سخن بشنید، گفت: ای شاه هیچ غم مخورکه چارهٔ این کار بسازم بنوعی‌که بهتر باشد.

روز دیگرکه آفتاب جهانتاب طالـع شد، حکیم بـا بزرگان درمجلس شاه بربر حاضر شدند. نیک اختر وزیر با طیطوس حکیم گفت که ای حکیم خردمند، معلوم دان وآگاه باش که این دختررا که ملک داراب طلب کرده است، از طرف مغرب وازجانب روم و از چند جای دیگر هم بطلب این دختر آمده بودند. ملک فیدوس سوگند یادکرده است که من کریمهٔ خود را بکسی خواهم دادن که چهار مسئلهٔ مرا جواب گوید. از هرکس که سؤال کرد هیچ‌کس جواب نداد. ملک نیز دختر را بکس نداد. چون تو مرد حکیم دانایی، وبطلب کاری چنین آمده‌ای،

جواب مسئلهٔ ملک را بگوی تا سوگند ملک را بجای آورده باشی ونیز اظهار فضل تو درین مملکت ظاهر شده باشد. بعد از آن دختر بدهیم . اگر تو درجواب عاجز آیی پس تو بازگرد تا از تو داناتر کسی بیاید تا جواب مسئلهٔ ملک بگوید ودختر ببرد . طیطوس حکیم گفت که سؤال کنید تا هم در مجلس جواب بگویم و اگر در جواب عاجز آیم آنچه آورده‌ام بگذارم وبروم.

سؤال کردن نیک اختر وزیر ازطیطوس حکیم ـ نیک‌اختر وزیر گفت که ما را خبرده از عالم بی‌طمع که عالم بی طمع کیست ؟ و دیگر خبر ده از لقمهٔ بی‌شبهه که لقمه یی که درو شبهه نباشد کدامست ؟ و خبر ده ما را ازطاعت بی‌ریا و طاعت که مقبول باشد و درو هیچ ریا نباشد کدامست ؟ و خبر ده ما را از یار موافق که یارکه باتو موافق باشد آن یار کدامست ؟ طیطوس حکیم درحال جواب گفت ؛ گفت : ای وزیر بشنو. اول سؤال کردی که عالم بی‌طمع کیست ؛ بدانک عالم بی‌طمع ذات پاك پروردگارست، جلّ وعلا، که علمش ناغایتست. اگرعلم جملهٔ علما و علم جملهٔ انبیا جمع کنی از دریای علم او چندان نباشد که شخصی سوزنی در دریایی فروبرد . تصور کن که بسوزنی چه مقدار آب از دریا برآید و یا درآن دریاچه نقصان پدیدآید؟علم جملهٔ انبیا ازعلم خدای تعالی ازآن‌آب بسرسوزن کم تر آید. بیت :

هیچ دل را بکُنه او ره نیست — عقل و جان ازکمالش آگه نیست
سست جولان زعزّ ذاتش وهم — تنگ میدان زکنه وصفش فهم
فعل او خارج از درون و برون — ذات او بر تر از چگونه و چون
عقل کل یک سخن ز دفتر او — نفس کل یک پیاده از در او
چون تو درعلم خود زبون باشی — عارف کردگار چون باشی؟[۱]

آفریننده‌یی که از ترکیب کاف و نون آیت وجود بنگاشت و بلطایف صنع

---

۱ ـ از حدیقهٔ سنائی

بی چون رایت حدوث بر افراشت و بقلم ابداع دایرهٔ این میدان اغبر برکشید و به پرگار ایجاد بیرنگ وجود این گوی اخضر زد. شعر :

کاف کن در مشیتش چو بگشت — صنع بیرنگ هر دو عالم زد
شحنهٔ امر و نهی تکلیفش — خیمه برآب و خاك وآدم زد

و بهیچ کس طمع ندارد وبهیچ احتیاجی ندارد. پس عالم بی‌طمع ذات‌پاك خداوند تعالی باشد.

سؤال دوم : لقمهٔ بی‌شبهه ، فروبردن غضب وقهرست از زیردستان خود.

سؤال سوم : طاعت بی ریا ، اندیشه کردنست در بزرگی و وحدانیت خدای تعالی که آن اندیشه در وحدانیت اوهیچ ملکی نداند بغیر ازخدای تعالی.

[سؤال چهارم] : یار موافق عمل تست که بزرگان روزگار گفته‌اند:

حکایت ـ شخصی بود از ارباب طریقت و سه یار داشت که دایم روزگار با ایشان بسر می‌برد . روزی نشسته بود و با آن یاران صحبت میداشت که ناگاه پیک سلطان آمد که برخیز که ترا سلطان طلب میکند. آن مرد بترسید که آیا سلطان بامن عنایت خواهد کرد یا غضب؟ با یاران خود گفت که مرا سلطان میطلبد ، بامن می‌آیید بحضرت سلطان ؟ یکی گفت : من یار توام چندانکه درین مقام باشی ، چون بروی از من طمع آمدن مدار. دیگری گفت : من تا در خانهٔ سلطان با تو بیایم ، چون درخانهٔ سلطان روی من بازگردم ، باتو درخانهٔ سلطان نیایم. آن دیگر گفت که من باتو پیش سلطان درآیم ، اگرعنایت بکند من باتو باشم و اگر غضب کند هم باتو باشم.

ای عزیز من ، پس یار تو آنکس باشد که با تو در پیش سلطان آید. اکنون معلوم باید کردن که آن سه یار یکی مالست و یکی دیگرخویش ودوستان و زن و فرزند و سیوم عمل است . که چون پیک حضرت اخی عزرائیل علیه‌السلام بقبض روح بنده بیاید ، مال درین جهان بماند ، خویشان و دوستان تالب گور بیایند ،

چون ترا در لحد نهند عمل باتو درگور آید. پس یار موافق عمل تـو باشد که گفته‌اند: «القبر صندوق‌العمل». اگر ترا عمل صالح باشد ترا ببهشت رساند واگر غیرصالح باشد بدوزخ رساند. پس یار موافق عمل بنده باشد.

چون طیطوس حکیم جواب این چهار مسئله بگفت، جمله را پسند آمد. نیک اختر وزیر بپسندید[1]. بناچار اگر خواستند و اگر مه، گهرتاج را باامال بسیار و نعمت بی‌شمار باطیطوس حکیم روانه کردند. طیطوس حکیم گهرتاج را برداشت و رو به ایرانشهر کرد تا قریب ایران رسید. پیشتر رفتند و خبر به ملك داراب کردند که اینك طیطوس حکیم بعد ازدوسال‌آمد و گهرتاج را آورد. ملك داراب خرم شد و بفرمود تاجملهٔ بزرگان شهر از روشن رای‌وزیر و پهلوان پیل زورکه پهلوان پای تخت ملك داراب بـود، و از فرزندان رستم زال زر بود، بـا جملهٔ امرای پای تخت استقبال کردند و طیطوس حکیم را باگهرتاج درشهر درآوردند، جایی‌که ملك فرموده بود نزول کردند. طیطوس حکیم بانیك اختر وزیر بخدمت داراب آمدند و سلام ملك فیدوس را رسانیدند و آنچه آورده بودند عرض کردند. علما و فضلا را جمع کردند و گهرتاج را باملك داراب کردند وعقد و پیمان بستند و لـواحق دوستی بسوابق دلجویی پیوست و اسبـاب بیگانگی بلطف حال یگانگی بدل شد.

اتفاق هر دو عالی کرد قـدر تاج و تخت
اتصال هر دو روشن کرد چشم ملك و دین

و بمیـامـن مـوافقت ابـواب سرور و سلوت گشاده شد و اسبـاب عیش و عشرت ساخته وآماده گشت. مجلس انس و خرمی بسان بهشت برین آرایش وجمال یافت و دست گهر بار خسرو عدو مـال که همیشه در بزم و رزم زر افشان و سر افشان بود...[2] بیت:

---

۱ ـ دراصل به پسندید. ۲ ـ عبارت ناتمامست.

در رزم بدست آرد و دربزم ببخشد ملکی بسواری و جهانی بسؤالی
عالم‌تر وعادل‌تر ازو هیچ ملک نیست الا ملک العرش تبارك و تعالی

پس بنیاد عروسی کردند ؛ و ماه از برای جشن همایون درسرای زراندود افلاك از ستاره درم زد و خلعت ساقیان سرو قد سیم عذار ....[۱] و زهره برنوای بلبلان بزم ، مانند گل جامهٔ صبر و قرار چاك زد و از نالهٔ نای وخروش دفِ دایره کردار پای نشاط و طرب دایره آسا بر سر گرفت. طیطوس حکیم شبی زفاف معین کرده بود که شب زفاف شبی باید که قمر نیك حال ومتصل بکوکب سعد ومنصرف ازنظر نحس و در برج منقلب باشد تا طالع نطفه بقوت بود تا اگر فرزندی متولد شود بطالع سعد متولد شود.

گویند که در آن شب که ملك داراب واصل ومتواصل شد ، هم درآن شب صدف گهرتاج از ملك داراب باردار شد. تقدیر چنان بود که هم درآن شب پیل زورکه پهلوان پای تخت ملك داراب بود او را نیز همین واقعه واقع شد. کریمهٔ پهلوان از پیل زور حامله شد . روز دیگر ملك داراب بر تخت بر آمد و نیك اختروزیررا باسال بسیار ونعمت بی‌شمار برطرف بربر روانه کرد. ازین‌طرف برعایت گهر تاج مشغول شد تا ایام حمل نزدیك رسید و وقت آمدن متولد شود. طیطوس حکیم با اسطرلاب زرّین حاضربود که چون متولد شود طالع وقت را معلوم کند. بیت :

طالع آن باشد ای بدل مشفق که بر آینده باشد از مشرق
هر که آید زمادر آن هنگام طالعش آن نهند در احکام

چون فرزند از مادر در وجود آمد ، طیطوس حکیم اسطرلاب بسوی‌آفتاب داشت. جزو ارتفاع برمقنطره نهاد ، سَرِ مُری رأس الجدی را نشان کرد و درافق شرقی‌نگاه کرد ، طالع وقت‌وطالع کودك معلوم کرد. زایجه بر کشید وازملك داراب اجازت خواست که تابعمل مشغول شود.

۱ ـ جمله ناقص است . گویا چندکلمه درکتابت حذف شده باشد .

گویند که هم درآن روز پهلوان پیل‌زوررا خدای‌تعالی‌فرزند نرینه کرامت کرد. طیطوس حکیم طالع هردو را معلوم کرد. بعد از آن پیش ملک داراب آمد و از سعادت این هردو مولود ملک را خبر کرد، ملک داراب را گفت : ای شاه درین‌طالع‌مبارك نظر کردم .صاحب طالع‌را درطالع‌پنجم‌یافتم وصاحب عاشررادر... طالع‌دیدم وصاحب‌دوانزدهم را درسیوم طالع دیدم ؛ وآنچه مرا معلوم شد ازطالع، این کودك عظیم دولت مند و شجاع و مبرز باشد اما زود عاشق شود که طالع در پنجم دیدم و پنجم طالع زهره یافتم .اورا سفری عظیم پیش آید واز برای‌عشق و محبت سفری در کودکی کند و مدتی در آن سفر بماند اما مقصود خود بدست آرد و عالم بگیرد و نامش در جهان بشاهی و پهلوانی بماند ؛ و او را خدای‌تعالی فرزندی بدهد بغایت شجاع باشد و پهلوان، و تر و خشك عالم را بگردد ؛ و آن مقدار که شاهی و شهریاری و پهلوانی که درطالع او دیدم هم آن قدر در طالع‌پسر پهلوان پیل زور دیدم . ازاختربلند سؤال کردم وطالع شاه‌زاده حساب کردم ونامش **فیروز شاه** نهادم ونام پسر پیل زور **فرخ‌زاد** کردم . امرا مبارك‌باد گفتند. ملك‌داراب گفت که واجب میکند که نامه بسوی هاماوران بفرستیم و ملك فیدوس را خبر کنیم، هم درحال نامه بنوشتند .

نامه نوشتن ملك داراب به ملك فیدوس - چون ملك داراب دادنامه نوشتن، بدست رونده‌یی داد که اورا **شب‌رنگ عیار** نام بود. شب‌رنگ چون نامه بستد از پیش ملك داراب بیرون آمد و رو در راه نهاد. بعداز ایامی بشهر هاماوران رسید تا در ایوان ملك فیدوس آمد و بار طلب کرد. خبر بملك فیدوس کردند که از ایران‌زمین پیاده‌یی رسیده است. او را بار دادند، درآمد و در پیش ملك فیدوس خدمت کرد. ملك فیدوس شب‌رنگ را نیکو پرسش کرد و احوال ملك داراب سؤال کرد. شب‌رنگ گفت که ملك داراب را خدای تعالی فرزندی کرامت کرد. بنده‌را ازبرای این‌فرستاده‌اند. پس‌مکتوب که‌آورده بودبداد. مطالعه کردند.

ملک فیدوس را عظیم خوش آمد ، بفرمود تا [طبل] بشارت زدند. ملک فیدوس بسیار انعام با شب‌رنگ عیار کرد و اورا جای نیکو فرودآورد و بانیک اختر وزیر در خلوت نشست و مشورت کرد که از بهر ملک داراب چه بفرستیم که در پیش ایشان با قدر و قیمت باشد ؟

نیک‌اختر گفت که هرچه برای ملک داراب بفرستی آنجا بیشتر و بهتر خواهد بود . من فکری کرده‌ام که آن اولی‌ترست . گفت : آن کدام است ؟ بگوی تابشنوم . گفت : یکی آن کره اسب گلگون را بفرستیم که درطویلهٔ هیچ پادشاهی نیست و هنوز زین بر پشت او ننهاده‌اند ، بنام فیروز شاه بزرگ شود ؛ و دیگر **پهلوان زورآزمای بربری** را بفرست که در علم سلاح شوری مثل ندارد ، که چون فیروز شاه بزرگ شود او را قسم سواری‌ومیدان‌داری بیاموزد وازما نیز مردی آنجاباشد. ملک فیدوس را این سخن موافق آمد وبکارسازی مشغول شدند. اسباب بسیارومال فراوان ازبرای ملک‌داراب جمع کردند. بعدازآن ملک فیدوس بربری زورآزمای‌را طلب کرد و گفت : توکه زورآزمای پهلوانی ، مرکب گلگون را برداری و با این مال و اسباب بخدمت ملک داراب ببری و از قِبَل ما در ایران زمین باشی و فیروز شاه را علم سواری درآموزی. زورآزمای قبول کرد.

بعداز آن شب‌رنگ عیار را طلب کردند و او را انعامهای تمام کردند و بروز نیک از شهرهاماوران نقل کردند و روی بپای‌تخت ملک داراب نهادند. شب وروز و روز وشب‌می‌رفتند ، منازل‌ومراحل قطع‌می کردند وبیابانها می‌بریدند. بعد ازمدتی بسرحد بیابانی رسیدند. دلیلان چنین گفتند که درین بیابان سه‌منزل آب نیست و درآخر این بیابان کوهی بلند هست و درآن کوه می گویند که چندین‌هزار غار هست و در هر غاری غولان عظیم هستند. مقام و مأوای ایشان آن غارهاست ودایم آدمی صید می کنند. اگر قافله‌یی بدین موضع میرسند ازاین غولان درخوف می‌باشند. نیک آگاه می‌باید بودن. زورآزمای‌بربری فرمود تاهمراهان آب سه‌روزه

برداشتند وبتوکل خدای تعالی قدم درآن بیابان نهادندوآن‌بیابان را قطع‌می کردند.

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که آن شب تاروز برفتند. اول روز فرود آمدند، طعامی که داشتند بخوردند و مرکبان را آب دادند و یک لحظه آسایشی کردند و باز روانه شدند تا شب فرودآمدند، اندکی‌مرکبان را علیق دادند و سوار شدند. تا دم صبح می‌رفتند، چون روز برآمد ازدورکوهی سیاه‌پدیدار آمد سربرفلک کشیده ؛ دلیلان گفتند : اینست مقام غولان و جای دیوان! پهلوان زورآزمای در دامنهٔ آن کوه رسید. جملهٔ آن سپاه در آن کوه سیاه نظاره میکردند. در آن اول روز نگاه کردند، عورتی‌را دیدند که از آن کوه بزیر می‌آمد به‌شتاب تمام، و درآمدن فریادمی کرد که ازبهر خدای‌تعالی یک لحظه توقف کنیدوبفریاد این عورت بی‌طاقت رسید. زورآزمای با آن جمع جمله از آن حال عجب ماندند که این عورت در چنین جایی چه میکند! جمله بایستادند تا آن عورت از آن کوه فرود آمد. چون بنزدیک ایشان رسید نیک نگاه کردند؛ قماطی دیدند طفلی دروپیچیده و درکنار گرفته ؛ چون ازکوه بشیب آمد گردش برآمدند و او را در میان گرفتند. زورآزمای بربری سؤال کرد که‌ای عورت‌بیچاره، توچه کسی ودرین کوه چه‌میکنی؟ آن عورت گفت که حکایت من ازجملهٔ عجایبهای عالم است! گفتند که بگو تابدانیم.

حکایت کردن آن زن درپیش زورآزمای بربری ـ گفت : بدانید که‌من دختر بازرگانی بودم و پدر مرا **خواجه رشید** بازرگان میگفتند و بغیر از من هیچ فرزندی نداشت. بهر سفری که رفتی مرا با خود ببردی. تقدیر خدای تعالی چنان بود که درین بیابان رسیدیم. گفتند که‌درین بیابان غول هست، حاضر خودباشید! مرکبی نیکی‌پدر مرا سوار کرد. درین بیابان روان شدیم، درنیم شبی بی‌اختیار مرا احتیاجی واقع‌شد که ناکام ازمرکب پیاده شدم تاحاجت خود برآورم. مرکب ازمن گریخت، من درعقب مرکب دویدم، بدونرسیدم. درنیم شب شخصی برابرمن پیدا شد ومرا گفت که‌ازکاروان درطلب توآمدم. مرا برگرفت تابکاروان‌رساند. چون روز

شد مرا درین کوه‌آورد ودرغاری درآورد. چون من نیک نگاه کردم غولی دیدم عظیم بترسیدم و بلرزیدم و زینهارخواستم. مرا گفت که من ترا از برای کشتن و خوردن آوردم، اماترا دوست داشتم. باتو وطی خواهم کردن. من‌ازترس اوخواستم‌مردن. هیچ نتوانستم گفتن. آن ملعون بامن وطی کرد و درغاررا برآورد وبرفت وازبهر من گل و علف می‌آورد که‌بخور که خوردن‌توهمین خواهد بود! من از پشت اوبزادم بدین فرزند که درکنار دارم. سه روزست که آن غول رفته است ونیامد. من درآن غار درمانده بودم، شما را از دور دیدم، خود را در پیش شما انداختم. هرکجا که شماخواهید رفتن‌ازبهرخدای تعالی که مرا نیز باخود ببرید. زورآزمای‌بربری‌را عجب آمد. حکم کرد که آن عورت را باآن طفل سوار کردند وراه در پیش گرفتند و روان شدند. از آن حکایت عورت و آن طفل که از مادر آدمی و پدر غول بود عجب داشته بودند و میرفتند تا نزدیک ملک ایران رسیدند. شبرنگ عیار را پیشتر فرستادند و از آمدن زورآزمای ملک داراب را خبر کردند.

ملک‌داراب چون‌واقف شد جمعی ازبزرگان‌را به‌استقبال فرستادوزورآزمای بربری را بتعظیم تمام در شهر درآوردند تا بخدمت ملک داراب آوردند. پای‌تخت ملک داراب را ببوسید و سلام ملک فیدوس را برسانید و آنچه از بربر آورده بود برملک داراب عرضه کرد وازحکایت آن عورت وآن طفل که ازغول متولدشده بود برملک داراب عرض کرد. ملک داراب را این حکایت بغایت عجب آمد. فرمود که آن طفل را بیاوردند. ملک داراب او را بدید، صورتی زیبا داشت و بغایت حواسی مستقیم. در نظر ملک داراب بغایت خوش آمد. ملک داراب از طیطوس حکیم سؤال کرد که: ای حکیم خردمند، درطالع این کودک نظری کن که ازمادر آدمی و ازپدر غولست، سرانجام او درعالم بچه رسد و کارش در عالم چه باشد؟

طیطوس حکیم اسطرلاب و تختهٔ رمل آورد و احتیاط بلیغ کرد و درطالع آن کودک نظرها کرد. آنچه اورا معلوم‌شد ملک‌داراب را بگفت، که: ای ملک،

درطالع این کودك نظر کردم؛ دروقت ولادت دیدم که قیقاوس درطالع این کودك بوده است. این کودك عظیم رونده و عیارپیشه بوده باشد و بسیار کارهای بزرگ از دست این کودك برآید و خیلی کارهای عظیم درعالم بکند ودر آخر عمر او را سفری واقع شود که در آن سفر بمقامی رود که هرگز قدم آدمی‌زاد در آن موضع نرسیده باشد و در آن موضع پادشاه شود و در آن پادشاهی بماند. بعد از آن خیلی طیطوس حکیم آن کودك را تعریف کرد واز خرد و دانایی او بگفت. ملك داراب گفت که نامش چه باشد؟ طیطوس حکیم گفت: نامش را **بهروز** نهادیم. بهروز عیارش میخواندند. ملك داراب مادرش‌را تربیت کرد. فیروز شاه وفرخ زاد وبهروز عیار را می‌پروریدند. ایشان بزرگ می‌شدند تا فیروز شاه بحد هفت سالگی رسید.

گویند که بیرون شهر باغی بود، بغایت جای خوش وخرم وهوای دلکش، مانند باغ ارم؛ آن باغ را جنت‌آباد نام بود. ملك داراب را در آن باغ ایوان عالی بود. حکم کرد که طیطوس حکیم فیروزشاه را وفرخ‌زاد را در آن باغ تربیت کند و ایشان را تعلیم دهد و ایشان را علم درآموزد که هیچ توانگری در عالم بهتر از دانستن علم نیست. چنانکه گفته اند، شعر:

علم دُرّیست نیك با قیمت	جهل دردیست سخت بی‌درمان
نیست از علم جز سعادت نفس	نیست از جهل جز شقاوت جان

چون فیروزشاه و فرخ‌زاد قابلیت داشتند به اندك روزگاری از جملهٔ علوم و فنون بهره‌ور شدند. چون عمر ایشان بدوازده سال رسید ملك داراب زورآزمای بربری را طلب کرد. اورا خلعت داد وحکم کرد که فیروزشاه وفرخ‌زاد را سواری ونیزه بازی وسلاح شوری درآموزد؛ و [او] آنچه سواران را دربایست باشد ازاسب تاختن و گوی زدن و تیرانداختن و شمشیر بخصم رسانیدن و عمود زدن و کمند انداختن، آنچه گردان و پهلوانان را باید، جمله در آموخت که در اندك روزگاری بهمه علمی از جملهٔ فنون ذوفنون شدند. در آن باغ عیش میکردند ونشاط می‌نمودند.

بهرسه روز یک نوبت پیش ملک داراب میرفتند وملک را می‌دیدند وباز بجنت‌آباد می‌آمدند واز همه عالم فراغت داشتند. ملک داراب را دید ها بدیدار ایشان روشن بود. چون ملک داراب پادشاه عادل یزدان پرست بود ، خدای تعالی او را فرزند شایسته و بایسته از عالم قدرت روزی کرده بود. بیت :

از چنان پر هنر پدر نشگفت   گر چنین پر هنر پسر باشد
داند ایزد که اصل او پاکست   که درو این چنین اثر باشد

* * *
*

۲

بخواب دیدن فیروزشاه عین‌الحیات را و رفتن او بجانب یمن

فرخ زاد وطیطوس حکیم دایم ملازم شاه‌زاده بودند. تقدیر خدای تعالی چنان بود که شبی از شبهای بهاری فیروزشاه برسریر حریری درخواب بود. ازعالم غیب بدو چنان نمودند که شاه زاده درخواب چنان دید که درمیان باغ جنت آباد در سیر بود ؛ از ناگاه صورت دختری در برابر فیروزشاه مشکّل شد که لعل خوش‌آب او از چشمهٔ نوش آب حیوان را مدد می‌داد ، و نرگس نیم خوابش به‌غمزه ازکمان ابروجانها خسته می کرد ، و از زلف سیه نافهٔ مشک ناب می گشاد ، وگاه بچوگان سنبل تافته گوی سیمین زنخدان می‌ربود ، و ازسلسلهٔ مویش درخورشید کمند عنبرین افگنده و از سایهٔ جعد پرتابش بر گلنار رخسار بنفشه زار پیدا آمده. بیت :

نرگس‌غمزه‌گرش همچوفلک‌خیره‌کشی سنبل عشوه‌گرش همچو جهان بُلعجبی
عطر سازان ختن برده ز زلفش گرهی چهره بندان چمن کرده برویش کسبی
ازشکر گفته سخن خوانده بنامش دهنی بر عدم بسته کمر داده میانش لقبی
شد سبب کشتن من‌عشق میان و دهنش بخت من گو نکند بی سببی را سببی

منشور عارض زیبای او بطغرای خط غالیه رنگ از جمال باکمال او می‌تافت.

برروی ماه او[۱] سه خال مشکین ازغالیه دان قدرت بر عارض چون ماه داشت، دو بر رخسار و یکی در چاه زنخدان. بیت:

آن چه نقش است که از مشک سیاه آوردی! وآن چه خالست که بر گوشهٔ ماه آوردی!

تو گفتی که دربهار رخسارش دست فتنه بر ورق گل و بنفشه می ساید و یاسنبل تر بر عارض چون نسرین آورده، با آن مَه روی مَه روی آن ندیدی که لاف حسن زدی وزُهره زَهرهٔ آن نداشتی که دعوی جمال کردی. با این چنین حسن و جمال بربطی درچنگ می نواخت که از نالهٔ رود او و آواز سرود او بلبل جامهٔ وجود، بسان صبا قبای گل، چاك زدی، و سنگ ریزه درقعر آب چون ذره در هوا ازهوای او رقص کردی، شعر:

چرا بنالد در بزم او [همی] بم وزیر اگر نباشد در خلد هیچ کس نالان

اگر جنان بصفت چون سرای او بودی برهنه آدم بیرون نیامدی زجنان

جمالی که از وصف وصفت بیرون باشد. چنان سازی دردست در برابر فیروزشاه درخواب پدید آمد. فیروزشاه در خواب چون آن حسن وجمال و غایت کمال او مشاهده کرد، بصد دل و جان بر آن دلدار عاشق ونگران شد. هم درخواب این بیت را برخواند، بیت:

گر دلم سر گشته شد در تاب زلف او رواست گوی را سر گشتگی ازضربت چوگان بود

فیروزشاه درخواب درپیش آن دلبر نیکو لقا و آن محبوب لعلین قبا خدمت کرد و گفت: ای ملکهٔ آفاق و بخوبی درجهان طاق! چه کسی و چگونه شکرستان بی مگسی که مقام و مأوای ما را بقدم خود مشرف و مزین کرده ای؟ مگر زُهرهٔ زَهرایی که ازقبهٔ خضرایی فرود آمده‌ای، ویا حور بهشتی که درین صحن سرای[۲] زرین خشت مانزول کرده ای، که چشم خون ریزت بر کمان ابرو تیر مژگان می اندازد. بیت:

چشم تو جادوی دل زلف تو افعیِّ جان جادوی هندو لباس افعی زنگی بدن

لعل تو در ره بری پی رو روح الامین جزع تو در ره زنی پیش رو اهرمن

---

۱ - «برروی ماه او» درین عبارت زائدست. ۲ - در اصل: صحرا.

خط تو طوطی نسب چشم تو هندونژاد طوطی‌عنقا حجاب هندوی رومی شکن

آن دختر صاحب جمال بخندید و گفت: ای شاه زادهٔ ایران ، بعشق روی تو آمده‌ام زیرا که از آنِ تو خواهم بود . فیروزشاه گفت که من ترا کجا طلب کنم ونامت چیست ؟ گفت : نام من چشمه‌یی درتاریکی وجای من بعزّت طلب کن . نشان رویم اینست که شنیدی و جمالم اینست که دیدی . این گفت و غایب شد . فیروزشاه ازخواب بیدار شد وبا خود گفت که عجب خوابی دیدم و عجب صورتی بمن نمودند وعجب نشانی بمن داد ! تصور کرد که مگر آن خواب خیالی بود . درین اندیشه باز درخواب رفت . درگرمی خواب بازهمان صورت را بدید و همان سخن بشنید . بیدار شد ولاحول کرد . باز سر درخواب نهاد . بازهمان حسن خود را بدو نمود و همان سخن بدو گفت . وقت سحر بود ، شاه زاده ازخواب برخاست و وضو ساخت ونماز صبح بگزارد ، که درهمه دینی نماز صبح بوده است، که اول کسی که نمازصبح بگزارد[1] آدم بود علیه‌السلام . چون شاهزاده نماز بگزارد[2] درفکر و اندیشهٔ آن خواب افتاد که عجب خوابی دیده بود و عجب سخنی شنیده بود ! هیچ معنی‌آن سخن نمی‌دانست که چیست . شاه زاده دراندیشه که غلام درآمد وخدمت کرد و گفت: [فرخ زادوطیطوس] حکیم بردر ایوان بار می‌طلبند . گفت : درآیند . فرخ زاد و طیطوس حکیم درآمدند وخدمت کردند . فیروزشاه‌برخاست تا ایشان نشستند . طیطوس حکیم دربشرهٔ فیروزشاه نگاه کرد ، بشرهٔ شاه زاده را متغیّر دید . سؤال کرد که موجب تغیّر مزاج مبارک شاه زاده چیست؟

حکایت کردن فیروزشاه درپیش حکیم وفرخ‌زاد : فیروز شاه گفت : ای حکیم خردمند ، امشب سه نوبت پیاپی یک خواب دیده‌ام وعجب صورتی بمن نمودند و عجب سخنی بمن گفتند که من هیچ معنی آن سخن را نمیدانم ! پس آنچه دیده بود وآنچه شنیده بود جمله‌را تقریر کرد ، که : من ازوی سؤال کردم که ترا ازکجا طلب کنم ونام توچیست؟ مرا گفت نام من چشمه یی درتاریکی وجایم را بعزّت طلب کن . من

۱ و ۲ ـ در اصل : بگذارد

هیچ نمیدانم که این سخن چه باشد! طیطوس حکیم مرد دانا وخردمند بود وازجملهٔ حکمای یونان بود وخاصیت آن مملکت جمله عقل و دانش است. چون زمانی فکر کرد، گفت: بدولت شاه زاده من معنی‌این‌سخن‌را معلوم کردم. گفت: بگوی‌تابدانم! حکیم گفت که چشمه‌یی که درتاریکی‌است آب حیوانست که آنرا عین‌حیات می گویند؛ وچون عزّت را مقلوب کنی تَعِزّباشد. تعزّ شهریست دریمن که پای‌تخت شاه سرور یمنیست. آنچه مرا از صورت عقلی روی نمود این بود که بخدمت شاه زاده گفتم. فیروز شاه گفت: این وقتی راست باشد که کسی را طلب کنیم که ازشهر تعزّ آمده باشد؛ ازو سؤال کنیم که شاه‌سرور یمنی هیچ دختری‌دارد که آن‌دختررا عین‌الحیات نام باشد؟ طیطوس حکیم گفت: استفسار باید کردن.

ایشان درین سخن بودند که غلامی درآمد و سخنی درگوش طیطوس حکیم گفت. حکیم ازآن سخن خیلی خرم‌شد. فیروزشاه سؤال کرد که: ای حکیم، این غلام چه گفت که تو خیلی خرم شدی؟ گفت: شاه‌زاده را بقا باد! بنده را تاجری بود که اکنون مدت بیست سال باشد که بتجارت رفته است. از وجه بنده مبلغی بسیار درپیش اوست وهیچ از حیات وممات او آگاهی نداشتم و قطع نظر ازو کرده بودم. این غلام می گوید که **خواجه سیاوش نقاش** بردر باغ آمده است وبار میطلبد. فیروزشاه گفت که او را درمجلس ما بار دهید، چون مرد جهان‌گشته است شاید که او را از سرور یمنی وآن مملکت خبری باشد. او را بار دادند، درآمد، جوانی بلند بالا و سیاه ریش و خوش صورت. در پیش فیروز شاه خدمت کرد و شرط خدمت بجای آورد. طیطوس حکیم او را درکنار گرفت وخوش بپرسید. چون لحظه‌یی بگذشت، فیروزشاه امر کرد تا قدح شربتی مطیب بدستش دادند که درکشید. بعد از آن فیروزشاه سؤال کرد که ای خواجه سیاوش، در مدت مفارقت کجابودی؟ گفت: ای شاه زاده، گرد جهان می گشتم، شرق وغرب عالم می‌دویدم، وعذاب سفر ومحنت روزگار می کشیدم، از برای بسیاری اموال سعی بلیغ می‌نمودم. هرچند بلای سفر

عذاب الیم و مشقت عظیم است اما بی‌خاصیت و بی منفعت نیست. بیت :

فوایدی که مُرادست در سفر پنج است — یکی جمال عزیزان دوم خلاص ازغم
سیوم تعلّم دانش ز زمرهٔ علما — چهارمین ادب و پنجم اکتساب درم
وگر بطعنه بگویند دوستان که سفر — مذلت دل‌ریش‌است، عیش‌وراحت‌هم.
بنزد من بسفر مردن آن چنان[1] بهتر — که درولایت خودخوارودشمنان‌خرم.

ونیز بزرگان گفته اند که : ثمرات و فواید سفر اهل‌خرد درآینهٔ ممارست بسیار معاینه دیده اند . بیت :

قدر مردم سفر پدید آرد — خانهٔ خویش مرد را بندست
چون بسنگ اندرون بود گوهر — کس نداند که قیمتش چندست

باز حکمای شیرین زبان و عقلای بسیاردان گفته اند :

خویشتن را خَلَق مکن برخلق — بُرد تو بهتر از کهن دیباست
زآن عزیزست آفتاب که او — گاه پیدا و گاه ناپیداست

چون تقدیر آسمانی با تدبیر انسانی مساعدت نماید، کارها بروفق آرزو و مشیت و تمشیت نمودار شود ؛ که بخدمت شاه‌زادهٔ جهان وآفتاب آسمان دولت و ماه افق سلطنت رسیدم که دایم از خداوند تعالی همین آرزو داشته [ام] که: بخدمت شاه زادهٔ مشرق ومغرب مرا برسان! دایم ورد زبان من همین بوده‌است، بیت :

چو مرا آرزوی خدمت اوست — تو بدین آرزو مرا برسان

فیروزشاه را بغایت خوش آمد. گفت: حالا بنقد ازکجا میآیی؟ گفت : از مملکت یمن می‌آیم ، از شهر تعزّ که دارالملک یمن است وپای تخت شاه سرور یمنی‌است ، پسر شاه سَرو یمنی. فیروزشاه گفت : چه میدانی‌ازصفت او و سپاه وفرزندان او واز شوکت و استقلال او؟ هرچه میدانی بگوی. سیاوش گفت : شاه‌زاده را سالهای بسیار وقرنهای بی‌شمار عمرو دولت افزون باد. بدانکه این شاه سرور یمنی پادشاه

---

۱ ـ در اصل : از جنان

به اعتبارست. جملهٔ یمن وعدن تاحد زنگبار ومکه ومدینه وطایف وصنعان درفرمان اوست. سپاه غلبه ومملکت آبادان دارد. فیروزشاه گفت که هیچ فرزند دارد؟ گفت: بلی هشت فرزند دلبند دارد که ازین هشت فرزند هفت مردند ویک دختری دارد که درروی بساط عالم بحسن وجمال مثل ندارد. بیت:

ازین مه پاره یی عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی

که بعدازدیدنش صورت نبندد وجود پارسایانرا شکیبی

فیروز شاه پرسید که نام فرزندانش را میدانی؟ گفت: بلی میدانم. گفت: بگوی تا بشنوم. سیاوش گفت: ازغایت شجاعت وپهلوانی که درخاندان ایشانست، این هفت فرزند را نام شیر نهاده است، که عرب شیر را بهفت نام میخواند. شاه سرور این هفت نام شیر را برهفت پسر خود نهاده است. پسر بزرگ را نام **شاه لیث** نهاده، و فرزند دوم را **شاه شجاع** نام کرده است، دیگری را **شاه حارث**، دیگری را **شاه اسد**، فرزندی دیگر را **شاه هزبر**، فرزند دیگر را **شاه ضرغام**، دیگری را **شاه غضنفر** نام کرده است. فیروزشاه را عجب آمد. گفت: نام دخترش چیست؟ گفت: ای شاه آوازهٔ حسن و جمال این دختر شاه یمن جهانرا گرفته است. صد شاهزاده عاشق دارد اما پدرش بکسی نمیدهد. او خود درعالم هیچکس را درمحل همسری نمی‌بیند. دعوی میکند که مادر گیتی بحسن و جمال من هیچ فرزند نزاده است وعبهر چون من جمالی نپرورده است. کسی که امروز لایق وصال من باشد در عالم نیست. باوجود[1] حسن‌وجمالی که دارد شجاعتی تمام دارد ودرباب تیر ونیزه وتیغ چابک‌سواریست که مثل ندارد. فیروزشاه گفت: توهیچ او را دیده ای؟ گفت: شهریارا من او را ندیده ام، که او بغیر پدر و برادران هیچ نرینه ندیده است، اما از صاحب خبران شنیده ام که از حسن و جمال آنچه بهترست خدای تعالی بوی داده است. سه نقطهٔ خال سیاه میگویند که برروی دارد، دو بردو رخسار ویکی برچاه زنخدان. فیروزشاه

۱ ـ دراصل: باوجودی که

چون این کلمات بشنید دلش در لرزش درآمد. گفت که نامش چیست؟ گفت: دونام دارد. آنچه خلق میگویند **شاه خوبان** نام دارد اما آنچه پدر و مادر میخوانندش **عین‌الحیات** میگویندش. آنکه بسیار ازجمال و کمال او بگفت. فیروزشاه روی بطیطوس حکیم کرد و گفت: ای حکیم یافتیم آنچه می‌طلبیدیم! بیت:

آنچه دل اندر طلبش می‌شتافت — درپس‌این‌پرده نهان‌بود، یافت!

مگر خدای تعالی این دختر را روزیِ ما کرده است که در خواب با ما نمودند و از عالم غیب خدای تعالی سیاوش را فرستاد که آنچه ما درخواب دیدیم بما گفت. اکنون در پی کار باشید تا باشد که وصل او نصیب ما شود. سیاوش چون ازخواب دیدن فیروزشاه وعاشق‌شدن او معلوم کرد، روی خدمت برزمین نهاد و گفت: بنده چندوقت دریمن بوده‌ام واز نیک وبد آن دخترنیکو میدانم که ازچند جا بطلب آن دخترفرستادند واو را طلب کاری کردند، هیچ کدام را قبول‌نکرد. بعلت آنکه نقاشی استاد دارد که هرکس که طالب او میشود، آن نقاش را بدان مملکت می‌فرستد تا آن نقاش صورت آن شخص را نقش میکند و براو می‌آورد. او درآن صورت نگاه میکند و صورت خود را درآینه می‌بیند چون خود را نیکوتر می‌بیند آنکس را قبول نمیکند. طیطوس حکیم گفت: ای سیاوش تدبیر این‌قصه چون کنیم و این کار را چون پیش بریم؟ با ملک داراب بگویم تا کسی بیمن بفرستد و آن دختررا ازبرای فرزند خود خواستاری بکند؟ سیاوش گفت: اگر ملک داراب بفرستد شاید که سرور یمنی [که] پادشاه متکبرست قبول نکند، موجب فتنه شود، واگر سرور قبول کند، دختر قبول نکند، هیچ فایده نکند که پدر با او شرط کرده است که ترا بکسی دهم که رضای تو باشد. گفتند: پس چارهٔ این کار چه باشد؟

سیاوش گفت: بنده چارهٔ این کار بکنم. بنده‌را اجازت بدهید که من بروم بیمن واین کار را که آرزوی شاه زاده است برای شاه زاده برآورم. گفتند: چون کنی؟ سیاوش گفت: آنچه عقل من اقتضای‌آن میکند بگویم، امید هست که موافق دولت

باشد. گفتند که بگوی. گفت: این بنده صورت شاه زاده را دیدم، بنده‌را اجازت دهید که بروم وصورت فیروز شاه را بر کشم، بنوعی که مرا مصلحت باشد، بهر طریقی که من دانم، نوعی کنم که آن صورت را بدونمایم تا عین‌الحیات برصورت شاه زاده عاشق شود و نادیده واله شود. آنگه که او عاشق فیروز شاه شده باشد، آنگاه اگر شما خواستاری کنید هیچ منع نکند. جمله گفتند که سیاوش نیکو گفت، چنین باید کردن. فیروزشاه گفت: ای سیاوش سخنی گفتی، مردانه باش و مردانه وار ایستادگی بکن تا این کار را پیش بری تا خلعت و انعام من یابی و ترا از خاصان خود گردانم. مردانه باش! بیت:

چو بنیادی بدین خوبی نهادی تمامش کن که مردی اوستادی

سیاوش گفت: بنده باشم، بروم! شاه زاده فیروز شاه درحال هزار مثقال طلا از برای خرج راه او امر کرد، با چند نوعهای دیگر. سیاوش ازایران کارسازی کرد وبا غلامان خود رو براه نهادند. بدان راه که اورا مصلحت بود برفت. چون بدین قصد چند روزبرآمد، فیروزشاه شب وروز دراندیشهٔ سیاوش بود که کی‌بیاید؟ با خود گفت که سیاوش مرد تاجرست وشهر بشهر خواهد رفتن‌ودر هرشهری اورا چند روز توقف خواهد بود. رفتن وآمدن اوایامی باید، ومرا طاقت ده روزنیست. چون کنم؟ تا عاقبت عشق بر فیروز شاه غلبه کرد. اختیار ازو بکلی‌رفت، از قوت وصورت خود تنزل می‌کرد، که: حکما گفته‌اند که عشق‌را ازعشقه گرفته‌اند وعشقه گیاهیست که بردرخت می‌پیچد، ازبیخ تا کلهٔ درخت می‌پیچد، تاعاقبت درخت را خشک میکند؛ وعشق نیز باتن وجان عاشق‌آن میکند که عشقه بادرخت میوه‌دار، واو را بمرتبه‌یی میرساند که هیچ میوه بار نمیدهد تا عاقبت بزخم تبر وارّه گرفتار میشود و ناچیز میگردد. بیت:

عشق داغیست که گر برجگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کنان

فیروز شاه ببلای عشق گرفتار شده بود و هر روز تغیّر عظیم در بشرهٔ

او پیدا میشد تا یک نوبت فرخ زاد که هم‌زاد و هم‌شیرهٔ او بود، و پهلوان‌زادهٔ پای‌تخت ملک داراب بود ، پسر پهلوان پیل زوربن پیلتن بن‌آذربرزین بن‌فرامرز بن‌رستم‌زال بود ، و دایم ملازم‌حضرت شاه‌زاده‌بود ،آن ضعف وملالت دربشرهٔ شاه‌زاده می‌دید. او را نصیحت کرد که سیاوش‌را بکار چنین فرستاده‌ایم ، شما خودرا چنین پریشان چرا میدارید ؟ فیروز شاه گفت: ای برادرمرا دیگر طاقت عشق نماند ! تاسیاوش را رفتن وآمدن ، عجب اگر ازمن اثری مانده باشد ! که شب و روز بغیر ازین‌اندیشه هیچ اندیشهٔ دیگر ندارم! خواب بهیچ‌وجهی نیست بغیر ازآه سردو گرم که‌ازسینهٔ‌پر درد می‌کشم . بیت :

بی یاد روزگار تو گریک نفس زنم تضییع عمر دانم و تعطیل روزگار

نیم جانی که در غرقاب بلای عشق دست و پا میزند ، که باشد که بکنار ساحل نجات برسم ؟ اگر دست و پایی نزنم البته می دانم که در دریای غم و فراق غرقه گردم . شعر :

تنها همه شب من وچراغی مونس شده تا بگاه روزم

گاهی بکُشم بـه آه سردش گاه از تف سینه بر فروزم

ای برادر! اندیشه‌یی کرده‌ام که بدان اندیشه باشد که خودرا روزچند در مشاهدهٔ آن طلعت نورافروز برسانم واین دختررا که سیاوش‌صفت کرد، معلوم کنم که همان‌صورتست که‌من درخواب دیدم؟ اوشاه‌زاده‌ملک یمنست؟ پس درطلبش‌مردانه‌وار میان دربندم واو را بدست‌آرم . فرخ‌زاد گفت : چه اندیشه کرده‌ای؟ بگو تا بدانم. شازاده گفت: مصلحت درآن دیده‌ام که‌من نیزدرعقب سیاوش بیمن‌بروم واورا دریمن ببینم و آنجا بچارهٔ کارخود مشغول شوم. فرخ زاد گفت: چرا با پدرت ملک داراب نمی‌گویی‌تا مرد بفرستد یا بمال یا بزور عین الحیات را از پدرش بهرتو بخواهد ؟ فیروز شاه گفت : پدرم پادشاه عادل‌است ، شاید که نخواهد که بجبر دختربخواهد. یاخود اورا محل‌آن نبیند که دختراورا بخواهد که ازدرد دل من واقف نیست. بیت:

جز بهم‌دردی نگویم درد خویش درد من باشد ترا افسانه بیش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود با کسی در عمر خود ناخورده نیش

من میدانم که حال من درعشق عین‌الحیات چیست. دلم که دُرّصدف‌شادی [بود] هدف تیر غم واندوه شد ، وجانم که رایت خرمی بدست داشت اسیر وپایمال عنا گشت ، آتش تب در بوتهٔ دل وکورهٔ سینه اشتعال پذیرفت ، و دلایل سستی و مخایل ناتوانی بر صفحهٔ حال قلب وقالب پیدا آمد ، و رنج تن با درد دل درهم پیوست ، وقصر جان که حجرهٔ روانست چون دل مهجوران ازدست کاری اشتیاق‌ازپای درآمد ، زبان که عندلیب بستان [و] لعل کان نطق است دایم درمدح وثنای یار گویانست ، جگر که معدن روح طبیعی است اکنون مسکن نار حقیقی گشت. بیت :

تنم را آرزومندی چنان کرد که از دیدار بیننده نهان کرد
بناله می بدانستند حالم کنون نتوانم از سستی که نالم
اگر مرگ آید و سالی نشیند بجان تو که شخص من نبیند

تو مرا برادری ، ازتو پوشیده نداشتم. من امشب بخواهم رفتن . اگر تو با من می‌آیی که درین سفر باهم باشیم و از حال هم با خبر باشیم ، خوش باشد ؛ واگر نمی‌آیی تو دانی ، برتو این‌حکم نمی‌کنم. توقع بتو آن دارم که رازم را بکس نگویی. چندانک من ازحدود‌ایران بدر روم ، آنگه بگویی که مرا دریمن درپای تخت شاه سرور طلب دارند . فرخ زاد گفت که چون شاه زاده بدین عزیمت یک جهت شده است ، من بنده نیز در رکاب شاه زادهٔ ایران و توران بیایم ، و آنچه وظیفهٔ جان سپاری باشد بجای‌آورم. باشد که خداوندتعالی ازلطف عمیم‌خود مراد شاه‌زاده را برآورد . فیروز شاه گفت : این رازرا مستور می‌باید داشتن وکارسازی خود کردن و مرکب خوب و لایق می‌باید سوار گشتن وازبهرخرجی راه قدری قوت برداشتن که عاقلان گفته‌اند. بیت :

هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست
زر درمیان مقابلهٔ روح در تنست

پس فرخ زاد اسباب راه تمام راست کرد . چون شب در آمد آن شب درخدمت فیروزشاه بود. غلامان و خدمتکاران که ملازم حضرت بودند ، ایشان‌را اجازت دادند که ازپیش ایشان پراگنده شدند .چون ازشب یکی نیمه گذشت،آن دو جوان سوار شدند . فیروزشاه با چشم گریان و دل بریان ،که از پدر و مادر جدا میشد و بناکام و بناچار از پی دل میشد . لشکر عشق بر عرصهٔ دل و صحن ضمیر شاه زاده تاختن آورده ، ودر کورهٔ تنش آتش قلق وبی‌قراری برافروخته ، ودراندرون سینه رایت مهر و شوق برافراشته ، درفراق مادر وپدر میگفت. بیت :

چون خواهم رفت بی‌توچندین‌منزل؟ کزدست شدم هم بنخستین منزل!

بعد از شیون بسیار و درد دل بی‌شمار لشکرغم بحریم جان شتافته وآب دیده تموج شعلهٔ سینه به اوج رسانیده. شعر :

یک سینه وصدهزار شعله یک دیده‌وصدهزار باران

غم فراق یاران و دوستان و پدر و مادر که سرمایهٔ شادمانی و حاصل زندگانی و عمدهٔ استظهار و مادهٔ افتخار بودند ،گذاشته و درپی دل و آرزو گریان و نالان می‌رفت ومیگفت. بیت :

چشم آب چکان شد از فراق یاران چون دامن خیمها بروز باران

فیروزشاه بافرخ‌زاد گفت : ای برادرمارا نوعی باید کردن که بهیچ آبادانی که در حوالی این شهرست نرویم که مبادا که ما را بشناسند و نگدارند. پس راه راست نمی‌رفتند. سر دربیابان نهاده میرفتند ، ودر راه صید می کردند و گوشت صید کباب می کردند و می خوردند و میرفتند. هر روز بمنزلی و هر شب بمرغزاری وهردم بچشمه ساری ، تاچند منزل برفتند و خیلی بیابان ودشت وکوه قطع کردند. گفتند: اکنون ازحدود ایران شهر گذشته باشیم ، اکنون مارا همراهی وهم سفری باید که بدانیم که بکجاییم وچون باید رفتن ؟ کهُ راه بی‌همراه و خانه بی‌همسایه نه نیکست که گفته‌اند : « الرفیق ثم‌الطریق والجارة ثم‌الدارة ».

درین فکر می‌بودند که از تقدیر خدای تعالی چنان بود که صیدی درنظر فرخ زاد پیدا شد. فرخ زاد درعقب آن صید مرکب برانگیخت، آن صید بربالای پشته‌یی بررفت که میخواست که ازآن طرف رود. چون برسر پشته رسید باز گشت و برطرف دیگر رفت. فرخ زاد بدانست که صید درعقب آن پشته چیزی دید که نتوانست رفتن. ازآن جهت باز گشت. فرخ‌زاد صیدرا بگذاشت و مرکب براند و برآلا وبالای آن پشته جهانید. ازآن‌جهت پشته نگاه کرد، قافله‌یی دید عظیم فرودآمده، ستورانرا بصحرا گذاشته. فرخ زاد که آن کاروان‌را بدید، خرم شد. بدست فیروزشاه را طلب کرد. فیروز شاه نیز بر بالای پشته برآمد و آن قافله را بدید و خرم شد، و گفت: خوش قافله‌اند! گویا کجا میروند؟ فرخ زادرا گفت: پیش‌رو وبازدان که بکجا میروند. فرخ زاد از بالای پشته عزم شیب کرد. اهل قافله دیدند که دوسواربرقلهٔ پشته برآمدند. یکی ازآن‌دوسوارعزم شیب کرد. اهل قافله بترسیدند و بهم بر آمدند. کمانداران کمانها برسر چنگ در آوردند ونعره‌ها بر کشیدند که چه کسی که پیش می‌آیی؟ فرخ زاد گفت: ای یاران مترسید، که ما دزد وحرامی نیستیم، ما نیز چون شما مردم راه‌گذریم. شما بکجا میروید؟ ایشان گفتند که ما بعضی بخوزستان وبعضی به بصره می‌رویم. فرخ‌زاد گفت: ما نیزعزم آن طرف داریم، اگرمان قبول میکنید بهمراهی‌باشماهمراه باشیم. گفتند: خوش‌باشد؛ درپای آن درخت فرود آیید که چون بار برپشت ستوران نهیم شما نیز باما بیایید.

فرخ زاد باز گشت و پیش فیروزشاه آمد و گفت: ای‌شاه زاده این کاروان بخوزستان می‌روند، راه ما نیز بر آن طرف خواهد بودن، مصلحت در آنست که باایشان تاآنجا همراه شویم. چون بخوزستان رسیدیم آنجا همراه دیگرطلب کنیم. فیروز شاه گفت: روا باشد. پای درختی بود که آب روان بود، ایشان در پای آن درخت فرود آمدند؛ ومدتی بود که سلاح ازتن نکنده بودند، وشب و روز درزیر سلاح بودند، و مرکبان در زیر زین. فیروز شاه و فرخ زاد هردو سلاح بر کندند

و زین از پشت مرکبان فروگرفتند . خوش ایمن و ساکن بنشستند. اهل کاروان خواستند تانعمتی چند در پیش ایشان آورند . گویند که درآن کاروان خواجه یی بود ، مال بسیار داشت و دعوی عقل و استعداد میکرد .اهل کاروان بعقل او کار میکردند. این خواجه گفت : گمان من آنست که این دو سوار بی چاکر و خدمتکار نباشند ، البته در عقب ایشان بخواهند آمدن ؛ آنگاه قافلهٔ ما را خوف باشد . مصلحت در آنست که ما این هردو سوار را بگیریم و دومنزل باخود ببریم . اگر در عقب ما کسی از نوکران ایشان بیایند تا قافلهٔ ما را غارت کنند ، چون بزرگان خودرا درپیش ما دربند ببینند ، هیچ کاری نتوانند کردن؛ واگر کسی نیایند بعد از آن ایشان را بگذاریم وعذر بخواهیم. گفتند : تو مهترمایی وتو بهتر دانی ، آنچه مصلحت تو در آنست چنان کن. گویند این خواجه را ازانواعهای دارو باخود بود ، از برای چنین روزها باخود می گردانید . قدری داروی بیهوشانه از افیون مصری واز خربنگ وتفت[1] یزدی و بیخ کَبَر[2] مصری معجون ساخته داشت. قدری در طعام آلود.

اهل کاروان برخاستند ودرپیش فیروزشاه‌وفرخ‌زاد آمدند. دوپسر دیدند چون خورشید تابان و ماه آسمان ، لباسهای خوب در بر و سلاحی که داشتند جمله مذهّب. عجب ماندند وسلام کردند وآنچه آورده بودند نهادند. فیروزشاه ایشان‌را عذرخواهی کرد وبه‌لذت تمام آن طعامهارا بخوردند که مدتی بود که از ایران‌بدر آمده بودند و خوردن ایشان گوشت شکاری بود. آن طعامها را بخوردند وبیهوش شدند. اهل کاروان چون چنان بدیدند ، دویدندو هردورا بربستند ومرکبان‌ایشانرا در زیر زین کشیدند و از آن موضع کوچ کردند و آن هردورا بسته برپشت‌استران

۱ ـ تفت : گیاهیست دوایی‌که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آورد (برهان قاطع) ۲ ـ کبر : رستنی باشد که درسر که پرورده کنند و خورند و در دواها نیز بکار برند خصوصاً خنازیر را نافع است ؛ بعربی اصف خوانند (برهان قاطع)

بارکش انداختند و آنچه از آن ایشان بود ببردند و از آن منزل کوچ کردند وآن شب همه شب می‌رفتند واز عقب نگاه می‌کردند که از عقب کسی می‌آید؟

چون وقت سحر شد فیروز شاه و فرخ‌زاد از آن بی‌خودی بخود آمدند، خودرا بسته و مبتلا دیدند، حیران بماندند و سؤال کردند که ما را چرا گرفتید؟ از ما چه زیان بشما رسید که با ما چنین کردید؟ گفتند از ترس خود چنین کردیم، که شمارا خدمتکاران از عقب بیایند. ما مردم بی‌دست و پاییم و مال بسیارباخود داریم. از ترس خود شمارا گرفتیم. چند منزل با خود ببریم، اگر ازطرف شما ایمن شویم بعداز آن شمارا بگذاریم تابروید. فیروز شاه گفت: ای نادانان مارا چه لایق دزدی دیدید؟ هرچند که گفتند با ایشان فاید، نکرد. ناچار ایشان نیز تحمل کردند و تن بقضا دادند. تا چند منزل برفتند. درمنزلی فرود آمدند که از ناگاه دویست سوار دزد و حرامی رسیدند. اهل کاروان چون چنان دیدند، فریاد ازآن قوم برآمد. فیروز شاه گفت: شما بااین دزدان برنخواهید آمدن. مارا ازبند بیرون آورید و سلاح و مرکبان ما را بما دهید، تا ما جواب این دزدان بگوییم و شمارا نیز از شر ایشان خلاص کنیم.

ایشان چون چنان دیدند و چنان شنیدند، در حال فیروز شاه و فرخ‌زاد را ازبند خلاص کردند و سازوسلاح ایشان را حاضر کردند. تامرغی را آب‌خوردن آن دو جوان غرق سلاح شدند. و بر مرکبان خود سوار شدند و تیغ کشیده درآن دزدان افتادند وچون مرغان که دانها ازروی زمین برچینند آن حرامیان را بضرب شمشیر برچیدند. بیک لحظه از آن دویست دزد وحرامی که آمده بودند پنجاه‌تن‌را برخاك انداختند، باقی چون چنان ضرب شمشیر بدیدند پشت کردند و بگریختند. اهل کاروان چون این مردی و هنر ازیشان بدیدند خرم شدند و دردست و پای فیروز شاه و فرخ زاد افتادند و دست وپای ایشانرا ببوسیدند و عذرخواهی کردند، و گفتند که ما بد کردیم و ندانستیم؛ شما لطف کردید و جواب دشمنان ما گفتید. مال ما جمله از آن شماست، آنچه خواهید قبول کنید. ایشان گفتند که ما را هیچ

احتیاج بمال شما نیست ، آنچه از ما برده‌اید بیارید. کاروانیان گفتند: ما جمله بنده وخدمتکار شماییم.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که درآن حوالی قلعه‌یی بود که آن قلعه را قلعهٔ بهرام‌آباد میگفتند. دوبرادر در آن قلعه بودند، یکی‌را نام **قادرشاه** بود و یکی را نام **قاهرشاه**؛ و چهارهزار سوار داشتند وبرسر این راه بودند. اگر کاروانی بدین راه‌می گدشت ، اگر بر درقلعه می‌آمدند و باج و خراج میدادند می گدشتند ؛ و اگر اهل کاروان از باج و خراج ایشان میگریختند ، ایشان خبردار میشدند ؛ درپی می‌رفتند و آن کاروان‌را غارت می کردند. این کاروان می گریختند، آن دویست کس بدین کار آمده بودند که کاروان را غارت کنند . چون پنجاه کس ازیشان بقتل آمدند، جمله بگریختند و در قلعه درآمدند و این حکایت را با قادرشاه وقاهرشاه‌بگفتند، که: ما بکاروان‌رسیدیم، کاروان‌غلبه، وجملهٔ بارهای ایشان ابریشم وقماش ، و زر سرخ وسفید داشتند. می‌خواستیم تاغارت کنیم. ناگاه ازمیان کاروان دو سوار بیرون جستند . مثل آتش که درنیستان افتد و یاشیر که در گلهٔ گوسفندان افتد ، درمیان ما افتادند. بیک لحظه ازما پنجاه کس بکشتند. اگر ما نمی گریختیم امکان بود که یکی را نمی گداشتند ، جمله را بزیر تیغ درمی‌آوردند.

قادر شاه که برادر کوچکتر بود ، نعره بریشان زد که شما را مرد نتوان گفتن! که شما دویست سوار می گویید که ازدوسوار گریختیم! ایشان گفتند که ای پهلوان تا کسی جنگ کردن ایشانرا نبیند باور نکند. قادر شاه گفت که من بروم و کاروان را غارت کنم و نگدارم که ایشان بسلامت از پیش ما بگذرند . قادرشاه سوارشد ، باپانصد سوار وپیاده روان شدند؛وآن کاروان دررفتن بودند که آن پانصد سوار رسیدند ونعره زدند. آه ازجان کاروانیان برآمد. گفتند: ای دریغا که نه جان خواهد ماندن و نه مال! فیروز شاه گفت که شما هیچ اندیشه مکنید . چندان که ما زنده‌ایم نگداریم که آزاری بشما رسد. شما نیزصف بر کشید. آن کاروانیان همه سلاح

داشتند ، صف برآراستند. در پای کوهی بود ، قادرشاه حکم کرد که آن پانصد مرد صف برآراستند. اول کسی که عزم میدان کرد فیروز شاه بود. بر آن مرکب گلگون سوار و آنچه پوشیده بود جمله زراندود بود. قادر شاه گفت: این چه کس است که بر نیکو مرکبی سوارست وآنچه‌او پوشیده است لایق شاه زادگانست؟ گفتند : ازین دوسوار که مارا شکستند یکی اینست. قادرشاه گفت : اگر بیکبار حمله می‌کنیم ، تا ایشانرا بقتل آوردن ، خیلی از جوانان ما نیز بقتل خواهند آمدن. ما را مرد مبارز پهلوان‌می‌باید که‌درمیدان رود واین سواررا بضرب دست بگیرد که باقی‌را آسانست.

مؤلف داستان چنین روایت‌میکند که: جوانی بود **تکین‌تاش** نام ، عزم‌میدان کردو گفت: من بروم واین سواررا بضرب دست بگیرم ویاسرش را بیارم . قادرشاه گفت: کارتست. تکین‌تاش آهنگ میدان کرد و یک نعره برفیروز شاه زد ، که: ای هیچ کس ! خون‌پنجاه جوان‌بر گردن توداریم ، جان کجا بری که‌اجل تورسیده‌است ! که تکین‌تاش در میدانت آمده است ! این بگفت‌وبضرب تیغ حمله کرد. فیروزشاه سپر درسر آورد وآن ضرب ازدست تکین‌تاش بگرفت. آمد که بگذرد ، شاه‌زاده یک ضرب تیغی برمیانش زد که‌تکین‌تاش‌را بیک ضرب تیغ با زره و جوشن ، آنچه‌پوشیده بود ، چون خیار بدو نیمه کرد. قادرشاه چون آن ضرب بدید برخود بلرزید. گفت: عظیم ضربی زد تکین‌تاش را ! عجب سواریست!

راوی گوید که تکین تاش‌را برادر[ی] بود **قل تاش** نام،چون برادر خودرا بدان نوع کشته دید ، آتش درجانش شعله زد. مرکب در میدان جهانید . فیروز شاه را دشنام میداد. فیروز شاه در غضب رفت و مرکب درو جهانید ، یک ضرب نیزه بردهنش زد که ازقفای سرش بدر کرد. دیگری هم آمد، کشته شد . تاهفت کس درمیدان رفتند ، جمله کشته شدند. یکی باقادرشاه گفت که اگر حریف اینست که در میدان جولان میکند ، اگر جملهٔ این سپاه یک یک درمیدان روند ، جمله بقتل آیند. قادر شاه گفت:چون کنیم؟ گفتند : تدبیر آنست که بیکبار حمله کنیم ، باشد

که درمیان جنگ مغلوبه‌شخصی تیغی بدو رساند؛ واگرنه یک یک حریف نخواهیم بودن. پس آن پانصد سوار و پیاده بیکبار حمله کردند. فرخ زاد چون چنان دید اهل کاروان را گفت که شما همچنین استاده‌اید، که تامارا دفع نمیکنند با شما کسی را کاری نیست[1]. فرخ زاد نیز حمله کرد. پس آن دو سوار گزین، و آن دو پهلوان پشت زین، آن دو مبارز یگانه، و آن دو سوار فرزانه، بتیغ آبدار و بسرسنان خونِ خوار، در آن کارزار در کار درآمدند. بیت:

دو شهریار کمین ودو نامدار گزین   دو افتخار زمین و دو اختیار زمان

یکی بدست چوبادی نسیم او دینار   یکی بتیغ چوابری سرشک اومرجان

آن دو سوار بشمشیر ضیمرانی سیل خون بر صحیفهٔ نیل گون می‌راندند وبخنجر نیلوفری از پیکر دشمنان آتش می‌افروختند. آن دو خسرو قضا توان وقدر ارکان که شیر از بیم شمشیر ایشان روی در بیشه نهان کردی، و عقاب از ترس خدنگ ایشان بر اوج هوا پرانداختی، درمیان آن دزدان درافتادند. هرکه‌را که برمیان زدی چون خیار بدونیمه کردی و هرکه را بر فرق زدی تا سینه بدریدی. اهل کاروان چون مبارزی آن دو کودك بدیدند غیرت کردند وبریکدیگر نعره زدند و گفتند که: ای نامردان! آخر می‌بینید که این دو کودك ازبهرشما بجان می کوشند، شما نیز دستی برآرید وبجان بکوشید. گویند که اهل کاروان تاپانصد مردی بودند، ایشان نیز دست بآلت جنگ کردند، وبنیاد جنگ کردند. فیروز شاه وفرخ زاد مجال نمی‌دادند. راوی این‌داستان چنین‌روایت میکند که ازآن‌دزدان صد تن برزمین‌زدند.

قادرشاه چون، چنان دید عنان بر گردانید. گفت:جوانانرا زیاد بکشتن دادن از خرد نیست. فیروزشاه با فرخ زاد با اهل کاروان گفتند که ما درعقب این اهل طغیان خواهیم رفت، شما در عقب ما بیایید. این بگفتند ودر عقب دزدان روان شدند. اهل کاروان گفتند که در قلعه چهار هزار مردند، البته دوسوار باچهارهزار

---

۱ ـ مراد اینست : فرخ زاد اهل کاروان راگفت‌که شما همچنین بایستید که تا ما را دفع نکنند با شما کسی را کاری نیست.

سوار برنیایند. عاقبت ایشان را بکشند ویکی را از ما زنده نگدارند. ما را درعقب ایشان رفتن ازعقل وخرد نیست. راه گردانیدند واز عقب ایشان نرفتند. وبراه خود رفتند. از آن طرف قادر شاه در قلعه درآمد وآنچه رفته بود با برادرش بگفت که من با پانصد سوار بجنگ آن کاروان رفتم پنجاه کس از سپاه من بکشتند. اگر لحظه‌یی دیگر توقف می‌کردم یکی از ما نمی‌گذاشتند. عجب مبارز وپهلوانند!

قاهرشاه که برادر بزرگ بود غضب کرد و گفت: این‌چه سخن باشد که تو می‌گویی؟ آخر رستم زال نیستند. اگر نیز رستم باشند بدو سوار باپانصد سوار چون برآیند؟ ایشان دراین سخن بودند که ازسربرج مرد آمد وخبرآورد که آن‌دو سوار از عقب قادرشاه آمدند. قاهرشاه گفت: بچه کارآمده‌اند؟ قادرشاه گفت: بدان کار آمده‌اند که قلعه بگیرند وما را ازقلعه بدر کنند. قاهرشاه گفت: من همین لحظه بدر روم و هردو را بگیرم. حکم کرد که درحال دو هزار سوار با طبل وعلم ونقاره از قلعه بیرون آمدند. فیروز شاه و فرخ زاد رسیدند و مردان بیرون آمدند، برابر ایشان صف کشیدند. فیروزشاه عزم میدان کرد وچون بمیان میدان رسید، نعره زد. به آواز بلند گفت که ای مشت دزد و حرامی که سر راه مسلمانان گرفته‌اید و آزار مسلمانان می‌کنید، اجلتان رسیده است! بیایید در میدانم تا ضرب دست مبارزان ببینید! قاهرشاه که در فیروز شاه نگاه کرد، آن مرکب وساز وسلاح اورا بدید، باقادرشاه گفت: ای برادر،این سوار ببازارگانان نمی‌ماند، این سازوسلاح که او دارد بیشتر بشاه زادگان می‌ماند. آن مرکب گلگون که بر نشسته است عجب اگر در طویلهٔ هیچ پادشاهی باشد. من درمیدانش میروم که او را بگیرم و آن مرکب و سلاح که او پوشیده است نصیب من شود. این بگفت وعزم میدان کرد. چون در برابر فیروز شاه رسید یک نعره زد که ای بازرگان زادهٔ خیره سر! توکه باشی که این همه از سپاه من بکشی؟ هیچ کس نباشد که جواب توبگوید؟ هم‌اکنون دمارت برآرم! بیا واول بگو چه نام داری؟ بیت:

بدو گفت فیروز شاه جوان : ندانی تو نام مرا درجهان؟
زنام‌ونشانم چه خواهی بگو؟ توحال مرا چون ندانی، مجو.
من وروز میدان وشمشیر تیز درین انجمن با تودارم ستیز
کنم کار کردی ابا تو کنون برانم بشمشیرمن جوی خون
درین دشت من گورسانی کنم ز خون شما گلستانی کنم
زنام ونشانم چه پرسی همی ببینی کنون تیغ گردی[1] همی
مرا مادرم نام مرگ تو کرد زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

شاه زاده گفت: هر کس که هستم هستم. بدان که آمده‌ام که این خار را ازپیش راه مسلمانان بردارم تاآینده ورونده بآسانی بگذرند. قاهرشاه گفت: دمارت برآرم! ودست بقبضهٔ تیغ کرد وچون آب وآتش بر فیروزشاه حمله کرد. شاه زاده آن ضرب تیغ اورا بآسانی بگرفت. قادرشاه با خود گفت که مرا یقین است که برادرم قاهر شاه حریف دست و بازوی این جوان نخواهد بودن من نیز در میدان روم و برادر را یاری دهم. این اندیشه کرد و از قلب سپاه خود مرکب برانگیخت. فرخ زاد چون چنان دید سرراه برقادرشاه بگرفت و گفت: کجا میروی؟حریفت منم! این بگفت و با او بکوشش درآمد. فیروز شاه‌را دریغ می‌آمد که قاهرشاه‌را بکشد. میخواست که وی‌را بگیرد که جوانی خوش شکل بود. ازناگاه مرکب دروتاخت وبندکمر قاهرشاه را بگرفت وزور کرد. گویند که فرخ زاد نیرچنین کرد، بند کمر قادرشاه را بگرفت. فیروزشاه زورکرد وقاهرشاه را از صدر زین در ربود. فرخ‌زاد نیز قادرشاه را درربود. هر دو را برزمین زدند. فیروز شاه برسینهٔ قاهر شاه نشست وفرخ زاد برسینهٔ قادرشاه نشست. درآن حالت که فیروزشاه خنجر برحلق قاهرشاه نهاد که تا سرش را از تن جدا کند، قاهر شاه درزیر دست فیروز شاه بگریست. فیروزشاه گفت: مردان در حالت [جنگ] چنین نگریند. توچرا می‌گریی؟ این کار که تو درپیش گرفته‌ای، نمی‌دانی که سرانجام کار بد بد خواهد بودن؟

[1] ـ در اصل: گردان

قاهرشاه گفت که نه از بهر عمر وجوانی می گریم ، بلکه گریهٔ من ازبهر آنست که بی‌مراد بقتل‌می‌آیم . فیروزشاه گفت: چه مراد داری؟ گفت:اگرم‌امان‌دهی، بگویم . فیروزشاه گفت: بشرطی امانت دهم که‌ترک دزدی بکنی، ودیگرراه مسلمانان نزنی. قاهرشاه گفت: توبه‌کردم . فیروزشاه ازسینهٔ قاهرشاه برخاست. فرخ زاد نیز از سینهٔ قادرشاه برخاست. هرچهاردامن ازگرد مید[ان] بیفشاندند. قاهرشاه اشارت کرد جملهٔ سپاهش درپیش‌فیروزشاه خدمت کردند و بفرمود تاخیمه ازقلعه آوردند. جمله در خیمه رفتند و بنشستند. فیروزشاه گفت که بیا وبگوکه مرادت چیست ؟

حکایت کردن قاهرشاه درپیش شاه‌زاده فیروزشاه : قاهرشاه گفت که معلوم خداوند باشد که من شاه‌زادهٔ شولستانم ودرین حوالی قلعه‌یی هست که آنرا قلعهٔ خرمیه میگویند ودرین قلعه پدر من پادشاه بود . پدرم برادری دارد **ملک خالد** نام، که‌آن ملک‌خالدرا دختری‌هست **سمن رخ**‌نام ، پدرم‌آن‌سمن‌رخ‌را ازبهرمن‌خواسته بود ، چون پدرم بمرد ماهردو برادر طفل بودیم ، لایق حکومت و مملکت داری نبودیم ، برادر پدرم برجای پدرم نشست . ما چون بزرگ شدیم مرا آرزوی حلال خودکرد. از عم‌دختر خواستم . امرای عم مرعمم را گفتند که اگر دختر بقاهرشاه میدهی، چون دختر درکنار گیرد ، آرزوی حکومت قلعه خواهدکردن . عمم مارا از قلعه بدرکرد و دختری را که بمن داده بود ، از من بازگرفت . این قلعه نیز ازآن پدرمن بود. من درین‌قلعه درآمدم. این‌چهار هزار مرد برمن گردآمدند . من خزینه‌یی ندارم. این دزدی و حرامی گری می کردم ، ومال مردم می‌بردم ، وبدین سپاه میدادم. درسالی دونوبت بر درآن قلعه می‌روم و دختر میخواهم . او نمی‌دهد، و من حریف او نیستم. مرادم سمن‌رخ است . این بگفت و گریان شد.

چون فیروزشاه عاشق عین‌الحیات بود ، دلش برقاهرشاه بسوخت. گفت : چون مصلحت‌دانی که : باتو بیایم وقلعهٔ خرم آباد را ازبهرتو بگیرم و سمن‌رخ را درکنارتو کنم ؟ قاهرشاه گفت که شرط ما بخدمت‌خداوندِ خود همین‌است. فیروزشاه

بگفت که کارسازی راه کن تا برویم . اول کارترا تمام کنیم ، آنگاه ما نیز در پی کارخود رویم . آن روز تاشب صبر کردند ، آن کاروان نیامدند . فیروزشاه دانست که نخواهند آمدن . خیلی مال ازآن فیروز شاه وفرخزاد درآن کاروان بود ، رفتند و ببردند تا کجا باز بفیروزشاه رسند .

اما مؤلف اخبار گوید که شاه زاده سه روز آنجا بود ، که ایشان کار سازی حرب کردند . روزچهارم سوار شدند و روبقلعهٔ خرم‌آباد کردند . بچند منزل آن راه را قطع کردند . چون بردرقلعه رسیدند برابرقلعه فرود آمدند . خبر بملک خالد کردند که سپاه قاهرشاه و قادرشاه بازآمدند وبرابر قلعهٔ مافرود آمدند، ملک خالد گفت که هرسال می‌آیند ومارا تشویش میدهند ، امسال باایشان کاری خواهم کردن که دیگر نتوانند آمدن . شما کارسازی حرب کنید .

اما مؤلف گوید که چون شاه زاده فیروز شاه فرود آمد ، حکم کرد که مکتوبی بقلهٔ خرم‌آباد بنویسند . آنچه شاه زاده گفت بنوشتند وبدست شخصی دادند تادرقلعه آمد . مکتوب ازوبستدند ودرقلعه بردند . ملک خالد بخواند ، نبشته بود که:

از برمن که جوان غریب تاجرم به‌بر تو که ملک‌خالدی . معلوم باشد که ما مردم ره‌گذری بودیم . نزدیک قلعهٔ بهرام‌آباد رسیدیم ، سپاه آن قلعه بر کاروان ما زدند . جنگ کردیم وظفر یافتیم تا حدی که قاهرشاه وقادرشاه هردو مسخرشدند؛ ازیشان این‌معلوم شد که موجب آزار مسلمانان تویی که مملکت‌بمیراث بدو میرسد . ملکش‌را فرو گرفته‌ای ودخترت‌را که بدو داده بودی ازوی باز استاده‌ای . این‌حرکت از قهرتو می کرده است . پس موجب آزار مسلمانان تو باشی . چون مکتوب‌بخوانی ازقلعه بیرون آیی و با قاهرشاه و قادرشاه صلح کنی ، و دخترت را درکنار او کنی تا این سرحد ایمن‌شود وقافله بایمنی‌بیایند وبروند . واگرفرمان‌نبری ازقلعه‌بیرون‌آی تاجنگ کنیم تاخدای تعالی بکه دهد والسلام .

خالد ازین سخن تند شد وجواب نبشت ، ازقلعه بدرفرستاد . مکتوب پیش

فیروزشاه آوردند، مطالعه کرد، بنوشته بود: که ترا باین وکالت بازداشته است؟ اگر قاهرشاه را قابلیت سمن رخ می بود می دادم، و اگر آرزوی جنگ دارید فردا علی‌الصباح بیرون می‌آیم تا جنگ کنم. فیروزشاه گفت که کارسازی کنید، که هم فردا این کار را تمام کنیم. ما را نیز خیلی کار درپیش است.

آن‌شب هردوسپاه صبر کردند، دراول روز دَر قلعه گشودند. ملک‌خالد با سپاه انبوه ازقلعه بیرون آمد وبرابر سپاه قاهر شاه صف‌آراستند. اول کسی که‌عزم میدان کرد ملک‌خالد بود، غرق پولادشده وبرستوری چون کوه پاره‌سوار درمیدان درآمد. طرید کرد و جولان نمود ونعره زدکه: کجاست آنکس که برمن مکتوب نبشته بود و آرزوی جنگ من دارد؟ بگویید که درمیدان من‌درآید تاباهم‌بکوشیم.

فیروزشاه چون این سخن بشنید آهنگ میدان کرد. چون درمقابل ملک خالد آمد، نعره برملک خالد زد و گفت: اینک منم آنک طلب کردی! بگرد تابگردیم! ملک خالد چون درسلاح و مرکب شاه‌زاده نگاه کرد، دانست که آن ساز نه وضع تاجرانست، که شاه زادگان را بیشتر می‌ماند. برشاه‌زاده حمله کرد. شاه زاده فیروز آن حمله از دست ملک بگرفت چنانکه آسیبی بدو نرسید. ملک خالد میخواست که بباد مرکب درگذرد. شاه زاده سر چنگ مردی دراز کرد و بند کمر او بگرفت و مردانه از صدر زینش درربود و عنان مرکب برگردانید و رو بسپاه خودآورد. قاهرشاه و قادرشاه استقبال کردند و ملک خالدرا بستادند وبربستند. سپاه ملک خالد چون چنان دیدند، جمله درقلعه گریختند و دَرِ قلعه بربستند.

فیروزشاه فرودآمد ودرخیمه رفت. جمله برشاه زاده آفرین کردند. شاه‌زاده گفت: ملک خالد را بیاورید. بیاوردند. ملک خالدرا درآوردند. ملک‌خالد خدمت کرد. چون شاه زاده را بدید از آن سر و شکل فیروز شاه متحیّر شد. شاه زاده گفت که فرمان من نبردی، اکنون خود را چون می بینی و جزای تو چیست؟ ملک خالد گفت که بد کردم و از کردهٔ خود توبه کردم. دختر بدهم وآنچه درقلعه از پدرش مانده است بسپارم. ازجرم من درگذرید.

فیروز شاه گفت که دیگر با تو هیچ کاری نداریم ، او را بگشایید. او را گشودند. در آمد و دست شاه زاده را ببوسید . دیگرانرا در کنار گرفت. این خبر درقلعه افتاد که ملک خالد باقاهر شاه و قادر شاه صلح کردند. اهل قلعه چون این سخن شنودند دَرِ قلعه گشودند و نعمت بسیار از قلعه بیرون آوردند.

فیروز شاه گفت که عروسی کنید که هم امشب قاهرشاه بمراد برسد که من فردا بخواهم رفتن. ملک خالد وقاهرشاه ، وقادرشاه جمله درپیش فیروز شاه خدمت کردند و گفتند که ما جمله حکم شاه زاده را بجان قبول کردیم اما توقع بجناب خداوندآن داریم که مارا ازحال‌خود خبری گوید که شما چه کسید وبکجا میروی[۱]؟ شاه زاده فیروزشاه گفت: ازبهرآن می‌گویم که البته می‌دانم که کسی البته درعقب من خواهد آمدن تاشما نشان من بگویید.

گفتن فیروز شاه نام و نشان خودرا باملک خالد و قاهرشاه و قادر شاه : شاه زاده گفت : اکنون بدانید وآگاه باشید که من پسر ملک دارابم واین جوان که با منست فرخ زادبن پیل زورست که پهلوان پای تخت ملک دارابست. ایشان که این‌سخن بشنیدند برجستند ودرپای فیروزشاه افتادند و گفتند: ای شاه زاده پدرت ملک داراب پادشاه جملهٔ ایران زمین است ، تو چنین کجا میروی؟ فیروزشاه گفت : به یمن میروم ، بپای تخت شاه سرور یمنی ، که دختر اورا ، عین‌الحیات ، دوست میدارم ، آوازهٔ حسن وجمالش را شنیده‌ام و آرزومند آن دختر شده‌ام. اگر از ایران کسی در طلب من بیاید بگویید که فیروز شاه بیمن رفت ، او را آنجا طلب کنید. قادر شاه گفت : ازدولت شاه زاده برادرم بمراد رسید. من میخواهم که در قدم شاه زاده تایمن بیایم ودر خدمت شاه زاده باشم. فیروز شاه قبول کرد. پس آن شب عروسی کردند ، سمن رخ‌را درکنار قاهرشاه کردند. چون ازآن کار ایمن شدند ، قادرشاه باده غلام و چند خروار زر و نقرهٔ سکه زده بافیروزشاه و فرخ زاد

۱ ـ درین‌کتاب اینگونه استعمال بازهم دیده می‌شود ، یعنی عدول ازجمع بمفرد .

همراه شدند. قاهرشاه وملک خالد را وداع کردند وراه درپیش گرفتند. منزل بمنزل و شهر بشهر می‌رفتند. بلکِ درهیچ شهر نمی‌رفتند تا کسی ایشانرا نشناسد ونداند. ایشانرا در راه نگهدار تا بیمن کی رسند و حال ایشان چون شود .

ما آمدیم بر[سر]قصه وداستان سیاوش نقاش که پیشتر ازفیروزشاه بیمن آمد؛ مملکتی دیدآبادان وشهرمعمور وخلقش جمله توانگر. درموضع لایق فرودآمد . روز دیگر بگرمابه درآمد. سروتن از گرد سفر بشست وجامهای‌الوان درپوشید تا درایوان شاه سرور یمنی آمد. ایوان رفیع ومحل وسیع دید، وخلق بسیارآن ایوان‌را درمیان گرفته بودند. سیاوش ازیمین و یسار تفرّج میکرد که ازناگاه جمعی غلبه ازسرمیدان پیدا شدند . گفتند رسولانند که از جانب کشمیر ، از پای تخت **شاه بهرام کشمیری** برسولی‌آمده‌اند. درحال این‌خبررا بشاه سرور گفتند. سرورشاه گفت: درآیند وپیغامی که دارند بگزارند.[۱] درآن حالت که ایشانرا باردادند سیاوش نیز چون غریب بود در میان ایشان مخلوط شد. در ایوان درآمدند تا بپای‌تخت رسیدند.

سیاوش تختی دید آراسته و پیراسته ، گرد تخت کرسیهای زرین وسیمین نهاده ، ملک شاه سرور جوانی چون خورشید انور بر سر تخت نشسته و تاجی مکلل برسر نهاده ، وکمر کیانی درمیان بسته ، و هفت پسرچون ماه آسمان برسر کرسیها قرار گرفته ؛ بالای دست جمله مسندوزارت‌انداخته ، وزیری مردِ خردمند ، خواجه طیفور وزیر، نشسته؛ امرای دولت واعیان مملکت‌هر کسی برجای خود قرار گرفته. آن جمع درآمدند و زمین خدمت ببوسیدند وشرط ادب بجای‌آوردند و برابر شاه‌سرور بایستادند. کرسی[۲] نهادند که تاآنکس که مقدّم آن طایفه بود قرار گرفت. در حال شربت نبات بمشک و گلاب مطیّب کرده درآوردند تا که شربت خوردند . بعد از آن سؤال کردند که بچه‌کار آمده‌اید ؟ گفت[۳] که ازشهر جمنا[۴] و از ملک کشمیر از پای تخت **شاه بهرام کشمیری** می‌آیم ، و نامه‌یی دارم. گفتند نامه بسپار تا معلوم

۱ ـ در اصل : بگذارند. ۲ ـ در اصل : کرسیها ۳ در اصل : گفتند: ۴ ـ در اصل جهنا

کنیم. مکتوبی که آورده بودند برسانیدند. بدست خواجه طیفور وزیر دادند، طیفور مطالعه کرد، نبشته بود که:

مکتوبیست ازشاه بهرام بحضرت شاه سروریمنی، سلطان جمیع مملکت یمن وعدن وطایف ومکه ومدینه؛ معلوم رای عالی میشود که مرا فرزندی هست که‌عالم از بهر او میخواهم. مگر اوصاف حمیده وخصایل پسندیده و آوازهٔ حسن و جمال دخترترا، شاه خوبان عین‌الحیات، بشنیده‌است و نادیده عاشق ونگران‌آن‌طرف شده است. چون نامه بمطالعه رسدآنچه فرستاده‌ام قبول کند وکریمهٔ خودرا بدین‌جانب بفرستد تا هردوخاندان یکی شود و هرخدمتی دیگر که باشد کمر آن در میان جان بسته داریم، والسلام.

چون‌مکتوب‌را برخواندندشاسروررا عظیم‌ناخوش‌آمد. میخواست که‌جواب گوید که حاجبی دیگر درآمد وخدمت کردو گفت: شاه را بقا باد! ازجانب مصر، از پای تخت شاه ولید بن خالد رسولی‌آمده. ملک گفت: درآید. رسول شاه‌ولید درآمد وخدمت کرد. سؤال کردند که بچه کارآمده‌ای؟ مکتوبی داشت، بداد، مطالعه کردند. مضمون مکتوب این‌بود که:

مرا پسری هست شاه صالح بن ولید نام، اوصاف عین‌الحیات را شنیده و از عشق او بی‌قرار گشته. چون ما دومملکت همسایه‌ایم، حق همسایگی بجای آرد وعین‌الحیات را به‌پسرمن دهد وهیچ تعلل‌نکند، والسلام.

شاه سروررا تغیّر عظیم درمزاج پدید آمد. درتحیر که [چه] جواب گویم که حاجبی دیگردرآمد وخدمت کرد و گفت: شاه را بقا باد! ازطرف روم، ازپای‌تخت شاه روم ربیعای قیصر رسول آمده است و بار میطلبد. شاه سرور گفت که امروز سیل رسول آمده است! درین حال رسول‌درآمد وخدمت کرد ومکتوب بداد. مطالعه کردند نوشته بود که:

شاه سرور یمنی‌را معلوم باشد که مرا پسری هست شاه نوش نام. آرزومند

دختر تو عین‌الحیات گشته است. چون نامه بمطالعه رسددخترت‌را بدین‌جانب بفرست وآنچه آورده‌اند قبول کن ، والسلام .

گویند که از چند جای دیگر هم درآن مجلس بهم رسیدند و جمله از بهر این کار آمده بودند. خواجه طیفور وزیر گفت شاها ، بهر که ازین طالبان که دختر خواهی دادن بیقین آن باقی دشمن خواهند شدن . اولی درآنست که بهیچ کدام ندهی واین قصه را برطرف عین‌الحیات‌اندازی. بگویی که دخترم شوهر نمی‌خواهد و بغایت طفل است و وقت شوهر کردن ندارد تا جمله بروند . شاه سرور گفت که چنین است ، جواب بگویید تا بروند که من دختر بشوهر نمی‌دهم ، دخترم شوهر نمی‌خواهد که هنوز بدان محل نرسیده است وآنچه‌آورده بود قبول نکرد ، وهر کس که آمده بودند جمله را خلعت داد و گسیل کرد. جمله محروم بازگشتند. سیاوش آنجا بود و آن حال را مشاهد[ه] کرد. گفت : این دخترا چندین خریدار هست، اگرنصیب فیروزشاه شود چه بسا فتنه‌ها که در عالم برخیزد ! بوثاق‌آمد واندیشهٔ بسیارکرد و بدانست که چه باید کردن . ببازار آمد و اسبابی که در بایست بود بخرید و بعد از آن بخانه درآمد و بنقاشی مشغول شد. مردهنرمند بود وعلم‌نقاشی بغایت خوب میدانست ، صورت فیروزشاه را درچند موضع نقش کرد.

گویند که عین‌الحیات را دربیرون شهر باغی بود ، آن باغ را نشاط آباد می‌گفتند . چون فصل بهار می آمد و عالم سبز و خرم می‌شد عین‌الحیات با دایه ودختر دایه شریفه [و] ازکنیزکان سوسن و بنفشه ونسرین وگل بباغ نشاط آباد می رفت ، و درآن باغ قصری رفیع داشت ، تا ایام فصل خزان در آن باغ عیش می کرد. پدرش گه گاه می‌رفت و دختر را می‌دید. درآن وقت که سیاوش به یمن آمد ایام بهار بود و عین‌الحیات در باغ بود. سیاوش معلوم کرد که عین‌الحیات درباغ بعیش مشغولست . صبر کرد تا شب در آمد . در نیم شبی برخاست و آلت عیاری ازکمند وخنجر برخود راست کرد. وازوثاق بیرون آمد تاپای برج وبارو

رسید. بخم کمند بالا رفت و ازآن طرف از خندق بگذشت و رو بباغ نشاط آباد کرد تارسید. دیوار باغ بغایت بلند بود ، بخم کمند بردیوار شد ، و ازآن طرف درباغ درآمد . باغی دید در یک فرسنگ عرض و طول ، موضع خوش و خرم ، درختان الوان ، انواع درختان بامیوه های گوناگون بر سر اشجار ، وهوا از زلف پر تاب بنفشه جیب صبح بمشک ناب آلوده ، وبوی صدرهٔ گل احمر درپیراهن سحر گرفته ، و نسیم سحری اسرار زمین آشکارا کرده ؛ تو گفتی که نسیم صبای دلگشا بروضهٔ رضوان وزیده است و بوی عنبر و مشک به تحفهٔ جان آورده است . سیاوش را ازخوبی آن باغ عجب آمد. از دور آواز دف و چنگ می‌آمد ، سیاوش بدان جانب روانه شد ، تابر کنار حوضی رسید پر آب ، گرداگرد آن حوض سنگهای الوان انداخته ، و آبی درو چوجان خردمند زلال وصافی وهمچون شکر ، بیت

گلابست گویی بجویش روان همی شاد گردد ز بویش روان
همه ساله خندان لب جویبار تذروان بچنگال بازان شکار

آن آب گاه از حرکت صبا چون زلف دلبران معقّد شدی وگاه ازگردش باد بکردار عیبهای جوشن بریکدیگر افتادی ، بیت :

آب چین یافته بحوض از باد همچو پرکار بر[1]حریرخطای[2]

و برآن طرف حوض قصری بلند سر برفلک کشیده ، و پنجره های بسیار از یمین و یسار درمیان باغ گشاده. ازمیان قصرآواز چنگ وچغانه وترانه می‌آمد. سیاوش عیار درآن شب تار بدان موضع رسید. برکنار آن حوض درختی چناری‌بود عظیم بلند ، سیاوش آن صورت فیروزشاه را برآن درخت چنار بچسفانید وبازگشت و درمیان باغ جایی از برای پنهان شدن را بدید و میوه‌یی چند از درختان بچید

۱ ـ دراصل همچنین است . معنی «بر» دراینجا معلوم نیست . ۲ ـ گویا این بیت صورت تغییر یافتهٔ بیت ذیل از ابوالفرج رونی باشد .

آب چین یافته درحوض از باد همچو پرکار حریر چینست

و درآن رخنه رفت وبنشست تا « خود فلک ازپرده چه‌آرد بیرون » تاوقتی که آن‌شب بگذشت. در وقت سحر که بوی نسیم سحری بوزید ، و صبح آیینه‌دار نقاب قیر گون از رخ گردون برداشت ، و چتر سیمابی بر مهد بنفشه فام آسمان باز کرد ، و گل نسترین بر روی بساط نیلوفری ریخت ، و برطرهٔ غالیه رنگ شب گردی کافوری بیخت ، و بقلم سیم آیت نور برصحیفهٔ انقاس گون بنگاشت ، وزلف سیاه‌شب ازعارض دل افروز روز بر گرفت ، و رایت سپیدهٔ صبح برسپهرسرمه رنگ برافراخت، شعر:

صبح آمد و علامت مصقول بر کشید — از آسمان شمامهٔ کافور بر دمید
گویی که دوست‌قرطهٔ‌شعر کبودخویش — تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید[1]

راوی گوید که عین‌الحیات‌را قاعده آن‌بود که‌شب همه شب شراب‌خوردی و عیش کردی ، چون وقت سحرشدی بربام قصر برآمدی ، ازهرطرف که باد صبح وزیدی سینه وشکم وناف خود را برآن باد بداشتی و کسب هوا کردی که گفته‌اند : «کس بی‌هوا مباد که کسب هوا خوش است». چون صبح دمید بر قاعدهٔ هر روز عین‌الحیات بربام قصر برآمد و از هرطرف می گردید ، از ناگاه نظرش برآن‌درخت چنار افتاد . آن صورت را برآن درخت چنار بدید که چسبانیده بودند ، عجب ماند و حکم کرد که آن صورت را بیارید. خدمتکاران دویدند وآن صورت ازدرخت چنار برداشتند و درپیش عین‌الحیات آوردند. عین‌الحیات درآن صورت نگاه کرد ، صورتی دید زیبا بر کشیده ، برمر کب گلگون سوار گشته ، و چوگان بر سر چنگ گرفته ، و گوی می باخت. عقل از سرعین‌الحیات بدررفت بیت :

بخوبان گفت : کآن صورت بیارید — که کردست‌این‌رقم‌پنهان‌مدارید.
بیاوردند صورت پیش دلبند — بدان صورت فروشد ساعتی چند
نه دل دادش ازو دل بر گرفتن — نه می‌شایستش اندر بر گرفتن
بهر دیدار از وی مست میشد — بهرجامی که‌خورد ازدست میشد[2]

---

۱ ـ این دوبیت از یک قصیدهٔ معروف کسائی است . ۲ ـ این ابیات ازنظامی است (خسرو وشیرین)

گویند که عین‌الحیات دراطراف فرستاده بود ، این شاه زادگان که طالب او بودند صورتهای ایشانرا جمله نقش کرده از بهر او آورده بودند . عین‌الحیات که صورت فیروزشاه را بدید حیران بماند که مثل آن صورت ندیده بود . درحال ازبام فرود آمد. و دایه‌یی داشت ، زنی روزگار دیده و تلخ وترش جهان بسی چشیده . او را **اسماء دایه** نام بود ودختری داشت **شریفه** نـام ، با عین‌الحیات شیر خورده بود . عین‌الحیات او را طلب کرد و گفت: ای دایه این‌صورت کیست که امشب‌آورده‌اند؟ و این صورت را بردرخت چنار چسبانیده اند. دایه که درآن صورت نگاه‌کرد گفت : ای دختر این صورت‌آدمی نیست ، آدمی بدین صورت نباشد ، عجب اگر این صورت پری‌زاد نباشد. مگر همچنان که شاه‌زادگان‌آدمی‌زاد ترا دوست‌میدارند ازشاه‌زادگان پری‌زاد نیز کسی بر تو عاشق‌است[1]. این‌صورت صورت آن پری‌زادست که هم‌نقاشان پری نقش کرده‌اند؛ زینهار که دل برین ننهی و این معنی‌را ازخاطر خود بدرکنی. حکم کرد که آن صورتهارا بیارید. فی‌الحال بیاوردند . درصورتهای آن شه‌زادگان نگاه‌کرد ،هیچ کدام بدین‌صورت نمی مانست ، عجب‌آمد اورا که این‌چه حالتست .

راوی‌گوید که درآن فکر و اندیشه آن‌روز را بسر برد. چون شب‌درآمد باز بعیش مشغول شدند. چون ازشب یک نیمه درگذشت سیاوش نقاش ازآن‌رخنه بیرون آمد و رو بر کنارحوض نهاد ، بپای درخت چنارآمد ، وآن صورت را ندید ، دانست که‌برده‌اند. صورت دوم‌را چسبانید وبازگشت که تاروزشد. عین‌الحیات بربام قصر برآمد ، نظرش برآن صورت افتاد بیت :

دگر باره چو دلبر چشم بر کرد — بر آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جـانش — فروبست از سخن گفتن زبانش
درآن آیینه دیـد از خود نشـانی — چوخود را دید بیخود شد زمانی
بود سرمست را خوابی کفـایـة — گل نم دیده را آبی کفـایـة

۱ ـ در اصل : عاشق‌اند .

گفت : آن صورت را بیارید . دویدند و بیاوردند . عین الحیات نگاه کرد . همان صورت را خواست . دید بر همان مرکب گلگون سوار، ونیزه‌یی دردهن‌شیرزده و سرنیزه از شکم شیر بیرون‌آمده. دختر دایه را طلب کرد و گفت : ای شریفه این همان صورت آن‌جوانست که دوش چوگان می‌باخت وامروز با شیر درجنگ‌است. این‌صورتها که می‌آورد وبردرخت چنار می‌چسباند ؟ شریفه گفت : ای ملکه ، مادرم راست گفت که این کار پری زادگانست. دختران آن صورت را بیاوردند ودر پیش عین‌الحیات نهادند. شاه خوبان درفکر افتاد که این‌چه حالتست ؟ کسی باما غرضی دارد که این صورت بما می‌نماید ؟ عین‌الحیات که دعوی می کرد که ماه آسمان نور ازجمال من می‌برد ، وخورشید جمشید ازدیدن جمال من شرم‌میدارد ، و کبک دری رفتار از رفتارمن آموخته و سرو سهی در لب جویبار پیش قد صنوبری من پست می‌نماید ؛ صدهزار دل بستهٔ زلف‌منست ، وخورشید انور یک سواره درمیدان حسن منست ، و ماه تابان ازخورشید جمال من رشک می برد ، من این زمان برین صورت بیجان شیفته و حیران شدم .

تا شب درآمد سیاوش باز از آن رخنه بیرون آمد وصورت سیوم را برآن درخت چنار بچسبانید و باز گشت . عین‌الحیات بر سر بام آمد وآن صورت سیوم را بدید. حکم کرد تا بیاوردند. نگاه کرد وآن صورت‌را بدید ، برتخت زرین نشسته، وتاج شاهی‌برسرنهاده وبعضی از خدمتکاران درملازمت ایستاده. اختیارازعین‌الحیات برفت. تمام عاشق‌شد وبی قراری میکرد. هرچند دایه وشریفه اورا تسلی میکردند، فایده نبود که قضا کار خود کرده بود ، و زمان تا زمان آه‌سرد از جگر بر آوردی و سردرپیش انداخته بود و باکس سخن نمی‌گفت و هرچه که با او سخن میگفتند جواب نمی‌داد و بدریای تفکر فرورفته بود.

سیاوش از آن رخنه بیرون آمد تا بپای قصر آمد وگوش داشت . هیچ آواز چنگ و چغانه نمی‌آمد. راوی داستان گوید که سیاوش بخم کمند بالای قصر

بر آمد . می‌آمد تابدان مجلس رسید که عین‌الحیات‌را مجلس ونشستنگاه بود. سیاوش نگاه کرد و عین‌الحیات را دید نشسته و سر در پیش انداخته ، و آن سه صورت را در پیش خودنهاده ، و تیزتیز درآن صورتها نگاه میکرد. سیاوش از بالای آن‌قصر نگاه کرد ، عین‌الحیات را دید که لعل خوش‌آب او از چشمهٔ نوش آب حیوانرا مدد میداد ، و نرگس نیم‌خوابش به تیر غمزه ازکمان ابروان جانها را خسته میکرد و بچوگان سنبل گوی سیمین زنخدان می‌ربود ، وعقرب زلف بر گوشهٔ ماه حلقه کرده، و از سلسلهٔ مویش‌در گردن‌خورشید کمندعنبرین افگنده بود ، واز سایهٔ جعد پرتابش بر کنار رخسار بنفشه‌زار پیدا کرده. بیت :

سازد اززلف وزنخ هرساعتی چوگان و گوی
تادل وپشت مرا چون گوی‌وچون‌چوگان کند

اگر جملهٔ مداحان جهان مدح کنند درمدتی صد سال نتوانند یک تار موی‌اورا مدح بسزا کردن.

سیاوش ازآن بالای قصر آن‌جمال‌می‌دید وتفرج آن جمال میکرد. ازناگاه عین‌الحیات در سخن‌آمد و با شریفه گفت : ای خواهر، روزگار مرا دریافت و زمانه با من عوضها میکند. آنچه من با شاه‌زادگان عالم کردم روزگار بامن عوض‌خواهد کردن. کاشکی‌بهرحال می‌دانستم که‌این‌صورت کیست وآنکس کجا می باشد وازین حرکت‌کردن او را مقصود چیست؟ طرفه آنست که نمی‌دانم که صورت کیست ؟ درین کار درمانده‌ام که از نمودن این صورتها مقصود ایشان چیست؟ شریفه گفت: البته ایشانرا که این صورت بتو نمودند غرض ومقصودی بوده باشد. البته آشکارا خواهد شدن اما شاید که چند روزی صبر باید کردن که بصبراین راز آشکارا شود. عین‌الحیات گفت که من صبر میکنم اما دلم صبر ندارد. چکنم ؟ وقتست که پردهٔ صبوری بدرم که عظیم آشفته و بی‌قرار شدم! بیت :

گویندسنگ‌لعل شوددرمقام‌صبر آری شودولیک بخون‌جگر شود[1]
گویندصبر کن که‌تراصبر بر دهد آری دهد ولیک بعمرد گر دهد
من‌عمرخویشتن بصبوری گداشتم عمری دگر بباید تاصبر بردهد[2]

بناکام صبر باید کردن تا بعدازین چه شود. سیاوش نقاش گفت که من کار خود کردم واین دختر[3] برفیروز شاه عاشق شد. اکنون می‌باید رفتن به‌ایران وازصورت حال اورا خبر می‌باید دادن. اگر این دم طلب کند زود مراد برآید. سیاوش زود از بام قصر فرود آمد و از باغ بیرون آمد و هم در آن شب بشهر درآمد و روز دیگر کارسازی راه ایران کرد، و روی براه نهاد تا کی رسد.

اما مؤلف اخبارچنین روایت میکند که شاه‌زاده فیروزشاه و پهلوان فرخ‌زاد با قادرشاه‌وآن چند غلام شب وروز میرفتند، منزل بمنزل قطع می کردند، بهرمقام و منزل که می‌رسیدند بی‌قراروبی‌آرام‌میرفتند. القصه بعداز ایامی بحد عرب رسیدند. تقدیرخدای تعالی چنان بود درمنزلی فرودآمده بودند بی‌خبر. ازناگاه جمعی‌صعلوکان عرب درکمین ایشان بودند، در نیم شبی بریشان تاختنی کردند، مردی دویستی بودند و بریشان ریختند. فیروزشاه خوش در خواب بودند با فرخ‌زاد و قادرشاه، که آن دزدان با تیغهای کشیده [برایشان حمله کردند]. غلامان قادرشاه ده‌وجود بودند، برجستند وفریاد برآوردند. فرخ‌زادو قادرشاه‌وفیروزشاه از خواب برجستند، از صورت حال معلوم کردند، درحال و در ساعت درسلاح شدند و سوار شدندوتیغ برکشیدند و در آن دزدان درافتادند و جنگ درانداختند، از آن دزدان میکشتند.

راوی گوید که درمیان جنگ کردن، از ناگاه دزدی با تیغ کشیده ازقفای فرخ‌زاد درآمد و یک ضربی ازقفا بر کلهٔ فرخ‌زاد زد. گویند که فرخ‌زاد درآن‌دم کلاه خود برسرنداشت. نیم ترکی برتارک سر، جنگ می کرد که‌آن‌دزدآن زخم برسر فرخ‌زاد زد که تیغ در کلهٔ فرخ‌زاد بنشست. آه ازجان فرخ‌زاد برآمد، اما آن ملعون

۱ ـ شعر از حافظ است ۲ ـ شعر از دقیقی است ۳ ـ در اصل: این دختر را

که آن ضرب زد روان درگذشت. عالم درچشم‌فرخ‌زاد سیاه وتاریک شد ، اما پای خود را در رکاب محکم کرد و دستها دریال مرکب انداخت و بی‌اختیار شد. اما مرکبش جنگ دیده بود ، چون دید که خداوند او را آن حالت شد مرکب خودرا از آن غوغا بدر انداخت و رو درصحرا نهاد وبرفت . فرخ‌زاد را ببرد تا کجا بَرد و حالش چون شود.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که فیروز شاه و قادرشاه ازاین معنی بی‌خبر تا وقت سحر جنگ کردند ، از آن دزدان بسیاری بکشتند. آن غلامانی که با قادر شاه بودند جمله بقتل آمدند . چون‌نزدیک روزشد آن دزدان [آنچه] خواستند وتوانستند ببردند وبرفتند. فیروزشاه نگاه کرد وفرخ‌زادرا ندید ،آه ازجان‌فیروزشاه برآمد ، تصورکرد که مگر فرخ‌زاد درجنگ بقتل آمده است. درمیان کشتگان‌طلب کردند ، ندیدند. آن‌غلامان که بقتل آمده‌بودندبدیدند وفرخ‌زاد پدیدارنبود . قادرشاه گفت که از دو حالت بیرون نیست یا آنست که فرخ‌زاد زخمی‌یافته‌است ومرکبش ازمیانه بدر برده‌است ، یا خودآنست که گرفتار شده‌است. بیشتر بصورت عقلی‌چنانست که زخم خورده است و مرکبش بدر برده است. اما ای شاه‌زاده ما ازین دزدان بسیاری بقتل‌آوردیم ، ایشان گریخته‌رفتند تا مدد بیارند ، مارا بدینجا بودن مصلحت نیست ، ازین‌مقام بباید رفتن که‌اینجا بودن محل خوف‌وخطرست. فیروزشاه‌بگریست و گفت فرخ‌زاد مرا هم‌شیره بود[1] و هم مونس و هم غم‌گسار بود ، از من غایب شد. نمی‌دانم که حال او بچه رسید ؟ من بی‌او به ایران نمی‌توانم رفتن. درین‌سفر من تنها ماندم ، چون کنم؟ بسیاری ازین نوع زاری کرد. قادرشاه گفت: ای‌شاه‌زاده ، من بنده وخدمتکار توام ، سروجان فدای تو کنم ، درهر کاری که ترا پیش‌آید من جان‌بازی کنم . امید بفضل خدای تعالی داریم که ما را بدیدار فرخ‌زاد برساند. تو هیچ غم‌مخور و خود را اندوه‌گین مساز . بیت :

۱ ــ در اصل هم‌شیر. در موارد دیگر این‌کتاب « هم‌شیره » آمده است

چو فیروز شه زو نشانی ندید   قد سروش از باد فرقت خمید
دلش دردکرد ازغم آن جوان   که‌بودش‌ورا همچوجان‌مهربان[1]

قادرشاه شاه‌زاده را تسلی میکرد ، بیت :

بدو گفت قادرشه: ای سرفراز   بیزدان پاك و بدانای راز
که دارم سر خدمت پادشاه   به بر و ببحر و بهر جایگاه
بهر کار باشم ترا یاورا   به اندوه وشادی وخیرو شرا
تو شاه جهانی و من بنده‌ام   بهرچه توگویی سرافگنده‌ام
کمربسته در خدمتت تایمن   بیایم ، بکوشم بهر انجمن
که تا شاه خوبان عین‌الحیات   کنم حاصل ای‌شاه‌زاده برات[2]

بناچار از آن مقام رو در آن بیابان نهادند و رفتند.

گویند که قادرشاه را غلامی بود که این راه را دیده بود ؛ دلیل راه ایشان آن غلام بود و آن غلام در آن جنگ کشته شده بود و ایشان راه نمی‌دانستند که چون باید رفتن. گویند که سه شبانه روز برفتند ، از ناگاه بکنار دریایی برسیدند. در آن محل که ایشان رسیدند کشتی عظیم بر کنار ساحل بود وجمعی از بازرگانان بر کنار ساحل گرد آمده بودند ، می‌خواستند که درکشتی درآیند که آن دوسوار رسیدند. قادرشاه پیش‌آمد و برآن جمع بازرگانان سلام کرد ؛ بعد از آن سؤال کرد که عزم کجا دارید ؟ ایشان گفتند که ما بملك یمن میرویم بدان جهت که راه خشکی دزدان و صعلوکان هستند ، درکشتی بدریا میرویم که ایمن‌تر باشیم.

قادرشاه با فیروزشاه گفت که: ای شاه‌زاده ، اینها به‌یمن میروند ، مصلحت در آنست که با ایشان هم راه بیمن برویم براه دریا ، بهتر ازیشان همراهی نخواهیم

[1] و [2] ـ این ابیات چنانکه مشهودست مربوط باصل داستانست و بعید نیست که یا مؤلف آنها را ساخته و در کتاب آورده باشد ، یا آنکه ازداراب‌نامه روایت منظومی وجود داشت و مؤلف از آن استفاده میکرد. این استفاده تا آخرکتاب ادامه دارد و چندین‌بار تکرار میشود.

یافتن ؛ اگر مصلحت دانی با این قوم همراه بیمن رویم. فیروزشاه گفت: چون کنیم که ازحال فرخ‌زاد هیچ معلوم نکردیم که حال آن جوان بکجا رسید. قادرشاه گفت: ای شاه‌زاده او را مرکبش بدر برده‌است، البته هرکجا که باشد او نیز بیمن بما خواهد رسیدن. فیروزشاه گفت که این مرکبان ما را درکشتی ببرند ؟ گفت: ببرند که ایشان نیز مرکبان دارند، حالیا پیش رویم و سؤال کنیم. فیروزشاه پیش آمد و برآن جمع بازرگانان سلام کرد. گویند که ایشان چهل وجودی بودند ودرمیان ایشان خواجه یی بود مرد منعم و توانگر و خواجهٔ معتبر و هم از ملک یمن بود و خان ومان او درشهر تعزّ بود، مرد بحرمت بود، و اورا **خواجه الیاس**[1] بازرگان میگفتند. چون دروضع ومرکب و سلاح فیروزشاه نگاه کرد بدانست که شاه زاده است. برخاست و بحرمت تمام فیروزشاه را از مرکب فرود آورد. قادرشاه بدوید و عنان مرکب شاه زاده را بگرفت.

خواجه الیاس فیروز شاه را درپیش خود بنشاند، درحال فرمود که شربتی حاضر کردند، بعد ازآن خواجه‌الیاس سؤال کرد و گفت: ای خداوند، ازکجا می‌آیید وعزم کجا دارید ؟ فیروزشاه گفت که ما از ملک ایرانیم، از پای تخت ملک‌داراب، و عزم شهر تعزّ داریم. برادری نیز داشتم فرخ زاد نام و چند غلام و از نقود بعضی، درین راه صعلوکی چند برما کمین گشودند و نیم شبی برمازدند، جنگ عظیم واقع شد، خیلی ما ازیشان کشتیم، ایشان نیز غلامان ما را بکشتند و آنچه داشتیم از ما ببردند و برادر من درمیان غایب شد و هیچ معلوم نکردیم که حال او چه شد. اکنون ما نیز عزم شهر تعزّ داریم، اگر مان قبول میکنید بهمراهی با شما همراه باشیم تا آنجا که مرادست ؛اما دومرکب داریم، آن مرکبان ما را درکشتی درآرید آنچه اجارهٔ کشتی باشد بدهیم. الیاس گفت: نیک باشد. ما نیز شرط خدمت بجای آوریم و آنچه از دست ما برآید از خدمت دریغ نکنیم.

---

۱ ـ این اسم درکتاب بصورتهای مختلف الیان، الیامن، الیاسن والیاس آمده‌است وما صورت اخیررا که بیشتر استعمال شده انتخاب کرده و همه جا بیک نحو ثبت نموده ایم.

فیروزشاه قبول کرد ، دل بر آن نهاد که با ایشان برود. اما خواجه الیاس بازرگان در وضع و ساز و سلاح و مرکب گلگون فیروزشاه نگاه کرد دانست که شاه‌زادگانرا می‌ماند. باخود گفت که آوازهٔ حسن وجمال عین‌الحیات عالم‌را گرفته است. چندین شاه‌زاده درعالم عاشق جمال اویند ، عجب اگر این جوان نیز عاشق جمال او نیست. اما حالیا محل سؤال کردن نیست. پس کارسازی تمام کردند وبعد از آن در کشتی درآمدند. خواجه الیاس فیروزشاه را درپیش خود نشاند واز نعمتهای گوناگون و از ترش وشیرین آنچه دربایست بود درپیش فیروزشاه بنهاد. شاه‌زاده درآن دریا ، اما خاطرش ازبهر فرخ‌زاد عظیم نگرانی‌داشت که هیچ حال او نمی‌دانست.

* * *
*

۳

فرخ زاد پسر پیل زور

اما خداوند اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که حال فرخ زاد چنان بود که زخمی گران بر کلهٔ سر خورد. مرکبش دیگر جنگ دیده بود، فرخ‌زاد را ازآن ورطه بیرون آورد وسر دربیابان نهاد وبرفت. فرخ‌زاد بر پشت او بی‌خود و از عالم بی‌خبر، پای در رکاب محکم کرده و سر بر یال مرکب نهاده و دست در گردن آن مرکب انداخته در آن بیابان درپس علف چران چران می‌رفت. گویند که فرخ‌زاد یک‌شبانه روز برآن پشت مرکب بود. تقدیر خدای تعالی چنان بود که در پای کوهی در مرغزاری گله بانی گوسفند چند در چرا گذاشته بود. گله بان درمیان گله بود. از ناگاه آن مرکب با فرخ‌زاد بدان گله رسید. گله بان مرکبی دید لگام در دست انداخته، و جوانی بر پشت او زخمی چنان بر کلهٔ سر خورده وخون بسیار از کلهٔ سر او بر یال مرکب ریخته. گله بان بدوید وعنان آن مرکب را بگرفت و مرکب را پیش گله‌آورد ونمد خود را بینداخت و فرخ‌زاد را برآن نمد بخوابانید ودر زخمش بنگریست؛ چون دهن ماهی بشکافته بود و خون بسیار ازو رفته بود. فرخ‌زاد بی‌خود ومجروح افتاده، گلّبان فی‌الحال شیر از پستان گوسفندان

گرفت وبشیر گرم زخم سر فرخ‌زاد را بشست وبعد ازآن زخمش‌را محکم بر بست. اندکی شیر درحلق فرخ‌زاد ریخت و آن شیر را بخوردِ فرخ‌زاد داد .

چون لحظه‌یی بگذشت فرخ زادِ بی‌خود بخودآمد وآهی سردی بر کشید. گَلبان بر بالینش نشسته بود ، گفت: ای جوان غریب چه کسی و این زخم برسر از دست که خورده ای ؟ فرخ زاد گفت: من بکجایم؟ گلبان گفت: در گلهٔ منی ، من مرد گلبانم ، درین صحرا گله می‌چرانیدم ، ترا دیدم که زخمی‌چنین خورده‌ای وخون بسیار از تو رفته ، بر تو شفقت کردم وترا از مرکب فرو گرفتم وزخمت را بشستم وبربستم، از حال خود اندکی بگوی. فرخ زاد گفت: کرم کردی ، برجان‌غریب من رحم کردی. من مردی تاجرم، با برادرم درین راه می‌آمدیم ، جمعی صعلوکان برما زدند ، جنگ کردیم ، من در میان جنگ زخمی چنین بر کلهٔ سر خوردم ، مرکب مرا از میان جنگ گاه[1] بیرون آورد ، توکرم کردی ، بفریاد من غریب رسیدی . اما مرا جراحی باید که زخم مرا معالجه کند که میدانم زخمی عظیم است . گلبان گفت: ای شیر مرد اینجا بیابانست ، اینجا جراح و طبیب نباشد. اما درین حوالی شهری هست که آن شهر را شهر مسلمیه می‌گویند. در آن شهر مسلمیه استادان نیک هستند ، چندان صبر کن که برادرم بیاید ، گله ببرادر سپارم و ترا بدان شهر برم. فرخ زاد گفت: کرم کرده باشی .

چون شبهنگام شد برادر گلبان آمد وآن حال را بدید. گلبان گله را ببرادر سپرد وفرخ زاد را بر پشت مرکب انداخت ولگام مرکب گرفت وروی بشهرمسلمیه نهاد. آن شب همه شب برفتند و فرخ زاد از آن زخم می‌نالید تا وقت سحر شد . گلبان فرخ‌زاد را فرود آورد تا اندکی‌آسایش کرد ، بازش بر پشت مرکب انداخت تا روز دیگر، شب هنگامی بدان شهر رسیدند. بیرون شهر رباطی بود ، فرخ زاد را

۱ ـ دراصل جنگاه است لیکن بقرینهٔ استعمالات بعدی وبنا برقاعده بصورتی‌که درمتن حاضرآورده ایم تصحیح شده است .

در رباط درآورد، ودر آن رباط حجره‌یی بگرفت وفرخ زاد را بخوابانید ومرکبش‌را در آخور[1] بست. از قبضهٔ تیغش قدری زر بگرفت تا از بهر مرکبش علیق بخرید وآنچه باقی ماند برخود حلال کرد تا روز شد. این قصه را با پیر رباطی بگفت؛ رفتند وجراحی بربالین فرخ زاد آوردند، جراح: گفت خیلی زخمی عظیم است، اورا خرجی خواهد بود. فرخ زاد گفت: ساز وسلاح ومرکب آنچه دارم بفروشید ومرا معالجه کنید. گفتند: چنین کنیم.

گله بان فرخ زاد را بدان پیر رباط‌بان اسپارش کرد و عزم رفتن کرد. فرخ‌زاد آن گلبانرا انعام کرد، ازآن رخت وآلت خود چیزی بدوداد. گلبان برفت، فرخ‌زادرا بسرای‌بان وجراح گذاشت. پیرسرای‌دارآنچه ازآن فرخ‌زاد بود صددینارر ا به پنجاه دینار می‌فروخت و از آن پنجاه دینار بیست و پنج دینار برخود حلال می‌کرد، قدری به جراح میداد وقدری از بهر فرخ‌زاد خرج می‌کرد تا اندك روزی هیچ نماند. پیر رباطی با فرخ‌زاد گفت: ای شیرمرد ترا خرجی‌تمام شد وجراح را خرج می‌باید. فرخ‌زاد گفت که مرکبم را نیز بفروشید وخرج من کنید. آن مرکب را نیز به اندك چیزی بفروختند، یك نیمه پیر رباطی برگرفت ویك نیمه برای فرخ‌زاد خرج می‌کرد تاآن نیز تمام‌شد. جراح قدم بازگرفت. هنوز از زخم سرش اندکی باز مانده بود؛ فرخ‌زاد از بی خرجی عاجز شد. آن روز جراح‌نیامد، فرخ‌زاد گرسنه وتشنه در آن حجره افتاده بود. پیر رباطی چندانك میدانست که فرخ‌زاد را ازسلاح و آلت تن و مرکب چیزی هست در روزی چند نوبت می‌آمد و خدمت می‌کرد. اکنون که معلوم کرد که چیزی نماند او نیز قدم باز گرفت و دیگر پیش فرخ‌زاد نیامد، آن محبت را درباقی کرد. بیت:

خلق را نیست سیرت پدران — همه برسیرت زمانه روند
دوستند آنکه را زمانه نواخت — دشمنند آنکه را زمانه فگند

---

۱ ـ در اصل آخر

گویند که فرخ‌زاد سه‌روز درآن حجرهٔ تنهای‌تن ، بی‌روشنایی، بگرسنگی و تشنگی بسر برد ، ودر اندیشهٔ حال فیروزشاه ،که گویا حال او با آن صعلوکان بچه رسیده باشد ؟ زنده بدر رفته باشد یا بهلاك آمده باشد ؟ گویا من دیگر او را ببینم یا در حسرت او بمیرم ؟ حالیا من زنده ام ، بی او خود به ایران نمی توانم رفتن . او درغم واندوه که شب درآمد وعالم سیاه وتاریک شد ؛ گفتی از آه دودآسای عاشقان فضای گیتی کله بسته و روی زمانه چون نامهٔ عاصیان روز محشر سیاه کرده. هوا در فراق خورشید برنگ پر غراب جامهٔ سوك پوشیده ، و اشهب‌روز در آشیان ظلمت نهان شده . شعر :

شبی چنان بدرازی که گفتیی[1] هردم — سپهر تازه بزاید همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان — فلک کبود بکردار نیلگون مغفر

در چنین شبی فرخ زاد گرسنه و مجروح در آن حجرهٔ تاریک باز مانده ، دلایل بی‌دولتی ومخایل بدبختی برصفحات فوات زندگانی او پدید آمده بود وامارت نحوست واختر نکبت در طالع او روی نموده. بیت :

سخت شوریده کار گردونیست — نیک دیوانه سار گیها نیست

تن ناتوان او در آتش غربت و فرقت بسان نمک در آب ونقره در کوره بگداخته، وقالب خیزران‌پیکر او دربوتهٔ‌تنهایی و کورهٔ جدایی چون شوشهٔ زر زرد ونزار شده بود. زیرا که مدت پنجاه روز بود که فرخ‌زاد درآن زخم بود. شب همه شب ، تنهای‌تن، بی‌مونس وغم گسار بگرسنگی و درد رنجوری گذاشته بود. بیت :

عشق و درویشی و تنهایی و جور روزگار
بوالعجب کاریست،مارا هرچهارافتاده است!

***

تنها همه شب من وچراغی — مونس شده تابگاه روزم

---

۱ ـ در اصل : گفتیش

گاهی بکشم به آه سردش گاه از تف سینه بر فروزم

دم آتش از کورهٔ دل بچهارطاق افلاك بر آورد ، ونم اشک ازچشمهٔ چشم به نهان خانهٔ خاك فرو رسانید . زیرا که آفتاب عالم افروز انس بر سر دیوار تیمار بزردی کشید وبادهٔ خوش گوار مراد درخم درد بدُردی رسید ، وامواج غم و اندوه درممکن دماغ ثریا صفت مجتمع شد. بیت :

مرا دل چون تنور آهنین شد از آن طوفان همی بارم بدامن

درین پیروزه طشت ازخون چشمم همه آفاق شد بیجاده معدن

اگرنه سرنگونسارستی این طشت لبالب بودی از خون دل من

دل از درد دوری دیار و دیدار یار بهزار فریاد آمده؛ بیت :

دم من برق و ناله ام رعدست چشم من ابر واشک من مطرست

بهزار محنت و زحمت آن شب را بگذرانید . اول روز پیر رباطی آمد وگفت : ای جوان غریب تنها وبی کس و بی‌خرج تاچند درین کنج حجره نشینی ؟ برخیز وبیرون رو درین شهر، باشد که صاحب دلی برتو شفقتی کند، ترا انعامی دهد که هیچ نداری وبغایت بی نوا گشته‌ای.

گُرده گاه جهان شکافته باد که یکی گِرده بی جگر ندهد

فرخ زاد که این سخن بشنید ،آه ازجان فرخ زاد برآمد وگفت : دریغ که روزگار بر من برآشفت و بخت از من برگردید ودر محنت و عذاب گرفتار شدم ! با وجود این محنت کاشکی تن درست بودمی ، بیماری و بی کسی و تهی دستی و غریبی! بیت :

کاشکی با این همه محنت که من دارم زچرخ

روزگار آخر نکردی با من این بد گوهری

محنت دوران و رنجوری و درد بی کسی

فرقت احباب و تنهایی غریبی بر سری

این همه بر من ز جور دور چرخ چنبریست
ای مسلمانـان فغان از دور چرخ چنبری !

ای دریغ که کوکب شادمانی از اوج سعادت رو بحضیض نهاد و چشمهٔ زندگانی و چهرهٔ امانی سیاه تر از قیر و قار گشت و مشرب عذب خوش دلی تیرگی پذیرفت وضعف عظیم بر جوهر نفس استیلا یافت ، شعر :

اگر موری سخن گوید وگر مویی روان دارد
من آن مورسخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه مویی کـه چون موران میـان دارد
تنم چون موی زر اندود وزرین مور خون افشان
نه مویی کآن گره گیرد ، نه موری کآن روان دارد
من آن مویم که از زاری پی موری بپوشاند
من آن مورم که از سستی کم ازمویی توان دارد[1]

این بگفت وبدان زاری وخواری ازآن رباط بیرون آمد وقدم در شهرمسلمیه نهاد . نالان وافتان وخیزان ، چوبی‌را عصا کرده ، پیراهن خون‌آلود در بر وکلاهی‌خون‌آلود بر سر ، گریان و نالان ونوحه کنان از فراق یاران می‌آمد ومیگفت ، بیت :

چرخا فلکا فلکٔ لکا لکٔ فلکا کارم زتوشد هلکٔ لکا لکٔ هلکا
دانی که‌چه گفت: آن‌فلکٔ‌لکٔ‌فلکا ملکا ملکا ملکٔ لکا لکٔ ملکا[2]

همچنین میرفت تا درمیان بازار رسید ، بدکان سبزی فروشی ، سبزیهای تر و تـازه چون زمرد سبز برهم چیده وآب تازه برو ریخته . برابرش دکان نان‌بایی ، نانهای سچاپی و گردهای سمرقندی چون قرص‌خورشید سرخ وسفید برهم نهاده ، فرخ زاد را

۱ ـ شعر ازشهاب‌الدین عمعق بخارایی است . ۲ ـ گویا این دوبیتی از ابیات عامیانه و شایعه درمیان عوام‌الناس بوده است زیرا ترکیبات آن عامیانه وغیر ادبی بنظر میآید .

آرزوی نان وسبزی شد ، خواستن امکان نداشت که بار منت بر گردن آزاده مردان از قلهٔ احد گران‌ترست ، وطعنهٔ خواست ازمردم سفله جورِ گرسنگی ازآن بهترست، بیت:

بناخن سنگ بر کندن ز کهسار به از حاجت بنزد ناسزاوار

بدریا غرقه گشتن همچو ماهی ازآن به کز وزغ[1] زنهار خواهی

فرخ زاد بچشم حسرت درآن نان وسبزی نگاه میکرد ومیگذشت. گویند که آن دکان از آنِ پیری بود نیک‌مردنام ، مردی مشهور بود وخلق شهررا با او میل خاطر بود؛ در آن حالت آن جوانرا بدان نوع بدید ، فرخ زاد را طلب کرد ، فرخ زاد پیش آن پیر سبزی فروش آمد و سلام کرد. نیک مرد فرخ زاد را پرسش کرد، گفت: می‌نماید که غریبی ! گفت: بلی غریبم و گرسنه. نیک مرد او را در اندرون دکان درآورد واز بهراو نعمتی پرداخته بیاورد تا فرخ زاد به اشتهای تمام بخورد. چون دست باز داشت پیر سؤال کرد که بیا و از حالت بگوی که ازکجایی و بدین حال چرایی ؟

حکایت کردن فرخ زاد در پیش نیک مرد :فرخ زاد گفت:ازملک ایرانم. با برادرم باسم تجارت درین دیارآمده بودیم ، دزدی چند برما زدند ، جنگ کردیم، شب بود ، من زخمی بر کلهٔ سرخوردم ، مرکب نیک داشتم، مرا از میان جنگ گاه[2] بر کنار انداخت ، بگلبانی رسیدم ، گلبان کرم کرد و مرا بدین شهر آورد ، اسب وسلاح آنچه بود فروختم ، تا معالجهٔ زخم سرم کنم ، چندان که زربود جراح وپیر رباطی گردم می گردیدند وتیمارم می کردند ، اکنون که زر نماند جمله ازمن روی گردانیدند ومرا درآن حجره تنها بگذاشتند. لشکر غم بحریم جان شتافته ، وآب‌دیده بموج شعلهٔ سینه باوج رسانیده ، بیت :

یک سینه و صد هزار شعله یک دیده و صد هزار باران

امروز از غایت بی‌نوایی بیرون‌آمدم ، بخدمت تو رسیدم. این بگفت وآب در دیده

---

۱ ـ در اصل : وزق . ۲ ـ در اصل جنگاه . رجوع شود بحاشیهٔ ص ۵۲

آورد واز جور روزگار گریان شد. نیک مرد را دل برفرخزاد بسوخت. گفت: هیچ ازحال برادرت واقف شدی که حال برادرت در میان آن صعلوکان چون شد؟ گفت: هیچ از حال برادرم معلوم نکردم که حال او بچه رسید. نیک مرد گفت: در پیش من میباش؛ من ترا بفرزندی قبول کنم و با خلق شهر بگویم که این جوان برادرزادهٔ منست. برادرم مرده است و این برادرزادهام پیش من میآمده است، حرامیان مالش را برده اند واو را زخمی چنین بر کلهٔ سر زدهاند. چون من بمیرم مالم را جمله بتو وصیت کنم. دکان سبزی فروشی دارم و مال بسیار دارم و هیچ میراث خواری ندارم. فرخزاد گفت: من بیمارم ازمن هیچ کارلایق برنمیآید. پیرمرد گفت: من هیچ کارزیادت ندارم، هرروز ازباغ خرواری چند سبزی میباید آوردن تابفروشم. یا من بباغ روم و سبزی بیارم تو در دکان بنشین وسبزی بفروش، و یا تو بباغ رو و سبزی بیاور تا من بفروشم. فرخزاد گفت: من بباغ روم و سبزی بیارم و تو بفروش که من طریق معاملهٔ اهل بازارندانم. پیر گفت: حالیا برخیز تابخانه رویم.

فرخزاد با نیکمرد بخانه آمد. نیکمرد زنی پیر داشت و خیلی مشفق و مهربان بود. چون از حال فرخزاد معلوم کرد گفت: ایجان مادر خوشآمدی و خانهٔ ما را مشرف کردی. هیچ غم مخور، من ترا چون مادرباشم و بجانت نگه داشتی بکنم. پس بمعالجهٔ فرخزاد مشغول شدند. فرخزاد بنقدا ازآن جور حجره و تنهایی و گرسنگی خلاص شد؛ آن محنت او براحت مبدل شد. با خود گفت چند روزی درین شهر بسربرم البته اگرفیروزشاه زنده است البته سر درین ملکخواهد بدرآوردن.

فرخزاد در پیش پیر سبزیفروش میبود. چون روزگاری بگذشت آن زخمش بهتر شد و از آن زخم بیرون آمد وصحت یافت. چون تیمارش میکردند بحسن و جمال خود بازآمد وحسن وجمالش هر روز میافزود. مادر و پدررا چشم بدیدار او روشن بود. چون تمام بقوتآمد، پیر سبزیفروش فرخزاد را بباغ آورد

و رجوع حمالی بدو کرد . فرخ زاد بهرنوبت چندان برمی‌داشت که باردوحمال بود . تا چند روز برین قصه بگذشت . روزی فرخ‌زاد از باغ آمده بود ؛ شلهٔ سبزی‌آورده بود ، بغایت سرخ وسفید گشته بود ، چنانک درایام بهاران که ژاله برروی گل‌نشیند عرق بر جبین فرخ زاد نشسته بود. نیک‌مرد سبزی‌فروش که در فرخ زاد نگاه کرد آن رخسار گلگون و آن قد موزون ، آن چشمهای مخمور و آن عارض کافور او را بدید ، خرم شد. گفت: ای جان! خدای‌تعالی‌ترا ازچشم بد درامان خود نگاه داراد! یک لحظه درین دکان قرار گیر و اگر مشتری سبزی خواهد بفروش؛ من بخانه بکاری میروم. فرخ زاد گفت : روا باشد. پیر برفت و دکان بدو گداشت .

فرخ زاد بجای نیک‌مرد بنشست. خلق شهردر گدار بودند ، هر که‌راچشم برآن سر وشکل فرخ زاد می‌افتاد پایش بگل فرومیرفت و در آن محل می‌ایستاد و آن حسن و جمال فرخ زاد را تفرج میکرد که‌زمرد لعل آبدارش آب زمردوقیمت لعل می‌شکست و بلعل شکربار معجزِ مسیح آشکارا میکرد وبقامت چون سرو قیمت سرو روان می‌برد ، وچشمهٔ نوش در دهان چون میم عقیقین می گشاد ولعاب نحل در میان سین سیمین نهان می گردانید.

دهنش چشمهٔ نوش است ودرو	از سخن ماءِ معین می‌سازد
نیست چشمه صدفست از پی آن	در صدف درّ ثمین می‌سازد
نه چو حلقست وچوخاموش شود	باز از آن حلقه نگین می‌سازد
نه که میم است وچوخندان گردد	میم را مخرج سین می‌سازد
نه که پستست[1] و گه بذلهٔ نغز	مغز های شکرین می سازد

تو گفتی ازغایت طراوت ولطافت تن آب پیکر او ازخاك تیره بهره ندارد شعر:

روانش خردبودو تن جان پاك	تو گفتی که بهره ندارد ز خاك

و ازکمال لطافت عارض آتش مثال او نقاب شاهدان چمن[2] چون باد هوا در بصر نمی‌آید ؛ بیت :

۱ ـ پستست : پسته است ۲ ـ گویا « نقاب شاهدان چمن » در این عبارت زائد باشد .

گر باد بوزخ برد از کوی‌تو خاکی آتش همه آب زندگانی گردد

خلق شهر از آن‌گونه حسن و جمال ندیده بودند، در دکان نیک‌مرد از خلق انبوه شدند. فرخ‌زاد چون انبوهی خلق را بدید گفت: ای یاران درِ دکان ما را چرا دربند آورده‌اید؟ اگر معاملتی نمی‌کنید بگذرید. خلق گفتند راست میگوید. خلق رغبت بمعامله کردند؛ مشت مشت از آن نقود، از سرخ و سفید بدست فرخ‌زاد میدادند، فرخ‌زاد آن سبزیها که در دکان داشت دسته‌دسته بدست خلق میداد. خلق سبزیهارا بدور می‌انداختند و باز دستی بدست او میرسانیدند. آوازه در شهر افتاد که چنین حسن و جمالی درشهر مسلمیه پیدا شده‌است که هیچکس مثل این جمال ندیده‌است. خلق جوق‌جوق می‌آمدند وتفرج آن حسن میکردند. نیک‌مرد چون ازخانه بازگردید آن غلبه و رونق دکان خود را بدید، بدانست که آن برکت حسن فرخ‌زادست و فرخ‌زاد آنچه در دکان بود جمله را بزر سرخ وسفید کرده بود. نیک‌مرد گفت ای جان پدر تولایق حمالی و بارکشیدن نیستی. مِن‌بعد ترا دکان‌داری باید کردن که خلق شهر[1] باتو محبتی و ارادتی دارند.

فرخ‌زاد قبول کرد و درآن دکان دکان‌داری می‌کرد. به اندك روزگاری خانهٔ نیک‌مرد را آبادان کرد تا برین قصه چند روز برآمد. تقدیر خدای تعالی چنان بود که مرد کمان‌کشی از طرف شام آمده بود و کمانی داشت و دعوی میکرد که هیچکس در شام و مصر ومغرب این کمانرا[2] نکشیده است؛ میخواهم که بپای تخت شاه سرور یمنی بروم که فرزندان جوان وپهلوان دارد؛ اگر آنجا کشیدند واگرنه به ایران بپای تخت ملك داراب خواهم رفتن؛ اگر کمان مرا نتوانند کشیدن منشور بدهند. بدین کارآمده بود به پیش **ملك سلیم شاه**، و امرایی که درپای تخت شاه‌سلیم بودند جمله ازکشیدن آن کمان عاجز شدند. شاه سلیم گفت که بروید و این کمان‌را از سرچهارسوی بازار بیاویزید و در شهر منادی کنید که هرکس این کمانرا بکشد

۱ ـ دو اصل : شهر را ۲ ـ در اصل : کمانرا کسی

ده‌هزار دینارو خلعتی‌خاص و مرکبی بدهم تا این‌شخص منشور ازشهرمن بدر نبرد. تقدیر خدای‌تعالی‌چنان بود که‌آن کمانرا آوردند وبرابر دکان فرخ زاد درآویختند واین منادی کردند. خلق بسیارآنجا جمع آمدند وبسیار کسان‌دعوی کردند واز کشیدن کمان‌عاجز آمدند. غوغای خلق بسیار شد. فرخ‌زاد را آرزوی آن شد که بر آن کمان زوری‌بکند. ازدکان فرود آمد تا آنجا که آن غلبه بودند وآن کمانرا آویخته‌بودند. گفت: این کمانرا فرود آورید تا من زوری برین کمان‌بکنم. کمان کش درفرخ‌زاد نگاه کرد، کودکی‌دیددرسن‌چهارده‌سالگی، بخندیدو گفت: ترابگوی باختن‌و گردکان باختن می‌باید رفتن! تو ازکجا و کمان کشیدن ازکجا؟ فرخ‌زاد گفت: ای آزاده‌مرد تو نشنیده‌ای که بزرگان چه گفته‌اند:

بخردی چه بینی‌تو دندان مار　　　بزهرش نگه‌کن بهنگام کار

بچشم حقارت در من نگاه میکنی؟ بیت:

گر آفتاب ملکی ور سایهٔ اله　　　درهیچکس بچشم‌حقارت‌مکن‌نگاه

اگر طفلم اما آنقدر شجاعت دارم که کمان ترا بکشم و این غزور ترا ازسرت بدرکنم تادیگر دعوی نکنی که دعوی کردن کار پهلوانان نیست. کمانکش گفت: اگر نتوانی کشیدن باتو چه کنم؟

فرخ‌زاد گفت: اگر نتوانم وعاجزآیم ترا پنج هزار دینار بدهم. کمانکش گفت: اگر بکشی این ده‌هزار که ملک فرموده‌است با مرکبی ودستی خلعت بگواهی این جماعت که اینجا حاضرند، من این کمانرا باهر[1] منشوری که درعالم استاده‌ام باهرچه دارم بتو دهم. فرخ زاد گفت: من کودك غریبم اگر کمانرا بکشم ازبهر ناموس این شهر بکشم تاجایی نگویی که من‌ازشهرمسلمیه منشوراستاده‌ام. کمانکش گفت: شرط کردم. آنجا سرهنگان شاه‌سلیم حاضربودند، آن مقالات ایشانرا بشنیدند گفتند: اگر این زور خواهی کردن درحضور شاه سلیم بکن. فرخ‌زاد گفت: خوش

۱ - دراصل: بهر.

باشد. درحال دویدند و این خبر بسمع شاه سلیم رسانیدند که کودکی پیدا شده‌است غریب ، درخدمت نیک مرد سبزی فروش می‌باشد؛ آمده است که من این کمانرا می کشم. ملک عجب ماند . گفت: جملهٔ مبارزان و پهلوانان پای تختم از کشیدن آن کمان عاجز شده‌اند ، کودکی‌را چه عرضهٔ آن باشد ؟ گفتند: ای شاه این کودك پنج‌هزار دینار گرو بست که اگرنکشم پنج‌هزار دینار دیگر بدهم. شاه سلیم گفت که ایشانرا بپای تخت بیاورید . سرهنگان دویدند که فرخ زاد را با کمانش بپای تخت برند.

راوی گوید که این خبر به‌نیك مرد سبزی فروش بردند که برادرزاده‌ات دعوی کرده است که من این کمانرا میکشم؛ به پنج‌هزار دینار گرو بست وازپیش شاه سلیم آمدند، اورا بحضرت شاه سلیم میبرند. آه ازجان نیك مرد برآمد. گفت: دریغ ! آنچه در دکان داری پیدا کرده بود جمله را بیکبار در باخت ! بدوید وفرخ‌زاد را دید درمیان خلق‌ایستاده ، وسرهنگان ملك بطلب او آمده. نیك‌مرد درمیان خلق‌آمد ، بافرخ‌زاد گفت: ای جان پدر ! تو ازکجا و کمان کشی ازکجا؟ ترا سبزی فروشی می‌باید کردن؛ کمان کشی کار مبارزان و پهلوانان است. هم زر از دستت بیرون خواهد رفتن و شرمساری نیز خواهد بودن. ترك این کار بکن که این کار نه لایق تست. فرخ زاد گفت : ای پدر تو هیچ غم مخور که حریف این زورهستم . کمانش بکشم وزر خلعت بستانم و دعویش را بشکنم تا دیگر چنین دعوی نکند.سرهنگان گفتند که ملك‌نگرانست.پس کمانرا فروگرفتندوروانه شدند.

خبر در شهر افتاد که آن جوان صاحب جمال که برادر زادهٔ نیك مرد سبزی فروش است دعوی کرده است که این کمانرا بکشم ، اکنون پیش شاه‌سلیم می‌روند که کمان درحضرت شاه سلیم بکشند. خلق شهرجمله رو بردر ایوان شاه‌سلیم نهادند. هرکس سخنی میگفتند ، خبر بملك کردند که آن جوان صاحب جمال را بامرد کمانکش آورده‌ایم ، بردر ایوان منتظرحکم شاهند. شاه سلیم گفت: برسرتخت

آیم تاجملهٔ خلق درآیند وتفرج کنند.شاه ازحرم بیرون‌آمد وبر تخت برآمد. غوغا درحرم افتاد. کنیزکان وغلامان جمله برمنظرها رفتند.

گویند که شاه سلیم را دختری بود درغایت حسن و جمال. درملک یمن میگفتند که بعد از حسن و جمال عین الحیات کسی بحسن و جمال او نبود. او را گل‌نوش نام بود. آن دختر خبر دار شد. با دایه گفت که این کیست که این کمانرا خواهد کشیدن و ناموس شهر ما را قایم خواهد داشتن؟ غلامان گفتند که : پسر نیک مرد سبزی فروش است.

گل نوش آوازهٔ حسن و جمال فرخ زاد را شنیده بود. راستی را آرزوی دیدن دیدار او را داشت. چون بشنید خرم شد . بر بالای تخت پدرش پنجره یی بود که گاهگاهی برآن پنجره می‌آمد و مجلس پدرش‌را تفرج میکرد. دختر بادایه برآن پنجره بنشست ،که غوغا برآمد که اینک آمدند!

آمدن فرخ زاد باکمانکش بمجلس شاه سلیم : اول کمانکش‌در آمد و درعقب او فرخ زاد. جوانی‌چون سرو‌روان وماه‌آسمان، خورشید روی وحورخوی وغالیه موی ، لعل‌لبش که هزاردل بزیرنگین‌داشت در و گهر درضمن شهد وشکر نهان کرده بود ، و قوت جان درد و یاقوت جان پرور ودیعت نهاده ؛ بیت :

جان تعبیه کرد در لبت حق　　　　زآن چون دهنت‌همی نهان ماند

گل نوش را که چشم بر آن حسن و جمال افتاد ، عقل از سرش بدر رفت . فرخ‌زاد چون درآمد زبان بمدح‌وثنای شاه سلیم بر گشاد و گفت :آفتاب ملک و مملکت از مشرق علا درخشنده باد! و دین و دولت و اقبال از افق جلال تابنده باد ! بیت :

زهی یافته دولت و دین زتو　　　　ضیایی که گردون زاختر نیافت
زاولادآدم دوکس‌ماند وبس　　　　که‌ازکان جودتو گوهر نیافت
یکی آنکه مادر هنوزش نزاد　　　　دگر آنکه عهد ترا در نیافت

جمله را از فصاحت و بلاغت او خوش آمد. اثر بزرگی وبزرگ زادگی از جبین او چون آفتاب از افق آسمان تابان بود ؛ بیت

بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستارهٔ بلندی

چون دعا بر خواند ، چون سرو سهی برابر تخت شاه بیک پا بایستاد. شاه سلیم سؤال کرد که این برنای خوش‌شکل چه کسیست؟ گفتند : شاه‌را بقا باد! اینست برادرزادهٔ نیک‌مرد سبزی فروش که دعوی کرده‌است که این کمانرا بکشم. شاه سلیم گفت: ای جوانمرد ترا جمله سیمای بزرگ‌زادگیست ؛ بگوی چه کسی که درملک ما غریب می‌نمایی ؟ فرخ زاد گفت که شاه را بقاباد ! بنده ازملک ایرانم. من با برادرم عزم ملک یمن داشتیم ، چون درین حوالی مملکت رسیدیم ، دزدی چند برما کمین گشودند ، لابد که جنگ کردیم . شب بود ، درمیانهٔ‌جنگ من کلاه‌خود برسرنداشتم ، زخمی خوردم. مرکب نیک داشتم ، مرکب مرا بگلبانی رسانید. آن گلبان مرا بدین شهرآورد ، اسب وسلاح وآنچه داشتم فروختم وخرج خود کردم تاهیچم نماند ، چند روز گرسنگی کشیدم ، بناچار از حجره بیرون آمدم ، نیک مرد برمن شفقت کرد ، مرا بخانه برد ومعالجه کرد اکنون مدتی باشد که درین شهرم ، حق خلق این شهر بر گردن دارم. چون پهلوان کمانکش دعوی کرد ، منشورطلب میکرد من نخواستم که منشور این شهر بدر برد. آمدم که کمانش را بشکنم تااین غرور ازسرش بدرکنم تادیگر به اندك هنری دعوی نکند.

شاه سلیم گفت: نامت چیست؟ گفت: مرا نام‌فرخ‌زادست. شاه سلیم گفت که ای جوان غریب ، اگرتو این کمان‌بکشی کاری عظیم از برای این شهر کرده باشی، من ترا انعام کنم ، درحضرت من ترا قدر و جاه پیدا شود. فرخ‌زاد گفت: بدولت شاه بکشم ؟ گفت: بکش . گفت: بکشم. گفت: ای شاه چون کمان ازآن پهلوانست اول او بکشد تا من بنگرم که چون میکشد بعد از آن بدولت ملک من نیز زوری

بکنم. شاه سلیم حکم کرد که اول کمان کش بکشد. کمان کش کمان برسر چنگ آورد و بزور هرچه بیشتر و جهد تمام تر آن کمانرا بکشید. عرق کرده و سرخ بر آمده بدست فرخ زاد داد و گفت: ای‌شاه‌من این کمانرا درجملهٔ شام وعرب گردانیده‌ام هیچکس این کمان مرا نکشید؛ اینجا آمدم تا ازینجا به تعزّ روم که پای تخت شاه سرورست که از آنجا منشور بستانم، واز آنجا به‌ایران روم، بپای تخت ملک‌داراب که فرزندان رستم زال زر آنجا اند تا از آنجا نیز منشور بستانم. اگر این جوان این کمانرا بکشد آنچه درین مدت پیدا کرده ام بدو بدهم. اگر نتواند مرا چه دهد؟ فرخ زاد گفت: من مرد غریبم، این کمان‌نه از بهر آن میکشم که یعنی شجاعت خود بکسی می‌نمایم؛ بلکه از بهر آن میکشم که دعوی ترا بشکنم تا دیگر به اندك هنری دعوی نکنی و نام پهلوانان نبری. اما این کار کمان کشی کار تعصب است. چون من مردی غریبم تعصب گریی ندارم.

گل نوش از بالای منظره سخن فرخ زاد را می‌شنید و رویش را می‌دید. با دایه گفت: ای دایه، من ازجملهٔ تعصب داران این جوانم که میخواهد که ناموس این شهر ما نشکند. شاه سلیم گفت: ای جوان غریب شجاعت تو، تعصب تو خواهد بودن؛ بکش اگر هنری داری! فرخ زاد گفت بدولت ملك و بتوفیق خدای تعالی خواهم کشید. قلاب درآن کمان انداخت. آن کمان دردست فرخ زاد چنان می‌نمود که خمیر در دست خبّاز وشمع دردست شماعی. سه بار پیاپی کشید، غوغا از جملهٔ خلق بر آمد. روایت چنین کرده اند که دربارسیوم که کشید زور بیشتر کرد ودست خودرا خم داد، کمان از قبضه بشکست.

آه از جان کمانکش برآمد، مشتی حوالهٔ گردن فرخ زاد کرد که ای بی‌وجود هیچکس! کمان‌مرا می‌شکنی؟ فرخ زاد سر چنگ دراز کرد ومشت کمانکش‌را درهوا بگرفت و پیش خود کشید و بدست چپ مشتی برسینهٔ کمانکش زد و دست ازو بازداشت کمانکش بقفا بیفتاد. جمله از شجاعت او عجب داشتند. جمله آفرین

خواندند. گل‌نوش برفرخ‌زاد عاشق شد. شاه‌سلیم حکم کرد تا کمانکش را بدر کردند و بفرمود تا خلعت زیبا درتن فرخ‌زاد کردند. ملک بسیار انعامی با فرخ‌زاد کرد و گفت: چون جوان غریبی و این همه شجاعت داری لایق صحبت مایی. ملازم حضرت ما باش تا ترا ما انعامها کنیم. فرخ‌زاد قبول کرد. شاه‌سلیم فرخ‌زاد را در ایوان خود موضعی خوب فرمود.

فرخ‌زاد از آن انعامی که شاه‌سلیم فرموده بود بعضی بنیک مرد سبزی‌فروش انعام کرد، اما در خدمت شاه سلیم می‌بود. چون پهلوان‌زاده بود طریق خدمت ملوك را می‌دانست. هرروز مرتبهٔ او زیاده می‌شد. هرچند که مرتبهٔ فرخ‌زاد زیادت میشد گلنوش را عشق می‌افزود، اما زهرهٔ آن نداشت که با کسی بگوید. تقدیر خدای تعالی چنان بود که شاه سلیم‌را آرزوی شکارشد وباسپاه ده‌هزار سوار عزم شکار کرد. فرخ‌زاد چون ازجملهٔ ملازمان حضرت بود، او نیز با شاه سلیم بدررفت تاوقتی که بشکارگاه رسیدند. جوانان نرگه کردند و جمله بشکار مشغول شدند. سگ تازی ازحرص شکار چون باد آتش پای میگشت وچون مرغ زمین پیمای‌میشد. بیت:

هوا پرباز بود و دشت پر سگ — شتابان هردو درپرواز ودر تگ
یکی کرده هوا را بی پرنده — یکی کرده زمین را بی دونده

شاه سلیم درشیب چتر ایستاده ویکی باز زره‌پوشی بدست گرفته، شعر:

بدستش بریکی مرغ زره‌پوش — زسنبل پرگل از دم تا بنا گوش
چو برقرطاس شامی خط عبری — ویا چون برحواصل طوق قمری
بدان مانست نقشش بر پر وبال — که مهتاب او فتد بر گل زغربال

فرخ‌زاد نیز بنیاد شکار کرد، درمیان نرگه آمد و به تیر انداختن مشغول شد. شاه‌سلیم را ناگاه نظر برفرخ‌زاد افتاد. آن چابک‌سواری و چستی اورا بدید که برچنان مرکبی نشسته؛ بیت:

آفرین برمرکبی کز ماه پیکر نعل او

جرم خاك اندرسپهر[1] نیلگون سازد مکان

چون بپیچد، چون بیازد دست، پنداری که هست

استخوان اندرتن او حلقهای خیزران

چون برانگیزی بهیجا آتشی تحریك او

همچو آتشی برفروزد عیبه و برگستوان

در میان نقش خاتم ره برد مانند مور

بگذرد برچشم سوزن همچو تار پرنیان

تندرو همچون سپهر و بارکش همچون زمین

راه دان همچون قضا و دوربین همچون کمان

فرخ زاد برچنین مرکب سوار، و کمان چاچی کردار دردست، و تیرخدنگ زرنگ پا نزده مشتی عقاب پر به پر عقاب چشمهٔ نوربخش آفتاب را بسان چشم[2] اعمی می‌پوشانید، و مرغ تیر را از باد خانهٔ دماغ آشیانهٔ چشم بدل می‌داد. بیت :

طرفه مرغیست تیرت ای خسرو — به پر کرکسان پرد هموار

نکند جز دل عدو طعمه — نکند جز حیات خصم شکار

زلف نصرت گرفته درچنگل — نامهٔ فتح بسته بر منقار

باز ماند بسوی شست ملک — دهن بی زبانش ماهی وار

درمیان شکارگاه از یمین و یسار تیر می‌انداخت. تیرش برزمین نمی‌آمد. شاه سلیم را از تیرانداختن و سواری او عجب آمد و او را طلب کرد وتحسین کرد و گفت: تودرعلم سواری ومیدان‌داری چیزی میدانی؟ فرخ‌زاد گفت: ملک‌را بقا باد! چون ما مردم تجاریم و دایم درسفر می‌باشیم و سفر بی‌خطر نمی‌باشد از برای رفع ضرر درعلم سواری اندك چیزی میدانیم. ملک با فرخ زاد درسخن بود که از ناگاه

---

۱ ـ در اصل زمین ۲ ـ در اصل : چشمه

غوغا درسپاه افتاد ومردم بهم آمدند ؛ ملک سؤال کرد که چه بوده است ؟ گفتند: دو شیر درمیان نرگه پیدا شده‌اند و خیلی مردم را شکم دریدند و مرکبان ازیشان رم میخورند و اینک رسیدند ، رو بشما دارند ! شاه سلیم گفت که تیرباران کنید. فرخ‌زاد خدمت کرد و گفت : مرادم بحضرت شاه‌آنست که جنگ این شیرانرا بمن باز گذارند تا در برابر شاه من با این شیران جنگ کنم و هنرِی خود را بنمایم . شاه سلیم گفت: مبادا که المی بجانت رسد!

فرخ‌زاد قبول نکرد. درآن حالت آن دوشیر پیدا شدند ، نر وماده ، دهن گشاده ، دست ودهن بخون آلوده ، نعره زنان پیش می‌آمدند. فرخ زاد چون ایشانرا بدید مرکب دریشان جهانید تا از پشت مرکب با ایشان جنگ کند . مرکب از شیران برمید و پیش نمی‌رفت؛ پهلوان چون چنان دید از پشت مرکب پیاده شد و مرکب را بگذاشت ودست بقایمهٔ تیغ کرد ، تیغی چو قطرهٔ آب برکشید ، بسبزی چو برگ سداب وبه تیزی چوآتش سوزان ؛ بیت :

جز آبدار سر تیغ آتش افشانش
کسی ندید بعالم مصوّر[1] آتش و آب
سنان اوست عروس شگرف نصرت و فتح
عجب عروسی کور است زیور آتش وآب

این چنین تیغی گزاینده برکشید و رو بجنگ آن دوشیر کرد. نره شیر جستنی کرد تا سرفرخ زاد ازتن برکند. پهلوان آن تیغ که در دست داشت چنان برکلهٔ سرش زدکه تا صدرسینه‌اش درهم بشکافت. شیرنر درافتاد وشیرماده چون شیرنررا کشته دید بر فرخ زاد حمله کرد. فرخ زاد تیغی دیگر برمیان آن شیر زدکه چون خیار بدو نیم کرد. جمله تحسین و آفرین کردند . شاه سلیم از پشت مرکب پیاده شد و مرکب خود را بفرخ‌زاد بخشید . درحال صدهزار دینارش ازخزینه امر کرد ،

۱ ـ در اصل : مصمم

وفرمود که اورا طبل وعلم و نقاره دادند وپنج هزارمرد درفرمان او کردند و او را مرتبهٔ صدرنشین فرمود . چند روز در شکار بودند و بعد از آن رو بشهر نهادند .

چون بشهر درآمدند شاه سلیم درحرم درآمد. گلنوش مادر نداشت؛ درپیش پدر آمد و از حال شکارگاه سؤال کرد. پدرش حکایت کرد و حکایت فرخ‌زاد را بگفت و صفت شیر کشتن او را تقریر کرد . از دلیری و شمشیر زدن او باز گفت. دختر خود عاشق بود چون آن صفت بشنید عشق ومحبت او زیادت شد. آه سردی از میان جان بر کشید وباخود گفت : «مهر دگرم برسر مهر افزودی ! » دایه آنجا حاضر بود ، آن آه سرد دختر بشنید. دایه زنی عاقله بود ، بقرینهٔ عقلی چیزی ازعشق و محبت گلنوش معلوم کرده بود ، اما نمی‌دانست که این محبت با که دارد. چون گلنوش صفت فرخ‌زاد از پدر بشنید ، آن آه سرد کشید ، دایه دریافت که این محبت با فرخ‌زاد دارد. هیچ نگفت تا وقتی که دختر را درخلوت یافت . گفت: ای گلنوش اکنون مدتی باشد که ترا عظیم متحیر ومتغیر می‌بینم ، میدانم که ترا حالتی هست ، چرا بامن نمی گویی ؟ مگر ازمن محرم‌تر کسی داری ؟ دختر گفت: ای دایه راستی آنست که من این پسر نیک مرد سبزی فروش را دوست میدارم و از عشق او بی‌قرارم ؛ این تغیر و تحیر من بجهت عشق اوست . بیت :

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود

هرکه برچهره از این داغ نشانی دارد

دایه بسیار او را نصیحت کرد ، گلنوش قبول نکرد بلکِ در آن حالت عنبرچه یی که خراج‌شهری می‌ارزید بدوداد حق‌السکوت را. دایه چون عنبرچه بدید راضی شد ؛ گفت : چه اندیشه کرده‌ای وچون خواهی کردن ؟ گلنوش گفت: [ببالین][1] او برویم و او را ببینیم[2] وبا او بنشینیم تا با ما عهدی بکند ، تا تقدیر چیست. دایه گفت : چون شب درآید برویم .

۱ ـ در اصل قسمتی ازین کلمه رفته است و فقط « ب » و « ین » ازآن باقیست . بقرینهٔ جمله‌های آینده و بحدس نوشته شد . ۲ ـ در اصل به بینم

آن روز صبر کردند تا شب درآمد و عالم تاریک شد . آن دو وجود برخاستند و بام ببام‌آمدند تا بدان موضع رسیدند که فرخ‌زاد مسکن داشت . از راه بام فرودآمدند. فرخ‌زاد عجب ماند که اینها چه کسانند که درین نیم‌شب بسروقت من آمده اند ! دایه درپیش و گلنوش در عقب. دایه سلام کرد ، فرخ‌زاد برخاست و جواب دایه داد ؛ درشکل وشمایل دختر نگاه کرد ، عقل از سر فرخ‌زاد بدر رفت که دختر خیلی صاحب جمال بود . فرخ‌زاد ایشانرا حرمت داشت ، ایشان خوش بنشستند ، فرخ‌زاد متحیر که گویا اینها کیانند و بچه کار آمده اند؟ فرخ‌زاد هنوز از عشق وعشق‌بازی خبری نداشت ، که هنوز آفتاب بلاغت[1] ازافق وجود او پیدا نشده بود ، وپردهٔ حجاب را از پیش حیای او برنداشته بودند. هنوز در قفای پردهٔ شرم وحیا بود .

دایه در سخن درآمد و گفت: ای جوان غریب ! این گلنوش‌است دختر شاه سلیم ، که ترا دیده است و دوست داشته است و عاشق تو گشته است ، بمحبت تو آمده‌است که لحظه‌یی باتو بنشیند وشرابی‌چند برروی تو بازخورد . فرخ‌زاد گفت: من جوان‌غریب بی کسم، مرا چه حد ویارای‌آن باشد که ایشان‌آفتاب انورند ودریای پر گوهرند! با ذره وقطره ایشانرا چه‌نسبت ؟ دایه گفت: توراست میگویی اما محبت از طرف گلنوش است ، ترا با او خوش باید برآمدن و از گلستان جمال او گلی چند چیدن. این دولت عظیم است که خدای تعالی بتو داده‌است که شاه‌زادهٔ ملک مسلمیه برتو عاشق شده‌است. فرخ‌زاد : گفت خداوند را معلوم باشد که مرا برادری درین مملکت غایب شده است . من در طلب برادرم که چون بیابم او را ، آنگاه بملک ایران خواهم رفتن . گلنوش گفت: هرجا که تو بروی من نیز باتو می‌آیم ، بمحبت تو ترك پدر بکنم که محبت ترا بجان خریده‌ام . فرخ‌زاد بسیار بگفت ، دختر نشنید ، تا عاقبت فرخ‌زاد راضی شد . باخود گفت که هر کجا که فیروزشاه رفته باشد البته درملك یمن سربرآرد حالیا من پای تخت را غنیمت دارم تا تقدیر چیست!

---

۱ ــ نویسنده بلاغت را بجای بلوغ آورده است !

٤

فیروزشاه در راه یمن

فرخ زاد در شهر مسلمیه با گلنوش در عیش و عشرت ؛ ما آمدیم برسر قصه و داستان شاه زادهٔ ایران فیروزشاه نوجوان که در آن کشتیی با خواجه الیاس بازرگان و قادرشاه درآن دریا میرفتند. تاچند روز برفتند ، ناگاه کشتیی پیدا آمد ازدزدان دریا ، همه زنگی وخونخوار، بعدد پنجاه زنگی بودند ، همه دزد وحرامزاده وحرامی . خواجه الیاس را آه از جان بر آمد ، گفت : دریغا که آنچه داشتیم درباختیم ! اگرجان و سر بسلامت بماند نیک باشد. فیروزشاه گفت : ای خواجه ترا چه شد که عظیم متغیر شدی ؟ گفت : ای جوانمرد چه می پرسی که اینها دزدان دریااند ، مال می برند ، و خلق کشتی را در دریا می‌اندازند و میکشند! فیروزشاه گفت که ایشان پنجاه تن اند و ما نیز پنجاه وجود هستیم چرا جنگ نکنیم و دمار از جانشان برنیاریم[1] ؟.

خواجه الیاس گفت : ای جوانمرد تو چه میگویی؟ اگر جنگ کنیم نه مال ماند نه سر ، صدکس ازما و یک کس ازیشان !

---

۱ ـ دراصل : برآریم .

فیروزشاه بخندید و گفت : ای خواجه توایمن وساکن‌باش که من‌بابرادرم قادرشاه جواب این دزدان بگوییم. این بگفت وازجای برجست و زره دربدن‌کرد و تیغ برکشید. آن دزدان‌که رسیدند قلاب درکشتی بازرگانان انداختند و بخود کشیدند تاکشتی بکشتی رسید. آنگاه عزم آن‌کردند‌که درکشتی بازرگانان درآیند. فیروزشاه و قادرشاه‌کنارکشتی داشتند ، هرکس‌که میخواست‌که در کشتی درآید بضرب شمشیر بدو نیمه می‌کردند و نمی‌گذاشتند‌که‌کسی از آن دزدان درکشتی درآیند. فیروزشاه چون شیر نر نعره میزد و از آن زنگیان میکشت . زنگیان چون دیدند‌که ایشان جنگ میکنند‌گرد ایشان برآمدند وجنگ بنیاد‌کردند. مؤلف اخبار روایت چنین میکند ، تا چشم برهم زدن بیست زنگی را بکشتند. باقی چون چنان دیدند عزم گریختن‌کردند ، که بگریزند.

از ناگاه فیروزشاه جستنی‌کرد و درآن‌کشتی جست و تیغ در آن زنگیان نهاد . هرکرا ضربی‌زدی حاجت بضرب دیگر نبودی . آن زنگیان گرد فیروزشاه برآمدند. قادرشاه نیز درآن‌کشتی جست و تیغ در آن زنگیان نهاد. مؤلف اخبار گوید‌که چندان از آن زنگیان بکشتند که ده زنگی ماندند. فیروزشاه میکشت ، تاایشانرا پاك بکشتند ویکی ازآن دزدان نگذاشتند. خواجه الیاس ودیگر بازرگانان ، آفرین برجان ایشان‌کردند ، مالی‌که در آن‌کشتی بود درکشتی خود در آوردند و شادمانی میکردند و‌کشتی آن زنگیانرا برکشتی خود بستند و درآن دریا روانه شدند. فیروزشاه گفت: ای‌خواجه مارا تامنزل چند راه‌مانده باشد ؟ گفتند: اگرتوفیق رفیق شود تاهفت روز دیگر بساحل خواهیم رسید. شاه‌زاده خرم شد.

روایت‌کرده‌اند‌که از آن هفت منزل چهارمنزل‌رفتند ، از ناگاه بحکم‌اله ابری سیاه برگوشهٔ افق پیدا شد و باد تند جستن‌گرفت. دریا درجوش و خروش درآمد ، ملاحان لنگرانداختند ، بعمق آب نرسید. بناکام بادبان فروکشیدند وعنان کشتی بدست قضا و قدر دادند. باد مخالف بود ،آن‌کشتی‌را گاه براوج فلك و گاه

درقعر دریا می‌برد. غوغا درجان اهل کشتی افتاد ، بازرگانانرا فغان ازجان برآمد.
فیروزشاه عظیم بترسید ، بیت :

آب دریا چو جوشها میزد	دل ایشان خروشها میزد
اهل کشتی‌چوآن[1] چنان‌دیدند	ابر وار از دو دیده باریدند
آب حسرت بروی چون گلنار	غرقهٔ آب و در درونشان نار
از سر عجز و نا توانایی	جمله گفتند : ای تو دانایی!
ای کریم، و احد، رحیم‌و صمد	ای علیم وسمیع ، نه جفت‌وولد

مؤلف اخبار گوید که بر آن نهج مدتی پانزده شبانروز بگذشت که شب و روز می‌بارید ، رعد و برق ، و برق وصاعقه بود. اهل کشتی بیکبار طمع ازخود برداشتند ، یکدیگر را وداع میکردند و از یکدیگر حلالی میخواستند و زار زار می‌گریستند. چون پانزده روز بگذشت ، ابر بگسست و باد بنشست ، ابر و صاعقه جمله آخر شد . اهل کشتی خرم شدند ، خواجه الیاس کشتی بانرا گفت که یکبار برتیر کشتی رو ومعلوم کن که کجاییم ، که معلومست که‌خیلی ازراه دورافتاده‌ایم، تابدانیم که بکجا رسیده‌ایم. ناخدای کشتی بامعلّم کشتی هردو بردوال کشتی رفتند و ازهر طرفی نگاه کردند. کشتی‌را خیلی از راه دور دیدند. چون نیک نگاه کردند خود را نزدیک گردابی دیدند ، که کشتی رو بگرداب داشت وهمچون باد میرفت. آه ازجان ایشان برآمد ، خود را بزیر انداختند و فریاد و زاری برآوردند که : ای وای برجان ما که جمله بیک دفعه بهلاك خواهیم‌آمدن و بی‌مراد بخواهیم مردن. خواجه‌الیاس‌سؤال کرد که چه‌دیدید که چنین گریان ونالان شدید؟ گفتند:ای‌خواجه ، بدان و آگاه باش که به بلایی گرفتار شدیم که هیچ چاره وتدبیر آن نیست. گفتند: آخر بگویید که قصه چیست؟

گفتند که ما از پدران و استادان خود شنیده‌ایم که درین دریا گردایی

---

۱ ـ دراصل : که چون .

هست که آن گرداب گرد جزیره‌یی می گردد[1] و هر کشتی که بدان گرداب میرسد دیگر
هیچ امکان ندارد که از آن گرداب بیرون آید و در آن گرداب چندان می گردد
که آن کشتی می پوسد و تخته تخته میشود و خلقی که در آن کشتی انـد جمله
از گرسنگی و تشنگی بهلاك می آیند ؛ آن طلسمیست که کرده‌اند ؛ و در میان آن
جزیره درختیست بلند و بر آن درخت دهلیست درآویخته که هر گاهی که خواهند
که آن طلسم باطل شود، کسی در آن جزیره رود و بر آن درخت بر آید و آن دهل را بکوبد،
چون آواز دهل برآید آب دریا بالا آید و بدان جزیره آب درآید، آن کشتی از آن
گرداب بیرون آید، اما آنکس بر بالای درخت بهلاك آید . اکنون کشتی ما رو
بدان گرداب دارد. چون معلم کشتی این سخن بگفت آه و واویلی[2] از جان خواجگان
برآمد، جمله بزاری وتضرع درآمدند، گریه بر اهل کشتی افتاد. فیروزشاه متحیروار
گفت که کشتی ما بدان محل رسیده‌است ؟ گفتند: نه ، حالی برسد. فیروزشاه گفت:
مگذارید که کشتی بدان محل برسد. عنان کشتی بگردانید. گفتند: اکنون اختیار کشتی
در دست ما نیست ونمی‌توانیم که عنان بگردانیم.

ایشان درین قصه و کشتی همچون تیر میرفت ، تا یک لحظه بگذشت. بدان
محل رسیدند، نگاه کردند ، درمیان دریا بمثال گودی دیدند که کشتی رو درآن گود
داشت . همچنان که شخصی از بالای بلندی در گودی ، افتد کشتی درآن گود افتاد.
چون کشتی درآن گود افتاد ودرچرخ درآمد ، چون چرخ در گردش درآمد. گویند
که درمیانهٔ این گود جزیره‌یی بود که گرداگرد آن جزیره نیم فرسنگی بود ودرمیان
آن جزیره درختی آل[3] بود و دهلی ازپوست گرگ ساخته وازدرخت گز بچوبی آویخته،
که بر آن چوب اسمی چند نوشته بودند، که باطل کردن آن طلسم بدان اسمها بود.
چون کشتی در گرداب افتاد ، گرد آن جزیره در چرخ آمد. عظیم تیزتیز میگشت
چنانکه از غایت تیزی دیده نمی توانستند گشودن و سر های ایشان در گردش آمد

۱ ـ دراصل می‌گردند . ۲ ـ شاید ناسخ «واویلا» را باین صورت نوشته باشد . ۳ ـ دراصل : حال

و صفرا بر سر ایشان برزد و دیدهاشان سیاه شد ؛ بعضی را استفراغ شد و سرهای ایشان بگردش در آمد و دل ایشان بشورش آمد و عقل ازیشان زایل شد . همه ترك جان کردند ، بعضی ازترس بیهوش شدند. گویند که فیروزشاه دست در گردن قادر شاه انداخت وبیهوش شد. گویند که در گردآن جزیره ، جملهٔ روی دریا، تختهٔ کشتی گرفته بود که کشتی ها بدانجا رسیده بودند و درآن گود و گرداب بازمانده بودند ، که جمله ازگرسنگی و تشنگی مرده بودند و کشتیهای ایشان در آب دریا پوسیده بود و تخته تخته شده بود .

گویند که سه‌روز بگذشت ، بدان نوع که درین سه‌روز هیچ کس را مجال خوردن و سخن گفتن نبود . بعد ازسه روز یك یك سر برداشتند ، دیدند که کشتی ایشان گرد آن جزیره می گردد، چنانك کشتی نزدیك ساحل میگشت. فیروزشاه آن درخت و آن دهل را بدید و آن چوب از آن دهل درآویخته. فیروز شاه گفت که این دهل که ازین درخت در آویخته اند بی‌حکمتی نباشد ، البته از بهر کاری آویخته باشند ؛ پیر ملاحی که معلم کشتی بود گفت : از بهرآن آویخته‌اند که اگر خواهند که این کشتی ازین گرداب بیرون رود، یکی می‌باید که جان خودرا فدای اهل کشتی کند ، درین جزیره جَهَد و برآن درخت رود و آن درخت را بضرب بکوبد . چون آوازدهل برآید آب دریا بالاآید ، چنانك درجزیره‌آب درآید ، وآنکس برآن درخت دهل‌را می کوبد ؛ این کشتی‌روانه شود ،آنکس برآن درخت بماند ، خدای تعالی‌داند تا حال‌او چون شود. اگر کسی باشد که جان خود را فدای اهل کشتی کند ، تاما خلاص شویم .

فیروز شاه گفت: آنکس کیست که خود را فدا کند تا ما خلاص شویم ؟ هیچ کس جواب نداد ودریکدیگر نگاه میکردند وهیچ کس نمی گفت که من بروم. چند نوبت این سخن‌را مکرر کرد ، هیچ کس قبول‌نکرد. فیروزشاه گفت : چون جمله بهلاك خواهیم آمدن ، پس مصلحت در آنست که این سربازی من بکنم ، وخودرا

فدای این طایفه بکنم . اگر من بهلاك آیم این قوم خلاص شوند ، مرا بدعای خیر یاد کنند . فیروزشاه با قادرشاه گفت : ای برادر این کار من خواهم کردن ، درین جزیره خواهم جستن تا برین درخت بالا روم و این دهل را بکوبم ، تااین آب دریا بالا آید و شما خلاص شوید و من بهلاك آیم . اما بتو وصیتی دارم که چون خلاص شوی اگر بفرخ‌زاد برسی سلام مرا بفرخ‌زاد برسانی ونوعی کنی که خبر مرگ مرا به پدرم ملک‌داراب برسانی وبگویی که فیروزشاه درفراق عین‌الحیات خیلی محنت کشید و بمراد نرسید وعاقبت بی‌مراد دردریای بلا بهلاك آمد تا مادر و پدرم دل از من بردارند. این میگفت و زار زار میگریست. بیت :

چو فیروزشاه آن شه نوجوان — ز دیده ببارید سیلی روان
زنرگس گل سرخ را آب داد — بخوش آب عناب‌را تاب داد
نه گریه که خونش زدیده چکید — زچشمش روان چشمه آمد پدید[1]

این وصیت کرد و برخاست و میان محکم دربست. فغان از اهل کشتی برآمد ؛ خواجه الیاس و آن جمع که در آن کشتی بودند جمله بگریه درآمدند و زار زار می گریستند . گویند که قادرشاه چون‌آن حالت را بدید ، باخود گفت که: تو دعوی خدمت کاری فیروزشاه میکنی! هیچ روا نباشد که فیروزشاه خود را فدای تو کند ، و او بحسرت هلاك شود ومن زنده بمانم. هرجا که این سخن برآید جملهٔ خلق عالم مرا نفرین کنند که چرا گذاشتی که شاه‌زادهٔ تو خود را فدای تو کرد ؟ چون تو خدمت کار او بودی ترا واجب بود که خود را فدای او میکردی. واگر فیروزشاه خلاص شود ومن بهلاك آیم فیروزشاه از نام من و وفاداری من در هر انجمنی بگوید ؛ هر که بشنود برمن رحمت کند. چون عاقبت مرگ خواهد بودن بناموس بمیرم به از آن باشد که بنامردی زنده باشم. این اندیشه کرد وبهردودست دامن فیروزشاه‌را بگرفت و گفت : ای شاه زاده ، این‌روا کی باشد که توخودرا فدای

۱ ـ اشعار از مؤلف یا از گویندهٔ‌یست که گویا داراب نامه را بنظم درآورده بود .

ما کنی وتو بهلاك آیی و ما زنده بمانیم؟ کی روا باشد؟ من این تحمل کی توانم کردن ؟ « هزار جان وجوانی من فدای تو باد! » بیت :

بیزدان پاك و بنور رسول	که ای شاه‌زاده نگردی ملول
چو من صدهزاری فدای تو باد	زفرق تو یک تار[1] موکم مباد
تو از نسل داراب بن بهمنی	بمیدان مردی تهمتن تنی
درین کار جانرا ببازم برات	رسانم ترا من بعین‌الحیات[2]

فیروزشاه گفت : ای‌برادر، تو درین‌سفر از بهرخاطرمنی ، اگرنه ترا بااین سفر چه کار بود ؟ من کی توانم دیدن که تو خود را فدای‌من کنی ؟ قادرشاه گفت: ای شاه زاده ، من در عالم هیچ مرادی ندارم ، اگر بهلاك آیم باکی نیست؛ اما تو مرادی داری ، پس خود را فدای تو میکنم ، باشد که تو بمراد برسی . اما بتو وصیت آن دارم که مرا فراموش نکنی ودرهر مجلسی که باشی از وفاداری من بیاد آری و صفت جوانی مرا پیش جوانان بگویی و سلام مرا بفرخ زاد برسانی. چون به برادرم قاهر شاه برسی ، سلام مرا به برادرم برسانی. بعد از آن خواجه الیاس و اهل کاروانرا وداع کرد. جمله زارزار بگریستند ، از جوانی‌او دریغ خوردند اما چاره و تدبیری نداشتند که چاره یی بغیر از آن نبود. قادرشاه توکّل برخدای‌تعالی کرد و برکنارکشتی برآمد. آن کشتی گرد آن جزیره می گردید.

قادر شاه از ناگاه جستنی کرد و ازکنارکشتی برکنار جزیره جست که کشتی برکنار ساحل می‌گردید. چون قادر شاه قدم برکنار آن جزیره نهاد غوغا ازاهل کشتی برآمد. قاهرشاه‌روانه شد تاپپای‌آن درخت‌رسید. دست برآن درخت زد و بربالای آن درخت برآمد تا پیش آن دهل رسید. دهلی دید عظیم بزرگ. پوست آن دهل از پوست گرگ بود و چوبِ گزی آویخته بودند وسر و بن آن چوب از پولاد نبشته بود ، و اسمی چند از اسمای معظم ، ازنامهای خدای تعالی ،

۱ ـ در اصل : تاره ۲ ـ این اشعار سست ازمؤلف یاازدارابنامه بیست که گویا بنظم درآورده بودند

برآن نوشته بودند . قادرشاه آن اسمها را برخواند و آن چوب گز را بضرب تمام برآن دهل زد. آوازی عظیم بهیبت از آن دهل بر آمد. چون آواز دهل برآمد آب دریا درجوش آمد.

گویند که این طلسم دردست جنیی بود . او را چنین فرموده بودند که چون آواز دهل شنود دست از آن طلسم باز دارد تا آب دریا بالا نشیند؛ آب بالا آید و کشتی روانه شود. گویند که هرچند که قادرشاه آن دهل را میزد آب بالاتر می‌آمد چنانک آب درجزیره ریخت. ناگاه عالم سیاه شد. بخاری عظیم ازآن دریا برآمد. آن جنی بود که ازآن آب دریا برآمد وبرفت. آن کشتی که فیروزشاه درآن بود با خواجه الیاس بازرگان روانه شدند و برفتند.

چون لحظه‌یی بگذشت عالم روشن شد . نه جزیره پیدا بود ونه درخت؛آه از جان فیروزشاه برآمد . گریه آغاز کرد و گفت : و [ای] برجان من! درین غربت چون خواهم کردن ؟ از فرخ‌زاد جدا ماندم ، دلم بقادرشاه خوش بود ، اکنون فلک دون ، دولاب سر نگون ، مرا ازو جدا کرد ! تدبیر کار من چون خواهد بودن ؟ خواجه‌الیاس با فیروزشاه گفت که ای جوانمرد ، ترا مصلحت درآنست که احوال خود را براستی بامن بگویی که تو چه کسی و این فرخ‌زاد که نامش می‌بری چه کسی بود ، و این قادرشاه که خود را فدای تو کرد چه کسی بود ، وتو بشهر یمن بچه کار میروی ؟ مرا در حق تو گمان دیگرست ، اگر با من راست بگویی درمان دل تو بکنم و اگر راست نگویی لابد که درآن غم بمانی. بیت :

اگر خواهی که بینی روی درمان مکن درد از طبیب خویش پنهان

فیروزشاه گفت: ای خواجه ، بشرطی درد دل خود را با تو بگویم که تو سوگند یاد کنی که آنچه از من بشنوی با کس نگویی ، رازم نگاه داری . خواجه الیاس سوگند یاد کرد که آنچه از تو بشنوم با کس نگویم و اگر توانم ترا در کارها یاری دهم تا بمراد برسی . فیروزشاه گفت : ای خواجه، معلوم دان که من پسر

ملک‌دارابم ، شاه‌زادهٔ ایران زمین . من عاشق جمال عین‌الحیات شده‌ام که دیدار او را بخواب دیدم . پس آغاز کرد و آنچه برو گذشته بود جمله را حکایت کرد .

خواجه الیاس گفت : ای فیروزشاه ، من بازرگان مال اویم ، از مال او مبلغی مال پیش من هست . اما برآمدن این مراد خیلی مشکلی است که این دختر خیلی طالبان دارد . اما این دختر بنفس خود عظیم متکبّرست ، درعالم هیچکس را بحساب نمی‌گیرد و میگوید که بوصل من کسی رسد که بحسن و جمال همچون من باشد و مثل او در عالم هیچکس نباشد . فیروزشاه گفت که مقصود من آنست که یکبار از دور یا نزدیک این دختر را ببینم که آنچه در خواب بمن نمودند دایم آن صورت درنظر منست . بنگرم که عین‌الحیات همان صورتست که من درخواب دیدم ؟ چون از حقیقت حال معلوم کنم ، بعد از آن به ایران روم ، سپاه بیارم و اگر شاه سرور بخوشی بدهد بستانم ، و اگر ندهد بضرب شمشیر بستانم .

خواجه الیاس گفت : من ترا ببرم وآن دختر را بتو بنمایم . اما یک چیز بغایت مشکلی است که اگر از من سؤال کنند که این جوان ازآنِ تو کیست ، من چه جواب بگویم ؟ فیروزشاه گفت که بگوی غلام منست تا من غلام تو باشم ، ایمن توانم بودن . خواجه الیاس گفت : چه جای این سخنست که چون من صدهزار غلامی ترا نشاید ، چه جای آنست که من بگویم که شاه‌زادهٔ ایران غلام منست ؟ فیروزشاه گفت : ای خواجه من غلام‌تو نیستم ، من غلام عشقم ، من سر گردان عشقم ! خواجه الیاس گفت : تو خاطر خوش دار که من آنچه وظیفهٔ خدمت باشد بجای آورم . اما ما حالیا خیلی از یمن دوریم ، تا رسیدن بیمن انشاءالله که آفاتی نرسد . فیروزشاه دل از قادرشاه برداشت ، اگرچه دایم گریان و نالان بود ، ولی چاره یی نداشت .

اما آمدیم برسر قصه وداستان قادرشاه که حال او برآن درختِ بچه رسید .

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون قادرشاه بر بالای آن درخت برآمد و آن دهل را بکوفت ، آب بالاآمد وآن کشتی برفت . قادرشاه بر بالای آن درخت بازماند .

گویند که آن آب دریا چنان زیادت شد که آب تا یک نیمهٔ درخت بالا آمد. قادرشاه درمیان آن شاخهای آن درخت متحیر باز مانده بود تا شب درآمد. نه جای خفتن، نه مقام آرمیدن. بعذاب تمام آن شب در میان آن شاخهای درخت بسر برد تا اول بامداد ان شد. آفتاب برآمد. قادرشاه متحیروار نگاه میکرد، گرسنه و تشنه برسر آن درخت می‌بود. باخود گفت از گرسنگی وتشنگی برسر این درخت بخواهم مردن، هیچ امید خلاصی ندارم.

مؤلف اخبار روایت کند که دو روز قادرشاه برآن بالای آن درخت بسر برد؛ گرسنگی برو غالب شد، تشنگی خود نهایت نداشت. دل‌برمرگ نهاده بود، انتظار مرگ که کی آید. تا شب سیوم درآمد، تا وقت سحر شد، قادرشاه برسر آن درخت بنالید وخدای عزّوجل را بنامهای بزرگ بخواند، ودست زاری برآورد، وبا خدای تعالی بمناجات درآمد، واز سرسوز ونیاز با قاضی حاجات بمناجات درآمد. استاد میگوید. بیت:

بجایی که تنگ اندرآید سخن　　پناهت بجز پاك یزدان مکن[1]

قادرشاه درآن صبح گاهی بزاری درآمد، چنانک گفته اند. بیت:

نکو ملکیست ملك صبح گاهی　　درآن خلوت بیابی هرچه خواهی
کسی کو برحصار گنج ره یافت　　گشایش از کلید صبحگه یافت
غرضها را حصار آنجا گشایند　　کلید آنجاست، در آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشر جانها　　گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هرکه باشد او تنومند　　شود گویا به تسبیح خداوند
درآن حضرت که آن تسبیح خوانند　　زبان بی زبانان نیز دانند[2]

قادرشاه چون دید که صبح دمید، آن بیچاره بنالید و نیاز بحضرت بی‌نیاز عرضه داشت و گفت؛ بیت:

---

۱ ـ شعر ازفردوسی است　۲ ـ این ابیات از نظامیست

توی یاری رس فریاد هر کس — بفریاد من فریاد خوان رس
به آب دیدهٔ طفلان محروم — بسوز سینهٔ پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه — به تسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان — بیارب یارب صاحب گناهان
بنوری کز خلایق در حجابست — به انعامی که بیرون از حسابست
بهر طاعت که نزدیکت صوابست — بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان حجّت که دل را زنده دارد — بدان آیت که جان پاینده دارد
بمقبولان خلوت برگزیده — بمعصومان آلایش ندیده
بدور افتادگان از خان و مانها — بوا پس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نوآموزی[1] برآید — بآهی[2] کز سرسوزی برآید
که رحمی بردل پرخونم آور — وزین غرقاب غم[3] بیرونم آور

چون وقت روز رسید آفتاب هنوز طلوع نکرده بود که به تقدیر خدای تعالی از ناگاه مرغی سفید، عظیم بزرگ، چندان که گوسفندی، پیدا آمد. بالای سر قادرشاه بر آن درخت بنشست و از هرطرفی نگاه میکرد و صفیری عظیم می‌زد و پروبال بر هم می کوفت .قادرشاه چون آن مرغ را چنان بدید گفت که خدای تعالی رستگاری و نجات فرستاد! دست درپای آن مرغ زد و بهردودست پای آن مرغ را بگرفت. مرغ چون دید که شخصی درپای او چسبید، رم خورد و پرواز کرد. پر های خودرا بر هم زد واز سر آن درخت براوج فلک پرواز کرد و برفت. درآن روی دریا می‌پرید. قادرشاه از بیم جان درپای آن مرغ چسبیده بود ومی‌ترسید که مبادا که در دریا افتد. از بیم جان محکم گرفته بود. تاوقت نماز عصر آن مرغ می‌پرید و قادرشاه را میبرد تاعاقبت جزیره‌یی پیش‌آمد. این‌مرغ عزم جزیره کرد، چون بدان جزیره رسید قصد فرودآمدن کرد. اما هیچ قوت دردست وبازوی قادرشاه نمانده بود، در وقت فرود آمدن دست قادرشاه سست گشت، پای مرغ از دست

۱ ـ در اصل : نوآموزان ۲ ـ در اصل : بسوزی ۳ ـ دراصل : خون

قادرشاه خلاص شد. قادرشاه معلق زنان فرود می‌آمد که اگر برزمین آمدی پاره‌پاره شدی . اما تقدیر خدای تعالی چنان بود که درختی عادی ، درغایت بزرگی، درشیب بود و شاخی عظیم از آن درخت قد بر سر راه کشیده بود ؛ در وقت[1] فرود آمدن دامن جامهٔ قادرشاه درآن درخت پیچید. قادرشاه سرنگون سار، ازآن شاخ آونگ شد. قادرشاه معلق [و] مدهوش بود. بعد از آن‌که بهوش آمد خودرا بدان نوع دید ؛ بسیار جهد کرد ، دست در شاخی دیگر زد و خود را خلاص کرد و از آن درخت فرودآمد. چون پای قادرشاه برزمین رسید ، درحال سجدهٔ شکر کرد و گفت: عجب حالها برسرمن گذشت ! اما اینجا چه موضعیست؟چون نیک نگاه کرد قصری وایوانی دید . خرم شد ،گفت: نشان‌آبادانی دیدم ! روان شد تا درِ آن قصر آمد. درِ قصر گشاده بود ، قدم در آن قصر نهاد . چون بمیان قصر رسید نیم تختی دید زده ، دختری چون خورشید انور برآن تخت نشسته ، اما عظیم ملول و پریشان ، وآب از دیده روان کرده.

قادرشاه درآمد و سلام کرد. آن دخترجواب داد و گفت: ای جوانمرد تو چه کسی ؟ درین جزیره ازکجا آمدی ؟ قادرشاه گفت که مرا مرغ آورد. پس‌آغاز کرد وآنچه برسر او گذشته بود تقریر کرد. دختررا ازحکایت قادرشاه عجب‌آمد. قادرشاه گفت: تو نیز ازحال خود بگوی.

دختر گفت نام من **ماهانه** است من دختر بازرگانی بودم،باپدر درکشتی بودم ودرین دریا میرفتیم. از قضای آسمانی آن‌کشتی غرق شد ، جملهٔ بازرگانان که درآن کشتی بودند همه غرق شدند. درآن وقتی‌که من نیزغرق میشدم دستی از روی هوا پیدا شد و مرا در ربود و بدین جزیره و درین ایوان آورد. من نگاه کردم دیوی دیدم شصت ارش بالا کشیده ، سرش مثل سرِ شیر ، درغایت هیبت و صلابت، بترسیدم. مرا گفت : مترس که از من بتو هیچ آزاری نرسد و نخواهد

---

۱ - دراصل قادرشاه در وقت

رسیدن . نام من **صندلوس** است . کشتی شما را من غرق کردم که ترا دیدم و ترا دوست داشتم و ترا از غرق رهانیدم و بدین مقام آوردم . این مقام منست ، تو مونس و یار من خواهی‌بودن . اما امکان ندارد که هرگز ازین موضع بدر روی . اکنون مدت چند سالست که من درین جزیره بسرمی‌برم . مرا بشهوت زحمت نمی‌دهد اما بامن بازی میکند . اکنون من دردست این ملعون گرفتارم . هیچ نمیدانم که چارهٔ من چه خواهد بودن !

قادرشاه هنوز سخن دختر تمام نشنیده بود که آن جنی در آمد ویک نعره برقادرشاه زد که: هی ! توچه کسی؟ وبچه دل و زهره و جگر در ایوان من آمده‌ای؟ قادرشاه تیغی با خود داشت ، که در آن لحظه که از فیروزشاه جدا شد تیغی با خود داشت، آن تیغ‌را بر کشید که برجنی زند، دستش بلرزید و تیغ ازدستش بیفتاد. آن جنی قادرشاه را از زمین در ربود و بر بالای سر برآورد و میخواست که برزمین زند و هلاك گرداند . آن دختر شفاعت کرد و گفت : ای صندلوس تو میروی ومرا تنها میگذاری[1] من بغایت ملول میشوم اورا مکش تامن بدو مشغول باشم .صندلوس سخن آن دختر بشنید وقادرشاه‌را نکشت ؛ برابر آن تخت حجره‌یی بود ، قادرشاه‌را درآن حجره در بند کرد و آنچه از خوردنی از برای آن دختر می‌آورد آن دختر بقادرشاه میداد . دایم آن دختر با قادرشاه سخن میگفت . روایت کرده‌اند که قادرشاه مدتی پانزده سال درآن قصر با آن دختربماند تا بهزاد بیاید وصندلوس را بکشد وایشان‌را خلاص کند و آن سخن در مجلد ششم گفته شود انشاءالله تعالی .

ما آمدیم برسر قصه وداستان شاه‌زادهٔ ایران فیروز شاه نوجوان وازوقایع او که بچه رسید .

مؤلف اخبار چنین‌روایت کرده‌است که این‌عین‌الحیات خیلی عاشقان داشت . اول کسی که دعوی محبت عین‌الحیات کرد شاه‌زادهٔ ملك کشمیر پسر **شاه بهرام**

---

۱ ـ دراصل : می‌گزاری

شاه کشمیری بود، **شاه روز** . چون مکتوب پیش شاه سرور فرستاد وعین‌الحیات‌را طلب کرد شاه سرور قبول نکرد . آن رسولان باز گشتند و این خبر بشاه بهرام رسانیدند که ما چون مکتوب شما را رسانیدیم همان روز رسول مصر از پیش ولیدبن خالدو از پیش ربیعای قیصر هم بطلب این دختر آمده بودند؛ شاه سرور جمله‌را اجازت داد و هیچ کدام را قبول نکرد و جمله‌را براه کرد . شاه روز چون معلوم کرد که سرور یمنی دختر بدو نمیدهد آه سردی‌ازجان برآورد و گریه آغاز کرد و گفت اگر بدوای من مشغول نمی‌شوید بیقین من بهلاك خواهم آمدن . شاه بهرام را وزیری بود **عطارد** نام داشت ، باوزیر مصلحت دید که چاره وتدبیرچون کنیم که سروریمنی دختر بما نداد و ما را بحساب نمی گیرد و شاه روز پسرم ترك نمی کند .

عطارد گفت : ازآن جهت که سپاه غلبه دارد و مملکت آبادان وفرزندان جوان وپهلوان ، بیقین که مابضرب دست حریف اونخواهیم بودن. اما من‌مصلحتی دیده‌ام که بدان جواب سرور یمنی بگوییم. شاه بهرام گفت : آن مصلحت کدامست؟ عطارد گفت که بفرستیم بجزیرهٔ عقارب پیش **طومار زنگی** ، اورا بمدد خود طلب کنیم تااو بیاید ومارا مدد کند تا ملك یمن را بگیریم و عین‌الحیات را بدست آوریم واین تکبررا ازسر سرور یمنی بدر بریم. شاه بهرام گفت چنین کنیم . پس مکتوبی برطومار نبشتند با مالی بسیار و او را طلب کردند. طومار گفت: که مارا دشمنان در حوالی مملکت بسیارند ، اگرمن می‌آیم البته دشمنان درمملکت من مدخل میکنند. چون شاه بهرام ما را طلب میکند [دو] برادرم[1] **پیروز زنگی ومیسرهٔ زنگی** باسپاه بیست هزار مرد بروند وآنچه شاه بهرام گوید تمام کنند.بعدازآن حکم[کرد] تاپیروز زنگی ومیسرهٔ زنگی بابیست هزارزنگی‌بکشمیر[روند][2].شاه بهرام پنجاه هزارمرد کشمیری باایشان وباپسرش‌شاه روز و عیاری **عیارك کشمیری** نام [همراه کرد . ایشان] درکشتی درآمدند ورو بیمن نهادند. بعدازایامی‌ازکشتی بدرآمدند وروبپای‌تخت شاه سرور نهادند.

۱ ـ در اصل : برادرم را ۲ ـ در اصل : بکشمیر فرستاد . بقرینهٔ معنوی اصلاح شد .

چون عن قریب مملکت رسیدند مکتوبی بدست عیارك کشمیری بپای‌تخت شاه سرور یمنی نبشتند. عیارك بشهر تعزّ آمد ومکتوبی که آورده بود رسانید. مطالعه کردند، نوشته بود که: شاه سرورپادشاه یمن‌وطایف‌را معلوم باشد که اورنگ‌وگورنگ‌را فرستادیم و عین‌الحیات‌را خواستاری کردیم، قبول نکردید ودختر ندادی[1]. چون من طاقت عشق نیاوردم باسپاه هفتاد هزار مرد با برادران پهلوان هندوستان و زنگبار، پهلوان طومار، پهلوان پیروز زنگی ومیسرهٔ زنگی‌آمدم. اگر دخترمیدهی نیک واگر نمی‌دهی جای جنگ تعیین کن که اینک رسیدیم. یاکام خود بدست‌آریم یاسر بنهیم که ازبهر این کار آمده‌ایم، والسلام. چون مکتوب خوانده شد گویند که شاه سرور یمنی‌را هفت پسر بود. پسر بزرگتررا شاه لیث میگفتند. این شاه لیث چون مکتوب‌را بشنید دست درازکرد و مکتوب را بستد و پاره پاره کرد و گفت: کشمیریان کیستند که چنین‌مکتوبی برشاه یمن‌بنویسند وازما دختر به‌تحکم خواهند؟ ما دخترنمیدهیم. من بروم و جواب آن لشکر بگویم و نوعی کنم که از آمدن‌شان پشیمان کنم. پس عیارك کشمیری را بدر کردند. راوی گوید که شاه لیث متقبل شد که جواب آن سپاه من بگویم. شاه یمن حکم کرد که ضرغام که برادر شاه لیث است باپنجاه هزار سوار بروند. درحال بکارسازی سپاه مشغول شدند. روز سیوم باچتروعلم وسپاه عظیم آراسته از شهر بدر رفتند و رو بجنگ کردن سپاه کشمیر نهادند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون عیارك کشمیری باز گشت، تا پیش‌شاه روز آمد و گفت: مکتوبت‌را دریدند ومرا دشنام دادند وازشهربدر کردند. اینک شاه لیث پسرشاه سرور باپنجاه هزار مرد بجنگ کردن تومی‌آیند. اما شاه‌سرور یمنی را سپاه بسیارند البته شاه لیث‌را مدد خواهند کردن، شما نوعی کنید که این سپاه را زود بشکنید که شما را بسیارحرب بایمنیان خواهد شدن. درین‌حوالی کوهی عظیمست و در قفای آن کوه کمین گاهی دیدم و من میدانم که یک منزل دیگر

۱ ـ به عطف فعل از جمع مخاطب بمفرد مخاطب توجه‌کنید

ایشان درپای آن کوه خواهند بودن. مصلحت درآنست که ما ازینجا سپاهی درپای آن کوه بنشانیم که چون شب درآید سپاه ما یک شبیخونی برآن طایفه بکنند، تاوقت صبح ازیمنیان بکشند، چون صبح برآید باقی‌سپاه برسند، آنچه ازشبیخون مانده باشند بزیر تیغ درآرند. شاه روز گفت: چنین باید کردن. کیست که بدین شبیخون برود؟ پیروز زنگی که برادر کوچکتر میسره بود گفت: من بروم. بابیست‌هزار سوار. درحال در عقب عیارك کشمیری روانه شدند تابدان کمین گاه رسیدند و در کمین نشستند. عیارك کشمیری را بجاسوسی برقلهٔ کوه فرستادند. ازآن طرف سپاه یمن وقت نیم‌روز گذشته‌یی باسپاه پنجاه هزار مرد رسیدند. گفتند امشب اینجا باشیم که فردا برابر سپاه کشمیر خواهیم رسیدن.

سپاه یمن در پای کوه فرود آمدند تا شب درآمد. چون ازشب یک نیمه درگذشت پیروز زنگی با بیست هزارمرد ازکمین گاه بیرون آمدند و برآن سپاه خفته فرو ریختند. های و هوی برآوردند و نعرها زدند که ای اجل رسیدگان، جان کجا برید که یکی از تیغ ما جان نخواهید بردن! این بگفتند و تیغ دریشان نهادند. خفتگان سراسیمه از خواب برخاستند واز صورت حال معلوم کردند و از بیم‌جان تیغ درهم نهادند و از یکدیگر میکشتند. آن شب خیلی خرابی در آن سپاه یمن کردند و بسیار خلقی را بقتل آوردند. چون عالم روشن شد و صبح دمیدن گرفت از روی بیابان گرد برآمد. شاه روز کشمیری بامیسرهٔ زنگی باسپاه پنجاه هزار مرد رسیدند. هم ازگرد راه صف آراستند. پیروز زنگی باسپاه خود ازسپاه یمن بیرون آمدند و بسپاه کشمیر پیوستند. آنچه کرده بودند باشاه روزبگفتند. شاه روز خرم شد بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند، سپاه صف آراستند. سپاه یمن [نیز که] چنان ضربی خورده بودند بناچار صف آراستند. شاه لیث عظیم درغضب بود؛ ازقهر و غضب که داشت اول کسی که درمیدان آمد شاه لیث بود. نعره زد که ای کشمیریان بی‌وجود! امشب ببالین خفتگان آمدید! اگر مردی دارید درمیدانم آیید که آنچه در شب تاریک

باما کردید من بروز روشن باشما بنمایم. کشمیریی بود نام اوجلاب بود، درمیدان آمد و بدست شاه لیث بقتل آمد. یکی دیگر درمیدان آمد وبهلاك آمد.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که ازمبارزان کشمیر هفت مبارز درمیدان آمدند وبدست شاه لیث بقتل آمدند. شاه لیث دیگرمبارز طلب کرد. برانگیخت[1] پیروز زنگی همچون نخل خرما؛ عمود گران در دست در میدان درآمد. شاه لیث که اورا بدید بغایت بترسید که بصلابت او هرگز کسی ندیده بود اما ناموس کرد ونگریخت. بیك ضرب تیغ بروحمله کرد، پیروز زنگی آن ضرب ازدست شاه لیث بگرفت که هیچ المی بدو نرسید و بعد از آن عمود گران برکشید و بر شاه لیث حمله کرد. شاه لیث بناکام سپر پولاد درسر کشید. چنانش عمودی برسپر زد که بر پشت شاه لیث آمد. بدان ضرب گرز از پشت مرکب معلق زد و در خاك تیره افتاد. فرو ریختند و شاه لیث‌را بربستند وازمیدان بدر بردند. پیروز زنگی دیگرمبارز طلب کرد. ضرغام عزم میدان کرد. خیلی باپیروز بکوشید تاضرب‌ی‌خورد. بانگ برسپاه هم زدند وهردوسپاه برهم ریختند وجنگی عظیم واقع شد تاعاقبت شکست برسپاه یمن افتاد. سپاه یمن روبگریختن نهادند. سپاه کشمیر درعقب برفتند و خیلی مال از آن سپاه گرفتند. بعد ازآن که آن سپاه‌را بشکستند بجایی فرود آمدند وآنچه ازیمنیان گرفته بودندجمع کردند. شاه روز حکم کرد که شاه لیث‌را دربند کشیدند. عیارك کشمیری گفت که اکنون چه خواهید کردن ؟ سپاه یمن بسیارند، پای بر دم مار نهادید! مردانه ایستادگی بکنید. پیروز زنگی ومیسرهٔ زنگی گفتند که مملکت یمن‌را بگیریم. شما خاطرخوش دارید که این کارما خواهیم کردن. از آن منزل نقل کردند و رو بپای تخت نهادند.

اما مؤلف اخبار گوید که آن سپاه شکسته رو بشهر تعزّ نهادند. خبر درشهر افتاد که سپاهی که بجنگ رفته بودند شکسته بازآمدند. شاه لیث را گرفته‌اند وضرغام

[1] ـ برانگیختن : از جای خود بتاخت روان شدن و با اسب حمله کردن . درینجا فعل بر فاعل مقدم شده است .

زخم خورده‌است. خلق ملول شدند. این خبر بشاه سرور یمنی کردند که چنین‌حالتی واقع شده است. شاه‌سرور با پسران عظیم ملول شدند. ضرغام زخم خورده بیامد وآنچه گذشته بود جمله تقریر کرد که درپای فلان کوه برما شبیخون کردند وخیلی از سپاه ما بقتل آوردند، در اول روز سپاه کشمیر رسیدند، برادرم شاه لیث در میدان رفت و چند کس را از آن سپاه بکشت، پیروز زنگی در میدان آمد وبیک ضرب گرز شاه لیث‌را ازپشت مرکب بینداخت، من رفتم وزخم خوردم، سپاه برهم‌زدند، شکست بر سپاه ما آمد. اکنون ایشان برما دلیر شدند، اکنون کارسازی حرب کنید که رو بپای تخت دارند. آرزوی ایشان آنست که مملکت یمن را بگیرند که این دوبرادر پیروززنگی‌ومیسرهٔ زنگی‌دعوی کرده‌اند که مملکت یمن‌را مسخر کنیم وعین‌الحیات‌را بضرب دست بستانیم.

طیفور وزیر گفت: ای شاه هرچه گویی‌ازدست این دوبرادربرآید،برادران طومار زنگی‌اند. این خود معین و مقررست که امروز در ایران و توران از طومار زنگی مبارزتر کسی‌نیست.سرور یمنی‌عظیم پریشان شد، باطیفور گفت:بکارسازی‌حرب مشغول شوید که دشمن رسید.طیفور گفت که نامه در اطراف ولایت بباید فرستادن و سپاه طلب باید کردن. نامه دراطراف یمن روان کردند.

گویند که ازین‌نامها که فرستادند، یک‌نامه برشاه سلیم پادشاه شهرمسلمیه فرستادند که:«شاه سلیم‌را معلوم باشد که مرا دشمنی پیدا آمده است ازطرف کشمیر، بی تعلل باسپاه گران زود می‌باید آمدن تابه‌اتفاق شماجواب دشمنان بگوییم». گویند که فرخ زاد در پیش شاه سلیم بود و خیلی حرمت درآن پای تخت داشت و گلنوش دختر شاه‌سلیم فرخ زاد را دوست میداشت و بهرچند شب که مجال می یافت پیش فرخ‌زاد می‌آمد. چون مکتوب شاه سرور بدو رسید و از آمدن سپاه کشمیر و گرفتار شدن شاه‌لیث معلوم کرد، با سپاه دهٔ هزار مرد آهنگ شهر تعز کرد. فرخ‌زاد نیز با شاه سلیم بود. سپاه از اطراف برشاه سرور جمع می‌آمدند.

اما چون این خبر بعین‌الحیات رسید که سپاه چنین از کشمیر از بهر بردن تو آمده‌اند، برادرت‌لیث‌را گرفتند، پدرت کارسازی جنگ میکند، عین الحیات عظیم پریشان شد. گویند که از آن روزی که آن سه صورت در باغ جنت آباد دیده بود بر درخت چنار چسبانیده، بر آن صورتهای بی‌جان عاشق زار شده بود و هیچ نمیدانست که آن صورت‌صورت کیست. گویند که عین الحیات نقاشان فرستاده بود ازین شه زادگان که دعوی عشق و محبت او میکردند صورتهای ایشانرا جمله آورده بودند، هیچ کدام بدان صورت مانند نداشتند[1]. چون معلوم کرد که سپاهی چنین بطلب او آمده‌اند ازین خبر عظیم پریشان شد.

اما مؤلف اخبار گوید که شاه سرورصدهزار سوار ملازم داشت، درِخزینه برگشود وسپاه‌را مال داد، حکم کرد تا بر در شهر جمع آمدند. هنوز خبر ازسپاه دشمن می رسید که در فلان موضع رسیده‌اند و عظیم دلیر پیش می‌آیند. شاه سرور خواجه طیفور را گفت که ای وزیر ما درکدام موضع با سپاه دشمن جنگ خواهیم کردن؟ طیفور گفت: شاها ترا بقا باد! درپای کوه «جبل‌اکبر». آنجا جنگ کنیم که آنجا محل جنگ‌را خوبست. شاه سرور گفت: راست گفتی، پس ما را آنجا می‌باید رفتن. شاه سرورحکم کرد تا عین‌الحیات ازباغ بشهر آمد، پیش پدرش آمد. پدرش گفت: ای جان پدر، سپاه کشمیر آمده اند و ترا طلب میکنند، برادرت لیث رفت تا جواب گوید، نتوانست کاری کردن. برادرت‌را گرفتند و ضرغام زخم خورد، اکنون من بجنگ کردن ایشان میروم، ترا درشهر می گذارم، بیدار وهشیار باش وباپدرت همتی بدار. باشد که جواب این سپاه بگوییم که بسیار فتنه ازبهر توخواهد برخاستن. عین‌الحیات دست پدر را ببوسید. شاه سرور سوارشد واز شهر بیرون‌آمد. سپاه بر در شهر فرود آمده بودند. شاه سرور برتخت برآمد و حکم کرد تافرزندان وامرایش همه جمع آمدند. شاه سرورسؤال کرد که ازطرف دشمن چه خبردارید؟ طیفور گفت که برق‌آسای جاسوس آمد و خبر چنین میدهد که سپاه کشمیر بپای کوه

---

۱ ـ ظ: نبودند

اسود رسیدند ، عزم این جانب دارند . ما را می باید رفتن بپای کوه جبل اکبر که سر راه بریشان بگیریم . تا ما را آنجا رسیدن سپاه طایف و شاه سلیم و دیگر لشکریان که طلب کرده‌ایم جمله در پیش ما گرد خواهند آمدن. شاه سرور گفت که فردا کوس رحیل بزنید که فردا ازین مقام حرکت کنیم.

در نیم‌شبی سپاه سوار شدند ورو بجبل اکبر نهادند . بهفت منزل بدان موضع رسیدند وفرود آمدند. خبر رسید که فردا شاه سلیم باسپاه مسلمیه، ده‌هزارسوار، می‌رسند وازطرف صناعا[1] سلاله بن اصم باسپاه ده‌هزار مرد میرسند؛ ونعمان‌بن‌منظر[2] از شهر طایف با سه پهلوان **فهر** و **جهر** و **مهر** دلاور میرسند با ده‌هزار سوار. و دیگر جاسوسان آمدند وخبر آوردند که فردا درطلوع آفتاب سپاه کشمیر وشاه روزوپیروز زنگی و میسرهٔ زنگی باسپاه هفتاد هزار سوارمی‌آیند. غوغا در سپاه افتاد ، بکارسازی جنگ مشغول شدند ، اسباب حرب تمام کردند ، تا آن شب بسر آمد.

راوی گوید که دراول روز عالم جمله گرد وغبار گرفت. سپاه کشمیرچون دریای مواج رسیدند، عظیم بهیبت وصلابت، که در آن سپاه بیست‌هزارزنگی بودند. پیروز زنگی و میسرهٔ زنگی هریک‌چون‌درختی پولاد ، شاه روز درزیر چترمی‌آمد. چون رسیدند برابر سپاه یمن فرود آمدند. درآن حالت سپاه شاه سلیم رسیدندوبرابر صف دشمنان صف بر کشیدند وفرخ‌زاد درآن سپاه بود . فرخ‌زاد باخود میگفت که اگر فیروزشاه هست البته درین سپاه پیدا خواهد شدن . چون سپاه ازجانبین رسیدند و فرود آمدند حکم شاهان برآن منوال شد که‌تا سه روز دیگر جنگ کنیم تا نصرت کرا باشد. ایشان درکار راستی جنگ اسبها نعل‌بندی کردند وزین افزارها راست کردند و شمشیرها را تیز کردند. هردو لشکر در عزم جنگ،

اما مؤلف اخبارچنین روایت کرده‌است که ازین‌طرف‌شاه فیروزشاه باخواجه الیاس بازرگان در آن کشتی می‌آمدند تا عاقبت بر کنار ساحل رسیدند و از کشتی

---

۱ ـ ظ : صنعاء ۲ ـ ظ : منذر .

بیرون آمدند. آن شب بر کنار ساحل بودند، ازآنجا رو بشهر تعزّ نهادند، چندمنزل برفتند. درین رفتن غوغای عظیم درمیان آن‌قوم افتاد، هر یک سخنی میگفتند؛فیروزشاه از خواجه الیاس سؤال کرد که موجب این تشویش چیست که در میان کاروان‌واقع شده است؟ خواجه الیاس گفت: موجب آنست که‌درین‌طرف که میرویم قلعه‌یی‌هست که آن قلعه را قلعهٔ جمیله میگویند و درآن قلعه دوغلام شاه سرور هستند یکی‌را **قطیر** و دیگری **قاطر** نام است و در آن قلعه می باشند ، با شاه سرور یاغی شده‌اند بجهت سختی قلعه که شاه سرور نمی‌تواند که‌آن قلعه‌را بگیرد. ایشان دست بیدادی گشوده‌اند و اگر قافله‌یی از پیش ایشان می گذرند بباج و خراجی راضی میشوند و اگر کاروان ازیشان می گریزند چون ایشان از گریختن قافله خبر می‌یابند درپی می‌روند و قافله را غارت میکنند ، مردم قافله را میکشند . اکنون در میان قافله مخالفت افتاده است بعضی میگویند که بردر قلعه رویم ، باج و خراج ایشان بدهیم وبسلامت بگذریم وبعضی‌میگویند که مدتیست که هیچ کاروان بدین‌راه نگذشته‌است، طمع بیشتر خواهند کردن ، ازیشان فرار کنیم و بگریزیم. توچه مصلحت می‌بینی؟ فیروز شاه گفت: اولی در آنست[۱] که بردر قلعه رویم ، باایشان بهر حال بسازیم آن اولی‌تر باشد که بگریزیم. خواجه الیاس گفت که من نیز همین می گویم که بپای قلعه رویم. پس بپای قلعه رفتن یک جهت شدند و رو بپای قلعه نهادند. آن شب همه شب میرفتند تا روزدیگراول روزبپای قلعه رسیدند ، کوهی سر برفلک‌برآورده بود و در دامنهٔ آن کوه قلعه‌یی عظیم محکم و بلند ساخته و درپای قلعه مرغزاری بود خوش و خرم. کاروان در پای قلعه در آن مرغزار فرود آمدند و ستورانی که داشتند بچرا بگذاشتند وبارها برهم چیدند. دیده‌بانان[۲] قلعه خبرآمدن کاروان به‌قطیر و قاطر بردند که کاروان عظیم درپای قلعه فرود آمدند. قطیر گفت: برویدوبعوض باج و خراجی که بمن خواهند دادن مرکبان نیک بدهند که در قلعه ما را هیچ

۱ ـ در اصل همچنین است و قاعدةً باید چنین باشد : « اولی آنست » ۲ ـ در اصل : دیده بان

مرکب نیک نمانده است که درین دو روزه سپاه کشمیر و سپاه یمن برهم خواهند زدن البته ازین دو سپاه یکی‌را شکستی خواهد بودن و ما را در میانه زلّه‌یی خواهد بودن، مرکب نیک می‌باید.

پنجاه سوار بحکم قطیر و قاطر از آن قلعه بیرون آمدند. اهل کاروانرا چشم بردرقلعه بود، دیدند که آن پنجاه سوار از در قلعه بیرون آمدند، کاروانیان بترسیدند و گفتند: اینک آمدند! خواجه الیاس گفت سخن بمن گذارید تا من جواب ایشان بدهم. ایشان درمیان کاروان به‌تندی درآمدند ونعره برآوردند که بارسالار کاروان کیست؟ کاروانیان اشارت بخواجه الیاس کردند و گفتند خواجهٔ ما ومخدوم[1] ما و خداوند ما و بارسالار ما خواجه الیاسست. گفتند کدامست؟ باز اشارت بخواجه الیاس کردند. خواجه پیش آمد و سلام کرد. ایشان گفتند که پهلوان قطیر و قاطر میگویند که نیک کردید که بپای قلعه آمدید که مارا از آمدن شما خبر بود که اگر ازما می گریختید مال وجان درمی‌باختید. چون خود آمدید خوش آمدید! بعوض باج و خراجی که بما می‌دادید بما مرکبان خوب بدهید. خواجه الیاس گفت که ما ازدریا وکشتی بیرون آمده‌ایم، مارا مرکبان نیک نیست که ستوران ما همه ستوران بارکش‌وپالانی‌اند، لایق زین‌وسواری‌نیستند. اینک جملهٔ مرکبانرا بچرا گذاشته‌ایم بروید واحتیاط کنید وآنچه لایق می‌بینید بگیرید. چهارکس‌را امر کردند که‌بروند و احتیاط کنند. ایشان در آن گلهٔ مرکبان گردیدند. ازمرکبان هیچ لایق ندیدند.

در وقت بازگشتن در پای درختی رسیدند که در پای آن درخت‌فیروزشاه فرود آمده بود، سلاح ازشاخ درخت آویخته بود ومرکب گلگون را زین برداشته بود وکمندی درگردن مرکب انداخته بود، و مرکب گلگون را بچرا گذاشته بود. گلگونِ فیروز شاه مرکبی بود که درآن‌روزگاردر طویلهٔ هیچ پادشاهی نبود. آن چهارکس که آن مرکب‌را بدیدند از خوبی آن مرکب عجب ماندند. گفتند

[1] ـ در اصل : مختوم

که این مرکب لایق جملهٔ سلاطین جهانست، قصد گرفتن گلگون کردند. گلگون چون چنان دید پیش فیروز شاه دوید. درآن حالت فیروز شاه در خواب بود، ازخواب برجست، نگاه کرد و آن جمع را دید که قصد مرکب او کرده‌اند. نعره بریشان زد که: ای شیرمردان! این مرکب ازآن منست، بگذارید! چون این سخن‌را بگفت یکی از آن چهار کس دوید که مشتی بر گردن فیروز شاه بزند. شاه‌زاده چون چنان بدید سرچنگ فراز کرد و مشت اورا درروی هوا بگرفت و پیش خود کشید و یکی مشتی محکم مردانه‌وار برروی آن ملعون زد که بدان ضرب مشت سرومغز ودهن اورا خرد کرد. گویند که هر دو چشمش ازقانهٔ سرش برخاك افتاد. آه ازجان او برآمد و برخاك افتاد و جان بداد.

آن سه کس دیگر چون چنان دیدند تیغها کشیدند و بر فیروزشاه دویدند. شاه زاده سپر وتیغ در ربود. یکی بتیغ حمله کرد. فیروزشاه سپر درسر کشید وآن حملهٔ او را ردکرد و چنانش تیغی بربند کمر زد که او را چون خیار بدو نیمه کرد. آن دو دیگر حمله کردند، یکی‌را بر گردن زد وسرش بینداخت، آن یکی دیگر بگریخت. آن باقی در پیش خواجه الیاس طعام میخوردند که این کس آمد و فریاد برآورد که چه وقت طعام‌خوردنست که **کاف و لاف و جاف** بقتل آمدند! گفتند: ایشانرا که کشت؟ گفت درپای آن درخت جوانی مرکبی گلگونی بسته بود، جاف رفت که آن مرکب را بگیرد یک‌مشت بردهنش زد که مغزش برآمد. لاف و کاف پیش رفتند تا خون او بخواهند، لاف‌را برمیان زد که چون خیارش بدونیم کرد[۱]، کاف‌را سر انداخت، من گریختم. دریابید که خواهد گریختن! آن باقی که این سخن بشنیدند برجستند وسوار شدند. تا ایشانرا آمدن فیروزشاه زره در بر انداخت و کلاه خود بر سرنهاد و زین بر پشت گلگون نهاد و برپشت مرکب سوار شد و آن کافرانرا استقبال کرد ونعره بریشان زد و گفت که ای حرام‌زادگان جان کجا برید که اجلتان رسیده است! آنکه

۱ ـ در اصل : زد

تیغ دریشان نهاد. بضرب تیغ تاچشم برهم زدن آن مبارز گیتی ودشمن تیتی ومیتی ازآن قوم دون واز آن کافران دولت نگون بیست کس‌را بکشت وآن بیست مرکب و تیغ ازیشان خالی ماند.

اهل کاروان چون چنان بدیدند فریاد ازجان ایشان برآمد که: ای وای برجان ما که یکی زنده نخواهیم ماندن! که این کافران بی‌دف برمی‌جستند، اکنون ایشانرا چنین بهانه‌یی پیدا شد که بیست و پنج کس ازیشان بقتل آمدند، چون‌خواهیم کردن؟ فیروزشاه گفت: شمارا بارها گران بود و ستوران لاغر بودند ودر کشیدن بار عاجز بودند، بیست و پنج مرکب ازبرای شما پیدا شد تاکار برشما آسان تر باشد. خواجه الیاس گفت: ای ورنا! چه جای این‌سخنست؟ درین قلعه چهارهزار مردند و دو برادر قطیر و قاطر، هردو غلام سرور یمنی‌اند که باشاه سرور یاغی شده‌اند، که شاه‌سرور با صد هزار مرد نمی‌تواند که این قلعه را بگیرد وازین دو برادر بستاند، تو ازیشان بیست و پنج سوار انداختی، هم اکنون از قلعه بدرآیند و یکی را از ما زنده نگدارند. فیروزشاه گفت: ای خواجه هیچ اندیشه مکن که من‌بتوفیق خدای‌تعالی دمار از جان ایشان برآرم. اهل کاروان گفتند که تو یک‌وجود با چهارهزار سوار چون برآیی؟جملهٔ ما را برباد دادی! دریغ ازمال ما و سرما وجان ما! ایشان درگریه و زاری درآمدند.

مؤلف اخبار گوید که: باقی که مانده بودند، جمله درقلعه گریختند واین‌خبر بقطیر و قاطر کردند که ما درمیان کاروان رفتیم که ازبرای شما مرکب بیاریم، جوانی درین قافله [هست] که مرکب گلگونی دارد که تا عمر ماست هرگز از آن بهتر مرکبی ندیده‌ایم؛ رفتیم که آن مرکب را بگیریم آن جوان با ما جنگ کرد بیست و پنج کس ازآن ما بکشت. اگر ما نمی‌گریختیم ما نیز بقتل آمده بودیم. بعد از آن از مبارزی او بسیار بگفتند. قطیر و قاطر در غضب رفتند که یک سوار را چه محل باشد؟ اگر همه رستم زال باشد آخر یک سوار بیشتر نیست! قطیر گفت من

بروم و جملهٔ کاروانرا غارت کنم و آن جوان که خدمتکاران ما را کشته است بقتل آرم و آن مرکب گلگون او را بیارم. در حال حکم کرد که دویست سوار همراه من بیایید. قطیر با دویست سوار ازقلعه بیرون آمدند. اهل کاروان چون چنان دیدند فریاد وفغان برآوردند. فیروزشاه‌را دشنام میدادند که جملهٔ ما را برباد دادی ! فیروزشاه غرق جوشن شده بود، سوارشد وآن دویست سوار [را] استقبال کرد و همچون شیر نر بر آن سپاه حمله کرد و نعره زد که ای کافران جان کجا برید که اجلتان رسیده ! بیایید تا دمار از جانتان برآرم!

قطیر را که چشم برفیروزشاه افتاد گفت: این جوان هیچ بیازرگانان نمی‌ماند! بیشتر این ساز وسلاح که این جوان دارد ساز وسلاح پادشاهانرا می‌ماند. شما توقف کنید که من با اوحرب کنم که اگر بیکبار حمله کنید بسیار جوانان از ما بقتل آیند، تا ما او را بقتل آوریم. این بگفت و عزم جنگ کرد. چون درمقابل فیروزشاه رسید یک نعره بر شاهزاده زد که ای هیچکس ! توکهٔ باشی که بیست و پنج کس از سپاه ما بکشی؟ هم اکنون دمار از جانت برآرم! این بگفت و بضرب نیزه حمله کرد. فیروزشاه نیزه درنیزهٔ قطیر انداخت وباهم بضرب نیزه در افتادند. ازناگاه فیروزشاه کمین بر قطیر برگشود ویک طعن نیزه بربند کمر قطیر زد و قطیررا ازپشت مرکب ومیان زین[در ربود و] برزمین زد وآن نیزه برسینهٔ قطیر نهاد و گفت:ای‌حرام زاده دست به بند ده واگرحرکت کنی‌زور کنم که سر سنان نیزه از پشتت بدررود. قطیر از بیم سرنیزه نمی‌جنبید. فیروزشاه اشارت کرد که پیاده‌یی‌چند ازاهل کاروان‌درمیدان آمدند و قطیر را بربستند و بکاروان بردند. فیروزشاه تیغ کشیده برآن دویست مرد حرامی زد. تا چشم برهم زدن آن مبارزگیتی و دشمن جان اهل تیتی ومیتی ازآن قوم کافران چندکس را بکشت. ایشان همچنان در جنگ بودند. دویدند و این خبر را بقاطر رسانیدند که ای پهلوان این جوان بازرگان برادرت را قطیر، بگرفت وبربستند و بردند واو درمیان سپاه در جنگست.

قاطر چون این خبر بشنید حیران شد وآه از جانش برآمد ودر حال سوار شد واز قلعه بیرون آمد و حالت‌را بدید . حمله کرد . درمیان جنگ‌گاه بفیروز شاه رسید وبضرب شمشیر برو حمله کرد. فیروزشاه آن حمله را از خود رد کرد. کافر آمد تابگذرد، شاه زاده سرچنگ فراز کرد و بند کمر کافررا بگرفت و هویی کرد و قاطر را از پشت مرکب در ربود وعنان مرکب را بگردانید . قاطررا بکاروان آورد تا او را بربستند. شاه‌زاده بازحمله کرد وتیغ درآن کافران نهاد. اهل کاروان چون چنان دیدند غیرت بتن درآوردند ، که بیشتر با سلاح بودند. ایشان نیز بنیاد جنگ کردند. روایت کرده‌اند که چند تن از آن قوم بقتل آمدند واگر نمی گریختند جمله بقتل می‌آمدند. جمله در قلعه گریختند و در قلعه را بربستند . اهل کاروان جمله در دست وپای شاه‌زاده افتادند و او را تحسین‌ها کردند و گفتند نیک کردی وسردانه رفتی، آنچه تو کردی رستم‌دستان نکرد. خواجه الیاس گفت: این دو کس‌را که تو گرفته ای هر دو غلام شاه سرورند ومدتیست که یاغی شده‌اند. عظیم دست آویزی از برای شاه سرور خواهیم بردن . اما امشب اینجا نباید بودن که مبادا بر ما شبیخون آورند . درحال روانه شدند و قطیر و قاطر را دست و گردن بسته با خود ببردند.

فیروزشاه چندان صبر کرد که کاروان‌روانه شدند و برفتند.فیروزشاه بابعضی از اهل کاروان که سلاح داشتند برآن مرکبان که از آن دزدان گرفته بودندسوار شدند ودرعقب کاروان روان شدند و میرفتند تا بدهی رسیدند که درآن ده خیلی خانها بود اما هیچکس را درآن ده ندیدند. خانها را دربسته بودند و رفته بودند. خواجه گفت: این ده آبادان بود، اکنون هیچکس پیدا نیست ، خلق این ده کجا رفته اند ؟ در میان ده در آمدند ، شخصی را دیدند که بار بر چهارپایی نهاده بود و میرفت. خواجه الیاس و فیروز شاه سؤال کردند که خلق این ده کجا رفته‌اند که هیچ کس پیدا نیستند ؟ آنکس گفت که سپاهی از طرف کشمیر آمده‌اند ، شاه روز

نام پسر پادشاه کشمیر شاه بهرام ، از کشمیر بطلب شاه خوبان عین الحیات آمده‌اند. شاه سرور یمنی پسرش‌را شاه لیث فرستاده بود که باایشان جنگ کند. شاه‌لیث برفت بجنگ ایشان، سپاه کشمیرشاه لیث را گرفتند . شاه یمن سپاه دویست هزار گرد کرده است و بجنگ کردن کشمیریان آمده است و در پای کوه جبل اکبر فرود آمده است وسپاه کشمیر دربرابرشاه سرور فرود آمده‌اند.میگویند که فردا جنگ خواهند کردن وبما خیلی نزدیکند . مردم این‌ده درین کوه گریخته‌اند ، من نیز خواهم گریختن، شما نیز بگریزید تا آنچه دارید در نبازید . فیروزشاه گفت: میان این دو سپاه جنگ کی خواهد بودن؟ گفت: میگویند که فردا جنگ خواهد بودن. گفت: ازینجا تا آن سپاه‌چند راه باشد؟ گفت: سه فرسنگ راهست. فیروزشاه باخواجه‌الیاس گفت: مصلحت درآنست که شما درین کوه موضع امن پیدا کنید و آنجا فرود آیید که تا من بروم وازآن هردو سپاه خبری بیارم. درآن کوه درهٔ پُردرختان بود،کاروان درآن دره درآمدند ودر میان درختان فرود آمدند. فیروزشاه گفت که اول روز من بروم بدان سپاه و بنگرم که این چه سپاهند که بطلب عین‌الحیات آمده‌اند.

• اما مؤلف اخبار چنین روایت کند که آن دوسپاه کارسازی حرب میکردند واسباب جنگ می‌ساختند تا شب درآمد. طلایه ازهردوسپاه بیرون کردند وآن‌شب طلایه داشتند تا وقتی که روز برآمد. در اول روزآواز طبل‌جنگ بر آمد، آن دوسپاه غرق آهن وپولاد شدند وبرپشت مرکبان سوار شدند ، نقیبان از هردو جانب صف آراستند. چون میمنه و میسره وقلب وجناح آراسته شد اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود از خیل یمن بر مرکب کمیتی سوار گشته ، از سر تا ناخن پای غرق پولاد وجوشن شده ، نیزه‌یی برسرچنگ گردان کرده درمیان میدان‌درآمد وطرید کرد وجولان نمود ، نعره زد ومبارز خواست . شاه سرور یمنی گفت که این سوار کیست که از سپاه ما در میدان رفت؟نقیب سپاه گفت که پهلوان تمیم یمنیست . این تمیم از جملهٔ مبارزان یمن بود.

مؤلف گوید که ازسپاه کشمیرسواری درمیدان درآمد وسرراه برتمیم گرفت وبضرب نیزه حمله کرد، باهم بکوشش درآمدند. شاه روزکشمیری سؤال کرد که این کیست؟ هنوز نامش نگفته بودند که نیزه‌یی بر پهلو خورد که سرنیزه از سوی دیگر بیرون رفت ، درافتاد وجان داد. آه ازجان شاه روز برآمد. اورا برادری بود، بخون برادر بیرون‌آمد تا خون برادربخواهد ، راه برادر درپیش گرفت. تا پنج‌سوار بدست تمیم بقتل آمدند. آواز طبل بشارت از سپاه یمن برآمد، شاه سرورخرم شد. شاه‌روز کشمیری رو بمیسرهٔ زنگی کرد و گفت: ای پهلوان! من بقوت مبارزت شما دوبرادرآمده‌ام ، این کارشما را تمام می‌باید کردن. پیروز زنگی گفت: من درمیدان روم و جواب این یمنی بگویم. این بگفت و عزم میدان کرد. گویند که این پیروز زنگی هجده‌گز بالا داشت چون نخل خرما ، درمغز آهن و پولاد غرق گشته و بر مرکبی چون کوه پاره‌یی سوار گشته در میدان در آمد و سر راه بر تمیم یمنی گرفت ویک نعره برتمیم زد که ای یمنی بی‌وجود ! جان‌کجا بری که مرد میدانت رسید! تمیم را که چشم بر آن قد و بالا افتاد بغایت بترسید اما هیچ‌چاره نداشت، بضرب تیغ حمله کرد. زنگی سپر درسرآورد وآن حمله را بگرفت که هیچ المی بدو نرسید آنگاه دست بعمود گران کرد ، برکشید عمودی چون برج قلعه‌یی و حمله کرد.

گویند که درآن لحظه که اوحمله کرد که تا آن ضرب بزند ، درآن حالت فیروزشاه از میان آن دو سپاه پیدا آمد. در میان میدان پشته‌یی بود بلند ، بر بالای آن پشته برآمد ودرمیان میدان نظاره‌کرد . دید که پیروز زنگی بضرب گرز حمله کرده است . راوی این داستان چنین روایت میکند که پیروز زنگی چنان ضربی برسپر تمیم یمنی زد که سپردرمیان پشت تمیم آمد و تمیم بدان ضرب گرز از پشت مرکب درافتاد . اما پیروززنگی بیادمرکب درگذشت وبعد ازآن‌عنان بگردانید تا کارتمیم‌را تمام کند. شاه زادهٔ ایران فیروزشاه نوجوان برانگیخت ازبالای آن پشته ، همچون سیلی که از قلهٔ کوه فرود آید روان شد. تا چشم برهم زدن از عقب پیروز زنگی

رسید. درین آمدن یک نعره از جان بر کشید که ای کافر ملعون ! جان کجا بری که مرد جنگ تو منم ! پیروز زنگی از عقب نگاه کرد ، سواری را دید بر مرکب گلگونی سوار گشته بود ، چون رستم دستان و سام نریمان در رسید. پیروز زنگی چون دشمن از عقب دید رو بفیروزشاه کرد . تمیم از جای برجست ، اگرچه ضرب عظیم خورده بود ، اما ازبیم جان برجست و می‌دوید.

اما مؤلف اخبار گوید که چون فیروزشاه سر راه بر پیروززنگی گرفت، پیروززنگی گفت تو کیستی که درمیدان آمدی وخود را سپر بلا کردی ؟ این بگفت و بعمود گران حمله کرد . فیروزشاه سپر درسر کشید ودستها ستون سپر کرد . پیروززنگی بضرب تمام فرو کوفت آن ضرب گرز را بر قبهٔ سپر فیروزشاه ، که اگر بر کوه زدی خرد کردی و اگر بردریا زدی گرد برانگیختی. شاه زاده آن ضرب را بآسانی بگرفت که هیچ المی بدو نرسید . جملهٔ حاضران تحسین کردند . شاه سرور یمنی در میدان نظاره می کرد، آن حالت را بدید ، ازطیفور وزیرسؤال کرد که این چه کسیست که چنین ضربی ازدست این زنگی بگرفت ؟ طیفور گفت: ای شاه یمن نمی‌دانم که چه کسیست. در آن حالت تمیم رسید . شاه سرور گفت: ای تمیم این سوار که ترا ازدست پیروز زنگی خلاص کرد چه کسیست که ضرب زنگی‌را آسان گرفت ؟ تمیم گفت: شاها، معلوم میشود که ازدیار عرب نیست ، یکی آنک آیین ملک ما ندارد و[دیگر آنکِ] زبان عجم میگفت . طیفور گفت : عجب سواری جلدست ! حاضر باشید که نوبت ضرب از آن اوست . جمله چشم درمیدان انداختند تاحال این سوار غریب باپیروز زنگی بکجا میرسد .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ[۱] اسرار چنین روایت میکند که فرخ زاد در آن سپاه یمن بود ، چون فیروزشاه را بدید باخود گفت که این مرکب گلگون که این جوان برنشسته است بمرکب فیروزشاه می‌ماند. اگراین سوار فیروزشاهست پس قادرشاه کجاست که پیدا نیست ؟ از ضرب دستش معلوم شود.

۱ ـ در اصل گذارنده .

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که شاه زاده فیروز شاه بر کشید تیغی چوقطرهٔ آب، وبسبزی چوبرگ سُذاب، وچون آتش سوزان؛ که ازعکس تیغ مینا فام پیکر آب چون آتش رخسارهٔ عقیق گردان سجابی شد وآتش ازنهیب خنجر الماس گون ایشان[1] در دل سنگ و پولاد آب میگشت. تو گفتی که رسول اجل در تیغ او مکان ساخته است، بیت:

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل — که باد زخم دهد زو بخاك رنگ ادیم

ببرق ماند وکس برق را ندید سکون — بباد ماند وکس باد را ندید جسیم

این چنین تیغی بر کشید و نام خدای تعالی برزبان آورد وبزور تمام، محکم و مردانه وار، زد برقبهٔ سپرش، که سپر پولاد دردست آن کافر دغا بدونیم شد. سر یلمان تیغ برمیل کلاه خود آمد، بگدشت و بر کلهٔ سرش آمد، درهم شکافت تا نزدیک حلق وحنجره برسید. فیروزشاه ضرب زد وبباد مرکب روان در گدشت. زنگی بدان ضرب سرنگون شد. میسرهٔ زنگی چون چنان دید بابیست هزار سوار زنگی بیکبار حمله کردند و فیروزشاه را درمیان گرفتند. غوغا از سپاه یمن برآمد، شاه سروریمنی هزارتحسین بردست وبازوی فیروزشاه کرد، طبل بشارت درسپاه یمن زدند. فرخزاد چون دید که فیروزشاه را درمیان گرفتند از میسره باسپاه مسلمیه حمله کرد. شاه شجاع و شاه حارث و شاه اسد و شاه هزبر وشاه ضرغام وشاه غضنفر با گردان سپاه یمن، **عرعر** یمنی و **سهیل** یمنی و **تمیم** یمنی و **تمامة** یمنی و **قبیل** یمنی و **قابل** یمنی و **ملك نصر** یمنی و **ملك ناصر** یمنی [و] **سدید** یمنی و **حریق** یمنی و **حمیم** یمنی و **حمامة** یمنی[و] **فریبرز** یمنی و **منظر** طایفی و **فهر** طایفی و **جهر** طایفی و **مهر** طایفی، سپاه یمن وعدن وطایف بیکبار حمله کردند. شاه روز کشمیری گفت: شما نیز حمله کنید! **کورنگ** کشمیری و **کنارنگ** کشمیری و **لکناد** کشمیری و **لنکره** کشمیری، مبارزان کشمیر نیز بیکبار حمله کردند. گرد و غبار برخاست[2]، های و هوی گردان و شیههٔ مرکبان وطراقاطراق

۱ ـ شاید: او. ۲ ـ در اصل: برخواست

گرز گران و جفاجف تیغ بران ؛ و سرودست چون برگ ریزان شد وخون گردان چو جیحون روان شد ، آواز ده ودار و گیر گردان درآن مکان به‌امر ملک غیب‌دان برآمد ، بیت :

ز آوای اسبان و بانگ سپاه	بیابان همی جست بر کوه راه
چکاچاك برخاست وبانگ سران	همان زخم شمشیر و گرز گران
سر از تیغ باران چو بار درخت	یکی زیر تخته یکی یافت تخت
زبس نیزه و گرز وپولاد و تیغ	تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
همی موج زد خون درآن رزمگاه	سری زیر نعل و سری با کلاه
زبس نالهٔ نای و بانگ سپاه	همی مهر گم کرد در چرخ راه

راوی گوید: چون جنگ سخت شد فیروزشاه لحظه یی جنگ کرد . از آن کافران بسیاری را برزمین زد وچند صف برهم درید و از میان رزمگاه بیرون آمد وهم برآن بالای پشته برآمد و عنانرا بازکشید. گویند که آن پشته درست وراست برابر چتر شاه سرور بود . شاه سرور را چشم برآن پشته برفیروزشاه افتاد ، با خواجه طیفور وزیر گفت که آن سوار که پیروززنگی را کشت آنست که برآن پشته ایستاده است . طیفور گفت: البته پیش تو خواهد آمدن تا او را انعام کنی که عظیم کاری از بهر ما کرد و عظیم دشمنی را کشت. شاه سرور گفت: چون برِمن بیاید انعامی نیک با او بکنم .

از آن طرف آن هردوسپاه باهم درافتاده بودند و از هم میکشتند. میسرهٔ زنگی بخون برادرش بسیاری از سپاه یمن به قتل آورد تا غایتی که وقت بود که سپاه یمن را بشکنند . اما شب قریب بود ، شاه سرور حکم کرد تا طبل آسایش زدند تا سپاه دست از جنگ کردن بداشتند . پیروز زنگی همچنان در میان میدان در میان خاك و خون افتاده بود . میسره بر بالین برادر آمد و خود را بر برادر انداخت وفغان از جان او برآمد . برادر را برداشت ورو بسپاه خود نهاد. فیروزشاه

چون چنان دید که این جنگ کردن ایشان درباقی‌شد ، عنان بگردانید وروبکاروان نهاد .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که از آن طرف سپاه کشمیر بعزا مشغول شدند . شاه روز با میسره گفت که ای پهلوان نه وقت عزا داشتن‌است که ما درملک غریبیم . سر و جان ما درعین خطرست،جواب دشمن میباید گفتن . میسرهٔ زنگی گفت: من فردا درمیدان روم ، بخون برادرم کاری با سپاه یمن کنم که از آن درعالم باز گویند . منادی حرب در سپاه کشمیر زدند ، سپاه کشمیر بکارسازی حرب مشغول شد . جاسوسان این خبر را بشاه سروریمنی بردند که کشمیر یان کارسازی حرب میکنند ، فردا میسرهٔ زنگی میدان‌داری خواهد کردن . سرور یمنی گفت: در سپاه من کسی که بامیسرهٔ زنگی تواند جنگ کردن خود نیست ، مگر باز همان سوار بیاید . عظیم سواری بود که بضرب اول پیروز زنگی را برزمین زد ! چرا پیش من نیامد ؟ شاید که فردا نیز بیاید . ایشان نیز بکارسازی حرب مشغول شدند .

اما مؤلف اخبار گوید که از آن طرف فیروزشاه چون بکاروان گاه آمد خواجه الیاس و اهل کاروان مجموع درپیش فیروزشاه جمع آمدند و گفتند که خبر چیست؟ فیروزشاه گفت خبر آنست که چون بمیان آن دوسپاه رسیدم ایشان صف جنگ آراسته بودند ، اول کسی که درمیدان آمد از سپاه یمن، سواری‌بود توانا وچند سوار از سپاه دشمن بر زمین زد . پیروز زنگی در میدان آمد و بیک ضرب گرز آن سوار یمنی را از پشت مرکب در خاك میدان انداخت و میخواست که او را بکشد، من در میدان رفتم و یک ضرب گرز از دست پیروز گرفتم و یک ضرب تیغ بر فرقش زدم و او را کشتم . سپاه بر هم زدند ، جنگی عظیم واقع شد . اما میسرهٔ زنگی زبردستست و سپاه یمن حریف سپاه کشمیر نیستند . وقت بود که شکست بر سپاه یمن آید . شب شد ، طبل آسایش زدند . شاید که فردا جنگ نکنند ، بعزای پیروز زنگی‌مشغول شوند . هنوز فتنه باقیست . شمارا چندروزی درین مقام صبر می‌باید کردن تا بنگریم که عاقبت بکجا میرسد . اما من بتوفیق خدای تعالی جواب میسره هم خواهم گفتن . خواجه الیاس آفرین بر جان فیروزشاه کرد .

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون شب درآمد آن دوسپاه کارسازی حرب می کردند [و] اسباب جنگ می‌ساختند. آن شب بسر آمد وخورشید طلوع کرد وعالم روشن شد ، بیت :

چو خورشید برزد زگردون درفش   دم صبح گشت از فروغش بنفش
چو خورشید برزد سر از برج شیر   سپهر اندر آورد شب را بزیر

آن دو سپاه از جای درحرکت آمدند وغرق سلاح شدند و برابر هم صف برآراستند. اول کسی که عزم میدان کرد میسرهٔ زنگی بود. گویند که این میسرهٔ زنگی بیست وچهار ارش بالا داشت ، عظیم بهیبت و صلابت تمام. درمیدان درآمد طرید کرد و جولان نمود ونعره زد که منم میسرهٔ زنگی برادر پیروز زنگی وبرادر پهلوان طومار زنگی ! بخون خواستن برادرم پیروز زنگی آمده ام در میدان. ای یمنیان درگوش گاوخفته اید و نمی‌دانید که بخون پیروز زنگی در ملک یمن سنگ برسنگ نگدارم ، و اگر من نیز بقتل آیم از دست برادرم طومار زنگی جان کجا خواهید بردن ؟ حالیا امروز یکی درمیدان در آیید تا دست و ضرب مردانرا ببینید .

روایت کرده‌اند راویان اخبار که شاه سرور یمنی‌را شش پسر آنجا بود. پسری داشت غضنفر نام ، بی‌اختیار از ناگاه مرکب برانگیخت ، مگر او را اجل رسیده بود و پیمانهٔ عمرش برگشته بود که او را برآن داشت که در میدان میسره درآید. هرچند که گفتند که تو مرو که حریف او نخواهی بودن ، نشنید. چون در مقابلهٔ میسره رسید بضرب تیغ برو حمله کرد . میسره آن ضرب از دست غضنفر گرفت چنانک هیچ المی بدو نرسید . میسره عمود گران برکشید و حمله کرد ، غضنفر اجل رسیده سپر درسر کشید ، چنانش برقبهٔ سپر زد که بدان یک ضرب عمود سر وفرق غضنفر را درهم خرد کرد. غضنفر از پشت تکاور درخاك تیره افتاد و دردم جان بداد. شاه سرور چون چنان دید آه از جانش برآمد و گریه وفریاد برآورد که آن پسررا بغایت دوست میداشت. برادران چون چنان دیدند برخاك ریختند وسرها

برهنه کردند . آواز طبل بشارت از سپاه کشمیر برآمد ، شاه روز خرم شد.

میسره دیگر بار مبارز طلب کرد. هیچکس را یارای میدان رفتن نبود ، که از ناگاه فرخ‌زاد عزم میدان کرد . شاه سلیم گفت : مرو که تو جوان غریبی مبادا المی بجانت رسد که حرام زاده عظیم درغضب‌است. فرخ‌زاد نشنید ودرمیدان میسره درآمد ویک نعره برمیسره زد که ای کافر حرام‌زاده ! دستت بریده باد که پادشاه زادهٔ یمن را کشتی که چون تو هزارغلام داشت. میسره گفت : تو را نیز درعقب او خواهم فرستادن ! این بگفت وعمود گران بر کشید و برفرخ‌زاد حمله کرد. درآن حالت خواجه طیفور وزیر باشاه سرور گفت که: ای ملک، نه‌وقت عزا داشتن است! وغافل نمی‌باید بودن ، مباداکه شکستی برسپاه آید؛ نه‌جان ماند ، نه مال و نه مملکت ! حالی یکی دیگر ازسپاه ما درمیدان میسره رفت ، تا حالش چه شود ؟ شاه سرور گفت ای طیفور تو میدانی که درد فرزند درد عظیم است و من اورا چگونه دوست می‌داشتم. این بگفت ودر میدان نگاه کرد وفرخ زاد را بدید . سؤال کرد که این سوارچه کسیست که درسپاه ما نبود؟ گفتند که جوان غریبست، ازجملهٔ خدمتکاران شاه سلیم است وفرخ زاد نام دارد. جمله نگران شدند ، مرگ شاه غضنفر را گذاشتند .

مؤلف اخبار گوید که در آن حالت که میسره حمله کرد فرخ زاد سپر درسر درآورد ، هر دو دست خود را ستون کرد و دل درکرم خدای تعالی بست. میسره بضرب تمام زد که اگر برسنگ زدی خرد کردی و اگر بر دریا زدی گرد برانگیختی . فرخ زاد بتوفیق خدای تعالی آن ضرب گرزرا بگرفت چنانکه هیچ المی بدو نرسید . جمله تحسین کردند که نیکو گرفت آن ضرب گرزرا . فرخ‌زاد نیز عمود بر کشید وبر میسره حمله کرد . میسره سپر در سر کشید. راوی گوید که درآن حالت شاه‌زادهٔ ایران فیروزشاه آمده بود و بربالای آن پشته ایستاده ، و آن جنگ کردن فرخ زاد را با میسرهٔ زنگی تفرج میکرد . با خود گفت این جوان نیک می‌ماند بفرخ زاد ، که نیکو حربی میکند .

مؤلف اخبار گوید که فرخ زاد با میسره بجان می کوشید تاوقتی که آفتاب بغروب رسید. طیفویر وزیر گفت: ای شاه اگر این جوان غریب درمیدان نمی‌رفت وبامیسره جنگ نمیکرد بیقین امروز میسره سپاه مارا می‌شکست. اورا طلب می‌باید کردن وانعام فرمودن وتربیت کردن که نیکو حربی کرد. شاه سرور گفت که طبل آسایش بزنید که شب درآمد. طبل آسایش زدند، میسره با فرخ زاد گفت که‌حالیا امروز جان بردی، فردا ازسر گیریم. این بگفت وازمیدان بدر رفت. فرخ زاد نیز باز گشت. برادران‌شاه غضنفر،شاه اسد وشاه شجاع وشاه حارث‌وشاه هزبر باجملهٔ گردان یمن در میدان آمدند. و شاه غضنفر کشته را از میدان بدر بردند. جملهٔ سپاه پیاده شدند، شاه سرور نیز پیاده شد و از بهرپسر بسیار گریست. در حال تن مردهٔ او را درتابوت بیمن فرستادند. شاه‌سرور دربارگاه درآمد. جاسوسان رسیدند وخبرآوردند که فردا کشمیریان جنگ خواهند کردن. طیفور وزیر گفت:شاها! نه وقت‌عزا داشتن است. آن جوان را که امروز این‌جنگ کرد معلوم کن که ازکدام لشکرست، اورا طلب کن وانعام فرمای که فردا نیز میدان داری کند که امروز جنگ نیک کرد. شاه سلیم گفت که اواز سپاه منست، جوانی بازرگان بچه است، درشهر مسلمیه کمانی سخت کشید و در شکار گاه دو شیر را بکشت، جوان شجاع و مبارزست و لایق تربیت است، نامش فرخ زادست. شاه سرور گفت که اورا طلب کنید که تا او را انعام کنم که امروز نیکوحربی کرد. در طلب فرخ زاد رفتند واو را طلب کردند. چون فرخ زاد در بارگاه شاه سرور یمنی در آمد زمین خدمت ببوسید و زبان بمدح وثنا برگشاد و گفت:

چراغ عرب آفتاب عجم — کجابنده زیبدش کاوس جم
سر شهریاران روی زمین — که خوانند شاهان بروآفرین
معین زمین و مغیث امم — بداد و بمردی بعالم علم
ابوالفتح شایستهٔ تاج و تخت — شهنشاه و سلطان پیروز بخت

درنظر شاه سرور عظیم پسند آمد، جمله اورا تحسین کردند. شاه سرور ازفرخ زاد پرسید که تواز کجایی که درمملکت ما غریب می‌نمایی؟ فرخ زاد گفت: این بنده ازملک عجم، از شهر ایران ، ازتخت گاه ملک داراب بن ملک بهمن . باسم تجارت بملک یمن می‌آمدیم ، بحادثهٔ روزگار آنچه داشتم ازدستم بدر رفت . اکنون مدتیست که درخدمت شاه سلیم میباشم، بدولت شاه سرور فردا درمیدان روم و کارمیسرهٔ زنگی‌را تمام کنم و خون شاه غضنفر را از آن ملعون بخواهم. شاه سرور او را انعام کرد وخلعت داد ودر میان گردان جای اورا معین کرد.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که جاسوسان رسیدند و خبر آوردند که درسپاه دشمن منادی حرب زدند که فردا حرب خواهد بود. شاه سرور را هر چند که دل از برای فرزند دلبند عظیم پریشان بود که بدست میسره بقتل آمده بود ، اما چاره‌یی نداشت. او نیز فرمود تا درسپاه یمن منادی حرب زدند که فردا جنگست. سپاه بکارسازی جنگ مشغول شدند وطلایه از هردوسپاه بدر کردند. درآن شب که عالم سیاه وتاریک بود صد هزار چراغ ومشعله بر کردند. شعر :

چو خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه و زمین شد درشت
چو روی زمین گشت چون پرّ زاغ — بر افراز کوه اندر آمد چراغ

درآن دل شب آن هر دوسپاه کارسازی حرب می‌کردند واسباب جنگ می‌ساختند تا وقتی که شب دیجور بسر آمد وخورشید جمشید طلوع کرد وعالم منور و نورانی شد؛ شعر :

چو روز درفشان بر آورد چاك — بگسترد یاقوت بر تیره خاك
چوخورشیدبرزدز گردون‌درفش — دم صبح گشت ازفروغش بنفش

آن دوسپاه درجوش وخروش درآمدند ، زین برپشت مرکبان نهادند وبرگستوان برانداختند ، گردان عرب و کشمیری غرق پولاد شدند ، پای دررکابها درآوردند، کوس حربی ونای رزمی ، سپید مهره و کرنای وصنج رومی فروکوفتند ، شعر :

ز بس نالهٔ کوس با کرنای — همی سر ندانست گیتی ز پای
ز گرد سپه روشنایی نماند — زخورشیدشب را جدایی نماند
تو گفتی که خورشیددرپرده‌شد — زمین زیرنعل اندر آزرده شد

نقیبان ازهردوسپاه بیرون آمدند وصف گردان ازهردوجانب تمام کردند. اول کسی که عزم میدان کرد میسرهٔ زنگی بود که در میدان درآمد. در آن حالت فرخ زاد میخواست که در میدان میسره رود که از میان آن هر دو سپاه گردی سیاه بر آمد و از میان آن گرد سواری بیرون آمد چون رستم دستان و سام نریمان، وبر مرکب گلگون سوار شده، غرق جوشن پولاد شده. راوی داستان گوید که آن سوار دلاور فیروز شاه بن داراب بود. هنوز میسرهٔ زنگی بمیان میدان نرسیده بود که فیروزشاه بقلب میدان رسید، طرید کرد وجولان نمود. هردولشکر اورا بدیدند. شاه سرور گفت: این همان سوارست که پیروز زنگی‌را کشت، باشد که این حرام‌زاده‌را بکشد و ما را تمام ایمن گرداند. گویند که فرخ زاد تا نیمهٔ میدان رسیده بود که آرزوی جنگ میسره داشت اما فیروز شاه بر فرخ زاد سبق برد که پیشتر رسید. فرخ زاد همانجا عنان مرکب باز کشید و بایستاد اما در گمان افتاد که این سوار درست ازمرکب وسلاح بفیروزشاه می‌ماند. قادرشاه پس بکجاست که با وی نیست؟ حالیا بنگرم که حالش با میسره چون خواهد شدن.

اما چون میسره درمیدان درآمد وفیروزشاه‌را بدید، بشناخت، گفت: توی خونی من؟ برادر مرا تو کشتی؟ من چراغ بر کرده‌ام و ترا میجویم. فیروز شاه گفت: نیکم یافتی! من نیز ترا میجویم! میسره گفت: تو برادر مرا کشته‌ای، اگر من‌ترا طلب کنم عجب نیست تومرا چرا طلب میکنی؟ فیروزشاه گفت: ازآنجهت ترا طلب میکنم که‌امشب برادرت[را] بخواب دیدم که بدست موکلان دوزخ بود، او را کشان کشان بدوزخ می‌بردند. ازناگاه از دور نظرش برمن افتاد، مرا گفت: نه تو بودی که مرا کشتی؟ گفتم بلی، من بودم که ترا کشتم. گفت: من‌خون

خود را بتوبخشیدم ، کرم کن وبرادرم را پیش من بفرست که دردوزخ بهم‌باشیم.
من بشتاب تمام آمدم که ترا پیش برادرت بفرستم که بی تو بدوزخ نمی‌رود اما
بشرطی ترا پیش برادرت می‌فرستم که همچنان که برادرت‌خون خود را بمن بخشید
تو نیز خون خود را بمن ببخشی تا بر تو این حق اثبات کنم و ترا پیش برادرت
فرستم. زنگی گفت که من نمیدانم که توچه میگویی! این بگفت وبعمود گران‌حمله
کرد. فیروزشاه سپر درسر کشید. آن دوسپاه نگران بودند تاحال این جوان غریب
در شیب این گرز چون شود ؟ چنان بزد که اگر بر کوه زدی خرد کردی و اگر
بردریا زدی گرد برانگیختی. فیروز شاه بتوفیق خدای تعالی آن ضرب‌را بگرفت که
آزاری بدو نرسید اما از سرتا قدم درعرق غرق شد، بند بربندش از آن ضرب گرز
آگاه شد. آواز گرز وقبهٔ سپر هردوسپاه بشنیدند، یک شعلهٔ آتش ازآن میان برفلک
جست. جمله تحسین کردند ، شاه سرور یمنی وپسران شاه سرور جمله آفرین کردند
وهر دو بباد مرکب از هم درگذشتند . فیروز شاه دست بتیغ کرد ، بر کشید تیغی
چو قطرهٔ آب واز برگ سذاب سبزتر واز طعنهٔ دشمنان تیزتر . شعر :

چون برگ گندناست ولیکن چو بنگری گردد بروز معرکه چون شاخ ارغوان
نیلوفر ار در آب نهان باشد ای عجب نیلوفریست کآب بود اندرو نهان
هست آتشی که دود برآرد بوقت زخم از قصرهای قیصر و از خانهای خان

تیغی چنین بر کشید شاه زادهٔ ایران ، و سر راه برمیسره گرفت و گفت: اکنون ای
حرام زادهٔ دغل وای ملعون جعل ! نوبت جنگ از آن منست ، بگیر این ضرب تیغ
که تا عمرتست هرگز چنین شربتی نچشیده‌ای و چنین ضربی ندیده‌ای ! میسره سپر
پولاد درسر کشید. فیروزشاه با خود گفت اگرخدای تعالی مرا درین نزدیکی بدیدار
فرخزاد خواهد رسانیدن که دیدار اورا ببینم، این ضرب من کارگر آید . وآنگه‌چون
آتش سوزان حمله کرد ومرکب برانگیخت وفدی چون سرو خودرا برمیان زین
راست کرد وپای دررکاب محکم کرد ونام خدای تعالی برزبان برآورد ومردانه‌وار

آن تیغ را فرو کوفت بر قبهٔ سپر میسرهٔ زنگی ، که سپر در دست میسره بدو نیم شد وتیغ ازسپر درگذشت. میسره سرو گردن بگردانید سریلمان تیغ بردوش میسره آمد زره وجوشن وآنچه پوشیده بود جدا کرد ، بر گوشت وپوست واستخوان آمد وآسان بگذشت . سریلمان تیغ از شیب بغلش درآمد ویک دست میسره چون شاخ درختی عظیم که از درخت جدا شود جدا شد . آه ازجان آن ملعون برآمد وخون همچون رود جیحون روان شد ، میسره ازپشت مرکب در خاك تیره افتاد .

چنین است کار سرای سپنج — یکی زو تن آسان و دیگر برنج
چنین است کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — بخمّ کمندش رباید ز گاه
چنین بود تا بود گردان سپهر — که بانوش وزهرست وباکین ومهر[1]
جهانا شگفتا که کردار تست — هم از توشکسته هم ازتودرست
ندانم سرانجام و فرجام چیست — بدین رفتن اکنون بباید گریست

روایت کرده‌اند که بیست هزارسپاه زنگبار بودند ، چون امیروسالارخودرا بدان نوع بدیدند ، آن بیست هزار زنگی بیکبار حمله کردند. فیروز شاه چون آنچنان ضربی بزد بباد مرکب درگذشت. آن سپاه زنگباربرشاه زادهٔ ایران لقام ریزشدند. فیروزشاه بازنگشت تاببیند که حال میسره چه شد. خودرا برقلب آن سپاه زنگیان زد ودرمیان آن سپاه غوطه خورد و تیغ درآن زنگیان نهاد و بهر ضربی تیغی یکی زنگی بر خاك تیره می‌انداخت. فرخ زاد چون چنان دید او نیز درعقب فیروز شاه حمله کرد. شاه سرور یمنی چنان خرم شد که وقت بود که ازخرمی هلاك شود. طیفور وزیر گفت: شاها! هم اکنون این سپاه‌را بخواهیم شکستن، حکم کن تا سپاه بیکبار حمله کنند. شاه شجاع وشاه اسد وشاه حارث وشاه ضرغام وشاه هزبر، وگردان یمن : تمیم یمنی وتمامهٔ یمنی،نصر یمنی وناصر یمنی، قبیل یمنی وقابل یمنی، عرعر یمنی وسهیل یمنی،

---

۱ ـ در اصل ؛که بانوش و هرست و باکینه .

حریق یمنی وحارق‌یمنی، فهر یمنی وجهر یمنی ،مهر یمنی وفریبرزعدنی ونعمان‌طایفی؛ سپاه عرب بیکبار حمله کردند ، باسپاه صد وپنجاه هزارسوار تیغها بر کشیدند ودرسپاه کشمیریان درافتادند. گرد وغبار برآمد ، سرودست چون برگ خزان درآن دشت و بیابان ریزان شد ، های و هوی گردان و نعرهٔ دلیران وشیههٔ مرکبان و نالهٔ نیم کشتگان . درآن مقام جنگی عظیم واقع شد.

شاه سرور یمنی برپشته‌یی بالا رفت ودرآن جنگ نگاه میکرد. درمیان آن جنگ‌گاه[1] بنگریدکه فیروزشاه از هرطرف که حمله میکرد مرد برمرد می‌انداخت. سروریمنی بطیفور وزیر می‌نمودکه [بر] آن‌سوارکه میسرهٔ زنگی‌را کشت نظاره کن که چون جنگ میکند ! طیفور وزیر گفت که فرخ زاد نیزمردانه وارمیرود. تاچشم برهم زدن جهان درجهان مرد بقتل آمدند وازکشته پشته نهادند ، بیت :

همه دشت مغز سر وپای‌و دست — نبد بر زمین هیچ جای نشست
تو گفتی زخون دشت دریاشدست — ز خنجر هوا چون ثریا شدست
بخون غرقه‌شدخاك وخشت‌و گیا — بگشتی بخون گر بدی آسیا
همه دشت پا و سر وپشت بود — بریده سر و تیغ در مشت بود
همی موج زد خون درآن رزمگاه — سری زیر نعل و سری با کلاه
خروش سواران واسبان ز دشت — ز بانگ تبیره همی بر گذشت
بیابان بکردار جیحون ز خون — یکی بی سر و دیگری سر نگون

سپاه یمن غالب بودند. فیروزشاه صفی چند بردرید واز میان جنگ‌گاه[2] بیرون رفت وبربالای آن پشته برآمد . پای از رکاب بیرون آورد وبریال مرکب نهاد و نیزه در زمین محکم کرد وبرآن نیزه تکیه کرد ودر آن جنگ تفرج میکرد. فرخ‌زادرا دیدکه درآن رزمگاه چون جنگ میکرد. فیروزشاه گفت:آن جوان که جنگ میکند، جنگ کردن او بجنگ کردن ایرانیان می‌ماند، شایدکه فرخ زاد باشد.

۱ ـ در اصل : جنگاه ۲ ـ در اصل : جنگاه

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که شاه سرور یمنی‌را از زیر چتر نظر[۱] برفیروزشاه افتاد. باخواجه طیفور وزیر گفت: ای‌خواجه آن سوار که برقلهٔ آن پشته ایستاده است، آن جوانست که پیروز زنگی و میسرهٔ زنگی را کشت. خواجه طیفور گفت: بلی اوست که اگر ضرب دست وشمشیر او نبودی این کشمیریان سپاه ما را تارومار کرده می‌بودند؛ این جوان غریب تقصیری نکرد، لایق هزار تربیت است. شاه سرور گفت: نمیدانم که بَرِمن چرا نمی‌آید تاما اورا انعام کنیم. طیفور گفت: شاها، مصلحت درآنست که غلامی چند را بفرستی تا برسر راه او روند و اورا بگویند که شاه سرور ترا طلب میکند که تا ترا انعام کند. اگر بیاید بیارندش واگر نیاید باز دانند که چه کسی است ونام ونشانش چیست. بیایند و ما را خبر کنند. شاه سرور از غلامان خود ده غلام را امر کرد تا بروند. گفت بروید وپیغام مرا بدو برسانید واورا پیش من آرید واگر نیاید ازنام ونشانش برای من خبری بیارید. آن‌غلامان بحکم شاه سرور رفتند وسرراه بروگرفتند تا پیغام شاه سرور بدو برسانند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که تا وقت شب آن دوسپاه از هم میکشتند و بسیار از آن هردوسپاه بقتل آمدند. بیشتر از سپاه کشمیر بود که سپاه یمن غلبه‌تر بودند و ایشان بقوت پیروز و میسره جنگ می‌کردند، چون هردو مبارز بقتل آمده بودند و پسران شاه سرور همه شجاع وپهلوان بودند. چون شب قریب شد کورنگ کشمیری رو بشاه روزکرد و گفت: ای‌شاه‌زاده اگر یک لحظهٔ دیگر توقف خواهید کردن البته شکست برما خواهد آمدن، مصلحت در آنست که طبل بازگشتن بزنیم که تا سپاه دست از جنگ بدارند که ما حریف این سپاه نخواهیم بودن. بیا تابگریزیم و باز بپای تخت پدرت برویم و خبر مرگ پیروز و میسره زنگی‌را ببریم. البته برادر ایشان طومار زنگی چون معلوم کند که برادرانش در یمن بقتل آمدند بخون خواستن برادران خواهد آمدن. این کار طومارست که

۱ ـ در اصل: نظرش.

امروز در جملهٔ عالم از طومار مبارزتر کسی نیست، این کار کار اوست. شاه روز کشمیری امر کرد تا طبل آسایش بزدند. سپاه دست از جنگ باز داشتند و هریکی رو بوطن خود نهادند. فیروزشاه نیز بازگشت، گفت: بروم که تا کاروان‌گاه خیلی راهست. راوی گوید که چون قدری راه برفت آن غلامان سرراه داشتند. فیروزشاه نگاه کرد، ده سوار دید برسر راه ایستاده. شاهزاده تصور کرد که مکر دشمنانند. فیروزشاه دست بتیغ کرد، آن غلامان چون چنان دیدند جمله از پشت مرکب فرود آمدند و تیغها از میان وا کردند و شاه‌زاده را استقبال کردند و بر فیروزشاه سلام کردند و گفتند: ای‌شیرمرد! ما دشمن نیستیم، ما جمله غلامان حضرت‌شاه‌سروریم وبه‌پیغامی نزد شما آمده ایم. فیروزشاه گفت: چه پیغام آورده اید و از که پیغام آورده‌اید؟ بگویید تا بشنویم. گفتند: شاه سرور وخواجه طیفور وزیر سلام میرسانند ومیگویند که ای پهلوان، خیلی زحمت کشیدید، دو دشمن عظیم ازآن ما کشتید، ما ازشما عظیم‌منت‌دار شدیم، اما چرا بخدمت‌ما نیامدید تا ما شرط خدمت شما بجای می‌آوریم؟ ما را از حال خود خبری باز گویید تا ما از حال شما معلوم کنیم که ما را معلوم است‌که شما در دیار ما غریب آمده اید. بیایید تا از حال شما باز دانیم.

فیروزشاه گفت: من بنده وغلامم. بی‌اجازت خواجهٔ خود نمی‌توانم آمدن تابخدمت شاه سرور بیایم. ایشان گفتند که تو غلام کیستی؟ گفت: من غلام خواجه الیاس بازرگانم که خان و مان او درشهر تعزّست. با کاروان غلبه عزم تعز داشتیم، شنیدیم که شاه سرور با دشمنان درجنگ است، درقفای این کوه در دره یی وبیشه‌یی آن کاروانرا فرود آورده ایم، مرا فرستاده بودند تا خبری باز دانم، من آمدم و آنچه ازدستم برآمد بدولت خواجه الیاس کردم. گمان من آنست که سپاه کشمیر امشب بخواهند گریختن، شاه کسی‌را استقبال خواجه الیاس بفرستد، من نیزدرخدمت خواجه الیاس بخدمت شاه سرور بیایم و اگر کار دیگر باشد بموجب دلخواه شاه برآرم. این بگفت و مرکب براند وبرفت. آن غلامان ازآن سخن عجب ماندند

ودرحال، پیش شاه سرورآمدند. شاه سرور فرود آمده بود وعظیم خرم بود، اگرچه پسرش شاه غضنفر کشته شده بود اما بردشمن نصرت یافته بود ، که آن غلامان درآمدند و آنچه از فیروزشاه شنیده بودند تقریر کردند که ای شاه آن جوان مبارز که پیروز و میسره را کشت غلام خواجه الیاس بازرگانست که خان و مان و زن وبچه اش درشهر تعزّاند، گفت که بی‌اجازت خواجه ام نمی‌توانم[1] آمدن، اگر شاه را اجازت باشد کسی‌را استقبال خواجه الیاس بفرستد که بنده نیز در قدم خواجه‌ام بیایم و شرف خدمت شاه را دریابم و اگر کاری دیگر باشد بجان قیام نمایم و آن کاررا تمام کنم. شاه سرور گفت که غلامی را این همه رجولیت باشد که چنین جنگی بکند ؟ عجب پهلوان غلامیست ! بعد از آن با خواجه طیفور گفت که ای خواجه ، این خواجه الیاس که خان ومان دارد درشهر تعز ، تو اورا می‌شناسی ؟ طیفور گفت: بلی می‌شناسم ، او بازرگان شاه خوبان عین‌الحیاتست و مبلغی مال از آن شاه خوبان در پیش اوست. اکنون مدت مدیدست که ازشهر تعز رفته است، تصور من آنست که این غلام را بمال عین‌الحیات خریده است وهم ازبرای عین‌الحیات آورده است. اکنون کسی به‌استقبال کاروان می‌باید فرستادن . شاه سرور گفت: کرا بفرستیم؟ خواجه طیفور گفت که مصلحت درآنست که فرخ‌زادرا بفرستیم که هم زبان اوست. پس حکم برفرخ‌زاد کردند که تو با جمعی از خدمت کارانت فردا استقبال کاروان کن و آن کاروانرا با خواجه الیاس و این غلام خواجه الیاس بخدمت شاه دلالت کن و باخود بیاور. فرخ زاد گفت: چنین کنم.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون فیروزشاه بکاروان رسید اهل کاروان گردش درآمدند و احوال سؤال کردند. فیروزشاه گفت: احوال نیکو شد! هرچند که یک پسر شاه سرور بقتل آمد اما من بتوفیق خدای تعالی میسرهٔ زنگی‌را کشتم ، سپاه برهم زدند، جنگی عظیم کردم، وقت بود که سپاه کشمیر را بشکنند،

[1] ـ در اصل : می‌توانم ،

از بیم جان طبل آسایش زدند. اما گمان من آنست که امشب بخواهند گریختن وفردا کسی باستقبال شما خواهند آمدن. بعد از آن حکایت آن غلامان که برسرراه آمده بودند و آنچه او گفته بود که من غلام الیاس بازرگانم جمله را حکایت کرد. خواجه الیاس گفت که ای شاه زاده چرا گفتی که من غلام خواجه الیاسم که هزار چون من غلامی ترا نشایند! فیروزشاه گفت که ای پدر بزرگوار مصلحت روزگار درآنست که حالیا من غلام تو باشم که ایمن توانم بودن. باشد که خدای تعالی توفیق رفیق کند که من این دختر را از دور یا نزدیک ببینم که آنچه درایران درخواب دیدم، این همانست یا نه؟ باشد که از فرخزاد هم خبری بیابم که دوش سواری از سپاه یمن بیرون آمد و بسیاری با میسرهٔ زنگی بکوشید که هیچ آیین یمنیان نداشت، جمله طریق ایرانیان داشت، مرا معلومست که آن سوار ایرانی بود. ازین نوع میگفت تاشب درآمد.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون شاه روز کشمیری فرودآمد خیلی از سپاهش بقتل آمده بودند و بسیاری زخم داشتند. میسره را کشته بودند، سپاهش بیشتر بقتل آمده بودند. گفت چون کنم که عاجز شدم! هربلایی که برمن و سپاه من آمد بیشتر از آن سوار غریب آمد که از آن پشته فرود آمد و هیچکس نمیدانند که او که بود! کورنگ وکنارنگ گفتند: شاها ما اکنون حریف یمنیان نخواهیم بودن، ما جنگی که می کردیم بقوت میسره وپیروز می کردیم. اکنون ایشان هردو بقتل آمدند، اگر ما چارهٔ خود نکنیم جمله بهلاك آییم. چون پسر سرور یمنی شاه لیث درپیش ما دربندست، مصلحت درآنست که بگریزیم ولیث را باخود ببریم. از دوحالت بیرون نخواهد بودن یا آن باشد که شاه سرور در عقب پسرش بکشمیر بیاید، آنجا جواب بگوییم واگر نیاید طومار زنگی چون بشنود که برادرانش را دریمن کشتند البته او بخون خواستن بیمن خواهد آمدن تاخون برادران بخواهد، ما نیزباز بااو بیاییم، البته مارا باید رفتن. شاه روز گفت: چنین کنیم. پس

خبر در سپاه افتاد که شاه روز عزم گریختن دارد. هر کس که طاقت گریختن دارد کارسازی کند. چون از شب یکی نیمه بگذشت شاه روز سوار شد، خیمه وخرگاه و سراپرده آنچه داشتند بگذاشتند. راوی داستان گوید که شاه لیث را بسته باخود ببردند و برفتند. بعضی که طاقت گریختن نداشتند، که زخم داشتند، برجای بماندند. در اول صبح بود که خبر درسپاه یمن افتاد که کشمیریان گریختند. شاه سرور حکم کرد که عرعر یمنی و سهیل یمنی در عقب بروند، باشد توانند شاه لیث را از دست کشمیریان خلاص دهند. ایشان برفتند.

ازین طرف فرخ زاد با پانصد سوار برنشستند. به استقبال خواجه الیاس وکاروان روان‌شدند. گویند که چون نزدیک روزشد فیروز شاه گفت: ای خواجه الیاس البته سپاه کشمیر امروز خواهند گریختن شما نیز بار بر پشت ستوران نهید که ازپیش شاه سرور جمعی به‌استقبال شما خواهند آمدن، من پیشتر بروم وازبرای شما خبری بیارم. فیروزشاه سوار شد وروانه شد. چون اندکی راه برفت ازآن بیشه و از آن دره بیرون آمد، پای درختی و چشمهٔ آب بود، آرزو کرد که درپای آن درخت نماز صبح بگزارد[1]. ازمرکب پیاده شد و طهارت ساخت و نماز صبح بگزارد[2] که نماز صبح در همه دینی بوده است که اول کسی که نماز صبح بگزارد[3] آدم بود علیه السلام. چون ازامر حق تعالی فارغ شد دعا کرد، بعد از آن سوار شد. دید که از دست راست او گردی بس بهیبت و صلابت تمام برآمد. فیروزشاه گفت که این عجب گردیست که می‌آید! شاه‌زاده توقف کرد، گرد ازهم بشکافت. ازمیان گرد علمی نهنگ پیکر پیدا شد، هزار سوار رسیدند هریکی چون نخل خرما درغایت درازی. جمله زنگی بودند که کمترین ایشان بیست گز بالا داشتند وجمله مسلح بودند، سلاحهای مختلف دردست داشتند. فیروزشاه عجب ماند که عجب لشکری دید که بهیبت تمام رسیدند. گویند که آن سپاه جمله زنگی بودند و از ملک زنگبار آمده

---

۱ ـ ۳ در اصل : بگذارد.

بودند وشاه زادهٔ ملک زنگبار بود، **هورنگ** نام داشت. پدرش **کورنگ** نام داشت.
این هورنگ آوازهٔ حسن و جمال عین‌الحیات را شنیده بود ، با هزار سوار دعوی
کرده بود و بخواستاری عین‌الحیات آمده بود. چون رسید نظرش برفیروز شاه افتاد.
زنگیی‌را گفت که برو آن سواررا پیش من آور تااحوال سروریمنی‌را ازو سؤال کنم.
آن‌زنگی پیش‌فیروز شاه‌آمد ویک نعره برفیروزشاه زدکه زود باش‌وبیاکه شاه زادهٔ
زنگبار هورنگ زنگی ترا طلب میدارد. فیروزشاه گفت: مرا هیچ کاری با او نیست
تا پیش او بیایم. زنگی گفت: اگر ترا با او کاری نیست شاه زادهٔ زنگبار را با تو
کارهست. فیروزشاه گفت:ای زنگیِ خر! چون مرا بااوهیچ کاری نیست اورا بامن
چه کار باشد ؟ او را پیش من باید آمدن، مرا چرا پیش او باید رفتن ؟ آن زنگی
درغضب رفت و گفت: اگر تو نیایی من ترا بضرب مردی ببرم ، ومرکب درو
جهانید ودست فراز کرد تا عنان مرکب شاه‌زاده بگیرد. فیروزشاه تیغی بر کلهٔ سر
آن زنگی زدکه او را تا بندکمر از هم بشکافت. چون آن دیگری چنان دید نعره
برآورد که مدد کنید که **فور** را کشت! ده سوار برفیروز شاه حمله کردند. شاه زاده
از آن ده زنگی هفت زنگی را بکشت. صد سوار دیگر حمله کردند. فیروز شاه چون
آتش که درنیستان افتد در آن زنگیان افتاد و بیک لحظه بیست سوار برزمین زد.
هورنگ خود حمله کرد با هزار سوار وفیروزشاه را درمیان گرفتند.

راوی گوید که فیروزشاه تیغ تیزدرآن‌زنگیان نهاد وصد سواراز‌آن کافران
برخاك انداخت . هورنگ چون چنان دید که این سوار دمار ازسپاهش بر آورد،
بناکام خود پیش آمد وسرراه برفیروزشاه گرفت. راویان چنین روایت کرده‌اند که
درآن حالت فرخ زاد با پانصد سوار بحکم ملک سروریمنی باستقبال کاروان می‌آمد،
درین‌حالت رسید. فیروزشاه‌را دید درآن میان سپاه تنها درجنگ، فرخ زاد متحیرشد
که این سپاه زنگبارست که از ناگاه اینجا پیدا شده‌اند که با این جوان درجنگ‌اند ؟
درآن حالت هورنگ بفیروزشاه رسید. یکی سلاح ازاستخوان نهنگ برسرچنگ‌داشت

عظیم تیز ، وبرفیروزشاه حمله کرد. فیروزشاه ازآن نوع سلاحی ندیده بود ، باخود گفت رد کردن این ضرب و بر روی سپر گرفتن خیلی مشکل است. هورنگ دست وسلاح برآورد تا ازقد بلند آن ضرب بر کلهٔ سر فیروزشاه بزند. شاه زاده نگاه کرد، زیر بغل آن زنگی جعل را برهنه دید . شاه زاده تیغ در دست داشت ، فرصت را فوت نکرد ، هنوز دست وسلاح آن کافردرهوا بود که شاه زاده ازتیزدستی شمشیری چنان در زیر بغل هورنگ زنگی زد که دستش را با آن سلاح در خاك تیره انداخت. آه از جان کافر برآمد وچون درختی ازپشت مرکب درافتاد. سپاهش چون چنان دیدند،آن هزار سوارزنگی بیکباربا تیغ وعمود و کتاره وخشت ودهره وانواع سلاحهای مختلف برفیروزشاه فرو ریختند.

فرخ زاد چون آن حرب کردن فیروزشاه‌را بدید آفرین کرد و گفت: نیکو زد این ضرب تیغ را ، هزار آفرین برسر دستش باد که عظیم مبارز و پهلوانست! یکی گفت که غلام خواجه الیاس بازرگانست ، این همان سوارست که میسره وپیروز زنگی را بکشت و سپاه کشمیر را بشکست. فرخ زاد گفت: چه جای غلامست که پهلوان جهانست ! چه جای رستم دستانست که هزارسام نریمانست ! حالیا شما نیز حمله کنید که این زنگیان هزار سوارند واین جوان یک تن بیش نیست.آن پانصد سوار بیکبار از آن بالای پشته حمله کردند ، و تیغ در آن کافران نهادند و کشتن گرفتند . زنگیان چون ملک و سالار خود را کشته دیدند گفتند یک سوار را این همه مبارزی وپهلوانی باشد اکنون این همهٔ دیگر آمدند! اینها نیز شاید که همه هم چون او باشند، حال ما بد شد ! ما حریف او نبودیم ، اکنون چه خواهیم کردن که او را بمدد رسیدند؟ مارا بقتل خواهند آوردن ! لحظه‌یی جنگ کردند، عاقبت شکست برآن کافران آمد ، رو بهزیمت نهادند؛ آن پانصد سوار درعقب ایشان می‌تاختند تا غارت ایشان بگیرند.

فرخ‌زاد روی گشوده در پیش فیروز شاه آمد وسلام کرد. فیروزشاه چون

درفرخ‌زاد نگاه کرد او را بشناخت وخرم شد. اما فرخ‌زاد فیروزشاه را نیکو نشناخت که درشیبِ سلاح بود. سلام کرد، فیروزشاه جواب داد. فرخ‌زاد گفت: ای شیرمرد این چه لشکر بودند که اینجا پیدا شدند؟ فیروزشاه گفت: این سواری که بردست من بقتل آمد شاه‌زادهٔ ملک زنگبار بود؛ بطلب عین‌الحیات بدعوی آمده بود با هزار سوار، که تا ملک یمن را بگیرد و عین‌الحیات را بضرب دست بستاند؛ من گفتم که بتو نخواهند دادن که از ملک کشمیر شاه زادهٔ کشمیر[؟]شاه روز هم بدین کار آمده بود، بطلب این دختر، بدو ندادند؛ بتو هم ندهند. برمن غضب کرد وخواست که مرا بکشد، او خود بدست من بهلاك آمد؛ شما نیز رسیدید ومرا مدد کردید، ایشانرا شکستیم. اکنون توچه کسی که اینجا پیدا شدی؟ فرخ زاد گفت که مرا شاه سرور یمنی باستقبال تو و کاروان فرستاده است تا شمارا پیش شاه سرور ببرم. فیروز شاه گفت: ای جوانمرد، تو درین مملکت غریب می‌نمایی، معلوم میشود که تو ازیمن وملك عرب نیستی، درین مملکت غریبی. گفت: بلی من از ملك ایرانم و بازرگان زاده ام، باسم تجارت درین مملکت درآمدم، بحوادث ایام آنچه داشتم ازدستم رفت، اکنون مدتی باشد که درخدمت شاه مسلمیه شاه سلیم می‌باشم. فیروزشاه گفت: ای‌شیرمرد، این‌وضع که توداری نه‌وضع بازرگا[نا]نست تو بیشتر به‌پهلوان زادگان می‌مانی. فرخ‌زاد بخندید، گفت: ای شیرمرد اگر من نه‌وضع بازرگانان دارم تراچه وضع غلامانست؟ اگر تو راست بگویی من نیز راست بگویم! فیروزشاه[1] گفت: روا باشد.

پس هردو درپای آن درخت فرود آمدند. خدمت‌کاران فرخ‌زاد بغارت مشغول بودند، آن دو ورنا در پای آن درخت فرود آمدند. فرخ زادگفت: اول تو بگوی. فیروزشاه گفت: اول تو بگو. فرخ‌زاد گفت: راستی‌را من ازایرانم واز پهلوان‌زادگان ایرانم، پدر من پهلوان پیل زوربن پیلتن نام دارد، از نسل رستم

۱ ـ در اصل : فرخ زاد .

زالست[1] که درخدمت ملک داراب‌بن ملک بهمن می‌باشد . این ملک‌داراب را پسری بود فیروزشاه نام، که من وآن فیروزشاه بیک شب از مادر دروجود آمده‌ایم وازیک پستان شیر خورده‌ایم و از یک استاد تربیت یافته ایم؛ من درخدمت آن فیروزشاه می‌بودم ، تقدیر خدای تعالی چنان بود که این فیروزشاه شبی در باغ جنت‌آباد خوابی دید ، صورتی بدو نمودند ، بدان صورت عاشق شد ، از خواب که بیدارشد برآن صورت عاشق شده بود ؛ بسیار زحمت کشیدیم تا عاقبت معلوم کردیم که آن صورت عین‌الحیات بوده ، شاه‌زادهٔ ملک یمن ، ما نقاشی سیاوش نام فرستادیم ؛ فیروزشاه‌را تحمل نبود ، از ایران ، ازپدر گریخت ، من درخدمت او بودم تا درراه جوانی قادرشاه نام باما همراه شد ؛ درحوالی یمن رسیدیم ، شبی دزدی چند برما زدند ، جنگ کردیم، من درمیان جنگ زخم خوردم . مرکب نیک داشتم ، مرا پیش گله بانی آورد ، و آن گلبان مرا بشهر مسلمیه آورد . مرکب و سلاح آنچه داشتم بفروختم ، تا زخم خود را معالجه کردم ، بی‌نوا گشتم ، بعد ازآن بخدمت پیری سبزی فروش رسیدم ، کمان کمانکشی را کشیدم ، بخدمت شاه سلیم رسیدم ، اکنون درخدمت شاه سلیم می‌باشم ، با شاه سلیم بدینجا آمدم ، اکنون بی‌آن فیروزشاه بایران نمی‌توانم رفتن اما این قدر میدانم که البته این‌فیروزشاه هرجا که باشد اینجا پیدا خواهد شدن که محبوب او اینجاست. این بگفت وآب دردیده درآورد ودرفراق فیروزشاه گریان شد. فیروزشاه نیز گریان شد و گفت: ای برادر هیچ غم مخور که منم برادر تو فیروزشاه که خدایم بقدرت بتو رسانید . چون فرخ‌زاد نام فیروزشاه بشنید خود را درپای فیروزشاه انداخت و پشت پای فیروزشاه را ببوسید واز شادی می‌گریست و میگفت ، شعر :

جان منِ مستمندِ محنت فرسود　　　اقبال‌تودریافت وگرنه شده بود!

شکر ایزد تعالی را که کار دل رنجور از تاریکی شب دیجور بروشنایی

---

۱ ـ در اصل : زالم .

رسید وحال جان مهجور از بیگانگی بآشنایی کشید . بعد از غم بشادی وبعد از فراق بوصال رسیدم . بیت :

هزار شکر که بار دگر جمال تو دیدم — بره روان سعادت بدین جناب رسیدم

فیروزشاه سرچنگ فراز کرد و سر فرخزاد را از خاك برداشت و او را درکنار گرفت و ببوسید . فرخزاد از حال قادرشاه سؤال کرد . فیروزشاه چون نام قادرشاه بشنید زارزار بگریست، گفت: ای برادر تن ناتوان درآتش فرقت درغربت بسان نمک بگداخت و قالب خیزران پیکر در بوتهٔ تنهایی و کورهٔ جدایی چون شوشهٔ زر زرد و نزار شد ، شعر :

زبس که بی‌نمکی کرد بامن این ایام — در آب دیدهٔ گریان گداختم چو نمك

شکر خدایرا که از ناگاه از باغ سعادت نسیمی وزید و از افق اقبال برقی جهید که مرا بدیدار تو رسانید . بعد ازآن حکایت قادرشاه کرد که آن جوانمرد شیردل خود را فدای من کرد ودرآن گرداب برآن درخت رفت و آن دهل را فروکوفت تا ما خلاص شدیم و او بهلاك آمد. بیت :

چشم آب چکان شد از فراق یاران — چون دامن خیمها بروز باران

این همه مشقت ایام و فراق مادر و پدر کشیدم، نمی‌دانم که بمراد برسم یانرسم! فرخزاد گفت: ای شاه‌زاده هیچ غم مخورکه بمراد خواهی‌رسیدن. اگر رنجی کشیدی بگنجی خواهی رسیدن. بیت :

برنج اندرست ای خردمند گنج — نیابد کسی گنج نابرده رنج

اگر برد رنج آمدش گنج بر — تو نیز ارت گنج آرزو رنج بر

فیروزشاه گفت : ای برادر نام غلامی برخود نهاده‌ام ونمی‌دانم که درین سملکت حالم بکجا خواهد رسیدن ؛ پس بدیدار یکدیگر خرم شدند.

چه‌خوش باشد که‌بعداز انتظاری — به امیدی رسد امیدواری

و از آنجا روانه شدند . کاروان از برابر پیدا شدند که می آمدند . فیروز شاه

پیش رفت وباخواجه الیاس گفت که ای خواجه این جوان که به استقبال ما آمده است فرخ‌زاد منست که ازمن غایب شده بود، اینجا بهم رسیدیم. خواجه الیاس نیز خرم شد. پس از آنجا روانه شدند تا بدان جنگ جا رسیدند. سر هورنگ زنگی را درگردن قطیر آویختند وچند سر دیگر از آن زنگیان که بدست فیروزشاه بقتل آمده بودند از گردن قاطر آویختند و بعد از آن رو بلشکرگاه یمن کردند تا بدان سپاه رسیدند، برکنار سپاه فرود آمدند.

فرخ زاد پیش شاه سرور آمد و خدمت کرد و گفت: شاه یمن را در عزّ و کامرانی هزارسال بقا باد. بنده بحکم شاه به‌استقبال خواجه الیاس و کاروان رفتم، درفلان موضع رسیدم، آن جوان[را] که پیروززنگی ومیسرهٔ زنگی‌را کشته بود درمیان هزار زنگی درجنگ دیدم، تا عاقبت‌آن سپاه را بشکست و سالار آن سپاه را بکشت. معلوم کردم او شاه زادهٔ زنگبار بود که بمحبت شاه خوبان عین‌الحیات با هزار سوار آمده بود، که باهزار سوار آمده بود تامملکت یمن را بگیرد و شاه خوبان را بضرب دست ببرد. آن غلام خواجه الیاس بتن تنها هورنگ را بکشت و آن هزار سوار را هزیمت کرد. من بدو رسیدم وسلام شاه را رسانیدم وگفتم که من به‌استقبال شما آمده‌ام؛ و معلوم کردم که درین راه که می‌آمده است بقلعهٔ جمیله رسیده است، آن دو برادر که غلامان شاهند، قطیر وقاطر که باشاه یاغی شده بودند، ازآن قلعه بیرون آمده‌اند که کاروانرا غارت کنند، هم‌آن غلام خواجه الیاس با اهل قلعه جنگ کرده است و آن سپاه قلعه را شکسته است وآن دو غلام شاه راگرفته است؛ اینک آمده‌اند، برکنار سپاه فرود آمده‌اند. اجازت حضرت هست که ایشانرا بخدمت شاه بیاوریم تاشرف خدمت شاه را دریابند؟ شاه سرور از گرفتن قطیروقاطر عظیم‌خرم شد، گفت: زهی غلام خواجه‌الیاس که هنوز بخدمت ما نیامده وانعام ما بدو نرسیده خیلی کارهای عظیم‌را ازبهرما کرد! اولاً سپاه کشمیررا بشکست و[ثانیاً]قلعهٔ جمیله‌را بگرفت وقطیر و قاطر را بگرفت که چندین سالست که با من یاغی شده بودند، سپاه

زنگبار را بشکست وپسرشاه زنگباررا کشت. این کارها که او کرد لایق آنست که اورا تربیت کنند.

خواجه طیفوروزیر گفت که شاه را بقا باد. معلوم داند که ازمال‌عین‌الحیات مبلغی کثیر درپیش‌خواجه‌الیاس بازرگانست، اکنون مدتیست که ازشهر تعزّ رفته‌است وبعد از مدتی آمده‌است وچنین‌غلامی از برای شاه آورده است. او[را] نیکوحرمت باید داشتن. شاه سرورحکم کرد که خواجه الیاس با غلام بیایند تا ایشانرا من‌ببینم. فرخ زاد پیش خواجه الیاس آمد آنچه گفته بود وشنیده، جمله‌را تقریر کرد، گفت: برخیزید که شاه سرور انتظار میکشد ونگرانست. خواجه‌الیاس دستی جامهٔ ملوکانه بیرون آورد تا شاه‌زاده در پوشید، بعد از آن برمرکب گلگون سوار شد. با خواجه الیاس و فرخ زاد وجمعی از غلامان روانه شدند. سپاه یمن ایشانرا دیدند ومعلوم کردند، در عقب ایشان روان شدند، و فیروز شاه را به انگشت می‌نمودند. قطیر وقاطررا دست و گردن بسته وآن سرها در گردن ایشان انداخته میرفتند، تا دَربارگاه آمدند و بایستادند. خبر بشاه سرورکردند که خواجه الیاس با غلامش آمده اند وبردر بارگاه ایستاده اند، [در] انتظار اشارت شاهند. گفت: درآیند. سرهنگان بدر رفتند که درآیید که اجازت شد!

فیروزشاه گفت: ای خواجه اول تو در رو که تو خواجهٔ منی و من غلام توام. اول خواجه الیاس قدم در بارگاه نهاد. تا پرده بر انداختند خواجه الیاس درآمد وازعقب خواجه الیاس فرخ زاد وازعقب فرخ زاد فیروزشاه چون ماه تابان وخورشید درخشان درآمد. شاه سرور نگاه کرد پسری را دید همچون چشمهٔ آفتاب بغایت صاحب جمال و قدی چون سروی که درجویبار شجاعت بررسته وماه جمالش خسوف نگرفته وبرعارض چون سمن زلف مشکین کشیده، بیت:

بر سمن از غالیه داری نشان	بر قمر از مورچه داری اثر
غالیه تا چند کشی بر سمن	مورچه تا چند نهی بر قمر

گفتی شب ازآن خط شبه رنگش سیاهی عاریت خواسته است و روز ازآن دوعارض دل فروزش نوروام کرده است ، شعر :

عارضش در زیر خط دندانش اندر زیر لب
چشمش اندر زیر مژگان ودل اندر بر نهان
سوسن اندر سنباست و لؤلؤ اندر لاله برگ
نرگس اندر سوسن است و لاله اندر پرنیان

لعل لبش هزار دل بزیر نگین داشت ، درّ وگهر در ضمن شهد و شکر نهان کرده بود ، و قوت جان در دو یاقوت جان پرور ودیعت نهاده بود ، بیت:

قامت چون سرو روانش نگر — آخته آن موی میانش نگر
زلف ورخش دیدی واکنون بیا — آن لب شیرین و زبانش نگر
برد بیک ضربه دل و جان من — آن ندب و داو گرانش نگر

جملهٔ مجلسیان از حسن و جمال او حیران ماندند ، اما چون فیروز شاه در آن مجلس درآمد درحال ودر ساعت خدمت کرد و زبان بمدح و ثنای شاه سرور برگشاد ومدحی درخور و ثنایی لایق تقریر کرد و گفت ، بیت :

از آنجا که خورشید آید پدید — وز آنجا که دیگر شود ناپدید
زمانه سراسر بکام تو باد — همای سعادت بدام تو باد
ترا شمع دولت فروزنده باد — دل دشمنان تو سوزنده باد
جهان پیش‌خورد جوانیت [باد] — فزون از همه زندگانیت باد
ترا این کلاه آسمان دوختست — ستاره چراغ تو افروختست
بکام تو بادا همه کار تو — خداوند باد [ا] نگهدار تو

جملهٔ حاضران را خوش آمد ، از آن شکل وشمایل وازآن فعل وخصایل او عجب ماندند ، جای لایق ایشانرا بنشاندند . درحال قدحی آب نبات مطیب کرده [بیاوردند] تا خواجه الیاس وفرخ زاد وفیروز شاه بنوشیدند ، سفره کشیدند تاطعام

بخوردند . شاه سرور از برای عزای پسرش شاه غضنفر شراب نمی خورد . بعد از اکل وشرب خواجه طیفور وزیر درسخن درآمد و گفت: ای‌خواجه‌الیاس‌خوش‌آمدی ودرین مدت که تو ازتعز رفته‌ای کجا بوده‌ای؟ خواجه الیاس گفت که برطرف مغرب زمین رفته بودم ، هرچند که سفررا بلای عظیم گفته‌اند ومحنت الیم درسفر موجودست اما بی راحت وبی فایده نیست ، شعر :

قدر مردم سفر پدید آرد خانهٔ خویش مرد را بندست
چون بسنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چندست[1]

* *

مردم بشهر خویش ندارد بسی‌خطر گوهر بکان خویش نیارد بسی بها[2]

و نیز حکمای اهل خرد گفته‌اند :

آب درگشتن است همچو گلاب چون نگردد بگندد از تف آب
کی شود مایهٔ نشاط و سرور هم در انگور شیرهٔ انگور

هرچند درسفر خیلی زحمت کشیدم اما درین سفر چنین ورنای زیبا و پهلوانی مبارز بدست‌آوردم ؛آنگاه زبان بر گشود و فیروزشاه را مدح وثنا گفت و[از] پهلوانی و مبارزت و شجاعت و سخاوت و عقل و خرد او بسیار بگفت ، بعد از آن حکایت قلعهٔ جمیله و گرفتن قطیر وقاطر وحکایت آمدن سپاه زنگبار و کشتن هورنگ زنگی جمله را تقریر کرد ، بعد ازآن امر کرد تا آن دو غلام یاغی شده را دست و گردن بسته و هریکی را سری در گردن آویخته در آوردند ودربرابر شاه سرور یمنی باز داشتند . ملک بخشم وغضب در ایشان نگاه کرد و گفت : من شما را بزرخریدم و از خاك برداشتم ، شما را کُتوالی قلعهٔ جمیله دادم ، بامن یاغی شدید و برروی خدمتکاران من شمشیر کشیدید ، شما را بعلامتی بکشم که مرغ و ماهی را برحال شما گریه آید. حکم کرد تا قطیر راگردن زدند. با پسرش شاه اسد گفت: ای‌جان

۱ ـ شعر از ادیب صابرست . ۲ ـ شعر از عبدالواسع است .

پدر تو قاطر را بسته به تعزّ ببر و خبر فتح ما را بشاه خوبان ببر و قاطر را در شهر آنجا بردار کنید. شاه اسد با هزار سوار قاطر را برداشته بربسته رو بتعزّ نهادند تا بشهر تعز رسیدند. این خبر بعین‌الحیات کردند که برادرت شاه اسد می‌آید.

راوی داستان چنین روایت میکند که عین‌الحیات چون این خبر بشنید بغایت خرم شد وحکم کرد تا جمعی از بزرگان شهر تعز استقبال کردند، شاه اسد را درشهر درآوردند. چون شاه اسد درشهر درآمد روان پیش عین‌الحیات آمد وخدمت کرد. عین‌الحیات برادر را پرسش کرد، بعد از آن احوال جنگ و قتل برادرش غضنفر[را] سؤال کرد که چون بود؟ شاه اسد گفت: ای‌خواهر، سپاه دشمن غالب بودند، وقت بود که شکست برما آید، آن خواجه الیاس که مبلغی مال از آنِ تو درپیش اوست، آمد با کاروانی عظیم، و غلامی صاحب جمال وصاحب کمال و بغایت شجاع و پهلوان باخود آورده است، و در راه بقلعهٔ جمیله رسیده اند قطیر و قاطر که از قلعه بدر آمدند که کاروانرا غارت کنند، آن غلام خواجه الیاس جنگ کرده و قطیر و قاطر را، هر دو گرفته است و سپاه قلعه را شکسته است، و پیروز زنگی و میسرهٔ زنگی را هردو بکشت. مگر از ملک زنگبار پسر شاه زنگبار ترا نادیده دوست داشته است، و با هزار سوار دعوی کرده است که من بروم ملک یمن را بگیرم وعین‌الحیات را بضرب دست از پدرش بستانم؛ این غلام خواجه الیاس بازرگان بدیشان رسیده وهورنگ زنگی‌را کشته است و آن سپاه را شکسته است. باخواجه الیاس بخدمت پدرم آمد و دعوی میکند که شاه سپاه تعیین کند که من در عقب شاه روز کشمیری بروم و ملک کشمیر را بگیرم وشاه لیث را از بند کشمیریان خلاص کنم. پدرت بسیار مالی بوی بخشید، او هم در حضور پدرم بدیگران بخشید، همچنان[1] که حسن و جمال و شجاعت دارد صد چندان سخاوت و فتوت دارد.

آنگاه بسیاری اورا تعریف کرد. عین‌الحیات را عجب آمد، باخود گفت که

---

۱ - در اصل: همچنان همچنان

کسی راکه این همه هنر وخصلت و حسن و شجاعت باشد او غلام نباشد. سودایی دردلش درآمد ، درفکر واندیشه فرورفت. گویند که ازآن روزی که آن سه‌صورت را در باغ جنت‌آباد بر درخت چنار دیده بود ، دایم در اندیشهٔ آن بود تا بداند که آن صورت کیست. گویند که این شاه‌زادگانی که دعوی عشق او می‌کردند فرستاده بود و صورت ایشانرا نقش کرده بود ، وآنچه او دیده بود آن نبود.

مؤلف اخبار روایت کند که چون خبر فیروزشاه بشنید که غلام خواجه الیاس بازرگان چنین کارها کرده‌است ، اثر عشق[1] ومحبت فیروزشاه دردلش بجنبید واثری کرد . چون در روز اول در عالم بالا روح او را با روح فیروزشاه آشنایی بود ، درین عالم بظهور آمد . حکم کردند که قاطر را در میان میدان شهر بزاری زار بکشتند. خبر درشهر افتاد که شاه سرور می‌آید و آن غلام که این همه کارها کرده است باخود می‌آورد. خلق شهر کار راستی استقبال کردند. جملهٔ خلق شهر از زن و مرد بدر رفتند .

روزی دیگر شاه سرور یمنی در زیر چتر می‌آمد ، فیروزشاه چون آفتاب انور درمیان پسران شاه سرور یمنی می‌آمد . خلق شهر ازآن حسن وجمال اوعجب ماندند و به انگشت بیکدیگر می‌نمودند و دعا و ثنا می‌کردند. شاه سرور در ایوان خود فرود آمد و از برای فیروز شاه و فرخ‌زاد هم در ایوان شاه سرور جای خوب تعیین کردند. شاه سرور درحرم درآمد ، عین‌الحیات پدررا استقبال کرد ودست پدر ببوسید و از برای برادرانش بگریست که یک برادرش را بکشمیر برده بودند ویک برادرش راکشته بودند. شاه سرور گفت : ای جان‌پدر شکر کن که غلام‌خواجه‌الیاس بازرگان رسید و پیروز ومیسرهٔ زنگی را بکشت. اگر شجاعت او نبودی ملک تعزرا خراب کرده بودند[ی] وترا به‌اسیری بکشمیر بردندی. آن پهلوان‌جهان چه مبارزیها نمود وچه پهلوانیها کرد و قلعهٔ جمیله را گرفت و قطیر و قاطر را بسته بخدمت

---

۱ ـ دراصل : حسن

من آورد . هورنگ شاه‌زادهٔ زنگبار پسر کورنگ هم از بهر تو با هزار زنگی آمده بود که ترا بستاند و بملک زنگبار برد ؛ هم آن غلام خواجه الیاس آن زنگی را بکشت وآن سپاه را بشکست. آنچه او کرد رستم دستان و سام نریمان نکنند. آنگاه بسیاری تعریف فیروزشاه کرد ، هم از حسن وهم از شجاعت و سخاوت [او] بسیاری بگفت. عین‌الحیات با خود گفت کسی را که چندین تعظیم باشد او غلام نباشد. گویا چه کسی باشد و بچه کار درین مملکت آمده باشد ؟

شاه سرور درحرم درآمد ، درفکر واندیشهٔ شاه لیث افتاد که آن فرزند را چگونه بدست آورم؟ درین فکر آن‌شب بسر برد ؛ روز دیگر برتخت برآمد وبار داد تا جملهٔ امرا و وزراء درآمدند. شاه سلیم با اعیان مملکت هر یک بر جای خود قرارگرفتند. نعمت کشیدند وطعام بخوردند. شاه سرور از بهرتعزیت غضنفر وبردن شاه لیث عظیم ملول بود ، در مجلس شراب نمی‌نشست ، چون لحظه یی بگذشت درسخن درآمد ، باخواجه طیفور وزیر گفت : ای خواجه طیفور، نگویی تا چه تدبیر کنم ؟ شاه لیث را از دست کشمیریان چون خلاص کنیم ؟ خواجه طیفور گفت : ای شاه ما را می باید که سپاهی بدان طرف بفرستیم که بضرب دست شاه لیث را بیارد. شاه سرور گفت که در پای تخت من کسی که لایق این کار باشد که باشد که او را روانه کنم که این کاربکند وفرزند مرا بیاورد؟ فیروزشاه این سخن بشنید ، با فرخ‌زاد گفت : ای برادر این کاررا من قبول میکنم . فرخ زاد گفت : شاه زاده حاکمست . من نیز درخدمت می‌آیم . فیروزشاه زبان بمدح شاه سرور بر گشود و ملک را دعا کرد و ثنای شاه سرور بگفت ، بیت :

بجز بفتح نشد تیغ تو جدا زنیام   بجز بسعد نشد تیر تو جدا زکمان

ایا مظفر کشورگشای دشمن بند   ایا مؤید دینار بخش شهرستان

اگر شاه جهانرا اجازت باشد بنده که غلام خواجه الیاسم با فرخ زاد سپاه برداریم

و بجانب کشمیر رویم و آن مملکت را بگیریم و بخدمت کاران شاه سپاریم و شاه لیث را از بند ایشان خلاص کنیم و بخدمت بیاریم . امرایی که آنجا حاضر بودند جمله گفتند که ما نیز درخدمت مرزبان برویم و این کاررا تمام کنیم. شاه‌سرور بفرمود تا خلعت زیبا بیاوردند ودرتن فیروزشاه و فرخ‌زاد کردند. آن روز بدان‌سخن بسر بردند تا آن‌روز بگذشت.

۵

دیدار فیروزشاه و عین الحیات

چون شب درآمد شاه سرور درحرم درآمد ، و عین‌الحیات را طلب کرد و گفت : ای جان پدر ترا از بهر آن طلب کردم که با تو مشورتی کنم تاتو چه مصلحت می بینی ؟ یک برادرت بقتل آمد و یکی را گرفتند . اکنون در خلاص او اندیشه‌یی کرده‌ایم ، اکنون در آن اندیشه باتو مشورتی خواهم کردن که عاقلان روزگار گفته اند ، شعر :

مشورت رهبر صواب آمد — در همه کار مشورت باید
کار آنکس که مشورت نکند — نادره باشد ار صواب آید

عین‌الحیات گفت : آنچه پدر بزرگوار گوید عین صواب ومسئلهٔ[1] بی‌جواب خواهدبودن . شاه‌سرور گفت: ای‌دختر میخواهم که این‌مرزبانرا که غلام خواجه‌الیاس بازرگانست ، در پای‌تخت خود او را اختیار کلی بدهم که جوانی بس صاحب ادب وصاحب شجاعتست . درپای تخت من کسی که لایق‌آن باشد که اورا برطرف کشمیر بفرستم بغیر ازو کسی‌نیست که لایق‌این کار اوست .[او] وجوان دیگر که فرخ‌زاد

۱ ـ مسئله در این نسخه همه‌جا بهمین نحو ضبط شده است نه بآن صورت که امروز بعض متعصبان بحفظ اصول وقواعد عربی درزبان و خط فارسی، مینویسند (یعنی : مسأله) .

نام دارد و با شاه سلیم آمده‌است، دوش در بارگاه من دعوی کردند که بما سپاهی بده که ما بکشمیر برویم وآن مملکت را بگیریم و شاه لیث را بیاریم. ای‌جان پدر اندیشه چنان کرده ام که این خواجه الیاس بازرگانرا مرتبهٔ وزارت بدهم، وزیر دست یسار من باشد و او را با فرخ‌زاد کم کم مرتبت زیادت کنم، بعد از آن سپاهی بدو دهم و او را بجانب کشمیر فرستم، باشد که برادرت را از بند کشمیریان خلاص کند و بیارد که دلم عظیم از برای آن پسر نگرانست.

عین‌الحیات گفت: ای پدر بزرگوار، نظر پادشاه چون آفتابست که چون بر سنگ تابد لعل و یاقوت شود، اگر تو میدانی که این جوان لایق این کارست چنان باید کردن. شاه سرور گفت: ای جان پدر! من در سیمای این پسر هنرهای عجب می‌بینم و عجب میدارم ازو که می‌گوید که من غلام خواجه الیاسم و من ظاهراً درجبین این جوان سرّبزرگی می‌بینم وآیین بزرگ‌زادگی درجبین او ظاهرست؛ و بسیار فیروزشاه را مدح و ثنا گفت. دل عین‌الحیات در لرزش آمد و باخود گفت نوعی میشد که من این جوان غریب را یکبار می‌دیدم که این‌همه هنر وخصلت ازو نشان می‌دهند، اینها نه لایق غلامان و بندگانست. دختر در اندیشه که چون کنم واو راکجا توانم دیدن. آن شب عین‌الحیات[1] درآن اندیشه می‌بود. آن شب بگذشت وخورشید جمشید طلوع کرد، خطیب منبرفلک چهارم خطبه بنام روزروشن خواند، وشهسوار میدان چرخ‌زنگاری تاج‌شهریاری برتارك سر نهاد وخاتون سپهر زبرجدی پردهٔ حجاب در روی کشید و عالم روشن و خندان شد، بیت:

چو خورشید بنمود بالای خویش — نشست از بَرِ برز پهنای خویش
چو خورشید برزد زگردون درفش — دم صبح گشت از فروغش بنفش
چو خورشید تابان برآمد زکوه — سراینده آمد زگفتن ستوه

شاه‌سرور برتخت برآمد، حکم کرد که امرا درآیند. اول کسی که درآمد

---

۱ - در اصل: شاه‌سرور

طیفور وزیر بود ، خدمت کرد وبرجای خود قرار گرفت. شاه سلیم وپسران شاه‌سرور شاه شجاع و شاه اسد و شاه حارث و شاه هزبر و شاه ضرغام ، امرای دولت جمله در آمدند . بعد از آن خواجه الیاس بازرگان با فیروز شاه و فرخ زاد درآمدند و خدمت کردند وبرجای خود قرار گرفتند . چون مجلس قرار گرفت شاه سلیم برجای خود بنشست وامرا هریک برجای خود نشستند. شاه سرور بسخن درآمد؛با شاه سلیم گفت : ای شاه سلیم ! میخواهم که امروز از عزای پسرم شاه غضنفر بیرون آیم ودرمجلس شراب بنشینم وامرای دولتم را هریکی را خلعت بسزا بدهم اما یک کار دیگر خواهم کردن. شاه سلیم گفت :آن کار کدامست؟ بگوی تاخدمتکاران حضرت‌را معلوم شود . شاه‌سرور گفت که‌آن کارآنست که خواجه‌الیاس مرد دانا وخردمندست وعاقل و کامل، ترك مسافرت‌بکند ودیگر ازپای تخت‌من جایی نرود ؛ همچنان‌که خواجه طیفورو زیر دست راست منست، خواجه الیاس وزیر دست یسار من باشد و باتفاق خواجه‌طیفور ضبط مملکت کنند.

خواجه الیاس مرد عاقل بود ، درحال معلوم کرد که این از بهر خاطر فیروزشاهست. خواجه طیفور وزیر را بغایت ناخوش آمد که همگی مملکت شاه سرور در زیر قلم او بود و اختیار کلی داشت ، اکنون شاه از برای او شریکی دیگر پیدا کرد . لابد او را عظیم سخت آمد اما محل سخن گفتن نداشت . گوش کرد که خواجه الیاس چه جواب خواهد گفتن. خواجه الیاس گفت : شاه را هزار سال بقا باد ! بنده مردی ام که درمسافرت خوی کرده ام که هرروز در منزلی و هرشب درمقامی‌باشم ، نتوانم که یک جای بنشینم. شاه سرور گفت که سفر و حضر از برای فایده است پس آنچه مقصود کلی باشد اینجا حاصل شود ، رنج سفر کشیدن از بهر چه باشد؟ خواجه الیاس گفت : شاه را دولت وسعادت افزون باد! من مرد بازرگانم ، ادب مجلس ملوك ندانم ، شاید که از من کاری که لایق سلاطین را شاید دروجود نیاید ، زود بقتل آیم.

شاه‌سرور گفت که من با تو شرطی بکنم که تا هفت گناه عظیم از تو در وجود نیاید ترا گناه‌کار ندانم و هفت گناه بزرگ از تو درگذرانم. شاه سلیم گفت: ای خواجه الیاس شاه سرور شرط کرد که هفت گناه ازتو درگذراند، دیگر هیچ بحث نباید کردن، وزارت شاه را قبول باید کردن. دیگر خواجه الیاس هیچ نگفت. شاه سلیم برخاست[1] ودست خواجه الیاس‌را بگرفت وبربساط شاه سرور بنشاند ودوات زرین درپیش خواجه الیاس بنهادند؛ جملهٔ بزرگان مبارك باد گفتند و جملهٔ امرای دولت را خوش آمد مگر خواجه طیفور وزیر را که خوش نیامد و ناخوش آمد. کینه ودشمنی خواجه الیاس دردل گرفت، و آن دشمنی تا وقت مردن از دل بدر نکرد از حسد و حسودی، تا عاقبت در آن حسودی بقتل آمد. استاد خوش میگوید، بیت:

توانم آنک نیازارم اندرون کسی   حسودرا چکنم کوزخود برنج درست
بمیرتا برهی ای حسود کین رنجیست   که ازمشقت‌آن‌جزبمرگ‌نتوان‌رست

شاه سرور چون خواجه الیاس بازرگان را مرتبهٔ وزارت داد، فیروزشاه و فرخ‌زاد را مرتبهٔ بالانشینی فرمود که بالادست جملهٔ امرای پای تخت بنشاند. آنگه بفرمود تا درخزینه برگشودند، آن روز بسیار خلعتی درتن امرای خود کرد. فیروزشاه و فرخ‌زاد را خیلی انعام کرد و بعد از آن فرمود که مجلس بیاراستنند. شاه‌سروربمی خوردن مشغول شد، بنیاد عیش‌وعشرت کردند ومی بگردش درآوردند، میی که از غایت روشنی چون پیکر ماه و مشتری تو گفتی تابانست، و از روشنی او اوج هوا و جرم خاك درخشانست، آبی که با طبع آتش یکسان و در لطافت با هوای توآمان، و خاك از شعاع او رشك نگین بدخشان، بیت:

خورشید از شعاعش برچرخ منکسف   ناهید از نسیمش افتاده در خمار
گویی جمال ساقی از عکس روی او   درّیست در نشانده بیاقوت آبدار

---

۱ ـ در اصل: برخواست

روشن‌تر از ستاره و خوش‌بوی تر زمشک   صافی تر از روان و بصورت چو آب نار
رنگش چوار غوان و نشاطش چوزعفران   بویش چومشک تازه وچون عنبر ین بخار
لعلیست نابِ ناب که درجش بود بلور   آبیست سرخِ سرخ که پشمش بود شعار

میی که صفتش گفتم در گردش درآوردند . آن روز شاه سرور عیش تمام کرد و دَم بدم فیروز شاه و فرخ زاد را انعامها می‌کرد و فیروز شاه هم در مجلس بسرهنگان ملک می‌بخشید. روزبروز مرتبهٔ فیروزشاه وفرخ‌زاد درمجلس شاه سرور زیادت میشد.

اما مؤلف اخبار گوید که عین‌الحیات در اندیشهٔ فیروزشاه می‌بود وآرزوی آن داشت که یکبار او را ببیند ، این سخن را بکسی نمیتوانست گفتن که درین مهم هیچ کس را محرم خود نمی‌دید . فکر برو غالب شد ، تغییر عظیم در بشرهٔ او پیدا شد. درچنین غرقاب حوادث وغوغای نوایب که دردل داشت صبر میکرد و میگفت ، بیت :

تنم را آرزومندی چنان کرد   که از دیدار بیننده نهان کرد
بناله می‌یدانستند حالم   کنون نتوانم ازسستی که نالم
اگر مرگ آید وسالی نشیند   بجان تو که شخص من نبیند

قوت حیوانی که تن بواسطهٔ او پذیرندهٔ نور حیات آمد سستی پذیرفت ، و قوت طبیعی که خادمِ مخدومِ بدنست ضعیف و مغلوب گشت و دایم از راه جگر بجویبار دیده زِهاب حسرت روان می‌کرد و از سر مژگان برزُخ آبی‌رنگ دانهٔ انار دویدن گرفت. دم بدم آتش ازکورهٔ دل بچهارطاق افلاك برمی‌آورد ، ونم اشك از چشمهٔ چشم به‌نهان خانهٔ خاك فرو می‌آورد ، بیت :

ملخ کردار خون آلودم از باران چشم آری
ملخ سر بر سر زانوست[1] خون آلود بارانی

---

۱ ـ دراصل : زانوست و

گویند که عین الحیات دایه‌یی داشت **اسما** نام که عین الحیات را شیرداده بود، که عین الحیات مادر نداشت؛ واین دایه دختری داشت که **شریفه** نام داشت، که با عین الحیات همشیره بود و دایم ملازم عین الحیات بود، اما خیلی عاقل وخردمند بود. در صورت عین‌الحیات نگاه میکرد، آن تغیّر در بشرهٔ او می‌دید، میدانست که او را حالتی هست، میخواست که این سؤال از وی بکند که موجب این تغیر و پریشانی چیست؟ تا روزی در خلوت، خالی از کنیزکان، عین‌الحیات را دید تنها، دانست که محل است. سؤال کرد که ای ملکهٔ جهان وای شاه خوبان! بندهٔ کمینه را از حضرت ملکهٔ شرق وغرب عالم سؤالی هست، بگستاخی بخواهم سؤال کردن. اکنون مدت مدیدست که تغیّری عظیم بربشرهٔ ملکه واضح می‌بینم، موجب آن تغیر چیست؟ عین‌الحیات گفت که موجب این تغیر با تو بخواهم گفتن اما بشرطی که این سخن‌را مستور داری. گفت: بجان فرمان برم. گفت: ترا معلوم است که اکنون مدت مدیدست که در باغ جنت آباد بر آن درخت چنار در سه روز سه‌صورت دیدیم وهیچ ندانستیم که آن صورتها ازآن کیست.و[که] بردرخت چنار چسبانیده. من نقاشان را در اطراف عالم فرستاده‌ام، آن کسانی که دعوی عشق ومحبت ما میکنند صورتهای ایشانرا نقش کرده برمن‌آوردند، هیچ کدام بدان‌صورت که ما بر درخت چنار چسبانیده دیدیم مانند ندارد و من میخواهم که معلوم کنم که آن‌صورت صورت کیست؛ تا این‌غایت معلوم نشد، اکنون میگویند که خواجه الیاس بازرگان غلامی آورده است که آن غلام خیلی صاحب جمال وخیلی صاحب کمال وخیلی با شجاعت وبا سخاوتست وخیلی کارهای مردانه کرده است، و قلعهٔ جمیله راگرفت وقطیر وقاطر را بسته آورد، وسپاه کشمیررا بشکست، پیروزومیسرهٔ زنگی راکشت، وهورنگ زنگباری راکشت وسپاه زنگبار را شکست، وپدرم ازبهر خاطر او خواجه الیاس را منصب وزارت داد ومیخواهد که سپاهی بدو دهد واورا بطرف کشمیر روانه کند تا برادرم شاه لیث را خلاص کند. کسي راکه این همه

رجولیت و هنر باشد او غلام نباشد . مرا آرزوي دیدن او میکند، میخواهم که اورا یکبار ببینم ، تو خواهر منی وازتو پیش من محرمتر کسی‌نیست ، بیا تا یکشب برسر بالین او رویم واو را ببینیم .

شریفه گفت: چون میروی ،وچه اندیشه کرده‌ای ، واورا چون توان دیدن؟ عین الحیات گفت : آن اندیشه کرده‌ام که پدرم هم درین ایوان از برای اوحجره‌یی تعیین کرده‌است که او باجوانی‌بازرگان که با شاه سلیم آمده‌است درآن‌حجره می‌باشند . ازتوتوقع‌آن‌دارم که تومعلوم کنی که ایشان درکدام حجره‌اند؟ بیایی ومرا خبر کنی تا شبی بسروقت او رویم واورا یکبار از دور ببینم. شریفه گفت: این قدر سهل باشد من فردا معلوم کنم. چون آن شب گذشت شریفه از حجرهٔ عین الحیات بیرون آمد وبطریق عقلی سؤال کرد ، و او را معلوم شد ، آمد وبا شاه خوبان عالم خبر کرد. چون عین الحیات معلوم کرد گفت : چون شب در آید برویم ؛ صبر کردند تا شب درآمد. عین الحیات حجره را خالی کرد و آنچه از اسباب شب روی بود ، از کمند وخنجر وآنچه بدین ماند ، [فراهم کرد] . بعدازآن خواجه‌صلاح را طلب کرد و گفت: ای لالا، پرده‌یی درحجره فرود انداز ، وامشب خواب مکن ودرقفای پرده بیدارباش وهیچکس را بما راه مده ، تا وقت صبح . لالا گفت: بندگی کنم .

بعد از آن عین الحیات و شریفه هر یکی نیم زرهی در بر کردند وکمند بسرچنگ آوردند و شمشیرحمایل کردند. با شریفه بخم کمند بر بام شدند ، ازشب یک پاس گذشته بود ؛ آن شب شبی درغایت تاریکی بود ؛ سیمرغ آفتاب در پس کوه قاف مغرب متواری گشته بود و باز اشهب روز در آشیانهٔ ظلمت نهان گشته ، وزاغ شبه رنگ شب بیضهٔ زرین چرخ در زیر بال گرفته ، وهوا در فراق خورشید برنگ پرغراب جامهٔ سوگ پوشیده، بیت :

هوا اندوده رخساره بدوده | سپهر آراسته چهره بگوهر

گمان‌بردی که‌باد اندرپراگند | بروی سبز دریا برگ عبهر

خم شوله چو خمّ زلف جانان مغرّق گشته اندر لولوی تر
مکلل گوهر اندر تاج اکلیل بتارك بر نهاده غفره مغفر[1]

تو گفتی که از آه دود آسای عاشقان فضای گیتی [را] کله بسته‌اند و روی زمانه چون نامهٔ عاصیان روز محشر سیاه کرده ، بیت :

شبی چنان بدرازی که گفتیی[2] هردم سپهر تازه بزاید همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان فلك کبود بکردار نیلگون مغفر

در آن چنان شبی تاریك ودر آن راه باریك ، آن دو دخترماه پیکرباکمند وخنجرمیرفتند ؛ جایی که بلند بود کمند می‌انداختند ، جایی که بشیب بود بخم کمند فرو میرفتند ، ودست یکدیگر می گرفتند ، تا عاقبت بدان محل رسیدند که فیروزشاه وفرخ زاد بودند. شریفه گفت: مقام ایشان اینست.دختر گفت: توگرد بام می گرد وپاس من میدار تا من از بالای منظره بنگرم و شریفه را بر کنار بام فرستاد ، خود در پیش آمد وگرد بنشست. از بالای آن منظره بشیب نگاه کرد . در آن حالت فیروزشاه و فرخ زاد هردو نشسته بودند وبا هم شراب میخوردند وسخن میگفتند. سخن ایشان این بود :

فیروزشاه با فرخ زاد میگفت که ای برادر مدتی شدکه ما ازایران بیرون آمده‌ایم ،گویا پدرم ملك داراب ما را ازکجا طلب کند ؟ گویا حال مادرم **گهرتاج** در فراق ما چون باشد ؟ هیچ خبری از سیاوش نقاش نیافتیم. فرخ زاد میگفت ای شاه‌زاده ما تاکی در غربت خواهیم بودن ؟ شما چه فکر کرده اید و چون خواهیم کردن ؟ فیروزشاه گفت: من در اندیشهٔ آنم که یکبار دیدار عین‌الحیات‌را ببینم. آن صورتی که در ایران درخواب دیدم، این همان صورتست؟ اگراوست پس به‌ایران روم ولشکر بردارم وبطلب او بیایم؛ اگر بدهد بخواهم واگرندهد بضرب شمشیر بستانم که درین غربت ازفراق مادر وپدر عاجزشدم .تاچند تحمل کنم که دیگرصبر

---

۱ ـ شعر از لبیبی است . ۲ ـ در اصل گفتتی .

وقرارم نماند ! فرخ زاد گفت: ای شاه‌زاده حالیا شکر کن که در [دیار] معشوقه‌ای وامید هست که دیدار ببینی. چندین پادشاه زادگان بحسرت این دولتند ومیسرشان نمی‌شود و ما در پای تخت شاه سرور خیلی حرمت وعزت داریم . فیروزشاه گفت: از آن خوف میکنم که کسی ما را بشناسد آنگاه کارما مشکل شود. فرخ زاد گفت: ای شاه‌زاده حالیا صبر کنیم که بصبر کار ما نیکوشود. فیروزشاه گفت: تاچند صبر کنم وتا چند صبر توان کردن ؟ شعر :

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
من عمر خویش را بصبوری گذاشتم عمر دگر بباید تا صبر بر دهد[1]

ایشان ازهرباب سخنها میگفتند ومیگریستند. عین الحیات ازآن منظر نگاه کرد ، نظرش بر فیروزشاه افتاد ، حسنی دید خدا داده و جمالی دید ایزد آفریده ، رویی چگونه رویی چون آفتاب رویی مویی چگونه مویی هرحلقه پیچ وتابی
چوماه بود وچوسرو ونه‌ماه بود ونه‌سرو قبا نبندد سرو و کله ندارد ماه

چشم خون ریزش درکمان ابرو تیر مژگان می‌پیوست و غمزهٔ جادوی او نوك پیکان زهرآلود در آیینهٔ بصر می‌نشاند. بیت :

بر سمن از غالیه داری نشان بر قمر از مورچه داری اثر
غالیه تا چند کشی بر سمن مورچه تا چند نهی بر قمر

جوانی دید که ماه در خدمت آن خورشید دیدار سوسن وار کمر می‌بست، و عطارد بقلم مشك بار گلبرگ عارض او می‌نگاشت . عارض او خلیفهٔ حسن است زین سبب سیاه می‌پوشد ، ناهید حلقهٔ بندگی اودرگوش می‌کرد وخورشید ازرشك گلنار رخسارش درعرق تشویر می‌نشست وبهرام ازنرگس نیم خوابش بجان امان می‌خواست. بیت :

---

۱ ـ شعر از دقیقی است .

خواب چشم نرگسینش در سحر سحر آزمای

تـاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان

و مشتري از شرم نور چهرهٔ لاله رنگش از بساط چرخ مهرهٔ ضیا باز می‌چید و کمند مشکین از طوق کیوان ومنطقهٔ جوزا می گشاد. شعر :

لالـه بـا روی درفشان وی اندر وحشت

مشك بـا زلف پریشان وی اندر پیکار

این همی گفت که رنگ من از آن روی بده

وآن همی گفت که بوی من از آن زلف بیار

وخط زاغ پیکر او سایه برشهپر طوطی می‌انداخت و گرد شمشاد وبنفشهٔ عارض او جولان می کرد. عین‌الحیات که آن صورت بدید وآن جمال مشاهده کرد همان‌صورت که درباغ جنت آباد دیده بودبدید، عقل ازسرش بدر رفت وبخارعشق‌ومحبت‌ازدلش بر دماغش زد، از پای در افتاد وبی خود شد. شریفه از دور بدید، دوید بربالین عین الحیات آمد. دید اورا ازهوش رفته، سراورا از زمین برداشت و برران نهـاد وجبینش را می‌مالید تا عین‌الحیات بخود آمد. گفت ای شریفه برخیز تا برویم که محل نشستن نیست. شریفه دست عین الحیـات بگرفت تا برخاست[1] افتان و خیزان با شریفه همراه شد. شریفه گفت: ای ملکه ترا چه رسید که چنین از پای درآمدی و بی خبر شدی؟ عین الحیات گفت از آن منظر نگاه کردم که تا آن غلام را ببینم، بخاری از زیر بردماغم زد وسرم بگردید، چشمم سیاه شد واز پای درافتادم. این میگفت وهردو میرفتند.

تقدیر چنان بود، مگر غلامی[2] از غلامان شاه سرور با کنیزکی سر گرم بود، وعده با او کرده بود که امشب بربالای فلان بام همدیگررا ببینیم. آن غلام پیشتر آمده بود و در مقامی[3] که قول کرده بود ایستاده بود و کنیزك نمی آمد و غلام انتظار می کشید. میخواست که برود بازمیگفت بیاید، این می گفت[4] ودر

۱ ـ دراصل: برخواست. ۲ ـ در اصل غلامی را. ۳ ـ دراصل: درمقام. ۴ ـ دراصل: این بگفت.

وعده‌گاه ایستاده بود و انتظار محبوب می‌کشید. هنوز آن کنیزك نیامده بود. غلام در انتظار بود که از ناگاه عین‌الحیات و شریفه پیدا شدند که بخانه میرفتند. آن غلام ایشانرا بدید، تصور کرد که مگر دزدانند که بدزدی آمده‌اند. از بهر خود تصور فرصتی کرد، پیش آمد و سرراه برایشان گرفت که: هی! چه کسانید که درین نیم‌شب بربام ایوان شاه‌سرور می‌گردید؟ عین‌الحیات چون آن بدید تیغ برکشید وبرمیان آن غلام زد که چون خیارش بدونیم کرد. غلام دوپاره درافتاد. عین‌الحیات و شریفه درگذشتند. شریفه گفت: ای ملکه این غلام را بی‌گناه چرا کشتی؟ عین‌الحیات گفت: اگر اورا نمی‌کشتم موجب رسوایی میشد، اورا کشتم تاما رسوا نشویم. شریفه گفت: نیکو کردی. این میگفتند ومیرفتند تابربام ایوان‌خود آمدند وبخم کمند فرود آمدند. چون درحجرهٔ خود درآمدند عین‌الحیات رو درشریفه کرد وگفت: ای خواهر آن صورتهارا که بتو سپرده‌ام بیاور. درحال شریفه آن سه صورت را حاضر کرد و در پیش عین‌الحیات آورد و بنهاد. عین‌الحیات بگشود ودر آن صورتها نگاه کرد، آن سه صورت را بدید، همان صورت آن جوان را دید و همان صورت آن جوان بود. عین‌الحیات در اندیشه افتاد که این چه حالیست؟ این صورتها می‌ماند بصورت این جوان که غلام خواجه الیاس بازرگانست! باز با خود اندیشه کرد که مگر من غلط کرده‌ام، امشب بروم و تحقیق کنم. باشریفه گفت: ای خواهر ما بدان رفتیم که این غلام خواجه الیاس‌را ببینیم، مرا آن واقعه دست داد، اورا ندیدیم. امشب برویم واورا ببینیم. شریفه گفت: ملکه حاکمست.

اما مؤلف اخبار گوید که آن شب چون روز شد غلامان و پاسبانان که بربام آمدند آن غلام را دیدند که چون خیار بدونیمه کرده بودند. عجب ماندند که این غلام شاه‌سرور را که کشته است؟ بناکام این خبر بملك سرور کردند که امشب از غلامان خاص شاه غلامی را بربام سرای ملك بدونیمه زده اند. شاه‌سرور عجب ماند که این کار که کرده باشد؟ پاسبانان را طلب [کرد] وازیشان بغضب‌تمام

سؤال کرد که این چه حالیست که از غلامان من غلامی کشته اند ؟ ایشان گفتند که ما ازین معنی خبر نداریم ، ما تا روز بیدار بودیم ، از پیش ما کسی نگذشت و ندیدیم . شاه گفت که بیدار و هشیار باشید ، آنکس که این کار کرده است البته بدزدی آمده است ، و هیچ نبرده است . شاید که دگر بیاید . شاه سرور حکم کرد که امشب چهار غلام در کمین بنشینند ، شاید که امشب نیز بیاید .

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون شب درآمد عین‌الحیات را باز آرزوی دیدار یار شد ، درحرم‌را به‌لالا سپرد وخود وشریفه اسباب عیاری وشب‌روی برداشتند و باز بدان راه که دوش رفته بودند روانه شدند تا برسر آن بام آمدند که فیروزشاه و فرخ‌زاد هردو شراب میخوردند و باهم سخن میگفتند. عین‌الحیات و شریفه بربام آمدند واز آن روزن بشیب نگاه می کردند ، آن هردو جوانرا چون شمس و قمر دیدند که در پهلوی هم نشسته بودند و می می‌نوشیدند و سخنهای گذشته می گفتند . عین‌الحیات با شریفه گفت: ای خواهر این جوان بکه می‌ماند ؟ شریفه گفت: ای ملکه این جوان درست بدان صورت می‌ماند که در باغ جنت‌آباد بردرخت چنار چسبانیده بودند . عین‌الحیات گفت که رحمت برنظرت باد . راست گفتی که هیچ فرقی نیست ، این جوان بعین[1] آن صورتست. برخیز تا بخانه رویم ودرین معنی فکری بکنیم که این چه حالیست.

پس برخاستند و باز رو بوثاق نهادند تا بدان محل رسیدند که آن چهار غلام درکمین نشسته بودند ، که دروقت آمدن هنوزنیامده بودند ، که اول شب‌بود . چون عین الحیات با شریفه رسیدند آن چهارکس از کمین بیرون جستند و سر راه برآن دوکس گرفتند و نعره برایشان زدند که ای دزدان چه‌کسانید که دوش آمدید و یک غلام از غلامان شاه را کشتید ؟ باز امشب بچه‌کار آمده‌اید ؟ یکی پیش دوید تا گریبان عین‌الحیات را بگیرد . شاه خوبان تیغ برکشید و یک ضرب

۱ ـ در اصل : بعنی

تیغی برفرق آن کس زد که تا بند کمرش درهم شکافت، آه از جانش برآمد، آن سه غلام دیگر چون آنچنان دیدند دست بخنجر بردند و برعین‌الحیات دویدند. شاه خوبان تیغ دیگر بزد و غلام دیگر را بکشت، آن دو دیگر چون چنان دیدند بترسیدند، خواستند که از عین‌الحیات بگریزند، نتوانستند عاقبت هرچهاربقتل آمدند.

عین‌الحیات و شریفه بسلامت گدشتند تا بوثاق رسیدند. عین‌الحیات حکم کرد که آن صورتها را بیاور. شریفه درحال برفت و بیاورد ودر پیش عین‌الحیات بنهاد. عین‌الحیات بر گشود ونیک نظر کرد. همان صورت غلام خواجه‌الیاس بازرگانرا دید. با شریفه گفت: ای خواهر نیک نگاه کن که ازین صورتهای بی‌جان تا این غلام خواجه‌الیاس هیچ تفاوتی نیست. شریفه گفت: بلی چنین است که ملکه می گوید، بعین[1] همان صورتست. عین‌الحیات گفت اکنون بیا و بگو که این چه معنی‌دارد که[2] اکنون قریب یکسال باشد که ما این سه صورت‌را در باغ جنت‌آباد یافتیم، اکنون بعد از یکسال صاحب این صورتها بنام غلامی آمده است، البته درینجا سرّی و حکمتی هست. اکنون مصلحت در آنست که فرداشب برویم و خود را بدو بنماییم وبلک این صورتها را بدو بنماییم و از وی سؤال کنیم که این صورتها را صاحبش را هیچ دیده ای؟ تا صورت خودرا ببیند، بنگریم که چه میگوید. از سخن گفتن او معلوم کنیم که او درین دیار بچه کار آمده است. شریفه گفت: ای ملکه این‌مشکل کاریست که تو در پیش گرفته ای، درین کار سر در خطرست، نعوذاً[3] بالله اگر پدرت با برادرانت ازین حال آگاه شوند بیم هلاکت باشد، و دیگر درین دوشب پنج غلام پدرت را کشتی بعد از آن اگر بدانند که توکشته ای این غلامانرا، موجب هزار رسوایی باشد. ودیگر غلامی که باشد که توبتفرج‌او روی وخود را بدو بنمایی، ازین درگذر که این نه فکریست که تو کرده ای. عین‌الحیات گفت: ای‌خواهر مرا غرضی دیگرست که من بتحقیق میدانم که این جوان غلام نیست. او شاه‌زاده‌ایست،

---

۱ ـ در اصل: بعنی ۲ ـ دراصل: که ما ۳ ـ ظ: عیاذاً، یا: نعوذ

البته درین شهر بکاری آمده است و این نام برخود نهاده است تا او را نشناسند و کسی نداند که او کیست ، اگر نمی‌آیی تودانی ، من البته بخواهم رفتن تا بحقیقت این حال معلوم کنم. شریفه گفت : ای ملکه هزارجان من فدای تو باد ! من برای خود نمی‌گویم ، اگر من نباشم باید که وجود تو بسلامت باشد . هر کجا که تو میروی من با تو می‌آیم . چون سخن مرا قبول نمیکنی این سخن را باری با مادرم بگوی که او زنی کهنه است وبسیار نیک وبد در عالم دیده است. عین‌الحیات گفت روا باشد. بدان سخن آن شب بسر بردند تا روز برآمد و عالم روشن شد .

این خبر درایوان شاه سرور افتاد که امشب بربام ایوان ملک چهارغلام را کشته اند . این خبر بشاه سرور کردند. شاه سرور عظیم درغضب رفت ، ازسر غضب تمام برتخت برآمد و حکم کرد که جملهٔ اکابر دولت از صغار و کبار درآمدند وهریک برجای خود قرار گرفتند. شاه سرور عظیم ملول بود ، خواجه طیفور وزیر سؤال کرد که ای شاه موجب ملالت چیست ؟ [شاه] سرور گفت که دوشبست که بربام ایوان من دزدان می‌آیند ، یک شب یک غلام را کشتند و امشب چهار غلام مرا کشتند ، نمی‌دانم که این بی‌ادبی که کرده است ؟ طیفور وزیر گفت که از خزینهٔ شاه چیزی برده اند ؟ گفتند نه ! طیفور گفت : اگر دزدان می‌بودند البته چیزی می‌بردند ، پس معلوم میشود که نه ازبرای مال می‌آیند. نیکوتفحص می‌باید کردن . حکم کردند که پاسبانانرا طلب کردند و این معنی سؤال کردند . ایشان گفتند : ملک را بقاباد! ما همه شب بیداریم ، هیچکس ندیدیم ، بمثل مور نمیتواند که از پیش ما بگذرد ، امشب نیکوتر تفحص کنیم. طیفور حکم کرد که بیرون ایوان هزار و دویست کس چراغها و مشعلها بر کنند وگردبرگرد ایوان بگردند و حاضر باشند ، شاه سرور گفت که هر کس از آن دزدان خبری بیارد او را خلعت و انعام بدهم. طیفور گفت: امشب ده کس درمیان بام درکمین بنشینند ، اگر دیگر بیایند ایشان را بگیرند. چون ازین کارها فارغ شدند بعیش مشغول شدند.

روایت کرده‌اند که شاه سرورمیخواست که فیروزشاه وفرخ زاد را درطلب شاه لیث بکشمیر فرستد و هر روز مرتبهٔ ایشانرا می‌افزود. روز بروز او را بالاتر می‌نشاند ودرمیانهٔ می خوردن هرروز انعامات جایز میداشت وایشان هم درمجلس به خدمت‌کاران مجلس بخش میکردند. فیروزشاه از حکایت دزدان وقتل غلامان شنید ومعلوم کرد.

راوی داستان روایت کند که چون شب درآمد عین‌الحیات شریفه‌را گفت: برخیز ودایه‌ام طلب کن. شریفه پیش مادرش اسما آمد و گفت: ای مادرشاه خوبان ترا میخواند. دایه برخاست وپیش عین الحیات آمد وخدمت کرد و برجای خدمت بنشست. عین الحیات حجره ازاغیار خالی کرده بود. گفت: ای دایه ترا ازآن طلب کردم که با تو مصلحتی خواهم دیدن و در آن کار با تو مشورتی خواهم کردن. دایه گفت: آنچه رأی ملکهٔ مشرق ومغرب برآنست ما نیز برآنیم. گفت: ای دایه بدان وآگاه باش که جوانی درین مملکت آمده است و میگوید که من غلام الیاس بازرگانم و کارهای عجیب از برای پدرم کرد، قلعهٔ جمیله‌را گرفت و قطیر وقاطررا بسته بخدمت پدرم آورد و سپاه کشمیر را بشکست، پیروز زنگی و میسرهٔ زنگی را کشت، وپسرشاه زنگبار را نیز بکشت وازبهرخاطر اوپدرم خواجه الیاس بازرگانرا مرتبهٔ وزارت داد. پدرم این غلام‌را بالای دست همهٔ بزرگان بنشاند، اکنون‌پدرم درکارسازیست، میخواهد که سپاهی بدو دهد و او را بجانب کشمیر روانه سازد و برود و آن مملکت کشمیر را بگیرد و برادرم شاه لیث‌را بیارد. هرکس را که عقلی ودانشی باشد معلوم کند که او غلام نباشد که این چنین کارها ازدست غلامی برنیاید، بلک اوبزرگ زاده وشجاع زاده‌یی باشد. ما را تحقیق شده‌است که اوغلام نیست، نعل باژگونه زده است و خود را بکسوت غلامان درآورده است، و درین مملکت بکاری بزرگ آمده است؛ و ازین عجب‌تر آنست که اکنون مدت یکسال

باشد که ما دراول سال سه صورت بردرخت چنار در باغ جنت‌آباد[1] دیدیم؛ تو که دایهٔ منی گفتی که این صورت بنی‌آدم نیست ، بدین صورت آدمی نباشد ، ما باور کردیم ؛ اکنون این غلام الیاس بازرگان درست بدین سه صورت می‌ماند و این صورتها بعینه بدین غلام می‌ماند. دایه گفت: ترا چون معلومست؟ گفت: از آن معلوم داریم که ما دوشب بشب رویی[2] رفتیم و از بالای پنجره صورت این جوانرا دیدیم که با فرخ‌زاد شراب میخورد، هیچ فرقی نمیتوان کردن ، فرق چنین است که این صورتها جان ندارد واو جان دارد. ما میخواهیم که درستی این معنی‌را معلوم کنیم، مبادا که بجهت این جوان فتنه‌یی درین مملکت پدید آید . دایه گفت: چه اندیشه کرده اید ؟ بگوئید !

راوی داستان گوید که عین‌الحیات گفت از تو پنهان نخواهیم کردن ، امشب این سه صورت را خواهیم برداشتن وپیش وی رفتن و این سه صورت را بدو نمودن و ازو سؤال کردن که این سه صورت از آن کیست ؟ تا بنگریم که چه جواب میدهد . دایه گفت: ای ملکه درین کار خطری ورسواییی عظیم باشد[3]، زینهار که نیک احتیاط کنید ! عین‌الحیات گفت: ملالتی نخواهد بودن. چندان صبر کردند که یک پاس از شب گدشت، عین‌الحیات برخاست ، سپر درگردن انداخت وتیغ حمایل کرد و کمند در بازو انداخت و بربام برآمد ، بام ببام می جستند ومیرفتند . چون هنوز اول شب بود ، هنوزکسی در کمین نیامده بود . ایشان روان شدند تا بدان بام رسیدند که ایشان در شیب بودند. گویند که درآن حالت فیروزشاه با فرخ‌زاد گفت : ای برادر امشب آرزوی آن دارم که لحظه‌یی بخواب مشغول شوم ، باشد که دیدار دوست درخواب ببینم . چون به بیداری میسرم نمیشود . پس هردو درخواب شدند. اما فیروز شاه را خواب نمی‌برد خود را بخواب میداد ، اما خواب کجا و عاشق کجا ؟ شعر :

---

١ ـ درینجا « سه صورت » تکرار شده است . ٢ ـ یعنی : شب روی . ٣ ـ در اصل : دارد .

شب دراز خیال تو میکنم تحریر　　　بسوزن مژه بر کارگاه بینایی

دیدهٔ خون بار از دیدن چهرهٔ وصال بی‌بهره گشت و بسان چشم عشاق و دل مشتاق بی‌خواب و بی‌قرار مانده، گفتی این چشم جهان بین چون چشمهٔ[1] عبهر دست از لذت خواب شسته ویا مانند چشم اختر قرین ورهین سهر گشته، شعر:

چه بودی گر بخفتی دیدگانم　　　ترا دیدی بخواب اندر روانم

درین حالت عین‌الحیات و شریفه هردو بربام ایوان رسیدند، از بالای منظره[2] بشیب نگاه کردند. فیروزشاه وفرخ‌زاد را هردو خفته دیدند. عین‌الحیات گفت: بشیب رویم! راه بشیب رفتن نبود. عین‌الحیات گفت: بخم کمند بشیب باید رفتن. عین‌الحیات اول شریفه‌را بخم کمند بشیب فرو گداشت و او نیز درعقب شریفه فرود آمد. در آن حالت شاه‌زاده فیروزشاه از خواب بیدار شد، دیده را برگشود؛ دو وجود را دید که بخم کمند از بالای آن ایوان فرود آمدند، تصور کرد که مگر دزدانند که بخانهٔ وی بدزدی آمده‌اند، از زیرچشم نگران بود. چون عین‌الحیات و شریفه فرود آمدند همانجای بایستادند، از دور نگاه می کردند. عین الحیات با شریفه گفت که حریفان درخوابند، چون کنیم؟ شریفه گفت تیغها برگشاییم و آنگاه پیش رویم. پس تیغها برگشودند وازدور بنهادند. آنگاه نرم نرم پیش می‌آمدند. فیروزشاه دانست که دزد نیستند. شاه‌زاده برخود بجنبید، ایشان بایستادند. شاه‌زاده برخاست و نیکو بنشست. بالای سر شاه‌زاده تیغ بود، برکشید و نعره بریشان زد که چه کسید که ناخوانده از راه بام فرود آمدید؟ مگر دزدانید که هرشب می‌آیید و از غلامان شاه سرور میکشید؟

شریفه گفت که ما دزد نیستیم و بدزدی نیامده‌ایم، ما پاسبانیم که گرد

---

۱ ـ ظ: چشم　۲ ـ در این کتاب منظره و منظر چند بار بمعنی روزن آمده است. چنانکه پیش ازین دیده شد.

ایوان ملک پاس میداریم. آرزوی صحبت تو کردیم، لحظه یی درصحبت تو خواهیم نشستن که دیدار عزیزت را ببینیم. فیروزشاه دروضع ایشان نگاه کرد، هردوجامهٔ شب روی وعیاری دربر داشتند و نقاب سیاه از پیش رو درآویخته بودند وهریک خنجری قبضه در زر درمیان زده، دربرابر فیروزشاه بنشستند.

فیروزشاه باخود گفت که این دو وجود خاص از برای دیدن ما آمده اند. قدحی شربت بالای سر شاه‌زاده نهاده بود، برداشت و گفت: حالیا از راه آمده اید، شربتی نوش کنید. شریفه آن شربت ازدست شاه‌زاده بستد وبدست عین‌الحیات داد. عین‌الحیات نقاب برانداخت، آن روی چون ماه وخالهای سیاه وابروی چون کمان! گفتی آفتاب رخسارش از عنبر سارا سایه‌بان بازگسترده، وماه دیدارش بشکل دام ماهی از زره داودی سلب ساخته، زلف زره‌سای او سایه برعارض خورشید رخشان می‌انداخت، ورایت سپیدی روز پرچم سیاه می‌پوشید، وبرگوشهٔ ماه تمام دام غالیه فام نهاده، وبرروی زهره‌وپروین نقاب عنبرین بسته، وسنبل تابدارش گرد شمشاد عذارش حلقه می‌کشید و طرهٔ مشک بارش برصحیفهٔ سیم ساحری می‌نمود. بیت:

طره برافگن ازجبین از پی آنکه سایه‌اش جبههٔ آفتاب را مشک نقاب می‌دهد

و زلف بی‌قرارش آرام دل عاشقان آمده، بیت:

زلف او ماند بچوگان وزنخدانش بگوی[1] گوی چون کافورباشد غالیه چوگان بود

گویند که چون فیروزشاه در اول نظر او را دید بشناخت، که آن سه خال مشکین دو بررخساره و یکی درچاه زنخدان داشت، که در ایران درخوابش دیده بود، و اینهمه سرگردانی از بهر او کشیده بود؛ چون او را بدید بشناخت اما بمردی تحمل کرد تا عین‌الحیات شربت بنوشید و باز بدست شریفه داد. شریفه نیز اندکی نوش کرد باز بدست فیروزشاه داد. بعداز آن عین‌الحیات بسخن درآمد، لعل لبش که هزار دل بزیر نگین داشت، بیت:

۱ ـ دراصل: چوگوی

گر شکر طعم لبش بشناختی از خجالت چون نمک بگداختی
عارض ازکافور وزلف ازمشک داشت آب حیوان ازلبش لب خشک داشت
فتنه را بیداری پیوست بود زآنکه چشم نیم خوابش مست بود

عین الحیات باصد چندین حسن وجمال، وغنج ودلال‌زبان برگشاد وگفت: ای ورنا! ما بنزدیک تو بحاجتی آمده‌ایم . بدانکه مارا مشکلی واقع شده است، کسی میطلبیم که مشکل ما را حل کند و گره ازکار ما بگشاید . ما شنیده‌ایم که توجوان جهان گشته‌ای و عالم دیده و پهلوان و شجاعی ، بهمه هنری آراسته ای . امشب به تصدیع تو از بهرآن آمده‌ایم که مشکل خود را بر تو عرض کنیم، اگر بگشایی ومراد مارا برآری ومقصود مارا حاصل کنی ترا نیز ازما اگر مقصود ومرادی باشد ما برآریم. فیروزشاه گفت: بگویید اگردانم وتوانم هیچ تقصیری نکنم.عین‌الحیات اشاره بشریفه کرد که بنمای تا چه گوید. شریفه آن سه صورت را درحریری‌پیچیده وبمشک وگلاب آلوده درپیش فیروزشاه بنهاد. گفت: ای‌جوان برگشای! برگشای تا بنگری که در میان این حریر چیست . فیروز شاه برگشود و آن سه ورق را بیرون آورد.

فیروزشاه نگاه کرد صورت خود را دید که نقش کرده بودند در دو محل رزم و در یک موضع در محل بزم نشسته ، در حال معلوم کرد که این دست برد سیاوش نقاش است که پیشتر آمده بود . لحظه‌یی تأمل کرد ، بعد از آن گفت که شما را ازنمودن این صورتها چه مقصودست؟ گفتند که مقصود ما آنست که معلوم کنیم که صاحب این صورت را جایی دیده‌ای یا کسی را مشاهده کرده‌ای که بدین صورت می‌ماند ؟ فیروزشاه گفت که صاحب این‌صورت‌را ندیده‌ام وازکس نشنیده‌ام. عین‌الحیات با خود گفت که این جوان صاحب صورت را نمی‌شناسد ، مگرهرگزآیینه بدست نگرفته است وخود را در آیینه ندیده است که خود را نمی‌شناسد ؟

باز عین الحیات بسخن درآمد و گفت: ای جوانمرد نیک فکری بکن که

صاحب این صورت را کجا دیده ای ؟ البته ما میدانیم که تو صاحب این صورت را دیده‌ای واورا می‌شناسی ، ما را از صاحب این صورت خبری بگوی. فیروزشاه گفت اول شما بگویید که این صورت ازکجا بدست شما افتاد وبگویید که شما چه کسانید و از پرسیدن این مسئله چه غرض دارید ؟ هرگاهی که شما راست بگویید من نیز ازحال این صورت هرچه بدانم بگویم.

عین الحیات باز آن دو لب لعل شکرین را بگشود و آن دندانهای چون مروارید را بنمود و گفت: ای ورنای غریب ، ترا چه از آن که ما چه کسانیم واز پرسیدن این مسئله چه غرض داریم ؟ ما از توسؤالی میکنیم که این‌صورت کیست، اگرمیدانی راست بگوی وهیچ پوشیده مدار، ما نیزمراد ترا برآریم .فیروزشاه گفت که مراد من از شما همین است که شما راست بگویید که شما چه کسانید و این صورت بدست شما ازکجا افتاده است؟ تا شما راست نگویید هیچ ممکن نیست که من نیز راست بگویم . عین الحیات گفت بشرطی من راست بگویم که تو نام ما را پیش کسی راست نگویی و نام ما را پنهان داری و راز ما را پیش کسی نگشایی. فیروزشاه گفت نگویم . گفتند سوگند یادکن! فیروزشاه گفت: بحق‌خالق خلق ورازق رزق ، بحق معبود بی‌چون وچگونه ، بیت :

قسم بخالق بیچون که خلق کرد مهیا   قسم برازق رزقی که رزق کرد مقسم
بعارفان محقق به اولیای موحّد   بانبیای مطهر باولیای مکرم

که رازشما را باکس نگویم .چون عین‌الحیات این سوگند بشنید ، دلش قرار گرفت وگفت: ای ورنای نیکوروی ! بدان وآگاه باش که من‌دخترشاه سرورم،پادشاه‌زادهٔ یمن، نام من شاه خوبان عالم ، عین الحیات است. مرا بیرون شهر تعز باغی هست که آن باغ را باغ جنت‌آباد میگویند ، ودرآن باغ حوضی هست وبرکنارآن حوض درختی چناری بغایت بزرگ برآمده است ؛ ما سه صباح این سه صورت‌را برآن‌درخت چنار چسبانیده دیدیم ، اکنون مدت یکسال باشد ، بهرکس که نمودیم وازهرکس

که سؤال کردیم هیچ کس مشکل ما را نگشود، اگر تو میدانی تو بگوی که ما نیز شرط خدمت تو بجای آوریم.

فیروز شاه را چون تمام معلوم شد که او کیست برخاست و خدمت کرد وشرط ادب بجای آورد وزبان بمدح وثنای شاه خوبان بگشود وثنای لایق ادا کرد که آفتاب سعادتت از برج دولت تابان باد و ماه دیدارت برسپهر کامرانی درفشان باد، عمرت دراز ودولتت افزون باد. شعر:

تودایم تازه باش ای سرو آزاد — سرت سبزورخت سرخ ودلت شاد
جهان خرم بروی صبح خندت — فلک در سایهٔ سرو بلندت

تا دایره دوّار درگرد این سپهر دولابی گردانست، بقای شهریار باد! بیت:

عمرت دراز باد که چرخ عطیه بخش — ازهرعطیه‌یی که دهد عمر خوشترست

ملکهٔ جهان معذور دارد که این کمینهٔ غریب نشناختم، برروی مبارك شما دلیر سخن گفتم، بیت:

نشناختمت ز روی معنی — عیبم مکن الغریب اعمی

شریفه گفت: تو اورا چه شناسی؟ که بغیرپدر وبرادرانش کسی روی اورا ندیده است. اکنون که دانستی راست بگوی که صاحب این صورت را دیده‌ای واز صاحب این صورت چه خبرداری؟ بازفیروزشاه زبان بمدح‌وثنا بر گشود و گفت بیت:

جهان بکام وفلك بنده وملك داعی — امید تازه ودولت قوی وبخت جوان
فتوح سوی یمین وسعود سوی یسار — سپهر پیش رکاب وزمانه زیر عنان

ملکهٔ جهانرا و شاه خوبانرا معلوم باشد که در ایران شهر پادشاهی هست کامکار، وملکی نامدار و شهریار عادل وخسرو کامل که اورا ملك داراب بن ملك بهمنِ اسفندیار میگویند و تمام ایران زمین در زیر فرمان اوست و او پسری دارد فیروزشاه نام[۱]، وملك داراب عالم بچشم این فیروزشاه می‌بینند، و جهان از بهر او

۱ ـ در اصل: دارد تکرار شده است.

میخواهد ، این صورت اوست. عین‌الحیات گفت: تو اورا دیده‌ای ؟ گفت: بلی دیده‌ام ودر مجلس او بسیار نشسته‌ام واز احوال او نیک خبر دارم. عین الحیات گفت: این فیروزشاه اکنون بکجاست ؟ اگر ازحال او خبرداری بگوی. فیروزشاه گفت: ای‌شاه خوبان: بدان وآگاه باش که این‌فیروزشاه اکنون درملک پدرش ملک‌داراب نیست، سر درغربت نهاده است واز برای مطلوب خود ترك پدر ومادر خود کرده ، وترك ملك وپادشاهی کرده ، گرد جهان می گردد ومطلوب خود را میطلبد.

عین الحیات گفت: مطلوب او چیست که بجهت مطلوب ترك پدر ومادر ومملکت وسلطنت کرده است وسر درغربت نهاده است ومادر وپدر را محروم کرده است؟ فیروزشاه گفت : بنده ازحال او نیکو معلوم دارم ، اما در حضرت ملکهٔ جهان بی ادبیست تقریر کردن ، اگر اجازت حضرت نافذ میشود آنچه از حال آن جوان غریب‌سرگشته ، از خان ومان آواره گشته [دانم] بگویم .عین‌الحیات گفت که هیچ دقیقه‌یی فرومگذار .گفت بالسمع والطاعة ، بگویم ومنت برجان دارم .اکنون بشنو تـا بگویم سرگدشت آن جوان مهجور غریب از خان ومان دور !

بدان و آگاه باش که این فیروزشاه را بیرون شهر ایران شهر باغی هست که آن باغ را جنت‌آباد میگویند ودرآن باغ باستادی که وزیر پدرش ملک‌دارابست که او را طیطوس حکیم میگویند ، و جوانی که پهلوان زادهٔ پـای تخت پدرش ملک‌دارابست ، که او را فرخ زاد میگویند ، که از نسل رستم زالست ، در آن باغ دایم بعیش وعشرت بسرمی‌بردند. ازقضای خدای تعالی این فیروز شاه شبی ازشبها درخواب دید نگاری را که همهٔ وصافان عالم از وصف جمال او عاجز آیند. بدین حسن وجمال بخواب این فیروزشاه آمد، چون فیروزشاه اورا درخواب بدید ، یکدل نه بصد هزار دل و جان برو عاشق زار شد و در خواب بدو گفت که ای سلطان خوبان چه کسی و ازکجایی که این کلبهٔ احزان مارا بقدم مبارك مشرف کرده‌ای؟ گفت: نشانم اینست که بر رویم سه خال مشکین است کـه خدای تعالی بید قدرت

آفریده است ، ونامم عین الحیاتست . چون فیروزشاه این خواب دید بامدادان عظیم عاشق وحیران ومشوش خاطر و پریشان دل بیدار شد ، و این خواب را با طیطوس حکیم گفت که من چنین خوابی دیده ام . حکیم گفت : شاید که این خواب وسوسهٔ شیطان باشد ، بدین خواب التفاتی نباید کردن.

درین حال بازرگانی سیاوش نقاش نام از ملک یمن رسید. چون ازصورت حال معلوم کرد ، گفت : احوال من بگویم. بزانودرآمد واحوال شهرتعز وشامسرور وفرزندانش[بگفت] که هفت پسر دارد ، تابصفت شما رسید ، بنیاد صفت وستایش شما کرد و گفت نام آن خداوند شاه خوبان عین‌الحیاتست وسه خال مشکین دارد برعارض میگون ، دو بررخساره و یکی در چاه زنخدان. آن فیروز شاه را معلوم شد که آنچه بخواب دیده است درستست ومعنی آن خواب شمایید. آن سیاوش نقاش گفت که این عین‌الحیات را شما بخواب دیده‌اید او سر بهیچکس فرودنمی‌آورد که طالبان درعالم بسیار دارد اما اوهیچکدام را لایق خدمتکاری خود نمی داند ، ترك این‌معنی کردن اولیترست. فیروزشاه گفت: اگر او نصیب من نمی‌بود ، خدای تعالی او را درخواب بمن نمی‌نمود ، مرا درطلب او می‌باید رفتن. آن سیاوش گفت: ای شاه‌زاده من بروم وچاره‌یی کنم.

اول آن سیاوش بدین جانب روانه شد ، چون چند روز بر آمد آن فیروز شاه را صبروقراروآرام نماند تا سیاوش از جانب یمن بیاید ؛ با این جوان که نامش فرخ زاد است از پدر و مادر روی گردان شد و در طلب دلدار رو در بیابان نهاد . ترك پادشاهی کرده ویاران ودوستانرا بفراق خود مبتلا کرده ، وقصهٔ قلعهٔ خرم‌آباد و حرامیان و قصهٔ قادر شاه و دریا و گرداب و حال دزدان و زخم خوردن فرخ زاد و از جنگ گاه[1] بدر رفتن و از قادر شاه جدا ماندن و آن همه بلا ها کشیدن همه را حکایت کرد ، وزار زار بگریست ، شعر :

---

۱ ـ در اصل : جنگاه

چو گل را آب داد از جوی دیده   بمروارید عنابی گزیده
چکانیده تگرگی بر رخ گل   به پیکان مژه خون از ره دل

خونابه از چشمهٔ چشم بر رخسار گلگون بارید. عین‌الحیات چون آن حکایتها بشنید وآن گریهٔ زار او بدید، بدانست که اوخود فیروزشاهست. گفت: ای جوانمرد اگر من بدانستمی که آن فیروز شاه کجاست او را طلب می کردم و جان خود را فدای اومی کردم، اما ترا واجب میکند که با ما راست بگویی که تو کیستی واین صورت صورت تست؟ اکنون ما را معلوم شد که بعشق ما[1] خان‌ومان ترك کرده‌ای وبمحبت ما سردرغربت نهاده‌ای ونام غلامی برخود بسته‌ای. فیروزشاه گفت: بلی! آن‌غریب عاشق ازخان ومان آواره وبمحنت روزگار گرفتار گشته وبغلامی خواجه الیاس‌راضی گشته، تا باشد که ازگل رویت بویی واز زلف عنبر آسایت مویی بشنوم و ببینم، [منم!] حکایت این فقیر دور ودرازست. اما بعضی‌درخدمت ملکه عالم‌عرض کنم.

بعد از آن زبان بر گشود و از حال خود آنچه درین سفر بر سر او گذشته بود جمله را تقریر کرد. بعد ازآن گفت که این حقیرفقیرسر گشته، محب وآرزومند توام. صورتت را در ایران در خواب دیدم واین محنت‌ها کشیده‌ام؛ اگر بغلامی قبول میکنی تا کمر خدمت بر میان بندم، جان کمروار درمیان بندم. عین‌الحیات گفت: ای شاه‌زاده خوش آمدی وصفا ونور آوردی! اکنون هیچ غم مخور واندوه مبر که همه کاری برحسب مراد تو خواهد بودن، اما در کارها شتاب نمی‌باید کردن که تا درین باب فکری بکنیم.

عین‌الحیات گفت که این‌جوان که اینجا خفته‌است چه کسیست؟ گفت: او فرخ‌زادست که هم شیره وهم زاد منست که بجهت من اونیزترك وطن کرده است. ما ازهم جدا افتاده بودیم ودرین مقام بهم رسیدیم. شریفه گفت که در بیدار کردن او مصلحت هست؟ عین الحیات گفت: آنرا فیروزشاه میداند، اگرمصلحت میداند او

۱ ـ دراصل: ما از.

داند. فیروزشاه گفت: او برادرمنست، اورا بیدار کنیم تاخدمت دست بوس شاه زاده‌را دریابد. این بگفت و گفت: ای برادر برخیز که آفتاب دولت طلوع کرده‌است، وآب دولت در جویبار شادی ما در گذار آمده است، مهمانی عزیز آمده است! گویند که فرخ زاد خود بیدار بود، وآنچه ایشان می گفتند اومی‌شنید وایشانرا می‌دید. چون فیروزشاه گفت که برخیز فرخ زاد فی‌الحال برخاست و این بیت برخواند، بیت:

گفتی صنما بنشین یا ازسرجان برخیز　　　فرمان برمت جانا برخیزم و بنشینم

فرخ زاد برخاست وزبان بمدح عین‌الحیات برگشود واورا دعا و ثنا گفت. درصراحی شاه زاده قدری می مانده بود، بخوردند ویکدیگررا دریافتند. شریفه گفت از شب خیلی درگذشته است، برخیزتا برویم که دیگربخدمت خواهیم رسیدن. عین‌الحیات برخاست و نقاب در آویخت و تیغ حمایل کرد. فیروز شاه گفت میروی و مرا می گذاری؟ بیت:

تو میروی و من خسته باز می‌مانم　　　دل از تصور دوری چو بیدلرزانست

زینها که مرا فراموش نکنی. من غریب سرگشته بغیر از توکسی دیگر ندارم، امید کلی من بجانب تست. عین الحیات گفت که هیچ اندیشه مکن که همه کار برمراد تو خواهد بودن. این بگفت و همدیگر را وداع کردند و روانه شدند هم بدان راه که آمده بودند؛ بیت:

بوسه دادن بروی دوست چسود　　　هم در آن لحظه کردنش پدرود
سیب گویی وداع یاران کرد　　　روی ازین‌سوی سرخ وزان سوزرد

مؤلف گوید که چون در آن دوشب گدشته عین الحیات از غلامان پدرش چند کس را کشته بود، امشب خیلی خلق درکمین نشسته بودند که باشد از آن دزدان یکی‌را بگیرند. چون عین الحیات درکمین گاه رسید آن قومی که درکمین بودند ازکمین بیرون جستند. عین‌الحیات وشریفه را درمیان گرفتند و نعره برآوردند که ای دزدان بی‌وجود! هرشب می‌آیید واز غلامان شاه سرور می کشید! هم‌اکنون دمار از نهاد

شما برآریم! عین‌الحیات چون چنان دید تیغ برکشید، هر که پیش اومی‌آمد بضرب تیغ بقتل می‌آورد، بیک لحظه هفت کس ازآن غلامان پدر خودرا بکشت.

جمعی گرد شریفه برآمدند. شریفه خنجر داشت، تا یکی‌را بکشت غلبه کردند برشریفه وعاقبت‌اورا گرفتند. شریفه نقاب داشت، ندانستند که‌چه کسی‌است. چون گرفتند اورا کشان کردند. فریاد برآوردند که ازین دو دزد یکی را گرفتیم. عین‌الحیات چون معلوم کرد که شریفه را گرفتند آه از جانش برآمد، عظیم بترسید وبا خود گفت رسوایی عظیم واقع شد! این بگفت وبجنگ مشغول شد.

مؤلف گوید که چون شریفه راگرفتند واز آن بالا بشیب میکشیدند غوغا در آن ایوان افتاد که باز امشب دزدان آمده‌اند و برسر بام جنگ است اما یکی را گرفتند. گویند که اسما که دایهٔ عین الحیات بود و مادر شریفه بود، نشسته بود، ومنتظر آنکه عین الحیات وشریفه کی بیایند که غوغا برآمد. از لالاصلاح[۱] که بردر حجره بود، سؤال کرد که ای لالا این چه غوغاست که درین نیم شب درمیان ایوان شاه سرور واقع شده‌است، که شاه خوبان ازخواب بیدارشد؟ لالا از قفای پرده گفت: ای دایه دزدی چند هرشب می‌آیند وچند کس از غلامان شاه میکشند، مگرامشب نیز آمده‌اند. جمعی درکمین بوده‌اند و آن دزدان را در میان گرفته‌اند و برسر بام جنگست، مگراز آن دزدان یکی را گرفته‌اند و از بام بشیب می‌آرند، این غوغا از بهر آنست.

چون دایه بشنید که از دزدان یکی را گرفته اند آه از جان دایه برآمد، چون می‌دانست که دزدان کیستند. بی‌اختیار ازحرم بیرون دوید، بالالا گفت: بیا تابنگریم که این دزد که گرفته‌اند چه کسیست؟ دایه روان شد تاپپای نردبان رسید. نگاه کرد، دختر خودرا دید که گریبانش گرفته‌اند، بچند کس، وازآن نردبانها اورا بشیب میکشند، وجمعی از عقب سر اودست برپشتش می‌نهند، بزاری زارش‌بشیب

۱ - در اصل: صلاح. قبلاً همین اسم «خواجه صلاح» آمده است.

می‌آرند. آتش در جان دایه افتاد. گفت: این چه کسیست؟ دایه زنی مشهور بود، جمله میدانستندکه دایهٔ عین الحیاتست. گفتند ای دایه چند شب است که دزدی چند می‌آیند وچند غلام شاه را می کشند، امشب نیز آمده بودند، یکی در جنگست اما ما یکی را گرفته ایم. دایه گفت: شاه خوبان درخواب بود، بشنیدکه شما دزدی گرفته اید، بغایت او را خوش آمد اما میگویدکه این دزدکه گرفته‌اید در حرم پیش من فرستید تا ببینم که این دزدان چه کسانند که در ایوان ما چنین دلیری می کنند.

آن غلامان گفتند: ای دایه ما این دزد را بتو می‌سپاریم امشب شما او را نگاه دارید و فردا در ایوان شاه سرور بفرستید، اما توقع انعام داریم که امشب سربازی عظیم کرده‌ایم. دایه گفت: من ازبهر شما، از شاه خوبان انعام بستانم. این بگفت وسرچنگک درازکرد و گریبان دخترخودرا بگرفت‌وگفت: ای دزد مردریگ[1]! شما چه کسانیدکه چنین بی ادبی میکنید؟ این بگفت و روانه شد. لالا را گفت که این دزد را بیار تا پیش عین‌الحیات بریم. آنگاه شریفه را لالا میکشید تا در حرم آورد. دایه‌دست شریفه‌را گرفت ودرحرم درآورد و گفت: ای دخترحال عین‌الحیات چیست؟ شریفه گفت که عین‌الحیات در جنگ بودکه مرا گرفتند. عجب باشدکه اگر اورا نیز بگیرند. دایه گفت: حالیا ترا خلاص کردم تا حال او چون شود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکندکه عین‌الحیات عظیم جنگی می کرد. درواقع که دختر خیلی شجاعت داشت، که درعرب چنین رسم بوده که دختران درکار شجاعت وسواری میکوشیدند. آن شب شاه خوبان خیلی جنگ کردکه اگر چنان نمی‌کرد بیم رسوایی بود. در نقل آمده است که ده‌کس را از غلامان پدرش بکشت. ایشان از جنگک عین‌الحیات عاجز شدند، چون یکی را گرفته بودند گفتند فردا او را در ایوان ملک بیارند، یار خود را بدست دهدکه

۱ ـ قاعدة باید «مرده ریگ» نوشته باشند.

چون حریف نیستیم رایگان بقتل آمدن هیچ عقل نیست . عین‌الحیات جهد میکرد که ازمیانه بدر رود تا بجهد وجد تمام عین‌الحیات از میان آن غلامان بدر رفت. میرفت تا بربام سرای خود رسید و بخم کمند از آن روزن خانهٔ خود فرود آمد ، خاطرش از برای شریفه ملول بود که میدانست که او را گرفته اند . چون بخم کمند از آن روزنه فرود آمد شریفه را [دید نزد] [۱] مادرش اسما نشسته ، عظیم خرم شد و گفت : ای خواهر حال تو چیست که من از برای تو افگار شدم . الحمدلله که تو بسلامتی ؛ ای دایه امشب عظیم بلایی از ما دفع شد تا فردا چه شود !

اما مؤلف اخبار گوید که این خبرهم درشب بشاه سرور رسید که باز امشب آن دزدان آمده بودند وعظیم جنگ میکردند وده کس از غلامان شاه بکشتند اما یک دزد را گرفته‌اند وآن دزد دیگر جنگ کرد و بدر رفت. شاه سرور گفت: این یک دزد را نیکو نگاه دارید ، تا فردا که آفتاب جهانتاب برآید وامرای‌پای تخت من همه گردآیند . حالیا امشب نیک نگه دارید تافردا بپای‌تخت بیارید، تاآن دیگر را بدست دهد .

اما ازآن طرف عین‌الحیات لالا صلاح را طلب کرد و با لالاصلاح گفت : ای لالا اگر فردا دزدرا از تو طلب کنند بگوی دزد را شاه خوبان بمن سپرد، من اندکی بخواب رفتم ودزد بگریخت. غیر ازین نگویی ، اگر ترا صد چوب بزنند که غیرازین نگویی. اگر غیرازین بگویی البته من ترا بکشم. لالا گفت : بجان‌فرمان برم. پس صبر کردند تاآن روز برآمد. شاه سرور از سرغضب وقهرتمام برسرتخت برآمد که البته امروز سیاستی خواهم کردن .

چون برتخت قرار گرفت ، اول کسی که درآمد خواجه طیفور وزیر بود . در پیش شاه سرور بنشست و گفت : ای شاه شنیدم که امشب دزدی بر بام ایوان گرفته‌اند ، دوکس بوده‌اند یکی جنگی عظیم کرده است و ده غلام را کشته است

۱ ـ بجای آنچه در قلاب نوشته ایم ، در متن بالای سطر نوشته است : بسته .

واز میان بدر رفته‌است ویکی دیگر را بهزار زحمت گرفته اند. خواجه طیفور گفت: ای شاه! من فرموده بودم که امشب هزار کس گرد ایوان بگردند و پاس دارند و چراغها و مشعلها برافروزند و حاضر باشند، کرا زهره ویارای آن باشد که این کار بکند؟ شاه سرور گفت: نمیدانم که این‌چه حالتست! درین‌چند شب پانزده‌غلام مرا کشتند. طیفور گفت: ای شاه، اگر دزد بودندی البته چیزی بردندی. شاه‌سرور گفت: حالیا یکی را گرفته اند، آن یکی دیگر را بدست بدهند.

چون امرا جمع آمدند و هریکی بر جای خود قرار گرفتند، پس پسران شاه‌سرور شاه شجاع و اسد و حارث[1] و هزبر و ضرغام با جملهٔ امیران پای تخت هریکی برجای خود قرار گرفتند. راوی گوید که چون مجلس گرم شد، گردان آرام گرفتند، شاه سرور گفت: امشب بربام ایوان من بادزدان که جنگ کرده است؟ جمعی خدمت کردند و گفتند که ما بودیم. شاه سؤال کرد که چون بود؟ گفتند شاه‌را بقا باد! ما چند کس در کمین نشسته بودیم، درنیم شب دو سیاه پوش آمدند یکی با شمشیر و یکی با خنجر؛ ما گرد ایشان درآمدیم تا ایشانرا بگیریم، آنکه شمشیر داشت جنگی عظیم میکرد، چنانک در یک زمان ده تن را از ما بکشت، ما بجهد تمام آنکس که خنجر داشت گرفتیم و آنکه شمشیر داشت از میانه بدر رفت. چون این یکی را گرفته بودیم درعقب آن یکی نرفتیم، این یکی را که گرفته ایم بیارید تا او را بدست بدهد. شاه سرور گفت: کجاست آنکس؟ بیارید! گفتند که دایهٔ شاه خوبان آمد و گفت: این دزد را عین‌الحیات میطلبد، تامعلوم کند که چه کسیست؟ ما دزد را بدایه ولالا صلاح سپردیم. شاه گفت: طلب کنید. درطلب رفتند، بعد از لحظه یی لالا صلاح را بیاوردند.

لالا صلاح خدمت کرد و گفت: شاه را بقاباد! دزد را بمن سپردند ورفتند، مرا شاه خوبان بکاری فرستاد[2]، چون باز آمدم دزد گریخته بود. شاه سرور ملول

۱ ـ در اصل: حارس. ۲ ـ در اصل: فرستادند

شد و گفت : ای حرام زاده! آن [دو] دزد چند شبست که از غلامان من پانزده تن کشته اند تا بهزار زحمت یکی را گرفتند . من میخواستم که ازو استفسار کنم که آنکس که بود که گریخت ؟ من با او کارها داشتم ، تو دزد را گریزانیدی ، چرا چنین کردی ؟ بعوض دزد همین ساعت بفرمایم تا ترا بکشند. این بگفت و لالا را حکم کشتن کرد. خواجه طیفور گفت : ای شاه چون لالا از آنِ شاه خوبانست او را نتوان کشتن و نیز نتوان زدن. آنگاه طیفور سر در گوش شاه سرور کرد و گفت: ای شاه، لالا گناه ندارد شما از سر این سخن درگذرید تا من تدبیری کنم که دزدان گرفتار شوند . هیچکس ندانست که طیفور با شاه چه گفت . شاه لالا را بخشید . فیروزشاه خرم شد. گفت نیک بود که برسوایی نینجامید. شاه سرور بعیش مشغول شد.

لالا درحرم آمد وآنچه رفته بود در پیش عین‌الحیات تقریر کرد که شاه مرا حکم کشتن کرد ، خواجه طیفور نگذاشت.شاه بسخن او مرا بخشید. عین‌الحیات گفت : عظیم بلایی از ما گذشت ، حالیا چند شب صبر باید کردن. عین‌الحیات آنچه از حال فیروزشاه میدانست جمله با دایه تقریر کرد که این جوان فیروزشاه نام دارد وپسر ملک‌دارابست ، در ایران شهر صورت مرا درخواب دیده است ، آن سه صورت‌را که پیشتر دیدیم هم صورت او بوده است که نقاشی سیاوش نام نقش کرده است ، برآن درخت چنار چسبانیده است. جوانی عظیم صاحب جمال [و] صاحب کمالست ، بعشق ما نام غلامی برخود نهاده‌است ، اکنون دربارهٔ او فکر و اندیشه یی می‌باید کردن که سرانجام حال ما با او بکجا خواهد رسیدن.

آن روز شاه سرور خیلی نعمت ومال بفیروزشاه وفرخ‌زاد بخشید وهرروز او را انعامات میکرد و روزبروز مرتبهٔ او را می‌افزود که میخواست او را باسپاهی بکشمیر فرستد که فرزندش آنجا دربند بود . اما فیروزشاه شب و روز در اندیشهٔ عین‌الحیات بود . چندانک رویش ندیده بود ، آنچه دیده بود درخواب دیده بود ، اکنون که دیدار دوست بچشم بیداری دید ، بیکبارگی قرار وآرام ازو رفته بود .

چون شب درآمد امرا پراگنده شدند. شاه سرور باطیفور گفت که ای خواجه چه اندیشه کرده‌ای دربارهٔ دزدان؟ طیفور گفت: ای شاه! مصلحت درآنست که چندشب حمالی چند کمنداندار را درکمین بنشانیم که آن دزدان دیگر خواهند آمدن. باشد که بخم کمند گرفتار شوند. اما ای شاه! این سخن را بکسی نباید گفتن تا کسی نداند که ما چه اندیشه کرده‌ایم. شاه سرور گفت: چنین کنید. طیفور وزیر ده کس را از کسانی که اعتماد تمام بریشان بود طلب کرد، و این کار بریشان فرمود که شما از آن دزدان که می‌آیند یکی را بگیرید که من از بهر شما انعامی نیکو از شاه بستانم. ایشان متقبل شدند، هرشب ملازمت ایوان ملک می‌کردند.

فیروزشاه انتظار می‌کرد که باشد یکبار دیگر عین‌الحیات بیاید ونمی‌آمد. فیروزشاه گفت: چون کنم! چند درین مملکت توانم بودن؟ پدرم اکنون در فراق من با مادرم گریان و نالان باشند، اگر یک بار دیگر عین‌الحیات پیش من می‌آمد و من او را می‌دیدم وبا من عهدی میکرد، من از طرف او ایمن میشدم بعد از آن به ایران میرفتم وسپاهی با مال بسیار برمیداشتم ومی‌آوردم. اگر شاه سرور دختر میداد می‌ستادم، و اگر نمی‌داد بضرب شمشیر می‌ستادم.

از آن طرف عین‌الحیات میدانست که ایشان درکمین اند ونمی‌آمد. فیروزشاه باخود گفت که اگر عین‌الحیات نیاید من بروم واو را ببینم. او سه شب ببالین من آمد، من نیز امشب بروم و او را ببینم و ازین حال با فرخ زاد نمی گفت تا شب درآمد، لحظه‌یی بافرخ‌زاد شراب خورد آنگاه شاه زاده گفت زمانی خواب کنیم، سر درخواب نهادند. چندان صبر کرد که فرخ زاد[۱] درخواب شد. فیروزشاه برخاست وشمشیری حمایل کرد وسپری درگردن انداخت، فرخ‌زاد را بیدارنکرد وبربام‌شد.

ایوان شاه سرور [را] چند هزار حجره وقصر ووثاق بود، ازهرحجره‌یی چراغی می تافت. فیروزشاه اندیشهٔ آن داشت که بام ببام بگردد وسر در روزنها

۱ ـ در اصل: شاه فرخ زاد

وپنجره‌ها کند وعین‌الحیات را طلب کند.[۱] آن شب شبی‌بود درغایت تاریکی، نقاب دخانی برچهرهٔ روشنان گردون بسته ، و چادر مشک رنگ برروی هوا باز کشیده ، وفضای گردون بجامهٔ انقاس [گون] نهفته ، وحدیقهٔ مینای چرخ از تیرگی بسان دریای قار شده ، و حقهٔ کبود فلک از گوهر سیارات و ثوابت خالی مانده ، و غراب شبه رنگ شب صحن زمین بقوادم خوافی پوشیده ، بیت :

از سیاهی شب برنگ و بشکل | بوده چون ساه منخسف روزن
ریخته دهر قیر در صحرا | بیخته چرخ دوده بربرزن
چرخ گردون‌چوخسروان‌بزرگ | درّ وگوهر نشانده در گردن

درچنین شبی فیروز شاه مست خراب ، افتان وخیزان ، برآن روی بام می‌گردید ، هر کجا روشنی می دید سر در آنجا می‌کرد و یارخود را طلب میکرد. هرچند که از خرد وعقل آن حرکت دوربود ، اما شاه‌زاده عاشق بود واز عاشقان چنین کارها غریب وعجیب نباشد. شاه زاده چون پاره‌یی پیشتر رفت تقدیر چنان‌بود که شاه‌زاده بکمین گاه رسید ، بموضعی که جمعی درکمین ازیمین ویسارنشسته بودند ، وکمندها برسرچنگ حلقه حلقه کرده ، وانتظاردزدان می کردند. که درآن چند شب‌عین‌الحیات پانزده غلام از غلامان پدرش کشته بود وچند شب بود که ایشان با کمند درکمین نشسته بودند وکمندها برسرچنگ؛دیدند که شخصی شمشیری بسته وسپری در گردن انداخته برسر بام می‌آید و بهرروزنی که میرسد سرفرو میگدارد. گفتند حاضر باشید که دزد آمد ! چندان صبر کردند که فیروزشاه بمیان کمین گاه رسید ، ایشان کمندها در انداختند. تقدیر خدای تعالی چنان بود که پنج کمند درگردن وکمر و بازوی فیروزشاه انداختند و کمندها کشیدند. شاه‌زاده از ناگاه خود را بخم کمند گرفتار دید. گویند که شاه‌زاده در آن حالت زوری کرد که آن پنج کس را که او را بخم

۱ ـ در اینجا عبارتی در متن با مرکب دیگر آمده است بدین نحو : « جو آن و عاشق و معشوقه یار روانه شد » .

کمند بسته بودند در زمین کشان کرد . ایشان فریاد برآوردند که ما را مدد کنید که دزدی بخم کمند گرفته ایم ، اما زوری عظیم دارد. بغیر ازیشان دیگر کسان با تیغ و خنجر بودند ، برشاه‌زاده دویدند ، شاه‌زاده دست به تیغ کرد. فریاد از آن قوم برآمد.

مؤلف اخبار گوید که فرخ‌زاد از خواب بیدارشد ، در پهلوی خود نگاه کرد ، فیروزشاه را درپهلوی خود ندید ، تیغ درربود و بربام آن سرای برآمد . از هر طرف که بنگریست آواز غلبه و غوغا می‌آمد که هی بگیرید وهی بکشید ! فرخ‌زاد دانست که فیروزشاهست که درطلب عین‌الحیات رفته است. فرخ‌زاد متوجه آن جانب شد که غوغا بود. می‌آمد تا بدانجا رسید که آن غلبه بود. فیروزشاه را دید که بخم کمندش گرفته اند و چند تیغها کشیده میخواهند که او را بربندند . فرخ‌زاد چون چنان دید آتش درجانش افتاد ، دست بشمشیر کرد. غوغا برخاست که دزدان ما دو شدند! جملهٔ غلامان بربام دویدند ، شمع وچراغها بربام دوانیدند. درشب این خبر بگوش شاه سرور افتاد که باز دزدان آمده اند. شاه گفت مدد کنید. بسیار خلق آنجا جمع شدند . فرخ‌زاد بسیاری جهد کرد که فیروزشاه را خلاص کند نتوانست عاقبت او را نیز گرفتند که برسر آن ایوان از غلام و کنیزك تا هزاری گرد شده بودند تا عاقبت فیروزشاه و فرخ‌زاد را هردو گرفتند.

چون ایشانرا هردو گرفتند چراغها پیش آوردند ودر ایشان نگاه کردند ، هردو را بشناختند. یکی غلام خواجه الیاس بود ویکی فرخ‌زاد بود. دویدند واین خبر بشاه‌سرور کردند و گفتند ای شاه این دو دزد را که گرفته‌ایم یکی غلام خواجه الیاسست و دیگر فرخ‌زادست که با شاه سلیم آمده است. شاه سرور ازین خبر عجب ماند که ایشان بدزدی چرا آمده‌اند ؟ گفت : ایشانرا نیك نگاه دارید که فردا معلوم کنم که ایشان چرا بربام سرای من بدزدی آمده اند. آن هردو جوانرا ببستند واز بام ایوان بزیر آمدند ودرمیان ایوان درصحن سرای دربند کردند.

ازین جوش وخروش و غوغا عین‌الحیات آگاه شد. گویند که درآن حالت عین‌الحیات با دایه و با دختر دایه شریفه بیاد فیروزشاه شراب میخورد. با ایشان میگفت که چند شبست که پیش فیروزشاه نرفته ایم ، شاه‌زاده تصور کند که مگر او را فراموش کردیم. خبر ندارد که طیفور وزیر با پدرم گفته است که جمعی را از کمند اندازان در کمین بنشان ، باشد آن دزدان بیایند و گرفتار شوند. پدرم خبر ندارد که دزد ایوان او کیست! ایشان درین سخن بودند که غوغا و جوش وخروش شنید [ند] .

راوی داستان چنین روایت میکند که چون عین‌الحیات آن غوغا بشنید از جای برآمد و از لالا سؤال کرد که این چه غوغا و آشوبست که درین نیم‌شب در ایوان افتاده است ؟ لالا گفت : شاه خوبانرا عمر و دولت باد! دزدی چند درین شب بربام ملک می‌آمدند وچند غلام ایوانرا کشتند، مگرخواجه طیفور وزیر مکری کرده است و چند کمند انداز را در کمین نشانده است. باز آن دزدان امشب آمده اند وکمنداندازان از هرطرف کمندها انداخته اند و ایشان از غلامان شاه بسیاری را کشته اند و عاقبت ایشانرا بکمند گرفته اند . و این غوغا [را] موجب آنست . عین‌الحیات چون این سخن بشنید متغیر شد. گفت : برو ومعلوم کن که این دزدان را که گرفته اند ، چه کسانند؟ لالا رفت تاخبری بیارد. عین‌الحیات گفت : دزدان پیشتر ما بودیم ، مبادا این دزدان دیگر فیروزشاه وفرخ‌زاد باشند. خواسته‌باشند که فیروزشاه پیش من آید ، مردی غریب است ، راه بمن نبرده باشد ، وگرفتار آمده باشد .

او درین سخن بود که لالا درآمد وگفت : ای ملکه عجب حالتی واقع شده است ! این دو دزد که گرفته اند یکی غلام خواجه الیاس بازرگانست ویکی دیگر فرخ‌زادست که با شاه سلیم آمده است . چون عین الحیات این بشنید بغایت ملول شد ، گفت بدحالتی دست داد! ای دایه برخیز وخبری بیاور که این جوان غریب بسبب عشق ما دربند افتاد . دایه برخاست و از حرم بیرون آمد تا بمیان سرای

رسید ، نگاه کرد فیروزشاه وفرخ‌زاد را بدید هردو زخم خورده ودرمیان خاك وخون غرقه شده ؛ او را با فرخ‌زاد هردو را دست و گردن بسته وبخواری[1] تمام انداخته ، جمعی از غلامان و کنیزکان ایشانرا درمیان گرفته. دایه رسید ورو بفیروزشاه کرد و گفت : ای‌غلام خواجه الیاس چرا چنین کردی ؟ اینهمه انعام که شاه سرور باتو کرد ترا چه محتاجی بود که بربام ایوان ملك بدزدی آمدی ؟ اما مترس وهیچ غم مخور که با اینهمه هنر که تو نموده‌ای ، و این جنگ گاهها[2] که تو بسر برده‌ای ، واین کارها که از برای شاه‌سرور کرده‌ای ، شاه‌سرور ترانکشد. اما مدتی بند خواهی کشیدن. این بگفت وپیش عین‌الحیات آمد و گفت که فیروزشاه زخم دارد ودرمیان خاك و خون غلطیده است. عین‌الحیات گفت تا فردا حالش بچه رسد ؟ دایه گفت پدرت بدین قدر گناه او را نکشد. عین‌الحیات گریان و نالان ، تاخود فلك از پرده چه آرد بیرون.

مؤلف اخبار گوید که چون لحظه یی بگذشت ، آن غلامان پراگنده شدند. فیروزشاه مجال سخن گفتن یافت . با فرخ‌زاد گفت : ای برادر دیدی که از طالع بد مرا چه پیش آمد ! تو باری چرا آمدی وخود را در بلای من انداختی ؟ فرخ‌زاد گفت : ای شاه‌زاده چون ازخواب بیدار شدم ترا ندیدم ، بربام شدم ، آواز بگیروبدار شنیدم ، درعقب توآمدم و گرفتار شدم. فیروزشاه گفت : من از سر عاشقی ومستی و نادانی وقضا این اندیشه کردم که بسروقت عین‌الحیات بروم. او سه شب ببالین من آمد ، من نیز شبی ببالین او بروم. اذاجاء القضا عمی‌البصر. آمدم و بد کردم وبعظیم بلایی گرفتار شدم ! اکنون ما را فردا دست و گردن بسته بپای تخت شاه‌سرور خواهند بردن ، واز ما سؤال خواهند کردن که شما چرا بدزدی آمدید ؟ ما جواب چه خواهیم دادن ؟ درین چند شب که عین‌الحیات بَرِما می‌آمد چند غلام پدرش‌را کشت، اکنون جمله را از ما خواهند گرفتن ، تدبیر ما چه خواهد بودن ؟

۱ ـ در اصل : بخاری . ۲ ـ در اصل : جنگاهها .

فرخ‌زاد گفت: ای شاه‌زاده تدبیر ما آنست که [چون] از ما سؤال کنند که بر بام ایوان چرا رفتید؟ ما بگوییم که چند شب دزدان می‌آمدند وچندتن از غلامان شاه کشتند، چون ما را در خدمت شما حرمت و عزت بجهت شجاعتست، گفتیم باشد از آن دزدان یکی را بگیریم، تا ما را حرمت وعزت درحضرت شاه زیادت شود. ما خود گرفتار شدیم. شاه‌زاده فیروزشاه گفت: سخن همین است بغیر ازین دیگر هیچ نباید گفتن. صبر کردند تا آن شب گذشت و روز پرنور برآمد. باز اشهب صبح بال نورگستر براطراف جهان پوشانید، و برق سپیدروز از روی شب پرچم سیاه برداشت، واز ظهور رایت روم علم رای‌هند نگونسارشد، و لشکرخطا وختن برخیل زنگ وحبش دست یافت وقندیل‌وار آیینهٔ شاه چین از افق جبین رخ نمود، شعر:

برآمد از دهان شب چنان صبح   تو گفتی صبح شد جان شب تار

در اول روز غوغا در شهر تعز افتاد که امشب این جوان غریب که غلام خواجه الیاس بازرگانست، در سرای شاه‌سرور او را بدزدی گرفته‌اند، با آن جوان دیگر که باشاه سلیم آمده است. خواجه الیاس چون این سخن بشنید بترسید.

شاه سرور تند وتیز وعظیم غضب‌ناك برتخت برآمد وبنشست. اول کسی که درآمد طیفور وزیر بود، درپیش شاه خدمت کرد. شاه سرور گفت: ای‌طیفور این همه انعام وخلعت که بغلام الیاس بازرگان کردم او شب بربام ایوان من‌بدزدی بیاید و چند غلام مرا بکشد تا او را بزحمت بسیار بخم کمند بگیرند؟ طیفور وزیر گفت: شاها، جملهٔ خلق‌تعز میگویند که غلام‌الیاس بازرگان نه ازبرای دزدی‌مال بربام ایوان شاه رفته بود، بلکه از برای آن رفته بود که شاه خوبان را تفرج کند. شاه سرور گفت: او بافرخ‌زاد هردو دربندند، باایشان چه کنیم؟ طیفور گفت: ایشانرا در پای‌تخت حاضر کنند و گناه بریشان اثبات کنند، بعد از آن هردو را گردن بزنند وسر ایشانرا از دار عبرت درآویزند، که تا عبرت خلق‌باشد که کسی بعنایت پادشاه واصل شوند، قدم ازحد خود بیرون ننهند. غلامی را چه حد آن باشد که شب

بربام ایوان شاه سرور بیاید و غلامان شاه را بکشد ؟ جزای ایشان این باشد . بلک خواجه الیاس بازرگانرا باید گناه کار کردن که این بی ادبی غلام او کرده است. شاه سرور گفت : گناه غلام کرده‌است ، خواجه الیاس‌را گناه کار نتوان کردن ،ودیگر با او سوگند خورده‌ام که هفت گناه ازو درگذرانم ، این گناه اولست. پس‌حکم کرد که جمله درآیند .

پسران شاه سرور با شاه سلیم باجملهٔ گردان یمن درآمدند ، وهریک برجای خود قرار گرفتند . خواجه الیاس نیز درآمد و خدمت کرد . شاه سرور هیچ التفاتی بسوی وی نکرد تا برجای خود بنشست. شاه سرور عظیم در غضب بود ، در سخن آمد ، رو بشاه سلیم کرد و گفت : ای شاه سلیم من چه بد وچه تقصیر در بارهٔ غلام خواجه الیاس کردم ؟ اورا ازخاك برداشتم ودرسرای خود اورا جای تعیین کردم ، جاه او را افزودم ، درمجلس خود اورا پهلوی پسرم شاه شجاع نشاندم و هرروز با او انعامی جایزداشتم. اوشب بربام ایوان من بدزدی بیاید واز غلامان من بیست و پنج غلام را بکشد تا او را بخم کمند بگیرند ، جزای او چه باشد ؟

جمله گفتند بد کرده است ! او لایق قتل است ! شاه سلیم گفت : مصلحت درآنست که اورا درپای تخت حاضر کنیم وازوی سؤال کنیم که چرا چنین کردی؟ تا چه جواب گوید. چون گناه بروثابت شود بعد ازآن قتل برو لازم شود ، بعد ازآن اورا بجزای خود برسانیم.

شاه سرور حکم کرد که بروید و آن هر دو گناهکار را بیارید ! آن دو ناحفاظ را بیارید! آن دو حق نشناس را بیارید! دویدند وشاه زادهٔ ایران ، فیروزشاه نوجوان وآن یار وفادار ،آن پهلوان نامدار، پهلوان فرخزاد را برهنه کرده،ودستها از عقب بربسته ، سر وپای برهنه کشان کردند. گویند که شاه خوبان عین الحیات لالاصلاح را گفته بود که چون این جوانان غریب را[1] بپای تخت شاه برند زود بیا

۱ ـ دراصل : را چون ... بسبب تکرار حذف شد

و ما را خبر کن . لالا دوید و این خبر بعین‌الحیات کرد که این دزدانرا بپای تخت
ببردند. عین‌الحیات بگریست ، گفت : ای دایه چه تدبیر کنم اگر پدرم ایشانرا حکم
کشتن کند ؟ ایشان بسبب عشق من گرفتار شده اند ، گناه من کرده ام ایشان بقتل
آیند ، کی روا باشد؟ اسماء دایه گفت : ای جان دایه وای شاه خوبان ، شاه ایشانرا
حکم کشتن نکند که دریغش آید که ایشانرا بکشد که ایشان خیلی هنرها نموده‌اند.
عین الحیات لالا را گفت که ای لالا برو بپای تخت پدرم و بنگر اگر ایشانرا حکم
کشتن کنند زود بیا وما را خبر کن ، لالا روانه شد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چینن روایت میکند که چون شاه زادهٔ
غریب بی کس‌را و فرخ‌زاد را بردر ایوان شاه سرور آوردند ، جملهٔ خلق شهر آنجا
حاضر بودند، ایشانرا دیدند که بدان زاری وخواری تمام‌آوردند. خلق شهر بسیاری
گریستند ، ازیشان دریغ میخوردند که بزاری کشته خواهند شدن. تا که ایشانرا
بردر ایوان بازداشتند. هردوسر درپیش‌انداخته بودند وبچشم حسرت نگاه می کردند.
سرهنگان این خبر بسمع شاه رسانیدند که گناه کارانرا بردرایوان باز داشته‌ایم تاحکم
شاه چون نافذ میشود .شاه گفت: درآرید تابگویند که بربام سرای من چرا آمده بودند
وغلامان مرا چرا کشتند. جلادان دویدند وآن مبارزانرا کشان کردند تابرابر تخت
شاه‌سرور آوردند ، بسته وخسته بازداشتند . گویند که هردو زخم داشتند و خون‌آلود
بودند . چون درآمدند سردرپیش انداخته بایستادند.

شاه‌سرور بخشم وغضب دریشان نگاه کرد . از آن سخن که طیفور بدو گفته
بود که خلق میگویند که ازبهر تفرج کردن شاه خوبان عین‌الحیات بربام رفته بودند
نه از برای دزدی، شاه ازآن سخن در غضب بود . شاه سرور با شاه سلیم گفت که
ای شاه‌سلیم یکبار ازایشان بپرس ، ازین ناحق‌شناسان سؤال کن که من درحق ایشان
چه‌تقصیر کردم که ایشان شب بربام ایوان من بدزدی بیایند وازغلامان من بکشند؟
جزای ایشان چیست ؟ شاه سلیم سؤال کرد که چرا چنین کردید ؟ فیروزشاه گفت:

ما را از دولت ملک هیچ کمی نبود که ما را احتیاج دزدی باشد، ما شنیده بودیم که هرشب دزدی چند بر بام سرای شاه می‌آیند و از غلامان شاه میکشند وکسی نمی‌توانند که ایشانرا بگیرند؛ چون‌ما را درحضرت شاه حرمت‌وعزت ازبهر شجاعتست، بدان جهت بر بام شدیم که باشد از آن دزدان یکی را بگیریم که ما را ازآن شهرتی باشد، ما خود گرفتار شدیم.

طیفور وزیر گفت که شما را بخم کمند گرفتند واز غلامان شاه شما امشب ده کس‌را کشته‌اید[1] و درین چند شب بیست و پنج غلام شاه را کشته‌اید، اکنون از ترس شاه این دروغ را برساخته‌اید، شما لایق قتل وهربدی‌اید.[2] شاه سرورحکم کرد که هردو را در حضور من گردن بزنید و سر ایشانرا بردار آویزید تا عبرت عالمیان شوند. درحال جلادان درآمدند ونطع انداختند، وریگ بریختند. شاه زادهٔ ایران فیروز شاه و فرخ زاد هر دو را بر سر پا نشاندند وچشمهای ایشانرا ببستند وجلادان تیغها بر کشیدند واز شاه اجازت خواستند. شاه درغضب بود وایشان گناه عظیم کرده بودند، هیچکس را مجال شفاعت کردن نبود، اگر چه جمله دریغ می‌خوردند.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که لالای عین‌الحیات آنجا بود، چون‌آن حالت‌را دید گریان گریان بیرون آمد وپیش عین‌الحیات آمد و گفت: شاه آن دوجوان غریب را حکم کشتن کرد، هردو را برسرپا نشاندند و چشمها بربستند و بخواهند کشتن ایشانرا. آه ازجان عین‌الحیات برآمد. گفت: ای دایه تدبیراین کار چون کنیم که این‌جوانان بقتل‌خواهندآمدن. دایه گفت پدرت ایشانرا حکم کشتن کرد، تصور میکند که مگر غلام الیاس بازرگانست. پندارد غلام بازرگانی را میکشد، اگر معلوم کند که او پسر ملک دارابست و یکی پسر پهلوان پیل زورست که از فرزند زادگان رستم زالست، بترسد وایشانرا نتواند کشتن. نوعی باید کردن که این خبر

۱ ـ دراصل: کشته‌اند ۲ ـ بحدس خوانده شد، دراصل «نه‌ابدی‌اید» است.

بسمع شاه برسد که ایشان کیستند. عین الحیات گفت: ای لالا ترا یک کاری می‌باید کردن که این سخن را بگوش شاه سلیم برسانی که من ترا نیکو انعامی بکنم.

لالا روان شد. درآن حالت جلادان اجازت کرده بودند که فیروز شاه را با فرخ زاد گردن بزنند. تیغها کشیده بودند و گرد ایشان می گردیدند. فیروز شاه باجلاد گفت که ای جلاد با شاهت بگوی که این‌جوان میگوید که چون مرا میکشید این جوان گناهی ندارد او را ببخشید، اگر گناه دارد من دارم. جلاد این سخن را با شاه سرور گفت که ای شهریار این جوان غریب میگوید هر گناهی که دارد من دارم، این جوان هیچ گناهی ندارد. مرا میکشید، شما دانید، اورا ببخشید، که او گناهی ندارد. شاه سرورعظیم درقهر بود. گفت: هردورا بکشید. ایشان دل ازخود برداشتند و تمام نومید شدند. کلمهٔ توحید عرضه کردند و از نیاز بدرگاه بی نیاز بنالیدند و گفتند: خداوندا! پادشاها! پروردگارا! بغیر ازدرگاه تو پناهی‌نداریم. غریبیم و بی‌کس، وکس بی‌کسان تویی. بعز جلالت که بفریاد بی‌کسان تو برس! بیت:

بجایی که تنگ اندر آید سخن   پناهت بجز پاك یزدان مکن

چون فیروزشاه ازسر نیاز بدرگاه بی‌نیاز بنالید، خدای تعالی قادراشیاست، بفریادش برسید. درین حالت لالاصلاح درآن مجلس درآمد، جملهٔ اهل‌مجلس سرها درپیش انداخته بودند وازبهر ایشان می گریستند، بغیرازشاه سرور وطیفور که نمی گریستند. لالا ازقفای شاه سلیم آمد وسردرگوش شاه سلیم کرد و گفت: ای شاه سلیم مگذار که این جوانان را بکشند که یکی پسری ملك دارابست و یکی پسر پهلوان پیل زور نوادهٔ رستم دستان! این بگفت وبازگشت.

چون شاه سلیم این سخن بشنید از عقب نگاه کرد کسی را ندید که لالا رفته بود. شاه سلیم حیران بماند، یک نعره برجلاد زد که ای جلاد! دست بخود دار که عجب سخنی شنیدم! جلاد تیغ بالا برده بود که بزند، چون این سخن از شاه

سلیم بشنید دست بازداشت. شاه سلیم برپای خاست[1] وشاه سرور را مدح وثنا گفت وگفت: شاه را درعز و دولت بقا باد . عجب سخنی حالی بسمع من رسید، بخواهم گفتن، گفت بگوی تابشنوم . گفت بدان ای شاه که این‌جوانرا که حکم کشتن کرده‌ای او پسر ملک دارابست که پادشاه ایران زمین است، واین دیگری نوادهٔ رستم‌دستانست ، پسری پیل زورست! کشتن ایشان هیچ روا نیست، تا معلوم باشد.

شاه سرور چون این سخن بشنید چون مستی که هشیار شود ، و یا چون خفته‌یی که بیدارشود ، بیدار شد. حکم کرد تاچشم فیروزشاه با فرخ‌زاد بگشودند. شاه سرور ازفیروز شاه سؤال کرد که تو پسر ملک دارابی ؟ فیروزشاه گفت: من غلام خواجه الیاسم ، پسر ملک داراب نیستم ، ملک داراب را نمی‌شناسم . در ملک تو درآمدم ، این همه کارها از بهر تو کردم ، سپاه کشمیر را شکستم ، پیروز زنگی ومیسرهٔ زنگی‌راکشتم ، قلعهٔ جمیله راگرفتم ، قطیروقاطرراگرفته بحضرت توآوردم، شاه زادهٔ زنگبار را که بطمع دخترت‌آمده بود کشتم اورا ، این همه مبارزیها[2] کردم ، تو مراگرفتی وبرسرپا نشاندی وچشم من ویار من بربستی، وقصد کشتن ما کردی ، باکی نیست! روزی بیاید که پشیمان شوی وآن پشیمانی ترا سود ندارد.

امرا گفتند شاها حالیا ایشانرا حکم بندکن تا نیکو از حال ایشان معلوم کنیم که ایشان کیستند.درحال شاه سرور حکم کرد که ایشانرا بزندان برید وبند گران بردست و پای ایشان بنهید . درحال فیروزشاه را با فرخ‌زاد دست و گردن بسته بیرون آوردند وتا زندان کشیدند. خلق بسیار درعقب ایشان ، تا ایشان را درزندان کردند وبدر رفتند . فیروزشاه بافرخ‌زاد گفت: ای برادر سروریمنی چون معلوم کرد که ما کیستیم وقصه ما را که گفت ؟ فرخ‌زاد گفت که شاه سلیم گفت. فرخ‌زاد گفت من دیدم که خواجه سرای آمد وسر درگوش شاه سلیم کرد وسخنی

---

۱ ـ دراصل : خواست ۲ ـ در اصل نقطهٔ تحتانی یاء نیست وکسی با مرکب دیگر روی آن دونقطه گذارده است تا « مبارزتها » خوانده شود . بقیاس اصلاح شد .

گفت و روان گشت و آنگاه شاه سلیم برخاست و آن سخن گفت . فیروزشاه گفت : که این تدبیری بود که عین‌الحیات کرده بود ، اکنون ما دربند آمدیم . ای بسا روزگاران که ما درین بند وزندان خواهیم بودن! فرخ‌زاد گفت شکرخدای تعالی که حالیا زنده ایم .

٦

اسارت فیروزشاه و فرخ‌زاد

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرارچنین روایت میکند که چون فیروزشاه را با فرخ زاد را حکم بند کردند ،خواجه طیفور وزیر گفت : این گناه خواجه الیاس بازرگانست که چرا شاه‌زادهٔ ایرانرا بطریق غلامان درین‌شهر درآورد .شاه سرور گفت: راست می گویی، الیاس کشتنی‌است . البته اورا بباید کشتن . شاه سلیم گفت : شاها ، تو با او عهد کرده‌ای که هفت گناه ازو درگذاری[1]، او را نباید کشتن . حکم کرد که اورا نیز گرفتند ودر بند کردند . عین‌الحیات چون معلوم کرد که فیروزشاه را حکم بند کردند زار زار بگریست . با دایه گفت : ای دایه اوچه لایق بند و زندانست ؟ دایه گفت حالیا زنده است ، البته روزی خلاص یابد . عین‌الحیات گَه گاهی لالاصلاح‌را پیش فیروزشاه در زندان می‌فرستاد و او را پرسش می کرد .[2]

مؤلف داستان گوید که مدتی ازین قصه بر آمد ، روزی از روزها ناگاه در شهر تعز غوغای عظیم برآمد که سپاهی عظیم از طرف زنگبار روبشهر یمن‌دارند وبهرجا که می‌رسند دود سیاه از آنجا برمی‌آرند وخلق را قتل میکنند واسیر وغارت

۱ ـ در اصل: درگزاری . ۲ ـ دراینجا این‌جمله‌آمده‌است :« چون اندك روزگاری‌برآمد » . چون زاید بنظر میرسد در حاشیه آورده شد .

میکنند . گویند سبب آمدن آن سپاه آن بود که چون هورنگ پسر کورنگ بدست فیروزشاه بقتل آمد وهزار سوار که با او آمده بودند ، جمله بقتل آمده بودند جمعی گریخته بزنگبار پیش کورنگ رفتند و خاک بر سر کردند و گفتند که پسرت را در ملک یمن کشتند و لشکر ما را تمام بقتل آوردند . داد ما را از یمنیان بستان ! کورنک گفت : پسرم را بیمن فرستادم که شاه سرور یمنی دختر خود را بوی دهد ، او دختر ندهد و پسرم را بکشد ! من کاری دریمن بکنم که تا سنگ بر سنگ نهند از داستان من بگویند . این بگفت و سپاهی عظیم از جزایر هایی که در حکم و فرمان او بود ، گرد آورد آراسته ، ورو بیمن نهاد . بهر جا که می‌رسید غارت میکرد ومیرفت ودر شهر ها آتش می‌زد و اسیر می کرد تا به تعز رسید .

این خبر بشاه یمن سرور یمنی رسید که چنین سپاهی متوجه یمن شده اند. شاه‌سرور بترسید ، حکم کرد تا گردان پای تخت او جمع آمدند. گفت : چنین سپاهی روبملک ما دارند ، چون‌خواهیم کردن؟ طیفور گفت : این‌سپاه بخون‌خواستن‌آمده‌اند که پسر شاه زنگ بدست غلام خواجه الیاس بقتل آمده است وما درمقابل با ایشان بجنگ برنخواهیم آمدن که از ما صدتن مقابل یک تن‌ایشان نخواهند بودن ، ناکام از قفای حصار جنگ باید کردن. حکم کردند تا از ولایت خلق درشهر در آمدند ، برج وبارو محکم کردند ، آب درخندق انداختند ، خلق شهر بجنگ کردن کارسازی کردند .

راوی گوید که روز دیگر گرد برآمد و ازمیان گرد سپاه زنگبار رسیدند چون دریای قیر وقار . گویند که پنجاه هزار زنگی بودند که آنچه کمترین ایشان بودند بیست گز بالا داشتند و همه علمهای دیو پیکر و نهنگ پیکر بر گُرده و جمله جامها ازپوست نهنگ پوشیده ودرقها و شمشیر ها کشیده ، رسیدند. برابرصف آراستند و در برابرشهر بایستادند. کورنگ زنگی همچون دیوی سی گز بالا بر کشیده درزیر

علم دیوپیکر بایستاد. یکی‌زنگی‌را گفت: پیش‌رو وسرور یمنی‌را بگو که ملک کورنگ زنگی که ازفرزندان کورنگ بزرگ و هرقل‌زنگیست، میگوید که من‌فرزند دل‌بند خودرا ملک هورنگ، پیش‌تو فرستادم که تو دختر خود را، عین‌الحیات را، بدو بدهی و منت داری؛ تودختر ندادی وفرزند[1] دلبند مرا کشتی ومرا بداغ فرزند بسوزانیدی. من اکنون سوگند خورده‌ام که درین مملکت کاری کنم که تا عالم باشد از آن باز گویند، زنان این‌مملکت را جمله اسیر کنم و مردان این‌مملکت را جمله بکشم. آن زنگی پیش خندق‌آمد و آن سخن را بزبان زنگباری میگفت. شاه سرور گفت که این زنگی چه میگوید؟ هیچ نمی‌دانستند که اوچه میگوید. یکی گفت مگر دشنام میدهد.

از ناگاه شخصی تیری درکمان پیوسته داشت ناگاه برو انداخت. تیر بر دهان زنگی آمد و در کامش غرق شد. زنگی چون آن ضرب تیر خورد از مرکب نگونسار شد. ملک کورنگ چون دید که خدمت‌کار اورا بدان علامت کشتند قهر کرد، گفت: فرزندم را کشتند بس‌نبود، اکنون دربرابرم‌رسولی که به‌پیغام فرستادم به تیر انداختند. حمله کنید! آن سپاه زنگبار بیکبار حمله کردند، جنگ پیوسته شد، جملهٔ خلق تعز برسر برج و باره برآمده بودند، جنگی عظیم کردند. زنگیان تا کنار خندق‌آمدند، وقت‌بود که شهربگیرند، خلق بترسیدند، شب‌درآمد، زنگیان‌باز گشتند. ملک کورنگ گفت: البته فردا شهرشانرا خواهیم گرفتن و غارت خواهیم کردن.

اما مؤلف اخبار گوید که چون شاه سرور باز گشت طیفور را طلب کرد و گفت: اگرجنگ کردن ازین نوع خواهد بودن که امروز این‌زنگیان کردند، پس زود این شهر را بخواهند گرفتن. چه چاره کنیم؟ شاه سلیم گفت: مصلحت درآنست که‌این[دو] جوان که دربندند[2]، ایشان[3] را از بند بیرون‌آوریم، ملک‌ایشان[3] را تربیت کند که تابیرون روند وجواب‌این زنگیان بگویند. طیفور وزیر گفت که ایشان کی حریف این‌زنگیان باشند؟ ونیز یک‌نوع دیگر آنست که ازما قهردارند، شاید که‌ازبهر

۱ - دراصل: فررنگ ۲ - در اصل: دربندست ۳ - دراصل او

ما جنگ نکنند. شما این کار بمن بگذارید که من چنان کنم که مصلحت باشد، پیش برم.

گویند که در شهر تعز خواجه‌یی بود بازرگان که بسیار بملک زنگبار رفته بود و زبان آن قوم را می‌دانست، او را **خواجه یهود** نام بود. طیفور اورا طلب کرد، خواجه یهود پیش طیفور آمد. طیفور گفت: ای خواجه ترا پیش کورنگ می‌باید رفتن امشب برسولی، و پیغامی چند بدو رسانیدن و جواب آوردن و نوعی باید کردن که این جنگ و فتنه در باقی شود تا در میانه از هر دو جانب خلق بقتل نیایند. خواجه یهود گفت: بندگی کنم وآنچه بگویید برسانم. خواجه طیفور وزیر سخنی چند با خواجه یهود گفت و بعد ازآن او را گسیل کرد. فرمود تا در دروازه باز کردند تا خواجه یهود از شهر بیرون آمد، تا از خندق شهر بگذشت و بر کنار سپاه زنگبار آمد، او را گرفتند که چه کسی و بکجا میروی؟ گفت: رسولم از پیش ملک سرور یمنی بحضرت شاه کورنگ.

این خبر بکورنگ کردند که یهود بازرگان برسولی آمده‌است. گفت: بیاید. او را راه دادند. درآمد و در پیش کورنگ خدمت کرد و گفت: بنده دیگر درملک زنگبار بخدمت ملک رسیده‌ام وشرف دست بوس ملک دریافته‌ام. کورنگ گفت: بلی، من ترا می‌شناسم، اکنون بچه کار آمده‌ای؟ گفت: بنده را شاه سرور یمنی بخدمت ملک فرستاده است وسخنی چند ارسال کرده است. گفت بگوی تا بشنوم. گفت: شاه سرور میگوید که مملکت یمن بحد زنگبار پیوسته است و ما همسایه ایم، موجب چیست که تو سپاه بر ملک من کشیده‌ای و ملک مرا خراب میکنی؟ اگر ازما تقصیری در وجود آمده است بگویید تا ما بتدارك آن مشغول شویم. کورنگ بخندید و گفت: معلوم میشود که سرور یمنی هیچ عقلی ندارد که میگوید که چه کرده‌ام؟ من فرزند دلبندم را فرستادم که تو دختر بدو دهی. دختر بدو ندادی وپسرم را کشتی و مرا بداغ فرزند سوزانیدی! من بجهت خون فرزند آمده‌ام که خون فرزند می‌طلبم. ازین

بدتر چکنی؟ خواجه یهود گفت که شاه‌را بقا باد! شاه سرور میگوید که من فرزند ترا ندیدم و او را من نکشتم و بکسی نیز نفرمودم که او را بکشید. بلک قصه چنان بود که این دختر را بسیار کسان طالب بودند، جوانی ازایران شهر هم بطلب این دختر آمده بود، پسر ترا او کشت، چون معلوم کردیم که او چنین کاری کرده است، ایشان دو وجود بودند هردو را گرفتیم و دربند کردیم، میخواستیم که هر دو را بخدمت شاه زنگبار بفرستیم که بهر نوعی که خواهی بکشی. تو خود آمدی. اکنون آن دوخونی که فرزند ترا کشته‌اند هردو دربندند، بشما دهیم و پنج‌ساله مال یمن از زر سرخ و سفید و جامهای دوخته و نا دوخته و مرکبان تازی و از غلام و کنیزکان صاحب جمال و از قطار و مهار بدهیم، شما بازگردید و خونیانرا ببرید و بهر نوعی که خواهید بکشید تا درمیان ما دوستی بجای بماند. چندان ازین نوع سخن گفت که کورنگ را راضی کرد و بر آن معنی شرط کردند.

خواجه یهود درحال بازگشت و بشهر اندر آمد و پیش طیفور وزیر آمد و گفت: رفتم و کورنگ را راضی کردم که این دوجوان که پسر کورنگ را کشته‌اند با پنج ساله مال یمن بدهیم تا ایشان باز گردند. طیفور درحال او را درپیش سرور یمنی‌آورد وآنچه رفته بود تقریر کرد. شاه‌سرور گفت: ای طیفور این‌حرکت ازمروت عظیم دورست که ما این جوانانرا بدیشان سپاریم که ایشان اگرچه پسری شاه زنگ را کشتند، از بهرما کشتند. اگر ما اینهارا بدیشان [دهیم] عظیم کار شنیع باشد. طیفور گفت: ای شاه چه جای این سخن‌است؟ تو ایشانرا حکم کشتن کرده بودی، همان تصور کن که ایشانرا تو کشتی. اگر چنین نکنی مملکت یمن تمام خراب شود. من این مال که بدیشان بدهم از مملکت کفایت کنم ونوعی سازم که هیچ از خزینهٔ تو خرج نشود. سرور نیز راضی شد که فیروزشاه و فرخ‌زاد را بدیشان دهد ومال چند از رعیت و غیره بدهد تا این بلا از آن مملکت دفع شود.

راوی داستان چنین روایت میکند که آن شب صبر کردند تا که روز

روشن شد. خلق یمن برسر برج و باره شدند. زنگیان بجنگ میل نکردند که شرط کرده بودند. شاه سرور برتخت برآمد و بار داد تا جملهٔ گردان جمع آمدند. شاه سرور رو بشاه سلیم کرد و گفت: خواجه‌طیفور وزیر از برای دفع این دشمنان فکری کرده است، شما که گردان و نامداران مملکت یمنید بنگرید که آن موافق هست یا نه؟ گفتند بگویید تا بدانیم. خواجه طیفور گفت: ای گردان یمن بدانید که این سپاه زنگبار سپاه عظیم است و این کورنک زنگی از فرزندان هرقل است و بخون خواستن آمده است. خون فرزندش هورنگ میطلبد و ما حریف این سپاه نیستم. اگر یک جنگ دیگر واقع میشود البته مملکت را می‌گیرند و از ما یکی زنده نمی‌گذارند[1]. جملهٔ خلق یمن بقتل می‌آیند. مردانرا می‌کشند و زنان را به اسیری می‌برند. من امشب خواجهٔ یهود را بدان سپاه فرستادم که ملک کورنگ را دید و با او شرط کرد که آنکس که خونی‌است و پسرملک‌را کشته[2]است، خونی‌ایشانند، ایشانرا بدین‌زنگیان دهیم تا هرچه خواهند با ایشان‌بکنند وما مالی چند ازایشان بگردن بگیریم تا این بلا بگردد. ما این چنین تدبیری کرده ایم شما چه میگویید؟ چون ایشانرا جملهٔ اهل و عیال و خان ومان و مال وملک درین شهر بود جمله خوف عظیم داشتند، جمله راضی شدند و گفتند که این نیکو تدبیریست. ما که امرای پای تخت ملکیم هریک چیزی بدهیم تا این بلا ازین مملکت بگردد.

همه خرم شدند اما شاه سلیم گفت که این اندیشهٔ شماست، اما درعاقبت این کار باید اندیشه کردن که ما این جوانانرا بدست این زنگیان بدهیم بی‌شک ایشانرا بخواهند کشتن. چون ما را معلوم شد که این جوان پسر ملک دارابست، و ملک داراب پادشاه عظیم است، چون ازین معنی واقف شود که ما فرزند او را بدست زنگیان دادیم که بزاری زار بکشند، لشکر بیمن کشد و درین مملکت سنگ برسنگ نگذارد. طیفور وزیر گفت که میگوید که او فرزند ملک‌دارابست؟ این

۱ ـ در اصل نمیگزارند. ۲ ـ در متن مکرر است

تدبیر یست که اینجا کرده اند تا او بقتل نیاید و اگرنه او غلام خواجه الیاسست. به نقداً ما حالیا دربیم بلاییم ، دشمن بردرشهرست و ملک داراب در ایران ، این خبر بملک داراب کی میرسد؟ چون جملهٔ امرا ازآن سپاه درخوف بودند، جمله گفتند که خواجه طیفورراست میگوید. پس برین مقرر کردند که فیروزشاه وفرخ زادرابعوض خون هورنگ بزنگیان دهند. این خبر رابعین‌الحیات رسانیدند که این‌جوانان غریب‌را بزنگیان میدهند. آه از جان عین‌الحیات برآمد. گفت: بدحالتی بود! زنگیان البته فیروزشاه را بخواهند کشتن. دایه گفت: ای ملکه تحمل کن که خدای تعالی کریم و رحیمست و قادر اشیاء، شاید که بقدرت ایشان را خلاص کند. ایشان درگریه و زاری بودند.

اما روایت کرده اند که در زندان این خبر را بسمع فیروزشاه رسانیدند که درحق شما چنین اندیشه‌یی کرده اند که شما را بزنگیان خواهند دادن. فیروز شاه گفت اکنون دیگر هیچ امیدی نماند! به یقین و تحقیق بهلاك خواهیم آمدن. فرخ‌زاد گفت: ای شاه‌زاده! اگرمان اجل نرسیده باشد هیچ باکی نباشد و اگر اجل رسیده باشد هیچ‌فایده ندارد، اما امید داریم بکرم حق تعالی که ما بهلاك نیاییم که من چند نوبت از طیطوس حکیم شنیده ام که فیروزشاه شرق و غرب عالم را بگیرد و جهانرا تمام بگیرد که طالع عظیم دارد. فیروزشاه گفت: ای برادر ما را چه امید باشد که هورنگ را من کشتم و این سپاه بخون خواستن آمده اند و اینها ما را بعوض‌خون میدهند، خلاصی ازکجا خواهد بودن؟ فرخ‌زاد گفت: خدا را حکمت بسیارست.

اما این‌خبر درشهر افتاد، طیفور وزیر بزرگان شهر را طلب کرد و گفت: مملکت شما را دشمنانی چنین پیدا شده اند، از برای دفع بلا زری چند می‌باید دادن تا بزر این بلا را ازین مملکت دفع کنیم. ازخلق مملکت زر بسیار بستادند، هریک ازبزرگان وامیران چیزی چند دادند و کارسازی عظیم کردند. بعد ازآن خواجه‌یهودرا

پیش ملک کورنگ فرستادند که فردا خونیانرا با مال بسیار بخدمت ملک کورنگ خواهیم آوردن که ملک باز گردد تا دوستی در میـان ما بجای بماند ، کورنگ قبول کرد .

غوغا در تعز افتاد که فردا این بندیان را بزنگیان خواهند دادن . خلق شهر از بهر ایشان می‌گریستند تا آن روز و آن شب بگذشت . در اول روز آن مالها را برپشت ستوران بار کردند. [شاه سرور] حکم کرد تا بندیان را از زندان بدر آرند. دویدند بردر زندان ، فیروزشاه با فرخ‌زاد هردو را دست و گردن بسته بزاری تمام از زندان بدر کشیدند. جملهٔ خلق از صد هزار بیشتر آنجا جمع بودند ، آن روی چون ماه و آن موی سیاه ، تنی سیمین و عذار چون گل نسرین ، و آن گل و گلزار[1] بهاری بخواری[2] میکشیدند. ایشان سر درپیش انداخته وآب ازدیدگان می باریدند و می‌زاریدند و می‌رفتند .

تقدیر خدای تعالی چنان بود که گذار ایشان بردر سرای سرور یمنی بود ، در آن حالت لالا صلاح گریان گریان پیش شاه خوبان آمد ، عین‌الحیات بادایه ودختر دایه شریفه نشسته بودند و در غم و اندیشهٔ فیروزشاه و فرخ‌زاد بودند که لالا صلاح آمد و خبر آورد که پدرت این دوجوان غریب را بخون هورنگ بزنگیان می‌دهد که او را بعوض خون هورنگ بکشند، جملهٔ خلق شهر تعز از بهر ایشان جگر خون ودل بریانند ، از در ایوان شما می گذرانند ایشانرا . آه از جان عین‌الحیات برآمد ، بادایه و شریفه برسر پنجره آمدند ، برسر راد نگاه کردند. دیدند که شاه‌زادهٔ ایران را و فرخ‌زاد ، در زنجیر کشیده می‌بردند . خلق درعقب ایشان همه بزاری درآمده بودند ، ومیگفتند دریغ ازین دوجوان ماه‌رو که بناحق بقتل خواهند آمدن! این میگفتند ودر پی ایشان گریان و نالان میرفتند .

روایت کرده اند که چون عین‌الحیات چنان بدید فریاد از نهادش برآمد ،

۱ ـ در اصل : گلذار . ۲ ـ در اصل : بخاری .

دستها برروی میزد و موی میکند و انگشت بدندان می گزید. چندان برسر و روی خود زد که بیهوش شد واز پای در افتاد. شریفه سر عین‌الحیات را از خاك برداشت و بر کنارنهاد و گفت: ای شاه خوبان دل بخودآور وتوکل برخدای تعالی کن که خدای تعالی کریمست. فیروزشاه وفرخزاد را گذرانیدند. عین‌الحیات باچشم گریان و دل بریان و تن ناتوان باز گشت. گویند که عین‌الحیات از غم فیروزشاه بیمار شد، بیت:

چنان بیمار شد در هجر آن یار — که در بستر فرو افتاد افگار
ز عشق روی شه دایم خروشید — نه نان میخورد ونه او آب نوشید
چنان رنجورهجران گشت آن ماه — که بودی دایماً با ناله و آه

مؤلف اخبار گوید که فیروزشاه و فرخزاد را بسته و خسته تا در دروازه آوردند. شاه سرور آنجا بود، حکم کرد که در دروازه را گشودند و آن مال را برپشت استران و اشتران بار کرده، حکم کرد که این خونیانرا به زنگیان دهید. فیروزشاه دید که کار ازحد گدشت، رو بسروریمنی کرد و گفت: ای پادشاه بی مروت بی‌فتوت! اگرمن پسر شاه زنگ را کشتم از بهر تو کشتم که بطلب دختر تو آمده بود، نه از بهرعداوت خود کشتم. آنچه کردم جمله را فراموش کردی؟ مرا بفدای مملکت خود کردی؟ تصورآن کردی که بلای زنگیان را ازخود [دور] کردی؟ خبر نداری که چه کردی! فردا باشد که چندان سپاه از ایران بیاید که یك یمنی بدست صد ایرانی باشد. این جوان فرخزاد هیچ گناهی ندارد نه در خون، و نه در دزدی، گناه کار منم. دست از او بدار، بگدارید تا برود. نشنیدند و هردو را از شهر بدر بردند و در دروازه بر بستند. فیروزشاه و فرخزاد توکل برخدای تعالی کردند. ایشانرا می کشیدند تا بسپاه زنگیان رسیدند، تا در ایوان ملك کورنگ آوردند و بخدمت کاران کورنگ سپردند. خواجه یهود پیش کورنگ آمد وخدمت کرد و گفت: ما بقول خود ایستادگی کردیم و خونیانرا آوردیم با مال بسیار؛

پس آنچه آورده بودند برملک عرضه کردند . بسیار مالی آورده بودند ، بخزینه‌دار ملک سپردند و بازگشتند و درشهر درآمدند و آنچه رفته بود با سرور یمنی گفتند . شاه یمن نیز بازگشت وخلق شهر ازبرج وباره درآن زنگیان نظاره میکردند و حیران ایشان مانده بودند .

راوی گوید که چون کورنگ را آن همه مال رسید از آن مالها بعضی بر امرا بخش کرد و هریکی را از آن مال قدری بداد وآنگاه حکم کرد که خونیانرا بکشید. گویند که چهار زنگی از امرای کورنگ بودند یکی را نام **طول** زنگی بود ، یکی را **طال** ویکی **حمدونه** ویکی را **میمونه**. این چهار زنگی از امرای کورنگ بودند. گفتند شاه را بقاباد. این‌خونیانرا اینجا نمی‌کشیم،ایشانرا زنده بجزیرهٔ خود می‌بریم درپیش مادر و خواهر هورنگ و خلق [و] رعیت ، اینها را آنجا بکشیم آن اولیتر باشد ، کورنک گفت: راست گفتید چنین کنید. پس فیروز شاه و فرخ‌زاد را در بند کشیدند و درنیم‌شب از آنجا نقل کردند و برفتند . روز دیگر این خبر بشاه سرور کردند که سپاه زنگبار رفتند وآن خونیانرا زنده باخود ببردند. شاه سرور گفت: حالیا بلای زنگیانرا از خود دفع کردیم تا دیگر چه پیش‌آید. این خبر بعین‌الحیات رسید که خونیانرا زنده بردند . عین‌الحیات گریان و نالان و رنجور میشد ، هرروز درد هجرانش زیادت‌میشد ، هرچند دایه اورا تسلی می‌کرد با او فایده نمی‌کرد .

اما مؤلف این سمر[1] وراوی این خبر چنین روایت میکند که آن زنگیان بجور تمام وجفای بسیارایشانرا می‌بردند تا کنار دریا آمدند ، ازآنجا بکشتی درآمدند و ایشان را در آن کشتی درآوردند وایشان را گرسنگی و تشنگی می‌فرمودند و جور میکردند و میرفتند تا بعد از مدتی برکنار دریا رسیدند . از کشتی بیرون آمدند ، پیش روان رفتند واین خبر بمادر وخواهر هورنگ بردند که شاه بیمن‌رفت وخونیانرا با مال بسیارآورد ، اینک رسید ، ایشان خرم شدند . جملهٔ خلق شهر استقبال کردند

۱ ـ در اصل : ثمر

و دعا و ثنا گفتند . بعد از آن فیروزشاه و فرخ‌زادرا درمیان گرفتند. نعرها میزدند وایشانرا بخواری[1] تمام‌میکشیدند تا درشهر درآمدند بحکم ملک‌آن دوجوان غریب‌را در زندان تنگ و تاریک دربند کردند و بندگران بردست وگردن ایشان نهادند ، گرسنه و تشنه بحال دشمنان مقید کردند. شب درآمد ، فیروزشاه و فرخ‌زاد گریان و نالان و مهجور وغمگین در آن کنج زندان عاجز و درمانده ، بیت :

بر چه طالع زاده‌ام گویی که دایم روزگار
هرکجا رنجی بود از بهر آن دارد مرا

درکلبهٔ تاریک و زندان تنگ « چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ »[2] ، پریشان‌تر اززلف و جعد مه‌رویان و سیاه‌تر ازخال معشوق و حال عاشقان ! آن هردو غریب درمانده ، شعر :

اندرآن خانه‌یی که از تنگی نیست ممکن که پیرهن بدرم[3]

فیروزشاه گریان ونالان میگفت[4]: هرروز بنو نوباوه‌یی[و] ازباغ سپهر فتنه‌یی میرسد و هردم بنوی از دور فلک حادثه‌یی تازه میگردد . بیت :

بلای مرا مادر روزگار بزاید همی هرزمان دختری
نخورده یکی ساغر از غم تمام دمادم فراز آردم ساغری[5]
حوادث زمن نگسلد زآنکه هست یکی را سر اندر دُم دیگری[6]

تن دربوته نوایر وصدمهٔ نوایب است ، شربتهای تلخ ازگردش افلاك تجرع می‌باید کرد ، شعر :

---

۱ ـ در اصل : بخاری ۲ ـ مصراع از سنائی است دراین بیت :

داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ

۳ ـ بیت منحول از مسعود سعد و در دیوان او چنین است :

ازضعیفی دست و تنگی جای نیست ممکن که پیرهن بدرم

۴ دراصل : میگوید . ۵ ـ در اصل : دیگری . ۶ ـ این سه بیت از مسعود سعد سلمانست (دیوان مسعود سعد ص ۴۹۷)

منگر بدین غزالۀ گل روی خارپشت

مگرو بدین نوالۀ خوش طعم بدگوار

فرخزاد گفت : ای شاهزاده هر چند محنت و جور روزگار بر ما از حد گدشت اما امید خلاصی و روی به بودی هست که از درگاه خدای تعالی نومیدی کفرست ومن بارها از طیطوس حکیم شنیده ام که فیروز شاه با دولت و سعادت تمام خواهد بودن و طالع او سعدست و ازشرق عالم تا غرب عالم خواهد گرفتن و جملۀ عالم‌را مسخر خواهد کردن ، چون محنت و جور ما عظیم گشت بوی راحت و دولت می‌آید :

چو جور زمانه فراوان شود که جان و دلت زو هراسان‌شود

فزون گرددت انده و صبر کم بغایت رسد پس بپایان شود

بهرنوع که بود بهزارغم ومحنت واندوه‌آن شب را بگذرانیدند. اول روزشد ، ملك کورنگ [1] بر تخت بر آمد و بار داد تا جملۀ بزرگان پای‌تخت او بجمع گرد آمدند وهر یك برجای‌خود قرار گرفتند. ملك کورنگ گفت : بروید وآن دوخونی‌را بیارید تا بخون پسرم هر دو را سیاست کنم که دل و جانم را به آتش فراق سوخته اند و در بوتۀ درد گداخته اند . در حال تا هزار زنگی با شمشیر های کشیده دویدند ، باخلق بسیار تا درزندان آمدند و در زندان بر گشودند . آواز در زندان برآمد ، آه از جان فیروزشاه برآمد. گفت :آمدند تا ما را بسیاست‌گاه برند. ای دریغا که بمراد نرسیده بهلاك آمدیم! ای دریغا که مادر و پدر را در فراق خود بهلاك آوردیم! آن زنگیان درآن زندان ریختند وآن دوجوان غریب را در ربودند وبخواری ازآن زندان بیرون کشیدند.

روایت کرده اند که تا قرب ده هزار نیزه و شمشیر وکاردها برکشیده بودند ، ایشانرا درمیان گرفته بودند و می‌آوردند ونعره میزدند ، تا در ایوان ملك آوردند.خبر بملك کردند که خونیانرا آوردند. گفت درآرید. درآوردند ودربرابر

---

۱ ـ دراصل هورنگ .

تخت ملک بداشتند. ملک کورنگ گفت یکی را درحضور من گردن بزنید ویکی را بیرون برید و بهرنوعی که خواهید بکشید. درحال فیروز شاه را برسرپای نشاندند وچشم فیروز شاه را بربستند، جلاد تیغ برکشید، شاه‌زاده دل ازخود برداشت ودل بر مرگ نهاد، کلمهٔ توحید عرضه کرد.

در آن حالت که جلاد میخواست که تیغ براند تقدیر چنان بود که زنگیی از دربارگاه درآمد و خدمت کرد و گفت: ملک را بقا باد، مادر وخواهر شاه زاده می‌آیند تا خونیانرا درحضور ایشان بکشند، تا ایشان ببینند و ایشانرا تسلی خاطر شود. ملک گفت: لحظه[یی]توقف کنید تا مادر و خواهرش بیایند. جلاد تیغ باز گرفت، فرخ‌زاد گفت: ای خدای کریم وای ملک رحیم وای معبود لم‌یزل‌ولایزال! ترا حکمت وقدرت بسیارست، سببی‌ساز که مسبب‌الاسباب تویی، قادر اشیا تویی، وقدرت تراست. چون لحظه‌یی بگذشت مادرهورنگ، قدی چون میلی کشیده، درآمد. جمله از بهر او برخاستند[۱] تا درپیش شوهرش بنشست. گفت: کدامست که فرزند دلبند مرا کشته است و مرا دل و جان به آتش فراق او سوخته است؟ به منش بنمایید تا بدندان حلقش را بردرم و خونش درکشم!

ایشان بفیروزشاه وفرخ‌زاد اشارت کردند. زن زنگی نگاه کرد، دو کودک دید چون ماه تابان وخورشید درفشان. زن زنگی را عجب آمد که پسر او دوازده گز بالا داشت وبجسد ازگاوی عظیم‌تر بود، درنظر زن زنگی عظیم حقیر نمود. گفت: اینست که فرزند مرا کشته است؟ گفتند بلی! گفت: یکبار از ایشان سؤال کنید که فرزند مرا چرا کشتند و با او چه عداوت داشتند که او را کشتند؟ کورنگ گفت سؤال کنید که ما هرگز این سخن را ازیشان سؤال نکرده ایم. فیروز شاه را چشم بسته بودند، برگشودند. هرچند که سؤال کردند ایشان جواب ندادند. که زبان ایشان نمی‌دانستند. ملک گفت که نمی‌دانند که ما چه سؤال میکنیم! بروید کسی‌را

۱ ـ در اصل: برخواستند.

بیارید که زبان ایشان داند. زنگیی بود که تجارت بسیار کرده بود ، او را آوردند تا سؤال کند. ملک گفت : ازین دوخونی سؤال کن که فرزند مرا چرا کشتید وبااو چه عداوت داشتید ؟ او را چون توانستید کشتن که او بقد وبالا از شما بلندتر بود ؟ آن زنگی سؤال کرد که ای جوانان غریب[1] ملک سؤال میکند که فرزند مرا چرا کشتید وبا او چه دشمنی داشتید ؟ در آن حالت خدای تعالی برزبان او انداخت که ما هیچکس را نکشته ایم و از کشتن پسر تو ماهیچ خبری نداریم .

در حال این سخن را با ملک گفتند که این جوانان غریب می گویند که ما پسر ترا نکشته ایم و از کشتن پسر تو هیچ خبر نداریم . کورنگ چون این سخن بشنید تند گشت و گفت: پس شما چه کسانید و شما را بما چرا داده اند ؟ فیروزشاه گفت : ما دوغلام یک خواجهٔ بازرگانیم ، مارا بشاه سروریمنی بفروخت ، مدتی خدمت شاه سرور کردیم ، برما تهمتی نهادند ؛ شاه سرور بدان تهمت ما را بگرفت ودر بند کرد ، مدتی در آن بند بودیم ، اکنون که شما آمدید ما را از بند بیرون آوردند و بشما دادند ، ما بغیر ازین نمی‌دانیم . همه گفتند این دو کودک راست می گویند ، ایشانرا چه حد آن باشد که شاه زادهٔ ما را بکشند ! شاه زاده هورنگ دوازده گز بالا داشت ، این دوجوان چندان نیستند که یک ران او . کورنگ گفت : من تا یمن رفتم که خونی پسرم را بکشم ، شاه سرور از جنگ عاجز شد ودر شهر گریخت و گفت خونیان پسرت را بدهم ، دوغلام بی گناه بعوض خون پسرم بمن داده است ، اگر کاری با یمنیان نکنم که از آن درعالم بگویند ، نه مردم ! پس کشتن این دوجوان بی گناه ظلم باشد ، ایشانرا نکشید، بجزیرهٔ فور ببرید بدست **صعلوک** زندان‌بان بدهید تا ایشانرا آنجا دربند کند تا من کارسازی کنم وباز بیمن روم و ایشانرا باخود ببرم ، بعد از آن خاك یمن را بزنگبار بیارم .

چون حکم چنین کرد ، درحال فیروزشاه وفرخ زاد را از ایوان ملک بیرون

---

۱ ـ در اصل : که

آوردند. فرخ‌زاد بسیار خرم شد. گفت: نیک رفتی ای شاه زاده! ما را و خود را از کشتن رهانیدی. فیروزشاه گفت: جمله حکم خداست جل‌جلاله! زنگیان ایشان‌را برلب دریا آوردند ودرحال در کشتی درآوردند ویکشب دردریا بودند. چون روز برآمد جزیره یی از دور پدید آمد که گرداگرد آن جزیره سه فرسنگ بود و در گرد آن جزیره کوهی بلندی درآمده بود و آن جزیره را درمیان گرفته بود، درآن جزیره بغیر از یک راه نبود و آن راه تنگ بود چنانکه یک کشتی بیش نتوانستی آمد شدن کردن.

القصه فیروزشاه را با فرخ‌زاد درآن جزیره درآوردند و امیر آن جزیره را **طال زنگی** میگفتند، جملهٔ خزینهٔ ملک آنچه ازآن او و پدران ملک بود جمله درآن جزیره بود؛ پیغام ملک کورنگ را بگفتند که این دو جوان غریب را اینجا در بند کنید و نیک نگاه دارید. طال زنگی حکم کرد که صعلوك زندان‌بانرا طلب کنید. طلب کردند. جوانی زنگی درآمد وخدمت کرد. طال زنگی گفت: ای صعلوك بحکم شاه کورنگ این دو جوان غریب را در زندان کن و نیک نگاه دار. صعلوك گفت بندگی کنم. ایشانرا بزندان‌آورد. آن زندان بیرون خانها ساخته بودند، زندانی بود از سنگ ساخته. آن جزیره خود تمام زندان بود که از هیچ طرف راه بیرون رفتن نداشت. چون ایشانرا در آن زندان درآورد، بندی عظیم آورد تا بردست و پای ایشان نهد.

مؤلف داستان گوید که چون شاه‌زاده آن بند عظیم را دید آه از جان مبارکش برآمد و گفت: ای صعلوك شفقت کن برما که گناهی‌نداریم. صعلوك زبان پارسی میدانست که درپیش او بازرگانان بسیار دربند بوده بود و او پارسی ازیشان آموخته بود. گفت: ای‌غریبان این زندان سختست. بیشتر درین زندان از سختی این زندان بندیان بهلاك می‌آیند. اما چون شما هیچ گناهی ندارید من برشما ترحم کنم، بند سبک بردست و پای ایشان نهاد و بدر رفت.

فیروزشاه با فرخ‌زاد گفت : ای برادر مدتی مدید و عهدی بعید ما درین زندان خواهیم ماندن . پدرم ملک‌داراب را از حال ما که خبر خواهد کردن که ما را حال چیست ؟ فرخ‌زاد گفت : ای شاه‌زاده سه نوبت ما را ازبرای کشتن برسر پای نشاندند و خدای تعالی ما را نجات داد ؛ یکبار در یمن شاه‌سرور ما را حکم کشتن کرد ، یکبار دیگر بردست زنگیان هم بردر شهر یمن که شاه‌سرور ما را بدیشان داد ، یکبار دیگر اینجا . امید داریم که خدای تعالی ما را ازین بند خلاص کند که قادرست برجمله اشیاء . فیروزشاه گفت: اگر ازین بند خلاص شوم با سرور یمنی و طیفور دنی کاری کنم که شیرین زبانان در عالم بداستان از آن باز گویند .

فیروز شاه و فرخ زاد در جزیرهٔ فور دربند بدست صعلوك زندان بان و چشم امید بر شاه راه تقدیر ملك یزدان تعالی شأنه

۷

در جست و جوی فیروزشاه و فرخ زاد

ما آمدیم برسر قصه و داستان ملک داراب بن بهمنِ اسفندیار[۱] و حال او در فراق فیروزشاه نوجوان.

مؤلف اخبار گوید که فیروز شاه را در ملک ایران رسم و قاعده آن بود که بهرسه روز یک روز بخدمت پدرش ملک داراب رفتی و پدر را بدیدی و بعد از آن بمقام خود رفتی، ومقام فیروزشاه در باغی بودی که آن باغ را جنت آباد میگفتند. از آن باغ تادرِ شهر سه فرسنگ بود. چون فیروز شاه بافرخ زاد عزم یمن کردند سه روز با چهار و پنج روز شد. ملک داراب فیروزشاه را عظیم دوست میداشت، چون چند روز بگذشت فرزند را ندید. ازطیطوس حکیم پرسید که ای حکیم خردمند چند روزشد فیروزشاه و فرخ زاد بملازمت پای تخت ما نیامده‌استند، موجب چیست؟

حکیم گفت: ای شاه، من نیز چند روزست که بباغ نرفته‌ام وازحال ایشان خبری ندارم هم‌اکنون بروم و معلوم کنم که موجب چیست!

طیطوس حکیم سوار شد تا در باغ آمد، خدمتکارانی که بردر باغ بودند چون طیطوس را دیدند استقبال کردند. طیطوس گفت: فیروزشاه و فرخ زاد درچه کارند؟ ایشان گفتند ای حکیم، امروزشش روزست که فیروزشاه بافرخ زاد درنیم‌شب

سوار شدند که بشهرمیرویم، دیگر نیامدند. طیطوس گفت: من ازشهر می‌آیم فیروزشاه درشهر نیست. ایشان گفتند که بما گفتند که بشهرمیرویم دیگرخبر نداریم. طیطوس حکیم دانست که ایشان برطرف یمن رفتند. حکیم با خود گفت که با ملك داراب نتوانم گفتن که فیروز شاه برطرف یمن رفت که مرا گوید که ترا ازعشق او خبر بود چرا مرا نگفتی؟ درماند! بناکام بازگشت و پیش ملك داراب آمد. گفت: فیروزشاه و فرخ زاد درنیم شبی سوار شده‌اند وازدر باغ بدر رفته‌اند، وهیچ کس را باخود نبرده‌اند، اکنون شش روزست که فیروزشاه وفرخ‌زاد رفته‌اند. ملك داراب گفت بنگرید که بکجا رفته‌اند، همهٔ شکارگاه ها طلب کنید. خدمتکاران وامرا سوار شدند ودرحوالی مملکت هرچند طلب کردند نیافتند.

مؤلف داستان روایت میکند که چهل شبانه روز بجستند و نیافتند. مادر فیروزشاه و مادر فرخ زاد هردو درمیان خاك و خاکستر نشستند. کنیزکان موی بریدند، غوغا در ایران شهر افتاد. ملك داراب مکتوب درتمام ایران فرستاد و ازهرموضعی طلب میکردند تاکار بجایی رسید که حمل برنابودن ایشان کردند. بنیاد عزانهادند. ملك داراب گریان و نالان ونوحه کنان. مدتی ازین قصه برآمد و روشن رای وزیر درغیبت طیطوس حکیم گفت که این گناه طیطوس حکیم راست که فرزندانت را بدو اسپارش کرده بودی که او فرزندانت را تربیت کند، چرا باید که چنان غافل باشد، که شش روز بگذرد که فیروز شاه رفته باشد، او را خبر نباشد؟ جمله گفتند که روشن رای راست میگوید! حکیم تقصیری عظیم کرده است. ملك داراب طیطوس حکیم را طلب کرد، گفت: ای حکیم، تو درحق فرزند من تقصیری عظیم کرده‌ای که بغایت ازحال او بی‌خبر بوده‌ای که فرزند من رفته باشد، بعد ازشش روز ترا معلوم شود. ترا تاهفت روز مهلت دادم، اگر درین هفت روز از پسرم خبری نیاری بیقین بدان که فرزندانم را از تو خواهم طلب کردن. طیطوس حکیم میدانست که فیروز شاه بجانب یمن رفته است. حکیم گفت: بناکام

باملک داراب بگویم که چاره نیست. این باخود گفت ورو بردر باغ جنت‌آباد کرد تا از غلامان نیکو استفسار کند. چون بر در باغ رسید از قضای اله در آن حالت گردی از روی بیابان برآمد، و از میان گرد جماعتی رسیدند. طیطوس حکیم نیک نگاه کرد، خواجه سیاوش نقاش بود که از طرف یمن میرسید. طیطوس حکیم خرم شد، سیاوش دوید وران حکیم را ببوسید. حکیم گفت: ای‌خواجه چه خبرداری؟ سیاوش گفت که درباغ درآییم وحکایت بگویم.

چون در باغ درآمدند، طیطوس حکیم گفت: ای سیاوش چون تو رفتی بعد از رفتن تو فیروزشاه بعد از سه ماه درعقب تو با فرخ زاد در نیمه شبی، هردو برفتند؛ اکنون مدتی‌شد که فیروزشاه غایب شده است، هرچند که درمملکت ایران اورا طلب کردند نیافتند، ملک داراب ومادرش گهرتاج شب و روز گریانند و این گناه را از طرف من می‌گیرند که چرا از حال او غافل شدی که من فیروز شاه وفرخ زاد را بتو سپارده‌ام. در واقع راست میگویند اما مرا معلومست که فیروزشاه به جانب یمن رفته است، اما نمی‌توانم که این سخن با ملک داراب بگویم که فیروزشاه عاشق شد در خواب برعین‌الحیات، بجانب یمن رفت. مرا گوید که چون ترا از حال او خبر بود چرا زودتری بمن نگفتی تا تدبیر کار او میکردم. اکنون ترا یک کار می‌باید کردن تا من ازین گفت وگوخلاص شوم و ملک داراب ازحال فرزند آگاه شود و هم از برای فیروزشاه کاری کرده باشی. سیاوش گفت: آن کار کدامست؟ حکیم گفت: ترا بحضرت ملک داراب خواهم بردن تو با ملک داراب بگوی که من از طرف یمن می‌آیم، فیروز شاه را با فرخ زاد دیدم که بطرف یمن میرفتند. اورا سخنی چند درآموخت که با ملک داراب چنین بگوی. سیاوش گفت: بالسمع والطاعه! چنین بگویم. طیطوس حکیم گفت که‌بگوی که فیروزشاه را بافرخ زاد هردو بهم دیدم وبا ایشان هم سخن شدم، سخنان چند بگفت، بعد ازآن گفت تو چه کردی؟ سیاوش گفت بیمن رفتم و صورت فیروز شاه را در سه موضع نقش کردم،

در باغ نشاط آباد[1] وبر درخت چنار چسبانیدم و عین‌الحیات را بر آن صورتها عاشق کردم. چنانک کرده بود حکایت کرد.

طیطوس سوارشد و بشهر درآمد تا بپای تخت ملک داراب رسید. خدمت کرد و گفت: ملک را بقاباد. شخصی پیدا شد که ازطرف یمن می‌آید. شاه‌زاده را با فرخ‌زاد دیده است که برطرف یمن میرفته اند و پیغام چند برِشما فرستاده اند، او را طلب کنید تا آنچه از شاه‌زاده شنیده است در پیش شما بگوید. ملک داراب وپهلوان پیل زور وجملهٔ امرا خرم شدند. گفتند که آنکس کجاست؟ گفت: بردر باغ جنت‌آبادست. درحال چند کس فرستادند و سیاوش را بحضرت ملک داراب حاضر کردند. چون سیاوش‌نقاش درآمد زبان بمدح وثنای ملک‌داراب برگشود، ملک را دعای بواجب وثنای درخور تاج وتخت ملک بگفت که جمله را پسند آمد. گفت، بیت:

بکام تو بادا سپهر بلند   دلت شاد بادا تنت ارجمند
همیشه بزی شاد وروشن‌روان   همیشه خرد پیرو دولت‌جوان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد   کسی‌چون توازپاك مادرنزاد
ترا این کلاه‌آسمان دوختست   ستاره چراغ تو افروختست

ملک داراب را خوش‌آمد واو را دلداری کرد و گفت: ای‌جوانمرد، چه نام داری؟ گفت: بنده را سیاوش نام است واز جملهٔ رعیت واز شمار بندگان حضرت شاه ایران و خسروجهان گیر وشاه بامعدلت ملک دارابم. ملک داراب گفت: ای خواجه سیاوش از آن فرزند گم گشتهٔ ما چه خبر داری؟ او را با فرخ‌زاد کجا دیده ای؟ سیاوش گفت: شاه را بقاباد! بنده ازیمن می‌آمدم از شهر تعز، درنزدیک شهریمن دوسوار دیدم یکی برمرکبی گلگون سوار و یکی برمرکبی سیه قیطاسی‌سوار، غرق‌جوشن، آراسته و پیراسته. از من سؤال کردند که ازکجا می‌آیی؟ گفتم ازیمن‌می‌آیم. گفتند

[1] ـ این همان باغست که پیش ازین چندین بار جنت آباد نامیده شده است.

از کدام شهر؟ گفتم ازشهر تعز ، ازپای‌تخت سرور یمنی. سؤال کردند که نام پسران شاه‌سرور چیست ؟ بنده گفتم پسر بزرگترش را شاه لیث نامست ، دیگری‌را شاه‌شجاع وحارث وهزبر و شاه اسد وشاه غضنفر وشاه ضرغام. گفتند که دخترش‌را نام چیست؟ من گفتم که دخترش عین‌الحیات نام دارد .

از سپاه ومال وحشمتش‌سؤال کردند. آنچه میدانستم گفتم. بازسؤال کردند که اکنون بکجا میروی ؟ گفتم که به ایران شهر میروم ، بپای‌تخت ملک داراب. آن گلگون سوار گفت: ای خواجه، چون به‌ایران‌برسی بپای‌تخت ملک‌داراب برو وبا ملک داراب بگوی که فیروزشاه بندگی میرساند و میگوید که من برعین‌الحیات دختر پادشاه یمن عاشق شدم وبا برادرم فرخ‌زاد بیمن رفتم ، مرا که طلب خواهید کردن، درشهر تعز طلب کنید که من آنجا خواهم بودن. این بگفت و روان شد . آن سوار دیگر گفت که با پدرم پهلوان پیل‌زور بگوی که شاه زادهٔ ایران فیروزشاه دختر شاه سروریمنی را دوست میدارد، بیمن میرود ومن نیز با او رفتم تا شما را معلوم باشد. این بگفتند و برفتند .

ملک داراب چون این خبر بشنید خرم شد و سیاوش را خلعت داد و این خبر در اندرون حرم بمادر فیروزشاه بردند که بازرگانی‌آمده است واز حیات شاه زاده وفرخ‌زاد خبر میدهد. گهرتاج‌حکم کرد تاسیاوش‌را درحرم‌بردند. آنچه با ملک‌داراب گفته بود باگهر تاج نیز بگفت. گهرتاج مادر فیروز شاه بغایت خرم شد ، سیاوش‌را انعام کرد.

ملک داراب گفت اکنون معلوم شد که فیروزشاه وفرخ زاد بیمن رفته اند درطلب عین الحیات ، اکنون چه می‌باید کردن ؟ پیل‌زور که پهلوان پای تخت ملک داراب بود گفت مصلحت درآنست که سپاهی عظیم بر طرف یمن بفرستیم ، اگر شاه‌سرور دختر خود را بشاه زاده بدهد ، بستانیم و اگر ندهد بضرب شمشیر بستانیم. ملک داراب گفت من شنیده‌ام که شاه سرور پادشاه متکبرست وجبارصفت ،

وآن دختر را خیلی طالبان هستند و تا حدی که سپاهی ازکشمیر از پای تخت شاه بهرام هم بطلب آن دختر بیمن رفته‌اند و شکسته بازگشته‌اند، من در طلب فرزند خود میروم. طیطوس‌حکیم گفت: اکنون مدتی‌است که فیروزشاه وفرخ‌زاد رفته‌اند. تا ما را سپاه جمع کردن، مصحلت درآنست که پیشتر ازما قاصدی‌را بدان‌طرف روانه کنیم، که پیشتر از ما برود، و از حال فیروز شاه معلوم کند که حال او چیست و بکجاست تا ما را معلوم شود که چه مقدار سپاه می‌باید بردن. ملک داراب گفت که راست گفتی، بدین کارکرا فرستیم؟ طیطوس‌حکیم گفت: **بهروز عیار را بفرستیم.** ملک داراب سؤال کرد که بهروز عیار چه کسیست؟

طیطوس حکیم گفت شاه را بقا باد. بهروزعیار آن کودك است که پهلوان زورآزمای بربری از بربر می‌آمد، حکایت کرد که در بیابانی رسیدیم، که در آن بیابان غولان بودند، عورتی را دیدیم که طفلی در قماطی پیچیده از آن قلهٔ کوه فرود آمد و حکایت کرد که من دختربازرگانی بودم، با پدر درین بیابان رسیدیم، غولی مرا ربود ودرغاری برد وبا من وطی کرد، این فرزند از آن غول متولد شد. من در آن غار می‌بودم، امروز که شما درگدار آمدید، جان خود را پیش شما انداختم، بهرکجا که شما میروید مرا با خود ببرید. زورآزمای بربری آن عورت‌را با آن طفل بپای تخت شما آورد و این حکایت را در حضرت شما تقریر کرد. شما به بنده گفتید که یکبار درطالع این کودك نظری کن، بنده بموجب حکم شما درطالع آن کودك نگاه کردم، قیقاوس دردرجهٔ طالع او دیدم، گفتم این کودك بغایت رونده و بسیار دان خواهد بودن، و خیلی کارهای عظیم از دست او خواهد بر آمدن، ودر رکاب فیروزشاه جان بازی وسربازی‌ها [ی] عظیم بکند وعاقبت درهندوستان غایب شود وبمملکت دیگر سر بر کند ودرآن مملکت‌بپادشاهی بنشیند وتاآن مملکت بوده باشد، هرگز آدمی‌زاد بدان مملکت نرسیده باشد. اکنون ای شاه، آن کودك بزرگ شده است و روندهٔ عظیم گشته است، چنانکه در شبانه روزی شصت فرسنگ

میرود، اورا طلب می‌باید کردن واورا درعقب فیروزشاه بیمن می‌باید فرستادن که این کار اوست.

ملک‌داراب امر کرد تا او را بیارند. برفتند و طلب کردند و بیاوردند. درآمد و در پیش ملک‌داراب خدمت کرد. ملک‌داراب نگاه کرد، کودکی دید چست وچالاك، قبایی از نمدسیاه دربر، وخنجری از بندکمر درآویخته. ملک داراب سؤال کرد که چه نام داری؟ گفت: بنده را بهروز عیار نامست. ملک داراب گفت که ترا درعقب فیروزشاه و فرخزاد می باید بیمن رفتن، و از حال آن دو جوان غریب از بهر ما خبری می‌باید آوردن. بهروز عیار خدمت کرد و گفت: بنده را آرزوی آن بود که در عقب شاه‌زاده بروم، اما معلوم نداشتم که بر کدام طرف می‌باید رفتن اکنون که معلوم شد بروم ومنت برجان خود دارم؛ اما بنده آن مملکت‌را ندیده ام، البته مرا یاری باید که همراه من باشد شاید که مرا کاری افتد که مرا بدان کار باید رفتن، آنکس‌را برشما بفرستم ومن بدان کار روم. سیاوش گفت: من با تو بیایم که چند نوبت آن راه را دیده ام.

ملک‌داراب خرم شد. پس از بهر خرجی راه هزار مثقال طلا بدیشان داد. سیاوش آنچه داشت در پیش حکیم بگذاشت و با بهروز عیار از ایران شهر بیرون آمدند و راه در پیش گرفتند. شب وروز میرفتند تا بهمدان رسیدند، از راه لرستان رو بخوزستان[1] نهادند. اول بقلعهٔ خرم‌آباد رسیدند. قاهرشاه را درشکارگاه دیدند. قاهرشاه گفت که شما چه کسانید و کجا میروید؟ بهروز عیار گفت که ما عیاران پای‌تخت ملک‌داراییم ودر عقب فیروزشاه و فرخزاد بیمن میرویم. قاهر شاه گفت که شاه‌زاده فیروزشاه از پیش ما گذشت و برادر من قادرشاه نام با فیروزشاه رفت، وآنچه کرده بود جمله را حکایت کرد. عیارانرا تحقیق شد که شاه‌زاده بیمن رفته

۱ ـ در اصل : بخوستان

است. یک شب پیش قاهرشاه بودند و از آنجا روانه شدند و شب و روز میرفتند تا بحدود شهر تعز آمدند.

تقدیر خدای تعالی چنان بود که عین‌الحیات شب وروز در فراق‌فیروزشاه میگریست که هیچ از حال فیروزشاه خبر نداشت که حال ایشان دردست زنگیان بچه رسید. تصور میکرد که فیروزشاه‌را مگر کشتند. با دایه گفت این معنی‌را. دایه گفت سرا معلوم است که ایشانرا زنده بردند. عین‌الحیات گفت البته فیروزشاه و فرخ‌زاد در دست زنگیان بقتل‌آمده باشد. روز بروز ضعیف‌تر میشد. هرچند اسماء دایه وشریفه او را تسلی میکردند او قبول نمی‌کرد. تا شبی عجب خوابی دید. روز دیگر حکایت با دایه کرد و گفت: ای دایه امشب بخواب چنین دیدم که در شکارگاهی بودمی، دوباز سفید دیدم که از اوج فلک فرود آمدند و بر دوش من‌نشستند. یکی باز رو به‌ایران کرد و یکی بسوی زنگبار پرواز کرد. من از خواب بیدارم شدم. گویا تعبیر این خواب‌چه باشد؟ دایه گفت: ازطرف ایران خبری خواهی‌شنیدن که دلت بدان خبر خرم شود. عین‌الحیات گفت بجهت این خواب امروز بشکارخواهم رفتن. خواجه لالا صلاح‌را پیش پدرش فرستاد که‌ازپدر اجازت طلب کند که‌بشکار خواهم رفتن. پدرش اجازت داد بشرطی‌که ازشهر بسیار دورنرود و شب بیرون نباشد.

عین‌الحیات باغلامان و کنیزکان‌خود ازشهر بیرون‌آمد. شکارگاه نزدیک بود، رسیدند. عین‌الحیات گفت شما بشکار مشغول شوید که من تفرج کنم. پشته‌یی بود، بر بالای آن پشته برآمد و چشم درراه ایران بست و انتظار آن بازان میکرد که شب درخواب دیده بود. تقدیرخدای‌تعالی چنان بود که ازبرابرنظرعین‌الحیات از روی بیابان گردی باریک بربالا میرفت. عین‌الحیات گفت که گرد قدم پیاده‌ایست که‌عظیم تیز می‌آید، من استقبال این گردخواهم کردن که‌دلم بچیزی گمان‌می‌برد. این بگفت و ازسرآن پشته مرکب‌برانگیخت. شریفه ازعقب او روانه شد تاوقتی

که گرد از هم بشکافت. از میان گرد دو پیاده پیدا شدند که در آن روی بیابان تک میزدند ؛ چون باد صبا در اول روز بر روی گل‌زار چون وزد ، آن دو پیاده می‌آمدند. عین‌الحیات بر سر راه ایشان آمد و عنان مرکب را باز کشید.

بهروز عیار و سیاوش نقاش چون عین‌الحیات‌را بدیدند ، جمالی دیدند که از وصف بیرون بود . چون آفتاب درفشان و چون ماه تابان! حیران ماندند. سلام کردند و خدمت نمودند. عین‌الحیات جواب سلام ایشانرا بخوبی باز داد و گفت : ای‌جوانمردان چه کسید واز کجامی‌آیید وبکجا میروید؟ بهروزعیار گفت: ای‌خداوند! ما دو گم‌شده داریم ، از ایران شهرند. یکی شاه‌زادهٔ ایرانست و او را فیروز شاه نام است ، یکی پهلوان زادهٔ ایرانست و اورا فرخ‌زاد نام است ؛ وخبر ایشان‌درین مملکت گفتند. ما دو پیاده را درطلب ایشان درین دیار فرستاده‌اند. چون‌عین‌الحیات نام فیروزشاه‌را بشنید گریان شد وآب ازدیدگان روان کرد و گفت : ای شیرمردان! از حال فیروزشاه و فرخ‌زاد بهتر از من کسی نمیداند ،گوش بمن دارید تا از حال ایشان آنچه دانم بگویم.

حکایت کردن عین‌الحیات درپیش بهروز عیار : عین‌الحیات آغاز کرد از آمدن فیروز شاه با خواجه الیاس بازرگان ،که‌من غلام خواجه الیاسم ،ورسیدن بفرخ‌زاد و آنچه فیروز شاه کرده بود، که‌قلعهٔ‌جمیله را چون گرفت ، و با سپاه‌زنگیان جنگ چون کرد ، وسپاه کشمیررا چون‌بشکست ، پدرم با او چه انعامها کرد،وحکایت شب گردی ،که من چون پیش‌او رفتم ، وشب دیگر او چون‌پیش من آمد ، وچون گرفتار شد ، و پدرم قصد کشتن ایشان کرد ، وما چون این خبرشنیدیم ازحال‌وکار بدر رفتیم ، من با دایه‌ام گفتم چه کنیم تااین جوانان ازکشتن‌خلاص‌شوند ،وعاقبت چه تدبیر کردیم ، پدرم ایشانرا در زندان کرد ، وآمدن سپاه زنگبار ، و شهر حصار کردن ، و تدبیر طیفور وزیر ، و ایشانرا بزنگیان دادن ، و ایشانرا زنده بزنگبار بردن ؛ دیگر ندانستم که حال ایشان چه شد.

چون بهروز عیار وسیاوش عیارشنیدندکه فیروز شاه و فرخ‌زادرا بزنگبار بردند ، اما از حیات وممات ایشان خبرندارند ، بهروزعیار گفت : ما دوپیاده از بهر این کار آمده‌ایم ، چون این خبر شنیدیم ، اگر هردو باز میگردیم و این خبر به ملک داراب میرسانیم ، تحقیق نمی‌دانیم ؛ درایران عزا می‌نهند. اگر هردو بزنگبار میرویم ، این خبر بملک داراب دیرخواهد رسیدن. پس‌مصلحت درآنست که ازما دو عیار یکی بازگردیم ، به ایران رویم ، ویکی بزنگبار رویم ، و از حالها بتمامی معلوم کنیم. سیاوش گفت : من مرد زنگبار نیستم ، باز میگردم و این خبر بملک داراب ببرم. بهروز عیار گفت من بملک زنگبار بروم و از حال فیروز شاه تحقیق بازدانم و اگرش در بندکرده باشند بتوفیق خدای تعالی از بندش خلاص کنم . عین‌الحیات گفت که از راه دور آمده‌اید ، درشهر درآیید، در فلان موضع می‌باشید تامن لالاصلاح‌را برِشما بفرستم وخرجی از برای راه [دهم] ، آنگاه بسلامت بروید. ایشان قبول کردند. پس عین‌الحیات برفت و بیاران پیوست و متوجه شهر شد.

اما راوی گوید ازین‌جانب بهروز عیاروسیاوش نقاش درشهر تعزدرآمدند. شهر معمور و آبادان دیدند. سیاوش دیگر دیده بود . آنجا که شاه خوبان فرموده بود ، آنجا نزول کرد. آن شب بسر بردند. روز دیگر لالاصلاح آمد و از برای هریک دویست مثقال طلا آورد و از زبان عین‌الحیات پرسش کرد و برفت. گویند که عیاران سه روز دیگر درآن شهر بودند. بعدازآن روز چهارم از یکدیگرهمت طلبیدند و یکدیگر را درکنارگرفتند و برفتند . سیاوش عیار رو بایران شهر نهاد و بهروز عیار به جانب زنگبار. هردوبیک‌روز ازشهر بدر رفتند. هریک را داستان گفته شود انشاءالله تعالی.

۸

رزمهای فیروزشاه و فرخزاد
در زنگبار و جزایر دریای هند

اما مؤلف گوید ازداستان وقصهٔ پر غصهٔ شاهزادهٔ ایران وفرخزاد نوجوان ، درآن بند و زندان بدست صعلوك زندانبان حال ایشانِ بچه رسید . راوی خبر چنین روایت کند که چون ازبند فیروزشاه و فرخ زاد مدت شش ماه بگذشت ملك زنگبار کورنگ زنگی کارسازی میکرد که بیمن رود و خون پسر طلب کند که فیروز شاه گفته بود که ما بی گناهیم و ازین خون پسرتو خبرنداریم و ما پسر ترا نکشته‌ایم. کورنگ میخواست که باز بیمن رود. تقدیر خدای تعالی چنان بود شبی خوابی عظیم تند و تیز بدید ، نعره‌یی زد و ازخواب بیدار شد. از ترس آن خواب خوابش نمی‌برد تا روزبرآمد. برتخت آمد ، جملهٔ گردانش بجمع آمدند. گفت : خوابی‌عظیم آشفته دیدم. معلّم را طلب کنید تا با وی بگویم ، تا چه تعبیر کند.

راوی گوید که ایشانرا معلّمی بود که در هر کار با او مشورت میکردند. او را طلب کردند. کورنگ گفت که امشب چنین خوابی دیدام که دو شیر درخم کمند داشتم ، ایشانرا میکشیدم ، ازناگاه آن شیران ازخم کمند من بجستندوخلاص شدند ودر من درآمدند و مرا ازپشت مرکب بشیب کشیدند و شکم مرا بردریدند

و سر در شکم من کردند و دل و جگرم را میخوردند . من از ترس این خواب بیدار شدم ، اکنون تعبیر این خواب را بگوی. آن معلم گفت که تعبیر این خواب آنست که ترا دو دشمن عظیم در بند و قید باشند ، از قید تو بجهند ، و ترا از یشان ملالت رسد. کورنگ گفت که من هیچ دشمن در بند ندارم بغیر ازین دو کودک که میگویند که ما پسر ترا نکشته‌ایم ، ایشانرا در بند دارم و بس. نمی‌خواستم که ایشانرا بکشم که پسر مرا ایشان نکشته‌اند . اما اکنون چون چنین خوابی دیدم البته ایشانرا بخواهم کشتن. و چند روزی در جزیرهٔ فور خواهم بودن و عیشی چند خواهم کردن و مالی چند ازجزیره خواهم برداشتن ،که تا بسپاه دهم،که‌عزم یمن دارم . به نیت قتل فیروز شاه و فرخ‌زاد درکشتی درآمد با خاصان لشکرش ، و رو بجزیرهٔ فور نهاد. پیشتر مرد آمد و خبر آورد که ملک می‌آید.

گویند که طال زنگی در جزیره بود. سئوال کرد که موجب آمدن ملک بجزیزه چیست ؟ آنکس گفت : موجب‌آنست که ملک خوابی دیده‌است،که دوشیر بخم کمند داشت ، از ناگاه‌آن هردو از بند ملک جسته‌اند وملک را ازپشت مرکب فرو کشیده‌اند وشکم ملک را دریده‌اند وسردرشکم ملک نهاده‌اند ودل و جگرملک می‌خورده‌اند. ملک ازترس‌این‌خواب جسته‌است ، معلّم‌را طلب کرده است وخواب‌را بدو گفته ، معلّم گفته که ترا دو دشمن در بند باشند ، از بند تو بجهند ، ملک را از ایشان ملالت رسد. ملک گفت من هیچ کس در بند ندارم ، بغیر از این دو غلام . اکنون بجزیره می‌آید تا این هر دو کودک را بکشد و چند روزی در جزیره عیش کند و مالی چند ازجزیره بردارد و بلشکری دهد که بازآرزوی یمن دارد. اکنون مرکب برلب دریا برید که چون ملک از کشتی بیرون آید سوار شود. طال زنگی چون شنید که ملک بجزیره می‌آید ، بکارسازی مشغول شد . بعد از آن کورنگ را استقبال کرد.

گویند که صعلوك زندان بان این‌سخن‌بشنید، بغایت ملول‌شد که بافیروزشاه

و فرخ‌زاد خو گرفته بود ، دایم با ایشان صفایی داشت . چون این سخن را بشنید دریغش آمد ، پس گریان گریان بردر زندان آمد. درفیروزشاه وفرخ زاد نگاه میکرد ودریغ میخورد و انگشت بدندان می گزید ومیگریست. فرخ‌زاد گفت: ای شاهزاده! صعلوك را نمیدانم‌چه رسیده است که درما نگاه میکند ومی گرید. یکبار سؤال کن که قصه چیست؟ فیروزشاه گفت: ای صعلوك ترا چه رسیده‌است که گریانی؟ ما می باید که برحال خود بگرییم. هربار که پیش ما می‌آمدَی شادان وخندان می‌آمدی ومزاح می‌کردی وخاطر ما را شادمان می‌کردی، امروز ترا چه شده‌است که گریانی؟ اگر از بهرما خبری شنیده‌ای بگو تا بدانیم که حال ما چیست!

صعلوك گفت : بلی‌از بهرشما سخنی شنیده‌ام که دل من از برای شما خون شده است. ملك کورنگ خوابی چنین دیده است ، معلّم حکم برقتل شما کرده است ، اکنون ملك بجزیره از بهر قتل شما می آید. مرا بر جوانی شما دریغ می آید که بزاری زار بقتل خواهیدآمدن . چون فیروزشاه و فرخ‌زاد خبر قتل‌خود شنیدند فغان ازجان ایشان برآمد ، هردو بتضرع و زاری درآمدند. فیروزشاه گفت: ای‌دریغا که بمراد نرسیدیم و بی مراد بقتل‌آمدیم! پدر ومادر را بفراق خود سوزانیدیم! بنوعی میگریستند که سنگ‌را بریشان رحم می‌آمد. صعلوك گفت: ای‌جوانمردان بامن راست بگویید که شما چه کسانید که شما شکل‌غلامان ندارید. فیروزشاه گفت: چون بقتل خواهیم‌آمدن راستی‌را بگوییم ، البته کسی درعقب ما خواهد آمدن ، باری بدانند که حال ما چه شد. روبصعلوك کرد و گفت: ای صعلوك! بدان که من شه‌زادهٔ ایرانم ، پسر ملك دارابم. صعلوك گفت : پسر ملك داراب در دست زنگیان چه میکند؟

فیروزشاه گفت: سبب عشق[است] ! پس زبان برگشود و از عشق‌بازی او با عین‌الحیات و آنچه برسر او گذشته بود همه‌را تقریر کرد و گفت که هربلایی که برسرم آمد سبب عشق بود ، و عاقبت بمراد نرسیدم و بی‌مراد بقتل آمدم. صعلوك زندان‌بان چون نام عشق بشنید خود را درخاك انداخت ، تضرع و زاری برآورد

و بهای‌های بگریست. فیروزشاه را با فرخ‌زاد عجب آمد که این سیاه زنگی‌را چه شد که این همه می گرید ؟فیروزشاه گفت : ای صعلوك اگر ما زاری میکنیم ومی گرییم ازآن جهت است که غریب وبی کسیم ورایگان وبی‌مراد بقتل می‌آییم ، باری توچرا می گریی که ترا هیچ دردی و غمی نیست ، بی سببی تو چرا می گریی ؟

صعلوك گفت : بگویم تا بدانید که چرا میگریم. بدانید که ملك کورنگ دختری دارد **شنگوله** نام ، اکنون هفت سال باشد که روزی با پدرش بجزیره آمده بود ، من او را دیدم وبروی عاشق شدم . اکنون مدت هفت سالست که من برشنگوله دختر ملك کورنگ عاشقم ، شب وروز بی‌قرار و بی‌آرامم، نه طاقت تحملی‌دارم ونه امید وصلی هست . در کار خود درمانده شده‌ام و این راز را با هیچکس نمی توانم گفتن . اکنون که شما راز خود گفتید که هربلایی که کشیدید ومیکشید نتیجهٔ عشق است ، مرا نیز عشق خود بیاد آمد ، این گریه وزاری من ازآن‌سبب است. فیروزشاه گفت: عاشق کسی‌را توان گفتن که از برای وصل محبوب سرباز و جان باز باشد ، مثل من که بجهت عشق عین‌الحیات چند نوبت مرا و برادرم را بر سرپا نشاندند که تا بکشند، خدای‌تعالی بقدرت ما را خلاص کرد ، این زمان نیز امید بفضل خدای تعالی داریم که این نوبت دیگر نیز بقدرت ما را خلاص کند که او قادر اشیاست . صعلوك گفت که مرا هیچ امید وصل شنگوله نیست اگر مرا امیدی بودی من نیز جان بازی و سربازی میکردم .

شاهزاده فیروزشاه گفت که ای‌صعلوك اگر راست میگویی که‌شنگوله‌را دوست میداری یك کاربکن که بدان‌یك کار که کرده باشی‌پادشاه زنگبار شوی، تخت و گنج ملك کورنگ بتورسد و هم شنگوله را درکنار گیری وما غریبان ازدولت تو خلاص شویم. صعلوك خرم شد و گفت: آن کار کدامست که اگرآن کار بکنم پادشاه شوم و شنگوله را درکنار بگیرم؟ بگویید که بجان فرمان برم. فیروزشاه گفت : آن کار آنست که ما را از بند بیرون آری و از بهرما دستی سلاح ومرکبی بیاری که ما چون

ازبند خلاص شویم، سلاح دربر کنیم و بر پشت مرکبان سوار شویم، ملک کورنگ زنگی را بکشیم و مملکت زنگبار را بتمامی بگیریم وبتو دهیم وشنگوله‌را در کنارتو کنیم و ما غریبان بسلامت برویم . صعلوك گفت :شما بدو کس این همه کار چون بکنید ؟ فیروزشاه گفت: ای‌صعلوك ! تومبارزت ما را کجا دیده ای ؟ من آنکسم که پیروز زنگی و میسرهٔ زنگی را کشتم ، و من آنکسم که هورنگ پسر کورنگ که با هزار سوار آمده بود او را نیز کشتم و سپاهش را شکستم ، من پسر ملک‌دارابم ، این جوان کـه بجهت من گرفتار ست ، نوادهٔ رستم زالست . از تو گشودن و از ما هنر نمودن !

بتوفیق خدای عزّوجّل، خدای تعالی در دل صعلوك انداخت که این کار بکند وایشانرا از بندخلاص کند. و گفت :ای شیرمردان !من‌نیزازعشق بجان رسیده‌ام اگر این کار کردید دولت من باشد واگرنتوانید هم شما بهلاکت آمدید وهم من. مرا خود مجال نخواهند دادن و اگر خدای تعالی بشما فرصت دهد و کورنگ را بکشید از آن میترسم که شنگوله را ببینید ، درو طمع کنید و بمن ندهید. فیروزشاه گفت چه جای این سخنست ؟ اگر تو این لطف درحق ما بکنی و ما را از بند خلاص کنی ، ما را از کشتن خلاص کرده باشی ، ما هرگز حق ترا فراموش نکنیم ، تـا زنده باشیم حق شناس توباشیم .صعلوك گفت : من‌شمارا ازبند بدرمی‌آرم ، یقین بدانید که اول تـرك سر خود میکنم و آنگه این کار خواهم کردن ، پس دست برمالید و فیروزشاه را و فرخ‌زاد را هردو از بند بیرون آورد.

چون ایشان هردو از بند خلاص شدند اول سر بسجده نهادند وشکرخدای تعالی بجای آوردند که درچنان جای چنان کسی را بریشان مهربان کرد که ایشان‌را ازبند خلاص کرد. این همه اثر رحمت خدای تعالی است که هرچه خواست کرد وهرچه خواهد کند! گفتند اکنون ما را دستی سلاح باید که درپوشیم ومرکبی که سوار شویم. صعلوك گفت: جمله هست، درمیان‌جزیره رویم که خلق‌جزیره ازخرد

و بزرگ و زن و مرد جمله باستقبال ملک کورنگ رفته‌اند، هیچکس درجزیره نمانده است. شمارا در میان جزیره برم تا آنچه خواهید بردارید. پس از زندان بیرون آمدند تا در میان جزیره درآمدند تا درِ سلاح خانه رسیدند ودرسلاح خانه‌را گشودند و از سر تا ناخن پای در سلاح رفتند و از زرادخانه بیرون آمدند. هم درآن حوالی طویلهٔ شاهی بود، دو مرکب لایق‌برگزیدند وزین برنهادند وبتوکل خدای تعالی سوار شدند و باصعلوك گفتند تو بر بام زندان رو وتفرج کن که ما با جان دشمنان چه‌خواهیم کردن.صعلوك بربام زندان شد.فیروزشاه وفرخ‌زاد روبکناردریانهادند.

اما مؤلف اخبار گوید که چون کورنگ از کشتی بیرون آمد همهٔ خلایق به استقبال کورنگ آمده بودند. طال زنگی چون ملک‌را دید خدمت کرد ومدح‌وثنا بجای آورد. کورنگ گفت ای طال! آمده‌ام که این‌دوجوان بندی‌را بکشم که خوابی دیده‌ام، معلّم حکم برکشتن این دو جوان کرد. طال گفت نیک آید. مرکب کشیدند تا کورنگ سوار شد. طال نیز سوار شد. باقی خلق جزیره پیاده دررکاب کورنگ می‌دویدند.

چون قدری راه برفتند از برابر کورنگ دو سوار پیدا شدند، چون شیران شکاری[در][1] آهن‌وپولاد وجوشن نهان‌شده، وتیغها کشیده، چون‌آتش‌سوزان‌رسیدند. درآن حالت ملک کورنگ باطال زنگی گفت‌ای‌طال! آنها کیستند که بدین نوع تیغها کشیده رسیدند؟ طال گفت: ای ملک ازخلق‌جزیره باشند. کورنگ گفت کیست درین جزیره که چنین باتیغ کشیده به استقبال من‌آید؟ تا گفتن‌فیروزشاه و فرخ‌زاد رسیدند. کورنگ گفت: هی! شماچه کسانید که بدین‌آیین به‌استقبال ماآمده اید؟ فیروزشاه گفت: ما به‌استقبال تو نیامده ایم بلک ازبهرقتل توآمده ایم. کورنگ گفت: چه کسانید که بقتل من آمده اید؟ فیروزشاه گفت: ای حرامزاده! مرا نمی‌شناسی؟ منم کشندهٔ پسرت هورنگ زنگی که دربند تو بودم. اکنون خدای‌تعالی‌بلطف وکرم‌خود ما را خلاصی

۱ ـ در اصل بجای [در] «غرق» آمده است.

داد. اکنون نوبت قتل تست که منم شاهزادهٔ ایران ، فیروزشاه نوجوان. این بگفت و مرکب در کورنگ جهانید . هرچند که کورنگ مبارز تمام بود اما هیچ سلاحی باخود نداشت ، چون ضرب تیغ دید بناچار دست و ساعد خود را سپر آن تیغ کرد . فیروزشاه نام خدای تعالی بر زبان آورد و بضرب تمام فرو کوفت ، چنانک دست و ساعد کورنگ جدا کرد وبر کلهٔ سرش آمد تا میان دوابروش بشکافت. آه ازجان کورنگ برآمد و خون چو سیلاب روان‌شد وازپشت مرکب درافتاد. غوغا برآمد.

فرخ زاد بطال[1] زنگی‌رسید ، نعره برطال[2] زنگی‌زد که ای نابکار! جان‌ازچنگال ما کجا بری؟ طال زنگی سپری با خود داشت ، در سر کشید . فرخ‌زاد بزد بر قبهٔ سپرش که از هم بشکافت. سر بدزدید ، بر یال مرکب آمد . سر مرکب بر خاك افتاد. خواست که برخیزد ، فرخ‌زاد خیز کرد و برسینه‌اش بنشست وهردو دستش‌را ببست و سوار شد .

فغان از جان زنگیان بر آمد . حمله بر فیروز شاه کردند . فیروز شاه و فرخ‌زاد تا کسی تایی نانی بخورد پنجاه زنگی را بینداختند. صعلوك از بام زندان چون چنان دید خرم و شادمان فرود آمد و نعره زد. بزبان زنگباری گفت که ای مردمان! زینهار خواهید! واگرنه جمله بقتل خواهیدآمدن. نشنیدند ، بعضی بقتل آمدند ، و بعضی خود را درکشتی انداختند وبعضی زینهار خواستند. طال[2] زنگی که امیر جزیره بود ، زینهار خواست. صعلوك او را سوگند داد برسم‌وآیینی که‌ایشانرا بود ، او را بگشودند . هرکه می‌آمد صعلوك او را سوگند میداد و خلعت میداد . خزینه‌یی در آن جزیره بود که حدوحصر نداشت ، ازچند پادشاه مانده بود. وبه‌مرور[3] روزگار درآن جزیره گرد آمده بود که جزیره محکم بود و از هیچ‌طرف راه نداشت بغیر از یک‌طرف وآن نیز راه تنگ بود که بغیراز یک کشتی نمی توانست که آمد شدن کردن . اگر بر کنار دریا دوکس باستادی صد هزارکس را جواب دادی.

---

۱ ـ دراصل : بطبل ۲ ـ ایضاً در اصل: طبل ۳ ـ دراصل : به امور

فیروزشاه وفرخ‌زاد و صعلوك زندان بان وطال[1] زنگی و چندکس که در آن جزیره بودند اتفاق کردند.

اما از آن طرف مؤلف اخبار گوید ، ودرپیش جوانان وعاقلان حکایت کند که از آن قوم که با کورنگ آمده بودند ، چندی که جسته بودند بجزیره دست‌گرد آمدند که پای‌تخت کورنگ بود. چهل هزار زنگی که از اطراف جزایر گرد آمده بودند ومنتظر آنکه کورنگ از جزیرهٔ فور بیاید ، از قتل ، زندانیان بازرهد ، وعزم مملکت یمن کند ؛ ناگاه خبررسید که بندیان از بند خلاص شده اند و کورنگ را کشته اند و جزیره را گرفته اند ؟ چهل سر از امرای زنگی چون این خبر شنیدند بکیبار نعره زدند ولشکر چهل هزار زنگی نابکار در کشتیها نشستند وروبجزیرهٔ فور کردند. فیروزشاه وفرخ زاد بر کنار دریا بعیش مشغول بودند وآن مالهارا مجموع درقبض خود آورده بودند ، با صعلوك زندان بان و طال زنگی[2] بیعت کرده بودند و دیده‌بان بر کناردریا نشانده ومنتظر تافلك دگرباره چه لعبت بازی کند ، شعر :

دراندیشه که لعبت باز گردون   چه لعبت آورد از پرده بیرون

سه روز براین قصه برآمد ، کشتیهای زنگیان رسیدند ، فیروزشاه را خبر کردند. شاه زاده سوار شد بافرخ‌زاد و بر کنار دریا آمدند. آن زنگیان که درجزیرهٔ فور بودند بر کنار دریا آمدند ونعره زدند برآن قوم ، که ای امرای زنگبار ، معلوم دانید که این‌جوان جوان دولت مندست وپسر ملك دارابست ، شاه زادهٔ ایرانست ، و هر کرا طمع مالست باید باما یکی شود و در بیعت ما در آید ، مال و گنج دریغ نیست و هر که سر درفرمان نیارد سر و جان و مال او درعین خطرخواهد بودن. ازآن قوم بعضی بیعت کردند و بعضی جنگ کردند وهیچ کاری پیش نبردند. اما هرروز جزیرهٔ فور غلبه تر میشد.

راوی گوید شاه زاده فیروزشاه درگنج وخزینه گشاده بود و برلشکرقسمت

---

۱ - در اصل : و طبل   ۲ - دراصل : طبل

میکرد. چون این خبر درولایت زنگبارافتاد که جوانی غریب آمده است و کورنگ را کشته است و گنج ومال کورنگ را در گشاده است و چون ریگ بیابان برلشکریان قسمت میکند، مردمان برطمع مال و زر رو بدونهادند. باندك روزگاری درجزیرهٔ فور ده هزار زنگی جمع آمدند و کشتیها راست کردند و رو بجزیرهٔ «دست گرد» نهادند که تخت گاه کورنگ بود.

در کشتیها نشستند وبجزیرهٔ دست گرد آمدند. شهر بهم برآمد. فیروزشاه و فرخ زاد در شهر در آمدند. مردم شهر دست بر آوردند. فیروزشاه و فرخ زاد دست به تیغ کردند و رو درآن قوم نهادند. صعلوك درشهر راند و نعره برآن قوم زد که ای اهل زنگبار دست مجنبانید که شما و صد چون شما حریف این دوجوان نخواهید بودن.

شاه زاده فیروزشاه همچنان جنگ کنان تا در ایوان کورنگ برآمد و قرار گرفت و فرخ زاد مسلح چون رستم دستان گرز دردست برابرشاه زاده بایستاد وبعد از یک زمان صعلوك در آمد، دست دختری سیاه گرفته، چون عفریتی. فیروزشاه پرسید که ای صعلوك این کیست که آوروه‌ای؟ گفت: ای خداوند! اینشنگوله است، دخترملك کورنگ، شاه زادهٔ زنگبارست. اینست که اکنون پنج‌سال شد که درعشق او صبر و آرام و قرار ندارم. صعلوك دریافت که فیروز شاه‌را درنظر نیامد. گفت: ای شاه زاده، «بیا برچشم من بنشین تماشا کن جمالش را» ای شاه زاده از منظر چشم مجنون باید نظارهٔ جمال‌لیلی کردن. «محبوب منست‌آنکه بنزدیک‌تو زشتست.» و دیگر آنکه حکما گفته‌اند شعر:

عشق اگر زیبا بود معشوقه گو زیبا مباش
عشق را با صورت زیبا و نا زیبا چه کار

فیروزشاه بخندید و گفت: صعلوك راست میگوید، گفت او را بتو بخشیدم

و این تخت نیز ازآن تست اما اول ضبط مملکت باید کردن و رعیت را تسلی باید کردن تاایمن شوند ، وآنگاه بعیش مشغول شدن ، حالیاوقت عیش نیست. اکنون برو و امرای زنگبار را دعوت کن ، واز لشکریان هرکه را می‌شناسی دعوت کن ، که ما را بلشکر احتیاج است.

صعلوك گفت : بنده باشم . پس شنگول را بکسی سپرد و بیرون آمد و خلق شهر را تسلی کرد تاخلق ایمن شدند. آنگاه خلق را دعوت میکرد و بمال فراوان امید میداد ، تا چهار سر از امرای زنگبار مثل طال[1] زنگی و **حمدوله** زنگی باسی‌هزار مرد بروگرد آمدند. درگنج خانه بگشود و زر بی‌دریغ میداد وهر روز کارش درترقی بود وقوی تر میگشت.

چون تمام ازکار لشکر و شهر فارغ شد ، فیروز شاه رو بفرخ زاد کرد و گفت : خداوند تعالی ما را از چنان ورطها خلاص گردانید ، اکنون وقت آنست که این تخت را برصعلوك زندان بان مسلم داریم واین سپاه سی‌هزار مرد برداریم و عزم ولایت یمن کنیم وکاری با اهل یمن بسازیم که عالمیان ازآن عبرت گیرند. فرخ‌زاد گفت که چنین می‌باید کردن. درحال بطلب صعلوك زندان‌بان رفتند. چون در آمد خدمت کرد. فیروز شاه گفت : امروز آن روزست که بقول خود وفا نماییم و تخت کورنگ را بتو مسلّم داریم که ما را عزم یمن است. صعلوك قبول نکرد ، فیروزشاه گفت که چرا قبول نمی‌کنی که من با تو قول چنین کرده ام که چون خدای تعالی مرا از بند خلاص کند من شنگول را بتو ارزانی دارم و پادشاهی فور و دست گرد و تمام جزایر که بکورنگ تعلق داشته همه بتو دهم ، چرا قبول نمی کنی ؟

صعلوك روی خدمت بر زمین نهاد و گفت : آنچه خداوند فرمود عین شفقتست و غایت بنده پروری . اما ای شاه ! این بنده را سخنی هست اگر اجازت

۱ ـ دراصل : طبل

هست عرضه دارم. شاهزاده فیروزشاه گفت بگوی تابدانم. صعلوك گفت: درین حوالی جزیره‌یی هست لوطیه نام، ودرآن جزیره خلقی بی‌حد است وپادشاهیست درآن جزیره قطران نام. زنگیی است بغایت باهیبت وسهم، ومردی شجاع است وباکورنگ زنگی خویشی دارد. اما با یکدیگر دشمنی داشتند وبکرات قصد کورنگ می کرد تاجزیرهٔ فوررا بگیرد، میسرش نشد. اکنون چون شاه زاده ازینجا خواهد رفتن، خبر بقطران برسد، وقصد من خواهد کردن، ومن بنده حریف او نخواهم بودن، مملکت ازدستم بستاند، بلك هلاکم کند. مرا درین جزیره بودن هیچ مصلحت نیست. فیروزشاه گفت پس مصلحت چیست؟ صعلوك گفت: چون شاه‌زاده بنده را از خاك برداشت و سرافراز کرد، این یك کار دیگر بکند. لشکر بردارد وبرود، جزیرهٔ لوطیه را بگیرد و شر قطران را دفع کند تابنده ایمن شوم و از سرفراغت توانم درین جزیره بودن و اگرنه از قدم شاه زاده جدا نمی شوم، هر جا که شاه میرود در قدم اویم و سری که دارم در رکاب شاه فدا میکنم. فیروز شاه با فرخ زاد گفت که تو چه مصلحت می‌بینی؟ فرخ زاد گفت: ای خداوند! صعلوك ازبرای ما جان‌بازیها کرده است و حقها بر ما دارد، وظیفه آنست که او را بمراد برسانی بعد از آن بمهمات خود قیام نمایی. فیروزشاه گفت: ازینجا تاجزیرهٔ لوطیه چه مقدار باشد؟ صعلوك گفت: اگر باد مراد باشد به بیست هنگام توان رفتن. فیروز شاه گفت: کار راستی کنید که اول عزم جزیرهٔ لوطیه داریم. صعلوك بیرون آمد و بکار راستی جزیرهٔ لوطیه مشغول شدند. خبر درجزیره افتاد که شاه عزم لوطیه دارد.

اهل این جزیره چون این سخن بشنیدند شادمان شدند و کار راستی کردند و این خبر فاش شد و درآن چند روز جاسوس قطران شاه درین جزیره بود، چون برین خبرواقف شد، درحال رو بجزیرهٔ لوطیه نهاد، بعدازچند روز رسید و این خبر باشاه قطران زنگی برسانید که فیروز شاه پسر ملك داراب بن بهمن، شاه زادهٔ ایران زمین، دربند کورنگ بود، ازبند خلاص یافته، به مدد صعلوك زنگی از بند

خلاص شده ، وکورنگ زنگی را کشته و جزیرهٔ فور و دست گرد و عنبریه را گرفته و اکنون هوس آن دارند که بجزیرهٔ لوطیه بیایند با لشکر بسیار و جرار ، ایشان در کار راستی بودند که من بیرون آمدم تا ازآن حال شمارا خبردار گردانم.

چون شاه قطران ازین سخن واقف شد گفت: تدبیر من آنست که شخصی را بفرستم بجزیرهٔ خرمیه پیش زردهٔ جادو و این احوال را با او مشورت کنم تا او درین باب چه مصلحت بیند. این بگفت و درحال یکی‌را ازخاصان خود بفرستاد ، گفت می‌باید که هم اکنون در کشتی نشینی و عزم جزیرهٔ خرمیه کنی و سلام مرا بزردهٔ جادو برسانی و آنچه گفته‌ام با او بگویی و هر چه بگوید خبر بیاری. در حال آن شخص عزم جزیرهٔ خرمیه کرد . بعد از چند روزی بدان جزیره رسید ، ازکشتی بدر آمد وبیامد تا قصر زردهٔ جادو.

مؤلف داستان چنین روایت میکند که این زردهٔ جادو ساحری بود که تمام آن جزایر ازو در خوف بودند و مال بدو میدادند و او در آن جزیرهٔ خرمیه بسر میبرد و بردر قصر دکانچه‌یی زده بود و یک درخت عظیم درپای صفه بود وزردهٔ جادو برآن صفه قرار گرفته . زنگی در آمد و خدمت کرد . زردهٔ جادو نعره برآن زنگی زد که هی! چه کسی وبچه زهره درین جا آمده‌ای ! که زهرهٔ شیر ونهنگ و اژدرها نیست که ازینجا بگذرد ، زودتر بگو وگرنه ناچیز شدی!

زنگی رو بزمین نهاد و دعا و ثنای زردهٔ جادو بگفت و گفت این بنده را بندهٔ کمینهٔ شما و فرزند شما ، شاه قطران امیر جزیرهٔ لوطیه بخدمت فرستاده‌است. اگر اجازت شاه جادو آن باشد ، پیغامی چند داده است ، عرضه دارم. زردهٔ جادو گفت که بگوی . گفت: ای خداوند ، بدان وآگاه باش که هورنگ پسر کورنگ پادشاه جزیرهٔ فور و دست گرد رفته بود بیمن بطلب دختر شاه سرور یمنی ؛ آنجا بدست جوانی غریب کشته شد ، کورنگ لشکر کشید وبیمن رفت[بجنگ] شاه یمن، مال پنج‌سالهٔ یمن باآن دوجوان خونی بسته بیاورد ودر جزیرهٔ فور بدست صعلوك

زندان بان آن دو جوان را سپرد . مدتی آنجا در بند بودند . شبی کورنگ خوابی بدید ، معلم حکم بر کشتن ایشان کرد ، کورنگ عزم کشتن ایشان کرد و بجزیرهٔ فور رفت ، مگر صعلوك زندان بان با ایشان یکی شد و ایشانرا از بند خلاص داد و سلاح و مرکب بجهت ایشان بیاورد تا در پوشیدند و پیش باز رفتند . کورنگ با اندك مردمی رفته بود ،آن دو جوان غریب کورنگ را بکشتند و آن خلق را بعضی بقتل آوردند و آن مال را در تحت تصرف خود در آوردند و خلق را بدان مال دعوت کردند. زنگیان بطمع مال باایشان یکی شدند ، چهارسر امیر باسی‌هزار مرد زنگی اکنون جمع شده‌اند و این فیروزشاه دعوی میکند که من پسر داراب بن بهمنم و بدان نیز راضی نیستند ، عزم جزیرهٔ لوطیه دارند و دختر کورنگ را شنگوله ،که من چند نوبت از کورنگ خواستم بمن نداد ، اکنون ایشان بصعلوك زندان بان داده‌اند و پادشاهی آن ولایت بدو ارزانی داشته اند. من میخواستم لشکری بکشم و بدان جزیره بروم و خون هورنگ و کورنگ طلب دارم ، بی‌مشورت‌آن مخدوم نتوانستم که پادشاه و بزرگ ما تویی و بی دستوری تو هیچ کار نتوانیم کردن . بدین سبب بخدمت فرستادم تا آن خداوند چه جواب فرماید . مارا بدان جزیره رفتن اجازت هست یانه واگرمن نروم ایشان خود برسر من می‌آیند ، تاترا معلوم باشد.

زردهٔ جادو چون این خبرها را استماع کرد در غضب رفت و گفت: یعنی کار اهل زنگبار بمرتبه‌یی رسیده است که بر فرزند من این همه بیداد رود ! برو وشاه قطران را بگوی که ازجای خود چندان حرکت مکن که من‌بجزیرهٔ دست‌گرد روم وآن جوان که این همه کارها کرده است اورا سزا وجزا بواجب بدهم ، آنگاه تو با لشکر خود برو و آن جزیره را بگیر که بتو بخشیدم . آن زنگی زمین خدمت ببوسید واز آنجا باز گردید ، چون بجزیرهٔ لوطیه رسید آنچه شنیده بود با قطران ادا کرد. قطران شاد شد وبکارسازی سپاه مشغول شد.

اما از آن جانب راویان اخبار چنین روایت میکنند که چون فیروز شاه وفرخ زاد با صعلوك زندان بان و آن چهار سر امیر زنگی کارسازی لشکر کردند ، وبر کنار دریا فرود آمدند ، وبکارسازی کشتی بودند ، در وقت نیم روز فیروز شاه وفرخ زاد در عیش بودند ، با سلاح تمام نشسته. درآن ایام ایشان هر گز بی‌سلاح نبودند از آن که هنوز از زنگیان ایمن نبودند ؛ شاه زاده در عیش و عشرت که از یك ناگاه گردی وغباری وتاریکیی درهوا پدیدآمد ، بادی سخت جستن گرفت ، عالم سیاه وتاریک شد. زنگیان عجب ماندند ، درمیان این گرد وغبار درروی‌آسمان یک پاره ابر سیاه پیدا شد واز میان آن ابرخمی بزرگ در روی هوا می‌آمد وروی بزیر کرده بود. زنگیان چون آن بدیدند بشناختند ، ازآن سبب که دیگر دیده بودند که پیش کورنگ دیگر آمده بود.

صعلوك چون ازین حال خبردار شد در اندرون خیمه دوید وخدمت کرد و گفت : ای‌خداوند! زردهٔ جادوآمده‌است بخون هورنگ و کورنگ ، تدبیر او چون خواهیم کردن ؟ فیروزشاه هر گز جادو ندیده بود ونشنیده. گفت: جادوچه میباشد؟ صعلوك گفت: ای شاه زاده بیا بیرون تا ببینی. فیروزشاه همچنان غرق سلاح ازخیمه بیرون آمد، مر کبش را بر درخیمه بسته بودند ، برنشست ورو بزردهٔ جادو کرد. خمی‌دید بزرگ ، وپیرزنی‌را دید بغایت بدشکل وچشمهای ازرق ، ورنگ‌روی زرد چون زعفران ، وموی سفید چون کافور ، رویی کرنج از پیری ، و دو دندان مانند دندان گراز ، ودهان چون مبرز تمغاجیان که بوی گندش عالم گرفته ، ناخنها دراز گشته ، و از عمر نامبارکش سیصد سال گذشته ، هر گز یک نوبت آب بر اعضای نامبارکش نرسیده . بدین صفات نامحمود آراسته ، سرنامبارك خود را نیمی از میان خم بیرون کرده ، بیک دست شیشه‌یی گرفته و دودی ازآن شیشه بیرون می‌آمد ، عالم را سیاه و تاریک کرده بود.

فیروزشاه چون اورا بدان صفت بدید بغایت بترسید که هر گز بدان شکل

چیزی ندیده بود اما چاره‌یی نبود و محل بازگشتن نبود . بضرورت دست بقبضهٔ تیغ کرد ومرکب دروجهانید ، دست وتیغ برآورد تا برو زند که زردهٔ جادو بزیر لب چیزی برو خواند وبرو دمید. مرکب فیروزشاه با فیروزشاه درخاك غلطیدند. زردهٔ جادو دست درازکرد وفیروزشاه را از خاك برداشت ودرپیش‌خم گرفت ، خم از جای خود برداشت وروی هوا گرفت وناپدید شد.

فرخ‌زاد با آن سپاه بدیدند که‌آن پیرزن چه کرد. چون آن بدیدند فغان برآوردند. فرخ زاد آه ازجان برآورد وخودرا درخاك انداخت وزار زاربگریست. صعلوك پیش‌آمد و گفت : ای پهلوان! این گریه وزاری سودی‌ندارد برخیز تا بچارهٔ شاه‌زاده مشغول شویم. فرخ زاد برخاست و در خیمه شد. فرخ‌زاد گفت : اکنون چون کنیم و چه چاره سازیم ؟ صعلوك گفت که شاه زاده را زردهٔ جادو برده است و این زردهٔ جادو ساحریست که در عالم مثل ندارد . فرخ زاد گفت که وطن این ملعونه بکجاست؟ صعلوك گفت که وطن این ملعونه درجزیرهٔ خرمیه‌می‌باشد ، ازینجا تا آنجا پنجاه هنگام راهست و هیچکس را زهره و یارای آن نباشد از آدمی و دیو وپری که گردآن جزیره بگردد. فرخ‌زاد گفت: پس‌چارهٔ این کارچون خواهدبودن؟ شاه‌زاده را چون بگذاریم؟ صعلوك گفت : شاه‌زاده را از دست‌او که می‌تواند بیرون آوردن ؟ فرخ زاد گفت که من جان خود را فدای شاه‌زاده کنم ، بغیرازمن که‌برود و که تواند ؟ که درهمه احوال یار او من بوده‌ام.

ایشان درین‌سخن بودند که شخصی‌درآمد ودرگوش‌صعلوك سخنی گفت. صعلوك بهم برآمد ورنگش متغیر شد. فرخ زاد گفت که این شخص چه گفت و تو چرا ملول شدی ؟ صعلوك[گفت] چندکس از بزرگان زنگباربا هم اتفاق کرده‌اند وقصد ما دارند، ازآن سبب که فیروزشاه‌را برده‌اند ، ایشان میگویند که مارا ترسی که بود از فیروزشاه بود که مرد پهلوان و شجاع بود اکنون چون او را بردند ما را متابعت که می‌باید کردن ؟ بدین سبب سرآن دارند که مخالفت کنند. فرخ‌زاد

گفت: تدبیر چیست؟ صعلوك گفت که سوار شوتا بر در خیمهٔ ایشان رویم که مخالف شده‌اند ، بعضی را ازیشان بکش تا شجاعت ترا ببینند وبا ما مخالفت نتوانند کردن. فرخ زاد سواره شد وازآن قوم که مخالفت دردل داشتند بعضی‌را هلاك گردانید وآن باقی که‌آن شجاعت ازودیدند سر برخط فرمان نهادند واز فکر واندیشهٔ باطل برگشتند وامان خواستند وتوبه کردند. صعلوك ایشانرا بتجدید سوگند داد وبعهد درآورد.

اما مؤلف اخبارو گزارندهٔ اسرارچنین روایت میکند : که چون زردهٔ جادو فیروزشاه را بگرفت و او را بجزیرهٔ خرمیه در آورد ، در زیر تخت خود سردابه‌یی داشت، در آن سردابه فیروزشاه را دربند کرد و قطران را ازگرفتاری فیروزشاه خبر شد ، لشکر ده هزار مرد زنگی‌آهن قبای‌آهن کلاه برداشت و رو بجزیرهٔ دست‌گرد کرد ، بطمع مال کورنگ که در جزیرهٔ فور بود. صعلوك را خبر کردند که قطران زنگی با ده هزار زنگی آدمی خوار اینك رسیدند ؟ صعلوك چون این خبر بشنید مانند بید برخود بلرزید و پیش فرخ‌زاد آمد واین سخن را با فرخ‌زاد بگفت وفرخ‌زاد گفت : گیرم که با زردهٔ جادو بر نمی‌آییم جواب قطران زنگی توانیم داد. ما را با ایشان جنگ می باید کردن ، چون از کار قطران بازپردازیم بعد ازآن بکارسازی کار شاه زاده فیروزشاه پردازیم .

بفرمود تا جملهٔ امرای زنگبار در آمدند . صعلوك این سخن را با ایشان بگفت بعد از آن گفت که شما را معلوم است که قطران همیشه دشمن این جزیره بوده است ودایم درفکر آنست که این جزیره‌را خراب کند و چند نوبت با کورنگ حرب کرده است ودایم ظفر ازآن ما بوده است . اکنون شنوده‌است که زردهٔ جادو فیروزشاه‌را برد ، گمان برده است که جزیره خالیست ، گرفتن جزیره آسانست، بدان آمده است که جزیره‌را بگیرد. شما خود امیران این دیاریت واین فرخ‌زاد مردیست غریب ، شما چه می‌فرمایید ؟ حرب میکنید یا نه ؟ اگر حرب نمی‌کنید تا ما نیز تدبیر خود بسازیم. جمله گفتند که میان ما خصومت قدیمی است ، ما را با اوبغیراز

حرب چیزی درمیان نیست. صعلوک گفت : پس بیایید تا باهم ازنو عهدی وپیمانی بکنیم که بهیچ وجه از یکدیگر باز نگردیم، جمله پشت بر پشت هم نهیم وجواب این دشمن بگوییم. جمله گفتند که روا باشد. پس باز از نو عهد بستند. فرخ زاد گفت شما را یک کار می‌باید کردن. گفتندآن کدام کارست ؟ گفت: ما را یک منزل ازلب دریا دورمی‌باید شدن ، وبدیشان مجال دادن که ایشان ازدریا خیمه برصحرا زنند و چندان صبر کنیم که ایشان رو بجنگ آرند. چون ما درمقابلهٔ ایشان صف بر کشیم چند سر از امرای لشکر بفرستیم تا ازعقب ایشان درآیند و عقب ایشانرا بگیرند و کشتیهای ایشانرا غرق سازند ، چون ما بریشان غالب شویم ازما منهزم شوند و باز گردند ، کشتی غرق شده بینند ، بضرورت جمله بقتل آیند و این خبر درجملهٔ جزایر زنگبار پراگنده گردد واز ما سهمی وبیمی دردل مردان افتد ، دیگر برما خروج نکنند. جمله را این سخن پسندیده آمد و گفتند این نیکو اندیشه ایست وتدبیر جنگ چنین می‌باید کردن.

پس روزدیگر که آفتاب عالم‌افروز جهانرا بنورخود منور گردانید بفرمود تا کوچ کردند ویک منزل باز پس نشستند و جای لشکر یاغی بگشودند. روز دوم مقدار ده کشتی بزرگ در رسیدند. ازآن جانب فرخ زاد در رسید ، هردولشکرمقابل یکدیگر فرود آمدند وآن شب بسر بردند. روز دیگر هردولشکر بجوش وخروش درآمدند ، سوار شدند. از اول روز هردولشکر مقابل هم صف بر کشیدند ، فرخزاد فرمود تا صعلوک با پنج هزار زنگی از قفای ایشان درآید و جملهٔ کشتیهای ایشانرا درآب غرقه گرداند. صعلوک بدان مهم قیام نمود.

ازین جانب لشکرقطران با قطران بیکبارحمله کردند. فرخ زاد نیز بالشکر زنگبار حمله کرد وجنگ دریکدیگر پیچیده شد ولشکر زنگبار ازجانبین کشته میشدند وجنگی سهمگین کردند . دراثنای جنگ پهلوان فرخ زاد با قطران سیاه در رسید ، وقطران شخصی‌بود بغایت بلندبالا ، قدی چون مناره‌یی بر کشیده؛فرخزاد چون اورا

بدید بفراست دریافت که این قطرانست که در آن لشکر بقد وبالا و گرز و کوپال او کسی دیگر نبود. فرخ زاد گفت جهدی می‌باید کردن ، باشد که این سگ را از پای در آرم. این بگفت وبرابر قطران آمد و نعره برو زد و دشنام داد. هرچند که قطران زبان اونمی‌دانست اما این قدردانست که ازآن دوجوان غریب که کورنگ‌را کشته‌اند یکی‌اینست ؛ حمله برفرخ زاد کرد. فرخ‌زاد حملهٔ اورا به‌آسانی رد کرد. فرخ زاد نیز برو حمله آورد واو سپر درسر کشید.

فرخ زاد توکل برخدای تعالی کرد ونصرت از خدای تعالی درخواست کرد و گفت : خداوندا ، پادشاها ، پروردگارا ! این کافر را بر دست من هلاك گردان. این بگفت و نصرت از کردگار خواست و بر قبهٔ سپرش زد چنانک سپر در دست او بدو نیم شد وسر یلمان تیغ بر دوش قطران آمد و در همدیگر بشکافت و یک دست قطران همچون درخت چناری در خاك انداخت. آه از جان شوم لعین برآمد وعنان مرکب باز گردانید ، میخواست که جان از میدان فرخ زاد بدر برد ، فرخ‌زاد گفت: ای سیاه مدبرخاکسار! جان از دستم کجا بری؟ این بگفت ومرکب دروجهانید وتیغ جان ستان برپس قفایش زد وسرش ازتن بخاك افگند. لشکر قطران چون قطران را کشته دیدند رو بهزیمت نهادند و خود را بر کنار دریا انداختند ، ناگاه خبردارشدند که صعلوك قفای ایشانرا گرفته است و کشتیها غرق کرده ، فریاد از نهاد ایشان برآمد وامید ازجان وازجوانی قطع کردند وفروماندند. صعلوك باپنج هزار سوار رسیدند وبرایشان حمله کردند و از آن قوم بعضی را بکشتند و بعضی را بگرفتند وبعضی خود را درآب انداختند.

راوی داستان چنین روایت میکند که ازآن ده هزارمرد یکی‌جان بدرنبردند و مال و نعمت ایشانرا بگرفتند وبه پیروزی و نصرت باز گردیدند. چون ازکار آن لشکر بپرداختند گفتند اکنون ما را به تدبیر کار شاه زاده فیروزشاه مشغول می باید شد تا آن جوان غریب از بند آن جادوی ملعونه خلاص گردد. صعلوك گفت ما را

یک دشمن بزرگ قطران بود ، حق‌تعالی اورا بلطف عمیم خود دفع کرد وامیدواریم که زردهٔ جادو را نیز خدای تعالی دفع گرداند.

اما از آن جانب فیروزشاه را زردهٔ جادو در بند کشید و ایمن شد و گفت قطران کار خود را تمام کند وهرچند روز یک نوبت اندك طعامی بفیروزشاه میداد. فیروزشاه در بند جادو مانده بود وبا خود میگفت که این چه بلاهاست که هر روز برمن می‌آید ؟ آیا یک نوبت دیگر جمال باکمال شاه خوبان عین‌الحیات را خواهم دیدن یا درین بند وبلای جادو خواهم ماندن؟ بیشترامیدش‌ازجانب فرخ زاد بود. میگفت باشدکه او درکار من تدبیری تواندکردن ومرا ازبند این جادوی ملعونهٔ نابکارخلاصی دهد. این با خود میگفت ودل درکرم حق تعالی بسته بود.

اما مؤلف این اخبار ومقرر این اسرار**شیخ‌محمدبن شیخ علی بن شیخ طاهری** روایت میکند که در آن روزی که به روز عیار و سیاوش نقاش از ملک تعز بیرون رفتند ، سیاوش رو بایران نهاده بود ومیرفت تاکی رسد. اما بهروز عیار رو بملک زنگبار نهاده و میرفت. شب و روز در راه بود ونشان می‌پرسید ومیرفت ، تا بعداز چند روز برکنار دریا رسید. باخود گفت بی‌کشتی درین دریا نتوان رفتن و بهیچ نوع کشتی پیدا نیست. گذار من ازین دریا چگونه خواهد بودن ؟ لب‌لب دریا میگردید تا بعد از چهار روز برلب دریا رودخانه یی دید که آبش در دریا میرفت . بهروز گفت مرا فتح ازین خواهد بودن. سه روز برکنار دریا بنشست .

بعد از سه روز کشتی رسید از آن صیادان ، که ماهی از دریا بعزم آب شیرین بیرون می‌آمدند و آب شیرین میخوردند ، صیادان راه آب را دام می‌نهادند و ماهی صید می‌کردند ودر جزیرهٔ خود میبردند و قوت روزگار خود می‌کردند. چون کشتی در رودخانه آمد بهروز عیار خود را برسم درویشان برآورده بود ، و از کنار دریا مرحبایی میکرد و آن صیادان چهارکس بودند برکنار دریا نگاه کردند ، کودکی را دیدند ایستاده . گفتند چه‌کسی و درین مقام چه‌کارداری ؟

به روز عیار گفت: مرد غریب و بی‌نوایم[1] گرد عالم آرزو دارم که بگردم. اکنون مراد دارم که پای‌تخت کورنگ را ببینم. شما کرمی کنید مرا بدانجا برسانید و کرایهٔ کشتی آنچه باشد بدهم. ایشان گفتند که بجزیرهٔ دست‌گرد چه کارداری که درآن جزیزه غوغاست و کورنگ را کشته اند. به روز عیار گفت که کورنگ‌را که کشته است؟ ملاحان و صیادان گفتند که دوجوان غریب دربند بوده اند، که از یمن بخون هورنگ آورده بودند، مگر زندان‌بان با ایشان یکی شده و ایشانرا از بند بگشوده و اسب و سلاح بدیشان داد.

ایشان چون سوار شدند کورنگ را کشتند و جزیرهٔ فور که گنج خانهٔ کورنگ بود، فرو گرفتند و آن مال و گنج را بمردمان دعوت کردند[2]، سی‌هزار زنگی بریشان گرد شدند. مگر زردهٔ جادو خبردار شده است و بریشان تاختن آورده است، و از آن دوجوان شجاع یکی را گرفته و بجزیرهٔ خرمیه برده است ولشکری از جزیرهٔ لوطیه، قطران زنگی با ده هزار مرد زنگی بجنگ ایشان رفتند، جملگی هلاك شدند، چنانك یکی از آن قوم زنده نماندند اکنون بدینجهت غوغا و فتنه در آن بلادست؛ تومرد غریب، میروی وخود را در ورطهٔ بلا می‌اندازی، مبادا که زردهٔ جادو از قتل قطران آگاه‌شود و برآن جزیره غضب کند از آن قوم یکی را زنده نمانند که او جادوی عجب است. به روز گفت: شمارا بدین سخن‌چه کارست؟ اگر مرا بدان جزیره که پای‌تخت کورنگست برسانید هرچه حکم کنید بدهم. ایشان گفتند که ما را بدان جزیره هیچ کاری نیست. به روز گفت که جزیرهٔ شما را نام چیست؟ گفتند که‌جزیرهٔ ما رانا[م] عنبریه است.این هم بکورنگ تعلق دارد. به روز گفت: مرا بدان جزیرهٔ خود برید. گفتند خوش باشد! این کار توانیم کردن اما چند روزی اینجا صبر باید کردن تا ما کشتی را پر از ماهی کنیم. به روز گفت: روا باشد.

---

۱ ـ در اصل: بی‌نوام. ۲ ـ این عبارت مغشوش بنظر میآید و قبلاً، در بارهٔ همین مطلب چنین نوشته شده است: ...و آن مال را در تحت تصرف خود در آوردند و خلق را بدان مال دعوت‌کردند.

راوی این داستان روایت کند که به روز عیار چهار روز صبر کرد ، درین چهار روز صیادان کشتی را پر از ماهی کردند ، بعد از آن گفتند اکنون میرویم . به روز گفت: من نیز می‌آیم . این بگفت وتوکل برخدای تعالی کرد و درکشتی درآمد و خوش بنشست . کشتی در آب دریا روانه گردید . سه روز راه کردند . روز چهارم ابری سیاهی گرد افق گرفت ، وبادی عظیم جستن گرفت. دریا درجوش و خروش درآمد ، کشتی در اضطراب درآمد ، ملاحان عاجز شدند و بی‌اختیار عنان کشتی از دست رها کردند وبدست قضا دادند وبادبان فروگرفتند ولنگر برکشیدند و جملگی متحیر فرو ماندند که تا چه خواهد شد . پنج روز عالم تاریک بود ، از ابر و باد و باران و صاعقه و برق و رعد. ملاحان بترسیدند ، بناچار ماهی‌ها را در دریا ریختند و کشتی را از ماهی سبک کردند . کشتی در گردش درآمد . روز ششم آفتاب برآمد و جهانرا بنور خود منور گردانید و عالم روشن شد . ملاحان گفتند که این چه جاییست که ماهرگز ندیده‌ایم و بدینجا نرسیده ایم ؟ از برابر جزیره یی پیدا شد . گفتند آن جزیره که پیداست بدانجا رویم و باز دانیم که ما کجاییم. یکی گفت رفتن آنجا مصلحت نیست که درین دریا جزایر بسیارست ، یک جزیره از آن آدمی خوارانند که گوشت آدمی قوت ایشان باشد، مبادا که بدیشان دوچار خوریم .

ایشان درین گفتار بودند که از برابر ناوی چون تیر ناوك می‌آمد ، بغایت تیز می‌آمد . تا سخن گفتن که آن ناو در رسید ، ودر آن ناو ده زنگی آدمی خوار بودند هریکی چون دیوی ، مویها ...[1] چشمها سرخ ، لبها سطبر و بینی بزرگ و هریکی را قلابی در دست . چون رسیدند قلابها در کشتی ایشان در انداختند وکشتی را بخود کشیدند . به روز از آن قوم بغایت بترسید که مثل ایشان هرگز

۱ ـ بجای این سه نقطه در متن کلمه ایست که میتوان آنرا «کروز» خواند وچون موردتأمل است درذیل صفحه آورده شد .

ندیده بود ، متحیر شد. آن زنگیان در کشتی در آمدند وملاحانرا گرفتند و بر بستند و ایشان بزبان زنگباری سخن میگفتند وشفاعت میکردند. به روز هیچ فهم نمی کرد ، متحیروار در یشان نگاه میکرد تا به روز را نیز بربستند. باهم گفتند که مدتیست که ازین [1] کبابی نخورده ایم ، اول او را بکشیم وبا شراب کباب کنیم. دل بر کشتن به روز نهادند وقصد هلاك او کردند. یکی گفت مدتیست که[2] چنین صیدی بدست ما نیامده است ، اگر از خوردن او در گذرید ، این صید را پیش پادشاه بریم ، بسوقات بدو بریم ، و بدین دست آویز ما را پیش پادشاه تقربی پیدا شود ، این بهتر باشد. به اتفاق گفتند این بهترست! پس ایشانرا در بند نگاه میداشتند وشب نزدیك بود و منزل دور بود ، بناچار لنگر بینداختند و از شب دوپاس بگذشت ، درخواب رفتند.

به روز را خواب نمی‌برد. باخود گفت که این قوم خفته اند کاشکی دستم گشاده بودی تا جمله را سر از تن جدا می کردم. برخود بجنبید و بندها را برزمین می‌مالید و زور میکرد، به تقدیر خدای تعالی دستش گشاده شد. شاد شد و خدایرا شکر کرد . دست فراز کرد و پای خود را نیز بگشود و در زیر جامه خنجر بسته بود ، بر کشید وبربالین آن خفتگان آمد. تا چشم بر هم زدن جمله را سر از تن جدا کرد. از آنجا برسرملاحان‌آمد و گفت: اینها را نیز سر از تن جدا کنم ، باز باخود گفت اگر اینها را بکشی راه نمی‌دانی وتنها بمانی وراه نتوانی بدر بردن و از دلیلی ناگزیرست. پس بند ایشانرا سخت‌تر کرد و از آن داروی بیهوشانه در کار ایشان کزد . چون از کار ایشان ایمن شد بیامد و خود نیز بخفت تا آفتاب طلوع کرد ، به‌روز برخاست ، ملاحان همچنان بیهوش افتاده بودند ، نوعی کرد که ایشان بخود آمدند و بیدار شدند. چون دیده بر گشودند سرهای زنگیان در کشتی و تنها درآب

۱ ـ معنی ازین مفهوم نشد گویا مقصود « ازین نوع » باشد . این استعمال بکرات دراین کتاب آمده است. ۲ ـ دراصل: که ما

انداخته [دیدند]. از به روز پرسیدند که این چه حالتست؟ این زنگیانرا که هلاك کرد؟ به روز گفت: من کشتم ایشانرا! خدای تعالی مرا از بند گشود، خنجر کشیدم و جمله را سربریدم. وقصد شما نیز کردم. ایشان گفتند که زینهار ما با تو چه بد کرده ایم که قصد جان مامیکردی؟ به روز گفت: من بشما میگویم که مرا بپای تخت کورنگ برید شما سخن مرا نشنیدید و مرا در معرض تلف انداختید. ایشان گفتند اگر ترا بجزیرهٔ دست گرد نبردیم ازآن بود که در آن جزیره غوغا بود، چون خاطرت میل آنجا دارد ترا بدانجا ببریم ودیگر آنک گفتی که مرا درورطهٔ هلاك انداختید، آن بدست ما نبود، بحکم خدای تعالی تعلق دارد اکنون مارا از بند بگشای تا آنچه مقصودتست حاصل کنیم. به روز عیار گفت: بامن شرط بکنید و عهد ببندید که مرا بجزیرهٔ دست گرد برسانید. ایشان جمله عهد کردند وسوگند خوردند. به روز بریشان اعتماد کرد ودرحال آن ملاحانرا ازبند بگشود وآنچه ازسیاهان آدمی خوار مانده بود جمله را بایاران قسمت کرد. ملاحان گفتند که ما را هیچ از آب وطعام نمانده است، اول کار ما آنست که جزیره یی پیدا می باید کردن که در آن جزیره آب ونان وطعام باشد و آنگاه رو بجزیرهٔ دست گرد باید کردن.

پس گردآن دریا میگشتند تا بعد از دو روز رسیدند بجزیره یی که انواع درختان میوه دار درو بود، مانند بهشت برین! جزیره یی بود پراز گل، و ریاحین رنگارنگ درو موجود بود، پنداشتی که کلبهٔ عطارانست و اشجار میوه دار بسیار درو بود. ملاحان گفتند که این جزیره ایست پرنعمت، اما درین حوالی زردهٔ جادو را مقامست، مبادا که جزیرهٔ خرمیه باشد. بهرحال برکنار دریا آمدند ولنگر بینداختند و از کشتی بیرون آمدند و در آن جزیره در آمدند و از آن نعمت در کشتی میکشیدند. ملاحان در آب و طعام کشیدن مشغول بودند. بهروز جایی خوب دید، بغایت خوش ودلکش. بهروز هرچه پیشتر میرفت جایهای خوب ودرختان عالی می دید وچشمهای آب سرد پیدا میشد. بهروز هرگز جایی چنان خوب ندیده

بود ، دیگر پیش میرفت تا قرب نیم فرسنگ برفت درآن جزیره ، ناگاه قصری پیدا شد ، عظیم بلند ، بهروز عجب ماند که درین جای قصری چنین که ساخته باشد ؟ پیشترآمد ، بردرقصر درختی بود بلند ، ودر زیر درخت دکانچه‌یی‌ساخته ، پیرزنی بغایت بدشکل با روی زرد وپشت دوتو وناخن دراز و سر برهنه وموی سفید بهم برآمده ، دو شیشه در پیش نهاده ودودی عظیم از آن شیشها بیرون می‌آمد.

مؤلف داستان گوید که بهروزعیار چون‌آن عفریت را بدید بغایت بترسید. ازخوفی که بر دل‌او نشست برجای خود متحیر فروماند ، نمی‌توانست بازگشتن ونه پیش می‌توانست رفتن ؛ دراین بود که ناگاه بوی آدمی بدماغ زردهٔ جادو رسید ، سربرآورد ودر برابر نگاه‌کرد ، نظرش بر بهروزعیار افتاد ، تیزتیز درو نگاه‌کرد . بهروز با خود گفت : چه‌جای ایستادنست ؟ یا بازگرد یاپیش رو. درزیر جامه خنجر بسته بود ، برکشید و بر زردهٔ جادو دوید تا بروزند. چون چند قدم پیش نهاد ازپای درآمد وخنجر از دست او بدر افتاد. زرده بخندید وازجای برجست وبربالین بهروزآمد. بدان نیت که مدتی‌بود که گوشت آدمی نخورده بود . گفت : ازگوشت این شخص اندکی بخورم . چون ببالین بهروزآمد وآن شکل وشمایل بدید هوس بهروز در دلش افتاد ، بدلی وهزار دل بربهروز عیار عاشق شد. بهروز جوانی بود بغایت خوش‌شکل. زرده با خود گفت که چند وقت بود که دربند آن بودم که محبوبی پیدا کنم که درین جزیره با او بسربرم ، به ازاین جوان نتوان‌یافت ، نیکش یافتم! بهروز را درقصردرآورد. تختی دید اززر وجواهر مرصع کرده ، برآن تخت رفت و چیزی بخواند و بربهروز دمید. بهروز عیار دیده را برگشود ونگاه‌کرد ، قصری دید عالی و در برابر تختی از زر زده ، و بر آن تخت هیچکس نه .

به‌روز گرداگرد آن قصر نگاه‌کرد. قصری دید پراز نعمت. به‌روز برخاست وگرداگرد آن قصر می‌گردید و با خود گفت عجب حالتیست . من در میان باغ وجزیره بودم اینجا چون افتادم؟ ومرا اینجا که آورد؟ گوییا آن پیرزن کجا رفت؟

باخود گفت عجب اگر آن پیرزن جادونباشد، ومن ازملاحان شنیدم که اینجا شخصی هست که او را زردهٔ جادو میخوانند، مگرآن پیرزن اوست. برو خنجر کشیدم، او مرا بدین‌مقام آورده باشد، وبرسر تخت نظر کرد طعامی‌آماده دید، هرچند که بغایت ترسیده بود اما در دلش افتاد که برتخت رود و از آن نعمت بخورد. پیش تخت آمد وخواست که برتخت رود، نتوانست رفتن. کرسیی‌دید از زرسرخ وبقرب پنجاه من زر سرخ نهاده، به‌روز گمان برد که مگر برآن کرسی می‌باید رفتن و از آنجا بر تخت رفتن؛ببر آن کرسی برآمد و خواست که برتخت رود، هیچ پایش برنمی‌آمد. عاجز شد و از یمین و یسار نگاه کرد. هیچ چاره نبود، الا از پیش تخت زنجیری درآویخته بودند؛ به‌روز گفت مگر دست درین زنجیر باید زدن و بربالا باید رفتن، چون دست درزنجیر زد چندان که زورکرد پایش خلاص نمی‌شد. خواست تادست باز رهاند، نتوانست رهانیدن. نه دست‌خلاص می‌یافت ونه پا، متحیرماند ودرکار خود فروماند!

چون یک زمان بگذشت آوازی سهمناک در آن ایوان پیچید، چنانک از هیبت آن به‌روز بلرزید. رنگش متغیر شد. باخود گفت گوییا چه بوده است؟ این‌چه آوازسهمگین بود که آمد؟ نظربر در ایوان کرد، اژدهایی‌را دید که درآمد، دهانی چون غاری پرآتش، شعله میزد! به‌روزچون چنان دید از هیبت آن بیم آن بود که هلاک شود. آن اژدها درآمد، رو برتخت نهاد و بر بالای تخت برآمد و حلقه‌زد. آنگاه رو به به‌روزکرد و گفت: هی چه کسی! و درین جزیره بچه دلیری آمدی که شیر درین موضع پنجه می اندازد، و اگر اژدها میرسد پوست میگدارد و مرغ را زهرهٔ پروازکردن نیست از بالای این قصر! توکیستی ونامت چیست و اینجا چرا آمدی؟

راوی داستان گوید که به‌روزچون اززردهٔ جادواین‌سخن‌بشنید گفت: مردی غریب وبی‌کسم، کشتی ما درآب غرق شد، برسر تخته پاره‌یی بدین مقام رسیدم

و مرا درآمدن هیچ اختیاری نبود ، وخود ندانستم که این خود چه جایست ، بدان جهت توانستم آمدن. زردهٔ جادو چون این سخن بشنید درحال از تخت بزیرآمد ، حجره‌یی بود ، درآن حجره رفت و بیرون آمد. به‌روزنگاه کرد همان پیرزن را دید که از آن شکل اژدهایی بشکل پیرزنی بیرون آمد و بر تخت برآمد و دست فراز کرد و دست به‌روز عیار را بگرفت و برسر تخت بر آورد و در پیش خود بنشاند و گفت: چون دانستم که غریبی و بی‌اختیار درین‌مقام رسیده‌ای ازسرخونت درگذشتم. اکنون خوف مکن که مرا با تو جزسر دوستی نیست. بدانک من‌پادشاه جملهٔ زنگبارم و همهٔ پادشاهان این دیار در زیر فرمان منند و هیچ کس را یارای آن نباشد که از فرمان من تجاوز نماید و همه مال جزایر پیش من می‌آورند و این مقام جای منست و دایم اینجا بسرمی‌برم ازآن که کسی را لایق خود نمی‌بینم. اکنون که تو بدین مقام رسیدی اول قصد کشتن تو داشتم ، اکنون که بی گناهی تو مرا معلوم شد از کشتن تودرگذشتم اما ازین موضع ومقام ترا بیرون رفتن محال خواهد بودن، درین جزیره که بهترین جزایرست ترا می‌باید بودن که ما را التفات خاطر بجانب توپیدا شده است وآنچه در عالم بهترست از بهر تو بیارم ، بامن بسر بر واز وصال یکدیگر برآساییم. به‌روز عیاروقت بود که ازگند دهانش هلاك شود. اما خدمت کرد و گفت: مرا چه حد آن باشد که در خدمت چون تویی توانم بودن ، اما شما لطف و کرم و بنده پروری و غریب‌نوازی میکنید. مرا خود این دولتی بود که ازغیب بصحبت چون تو خداوندی رسیدم.

زردهٔ جادو چون آن کلمات موزون بشنود بغایت خوشش آمد و از جای برجست و پیش به‌روز درآمد و دست درگردن به‌روز درآورد و یک بوسه برروی وی داد. از بوی ناخوش که از دهان آن جادوبیرون آمد به‌روز بیهوش شد. زرده گمان برد که مگر از هوس او بیهوش‌شده است. بعد از یک‌زمان به‌روز بهوش‌آمد متحیروار درو نگاه می‌کرد نه زهرهٔ آنکه منعش کند ونه طاقت‌آن که پیششبنشیند.

درماند . زرده او را هر زمان نوازش زیاده میکرد و تسلی میداد و بوصل خودش وعده می داد و بمال بسیارش[۱] امید می کرد .

به‌روز نیز بناچار با خود گفت حالیا هیچ تدبیری نیست به بلای عظیم گرفتارشده‌ای! مگرخداوند تعالی مرا بلطف خود ازین محنت رهایی دهد. بضرورت او نیز بچاپلوسی درآمد ، با زرده بلطافت و ظرافت درآمد سخنهای لطف‌آمیزمیگفت تا چندانک زردهٔ جادو را از راه ببرد و زردهٔ جادو بدیدار به‌روز شادیها نمود و از انواع نعمتها و میوها که در آن جزیره بود از بهربه‌روز می‌آورد. آن روزتا بشب بسربردند. به‌روزبا خود گفت که بد حالتی‌بود که در دست این عفریت جادو گرفتار شدم ، یارب کارمن با این جادو بکجا خواهد رسیدن! چون شب درآمد زردهٔ جادو گفت : ای‌جوان! از راه آمده‌ای ومیدانم که هنوزدلت فرود نیامده است ، زمانی‌برسر این تخت آسایشی کن تافردا بنگرم که کارچگونه میشود .به‌روزبربالای تخت برآمد و آن شب آنجا آسایشی تمام بکرد. دیگر روز چون خورشید خاوری سر از دریچهٔ خاور بر زد ، شعر :

چوخورشید برزدسرازبرج حوت   بفرمان حی الذی لا یموت

چون‌آفتاب جهانتاب عالم‌را بیاراست ، به‌روز برخاست وزردهٔ جادو ازدر درآمد وبه‌روز عیار از تخت فرود آمد و در پیش زرده خدمت کرد . زرده دست به‌روز را بگرفت و بربالای تخت برد و در پهلوی خودش بنشاند و از رنج راهش پرسید و از حال سفر سؤال کرد. به‌روز در کلمات درآمد وباهم سخنها میگفتند تا شب درآمد. زردهٔ جادو قصد توقع‌وصال کرد و گرد به‌روز برآمد و گفت : ای جان وجهان من ! دل‌من آرزوی وصال تو دارد یک زمانی‌باهم بخفتیم واز وصال یکدیگر برآساییم. بهروز گفت : این بنده خودرا در محل‌آن نمی بیند که چون تو مخدومی بزرگواری نظر التفات بحال‌چون من غریبی بی سروپایی اندازی ، این‌بنده درین معنی بغایت سرفراز خواهم بودن اما چند روزی این بنده را امان باید دادن تا این کمینه را تمام دل

فرود آید و ساکن شود آنگاه بخدمت خداوندی کمر بندم و بدانچه حکم فرمایی بدان قیام نمایم. زردهٔ جادو گفت: باکی نیست.

آن شب نیز بسر بردند تا وقت صبح زرده برخاست و بیرون آمد. به‌روز نیز برخاست و از قصر بیرون آمد تا گرد جزیره بگردد باشد که تواند گریختن. بر در قصر خانه‌یی بود مختصر، آواز ناله‌یی ازآنجا می‌آمد. در آن خانه نگاه کرد، آن چهار ملاح‌را دید که ایشانرا در بند کشیده‌بود وایشان از گرانی بند می‌نالیدند. به‌روز گفت: ای یاران حال شما چیست؟ ایشان گفتند که تو چه کسی که از حال ما می‌پرسی؟ به‌روز گفت: من همراه‌شما ویار شما به‌روز، منم که در کشتی با هم بودیم. ایشان گفتند که حال ما اینست که‌می‌بینی. حال توچیست؟ بگو تا بدانیم که ما دربند جادو [یم] و بیم هلاکتست!.... تو چونست که بند نداری؟ به‌روز گفت که شما غم مخوریدو هیچ اندیشه مدارید که این‌ملعونه مرا دوست میدارد، انشاءالله‌وتعالی نوعی شود که این ملعون بدست من هلاك شود تا ما و شما همه خلاص شویم. ایشان گفتند که هیچ محنت بدان‌نمی‌ماند که گرسنگی‌میکشیم‌واز گرسنگی‌بیم هلاکست.

به روز نعمتی چند که آن ملعون ازبرای‌به‌روز آورده بود، به‌روز ازبرای ایشان آورد و خود بازگردید و گرد آن قصر میگشت و آن مالی که در آن قصر جمع گشته بود جمله را تفرج میکرد تا زیر تخت رسید. آواز ناله یی از زیر تخت بیرون می‌آمد. به‌روز پیش رفت، دری دید محکم کرده آن ناله و گریه از پس‌آن در بیرون می‌آمد. به‌روز عجب ماند که گویی این چه ناله است؟ چندانك‌میخواست که در را بگشاید نتوانست، که قفلی محکم برو زده بود. به‌روز در حیرت افتاد. چون شب درآمد زردهٔ‌جادو دررسید و پیش به‌روز خدمت کرد و گفت: ای نوردیده و ای آرام دل و جان! ترا تنها گذاشتم، ملول شده باشی. بی‌ما چگونه‌ای؟شعر

بیا تایک زمان باهم نشینیم جمال یکدگر یکدم ببینیم

به روز بنشست. زردهٔ جادو با به روز در لهو و طرب درآمد. اندکی

بازی کرد بعد از یکساعت برخاست و اندك طعامی برداشت و درزیر تخت درآمد. بعد از یکساعت اززیر تخت بیرون آمد. به روز باخود گفت که [اگر] ازوی سؤال کنم که در زیر تخت کیست مبادا که برمن بدگمان شود، هیچ ازوی نپرسید. همچنین هرروز رفتی بامدادان و شبهنگامی باز آمدی تابرین قصه چند روز برآمد. تاشبی ازشبها زردهٔ جادو گفت: ای به‌روز، بیش‌ازین‌تحمل نمی‌توانم کردن، امشب آن شبست که باهم خوش برآییم و بیک جای بخفتیم. به روز گفت که خوش باشد اما مرا ازتو مرادی هست.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که زردهٔ جادو چون بشنید که به روز گفت ازتو مرادی دارم، زرده گفت جان من فدای‌توباد! خاطرمبارك چه می‌خواهد؟ به‌روز گفت: مرا وطن درشهرستان میباشد. ما خوکرده‌ایم که گوشت‌وکباب بسیار بخوریم، و قوت آدمی از گوشت‌است، و مدتیست که گوشت نخورده‌ام و چون تو وصال میطلبی و اعضای من سست است از بی گوشتی، میترسم که شب در خدمت تقصیری رود، موجب شرمساری شود، زرده بخندید و گمان برد که مگر آنچه خودش در بیشه می طرقد او طلب می دارد. گفت: فردا از بهرتوشکاری بیارم، تاتوکبابی کنی و بخوری تاترا قوتی پیداشود؛ اکنون مرا خواب می‌آید، یکزمان رانت را پیش آر تاسربر رانت بنهم و زمانی بخفتم. به روز گفت: بنده باشم. ران پیش نهاده، زردهٔ جادو سربرران او بنهاد و در خواب رفت. به روز قصد کرد تا اورا بکشد. دیگرفکر کرد که مبادا که نتواند، آنگاه مرا هلاك گرداند. ولیکن درمیان مویش کلیدی دید، از مویش بگشود و یک زمانی برآمد. زرده ازخواب بیدار شد و یک زمان با به روز بسخن درآمد و بوسه یی چند برروی به روز داد و دست درگردن به روز میکرد. همچنین آن شب نیز بسر بردند چون روز روشن شد زردهٔ جادو گفت: رفتم تا از برای توگوشت شکاری بیارم. این بگفت واز قصر بیرون آمد.

به روز یک زمانی صبر کرد. بعد از آن بیرون آمد ودر زیر تخت درآمد وآن کلید را برآن قفل نهاد وبگشود. نردبانی پیداشد، به روز ازنردبان بزیرآمد، سردابه‌یی پیدا شد. به روز در آن سردابه در آمد. سردابه یی دید از سنگ کنده و چهارصفه روی‌دررو ساخته ، ودربرابر جوانی چون ماه شب چهارده که ازعکس رویش سردابه روشن شده بود در بند کشیده ، و آن جوان ماه رو آب بررخساره چکان کرده ، و سر بر زانوی تفکر نهاده ؛ به روز عجب ماند که گویا این جوان چه کس خواهد بودن که این چنین محکوم و مغبون نشسته است ؟ آن جوان سربرآورد ودربرابرنگاه کرد ، به‌روزرا دید. گفت: ای‌جوان! چه کسی که از ناگاه درین سردابه پیدا شدی که زردهٔ جادو نیستی؟ به روز چون نیک نگاه کرد سردابه اندکی روشن شده بود ، نیک میتوانست دیدن، چون‌آوازش بشنید بشناخت. گفت: ای جوانمرد! بحق یزدان پاک که راست بگوی که توفیروزشاه هستی یانه؟فیروزشاه چون نام و نشان خود بشنید عجب ماند که درجزیرهٔ خرمیه در ملک زنگبار این کیست که درچنین‌جایی پیدا شد و اورا بشناخت. فیروزشاه گفت: ای‌جوانمرد، من خود فیروزشاهم اما توچه کسی؟ که اینجا شیررا گدار نیست ! تواز کجا پیدا شدی و مرا چون شناختی ؟

به روز عیار پیش رفت و خدمت کرد و درپیش فیروزشاه روبرزمین نهاد و گفت: این بنده ازجملهٔ غلام‌زادگان شاه ایرانم واکنون از مملکت ایران می‌آیم و بطلب تو آمده‌ام. ناگاه بدام این جادوی کافر افتادم و ازگرفتاری تو اینجا خبر نداشتم، گویا سبب گرفتاری من در دست این جادوی کافرموجب خلاص تو باشد. ای شاه زاده ، برخیز تا بیرون رویم و ازاحوال پدر و مادرت خبری بگویم وسلام شاه خوبان عین الحیات بتو برسانم ، و سخنان چند که گفته است بگویم. فیروز شاه گریان شد ، گفت: ای برادر، از شاه خوبان چه خبرداری بگوی «کز هرچه میرود سخن دوست خوشترست» ، که این همه بلاها برجان من سبب محبت اوست. به روز

عیار آنچه شنیده بود و دیده، اندکی بازگفت. بعد از آن گفت که شاه خوبان نیز درفراق تو شب و روز گریان ونالان میباشد. بعد ازآن حال ملک داراب و گهرتاج که مادر فیروز شاه بود بگفت که شب و روز در فراق تو نالان و گریانند و شب از روز نمی‌دانند.

راوی داستان چنین روایت میکند که چون فیروز شاه این حکایت بشنید گریان شد. به روز ازحال فرخ‌زاد و قادرشاه سؤال کرد. فیروزشاه آنچه میدانست بگفت. به‌روز گفت برخیز تا برویم که هم‌اکنون این‌جادو بخواهدآمدن واز برای من گوشت خواهدآوردن تابخورم ومرا قوت پیدا شود، وآنگاه ازمحبت زردۀ جادو و عاشق شدن براو قصه کرد. فیروزشاه را خنده گرفت. به‌روز گفت: ای شاه‌زاده برخیز تاتدبیری کنیم که بازردۀ جادوچه خواهیم کردن. فیروزشاه گفت: ای برادر چون برخیزم که دربندم که این ملعون مرا بسته‌است. به‌روز گفت: ای شاه زاده، من هیچ بندی درتن‌تو نمی‌بینم. فیروز شاه گفت مرا بدین بندها نبسته‌است! به‌روز بخندید و گفت: ای شاه‌زاده من شجاعت ترا شنیده ام که با پیروز و میسرۀ زنگی و بالشکر کثیر چه کرده‌ای، اکنون چنان بی‌قوت شده‌ای که یک تارمورا نمیتوانی پاره کردن. فیروزشاه گفت: ای برادر، کاشکی صد من‌آهن و زنجیر بودی. به‌روز خنجر کشید و برآن موی بمالید، هرچند که کرد نتوانست‌آن بند را بریدن. به روز عاجزشد، گفت: بند سختست،بدحالتی بود! چون کنیم وقت‌آمدن این‌ملعون‌است. فیروزشاه گفت: گشادن این بند هم از زردۀ جادو خواهد بود، ازو سؤال می‌باید کردن. به روز گفت: اومرا دوست میدارد وهیچ از من پنهان نمی‌دارد، امشب ترا صبر باید کردن تابهرنوعی که باشد ازوسؤال کنم، باشد که معلوم شود. فیروزشاه گفت: روا باشد! روانه باش. به روز بیرون‌آمد و در را قفل کرد ومنتظرمی‌بود تازردۀ جادو کی برسد.

چون یک زمان برآمد آوازغریدن برآمد چنانکه به روز بترسید. ازناگاه

شیری از در درآمد و پای خرگوری گرفته و او را کشان کرده . به روز هر چند که می‌دانست که زردهٔ جادوست اما بترسید چنانک رنگش متغیر شد . آن شیر خرگور را بگذاشت و درحجره رفت، بعد از یکساعت بدرآمد، و در پیش به روز خدمت کرد و گفت : ای دلارام من ازبهر توگوشت شکار آورده‌ام تابخوری وقوت توزیاده‌شود ، برخیز و این خرگوررا کباب کن. به روزگفت: آتش‌ازکجا بیاورم. زرده گفت: اینجا چندان آتش باشدکه بدان جهانی‌را توان سوختن، برخیز وخاشاك جمع کن . به روز برخاست و بیرون آمد و خاشاك جمع کرد و بیاورد و در برابر تخت بنهاد. زرده پیش رفت و نفسی دمید. یک شعله آتش از حلق زرده بیرون آمد وبرآن خاشاك افتاد ودرگرفت . به روز عجب ماند. پس آن گوشت را کباب کرد و اندکی بخورد و باقی ازبهر فردا نگاه داشت. زرده گفت: چندانک خواهی بیارم وآنچه مقصود دل تست طلب کن. به‌روزگفت: چند روزاست که درین قصرم وبرین تخت آواز ناله می‌شنوم[1] که شخصی می‌نالد. گویا آن کیست ؟

راوی این داستان چنین روایت میکندکه زردهٔ جادوکه از به روز این سخن بشنید خواست که پنهان کند اما از بس‌که به روز را دوست میداشت ازو پنهان نکرد و گفت: ای جان و جهان من! بدانک آواز نالهٔ شاه زادهٔ ایرانست که هورنگ و کورنگ را هلاك کرد و جزیرهٔ [دستگرد] را گرفتند. مرا گفتند ، من رفتم و این شاه زاده را گرفتم و آوردم و دربندکردم وپسرخوانده‌یی دارم پادشاه جزیرهٔ لوطیه است ، و قطران نام دارد واین شاه زادهٔ ایران برادری دارد فرخ‌زاد نام دارد، او لشکرکشیده و رفته و پسرخواندهٔ مرا کشته و لشکر او را تار و مار کرده ، مرا خبرکردند میخواهم که بروم و اورا نیز بگیرم و بیارم و در پهلوی این یکی در بند کنم، و بعد از آن بخون کورنگ و هورنگ و قطران هر دو را

۱ ـ درمتن : می‌شنوام .

بزاری زار بکشم واگرترا پادشاهی می‌باید ترا پادشاه تمام زنگبار گردانم وخزینهٔ تمام جزایر ازبهرتو جمع کنم.

به روز گفت: مرا بغیر ازتوهیچ نمی‌باید ، چون ترا دارم همه را دارم. این شخص راکه درین سردابه کرده ای ، بچه بسته‌ای؟ به آهن وزنجیربسته‌ای؟ کسی که این همه پهلوانی داشته باشد او را بچه توان بستن ؟ زردهٔ جادو گفت: او را بموی خود بسته‌ام. به روز بخندید و گفت: جوانی را که این شجاعت باشد او را بموی چون توان بستن ؟ او خودرا ازآن بند خلاص کرده باشد. زردهٔ جادو بخندید و گفت: ای جان وجهان من! اگر همه عالم جمع‌شوند وخواهندکه این بند را بگشایند نتوانند ، بالماس نتوانند بریدن ، و بآتش نتوانند سوختن ، و بغیر از من کسی نتواند گشادن . به روز گفت: پس‌اورا بچه چیز توان گشودن ؟ زرده گفت: مرا محبت باتو تاغایتیست که ازتوهیچ پنهان ندارم ، آن دو شیشه را می‌بینی که برآن دیوار آویخته است ؟ یکی آب سیاه است و یکی پر از آب سفید وهرسحری که میکنم بدان آب سیاه میکنم و باطل بدان آب سفید میکنم. اگرهزار سحر کنم چون از آن آب سفید قطره یی برو چکانند همه باطل شود؛ و چندین شاگرد دارم جمله جادوی از من آموخته اند ؛ هر چه من یاد دارم جمله را بتو بیاموزم و ترا پادشاه گردانم. به روز گفت: من ترا میخواهم.

القصه آن شب را نیز بروز کردند. چون روزشد زرده بکاری بدر رفت. به‌روزبرخاست وبیرون آمد. گردآن‌جزیره طوفی می کرد واندك طعامی‌بدان ملاحان داد که دربند بودند ، و آنگاه در قصر درآمد و آن دوشیشه را فرو گرفت و آن شیشه که درو آب‌سفید بود برداشت‌وکلید برداشت و در زیر تخت آمد و آن دررا بگشود و در اندرون سردابه درآمد و برفیروزشاه سلام کرد. راوی داستان روایت کند که شاه زاده فیروزشاه گریان ونالان‌جواب داد. به‌روز گفت: ای شاه‌زاده بشارت باد ترا که کلید بند ترا آوردم وخبر دیگرنیز آوردم. گفت آن کدام است؟ به‌روز

آنچه فرخ‌زاد با قطران وبا لشکر او کرده‌بود حکایت کرد و قصهٔ شیشه‌ها بگفت. فیروزشاه گفت: زودباش و بند را بگشا که وقتست که از غور هلاك شوم. به‌روز پیش آمد وآن آب سفید را تمام برآن بند فیروزشاه بریخت. آن بند درحال گشاده شد .

فیروز شاه چون خود را گشاده دید رو برزمین بمالید و خدای تعالی را شکر کرد و از سردابه بیرون آمد و گفت: ای برادر گرسنه‌ام. به روز طعامی آورد تا شاه‌زاده بخورد و از یمین و یسار نگاه کرد جمله سلاح خود را دید آویخته که آن روز که در دست زردهٔ جادو گرفتار شد باسلاح بود. فیروزشاه برجست و سلاح برخود راست کرد و شمشیرحمایل کرد. به‌روز گفت:ای شاه‌زاده ، ما را نوعی باید کردن که این جادو را هلاك گردانیم که تا او زنده است ما ازین‌جزیره نمی‌توانیم رفتن. فیروز شاه گفت : چون کنیم؟ اوپهلوانی نیست که با اومصاف کنیم یا روبارو حرب کنیم، اوساحراست وماحریف سحر اونیستیم. مگر بمکربااو کاری توانیم کردن. به‌روز گفت مرا تدبیری یاد آمده است که بدان تدبیر او را توانیم هلاك کردن . فیروزشاه گفت:آن کدام است؟ به‌روز گفت : هرشب که ازشکارمی‌آید هرباربصورتی می‌آید ترا مسلح در پس در می‌باید ایستادن که چون او بیاید و از تو درگذرد تو یك ضرب تیغی بروبزنی ، باشد که از پای درآید و عالم از شر ظلم اوبازرهد. شاه‌زاده گفت: روا باشد ، چنین کنم. به‌روز عیار گفت: من بر بام قصربروم و تو در پس در باش تا آمدن آن ملعون، چون بیاید ترا خبر کنم. این بگفت و بربام رفت تا کی آید.

چون آفتاب بوقت غروب رسید ازمیان بیشه نعرهٔ سهمناك برآمد، چنانك سهمی عظیم پیدا شد. بعداز نعره گاو میشی پیدا شد بغایت بزرگ ، دوشاخ عظیم بر سر و کفك بر دهان برآورده ، و جوانی را رنگ زرد کرده بر گردن گرفته لرزان وترسان می‌آورد. به‌روز عیار چون او را بدید بترسید گفت : گویا این جوان

کیست که این ملعون آورد؟ چون دررسید آن جوان ماه‌رو را برکنار آن حوض انداخت. آنگاه هم بدان‌صورت عزم قصر کرد و می‌غرید و می‌آمد. به‌روز از بالا بزیر نگاه کرد، فیروزشاه را ازآمدن زردهٔ جادو خبر کرد که ای شاهزاده، حاضرباش که این ملعون آمد. فیروز شاه خود را در دهلیز پنهان کرد و توکل بر خدای بیچون کرد و مترصد ایستاد که آن گاومیش درآمد همچون کوه‌پاریی! فیروز شاه چون درو نگاه کرد عجب ماند، دوچشم چون دو طاس پرخون کرده، ازسر تکبر تمام می‌آمد تا ازپیش فیروزشاه درگذشت. فیروزشاه را ندید. شاهزاده گفت: هنگام فرصت است! با تیغ کشیده از عقب او درآمد و یک نعرهٔ سهمناك برو زد. جادو از عقب نگاه کرد تا بنگرد که کیست. شاه زاده فیروز شاه چنان تیغ را بگردن آن گاومیش زد که سرش را از تن جدا کرد. یک چشمهٔ خون روان شد. یک نعره از حلق او برآمد چنانک زمین بلرزید. به‌روزعیارازبام قصر بزیر آمد. زردهٔجادورا بدید افتاده و جان از قالب بیرون رفته.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون به‌روزعیار زردهٔ جادو را بدانحال‌دید فریادبرآورد و گفت: ای شاهزاده! روا باشد که‌محبوب مرا هلاك کردی؟ به‌روز بربالین زردهٔ جادوآمد و گفت: ای دریغا یاروفادارمن وای محبوب‌دلدارمن، از برای من گوشت شکارمی‌آوردی تا من بخورم ومرا قوت پیدا شود. مرا بپادشاهی زنگبار می‌نشانیدی. این زمان رفتی، من بی‌تو چگونه خواهم بودن؟ ازین نوع سخنها ببازی میگفت وفیروزشاه می‌خندید. به‌روز گفت: ای شاه‌زاده، عالم را ازعجب بلایی‌رهانیدی، ومرا ازهمه بیشتر [از] آن گند دهانش![1] وای شاه زاده نیک رفتی که جهانی حریف او نبودند. ای شاه این دم که آمد جوانی ماه‌رو را با خود آورد ندانم که تا کیست؟ بیرون رویم و او را ببینیم.

۱ ـ در اصل: و مرا از همه بیشترآن گند دهانش مرا

بعداز آن از قصر بیرون آمدند و پیش آن جوان رفتند. فیروزشاه نیک نگاه‌کرد ، فرخ‌زاد را دید رنگ زردکرده واز ترس بیهوش‌شده. پیش دوید وسر اورا برداشت از زمین و برکنار نهاد. به‌روز عیار را گفت : ای برادر ، این جوان فرخ‌زاد است ندانم‌که بدست این ملعون‌چگونه افتاده است. آب بررویش افشاندند فرخ‌زاد دیدها را بگشود و برسرین خود نگاه‌کرد . فیروزشاه را دید ، نعره‌یی زد واز جای خود برجست و در پای شاه‌زاده فیروز شاه افتاد و گفت: ای شاه‌زاده! داد و فریاد از دست این جادوی ملعون حرام‌زاده! ای شاه‌زاده! تو از دست این‌ملعون چگونه خلاص شدی؟ فیروز شاه گفت: ای برادر غم مخور که جادو در دست من بقتل آمد اما تو حکایت خود را بگوی‌که بدست این نابکار چون افتادی .

فرخ‌زادگفت: ای شاه زاده ، چون تو برفتی لشکرعظیم از جزیرهٔ لوطیه باقطران زنگی بجنگ ما آمدند. بدولت تو حرب‌کردم ، یکی ازآن قوم زنده نماندند، جمله را هلاك‌کردیم. مگر این خبر بدین جادو رسید ، ما در جزیرهٔ دست‌گرد با صعلوك زندان‌بان باجمعی می‌گشتیم ، ناگاه این گاومیش بما رسید ، من اورا نشناختم ایشان شناختند و گریختند و مرا با او گذاشتند. من عزم جنگ او کردم عاقبت بدست اوگرفتار شدم تا مرا بدین مقام آورد. اما این جوان ماه‌روکیست ودرین‌جا چه میکند؟ به‌روز برجست وخدمت‌کرد و دست فرخ‌زاد را بوسه‌داد و گفت: پدرت پیل زور سلام میرساند و دعا میگوید ، درفراق تو چشم‌گریان و دل بریان است. آنگاه آنچه‌گذشته بود با فرخ‌زاد حکایت‌کردوآنچه ازکرم و لطف فیروز شاه‌دیده بود جمله را بگفت و شکرها کردند و شادیها نمودند و سجدهٔ شکر گزاردند که از بلای آنچنان جادویی خلاص یافتند. بعد از آن برخاستند و آن ملاحانرا از بند گشودند. دوکس ازیشان دربند هلاك شده بودند ، دوکس را خلاص گردانیدند و گرد جزیره برآمدند. جزیره‌یی بود بغایت خوش و خرم و پرنعمت و چشمهای بسیار. به‌روزگفت : ما را زودتری ازینجا می‌باید رفتن .

پس در آن قصر درآمدند ، چندان مال و نعمت در آن قصر بود که آنرا صفت نتوان کرد. پس آن‌قدر که‌توانستند برداشتند و بر کنار دریا آوردند ودرآن کشتی که آورده بودند آن مالها را در آنجا نهادند. پس در جزیره رفتند و چندان نعمت که می‌توانستند بچند روز درآن کشتی کشیدند. چون از همه کارها بپرداختند کشتی از مال و نعمت ومیوه وآب پر کردند ودر کشتی نشستند و باد مراد برآمد. در حال بادبان بر کردند وتوکل برخدای تعالی کردند و روانه شدند.

شب و روز میرفتند تابعد از چند روز بجزیره‌یی رسیدند. فیروزشاه گفت : این‌موضع را چه جزیره میگویند؟ ملاحان گفتند که این‌جزیره‌را جزیرهٔلوطیه‌میگویند و پادشاه این جزیره را قطران میگویند . فرخ‌زاد گفت که قطران آنست که بجنگ ما آمده بود ، با ده‌هزار زنگی و یکی جان بدر نبردند؟ به‌روز عیار گفت که عنان کشتی بگردانید که مبادا مارا بشناسند ،آنگاه کار برما دشوار شود[۱].فیروزشاه گفت : ای یاران ملاح در میان شما کسی‌هست که‌این جزیره را دیده‌است؟ یکی گفت : ای شاه ، من دیده‌ام. جزیره‌ایست پر مال و نعمت واسباب فراوان ، ودر اندرون‌جزیره شهری معظم وبزرگست و دوبرادر درآن شهرند یکی را نام قطران زنگی‌ودیگری‌را نام قران زنگی. قران زنگی‌را دختری هست. اکنون قطران زنگی‌را درجزیرهٔدست‌گرد هلاك کردند. اکنون پادشاه‌جزیره قران زنگی‌خواهد بودن. شاهزاده فیروزشاه گفت: ما مردمان غریبیم ما را که خواهد شناختن ؟ یکبار درین شهر برویم و تفرجی کنیم و چند روزی درین شهر باشیم. تفرج این مملکت بکنیم بعداز آن در کشتی نشینیم وعزم جزیرهٔ دست‌گرد کنیم. فرخ‌زاد گفت که من درین باب سخن‌نمی‌یارم گفت: شاه‌زاده حاکمست! به‌روز عیار گفت: ما را بدین جزیره رفتن ازعقل نیست ، باقی شما حاکمید. فیروز[شاه] در رفتن بدان‌جزیره مبالغه کرد. ملاحان عنان کشتی را براه جزیرهٔ لوطیه گردانیدند. به‌روز عیار گفت: چون فرمان من نمی‌برید باری‌این‌قدر

---

۱ ـ دراصل : شوند.

بکنید که کشتی را جایی لنگر بیندازید ، جایی که بیشه باشد و از نظر مردمان‌دورتر باشد. گفتند که چنین کنیم.

بگردیدند وجایی که ازنظرمردان دورترباشدپیدا کردند ولنگر بینداختند. به‌روزعیار گفت که مرا در خاطر می‌آید که نرفتن ما درین شهر اولی ترست. چون شما قول مرا نمی‌شنوید من باری نمی‌آیم، در کشتی بر سر این مال می‌باشم ، شما بااین‌ملاحان بروید وشهررا تفرج کنید وامشب‌آنجا بسربرید وفردا زود بازگردید. فیروز شاه گفت: روا باشد. پس‌آن ملاحان زنگی و فیروز شاه و فرخ زاد از کشتی بیرون آمدند وراه شهرلوطیه پیش گرفتند وبه‌روزعیار را درکشتی‌بگذاشتند. به روز گفت: شما که ملاحانید چون در شهر روید نوعی کنید که ازیشان دور باشید اما غافل مباشید که اگرقصه‌یی‌واقع شود زود مراخبر کنید. ایشان گفتند که‌خدمت کنیم این بگفتند و روانه شدند. به‌روز عیار با خود گفت که عجب حالیست . این مردم جمله یک رنگ سیاهند ، و این دو جوان سپید ماه‌رو ، البته بخواهند دانستن. اگر ازیشان سخنی پرسند ، چه جواب دهند؟ تحقیق رسوا خواهند شد ، و این کاریست بس مشکل! چندانک میگویم مروید نمی‌شنوند. اما بهرحال جایی بهترازین ازبرای کشتی پیدا باید کردن، مبادا که حالتی واقع شود که این مال درمحل خطر افتد. بهروز عنان‌کشتی را بگردانید و جب کشتی را درکار آورد تا بموضعی رسید که جملگی بیشه بود. به‌روز درآنجا ایمن شد وخوش بنشست.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ سخن چنین روایت میکند که چون فیروز شاه و فرخ زاد با آن دو ملاح روان شدند ازکنار دریا تا شهر قریب پنج فرسنگ بود، بیامدند ، و شب نزدیک شده بود. اما شهر لوطیه از برابر پیدا شد. فیروزشاه گفت: مارادرشب بشهر رفتن معنی ندارد. امشب بیرون شهربسربریم و فردا علی‌الصباح در شهر رویم و تفرج کنیم و بزودی بازگردیم. فرخ‌زاد گفت: پس امشب درین باغ رویم که پیداست. پس رو بدیوار باغ نهادند. چون بپای دیوار رسیدند دست

در دیوار زدند و درباغ درآمدند. باغی دیدند بغایت بزرگ و پر نعمت و جویهای بزرك و انواع درختان میوه و جمله میوها رسیده . با آن دو ملاح در آن باغ در گشت درآمدند و از آن نعمتهای الوان میخوردند تا آفتاب فرو رفت. در میان باغ بر کنار حوضی رسیدند پرآب و فرشهای خوب انداخته ، چهار درخت چنار بزرگ برچهارطرف‌نشانده. فیروزشاه گفت: مارا امشب اینجا می‌باید بودن تافردا که درشهر رویم.

پس بر کنار حوض بنشستند و از آن میوهای باغ میخوردند. تا نیم‌شب بگذشت. ساعتی درخواب رفتند که مدتی‌بود که خواب نکرده بودند ، خوابی‌خوش بکردند تا صبحدم بدمید. ایشان هنوز در خواب بودند که از قضای آسمانی وتقدیر سبحانی این باغ از آن قران زنگی بود و خبر مرگ قطران شنیده بود و بعزای او مشغول بود ودرخانه نشسته، امرا و وزراء مملکت اتفاق کردند و جای قطران را به‌قران تسلیم داشتند واو را از عزا بیرون آورده بودند و درکارراستی لشکربودند که درکشتی نشینند و بجزیرهٔ دست گرد روند و مدتی بود که باغبانان در باغ نیامده بودند و بتعزیت قطران مشغول بودند ، امروز که فیروزشاه با فرخ زاد و آن دوملاح بر کنار آن حوض درخواب رفته بودند ، که آن باغبانان بقرب ده زنگی هریک بیلی بزرگ‌بر گردن ، درباغ آمدند تا بکنار حوض‌رسیدند وآن چهارکس‌را خفته دیدند. باهم گفتند که این دوکس باما هم‌رنگند وازین مملکتند ، اما این دو جوان ماه‌روی درملك ما غریب‌اند ؛ اینها را باید گرفتن وپیش قران شاه باید بردن تاچه فرماید. پس‌آن ده زنگی باغبان فیروزشاه را بافرخ زاد بگرفتند. چون فیروزشاه و فرخ زاد بیدارشدند خودرا اسیرآن سیاهان دیدند ، متحیر شدند ، گفتند ما را چرا گرفته‌اید ؟ آن باغبانان گفتند شما چه کسانید و درین باغ چرا آمده‌اید ؟ ما شما را نگداریم ، تا شما را پیش شاه قران بریم ، تا شما را حال بازداند. اگر کشتنی باشید بکشد و اگر بخشیدنی باشید ببخشد. چندانی که شفاعت کردند سود نداشت. اما از

آن ملاحان سؤال کردند که شما اینجا چه میکنید ؟ ایشان گفتند که ما غریبانیم و هیچ‌جا وطن نداریم ازآن سبب این بی ادبی کردیم. باغبانان ملاحانرا بگداشتند اما فیروزشاه وفرخ‌زاد را بسته و ریسمان درگردن کرده از باغ بیرون آوردند ودر شهر در آوردند. فیروزشاه نگاه کرد شهری دید عظیم وخلقی بسیار و برج وبا رویی سخت و خندقی بزرگ پرآب و همهٔ شهر زنگیان سیاه.

چون‌آن باغبانان فیروزشاه وفرخ‌زاد را درمیان شهر درآوردند آن‌خلایق جمع شدند. فیروزشاه‌را با فرخ‌زاد در میان گرفتند و آن شکل و شمایل می‌دیدند، عجب مانده بودند وهر یک سخنی میگفتند که این دوجوان ازکجا آمده‌اند تاایشانرا بر در ایوان قرانشاه آوردند و باز داشتند و در حال شاه قرانرا خبر کردند که دو جوان سپید را باغبانان گرفته‌اند وبردر ایوان بازداشته‌اند. قران زنگی گفت: درآرید تا بنگریم که چه کسانند ؟ بقرب بیست زنگی بلند بالا ، قوی هیکل ، بیرون آمدند وریسمان فیروزشاه وفرخ‌زاد راگرفته بکشیدند. فیروزشاه با فرخ زاد گفت: عجب حالیست! بهروز عیار بماگفت که مروید ، قبول نکردیم تابدین بلای عظیم گرفتار شدیم .کاشکی بهروز عیار از حال ما خبر میداشت تا درکارما تدبیری می‌کرد . چون در ایوان درآمدند ایوانی از سنگ ساخته دیدند و در برابر تختی عظیم زده ، سیاهی ، بلند بالایی ، قوی هیکل ، عظیم نهاد ، با سربزرگ و هردستی چون چناری و انگشتها هریکی چون خیاری ، دو چشم چون دوطاس پرخون سرخ شده طوقی از زر سرخ درگردن کرده و تاجی مکلل‌برسر نهاده و برتخت قرارگرفته و قرب پنجاه کرسی‌زرین‌نهاده وبرسر هر کرسی سیاه عظیم نشسته ،ویک‌جام زربزرگ پرازشراب درگشت درآورده.

چون فیروزشاه و فرخ‌زاد را دست بسته در برابر قران زنگی بازداشتند ، شاه قران چون در فیروزشاه نظر کرد ، در آن قد وبالا و ازآن شکل و شمایل‌خوب عجب بماند. گفت ازینان سؤال کنید که چه کسانند و بدین مقام چون افتاده‌اند ؟

فیروزشاه بقرینهٔ عقلی دانست که چه میگویند. فیروزشاه گفت: ما دو برادریم ، باد مخالف ما را بدین موضع آورد وبدست شما گرفتار شدیم. قران گفت: برادرم را که کشتند ، جمله این‌قوم سفید پوستان بودند. من‌درین چند روز عزم جزیرهٔ دست‌گرد داشتم که از آن لشکر که بجنگ صعلوك زندان بان رفته بودند ازآن ده‌هزاریکی‌را زنده نگذاشته‌اند؛ این‌قوم خونی ما اند ، اما این دوجوان بغایت صاحب جمالند ، از ایشان سؤال کنید که کشتی‌ایشان‌بکجاست؟ فیروزشاه گفت: بر کناردریا ایستاده است با دو ملاح.

قران گفت که بروید و بنگرید که کشتی این دو جوان بکجاست واینها را در زیرتخت من دربند کنید. فیروزشاه‌را با فرخ‌زاد، هردو را در زیر تخت در بند کشیدند وچند زنگی برفتند و کشتی‌ایشانرا طلب کردند ، نیافتند. به‌روزعیار کشتی‌را در میان بیشه برده بود و خود بر بالای درختی عظیم رفته بود و از میان شاخهای درخت‌نگاه میکرد. ده‌زنگی را دید که برلب دریامیگشتند و کشتی‌را میجستند. بهروز گفت الحمدلله نیک‌بود که کشتی‌را پنهان کرده‌بودم .زنگیان بسیاری بجستند ونیافتند، باز گشتند ، قران زنگی را خبر کردند که هیچ کشتی ندیدیم . قران حکم کرد که فیروزشاه و فرخ زاد را هردو بیرون آوردند و ازیشان پرسیدند که کشتی شما کو که پیدانیست ؟ فیروزشاه گفت:شاید که ملاحان بطمع‌مال برده‌باشند. قران گفت: در کار این دو جوان نیک تأمل می‌باید کردن که مبادا بحیله‌یی آمده باشند . این دو کس را در بند کنید تا چند روز که موسم عید ما نزدیکترست ، تا این دو کس را قربان کنیم.

راوی این اخبار چنین روایت میکند که ایشانرا قاعده آن بود که بهرچند وقت ایشانرا عیدی بودی که بعوض گاو و اشتر آدمی قربان کردندی وآن گوشت‌را به‌تبرك بردندی و کباب کردندی وبخوردندی. فیروزشاه‌را با فرخ‌زاد ازبرای قربان عید در بند کردند ودر زیر تخت بندی عظیم بردست وپای ایشان نهادند. فیروزشاه

گفت: ای فرخ‌زاد گوییا که بهروزعیار تواند که مارا ازبند خلاص گرداند. فرخ‌زاد گفت: نه! که به‌روزمردی سپید چهره است واین قوم جمله سیاهند واورا می‌شناسند. فیروزشاه گفت: اگر بشنود از حال ما، البته فکری بکند.

اما مؤلف اخبار روایت میکند که چون فیروزشاه وفرخ‌زاد را گرفتند وآن دو ملاح راگذاشتند، ایشان درشهر درآمدند و ازحال فیروزشاه و فرخ‌زاد خبر باز دانستند که ایشانرا نکشته‌اند و از برای عید قربان نگه داشته‌اند. باهم گفتند ما را مصلحت درآنست که بازگردیم واین خبررا به به‌روزبرسانیم. پس درحال باز گشتند وروی بر کنار دریا نهادند و کشتی را بدان مقام که[1] با به‌روز گداشته بودند، ندیدند. گمان بردند که مگر کشتی را زنگیان بردند، بغایت ملول شدند، اما به‌روز بر سر درختی رفته بود واز آنجا نگاه می‌کرد، باخود میگفت که سه روز شد که فیروزشاه بافرخ‌زاد رفته‌اند و هیچ خبری ازیشان نیامد. ندانم که حال ایشان بچه رسیده است؟ از ناگاه نظرش برآن ملاحان افتاد که او را میجستند، از درخت بزیرآمد ودرپیش آن ملاحان آمد.

ملاحان چون به‌روز را بدیدند خرم شدند و گفتند که توبکجایی که ماترا میجوییم؟ کشتی کو که پدیدار نیست؟ به‌روز گفت که دربیشه برده‌ام تا کسی نبیند. ملاحان آفرین کردند. به‌روز از حال فیروزشاه و فرخ‌زاد پرسید. ایشان آنچه دیده بودند و شنیده، بازگفتند که ایشانرا در بند کردند واز بهر قربان عید کشتن ایشانرا موقوف داشتند. به‌روزملول خاطرشد، باخود گفت‌چندانک گفتم‌مرویدنشنیدند وخودرا در بلا انداختند. اکنون چه تدبیر سازم؟ من نیز درین شهر گذاری خواهم کردن. ملاحان گفتند که بهیچ نوع روا نیست، تو نیز سپیدی و ایشان جمله سیاهند، تورا نیز بگیرند و در پیش‌ایشان دربند کنند. به‌روز گفت: پس‌چون کنیم؟ ملاحان گفتند بیا تا ما درکشتی نشینیم وبازگردیم و آن مال را باهم قسمت کنیم که ایشان ازآن

۱ ـ در اصل: و بدان مقام‌که‌کشتی را

بند خلاصی نخواهند یافتن ، مبادا که ما نیز رسوا شویم و جمله را ایشان ببرند . بهروزعیار باخود گفت اگر بگویم که نه ، مبادا که این دو کس طمع برمال کنند وقصد من نیز بکنند ، و اگرمن از پی ایشان بروم ایشان خوش در کشتی بنشینند وبروند ، آن زمان نیک نباشد. اول با این قوم حیلتی می باید اندیشیدن و آنگاه با کارفیروزشاه و فرخ زاد افتادن؛ گفت بلی چنین کنیم .

راوی گوید ازین داستان غریب وعجیب ، که بهروز گفت بلی چنین کنیم، ایشانرا در بیشه درآورد بر کناردریا آنجا که کشتی را باز داشته بود و گفت: امشب نیز اینجا بسربریم و فردا نعمت چند برداریم ودر کشتی نهیم و برویم. گفتند چنین می باید کردن. پس جای خوب پیدا کردند وخوش بنشستند. به روز عیار باخود گفت که این ملاحان را بیهوش می باید کردن تا کارمن نیکوشود. به روز گفت : ای یاران ، مرا خواب می آید ، بخفتیم تا فردا که بسیار کار داریم. یکی گفت ما سه کسیم ، دو کس بخفتیم و یکی پاس داریم بوعده . به روز گفت : راست می گویید، اول شما آسایش کنید تا من پاس دارم. بعد از آن من بخفتم ، یکی از شما پاس دارد. گفتند روا باشد! پس آن دو کس سر بخواب نهادند ، چون یک زمان بر آمد به روز عیار برجست وآن دوملاح را مدهوش کرد. هر یکی را پاره یی داروی بیهوشانه دردماغ بمالید ، پس هر دورا محکم فروبست وهر یکی را بپای درختی آورد ویک ریسمان در شاخ در انداخت و ایشانرا بر درخت بالا کشید و محکم دربست . چون از کار ایشان ایمن شد در حال بجانب شهرلوطیه روانه گردید و باندك زمانی بشهرلوطیه رسید ، در شهر را بسته دید ، در حال کمند ازمیان بازکرد و بر کنگره قلعهٔ لوطیه سخت کرد .

مؤلف اخبار گوید که در آن سه روز که فیروزشاه وفرخ زاد دربند بودند به روز هیچ طعام ازغم نخورده بود. چون بپای دیوار قلعه رسید ، کمند از میان باز کرد ، چین چین و حلقه حلقه کرد و برانداخت و بر برج قلعه محکم کرد و دست

در کمند زد و برآمد و ازآن جانب فرود آمد و در شهرلوطیه درآمد، وآن شهررا ندیده بود. توکل برخدای‌تعالی کرد ومیرفت تادرمیان بازار رسید، ازبرابرچراغی پیدا شد، بهروز درگوشه‌یی خزید و خودرا پنهان کرد، آن زنگیان رسیدند وباهم سخنی میگفتند. به‌روزعیار گوش داشت تا چه شنود. یکی با آن دیگرمیگفت که آن دوجوان سپید را که شاه قران‌بگرفت، چه کرد؟ آن دیگر گفت: ایشان را میخواست تا بکشد، دیگر قتل ایشان را در توقف انداخت، تا روز عید ایشان را قربان کند، ایشان را درزیر تخت دربند کرده است. به‌روزرا معلوم شد که فیروزشاه و فرخ‌زاد درزیرتخت دربندند. آن یکی گفت که ما را بدر ایوان قران‌شاه می‌باید رفتن وزمانی آنجا پاس می‌باید داشتن و از آنجا بخانه رفتن. ازین نوع سخن میگفتند و میرفتند تا بدر ایوان شاه‌قران رسیدند. به‌روز عیار در عقب ایشان میرفت. چون بردرایوان رسیدند پاس‌داران زمانی بگردیدند. پس هریکی پراگنده شدند.

به‌روزعیارچون‌آن حال مشاهده کرد پیش‌آمد و کمند برانداخت و محکم کرد و دست درکمند زد و بربالای بام برآمد. بام ببام می‌جست و هر کجا روشنی می‌دید نگاه میکرد تا برسر روزنی رسید که روشنی از آنجا قوی تر می‌تافت، درآن روزن نگاه کرد. ایوانی دید بغایت بزرگ وتختی از زرسرخ زده ویک سیاهی‌بلند بالایی بربالای تخت خفته ودو شمع میسوخت، یکی‌بربالین ویکی برپایین. بهروز بفراست بجای آورد که قران شاه اینست. درحال کمند از میان بگشود و بر کنار روزن محکم گردانید و دست درکمند زد و بزیر آمد و خنجر برکشید وگرد آن خانه برمی‌آمد.

راوی این‌داستان گوید که ناگاه آواز ناله شنید، بهروزپیش رفت وشمعی که بر بالین قران میسوخت برگرفت ودر زیر تخت نگاه کرد. فیروزشاه وفرخ‌زاد دید در بند کشیده و هر دو سر بر کنار یکدیگر نهاده ودر خواب رفته. به‌روز عیار نرمکی دست برپای فیروزشاه نهاد. فیروزشاه دیده بگشود، به‌روز را دید، بشناخت

گفت: ای برادربدین موضع‌چون‌آمدی که جایی‌بغایت مشکل‌است. بهروز گفت: ای خداوند، آن‌چندان که با شمامبالغه کردم که درشهر مروید که رفتن مصلحت نیست، سخن مرا قبول نکردید تا عاقبت گرفتار شدید . دراثنای این سخن فرخ‌زاد نیزبیدار شد، بهروز را بدید ، شادمان شد ، گفت: ای پهلوان بمدد احوال ما برس ! بهروز گفت حاضرباشید، تاچه خواهم کردن. برخاست وخنجربرکشید وبربالین قرانآمد ، و خنجر بر حلق او نهاد و زور کرد وسر قرانرا گوش تاگوش ببرید و ازتخت بزیر آمد. فیروزشاه فرخ‌زاد را گفت: ای برادر مژدگانی که به‌روز قرانرا بکشت!

ایشان درین‌سخن بودند که به‌روزعیاربزیر آمد وسر قرانرا درپای شاه‌زاده فیروزشاه انداخت ، و درحال بند ایشانرا بگشود و ایشان اززیر تخت بیرون آمدند. فیروزشاه بهروز عیار را تحسین کرد که چنین ملعونی‌را بیکساعت هلاك کردی ، اکنون چه‌خواهی کرد؟ بهروزعیار گفت: مارانوعی‌می‌باید کردن که خودرا بزودی برکنار دریا پیش کشتی اندازیم و راه جزیره دست گرد در پیش گیریم و برویم .

پس درآن ایوان بگردیدند وهرچه بهتربود ازلعل‌وپیروزه وازجواهرینه وزرینه وسیمینه برداشتند وازراه بام روانه شدند، تابسلامت بزیرآمدندوبکوچه‌ومحلت میرفتند تابدر دروازه رسیدند وازبارو بزیرآمدند،وراه کنار دریا درپیش گرفتند تاوقت طلوع آفتاب بکشتی‌رسیدند. فیروزشاه پرسید که ملاحان بکجا رفتند؟ به‌روز گفت که ملاحان را بسته‌ام و بیهوش کرده‌ام و از درخت‌آویخته‌ام. فرخ‌زاد گفت: موجب چه بود ؟ بهروز هرچه رفته بود با ایشان حکایت کرد. فیروز شاه گفت: ای برادر اگر خداوند تعالی مرا درین غربت فرصت دهد عذرترا به‌انواع بخواهم. بهروز عیارخدمت کرد و گفت: ای شاه‌زاده ، این‌بنده ازجملهٔ کمترین بندگان تست، جانی که دارم در رکاب تو خواهم فدا کردن . فیروزشاه گفت که ملاحان را از خواب بیدار گردان که تعلل برنمی‌تابد که آشوب عظیم درین جزیره انگیخته ایم. بهروز دست درکیسه کرد وپاره‌یی‌داروبیرون‌آورد وبردماغ ملاحان بمالید. ایشان‌عطسه‌یی

چند بزدند واز خواب بیدار شدند . چون چشم بازکردند فیروزشاه و فرخ زاد را دیدند بر بالای سر خود ایستاده ، عجب ماندند و پرسیدندکه از دست قران زنگی چگونه خلاص شدید؟ ایشان آنچه رفته بود تقریر کردند وبعد ازآن درجزیره رفتند ومیوهای ملون جمع کردند ودرکشتی بردند. بجهت زاد راه ، تا روز بوقت‌چاشتگاه رسید. به‌روزعیار گفت که مارا زودتر ازینجا روانه می‌باید شد . مبادا که درعقب ما کسی بیاید .

اما خداوند اخبار و گزارندهٔ اسرار روایت میکندکه چون روز روشن شد ملازمان وامرای قران زنگی برعادت هرروزبملازمت آمدند واحوال قران را معلوم کردندکه سر ازتن جدا کرده ، و بندیان گریخته. فغان از مردم آن شهر برآمد ، وزاری میکردند وروی از شهر بیرون نهادند. چون بکنار دریا رسیدند قرب پنجاه پاره کشتی بر لب دریا حاضر ایستاده بود ، زنگیان درکشتیها نشستند و در دریا براندند وایشانرا طلب میکردند.

اما ازآن جانب شاه زاده باملاحان چون درکشتی درآمدند وکشتی‌روانه کردند ، هنوزاندکی راه نرفته بودندکه بقرب ده کشتی زنگیان رسیدند. فیروزشاه وفرخ زاد متحیرفرو ماندند. زنگیان چون کشتی‌ایشانرا بدیدند نعره زدندکه اینک خونیانرا دریافتیم. شاه‌زاده وفرخ‌زاد درکارخود فروماندند. به‌روزعیار گفت: کار ما بغایت مشکل‌شد! چه تدبیر کنیم که زنگیان ملاعین‌رسیدند، مجال گریختن‌نماند! بیک زمان از جوانب ، از یمین و یسار سی چهل کشتی درهر کشتی دویست زنگی نشسته ، همه با سلاحهای تمام ازکارد وخنجر وزوبین و نیزه بجهت کشتن ایشان برگرفته.فیروزشاه گفت : ای ملاحان! زود باشید وجهدی کنید و کشتی ما را ازمیان غلبه بیرون جهانید! ملاحان گفتندکه اکنون سودی نخواهدکردن که ما اندکیم وایشان بسیارند وملاحان زنگی غلبه وجلد! جمله بدست اینان هلاك خواهیم شدن. تاکاربجایی رسیدکه این کشتیها جمله پیش‌آمدند ، بدشنام گفتن می‌آمدند ومیگفتند

که ای نابکاران جان ازدست ما کجا برید ؟ فیروزشاه گفت: اگرروی صحرا بودی ومرا تیغ در دست ، این قوم را مجموع هلاك می کردیم ، اما در میان دریا هیچ نتوان کردن. این بگفت ودل درکرم حق بست ومناجات با قاضی الحاجات میکرد ومیگفت: خداوندا ، پادشاها ، پروردگارا ! بحق ذات واجب الوجودی که بفریاد من غریب بی کس برس که بغیرازتو کسی نداریم ! ازسرصدق ونیازبدرگاه بی‌نیاز نیاز عرضه میداشتند. ایشان درین بودند که بقرب دویست زنگی ملاح ازهر طرف درآب جستند ودر گرد کشتی فیروزشاه آمدند تا دست در کشتی زنند.

راوی داستان چنین روایت میکند که از ناگاه بامر اله گردی و غباری سیاه بر روی دریا پیدا شد و باد سخت وزیدن گرفت ، پنداشتند که طوفان نوح علیه‌السلام پیدا شد وجهان سیاه وتاریک شد و دریا در جوش و خروش درآمد. بیک لحظه آن کشتیها را بر هم زد و جمله نا پیدا شدند و کشتی فیروز شاه از میان آن کشتیها بیرون افتاد و از آن زنگیان یکی ایشانرا ندیدند و بعضی ازیشان غرقه گشتند وبعضی پراگنده شدند بر روی آب. چون دو ساعت بگدشت باد فرو نشست وعالم نورانی گشت ودریا ازجوش قراریافت. فیروزشاه گفت: بنگرید که ازین زنگیان هیچ مانده‌اند یا نه ؟ بنگریدند هیچ کشتی پیدا نبود.

فیروزشاه شادمان شد وشکر حق تعالی بجای آوردند که ایشانرا از چنان بلایی بر هانید. بعد ازآن کشتی‌رابراندند وچند روزدردریا ماندندتا بجزیرهٔ دست گرد رسیدند. صعلوك‌زندان بان باجمعی‌ازامرای زنگباردر[1] جزیرهٔ دست گرد بودند که ناگاه کشتی فیروزشاه رسید. صعلوك بر کناردریا بود ، خبر بصعلوك کردند که کشتیی از راه شهر لوطیه پیدا شد ، ندانیم که چه کسانند. صعلوك سوار شد با جملهٔ امرا بر کناردریاآمدند. فیروزشاه نگاه کرد ، صعلوك‌را دید. با فرخ زاد گفت: ای برادر ، این صعلوك زندان بانست ! برخاستند وبر کنار کشتی‌آمدند. صعلوك نگاه کرد چون

۱ ـ دراصل : که در

کشتی نزدیک شد شاه زاده را صعلوک بشناخت ، نعرها زدند وشادیها کردند.

چه خوش باشد که بعد ازانتظاری به امیدی رسد امیدواری

چون کشتی بر کنار دریا قرار گرفت ، صعلوک پیش دوید و زمین خدمت ببوسید ودرپای فیروزشاه افتاد و از رنج روزگار بپرسید. پس فرخ زاد را درکنار بگرفت وبه‌روزعیار را پرسش کرد. فیروزشاه وفرخ زاد آنچه برسرایشان رفته بود از کشتن زردهٔ جادو ، وازرسیدن به‌روزعیار، وخلاص کردن فیروزشاه ، وآمدن بجزیرهٔلوطیه، وگرفتارشدن فیروزشاه وفرخ‌زاد ، وبازآمدن بهروز عیار ، وکشتن قران زنگی را ، هرچه که تاآن غایت واقع شده بود جمله حکایت کردند. صعلوک عجب بماند ازآن احوال وگفت ما نیز متفکر و متحیر مانده بودیم که فرخ زاد ناپدید شد. وقت آن بود که درمیان‌ما نیز مخالفت پیدا شود ، بحمدالله تعالی که باز بسلامت روی مبارک شاه‌زاده را بدیدیم. فیروزشاه گفت: مدتی مدیدست که دربلا و شدت و بند وانواع شدتها ومحنتها گرفتار بودیم ؛ آخریک روز عیشی کنیم بعد از آن عزم مملکت یمن کنیم که مرا ملک داراب شب وروز درخاطرست ، مراد من دیداراوست، باشد که دیدار اورا بسلامت ببینم.

این بگفت [و] بعد از آن اسباب عیش وعشرت راست کردند. بعد ازآن ساقیان سیمین‌ساق بادهای رواق واسباب مجلس راست کردند ، و بر کنار آب دریا عیش‌میکردند وشراب میخوردند تا مدتی چند روز برآمد ، صعلوک را بر تخت مملکت زنگبار بشاهی بنشاندند وآن مملکت را برو مسلم داشتند و چندانک توانستند مال از جزیرهٔ فوربرداشتند. فیروزشاه گفت: اکنون ما را عزیمت ملک یمن است هر که با ما بجانب یمن می‌آید اورا زر بدهید و انعام کنید وتشریفات بخشید. چون مال بیدریغ برلشکریان ریخت که گفته‌اند ، بیت :

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری

بطمع مال سی‌هزار سوار عدومال مرتب ومسلح ، همه سیاه وبلندبالا ، تندخووجنگ آزموده ، عزم یمن کردند. کشتیهای بزرگ درآب انداختند وکارراستی‌عظیم کردند وسرکبان خوب درکشتی آوردند و نعمتهای بی‌شمار برداشتند و صعلوك را وداع کردند ودرکشتی درآمدند. صعلوك بازگردید وجملهٔ آن ولایت را درتحت تصرف درآورد.

فیروزشاه با فرخ زاد وبهروز عیار با سی‌هزار مرد ، باچهارسر امیرزنگبار درکشتی بنشستند وراه ملك یمن در پیش گرفتند و بشادی هر چه تمامتر میرفتند ، و فیروزشاه از احوال گذشته یاد می‌آورد و خدای را عزوجل شکرها میکرد که از بلای زنگیان وزردهٔ جادو چون خلاص یافتیم ، وبهروزعیار احوال ملك داراب وملك ایران وآنچه برسراو گذشته‌بود حکایت می‌کرد وبعیش‌ونشاط بسرمی‌بردند. تا پانزده روز دردریا برفتند که ازناگاه باسراله ازاول صباح پگاه بادی مخالف‌وزیدن گرفت ودریا درحرکة وجوش درآمد . ابر سیاه روی خورشید را بگرفت ، باران باریدن آغاز نهاد ، ملاحان باد بانها فروگرفتند و عنان‌کشتی بکشتی رها کردند ، تا خداوند تعالی چه تقدیر کند. ملاحان گفتند ای خداوند ، اگر یکساعت دیگراین باد مخالف نبودی نزدیك ساحل رسیده بودیم.

تاقرب پنج روزاین باد مخالف وصاعقه بود ، فغان ازاهل کشتی برآمد ، بعد از پنج روز باد وباران وصاعقه ساکن شد ، عالم اندکی روشن شد و دریا فرو نشست . فیروز شاه بملاحان گفت که بنگرید بکجا رسیده‌ایم. ملاحان نگاه کردند وگفتند ای خداوند ، بشارت باد ترا که بدولت شهریاربساحل دریا رسیدیم. فیروز شاه شاد شد وشکر حق تعالی بجای آورد و آن روز بگذشت ، روز دیگر کنار دریا رسیدند. ملاحان گفتند ای خداوند ، چه حکم میفرمایی ؟ کشتی برکنار دریا رسیده است ، اما بیشه‌یی عظیم است ، ندانیم تا چه موضع است . فیروز شاه حکم کرد تا رخت برخشکی کشیدند که ما را طاقت دریا بیش‌ازین نیست. پس رخت شاه‌زاده

بر بیشه کشیدند. فیروزشاه ازکشتی بیرون آمد. بر کناردریا مرغزاری بود ، ازیک طرف بیشه وازیک طرف دریا. خیمه وبارگاه زدند ، فیروزشاه ملاحان را پیش‌خود طلب کرد و گفت: ای جوانمردان ، ما را بحل کنید و گاه‌گاه ما را بدعای خیر یاد کنید. این بگفت وخلعت داد وانعامها فرمود واجازت داد تا بازگشتند. فیروزشاه دربارگاه شاهی درآمد وخدای تعالی را سجدهٔ شکر کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار گوید که درین بیشه خلقی بودند بسیار، جمله برهنه ، زن ومرد جمله سیاه ، وزندگانی دراز. ودرآن بیشه می‌بودند وخوردن ایشان میوهٔ درخت و خوابگاه ایشان برسر درختان بود ، واگرروزی مردی غریبی آنجا افتادی ، ایشان او را گرفتندی. و درآن بیشه دیری بود ازسنگ ساخته ودرآنجا آتش‌کده‌یی بود که آن قوم پیش‌آن آتش‌سجده کردندی، وهریک ازآن قوم‌پشته‌یی هیزم به پشت‌کشیدندی ، وبدان دیر بردندی ، وهرکس که پیش‌آن آتش سجود کردندی ، جان بسلامت بردی و الاهلاک کردندی و هیچ پادشاهی بریشان حکم نکرده بود ، قومی عجب بودند و هیچ یکی را نه‌خانه و نه موضع معینی ، نه ملکی و نه‌مالی و از صد هزار بیشتر بودند . چون فیروزشاه با لشگر زنگبار در آن بیشه فرود آمدند ، خبر درآن بیشه افتاد که خلقی بسیار از دریا بیرون آمدند ، آن خلق از بیشه بیرون آمدند و آن زنگیان را بدیدند، جمله را سیاه دیدند ، طمع ازیشان برداشتند ، اما فیروزشاه و فرخ‌زاد و به‌روز را سپید دیدند ، طمع بریشان کردند . فیروزشاه را از آن قوم خبر کردند که خلقی سیاه و برهنه درین بیشه‌اند و جمله آدمی‌خوار. فیروزشاه گفت که امشب مخفتید و حاضر وقت خود باشید.

چون شب در آمد ، آن قوم زنگیان خواب بر خود حرام کردند و عنان مرکبان گرفته بودند و جمله غرق سلاح شده. فیروزشاه و فرخ زاد و بهروز[1]عیار دریک خیمه بودند . چون از شب یک‌پاس بگذشت هزار نعره از هرطرف برآمد ،

۱ ـ در اصل : بروز

که آن قوم نعرها میزدند و آن لشکریان حاضرمی‌بودند. هیچکس را از ترس خواب نمی برد . اما درمیان آن قوم ده وجود در کمین این سه وجود سفید پوست بودند . چون یک زمان‌بگذشت به‌روزعیار آمد که دست به آبی برد ، چون از بارگاه بیرون آمد فیروزشاه گفت : حاضر وقت خود باش و از لشکرگاه دور مشو ! به‌روز چون بیرون آمد قدمی چند بنهاد و آنگاه بنشست تا استراحتی کند، آن ده زنگی‌آدمی‌خوار برو‌ریختند و او را درربودند و راه بیشه درپیش گرفتند . به‌روز چون خود را اسیر آن جماعت دید آواز برآورد که ای شاه زاده بفریادم‌رس که‌مرا بردند! آواز به‌روز بگوش فیروزشاه وفرخ‌زاد رسید ، هردو از جای برجستند و شمشیر حمایل کردند و از بارگاه بیرون آمدند. فیروزشاه از یمین و یسار گوش داشت ، آواز بهروز را از برابر بشنید که نعره میزد. فیروزشاه پای درمرکب درآورد ، گفت: ای‌برادر من رفتم . این بگفت و روانه شد . فرخ‌زاد از عقب شاه‌زاده روان شد . از آن سیاهان هیچکس را زهرهٔ آن نبود که در عقب ایشان بروند. فیروزشاه چون دربیشه رسید، بیشه تاریک بود بغایة و راه باریک و از فرخ‌زاد جدا ماند.

راوی گوید که فرخ‌زاد بطرفی دیگر افتاد . فیروزشاه در آن بیشه میراند وهیچ نمی‌دانست که کجا میرود ، تا وقت صبح میرفت . اما از آن طرف آن ده کس به‌روز را گرفته بودند و می‌بردند تا وقت سحر نزدیک دیر رسیدند و در پیش آن آتشکده او را بگذاشتند. بهروز نظرکرد دیری دید از سنگ‌ساخته ، وازاندرونش بوی گند می آمد، وآتش کده‌یی بزرگ ساخته پراز آتش و خلقی بسیار ازاین‌سیاهان گرد او ایستاده ، جمله برهنه و بلند بالا وسیاه ، آتش می کردند . در برابر پیری دید سیاه ، باریش بزرگ ، از دود آتش زرد شده ، و دندانها چون دندان گراز از دهان بیرون‌آمده ، ودهرهٔ تیزی در دست گرفته. به‌روز گمان برد که مگر این‌دوزخ است و آن قوم زبانیه اند ؛ متحیر فروماند ، و دست از جان خود بکلی بشست . آن پیر در به‌روز نگاه میکرد . آن قوم اشارت کردند به به‌روز که آتش را سجده کن.

به‌روز فهم نمی‌کرد، که ایشان چه میگویند و چون چند نوبت مکرر کردند و او التفات بسخن ایشان نمی‌کرد، ایشان با پیر گفتند که قبول نمی‌کند او را به آتش قربان می‌باید کردن. پس در گرد او درآمدند و بهروز را برداشتند و برزمین زدند و آن پیر بیامد و بر سینهٔ به‌روز بنشست و آن دهره را برحلق او بمالید تا سر او را از تن جدا کند. به‌روز درزیر دست آن پیر سیاه روی بر حق سبحانه و تعالی بنالید و گفت الها، پروردگارا! به عظمت و قدرتت که بفریاد این ضعیف بیچاره برس و مرا از دست این ظالمان ستمکار خلاص گردان که بغیر از تو فریادرسی ندارم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که درآن دم که آن پیر برسینهٔ به‌روزعیار بنشست که تا سراو را ببرد واو در زیر آن‌پیر مناجات‌میکرد، دعای به‌روز برهدف اجابت پیوست. فیروزشاه با تیغ کشیده در رسید، وآن‌دیر را بدید که دودی عظیم از آنجا برمی‌آمد. فیروز شاه از مرکب فرود آمد با آن تیغ کشیده قدم درآن دیرنهاد و آن آتش کده را دید و آن جماعت را دید که یکی را انداخته اند و پیری با ریشی بزرگ وچشمهای ازرق و دهانی چون خندق و بینی بزرگ وسری چون گنبدی و دستها چون چنار و انگشتها چون خیار و ناخنها دراز و دهره‌یی در دست گرفته و بر حلق شخصی نهاده و آن شخص در زیراو می‌نالید. فیروزشاه یک نعره بر آن پیرك زد چنانک آن دیرو آن جماعت از آن نعره بلرزیدند و آن پیر از سینهٔ به‌روز برجست ونگاه کرد. جوانی را دید ماه رخسار با تیغ کشیده ایستاده. فیروزشاه نگاه کرد بهروز عیار را دید بسته اند و انداخته. بهروزگفت: ای شاه‌زاده، اگر یک‌دمی‌دیگر دیرترمی‌آمدی مراهلاك کرده‌بودند. شاه زاده فیروزشما تیغ درآن قوم نهاد، اول آن پیر را بکشت وآنگاه از آن قوم‌چندی را بکشت. دیگران از پیش او گریختند و از آن دیر بیرون آمدند و بردر دیر ومرکب فیروزشاه ایستاده بود برنشستند و برفتند. فیروزشاه از یمین‌ویسار نگاه کرد کسی را ندید، پیش رفت و بهروزعیار را از بند بگشود. واز دیر بیرون آمد. مرکب پیدا نبود. فیروز شاه

گفت، ای دریغا که این طایفه مرکبم را بردند، این‌زمان کجا توان جستن ؟ کار ما مشکل شد !

فیروزشاه و بهروز عیار درآن بیشه قدم نهادند و پیاده میرفتند وازآن‌قوم هرکه پیش می آمد فیروز شاه او را میکشت و پیش میرفت تا میان بیشه رسید . بقرب سه‌چهارهزار ازآن قوم برابر فیروزشاه پیداشدند وفیروز شاه را در میان گرفتند و برشاه‌زاده حمله کردند ، گردفیروزشاه برآمدند. به‌روزعیار[1] چون‌چنان دید بترسید ، درختی دید بغایة بلند ، بر آن درخت برآمد و از بالا نظر میکرد . به‌روز بربالای درخت وفیروزشاه درمیان آن قوم افتاده‌بود وازیشان هلاك می‌کرد ومرد برمردمی انداخت تاکار از حد درگذشت. با خود گفت‌که این قوم از عدد بیرونند هرچندکه بیشترمیکشم زیادت میشوند. هرنوبت‌که فیروز شاه حمله میکرد یکی ازیشان هلاك میگردانید وایشان نعره میزدند، از بیشه هزارهزار بیرون می‌آمدند . تا چندان‌گرد شدندکه صفت نتوان کردن. فیروز شاه ازکشتن ایشان عاجز شد. بعضی از آن قوم رو بدان درخت نهادندکه بهروز برآن بالا بود ، تا او را بزیرآورند. به‌روز نعره‌یی زدکه ای شاه‌زاده حاضر من‌باش‌که قصد من دارند ! فیروزشاه پشت بردرخت‌کرد وهرکه پیش آمدی بضرب تیغ هلاك میکرد تاکار بجایی رسیدکه‌گرسنگی‌وتشنگی برفیروزشاه غالب شد ودست وبازوی او از کار فروماند و بازوش درخواب رفت.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکندکه از آن طرف فرخ‌زاد در آن بیشه سرگردان می‌گردید و ازآن قوم هلاك می‌کرد. غوغایی دیدکه برآمد ، درمیان بیشه نگاه‌کرد دیدکه بقرب صدکس می‌آمدند و مرکبی را درمیان گرفته بودند و چندکس درعنان مرکب آویخته بودند و آن مرکب را می‌آوردند . فرخ‌زاد نیك نگاه‌کرد مرکب فیروزشاه را دید بشناخت ، گفت آه ! دریغا ! مگر شاه‌زاده [را] بلایی رسیدکه مرکبش را بدین طریق می‌آرند . فرخ زاد مرکب پیش راند

[1] ـ دراصل فیروزشاه

و نعره بر آن قوم زد که ای مدبران ! این مرکب را کجا می برید و صاحبش بکجاست ؟ ایشان حمله برفرخ‌زاد کردند. فرخ‌زاد دست به تیغ کرد و بریشان حمله کرد و چندی را ازیشان هلاك کرد. باقی بگریختند و آن مرکب را گذاشتند. فرخ‌زاد دست فراز کرد و عنان مرکب فیروزشاه‌را بگرفت، ودرآن حوالی فیروزشاه بجنگ مشغول بود، چون یکی کشته شدی آن قوم بیکبار نعره زدندی، زلزله درآن بیشه افتادی تا قرب پنج شش فرسنگ آواز برفتی.

فرخ‌زاد چند نوبت آن غوغا بشنید، رو بدان جانب نهاد. باخود گفت همانا که فیروزشاه را درمیان گرفته اند؛ او را مددی کنم. چون نزدیك جنگ‌گاه[1] رسید و آن حال را مشاهده کرد، او نیز حمله کرد و تیغ درآن قوم نهاد. فیروزشاه چون مرکب خود را دید شاد شد پیش رفت و عنان مرکب را بگرفت وسوارشد و هردو در آن قوم افتادند و بسیاری ازیشان بکشتند و آن قوم را هزیمت کردند. به‌روز عیار از درخت بزیر آمد و آنچه برسر او رفته بود با فرخ‌زاد حکایت کرد. فرخ‌زاد به‌روز را درپس اسب خود بنشاند و از آنجا رو بلشکرگاه نهادند تا شب بلشکرگاه رسیدند. امرای زنگبار پیش آمدند. فیروزشاه آنچه رفته بود با ایشان بگفت و آن شب آنجا بسر بردند.

روز دیگر فیروزشاه وفرخ‌زاد وبه‌روز با امرای زنگبار، طبل زنگی وطال زنگی و حمدونهٔ زنگی و میمون زنگی و طول زنگی و طور زنگی سواره شدند و رو در آن بیشه نهادند تا بدان دیر رسیدند. فیروزشاه حکم کرد تا آن دیر را خراب کردند و آن آتشکده را بکشتند و آن روز بدین کار مشغول بودند و شب آنجا بسر بردند. دیگر روز عزم راه کردند و چند روز در آن بیشه می‌رفتند. بعدازیك هفته از آن بیشه بیرون آمدند و بسیاری از آن قوم هلاك کردند تا عاقبت از آن بیشه دور شدند؛ در آن شب نیز در کنار آن بیشه بسر بردند، روز دیگر سوار شدند با امرای زنگبار وسی‌هزار مرد زنگی نامدار ورو بملك یمن نهادند تا کی رسند.

۱ ـ در اصل : جنگاه

۹

لشکر فرستادن ملک‌داراب بسوی یمن

آمدیم برسر حکایت سیاوش نقاش و رفتن او پیش ملک داراب و خبر بردن .

مؤلف گوید که در آن روز که به‌روز عیار از شهر تعزّ از سیاوش نقاش جدا افتاد و رو بملک زنگبار کرد ، و سیاوش بسوی ایرانشهر روانه گردید ، شب و روز راه میکرد ودشت و صحرا و کوه میبرید تا بعد از مدتی مدید بپایتخت ملک‌داراب رسید. حاجبان و خدمتکاران ایوان پیش رُفتند وسیاوش نقاش را پرسش کردند واز حال شاه‌زاده فیروزشاه خبر پرسیدند. سیاوش گفت: ملک‌داراب را خبر کنید از آمدن من ، تا هرحالی که باشد آنجا عرضه دارم. حاجبان در اندرون بارگاه درآمدند و از آمدن سیاوش نقاش ملک‌داراب را خبر کردند . ملک‌داراب بغایت شادمانه شد ، فرمود که هرچه زودتر درآرید تابنگرم از آن غریب من چه خبر آورده است .

پهلوان پیل زورین پیل تن در صحبت شاه بود ، و امرای ایران چهل‌سر امرا حاضر بودند ، مثل **بهمن زرین‌کلاه و بهمن زرین قبا [و] قارن جهانگیر و قارن جهانسوز [و]ایرانشاه ایرانی و گودرز ایرانی [و] قهار ایرانی [و] قهرمهٔ ایرانی [و]خورشیدشاه**

ایرانی [و] جمشید شاه ایرانی [و] پیل افگن ایرانی [و] شیرافگن ایرانی [و] تور ایرانی [و] طهماسب ایرانی [و] طهمور[ث] ایرانی [و] اردشیر ایرانی [و] مردافگن ایرانی [و] بهرام ایرانی [و] سام ایرانی [و] سالار ایرانی [و] شه مرد ایرانی [و] مه روی ایرانی [و] عبدالخالق ایرانی [و] پلنگ افگن ایرانی [و] فرخ ایرانی [و] فرهاد ایرانی و دو وزیر خردمند عاقل و کافی و کاردان چون **طیطوس حکیم و روشن رای وزیر** از یمین و یسار تخت قرار گرفته، و حاجبان و مقربان دست بردست گرفته و برپای ایستاده، که پرده برداشتند و سیاوش نقاش را درآوردند. گرد راه برروی او نشسته، واز زحمت سفر ضعیف شده. خدمت کرد وزمین عبودیت ببوسید، وشرایط ادب بتقدیم رسانید، و دعای جان درازی ملک‌داراب بواجب هرچه تمامتر بجای آورد. پس دربرابر تخت شاه بایستاد وسر دربر افگند تا ملک‌داراب پرسید که ای جوانمرد ازکجا می‌آیی، واز به‌روز عیار از کجا جدا شدی، واز فیروزشاه وفرخ‌زاد چه خبر داری؟ طیطوس حکیم گفت: ای آزاده‌مرد، اخبار بازگوی.

سیاوش باز خدمت کرد و گفت: شاه جهان را بقاباد درپادشاهی و کامرانی! و گفت: این بنده با بهروز عیار از حضرت متوجه ملک یمن شدیم، در راه بقلعهٔ خالدآباد[1] رسیدیم و در آن قلعه سرداریست نام او قاهرشاه در شکارگاه بما بازخورد و از ما پرسید که شما چه کسانید؟ ما حال خود با وی بگفتیم، او آب در دیده بگردانید و گفت: ایشان پیش من بودند، واین قلعه را بجهت من ایشان گرفته اند، و دختر عم مرا **سمن بوی**، بجهت من خواستند، و عشق شاه خوبان داشت، با من بگفتند. برادر من قادرشاه نام با ایشان برفت، بملک یمن، بپای تخت ملک سرور یمنی، گمان ما محقق شد که ایشان بیمن رفته اند. اما از آنجا عزم ملک یمن کردیم، و نشان پرسان بملک یمن رسیدیم، تا شهر تعز که دارالملک سرورست، رسیدیم.

چون بنزدیکی شهر تعز رسیدیم، جماعتی سوارانرا دیدیم که شکار میکردند، ویکی ازیشان شاه خوبان عین‌الحیات دخترشاه سرور بود. چون ما را دید اثر غربت

---

۱ ـ ظ : خرم‌آباد

برچهره نشسته ، پرسید که شما چه کسانید ؟ ما احوال خود باز گفتیم که ما دوجوانرا طلب کاریم. یکی شاه زادهٔ مملکت ایران ، فیروزشاه نوجوان و یکی دیگر پهلوان‌زادهٔ ایران فرخ‌زاد پهلوان. آن دختر چون این بشنید آب در دیده آورد و بسیاری بگریست و گفت: این‌دوجوان که شما می‌پرسید درین ملک آمدند و بسیار کارهای بزرگ از دست ایشان برآمد وقلعهٔ جمیله را گرفتند ، ودو غلام برپدرم یاغی شده بودند ایشانرا بسته پیش پدرم آوردند ، ولشکر هفتاد هزار مرد از کشمیر پادشاه زادهٔ کشمیر شاه‌روز نام پسر شاه بهرام کشمیری با سی‌هزار مرد زنگی ، دو پهلوان با ایشان میسره و پیروزنام ، بطلب من آمده بود ، آن دوبرادر زنگی را هلاك کردند ، و لشکر را بشکستند و از ملک زنگبار هورنگ زنگی پسر کورنگ زنگی را هلاك کردند ، و لشکر [زنگبار] را بشکستند. بسیار کارهای نیکو کرد[ند] و هیچ نام و نشان خود نگفتة [ند] ؛ گناهی ازیشان دروجود آمد ، پدرم ایشانرا بگرفت وبرسر پای بنشاند تا هلاك کند ، شاه سلیم شفاعت کرد ، وایشانرا دربند کردند ، تا از ملک زنگبار کورنگ بطلب خون پسرش هورنگ با سی هزار مرد زنگباری بملک یمن آمدند و بسیاری خرابی کردند. پدرم حریف ایشان نبود ، مال بسیار بایشان داد و آندو جوانرا که در بند بودند برسر اشتر نشاندند ، سر و پا برهنه بدان زنگیان دادند ، و آن زنگیان ایشانرا بردند بزنگبار و در جزیرهٔ فور دربند کردند ، بدست صعلوك زندان بان سپردند. بازرگان من که از آن ولایت آمده بود ، پیش من خبر آورد. اکنون او درآن ملک دربندست.

چون این خبررا بشنیدم من هم از آن موضع بازگشتم تا اعلام شاه گردانم ، وبه‌روز بطرف زنگبار رفت تا از شاه‌زاده فیروزشاه وفرخ‌زاد خبری بازداند. اکنون احوال چنین است ، باقی شاه ایران حاکم است!

اما روایان اخبار چنین روایت میکنند که چون ملک داراب از سیاوش نقاش این خبرها را بشنید آه ازجانش برآمد وآب از دیدگان روان کرد و پهلوان

پیل روز نیز گریـان شد. خبر در حرم افتاد ، گهرتاج ازین احوال باخبر شد ، دست در روی خود زد وموی خود را برمیکند و کنیزکان وخدمتکاران فغان برداشتند . ملک داراب برخاست و در حرم اندرون آمد وغوغا درحرم افتاد. جملهٔ امرای‌ایران فغان برآوردند و گریان شدند . گهرتاج مادر فیروزشاه چـون ملک داراب را بدید برخاست و درپای ملک‌داراب افتاد و گفت : شاها زینهار! احوال فرزندم چیست؟ و آن جان نازنین[1] که بنازش پرورده بودم دربند زنگیان چون تواند بود ؟ ازبرای خدایرا کـه بفریادم برس ! ملک داراب نیز بگریست و زاری کرد . اهل شهر خبردار شدند ، غوغا برآوردند. گریه وتضرع در شهر افتاد . آن روز وآن شب بدین‌طریق بسر بردند . چون روز دیگر خورشید منور از دریای اخضر طالع شد ، وعالم را بنور خود منور گردانید ، بیت

چوخورشید برزد سرازبرج هور جهـان گشت روشن بسان بلور

ملک‌داراب ازحرم برسر تخت برآمد ، گریان ونالان ونوحه کنان، ومردم‌را بار داد. امرا و وزرای حضرت جمله حاضر شدند وهریک برجای خود قرار گرفتند و همه سردر پیش انداختند و خاموش شدند تا شاه چه فرماید. بعد از ساعتی ملک داراب سربرآورد وروی به‌امرای تخت کرد و گفت: از زمان جمشید شاه تا اکنون دولت در خاندان آل عجم بوده است ، وهمیشه ازممالک عالم مال وخراج بخاندان ما رسانیده‌اند ، و جمله مطیع امر ما بوده‌اند ، دایم بملک و مال و لشکر ما زیادت بوده‌ایم ، واکنون [از] من بقوت‌تروصاحب شوکت‌ترپادشاهی درجهان کجاست؟ کمترین خدمتکاران من همچون سرور یمنی است ؛ روا باشد که مرا در عالم یک فرزند باشد که عالم روشن بدیدار او می‌بینم و جهـان از بهر او میخواهم ، سرور یمنی با من تکبر کند ودختر بفرزند من ندهد وپسرمن این همه‌کار از بهر او بکند او در عوض فرزند مرا و پهلوان زادهٔ پای‌تخت مرا بسته و خسته بزنگیـان دهد

---

۱ ـ در اصل نازنین را

تا او را همچون اسیران بدان ملک برند و مرا در فراق جگر سوراخ کنند ؟ اگر با اهل یمن کاری نکنم که عالمیانرا از آن عبرت باشد ، من ملک داراب بن ملک بهمن نباشم !

بعد ازآن گفت : ای پهلوانان وای مبارزان وای‌بهادران ومقربان مملکت وسران بارگاه ! می‌باید که با من یاری کنید و کار راستی لشکر کنید تا بملک یمن رویم ، و اگر فرزند مرا ملالتی بجان رسیده باشد بخون او ملک یمن خراب کنیم وخشت برخشت در ملک یمن نگذاریم ، وجملهٔ اهل یمن از پادشاه ورعیت به تیغ درآریم ، واز آنجا عزیمت زنگبار کنیم وآن دیار را بکلی خراب کنیم ، واگرفرزند ما بسلامت باشد آن دختررا که این همه فتنه بجهت اوست ازبهر فیروزشاه بخواهیم، سرور یمنی را ادب بواجب کنیم که او را معلوم شود که با شاه زادگان چگونه زندگانی باید کردن. طیطوس حکیم خدمت کرد و گفت : ای خداوند روی زمین ، بیت :

همه بندگانیم و خسرو پرست[1]   من و گیو و گودرز و هر کس که هست[2]

بهرچه شاه ایران فرماید سروتن وجان ومال دربازیم تا دشمنان شاه را قهر کنیم ، چون شاه را عزیمت یمن است اول مصلحت آنست که نامه‌یی بنویسیم و بسوی یمن روانه گردانیم و ما بکار راستی مشغول شویم تا ما را کار راستی لشکر کردن جواب نامهٔ شاه بیاید ، بنگریم که سرور یمنی چه جواب میدهد. چون نامهٔ ما رفته باشد ما را بریشان حجت باشد.

ملک داراب گفت: همچنین کنید . پس دبیرخردمند درآمد ونامه‌یی‌چنانک شاه تقریر کرد بنوشت و بدست ملک داراب داد تا بر سر آن مهر خود را بنهاد. گفت : مردی می‌باید مارا ، روندهٔ بغایت چست ، که این نامه را بجانب یمن برد وجواب بزودی باز آرد. طیطوس حکیم گفت: اگر به‌روز اینجا بودی ، این کار او

۱ ـ دراصل : خسروشهست   ۲ ـ شعر از فردوسی است .

بود ؛ سیاوش نقاش از راه رسیده است ودیگر آنکه ما راکسی می‌بایدکه ازسیاوش رونده‌تر باشدکه بسیار راهی در پیش‌است. پهلوان پیل زور خدمت کرد و گفت: این بنده را عیاری هست وبغایت چست وچابک است ، واین کاربدست اوبرمی‌آید. گفتند زود تر اورا حاضر گردان. پیل زوربفرمود تا **شبرنگ** را طلب کردند، شخصی درآمد سیاه چرده ، قبایی از نمد سرخ پوشیده ، وکلاهی نمد سرخ برسر، ودوخنجر از دوطرف برمیان‌بسته ، وکمندی درآویخته ؛ زمین خدمت ببوسید. پیل زور گفت: این نامه بجانب یمن می‌باید بردن ، بپای تخت ملک سرور یمنی، وجواب آن‌بزودی باز آوردن ، وما را بدین کار بحضرت ملک داراب سرفراز کردن. شبرنگ خدمت کرد و گفت: بندگی کنم وآنچه وظیفهٔ خدمتست بتقدیم رسانم ، بدولت ملک‌داراب امید دارم که این زود ساخته شود. ملک‌داراب بفرمود تا هزاردینار زرسرخ بجهت خرجی راه بدو دادند. شب رنگ در حال از بارگاه بیرون آمد و راه ملک یمن درپیش گرفت.

رفتن شبرنگ عیار بملک یمن و نامه بردن. راوی گوید که چون شبرنگ از پیش ملک داراب بیرون آمد و رو براه یمن نهاد ، شب و روز میرفت تا بملک همدان رسید ، پادشاهی در ملک همدان بود با لشکر بسیار و بس معظم که او را **فرخان همدانی** گفتندی . شب رنگ پیش او بیامد و سلام کرد و خدمت نمود ، و سلام ملک داراب را بدو برسانید و آنچه رفته [بود] جمله تقریر کرد ، و بزودی از آنجا گذار کرد و رو ببابل نهاد و ازکوه بیستون بگذشت و بر کنار دجله رسید ، واز آب دجله وفرات بگذشت . پادشاهی بود در بابل **فریحان** نام، سلام ملک داراب با او نیز رسانید ، واز آنجا رو بمکه نهاد واز آنجا روبطایف کرد ، و از آنجا گذار کرد ، بملک یمن رسید ، شهربشهر تا بملک تعز رسید .

شهری دید بغایت بزرگ وغلبه ؛ درآمد ،کوچه وبازار گذار کرد ، تا بردر ایوان شاه سرور رسید ، دست برداشت و گفت: قاصدم ، ازملک ایران از پای تخت

ملك داراب بن ملك بهمن. حجاب برخاستند و در ایوان پادشاه در آمدند و ملك سرور را ازآمدن قاصد خبر کردند، که از پای تخت ملك داراب قاصدی آمده است وبار میطلبد. شاه سرور را عجب آمد، فرمود تا در آرند. الیاس بازرگان با خود گفت که ملك داراب را از حال فرزندش خبر شده است. پرده برداشتند و شبرنگ عیار را ببارگاه درآوردند، ایوانی دید تا کیوان کشیده وعظیم آراسته، چهل امیر معتبر در پای تخت قرار گرفته، وتختی از زر سرخ نهاده؛ پنج جوان ماه رو درپای تخت پدر قرار گرفته، پادشاهی با عظمت وتکبر هرچه تمامتر برسر تخت نشسته، ودو وزیرعاقل دانا برطرفین قرارگرفته. شب‌رنگ عیار خدمت کرد وزمین ببوسید و دعای جان شاه سرور بجای آورد. پس نامهٔ ملك داراب را بوسه کرد و بدست شاه سرور داد. سرور یمنی بدست طیفور وزیر داد، طیفور بدست دبیر داد، دبیر بوسه کرد و بر پای خاست و گفت: ای خداوند، چنان بخوانم که خلایق بشنوند یا نه؟ ملك سرور گفت: چنان بخوان که اهل مجلس تمام بشنوند. ابتدا کرد، نوشته بود:

بسم الله الملك المنان، اولِ نامه بنام خداوندی که عالم آفرید و زمین گسترید، روزی دهندهٔ مور و مارست و خداوند انس و جانست. دومِ نامه درود برانبیای مرسل که آراسته‌اند بلباس نبوت، وپیراسته‌اند به تاج رسالت. سیومِ نامه از برِ من که ملك داراب بن ملك بهمن بن فیروزشاه بن جمشید شاهم بنزدیك تو که شاه سرور یمنیی، پادشاه ملك یمن وطایف وعدنی، معلوم باشد شاه یمن را که فرزندی از آن ما نوردیدهٔ دولت بود، با جوانی که پهلوان زادهٔ پای تخت منست، فرخ‌زاد بن پیل زوربن پیلتن است، از نسل رستم زال زر، مگر در ملك تو غریب افتاده‌اند، ونام خود را گردانیده وبسیار کارها از بهرتو کرده‌اند، وفرزند دلبند من قلعهٔ جمیله را گرفته، و قطیر و قاطر را بسته بخدمت تو آورده، و لشکر کشمیر را شکسته، وپیروز ومیسرهٔ زنگی را کشته، و هورنگ پسر کورنگ زنگی که بجنگ

تو می‌آمده است بقتل آورده، وتو اول ایشانرا نیکو عزت داشته‌ای ودربارگاه خود جای داده‌ای وبه آخر به اندك حرکتی هردو را گرفته‌ای ودر میان بازار سربرهنه کشان کرده‌ای، و برسرپا نشانده‌ای، و حکم قتل فرموده‌ای تا شاه سلیم شفاعت کرده، ایشان را گرسنه و تشنه در بند فرمودی کشیدن و چون خونیان و دزدان در زندان کرده‌ای وبدان نیز راضی نشدی؛ از ملك زنگبار لشکر سی‌هزارمرد زنگی بخواستن خون بیایند، فرزند دلبند مرا با فرخ زاد بدان جماعت زنگیان آدمی‌خوار بدهی تا ایشان اورا آنجا هلاك گردانند؛ چنین کارها درحق من کرده‌ای. ترا این قدرمعلوم نیست که از روزگار قدیم درعالم پادشاهی درخاندان ماست، وجد وآبای تو خراج گزار[1] جدّان ما بوده‌اند وکمتر غلامی ازآن من باتوهمسرند؟ مرا درعالم بغیر از آن یك پسر نباشد، و در مملکت تو بجهت تو این همه کارها بکند، و تو بعذر خواهی او را بدشمنان سپاری که چون اسیران بملك زنگبار برند! با وجود این همه بدی که از تو در وجود آمده است میخواهی که از سرجرم تو درگذرم می‌باید که عزم زنگبارکنی وآن دوجوان مرا از بند وبلای زنگیان خلاص گردانی ودختر خود را عین‌الحیات بدو دهی، واورا تربیت کرده بجانب ما فرستی، واگر درین کار تقصیر کنی بیزدان پاك و بدارندهٔ آسمان و زمین که لشکر بکشم، اول بملك یمن بیایم، ومملکت ترا خشت برسرخشت نگذارم، وزن وفرزند اهل یمن‌را بقتل آورم، وفرزندانت را جمله بزیر تیغ درآرم. کاری با تو و لشکر تو بکنم که تا دامن قیامت درمجالس اکابر ازآن بازگویند که بزرگان گفته‌اند، بیت:

ستیزه بجایی رساند سخن / که ویران کند خاندان کهن

* * *

آفرین خدای بر شخصی / کو عنان درکف جنون ننهد
حد خود را شناسد و آنگه / پای از حد خود برون ننهد

---

۱ ـ دراصل گذار.

شاه سرور یمنی چون بر مضمون مکتوب اطلاع یافت و این الماس‌نامه‌را استماع کرد ، و این کلمات فتنه‌انگیزرا بشنید چون دیگ بر سرآتش درجوش آمد و رنگش‌از غیرت متغیرشد ، ودست فرازکرد و نامهٔ ملک داراب را بستد وبدرید ، و نعره بر شبرنگ زدکه داراب‌که باشدکه چنین نامه برمن تواند نبشتن؟ اگرعزم ولایت من‌کند ، لشکر بکشم چندان جنگ بکنم‌که ازآن قوم یکی جان بدر نبرند. پس‌روبطیفور وزیر کرد و گفت : درین کار چه مصلحت می‌بینی؟ طیفور گفت: این کارعظیم با خطرست ،گناه الیاس بازرگانراست‌که درین‌ملک فیروزشاه را درآورد و گفت غلام منست ، اورا جزا باید داد تا دیگرکسی درحضور پادشاهان دروغی چنین نگوید. ملک سرور گفت : راست میگویی ؛ درحال بفرمود تاالیاس را ازمسند وزارت بزیر کشیدند وببستند وبرسرپای نشاندند وفرمود تا جلاد درآمد ، شاه‌سرور گفت‌که سراین‌بازرگان دروغ گوی را بیندازتا دیگرهیچ کس‌درحضرت پادشاهان دروغ نگوید وپادشاه زادگانرا برسم‌غلامان نیاورد. چون الیاس را برسرپا نشاندند تا هلاک‌کنند ، شبرنگ عیار بخندید ، چنانک آوازخندهٔ شبرنگ بگوش ملک‌سرور رسید ، نگاه‌کرد ونعره بر شبرنگ زدکه بچه سبب در بارگاه من می‌خندی ؟ گفت : چون نخندم؟ یکی‌آنکه نامهٔ پادشاهانرا می‌دری ، چنین‌شرط نیست ، علی‌الخصوص نامهٔ ملک داراب را ؛ ودیگرآنکه می‌بایدکه اول جواب من بگویی ، بهرنوعی‌که خاطرت خواهد تا من بروم وآنگاه هر گناه کاری را سیاست فرمودن . گناه کار خود جایی نمیرود. شاه‌سلیم گفت: راست میگوید و دیگرآنک توبا اوشرط کرده‌ای که هفت‌گناه ازو درگذاری ، ترا حالیا دشمنی چون ملک داراب پیدا شده است‌که بهیبت وعظمت وشوکت ولشکراو هیچ پادشاهی‌نیست؛ اول تدبیر اوکنیم وجواب او بگوییم آنگاه بکار دیگر پردازیم . ملک سرور حکم فرمود تا الیاس بازرگانرا بندکردند ، و جواب نامه آنچه ملک سرور گفت بنوشتند و بدست شبرنگ دادند . شب رنگ عیار در حال بازگردید و راه ایران در پیش گرفت تاکی رسد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرارچنین روایت میکند که از آن طرف ملک داراب حکم‌فرمود تا از اطراف مملکت لشکر ها جمع شدند و هر روزجمعی‌می‌آمدند تا فوج فوج و گروه گروه می‌آمدند. ملک داراب گفت: اگرما جملهٔ لشکر ایران را جمع کنیم بسیار روزگارباید تا همه لشکر جمع شوند، ما را دوبرادرزاده هست‌یکی **کرمانشاه** دراصطرخ پارس پادشاهست، یکی دیگر **مظفرشاه** است [که] بالشکر گران درهیرمند وآذربایجان پادشاهست؛ ایشانرا باخود نمی‌بریم، حالیا ما بالشکر وسپاهی که حاضرند با این چهل سر امیر ایرانی، با صد و پنجاه هزارسوار برویم و اگر احتیاجی‌باشد دیگر طلب داریم. پس بفرمود تالشکر ها جمع شوند و کار راستی‌تمام بکنند. ملک داراب گفت: مرا معلومست که سروریمنی پادشاه متکبرست ومارا بسوی یمن می‌باید رفت اما ما را پیش از آنکه ما متوجه ملک یمن شویم از امرای لشکر ما چند سر امیر بالشکر گران مقدمهٔ لشکرروانه سازیم، وخود درعقب روانه شویم. طیطوس‌حکیم گفت که مصلحت درینست. بعد ازآن بفرمود تا بهمن زرین‌قبا وبهمن زرین کلاه و قارن جهانسوز و اردشیر ایرانی و ایرانشاه ایرانی و عبدالخالق ایرانی و شیرافگن ایرانی و شهمرد ایرانی، این هفت سر امیر با چهل هزارمرد پیش رو لشکر باشند، و از راه همدان از پای‌تخت فرخان همدانی، عزم بابل زمین کنند، و از آنجا رو بجانب یمن کنند اما بشرطی که مکه و مدینه را هیچ زحمت ندهند. تا ملک بابل تعلق بملک داراب داشت، و از مکه و مدینه تعلق به سرور یمنی داشت.

پس روز نیکو اختیار کردند و این هفت‌سر امیر ایرانی با چهل‌هزارسوار عزم راه کردند. منزل بمنزل میرفتند تا از عراق بگذشتند و رو بهمدان نهادند. ملک فرخان همدانی‌را ازآمدن لشکرملک داراب خبرشد، استقبال کرد وآن هفت‌سر امیر را جمله درکنار گرفت و در ملک همدان در آورد و خدمتی بواجب کرد واز احوال ملک داراب بپرسید. بهمن‌زرین قبا گفت: شاه زاده فیروزشاه پسرملک داراب

بملك یمن رفته است بعشق عین الحیات ، دختر شاه سرور یمنی ؛ او را گرفته اند وبملك زنگبار فرستاده‌اند ، بخون هورنگ زنگی بدست کورنگ زنگی سپرده‌اند. ملك داراب لشکری گران جمع کرده‌است و بسوی یمن میروند و ما را مقدمهٔ سپاه نام زد کرده است و او نیز در عقب میرسد. فرخان گفت : چندین شاهزاده در آرزوی این دختر می‌سوزند و ملك سرور پادشاه عظیم است و چند فرزند جوان و پهلوان دارد و لشکر غلبه و مملکت آبادان دارد ، تا ولایت یمن را مسخر کردن بسیاری زحمت خواهد رسید مگر بدولت ملك داراب آسان شود . ایشان درین سخن بودند که حاجبی در آمد که شبرنگ عیار که به جانب یمن رفته بود اکنون از ملك یمن می‌آید ، اکنون بر درست وبار میطلبد. بهمن زرین‌قبا گفت که درآید. شب رنگ‌را درآوردند، امیران جمله حاضر بودند. شب رنگ چون درآمد خدمت کرد . بهمن‌زرین‌قبا گفت: ای شب‌رنگ ازملك یمن می‌آیی؟ گفت: بلی! گفت: چه خبرداری؟ ملك‌سرور با ما سرجنگ دارد یا نه ؟ شب رنگ گفت : سرور یمنی پادشاه عظیم‌است و بغایت متکبرست ؛ چون نامهٔ ملك داراب را بخواند ، قهر کرد و نامه را بدرید . وزیری داشت که اول بازرگان بوده است که با شاهزاده درآن ملك رفته بود ، حکم کشتن او کرد و بسیاری سخنهای بد گفت ، والماس نامه‌یی نوشت و بمن داد . ملك اول قصد کشتن من کرد ، خدای تعالی راست آورد که زنده ازآن ملك بیرون آمدم.

راوی این‌داستان غریب‌وعجیب چنین روایت میکند که چون بهمن‌زرین‌قبا این حکایتها از شب‌رنگ عیار بشنید دانست که کار مشکل پیش آمده است ، رو بشبرنگ کرد و گفت : ای پهلوان ، اکنون زودباش وملك داراب را ازین احوالها خبردارگردان که با لشکر عظیم بیاید که ما رفتیم. آن روز و آن شب آنجا بودند. روزدیگر شب رنگ راه‌ملك عراق درپیش گرفت و بهمن زرین‌قبا با فرخان همدانی گفت که حکم ملك داراب چنین است که تو نیزلشکر گران برداری و با ما بیایی. فرخان گفت: بندگی کنم. او نیز با ده هزارمرد ازملك همدان بابهمن زرین‌قبا وقارن

جهانسوز و اردشیر ایرانی و ایرانشاه و عبدالخالق و شیرافگن و شه مرد ایرانی ، این هشت امیر با پنجاه هزار سوار عزم آب دجله کردند ، و از آب دجله بگذشتند ورو ببابل نهادند. فریحان بابلی ازآمدن لشکر ایران زمین خبردار شد ، استقبال فرسود وایشانرا بتعظیم تمام درشهر درآورد و خدمتی نیکو بجای‌آورد . ایشان بکارسازی مشغول شدند. فریحان گفت : شما را علیق و زوادهٔ راه ازینجا تدبیر می‌باید کردن که راه بدست ودر راه آبادانی دیگر نیست ؛ ایشان بکار راستی مشغول شدند . ازآن جانب چون شب رنگ از همدان رو بعراق نهاد ، ملک داراب حوریکر را خواهر فیروزشاه با مادرش گهرتاج در ایران شهر گداشته بود ، و خود از شهر بیرون آمده بود و بعراق رسیده ، که شب رنگ در ملک عراق بدو رسید و نامهٔ شاه سروریمنی بدو رسانید . ملک داراب گفت : ای شب رنگ : شاه‌سرور یمنی‌را چگونه دیدی ؟ شب رنگ آنچه دیده بود و شنیده جمله را تقریر کرد ، بعد از آن نامهٔ سرور یمنی را بیرون آورد و بدو داد تا مطالعه کند ، نوشته بود :

بعد از حمد و ثنای باری سبحانه وتعالی درود بررسولان او. از برِمن که شاه‌سرور یمنی‌ام به نزدیک تو که ملک‌داراب بن بهمنی ؛ بدانکه پسر تو فیروزشاه بدین ولایت آمد با فرخ‌زاد بهم ، ماخود درابتدا ندانستیم که او کیست، او خود گفت که من غلام خواجه الیاس بازرگانم ، هم بمعاونت من کاری چند کرد مانیز او را عزتی تمام داشتیم ، ودر سرای خود از برای او جایگاه ومقام مقرر کردیم ، تا عاقبت در سرای من خیانت کرد و چندتن از غلامان من بکشت ، او را بدزدی گرفتم ودربند کشیدم ، لشکر زنگبار بسوی من آمدند وخونی خود طلب میکردند ، چون خونی او بود از بهریک وجود نتوانستم که مملکت خود را خراب گردانم ، او را بزنگیان دادم که بملک زنگبار بردند ؛ اگرت پسر می‌باید برو بولایت زنگبار که فرزندت آنجاست، ازیشان طلب‌دار ، و اگرت هوای جنگ ماست ، اگر مردی داری بسم‌الله ، بیا که ما ایستاده‌ایم ! بیت :

کجا دیده ای جنگ جنگاوران که نشنیده ای باد گرز گران[1]

من اینک ایستاده ام و باتو چندان حرب کنم که تا عالمیان باشند از داستان من و تو باز گویند ، والسلام .

چون مکتوب بپایان رسید ، ملك‌داراب گفت که من از اول میدانستم که سرور یمنی را مال وملك بسیارست و او مغرور مال وملکست، اگر حیاتی باشد بااو کاری کنم که این غرور وتکبر از سر او بیرون رود ، ملك‌داراب گفت : شنیده‌ام که در ملك طالقان جوانی پیدا شده است بغایت شجاع و دلیر و پهلوان ، نام او **شهسوار طالقانی** ، نامه‌یی بدو می‌باید فرستادن واو را طلب می‌باید کردن ، تا بالشکر[2] ما ملحق شود . و نامهٔ دیگر می‌باید فرستادن بملك مزدقان ، **شیرین سوار مزدقانی** را طلب کردن تا با لشکر بیاید ، و نامهٔ دیگر بملك نهاوند تا ملك **طارم نهاوندی** با لشکر بیاید ، و از قلعهٔ خرم‌آباد **قاهر شاه** با ملك **سدید ایرانی** با لشکر گران بما پیوندد ، و مکتوبی دیگر به **رستم اردستانی** می‌باید فرستادن تا با لشکر بیاید . در حال طیطوس وزیر نامها را روانه کرد ، مهر بر نامها نهادند . دیگر بعضی بطبریه و بقهستان و خراسان و اطراف ایران زمین تا لشکر در عقب ملك داراب بیایند بطرف یمن و بزودی برسند . روشن رای وزیر گفت که تو این نامها بنویس بسوی کرمانشاه تا[3] لشکر اصطرخ واصفهان وعراق وخوزستان و کرمان [بفرستد] ، از آن ولایت لشکر فرستد و خود نیز بیاید ؛ و مکتوبی دیگر بسوی **مظفر شاه هیرمندی** تا از مملکت آذربیجان و ارزنجان ونخجوان و از ارمنیه تا ملك دیاربکر از آن اوست ، لشکر بفرستد وخود بیاید . طیطوس حکیم گفت : تاملك یمن راه بسیارست ، تاجملهٔ لشکر ها را از ایران بیرون بریم چندان مصلحت نیست که از طرف توران زمین نیز مارا دشمنانند ؛ این دوشاه‌زاده درایران باشند ، یکی راه لشکر روم گرفته است و یکی راه کشمیر و توران زمین ؛ واگر بایشان حاجت افتد می‌توان طلب داشتن .

---

۱ ـ شعر از فردوسی است . ۲ ـ در اصل : با لشکر با . ۳ ـ در اصل : تابا .

ملک‌داراب گفت : چنین‌است که تو گفتی. پس نامها را روان کردند وعزم همدان کردند وبسوی عراق عرب لشکری چون دریای تیر وتبر روانه شدند ، وملک‌داراب حکم کرد که وای برجان کسی که دست بمال کسی دراز کند و یا نظر برنامحرمی اندازد. چون لشکرعزم ، عراق کردند ، آن هشت‌سر امیر با پنجاه هزار سوار ایرانی[1] در بابل زمین پیش ملک فریحان بابلی کار راستی برّحجاز کردند و قدم در راه نهادند تا کی رسند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرارچنین روایت میکند که چون سرور یمنی جواب نامه بدان طریق بجانب ملک داراب فرستاد و الیاس بازرگانرا دربند کشید ، شاه سلیم گفت : شاها ، این‌مشکل کاریست که مارا پیش آمده‌است ، همچون ملک‌داراب پادشاهی دشمن ما شده است ، علی‌الخصوص که ما را نه یک دشمنست بلک بعلت این دختر همهٔ عالم دشمن ما اند از مغرب تا مشرق ، چندانک فکر میکنم یک‌دوست نمی بینم که با ما دل راست دارند ، بلک جمله از ما نومید شده اند و دشمن جان ما گشته . هم فردا باشد که از ایران زمین خروش و جوش لشکر برآید ، لشکر داراب چون مور و ملخ در رسند ، ما را نیز کار راستی لشکر باید کردن و منتظر حرب می باید بود اگر دشمن بجنگ ما بیایند ما را نیز طاقت جنگ ایشان باشد و اهل و عیال یمنیان در سر کار[2] ما نرود. شاه سرور یمنی ازین سخن برهم رفت هرچند که میدانست که شاه سلیم راست میگوید . روی در امرای دولت خود کرد و گفت : ای‌جوانان وای امرای دولت من ! اکنون روز مردی و پهلوانیست ، وقت اظهار شجاعتست ، گرفتم که با زنگیان حرب نکردید که از جنس شما نبودند ، با ایرانیان خود می‌توانید کوشید وملک ومال خودرا از بلای شمشیر خلاص کردن ، هرکسی از بهرخان و مان و اهل و عیال و ناموس خود می‌باید کوشید تا ناموس ما قایم باشد.

شاه‌سرور یمنی را پنج پسر حاضر بودند باچهل سر از امرای یمن وطایف

[1] ـ در اصل : ایرانی‌که . [2] ـ در اصل : سروکار .

و عدن جملهٔ امرا سر برزمین نهادند و شرایط خدمت بجای آوردند و گفتند که سر و تن و مال و جان و خان ومان ما همه از آن شاهست تا جان در تن ماست میکوشیم و نگداریم که لشکر دشمن برما دست یابد. چندان که جهد داریم دمار از دشمن برآریم و خاك در کاسهٔ سر ایرانیان کنیم ! ملك داراب که باشد یا لشکر او که ما را توهم ازو باشد ؟ با لشکر [۱] او کمر کین بر میان جان بندیم و بضرب شمشیر جواب دشمن شاه بگوییم. شاه سرور از طرف امرای یمن خوش خاطر شد، وحکم فرمود تا در خزنیه باز کردند و از کمر وخلعت وجامه وقبا و تاج زرنگار، از نقود و اجناس حاضر آوردند و بر امرای یمن بخش کردند، وبکار راستی مشغول شدند ونامها به اطراف مملکت یمن روان کردند که ملك سرور را دشمنی از ایران زمین ظاهر شده است بجواب مشغول می‌باید شدن. چون نامهٔ شاه سرور بشما برسد می‌باید که شب و روز ناگفته بدرگاه حاضر شوید و هرآنکس که درآمدن تعلل نماید درمعرض بازخواست خواهد بود و او نیز از جملهٔ دشمنان خواهد بود. چون نامه پراگنده شد هرروز از نو جمعی از سپاه میرسیدند. گروه گروه، فوج فوج، طلب طلب می‌آمدند و بر در شهر تعز خیمه و بارگاه میزدند، تا باندك روزگاری دویست و پنجاه هزار سوار یمنی و عدنی و طایفی ومکی و مدنی جمله جمع شدند. ملك سرور برسر تخت نشست وحکم فرمود تا امرای دولت و اعیان حضرت درپای تخت جمع شدند مثل شاه سلیم با دو پسر وپنج پسر شاه سرور، که یکی را بکشمیر برده بودند و یکی کشته شده بود، پسران شاه سرور شاه اسد و شاه غضنفر و شاه حارث وشاه شجاع، واسامی امرای شاه سرور قبیل یمنی، وقابل یمنی و تمیم یمنی وتمامهٔ یمنی، عرعر یمنی، سهل یمنی، ملك نصر یمنی، ملك ناصر یمنی، ملك طایف یمنی، ملك نعایم طایفی با سه پسر پهلوان که هرسه برادران بودند، چون فهرطایفی وجهرطایفی ومهرطایفی، وفریبرزعدنی باپنج سر امیران پهلوان بالشکر گران آمده‌بودند.

---

۱ ـ در اصل : یا از .

چون ملک سرور بر تخت نشست و امرای دولت و لشکری بدین‌عظیمی‌را مشاهده کرد شاد شد و گفت : ای‌امرا وای بزرگان وای پهلوانان! بدانید که ما را دشمنی چون ملک‌داراب ظاهرشد ، بی گمان معلوم است که لشکری عظیم بدین‌طرف خواهد فرستاد و اگر چنانک‌او نیاید ولشکرنفرستد من خود عزم آن دیار خواهم کرد تا با او حربی بکنم که او خود را بشناسد و سخنان زیاده از حد خود نگوید و طمع از مملکت من قطع کند و داند که در ملک یمن نیز مردان هستند. امرای یمن و عدن و طایف جمله خدمت کردند که ما جمله چاکران این حضرتیم تا جان داریم روی از دشمنان شاه نتابیم وجواب دشمنان شاه بضرب شمشیر بگوییم. ملک سرور ازین سخن شادمانی کرد وحکم‌فرمود تا درخزانه گشودند. مؤلف این‌داستان گوید که شاه سرور فرمود تا در خزانه گشودند ، زر و خلعت و سلاح بر لشکریان قسمت کردند و شب و روز ترتیب لشکر می کردند تا از طرف ایران چه خبرآید. ایشان درین کار راستی بودند و عین‌الحیات از صورت حال واقف بود و از آن روز که شب‌رنگ عیار از جانب ایران آمده بود و جواب برده ، دختر شادمان بود و شب و روز نگران لشکر ایران بود تا ازیشان چه خبرآید ، مدتی دیگر برین بگذشت .

اما مؤلف اخبار و مقرّراسرار چنین روایت میکند که چون بهمن زرین قبا وقارن جهانسوز باآن هشت سرامیر درملک بابل زمین باشاه فریحان بابلی کارراستی کردند ، از آب و نان و علیق مرکبان ، پس فریحان بابلی را وداع کردند و راه بر در پیش گرفتند و فریحان نیز بکار راستی مشغول شد تا رسیدن ملک داراب ، تا بجهت او نیز تدبیرآب وطعام وعلیق مرکبان کند. چون بهمن زرین‌قبا با امرای ایران چند منزل قطع کردند بنزدیکی مکهٔ مبارك رسیدند ، اهل بادیه پیش رفتند ، و درآن مدت در مکه پادشاهی بود که اورا **قیدار** میگفتند از فرزندان **اسمعیل پیغمبر**[1]

---

۱ ـ بجای : پیغمبر

بود ، علیه‌السلام ، و او را پسری بود **حارث‌بن قیدار** نام. از آمدن لشکر ایران اورا خبر کردند که لشکر پنجاه‌هزار مرد از بابل گذشتند و رو بمکه دارند و نزدیک مکه رسیده‌اند. قیدار چون ازین حال خبردار شد ازحال فیروزشاه وفرخ‌زاد وآمدن نامهٔ ملك داراب معلوم داشت، بدانست که لشکر دارابست. ملك قیدار حکم کرد تا پسرش حارث‌بن قیدار ازمکه رو بیمن نهد وشاه‌سرور یمنی را ازین‌حال خبردار گرداند. در حال حارث برجمازه نشست ، و با جمعی از اهل مکه رو بجانب یمن کرد وبه اندك فرصتی بیمن رسید وتاشهر تعز آمد و کوچه وبازار برید[1] تا به ایوان شاه‌سرور رسید و بارخواست. حاجبان درگاه از آمدن حارث بن قیدار شاه سرور را اعلام کردند. فرمود که‌درآرید! درآوردند. خدمت کرد وشرایط تعظیم بجای‌آورد و دعا و ثنا گفت : شاه سرور گفت که موجب آمدن بدینجانب چه بود که سخت بشتاب آمده‌ای؟ گفت : ای خداوند ، معلوم رای خداوندی باشد که ازجانب ایران پنجاه‌هزار سوار آهن قبا با هشت امیر ایرانی ، همه مبارزان جولانی از بریه عرب بیرون آمدند و عزیمت تخت شاه دارند. چون پدر بنده قیدار را ازین معانی معلوم شد و خود را از هواخواهان و خدمتکاران این حضرت میداند ، واجب دیدبندگان شاه را ازین احوال اعلام گردانیدن ؛ از آن جهت این بنده را به آستان این حضرت فرستاد . شاه‌سرور فرمود تا بنشیند و فرمود تا جلاب درآوردند و بدست حارث دادند. پس فرمود تا حارث را خلعتی ملوکانه دادند تا درپوشید و او را عزت داشتند. پس رو به امرای دولت خودکرد و گفت: اکنون ملك‌داراب برما لشکر فرستاد ، اکنون ما را بجواب ایشان مشغول می‌باید شدن.

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که چون شاه سرور گفت که ما را بتدبیر لشکر ایران مشغول می‌باید شدن ، شاه سلیم که ملك‌الامرا بود ، گفت:ای شاه ، ملك داراب داند این‌قدر که‌پنجاه‌هزارسوارحریف ما نخواهندبودن ،

---

۱ ـ در صل : بریدند

این لشکر که فرستاده است ، تحقیق که مقدمهٔ لشکر خواهد بودن. ما را نیز وظیفه آنست که چند امیر کاردیده و گرم و سرد روزگار چشیده پیش می باید فرستاد تا آن سپاه بروند و پشت بر کوههای مکه و مدینه بنهند و نگذارند که آن سپاه از برّ بیرون آیند که در بریه نه آبست و نه علف. ایشانرا بدین معنی زود زبون توان کرد. ملک سرور گفت : بغایت مصلحتست. اکنون کیست که این مهم را درپیش گیرد و با لشکری برود و بزودی سر راه ایرانیان را بگیرد و نگدارد که آن سپاه از بریه بیرون آیند تا ایشان از تشنگی هلاك کردند و بازگردند و بروند. جوانی بود از فرزندان شاه سرور ، نشسته ، اورا **شاه اسد** نام بود ، برپای خاست و خدمت کرد و گفت : ای خداوند ، این بنده برود واین کاررا چنانچه[1] خاطر شاه خواهد باتمام رساند و نگدارد که آن لشکر از بریهٔ عرب بیرون آیند. شاه سرور گفت : کیست از امرای دولت من که با فرزند من موافقت نماید و این کار را بعهدهٔ خود گیرد؟ چهار سر از امرای یمن برپای خاستند که ما نیزدرین کار موافق و معاون شاه‌زاده باشیم. یکی ازیشان تمیم یمنی بود و دیگر تمامه و قبیل و قابل. ملک سرور شادمانه شد و بفرمود تا ایشان را خلعت و نعمت دادند و هفتادهزار مرد کاری بدیشان نام‌زدکرد ، و روز دیگر طبل و علم و کوس و نقاره و چتر شاه اسدبن‌شاه سرور بیرون بردند و در عقب ایشان این چهار سر امیر یمن با هفتاد هزار سوار بیرون رفتند و خبر در شهر تعز افتاد که لشکری ازطرف ایران بدین شهر متوجه شده‌اند وبخون فیروزشاه کمر بسته‌اند. خواجه عنبر لالا[2] ازین‌حال خبرشد ، درحال برفت و شاه خوبانرا ازین حال اعلام کرد. عین‌الحیات اگر [چه] بظاهر ملالت نمود اما بمعنی شادی کرد. از آن طرف لشکر یمن عزیمت مکهٔ مبارك کردند تا سر راه ایرانیان بگیرند ، تا کی برسند.

اما مؤلف اخبار روایت میکند که چون لشکر ایران نزدیکی مکه ومدینه

---

۱ ـ بجای چنانکه بکار رفته است. ۲ ـ تاکنون : لالا صلاح.

رسیدند بهمن زرین‌قبا گفت که حکم ملک داراب چنین است که اهل مکه و مدینه [را] بهیچ نوعی مضرت و آسیبی نرسانند. شما با ایشان هیچ کار مدارید. اکنون چون بمکه نزدیک رسیدیم مصلحت درآنست که راه بگردانیم واز راه بالا عزم طایف کنیم که مارا هیچ کاری با اهل مکه نیست. شنیده‌ام که شاهی در مکه است از فرزندان اسمعیل پیغنبر علیه‌السلام از خاندان قدیم و بزرگ است، اگر لشکر بدانجا رسد هم بقدر خرابی واقع شود، ما خود بدانجا نرویم تا این خرابی واقع نشود ولیکن نامه‌یی باید نبشتن و او را ازین حال خبردار کردن. پس نامه نوشتند، بیت:

بنام آنکه هستی نام ازو یافت فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

دوم نامه از برِ من که بنده وخدمتکارملک داراب‌بن بهمنم، بهمن زرین قباودیگر امرای ایران، به حضرت شاه قیدار که ازنسل پاك اسمعیل پیغامبری علیه‌السلام، بدانك ما بموجب حکم پادشاه ایران ملک داراب عزیمت ملک یمن داریم که بندگی[1] شاه سرور یمنی با ملک داراب سر مخالفت و عداوت دارد، و شاه‌زادهٔ ما را فیروز شاه و فرخ زاد بدست دشمنان داده است و گدار ما بملک مکه و مدینه بود، راه را تغییر کردیم و بجانب طایف رفتیم که حکم ملک داراب چنین است که ترا و مملکت ترا بهیچ نوع آسیبی نرسد. چون احوال چنین بود واجب شد بعز عرض رسانیدن تا ترا معلوم شود، والسلام.

و نامه را مهر کردند و بدست قاصدی دادند و بدان طرف روانه کردند و خود راه طایف در پیش گرفتند و از بالای مکه بگذشتند. همین که نامهٔ بهمن زرین قبا به شاه قیدار رسید، مطالعه کردند. شاه قیدار بغایت شادمانه شد و قاصد را خلعت داد وروانه کرد. روز سیوم بود که لشکر یمن سر کرد، شاه قیدار را اعلام کردند، قیدار بارؤسای مکه برنشستند و استقبال کردند. چون رسیدند شاه قیدار شاه اسد را درکنار گرفت واز زحمت راه پرسش کرد. گفت: پدرم ملک سرور این‌بنده را بجهت

۱ ـ شاید بندگان باشد چنانکه پیش ازین آمده است.

آن فرستاده که سرراه برایرانیان بگیریم و نگدارم که از بریهٔ عرب لشکر ایرانیان بگذرد وبیرون آید. شاه قیدار گفت : ای شاه‌زاده ، بدانک ایشان سه روز شد که از بالای مکه بگدشتند وقدم درین ملک [ننهادند] ونامه بسوی من‌فرستادند. پس‌نامه‌را به اسد بنمود و گفت: ایشان ازبریه بیرون آمدند و بجانب طایف روانه شدند. شاه اسد ازین‌خبر بغایت پریشان خاطر شد و گفت : ای‌شاه قیدار ، بد حالتی بود که من پیش پدر دعوی کرده بودم که بمکه روم و نگدارم که لشکر ایران از بریهٔ عرب بیرون آیند و من پشت برمکه و مدینه کنم ورو دربریه که ما را آب و نان وطعام بودی وزود کار ایشان ساخته میشد. اکنون ایشان رفتند اگرمن درعقب آن‌لشکر بروم کار برمن دشوارمیشود ، چگونه کنم ؟ شاه قیدار گفت : ای‌شاه زاده ، ترا درین گناهی نیست چون آمدی بیا تا در مکه رویم و درین‌باب اندیشه‌یی کنیم. قیدارشاه اسد را درمکه برد وآن هفتاد هزار مرد درحوالی مکه فرود آمدند. اسدرا درشهر درآورد تا مشورت کنند و کار راستی کنند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ[1] سخن چنین روایت میکند که چون پادشاه‌یمن شاه سرور ، شاه اسد را با آن چهار سر امیر بطرف مکه فرستاد گفت ما را عیاری رونده‌یی می‌باید که از عقب این لشکر برود و از نیک و بد هرچه واقع شود ، زود مارا خبر کند. طیفور وزیر گفت : ای‌شاه ، مارا عیاری‌هست بغایت خردمند وعاقل وکاردان و رونده و خنجر زن که درشب تاریک کارهای بزرگ کند. او را طلب باید کردن که درعقب شاه اسد برود و از شاه زاده ما را خبری بیارد . فی‌الحال **هلال عیار** را طلب کردند ، درآمد. عیاری طراری خنجر گذاری ، که درشب‌تاریک خال از رخ زنگی ببردی ، قبا نمدی سیاه پوشیده ، و کمندی گرد کمر درآورده ، و از دو طرف خنجری آبدار در آویخته. ازین سیاهی گردن باریکی دست درازی حیله‌بازی که ابلیس با همه تلبیس از آن کبیس کاسه لیس تلبیس آموختی ، درآمد

---

۱ ـ در اصل : گذارنده

و خدمت کرد. دعا و ثنای شاه‌سرور ادا کرد. بعد ازآن طیفور وزیر بسیار صفت عقل و خرد و فهم و دانش و کاردانی و روندگی وباریک بینی و پیش‌اندیشی هلال عیار بگفت که جملهٔ اهل مجلس تعجب نمودند. پس شاه سرور فرمود تا خلعت وقبا بوی دادند واو را نوازش بسیار کرد و گفت: هم‌اکنون روانه شو ورو درملک مکه بنه و از شاه اسد ما را خبری بیاور. هلال عیار خدمت کرد ورو برزمین نهاد و گفت: آنچه وظیفهٔ بندگی باشد بجان قیام نمایم و از پیش شاه‌سرور بیرون آمد و راه مکه درپیش گرفت. او را در راه بگذار، بیا و ازین طرف قصه بشنو.

خواندیم درحضور دوستان که درآن لحظه که شاه اسدبن شاه‌سرور درمکه فرودآمده بود و درین باب تدبیرها می‌اندیشیدند که چگونه کنیم، قیدار گفت که ما را ازینجا خبری بشاه سرور می باید فرستادن تا از یمن لشکری دیگر عازم ما شوند و پیش ایرانیانرا بگیرند و ما از عقب درآییم و از پیش و پس دمار ازیشان برآریم. شاه‌اسد گفت: رونده‌یی‌جلد می‌باید که این کارتواند کرد وخبری تواندآورد. ایشان درین سخن بودند که حاجبی اندرون آمد و خدمت کرد و گفت: رونده‌یی ازحضرت شاه سرور آمده‌است وبار میطلبد. گفت: درآرید. هلال‌عیار را درآوردند. چون درآمد خدمت کرد وزمین بوسه‌داد. شاه اسد گفت: ازپدرم‌شاه سرورچه‌خبر داری؟ هلال خدمت کرد و گفت: شاه یمن این بنده را بخدمت شاه‌زاده ازآن فرستاده است که هرخبری وحالتی که واقع‌شود این‌بنده بازگردد وشاه را ازحالات اعلام گرداند. شاه اسد گفت که بوقت آمدی، هم‌اکنون بازگرد و شاه را خبر کن که تا ما بمکه رسیدن، لشکر ایران آمده‌اند و ازمکه براه طایف گذشته، و در مکه نیامده اند. اکنون مصلحت چگونه می بینید، ما از عقب ایشان درآییم، شما نیز جمعی را بفرستید تا از پیش درآیند و ما ازعقب درآییم و جواب ایشان بگوییم. هلال عیار خدمت کرد و گفت: هم‌اکنون روانه شوم وزودجواب بیارم. هلال درحال بیرون‌آمد وراه طایف درپیش گرفت وبا خود گفت اول بلشکرگاه ایرانیان روم وآن‌لشکرگاه‌را

تفرج کنم و خبری بازدانم و از آنجا روبیمن نهم. پس قدم درراه نهاد وروبطایف کرد. آن سپاه ایران را دو منزل مانده بود که بطایف رسند که هلال عیار بدیشان رسید ، دید که فرودآمده بودند. وکار راستی‌جنگ‌میکردند. هلال گفت مرا بردربارگاه امیران می‌باید رفت تا خبری باز دانم. پس قدم پیش نهاد تا رسید. بارگاهی عالی دید زده ، وخلق بسیار گردبارگاه گرفته. هلال عیار نوعی[1] کرد تا خودرا بنزدیک بارگاه رسانید. چون پیش‌آمد ، نگاه کرد ، هشت کرسی زرین و سیمین دیدنهاده ، و هشت‌سر پهلوان کار دیدهٔ نبرد آزموده بر کرسیها قرار گرفته. بالا دست همه یک کرسی زرین نهاده و جوانی سرخ چهره ، قبای زربفت دربر کرده ، و دو حلقهٔ زرین درگوش کرده ، و یک چماقی از سی‌من طلا برروی ران نهاده وهفت‌سر امیر دیگر زیردست او نشسته ، هریکی پهلوانی ونامداری. هلال عیار را چون نظرش بریشان افتاد ، با خود گفت که این قوم ایرانیان عجب مردمان باصلابت‌اند ! گوییا که نام‌این‌جوان که قبای زربفت پوشیده‌است چیست؟ خواست که ازکسی سؤال کند، بازگفت مبادا که بدانند که من بیگانه‌ام. درین اندیشه بود که آن جماعت از ناگاه کوچه‌یی کردند. ازمیان اینان جوانی سپاه چهره‌یی دررسید ، دوزنگوله زرین برمیان بسته ، وگرد راه بروی نشسته ، درآمد وخدمت کرد. آن جوان سرخ چهره گفت: ای شب‌رنگ ! ازکجا می‌آیی و ازملک داراب کجا جدا شدی وچه خبر داری؟

مؤلف داستان گوید که چون شب رنگ عیار این بشنید خدمت کرد وگفت: ای‌پهلوان ، ملک داراب ببابل رسیده‌است ، من ازپیش فریحان بابلی جدا شده‌ام ، شاه فریحان کار راستی آب و علیق می‌کرد تا ملک دارآب از بریهٔ عرب گذارکند ، مرا بخدمت توکه بهمن زرین قبایی فرستاد تا خبری باز دانم که هیچ از لشکرکسی پیش آمد و جنگی واقع شد یا نه ؟ ملک داراب گفت که مردانه باشید و مگذارید که یمنیان برشما مسلط شوند که اینک من درعقب رسیدم وپیش

[1] ـ دراصل : هلال عیار هلال نوعی

ازآنکه ملک داراب برسد خورشید شاه ایرانی باسه‌امیردیگرمثل طهمور[ث] ایرانی و قهرمهٔ ایرانی و قهار ایرانی با سی‌هزار سوار نامدار دربریهٔ عرب رسیده‌اند ، هم درین چند روز باشما ملحق خواهند شد. بهمن زرین قبا گفت: ما خود از آن روز که از بریهٔ عرب گدشتیم تا بدین مقام رسیدیم ، هیچ خبری از شاه سرور یمنی نشنیدیم و هیچکس برابر ما نرسیده است و کسی ما را هم ندیده است و اگر می‌آمدند ازآن خود می‌دیدند ، ولیکن ماراکسی معارض نشده‌است وبمکه رسیدیم ، حکم ملک داراب گوش داشتیم و بمکه در نرفتیم. شب رنگ گفت: من از مکه گدشتم ، لشکری‌عظیم دیدم مقدار هفتاد هزار مرد که گرد مکه فرود آمده بودند ، پرسیدم که این چه لشکرست ؟ گفتند از آن شاه اسد بن شاه سرور است که آمده‌اند که نگدارند که ایرانیان از بریهٔ عرب بگذرند. تامارا رسیدن ایشان خود گدشته بودند. شاه اسد بیمن فرستاده است و لشکر از پدر خواسته که از جوانب شما را در میان گیرند و عالم برشما تنگ گردانند. حاضر وقت خود باشید که از عقب لشکر دارید و از برابر نیز خواهند رسیدن. من هم اکنون باز خواهم گشتن که خورشید شاه وطهمور[ث]را بمدد بشما برسانم، تاملک داراب‌را رسیدن شکستی برشماواقع نشود. این بگفت و زمین‌بوس کرد و راه مکه در پیش گرفت. هلال عیار این سخنها را بشنید ، گفت: جای ایستادن نیست ، زود باید رفتن ولشکربمدد شاه اسد باید رسانید. هلال نیز رو بیمن نهاد وشب و روز میرفت و راه می‌کرد. هلال مرد رونده بود چنانک در آن زمان نظیر خود نداشت و بطایف اندکی راه مانده بود ، چون بطایف رسید ، درشهردرآمد ، در طایف دختری بود ازآن شاه نعایم **شفاءالملك** نام بود. هلال آن دختررا ازآمدن لشکرایران خبر کرد تا دردروازه را ودرقلعه‌را استوار کردندوآب درخندق انداختند. شفاءالملک گفت: ای هلال ، چون بیمن‌رسی به پدرم شاه نعایم بگوی که لشکر درطایف نیستند ودشمن بما نزدیک‌ترند. لشکری بدینجانب‌روانه کن.

راوی این داستان روایت کند که چون هلال از شفاءالملک بشنید گفت : بندگی کنم. پس از طایف گذر کرد و رو بیمن نهاد. از طایف که بگذشت بهر جا که رسیدی گفتی که از راه برخیزید که ایرانیان میرسند ، راه را خراب کنید . همچنین خبر کنان تا بشهر تعز رسید. جملهٔ آن نواحی خیمه و بارگاه بود که زده بودند و بارگاه شاه سرور بیرون شهر زده بودند و جملهٔ امرای یمن در پای‌تخت شاه سرور حاضر بودند که هلال عیار در رسید. ملک سرور را از آمدن هلال عیار اعلام کردند. گفت: بار دهید تا درآید. هلال را درآوردند، روی خدمت بر زمین نهاد . شاه سرور گفت : ای عیار خردمند چه خبر آورده‌ای ؟ بازگو ! هلال زبان برگشاد و هر چه دیده بود و شنیده ، مفصل تقریر کرد. چون شاه سرور از احوال خبردار شد گفت : اکنون چاره چیست ؟

راوی این قصه حکایت کند : هلال گفت اول چاره آنست که شاه زاده اسد در مکه منتظر منست ، تا او را خبری برم و لشکری بمدد او بفرستید تا از پیش در آیند و شاه اسد از عقب درآید و کار ایشان را تا مدد رسیدن بیکسو کند ، اول شکست بر ایرانیان در آید ؛ و لشکری نیز بطایف می‌باید فرستاد که شفاءالملک التماس لشکر کرده‌است تا طایف‌را زحمتی از ایرانیان نرسد. طیفور وزیر گفت که هلال عیار مرد عاقلست ، از قول او مگذرید تا کارهای شما تمام کند. پس‌شاه سرورحکم کرد که شاه هزبر بن ملک سرور باعرعر یمنی و سهیل یمنی باسی‌هزار مرد ازپیش لشکربدر روند و فهر دلاور و جهر دلاور و مهر دلاور ، این سه برادر با پنج هزارمرد عزیمت طایف کنند . آن روز بکار راستی مشغول شدند و در نیم شب شاه هزبر با امرا و سی هزار مرد روانه شدند و کوس رحیل فرو کوفتند ، ودیگرجانب فهر ومهر وجهر با پنج هزار مردهم در شب عزم طایف کردند و منزل بمنزل میرفتند تابطایف رسیدند وآن سه برادر درشهر شدند ؛ و هلال عیارشاه‌زاده هزبر را گفت: ای شاه زاده از شما تا لشکر ایران ده منزل مانده است ، شما چنان کنید که این ده

منزل را بپانزده منزل بروید که من راه مکه در پیش گیرم و برادرت شاه اسد را از آمدن شما خبر کنم تا از عقب ایشان در آیند و شما از پیش درآیید و جهان را برچشم ایرانیان تاریک سازید. شاه‌هزبر گفت: چنین کنیم، زودتر برو تا این کار باتمام رسد. پس هلال روانه شد و پیش پای او اندك راه بود، تا بمکه رسید. وپیش شاه اسد رفت وآنچه رفته بود و گفته ودیده، جمله‌را باشاه‌اسد بگفت و گفت: اکنون برادرت شاه هزبر با سی هزار مرد و عرعر و سهیل از پیش آمدند و شما از قفا درآیید تا دمار از آن قوم بر آریم. در حال شاه اسد سوار شد و شاه قیدار را وداع کرد و رو بطایف نهاد. هلال عیار دو منزل با ایشان بود، بعد از دو روز هلال گفت: ای شاه‌زاده! مارا نوعی باید کرد که برادرت باایرانیان درحرب باشد که تو از عقب درآیی و بر ایرانیان زنی. گفت: اکنون چه می‌باید کرد؟ هلال گفت شما را تا آن لشکر پنج منزل دیگر مانده است من رفتم تا ایشان را مقابل ایشان برسانم. شما بتعجیل برانید که من رفتم. این بگفت وروانه گردید وچون باد میرفت تا بلشکرگاه ایران رسید. جاسوسان لشکر بهمن زرین قبارا خبر کرده بودند که لشکری بعدد سی هزار مرد بدو منزلی لشکر رسیده‌اند.

راوی این‌داستان چنین روایت میکند که بهمن زرین‌قبا در کار راستی‌جنگ ایشان بود و اسبان را نعل‌بندی میکردند و کمانها را بزه میگرفتند و تیغها را جلا میدادند. هلال عیار بزودی از آنجا بگذشت. روزدیگر بلشکرگاه شاه هزبر رسید، پیش رفت و شاه هزبر را از حال برادرش اعلام کردو گفت: قرار چنین است که آن روزی که ما مقابل لشکر ایران خواهیم رسید، هم درآن روز برادرت شاه اسد با پنجاه هزار مرد ازعقب ایشان خواهند رسید؛ پس ازآن منزل کوچ کردند ومیان ایشان ولشکرایران یک‌منزل ماند. جاسوسان خبر کردند بهمن زرین‌قبارا که لشکریمن سخت نزدیک‌اند، فردا که آفتاب طلوع کند ایشان بدین‌مقام خواهند رسید. بهمن زرین قبا چون ازین حال واقف شد درحال سوارشد، وآن‌هفت سر امیر مثل فرخان

همدانی وطهماس[1] وعبد الخالق وایرانشاه وشیرافگن و شه مرد و قارن جهانسوز ، این جمله سوار شدند و از آن لشکر بقرب بیست‌هزار مرد مبارز سواره‌شدند و گرد لشکر بگردیدند ومرکبان را یراغ[2] کردند وازهرطرف مرکب میدوانیدند. بهمن زرین‌قبا گفت : نقیبان لشکر را طلب دارید که جار درلشکر اندازید که فردا دشمن خواهد رسید. کار راستی جنگ کنید وخواب برخود حرام گردانید . نقیبان بیامدند وجملهٔ لشکررا اعلام کردند. همه را معلوم شد که دشمن نزدیک وفردا روزجنگست. چون آفتاب سر درنقاب کشید وجهان روبتاریکی نهاد ، بهمن زرین‌قبا گفت که مارا امشب طلایه می‌باید فرستاد. عبدالخالق‌را با ده‌هزارمرد بطلایه بیرون کرد. بهمن زرین‌قبا با دیگر امرای ایران بازگشتند و بکار راستی جنگ مشغول شدند و عالم تاریک شد ، بیت

چو خورشید شد ازجهان ناپدید   شب تیره بر دشت لشکر کشید
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد   هما پر بر افگند بر لاجورد
جهان سر بسر همچنان نیل شد   ستاره بکردار قندیل شد
شب تیره چون زلف را تاب داد   همان تاب چشم ورا خواب داد

درآن‌شب آن لشکر ، مقدار پنجاه هزار سوار ایرانی و عراقی ، کار راستی جنگ میکردند ، تاشب دیجور را عمر به‌آخرآمد وصبح صادق طلوع کرد وعالم‌را بنور خود منور گردانید . بهمن زرین قبا با جملهٔ امرای ایرانی سواره‌گردیدند . کوهی در آن حوالی بود و در دامن آن کوه پشته‌یی بود ، بهمن زرین قبا بر آن پشته رفت و دیده برآن‌صحرا انداخت‌تا چه پیدا شود. در وقت طلوع آفتاب ازبرابر گردی سیاه پیدا شد ، بهمن زرین‌قبا گفت: اینک سپاه یمن پیدا شد ، مردانه می‌باید بودن ! باشد که اول جنگ است فتح بدست ما برآید ، درحضرت شاه داراب روی سپیدی حاصل کنیم ؛ بفرمود تا لشکر ایران سوار شدند و کوس حربی فرو کوفتند

۱ ـ یعنی طهماسب   ۲ ـ یعنی : یراق

وجوانان غرق سلاح شدند وآن گرد پیشتر می‌آمد ، هرچند پیشتر می‌آمد ، عظیم‌تر می‌نمود تاآواز کوس حربی ونای برنجین وسپید مهره و کرنای بگوش ایرانیان رسید. نعره‌ازلشکر ایران‌برآمد و گرد ازهم جدا شد ، ازمیان گرد سی‌علم‌نشانهٔ سی‌هزارمرد مسلح پیدا آمد،لشکر ایرانیان‌ایشان‌را بدیدند ولشکر یمن‌نیزایرانیان‌را بدیدند وازهر دو جانب نعرها بر کشیدند . بهمن زرین قبا بفرمود تا لشکر او صف بر آراستند و رو بدیشان کردند و روانه شدند . از آن طرف لشکر یمن نیز صفها برآراستند و رو بایرانیان کردند. آن دولشکر چو دریای تیغ و تبر بهم نزدیک شدند. چون میان ایشان یک میدان‌وار مسافت بیش نماند ، بیستادند و صف ازنو راست کردند. بهمن زرین‌قبا درقلب لشکر بایستاد و قارن جهانسوز با عبدالخالق ایرانی در میمنه بایستادند. طهماسب ایرانی با ایرانشاه باشیر افگن در میسره قرار گرفتند وشه مرد ایرانی را در قفای لشکر جای دادند.

راوی داستان روایت کند که از آن جانب نیز شاه هربز در قلب لشکر بایستاد و عرعر بر یمین لشکروسهیل بر یسار لشکر بایستادند. چون کارهردولشکر تمام شد ، آن دو لشکر بخشم و غضب در یکدیگر نگاه میکردند ، و مردان مرد و مبارزان روزنبرد ، عزم جنگ کردند ، و نا مردان راه گریز پیش چشم میکردند . اما اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود ازلشکر یمن برمرکبی ابلق ، تیزگام جهندهٔ دوندهٔ رونده ، برنشسته وخفتانی سیاه در بر کرده ، وکلاه خودی چهارپهلو برسر نهاده ، وشمشیر مصری در بر حمایل کرده و نیزهٔ جان ستان بر گوش مرکب راست کرده به‌آیین هرچه تمام‌تردرمیدان درآمد و نعره زد و سرتاسر میدان اسب را جولان داد وبه‌آواز بلند گفت : ای ایرانیان ، هرکه مرا داند داند ، وهرکه نداند بداند که من کمترین بندهٔ شاه هزبربن شاه سرور یمنی ام ، نام من **عدنان عدنی** گویند بیایید تا مردی یمنیان ببینید تا باشما بگویم که بچه حجت در ملک یمن درآمده‌اید.

هنوز این سخن تمام نگفته بود که سواری از لشکر ایرانیان در میدان آمد ، براسبی سیه قیطاسی سوار گشته که با باد هم عنانی میکرد و جوشن و خود و عیبهٔ مکمل پوشیده ، چهار پاره سلاح پهلوانان برخود راست کرده ، یکی گرزگران در قرپوس زین انداخته و شمشیر هندی حمایل کرده مرکب درمیدان جهانید ولعبی چند بنمود وسرراه برعدنان عدنی گرفت ویک نعره بروزد که ای یمنی نابکار! چراسخنهای بیهوده میگویی و نام شاهان بی‌ادب برزبان می‌رانی؟ جان از دستم کجا بری! بهمن زرین‌قبا گفت که این کیست که درمیدان رفت؟ گفتند ازمیمنهٔ لشکر بود ، ازخویشان‌طهماسب ایرانی ، **سیامک** نام دارد. بهمن گفت : سوار دلیر پیداست تاخدای تعالی فرصت بکه خواهد داد وکلاه دولت بر سر که خواهد نهاد ! ایشان درین بودند که عدنان نیزه برسینهٔ سیامک راست کرد و نیزه‌را در گردش درآورد ، ناگاه عدنان درآمد وطعن نیزه برکمرگاه سیامک بزد که اگر کوه بودی غلطانیدی . سیامک بر پشت سیه قیطاس نجنبید .عدنان بباد مرکب ازسیامک درگذشت ودروقت بازگشتن عدنان عدنی دیگر به نیزه حمله کرد وسنان نیزه را برسینهٔ سیامک راست کرد . سیامک حملهٔ او را ردکرد . عدنان نیزه از دست بینداخت و سپر در سر کشید . سیامک شمشیر برکشید و برعدنان حمله کرد. عدنان نیز شمشیر برکشید و بر سیامک حمله کرد ، او نیز از خود ردکرد . آن دو مبارز تیغ بر فرق یکدیگر میزدند چندانکه آن دو مرکب ازجهیدن ودویدن خسته شدند وشمشیر هاشان‌اره شد . تیغ ازدست بینداختند وگرزها برکشیدند و برفرق ودرق یکدیگر می‌کوفتند. برهم ظفر نیافتند تاعاقبت ازهم جدا شدند و سیامک دست به‌کمان برد. راوی این داستان گوید که سیامک کمانداری بود که درآن دو لشکر مثل نداشت. دست به‌کمان خوازرمی برد وتیر خدنگ درکمان جنگ پیوست وبرعدنان راست کرد.عدنان سپر درسر کشید وگمان برد که مگر تیر اجل را سپر دفع تواند کرد.

سپر به‌پیش کشیدم خدنگ قهر ترا   چوتیر بر جگر آمد سپر چه‌سود کند

سیامک بکشید و بگشاد ، تیر اجل بود ، برسپر آمد و به آسانی از سپر گذر کرد و از سینهٔ عدنان پران بگذشت و تیر درزمین غرق شد ، عدنان ازپشت مرکب درافتاد ، بیت :

دمی چند بشمرد و ناچیز شد   بخنده فلك گفت کین نیز شد .

یمانی هم اندر زمان جان بداد   تو گفتی که هرگز زمادر نزاد[1]

سیامک مرکب برانگیخت ومرکب عدنان را بگرفت و از مرکب‌خود پیاده شد و سر عدنان‌را ببرید و بازسوار شد. نعره از لشکر ایران برآمد وعلمهارا در حرکت درآورند و کوس بشارت فرو کوفتند. سیامک آن‌سر را بیاورد ودرپای اسب بهمن زرین قبای انداخت.بهمن زرین قبا پیاده شد ومرکبی که خودبرنشسته بود به سیامک بخشید ، و بفرمود که آن سر را بر نیزه کردند. سیامک بازگردید ودرمیدان آمد ومبارز طلب کرد. شاه‌هزبر ملول شد و گفت : نوبت اول ازما بقتل آمد ! این بگفت وخود را بر زمین انداخت وزاری میکرد. عدنان را برادری بود که او را قیس پهلوان میگفتند. چون برادر خود را کشته دید آه از جان او برآمد وخود را در خاك انداخت. یکی گفت : اکنون از زاری وفزع وتضرع چه سود! در میدان رو وخون برادر طلب کن ! قیس سوار شد وروی درمیدان نهاد وملك داراب را دشنام میداد. سیامك کمان درچنگ گرفت ویك تیر خدنگ دربحر کمان پیوست ودرآمدن قیس ، بزد بردهانش چنانك ازقفایش بدر پرید . قیس از پشت مرکب در افتاد. سیامك مرکبش بگرفت و بلشکر فرستاد. بهمن زرین قبا آفرین برجان سیامك کرد. ایرانیان شادی کردند و شاه هزبر گفت که یکی در لشکر ما نیست که جواب این ایرانی تواند گفت ؟ از میمنهٔ لشکر سواری در میدان رفت. هنوز بمیدان نرسیده بود که سیامك او را نیز بیك چوبه تیر بینداخت. یکی ویکی تاده مبارز پهلوان را برزمین زد. فریاد ازلشکریمن برآمد.هلال عیار گفت :

---

۱ ـ شعر از فردوسی است. کلمهٔ یمانی را نویسندهٔ کتاب بجای کشانی آورده است

ای شاه زاده ! شما بیکبار حمله کنید که وقتست که لشکر برادرت نیز برسند که درین حوالی‌اند، من رفتم تا آن لشکررا برسانم. این بگفت وروانه شد. شاه هزبر حکم کرد که علم شاهی را در حرکت آوردند و طبل جنگ مغلوبه فرو کوفتند. لشکرِ سی‌هزار مرد بیکبار حمله کردند. سیامک چون آن دید، دست بتیغ کرد وسپر درسر کشید وبرآن‌قوم حمله کرد. بهمن زرین قبا گفت: دریابید سیامک‌را که جوانی دلیر وپهلوانست. میمنه ومیسره درحرکت آمدند وبیکبارگی برهم فرو کوفتند وتیغ دریکدیگر نهادند، جنگ مغلوبه پیوسته شد. چون جنگ سخت شد ایرانیان غالب آمدند، وقت آن بود که لشکر را بشکنند.

اما راوی اخبار و گزارندهٔ [1] اسرار چنین روایت میکند که هلال عیار در آن بیابان روان شد تا بلشکرگاه شاه اسد رسید. در حال پیش رفت و گفت: ای شاه‌زاده زینهار! دریاب که شاه هزبر با سی هزار سوار در برابر سپاه ایرانیانند. هم‌اکنون برهم زنند ولشکر ما حریف ایشان نیستند، ایشانرا مددی کن. شاه اسد گفت: تاجنگ گاه[2] چند فرسنگ باشد؟ هلال گفت: سخت نزدیک‌اند، هم اکنون خواهیم رسیدن اما ما را بچهار قسم می‌باید شدن و از چهار طرف ایشان در آمدن که ایشان پنجاه‌هزارند وما صدهزاریم. شاه اسد گفت: چنین کنیم. پس بچهارقسم شدند واز چهارطرف ایشان درآمدند ونعره زدند. راوی گوید که سپاه ایرانیان با آن سپاه در حرب بودند، وقت بود که شکست بر یمنیان افتد که از چهار طرف فرو ریختند وطبل جنگ بزدند و هفتادهزار سوار تازه زور در آمدند و تیغ در ایرانیان نهادند. بهمن زرین قبا چون چنان دید که یمنیان غلبه شدند، نعره برسپاه خودزد که ای جوانان هیچ ازینان مترسید و مردانه بکوشید. و ازهر دوطرف جنگ سخت شد، غوغا ازهردو سپاه برآمد، تیغ درهم نهادند و سر ودست چون برگ درخت در وقت خزان برخاك ریزان شد، بیت:

---

۱ ـ دراصل: گذرانده ۲ ـ دراصل: جنگاه

دو لشکر فتادند در یکدگر — بگرز و کمان و بتیغ و تبر
سرِ گرد بر شد بچرخ برین — همی تیغ زد این بر آن، آن بر این
درخشیدن تیغ و باران تیر — هیاهوی مردان حمله پذیر
بغرید شیپور با گاو دم — زمین آمد از سم اسبان بجم
شد ازسم اسبان زمین رنگ رنگ — زنیزه هوا همچو پشت پلنگ
ز نیزه نیستان شد آوردگاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه

راوی گوید که چون حرب سخت شد واز یکدیگر بسیاری بقتل آوردند، وقت آن بود که شکست بر ایرانیان افتد بسبب آنکه ایشان غلبه بودند، اما نزدیک شب بود، آواز طبل آسایش برآمد و آن دو لشکر ازیکدیگر جدا شدند. دربرابر کوهی بود عظیم، بهمن زرین‌قبا فرمود که لشکر ایران پشت برآن کوه دادند، وفرود آمدند وبیک‌جا امرای ایران جمع شدند. بهمن زرین‌قبا گفت: ای یاران، مارا کارمشکل است. ازآن جهت که این ملک ایشانست و هرروزایشان را مددی از نو خواهد رسید ومارا مدد دورست. اگر بگریزیم ناموس ایرانیان بشکند. مارا تدبیرچگونه خواهد بود، و فردا جواب این لشکر چون خواهیم داد؟ شه مرد ایرانی گفت: امکان دارد که شب‌رنگ عیار رفته است که خورشید شاه را با سی هزار مرد پیشتر از ملک داراب بیارد و بمدد ما برساند. بهمن زرین‌قبا گفت: باری امشب بهیچ نوع خواب نمی‌باید کرد و سلاح از تن نمی‌باید کند وآن شب همه شب از آن هردو سپاه مردان کار راستی حرب می‌کردند و فزع و جزع آن دوسپاه برفلک میرفت تا آن شب تیره بآخر آمد و هنگام طلوع آفتاب شد، عالم فتنه وآشوب از سر گرفت، بیت.

چوخورشید برزد سرازبرج شیر — سهیل اندر آورد شب را بزیر
تو گفتی که طشتی ز یاقوت زرد — نهادند بر گنبد لاجورد
دم نای رویین ز هر سو بخاست — تو گفتی که آن روز روزقضاست
هر آنکس که بودند مردان جنگ — بجوش آمدند همچوجنگی پلنگ
سلح پوش گشتند پیر و جوان — خروش سپه رفت تا آسمان

بهمن زرین قبا غرق سلاح شد و لشکر بیکبارگی سوارشدند و روبمصافگاه نهادند. از یک طرف لشکر ایران با پنجاه هزار سوارصف برآراستند وازجانب دیگر یمنیان صدهزار سوارراست کردند وقلب وجناح آراسته کردند. اول کسی که آهنگ میدان کرد سیامک‌سیه‌قبا بود، برمرکب ابلق‌سوارشده، به برگستوان خاقانی‌آراسته وعیبهٔ سیاه‌رنگ دربر کرده، کلاه خود چهارپهلو برسرنهاده وسپری ابریشمین درقفا انداخته، وکمان خوارزمی برسر چنگ گرفته و جعبهٔ پرتیر خدنگ در میان بسته، با آیین مبارزان در میدان درآمد و لعبی چند بنمود وسرا پای میدان طوف میکرد وآواز برآورد چنانک جملهٔ آن سپاه بشنیدند. گفت: ای مردمان! بدانید که من بنده وچاکر ملک داراب‌بن ملک‌بهمنم، مرا نام‌سیامک سیه قباست، بیایید درمیدان و هنر مردان ببینید. شاه اسد پرسید که این‌چه کس‌است؟ هلال عیار گفت: این‌را سیامک سیه قبا میگویند. دی روز، پیش ازآمدن تو، ده مبارز را درخاك انداخت؛ امروزنیز درمیدان آمده‌است. شاه اسد رو درسپاه خود کرد و گفت: یک مبارز درمیدان روید و این ایرانی را بسته بخدمت من‌بیارید. یکی از جوانان سپاه یمن روی درمصاف‌گاه کرد و مهمیزتیز برآبگاه مرکب زد. مرکبی چون کوه پاره‌یی برنشسته در میدان جهانید، واز گرد راه چون رسید دست به تیغ کرد وبرسیامک سیه قباحمله کرد، سیامک سپر درسر کشید و حملهٔ او را رد کرد. چون نوبت به سیامک رسید او نیزتیغی‌چون الماس برکشید و نعره بروزد که تیغ زدن نمی‌دانی، بیاموز! این بگفت و آنگاه مرکب برانگیخت ودر رکاب راست بایستاد ودست برآورد. چون مرکب بدورسید او سپر درسر کشید. سیامک تیغ برسرش زد، چنانک سپر در دست یمنی بدونیم شد سر یلمان تیغ برمیل کلاه‌خود رسید ببرید، از فرق تاحلق در هم دیگر بشکافت. یمنی ازپای درافتاد وسرکبش‌را بگرفت وبسوی سپاه ایران فرستاد. غلامان سیامک درمیدان درآمدند و سلاح ازتنش[1] برکندند. شاه اسد چون چنان دید متحیر بماند

۱ - یعنی از تن پهلوان یمنی

و گفت : این ایرانی عجب دست وضربی دارد ! یکی دیگر عزم میدان کرد ، هم بدست سیامک کشته شد . تا هفت پهلوان از پهلوانان یمن کشته شدند. اهل یمن از سیامک بترسیدند ، دیگر کسی را یارای آن نبود که در میدان سیامک روند. چند نوبت شاه اسد گفت : ای جوانمردان ! امروز روز جوانمردی وپهلوانیست ، مردانه باشید وجواب این یک سوار بگویید ! کسی درمیدان نرفت. هلال عیار گفت: ای شاهزاده ! کار آسانرا چرا بر خود دشوار میکنید ؟ شاه اسد گفت : آن چه کارست؟ گفت: بیکبارگی حمله کنید ودمار ازینان برآرید. گفت : بالله که راست میگویید[1] شاه اسد بفرمود تا علم شاهی را درحرکت آوردند ، آن دو لشکر چون دو دریای تیغ و تبر بریکدیگر زدند و طبل و کوس حربی فرو کوفتند. غوغا از هر دوسپاه برآمد و جنگ مغلوبه گرم شد. هرچند که ایرانیان مردان کاردیده و جوانان کارآزموده بودند ، اما چون یمنیان غلبه داشتند و اسباب حرب زیادت تر ، وطایف ویمن درپشت ، نزدیک آن بود که درکار ایرانیان عاجزشوند. اما بمردی بایستادند و تا شب جنگ کردند واز هردوجانب بسیاری بقتل آمدند. بهمن زرین قبا چون دانست که کار ایرانیان دشوار خواهد شد ، با خود گفت که گریختن هیچ ناموس نیست مگر پشت بر کوه آوریم ، که کسی از قفای ما درنمی‌تواند آمدن. ما بر بالای کوه رویم و هرچون که باشد بسربریم تاما را نیز مددی برسد. این مشورت باامرای ایران کرد ، جمله گفتند که مصلحت دریناست وچنین می‌باید کردن. پس روی بدان کوه آوردند. اول بفرمود تا خیمه وخرگاه واردو بازار وهرچه دربنه داشتند درآن کوه بردند ودربن کمرهای سخت جا گرفتند. بعد از آن نیز لشکر عزم بالا کردند لشکر یمن درعقب ایرانیان تا دامن کوه آمدند. لشکر ایران بربالا رفتند ، یمنیان باز گردیدند و طبل آسایش بزدند و فرود آمدند. شاه اسد گفت که ایرانیان قوسی سخت خیره اند. نمی‌خواهند که بگریزند ، برکوه رفتند! هلال عیار گفت: ایشان را برسر این کوه بقایی نخواهد بود ، از آن جهت که درین کوه نه آبست و نه علف ، وآدمی‌زاد را از آب و طعام

[1] دراصل: میگوید

نا گزیرست . فردا که روز روشن شود ، لشکر ما ازیشان دمار بر آرند . چون هنگام شب دررسید و عالم تاریکی گرفت ، جهان چادر قیر گون درسر کشید ، بیت :

شب چو منجوق بر کشید بلند　　طاس خورشید را درید پرند

چون بر افشاند شب به نسبت شاه　　برحریر سفید مشک سیاه

شب چو عنبر فشاند بر کافور　　گشت مردم زراه مردم دور

آن شب نیز بهرنوعی که بود در آن کوه بسر بردند تا وقت طلوع صبح بهمن زرین قبا از خیمه بیرون آمد و امرای ایران جمله جمع شدند. گفتند امروز بایمنیان چون کنیم ؟ و حرب چگونه سازیم ؟ شیر افگن ایرانی مردی کهنه بود و حرب بسیار دیده بود. گفت : مردمان ما را مصلحت در آنست که امروز ازین کوه بزیر نرویم. اگر ایشان قصد بالا کنند ، ازینجا که هستیم بضرب تیر نگذاریم که بالا توانندآمدن ، باشد که شب رنگ عیار که بطلب لشکر رفته‌است ، بما پیوندد. بایکدیگر یار شویم وجواب ایشان بگوییم. بهمن زرین‌قبا گفت : اگر شبرنگ نیاید و لشکر نرسد چه سازیم ؟ شیرافگن گفت : درین کوه علف نیست ، نتوان بودن ، مارا بزیر باید رفتن و برین قوم یک حملهٔ محکم کردن ، اگربردیم نیک و اگر نه راه مکه در پیش گیریم و برویم. بهمن گفت همچنین است غیر از این چاره یی نیست. حکم کرد که از لشکر کسی بزیر نرود و اگر کسی قصد شما کند بضرب سنگ و تیر از بالای کوه حرب کنید.

اما راویان اخبار چنین روایت میکنند که از آن طرف شاه اسد وشاه هزبر و قبیل و قابل و عرعر وسهیل وتمیم وتمامه حکم کردند تا طبل حربی فرو کوفتند و لشکر یمن سوار شدند و روی بمصاف گاه نهادند. ایرانیان نیز از بالای کوه طبل جنگ فرو کوفتند و لشکر یمن تا پای کوه آمدند . ایرانیان از کوه بزیر نیامدند . شاه اسد را خبر کردند که لشکر ایرانیان ازکوه بزیر نمی‌آیند . هلال عیار گفت : ترسیده‌اند وازسر کوه جنگ خواهند کرد. شاه اسد گفت : شما عزم بالا کنید وجمله را

دست بسته بزیر آرید. لشکر یمن عزم بالا کردند. ایرانیان از بالای کوه و از بن کمر سنگها تیرباران کردند و بر یمنیان سنگهای گران می‌انداختند و مرد ومرکب می‌غلطانیدند، هیچکس را یارای آن نبود که بالا تواند رفتن، بسیاری از لشکر یمن بقتل آمدند و یکی را از لشکر ایران نتوانستند گرفتن یا کشتن، عاجزشدند. شاه اسد و شاه هزبر را اعلام کردند که هیچکس را یارای آن نیست که بربالای کوه تواند رفتن از ضرب تیر و زخم سنگ که از بالا می اندازند. شاه اسد گفت: هلال عیار را طلب دارید که بنگریم چه تدبیر می‌سازد. هلال عیار گفت: ما کار آسان را برخود چرا دشوار می‌سازیم؟ شاه اسد گفت: چگونه؟ هلال گفت: من چندنوبت برین کوه رفته ام، هیچ آب و علف نیست و ایرانیان پنجاه هزار سوارند، ایشانرا آب و طعام می‌باید و مرکب ایشانرا آب و علف. اکنون چاره آنست که امروز نیز صبر کنیم و این کوه را حصار کنیم و تورها بسازیم و فردا بآسانی بالا رویم وجمله را بسته بخدمت شاه بیاریم. شاه اسد گفت: نیک میگویی، امروز آفتاب گرم بریشان بتابد و هیچ آب نیابند که بخورند، بیشتر آنست که هلاك شوند. پس شاه اسد و شاه هزبر فرود آمدند و بکار راستی تورها مشغول گشتند که فردا کار ایرانیان تمام کنند. لشکر ایران چون خبردار شدند که یمنیان بازگشتند، ایمن شدند. آفتاب بغایت گرم بود و آن کوه کوهی سیاه و بی‌بهره بود وهیچ آب در آن کوه نبود. لشکر ایران بغایت تشنه شدند و مرکبان بی‌آب بودند چندانک در آن درها آب طلب کردند نیافتند و عاجز شدند و از حیات خود طمع بریدند. گفتند اگر سه روز ما را درین کوه باید بود یکی زنده نخواهیم ماند، جمله از تشنگی و گرسنگی بخواهیم مردن.

اما راویان اخبارو گزارندگان سخن چنین روایت میکنند که چون شب رنگ عیار از پیش بهمن زرین‌قبا عزم مکه کرد، چون بمکه رسید روان بگذشت و قدم دربریهٔ عرب نهاد. درمیان برخورشید شاه را دید، با چند سرپهلوان وسی‌هزار

سوار که می‌آمدند. شب رنگ عیار پیش رفت و در پیش خورشید شاه خدمت کرد و هراحوالی که بود شرح داد و گفت: شمارا زود بمدد سپاه‌ایران می‌باید رسید که احوال ایشان بغایت نامضبوط گداشته‌ام که ایشانرا از عقب شاه اسد با هفتاد هزار سوار گرفته است و از پیش شاه هزبر با سی‌هزارسرد درآمده، مبادا که شکستی بریشان آید. اول ما را قاصدی بشاه داراب می‌باید فرستادن واو را ازین احوال خبرمی‌باید دادن و ما را زود می‌باید رفتن. پس نامه‌یی نوشتند بجانب ملک داراب و بدست سیاوش نقاش دادند تا بازگردد و ملک داراب را بمدد برساند و لشکر عزم مکه کردند. منزل‌بمنزل‌قطع‌میکردند تا بمکه رسیدند و ازآنجا رو بطایف کردندونزدیک آن جنگ‌گاه[1] رسیدند. شب‌رنگ گفت: ما فردا علی‌الصباح بدیشان خواهیم رسیدن. آن‌جا مرغزاری بود، آن‌شب آنجا بسر بردند، روز دیگر عزم راه کردند، چون آفتاب سراز دریچهٔ خاور برزد لشکر یمن در خروش آمدند، شاه اسد و شاه هزبر سوار شدند ولشکریمن غرق پولاد گشتند وتورهارا پیادگان پیش بردند وسواران در عقب می‌آمدند تا بپای کوه رسیدند و عزم بالا کردند و لشکر دو روز ودوشب بود که نه ایشان و نه مرکب ایشان آب و طعام نخورده بودند، و بغایت بی‌طاقت شده بودند. خبردار شدند که یمنان عزم جنگ دارند جمله طمع از جان خود بریدند. بهمن زرین قبا نعره زدکه ای جوانمردان! یک امروز دیگر جنگ کنیدکه امید داریم که از جانب عراق ما را مددی برسد. ایرانیان از بالا سنگ بزیر می‌انداختند و روی بحرب آوردند وطبل حربی فرو کوفتند. غوغا از زیر وبالا برآمد. پهلوانان یمن جمله پیاده‌شدندوروی بر کوه کردند، تورها درپیش‌می‌بردند و پهلوانان درعقب می‌آمدند، ایرانیان چون چنان دیدند جمله نومید شدند وبهمن زرین‌قبا را چشم بر راه مکه بود.

راوی این داستان‌چنین‌روایت‌میکند که‌ایرانیان در حالت نومیدی[بودند]

---

۱ ـ در اصل جنگاه

که از ناگاه به امر اله گردی عظیم برآمد سیاه، از جانب مکه، چنانك عالم سیاه و تاریك شد. بهمن زرین‌قبا نعره برآورد که: الله اکبر! ای ایرانیان بشارت باد شمارا که اینك ازراه مکه گرد برآمد، نشان لشکرست که بمدد ما می‌آیند، حاضر باشید! ایشان درین سخن بودند که گرد ازیکدیگر بشکافت و از دل گرد چهل علم نشانهٔ چهل هزار مرد پیدا شد جمله شیر پیکر، و پیش پیش علم شیری می‌آمد خورشیدپیکر. بهمن زرین‌قبا گفت: این خورشید شاهست که در رسید. کوس حربی میزدند و نای برنجین وسفید مهره و کرنای[1] وصنج روسی می‌نواختند. بهمن زرین‌قبا شادی کرد. چون خورشید شاه رسیدوشب رنگ عیار در رکابش می‌دوید، فی‌الحال که رسیدند نگاه کردند کوهی عظیم بلند و سیاه دیدند و خلقی فراوان بر آن کوه و جمعی گرد کوه برآمده، و غوغا و آشوب برآمده، وطایفه‌یی حرب میکردند. خورشید شاه از شب‌رنگ پرسید که این چه‌حالتست؟ شب‌رنگ عیار قدم پیش‌نهاد و بر کنار لشکر آمد و پرسید که چه بوده است و این چه غوغاست؟ آن کس گفت که این لشکر یمن است وشاه اسد بالشکرصدهزارسوار، که لشکر ایرانرا شکسته‌اند. ایشان پناه برآن کوه برده‌اندوچندروزست که‌برین کوه برآمده‌اند ونه آب خورده‌اند ونه نان! وقت‌آنست که ایشان‌راخسته وبسته بگیرند. شب رنگ عیارچون‌ازین‌احوال خبر یافت باز گردید و خورشید شاه‌را اعلام کرد. خورشید شاه گفت چه باید کردن؟ شب‌رنگ گفت: بی‌تعلل حمله کنید. خورشید شاه وطهمور[ث]وقهار وقهرمه را گفت: حمله کنید! با چهل هزار سوار بیکبارحمله کردند و دست بقبضهٔ تیغ بردند وازقفای لشکر یمن درآمدند و نعره زدندو گفتند: ای نابکاران! پای دارید که‌آمدندغلامان ملك داراب تا دمار از شما برآرند! این بگفتند و تیغ دریشان نهادند و ازیشان بقتل می‌آوردند. غوغا از قفای لشکر یمن برآمد، در حال شاه اسد و شاه هزبر را خبر کردند که از قفای لشکر ما سپاهی عظیم رسیدند و بر لشکر ما زدند. شاه اسد

۱ ـ در صل: «وکرنای و سفیدمهره» که کلمه اخیر مکرر است

گفت: هیچ معلوم دارید که چه کسانند؟ گفتند بلی ایرانیانند. شاه اسد حکم کرد که از جنگ کوه باز گردند و رو بلشکرگاه خورشید شاه نهادند و جنگ پیوسته شد.
شب رنگ عیار در کوه رفت و درپیش بهمن زرین‌قبا خدمت کرد و گفت: ای خداوند، خورشید شاه باچهار سر امیر ایرانی، باچهل هزار سوار رسیدند واینک درحرب‌اند.
بهمن زرین‌قبا با فرخان همدانی گفت: یارانرا خبر کن که یاران بمدد ما رسیدند ما نیز از کوه بزیرروییم که یمنیان غلبه‌اند. بهمن زرین قبا بافرخان همدانی‌وعبدالخالق ایرانی و شیرافگن وقارن جهانسوز و شه‌مرد و طهماس[1] سوار شدند، و پنجاه‌هزار سوار از بالای کوه بزیر آمدند و تیغ بر کشیدند و بر یمنیان زدند و طبل جنگ فرو کوفتند و تیغ در آن قوم نهادند و جنگ پیوسته شد و حربی عظیم مغلوبه پیدا شد. سرودست و پا همچو برگ‌میریختند. امرای ایران بسیاری ازیمنیان‌هلاك کردند، بیت:

فغانی برآمد زهر دو سپاه فتادند درهم در آن جایگاه
جوانان ایران در آن رزمگاه چوبهمن‌چوشیرافگن کینه‌خواه
چوخورشیدشاه‌آن جوان‌دلیر که‌بستدبشمشیر دل‌ازنره‌شیر[2]

و حرب‌بی‌محابا بکردند، تا عاقبت کار بر یمنیان‌سخت گردید ودولت‌ایرانیان بر آسمان رسید، شکست برلشکر یمن در افتاد؛ اما شب نزدیك رسیده بود هلال عیار گفت تا طبل آسایش بزدند و لشکر یمن بازگشتند و لشکر ایران نیز بازگشتند. بهمن زرین قبا درآمد وخورشید شاهرا در کناربگرفت و یاران وپهلوانان ایران یکدیگررا درکنار گرفتند و بازگشتند و خیمه و خرگاه امرای ایران بزدند و فرود آمدند و در بارگاه درآمدند و بر سر کرسیهای زرین و سیمین قرارگرفتند و هر حکایتی که رفته بود بازگفتند وخدای‌را جل و علا شکر گفتند. خورشید شاه گفت که‌ملك داراب نیز قدم دربربریه نهاده است مارا نوعی می‌باید کردن که این لشکررا بشکنیم

۱ ـ یعنی طهماسب ۲ ـ شعر از صاحب داستان یا داستان اصلی منظوم داراب نامه است

تا ناموس ما قایم شود. فردا کمرجنگ نیک درمیان بندید تا باشد که کار این‌سپاه به آخر رسانیم. پس شیرافگن را باشه مرد و بیست‌هزار مرد بطلایه فرستادند.

از آن جانب شاه اسد و شاه هزبر با امرای یمن فرود آمدند و در خیمه رفتند وقرار گرفتند. شاه اسد رو درهلال عیار کرد و گفت: چه مصلحت می‌اندیشی، با ایرانیان چگونه کنیم؟ هلال عیار گفت که امروزوقت‌آن‌بود که شکست برما افتد، حالیا طلایه بیرون فرستید تامادرین‌باب اندیشه‌یی‌بکنیم. پس‌عرعریمنی را باسهیل یمنی بابیست‌هزار مردبطلایه بیرون فرستادند. هلال عیار گفت: اگرشما فردا جنگ خواهیدکردن یقین که شکست ما را خواهد بودن و ناموس ما برباد خواهد شد و این معنی‌بغایت‌بدحالتیست که هنوزملك‌داراب‌نیامده است و شاه‌سرور نرسیده‌است. من چنان درکار می‌بینم که کار بجایی خواهد رسید که این دو تخت ملك داراب و ملك سرور برابر یکدیگر خواهند ایستادن و بسیار جنگها واقع خواهد شد. نمی دانم که عاقبت این کار بچه خواهد انجامیدن! حالیا مصلحت در آن می بینم که ما جنگ را در تعلل اندازیم‌وتوقف کنیم تامن بروم ویکبار دیگر شاه سرور را خبر کنم باشد که لشکر دیگر بمدد شما بیاورم اما تا آمدن من شما حرب مکنید، وآن‌شب بسربردند. روز دیگر که آفتاب عالم‌تاب جهان را بنورخود منور ومزین کرد خورشید شاه منتظر بود تاکی آواز طبل جنگ برآید. حاجبان درآمدند وخبر کردند که ازطرف لشکر یمن چندکس آمده‌اند وبار می‌طلبند. خورشید شاه گفت: درآرید تا بنگریم که چه قوم‌اند. چون پرده برانداختند دو جوان ماه‌روی بلند بالا درآمدند و خدمت کردند و ثنا گفتند یکی را نام عرعر بود و دیگری را نام سهیل گفتندی. چون‌درآمدند بیست کرسی زرین وسیمین دیدند نهاده و امرای ایران زمین چون خورشید شاه وبهمن زرین‌قبا وقارن جهانسوز و طهماسب وطهمور[ث] و قهار و قهرمه و عبدالخالق و شه‌مرد و شیرافگن و فرخان همدانی و سیامك سیه قبا و دیگر جوانان قرارگرفته بودند. خورشید شاه پرسید که بنگرید که چه کسانند

وچه میگویندوبچه مهم آمده‌اند! عرعر یمنی زبان بر گشود و گفت: شاه اسد میگوید که‌میان ما وشما این حرب ازبهرچیست؟ چون شما درملک ما درآمدید مارا واجب شد با شما حرب کردن تا کاربجایی رسید که میان ما بسیار کس بقتل آمدند ودرین صحرا گند فروپیچیده است ومجال جنگ کردن نیست. چندانی مارا مهلت دهید که این کشتگان را درخاك کنیم بعد ازآن بحرب مشغول شویم تا خدای تعالی فرصت بکه دهد. خورشید شاه رو به بهمن زرین‌قبا کرد و گفت: دشمن امان میخواهد ما نیز امان بدهیم وچند روزی لشکر ما نیز آسوده شوند. گفتند روا باشد. دو خلعت درآوردند وعرعر وسهیل را درپوشانیدند. پس عرعروسهیل باز گشتند وآنچه دیده بودند وشنیده عرض کردند. پس هلال گفت: من رفتم وشاه سرور را خبردار گردانم و لشکری دیگر آسوده بیاورم. این بگفت و همان دم بسوی یمن روانه شد. اما بهمن زرین قبا حکم کرد تا نقیبان سپاه درمیدان روند و کشتگان ایرانی را در خاك کنند وایشان نیز همچنین کردند وبرین قصه چند روز برآمد.

اما راوی‌اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که از آن‌طرف چون هلال عیار بجانب یمن روانه شد، چون بیمن رسید شاه سرور یک منزل از شهر بیرون آمده بود که هلال عیار بردر ایوان شاه سرور رسید. حاجبان خبر کردند که هلال عیار بردر بارگاه بار میطلبد. شاه سرور گفت: درآرید. هلال را درآوردند. خدمت کرد و شرایط دعا بجای آورد. شاه سرور از احوال فرزندان و لشکر سؤال کرد. هلال عیار گفت شاه اسد و شاه هزبر با ایرانیان چند نوبت جنگ کردند. اول بر ایرانیان غالب شدند و ایشان را در فلان کوه کردند، که ناگاه از جانب ایران لشکری بمدد رسیدند، خورشیدشاه نام امیری با چهل هزار سوار، وبرلشکر ما زدند و ایشان نیز از کوه بزیر آمدند وجنگی عظیم واقع شد وبسیاری ازطرفین کشته شدند. وقت آن بود که شکست بر ما آید که طبل بازگشتن زدیم و لشکر از هم باز گشتند و ما جنگ را در توقف انداختیم تا این بنده بحضرت شاه رجوع

کردم تا حکم خداوند چگونه میشود که ایرانیـان غالب شده انـد . شاه سرور رو بطیفور وزیر کرد و گفت : درین باب چه اندیشه میکنی؟ طیفور گفت : چندانک داراب نیامده است رفتن ما مصلحت نیست اما لشکری چند بفرستیم تا مدد شاه زادگان باشد ، تا ببینیم که کار بکجا می‌انجامد. پس شاه سرور حکم فرمود که شاه غضنفر پسر شاه سرور با بیست هزار سوار روانه شود و برادران را مدد کند و نگدارد که ایرانیان غالب شوند. پس آن روزکار راستی لشکر کردند ، روز دیگر شاه غضنفر و هلال عیار عزم راه کردند.

اما مؤلف اخبـار چنین روایت میکند که چـون هلال عیار برفت بجانب یمن ، بطلب لشکر ، ازین طرف خورشید شاه با بهمن زرین قبا و امرای ایران بعیش نشستند وچند روز برین بگدشت ، شبرنگ عیار با خود گفت امشب بلشکرگاه یمنیان بروم و خبری باز دانم. پس صورت خود مبدل کرد و از طلایه بگدشت ودرمیان لشکر یمن درآمد و از هرطرف می‌گردید تابردر بارگاه شاه اسد رسید . سرهنگان غلبه ایستاده بودند و باهم سخنها میگفتند. شب رنگ عیار درمیان درآمد سرهنگی باسرهنگی دیگر میگفت که هیچ از هلال عیار خبری نیامد ؟ آن دیگر گفت : چند روزست که رفته است تا از پیش ملک سرور لشکر بیـارد تا جواب ایرانیان بگوید. شب رنگ چون این‌خبر معلوم کرد درحال باز گردید ، وقت صبحدم بود که بلشکرگاه ایرانیان رسید. پیش امرا وخورشید شاه رفت و گفت : امشب بلشکرگاه یمنیان رفته بودم تا احوال باز دانم ، تحقیق کردم که هلال عیـار بیمن رفته است بطلب لشکر تا ایشان را مدد کند. اکنون ما را غافل بودن مصلحت نیست ، فردا یمنیان غلبه شوند کار برما دشوار خواهد شد وسپاه ما هنوز دورست و ملک داراب از ما خبری ندارد . خورشید شاه و بهمن زرین قبـا و امرای ایران چون از حیل یمنیان واقف شدند ، درحال امرای دیگر را جمع کردند واحوال با ایشان بگفتند. شب رنگ گفت که مصلحت درآنست که هم‌امروز که آفتاب طلوع کند کوس حربی

فرو کوبید وعزم جنگ ایشان کنید ، تاایشانرا نیزناچارشود حربیعظیم پیش گیرند ، باشد که این سپاه را تا آمدن مدد توانید شکستن تا ما را قوتی تمام پیدا شود وایشان ضعیف شوند. گفتند چنین می‌باید کردن ؛ پس درساعت بکار راستی حرب مشغول شدند. همین که آفتاب جهانتاب از دریچهٔ خاور سر برزد ، مرکبانرا دربر گستوان کشیدند و جوانان غرق سلاح شدند و جاسوسان لشکر یمن در لشکر ایران بودند ، چون واقف شدند که لشکر ایران عزم جنگ دارند در حال رفتند و شاه اسد و شاه هزبر را اعلام کردند. شاه اسد ازین معنی بغایت ملول خاطر شد وفرمود تا امرای یمن جمله جمع شدند. شاه اسد با امرا گفت که ایرانیان از حیلت ما خبردار شده اند اکنون عزیمت جنگ دارند ، تدبیر این چه میکنیم ؟ اگر امان خواهیم بعجز خود گواهی داده باشیم. شاه هزبر گفت که ناموس پدر ما ملک سرور نباشد ، ما نیز کمر کین برمیان بندیم وتاجان داریم روی ازیشان نگردانیم ، مصراع : تا خود بچه زاید این شب آبستن . پس کار راستی جنگ کردند . چون آفتاب طلوع کرد کار هردوسپاه تمام شده بود ، بیت :

دگر روز کین ساقی صبح خیز — زمی کرد بر خاك یاقوت ریز
دولشکر چو دریای آتش دمان — گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کار زار آمدند — بشیر افگنی در شکار آمدند

آواز کوس حربی از هردو لشکر برآمد ، طبل فروکوفتند. جوانان یمن و ایرانیان برمرکبان تازی وجهنده وتیزتک برنشستند ، ودررزمگاه بجولان درآمدند. علمهای زرد وبنفش وسفید رنگارنگ در جولان درآمدند وزمین از نیزه نیستان شده ، نقیبان هردولشکر نقابت کردند وصفهای دلاورانرا راست کردند. ازجانب ایرانیان خورشید شاه وبهمن زرین قبا درقلب بایستادند. باد درمیدان زد وخاشاك وخاك را ازمیدان پاك گردانید. اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود برمرکب تازی نژاد سوارشده

و برگستوانی از آیینهٔ چینی برپشت مرکب انداخته ، و خفتانی سبز در بر کرده ، وکلاه خودی چهارپهلو برسر نهاده و زراندود کرده ، ونقابی درپیش روی گذاشته ، وتیغی مانند قطرهٔ آب حمایل کرده ، وسپر گیلی درقفا انداخته ، وکمرمرصع برمیان بسته ، وکمان خوارزمی با جعبهٔ تیر خدنگ بر میان بسته ، وکمند ابریشمین از فتراك مرکب درآویخته ، ویک گرز گران درقرپوس زین انداخته ، ساقین وساعدین برخود راست کرده ، به آیین مبارزان در میدان درآمد وطرید کرد و جولان نمود وکلاه خود از سر برداشت و در پیش زین کوههٔ مرکب نهاد و نعره زد چنانک هر دو سپاه آواز او بشنیدند ، که هرکه مرا داند داند و هر که نداند بداند منم بنده و خدمتکار ملک داراب و چاکر شاه زاده فیروز شاه ، سیامک سیه قبا بنام ، و خدمتکار امرای ایرانم . ای جماعت یمنیان بیایید ، در میدان من که با شما کاری کنم که از آن در عالم یادگاری کنم ! این بگفت وکلاه خود بر سر نهاد وسراپای میدان بگردید ومبارز طلب کرد . شاه‌اسد گفت : این چه کس‌است که‌بدین آیین ودلیری در میدان آمده است ؟ جاسوسان گفتند این سیامک سیه قباست ، مردی بغایت دلیر و شجاعست . شاه اسد بانگ بر لشکر خود زد که یکی در میدان روید و این ایرانی را بسته درپیش من بیارید . یکی درآن نزدیکی ایستاده بود ، حمیرا[1] نام داشت ، مردی شجاع وپهلوان بود ، کار دیده و نبرد آزموده ، بر مرکب سیه قیطاسی سوار شده ، وخود را بسلاح آراسته . اسب درمیدان جهانید وسراپای میدان بگردید وسرراه برسیامک بگرفت و گفت : ای ایرانی ، توپنداری که درملک عرب مرد نیست که جواب تو تواند داد ؟ اکنون بگرد تا بگردیم ! این بگفت و نیزهٔ محکم دردست داشت ، برسیامک حمله کرد . سیامک نیز نیزه درنیزهٔ حمیرا انداخت . چندانی با هم بکوشیدند که هردو لشکر متحیر بماندند تا عاقبت سیامک دلاور طعن نیزه بزد برکمرگاه حمیرا وازصدر زین او را در خاك تیره انداخت ومرکب درو

۱ ـ حمیرا نام ویا صفت زنانست ومعلوم نیست چرا دراینجا بکار رفت .

جهانید، تا حمیرا برخود حرکت کردن، بضرب تیغ سرش‌را بینداخت. پس‌ازپشت مرکب دست درازکرد و سر حمیرا را در ربود و در قلب سپاه دشمن پرتاب کرد و گفت: اگر درمیان شما مردی‌هست بگویید تا در میدان من درآید تا یکدیگر را بیازماییم. شاه اسد چون‌آن بدید وآن‌سخن بشنید بتندید و گفت: کارما بجایی رسیده است که ایرانیان برما طعنه میزنند! یکی بروید وسراین‌ایرانی درپیش من بیارید! هر که سر این ایرانی را در پیش من بیارد هر چه خواهد بدهم و سر او را از افلاك بگذرانم. یکی دیگر عزم میدان کرد و می آمد و دشنام میداد. سیامک یک خدنگی بنام او در کمان پیوست و در آمدن چنانش بر دهان زد که از قفایش پران بدر پرید. یمنی در خاك غلطید. شاه اسد معلوم نکرد که او را چه واقع شده، پرسید که این مرد را چه رسید؟ گفتند که تیر خورد و از مرکب درافتاد. شاه اسد در غضب رفت و گفت: کار ما بمرتبه‌یی رسیده است که نمی‌گدارند که مرد در میدان برسد! مردی مردانه‌یی درمیدان روید واین سوار را از پا درآرید. یکی دیگر عزم میدان کرد، سپرپولاد درسرکشید که اگر تیربیندازد بسپر رد کند. سیامک خدنگی دیگر درکمان پیوست و بر آن یمنی انداخت. تیر برقبهٔ سپر آمد وچون سوزن ازحریر بگدشت و برسینه‌اش آمد و از پشت سوار بدر رفت. سوار ازپشت مرکب درخاك‌افتاد. شاه اسد آن حال بدید، آه ازجانش برآمد و گفت: وای برما وبرسپاه ما که مابا این صدهزارمرد یکی‌را جواب نمی‌توانیم گفت! راوی داستان گوید که سیامک سیه قبا نعره زد که ای دلیران یمن! با لشکرصدهزار مرد یکی درمیان شما نیست که دوحملهٔ مرا جواب گوید؟ شما با این دلیری‌ومردی برابرما آمده‌اید ودعوی شجاعت میکنید؟ شاه اسد گفت: ای شیره مردان! می‌شنوید که این ایرانی چه میگوید؟ یک مرد مردانه درمیدان روید وجواب این ایرانی بگویید. آخر غیرتی پیش آرید! هر چندکه گفت هیچکس را یارای آن نبود که در میدان تواند رفتن. هرچند که گفت فایده‌یی نداد. چون کار ازحد درگدشت شاه

هزبر برادر کوچک شاه اسد به آیین شاهان خفتانی دربر کرده ، وجوشنی زراندوده پوشیده ، و کلاه خودی عادی برسرنهاده ، وعصابهٔ شاهی بر کلاه خود نهاده،ساعدین وساقین بسته ،کمندی ابریشمین از فتراك درآویخته ،گرزی از زر سرخ درقرپوس زین درانداخته ، ودو شمشیر از دو جانب حمایل کرده ، و سپری از پولاد در پس پشت درانداخته ، نیزهٔ پولاد زر اندود سنان زهر آلود بر دست گرفته ، بر مرکبی خنگ کوتاه لنگ ، چون یک پاره کوه برنشسته ، وزین ولجام مرصع برمرکب راست کرده ، وجلی از اطلس برمرکب مرتب کرده ، چنانکه در جملهٔ اهل یمن مثل آن مرکب کسی را نبود ، بیت :

پری را می گرفت از گرم خیزی　　　بچشم دیو در میشد به تیزی

شاه هزبر بدین آیین بعظمت هر چه تمامتر آهنگ میدان کرد. سیامک چون نظر برشاه هزبر انداخت وآن اسب وسلاح بدید ، دانست که شاه زاده است. چندان تأمل[۱] کرد که شاه زاده درمیدان آمد ودرمقابلهٔ سیامک در رسید ویکی نعرهٔ سهمناك برسیامک زد و گفت : تو کیستی که این همه لاف مردی وپهلوانی ودعوی میکنی ؟ اما حق بطرف تست که هرگز مشت کسان نخوردهای که گفتهاند ، شعر:

هر که مشت کسان نخورده بود　　　تکیه برمشت خویش کرده بود

تا چند دم از مبارزت زنی! اکنون حریف تو آمد. آمدهام تا خون جوانان یمن ازتو بخواهم. سیامک چون این سخنها بشنید گفت: ای شاه زاده ! نشنیدهای که گفتهاند ، بیت :

چه حاجت بگفتن که زر مغربیست　　　هنر خود بگوید هنرمند کیست

در میان من و تو هم اکنون ظاهر خواهد شد ، باری نام و نشان از که داری که بسیار سخنهای زیاده گفتی. باری بگوی که نامت چیست. گفت : ترا بانام ونشان من چه کار که شاه زادهٔ یمنم وبرادر شاه اسد وغضنفر وحارثم ، مرا نام شاه

---

۱ ـ در اصل : تحمل

هزبرست. سیامک چون معلوم کرد که او شاه زادهٔ یمنست باخود گفت: مرا جهدی می‌باید کردن ، باشدکه این شاه زاده گرفتار شود. پس شاه‌هزبر‌برحمله کرد و سیامک نیز به نیزه حمله کرد. آن دو دلاور نیزه در نیزهٔ هم انداختند ، حلقه حلقه زره بسر سنان می ربودند وبسیاری به نیزه بکوشیدند سودی نکرد. نیزها از دست بینداختند ودست به تیغ آبدار کردند ، وسپرها درسر کشیدند ، وشمشیر برفرق یکدیگرمیزدند ورد میکردند. چون بدان نیز تدبیری نشد دست بقرپوس زین کردند و گرز گران بر کشیدند وبرفرق ودرق یکدیگر می کوفتندتابسیاری بگرز کوشیدند. چاره‌یی‌نبود ، سیامک با خود گفت که مرا واجبست مسامحت او کردن ، باشدکه گرفتار گردد. پس دست در زیر سپر کرد و کمندی ابریشمین بر گشود و در زیر سپر حلقه کرد و کمین بر گشود وسیامک چندان صبر کرد که شاه هزبر سر از زیر سپر بیرون کرد که چونست ضرب نمی آید ! چون سر برداشت سیامک کمند در انداخت ، کمند در گردن شاه هزبر در افتاد ، درکشید و عنان مرکب بگردانید و زور کرد و شاه هزبر را از صدر زین در خاک کشید. شاه اسد چون چنان دید آه از جان بر آورد ، گفت ای یاران! دریابیدکه این ایرانی بی وجود برادرم را بگرفت. لشکر یمن یکبارگی حمله کردند. خورشید شاه وبهمن زرین قبا چون آن شجاعت وپهلوانی‌را نظر کردند ، برسیامک‌آفرین کردند. خورشید شاه گفت: دریابید! لشکرایران یکبار حمله کردند وعلمها درحرکت درآمد و کوس حربی فرو کوفتند ، جنگ سخت شد. آن دو دریای تیر وتبر درهم درافتادند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکندکه سیامک سیه قبا شاه هزبر را بسته بخدمت خورشید شاه و بهمن زرین قبا آورد. خورشید شاه پیاده شد و سیامک را درکنار گرفت وهرچه پوشیده بود بوی بخشید. جملهٔ امرا آفرین کردند. سیامک باز سوار شد و تیغ بر کشید ودر میان قوم یمن درافتاد. چون میمنه و میسره برهم زدند ، گرد وغبار بپیچید. جهان تاریکی گرفت وسیل خون[1] ازهردوطرف روان شد

۱ ـ در اصل : و سیل خون گرفت و خون

وسر ودست گردان و پهلوانان برخاك ریزان گشت. تو گفتی مگر روز قیامت آشکارا شده است! شعر :

روز هیجا کز خروش کوس واسب	آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در تن بجوشد از نهیب	با عرق بیرون تراود از مشام
معرکه مجلس بود ساقی اجل	رمح ریحان خون[1] شراب لعل فام
هر کسی نصرت همی خواهد زچرخ	وزتو نصرت چرخ میخواهد مدام

چون حرب از هردوطرف بغایت گرم گردید و بسیاری خلایق از جانبین بقتل آمدند ، لشکر ایران برلشکر یمن غالب بودند ویمنیان را طاقت حرب ایرانیان نبود و منتظر طبل آسایش بودند که طبل آسایش کی بزنند. شبرنگ عیار دید که لشکر یمن حریف نیستند، دوان شد ودرمیان سپاه بخورشید شاه رسید و گفت: ای خداوند! وقت آنست که لشکر یمینان شکسته شوند ، مبادا که طبل آسایش بزنی که کار یمنیان بدست. خورشید شاه بفرمود تا کوس حربی را سخت تر کردند. چون طبل حرب سخت تر شد شاه اسد را خبر کردند ، درمانده شد. امرای یمن را گفت: برادرم گرفتار شد و از سپاه ما بسیاری بقتل آمده اند و ایرانیان دست بر ما یافتند. چاره چیست ؟ امرا گفتند که اگر یك زمانی حرب می کنیم یك کس از ما زنده نمی ماند . چون شاه اسد این معنی را بشنید الفرار مما لایطاق را غنیمت شمرد و عنـان مرکب را بگردانید و روبگردانید و رو بهزیمت نهاد . لشکر چون ازهزیمت شاه واقف شدند، عنان بگردانیدند وعلمها را سرنگون کردند. لشکر ایران درعقب رفتند ومال وغنیمت بسیار و گنج بی‌شمار از یمنیان بگرفتند و بسیاری را اسیر کردند . از اشتر و استر ومرکب وغلام و کنیزك وخیمه و بارگاه و مال و گنج که آنرا حدنبود ، بگرفتند. خورشید شاه و بهمن زرین [قبا] وقارن جهانسوز و عبدالخالق و ایرانشاه وشه مرد و شیرافگن وقهار و قهرمه وفرخان و سیامك سیه‌قبا ودیگر امرای ایران از حرب

---

۱ ـ دراصل : چون .

بازگشتند و لشکریـان می آمدند و اشتر و استر و غنیمتهای بی‌حد گرفته بر جای یمنیان فرودآمدند وشب نزدیک بود ، شعر :

کـه‌چون‌آتش‌روزروشن گدشت پر از دود شد گنبد دور دشت

شب از ماه بربست پیرایه‌یی شگفتی بود نـور بر سایه یی

لشکر ایرانیان از حرب یمنیان بازگشتند و لشکر یمن بعضی کشته و بعضی خسته و بعضی مانده و بعضی جان خود بدر بردند. بیت :

چنین است تقدیر یزدان پاك که از تخت آرد نشاند بخاك

یکی را دهد تخت شاهنشهی یکی صاحب گنج مـاند تهی

سپاه یمن چون گریزان شدند درآن‌دشت‌ووادی‌پریشان‌شدند

چو منصور گشتند ایرانیان شکستی بـر افتاد بـر تازیـان

فرود آمدند آن جوانان کار غنیمت گرفته هزاران هـزار[۱]

چون لشکر ایران از قضیه باز پرداختند ، شادمانیها کردند.

اما مؤلف این داستان دلپذیـر روایت میکند که چون شاه‌اسد از لشکر ایران منهزم شد راه‌گریز در پیش گرفت ولشکر پراگنده درعقب او میرفتند . اما از آن طرف هلال عیار با شاه غضنفر و بیست هزار مرد بمدد شاه‌اسد می آمدند . درمیان بیابان بهم‌رسیدند. هلال عیار احوال جنگ پرسید که چگونه بود؟ شاه‌اسد گفت که ماجنگ نمی کردیم ، جاسوسان ایشان را از احوال ما خبردادند که ما جنگ‌بجهت مدد رسیدن نمی کنیم ، ایشان سوار شدند وطبل جنگ فروکوفتند و بر سرما آمدند ، ما نیز از سر ضرورت سوار شدیم و عزم آوردگاه کردیم وصف بیاراستیم. از لشکر ایشان سیامک سیه‌قبا نام مبارزی درمیدآن آمد و چندکس‌را از سپاه ما هلاك کرد. برادرم‌غیرت کرد وعزم میدان کرد ، چندان که منع کردم سود نداشت ، در میدان رفت و عاقبت در دست سیامک گرفتار شد ولشکر ما بیکبار حمله کردند وجنگی‌عظیم

۱ ـ شعر از صاحب داستان یا داستان منظوم دارابنامه است .

پیوست. ایشانرا قوتی هرچه تمامتربود ، شکست برلشکر ما آمد ، وبسیاری از سر ناموس جنگ کردیم ، چون دولت یاری نداد نصرت ایشانرا بود ، بضرورت روبهزیمت نهادیم و اگر یك زمانی دیگر ایستادگی میکردیم هیچکس جان بدر نمی‌بردیم. چون شاه غضنفر این‌سخن را بشنید درغضب رفت ، برادر بزرگ‌بود، گفت : چند وقتست که صد هزار مرد برداشته ای وآمده‌ای که من جواب ایرانیان بگویم ، اکنون برادر را برباد دادی و بازگشتی ، غیرت و حمیت ومردی تو همین است ؟ بازگرد تابکوشیم ، یاآن سپاه را بشکنیم یا آن باشد که جمله همانجا سر بنهیم. هلال‌عیار روی خدمت برزمین‌نهاد و گفت : ای شاه‌زاده ، شتاب زدگی مکن ! اگر این قوم ایران آن کسانند که من ایشانرا دیده‌ام شما را با ایشان بسیار حرب خواهد بودن . بابرادرت گفته بودم که تا آمدن من جنگ درتوقف دار ، نشنید و بضرورت جنگ کرد ، اینك شکسته و ناموس رفته وبرادر بباد داده‌آمده ، توکه برادربزرگی ومخدوم همه‌ای ، پدرت شاه‌سرور فرموده است که شما ازسخن هلال عیار بدرمروید تا کارهای شما همه راست آید.

راوی داستان گوید که چون‌هلال عیار این سخن بگفت ، شاه غضنفر گفت : اکنون بگو که رای تو چه مصلحت می‌بیند ، بازگردیم و بجنگ نرویم؟ هلال‌عیار گفت : من این نواحی را جمله دیده‌ام درفلان موضع دو کوهی عظیم بزرگ دربرابر یکدیگر واقع شده است ، و جای جنگ آنجاست. ما برخیزیم و بدانجا رویم و کار راستی تمام‌بکنیم . وبرادرت شکسته شده است واسباب جنگ او بکلی‌رفته ، وبی‌قانون دربرابر دشمن رفتن نتوان . تدبیرما آنست که پشت بدان کوه احمر کنیم که آب و علف بسیار دارد ، و دربرابر آن کوهیست ، اصفر نام دارد ، وآب وعلف ندارد بجهت دشمن بگذاریم . اگر ایرانیان بیایند درعقب ما درآنجا جواب ایشان‌بگوییم ، واگر ایشان نیایند تدبیر دیگر اندیشه کنیم . شاه غضنفر گفت : هرچه توگویی عین صوابست و مسئلهٔ بی‌جواب ؛ واز آنجا کوچ کردند وروبدان کوه نهادند. چون

بدان مقام رسیدند ، پشت بر کوه احمر کردند و فرودآمدند. هلال عیار گفت که ما را خبری بجانب شاه سرور می‌باید فرستاد و از جمیع حالات او را اعلام کردن ، از شکستگی لشکر و گرفتار شدن هزبر ، تاشاه چه مصلحت بیند. شاه غضنفر فرمود تـا مکتوبی نوشتند و مجموع احوالها درآنجا ذکر کردند و بسوی شهر تعزّ روانـه گردانیدند.

اما از آن جانب مؤلف اخبار و مقرّر این کتاب و مورخ این تاریخ چنین روایت میکند که‌چون خورشید شاه را این فتح میسرشد وبرجای یمنیان قرار گرفت، امرای ایرانـرا مجموع طلب کرد و گفت : ای عزیزان ! اکنون مصلحت چگونه می‌بینید ؟ اول شاه‌زادهٔ یمن را گرفته‌ایم و مال و اسباب ایشانرا برده‌ایم ، وعداوت درمیان ما مستحکم شد ، پیشتر میرویم درعقب ایشان یا هم اینجا صبر میکنیم ؟ شب‌رنگ عیار خدمت کرد و گفت: ای خداوند! جاسوسان ما رفته اند تا بنگرند که آن لشکرشکسته بکجا رفته‌اند . ما توقف کنیم همینجا تا رسیدن ایشان. چون احوال ایشان ما را محقق شود بعد از آن تدبیر کنیم. جمله گفتند نیکو گفتی . سخن او را اختیار کردند ودرهمان موضع بنشستند وبعیش ونشاط مشغول گشتند. برین سخن چند روزبگذشت. جاسوسان ایران بیامدند و خورشید شاه را خبر کردند که یمنیان که از پیش شما گریزان شدند در راه بشاه غضنفر رسیدند که برادر بزرگتر ایشانست ، با بیست هزار مردمی آمدند ودر راه بازخوردند و احوال بااو بگفتند . شاه غضنفر غضب کرد ، میخواست که تا باز گردد هلال عیار نگذاشت ، دو کوه عظیم درین دیارست ، یکی را جبل احمر نام‌است و دیگر را جبل الاصفر، ایشان پشت برجبل احمر کرده اند ونامه برجانب شاه سرور فرستادند واحوال خود را عرض کردند ، و آوازه بود که شاه سرور بنفس‌خود می‌آید. احوال‌اینست که بخدمت عرض کردم .

راوی این داستان روایت کند که چون شب رنگ این حکایت کرد ، خورشید شاه گفت : چون چنین‌است ما را طاقت آنک باشاه سرور حرب کنیم نیست،

که شنیده‌ام که شاه‌سرور سیصد هزار مرد دارد وما را همگی لشکر نود هزار مرد بود ، ازین‌جمله بسیاری بقتل آمدند . بهمن زرین‌قبا گفت که مصلحت درآنست که ما این شاهزادهٔ یمن را که گرفته‌ایم بسته ، با سیامك سیه قبا که این فتح او کرده است ، بجانب ملك داراب روانه کنیم واو را از صورت حال خبردار کنیم تا رای ملك داراب چه مصلحت می‌اندیشد. جمله برین قراردادند. پس درحال سیامك را باپنج هزار مرد و شاه هزبر را بسته با او روانه گردانیدند. چون سیامك رو بملك مکه کرد خورشید شاه گفت : ای سیامك وصیت ملك داراب گوش دار ومکیان را زحمت مرسان . سیامك خدمت کرد و گفت : چنین کنم. پس‌عزم راه کرد و از خورشید شاه جدا شد و رو در بیابان نهاد و شب و روز راه میکرد تا بمکه رسید و در مکه نرفت . اما از آن ولایت کارراستی تمام بکرد و روی در بریه نهاد . شاه قیدار را خبر کردند که ایرانیان لشکر یمن‌را شکسته‌اند و شاه هزبر را گرفته اند و بسته با سیامك سیه قبا بجانب بابل می برند . قیدار گفت که ایرانیان را بسیار لشکری ازینجا گذشته‌اند وهیچ زحمتی بما نرسانیده‌اند وما حریف‌دست ایشان‌نیستیم .

اما راوی داستان گوید که سیامك از مکه بگذشت و رو در بریهٔ عرب نهاد و شب و روز راه قطع می‌کرد و ملك داراب در بابل در پیش فریحان بابلی بود وکار راستی تمام‌کرده بود و عزم مکه داشت و منتظر خبری بود که ازطرف خورشید شاه کی برسد تا عزم مکه کند که ناگاه خبر رسانیدند که سیامك سیه قبا با پنج هزار مرد رسید. ملك داراب ازین‌خبر واقف شد ، فرمود که بعضی ازامرای ایران استقبال کنند و سیامك را به اعزاز هرچه تمامتر فرود آورند. امرا همچنین کردند و شاه هزبررا بازداشتند و سیامك هم ازگرد راه بر درِ بارگاه ملك داراب آمد وحاجبان دراندرون بارگاه درآمدند و شاه‌را خبر کردند. شاه فرمودتاسیامك را درآوردند . سیامك شرایط تعظیم بجای آورد و روی خدمت بر زمین نهاد و دعا و ثنا بر جان ملك داراب کرد و مکتوب خورشید شاه و امرای ایران را بوسه داد

و بر گوشهٔ تخت ملک داراب نهاد. شاه داراب مهر از سر نامه برداشت و بدست طیطوس حکیم داد. طیطوس مطالعه کرد نوشته بود :

اول نامه ، بیت :

سر نامه نام جهاندار پاک   بر آرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند   گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان‌آفرین‌وزجهان‌بی‌نیاز   بهنگام بیچارگی چاره ساز
نیام زمین را بشمشیر آب   برافروخت چون‌چشمهٔ آفتاب

دومِ نامه بر انبیای مرسل علیهم السلام ، سیومِ نامه بجناب سلطان اعظم ، مالک رقاب‌الامم ، مولی ملوک عرب و العجم ، المنصور علی الاعداء ، المؤید من‌السماء ابوالفتح ملک داراب‌بن ملک بهمن بن اسفندیار خلدالله سلطنته. بعد ما اعلام رای روشن سلطنت پناهی میرود که چون از جناب حضرت سلطانی اتفاق مفارقت افتاد متوجه دیاریمن شدیم ، آنچه وظیفهٔ خدمتکاری بود و جان سپاری ، بجای آوردیم. بعد ازآن هر احوالی که اززمان مفارقت تا [آن] غایت واقع شده بود مفصل درآن مکتوب ذکر کرده بودند. بعد از آن از سیامک سیه قبا بسیار آزادی کرده ، که در وظایف جانسپاری هیچ تقصیری نکرده و درمبارزت ومیدان‌داری و شجاعت داد مردی بداد تا حدی که در میان میدان شاه هزبر را بخم کمند اسیر کرد و آن لشکررا منهزم گردانید و دیگر امرا نیز تقصیرنکردند و هر یکی علی‌حده بهادریها کردند . چون لشکر منهزم شد ما درعقب آن لشکر نرفتیم بجهت آن که استماع افتاد که شاه سرور بنفس خود آمده است با غلبهٔ هرچه تمامتر بمقدار سیصد هزار مرد ، چون احوال چنین‌بود واجب شد بعزعرض رسانیدن تااشارت پادشاهی چون نافذ میشود و شاه زادهٔ یمن شاه هزبر را بسته بخدمت[1] فرستادیم تاحکم شاه برچه وجه خواهد بودن ، شاه حاکمست !

---

[1] در اصل : بخدمت بسته بخدمت

ملک داراب چون از کیفیت حالات واقف شد بفرمود تا خلعت شاهی در سیامک پوشانیدند و نامش در دفتر امرا ثبت شد ودرمیان سرداران بزرگ شد. پس ملک داراب بفرمود تا شاه هزبر را درآوردند و برابر تخت شاه بازداشتند و وظایف خدمت و طریقهٔ سر نهادن و زانو زدن تعلیم کردندش. شاه داراب گفت: مارا با سرور یمنی خصومتی نبود اما حالیا بی‌اختیار واقع شده است بجهت آنک با فرزند من بسیار بدی کرده است اما ما آن نکنیم که او کرد، دستش را بگشایید. دست شاه هزبر را بگشودند و تشریف خاص فرمود تا پوشانیدند و فرمود تا نیک نگاه دارندش. طیطوس حکیم گفت: مصلحت درآنست که اورا بجانب ایران بفرستیم تا اورا آنجا نگاه دارند تا ما را بازگشتن که کار جنگ پیدا نیست که چگونه شود. پس بفرمود تا شاه هزبر را بجانب ایران شهر روانه کردند وملک داراب روبجانب مکه نهاد و سیاوش نقاش را بسوی یمن پیش خورشید شاه وامرای ایران فرستادند که می‌باید که ازآن منزل که نشسته‌اید حرکت مکنید تا رسیدن ما و ملک داراب عزم مکه کرد و قدم در راه نهادند تا کی رسند.

اما از آن طرف، مؤلف این اسرار چنین روایت میکند که چون شاه اسد و شاه غضنفر درکوه احمر فرودآمدند و هلال عیار را بجانب شاه سرور فرستادند واز گرفتار شدن شاه هزبر اعلام کردند، شاه سرور بغایت متردد متفکر شد و گفت: بسبب این دختر جملهٔ فرزندانم تلف شدند. شاه ضرغامم بدست‌میسرهٔ زنگی کشته شد و شاه لیثم را بکشمیر بردند و خود نمی‌دانم که حال او بچه رسید، اینک فرزند دیگرم گرفتارشد. تدبیرچون کنم؟ طیفور وزیر گفت که مصلحت‌آنست که شاه بنفس خود متوجه شود و این کار را اندك نشمارد که ما را کار بس مشکل پیش آمده است و ملک داراب دشمن عظیم است و بچشم حقارت درو نمی‌توان دید، تا کارما سخت نگردد. تحقیق می باید دانست که ملک داراب بطلب فرزند بدین دیار متوجه خواهد شد. نباید گذاشت که دشمن بر ما غالب شود. شاه سرور گفت که

عین‌الحیات‌را خبر کنید که ما خواهیم رفت و لشکری پیش او می‌باید فرستاد تا در شهر را ببندند و حاضر باشند و ولایت از سر راه برخیزند. پس یکی را از امرای یمن که اورا **شهاب یمنی** میگفتند با ده هزار مرد بشهر تعز فرستادند. ازین طرف شاه سرور رو بجبل احمر نهاد و با آن لشکر بپیوست و در دشت و کوه و صحرا خیمه و بارگاه زدند و جهان در جهان لشکر جمع شدند تا سیصد هزار مرد یمنی وعدنی وطایفی گرد آمدند و جاسوسان‌را در اطراف فرستادند تا از دشمن خبر بیارند وخود بکار راستی جنگ مشغول شدند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چون شهاب یمنی با جمعی رو بیمن نهادند بشهر تعزّ رسیدند و عین‌الحیات را از آمدن شهاب اعلام کردند. عین‌الحیات نگران [بود] و چشم در راه داشت که خواجه عنبر درآمد و خدمت کرد و گفت: ای خداوند! خبر چنین است که برادرت را شاه هزبر، بسته بخدمت ملک داراب برده‌اند ولشکر پدرت شکسته شده‌اند. اینک برادرانت شاه‌اسد و شاه غضنفر پشت بر کوه احمر کرده‌اند و ملک سرور نیز بنفس خود توجه نموده و شهاب یمنی را با ده هزار مرد بشهر تعز فرستاده است تا شهر را نگاه دارند. عین‌الحیات چون ازین قصها واقف شد با خود گفت که عالم پر فتنه و آشوب شده است، همه سبب منم. خداوندا روزی باشد که من روی آن جوان غریب را ببینم؟ شریفه گفت: عجب حالیست! جهان پر شد از غوغا و لشکر و جوانان در میان هلاك میشوند تا عاقبت کار بچه خواهد انجامید!

اما راویان اخبار ومهندسان اسرار چنین روایت میکنند که شاه‌سرور یمنی درپای کوه احمر فرود آمد. شب رنگ عیار درین لشکر بود، عرض و طول سپاه‌را بدید و تفحص تمام بکرد و بازگردید تا خبر کند. چون بلشکر گاه رسید بر در ایوان‌آمد. خورشید شاه‌را اعلام کردند ازآمدن شب رنگ‌عیار. چون درآمد خدمت کرد و آنچه دیده بود وشنیده، جمله‌را با خورشید شاه بگفت، بعد از آن گفت: ای

پهلوان لشکر شاه‌سرور را قیاس کردم سیصد هزار مردند وهنوز دیگر جمع میشوند. درین سخن بودند که خبر رسانیدند که سیاوش نقاش از نزد ملك داراب این دم رسید و بار میطلبد. خورشید شاه گفت: درآرید. سیاوش نقاش درآمد و خدمت کرد. خورشید شاه با جملهٔ امرای ایران بر پای‌خاستند وسیاوش را گرم پرسیدند وشادیها کردند و پرسیدند که از ملك داراب چه خبر داری؟ سیاوش گفت ملك داراب بصحت و سلامتست و شما را سلام میرساند و بسیار می‌پرسد. امرای ایران جمله برخاستند و خدمت کردند و سرها بر زمین نهادند و شرایط تعظیم بجای آوردند. پس سیاوش گفت: ملك داراب حکم چنین فرموده است که تا آمدن ملك داراب شما از جای خود حرکت مکنید که متعقب سیاوش رسیدیم و هر مردانگی که شما کرده‌اید تا غایت استماع افتاده است هر یکی را علی‌حده عذرها خواسته شود. خورشید شاه گفت که ملك داراب کی خواهدرسید؟ سیاوش گفت: عن‌قریب‌میرسد. راوی این داستان روایت کند که خورشید شاه و امرای ایران هر کسی سیاوش را خلعتها ونعمتها دادند و بکار راستی مشغول شدند و آنچه از اهل یمن گرفته بودند جمله را جمع کردند و منتظر رکاب ملك داراب بودند.

۱۰

عزیمت ملک‌داراب بسوی یمن و جنگ با سرور یمنی

اما مؤلف اخبار روایت میکند که ملک‌داراب با لشکر دویست‌هزار مرد عزم مکه کردند و شب و روز در بریهٔ عرب راه قطع میکردند تا از بیابان بیرون آمدند وبنزدیک مکهٔمبارك رسیدند. حکم‌شد که هیچ آفریده درمکه نروند و آسیبی بدان بقعهٔ شریفه نرسانند و از راه طایف روانه شوند[۱]. لشکر چنین کردند. شاه قیدار را خبر شد که ملک‌داراب آمد و از راه بالا بگذشت و بجانب طایف رفت. قیدار گفت که شنوده بودم که ملک‌داراب پادشاهی بغایت عادلست، راست بوده است. این همه لشکر که ازینجا گذشتند هیچ آفریده را با ما کاری نبود؛ ما را نیز با او هیچ دشمنی نیست. چون ملک داراب ازآن بقعهٔ مبارك بگذشت ونزدیک دیار طایف رسید، امرای ایرانرا جمع کرد و گفت: این دیار یمنست و ملک یاغیست و شاه سرور با ما مخالفت می‌ورزد. در میان ما حربست اما ما را با رعیت کاری نیست، باید که در لشکر جار اندازید و حکم کنید تا رعیت یمن را کسی زحمتی ندهد و در ولایت یمن کسی خرابی نکند و یک من جو و کاه بزور نستانند و هر چه لشکری را احتیاج باشد بزر بخرند تا رعیت از ما بزحمت نباشند، تا نام

۱ ـ در اصل: شدند

ما در دیار یمن بظالمی بر نیاید، که پادشان‌را هیچ طاعتی ورای عدل نیست، که رستگاری دنیا و آخرت در عدلست و عاقل کسی را توان گفت که در رضای خدای تعالی کوشد که عاقبت در خاك می‌باید شد و همه را آن راه دراز در پیش است و درآخرت کسی را نیك خواهد بود که عمل صالح دارد و پادشاهی و جهانداری تا لب گور بیش نیست، چون در خاك رفتند میان پادشاه و درویش فرقی ظاهر نیست مگر بعمل صالح، شعر:

من و تو زخاکیم وخاك اززمی — همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاکست وبس — کسی نیست درخاك بهترزکس

پس ملك داراب امرای دولت خودرا این نصایح بفرمود و ازآخرت وروزحساب چیزی چند بگفت. طیطوس وزیر و روشن رای وزیر با جملهٔ امرا و ندما وارکان دولت و اعیان حضرت برپای برخاستند و دعا و ثنای ملك داراب بجای آوردند. پس ملك داراب مجموع بزرگان لشکر را خلعت و نعمت بخشید و دلداری کرد. پس از جاسوسان پرسید که ازینجا تا لشکر امرای ایران چه مقدار راه مانده است؟ گفتند پنج منزل زیادت نیست. ملك داراب گفت: پیش روی چند نفر بفرستید که تا امرای ایران را خبر کنند که لشکر ما نیز رسید. درحال مرد بیرون رفت وسپاه ایران درعقب روانه شدند وپیش‌روان لشکر رسیدند وخورشید شاه را ازرسیدن رکاب همایون خبر کردند. خورشید شاه و امرای ایران جمله شاد شدند و بفرمودند که کوس بشارت فروکوفتند. روز دیگرعزم استقبال کردند. خورشید شاه بفرمود که هرچه ازلشکر یمن گرفته بودند جمله را جمع گردانیدند. خورشید شاه وبهمن زرین قبا وقارن جهانسوز وطهماس و شیرافگن وشه‌مرد و قهار و قهرمه و فرخان با جملهٔ امرای لشکر ایران پیش باز رفتند و غنایم اهل یمن را ازنقد و جنس و چهارپایان وگنج روی زمین بر پشت آن چهارپایان نهادند و با خود ببردند. چون پاره‌یی راه رفتند گرد سپاه ملك داراب برآمد وجهان تاریکی گرفت، لشکری چون دریای پولاد

پیدا شد. خورشید شاه با جملهٔ امرای ایران پیش رفتند و بهر کس که از امرا می رسیدند یکدیگر را درکنار می گرفتند تا رسیدند نزدیک رکاب همایون پادشاهی. جمله از پشت اسپان پیاده شدند و سرها بر زمین نهادند و زمین بوسه دادند و شرایط خدمت بتقدیم رسانیدند و رکاب همایون بوسه می‌دادند و ملک داراب خورشید شاه‌را با بهمن زرین قبا بنواخت و دیگر امرا را مجموع دل خوشیها داد و همه را دلداری کرد. پس خورشید شاه آنچه از غنایم لشکر یمن آورده بود جمله‌را بعرض رسانید. ملک داراب جمله‌را باز به ایشان ارزانی داشت. پس از آنجا روانه شدند تا بمنزل رسیدند، فراشان چابک دست خیمه و بارگاه شاهی بزدند. ملک داراب فرود آمد و امرای ایران هر یک بخیمهای خود رفتند که شبهنگام بود و آن شب را بسر بردند. روز دیگر که آفتاب جهانتاب از طرف مشرق طلوع کرد و جهانرا بنور خود منور و مزین گردانید، مجموع امرای دولت بردرایوان ملک داراب جمع شدند. ملک داراب بر تخت مرصع زرنگار برآمد و کرسیهای زرین و سیمین بنهادند و هرکسی از امرای ایران بر جای خود قرار گرفتند. بعد از ساعتی باورچیان موجهٔ شاهی و شیلان پادشاهی درآوردند. امرای ایران طعامها بخوردند. چون که طعام بخوردند ملک داراب رو به امرای ایران کرد و گفت: ای بزرگان، ما را وقت عشرت کردن نیست، از لشکر دشمن چه خبر دارید؟ خورشید شاه آنچه تا غایت رفته بود در حضرت شاه تقریر کرد تا حدی که گفت شبرنگ عیار در آن لشکر رفته بود، ما را گفت که شاه سرور می‌آید. ملک داراب بفرمود تاشب‌رنگ عیاررا درآوردند. شب‌رنگ‌عیار درآمد وشرایط خدمت بجای‌آورد و زمین بوس کرد. شاه اورا نوازش فرمود بعدازآن پرسید که لشکرشاه سرور بکجاست وچه مقدارلشکر با خود دارد؟ شب رنگ عیار گفت: ای خداوند!، چون شاه سروریمنی از گرفتاری‌شاه هزبر واقف شد عزم این دیار ما کرد. طیفور وزیر نگذاشت، که وزیر مملکت‌اوست، گفت بگذار تا ایرانیان درین مملکت درآیند که مارا ملک یمن بهترست

که ما چندان سپاه‌جمع کنیم که یکی ازلشکر ایران زنده بدر نتوانندرفت.سیصدهزار مرد اکنون جمع شده‌اند وپشت بر کوه احمر کرده‌اند وآب وعلف‌را جمله‌درتصرف خود درآورده‌اند و دربرابر این کوه احمر کوهی دیگر که اورا جبل اصفرمیگویند ازبهر سپاه ما گذاشته‌اند و حرب آنجا خواهد بود. ملک داراب گفت: ازینجا تا ایشان چه مقدار راه باشد؟ گفت: هجده منزل راهست. پیل زور گفت: مارا مصلحت آنست که ملک سرور را از آمدن خود خبردار گردانیم تا او را معلوم شود. طیطوس حکیم گفت که ایشانرا جاسوسان هستند، هم‌اکنون بروند و ایشانرا خبر کنند و اگر از برای تعظیم میگویی نامه فرستادن حاجت نیست، اما قاصدی بفرستیم و زبانی پیغامی چند بگوییم و خود نیز در عقب قاصد روانه شویم. ملک داراب گفت که چنین کنید. پس‌شبرنگ عیار را نام زدکردند و سخنی چند ملک داراب با شبرنگ عیار بگفت زبانی، که آنجا بگوید و خلعت خاص او را پوشانیدند و اورا روانه کردند.

راوی این داستان ومورخ این‌تاریخ چنین روایت میکندکه چون شب رنگ عیار برفت، ملک داراب‌نیزبفرمود تاکوس رحیل فروکوفتند ورو دربیابان نهادند. ملک داراب راگفتند که درین راه که ماامیرویم بردست چپ ملک طایف‌است، چگونه میکنیم؟ملک داراب گفت: اکنون ما بملک طایف گرفتن نیامده‌ایم، مارا درمملکت ایران همچون طایف هزار مملکت آباد‌ان ترست. آمدن ما درین دیار غرض فیروز شاهست، باشدکه حق تعالی روی چون ماه اورا روزی ماگرداند. این بگفت وحکم کرد که هیچکس از لشکر ما بطرف طایف نروند اگر ما سرور یمنی را بشکنیم مجموع مملکت طایف وعدن ویمن ازآن ما خواهد بود واگرنه چه سود کند خرابی مملکت بندگان خدای تعالی؟ بهرجاکه آبادانی بود چنان میگذشتند که هیچ آزار بکسی نمی‌رسید واگر احتیاجی بودی بزر میخریدند. چون آوازهٔ عدل ملک داراب درملک یمن در افتاد و مردمان آگاه شدند از راه دور می آمدند و نعمت میاوردند

و می فروختند و میرفتند تا چندان نعمت در میان لشکر پیدا شد که آنرا صفت نتوان کردن.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون شب رنگ عیار ازپیش ملك داراب جدا شد چون بلشکرگاه یمن رسید، هجده منزل را بسه روز رفته بود. چون رسید بپای کوه احمر سیصد هزار مرد یمنی و عدنی و طایفی‌دید فرود آمده، وخیمه وخرگه و بارگاه زده. شب رنگ عیار آن لشکررا تفرجی‌واحتیاطی می‌کرد تابردر بارگاه ملك سرور رسید. بارگاهی دید عظیم زده، بچهل ستون بر پای کرده، وطنابهای ابریشمین بامیخهایی از زر ونقره بر زمین فرو برده، وقبه‌یی از زر سرخ بر سر بارگاه نهاده، و غلامان ماه روی وحاجبان بسیار گرد بارگاه بر پای ایستاده واساس‌شاهانه ورسمهای پادشاهانه بعظمت تمام ترتیب کرده. چون‌شب رنگ‌عیار بردر بارگاه رسید غلامان شاه سرور پیش‌آمدند واز شب رنگ پرسیدند که چه کسی و ازکجا می آیی و بچه مهم آمده‌ای‌که در میان ما شکل غریبان داری. شبرنگ گفت: قاصد شاه ایران زمین ملك داراب شاهم، به پیش شاه سرورآمده‌ام. حاجبان درآمدند وشاه سرور را از آمدن قاصد اعلام کردند. اجازت شد که در آرید. پرده برداشتند وشب رنگ را دست گرفته در اندرون سراپرده درآوردند. چون شب رنگ درآمد تختی دید زده از زر سرخ، ومسند شاهی انداخته، پادشاهی عظیم نهادی، خوب شکلی، زیبا رویی برسر تخت نشسته و تاج مرصع بر سر نهاده وکمر زرنگار برمیان بسته و انگشتری‌سلطنت درانگشت کرده، و درپای تخت هفت کرسی‌زرین نهاده، چهار جوان صاحب جمال برسرچهار کرسی زرین نشسته وسه کرسی تهی‌مانده که دو دربند بودند و یکی بقتل آمده بود، و چهل سر امیر معتبر هریکی برجای خود نشسته، و شاه سلیم بر گوشهٔ تخت‌شاه سرور نشسته، و بر گوشهٔ دیگرطیفور وزیرنشسته برمسند وزارت، وحاجبان بسیاردست دردست یکدیگرانداخته، ودربرابر تخت ایستاده، و غلامان ماه‌رو باکمرهای زرین، پرقبا درپرقبا بسته، و جلاد سیاه

روی با هیبت هرچه تمامتر در برابر ایستاده. چون شب رنگ را برعظمت وهیبت شاه سرور چشم افتاد با خود گفت محکم متکبر و جبار صفت پادشاهیست این ملک سرور! پس در حال روی خدمت برزمین نهاد و دعا و ثنا چنانک مناسب مجلس بود ادا کرد، چنانک جملهٔ امرای یمن بروی آفرین کردند و فصاحت و بلاغت او را بپسندیدند.

راوی داستان گوید که شاه سرور از زیر چشم نگاه کرد، عیاری را دید که درچستی وچالاکی وچابکی مثل خود نداشت. ازین میانه بالایی، قبایی‌ازاطلس سیاه دربر کرده و کلاه اطلس برسرنهاده، وکمری ابریشمین گرد کمر درآورده، ودو خنجرازیمین ویساردرآویخته، وزنگولهای زرین پنج عدد برمیان‌آویخته. ملک‌سرور گفت: بپرسید چه کس‌است وازکجا می‌آید وبچه کار ومهم‌آمده‌است؟ سؤال کردند. شبرنگ عیار دگرباره خدمت کرد و گفت: این‌بنده نوبتی دیگر بشرف‌بساط بوسی‌مشرف شده است، درملک تعز نامهٔ ملک داراب آورده. شاه سرور گفت: نامه‌اش بستانید. شبرنگ گفت: این نوبت پیغام زبانی آورده‌ام، اگراشارت باشد بعز عرض برسانم. شاه سرور گفت: بگوی. شبرنگ دیگر باره وظایف خدمت بتقدیم رسانید. بعد ازآن گفت: شاه داراب میفرماید که:

یک نوبت نامه فرستادم که با من یارشوی، که لشکر بفرستیم تا بزنگبار روند و فرزندم‌فیروزشاه‌را با فرخ‌زاد ازبند آن زنگیان‌خلاص گردانند. قبول نکردی و در جواب گفتی که اگرت پسر می‌باید اینک بزنگبار در بندست، رو فرزندودرا خلاص گردان، و اگر سرجنگ داری ایستاده‌ام! اکنون لشکری بشهر توفرستادم، تا کار راستی ایشان کنی و ایشانرا بزنگبار فرستی، چون خبر یافتی پیش‌بازلشکرم فرستادی تا با لشکرم حرب کردند و بسیاری از لشکرم بقتل آوردند و خشکرم رال برکوه اسود جهانیدند و قصد کشتن کردند تا حق تعالی توفیق نصرت ارزانی داشت. پسر تورا گرفته بپای تخت من آوردند من او را به ایران فرستادم‌وتعظیم

کردم . اکنون خود قدم در ملک تو نهاده ام و از طایف و مکه گذشتم وهیچ آزاری بکسی نرسانیدم ، از آن سبب که مرا کار با تست ، رعیت در میان چه کار دارند؟ اکنون آمده‌ام و سر جنگ با تو دارم ، یا ملکت را بگیرم یا لشکرخود را تلف سازم ، بیت :

ستیزه بجایی رساند سخن که ویران کند خاندان کهن

اکنون جای جنگ تعیین کن که رسیدم ؛ والسلام .

شاه سرور چون این سخن بشنید بهم برآمد. بغایت ومتفکر ومترددخاطر شد و سرخ و زرد برآمد. هنوز شاه سرور بجواب مشغول نشده بود که پسرش شاه‌شجاع ،[که] ازجملهٔ فرزندان وامیران مملکت‌او بهادرتر بود ، وصاحب‌شمشیرتر بود ، چون این سخن بشنید ، بانگ بر شبرنگ زد که هی! تو چه کسی یا داراب که باشد در عالم که چنین خبری بجانب شاه یمن تواند فرستاد ؟ سه برادرم در کار ایرانیان رفته است ، اگر داراب نمی‌آمد ما خود به ملک او می‌آمدیم . اگر پدرم نیز نمی‌آمد من لشکر عظیم کشیده خواستم آمد و کاری با ایرانیان می کردم که در عالم از آن بازمیگفتند ، اما دولت پدرم بقوت تربود که بی‌آنکه ما را زحمت باید کشید بپای خود آمدید و دیگر جای جنگ میخواهید؟ اینک ما فرود آمده‌ایم و جایگاه از برای شما گذاشته‌ایم ، زودتر بیایید که یکی را از شما زنده نخواهند گذاشتن ! هم اکنون بازگرد و داراب‌راجواب ببر .شب‌رنگ خدمت کرد وبازگردید و با خود گفت که شاه یمن خوش لشکری دارد و آراسته و غلبه تر از لشکر ما ، و لشکرما از بریه بیرون آمده‌اند و زحمت راه کشیده ، ندانم که‌سرانجام بچه خواهد انجامید. چون شب‌رنگ از آنجا روانه شد تا کی رسد ،

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چون شب‌رنگ از بارگاه بیرون رفت ، شاه سرور رو بطیفور و شاه سلیم کرد و گفت : مرا گمان نبود که شاه داراب ازایران بدین طریق بر سر ما بیاید ، حالیا چون این قصه‌واقع

شد می‌باید کوشید تا جواب دشمن بگوییم و عالم بر دشمنان تنگ گردانیم، بیت :

چوشاه یمن گشت واقف زحال — بلشکر ببخشید آن روز مال
که مردانه باشید درکارزار — برآرید از دشمنانم دمار
ز ایرانیان هر که آرد سری — همان‌لحظه‌بخشم‌ورا کشوری[1]

پس مال بسیار برلشکر قسمت کرد و جمله را دلداری کرد ، پس هلال عیار را طلب کرد و گفت : ما را ازسپاه ایران خبری بیاور. هلال خدمت کردوبیرون آمد و عزم لشکر ایران کرد. چون دومنزل راه برفت بلشکرگاه ایران رسیدوشب‌رنگ عیار پیشتر آمده بود وهرچه شنیده بود و دیده بود با ملك داراب گفته بود وملك داراب بشتاب هرچه تمامتر می‌آمد. چون هلال عیار چنان دید و در لشکر درآمد وسپاه ایرانرا تفحص کرد ، هم در روز بازگردید ورو بلشکرگاه یمن نهاد ودرحال ببارگاه شاه سرورآمد وبارطلب کرد ودر بارگاه درآمد و خدمت کرد. و شاه سرور گفت : ای عیار کجابودی‌وازدشمن چه خبرداری؟ هلال عیار گفت : ای خداوند، رفته بودم بلشکر ایرانیان بدانک به‌سه‌منزلی‌لشکر مارسیده‌اند وبدان‌که اکنون به‌دومنزلی ما رسیده باشند. شاه سرور گفت : در میان لشکرایشان رفتی؟ گفت : رفتم وتفحص کردم وبه قیاس دویست وپنجاه‌هزارآدمی باشند ولیکن همه مردان‌آراسته‌اندوصاحب سلاح وجوشن ، وصدهزار ازآنند که ازسرتاناخن‌پای‌درسلاح غرقه‌اند، وکمرخصومت ما در میان بسته‌اند. اکنون نزدیك شده‌اند ، حاضرباشید! شاه سرور گفت : منادی در سپاه بزنید که حاضر باشید که سپاه دشمن نزدیک شده‌اند ، شما نیزکار راستی حرب کنید که درین دوسه روز جنگ خواهد بود. چون سپاه یمن این منادی شنیدند بکار راستی حرب مشغول شدند ومرکبان‌را نعل‌بندی کردند وجوشنها صیقل میزدند وکمانها بزه کردند و اسبانرا یراغ[2] کردند. یك شبانه روز بدین مهمات مشغول بودند. روز دیگر شاه سرور برسرتخت برآمد. امرا جمله جمع شدند ،ملك سرور

۱ ـ گویا شعر ازگزارندهٔ اخبار یا منظومهٔ مفقود دارابنامه باشد. ۲ ـ ظ : یراق .

گفت ازلشکر ایران چه خبر دارید ؟ جاسوسان درآمدند وخدمت کردند و گفتند : ای خداوند ، سپاه ایران علی‌الصباح خواهند رسید ، دویست و پنجاه هزار سوار در پای کوه اصفر فرود خواهندآمدن. شاه سرور گفت : شاه داراب بالشکرعظیم آمد ، مارا نیز کار راستی می‌باید کردن. این بگفت ونقیبانرا طلب کرد و گفت که لشکرجمع کنید ومرتب وآماده باشید و سپاه‌را خبردار کنید و امشب طلایه ازسپاه بدرکنید وحاضر باشید که دشمن رسید. این بگفت و ازدیوان درحرم رفت. سپاه واقف شدند ، غوغا درلشکر افتاد وهریکی سخنی میگفتند و رایی میزدند ، تاشب ظلمانی درآمد وعالم تاریک شد. طلایه ازسپاه یمن بیرون رفت ، چون پادشاه زنگبار درعالم پادشاه شد و لشکر مشرق روبگریز نهاد و ناپیدا شد ، بیت :

شباهنگ چون برزد ازکوه‌دود — برآهنگ شب‌مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی شب ازکمر — بهاروتی شه جرسهای زر
طلایه برون شد بره داشتن — پیامی بنوبت نگه داشتن

آن شب تیرهٔ دیجور را بسر بردند و صبح دم روی نمود و علم زرین آفتاب را بردوش ایام نهادند. خورشید بخنجر شعاع پهلوی شب تاررا بدرید وعلم شاه‌زنگ سرنگون شد ، بیت :

چو خورشید برزد سرازبرج‌هور — جهان گشت روشن بسان بلور

شاه سرور با جملهٔ امرای دولت واعیان مملکت سوار شدند و در پای کوه پشته یی بلند بود ، شاه سرور با جملهٔ امرای حضرت و وزراء دولت و ندمای مملکت و فرزندان رفتند و نظر درآن بیابان افگندند ، که ناگاه ازروی بیابان گردی عظیم پیدا شد. جهان روشن تاریک گردید ، جملگی لشکر یمن آن گرد را مشاهده میکردند و بیکدیگر می نمودند و دل دربدن گردان آب میشد. چون گرد نزدیک شد از دل گرد آواز کوس حربی و غریدن کرنای و سپید مهره می‌آمد. درپای‌علم سرخ دوجوان بلند بالا وخوش منظرمی‌آمدند ، یکی قبای زربفت دربر کرده که جملهٔ

آن صحرا از شعاع او بر افروخته بود ودیگری کلاه مرصع برسر که از عکس آن عالم منور شده بود. چون در رسیدند بپای کوه صف برآراستند ، شاه سرور گفت: این کیست و چه نام دارد ؟ هلال عیار گفت: ای خداوند ، این دوجوان دو برادرند یکی‌را نام بهمن‌زرین‌قبامیگویند ویکی‌دیگررا بهمن زرین کلاه میگویند هردو برادرند و از بزرگان ایرانند و اختیار پای‌تخت ملک داراب‌اند . درعقب ایشان بازگرد برآمد ، از دل گرد سی علم نشانهٔ سی‌هزار مرد پیدا شدند وکوس حربی‌میکوفتند و پیش علمها علمی سبز رنگ میآمد و درپای آن علم دو جوان ماه‌روی می‌آمدند. هلال گفت که اینان دو برادرند و ازبزرگان ایرانند وهردو شاه‌زاده‌اند ، یکی‌را خورشید شاه نامست و دیگری را جمشید شاه ، ایشان نیز صفها برآراستند وبایستادند. و درعقب ایشان گرد برآمد و ده علم ظاهرشد نشانهٔ ده هزار مرد. ایشان نیز هر دوبرادر بودند ، یکی را قهار ودیگری‌را قهرمه نام بود.ایشان نیزصف برکشیدند و ازعقب ایشان پنج علم نشانهٔ پنج هزار مرد ، دوبرادر درپای علم یکی شه مرد ایرانی و یکی دیگررا شیر افگن ایرانی ، ایشان نیز چون رسیدند صف برکشیدند و ازعقب ایشان جهانشاه و ایرانشاه باپنج هزار مردرسیدند،صف برکشیدند و دیگر شه مرد طالقانی و درعقب او شیرین سوارایرانی و ازعقب او رستم اردستانی ، بعد ازاو فرخ همدانی واردشیر ایرانی ؛ وازعقب ایشان گردی عظیم برآمد و ازدل گرد صدعلم پیدا شد ، دوبرادر درپای علم‌می‌آمدندیکی‌را نام قارن جهانسوزبود ودیگری‌را نـام قارن جهانگیر بود و ازعقب ایشان سیامک سیه قبا. هلال عیار گفت : اینست که شاه‌زاده هزبر را بخم کمند در میدان بگـرفت . و از عقب او گرد بر آمد ، جوان بلند بـالای قوی هیکل پیـدا شد . گفت : این را تور ایرانی گویند و ازعقب اوگردی برآمد جوانی عظیم نهـادی پیدا شد. گفت این‌را بهرام‌آذربیجانی گویند ، و از عقب جهان سر بسر گرد بگرفت و زمین و زمان در حرکت درآمد. شاه‌سرور گفت:این عجب گردیست !

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که چون آن گرد عظیم برآمد، زمانی شد، آن گرد از هم جدا شد، چهل علم نشانهٔ چهل هزار مرد برآمد، جمله از سر تا پا غرق آهن و پولاد، و درمیان آن لشکر چتری شاهی می‌آوردند و درزیر چتر زنده پیلی سپید، و بر پشت پیل تختی عظیم زده، و بر سر تخت پاشاهی عادل، باهیبت تمام نشسته و برطرف دست راستش علمی از شصت من زرسرخ، میان مجوّف، علم اژدهاپیکرساخته، که چوی باد درشقهٔ علم پیچیدی آن علم را درحرکت آوردی، ویک شعلهٔ آتش ازدهان آن اژدها بیرون آمدی، و هیبتی دردل مردم ظاهرشدی. و در رکابش پنج هزار پیاده دامن دربند کمر زده، روان شده، دو وزیر خردمند عاقل ودانا و زیرك ازیمین ویسار او روان گشته، ودرپیش او چند مرکب بهرای زرکشان کرده، به‌آیین شاهان می‌آمد. شاه سرور گفت: این چه کس است؟ هلال عیار گفت: ای خداوند، این ملک داراب بن ملک بهمنست. شاه سرور گفت این ملک - داراب پادشاه به استقلالست! و ازعقب او گردی برآمد و ازدل گردبیست علم نشانهٔ بیست هزار مرد پیدا شد و درمیان مردی بلند بالای با هیبت و صلابت وعظیم نهاد برمرکبی بغایت بلند برنشسته، و در رکابش چند هزار پیاده می‌آمدند. ملک سرور گفت: این کیست؟ هلال گفت: این پهلوان پایتخت ایران زمین است که بربالادست جملهٔ پهلوانان و امیران می نشیند. نتیجهٔ رستم زالست، پهلوان پیل زور بن پیلتن نام دارد.

ازآن طرف ملک داراب گفت: آن جمعی که برآن بلندی ایستاده‌اندچه کسانند؟. شب رنگ عیار گفت: ای خداوند، شاه سروریمنی است بافرزندان و امیران خود ایستاده‌اند. ملک داراب گفت: حالیا امروز بی‌وقتست، حرب نتوان کرد. بازگردید که جنگ فردا کنیم. شاه سرور بازگردید و سخت ازلشکر ایران بترسید. باخود گفت: عظیم خطایی بود که من کردم و این بلا برخود آوردم وسخن طیفور را شنیدم و الیاس بازرگان را در بند کردم، اما اکنون هیچ چاره نیست بغیر از حرب کردن. پس

لشکر ایران مقابل لشکر یمن فرود آمدند و پشت بر کوه اصفر دادند و رو بر کوه احمر کردند و خیمه و بارگاه و الچوق فرو کوفتند. چون شب تیره درآمد طلایه ازهردو لشکر بدررفت و طلایه می‌گشتند. ملک داراب گفت: فردا روز جنگ نیست تا لشکر ما آسایش کنند. پس فردا جنگ کنیم تا خداوند کلاه دولت برسر که نهد و گوی فرصت بچوگان سعادت از میدان دولت که بدربرد. پس جاسوسان از هر دو لشکر بفرستادند و خبرها بازدانستند و از هر دوجانب از حال یکدیگر خبردار گردیدند. راوی گوید[1] که چون شب تیره درآمد، طلایه ازهردولشکر بیرون رفت وطلایگی میکردند. ملک داراب گفت که یک فردای دیگر روزجنگ نیست تالشکرما آسایشی کنند. آن شب و آن روز بسربردند. چون شب دوم درآمد، نقیبان در آن اشکرمنادی کردند که ای مردان مرد و ای مبارزان روز نبرد، فردا روزجنگست، کار را ساخته باشید! لشکریان کارها مرتب گردانیدند و آن شب جزع و فزع از هردو لشکربرفلک میرسید. هیچ کس خواب نکردند. درفکر و اندیشه که گویی فردا چه خواهد بود و مقراض[2] اجل دامن عمرکرا پاره خواهدکرد؟ تا آن شب نیز بپایان آمد و روز روشن شد، و صبح درفشنده از کنار افق طلوع کرد. ملک داراب حکم کرد تا لشکر سوار شدند و کوس حربی فرو کوفتند و نای برنجین و دبدبهٔ کابلی دردمیدند و علمهای سرخ و کبود و بنفش وزرد و سفید به جولان درآوردند. مرکبان ابرش و بوروسیاه قیطاس وکهرو خنگ در زیر زین کشیدند. خبر بلشکر یمن کردند، ایشان نیز سوار شدند وعزیمت میدان کردند وهردوسپاه رودرهم آوردند. بیت:

دگر روز کاورد گردون شتاب   برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار   جهان شد زبانگ جرس بی قرار
تبیره زن از خارش چرم خام   به بیشه بر افگند شب را لگام

۱ ـ دراصل: چون شب درآمد راوی‌گوید ۲ ـ دراصل مقراظ

در آمد بشورش دم گاو دم بخمّک زدن خام رویینه خم
چو لشکر بلشکر درآورد روی مبارز برون آمد از هر دو روی

ملك داراب درقلب لشکر ، ومیمنه و میسره وقلب وجناح وکمین گاه راست کردند و علم شاهی بر افراشتند. چون از جانبین لشکرها را مرتب گردانیدند ، ایرانیان و یمنیان دربرابر یکدیگربایستادند. باد صبا درمیدان درآمد ومیدانرا جاروب کاری کرد و دلیران بچشم هیبت و صلابت دریکدیگر نظاره می کردند. ملك داراب حکم فرمود تا تمامت لشکر بیکبار تیغها برکشیدند و بیکبار بر لشکر یمن نعرها زدند. چنانك زمین و زمانه از هیبت نعرهٔ ایشان بجنبش درآمد و سهمی عظیم از لشکر ایران بردل لشکر یمن بنشست. از آن جانب شاه سرور حکم فرمود تاعلم‌شاهی‌را در حرکت درآوردند و ایشان نیز نعره بر لشکر ایران زدند.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون کار هردو لشکر تمام شد اول کسی که آهنگ میدان کرد سواری بود از سپاه ایران برمرکبی بادپای سیاه قیطاس نشسته و برگستوان سبز در مرکب کشیده ، و پیش‌بند پولاد برپیشانی مرکب بسته ، وخفتانی سرخ دربر کرده ، و کلاه خود چهارپهلو برسرنهاده و ساقین و ساعدین بربسته وزره داودی دربرکرده ، وگرز گران سنگ در قرپوس زین انداخته ، وکمان خوارزمی باتیرهای خدنگ درآویخته ، وشمشیرمصری حمایل کرده ، وسپر پولاد درقفا انداخته ،کمند ابریشمین برفتراك مرکب بسته ، ونیزهٔ پولاد بردست گرفته ؛ برسم وآیین ملوك درمیدان درآمد وطرید کرد وجولان نمود وسراپای میدان بگردید وبه آواز بلندگفت : ای‌اهل یمن ! هرکه مرا داند داند ، وهرکه نداند بداند ، منم شیرین سوارایرانی ، بنده‌وچاکر کمینهٔ شاه‌ایران ملك‌داراب و دشمن جان یمنیان ، در آیید در میدان مردان تا دست برد مردان ودلیران ببینید و هنری چند با یکدیگر بنماییم . شاه سرور درچستی و چالاکی وچابك سواری او عجب مانده بود. گفت : یکی از جوانان یمن در میدان روید و جواب این ایرانی

بگویید و او را بسته بخدمت من بیاورید . او درین سخن بود که سواری از میمنه در میدان درآمد. برمرکبی چون کوه پاره یی برنشسته ، از سر تا ناخن پای غرق آهن گشته و از گوش تا سم مرکب درپولاد گرفته ، نام او **سریر عدنی** بود . سرراه برشیرین سوار بگرفت و نعره بروی زد و بضرب نیزه بروی حمله کرد . شیرین سوار نیز نیزه در نیزهٔ او در انداخت . باهم بکوشیدند ، عاقبت چند حمله در میان آن دو مبارز خطا شد . شیرین سوار بغایت مردی چابک و پهلوان بود و در میان لشکر ایران بمبارزت شهرت داشت . ناگاه از یمین سریر عدنی درآمد و آن نیزهٔ پولاد که دردست داشت بزد برپهلوی سریر چنانک از جانب دیگر بدر رفت. زور بر نیزه کرد و از صدر زین او را برداشت و از قفا بینداخت و مرکبش را بگرفت و بسوی لشکر خود برد. غریو و فریاد از اشکر ایران برآمد و طبل بشارت فرو کوفتند وعلمها در حرکت در آوردند وبرلشکر یمن نعره زدند . دل یمنیان از آن دست‌برد بترسید. شیرین سوارسراپای میدان بگردید ومبارزطلب کرد. سریرعدنی‌را[۱] برادری بود **شرزه** نام. چون برادر خود را کشته دید آه از جان او برآمد. ومرکب در میدان جهانید و نعره برشیرین سوار زد که ای فرو مایه توکیستی که برادر مرا بکشی ! اکنون جان از چنگال من کجا بری ؟ . شیرین سوار هیچ بسخن او التفات نکرد . همچنان به نیزه برو حمله کرد . سه حمله درمیان ایشان خطا شد ، حملهٔ چهارم چنان بزد سر نیزه را که از پشتش سر بدرکرد. ملک سرور چون آن حال را بدید گفت : یک مرد مردانه درمیدان رود. یکی دیگر عزم میدان کرد ، بدست شیرین سوار کشته شد. همچنین می‌رفتند تا بیست سواررا بینداخت. ملک‌داراب شیرین سوار را آفرین کرد و دل یمنیان بترسید. شاه سرور درغضب رفت و گفت : ای نامردان ! درمیان شما یک مرد نیست که جواب این ایرانی بگوید ؟ شاه سرور درین بود که از میسرهٔ لشکر سواری دیگر مرکب در میدان جهانید . اول پیش

۱ ـ در اصل : واورا .

شاه سرور آمد و از مرکب پیاده شد و خدمت کرد و گفت: این بنده اجازت می‌طلبد که در میدان روم و جواب این ایرانی بگویم. شاه سرور نگاه کرد ، قبیل یمنی را دید که از جملهٔ امرای بزرگ یمن بود و مردی کارکرده و کار دیده بود و سرد و گرم روزگار دیده ، ونامدار یمن بود ، ونامش دردفتر بزرگان یمن بود. شاه سرور گفت: این کار بدست تو برمی‌آید که در میدان روی و جواب این ایرانی بگویی. قبیل خدمت کرد و سواره شد و عزم میدان کرد. چون بمیان میدان رسید یک نعره برشیرین سوار زد که ای ایرانی بی سروپا ! تو کیستی که در برابر پادشاه یمن وطایف و عدن بی‌ادبی کنی و چندین جوانان مبارز را در حضور شاه یمن هلاك گردانی ؟ شیرین سوار گفت : ای نادان تو درمیدان آمدی که غم کشتگان خوری ویاحرب کنی ؟ ترا غم کار خود می‌باید خورد که در بلای عظیم افتاده ای. قبیل یمنی بخندید و گفت : ای بیچاره توگمان می‌بری که من نیز همچون آن سواران دیگر باشم ! مرا بدیشان نسبت میکنی ؟ تو مرا نمی‌شناسی. من از جملهٔ پهلوانان پای تخت شاه سرورم. مرا نام قبیل یمنی است ، برادر قابلم ، صاحب طوق وعلم. شیرین سوار گفت: هر کس که هستی بدان آمده ای که مال و ملك خودرا عرضه دهی یا آمده ای که حرب کنی؟قبیل گفت: ای نادان! پدرم آنکس‌است که شاه سروررا بزرگ کرده است و امروز درحضرت شاه سرور از من بهتر کسی نیست ، اگر بامن بیایی ترا پیش شاه سرور برم و مال و نعمت بجهت تو بستانم. شیرین سوار گفت: از دولت ملك داراب مرا هیچ چیز کم نیست ، در روز جنگ پدر و مادر بکار نمی‌آید. بگرد تا بگردیم ! قبیل گفت:من از بهر تو می گویم. چون قبول نمی کنی این یک‌ضرب نیزه از دستم بستان! آنگه سنان نیزه برسینه‌اش راست کرد. شیرین سوار نیزه در نیزهٔ قبیل انداخت ، چون حمله یی چند درمیان آندو مبارز خطا شد. شیرین سواربا خود گفت که حاضر باش که این سوار بدیگران نمی‌ماند! اختیار خود نگاه دار! پس باهم بجنگ مشغول شدند. چون به نیزه کاری میسر نشد ، دست بگرز گران

بردند و حمله یی چند برهم کردند ، سودی نداشت ، و برهم ظفر نیافتند . قبیل باخود گفت بدحالتی بود که من برین ایرانی ظفر نمیتوانم یافت و درمیان امرای یمن ناموسم قایم نشد که از وقت نیم روز تا این دم با این سوار کوشیدم و برو ظفر نیافتم؛ اکنون شب شد ، باز گردم ، لشکریان چه گویند ؟ با شاه سرور چه گویم ؟ مگر حیله یی پیش گیرم ، باشد که کاری پیش رود . پس سپر درپیش سینه درآورد ورو بشیرین سوار کرد و گفت : ای آزاده مرد ، مردانه مردی وبسیار حرب کردی و ناموس خود را قایم کردی . بامن دوسخن بگوی . شیرین سوار گفت: وقتی ناموس من قایم بودی که ترا از پای درآورده بودمی . هنگام سخن گفتن نیست ، شب شد بگرد تابگردیم ! قبیل گفت: مرا غرض آنست که بدانم که شما ازایران چرا برخاستید ورو بملک یمن چرا کردید ؟ شیرین سوار گفت: این سخن بمن وتو نمیرسد ؟ این سخن بملک‌داراب وشاه‌سرور تعلق دارد ما هردو بندهٔ فرمانیم ، بگرد تا بگردیم !

راوی داستان روایت می کند که قبیل چون این سخن بشنید گفت : ای جوانمرد ! درحرب شتاب مکن ! فیروزشاه ازآن ملک داراب که بود که اورا درین دیار دیدم که بسیار کارهای نیکو کرد . اما عاقبت با آن جوان دیگر فرخ زاد نام بربام قصر شاه سرور بدزدی آمده بودند وچند غلام شاه را هلاک کردند و ایشانرا بگرفتند ومدتی درزندان کردند وآخرالامر بزنگیان دادند که بملک زنگبار بردند . این می گفت و پیش می‌آمد و کمند ازفتراك می گشود وحلقه می کرد . شیرین‌سوار گفت : تو درمیدان آمده‌ای که تواریخ بگویی یاجنگ کنی ؟ بگرد تا بگردیم ! قبیل گفت این کیست که از عقب می‌آید ؟ شیرین سوار گفت : که باشد ؟ هر که باشد گوباش ! بگرد تا بگردیم ! با وجود آنکه شیرین سوار مردی دانا بود ، اما ازمکر آن حرام زاده غافل بود و دیگر آنکه گفته‌اند : اذا جاء القضا عمی البصر ، بیت :

قضا چون ز گردون فروهشت پر همه زیرکان کور گشتند و کر

شیرین‌سوارازعقب نگاه کرد ، قبیل یمنی دست از زیرسپربرآورد و کمندی ازابریشم

خام درگردن ودوش شیرین سوار انداخت ودرحال عنان مرکب بگردانید و زور کرد. شیرین سوار نگاه کرد، خود را بسته دید تا برخود جنبیدن ازپشت مرکب بر روی خاك آمده بود. هر چند که از لشکر ایران سواری چند در میدان آمدند تا شیرین سوار را خلاص گردانند، لشکر یمن نزدیك تربود، شیرین‌سوار را گرفتند و در لشکر یمن کشیدند. شاه سرور شاد شد، گفت: نیك بود که این‌ایرانی گرفتار شد. طیفور وزیر گفت: شب است اکنون طبل آسایش بزنید که تا بازگردیم! آواز طبل آسایش برآمد، آن دولشکر ازهم بازگشتند. ملك داراب بجهت گرفتار شدن شیرین‌سوار ملول بود. طیطوس حکیم گفت: ای خداوند کار جنگ چنین است. ملك داراب گفت: مبادا که اورابکشند. طیطوس گفت: ازین‌اندیشه بگذر که ایشانرا نیز یکی در بند ماست، نتوانند او را کشتن. چون فرود آمدند، پهلوانان ایران جامهای رزم برکندند، وجامهای بزم درپوشیدند وروی ببارگاه ملك‌داراب نهادند وهرکسی برجای خود قرار گرفتند. ملك داراب گفت: ماراکسی می‌باید که برود و از سپاه یمن خبری بیارد. شبرنگ عیار خدمت کرد و بیرون آمد و رو بلشکرگاه یمن کرد واز سپاه یمن بگذشت وبردر بارگاه شاه سرور رسید. جملهٔ امرای یمن‌آنجا بودند. شبرنگ صورت مبدل کرده بود، درمیان ایشان قرار گرفت. شاه سروربرتخت نشسته بود وطیفور وزیر درپهلوی اوبرمسند وزارت نشسته؛ امرای دولت‌هریکی بر جای خود قرارگرفته. شاه سرور حکم فرمود تا بندی را در آرند. قبیل در آمد و شیرین‌سوار را سر وپا برهنه درآورد. شاه سرور فرمود که قبیل‌را خلعت دادند و نوازش کردند. بعد از آن بفرمود تاشیرین سوار را بیاساق برسانند. جلاد درآمد وخدمت کرد ودست شیرین سوار را بگرفت وهم درحضور شاه سرور برسرپا نشاند. شاه‌سرور گفت: یکبار ازو سؤال کنید که ملك داراب بملك یمن چرا آمده‌است واین لشکر را چرا آورده است؟ ازو سؤال کردند. شیرین سوار گفت که ملك داراب پادشاه عادلست و بدین آمدن راضی نبوده است، اماچون فرزندش بدین طرف آمده

است بطلب فرزند خود آمده‌است. این همه فتنه و آشوب از بهر آنست. شاه سرور گفت: اورا بطرف زنگبار برند. اورا آنجا می‌بایست رفتن. شاه سلیم گفت: ای خداوند! این سخنها با او گفتن سودی نمی‌کند و کشتن این نیز مصلحت نیست که شاه زادهٔ ما نیز دربند ایشانست. حالیا اورا دربند کنید تابکجا رسد. طیفور وزیر گفت: اورا بشهر باید فرستادن و درپیش عین‌الحیات او را در بند باید کردن.

راوی این داستان چنین روایت میکند که کشتن شیرین سوار در توقف انداختند وبه تدبیر دیگر مشغول گشتند. شبرنگ عیار گفت: بروم و ملک داراب‌را ازین حال خبردار گردانم. درحال بیرون آمد وعزم لشکر ایران کرد. چون پیش‌تخت ملک داراب رسید، درآمد و احوالی که رفته بود تقریر کرد. گفت: میخواستند که شیرین سوار را بکشند، شاه سلیم نگذاشت وبملک تعزفرستادندش. ملک‌داراب شاد شد. آن شب ازهردو طرف طلایه بیرون آمدند وشمع و مشعلها برکردند. امرای دولت پراگنده شدند و هر یکی بوثاق خود رفتند و نقیبان هر دو لشکر منادی درلشکرگاه زدند که فردا جنگست، هریکی بکار راستی جنگ فردا مشغول شدند. چون از شب دوپاس بگذشت، بیت:

شب ازناف خود عطرسایی گشاد جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد یزک دار دشمن شناس یتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره در آمد بتابندگی بر آسود خلق از شتابندگی

چون شب‌دیجور بسر آمد، وآفتاب باتیغ کشیده بخون شب کمربسته، درمیدان فلک درآمد، باز ازهر دوسپاه غوغا برخاست. کوس حربی فروکوفتند و مردان جنگی سوار شدند ورو به آوردگاه نهادند ودربرابر یکدیگرصف برکشیدند، میمنه ومیسره وقلب وجناج راست‌کردند. نقیبان هردولشکر ازکار سپاه باز پرداختند و هر یکی درگوشه‌یی بایستادند و باد صبا علمها را در حرکت در آورد وآواز کوس و نقاره وصنج وسفید مهره و کرنای ونای برنجین دردشت و کوه پیچیده بود، که دل دربدن

پهلوانان طپان گشته بود ورنگ رخسارهٔ بی‌دلان زعفرانی شده. آن دو لشکر نظاره میکردند که اول عزم داری که خواهد کردن، که ازمیمنهٔ لشکر ایران سواری آهنگ میدان کرد، خفتان سیاه دربر کرده، وزره داودی پوشیده، و کلاه خود زراندود برسر نهاده، وتیغ وسپر و گرزو نیزه و کمند مرتب کرده، و کمان خوارزمی دربازو انداخته، وتیر های خدنگ درترکش نهاده، وبرمرکبی سیه قیطاسی‌نشسته، وبر گستوان‌شاهانه برپشت ستور انداخته؛ بدین آیین درمیدان درآمد. طرید کرد وجولان نمود و بتیغ وسپرلعبی چند بنمود، چنانکه ازهر دولشکر آفرین برآمد. بعد ازلعب میدان آواز برآورد و گفت: هرکه مرا داند داند و هرکه نداند بداند، منم بنده و خدمتکار ملک داراب سیامک سیه‌قبا، مردی میخواهم از گردان ومبارزان یمن که درمیدان‌من آید تا با هم مبارزت نماییم. شاه سرور گفت: شنیده‌ام که فرزند مرا این سیامک سیه قبا گرفته است. هلال عیار درسراسب شاه سرور ایستاده بود، گفت: بلی ای خداوند! ازسپاه مابسی کس بدست این سیامک بقتل آمده است. شاه سرور گفت: امروزمیخواهم که مبارزی دلاور درمیدان رود و این ایرانی را بسته بخدمت من بیارد که فرزند مرا گرفته است تا بعوض شاه هزبر نگاه دارم.

راوی داستان روایت میکند که چون شاه سرور این سخن بگفت یکی از یمنیان عزم میدان کرد که اورا **شدید یمنی** گفتندی واز جملهٔ مبارزان و امرای یمن بود واز طرف مادری با شاه زادگان خویشی داشت. اجازت خواست و عزم میدان کرد. مردی بغایت مبارز بود. چون نزدیک سیامک رسید سیامک با خود گفت که ملک داراب جنگ کردن مرا ندیده است. نگذارم که این یمنی پیش من برسد، دست بکمان خوارزمی برد. یکی خدنگ در بحر کمان پیوست، در آمدنش چنان بر دهانش زد که از قفایش پران بدر پرید و در خاك غرق شد، و شدید از پشت مرکب درگشت ودرخاك تیره افتاد وجان بداد. شاه سرور گفت که شدید را چه‌شد که ازپشت مرکب درخاك افتاد؟شاه اسد گفت، ای پدر، این سوار که درمیدانست

مردی تمامست وتیرانداز بغایت نیکست ، شدید را بیک چوبه تیر درخاك انداخت. شاه سرور ازین معنی بغایت ملول خاطرشد. گفت: یکی دیگر درمیدان روید وخون شدید بخواهید. او را برادری بود ، چون برادرخود را کشته دید عزم میدان کرد ومی‌آمد ودشنام میداد. سیامك یك تیر دیگر در کمان پیوست ، در آمدنش چنان برسینه زد که ازپشتش پران بدرپرید. اونیز هلاك شد. یکی ویکی تاده مبارز ازلشکر یمن را هلاك کرد. غوغا از سپاه یمن برآمد. ملك داراب گفت که این سیامك جوان مبارزست وهنرمند ، اورا تربیت می‌باید کردن. سیامك درمیدان مبارزطلب میکرد ، هیچکس درمیدان نمی‌یارست رفتن. تاعاقبت شاه سرور گفت: منادی کنید درلشکر ما که هرکه سراین سوار که در میدانست بیارد اورا ده هزار دیناربدهم ومرکب خاص خود به او ارزانی دارم. یکی بود از جملهٔ مبارزان عرب ، ومرد نامدار بود وبسیار کارها درعرب کرده بود ، اورا حمیم یمنی نام بود. از میسرهٔ لشکر مرکب در میدان جهانید. سیامك خواست تا یك تیر دیگر درکمان نهد، حمیم نعره زد که ای دلاور! اگر مردی تیر مینداز که بشمشیر باهم بکوشیم. سیامك گفت: اگر تیر بیندازم ملك داراب پندارد و گمان برد که من غیر از تیراندازی هنری دیگر ندارم. پس چندان صبر کرد که حمیم درمیدان درآمد ویك نعره برسیامك زد که ای ایرانی، اکنون جان ازدستم کجابری که ازسپاه ما چندین کس را هلاك کردی! من آمده‌ام تا خون همه را از توبخواهم. سیامك گفت: ای‌یمنی! تو غم خود خور که زنده ازدستم بیرون نخواهی رفت. حمیم یمنی گفت: ای ایرانی! اکنون پای‌دار تا مردی مردانرا ببینی. این بگفت ودست بقبضهٔ تیغ کرد و بر سیامك حمله کرد. سیامك سپر درسر کشید وحملهٔ حمیم‌را ازخود ردکرد وبباد مرکب ازهم‌در گذشتند. سیامك نیزدست بتیغ کرد ، تیغی چوقطرهٔ آب ازنیام برکشید ونعره زد، هم‌دلیروار وشیر کردار برحمیم حمله کرد و گفت: ای‌پهلوان! ضربی زدی ومن گرفتم. اکنون تونیزضربی بگیر! این بگفت و مرکب درحمیم‌جهانید. حمیم سپر درسر کشید. سیامك

تیغ فرود آورد ، حمیم نیز تیغ اورا رد کرد . پس چون آب و آتش درهم افتادند و بضرب تیغ برهم حمله می کردند چنانکه ازهیبت حملهٔ ایشان مریخ خنجرازدست بینداخت ودل مبارزان دربدن طپیدن گرفت و گرد وغباری برآمد. آن دومبارز در میان گرد ناپدید شدند. آن دو لشکر چشم در آن دو مبارز گماشته بودند تا کار ایشان بکجا انجامد ومرکب کدام یک ازمیدان بی خداوند بیرون آید. ناگاه سیامک را دیدند که ازمیان گرد بیرون آمد وسرحمیم یمنی در دست وخون ازو چکان!

راوی این داستان چنین روایت می کند که چون آن هردو لشکر ازکشته شدن حمیم آگاه شدند فغان ازهردو لشکر برآمد. ملک داراب تاج برکلهٔ سرخود بگردانید و حکم کرد تا کوس بشارت فروکوفتند وعلم شاهی درحرکت آوردند. شاه سرور چون آن حالت را بدید گفت بد حالتیست که در میان این سیصد هزار سوار یکی ازآن نیست که درمیدان رود وجواب این ایرانی بگوید. اما ازآن جانب سیامک سیه قبا سر بریده دردست رو بلشکرگاه خود کرد، چون بقلب سپاه رسید آن سر را درپای اسب ملک داراب انداخت، و گفت ، بیت:

دوستانت را مبادا درجهان هیچ اندهی دشمنانت را بتیغ تیز سر افکنده باد

ملک داراب آفرین بسیار بروی کرد ونوازش فرمود و مال ونعمت بسیار بسیامک انعام فرمود. سیامک دیگرباره عزم میدان کرد. طیطوس حکیم گفت: شب نزدیکست و امروز بسیار مبارزت نمودی ، دیگر در میدان مرو که تو از آنِ خود کردی . اکنون نوبت ازآن دیگریست . حالیا حکم کنید که طبل آسایش بزنند وبازگردند تا فردا بنگریم که کار بکجا خواهد رسید. آواز طبل آسایش برآمد، سپاه بازگشتند. ملک داراب بشادی و نشاط تمام بازگردید. امرای دولت جمع گردیدند ، جمله را نوازش پادشا[ها]نه فرمود ، هر یکی را بقدر او تربیت فرمود . اما از آن طرف شاه سرور غمگین و متفکر و ملول خاطر بازگردید و با خود می گفت که این چه بلا بود که درمملکت من روی نمود و این چه قضا بود که برسر ما آمد ؟ اکنون

چه چاره کنم که ازما بیست تن حریف یکی ازیشان نیستند ؟ بدین فکر وتشویش خاطر بر سر تخت برآمد. جملهٔ امرای دولت جمع شدند، شاه سرور رو بشاه سلیم کرد و گفت: ای شاه، توچه مصلحت میدانی ؟ با ایرانیان چه چاره کنیم وایشانرا بچه چیز دفع کنیم ؟ شاه سلیم گفت: عاقل کسیست که هر کار که پیش گیرد اول مآل آنرا بیندیشد که حکما گفته‌اند « قدم‌الخروج قبل‌الولوج »، تاروز آخر پشیمان نشود. از اول با تو گفتم قبول نکردی تا عاقبت کار بدینجا انجامید. اکنون هیچ چاره‌یی نیست بغیر از آن که بکوشیم تاخدای تعالی این کار را بکجا رساند. اکنون از لشکر سیصد هزار مرد ما هنوز صد مرد بقتل نیامده است، امکان دارد که جنگ مغلوبه شود، ده هزار آدمی بقتل آیند.

ایشان درین گفت و گو بودند که هلال عیار درآمد وخدمت کرد و گفت: خبری عظیم شنیده‌ام و آن کسی که این خبر آورده است بردر ایوان ایستاده است. اگر اجازت باشد در حضرت شاه در آرم. ملک سرور حکم کرد که درآرید. مردی چند در آمدند و خدمت کردند و زمین خدمت ببوسیدند و گفتند: ای خداوند! خانهٔ این بندگان بر کنار دریاست. لشکر عظیم مقدار چهل هزار مرد زنگی از دریا بیرون آمدند و بر کنار دریا خیمه و بارگاه زدند. ازیشان پرسیدیم که این چه لشکرست، گفتند لشکر **طومار زنگی** است که از ملک کشمیر از جزیرهٔ عقارب بخون برادران خود پیروز زنگی و میسرهٔ زنگی کمر کین بسته است و عزم این جانب دارند و کمرخصومت درمیان بسته‌اند، بدین جانب درین چند روز میرسند وبهرجا که میرسند خرابی می کنند و دود سیاه ازآنجا بر می‌آرند. این بندگان بدان‌آمده‌ایم تا بخدمت شاه عرضه داریم و شاه را خبردار گردانیم. شاه سرور چون این‌خبر بشنید بغایت ملول و متفکر شد و گفت: ما خود با یکی درمانده‌ایم، لشکر دیگر رسید! جواب چون گوییم و تدبیر این‌سپاه چگونه سازیم؟ ازامرا هر کسی سخنی می گفتند. طیفور وزیر گفت: اگر شاه را ازآن لشکر اندیشه‌یی در خاطرست این بنده را اجازت

دهد که به پیش باز ایشان روم و نوعی سازم که آن سپاه زنگی کمر خصومت ایرانیان بر میان بندند و جواب ملک داراب و لشکر او بگویند . شاه سرور گفت : چون تواند بود که ایشان خصمان مااند و بکشتن ما برخاسته‌اند وآمده‌اند وایشانرا با ملک داراب هیچ خصومتی نیست . طیفور وزیر گفت بدولت شاه من بروم و آن سپاه را با طومار زنگی بخدمت شاه بیارم تا جواب دشمن شاه بگویند. شاه‌سرور گفت: بغایت نیک باشد! طیفور پرسید ازآن جماعت که تا آن سپاه چند باشد؟ گفتند سخت نزدیکند، امکان دارد که پس‌فردا برسند. طیفور گفت: مرا همین‌دم باید رفت. پس کار راستی تمام کرد. با شاه سرور گفت که شما جنگ کردن را یک فردا در توقف اندازید تا من آن سپاه را بخدمت شاه بیارم . این بگفت و طیفور روانه گردید و برفت .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ‌اسرارچنین‌روایت می کند که سبب‌آمدن طومار زنگی آن بود که چون لشکر کشمیر از سپاه یمن گریزان شدند و از آن هفتاد هزار سوار سی هزار بازگشتند ، باقی درآن دیار کشته شدند وبعضی ازبی طاقتی‌بازماندند وآن بعضی که باشاه روز کشمیری بپای‌تخت بهرام‌شاه کشمیری رسیدند ازقتل میسره وپیروز بازگفتند و کشته شدن یکی ازپسران شاه سروویکی دیگر گرفته‌آوردن اعلام کردند. شاه‌بهرام بغایت ملول شد ومی‌دانست که باشاه سرور برنخواهد آمدن، پسررا ملامت‌کرد که این‌همه ازبی‌دولتی تو بود. ازاول با تو گفتم ، قبول نکردی تااین همه خلق را بقتل دادی و این‌همه خرابی بمن رسانیدی. اکنون تدبیر این چگونه کنم وعذر طومار زنگی چون‌بخواهم که برادرانش بسبب تو بقتل آمدند ؟ هرچند شاه روز ازعشق عین‌الحیات میسوخت اماچاره نداشت. میسوخت ومی‌ساخت. اماچون خبر کشته شدن پیروز ومیسره بطومار رسید درغضب رفت و گفت : این بلا برمن ازجهت بهرام شاه بود و اگر نه من شاه سرور را کجا دیده بودم و با او چه کار داشتم. بهرام شاه مرا طلب کرد و برادرانم را در بلای یمنیان گرفتار گردانید

و بقتل داد. اول بجنگ شاه سرور روم و خون برادران خود بخواهم. چون ازآنجا باز گردم با شاه بهرام کاری کنم که از آن در عالم یادگاری کنم. چهل هزار مرد زنگی و هندی برداشت و درکشتی نشست و از راه دریا بیمن آمد و عزم شهر تعز کرد وبدو منزلی‌آن دولشکر رسید که طیفور وزیر استقبال او کرد و درشب روانه شد. چون آن شب بسر آمد هیچ کس را ازین حال آگاه نکردند. چون وقت صبح بود جاسوسان ملک داراب از سپاه یمن آمدند و خبر کردند که فردا جنگ نخواهد بود. ملک داراب گفت: حالیا امروز آسایش کنید تاببینم که فردا چه میشود.

اما از آن جانب مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که[1] طیفور وزیرآن شب‌وروز برفت تارسید بلشکرگاه طومارزنگی. لشکری بغایت عجب دید، جمله بلند بالا و سیاه، مردمانی بغـایت سهمناك. طیفور متعجب شد تا بیامد بردربارگاه‌طومار. حاجبانرا گفت: بروید وشاه طومار را بگویید که وزیر شاه سرور یمنی بردر بارگاه ایستاده است و بار می‌طلبد که مهمی عظیم دارد. اجازت هست که درآید؟ حاجبان درآمدند واز طومار زنگی اجازت طلبیدند. فرمود که درآرید. پرده برداشتند. طیفور چون قدم در بارگاه نهاد، بارگاهی دید سر به اوج فلک کشیده، و تختی دیدزده، و برbالای تخت طومار زنگی را دید نشسته، سی گز بالا کشیده، سری چون گنبدی، دوچشم دو طاس پرخون، دهانی چون غاری، دندانها درو چون دندان گراز، بینی چون کوزهٔ نفط، باسینهٔ پهن، دودست چون دودرخت چنار وناخنها هریکی چون‌بیلی‌سیاهی، چون زنده فیلی نشسته، ویک عمودی در پیش خود نهاده، مقدارصد من برروی ران نهاده، که چماق مجلس او بود، که دروقت عیش بردست گرفتی، و در میان انگشتان گردانیدی و بازی کردی. کافری بغایت با هیبت بود و چند کس از خواص ایستاده و بعضی نشسته. طیفور وزیر را چون چشم بریشان افتاد سهمی و خوفی در دل او نشست. روی خدمت برزمین نهاد و دعا و ثنا برجان طومار نابکار بگفت. طومار هیچ حرکت نکرد،

۱ ـ در اصل: که چون

و هیچ التفات بجانب او ننمود . چون طیفور وزیر قرار گرفت یک زمان برآمد و طومار شراب میخورد و دم بدم بجانب طیفور نظر می افگند و طیفور از ترس می‌لرزید تاطومار زنگی بمتعلقان خود گفت : بپرسید که این‌چه کس است وبچه کار آمده است؟ طیفور روی خدمت برزمین نهاد و گفت : جهان پهلوانرا معلوم باشد که درمدت چند سال پیشتر ازین لشکری از کشمیر بطرف یمن آمده بودند بخواستاری عین‌الحیات که دختر شاه سرور یمنی است ، مگر با ایشان دو برادر بودند ، یکی پیروز و یکی میسره . بی‌اختیار درین بلاد حربی عظیم واقع شد . مگر شاه زادهٔ ایران زمین پسر ملک داراب ، فیروز شاه نام جوانی‌آمده بود ، او نیز ازهواداران عین‌الحیات بود . پیروز ومیسره را درمیان میدان هلاک کرد و آن لشکر را بشکست و از طرف زنگبار هورنگ زنگبار پسر کورنگ او نیز بطلب آمده بود، او را نیز هلاک کرد ، وهیچ کس نمی‌دانست که او کیست . تاعاقبت شاه سرور را معلوم شد که او پسر ملک دارابست ، اورا بگرفت ، میخواست که اورا بملک کشمیر بفرستد که از آنِ ما شاه زاده ضرغام نام بدست میسره هلاک شد ، شاه‌زادهٔ دیگر لیث نام گرفتارست تا او را بفرستد و خونی را هلاک گردانند ، که ناگاه لشکری از طرف زنگباربیامد بخون خواهی‌پسرش . فیروزشاه را بسته بدیشان سپردند تا بطرف زنگبار بردند ؛ وپدرش ملک داراب را ازین معنی خبر شده ، لشکری عظیم کشیده است وآمده ، واکنون روزی چندست که در میان ایشان حربست ویکی پسر شاه‌سرور، گرفتار شده است و به ایران بردند و ازیشان یکی پهلوانی ، شیرین سوار نامی گرفتار شده است ودربندست وخلقی بسیار بدین سبب در میانه هلاک شدند . اکنون خبر آمدن جهان پهلوان بما رسانیدند ، بغایت خرم شدیم و این بنده را بخدمت خداوند فرستاده‌اند تا این بنده شما را معلوم گرداند که در کشتن برادران شاه طومار یمنیانرا هیچ گناهی نبوده است و براءت ساحت خود را اظهار گردانید . بعد از آن گفت که ای شاه ! کسانی که تعلق بدان خون دارند اکنون در مقابل ما ایستاده‌اند

و با ما حرب می‌کنند. اگر شاه تشریف فرماید و با ما یار شود تا باتفاق جواب خصمان بگوییم وخون آن دوپهلوانرا ازیشان طلب‌کنیم ؛ و ما نیز شرایط خدمت پهلوانرا بجای آوریم. پس آنچه با خود آورده بود عرض‌کرد وچرب زبانی چند درکار آورد وچندانی بگفت‌که طومار را بکشتن راضی‌گردانید‌که بسوی شاهسرور بیاید و با ایرانیان حرب‌کند . راوی داستان روایت می‌کند‌که چون طومار سخن طیفور بشنید‌گفت: چون من بدان سپاه برسم بیک حمله آن لشکر ایرانرا بشکنم ، وزیر وزبر‌گردانم ، ودشمنان شاه سرور را بزخم‌گرز‌گران مغزبرآرم. طیفور‌گفت: ای شاه ! ما را چنان باید رفت‌که علی الصباح بدان سپاه برسیم ، بعد از آن عزم راه‌کردند.

اما مؤلف اخبار‌گوید‌که از آن طرف ملک داراب دید‌که آن روز بشب رسید ، ملک داراب فرمود‌که نوبت طلایه ازآن‌کیست ؟ ‌گفتند‌که از آن جهانشاه وایرانشاه. بفرمود تا بیست هزارمرد بطلایگی بدر رفتند . از آن جانب شاه سرور عرعر یمنی را باسهیل یمنی با بیست وپنج هزارمرد بطلایه فرستاد و شمع و مشعله از هردو طرف بر‌کردند و نقیبان منادی می‌کردند و پاس لشکر میداشتند و‌گرد سپاه می‌گردیدند تا دو پاس از شب در‌گذشت ، پاسبانان هر دو لشکر در خواب رفتند ، بیت :

جرس در پاس‌گاه افتاده از دست — جرس جنبان خراب وپاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده — زمانه تیغ را‌ گردن نهاده
زنا شویی بهم خورشید و مه را — رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان شب را در آغوش — شده خورشید را مشرق فراموش[1]

درآن دل شب تاریک ، آن دوسپاه مقابلهٔ یکدیگر. طلایه داران طلایگی‌می‌کردند؛ و درمیان این‌دولشکر چشمه ساری بود ، جهانشاه با ایرانشاه بابیست‌کس ازخاصان

۱ ـ شعر از نظامیست

خود بر کنار آن چشمه فرود آمده بودند و شراب میخوردند و مشعله میسوخت و خوش و خرم نشسته بودند و نشاط میکردند. هلال‌عیار درین شب درگذاربود، بر کنار چشمه روشنایی دید، پیش‌آمد، جهانشاه و ایرانشاه را باییست تن دید که شراب میخوردند. هلال عیار گفت: گرفتن این دو سرپهلوان بغایت آسانست، پس رو بلشکر یمن کرد، چون بکنار لشکر رسید عرعر بالشکر و با سهیل یمنی گرد سپاه می‌گشتند که هلال عیار رسید و گفت: اگر فرمان من ببرید من نوعی کنم که کاری بزرگ ازدست شما برآید. فردا پیش شاه‌سرورمقرب[1] گردید. گفتند چه کاری می‌باید کرد؟ هلال گفت: جهانشاه وایرانشاه بابیست ایرانی دیگردرمیان دولشکرنشسته‌اند غافل و شراب میخورند. اگر بامن می آیید هردو را می‌توانید گرفت و نامی عظیم برمی‌آرید. گفتند رواباشد. پس [با] پانصد سوار عزم ایشان کردند تا ایشان را بگیرند. چون، روانه شدند:

اما مؤلف اخبار روایت کند که شبرنگ عیار از سپاه یمن بیرون آمده بود، و عزم سپاه خود داشت. رسید بدین پانصد سوار که عزم جهانشاه وایرانشاه داشتند. شبرنگ باخود گفت: آیا چه شده است که این دوپهلوان باپانصد سوار عزم لشکر ایران دارند؟ قدم پیش نهاد تا بمیان آن دو لشکر برسرآن چشمه رسید، ایرانشاه و جهانشاه را بدید که بعیش نشسته بودند. شب رنگ دانست که یمنیان بگرفتن ایشان می‌آیند. پیش‌آمد وسلام کرد و گفت: حاضر باشید که پانصد سوار باعرعر وبا سهیل بگرفتن شما می‌آیند! برخیزید تابلشکرگاه خود پیوندیم. ایرانشاه گفت: کی روا باشد که ما برویم؟ بگویند که ایرانیان ازما گریختند، در ناموس ما روا نباشد. شب رنگ گفت: چون شما نمی‌آیید من بروم ولشکری بمدد شما بیارم. اما شما حاضر وقت خود باشید که من رفتم. چون شب رنگ برفت هلال عیار و عرعر یمنی وسهیل یمنی با پانصد مرد دررسیدند و تیغها برکشیدند و نعره زدند که ای ایرانیان جان ازدست ما کجا برید؟ این بگفتند وازیمین ویسار فروریختند. ایرانشاه

۱ ـ در اصل: مقرر

وجهانشاه مغرق سلاح نشسته بودند. چون هایا هوی سواران برآمد هردو ازجای برجستند، ومرکبان درکشیدند وسوارشدند ونعره برآوردند که ای حرام‌زادگان! شما گمان بردید که بحیل توانید ما را مسخر کردن. پس تیغها برکشیدند ودرآن قوم افتادند و چندکس را هلاك کردند. آن پانصد سوار و سهیل و عرعر حلقه کردند و ایشانرا در میان گرفتند و آن بیست سوار ایرانی کشته شدند و ایرانشاه وجهانشاه حرب می‌کردند که شب‌رنگ عیار دررسید و از لشکر طلایه دوهزارمرد در رسیدند ونعره برآوردند وآن پانصدکس را درمیان گرفتند. عرعر چون چنان دید که ایشانرا مدد رسید، باهلال عیار گفت که ایرانیانرا مدد رسید یکی را ازما زنده نخواهند گداشت! مارابلشکرمددکن. هلال بازگشت وامرای یمن‌را گفت که سپاه‌ایران عرعر و سهیل را درمیان گرفته‌اند، مدد ایشان کنید. پنج‌هزار مرد ازطلایه بیرون آمدند و عزم کنار چشمه کردند، چون برسیدند در حال دست بقبضهٔ تیغ کردند و بر آن لشکر ایران حمله کردند، عرعروسهیل شاد شدند. شب‌رنگ برکنارلشکر ایستاده بود، چون دید که ازسپاه یمن مدد رسید وایشان غلبه شدند، درحال روانه شد، پیش طلایه آمد وده‌هزار مرد جدا کرد تابیامدند و یمنیانرا در میان گرفتند. هلال چون چنان دید روان شد تا بکنار لشکر رسید، نعره زدکه ای جوانان یمن! دریابید که لشکر ایران در طلایه غلبه‌اند، شما همه بیایید. بیست‌هزار مرد روان شدند ونعره برآوردند وبرآن قوم حمله کردند. شبرنگ گفت: مباداکه شکست برسپاه ما آید، در حال روان شد تادربارگاه ملك داراب رسید؛ هنوزملك‌داراب درخواب نرفته بود، شب‌رنگ بار طلب کرد، چون درآمد بازخدمت کرد و گفت: ای شاه، دریاب که هردو طلایهٔ لشکر در حربند و ایرانشاه و جهانشاه درکارزارند و لشکر یمن غلبه‌ترند، مرا فرستاده‌اند ومدد طلب میکنند. ملك داراب درحال اشارت کرد که **تور ایرانی‌و سالار ایرانی** همین دم با ده‌هزار مرد عزم کنار چشمه کردند. از آن طرف هلال عیار پیش شاه سرور آمد و گفت: ای خداوند، در فلان موضع عرعر

و سهیل با سپاه ایران در حربند ، مدد کن . در حال اشارت کرد تا ملک **نصر** و **ناصر** با ده‌هزار مرد عزم جنگ کردند. چون شبرنگ از حال هلال واقف شد در حال‌رو با سپاه ایران کرد ، بر در بارگاه ملک داراب[1] رسید ، بارطلب کرد. چون باریافت درآمد وخدمت کرد و گفت: ای‌خداوند ، سپاه‌یمن غلبه کردند! نصر وناصر باده‌هزار مرد بمدد لشکر یمن رفتند وجنگ پیوستند، مارا نیز مددی می‌باید. راوی داستان گوید که ملک داراب حکم فرمود تا عبدالخالق ایرانی‌وفرخان همدانی ورستم اردستانی با پانزده‌هزار سوارعزم‌حرب کردند. در آن دل شب آواز کوس حربی از سپاه‌ایران برفلک هشتم میرسید. لشکرازخواب بیدارشدند گمان بردند که مگر یمنیان شبیخون آورده اند ، ازخیمها بدرجستند و مرکبان در زین کشیدند و غرق سلاح شدند . شب‌رنگ عیار روان شد وسه سر پهلوان ایران چون عبدالخالق ایرانی و فرخان همدانی و رستم اردستانی با پانزده‌هزار سوار عزم حرب کردند. در آن دل شب آوازکوس حربی ازسپاه ایران برآمد. چون بسرچشمه رسیدند ، نعره زدندوخودرا برلشکر یمن زدند وتیغ درآن قوم نهادند. هلال عیار درحال روان شد تادرِبارگاه شاه‌سرور رسید. گفت : ای خداوند، مدد می‌باید که‌ایرانیان غلبه کرده‌اند. شاه‌سرور فرمود تا شاه شجاع وقبیل و قابل بابیست‌هزار مرد کوس حربی فروکوفتند و نای برنجین در دمیدند و تیغها برکشیدند و رو بر سرچشمه سارکردند و نعره برآوردند و خود را برآن قوم زدند. های و هوی سواران برفلک اعظم برشد. شب‌رنگ‌دید که یمنیان غلبه کردند ؛ درحال بردر بارگاه شاه داراب آمد و مدد خواست. ملک داراب خورشید شاه وجمشیدشاه وبهمن‌زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه را با بیست هزار مرد مرتب بفرستاد که هردو لشکر آماده و حاضر شده بودند ، از غوغای لشکر هردو جانب مسلح شده بودند. ازین‌طرف شب‌رنگ مدد می‌برد و ازآن طرف هلال عیار مدد می‌رسانید تا عاقبت کار بجایی رسید که‌آن دو لشکر چون دو دریای تیغ وتبر

۱ ـ دراصل ملک داراب‌کرد .

در جوش و خروش درآمدند. فغان و غوغا برخاست. آن شب تو گفتی مگر روز قیامتست. درآن دل شب تاریک طراقاطراق گرز گران وجفاجاف تیغ برّان[برآمده بود]؛ برسر یکدیگر بی‌دریغ می‌زدند وخون یکدیگر می‌ریختند ودل دربردلیران چون‌آب شد. قمر از سهم بگریخت و عطارد ازترس قلم بشکست و مرکب بریخت‌ومریخ خنجر در غلاف نهاد و زهرهٔ زهرا چنگ از چنگ بنهاد؛ خورشید خود ناپدید بود و مشتری اسم اعظم میخواندوبرخود می‌دمید وزحل برقبهٔ هفتم جسته‌بود، ستارگان از هیبت لرزان گشته بود و عزرائیل علم[1] جام مرگ برکف دست‌گرفته بود و تیر اجل از هرطرف پران‌گشته بود و سنان و نیزه جان می‌ربود، و شمشیر سر ازگردن می‌انداخت. توگفتی‌که ابر تیغ و تیر باریدن‌گرفت. در آن شب تاریک سیل خون از روی زمین برخاست، سر وبدن مبارزان باخاک وخون آمیخته شد، برق تیغ جستن‌گرفت وصهیل[2] اسبان وغریو مبارزان از هرگوشه‌یی برآمد. روان ازقالب گردان رمیدن گرفت و جان از جسد مردان پریدن آغاز نهاد و جویهای خون از هردو جانب روانه‌گردید. یکی را سر از تن جداگردیده، یکی را دست از بدن درآویخته، یکی را پا از رکاب دور افتاده، یکی را جگرگاه دریده. قضیه بجایی انجامید که ملک داراب با شاه‌سرور، با علمهای شاهی، در مقابل یکدیگر بایستادند وکوسهای حربی فروکوفتند وجنگ شاهی برخاست، و بسیاری ازطرفین بقتل آمدند، ببت:

پراز گرد شد روی ماه از نبرد — پراز خاک شد گاو و ماهی‌زگرد
زمین گشت کشتی‌زبس‌موج‌خون — گهی راست جنبان گهی سرنگون
تو گفتی هوا لاله کارد همی — ز پولاد بیجاده بارد همی
ز بس کشته کآمد زهردو گروه — زخون‌خاست‌دریا و ازکشته کوه

همچنان حرب می‌کردند و از یکدیگر می‌کشتند و می‌خستند تا وقت صبح صادق

---

۱ - «علم» خلاصهٔ «علیه‌السلام» است ۲ - در اصل: سهیل

که از افق مشرق روی نمود و منجوق زر درباختر برافراختند و شقهٔ شقایق ازهم بشکافتند و آفتاب جهانتاب جهان ظلمانی را نورانی گردانید . آن هردوسپاه در آن بیابان نظر کردند، چندان کشته ونیم مرده افتاده بودکه دروهم محاسبان درنیاید، وچندین مرکبان بی‌خداوند درآن صحرا می گشتند. شاه سرور درآن حالت نظر کرد، متعجب بماند حکم فرمود تا لشکر از هم باز گشتند. ملك‌داراب نیز فرمود نقیبانرا تا درمیان سپاه رفتند و لشکر را از هم جدا کردند. چون آن دو لشکر دست از حرب بداشتند دربرابر یکدیگر صف برآراستند و آن کشتگان درمیان میدان ریخته بودند. شاه سرور با شاه سلیم گفت: اکنون چون کنیم؟ امشب جنگی عظیم واقع شد وبسیاری مردم بتلف آمده‌اند ، اکنون باز جنگ از سر گیریم یا بازگردیم؟ شاه سلیم گفت: حرب کردن بسیار نیزخوب نیست ولشکر درزحمت افتند ومرکبان علیق نخورده‌اند، لشکر جمله گرسنه و تشنه‌اند ؛ حالیا بازگردیم واسروزآسایش کنیم، فردا باز حرب از سر گیریم . شاه سرور میخواست که طبل آسایش بزنند که از قفای لشکر یمن گردی عظیم برخاست چنانك عالم از آن گرد سیاه شد و کنار تا کنار جهان گرد بگرفت. منهیان شاه سرور را خبر کردند که حضرت شاه طیفور وزیر را به استقبال پهلوان طومارزنگی فرستاده بودند، اکنون طومار کمر خصومت ایرانیان بسته است، شاید بودکه‌این گرد طومارزنگی‌باشد.زمانی‌رکاب‌همایون توقف‌فرمایدتاحال‌این گرد بتحقیق انجامد. هردوسپاه از ایرانیان ویمنیان چشم بر آن گرد گماشتند تاچه پیدا شود. باد برمقدمهٔ گرد زد وآن گرد را ازهم بشکافت. ازدل گرد سی‌علم نشانهٔ سی‌هزارسرد زنگی خون خوار با هیبت پیدا شد ، جمله علمهای سیاه پیکر؛ یك علمی بزرگ شقهٔ سیاه، و باد درآن شقه‌پیچیده ، درپای‌آن علم سیاهی برزنده پیلی نشسته، قدی بغایت‌بلند برکشیده ، مانند یك برج‌قلعه ، ازدور پیداشد. هردو سپاه بدیدند، عجب فروماندند در آن قد و هیکل و منظر . شاه سرور را معلوم بود که بچه‌کار آمده است . اما ملك‌داراب نمیدانست که ایشان چه‌کسانند و از کجا می‌آیند و بچه‌کار آمده اند.

راوی داستان روایت میکند که چون طومار زنگی در رسید نظر برآن دولشکر انداخت، از طیفور وزیر سؤال کرد که این چه لشکرست که مقابل یکدیگر برآراسته اند. طیفور خدمت کرد و گفت: این که بمانزدیکترست لشکر ماست، شاه سرور که با فرزندان در پای علم شاهی ایستاده اند؛ و آنکه در مقابل صف آراسته است ملک داراب بن بهمنست. طومار گفت: این همه کشته ومرده چیست که درین بیابان ریخته است؟ طیفور گفت: ای خداوند! نمی‌دانم که این بنده بحضرت خداوند آمده بودم. این قتل و کُشش نبود، مگر امشب این قتل واقع شده است، اگر شاه این بنده را اجازت دهد تا بروم و ازین حال شاه را خبر بیارم و شاه سرور را از آمدن شاه زنگبار خبر کنم. طومار گفت: روا باشد. طیفور روانه گردید، چون از میان زنگیان جدا شد هلال عیار پیش شاه سرور ایستاده بود. طیفور وزیررا از دور بدید بشناخت. گفت: شاها، اینک طیفور وزیرست که آمد. درین بودند که طیفور دررسید واز پشت مرکب پیاده شد و خدمت کرد و گفت: ای خداوند، بدان وآگاه باش که طومار زنگی را که بقصد خون ما آمده بود، بانواع حیل و لباسات اورا از سر آن دشمنی بدر بردم ودوست گردانیدم و اکنون قضیه منعکس شده است، دشمنی ایرانیان در دل گرفت و بخون ایشان کمر بسته است، اکنون بدست بوس خداوند می‌آید و دعوی کرده است که چون گرز بردست گیرم و برفیل نشینم جملهٔ پهلوانان عالم باید که غاشیهٔ مرا بردارند، ملک داراب که باشد که فرزند او برادران مرا بکشد؟ من تنها ایشانرا بسم! شاه سرور گفت: ای وزیر، هیچ ازحال ما شنیده ای که برما چه آمد؟ پس آنچه رفته بود از حال شبیخون و آن چندان کشته شدن ازیشان [حکایت کرد]. طیفور گفت: ای شاه، این چندین خلق امشب بقتل آمده‌اند؟ امشب عظیم جنگی واقع شده است! اکنون من میروم تا طومار زنگی را بحضرت آورم، می‌باید که امرا و ارکان دولت را به‌استقبال او بفرستی که مردکی سخت است. شاه سرور گفت که فرزندانم شاه شجاع و شاه اسد و شاه غضنفر پیش‌باز روند

وامرای دولت بجملگی باستقبال روند ؛ وخود باز گشت ورو بلشکر گاه نهاد . ازآن طرف ملك داراب چون دید که شاه سرور باز گردید ، ملك داراب نیز متحیر مانده بود از بسیاری کشتگان . فرمود نقیبانرا که بشمارند که چه مقدار مردم هلاك شده اند .

راوی داستان گوید که از ان جانب فرزندان شاه سرورو هلال عیارنزدیك طومار زنگی رسیدند ، از مرکبان پیاده شدند . چون نظر ایشان برقامت با هیبت طومار افتاد عجایب بماندند ، و پیش طومار خدمت کردند . هلال عیار گفت: ای پهلوان روی زمین اینها شاه زادگانند که ازپیش شاه سرور به‌استقبال شما آمده‌اند . طومار زنگی چون این سخن بشنید از زنده پیل پیاده شد ودر پیش پسران شاه سرور خدمت کرد ، یکدیگر را پرسش کردند. هر کس را که چشم بر آن قد وبالامی‌افتاد عجایب باز می‌ماندند ، تا باز سوار شدند ورو بلشکر گاه کردند وجای نیك ایشانرا فرود آوردند . پس در حال طومار زنگی را بخدمت شاه سرور درآوردند ، چون درآمد برابر تخت خدمت کرد ، زمین ببوسید و آداب بجای آورد . کرسی زرین بنهادند تا برآنجا قرار گرفت . پس در حال جلاب درآوردند و بدست شاه سرور دادند ، شاه چاشنی گرفت ، آنگاه بدست ساقی مجلس داد تاپیش طومار زنگی آورد و بدست او داد ، درکشید و خدمت کرد . چون یك زمان برآمد سفره کشیدند و نعمتهای شاهی بگسترانیدند و دست به نعمت کردند ، چون از طعام خوردن فارغ گشتند سفره برداشتند ، مجلس خرم شاهانه ترتیب کردند و صراحیها[ی] زر و نقره و حلبی و چینی بنهادند و مطربان خوش‌الحان در آمدند و برابر تخت شاه بنشستند ونغمهای‌داودی بنیاد کردند ، چنانك آب از جریان و مرغ از طیران باز ایستاد .

چون دوری چند بگذشت هنوز اثر وهم شبیخون گذشته در دل شاه سرور بود، چنانك اثر آن خوف در بشرهٔ او پیدا بود . طیفور وزیر زمین خدمت ببوسید و گفت : سبب این تردد برمزاج‌مبارك شاه[۱] چیست؟ شاه سرور ازاحوال شب دوشینه

۱ ـ در اصل : شاه سبب

و حرب و قتل و شبیخون ، مجموع تقریر کرد و آن غوغا را می گفت که نقیبان لشکر درآمدند وخدمت کردند و گفتند : امشب ازسپاه ما ده هزارآدمی بقتل آمده‌اند و هفت‌هزار مرد از سپاه ملک داراب کشته شده اند . شاه‌سرور چون این خبر بشنود سردر پیش افگند ، بعدازساعتی سربرآورد و گفت: عجب حالیست! پسری درین‌ملک بیاید و بجهت آمدن او این همه غوغا و فتنه برخیزد و از سپاه من این همه خلق کشته شود! آمدن پهلوان طومار[را] بدین دیارهم سبب او بود ، اکنون چون کنم و دفع این لشکر بچه نوع سازم که ایرانیان جوانان لشکر شکنند و شمشیر زن. طومار زنگی ازجای‌خود برخاست‌ودرپیش شاه‌سرور خدمت کرد و گفت : ای خداوند ، این بنده از جزیرۀ عقارب کمر خصومت آنکس‌برمیان بسته‌ام که برادران مرا هلاك کرده است ، چون این فتنه بسبب فیروز شاه بن ملک داراب بوده است ، و برادران مرا او هلاك کرده‌است ، اگرچنانک او اینجابودی من‌اورا بنوعی‌هلاك می گردانیدم که عبرت عالمیان می‌شد. چون او اینجا نیست و این کسان که بطلب او آمده اند باایشان کاری کنم که ازآمدن‌خود پشیمان گردند؛ فردا روز جنگ است ومیدان‌داری بمن تعلق دارد تا جزای ایرانیان بدهم. آن روز بدین کلمات بسر بردند. ازین جانب :

راویان اخبار چنین روایت می کنند که چون ملک داراب فرودآمد وجملۀ امرای ایران جمع شدند ، بعد ازطعام خوردن شب رنگ‌عیار را گفت برو و از سپاه یمن خبری بیاور ، چون شب رنگ‌عیار درلشکر گاه یمن درآمد وهرحکایتی که بود تحقیق آن بتمامی بکرد ، بازگردید تا در بارگاه ملک داراب آمد و بار طلب کرد ودرآمد وخدمت کرد و گفت : ای خداوند روی زمین ، معلوم رای عالی باشد که شخصی ازجزیرۀ عقارب آمده است که اورا طومار زنگی‌میگویند ، بغایت پهلوان و مبارزست وبرادر بزرگ پیروز ومیسرۀ زنگیست ، وبخون خواستن برادران آمده است . مگر برادرانش پیروز و میسره بر دست شاه زاده فیروز شاه کشته شده اند ، درآن وقت که شاه‌روز شاه زادۀ کشمیر بخواستاری عین‌الحیات آمده بود این طومار

بجنگ یمنیان می‌آمده است ، طیفور وزیر خبردار شده وباستقبال او رفته وبمکر و حیل چنان ساخته که اورا دشمن ایرانیان گردانیده ودوست شاه‌سرور کرده؛ اکنون درپیش شاه‌سرور نشسته‌است ودعوی کرده‌است که من تنهاجواب ایرانیان‌بگویم . ای‌خداوند، عظیم مردی پهلوان وشجاع وعادیست(؟) وصاحب گرز گرانست. وچندان ازپهلوانی ویال‌وبال و هیبت‌و هیکل‌او بگفت که جملهٔ امرای‌ایران متحیر بماندند. پهلوان پیل‌زور که بالادست جملهٔ امرای ایران نشسته بود ، غیرت برمزاج او غالب شد ، بانگ بر شب‌رنگ عیّار زد و گفت : بسیارمبالغه درستایش دشمن مکن اگر خود کوه پولاد باشد بضرب این گرز گران مغزش بدرآورم ، استخوان اورا دریکدیگر خرد سازم . ملک داراب گفت : ای عزیزان [با] این همه ملالت که بما رسید ، بهیچ نوع ازاحوال فیروزشاه وفرخ‌زاد خبری ندانستیم و نمی‌دانیم که زنده اند یا نی. ای طیطوس حکیم ، یکبار به نیت ایشان رملی‌بزن ودر طالع ایشان نظری کن وما را خبری بده. طیطوس حکیم گفت : ای خداوند، این بنده شب وروز بدین کارمشغولم. لحظه بلحظه درطالع آن جوانان غریب نگرانم. ایشانرا بندی عظیم بوده، از آن خلاص یافته‌اند، باقوت تمام و شوکت عظیم رو بجانب ما دارند و هم درین نزدیکی خبر ایشان خواهد رسید . ملک داراب ازگفتار طیطوس بغایت خرم شد ، پس حکم فرمود تا در سپاه منادی کردند که فردا جنگست. کار راستی حرب کنید . نقیبان در لشکر بگردیدند و مجموع‌سپاه را خبردار کردند. دل در بربد دلان در طپیدن آمد و هنوز در کوفت حرب شبانه بودند که بسیار از آن پهلوانان در آن شب تلف شده بودند . آن شب وآن روز کارسازی‌حرب کردند. طلایه ازهردوجانب بیرون آمدند وپاس می‌داشتند واز جزع و فزع آن دو لشکر زهره را زهره چوآب شده بود. چون آن‌شب ظلمانی بپایان رسید وخورشید نورانی چون گل ازمیان غنچه بیرون آمد و عالم را بنور روی خود منور ونورانی گردانید، سپاه ازجانبین درحرکت‌آمدند وعزم‌میدان کردند، بیت:

بامدادان که صبح زرین تاج　　　کرسی از زرنهاد وتخت از عاج

کاردانان و کار فرمایان	هم قوی دست وهم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند	سوی شیران کار زار شدند
شیر مردان چوشیر مردم خوار	عزم کردند سوی آن پیکار

لشکر شاه سروریمنی سیصدهزار مرد صف برآراستند. قلب و جناح و کمین گاه، میمنه و میسره راست کردند و علم شاهی برافراشتند. شاه سرور را تخت بر زنده پیل زدند و کوسهای حربی فرو کوفتند و نای برنجین در دمیدند . از آن جانب ایرانیان نیز چون شیران شرزه که قصد شکار کنند، عزم آوردگاه کردند و نقیبان صفهای لشکر برآراستند وعلم زرسرخ از شصت من طلابرافراختند وامرای ایران درمیمنه ومیسره پراگنده گشتند. ملک داراب با هفت مبارز چون پهلوان پیل‌زور و طهماس وطهمور و قهار و قهرمه و عبدالخالق و فرخان همدانی؛ و دو وزیر از دوجانب مثل طیطوس و روشن رای وزیر بایستادند؛ وبهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه وخورشید شاه وتور سالار و ایرانشاه و رستم و شهمرد، هفت مبارز با لشکری گران درمیسره بایستادند؛ و دیگر جمشید شاه و جهانشاه و ایرانشاه و اردشیر وسیامک سیاه قبا و گودرز ایرانی درکمین گاه بایستادند ؛ و هفت[مبارز] چون شیرافگن ایرانی وسدید نهروانی و زور آزمای بربری و خسرو اصفهانی و مرد ربای ایرانی وقارن جهانسوز با لشکری عظیم کمین کردند؛ باقی امرای ایران و خراسان و آذربایجان صف برآراستند. چون کار دو لشکر تمام شد وقلب برابر قلب، و علم برابر علم و میمنه برابر میمنه، ومیسره برابر میسره، سوار برابر سوار، پیاده برابر پیاده قرار گرفتند وباد فراشی کردن بنیاد کرد و خاشاك میدانرا از میان پاك کرد، آن دولشکرنگران بودند تا که درمیدان خواهد درآمدن و کدام بیچاره‌را اجل دامن گیر خواهد شدن؟ زمین از سم اسبان درجنبش آمده بود، و هوا از علمهای رنگارنگ چون مرغزار چمن گشته، و آواز کوس و گاو دم دربن قبهٔ فیروزه گون فلك پیچیده. درچنین حالتی که شیران عالم‌را از ترس و بیم زهره‌ها آب شده بود؛

راوی گوید که اول کسی که عزم آورد گاه کرد سواری بود که برمرکب سیه قیطاسی برنشسته ، وبرگستوان سیاه بر پشت مرکب انداخته ، وآیینهٔ پولاد بر پیشانی مرکب بسته ، علاقهای ابریشمی از دامن برگستوان در آویخته ، و خفتان سیاه دربر کرده ، و خودی چهارپهلو زراندود برتارك سرنهاده ، و زره داودی دربر کرده ، و دو تیغ هندی و مصری از جانبین حمایل کرده ، و سپری پولاد ازچپ درآویخته ، و گرزی گران درقرپوس زین انداخته ، وکمان خوارزمی با تیرهای خدنگ درکمر بسته ، و نیزهٔ خطی باسنان زهراب داده بر گوش مرکب نهاده ، کمندی ازابریشم خام درفتراك بسته ، و خنجری آبدار بر نیمهٔ چپ درآویخته ، بدین آیین وعظمت ، برمثال مبارزان ، آن مرکب باد رفتار را برانگیخت. ازین صحرانوردی ، زمین هیکلی ، ابرکرداری ، خنجر گوش هاون سمی ، براق سیری برق صفتی ، آتش سرعتی ؛ بیت :

بزیر رانش بد یک ره نوردی — کزو در تک ندیدی باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان — چو مرغابی بدش درآب طوفان
بیک صفرا[1] که برخورشیدراندی — فلك را هفت میدان باز ماندی

بدین نوع درمیدان درآمد و سراپای میدان بگردید و طرید کرد و جولان نمود . جملهٔ خلایق از دوست و دشمن از چستی و چالاکی او متعجب ماندند ، که یارب این مبارز کیست که بدین صفت آهنگ میدان کرد ویك نعرهٔ دلیرانهٔ شیرانه ازجگر برکشید و گفت: ای دوستان و ای دشمنان! بدانید وآگاه باشید که من بنده وخدمتکار پادشاه ایران ملك داراب بن ملك بهمنم ، سیامك سیه قبا ، جان وتن خود را فدای شاه ایران کرده ام ، از شما هرکه مردانه ترست در میدان درآیید تا میدان داری و مبارزت کنیم و یکدیگر را بیازماییم. شاه سرور از آمدن بمیدان ودلیری سیامك متحیر بماند. اول کسی که از لشکر یمن آهنگ میدان کرد سواری بود خفتان سرخ در بر کرده ، وبرمرکبی بلند چون کوهی الوند برنشسته ، از سر تا ناخن پای غرق

۱ ـ در اصل : صف را

آهن گشته ، و در میدان درآمد و سرراه برسیامک بگرفت و نعره بروی زد که ای بی ادب! تو کیستی که در برابر شاه سرور دعوی مبارزت کنی ؟ گمان می بری که در ملک یمن کسی نباشد که در مقابلهٔ تو درآید و با تو مبارزت کند ؟ مگر نام من نشنیده ای ونشان من ندانسته ای که از هیبت من شیر دربیشه نمی‌تواندقرار گرفتن. سیامک گفت : ای لافی! تاچند لاف باطل زنی ؟ دستی برآر تا هنرت معلوم گردد . شاه سرور گفت : این کیست که درمیدان رفت؟ نقیبان سپاه گفتند ای خداوند ! این حریق است واز جملهٔ مبارزان عربست ودرملک یمن وعدن نظیر خودندارد. ملک سرور او را عزت تمام‌داشتی و بالای همهٔ مبارزان‌نشستی. شاه سرور گفت که حریق‌ازجملهٔ پهلوانانست ، باشد که این سوار را ازپا درآرد. ایشان درین سخن بودند که حریق دست بقایمهٔ تیغ کرد و از نیام برکشید و چون آتش برسیامک سیه قبا حمله کرد و گفت : ای جاهل ! بنادانی خود را برباد دادی و جان خود را در ورطهٔ هلاك انداختی ! اکنون بگیر که هرگز ازین شربتی نخورده‌ای وچنین ضربتی ندیده‌ای ! این بگفت و آن مرکب را درسیامک جهانید و برسیامک حمله کرد.

راوی داستان گوید که سیامک بی‌باك سپر پولاد درسر کشید وسرو گردن در زیر سپر پنهان کرد ؛ چنان بگرفت آن ضرب را که هیچ المی بدو نرسید وحریق بباد مرکب درگذشت. سیامک عنان مرکب بگردانید و سرراه برحریق بگرفت ویک نعره بروی زد و گفت : ای پهلوان! بسیار لافزدی واشتلم کردی ، اما چه‌سود که هیچ هنری نداری و میدان‌داری نمی دانی! امروز اگر زنده از دستم بدر روی مبارزت خواهی آموختن ، حالیا پیش روی بفرستم ! حریق سپر در سر کشید ، سیامک سیه قبا آن تیغ هندی را که از شعاعش میدان روشن شد ، بزد برقبهٔ سپرش. دل دربدن مبارزان طپیدن گرفت. پس آن دومبارز یگانه تیغهابرهم کشیده می‌زدند، تا چند حمله درمیان ایشان خطا شد ، تا کار بجایی رسید که سی‌حمله درمیان‌ایشان باطل شد تاعاقبت سیامک سیه‌قبا کمین بگشاد وبه تیغ برحریق حمله کرد ، او سپر

در سر کشید، مرکب دروجهانید وآن تیغ که در دست داشت حوالهٔ سرش کرد. حریق سپر در سر کشید، سیامک میانش خالی یافت بزد بر میانش که چون خیار بدونیم کرد؛ حریق آه کرد و از باره دوپاره برخاك افتاد. غوغا از آن هردو سپاه برآمد. ملك داراب حکم کرد تا علم شاهی را در حرکت آوردند و کوس بشارت فرو کوفتند. ملك داراب تاج برسر بگردانید و آفرین از آن دولشکر برآمد. جمله بر آن دست و بازو تحسین کردند. سیامک مرکبش را بگرفت. غلامانش در میدان درآمدند و سر حریق را از تنش جدا کردند وسلاحش را بر کندند وسرش بر نیزه کردند، وسیامک نعره زد ومبارز طلب کرد. حریق‌را برادری بود ازو کوچک‌تر. او نیز بغایت شجاع و مبارز بود، ونام او زحریق بود، چون برادر را کشته دید آه وفغان از جان برآورد وخود را ازپشت مرکب برخاك انداخت وخاك برسر کرد و تضرع و زاری بر برادر کرد و خنجر ازمیان برکشید و بر سینه نهاد تا خود را هلاك گرداند. شاه سرور فرمود تا دستش گرفتند و نگذاشتند تا خود را هلاك گرداند. شاه سرور او را تسلی میکرد که از گریه فایده‌یی نیست، چون برادرت هلاك گردید اکنون جای او، ملك ومال او ازآن‌تست. زحریق گفت: من بدین تسلی نمی‌شوم، مرا اجازت ده تا درمیدان روم و خون برادرم را از قاتل برادرم طلب کنم. شاه سرور گفت که درمیدان مرو که اکنون سراسیمه و آشفته‌ای، مبادا که بتو نیز زیانی رسد! بگذار تا دیگری در میدان رود و آن ایرانی را بسته پیش تو آرد تا بهرنوعی که ترا خاطر خواهد او را هلاك گردانی. زحریق قبول نکرد و گفت: اگرشاه مرا اجازت ندهد من خود را هلاك گردانم. شاه سرور گفت: من ازبرای‌تو می گویم چون نمی شنوی تو دانی، برو! زحریق برمرکب دیوزاد سوار شد، همچنان‌آشفته درمیدان‌آمد ودرآمدن دشنام میداد ومی‌آمد. سیامک دانست که او ازکسان حریق است. خدنگی بنام او دربحر کمان پیوست و او مرکب میراند ودشنام میداد. سیامک سیه‌قبا آن تیرخدنگ را چنان بردهانش زدکه ازقفاش پران

بدرپرید. زحریق چون چنان ضربی بخورد ازپای درآمد و در خاك بغلطید تا بمرد ، بیت :

دمی چند بشمرد وناچیز شد بخنده فلك گفت کین نیز شد

شاه سرور بخندید و گفت: من هرگز چنین کسی که در مردن شتاب کند چون زحریق ندیده‌ام ، سخت شتاب کرد اما اورا گناهی نبود ، اجلش می‌دوانید. یکی دیگر آهنگ میدان کرد. هنوز نام ونشان خود نگفته که بیك چوبه تیر درافتاد. همچنین تا هفت مبارز را بینداخت ، غوغا از سپاه ایران بر آمد. شاه سرور بغایت ملول خاطر شد و گفت : هیچ کس درلشکرما نیست که درمیدان رود وجواب این ایرانی بگوید واین ایرانی را دست و گردن بسته پیش من آرد تامن اورا بزاری تمام هلاك گردانم که بسیاری از مبارزان ما در دست او بهلاك آمده است. ازسپاه یمن کسی را یارای آن نبود که در میدان رود. طومار زنگی چون چنان دید رو بسوی شاه سرور کرد و گفت: این که در میدانست ازسپاه ایران کیست و اورا در آن سپاه چه مرتبه‌است ونامش چیست؟ شاه سرور گفت که این‌را سیامك سیه‌قبا گویند ، ازجملهٔ خدمتکاران ملك داراب یکی اینست . طومار زنگی گفت که در سپاه ایران ازین پهلوان‌تر نیست؟ طیفور وزیر گفت: ای پهلوان، تو چها میگویی! درسپاه ایران چهل سر امیرند ، همه صاحب تیغ و لشکر و ناموس ، این کمترین ایشانست که چنین کارها میکند و پسر شاه سرور را این گرفته است ، اما پهلوان لشکر ایران پهلوان پیل زورست ، پسر پیلتن که از قوم رستم‌زالست. هنوز او هیچ درمیدان نیامده‌است وهیچ کاری نکرده است . طومار گفت : پس رفتن من درمیدان ناموس من نیست؛ من وقتی در میدان روم که پهلوان آن لشکر در میدان آید ، اما این دم کسی را درمیدان فرستم تا این سواررا بسته یاسرش را درپیش من بیارد. شاه سرور گفت : چنین باید کردن. طومار زنگی ازعقب سر خود نگاه کرد. سوار زنگی ایستاده بود او را نام **طال زنگی** بود و از خویشاوندان طومار زنگی بود و مردی شجاع بود ،

همچون دود سیاه سوار گشته وسرتاپا غرق سلاح گشته بود. طومار گفت: ای طال، در میدان رو و این سوار را از پشت مرکب بر دار و از دست منه تا بحضرت شاه سرور بیاری تابهر نوعی که باشد و دل او خواهد او را هلاك گرداند. طال گفت: خدمت کنم. پس مرکبی چون کوه پاره‌یی در میدان جهانید. مردی چون مناره‌یی برمرکبی عظیم سوار گشته و گرزی عظیم درقرپوس زین انداخته، روی‌به‌آوردگاه نهاد. چون ازقلب سپاه درمیدان رسیدهردوسپاه دیدند که شخصی چنین عزم میدان کرده است. ملك داراب گفت: عظیم باهیبت کسی است که عزم میدان کرده است! یزدان پاك مدد کند. سیامك را تا گفتن طال زنگی در میان میدان رسید. سیامك چون در آن قد و بالا، طول و عرض وپهنا، و برو سینه نگاه کرد، با خود گفت عجب مردی با هیبت است مرا با او از دور جنگ باید کرد. پس دست بکمان عاج قبضهٔ طیار گوشه کرد ویك خدنگ الماس پیکان نه مشتی دربحر کمان‌پیوست و از یزدان پاك مدد طلبید. کمان را بکشید وبرسوی طال زنگی انداخت. طال سپر در سر کشید تا باشد که تیر اجل را دفع کند، اما سود نداشت، چون سوزن پولاد که ازحریر بگذرد، تیرازسپر بگذشت وبرسینهٔ طال آمد و ازپشتش پران بگذشت و درزمین غرق شد. طال زنگی ازپشت مرکب درخاك افتاد وبلرزید وجان‌بجهنم سپرد. سیامك کمان بربالاداشت ونعره زد ومبارز خواست. طومار تندشد وازمرگ طال زنگی بغـایت ملول شد. طال را برادری بود نامش **ضال زنگی**؛ چون برادر خودرا کشته دید آه از جانش برآمد ومرکب درمیدان جهانید وبزبان زنگی‌دشنام میداد. سیامك چون دید که سیاهی دیگر عزم میدان کرد، سیامك سیه قبا تیری دیگر دربحر کمان پیوست. راوی داستان روایت کند که درآمدن زنگی بردهانش زد که ازقفاش پران بدرپرید. یکی دیگرازآن زنگیان درمیدان آمد، بدست سیامك بقتل‌آمد، تاده نابکار ازآن زنگیان برزمین زد، لرزه براندام‌آن لشکر نشست وفغان ازآن هر دو لشکر برآمد. دیگر هیچ کس را یارای آن نبود که در میدان رود نه

ازیمنیان نه اززنگیان. سیامک طرید می‌کرد و جولان می‌نمود ومبارزطلب میکرد تا کار بجایی رسید که چند نوبت طومار زنگی گفت که ای مبارزان زنگبار درمیدان روید وخون مبارزان خود باز خواهید ! هیچ کس درمیدان نمی‌رفت.

طیفور وزیر گفت : ای خداوند ، جنگ سیامک کم کاری نیست، هر کسی در میدان می‌رود او چندان مجال نمی‌دهد که آنکس بمیان میدان برسد. هر کسی که حریف دست‌اونیست،مگرتو بمبارکی بمیدان روی‌وداد دل مارا بستانی.طومار گفت مرا ننگ می‌آید که بحرب این‌سوار روم که بقد وبالا و گرز هم قدمن نیست اما اگر نروم شمارا گمان شود که من نیزچون دیگران خوف می‌کنم؛ اینک رفتم در میدان تا با وی حرب کنم . این بگفت و قلاب بر کلهٔ فیل زد و زنده فیل را از جای بر کرد و آهنگ میدان کرد و زنده فیل را درمیدان جهانید. ازین فیلی ، سبک گامی، گران انجامی،بادپایی،رعدآوازی، برق‌تازی! تو گفتی که کوه بیستونست معلق بر چهارستون پا ، سحابی بمجاورت شهابی ازاوج هوا به‌نشیمن خاك. چنانک هر که اورا بدیدی گفتی ، بیت :

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا

چورای‌عاشقان گردان چوطبع بی‌دلان‌شیدا

همچون برج قلعه‌یی ، و برگستوان از آیینهٔ چینی بر پشت او انداخته ، ودامن آن برگستوان را شرابهای ابریشمین آونگ کرده ، و بر هر یکی زنگوله‌یی بسته ،و بر چهار دست و پای او زنگولهای تیزآواز بسته ، و برگردنش قریب صد زنگوله درآویخته و یکی تیغ هندی از خرطوم او بسته ، دندانهای او را در پولاد گرفته و سرش را تیزکرد ؛ و بر پشتش زنگی ناپاکی بی باکی ، چون پشتهٔ خاکی بی‌ادراکی، غمناکی بلندبالایی، زشت‌رایی بدفرسایی، بزرگ بینی دهان غاری گنبد سری ؛ دوچشم چون دهانهٔ تون حمام پرآتش ، ودو لب چون لبهای شتر برزیر وبالا افتاده ، ودندانها چون دندان گراز ازدهن بیرون آمده ، سینه‌یی پهن ، وشکمی

بزرگ ، و دستهایی دراز همچون کوه پولاد ، و گرزی گران در قرپوس انداخته سپری عظیم در چپ گرفته بهیبتی تمام قصد میدان کرد . سیامك چون چنان کوهی روان را دید باخود اندیشه کرد که مگر دیویست که از کوه قاف عزم جنگ او کرده است که هرگز آدمی بدین عظیمی ندیده ام ونشنیده ؛ با خود گفت چون کنم ؟ چون من هزاری حریف این زنگی نابکار نیست ! انشاءالله وتعالی که ازدست این پتیاره زنده خلاص یابم . این اندیشه باخود کرد و کمان چاچی عاج قبضه طیار گوشه برسر چنگ آورد و خدنگی در بحر کمان پیوست و باخود گفت اگر بضرب تیر اورا از پای درآوردم ، نیك ! واگرنه بگرز وشمشیر حریف او نیستم . پس کمان بکشید و دست قایم کرد وسینهٔ طومار زنگی را نشانه کرد . طومار سپر درسر کشید وازعقب سپر گرزگران بداشت بزد بر سپرش بگدشت و بر گرز نشست . سیامك آه کرد وتیر دیگر بینداخت ، هم خطا شد . درتیر سیوم طومار بسیامك رسید ویك نعرهٔ سهمگین برسیامك زد که ای ایرانی ! جان از دست من کجا بری؟چند کس را از مبارزان ما هلاك کردی ! بگیر این ضرب گرزرا که اگر کوه باشی درزیر گرزم سرمه گردی و اگر خود پولاد باشی از آتش ضربم آب گردی ! و آن گرز را برآورد و دست و بازو را برافراخت و از قد بلند آن گرز حوالهٔ سر سیامك کرد . ملك‌داراب گفت : ای دریغ که سیامك در زیر آن گرز خرد خواهد شد !

اما مؤلف اخبار روایت میکند که سیامك سپر درسر کشید وهردودست را ستون سپر کرد . طومار زنگی بخندید و گفت: ای نادان ! ترا گمان باشد که ازدستم زنده بدر روی . زهی خیال محال و فکر فاسد ! این بگفت و آن گرز را فرود آورد . اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که سیامك پای از رکاب بیرون آورده بود . چون طومار دست و گرز فرودآورد سیامك پای راست از رکاب بیرون آورد وبگردید وبرکاب چپ بایستاد ، گرز برزین آمد زین و مرکب درهم خرد کرد . آندو سپاه گمان بردند که سیامك نیز خرد شد . آه ازجان ملك‌داراب برآمد که ای دریغا !

سیامک جوان پهلوان شجاع بود و بدست این ناپاك هلاك شد. چون طومار ضرب بزد و بگدشت ازعقب نگاه کرد سیامک را دید ایستاده! عجب ماند و گفت: ای سخت جان! مرکبت خردشد، تو چگونه زنده‌ای؟قلاب برکلهٔ زنده پیل زد ودیگرباره رو بسیامک کرد. سیامک پیاده مانده‌بود. طیطوس گفت: ای شاه، زینهار که سیامک زنده است اما پیاده است او را بمرکبی مدد کنید. مرکب خاص درمیدان جهانیدند و پیش سیامک آوردند تاسوار شد. شاه سرور آن حالت را می‌دید، با طیفور وزیر گفت: ای طیفور، دیدی که این ایرانی چه حیلی کرد و آن گرز را چگونه از خود ردکرد؟ طیفور گفت: ای خداوند، باضرب دوم چه کند؟

راوی گوید که چون سیامک سوار شد نعره زد و دست بقایمهٔ تیغ کرد و گفت: ای زنگی نابکار! بگیر این ضرب از دست سیامک سیه قبا! طومار چنان در غضب رفته بود که از غور نزدیک بود که هلاك گردد وسیامک به تیغ بروی حمله کرد. طومار سپر درسرکشید، سیامک تیغ برقبهٔ سپر طومار زد وبباد مرکب درگذشت. طومار دست بگرز کرد. طیطوس حکیم رو بداراب کرد و گفت: ای خداوند، سیامک حریف طومار نیست، آن حملهٔ اول را بچابک سواری دفع کرد هرچند که مرکبش هلاك شد. [در] ضرب دوم مبادا که زیانی بدو رسد، حکم کن تا طبل آسایش بزنند. ملك‌داراب حکم کرد تا طبل آسایش بزدند. شب نزدیك بود، طومار زنگی چون آواز طبل آسایش بشنید بغایت ملول شد و نعره برسیامک زد که ای ایرانی، حالیا امروز جان بردی اما فردا اگر مردی داری در میدان درآیی تا جوابت بگویم. پس باز گشتند، طومار بازگشت. شاه سرور فرمود تا طومار را استقبال کردند و او را در لشکرگاه درآوردند. شاه سرور عذر طومار بخواست. طومار گفت: شاها، این ایرانی بامن حیل کرد، فردا جوابش بگویم، این بگفتند و به آسایش مشغول شدند.

اما از آنطرف سیامک نیز بازگشت. جملهٔ امرای لشکر ایران استقبال او

کردند و بحضرت ملک‌داراب آوردند. ملک‌داراب سیامک را آفرین کرد و بسیار نعمت و مال بدو داد و او را بسیار تحسین کرد. جملهٔ امرای ایران حاضر آمدند وخوان[1] سالاران نعمت درکشیدند. چون ازسفره وخوان باز پرداختند، ملک‌داراب شب رنگ جاسوس‌را بلشکرگاه شاه‌سرور فرستاد[2] تاازآنجا خبری بازآرد. شب رنگ بعد از زمانی تجسس احوال آن لشکر بکرد و معلوم کرد که فردا جنگ خواهد بود وطومار درحضور شاه سرور دعوی کرده که فردا میدان داری خواهم کرد تا فردا کار ایرانیان را تمام نکنم از میدان باز نگردم. شب رنگ این جمله را درحضور ملک‌داراب تقریر کرد. **پیل زور پهلوان** گفت که ای گردان ایرانی بدانید که طومار مردی پهلوانست. فردا هر کس در میدان او مروید که کوه را طاقت گرز اونیست و سیامک بچابک‌سواری آن گرز را از خود دفع کرد. پس گردان بکار راستی فردا مشغول شدند. چون شب درآمد از طرفین طلایه بیرون فرستادند، وعاقبت آن شب چون عمرضایعان بسر آمد و صبح صادق بدمید. دیگر روز که آثار انوار خسرو اختر برآن‌صحایف اطباق آسمان پدید آمد، بیت:

چون صبح آیینهٔ خورشید بربست فلک صدچشم برصدچشم بربست (کذا)
چو لعل آفتاب از کان برآمد زعشق روز شب را جان برآمد

آن دو لشکر چون دودریای تیر و تبر درخروش و جوش آمدند. سپاه یمن وعدن وطایف و زنگبار سواره شدند. و ازینجانب لشکر خراسان وعراق و همدان وآذربایجان عزم آوردگاه کردند، بیت:

در روارو فتاد موکب شاه نم بماهی رسید وگرد بماه
نالهٔ کرنای وروبین خم در جگر کرده زهرها را گم
کوس رویین بلند کرد آواز زخمه برکاسه ریخت زخمه نواز
کوه‌وصحرا ازبس‌نفیر و خروش برطبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر زمور و ملخ گرم کینه چو آتش دوزخ

۱ ـ دراصل: خان سالاران ۲ ـ دراصل: فرستادند

صف برآراستند، میمنه و میسره راست کردند، وهریک برجای خود قرار گرفتند. چون صف مبارزان راست شد جوش و خروش برآمد. جهان پرفتنه و آشوب شد. از هردولشکر گردان در فکر تاحال بکجا رسد. شاه داراب درزیر چتر شاهی قرار گرفت، درمعارضهٔ ملک سرور، وازلشکر یمن اول کسی که عزم میدان کرد طومار زنگی بود. ازشاه سروراجازت خواست و گفت: ای شاه، بدولت تو امروز میدان‌داری ازآن منست که خاك در کلهٔ سر مبارزان ایران کنم. باهیبت تمام عزم میدان کرد، کوه پاره یی سیاه چون قیر، که از عکس سیاهی او میدان سیاه می نمود. همچون کوه پولاد در میدان در آمد و نعره بر آورد که هر که مرا داند داند، و هر که نداند بداند که منم پادشاه جزیرهٔ عقارب، پهلوان زنگبار، پهلوان طومار زنگی، چاکر وبندهٔ شاه سرور. ای مبارزان ایران، درمیدان من درآیید که امروز آنروزست که از شما یکی زنده نخواهم گذاشتن! این بگفت و پیل را برانگیخت و لعبی چند بنمود. ازین طرف ملک داراب رو به طیطوس حکیم کرد و گفت: ای حکیم، یکی درطالع وقت نظری کن تاحال ما با این سیاه زنگی ملعون بچه می‌انجامد. طیطوس حکیم اسطرلاب زرین دردست داشت و ارتفاع وقت می گرفت. چون عضاده را بسوی مشرق داشت تا آفتاب از آن ثقبهای عضاده بگذشت، جزو آفتاب بنگریست، دوازده بود. موضع آفتاب معلوم کرده بود، برمقنطرهٔ دوازده نهاد حاجت بتعدیل نبود، برافق مشرق نگاه کرد، حاجت بتعدیل بود، زیرا که مابین واقع شده بود. خط اول برافق مشرق نهاد وسرمری رأس الجدی را نشان کرد. بین‌المریین بنگریست که چندست، آنرا براجزا قسمت کرد، درجهٔ طالع معلوم کرد. آنگاه در تقویم احتیاط کرد و موضع قمر معلوم کرد، مقابل طالع بود، و زحل منحوس در طالع بنظر مریخ سهم اتصالی وشکر یلدوز درمقابل بود. دانست که امروز غمی والمی برلشکر ایران خواهد رسید. حکم کرد تا ملک‌داراب از تخت و پشت زنده پیل برپشت مرکب آمد و بارو بنه از عقب لشکر بکوه برند و پناه بکوه برند تا اگر

حالتی واقع شود ایشانرا مأمنی باشد. چون ازین کارها بپرداختند[1] همچنان طومار در میدان طواف میکرد و مبارز می‌خواست. اما اول کسی که از لشکر ایران عزم میدان کرد قارن جهانسوز بود، مرد مبارز بود وبهادر و پهلوان وبسیاری مبارزت وپهلوانی درجهان کرده بود و از امرای قدیم بود؛ مرکب درمیدان جهانید وسرراه برطومار زنگی بگرفت ویك نعره برطومار زد و گفت: ای سیاه ناپاك بی‌باك! بچه زهره وجگر درمیدان آمده ای؟ جان از دستم کجا بری؟ یك حملهٔ مردانرا تحمل کن! پس برو بضرب تیغ حمله کرد. طومار زنگی سپر درسر کشید وحملهٔ او را از خود رد کرد به آسانی. استاد سخن[2] چنین گوید، بیت:

چوقطره برژرف دریا بری　　　بدیوانگی ماند این داوری

راوی گوید که چون نوبت بطومار زنگی رسید، دست بقبضهٔ گرز گران کرد وعمود گران سنگ بر کشید و در گرد سر بگردانید و یك نعره برقارن جهانسوز زد که‌ای نادان اجل رسیده! بتو که می گوید که‌درمیدان من بیا وجان خود را فدای ایرانیان بکن؟ اما اجلت گریبان گرفته بسوی منت آورد! قارن از آمدن بمیدان پشیمان شده بود، اما سودی نداشت. سپردرسر کشید، طومار زنگی آن گرز را برقبهٔ سپرجهانسوز زد. دستش را طاقت گرز او نبود، دستش خم خورد، گرزازسر سپر بغلطید، برفرق مرکب‌آمد ودرهم خرد کرد. قارن ازپشت مرکب درخاك افتید. [طومار زنگی] پیل را بروراند. بقرب ده زنگی در میدان راندند و قارن جهانسوز را بگرفتند و بسته از میدان بدر بردند. قارن جهانگیر چون برادررا گرفتار دید آتش حمیت بردماغش زبانه زد. مرکب در میدان جهانید و یك نعره برطومار زد و بضرب تیغ بروی حمله کرد، طومار آسان‌تر ازآن رد کرد. پس طومار گرز برکشیدوحمله برو آورد واوسپردر کشید. به‌اندك باد گرز که برپشت او رسید سرنگونسار درافتاد. او را نیز بربستند و از میدان بدر بردند. دیگر قهار در میدان آمد و گرفتار شد،

۱ ـ در اصل: بپرداختند اما. ۲ ـ مراد فردوسی است.

و برعقب او قهرمه در میدان درآمد و او نیز گرفتار شد. اردشیر در میدان درآمد و گرفتار شد، شهمرد ایرانی درآمد به بند افتاد، غریو از لشکر ایران برآمد. نعرهٔ شادی از سپاه یمن برآسمان هفتم رسید، علمها در حرکت درآوردند و طبل بشارت فروکوفتند. ملک داراب درکار خود متحیر فروماند. هیچ کس حریف آن زنگی نبودند، هیچ آفریده را یارای آن نبود که‌عزم‌میدان او کند و طومار زنگی درمیدان اشتلم می‌کرد و مبارز طلب می‌کرد. ملک داراب گفت: ای دلیران ایران وای شجاعان پهلوان! آهنگ میدان کنید و جواب این زنگی نابکار بگویید. طیطوس حکیم گفت، ای خداوند، اگر جملهٔ سپاه ما امروز در میدان این زنگی روند هلاک گردند یا گرفتار شوند. در لشکر ما کسی نیست که با او تواند مبارزت کردن. پیل زوربن پیل‌تن که پهلوان سپاه ایران بود، این سخن ازطیطوس حکیم بشنید، آتش‌غیرت بردماغش‌زد و مرکب چون کوه پاره درمیدان جهانید، وغرق‌سلاح بود و عمود گران سنگ درقرپوس زین انداخته. چون عزم میدان کرد، شاه داراب‌حکم فرمود ازجهت عزت پیلتن پهلوان، ازامرای ایران چندتن با هزارمرد با او درمیدان رفتند. پیل‌زور چون دربرابر طومار زنگی رسید یک نعره برطومار زد که ای‌پهلوان، چندکس را که از یاران ما گرفتی، بدان فریفته مشو، که من چون دیگران‌نیستم. مرا پیل زوربن پیلتن نامست، ازنژاد رستم زالم. طومار گفت: من آوازهٔ تو بسیار شنیده‌ام و بهوس تو در میدان آمده‌ام بیا که حریف دست و بازوی من تویی. این ضعیفانرا در میدان چرا فرستادی؟ این بگفت وآن عمود گران را برآورد. پیل‌زور سپر در سر کشید. طومار بزد برقبهٔ سپرش چنانک از[۱] طراقای گرز و قبهٔ سپر جملهٔ آن سپاه یمن و ایران بشنیدند و یک شعلهٔ آتش برخاست. ملک داراب در میدان نگران بود.

۱ ـ از نسبت بجملهٔ اول که بعدازین حرف میآید زیاد است ولی نسبت بجملهٔ دوم «و یک شعلهٔ آتش برخاست» زائد نیست و بنابرین نگاه داشته شد. عبارت صحیح باید چنین باشد: چنانک از طراقای گرز و قبهٔ سپر که جملهٔ آن سپاه یمن و ایران بشنیدند یک شعلهٔ آتش برخاست.

راوی گوید که از آن طرف شاه سرور در میدان نظر می کرد که طومار گرز زد و پیل‌زور بگرفت، چنانک هیچ المی بدو نرسید. آفرین از ملک داراب برآمد. طومار نیز آفرین کرد. گفت درین مدت که بر پشت زنده پیلم، هیچ آفریده یک گرز مرا نگرفته است، تو نیکو گرفتی، هزارآفرین بر تو باد! جلادت تمام داری اما با گرز دوم و سیوم چه توانی کردن؟ پیل‌زور گفت: یزدان یاری دهد. پس او نیز دست بقرپوس کرد و گرز گران[1] بر کشید وحواله کرد، طومارسپر در سر کشید، بزد برقبهٔ سپرش، چنانکه جملهٔ اندام او خبردار گردید. بازویش بدرد آمد، پس بضرب گرز بریکدیگر حمله کردند تا حملهٔ چند در میان ایشان خطا شد. ازقضای ربانی پای اسب پیل‌زور بسوراخی فرورفت و پیل زور خطا کرد و بسر و گردن برزمین آمد. مرد گران و سلاح گران! خواست که برخیزد، طومار پیل برسر پیل زور راند، تا پیل‌زوربرخود حرکت کردن که هزارزنگی فرو ریختند و پهلوان را بر بستند و از میدان بدر بردند. ملک داراب بغایت پریشان خاطر گشت و گفت: ای طیطوس حکیم، بغایت بدحالتی بود که پیل‌زور را گرفتند که پشت سپاه ما او بود! طیطوس حکیم گفت: ای خداوند! او حریف طومار بود اما مرکبش خطا کرد. طومار نعره زد و مبارز طلب کرد. هیچ کس در میدان نمی‌آمد، تا ساعتی برآمد. طومار گفت: اگرشما نمی‌آیید پای دارید که من آمدم! پس با آن گرز همچون کوه رو بسپاه ایران کرد. طیفور گفت: ای خداوند، چه جای توقفست، حکم فرمای تا سپاه بیکبار حمله کنند که هم‌اکنون شکست برلشکر ایرانیان آید. پس طبل جنگ فرو کوفتند و علم شاهی درحرکت درآوردند، لشکرسیصد هزار مرد یمنی وعدنی وطایفی وزنگباری بیکباری درحرکت درآمدند وجمله حمله کردند. ملک داراب‌چون چنان دید گلبانگ برلشکر زد و گفت: ای جوانان کار دیده! مردانه باشید که امروز روز مردانگیست و پهلوانی، وناموس خودرا قایم کنید! سپاه دویست و پنجاه‌هزار

---

۱ ــ در اصل: گران کرد

مرد بیکبار در خروش آمدند و حمله کردند. دو لشکر دریکدیگر درافتادند. گرد و غبار برفلک دوار رسید و خون جوانان چو آب روان شد. بیک لحظه ازکشته پشته کردند. و طومار زنگی بدان گرز گران از هرسو که حمله کردی مرد برمرد افگندی و صف مبارزان برهم زدی تا عاقبت بسیاری از سپاه ایران بقتل آورد. هیچ کس نبود در لشکر ایران که پیش راه آن زنگی تواند گرفت. یمنیان دست فرصت برایرانیان یافتند و لشکر ایرانیانرا بقرب نیم فرسنگ براندند، تا ایرانیان بپای کوه اصفر رسیدند، پشت بر آن کوه کردند و روی بردشمن کردند و تیرباران کردند بر سپاه یمن وایشانرا بازداشتند. شب قریب بود، طبل آسایش بزدندولشکر از هم بازگشتند و خیمه و خرگاه بزدند. بسیار کس از سپاه ایران بقتل آمده بودند و هفت سر پهلوان گرفتار شده بودند.

چون ملک داراب فرود آمد، در حال شب رنگ عیار را بلشکر یمن گسیل کرد تا از آن سپاه خبری بیارد که با پهلوانان پیلتن و قهار و قهرمه و شیرافگن و شه مرد چه خواهند کردن. شب رنگ در حال بازگشت ودر پیش ملک داراب آمد وخدمت کرد. ملک داراب گفت: ای عیار، چه خبرداری ازامرای ایران و باایشان چه کردند؟ شب رنگ عیار گفت: ای خداوند، بموجب حکم بندگی حضرت شاه ایران ببارگاه شاه سرور رفتم، آن هفت پهلوانرا دیدم بردر بارگاه شاه سرور بازداشته بودند وخلق بسیار گرد ایشان برآمده و ایشانرا سر[و] پا برهنه بازداشته بودند که حکم شاهی شد که امشب بیگاهست و جملهٔ امرای یمن زخم دارند تا حدی که طومار زنگی چند زخم تیر دارد و فردا حرب نخواهد بود. گفتند که این بندیانرا ببرید که فردا مظالم خواهد بود ویرغوی ایرانیان فردا خواهد بود. بنده چون ازین حالها واقف شدم زود بخدمت آمدم تا احوال عرضه دارم. ملک داراب گفت که هشت سر پهلوان ازآن ما درپیش ایشان دربندند. گوییا حال ما با این طایفه بکجا خواهد رسیدن؟ طیطوس حکیم گفت: ای شاه، هیچ اندیشه مکن که لشکر ما را نظری نحس در طالع بود، من از آن اندیشه‌ناك بودم، اکنون آن

نظر نحس گذشت و روی بدرسعد نهاد. بعدالیوم فرصت مارا خواهد بود تا چندوقت دیگر، و این حرکت بغایت نیک بودکه یرغوی گردان بفردا افتاد وحرب حالیا در توقف افتاد، بیت:

امیدم چنانست بیزدان پاك که دستم بگیرد برآرد زخاك

درین ولا امید چنانست که ما را از طرفی مددی و فرصتی و نصرتی واقع شود. پس حکم کردند که خورشید شاه و جمشید شاه با سی‌هزار مرد بطلایه بیرون‌رفتند. آن‌شب در آن دو لشکر هیچ آفریده خواب نکردند و درهردو لشکر گریه وزاری بود از بسیاری که ازطرفین مردمان هلاك شده بودند. چون آن‌شب[۱] بحکم‌ملك‌جبار بروز روشن مبدل گردید و ستارگان درزیر معجر کبود نهان گشتند، رایت[۲] لشکر روز ازافق مشرق طلوع کرد ولشکر شب درقیروان مغرب نهان گردید، بیت:

بفراشت صبحدم علم خاور[۳] آفتاب
لشکر براند گرم بهر کشور آفتاب
رم خورد ادهم شب ازآفاق‌چون‌ببست
بر نقره خنگ گردون زین زر آفتاب
از شام لشکری که سیاهی همی نمود
با تیغ حمله کرد بر آن لشکر آفتاب
میدان آسمان زشفق خون گرفته بود
ازبس که ریخت‌خون زسرخنجر آفتاب

چون آفتاب از افق مشرق طلوع کرد و عالم ظلمانی نورانی گردید، از هردوسپاه مردمان بیرون آمدند و کشتگان ازطرفین برداشتند و بخاك دفن کردند، چندان که محاسب شمار آن نتواند کردن. شاه‌سرور بر تخت برآمد. امرا و وزرا وندماء یمن جمع شدند و کرسیهای زرین بنهادند تا طومار بر آن جا قرار گرفت. شاه‌سرور

۱ ـ در اصل: آن شب تا ۲ ـ در اصل: چون رایت ۳ ـ دراصل: کشور

طومار را تعظیم کرد و حرمت داشت و ازو عذرها خواست که بسیار کارها کرده بود؛ آنکه او با ایرانیان کرده بود در عالم کس نکرده بود؛ هفت مبارز ایرانی‌را گرفته بود و بر سری همچون پهلوان پیل‌زور را گرفته بود. طومار چون آن ستایش از شاه‌سرور بشنید خدمت کرد و گفت: به یمن دولت شاه فردا بر پشت زنده پیل سواره گردم. وقتی فرود آیم که تمام کار ایرانیانرا ساخته باشم و نگدارم که یکی ازین جماعت جان بدر برند که اصل آن‌لشکر آن‌بود که دوش درحضورشاه گرفتم، باقی خودچه کسانند و ایشانرا چه طاقت وقوت گرزمن باشد؟ شاه‌سرور برویآفرین کرد وخلعت‌فرمود و کمر و تاج و قبا؛ و امرای او را مجموع نوازش فرمود و هریکی را بقدر او انعام فرمود و خلعت پوشانید. پس بفرمود تا جلاب درآوردند و بخوردند. پس اشارت کرد تا سالار خوان درآمد و سفره کشید وانواع مأکولات درآوردند، درکاسهای زرسرخ و سفید و چینی و حلبی فرو چیدند و امرایی که درمجلس بودند دست بطعام دراز کردند و بخوردند. چون از طعام فارغ شدند و دستها بشستند، مجلس بزم بیاراستند، بیت:

چون فراغت رسید شان از خوان   جام یاقوت گشت قوت روان
ساغری چند چون زمی خوردند   شرم را از میانه پی کردند
چونکه مستی درید پردهٔ شرم   پهلوانان شدند از می گرم

آواز چنگ و نای و رود وسرود برآمد، مطربان خوش‌نوا در نوادر آمدند. ساعتی برین برآمد، طومار زنگی مست گردید، مرگ برادرش بیادآمد. برخاست وخدمت کرد و گفت: ای خداوند، دوش بنده هفت مبارز ایرانی گرفته‌ام امروز به اجازت شاه میخواهم که‌بخون‌برادران‌ایشانرا هلاك گردانم. شاه‌سرورفرمود که ایشانرا درآرید. چون زمانی برآمد، حاجبان و جلادان ریسمانهای ایشان دردست گرفته [درآمدند]. اول کسی که درآمد پهلوان پیل زوربن پیلتن بود، و درعقب او قارن و جهانگیر و قهار و قهرمه و دیگر شیرافگن، مردی محاسن سفید کرده بود، بعد ازو شهمرد

نهروانی[1]. این هفت مبارز را بسته و سروپای برهنه کرده درآوردند و برابر تخت شاه سرور بداشتند. شاه سرور بنظر قهر و غضب و سیاست درایشان نگاه کرد وازآن مبارزان ایران عجب بماند که مردمان بس باهیبت و باصلابت بودند. طومار زنگی رو به پیل‌زور کرد و گفت: ترا درلشکر ایران بچه میخوانند ونام و نشانت چیست؟ پیل زور گفت: مرا چه نام ونشان باشد؟ مرا نام نشان وقتی‌بود که بر پشت مرکب بودم، اکنون که مرا روزگار بدست تو گرفتار گردانید مرا هیچ نام ونشان نیست. طومارزنگی گفت: بحق آن خدایی که می‌پرستی که راست بگو نام تو چیست؟ پیل‌زور گفت: چون بیزدان سوگندم دادی مرا نام پیل‌زورست، پسر پیل‌تنم، ازنسل رستم زال زر. طومار بخندید و گفت: من‌شنیده بودم که پیل‌زور مرد پهلوانست وشجاعت تمام دارد. یک میدان با من با دو نکردی و یک روز طاقت من نداشتی، این همه نام وآوازهٔ تو از دور بوده‌است! پیل‌زور ازین‌سخن برآشفت و گفت: ای‌زنگی‌نابکار! مرا قضا و قدر اسیر دام تو کرد، تقدیر خداوند چنین بود و اگر نه در شجاعت و میدان داری چون تو هزاری باید که غاشیهٔ مرا بردوش کشند، اگر اسبم خطا نمی‌کرد با تو کاری می‌کردم که‌دیگر بر پیل‌سوار نمی شدی و گرز بردست نمی گرفتی اما چه سود که بلای آسمانی برمن تاختن کرد و مرا اسیر چون تو ملعونی گردانید، اما اگر فضل ربانی دستگیر شود با تو آن کنم که رستم باتورانیان کرد. طومار بخندید و گفت: ای نادان! ترا هم‌اکنون هلاك خواهیم کرد، دیگر تو خود را زنده نخواهی دید! پس ازسر غضب از جای برجست ویک گرزی بقرب پنجاه من[2]، که در روز بزم در دست گرفتی و بر سرانگشتان گردانیدی، در ربود و عزم پیل زور کرد تا آن گرز را برفرق پیل‌زور زند و کار اورا تمام کند. شاه‌سلیم گفت: ای‌پهلوان طومار! شرط پهلوانی این نیست که درمجلس شاه سرور زحمت برخود نهی و دست

---

۱ ـ معمولاً شهمرد را با نسبت ایرانی ذکر میکرد مگر این بار که نهروانی گفته است

۲ ـ اصل: پنجاه من در دست

خود را آزرده گردانی ، شاه را جلادان هستند ، بگدار تا شاه حکم کند تا جلاد او را بحکم شاه به یسق رساند. پیل زور ترك سر کرده است ، آنکس که ترك سر کند همه سخنی تواند گفتن ، اما شما را درین حال که اوست معارض او نمی باید شد. آن غضب و تندی طومار اندکی تسکین یافت و برجای خود قرار گرفت . طیفور وزیر گفت : ای شاه ، طومار درغضب رفته است از آن سخن که پیل زور گفت ، حکم کن تا جلاد درآید و سر این ایرانیانرا از تن جدا گرداند تا او را خاطر خوش شود . شاه اشارت کرد تا جلاد را طلب کنند. جلاد ظالم بی باك ناپاك درآمد ، شمشیری چون قطرهٔ آب در دست ، چون پلنگ و شیرمی غرید و چون نهنگ واژدها می تندید . تو گفتی که ضحاك ناپاك قصد جمشید کرده است ، یا بهرام روبکینهٔ ناهید نهاده ، بیت :

تو گفتی تا قیامت زشت رویی برو ختم است و بر یوسف نکویی

زمین خدمت ببوسید و گفت : دشمنان شاه همیشه محبوس و بدحال وتباه باشند! اشارت عالی خداوند بر چه نهج است تا بدان کار قیام نمایم و شرایط خدمت بجای آورم . شاه سرور اشارت بسوی پیل زور کرد . جلاد درحال نطع بینداخت و ریگ بریخت و پیش آمد و ریسمان در گردن پیل زوربود ، بگرفت وپیش کشید وبرسر ریگ آورد و گفت : ای پهلوان ، خوش بنشین که کارعالم چنین است! درپی هرنوشی نیشی ودرپی هرنعمتی محنتی ودر پی هرحیاتی مماتی مهیاست. از اول عالم تا انتهای عالم هر که زاد ، مرد و هر که بزاید بمیرد . آنک نمرد و نمیرد و آنکه تغیر نپذیرد خداست تعالی شأنه ، بیت :

جهان خرمن بسی داند چنین سوخت مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی که بازش خم نداد از دردمندی
از آن سرد آمد این قصر دلاویز که چون جا گرم کردی گویدت خیز

پیل زور خرامان خرامان روان شد تا برسر ریگ رسید ، برسرپای بنشست و یک پای ازدنیا کوتاه کرد و یک پا بدان عالم درازکرد و رو بشاه سرور کرد و گفت :

ای [شاه] یمن و عدن ، هشیار باش ونیك احتیاط کن که من پیل زورم پسر پهلوان پیلتن وسه پسر پهلوان دارم ؛ یکی آنست که دیده‌ای فرخ‌زاد نام دارد ، ویکی‌دیگر در آذربایجان است در پای تخت شاه مظفر شاهست **بهزاد پهلوان** نام دارد ، و یکی دیگر در پای تخت اصطرخ فارس پیش کرمانشاه ، **پیلتن** نام دارد . بدانك فرخ زاد و فیروزشاه که بزنگیان داده‌ای دویست و پنجاه هزار مرد زنگی جمع کرده و عزم یمن دارند ، چون مرا هلاك گردانی چندان سپاه از ایران شهر بیایند که یك یمنی بدست صد ایرانی باشند. شاه سرورچون این سخنان را بشنید بتندید ودر غضب رفت ویك نعره بر پیل‌زور زد و گفت : ای‌ایرانی ! مرا می‌ترسانی‌بلشکر ایران وبیم میدهی؟ بانگ برجلاد زد و گفت : هرچه زودتر سر این‌ایرانی را ازتنش جدا گردان. جلاد بموجب اشارت شاه یمن گرد پیل‌زور برآمد وخواست تا چشمش را ببندد. پهلوان پیل‌زور میخواست که سخن‌نرم گوید بازغیرتش نگذاشت ، بانگ برجلاد زد و گفت : چندین سالست که تیغ برفرق دلاوران زده‌ام ، و شعاع تیغ بگردان نموده‌ام ، امروز آن روزست که آنچه چندین سال به پهلوانان عالم چشانیده ام امروزمن بچشم، بیار تاچه داری که تن‌خود دربلانهاده‌ام ! . شاه سرور گفت : ای جلاد نابکار ! زود سرش بردار تا ما بعیش مشغول شویم. جلاد تیغ برآورد ، بار دیگر از شاه اجازت طلبید. شاه فرمود که بزن ! جلاد بار دیگر گفت : شاها، حکما و عاقلان گفته‌اند که انجام کارهارا احتیاط می‌باید کردن ، که لفظ‌عربست«العجلة من‌الشیطان والتأنی‌من‌الرحمن» و پشیمانی درآخر سودی ندارد. شاه سرور گفت : ای بدبخت! ترا بجلادی داشته ام یا به نصیحت گری ؟ بزن که دستت بریده باد ! جلاد تیغ برآورد و بارسیوم گفت: شاها،دیگرسخن‌نخواهم گفت، نیك تأمل کن که این پیل زورست ، پهلوان پای تخت ملك دارابست ؛ خونیست بغایت‌عظیم ، بهر کسی نمی‌ماند وپشیمانی سودی ندارد. شاه‌سرور گفت: بزن !طومار زنگی گفت: هزار دینارت ازخاصهٔ خود انعام کنم ! جلاد تیغ برآورد و رگ گردن پهلوان پیل‌زور در نظرآورد. قارن‌جهانگیر وقارن جهانسوز

بایاران می‌دیدند و گریه و زاری میکردند و شاه سلیم را بغایت سخت بود اما جای سخن گفتن نبود. جلاد خواست تا تیغ را فرود آورد که حاجبی ازدردرآمد وخدمت کرد و گفت: جوانی رونده از راه رسیده است و از جای دور می آید وبردر بارگاه ایستاده است وبار می‌طلبد. شاه سرور گفت: حالیا کشتن اینها درتوقف دارید تابنگریم که این شخص ازکجا میرسد و چه خبر آورده است. بفرمود تا او را در آوردند.

۱۱

پیوستن فیروزشاه بسپاه ملك داراب

راوی اخبار و گزارندهٔ[1] سخن **شیخ محمد بن شیخ احمدبن شیخ علی المشهور به بیغمی**

چنین گوید که آن قاصد بهروز عیار بود، که شاه فیروزشاه ازدریای زنگبار باسی‌هزار زنگی وچند سر امیر زنگبارچون بنزدیکی یمن رسیدند، وشاه فیروزشاه [را] ازآمدن ملك داراب خبردار نبود و از آمدن سپاه ایران گمان نداشت ، مکتوبی نوشته بود پیش شاه سرور بشهر تعز . چون بهروز عیـار درآن نواحی رسید از احوال آمدن ملك داراب خبردار شد و درآن حالت که پیل‌زور را با آن شش مبارز ایرانی بر سر پـا نشـانده بودند[2] به روز در آمد و آن عظمت و تجمل و تخت شاه سرور را دید ، بعظمت‌تمام شاه سرور بر تخت نشسته و فرزندانش گرد تخت پدرنشسته وپیل‌زور را برسرپا نشانده و شش مبارز ایرانی را بسته و در برابر بازداشته و جلاد نابکار بالای سر پیل‌زور ایستاده ، با شمشیر کشیده که بهروزعیار درآمد ، و زمین خدمت ببوسید و شرایط تعظیم بتقدیم رسانید و زبان بدعا و ثنای شاه‌سرور بر گشاد و گفت، بیت:

همیشه تا که‌برین صحن لاجورد بود — مدار گردش گـردون دایره تمثال
بقای عمر تو در روزگار چندان بـاد — که درحساب‌نیاید ز کثرت مه وسال

---

۱ ـ در اصل : راویان اخبار وگزارندگان ۲ ـ دراصل : بودکه

زندگانی پادشاه کامکار و خسرو نامدار در متابعت عدل، و دولت او معمور بداد و مشهور بر شاد ؛ چون آثار عنایت و لطف و فضل الهی صفات ذات شاه را [۱]فهرست فضایل و شمایل عالمیان و دیباچهٔ مناقب و مآثر آدمیان گردانیده است، خاطرمبین او مغیبات[۲] قضا از لوح تقدیر می‌خواند و عقل شریف او از کتم عدم در حیز ظهور آینده مشاهده می کند، شعر:

خوانده عدل تو در همه آفاق	نسخهای مکارم[۳] اخلاق

شاه سرور با جملهٔ امرا و ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متعجب ماندند، شاه‌سرور گفت: بپرسید که چه کس است واز کجا میرسد؟ بهروز عیار گفت: قاصدم و نامه‌یی آوردم. پس نامه را بوسه کرد وبر گوشهٔ تخت شاه نهاد. شاه مهراز نامه برداشت و بدست دبیر داد، [به] دبیر عاقل کامل داد. دبیر زمین خدمت ببوسید و نامه را بخواند، بیت:

اولِ نامه بود نام خدای	گم رهانرا بفضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی	نیستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا بحد جانوران	وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگار خانهٔ جود	قدرت اوست نقش بند وجود
در تمنای هیچ پیوندی	نیست بیرون ازو خداوندی
اوست دارندهٔ زمین و زمان	پیرو حکم او همین و همان

ودوم نامه درود برانبیای مرسل که راه نمایان دین‌اند مرعاصیانرا وسیوم نامه ازبر من که فیروزشاه بن ملک داراب بن ملک بهمن بن اسفندیارم، بحضرت تو که شامسرور پادشاه‌یمن وعدن [و] طایفی، بدان وآگاه باش من که درملک تو[٤] آمدم وبسیاری از دشمنان تراهلاك کردم، اول قلعهٔ جمیله گرفتم و قطیر و قاطر بخدمت تو آوردم، و دیگر پیروز زنگی و میسرهٔ زنگی را هلاك گردانیدم، و لشکر کشمیر را شکستم

۱ ـ دراصل: راکه ۲ ـ دراصل: بمغیبات ۳ ـ دراصل: مکارم و ٤ ـ در اصل: من که درملك تومن

و با هفتاد هزار مرد کوشیدم و سر هورنگ زنگی انداختم که بطلب دخترت آمده بود و درحق تو بهیچ نوعی بدی نکردم و تو درعوض آنها از بدی هیچ نماند که بجای من نکردی ؛ مرا گرفتی و با برادرم فرخ زاد در بند کردی. پس آنگاه سپاهی که از زنگبار آمده بودند، چون حریف دست ایشان نبودی ، مرا با فرخ زاد بسته بدان قوم بی باك نا پاك آدمی خوار دادی تا بملك زنگبار بردند ، خدای تعالی از کرم و لطف خود ما را خلاص گردانید. مدت شش ماه در جزیرهٔ فور دربند بودم ، خدای عزوجل بقدرت کامل خود ما را خلاص گردانید . کورنگ زنگی را بکشتم و جزیرهٔ فور [و] دست گرد را گرفتم و جزیرهٔ عنبریه را گرفتم و زردهٔ جادو مرا بجادوی گرفت ، مدتی دیگر آنجا نیز بند کشیدم ، از آن بلا نیز باری سبحانه وتعالی فرج بخشید ، زردهٔ جادو را هلاك کردم ؛ و دیگرجزیرهٔ لوطیه بگرفتم وقطران وقران هلاك شدند. اکنون با سی‌هزار مبارز زنگی ، با چهارسر پهلوان زنگباری ومال و گنج زنگبار بیرون آورده بخدمت آمدم. اکنون بشرطی از جرم و بدیهای تو در گذرم و آنچه با من کردی بیاد نیارم که شاه خوبان عین‌الحیات را بمن دهی بزنی ، و مرا بفرزندی قبول کنی تا از پیش تو بملك ایران روم و میان تو و ملك داراب محبت زیادت شود و اگر ازین معنیی که گفتم فرمان نبری وسر از طاعت بیرون بری و از کردهٔ خود پشیمان نگردی ، زود باشد که سزای خود درکنار خود بینی. یقین که درین که گفتم تقصیر جایز نخواهی داشت. بزیادت مبالغه محتاج ندید ، والسلام.

چون نامه را از مطلع تامقطع بخواند ، شاه‌سرور برآشفت و گفت : فیروزشاه بچه‌رو پیش من نامه و مکتوب می‌فرستد ؟ من اورا بدزدی گرفتم و آن که او را بزنگیان دادم سزای او بود ، میخواستم که او را چندان نگاه دارم که بخون پیروز و میسره بجزیرهٔ عقارب بفرستم ، پیش پهلوان طومار ، او خود بمبارکی آمد. کارما بجایی رسید که آزرم از میان برخاست ودو فرزندم بقتل آمدند، همه سبب او بود.

اکنون اگر فیروزشاه از زنگبار جست، اینک پهلوان طومار خون برادران طلب می‌کند و دیگر من دختر را بکسی ندادم که چون فیروزشاه او را غلام بود، بدو نیز هم نخواهم داد. اینک پدرش ملک داراب با دویست و پنجاه هزار مرد در مقابل ما فرود آمده است، و دیروز پهلوان طومار در میدان رفت، این هفت مبارز را بگرفت که جهان‌پهلوانان ایرانند، چون پیل‌زور واین دیگران، و اگر فیروزشاه نیز بیاید جزای خود ببیند.

راوی داستان گوید که چون بهروزعیار این‌سخن بشنید حیران بماند و پیل زور و آن پهلوانانرا در بند دید. پیل زور را دید بر سر پا نشانده و شش مبارز دیگر دست و پا بسته و برابر ایستاده. بهروز گفت: تواینانرا نمی‌توانی کشت که فیروز شاه چون شیر شکاری رسید و فرخ‌زاد که از ضرب تیغش نهنگ در قعر دریا در خونست اینک رسیدند. شاه سرور چون این سخنها استماع کرد در غضب رفت و گفت: تو قاصدی یاآمده‌ای که مرا نصیحت کنی؟ ترا خود چه محل و قدر آنست که در میان سلاطین سخن گویی؟ از سر تندی بجلاد گفت: بزن گردن پیل‌زور را تا ببینم که ازدست فیروزشاه وفرخ‌زاد چه برمی‌آید؟ طومار زنگی چون‌آن مقالات بشنید برپای خاست و گفت: شاها، چون فیروزشاه آمد و شنیده‌ام که فیروزشاه جوانی شجاع وپهلوانست، چنانکه برادران مرا بیک ضرب انداخته است، ودرواقع خونی من ایشانند، مصلحت در آنست که اینهارا دربند نگاه دارند تاببینیم که کارهای ما با فیروز شاه بکجا میرسد. اگراو نیز گرفتار شود یا درجنگ هلاك شود، بعدازآن کشتن اینان بجایی نمی‌رود، ونیزشنیده‌ام که شاه‌زاده غضنفر درقید ایشانست، حالیا کشتن اینان از مصلحت دورست. شاه سلیم نیز گفت: هرچه پهلوان طومار گفت عین صوابست و مسئلهٔ بی‌جواب. حالیا چند روزی بجهت مصلحت دربند نگاه دارند تا کار بکجا انجامد. شاه سرور گفت که کشتن اینها در تعلل اندازید و در بند نگاه دارید. بعد ازآن رو به بهروزعیار کرد و گفت: فیروزشاه‌را بگو که پهلوان طومار

زنگی میگوید که برادران مرا کشته‌ای ، من برای خون برادران آمده‌ام ومیخواستم که از پی تو بیایم تو خودکرم کردی که آمدی و راه دراز را بر ما کوتاه گردانیدی و دیگر آنک عین‌الحیات را من بشوهر نمی‌دهم وکسانی خواستاری او کردند که غلامان ایشان مثل تو بودند ، بدیشان ندادم ، بتوهم نخواهم دادن؛ طمع خام از دماغ بیرون کن و آهن سرد مکوب و السلام.

بهروز عیار چون آن جوابهای سرد شنید از پیش شاه سرْور بیرون آمد و با خود اندیشید که اول بروم وخبر آمدن شاه فیروزشاه‌را به پدرش ، ملك‌داراب برسانم و ازآمدن فیروز شاه اورا خبردار گردانم و یا اول بازگردم و حال پهلوان پیل زور و پهلوانان ایران بدانم که بچه می‌انجامد. با خود گفت این اولیترست. پس درگوشه‌یی رفت وصورت مبدل کرد وباز درسپاه یمن درآمد وببارگاه شاه سرور آمد. دید که پهلوان پیل زور را باآن پهلوانان بیرون آورده بودند. بهروز پرسید که بااین ایرانیان شاه چه فرمود؟ گفتندحالیا کشتن ایشانرا درتوقف انداختند، ایشانرا حکم شده است که با تمیم و تمامه با هفت هزار مرد بردارند و بقلعهٔ جمیله برند و آنجا دربند کشند که در مملکت یمن از آن قلعه‌یی سخت‌تر نیست. بهروز چندان صبر کرد که تمیم و تمامه بیرون آمدند و در حال سوار شدند با هفت هزار مرد عرب روانه شدند و زنجیرها و بندها در دست و پای آن مبارزان نهاده بر مرکبان بنشاندند و راه قلعهٔ جمیلهٔ در پیش گرفتند.

بهروز عیار باخود گفت که من شنیده‌ام که این قلعهٔ جمیله جایی سختست وگرفتن آن قلعه مشکل است و این مبارزان درآن قلعه بسیار خواهند ماندن. مرا زودتری باید رفتن وفیروزشاه‌را خبر کردن وفیروزشاه‌را وفرخ‌زاد را بسراین‌لشکر باید رسانیدن ، باشد که اینها خلاص یابند. پس مجموع حالات را از نقیر وقطمیر همه معلوم کرد و در حال روانه شد. چون از لشکر یمن بیرون آمد ، بانگ برقدم زد ؛ و بهروز رونده‌یی بود که در آن روزگار مثل او نبود ، چنانک در یک شب

چهل فرسنگ رفتی و ازآن سپاه تا لشکرگاه فیروزشاه پنجاه فرسنگ بود، آن‌روز راه کرد و آن شب هیچ جا قرار نگرفت تا روز برفت. چون‌آفتاب بوقت چاشت رسید بلشکرگاه فیروزشاه رسیده بود. یکسر ازگرد راه ببارگاه فیروزشاه آمد و خدمت کرد و شرایط خدمت و ادب بجای آورد. فیروزشاه چون دربشرهٔ بهروز عیارنگاه کرد دانست‌که بتعجیل تمام آمده است. پرسیدکه، مصراع: ای پیک پی خجسته چه داری پیام دوست؟

به روز عیار گفت: ای شاه، خبر ملالت و شادی آورده‌ام، خبریست‌که که ازشنیدن‌آن‌هم ملول شوی و هم شادی‌کنی. فیروزشاه گفت: زودتر به ادا رسان! بهروزگفت: آن خبری‌که شادگردی آنست‌که ملك داراب بادویست وپنجاه هزار مرد چند وقتست‌که آمده است وبرابر شاه سرور فرودآمده است. درمیان‌کوه اصفر و احمر [1] و چند حرب در میان ایشان واقع شده است. اول ایشان غالب بوده‌اند اما از ملـك كشمير، ازجزيرهٔ عقارب، سیاهی با قدی بلند و هیکلی عظیم ناپسند و گرزی‌گران آمده است و شش مبارز ایرانی مثل قارن جهانگیر و قارن جهانسوز و قهار و قهرمه و شهمرد نهروانی و شیرافگن ایرانی [بدست وی اسیر شدند] و پهلوان پیل زوردرمیدان آمده است وچند حمله باهم کرده‌اند، مگرمرکبش‌خطاکرده است، اونیز گرفتار گشته است. درآن حالت‌که نامه بردم ایشانرا برسر پا نشانده بودند و جلاد با تیغ‌کشیده ایستاده بود تا ایشانرا هلاك‌گرداند. چون نامهٔ بندگی حضرت شاه‌زادهٔ ایران بدیشان رسید، کشتن ایشانرا درتوقف انداختند و تحقیق‌کردم ایشانرا بقلعهٔ‌جمیله بردند، تمیم وتمامه نام، دوامیر یمنی باهفت هزارمرد. من با ایشان بودم تا راه را دانستم، زود بشما خبر رسانیدم تاچه مصلحت بینید. فیروز شاه‌گفت: ملك داراب‌را ازآمدن ماهیچ خبر گردانیدی یانه؟ به روزگفت: نه بجهت‌آنکه میخواستم که احوال پهلوانانرا بازدانم، هرچندکه ملك داراب واقف نشد اما پهلوان پیل‌زور

۱ ـ در اصل اخضر. بقیاس موارد استعمال قبلی اصلاح شد

و مبارزان ایران ایستاده بودند ، بشنیدند و بسبب مکتوب شاهزاده کشتن ایشان در تعلل افتاد .

فرخزاد چون بشنید که پدر او در بند افتاده است ، بقلعهٔ جمیله برده‌اند ، فرخزاد سرخ برآمد ودر غضب رفت و ازجای خود برجست و گفت : ای برادر ، به روز ، تو در حق ما نیکوییهای بسیار کرده‌ای ، اگر یک کرمی دیگر بجای می‌آری و مرا بجانب آن سپاه می‌بری ، منت عظیم باشد ، که‌آن پهلوانانرا ازآن بندخلاص گردانیم. به روز گفت : من هم بجهت این مهم آمده‌ام ، اما کارتو تنها نیست.چون تو یکی دیگر باید که باتو باشد که ما بشتاب خواهیم رفت.چون بدیشان رسیم‌می‌باید که شب باشد ، چون تو ازراه‌رسیده باشی تو مانده و مرکب خسته و ایشان غلبه ؛ ایشان هفت هزار سوار آسوده وتو تنها خسته و مانده ، چون حرب کنی؟ فیروزشاه گفت : درین سپاه چون او کیست؟ امامن نیزبیایم ، باشد که کاری برآیدوآن مبارزانرا از بند خلاصی دهیم. پس درحال آن چهار سر امیر زنگی را طلب فرمود و گفت : ما را مهمی واقع شده است که درپی آن مهم خواهیم رفت ، شما در عقب ما بدان راه بیایید. ایشان خدمت کردند و گفتند فرمان برداریم، وباایشان دلیلی که راه داند بگذاشتند ، و خود در حال سوار شدند و عزیمت قلعهٔ جمیله کردند و آلات حرب بسیار برنداشتند ، تا در راه ایشانرا گرانی نباشد و مرکب نیز تواند کشید ؛ روان شدند .

راوی داستان روایت کند که به روز عیار درپیش‌ایشان می‌دوید. همچنین تا شب رفتند. به‌روز عیار گفت : ساعتی فرودآیید تا مرکبان آسایشی کنند که دانم نزدیک آمده ایم ، قریب نیم‌شب بدیشان خواهیم رسید. فیروزشاه گفت: که راست میگوید. بر کنار آبی فرودآمدند واندك طعامی بخوردند، که به روز عیار بجهت خود برداشته بود ، از آن طعام پاره یی بخوردند و اندك آسایشی کردند . گفت خواب همین‌باشد ، برخیزید که بسیار راه مانده‌است. فیروزشاه گفت : نه تو این زمان گفتی

که اندك راه مانده است و اکنون برعکس میگویی! چونست؟ به روز گفت: ازآن گفتم که نزدیک شدیم تا شما یک زمان آسایش کنید و باز گفتم که خیلی راه مانده است تا زودتر برویم که مبادا که دشمن بقلعه رود و آنگاه کار برما دشوار شود، زود برانید! آن دوسوار و یک پیاده میرفتند، ودر رفتن تعجیل می کردند و به روز عیار دررکاب شاه عیارانه میرفت واز برای ایشان حکایت میگفت ومیرفت تا نیم شب بگذشت نزدیک آن سپاه رسیده بودند. به روز گفت: شما اینجا توقف کنید تا من ازینجا پیشتر روم که در گمان من آنست که ایشان درین حوالی فرود آمده‌اند. فیروزشاه گفت: روا باشد. پس درحال به روز عیار روان شد، چون قریب نیم فرسنگ برفت آن هفت هزار سوار را بدید، فروداً آمده بودند واکنون میخواستند تا روانه شوند. به روز گفت: نیک وقتی رسیدیم. درحال باز گردید. فیروزشاه وفرخ زاد را گفت بیایید که دراین حوالی اند وما بوقت آمده‌ایم، مردانه برانید تا زودتری بدیشان رسیم که قلعهٔ جمیله نزدیکست.

آن دوپهلوان یگانه و آن دومبارز فرزانه چون سیل که ازکوهسار آهنگ نشیب کند، و یا چون شیری که از بیشه قصد مرغزار کند، روان [شدند]، تیغها بر کشیدندوچون بلای سیاه رسیدند! جملهٔ آن سپاه بعضی سوار گشته بودند وبعضی‌سوار میشدندکه آن پهلوانان در رسیدند. به‌روز عیار گفت که چه طریقه حرب خواهید کردن؟ فیروزشاه گفت: تیغ دریشان نهیم وچندانک طاقت داریم‌بکشیم. به روز گفت که چنین نیست، ما را جنگ بدین‌طریقه مصلحت نیست، ما را بدین‌سپاه بحکمت جنگ می‌باید کردن. فیروزشاه گفت: پس چگونه کنیم؟ گفت: این‌قوم هفت‌هزارند اگرشما ازکنار لشکر جنگ ابتدا کنید، چهار [هزار] مرد پیش ما را بگیرند، سه‌هزار مرد دیگر آن‌پهلوانانرا بدربرند وجنگ کردن ما ضایع شود. فیروزشاه گفت: راست گفتی، پس مصلحت چیست؟ به روز گفت: شما درعقب من بیایید که من‌شمارا راست آنجا ببرم که پیل‌زور وپهلوانانند، تا آنجا دست بتیغ کنید، باشد که زودتری ایشانرا

از بند خلاص گردانیم و در میان سپاه خروج کنید. گفتند چنین باید کرد. به روزعیار گفت پس شما هیچ سخن مکنید و اگر کسی با شما سخن گوید هیچ جواب مگویید. گفتند روا باشد. درحال به روز باآن دو مبارز روانه شد تا بکنار سپاه رسیدند. دلیروار در آن لشکر درآمدند و می رفتند تا بمیان اشکر رسیدند، و آن اشکر در سوار شدن بودند. تمیم و تمامه سوار ایستاده بودند وبقرب صد پیاده ایستاده و آن پهلوانانرا سوار می کردند که درین دم فیروزشاه وفرخ زاددررسیدند. به روز گفت: ای شاه‌زاده، اکنون وقت کارست، مردانه باشید و دریابید! فیروزشاه نعره زد که ای ملعونان بی‌دین، جان کجا برید! منم‌فیروزشاه بن ملک‌داراب! فرخ زاد نعره زد که منم‌فرخ زاد ابن پیل‌زور! این بگفتند وتیغ درآن قوم نهادند. چون‌نعرهٔ ایشان بگوش تمیم‌وتمامه رسید بترسیدند. تمامه پیش آمد که چه کسانید که درین نیم‌شب اینجا پیدا شدید؟ تا او پرسیدن، فیروزشاه بدو رسیده بود، گفت: ای کافر حرام زاده! نمی‌دانی مرا؟ منم فیروزشاه بن ملك داراب! این بگفت و بضرب تیغ حمله کرد. تمامه سپر درسر کشید. فیروزشاه بضرب هرچه تمام‌تر آن تیغ را بزد برقبهٔ سپرش. سپر دردستش بدونیم شد، سر یلمان تیغ بر فرقش آمد تا حلق درهم‌بشکافت. چون کار تمامه تمام شد، تمیم نعره زد که ای مبارزان یمن دریابید که برادرم تمامه هلاك شد! آن سپاه رو بفیروزشاه نهادند و جنگ پیوسته شد.

مؤلف اخبارروایت می کند که چون به روزعیارپیش بندیان آمد، هیچکس گرداگرد ایشان نبود، همه بحرب مشغول بودند. به روز عیار ازآن بندیان بند ها می گشود. تا ایشان را خبرشدن، آن هفت مبارز را از بند بگشود. چون پیل زور خلاص یافت آفرین بر بهروز عیار کرد وهریکی ازمبارزان یکی را ازپشت مرکب فروکشیدند و تیغ از دستش بستدند و برمرکبش سواره شدند و نعره زدند وحمله کردند و فرخ زاد و فیروزشاه در حرب آواز مبارزان شنیدند، عجب بماندند که ایشانرا از بند که خلاص‌داد! درین‌دم به روز عیاردر رسید با خنجر خونین. فیروزشاه

گفت : ای برادر، آواز پهلوان پیل‌زور و پهلوانان می‌آید. ایشان چون خلاص یافتند؟ به‌روز گفت: این بنده ایشانرا خلاص داد و بند ایشانرا بگشودم. فیروزشاه بروی آفرین کرد. ایشان درین سخن بودند که لشکر ازهم بدرید و آن هفت مبارز پیدا شدند. هنگام صبح بود وعالم روشن شده، فیروزشاه چون پیل زور را سوار دید، شاد شد. درحال آن هفت مبارز پیاده شدند ودر پیش فیروز شاه زمین‌خدمت ببوسیدند وفرخ زاد نیز پیاده شد و در پای پدر افتاد و مبارزان دیگر را درکنار گرفت و باز سوار شدند و روی در آن سپاه کردند و بسیاری ازیمنیان بقتل آوردند. تمیم می‌کوشید تا دیگر بار آن مبارزانرا دربندآرد ، سود نداشت، چندان بکوشید که آفتاب عالم‌افروزطلوع کرد وبسیاری ازآن لشکر بقتل آمدند وآن نه مبارزمیکوشیدند. تمیم چون برادر را کشته دید و [دید] مبارزان ایران از بند خلاص یافته [اند] و جهدی که می‌کند بی‌فایده است ، با خود گفت این زحمت من از بهرچیست؟ چون مبارزان ازبند جستند و ایشانرا دیگر در بند نمی‌توانم آورد ، ایستادن ما هیچ مصلحت نیست ، این‌اندیشه بکرد وعنان مرکب بگردانید. چون سپاه یمن‌چنان دیدند ایشان نیزعنان بگردانیدند و رو بهزیمت نهادند. آن نه مبارز درعقب ایشان برفتند ، بهرکس که می رسیدند از پشت مرکب بزیر می‌انداختند تابسیاری را هلاك کردند. چون آن سپاه بجملگی بگریختند فیروزشاه بازگردید ، بسی مرکبانرا دید که خداوندان خود را در آن صحرا میکشیدند و اموال و اسلحه ریخته بودند. و درآن نزدیکی چشمه ساری بود هرنه مبارز برسرآن چشمه فرود آمدند و باهم سخن درپیوستند.

راوی داستان روایت کند که فیروزشاه از پیل زور احوال می پرسید و از ملك داراب سؤال‌می‌کرد و پیل‌زور آنچه دیده بود جمله را تقریر کرد من اوله الی آخره. پس فیروزشاه نیزاز روز اول تا[آن]غایت حکایاتی که برسر او گذشته‌بود با پیل‌زور و مبارزان قصه کرد. ایشان درین سخن بودند که یك گله گوسفندصحرایی پیدا شدند. فیروزشاه گفت : ما را از آن شکار می‌باید که برسر این چشمه سار کباب

کنیم. به روز عیار برجست و گفت: بنده بروم و همین ساعت این‌شکاری را بیارم ، و در حال دوان شد. فیروزشاه با یاران نظاره میکردند که بهروز چون برق بدوید و تا دیده برهم زدن ، به روز عیار بدان شکاری رسیده بود ، و دست بر پشت‌ایشان می‌مالید ، تا فربه‌تری بدید و بهر دو دست او را از زمین در ربود و روانه شد تا پیش شاه زاده فیروزشاه رسید و برزمین زد. فیروزشاه از آن دوندگی عجب بماند و آفرین کرد. پس آن شکاری‌را سراز تن‌جدا کردند و گوشت او را کباب کردند و می‌خوردند و سخنهای گذشته می گفتند.

فیروز شاه از قصهٔ قادرشاه بیاد می‌آورد وازوفاداری او می گفت تا قریب نیم‌روز شد ، گردی عظیم برآمد وازدل آن گرد آواز کوس ونالهٔ نای رویین‌می‌آمد. فرخ‌زاد گفت: باز این‌چه لشکرست؟ به‌روز گفت عجب اگر **طبل زنگی و حمدونهٔ زنگی و میمونهٔ زنگی و طال زنگی** نباشند که باسپاه آمدند! من بروم وخبری تحقیق بیارم. درحال به استقبال ایشان برفت. لشکر خود را دید. پیش رفت و خدمت کرد. طبل زنگی از به‌روز عیار احوال شاه‌زاده پرسید. به‌روز گفت: اینك بر کنارچشمه فرودآمده‌است و لشکر یمن را شکسته وتمامه را کشته و آن هفت مبارز را خلاص کرده و منتظر شما نشسته. طبل زنگی و دیگر امیران شاد شدند ، چون نزدیك رسیدند از پشت مرکب پیاده شدند و پیش فیروز شاه و فرخ‌زاد خدمت کردند. فیروز شاه اشارت کرد تا پیش پیل‌زور نیز به ادب وظایف خدمت بجای آوردند. و دیگر مبارزانرا درکنار گرفتند. فیروز شاه حکم فرمود تا آن سپاه سی‌هزار زنگباری در آن بیابان برفتند و آن مالها و نعمتها را که ازیمنیان مانده بود جمع کردند و جمله را بگرفتند وکشتگان سپاه را عیبه ازتن برکندند. پیل‌زور تعجب نمود که این جوان ازمملکت ایران یك سواره بیرون آمد ، این همه سپاه ازکجا آورد؟ فرخ‌زاد را نیز آنچه‌رفته بود برسر ، با پدر قصه کرد تا جمیع حکایت را بگفت. فیروزشاه گفت: اکنون مارا تابجنگ‌گاه[1] چه مقدار راه مانده است؟ به روز گفت: بدو منزل توانیم رفتن اما درین

---

۱ ـ در اصل : بجنگاه

حوالی قلعه‌یی هست که آنرا جمیله میگویند و جای سخت نشان میدهند. فیروزشاه گفت: من آن قلعه را دیده‌ام و با خواجه الیاس بدان مقام رسیده‌ام و دوغلام شاه سرور در آنجا بودند ویاغی شده بودند، من هردو را بگرفتم و به پیش شاه سرور بردم، ایشانرا هلاك گردانید و آن قلعه را بیکی ازنزدیکان خود داد، مرا معلوم است و نزدیکست، ما را مصلحت در آنست که آن حصار را بگیریم تا ما را قوتی باشد که شاه سرور را دانم که پشت بدان قلعه محکم است. پس در آن منزل آن شب بسر بردند و بوقت نیم شب بفرمود تا کوچ کردند و رو بقلعهٔ جمیله نهادند.

چون شب بپایان رسید، وشاه حبش خیمه بیفگند، وعلم روز برافراختند، و جهان تیره بیکبار نورانی شد، سپاه فیروز شاه بپای قلعه رسیدند. کوهی دیدندسیاه و بلند و سر برفلك اخضر کشیده، و برقلهٔ این کوه حصاری بغایت محکم ساخته، برج و بارهٔ وی آراسته بسنگ، عراده ومنجنیق وعروسك ساز داده، و دری محکم شدادی از آن برج درآویخته، چنانك در صفت او شاعر گوید، بیت:

بپالاش پوشیده افلاك و انجم بدامانش پنهان‌شده مهر خاور[1]
نه خورشید را سوی بالای او ره نه اندیشه را سوی پهنای او در

فیروز شاه در حال حکم کرد تا کوس حربی فروکوفتند. اهل قلعه چون از حال واقف شدند ببالای برج و باره برآمدند و پنج‌هزار مرد با قوت چند ساله در آنجا بودند و شاه سرور[2] اعتماد کلی برایشان داشت و در آن قلعه از خدمتکاران شاه سرور سرهنگی بود فارس نام، مردی مبارز بود، با آن پنج هزار مرد آن قلعه را نگاه میداشت. چون از آمدن فیروز شاه واقف شد، با این پنج‌هزار مرد ببالای‌برج برآمد و این فارس فیروزشاه را دانسته بود ومعلوم داشت که ملك داراب‌آمده‌است و با شاه سرور در حربست. بفرمود تا ازبالای قلعه تیر وسنگ وعراده فرو گذاشتند. فیروز شاه نیز بفرمود تا زنگیان پیش رفتند و جنگی عظیم پیوسته شد. هرچه ازبالا

۱ ـ در اصل: خارو خاور ۲ ـ در اصل: شاه سرور را

میزدند برمرد ومرکب بود وآنچه زنگیان میزدند بردیوارقلعه بود ، ببالانمی‌رسید . تا شب جنگ کردند ، بسیاری از سپاه تلف شد و هیچ کاری پیش نرفت و بناچار بازگشتند و از سر قلعه نعره میزدند و دشنام میدادند. فیروزشاه فرود آمد و گفت: این قلعه اینست که دیدید و سخن این که شنیدید! چه باید کردن و تدبیر چیست؟ به روز عیار گفت : ای شاه ، اگرمصلحت دانی مارا این‌قلعه نمی‌باید که جملۀ سپاه بقتل آیند و به آخر نتوان گرفتن ؛ ودیگر آنک ملك داراب برابر سرور یمنی. وطومار زنگی ، چنین که صفت او شنیدی ، از جزیرۀ عقارب بکین تو آمده است و در میدان این هفت[1] مبارز را گرفته است ، اسب پهلوان پیل زور خطا کرده است تا گرفتار شده بود و حق تعالی او را خلاص گردانید. اکنون در آن سپاه کسی نیست که تواند با آن زنگی معارضه کردن ، مارا بدین قلعه التفات نباید کردن و زود می‌باید رفتن که مبادا شکستی برسپاه ما آید! آنگاه کار ازدست رفته باشد [و] هیچ سودی نکند. فیروز شاه گفت راست میگویی اول نمی‌بایست آمدن ، چون آمدیم تدبیری‌باید اندیشید تا ناموس ما برجای باشد. و اگر نا گرفته برویم پهلوانان عالم ما را چه گویند که فیروز شاه حریف قلعه نبود ، ازان جهت رفت. به روز گفت: اگرغرض آنست که این قلعه گرفته شود ، مردی بامن یاری کند تا بطریق حیله این قلعه را مسخر کنم. حاجت بجنگ نباشد. فیروز شاه ازجای برجست و گفت : من بیایم وترا یاری کنم. به‌روز گفت: پادشاه لشکر توی و پهلوان لشکر توی وعیار لشکر هم توی؟ فیروز شاه گفت: لابد این‌ملالت وپریشانی را سبب منم ، ناچار این کارمرا افتاده است تا مقصود بحاصل آید. به روز بفرمود که آلات شب روی برخودراست کرد. به‌روز گفت: ای شاه! اکنون شما حاضر وقت باشید وفرخ‌زاد را گفت که شما گوش به آواز فیروز شاه دارید ، چون آواز بگوش شما برسد فی‌الحال سوار شوید وعزم درقلعه کنید. فرخ‌زاد گفت : خدمت کنیم. پس درآن شب دیجور فیروزشاه

۱ ـ در اصل : شش

و به‌روز عیار روانه شدند تا نزدیک قلعه رسیدند. دیدند که بر برج و باروی قلعه چراغ وشعله چون ستاره می‌درخشید وپاس میداشتند ونعره میزدند. به‌روز گفت: ای شاه‌زاده، ما را نوعی می‌باید کردن که خود را از گوشه‌یی درین قلعه اندازیم و از میان قلعه‌خروج کنیم و اکنون هیچ جایی که‌خالی‌باشدنیست‌همه‌جارا پاسبانان گرفته‌اند و پاس میدارند، یک زمان در پای این درخت توقف کن که من بروم و راهی که درین قلعه توان رفتن، بدست آورم وبیایم. فیروزشاه گفت: روا باشد. پس بهروز[1] عیار روان شد و گرداگرد قلعه می گردید وهیچ راهی نمی‌دید.

واما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که این قلعه را یک‌نیم در کوه بود، و بر آن‌جانب که کوه بود، بر آن‌جانب هیچ بیابان نبود، پاسبانان نبودند که از آن طرف ایمن بودند که گدار آدمی محال بود، نه راه سوار بود و نه راه پیاده. به روز عیار آنچنان بدید شاد شد، گفت: راه ما اینست. پس باز گردید وفیروزشاه را خبر کرد که ای شاه زاده، بدولت تو راه یافتم! بیا که گرفتن این قلعه برما بغایت آسان شد. فیروز شاه با به‌روز عیار هردو روان شدند و بدان جایگاه رسیدند. دره‌یی دیدند در غایت نغلی، گویی که بقعر زمین فرو رفته است که هیچ آفریده نتوانستی رفتن. به روز عیار کمند بر گشود وصبر کرد که مهتاب برآمد وعالم روشن گردید. به روز بربالانگاه کرد. خاربنی را دید که ازمیان سنگ برآمده بود. گفت: ای شاه‌زاده! این کمند را چنان برانداز که درآن خاربن مستحکم شود. فیروزشاه گفت: رواباشد. پس پیش آمد وکمند را برسردست، چین‌چین و حلقه حلقه کرد و نام خدای تعالی بر زبان آورد، وکمند را برانداخت. سر کمند برخاربن آمد کشید و محکم کرد. به روز عیار دست درکمندزد و بربالارفت. چون بحد کمند رسید، جای ایستادن بود، گفت: ای شاه زاده! تو نیز بربالا آی. فیروزشاه نیز دست درکمندزد و چون مرغ پرنده بر بالا رفت وپا دربن کمر محکم کرد وباز کمند دردست درآورد وبرانداخت

---

۱ ـ در اصل: پیروز

وبرسنگی محکم کرد . به‌روز بالا رفت وفیروزشاه نیز بر رفت . همچنین کمندمی انداختند، تاپنج کمند بینداختند تابه بن بارو برسیدند ، برآن برج کس نبود ازغایت ایمنی که داشتند . فیروزشاه کمند بر برج محکم گردانید ، تا آن هردو مبارز بربالا رفتند واز آن جانب بزیر آمدند و درمیان قلعه درآمدند. مردم قلعه آن‌شب بیدار بودند واز ترس فیروزشاه بخواب نمی‌رفتند. ایشان نیز درمیان آن خلق می‌رفتند. به روز عیار گفت : ای شاه ! مارا نوعی باید کردن که بزرگ این قلعه را ببینیم ودریابیم. پس با آن خلق میرفتند تـا بر در ایوان بزرگتر رسیدند که شخصی میگفت که امشب فارس قلعه دار نخفته است و بزرگان قلعه را طلب کرده است تا تدبیری کند دربارهٔ این لشکر که رسیده اند . به روز عیار بافیروزشاه ایستادند وخلق در ایوان میرفتند و می‌آمدند و هریکی سخن می گفتند. به روزگفت : ای شاه زاده ، ما را نیز اندرون می بایدرفتن ، باشد که کوتوال قلعه کشته شود و کاربرما آسان‌تر گردد. پس هردو قدم درآن ایوان نهادند. چون بمیان صحن سرا رسیدند ، خلقی بسیاردیدند که ایستاده بودند . فارس قلعه‌بان مردی شجاع بود ، در برابر قرار گرفته ، و عمودی بر سر چنگ ، درسخن بود که فیروزشاه وبه روز عیار دررسیدند و گوش داشتند که ایشان چه میگویند. فارس قلعه بان گفت : ما را مکتوبی بسوی شاه سرور می‌باید نوشتن واز آمدن این لشکر و فیروزشاه او را اعلام کردن، باشد که ما را لشکری بمدد بفرستد ، هرچند که ما را ازین لشکر باکی نیست که اگر صدسال اینجا بنشینند ، هیچ کاری نتوانند کردن ، اما شاه یمن را خبر باید کردن. پس درحال مکتوبی بنوشتند و مهر برنامه نهادند. فارس گفت کیست که این‌مکتوب را بجانب شاه سرور ببرد وجواب بیاورد ؟ پانصد دینار او را انعام کنم .هیچ کس او را جواب نداد. به روز عیار قدم درپیش نهاد ودست فراز کرد که ببرم .فارس‌چون در به روز نگاه کرد ، گفت : تو کیستی که من‌ترا درین قلعه ندیده‌ام؟ به روزعیار گفت : تومرا ندیده ای ونمیشناسی؟ آن‌جوان که آنجا ایستاده‌است مرا نیک می‌شناسد. فارس گفت: کیست ؟ گوپیش‌آی !

فیروزشاه از تاریکی قدم پیش نهاد و برابر فارس آمد. فارس گفت: ترا نیز ندیده‌ام ونامت نمی‌دانم ! نامت نمی‌دانم ، بگوی! فیروزشاه گفت: عجب که مرا نمی‌شناسی! منم فیروزشاه‌بن ملک داراب. فارس نعره زد وازجای برجست و گفت: درین‌قلعه‌چون پیداشدی! وآن گرزبرفیروزشاه حواله کرد. فیروزشاه دست پیش‌داشت و گرزفارس‌را در روی هوا بگرفت و زور کرد و از دستش بدرد کرد و گرد سر برآورد و بزد برفرقش ، چنانک مغزش بیرون آمد. فارس‌درافتاد ، باقی درافتادند وحمله کردند. فیروزشاه دست بتیغ کرد و آن تیغ آبدار جان‌ستانرا برکشید و در آن قوم درافتاد وچندی راهلاك کرد. ایشان ازپیش فیروزشاه گریزان شدند. فیروزشاه بابه روز عیار از آن ایوان بیرون آمدند و راه در قلعه درپیش گرفتند ؛ بهرکس که میرسیدند بضرب تیغ می‌کشتند تا اهل قلعه خبردار گردیدند و بیکبارگرد ایشان در آمدند ، دست‌بتیغ وتبر کردند. فیروزشاه درمیان‌آن‌قوم درافتاد ویکی نعرهٔ سهمناك بر کشید، چنانک فرخ‌زاد در بیرون قلعه با هزار سوار مسلح ایستاده بود ، آواز فیروزشاه را بشنید. فرخ زاد با آن‌هزار سوار آواز نعرهٔ فیروزشاه را شنیدند ، روبدر قلعه‌نهادند. مردمی که بر برج بودند ، جمله بزیر آمده بودند و فیروزشاه را درمیان گرفته بودند که فرخ زاد با هزار زنگی بردر قلعه رسیدند. فیروزشاه نیز بر در قلعه رسیده بود . زنجیر بر در قلعه زده بودند ، فیروزشاه یکی ضرب تیغ برآن زنجیز زد وبدونیم کرد. به روز عیار دردوید و در قلعه را بگشود ، وقت صبح بود و عالم روشن شده بود. فرخ‌زاد با هزار زنگی درقلعه راندند وتیغ درآن قوم نهادند . اهل‌قلعه چون چنان دیدند امان وزینهار خواستند. فیروزشاه حکم کرد تا دست ازقتل و کشتن بداشتند ، فیروزشاه بازگردید و برجای فارس قلعه‌بان قرار گرفت.

راوی‌این داستان‌غریب وعجیب چنین روایت‌میکند که درآن‌قلعه‌مال فراوان بود ، جمله را درنظر فیروزشاه آوردند ، حکم فرمود تا ازقلعه بیرون بردند وازآن زنگیان که با فیروزشاه بودند جمعی را درآن قلعه بگداشتند و فیروز شاه آن مال را

بر امرا بخش کرد و آن شب آنجا بسر بردند. روز دیگر از آنجا عزم یمن کردند و روبجانب سپاه آوردند، تا کی رسند.

اما راویان اخبار چنین روایت می کنند که چون شاهزاده فیروزشاه از کار قلعهٔ جمیله بپرداخت و آن مالی که در قلعهٔ جمیله بود جمله را در تصرف خودآورد وبشتاب تمام رو بلشکرگاه ملك داراب نهاد، دلش ازبهر یك چیز ملول بود که در آن روزی که او را در تعز بگرفتند و در بند کشیدند مرکبش را با سلاحش در تعز بازداشته بودند و فیروزشاه با شاه خوبان عین‌الحیات وصیت کرده بود که باید گلگون مرا نیکو نگاه‌داری وغیرازتوکسی برمرکبم ننشیند؛ چون فیروزشاه را بزنگبار بردند آن مرکب دریمن بود، عین‌الحیات خیلی زحمت کشیده بود که آن مرکب را از پدر استاده بود و درطویلهٔ خاص خود نگاه میداشت و هیچ آفریده بروسوار نشده بود، با آن‌سلاح که فیروزشاه پوشیده که از ایران با خود آورده بود وآن همه کارها دریمن کرد ودرهمهٔ یمن هیچ شاهزاده‌یی را مثل آن‌اسب وسلاح نبود، مجموع درپیش عین‌الحیات بود. چون شاه فیروزشاه از قلعهٔ جمیله روبتعز آورد، ودل‌او بجهت مرکب بغایت‌ملول بود. روزی با به‌روز عیار گفت: ای برادر، مرکب وسلاحم در پیش یمنیان مانده است، ندانم که در دست که افتاده باشد، اگر چنانك مرکب و سلاحم بدست من افتادی بغایت نیك بودی. به روز عیار گفت که ترا تحقیق است که مرکبت پیش کیست، که من بصورت عیاری بروم و مرکب و سلاحت را بیارم؟ فیروزشاه گفت: تحقیق ندارم، اما من باشاه خوبان گفته بودم که مرکب امانتست بتو، می‌باید که خوب نگاه داری. نمی‌دانم که به‌او گذاشته‌اند یابرادرانش تصرف کرده اند و ازو بستده‌اند. به روز عیار گفت: باکی نیست، زود باشد که گلگونت را بچنگ آورم، بهرجا که‌باشد.

این سخن می گفتند و می‌رفتند تا قریب شهر تعز رسیدند. فیروزشاه حکم فرمود تا لشکر ازپنج فرسنگی شهر تعزگذشتند و از رعیت و روستا هرکه را دیدند

هیچ گزندی نرسانیدند تا رسیدند بمرغزاری ، قرب ده سوار دیدند ، درآن مرغزار فرود آمده و مرکبی گلگون دیدند که می چرانیدند . فیروز شاه پیش پیش لشکر می‌آمد ، چون نظرش برمرکب گلگون افتاد که دستی‌سلاح آراسته‌برپشت اوانداخته نعره زد و گفت : الله اکبر ! ای برادر آن گلگون منست و آن سلاح وآن جوشن !

راوی گوید که‌حکایت چنان بود که چون‌فیروزشاه تمیم وتمامه را بشکست و بندیانرا از بند برهانید و رو بقلعهٔ جمیله کرد ، و این خبر در جملهٔ ولایت یمن شهرت گرفت ، جملگی‌مردمانرا خبر شده بود و عین‌الحیات نیزازین خبر آگاهی‌داشت که فیروزشاه قلعهٔ جمیله راگرفته و فارس قلعه دار راکشته ، عین الحیات با دایه گفت : شکرخدای عزوجل‌راکه خاطرما ازبند آن جوان فارغ شد وآنچه کرده بود . در جملهٔ یمن زیادت از آن می گفتند ؛ و عین‌الحیات ازین معنی بغایت شاد شده بود با دختر دایه شریفه و دایه گفت : دلم‌آن میخواهدکه مرکب گلگون فیروزشاه را با سلاحش پیش او بفرستم ، نمیدانم که بچه نوع تدبیر کنم که مرکب به او برسد وبرمن تهمتی نباشد . گفت: آسانست . گفت: آن کدامست بگوی؟ دایه گفت: مرکب را با سلاح بچند غلام بده و بگوی این مرکب را با سلاح از بهر برادرم شاه شجاع ببرید که در جنگ است و او را چنین مرکبی پهلوان می باید . فیروز شاه نزدیک شهرست امکان دارد که مرکب خود را ببیند و بشناسد و گلگون خود را بستاند و اگر نرسد بلشکرگاه برسانند ، عیاران اودریک شب بستانند وببرند . عین‌الحیات‌را این معنی خوش آمد ، آن ده غلام را باگلگون روان‌کرده بود ، و ایشان شب همه شب رانده بودند که فیروزشاه رسید و گلگون خودرا بدید وبشناخت . گفت: بگیرید! ایشان را بگرفتند . غلامان ازجای خود برجستند و احوال بازدانستند ، جملگی‌بخود فروماندند . شاه فیروزشاه گفت: یکی را ازیشان طلب کنید . طلب کردند . یکی پیش آمد وخدمت کرد وشرایط خدمت بجای آورد . فیروزشاه گفت: شماچه کسانید واین مرکب بکجا می‌برید ؟ آن غلام گفت که ما غلامان شاه خوبانیم ، این مرکب با

سلاح می‌بردیم ازبرای شاه شجاع. فیروزشاه گفت: هم ازینجا باز گردید وبگویید بشاه خوبان‌عین‌الحیات که خداوند مرکب، مرکب خود را دید وبشناخت وببرد، حق بحق دار رسید. ایشان خدمت کردند. فیروز شاه غلامان محبوب را خلعت و نعمت داد و ایشانرا براه کرد. فیروز شاه رو بفرخ زاد کرد و گفت: من گمان می‌بردم که عین‌الحیات وفادارباشد، اما وفایی‌نداشته‌است، بنگر که وصیت مرا گوش نکرد ومرکب مرا بجهت برادران می‌فرستد. فرخ‌زاد گفت: ای‌خداوند، زینهار که این‌معنی درخاطرنیاوری که او دخترعاقله است، شاید بود که درینجا اورا مصلحتی و حکمتی باشد تا تو بمرکب خود برسی. پس رو بدان غلامان کرد و گفت: ای یاران، بازگردید وبگویید که خداوندمرکب مال خود را بشناخت و ببرد وآنچه دیده‌اید بازگویید. ایشان زمین خدمت ببوسیدند و بازگشتند و آنچه دیده و شنیده بودند جمله با عین‌الحیات باز گفتند. شاه خوبان گفت: الحمدلله، ما را نیز همین آرزو بود.

اما راویان اخبار و ناقلان اسرارچنین روایت می‌کنند که شاه زادهٔ ایران، فیروز شاه نوجوان، مرکب گلگون خود را بدید و بشناخت و سلاح در پوشید وبر مرکب سوار شد وبشتاب هرچه تمامتررو بلشکرگاه نهاد ومی‌راند تازود بلشکرگاه خود برسد که‌آوازهٔ شجاعت طومارزنگی شنیده بود، میخواست که زودتربمدد لشکر پدرش برسد.

اما راوی اخبار گوید که چون تمامه کشته شد تمیم یمنی با جمعی شکسته رو بسپاه شاه‌سرور کردند، وآن روز لشکر حرب نکرده بودند که شاه‌سرور باطومار زنگی بعیش و عشرت بودند و نشاط و شادی می‌کردند و سپاه ایران پشت برکوه اصفرکرده بودند و پهلوانان ایران در بند افتاده و شکست عظیم برسپاه ایران آمده بود و گرانی عظیم درسپاه افتاده. ملك داراب [طیطوس حکیم را] گفت: ای حکیم کارما بغایت دشوار گردید و پهلوانان ما در بند افتادند، درین سپاه ما کیست که با

طومار زنگی تواند حرب کردن ؟ طیطوس حکیم گفت : ای‌خداوند ، من درطالع شما نگاه کرده‌ام ، مارا درین‌چند روز بشارتی خواهد رسید. ملک داراب گفت: شبرنگ را طلب کنید تا از سپاه یمن‌خبری بیاورد. شبرنگ درآمد و خدمت کرد. ملک داراب گفت : ای شبرنگ ، میخواهم که از جهت ما ازلشکردشمن خبری بیاوری. گفت : بندگی کنم. خدمت کرد و بیرون آمد ورو بسپاه شاه‌سرورنهاد ، چون بدان سپاه برسید، در بارگاه شاه سرور درآمد و احوال و اخبار می‌پرسید که ناگاه غوغا برآمد و تمیم یمنی با لشکر شکسته دررسیدند و از حجاب شاه‌سرور بارطلب کردند ، اجازت فرمود. تمیم درآمد و خدمت کرد. شاه‌سرور نگاه کرد ، تمیم را دید که سراسیمه در آمد ودستار برزمین‌زد وداد وداد برآورد. شاه‌سرور متحیر بماند و گفت: چه واقعه شده‌است و چرا زود آمدی و برادرت تمامه کجاست وآن هفت مبارز ایرانی را چه کردید ؟

تمیم گفت : ای خداوند روی زمین ، بدان وآگاه باش که چون ازحضرت شاه روانه شدیم نزدیکی قلعهٔ جمیله رسیدیم ، نیم شبی بود که آن عیار ایرانی با فیروزشاه و فرخ‌زاد در رسیدند و برما زدند ؛ تمامه پیش رفت تا جنگ کند بدست فیروزشاه هلاک گردید وبسیاری بکوشیدیم ، چون حریف ایشان نبودیم بالضروره روی بگریز نهادیم و ایشان عزم قلعهٔ جمیله کردند. شاه‌سرورچون این‌سخن بشنید بغایت ملول ومتفکر خاطرشد و سر در پیش افگند. بعد از زمانی سر برآورد و گفت : بدحالتی بود که پیل‌زور وآن شش مبارز رهایی یافتند. طومار زنگی گفت : ای شاه ، چرا اندیشه می‌کنی؟ ایشان راهمه بیک ضربت گرزانداختم ؛ فردا بازدرمیدان درآیم بدولت شاه یمن یا گرفته یاسرش بیارم. امشب بفرمای تاکار راستی حرب کنند که فردا جنگ است تا رسیدن ایشان من یکی را از اینان نگذارم . پس درحال نقیبان لشکررا طلب کرد تادرلشکر منادی کردندکه فردا روزجنگست. نقیبان‌لشکری را خبر کردند . شبرنگ عیار چون از حالات واقف شد ، درحال رو بسپاه خود کرد تا ملک داراب را خبر کند.

اما راویان داستان چنین روایت میکنند که ملک داراب رو بطیطوس حکیم کرد و گفت : ای حکیم ، ازبرای ما رملی بزن تاازحال ایام واقف شویم . طیطوس حکیم خدمت کرد و گفت : بچشم و بسر ! درحال کتاب فال در نظر آورد و احتیاط تمام بجای آورد . بعد از ساعتی سر برآورد و گفت : شاها ، بشارت باد ترا که هم اکنون شبرنگ عیار بیاید وخبری بیارد که این‌سپاه را شادی تمام باشد . ملک‌داراب شاد شد و گفت : انشاءالله تعالی .

ایشان درین سخن بودند که حاجب درآمد وخدمت کرد و گفت: شبرنگ عیار بارمیخواهد . گفت : بارش دهید . شبرنگ درآمد وخدمت کرد و گفت: بشارت‌باد شاه ایران و توران را که شاه‌زاده فیروزشاه با فرخ‌زاد از ملک زنگبار‌بیرون آمده‌اند و سپاهی با خود آورده ، چنانک تمامه و تمیم باهفت‌هزار مرد پیل زور را باشش[1] پهلوان ایرانی می‌بردند تادر قلعهٔ جمیله در بند کنند ، ایشان را خبر شده است ، در نیم شب به روز عیار و فیروز شاه و فرخ‌زاد رسیده‌اند و تمامه را کشته‌اند و آن‌هفت مبارزرا خلاص کرده‌اند وآن لشکررا شکسته‌اند و رو بقلعهٔ جمیله کرده‌اند ورفته‌اند ؛ من آنجا بودم که تمیم آمد و این خبرهارا بگفت ، شاه‌سرور بغایت ملول خاطرشد ، طومار زنگی دعوی کرد که من آن لشکر ایرانرا فردا بشکنم و منادی کردند که فردا جنگست ، بنده زود آمدم تا شاه را از احوال خبردار گردانم .

ملک داراب ازین سخن بغایت شادمانه شد و شب رنگ را خلعت ونعمت بخشید و گفت : ای‌طیطوس ، بغایت حکم نیک کردی ، هزارآفرین برتوباد که بغایت خبرخوش آمد ! اکنون نقیبانرا خبر کنید و طلب دارید تا در لشکر منادی کنند که فردا جنگست . نقیبان نقابت کردند و لشکر ایرانرا خبردار گردانیدند و بکار راستی جنگ مشغول شدند وآن شب مرکبانرا نعل بستند وسلاحهارا راست کردند وطلایه از هردو لشکر بیرون آمدند و جزع وفزع آن هردو لشکر برفلک می‌شد ؛ دل دربر

۱ ـ در اصل : هفت

مردان آب شده بود تا شب تاریک ظلمانی با عالم نورانی مبدل گردید و علم عالم آرای خورشید را بر بالای کوه برافراشتند و مرغان سحری بر سر منبر شاخسار خطبهٔ خورشید جهانگیر خواندند. آن دو سپاه جرار همچون شیران شکار عزم آوردگاه کردند واز هر دو جانب غرق سلاح گردیدند ومرکبان کمیت و ابرش وبور وسیاه قیطاس را در زیر زین کشیدند و از هردو جانب چتر شاهی برافراشتند و تختی زرین برسر پیل سفید ترتیب کردند و قلب وجناح و کمین گاه از میمنه ومیسره راست کردند، کوس حربی فرو کوفتند و نای برنجین دردمیدند ودبدبهٔ کابلی و سپید مهرهٔ هندی درآواز در آوردند.

مؤلف اخبار روایت میکند که چون هردو لشکر از کار راستی حرب باز پرداختند از یک جانب سیصد هزار مرد و از یک طرف دویست و پنجاه هزار مرد مقابل یکدیگر بایستادند واز هردو جانب منتظر بودند تا که آهنگ میدان کند وحق تعالی کلاه دولت وفرصت برسر که نهد. اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود بر مرکب سیه قیطاسی برنشسته بود وجلی‌از اطلس‌بر پشت مرکب انداخته، وپیش بند پولاد بر پیشانی مرکب بسته، و خفتانی سبزدر بر کرده، وکلاه خود زراندود بر تارك سر نهاده، وعصابهٔ شاهی بر کلاه خود انداخته، وساقین و ساعدین بر بسته، و موزهٔ پولاد درپای کرده، زره داودی بر بالای خفتان پوشیده، وسپر پولاد ازچپ درآویخته، و دو تیغ هندی و عربی از چپ و راست درآویخته، و نیزهٔ خطی سنان زهرآلود بر گوش مرکب راست کرده، بدین‌صفت وآیین مرکب درمیدان جهانید و سراپای میدان بگردید و نعره‌یی زد چنانک هردو سپاه بشنیدند، و گفت هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند منم **شاه شجاع یمنی** فرزند شاه یمن وطایف وعدن بنام شاه سروریمنی. ای‌ایرانیان، بچه‌دلیری وپهلوانی پای درمرغزارشیران نهاده‌اید و در ملک یمن درآمده‌اید؟ اکنون هر که از شما پهلوان تر و مبارزترست بمیدان من درآیید تا مبارزت وپهلوانی‌اهل یمن‌مشاهده کنید. تا اودر این سخن بود سواری

از طرف ایرانیان ، مرکبی خنگی در میدان جهانید ، و خفتان سیاه پوشیده و کمان خوارزمی با تیرهای خدنگ ازبند کمرآویخته ، و گرز گران در قرپوس زین نهاده، کمند ابریشمین درفتراك مرکب بسته ، وتیغی‌الماس گون حمایل کرده ، ومرکب را در برگستوان چِنگ کشیده ، در میدان درآمد ، طرید کرد و جولان نمود و سر راه برشاه شجاع بگرفت.

ملك‌داراب پرسید که این کیست که در میدان رفت ؟ گفتند **تور ایرانیست** .

تور چون درمقابل شاه شجاع رسید ، نعره برشاه شجاع زد که ای یمنی ! تو کیستی که درحضور مبارزان عالم دعوی[1] از شجاعت زنی؟ آمدم درمیدان تا آنچه سزای تو باشد درکنار تو نهم. شاه شجاع چون این سخن بشنید درغضب رفت و گفت : ای مسکین ، بغایت دلیر آمده [ای و] از آن چنین میگویی ! اکنون بگیر این ضرب نیزه ! پس نیزه برکشید و بضرب نیزه برتور ایرانی حمله آورد . تور سپر برسر کشید تا آن حمله از خود رد کند، شاه شجاع جوان پهلوان بود ودر باب نیزه بغایت چابك بود چنانك درآن قسم نظیر خود نداشت ؛ چون تور سپر درسر کشید تا آن حمله از خود رد کند شاه شجاع نیزه را بگردانید و طعن نیزه برکمرگاه تور زد ، چنانك قد چون چنار او را از پشت مرکب برخاك انداخت. آنگاه مرکب را گرم کرد وسنان برسینهٔ تور نهاد که حرکت نکنی ، و اگرنه زورکنم تا از پشتت بگذرد . غلامان شاه شجاع در میدان درآمدند و تور را بربستند و از میان میدان بیرون بردند ودر پای علم شاهی بازداشتند و طبل بشارت زدند. ملك‌داراب که آن حال بدید بغایت مکدر و متفکر خاطر شد . شاه شجاع دیگر مبارز طلب کرد ، سواری دیگر مرکب درمیدان راند ، او را ایرانشاه نام بود ، بمبارزت شاه شجاع در میدان آمد و نعره بروی زد که مرد میدان تومنم ! بگیر این حمله را از من! و بشمشیر بروی حمله کرد شاه شجاع سپر درسر کشید وخود را در زیر سپر پنهان کرد و حملهٔ ایرانشاه را به آسانی رد کرد چنانکه هیچ زیانی بدو نرسید ؛ او نیز

---

۱ ـ ظ : دم

دست بتیغ کرد و برایرانشاه حمله آورد، او نیز میخواست که آن حمله از خود رد کند، شاه شجاع آن تیغ نزد اما سرچنگ دراز کرد و بند کمر ایرانشاه را بگرفت و زور کرد و او را از پشت مرکب در ربود و برسر چنگ آورد چنانک هردولشکر بدیدند، آنگاه او را برزمین زد. غلامان شاه شجاع درآمدند و او را نیز بسته بیرون بردند. غوغا درآن دولشکر افتاد، جمله آفرین بردستوبازوی او کردند. ملکداراب گفت: من گمان آن داشتم که درآن سپاه طومار پهلوانست، یکی دیگر پیدا شد که او نیز کمتر از طومار نیست، دو پهلوان ما را بدین آسانی گرفت !

مؤلف این داستان غریب و عجیب چنین روایت میکند که شاه شجاع درمیدان مبارز میطلبید. ایرانشاه را برادری بود جهانشاه نام، چون برادر خود را گرفته دید مهمیز تیز بر آبگاه مرکب زد و مرکب چون کوه پاره یی در میدان جهانید و یک نعره برشاه شجاع زدکه ای مبارز بی سر و پا ! گرفتیبرادران مرا ؟ اما جان از دست من کجا بری ؟ شاه شجاع گفت که ای گدای ایرانی ! من پسر شاه سرورم ترا چه حد آن باشد که مرا بیسروپا خوانی ؟ بگیر این یک ضرب تیغ که بدیگریت حاجت نباشد ! این بگفت و تیغ برکشید و برجهانشاه حمله آورد. جهانشاه را سهمی عظیم ازو در دل آمد اما چاره یی نداشت ، سپر در سرکشید ، بزدش برقبهٔ سپر چنانک یک گوشهٔ سپر جدا شد ، سر یلمان تیغ فرود آمد ، جهانشاه سر و گرون بدزدید ، سر تیغ برگردن اسب آمد سرمرکب برخاك افتاد ، جهانشاه از پشت مرکب برخاك افتاد. شاه شجاع مرکب درو تاخت ونیزه برسینه اش نهاد که نجنبی ! غلامانش درآمدند و او را نیز بسته از میدان بدر بردند و در برابر سپاه ایران در پهلوی آن دو برادر باز داشتند. شاه سرور از مبارزت پسر شادمان شد وتاج برسر بگردانید، حکم فرمود که کوس بشارت فروکوفتند وشادیها کردند. از آن طرف ملکداراب بغایت ملول شد و گفت : هیچ مبارز در میان ما نیست که جواب این یمنی تواند گفت ؟ کیست که درمیدان رود و او را بسته در پیش من

آرد ؟ از میمنهٔ سپاه سواری در میدان جهانید، خفتانی سیاه در بر کرده ، برمر کب سیاه قیطاسی برنشسته ، کلاه خودی برسر و عصابهٔ سیاه برانداخته ، و نیزهٔ خطی بر گوش مر کب راست کرده ؛ نام او سیامک سیه قبا بود . چون مرکب درمیدان جهانید و سراپای میدان بگردید ، ملک‌داراب گفت این کیست که درمیدان رفت ؟ گفتند : سیامك سیه قباست ؛ تا گفتن سیامک راه برشاه شجاع بگرفت و از گرد راه برو اشتلم کرد و گفت: تو گمان برده باشی که در ایران سپاه حریف دست تو کسی نیست ؟ سه مبارز ما که گرفتار شدند تو بدان مغرور شده ای ؟ درین لشکر ازآن جوانان هستند که چون تو هزاری مقابل ایشان نتوانند ایستادن و من ازهمه کمترم ، آمده‌ام تاجواب شما بگویم. شاه شجاع گفت : نامت چیست که آثار شجاعت ودلیری در تو پیداست ؟ سیامك گفت : نام من سیامک سیه قبا میخوانند ، بنده و چاکر ملک‌دارابم. شاه شجاع گفت : سیامک تویی که برادرم شاه‌هزبررا گرفتی تاملک‌داراب او را به ایران فرستاد وچند مبارز ازلشکر ما کشتی ؟ نیکت یافتم ! اکنون جان از دست من کجا بری ؟ سیامك گفت : من آنم که برادرت را بردم زنده ، ترا سر خواهم برد . شاه شجاع در غضب رفت و نیزه برسیامک راست کرد. سیامک نیز نیزه برنیزهٔ او انداخت وباهم میکوشیدند وحلقه حلقه زره ازهم می‌ربودند و سرنیزه از زیر بغل همدیگر بدر می کردند تا بسیاری جهد کردند، هرچند که شاه شجاع جوانی دلیر بود و در جملهٔ یمن و عدن و طایف نظیر خود نداشت اما سیامک جوان کار کردهٔ کار آزموده بود ، و از جملهٔ مبارزان سرآمد بود و بسیار کارها ازو در وجود آمده بود ، و بسیاری باهم بکوشیدند و ظفر برهم نیافتند . نیزه از دست بینداختند ودست بقایمهٔ تیغ کردند و برفرق ودرق یکدیگر می‌زدند وازآن حملهای چون آب و آتش دل دربر مریخ طپان شد وجگر مبارزان ایران ویمن آب گشت ، و آن دو سپاه نظر درمیدان گماشته بودند تاحال آن دو مبارز چون شود، ودم بدم آن دو مبارز یگانه در میانهٔ گرد ناپدید می‌شدند .

مؤلف این کتاب روایت میکند که از شعاع تیغ آن دو مبارز و آن دو پهلوان چشم هر دو سپاه خیره میشد تا عاقبت تیغ را نیز ازدست بینداختند و دست درکمر یکدیگر زدند و با هم زور میکردند تا ازپشت مرکب هر دو پیاده شدند ودست درگریبان وکمریکدیگرزدند وباهم زور میکردند وکوشش‌تمام می‌نمودند تاعرق ازآن هردوجوان دلیرچون‌آب‌روان شد. شاه سرور برجان پسربترسید و گفت: ای مبارزان یمن وعدن و طایف و زنگبار، دریابید آن فرزند مرا، مبادا که بروی بلایی رسد! اورا برادری بود شاه حارث نام، برادر دیگر شاه اسد نام، دیگرشاه غضنفر نام؛ این سه برادر چون از پدر این سخن بشنیدند بیکبار حمله کردند و رو بمیدان نهادند. ملک‌داراب گفت: ای جوانان ایران، دریابید سیامک‌را که ایشان غلبه شدند و سیامک تنهاست! بهمن زرین قبا وبهمن زرین کلاه وعبدالخالق ایرانی وفرخان همدانی و فریحان بابلی حمله کردند و روی در میدان نهادند و نعره زدند که ای نامردان! مردی‌مردی گفته‌اند! سرور یمنی چون چنان دید گفت: ای مبارزان یمن در میدان روید وکاررا باشید! ملک نصر عدنی‌و ملک طاهر طایفی و فریبرز طایفی وقبیلهٔ یمنی و عرعریمنی و سهیل یمنی وطومار زنگی با لشکرزنگبار بیکبار در میدان رفتند. ملک داراب حکم کرد تا خورشید شاه ایرانی و جمشید شاه ایرانی و رستم اردستانی و زور آزمای بربری و پیل افگن ایرانی، امرای دولت ایران بیکبار حمله کردند وجنگ پیوسته شد. گرد و غبار و تاریکی بپیچید. طیفور وزیر گفت: شاها، امروز روز جنگ سلطانیست! بفرمای تاعلم شاهی پیش برند و بفرمود تا طبل جنگ فروکوفتند و جنگ مغلوبه بر خاست. شاه سرور با لشکر سیصد هزار مرد بنیاد جنگ کردند. از آن جانب ملک داراب نیز بفرمود تا سپاه ایران در خروش و جوش‌آمدند، تیغها برکشیدند. آن دوسپاه وآن دودریای تیر وتبرروی درهم نهادند وطبل حربی فروکوفتند و جنگ سلطانی بنیادکردند و تیغ وتبر دریکدیگر نهادند؛ طراقاطراق گرز گران و جفاجف تیغ بران وشیبهٔ تیرباران

وهایاهوی مبارزان و نالهٔخستگان دربن گنبد گردان پیچیدن گرفت ، بیت :

چو نور روی دلارام شد فروزان تیغ — بشکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
چوخواب درسرمردان مردجست حسام — چو وهم در دل گردان گرد رفت سنان
درآن مجال که تعویذ جان شود شمشیر — درآن مضیق که زندان تن شود خفتان
گران شود سر مردان بزخمهای سبك — سبك شود دل مردان زگرزهای گران
چو برگ لرزه بر افتد بعضوهای زمین — چو سرمه گرد بخیزد زدید های زمان

آن دو لشکر جنگی عظیم کردند و طومار زنگی چون شترمست کفك برلبان آورده بود و بدان گرز گران بهر جا که حمله کردی مرد برمرد بینداختی وصف مبارزان بر هم شکستی و شاه شجاع یمنی با برادران در سپاه ایران افتاده بودند و از قتل ایرانیان دست و تیغ در خون ایرانیان فروکرده[1] بودند. چون چند ساعت برآمد بسیاری ازهردوطرف هلاك شدند تا عاقبت هنگام آن بود که ایرانیان دست فرصت بیابند. شاه سرور بر سر پشته یی با طیفور وزیر قرار گرفته بودند که هلال عیار درآمد ودرپیش شاه سرورخدمت کرد و گفت: شاه را بقاباد ، ازطرف حبشه **جریر بن عدن** بابیست هزار مرد رسیدند و از طرف صنعا **سلالة بن اصم** با بیست هزار سوار رسیدند. شاه سرور ازین خبر بغایت شاد شد. درین گفتن بودند که گردی عظیم برخاست ، جهان ازگرد سیاه وتاریك شد. چون بادبرمقدمهٔ گرد زد ودامن گرد ازهم بشکافت از میانهٔ گرد بیست علم نشانهٔ بیست هزار مرد ظاهر شد. در پیش همه علمی ماه پیکر می‌آوردند. درپای علم جوانی خفتانی نارنجی دربر کرده و کلاه خودی عادی بر سر نهاده ، در رسید. چون جنگی بدان عظیمی بدید بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند وآن بیست هزار مرد بیکبارگی حمله کردند و خودرا بر سپاه ایران زدند. ملك داراب گفت : ای دلیران! مترسید وهیچ اندیشه مکنید وبااین قوم مردانه بکوشید وناموس ایرانیان قایم کنید که روزمردی ودلاوریست. ایرانیان جنگ ازسر گرفتند و جنگی عظیم میکردند.

---

۱ ــ در اصل : فرورفته

ناگهان بامر اله ازطرف دیگر گردی عظیم برخاست و از میانهٔ گرد آواز کوس حربی ونالهٔ نای رزمی می‌آمد. چون گرد ازهم بشکافت ازدل گرد بیست علم نشانهٔ بیست هزار مرد صنعـانی پیدا شد و نعره زدند و با شاه صنعان سلالة بن اصم حمله کردند و جنگ در پیوستند. چون ایرانیان چنان دیدند که یمنیان را دم بدم مدد میرسد ایشان نیز از سر ضرورت تن درجنگ دادند ودو دستی تیغ میزدند وبانگ و نعرهٔ گردان بر فلک گردان میرسید و گرد و غبار هول برآمد و از دل گرد کوس می‌غرید بر مثال رعد و تیغ و سنان می‌درخشید بمانند برق و سر مبارزان از بدن می‌بارید بمانند باران بهاری و یا چنانک برگ درخت در فصل خزان ریزد.

اما راوی داستان روایت کند که چون لشکر یمن غلبه بودند و پانزده میرلشکر ایرانی در لشکر نبودند که هر یکی پشت سپاهی بودند ، مثل پیل‌زور و آن مبارزان دیگر، وایرانیان بسیاری کوشیده بودند و باقی امیری چند که بودند ازدست طومار زنگی وپسران شاه‌سرور زخمها درجنگ مغلوبه خورده بودند ، القصه بطولها لشکر یمن غالب‌آمدند وایرانیانرا قرب نیم‌فرسنگ بدوانیدند. ملک‌داراب چون احوال چنان دید بغایت متردد و پریشان خاطر گشت و گفت : ای طیطوس حکیم و ای روشن رای وزیر ، چه تدبیر می دانید که سپاه ما شکست یافتند. روشن رأی‌وزیر گفت : ای شاه ، حالیا شب نزدیکست حکم فرمای تا کوس آسایش بزنند. ملک داراب بفرمود تا کوس‌آسایش بزدند ولشکر ازهم بازگردیدند. طومارزنگی بالشکرچون آواز کوس آسایش بشنیدند بازگردیدند. طومار بسیاری ازسپاه‌ایران هلاک کرده‌بود ودست و گرز درخون ایرانیان خضاب کرده‌بود. همچنان باز گشت تاپیش شاه سرور آمد. شاه‌یمن اورا اعزاز و احترام بجای‌آورد وبسیاری بستود. درین بودند که شاه شجاع یمنی وشاه حارث وشاه غضنفر و شاه اسد در رسیدند. شاه سرور بدیدار فرزندان شاد شد. پس جملهٔ امرای یمن دررسیدند ، جمله پیش شاه‌سرور خدمت کردند. شاه‌سرور جمله‌را بنواخت ، پس بازگردید و ببارگاه دولت خود درآمد و جـامهٔ رزم را جدا کرد

و جامهٔ بزم در پوشید . گردان و سروران یمنی جملگی جامهای رزم بر کندند و جامهای بزم در پوشیدند و بمجلس شاه سرور حاضر شدند و هر یک بر جای‌خود قرار گرفتند و فراشان طشت و آفتابهٔ زرین درآوردند تا گردان دست ودهان ازگرد و خاك میدان بشستند . پس شربت درکاسهای چینی و حلبی درآوردند تا امرای دولت شربت بخوردند. بعد ازآن سالاران خوان‌درآمدند وطعام های الوان‌در کشیدند. چون از طعام خوردن فارغ شدند سخن حرب کردن در میان آوردند ، شاه سرور از شجاعت شاه شجاع [سخن] در میان آورد و آفرین بسیار کرد . پس بفرمود تا بندیانرا درآوردند. پردها بر کشیدند وسرهنگان درآمدند وآن‌سه‌مبارزرادرآوردند سروپا برهنه و پالهنگ درگردن‌کرده مقابل تخت شاه‌سرور بداشتند. [شاه] سرور گفت: اینانرا شاه شجاع گرفته‌است ، یرغوی ایشانرا هم او پرسد و هر چه خواهد با ایشان بکند. شاه شجاع خدمت کرد و گفت: چون پدر این کاررا بمن حواله کرد من دانم هرچه خواهم با این قوم بجای آورم. پس حکم کرد تا آن مبارز[ان]را بیرون بردند. طومار زنگی گفت: بدولت شاه‌ کار سپاه ایرانرا آخر کرده بودم ، اما چون شب درآمد در توقف افتاد ، اکنون حکم کنید تا نقیبان در سپاه منادی کنند که فردا منادی چنین است که جنگ است . تا من در میدان روم و جملهٔ امرای ایرانرا بسته بخدمت بیارم . شاه سرور ازین سخن شاد شد و بسیار خلعت و نعمت بطومار زنگی ارزانی داشت و سپاه را ازحال جنگ فردا خبر کردند. پس شاه‌سرور گفت: امروزهیچ آسایشی نبود ، باری امشب اندك استراحتی بکن تا وجودت‌آسایشی ببیند تا فردا از سر قدرت حرب توانی‌کردن. پس شاه شجاع گفت: به اشارت شاه این بندیانرا بشهر تعزخواهم فرستاد که ایشانرا نیز پیش شیرین‌سوارطالقانی دربند کنند تا چون ما ازین کار لشکر بپردازیم آنگاه به احوال ایشان افتیم . شاه سرور گفت: روا باشد. پس جملهٔ امرای یمن بیرون‌آمدند و هریک بخیمهای‌خود رفتند. اما شاه شجاع حکم‌کرد تا آن سه‌امیر ایرانی‌را بشهر تعز برند. جمعی ازسرهنگان

یمن سوار شدند ، هم در آن شب آن سه پهلوان را بسته بسوی شهر تعز بردند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند. ازآن طرف[1] ملک‌داراب چون ازحرب باز گشت و سپاه ایران باز گشتند و در خیمهای خود قرار گرفتند ، ملک‌داراب برتخت قرار گرفت. طیطوس‌حکیم و روشن رای وزیر بنشستند. ملک‌داراب گفت : امروز عجب حرب عظیم واقع شد ! چندانک ما دریمن آمده ایم ازین عظیم‌تر حربی واقع نشده بود ؛ بیشتر سپاه ما در زخم اند ، چون کنیم و تدبیر این کار چگونه اندیشیم ، که جاسوسان درآمدند وخدمت کردند و گفتند که ما درسپاه یمن بودیم ، حکم شاه سرور شد که کارراستی جنگ کنند که فردا جنگ خواهد بود. طومار دعوی کرده است که سپاه ایرانرا بشکند. ملک‌داراب گفت که در سپاه ما هیچ ازآن کس نیست که فردا حرب تواند کردن ، کار برما دشوار خواهد بود ، چه تدبیر کنیم ؟ طیطوس حکیم گفت که ما را معلوم شده است که فیروزشاه درین حوالی نزدیکست و پیل زور را با جملهٔ امیران ایران خلاص کرده و بگرفتن قلعهٔ جمیله رفته است ، شبرنگ عیار را پیش باید فرستادن بهر جای که به فیروزشاه برسد ، صورت حال را باشاه زاده بگوید تازودتری عازم ما شود. ملک‌داراب گفت : مصلحت درین است ، این چنین باید کردن. پس درحال شبرنگ را طلب کردند و او را بدین کار دلالت کردند. قبول کرد ودرحال بیرون آمد و راه درپیش گرفت وروان شد. ملک‌داراب امرا را اجازت داد تا کار لشکر بسازند.

همهٔ شب کار حرب می‌ساختند تا آنگه که نافهٔ مشک نهان کردند وشمامهٔ کافور عیان گشت ، و درج شب را بربستند و دریچهٔ روز را بر گشادند ، وطلعت شمس جهان افروز از جانب مشرق رخ نمود ؛ باز هردو خیل آهنگ حرب کردند و مرکبانرا بخاریدند و بمالیدند وزین برنهادند وبرگستوان برافگندند ، و مبارزان در میان جوشن و زره و خفتان نهان شدند. کوس و تبیره و نای وصنج در خروش

---

۱ ـ در اصل : از آن طرف چون

آوردند وشقهٔ علمهارا بگشادند وبر افراشتند و همه رو بصف کارزار آوردند. شاه سرور بعظمت هرچه تمامتر سوار شد و یمنیان دل بدان قوای داشتند که امروز کار لشکر ایرانیان به‌آخر خواهد رسید ، و اموال و اجناس و ستوران ایشانرا غارت خواهند کردن ؛ اما از گردش و تأثیر فلک دوار بی‌خبر و از کار و بازیچهٔ ایام بی‌بصر بودند . دلیروار رو به آوردگاه آوردند و درحال صف برآراستند . ملک‌داراب نیز بنا کام سوار شد ، چون از دلیری یمنیان واقف گردید ، بفرمود تا علم شاهی را که از شصت من زر سرخ راست کرده بودند ، ودهان اژدها راست کرده بودند ، و طلسمی ساخته که هر گاه که باد درو پیچیدی علم‌واری آتش بجستی ، پیش بردند ومبارزان صف برآراستند. چون از کار لشکر بپرداختند نظر درمیدان افگندند تا کیست که درمیدان سبق گیرد .

اول کسی که عزم میدان کردسواری‌بود آراسته به‌آیین پادشاهی ،وسلاحی گوهرنگار برخود ترتیب کرده ، و بر مرکب گلگون برنشسته ، گرد میدان برآمد و یک دومیدان اسب بدوانید. بعداز آن عنان مرکب بازکشید وکلاه‌خوداز‌تارک سر برداشت ، و برپیش زین کوهه بنهاد و نعره زد چنانک هردو لشکر بشنیدند. پس نعره گفت که هر که مرا شناسد خود نیک ، و هر که نداند بداند ، منم شاه شجاع ابن شاه سرور یمنی ، ای ایرانیان درآیید در میدان من تا زور بازوی مردان ببینید و شمارا حرب کردن درآموزم واین بگفت وکلاه‌خود برسر نهاد و نیزه برسر چنگ درآورد و مبارز طلب کرد. از سپاه ایران جوانی با قدی بلند وهیکلی‌عظیم ، نام او بهرام نهروانی بود ، مرکب در میدان جهانید و سر راه بر شاه شجاع گرفت و بضرب نیزه برو حمله کرد ، شاه شجاع آسان از خود ردکرد ، خواست بهرام تا بگذرد ، شاه شجاع نیزه را بزد بر پهلوی راست او چنانکه از آن طرف دیگر بدر رفت. زورکرد و از صدر زینش برگرفت و از قفا درانداخت. بهرام را اجل رسیده بود ، بیفتاد و بمرد.

روایت میکند راوی داستان که بهرام را برادری بود **فرهاد** نام ، چون برادر خود را کشته دید آه از جان او برآمد و از غایت غیرت درمیدان‌درآمد ونعره بر شاه شجاع زد و بضرب تیغ بروحمله کرد. [شاه شجاع] حملهٔ او را به آسانی رد کرد و نیزه بر گرد سر بگردانید و یک طعن نیزه بر کمر فرهاد چنان بزد که ازپشت مرکب برخاك افتاد. آنگاه مرکب تاخت ، خواست که سراززمین بردارد ، امانش نداد ، بزد تیغ برقفایش وسرش‌را برخاك تیره بینداخت . یکی دیگر عزم میدان کرد ، آسان بدست شاه شجاع بهلاك آمد. همچنین تاقریب بیست مبارز بینداخت. خوف بردل اهل ایران نشست وخروش ازسپاه یمن برآمد وکوس بشارت زدند. ملک‌داراب گفت: ای‌طیطوس‌حکیم، مشکل‌حالیست! امروز هرکه ازین‌لشکر درمیدان میرود هلاك میشود. امروزکارسپاه ما بغایت تباهست . شاه شجاع همچنان مبارز طلب میکرد وکسی درمیدان او نمی توانست رفتن ، و شاه شجاع مبالغه میکرد . چون‌ازایرانیان‌کسی بمیدان او نرفت نعره زدکه شما نمی‌آیید، من بیایم! ودرآن‌لحظه که او عزم میدان کرد و مبارز خواست کسی بمیدان او نیامد و او خواست که حمله کند...[1]

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت‌میکندکه چون شبرنگ‌عیار درآن شب تار روان شد ، اول صباح بودکه شب‌رنگ عیار بدان سپاه رسید. بلندیی بود ، بر بالای‌آن بلندی رفت ، سی‌هزار مرد زنگی را دید بامال فراوان ،که ازقلعهٔ جمیله گرفته بودند و بدانجا فرود آمده بودند. شب رنگ گفت گوییا این چه سپاه خواهد بودکه جمله علمهای سیاه پیکر دارند؟ شب رنگ در آن تعجب و تفکر ایستاده بود و نگران بود که به روز عیار بیرون لشکر می گردید ، ناگاه نظرش بر آن پشته افتاد. پیاده‌یی را دیدکه ایستاده بود و درآن سپاه نگاه میکرد ، به‌روز روبشبرنگ کرد چون نزدیک رسید ، نیک نگاه کرد ودانست که ایرانیست، سلام

۱ ـ عبارت ناتمامست ، مؤلف دنبالهٔ این عبارت را درعبارتهای بعد خواهدگرفت .

بر وی کرد ، شب‌رنگ نگاه کرد ، پیاده‌یی‌را دید که نیم تنهٔ زربفت پوشیده و کلاه نمدی سرخ برسر و کمر زنجیری زرین بربسته ودو خنجر سربر نقم‌بُر[1] درآویخته و پا تاوهٔ ابریشمین گرد پـای درآورده. شبرنگ ، به روز را بدید ، بشناخت. دوید و دست به روز را بوسه داد وخدمت کرد. به روزعیار نیزاورا بشناخت ودرکنارش گرفت وازسپاه ایران پرسید. شبرنگ آنچه دیده بود تقریر کرد. به‌روز عیار دست شب رنگ گرفته بسراپردهٔ فیروزشاه درآورد. شاه‌زادهٔ ایران فیروزشاه بترتیب وآیین پادشاهی نشسته و آن هفت پهلوان ایران درخدمت قرار گرفته و فرخ‌زاد دربرابر نشسته که به روز درآمد وشبرنگ‌را درآورد. فیروزشاه پرسید که این‌چه کس‌است؟ شبرنگ خدمت کرد وسلام ملک‌داراب برسانید. فیروزشاه ازجای برجست وشرایط تعظیم بجای‌آورد. پس‌ازاحوال سپاه وملک‌داراب پرسید. شبرنگ گفت: ای‌خداوند روی زمین ! ملک داراب میگوید که مدتی مدید و عهدی بعیدست که از جمـال جهان آرای تو بی نصیب گشته‌ام و شدت فراق و سورت اشتیاق میکشم و بمحبت تو لشکر دویست و پنجه هزار مرد برداشته بجانب یمن آمده‌ام و مقابل یمنیان فرود آمده و چندین حرب در میان اتفاق افتاده ، پیوسته ظفر ما را بود ، اکنون طومار زنگی با سی هزار مرد زنگباری آمده است و بسیاری از مبارزان مـا هلاك کرد و بعضی بردست ایشان گرفتار آمدند و ایرانیانرا ازین لشکر خوفی و ترسی در دل آمده‌است ، اکنون استماع افتاد که رکاب همایون تو ازملک زنگبار بیرون آمده و درین حوالی رسیده و بکار های دیگر مشغول شده زینهار که در روز که شب رنگ بشرف دست بوس مشرف گردد می‌بـاید که شب و روز ناگفته متوجه این‌جانب گردی وبمدد لشکر ایرانیان برسی ، باشدکه لشکر مارا استظهاری باشد

---

۱ ـ نقم بر : سوراخ‌کننده .کلمهٔ نقم را در متن با قاف نوشته‌اند ولی درفرهنگهای فارسی این‌کلمه‌را «نغم» ضبط‌کرده وعربی آنرا «نقب» دانسته‌اند . بگمان من نقب در عرف پارسی زبان باتبدیل «ب» به «م» به «نقم» بدل شده و ضبط آن با «غ» موزد تأمل است .

وشکستی برلشکرما نیاید . پیشتر از آنک کار برما دشوار شود مارا دریاب ! آنچه در آن مدت گدشته بود شبرنگ عیار جمله را تقریر کرد. شاه‌زاده فیروزشاه چون بر حالها واقف شد ، در حال حکم کرد تا لشکر سوار شدند و عزیمت راه کردند. گفت : ای شبرنگ تو ازلشکر ایران کی جدا شدی؟ گفت : نیم شب بود ، اول روز اینجا رسیدم. شبرنگ گفت : ای شاه زاده ! درلشکر خبر جنگ بود و امروز حرب خواهند کردن و طومار زنگی دعوی کرده است که کار لشکر ایران به‌آخر رسانم. ای[شاه زاده] کار ایرانیانرا زوددریاب! باشد که وقت کار بدیشان برسیم. فیروزشاه با جمعی ازخاصان سپاه پیشتر روانه شدند وحکم کرد تا طبل زنگی ومیمونهٔ زنگی و [طال زنگی] وحمدونهٔ زنگی درعقب زود بیایند وآن دو پیاده در رکاب ایشان روان شدند ،

تاآن وقتی که شاه شجاع بیست سوار[1] ازسپاه ایران هلاك کرده بود ، ودیگر مبارز طلب میکرد ، وکس درمیدان نمی رفت. شاه شجاع گفت : ای‌ایرانیان! شما بدین دلیری ومبارزی قدم درملك یمن نهاده اید ، وبدین جگر سپاه برما کشیده اید ؟ امروز آن روزست که جملگی هلاك گردید واگر شما نمی‌آیید من بیایم. این بگفت و خواست که عزم آن سپاه کند ، که گردی عظیم برخاست چنانک روی خورشید پوشیده شد و عالم تاریك شد و سر گرد برچرخ بلند برشد. ازرسیدن آن گرد آن دو سپاه خبردار شدند و جمله چشم برآن گرد گماشتند تا از میان آن گرد چه پیدا شود .ملك داراب گفت: عظیم باهیبت گردیست! طیطوس حکیم گفت : من بوی امید ازین گرد می‌شنوم ! عجب دانم که شاه زاده فیروزشاه نباشد. از آن طرف شاه‌سرور یمنی گفت: عجب گردیست! بغایت تند وتیز می‌آید. طیفوروزیر گفت: بی‌شک‌ازملك یمن می‌آید و سپاهی عظیم است که بمدد ما می‌آیند.

۱ ـ در اصل : « بیست سوار » تکرار شده است

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که هردو لشکر در تفکر و تو هم که آیا این چه لشکرست که باد صبا استقبال گردکرد و بر دامن گرد زد وازهم بشکافت ؛ ازمیان گرد یك علم سیاه پیکر پیداشد ، نشانهٔ هزارسوار، در زیر علم شاه فیروز شاه با فرخ‌زاد و پیل‌زور و قارن جهانگیر و قارن جهانسوز و شیرافگن و شه مرد نهروانی و قهارو قهرمه و هزار سوار زنگی در رسیدند ، ودر عقب ایشان گردی عظیم‌تر پیدا شد ، گرد از هم بشکافت ، سی‌علم سیاه پیکر نشان سی‌هزار مرد زنگباری ، طبل زنگی و میمونهٔ زنگی و طال زنگی و حمدونهٔ زنگی با سی‌هزار مرد زنگی بلند بالای قوی‌هیکل در رسیدند. ملك داراب گفت: عجب سپاه سیاهند که رسیدند اما آنك در زیر علم است او به پیل زور می‌ماند که می آید . طیطوس حکیم گفت : ای خداوند ، راست فرمودید . در پیش سواران آن دو پیاده که می آیند یکی شبرنگست که ازینجا رفت و آن یکی دیگر به‌روز عیارست که از ایران اورا فرستادیم ، آنست که رفت و دیگر نیامد.

اما راوی داستان روایت میکند که چون شاه زاده فیروز شاه در رسید و آن دوسپاه را چون دو دریای تیر و تبر دید که در مقابل یکدیگر ایستاده بودند ، شاه فیروزشاه علم شاهی ملك داراب را بشناخت، درحال حکم کرد تا شبرنگ عیار و به روزعیاربسوی سپاه ملك داراب روانه شوند وملك داراب را ازآمدن فیروزشاه خبر کنند . آن دو عیار روندهٔ دوندهٔ کار دیدهٔ نیك و بد آزموده ، بسوی سپاه ایران روانه شدند. شاه‌سرور روبسوی طیفوروزیر کرد و گفت: عجب نباشد که این لشکر از دوستان لشکر ایران نباشد! عجب اگر فیروز شاه نباشد که ازسوی زنگبار میرسد ! ایشان درین سخن بودند که جاسوسان سپاه یمن رسیدند و خدمت کردند و گفتند: شاها ، بدان و آگاه باش که این سپاه که آمدند شاه زادهٔ ایران فیروزشاه و فرخ زادند با لشکر سی‌هزار مرد زنگباری اند[1] و در راه تمامه را کشته اند و آن

۱ ـ در اصل : است

هفت مبارز را از بند خلاص کرده‌اند و بدان نیز قانع نشده اند و بدر قلعهٔ جمیله رفته‌اند و یک روز حرب کرده‌اند و بحرب نتوانسته‌اند گرفتن ، بشب‌فیروزشاه و به روز عیار که در آن نوبت نامه آورده بود ، از راه کوه رفته اند و آن قلعه را گرفته اند و فارس قلعه‌دار را کشته‌اند و هر مالی که در آن قلعه بود بر لشکر زنگیان بخش کرده و از آنجا بتاخت هرچه تمام تر اینجا رسیدند . شاه سرور چون این خبر ها بشنید بغایت پریشان خاطر شد ولرزه بروی افتاد و باطیفور گفت : بدحالتی بود که ایشان قلعهٔ جمیله را گرفتند . طیفور گفت: ای خداوند سعادت سر پادشاه باد ! ترا همچون قلعهٔ جمیله چندین هست که همه ازوی سخت تراند ، خاطرعاطر پریشان نباید داشت، شاید که فرصت ما را باشد ، قلعه را از ایرانیان باز می‌توان ستد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون شاه شجاع درمیدان مبارزطلب می کرد ، فیروزشاه‌حکم فرمود تاآن سپاه سی‌هزار مرد زنگباری صف بر آراستند . شبرنگ عیار و به روز عیار درپیش ملک داراب خدمت کردند وسلام و بندگی شاه فیروز شاه و فرخ‌زاد و دیگر پهلوانان در حضرت شاه رسانیدند و گفتند ای خداوند! شاه فیروزشاه میگوید که تاباسپاه دشمن یک نوبت حرب نمیکنم به‌پای بوس‌شاه نخواهم‌آمدن بهمت مدد فرمایند. چون ملک داراب ازآمدن فرزند خبر دار شد بفرمود تا طبل بشارت فرو کوفتند ، و سپاه ایران شادیها کردند. اما ازآن طرف شاه شجاع یمنی‌مبارزطلب می کرد . پهلوان پیل‌زور گفت : ای شاه‌زاده! اجازت فرمای تا در میدان روم که مرا درحضرت شاه ناموس‌شکسته شده است که درمیدان اسبم خطا کرد وطومار زنگی مرا بگرفت، باشد که این نوبت ناموسی قایم کنم. فیروزشاه گفت : من میخواستم که بمیدان روم و درحضور پدرم ملک داراب هنری بنمایم ، اکنون چون شما را این آرزوست میدان بشما بخشیدم . پهلوان پیل‌زور مرکب در میدان جهانید و سر راه بر شاه شجاع بگرفت و یک نعرهٔ سهمناك بروی زد و گفت : نام ونشان خود باز گوی! شاه شجاع نگاه کرد ، پیل‌زور را دید ، بشناخت. گفت : مرا

نمی‌شناسی ؟ منم شاه‌شجاع یمنی. پیل زور گفت: نیکت یافتم که در آن روز که مرا بسته پیش شاه‌سرور بردند تو درهلاك من بسیار سعی کردی ، اکنون جان ازدست من کجا توانی بردن ؟ شاه شجاع گفت: ای‌ایرانی! اگر پدرم فرمان من برده بودی، تو امروز در میدان نمی‌آمدی، اما اجلت گریبان گرفته پیش من‌آورد؛ حالیا بگرد تا بگردیم ! این بگفت و دست بقبضهٔ تیغ کرد و بر پیل‌زور حمله کرد . پیل زور سپر درسر کشید و ضرب او را بگرفت. چون نوبت به پیل زور رسید او نیز دست به تیغ کرد و بروی حمله کرد. شاه‌شجاع سپر در سر کشید تا آن حمله از خود رد کند. پیل‌زور باخود گفت که حیف باشد شاه‌زاده‌یی را هلاك کردن، امکان دارد که عاقبت عین‌الحیات را بفیروزشاه بدهند ، و باهم صلح کنند آنگاه من خونی شاه یمن شوم ، پس علاقهٔ شمشیررا در بند دست افگند و مرکب بر شاه شجاع افگند و دست فراز کرد و بند کمرگاه شاه شجاع را بگرفت و زورکرد و نعره بر وی زد و از پشت مرکبش در ربود وبر بالای سر برآورد چنانك هر دو لشکر بدیدند. پس نرم اورا برزمین نهاد. فرخ‌زاد در میدان جهانید وشاه شجاع را بسته از میدان بدربرد. ملك داراب آفرین کرد ، بفرمود تاکوس بشارت زدند و شادی در سپاه ایران افتاد که شاه‌شجاع جوان پهلوان بود و سه پهلوان ازایران گرفته بود و بسیاری از ایرانیان هلاك کرده بود؛ واز آن جانب شاه سرور دیدکه شاه شجاع گرفتار شد ، آه از جان برآورد، سرانگشت بدندان گرفت وگفت : ای جوانان یمن و عدن ، دریابید! فرزند جوانم را گرفتند! جوانی ایستاده بود ازجملهٔ مبارزان یمن ، و بسیار کارها کرده بود و خویشاوند شاه‌سرور بود ، و مردی مبارز و پهلوان بود ، و از تخم عادیان بود ، و اورا **قابل یمنی** نام بود ، و شیرین سوار طالقانی‌را اوگرفته بود . آن روزکه طومار زنگی پیل‌زور را بگرفت گرز او را بدو داده بودند، قابل آن روز آن گرز در دست گرفته پیش شاه‌سرور ایستاده بود ، بغایت پهلوان بود . چون دیدکه شاه شجاع را بگرفتند وشاه‌سرور بجهت فرزند پریشان خاطر شد ، قابل را ناگزیرشد بمیدان رفتن.

بناکام در میدان آمد و نعره بر پیل زور زد و در برابر او بایستاد. پهلوان پیل‌زور چون قابل یمنی را بدید که گرز او را بردوش نهاده بود و بانگ بروی [می]زد که ای ایرانی! می‌شناسی این گرزرا؟ چندین وقت برفرق مردان عالم زده‌ای یکبارخود نیز بگیر تا بدانی که چه لذت دارد! پیل‌زور گفت: بیار تاچه داری؟ درحال قابل‌حمله کرد. پیل زوربیک دست سپردر سر کشید ویک دست تعین کرد ازبهر گرفتن گرز. چون قابل فرود آورد، بزد برقبهٔ سپرش، خواست تا گرز را بردارد، نتوانست که گران بود. پیل زور یک دست اززیر سپر بیرون آورد و میان گرز را بگرفت وبدان دست دیگرسپر درقفا انداخت و گفت: ای قابل این گرز ازآن[تو]ولایق دست وبازوی تو نیست که کارش نمی‌توانی فرمودن، باز بمن ده که لایق دست و بازوی منست. قابل گفت: نمی‌دهم که حق منست. پیل‌زور گفت: اگرتو نمی‌دهی من بستانم. این بگفت و زور کرد و از دست اوبستد.

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که چون پهلوان پیل زور گرز ازدست قابل‌بستد، گرد سر بگردانید و گفت: بگیرای قابل، که تومرد پهلوانی و شجاع، اما حرب کردن نمی‌دانی و گرز زدن نیاموخته‌ای! این‌بگفت وحمله‌آورد. قابل ازبیم جان سپر درسر کشید. پیل‌زور بزد برسپرش، بزور هرچه تمامتر؛ قابل طاقت نیاورد، سپر بر گردنش آمد و گرز برمیان دو شانه‌اش آمد چنانک از پشت مرکب در خاك بغلطید. فرخ‌زاد درمیدان تاخت وقابل را بسته ازمیدان بدربرد. پیل‌زور گرز را برهوا انداخت وبگرفت ونعره زد و گفت: ای طومارزنگی! اگردلاوری ومردی داری درآ در میدان مردان تا با یکدیگر بگردیم و مبارزت نماییم! طومار چون نام خود بشنید گفت: این سوار چه گفت وچه کسیست؟ طیفور وزیر گفت: ای پهلوان! این پیل‌زورست که تو او را گرفته بودی و گرز او را بقابل داده، اکنون در میدان شاه‌شجاع را بگرفت وقابل راگرفت، اکنون ترا میطلبد. طومار گفت: کار منست. پس قلاب بر کلهٔ زنده پیل زد وفیل منکلوسی را چون کوه بوقبیس درمیدان

جهانید ، چون قلعه‌یی ویا چون ابری که از کنارهٔ آسمان پیدا شود ، از گوشه میدان برآمد. آن سه سپاه از آن قد و بالا و هیکل اومتحیر فرو ماندند. یکی گرز گران سنگ بردوش نهاده ، دربرابر پیل‌زور درآمد و نعره بروی زد و گفت: تو پیل‌زورنیستی؟ پهلوان سپاه ایران گفت : بلی! طومار گفت: بچه آب روبمیدان آمده‌ای؟ نه توآنی که من تراگرفته بودم ، اکنون آمده‌ای باز دعوی پهلوانی میکنی ؟ پهلوان پیل زور گفت: مردانرا از گرفتن و بستن هیچ عیب نیست و مرا درآن روز اسب خطا کرد اگرمردی داری امروزم بگیر. طومار گفت: من هم‌بدین کارآمده‌ام. بگیر این گرزرا! پس با آن گرز[1] بر پیل زور حمله کرد ، پیل زور سپر درسر کشید ، بزد برقبهٔ سپرش چنانکه طراقای گرز وسپرش جملهٔ لشکر بشنیدند، و ازسرعمودوقبهٔ سپرش یک علم‌وار آتش بالا جست ، اما هیچ زیانی به پیل‌زور نرسید . چون نوبت پیل زور در آمد او نیز بضرب گرز حمله کرد. او نیز سپر در سر کشید و حملهٔ او را رد کرد . پس آن دو مبارز با هم بکوشش درآمدند وآن گرزها را برفرق یکدیگر بکوفتند وقصد جان یکدیگر کردند. دل مردمان از ترس خون شده بود و جگر مبارزان آب شده بود ، تا قرب، پنجاه حمله در میان آن دو مبارز خطا شد . شب نزدیک بود ، خورشید در پس پردهٔ مغرب فرو رفت ، آوازکوس آسایش از هردو لشکر برآمد.

مؤلف این داستان‌غریب چنین روایت میکند که چون آوازکوس آسایش ازهردو لشکر برآمد طومار زنگی گفت : ای پیل زور! هنوزت عمر باقی‌مانده است واجلت نرسیده‌است که زنده ازمیدانم بیرون میروی. پیل‌زور گفت: ای‌نابکارزنگی! فردا درمیدان آیم ودمار از تو برآرم! پس هردومبارز باز گشتند. سپاه یمن‌باز گشتند ملک داراب با سپاه و امرای دولت استقبال فیروزشاه کردند. فیروز شاه و فرخ‌زاد نیز روانه شدند، چون نزدیک ملک داراب رسیدند ، پیاده شدند و چند جای روی خدمت برزمین نهادند. فیروز شاه دوید وران و رکاب پدررا ببوسید. ملک داراب

۱ ـ در اصل : پس آن گرز را

از پشت مرکب فرزند را درکنار گرفت و فرخ‌زاد را نیز بنواخت و امرای لشکر زنگبار را نوازش فرمود ومجموع را خلعت داد وآن سی‌هزار مرد لشکر زنگبار همه بیکبار خدمت کردند. ملک داراب بدیدار فرزند شادمانه شد؛ وطیطوس‌وزیر باجملهٔ امرای ایران پیش فیروز شاه خدمت کردند و یکدیگر را درکنار گرفتند. پس‌سوار شدند و بازگشتند و بلشکرگاه فرود آمدند و سپاه زنگبار برمیمنهٔ سپاه فرود آمدند و امرا جامهٔ رزم برکندند و آلات بزم درپوشیدند و در بارگاه ملک داراب جمع شدند وگردان و امیران برکرسیهای زرین و سیمین قرارگرفتند و فراشان طشتهای سیمین وآفتابهٔ زرین‌درآوردند تا دست‌ودهان ازگرد وغبارمیدان بشستند وشربتهای جلاب ازقند و نبات ومشک وگلاب مطیب کرده درآوردند در قدحهای چینی وبلور پیش‌مبارزان‌بداشتند. چون شربتها نوشیدند سالاران‌خوان درآمدندوسفر های ابریشمین درآوردند، و بگسترانیدند وکاسهای چینی وحلبی و زرین و سیمین با نعمتهای‌الوان درآوردند. امرای دولت دست بطعام درازکردند، چون نعمت بخوردند سفره‌ازمیان برداشتند و شکرباری سبحانه وتعالی‌بجای آوردند. چون از طعام فارغ شدند ،جملهٔ امرا و ارکان دولت گوش میداشتند تا ملک داراب چه‌خواهد گفتن و چه حکم خواهدکردن.

اما راوی داستان چنین روایت میکند که چون امرا طعام بخوردند وهمه مستمع‌شدند تاملک‌داراب چه گوید، بعداز زمانی ملک داراب سربرآورد وروبشاه‌زاده فیروزشاه‌کرد وگفت: ای‌جان پدر! از آن روزکه تو از ایران زمین رفته‌ای شب و روز بیچاره والدهات و پدر پیر ،گریان و نالان بوده‌اند و قرار و آرام نداشته‌اند و هم‌شیره‌ات حورپیکر در آرزوی تو بی‌قرارست وجمیع امرا و ارکان دولت منتظر بوده اند تا ازکجا خبر تو ظاهرگردد، تا آنک معلوم شدکه ارادت با شاه خوبان عین‌الحیات پیدا کرده‌ای و راه یمن‌درپیش گرفته‌ای؛ بغایت‌متردد و پریشان خاطر شدیم و عزیمت ولایت یمن کردیم. برخاستم وسپاه گران برداشته بدین دیار آمدم

و نامه پیش شاه سرور فرستادم و او را نصیحت کردم. نصیحت قبول نکرد و میان ما چندین حرب واقع شد و طومار زنگی از جزیرهٔ عقارب رسید و سپاه ما را درتنگ آورده بود که تو بمبارکی رسیدی بمدد حال این لشکر. اکنون ای فرزند تو نیز احوال خود بازگوی که درین مدت مفارقت چگونه روزگار گذرانیدی و سرگذشت خود با این پیر پدر خود بازگوی. شاه فیروز شاه سر خدمت برزمین نهاد و آنچه ازاول روز مفارقت تا آخر برسر او گذشته بود شرح داد، قصهٔ جدایی از فرخ‌زاد، ورسیدن به قادرشاه، وحکایت حرب کشمیریان، ورسیدن باز بفرخ‌زاد وهرمجاهده‌یی که کشیده بود، از بند کشیدن پیش شاه سرور، و ایشانرا بزنگیان دادن، و باز خلاص یافتن، مفصل قصه کرد چنانک ملک داراب از بسیاری مجاهدهٔ او متعجب بماند. چون سخن باتمام رسید ملک‌داراب گفت: اکنون چه مصلحت دانید که ازآن شاه سرور دو پسر یکی شاه هزبر و یکی شاه شجاع در بند ماست و از جانب ما چهارامیر وپهلوان دربند ایشانست. امرا گفتند شاه حاکمست! ملک داراب گفت: ما را اندیشه‌ای در خاطر می‌آید که‌مصلحت آنست که یکبار دیگر قاصدی بطرف‌شاه سرور بفرستیم و سخن چند که مصلحت روزگار هردوطرف باشد ارسال گردانیم، باشد که این جنگ در باقی شود و جوانان دیگر بقتل نیایند، ایشان مبارزان سارا بفرستند و ما فرزندان اورا بفرستیم وعین‌الحیات را بشاه فیروزشاه بدهد واین فتنه و آشوب را بنشاند و این درِ بلا را فرازکند تا ما نیز مراجعت کنیم. بزرگان گفتند روا باشد. پس بفرمود به طیطوس حکیم که‌نامه بنویس. طیطوس حکیم بحکم‌شاه داراب نامه‌یی بعبارت بنوشت وبدست ملک داراب داد تامهر برنامه نهاد و گفت: به‌روز عیار را بخوانید تا این نامه را بسپاه شاه سرور برساند و جواب نامه بیارد. به‌روز عیار خدمت کرد و نامه بستد تابیرون رود، فیروز شاه به روز عیار را بسیار تربیت کرد وخلعت پوشانید وازودرپیش ملک‌داراب بسیار آزادی کرد. ملک‌داراب نیز به روز را بسیار نوازش فرمود. پس به‌روز عیار بیرون آمد و در ساعت عزم

سپاه یمن کرد. چون بکنار لشکر یمن رسید، میرفت تا بر در ایوان شاه سرور آمد، و امرای یمن جمع شده بودند و دربارهٔ سپاه ایران بحثی میکردند، که حاجبی درآمد وخدمت کرد و گفت: قاصدی ازطرف لشکر ایران آمده است، بار میطلبد. شاه سرور اجازت کرد. پرده برداشتند تا به‌روز عیار درآمد. شاه‌سرور را دید برمسند سلطنت نشسته وامرا و ارکان دولت قرار گرفته. به‌روز عیار درآمد و خدمت کرد وشرایط ادب بجای آورد. پس مکتوب ملک داراب را بر گوشهٔ تخت شاه سرور نهاد. شاه سرور مهر ازنامه برداشت و بدست طیفور وزیر داد، بخواند.

راوی داستان روایت کند که ملک داراب نوشته بود:

اولِ نامه نام خداوندی که پادشاهان عالم گردن نیاز برآستانهٔ او دارند. دومِ نامه از برمن که ملک داراب‌بن ملک بهمنم ببرِ تو که شاه‌سرور یمنی [ای]؛ بدان وآگاه باش که [سبب] آمدن ما درین ولایت فرزند فیروز شاه بود. چون بقدرت ایزد بیچون دیدار فرزند دیدم، اکنون با تو سر حرب و جنگ ندارم و دو فرزند تو در پیش ما در بندست، هردو را پیش تو بفرستم وتو نیز پهلوانان ما را که در بند شماست بفرست[1] شاه‌خوبان عین‌الحیات را که همهٔ فتنه و آشوب‌را سبب اوست بفرزند فیروز شاه ارزانی دار و او را بفرزندی قبول کن تا هردو خانه یکی شود وطریقهٔ صلح پیش گیریم و عذرهای گدشته را بخواهیم. این خصومت درعالم میان پادشاهان فاش شد، در حق ما هر کسی سخنی میگویند که مناسب دولت‌هر دو خاندان نیست، اکنون ازسر ستیزه برخیز که دختر ترا نیز بهتر از فرزند من کسی نباشد، که ما از نژاد کیانیم، از نسب ما بزرگتر نیست، می‌باید که از ما ترا عار نباشد؛ باقی آن شاه اعقل جهانست، فکری با خود بکند، والسلام.

چون نامه تمام شد شاه سرور رو بطیفور وزیر کرد که چه مصلحت می‌بینی؟ طیفور گفت: ای خداوند، کارهای عالم همه نام وناموس است، وقتی که

۱ ـ در اصل: بفرستید.

داراب ایرانی بر تو بفرستد که من از تو بزرگتر و بهترم ، و نسب من از تو اصیل‌ترست ، اگر تو دختر بدو دهی جملهٔ شاهان‌عالم گویند که شاه سرور از ملك داراب ترسید و دختر بدو داد. پس ترا حرب باید کرد. اگرت بشکنند ، بگویند که حریف نبود بناچار دختر داد ، اگر تو ایشانرا بشکنی ، آنگاه دختر بدهی ، بگویند غالب آمد ، آنگاه شفقت کرد و دختر بداد ؛ بهرحال اکنون مصلحت‌نیست دختر دادن ، باقی‌شاه حاکمست. چون سخن تمام شد طومار زنگی ازجای برجست و گفت : ای شاه ، من خود بدان سبب آمده‌ام که خون‌برادران طلب کنم ومدتی شد که درین سپاهم به امید آنك خونی برادرانرا هلاك گردانم اگر شما با هم‌آشتی خواهید کردن ، من با همه دشمنم. حکم کنم تا سپاه من امشب جدا شود و فردا کوس حربی فروکوبم و خونی خود را در میدان طلب کنم و با او بکوشم اگر مراد خود حاصل کردم نیك و اگرنه من نیز هلاك گردم ، بعداز آن شما دانید، خواهید جنگ کنید خواهید صلح کنید !

مؤلف اخبارو گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که‌چون شاه‌سرور ازطومار زنگی این سخن بشنید گفت : ای پهلوان ،هیچ اندیشه مدار که مارا باایرانیان بغیراز خصومت و عداوت چیزی نیست و من دختر بدیشان نخواهم داد . اما می باید که تو درکار خود مردانه باشی تاجواب خصمان بگوییم . طومار گفت: فردا که کوس حربی بزنند درمیدان روم ووقتی باز گردم که سپاه ایرانر ازیر وزبر کنم . پس به‌روزرا اجازت دادند تا برود . به روز خدمت کرد و باز گشت. در آن حالت که بیرون میرفت هلال عیاررا دید درپس پرده ، نیم تنهٔ زربفت پوشیده، و کلاه زربفت برسر نهاده ،کمندی ابریشمین برمیان بسته ، نخجی زرین بردوش گرفته؛ به‌روز درساعت که در وی نگاه کرد با خود گفت اینست هلال عیار ! و دروتیز نگاه کرد وروان بگذشت . هلال عیار نیز به روز را دید و گفت : این مرد مردانه بود که بگذشت ، شنیده‌ام که عیاری پهلوانی کاردیده‌یی بافیروزشاهست وبعیاری قلعهٔ جمیله را گرفته

است ، این آن عیارست. چون به‌روزعیار بیرون رفت شاه سرور حکم کرد تالشکر کار راستی حرب کنند. اما از آن جانب چون به‌روزعیار باز گشت و بخدمت ملک داراب آمد ، امراء ایران بعضی رفته بودند اما فیروز شاه هنوز با فرخ زاد و بعضی امرا در بار گاه شاه بودند که بهروزعیاردر آمد وآنچه دیده بود وشنیده ، جمله را باز گفت. ملک داراب گفت : مرا غرض آنست که بریشان حجت گیریم و اگرنه مرا معلوم است که ملک سرور چنان متکبر و جبار نیست که دختر بخوشی ولطف بکسی دهد ، دیگر آنک ملک یمن بحرست و سپاه یمن بی‌شمار ، و من چندین شهر را میدانم که شاه سرور بطلب ایشان فرستاده است و هنوز نیامده اند ، فردا که ایشان جمع شوند جواب دادن ایشان دشوار باشد و جوانان ایران تنف خواهند شد وعجب جنگهامارا با یمنیان خواهد بود ، که شاه سرور بغایت بی‌عقلست وبس پهلوانان او هلاک خواهند شد ، ندانم که تدبیر این کارچگونه کنم؟

شاه فیروزشاه چون ازپدر این‌معنی بشنید بر پای خاست وسرخدمت برزمین نهاد و گفت: بقای شاه ایران باد ، بعد ازآن گفت : ای شهریار کامکار ، این کاریست که مرا افتاده است ودرمحبت این‌دختر بلاومحنت بسیار کشیدم واکنون نیز تاجان دارم بخواهم کشید و کوشید تا مقصود حاصل شود یا سر در سر این کار کنم . طیطوس حکیم گفت: من درحساب علوم فلکی دیده‌ام که عاقبت این‌دختر نصیب‌تو خواهد بود امـا بسیار سعی می باید کرد و جهد می باید نمود تا مطلوب بر آید . پس حکم کرد تا لشکر کارراستی جنگ کردند و شمع و مشعله و فانوس بر کردند وآلت حرب‌راست می کردند. نقیبان‌درآن‌سیاهی‌شب‌منادی‌میکردند که ای‌جوانمردان فردا جنگ است! بیت :

روز جنگ است جنگ باید کرد کوشش نـام و ننگ باید کرد

مردانه بـاشید و ازکارها غافل مباشید. لشکریان آن شب نخفتیدند و مرکبـان را نعل‌بندی می کردند ، همچنین تاآن زمان که طلوع آفتاب ازافق‌مشرق ظاهرشد وصبح

صادق سر از گریبان کوه برزد و حقه باز سپهر مهرهٔ خورشید بر طاق آسمان نهاد ،

بیت :

تاوقت بامداد که خورشید را زمین   مانند مهره در دهن آسمان نهاد

آن دو سپاه در خروش و جوش درآمدند و مرکبانرا خاریدند وماليدند وزير تنگ وزبرتنگ‌سخت کردند و بر گستوان لَونالَون[1] برستوران بیفگندند. علمهای رنگ‌آمیز درروی‌هوا در پرواز آمدند ، مبارزان ازهردو طرف درمیان عیبه و جوشن فرو رفتند وکوس حربی و طبل جنگی فروکوفتند وگردان ایران و یمن از جانبین پایها در رکاب کردند ، و هر کسی بر دربارگاه شاه حاضر آمدند و تخت شاهی برپشت زنده‌پیلان نهادند وچترشاهی برافراشتند.چون شاه‌ایران و یمن سواره شدند ، و علم شاهی از هر دوطرف پیش بردند ، نقیبان آن دو لشکر چوبها برکشیدند و درمیان آن دوسپاه صف مبارزان و گردان راست کردند.

راوی گوید ازین داستان غریب که چون صف گردان راست شد ، قلب و جناح و میمنه و میسره را ساز دادند ، مبارزان هریک برجای خود قرار گرفتند ونظر درمیدان گماشتند. اول کسی که عزم میدان کرد ازسپاه یمن بود ، طومارزنگی‌برفیل منکلوسی‌برنشسته ، قریب هزارودویست زنگوله با جامهٔ اطلس برپشت‌پیل ترکیب کرده ، و شمشیر هندی بر خرطوم پیل بسته ، و دندانهای او را درپولاد گرفته؛ وطومار زنگی‌غرق‌آهن‌وپولاد گردیده، چون کوهی‌برسر کوهی‌برآمده ، وکلاه‌خودی برتارك سرنهاده ، قدی چون میلی برکشیده ، باگردن سطبروسینهٔ پهن وشکم بزرگ ، وبن رانها چون درختی عظیم درآهن گرفته ، ودستهای دراز ، و گرزی گران سنگ بردوش نهاده ، وشمشیری چون تختهٔ پولاد ازکمر درآویخته ، می‌غرید ومیخروشید و درمیدان می‌آمد ، تا بمیان میدان رسید. یک نعرهٔ سهمناك برکشید که منم طومار زنگی برادر پیروز و میسرهٔ زنگی که بر دست فیروزشاه بر درِ شهرتعز بقتل آمدند .

---

۱ ـ یعنی : رنگارنگ

من بخون برادرانم کمر خصومت بر میان بسته ام و از جزیرهٔ عقارب بدین جانب آمده ام تا خون برادران بخواهم. میخواست تا شاهزاده فیروزشاه آهنگ میدان کند و در برابر پدر هنر خود را بنماید ، که از میسرهٔ لشکر حمدونهٔ زنگی با قدی بلند وسلاحی ازپشت نهنگ بردست گرفته ، آهنگ میدان کرد ، فیروزشاه پرسید که این که بود که درمیدان رفت؟ گفتند که حمدونهٔ زنگی بود. تا گفتن حمدونه برابر طومار زنگی رسید ویک نعره برطومار زد که ای نابکار! جان از دست من کجا بری که مرد میدان تو منم ! طومار نگاه کرد چون خود سیاهی را دید. گفت : نامت چیست و از کجایی؟ راست بگوی! گفت نام‌من حمدونه است وازجزیرهٔ عنبریه‌ام وازخدمتکاران کورنگ بودم ، چون فیروزشاه کورنگ را بکشت مرا بگرفت ، اکنون خدمتکار فیروزشاهم. طومار گفت: مرا می‌شناسی؟ منم طومار زنگی ازملک زنگبار عزم جنگ کردم میان هند و کشمیر ملک عقارب را گرفتم ، برادران مرا فیروزشاه هلاك کرده است مرا [با] گورنگ دوستی تمام بود ، بیا بامن یکی‌شو تاباهم یارشویم وخون کورنگ بخواهیم و این لشکر بشکنیم آنگاه ازین جایگاه عزم زنگبار کنیم و آن جزیرها را از دست صعلوك زندان‌بان بستانیم. حمدونه گفت: مرا درپیش فیروزشاه هیچ چیزی کم نیست ودیگر آنک از کیش و آیین زنگیان بیرون‌آمده ام وخداپرست شده ام و دیگر مرا با آن طایفه هیچ کار نیست بجز حرب ، اگر تو نیز دولت داری بیا ترا پیش فیروزشاه برم تا تو نیز چون من خداپرست شوی که نجات دنیا وآخرت یابی. طومار ازین سخن سخت درغضب رفت ویک نعرهٔ سهمناك برحمدونه‌زد که ای سیاه کرای[1] بی‌وجود! توکه باشی که با من ازین‌نوع سخنها گویی ؟ پس دست بعمود گران کرد ، چون پاره کوهی بربالای سربرد و برحمدونه حمله کرد. حمدونه سپر در سر کشید تاحملهٔ طومار را ازخود ردکند. سر و گردن در زیر سپر

۱ ـ معنی لغت درست برمن معلوم نیست و چند بار درین‌کتاب بمعنی « بد قواره » و « نکره » و زشت و بد ریخت بکار رفته است .

پنهان کرد ، بزد برقبهٔ سپر حمدونه که سرو گردن وپشت ومیانش دریکدیگر خرد کرد . حمدونه ازپشت مرکب درخاك بغلطید . میمونه چون برادر را کشته دید آه از جان برآورد مرکب درمیدان جهانید ونعره برطومار زد که ای‌نابکار! بکشتی برادرجوان مرا ؟ پای دار که‌مردمیدان تومنم! جان کجابری؟ازپشت‌نهنگ‌سلاحی کرده ودندانهای‌آنرا درپولاد گرفته والماس داده ، برطومارزنگی‌حمله کرد طومار آن گرزرا درمقابل او بداشت و آن حمله را ازخود رد کرد .

راوی این داستان و گزارندهٔ این سخن چنین روایت میکند که چون وعده بطومار رسید گرز برکشید و حوالهٔ میمونه کرد چنانک سر گرز بر میان دو شانهٔ میمونه خورد ، کمر و پشت و مرکب درهم شکست ، او نیز بر خاك بغلطید وجان بداد . ازآن دوضرب سهمی‌عظیم دردل مبارزان ایران افتاد . دیگر هیچ کس‌را یارای آن نبود که در میدان طومار رود ؛ و فرخ‌زاد میخواست که در میدان رود که از دست راست سپاه سواری آهنگ میدان کرد که تا دیدهٔ بیننده بود چون او سواری ندیده بود ؛ بر مرکب گلگونی سوار شده ، و برگستوانی از آیینهٔ چینی برپشت مرکب انداخته ، وداماِن برگستوانرا همه شرابها ازابریشم هفت‌رنگ بود و زنگولهای زرین درآویخته ، پیش بندی از پولاد برپیشانی مرکب درآویخته ، وزین مرصع بروی نهاده؛ وجوانی چون سروی درجوشن زرنگار فرو رفته ، وخود زر اندود بر تارك سر نهاده ، و عصابهٔ شاهی برخود انداخته، و دو شمشیر مصری یکی از بندکمر و یکی زیر رکابی در آویخته ، کمان خوارزمی با تیرهای خدنگ حمایل کرده ، وعمودگران درقرپوس‌زین درافگنده و کمندی ازابریشم‌خام برفتراك مرکب بسته ، ساقین و ساعدین بسته ، وسپری از پولاد بر قفا انداخته ، وخنجری از الماس با دستهٔ مرصع ازکمر درآویخته ؛ با این آیین که ذکر رفت عزم میدان کرد . برمرکب گلگون نژادی، سپر سمی، قلم گوشی ، فیل هیکلی ، شیر گردنی، باد رفتاری ، آتش کرداری . بر چنین مرکبی سوار ، در میدان جهانید . طرید کرد

و جولان نمود و لعبی چندبنمود ، چنانک آن هر دو سپاه ازچستی وچابکی ودلیری و شجاعت او خیره مانده بودند که چون شیر و یا چون اژدهای دمان در میدان در آمد. ملک داراب گفت : این کیست که بدین آیین و پهلوانی و مبارزی برابر این چنین سیاهی رفته است ؟ طیطوس حکیم گفت : ای خداوند ، شاه زادهٔ ایران فیروز شاهست که در میدان جولان میکند. ملک داراب بغایت شادمان شد و شکر خدای تعالی گفت که مرا بدیدارچنین فرزندی چشم روشن گردانید. گفت : پروردگارا، پادشاها ، خداوندا ، قادرا ، بعز عزتت وبه کمال رحمتت ، که این نور دو دیدهٔ مرا از شر این دیو سیاه نگاه دار . او در دعا بود ،

مؤلف این داستان و گزارندهٔ این سخن چنین روایت میکند که شاه زادهٔ ایران ، فیروزشاه نوجوان چون در مقابلهٔ طومار زنگی رسید نعرهٔ سهمناك بر وی زد چنانکه از صدای آواز شه‌زاده زمین بلرزید . طومار از آن دلیری و شجاعت او متحیرشد. پس گفت : تو کیستی که بدین دلیری وپهلوانی درمیدان پهلوانان آمده‌ای؟ مگر اجل گریبانت گرفته‌است و در پیش منت کشان کرده و آورده است ؟ باری نام ونشانت را بگو تا بی‌نشان کشته نگردی. فیروزشاه گفت : ای سیاه کرای پربلا ، وای دراز بیهوده گوی! ترا چه زهرهٔ آن باشد که نام و نشان من پرسی ؟ بیت :

مرا مادرم نام مرگ تو کرد | زمانه مرا پتك ترگ تو کرد[1]

منم شاه‌زادهٔ ایران فیروز شاه بن ملک داراب بن ملک بهمن کشندهٔ پیروز و میسرهٔ زنگی ! بیت :

منم شاه شاهان ایران زمین | سر انداز دشمن بمیدان کین
ز جانت بر آرم همین دم دمار | ترا ای سگ زنگی نابکار.
ز فیروزشه چون شنید این سخن | بغرید مانند گرگ کهن
بر آورد گرز گرانرا بدوش | درافتاد درهردو لشکر خروش[2]

۱ ـ شعر از فردوسی‌است ۲ ـ شعر ازمؤلف اخبارست و یا از منظومهٔ اصلی دارا بنامه که اکنون در دست نیست .

چون طومار آن عمود گرانرا بر کشید ، وروی درفیروزشاه کرد و گفت: ای نادان! جان از چنگال من کجا بری ؟ هم اکنون دمار از روزگارت برآرم! فیروزشاه سپر برسر کشید. ملك داراب برجان فرزند بلرزید. طیطوس حکیم گفت : ای خداوند ، هیچ اندیشه مکن که یزدان در همه حال نگهدار اوست. درین بودند که طومار زنگی قلاب بر کلهٔ فیل زد و بر فیروز شاه راند ، و آن عمود بر سر دست برآورد و گفت: بگیر !اگر همه کوه البرزباشی که پست گردی،واگر ازپولا دریخته باشی که بهآتش گرزم نرم گردی!این بگفت وبهردودست گرزبالا برآورد وگرد سربگردانید وبر فیروزشاه فرود آورد.فیروز شاه سپر در سر کشید و سر و گردن در زیر سپر پنهان کرد و هر دو دست را ستون سپر کرد و توکل کل برکرم قادر ذوالجلال کرد. طومار بهرقوتی که داشت بزد برقبهٔ سپر فیروز شاه ، اگر بر دریا زدی گرد بر انگیختی واگر برکوه زدی سرمه کردی ! یك علم وار آتش از میانهٔ گرز و قبهٔ سپر بالا جست ؛ یك ذره دست و بازوی فیروز شاه نلرزید و رنگش متغیر نشد . طوماربباد فیل درگذشت.فیروزشاه سپر برانداخت وبگرفت وعنان بگردانید وسرراه برطومار بگرفت. شاه سرور یمنی ازآن دست وبازوی فیروزشاه عجب بماند و گفت : این چه کس است که گرز را بدین آسانی از خود ردکرد ، مگر رستم دستان یا سام نریمانست که چنین گرزی راگرفت ؟ هلال عیار گفت : ای خداوند ، این شاه سوار فیروز شاه است. شاه سرور را عجب آمد ، بر آن دست و بازو آفرین کرد.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چون طومار زنگی چنان دید که حملهاش خطا شد دست خودرا بگزید و یك کباب وار گوشت بر خاك انداخت و بار دیگرحملهآورد ، ازآن آسانتر ردکرد. ملك داراب گفت : ای طیطوس ، فیروزشاه چرا مجال دشمن میدهد؟ طیطوس گفت : ازآنجهت که غایت تحمل وقوت خودرا بتو اظهارمیکند ، درین گفتن بود که ضربی دیگر ازآن صعبتر فرود آورد چنانك آوازگرز هر دو لشکر بشنیدند . دل در بر مبارزان آب شد .

فیروز شاه از هر دو نوبت آسان‌تر بگرفت. طومار بغایت تند شد، باز بدان عمود گران حمله کرد و گفت: ما را قاعده آنست که سه حمله کنیم، بعد ازآن سه حمله بگیریم. فیروزشاه گفت: بیار تاچه داری. این بگفت وسپر درسر کشید، اما ازآن طرف ملک داراب گفت که یکی درمیدان روید وفرزندم‌را بگوییدکه تاچند تحمل کنی و ضرب این ملعونرا بگیری. به روز عیار در میدان آمد تا رسیدن او طومار فرود آورده بود و فیروز شاه گرفته وبباد ستور ازهم گذشته بودندکه. به روز عیار رسید و گفت: ای شاه‌زاده، سه ضرب این ملعونرا گرفتی وهیچ کس را طاقت یک ضرب او نیست، اکنون وقت آنست که تو نیز دست برد خود بنمایی و هنر خود ظاهر کنی. فیروزشاه گفت: ای‌برادر! تو ازمیان بیرون روکه هم‌اکنون دمارازین سیاه نابکار بر آرم. این بگفت و دست بقبضهٔ تیغ کرد و سر راه بر طومار بگرفت و یک نعره برو زدکه ای نابکار! سه ضرب زدی یک ضرب بگیر! طومار بناچار سپر درسر کشید. فیروز شاه چون آب و آتش برو حمله کرد و مرکب دروجهانید و آن تیغ جان ستانرا بزور هر چه تمام‌تر بر قبهٔ سپر طومار بزد چنانک شمشیر فیروز شاه سپر را در دست طومار بدو نیم کرد و سر یلمان تیغ بر دوش طومار آمد و زره و جوشن ببرید و گوشت وپوست جدا کرد و از استخوان بگذشت ویک‌دست طومار را چون یک درخت چنار بروی خاك انداخت. خون بر جوشید، آه از جان طومار برآمد بیک دست دیگرقلاب برکلهٔ فیل زد تا بگریزد. فیروزشاه درعقبش مرکب برانگیخت و گفت: ای‌سیاه نابکار! جان کجا بری؟ آنگه مرکب برانگیخت و در قفای طومار در آمد و بضرب تیغ سرش از تن بینداخت. فغان از هر دو سپاه برآمد. ملک‌داراب حکم فرمود تاسپاه ایران بیکبار [طبل] بشارت فروکوفتند از دوست و دشمن همه آفرین بردست وبازوی فیروزشاه کردند. سپاه طومار[چون] چنان دیدند، قرب سی هزار زنگی بیکبار حمله کردند و فیروز شاه را در میان گرفتند. فیروزشاه نیزشمشیر تیزدرآن‌قوم نهاد و طبل وطال زنگی چون چنان دیدند

ایشان نیز سی هزار زنگی بودند ، لشکر طومار و لشکر فیروز شاه شصت‌هزار مرد زنگی درهم افتادند و از یکدیگر کشتن گرفتند تا چشم بر هم زدن از سپاه طومار بسیاری بکشتند وبعضی را اسیر کردند. شاه سرور رو بطیفور وزیر کرد و گفت : اکنون تدبیر ما چیست که طومار کشته شد و در میان ما دیگر کسی که جواب ایرانیان تواند گفتن نیست؟ طیفور گفت : امروز طالع ما بر کار نیست ، صبری کنیم تا میان سیاهان جنگ بکجا میرسد . درین سخن یک زمان بگذشت ، شکست برسپاه طومار افتاد ، بعضی کشته شدند وبعضی اسیر افتادند. دولشکر ازیکدیگر باز گردیدند و طبل آسایش فرو کوفتند. فیروزشاه با طبل زنگی باز گشتند . ملک داراب به‌استقبال فیروزشاه آمد و امرای ایران پیاده شدند و درپیش فیروز شاه خدمت کردند. فیروزشاه نیزپیاده شد و رکاب پدررا بوسه داد .ملک‌داراب ازسر اسب سر فیروزشاه‌را در کنار گرفت وشکر خدای عز وجل بجای آورد و گفت ، بیت :

تو فرزند مایی و زیبای گاه   تو تاج سرانی و پشت سپاه

بعد ازآن حکم فرمود تا سر طومار زنگی‌را برسر نیزه کردند و گرد سپاه بگردانیدند و لشکر ایران نیزباز گشتند و فرود آمدند. جمله بر دربار گاه ملک‌داراب جمع آمدند. شاه داراب برسر تخت برآمد و بنشست. پیل زور باامرای دولت بر کرسیهای زرین و سیمین قرار گرفتند وجلاب‌درآوردند تامبارزان بخوردند ، بعدازآن‌سفره درآوردند و نعمتهای لونالون بکشیدند و گردان دست بطعام درازکردند. چون ازطعام فارغ شدند نشاط آغاز کردند و سخن درازگردید . هر یکی سخنی می گفتند و از جنگ فیروز شاه هر کسی حکایت میکردند و جملهٔ لشکر بر دست و بازوی فیروز شاه آفرین کردند و ملک داراب بسیاری نوازش کرد ودلداری فرمود. فیروزشاه گفت: من بنده از جان شیرین‌تر نزلی در حضرت شاه ندارم که پیش کش بسازم و برای دفع دشمنان حضرت جان بر طبق اخلاص نهاده‌ام اگر دولت شاه یاری دهد بدیدهٔ

مبارك مشاهده فرماید که سر دشمنان حضرت شاه‌را چگونه درپای سمندشاه‌می‌اندازم ،
بیت :

که فردا من این گرز سام سوار — که کردی بمازندران کارزار
بگردن برآرم ، شوم سوی جنگ — در آن دم کجا پای دارد نهنگ

شاه و جملهٔ امرا که حاضر بودند بر وی آفرین کردند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت می کند که چون شاه سرور باز گشت و در بارگاه فرود آمدند و امرای دولت جمع شدند ، بعد ازآنک سفره بخوردند ، شاه سرور رو بشاه سلیم کرد و گفت: اکنون چه چاره کنیم که سپاه ایران برمادست تسلط یافتند؟ شاه‌سلیم گفت: این اندك کاری نیست که ما درپیش گرفته‌ایم. ما را نیک اندیشه می‌باید کرد که دفع دشمن بچه وجه خواهیم کردن. طیفور وزیر گفت: مارا بهمه روی ساز حرب می‌باید کردن ومیان درجنگ مردانه‌می‌باید بستن که سپاه ما غلبه است و هنوز تمام جمع نشده اند ومن بسیار مکتوب باطراف فرستاده ام ، در ولایات یمن ، در شهرهایی که درین حوالی‌اند ؛ چندان سپاه جمع شوند که عدد آن کسی نداند . چو : **علاق و طغار و وقار و سپاه‌جوش و صعده و شماله جمله** با سپاه گران خواهند رسیدن ؛ جواب ایرانیان‌آسان توانیم گفتن. شاه سلیم بخندید و گفت: طیفور چها میگوید ! ما را سپاه دشمن در برابر فرود آمده است و کار ما دشوار شده ؛ تا لشکر را بما مدد رسیدن ، کار ما را تمام کرده باشند! آنگاه سپاه چه‌سود کند ؟ شاه سرور گفت : اگرم شاه‌شجاع اینجا بودی امکان که ما می توانستیم یک دو روز دیگر حرب کردن اما آن فرزند در بند ایرانیانست و هیچکس نیست که فردا در میدان درآید و جواب دشمن تواند گفت . شاه سرور را پسری دیگر بود که اورا شاه‌حارث میگفتند، برخاست وخدمت کردو گفت: فردا روزجنگ ومیدان‌داری از آن منست. شاه سرور گفت: من کی روادارم که تو درمیدان روی که یک فرزندم ٥
در بند کشمیریانست ، شاه لیث ، و یکی شاه ضرغام ، هلاك شد ، و یک فرزندم شا

هزبر دربند ایرانیانست ، ویکی دیگر شاه شجاع است که پیل زور در میدان گرفته است و اکنون حارث و غضنفر مانده اند ، ترا چون گذارم که در میدان روی که بیش ازین طاقت فراق شما ندارم ؛ بهرحال اگرشاه شجاع اینجا بودی دست وپایی میزد وکاری می کرد. شاه حارث این سخن بشنید ، بغایت ملول خاطر شد که پدر شکست او کرد و شاه شجاع را بروی بگزید ، از آن مکدر شد ، اما هیچ نگفت. هلال عیار چون این سخنها ازشاه سرور بشنید ، خدمت کرد و گفت: ای شاه، اجازت بده تا بروم و از سپاه ایران خبری بیارم ، باشد که شاه شجاع را وملك نصر یمنی را بیاورم. شاه سرور شادمانه شد وبر هلال عیار آفرین کرد. درحال هلال عیار بیرون آمد وراه سپاه ایران در پیش گرفت تابطلایگاه چنان بگذشت که کسی اورا ندید ؛ درمیان سپاه اندرآمد تا درِ بارگاه ملك داراب رسید وهنوز امرای ایران در حضور شاه بودند وهر کسی چیزی میگفتند. هلال همه را بشنید و درمیان سرهنگان ایستاده بود تاجملهٔ امرای ایران پراگنده شدند ؛ فیروز شاه گفت : ای مبارزان ، شاه شجاع و ملك نصر یمنی پیش که دربندست ؟ ایشانرا نیك دربند نگاه دارید وحاضر باشید. تور ایرانی خدمت کرد و گفت : ای شاه زاده در پیش این بنده دربندند ، ایشان را درپهلوی خیمهٔ خود دربند کرده ام. فیروزشاه بروی آفرین کرد. پس آنگاه گفت : نقیبان سپاه را طلب کنید که تادرلشکرگاه منادی کنند که فردا روز جنگ است. نقیبان بموجب حکم پادشاهی همهٔ لشکر را اعلام کردند و امرای لشکر پراگنده گردیدند و تور ایرانی عزم بارگاه خود کرد . هلال عیار در عقب او روانه شد تادرِ خیمهٔ تور رسید . پیاده شد و در خیمه رفت . غلامانرا حکم کرد تاگرد خیمهٔ بندیان را گوش دارند. هلال عیار را معلوم شد که بندیانرا کجا دربند کرده‌اند. آنجا درکمین بنشست چندانی که جملهٔ آن غلامان در خواب شدند. آنگاه دلیروار هلال عیار قدم در پیش نهاد و در قفای خیمه آمد و دو میخ از خیمه بکند و ازپس خیمه درآمد. در پای ستون شاه شجاع را باملك نصر یمنی دربند کرده بودند، هلال پیش برفت ،

شاه شجاع بیدار بود، گفت: چه کسی درین نیم شب از قفای این خیمه درآمدی؟ هلال گفت: بنده وخدمتکار شاه سرورم، هلال عیار، و بجهت خلاص کردن شما آمده ام. شاه شجاع گفت: ای هلال زودتری باش! باشد که مرا از بند خلاص کنی. هلال در حال سوهان بندگشای همچون الماس بیرون کرد و او را بگشود و بند ملك نصر را نیز بگشود و ایشانرا هم از آن راه که آمده بود بیرون برد و گفت: ای شاه زاده، تو برو و از دور بنشین تا من دیگر چه توانم کردن. ایشان برفتند و از دور نظاره می کردند که هلال عیار خنجر بیرون آورد و قریب ده غلام را سر ببرید وشکم بدرید و بازگشت و پیش شاه شجاع آمد و گفت: اکنون کار خود تمام کردم. پس آن هرسه روانه شدند تا از طلایه بگذشتند و قدری راه برفتند. شاه شجاع با هلال عیار گفت که ای پهلوان مرا گرسنه است، راه نمی‌توانم رفتن، ازبهر من طعامی بیار تابخورم. هلال گفت: ای شاه زاده! درین شب طعام ازکجا بیاورم؟ تا لشکر گاه یک فرسنگ باشد، زود تر برویم تا آنچه مقصودست بحصول پیوندد. شاه شجاع گفت: مرا طاقت رفتن نیست، کاشکی مرکبی بودی تابرنشستمی. هلال گفت: نه طعام هست ونه مرکب! زود باید رفتن که مبادا ازعیاران سپاه ایران کسی بما رسد و آنگاه کار دشوار شود.

اماراویان اخبار و گزارندگان داستان چنین‌روایت میکنند که ایشان درین گفت و گو بودند که بر کنار چشمه‌یی رسیدند. شاه شجاع گفت: باری چندانم مجال بدهید که آبم بدهید تابخورم که هم تشنه‌ام وهم گرسنه. هلال گفت: ای شاه‌زاده! زود باش که محل نازکست. شاه شجاع بر کنار چشمه آمد و دست در آب زد تا آب بخورد، از قضای اله شبرنگ عیار در سپاه یمن بود، و او را فیروز شاه فرستاده بود تا از لشکر یمن خبری بیارد، در باز گشتن بدیشان رسید و آن هرسه وجود را دید که بر کنار چشمه ایستاده بودند که شبرنگ دررسید، صورت مبدل کرده، جامهٔ درویشانه پوشیده، و کلاه فقیرانه برسر نهاده؛ بدین شکل درگذار آمد وشاه شجاع

آب خورده بود و طعام میخواست که اکنون گرسنه تر شدم البته از بهر من چیزی حاصل کن. هلال گفت: ای شاه زاده! تو فکری بکن که درین نیم شب چیزی از کجا بیاورم. ایشان درین بودند که شبرنگ عیار درگذار بود، ایشانرا بدید، بشناخت. با خود گفت: این هلالست که شاه‌زادهٔ یمن را از بند رهانیده است اگر پیش میروم من حریف ایشان نیستم، و اگر بگذارم حیف باشد که پیل زور ناموسی کرده است و اینانرا گرفته است. ناگاه هلال عیار دید که شخصی می‌گذرد، یک نعره برشبرنگ زد که چه کسی ودرین نیم شب کجا میروی؟ شبرنگ هیچ نترسید، پیشتر رفت و گفت: مرد غریبم، درعدن بودم آرزوی یمن دارم، چون بیامدم فتنه و غوغای عظیم دیدم وهیچ حضوری نیست بناچار عزم طایف دارم تا از آنجا رو بمکه و مدینه کنم. وهوای مصر دارم، باشد که خود را در مصر اندازم؛ شما چه کسانید که درین نیم‌شب سرراه گرفته اید، مگر راه دارانید؟ هلال گفت: ای درویش بی‌وجود! ترا چه جای آنست که این سؤال ازماسیکنی؟ شاه شجاع گفت: چون این مرد درویش است و راه در پیش دارد او را نعمتی باخود خواهد بود. ای‌هلال، اندکی ازبرای‌من بخواه که گرسنگی بغایت رسید. هلال گفت: ای درویش، بدین گستاخی که کردی از آن نعمت که از برای توشهٔ خود برداشته ای اندکی بماده. شب رنگ گفت: مگرشما حرامیانید که برسر راه ایستاده‌اید تاخلق را برهنه کنید و آنچه بیابید ببرید؟ هلال گفت: ای نادان، ازتو چه بردیم؟ ما ازتو نعمتی خواستیم بدرخواست، اگر بدهی خوش و اگر ندهی کسی را باتو زوری نیست. مارا چرا حرامی میخوانی؟ شبرنگ گفت: مرا چیزی نیست که بشما بدهم وازشما فراغت دارم. هلال تند شد و گفت: ای درویشک نابکار! تو چها می‌گویی؟ می‌خواهی که سزات درکنارت بنهم؟ شب رنگ گفت: شما ایرانیانید جمله خام طمع و حرامی طبع! برمال مردم طمع‌میکنید، درین نیم شب درویشی را گرفته‌ایدوهیچ پیش من ندارید، ازمن چه میخواهید؟ شاه شجاع گفت: ای درویش، چرا زیادت

میگویی ؟ ما ایرانیان نیستیم ، هم از دیار یمنیم ، در بند ایرانیان بودیم ، اکنون خلاص یافتیم و رو بسپاه یمن داریم ، اگرت نعمتی هست قدری بما بده که بغایت گرسنه‌ایم .

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که شب رنگ چون این‌سخن بشنید گفت: چون شما ازیمنید واهل یمن برمن‌حق‌دارند وبرمن صدقه بسیارداده‌اند، من نیز شما را صدقه بدهم ؛ این بگفت و پیش آمد و یک گردهٔ نان بغایت خشک شده و سخت گشته بدست شاه شجاع داد. شاه شجاع بغایت گرسنه بود ، بغایت شاد شد. چون بدهان نهاد چندانک زور کرد هیچ ازهم جدانشد ازغایت خشکی، گفت: ای درویش ، مگر این نان ازدور نوح مانده‌است؟شبرنگ گفت: شما عجب قومید، گدایی بدبّوس میکنید! ناچار نان گدایی خشک باشد. شاه شجاع گفت : آخر توما را نمی‌شناسی و نمی‌دانی که با ما سخن بدین نوع میگویی ؟ شب رنگ گفت: چه کس باشی ؟ شاه سروری یافرزند اویی که ترا سخن من سخت‌آمد ؟ شاه شجاع گفت: من پسر شاه‌سرور ، شاه شجاعم. شبرنگ بخندید و گفت : دروغ بدین عظمت! بنگرید شاه شجاع پسرشاه سرور درین نیم‌شب ، درین بیابان چه میکند ومحتاج نان درویشی چرا شده است ؟ شاه شجاع گفت : دربند ایرانیان بودم با این جوان دیگر که ملک نصر یمنی نام دارد ، واین دیگرهلال عیارست که درسپاه ایران آمد وما را خلاص داد . شب رنگ گفت : ای‌هلال ، اگر مردی راست بگو که این جوان که با من در سخن است شاه شجاعست ، که شاه سرور برمن حقی دارد . یک روز صد دینار بمن انعام کرده است تامن نیزعوضی بازکنم. هلال گفت : ای درویش‌بالله که این جوان شاه شجاع است. پسرشاه‌سرور ، واین دیگر ملک نصریمنی‌است ، ومن هلال عیارم. شبرنگ گفت : شما را زود تر می‌بایست گفتن تامن سخنهای زیاده نمی گفتم و شمارا نعمتی خوب می‌دادم ؛ اکنون چون راست گفتید ، درویشی درویشانست. من نیز آنچه دارم از شما دریغ ندارم . پس دست در حرزدان کرد و قدری نان

و حلوا بیرون آورد ، بداروی بیهوشانه آلوده ، پیش ایشان بنهاد و گفت : مردی رونده‌ام ومسافر، اگرنعمتی چرب وشیرین نباشد نتوانم راه رفتن ، شما ازین نعمت قدری بخورید وپاره‌یی ازبهرمن بگذارید. شاه شجاع گفت : هیچ اندیشه مکن ، ما این‌نان وحلوای توبخوریم وراه درپیش گیریم، تونیز باما بیاتاترا نعمت تمام بدهیم، بعوض این نان وحلوا چندانت مال [بدهیم] که غنی گردی. شب رنگ گفت : مرا احتیاج بمال شما نیست ، اندکی بخورید وباقی بگذارید. هلال گفت : ای شاه زاده ، چرا مبالغه می‌کنید ؟ این درویش مردکی نادان وکوه پرور دست . بنگر که بدین مقدار طعام چند هرزه میگوید.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت می‌کند که به‌ارادت تمام‌آن طعام را میخوردند و سخنهای گذشته یاد میکردند. چون یک زمان بر آمد ، هنوز اندکی از آن طعام باقی مانده بود که اثر داروی بیهوشانه بریشان مستولی شد . هلال عیار چون علامات بیهوشانه بدید ، بدانست که این عیاریست وبطریق‌عیاری با ایشان کار کرد. هلال رو درشاه شجاع کرد و گفت : اکنون سیر گشتی ، برخیز تا برویم که به سپاه ایران نزدیکتریم . مبادا عیاری بما رسد و کار بر ما دشوار شود. شاه شجاع گفت : ای‌هلال ،راستی‌آنست که مراخواب می‌آید، یک‌زمان اینجا خواهیم خفتن. هلال گفت: ای شاه‌زاده،چه‌وقت خوابست؟سپاه دشمن نزدیکست، برخیز تابرویم. شاه شجاع گفت: گلویم خشکی می‌کند. ایشان این میگفتند، ملک نصر گفت: چه نشسته‌اید که اژدهای عظیم‌آمد! هلال نگاه‌کرد هیچ اژدهایی‌ندید وگفت : ای ملک نصر ، تو مرد عاقلی، اینجا اژدهاچه‌کند؟ اما شما را گناه نیست ، این درویش نیست. این شبرنگ عیارست که با ما باخت و ما را داروی بیهوشانه درکار کرد. شب رنگ چون‌دانست که هلال اورا بشناخت ، گفت: اکنون نشستن مصلحت نیست، ازجای برجست و گفت : اکنون شما سیر بخورید که مرا راه دور در پیش است. هلال عیار گفت : ای درویش کرم کردی و مارا درین نیم‌شب نان

و حلوا دادی ، قدم پیش نه و بیا تا ترا درمی چند بدهم. شب رنگ دانست که میخواهد که اورا بگیرند. گفت: ای‌هلال عیار! این‌نان و حلوا را بمزد مادر و پدر بشما داده ام ، بها نمی‌ستانم. هلال دانست که فایده نخواهد داد ، گفت: ای عیارك بی‌وجود! حالیا کار خود کردی و ما را داروی بیهوشانه دادی، ازجای‌خود برجست و روی به شب رنگ آورد و گفت : جان کجا بری ؟ هلال مرد رونده بود ، اما داروی هوش[1] بر کار کرده بود ، شب‌رنگ نگاه کرد دید که هلال بسر درآمد. شب رنگ باز گردید. شاه شجاع وملک نصر هردوبیخود شده‌بودند. شب‌رنگ شاد شد، درحال هرسه را محکم بربست. اول هلال عیار را بردوش گرفت تا بطلایه رسانید. آن شب طلایه از آن خورشید شاه بود. شبرنگ هلال را پیش خورشید شاه رسانید. خورشید شاه گفت: چه کسی و کجا میروی واین چیست که بردوش داری؟ شبرنگ گفت: ای خداوند منم شبرنگ عیار ، بسپاه یمن بودم ، درراه هلال عیار را دیدم که شاه شجاع و ملک نصر را دزدیده بود و بسپاه یمن می‌برد ، بقوت عیاری هرسه را گرفتم ؛ اینک هلال را بردوش دارم وآندوی دیگر بر کنار چشمه بسته انداخته‌ام ، زود بروید وایشانرا بیارید مبادا جانوری بدیشان رسد و ایشانرا گزندی برساند. درحال چند سوار برفتند و آن دوکس را بیاوردند و تا بارگاه فیروزشاه برسانیدند وهرسه را بسته بینداختند.

راوی این داستان غریب و عجیب روایت می‌کند که شاه‌زادهٔ ایران ، فیروزشاه نوجوان یک‌سر خواب کرده بود وبیدار شده بود وبه روز و سیاوش عیار نیز آنجا حاضر بودند ، و آن هنر شبرنگ را بدیدند ، بروی آفرین کردند. فیروزشاه را ازین حال خبر کردند. شاه‌زاده از خیمه بیرون آمد و آن حال را بدید ، برشبرنگ آفرین کرد و شاد شد وخلعت ونعمت بخشید و گفت: ایشانرا بخود بیارید. درحال شبرنگ فتیله یی بیرون آورد و در پیش دماغ ایشان آورد و دود کرد ، ایشانرا

---

۱ ـ این‌کلمه « بهوش » هم خوانده میشود .

عطسه‌آمد ، عطسه یی چند پیاپی بزدند ، دیدها بگشودند ، ازآن حالت عجب ماندند. چون هلال آن حال را بدید بخود فرو ماند. شبرنگ لگدی برپشت هلال عیار زد که ای ملعون نابکار ، خود را چون می بینی و چونت گرفتم ؟ هلال عیار دربرابر نگاه‌کرد ، فیروزشاه را دید ، روی خدمت برزمین نهاد و گفت : ای شاه‌زاده، مرد عیار پیشه‌ام وچندسالست که درعالم نام بعیاری برآورده ام وامشب شب رنگ باما کاری کرده است که اگر آنرا صفت کنم عجب بمانید. فیروزشاه سؤال کرد. هلال عیار آنچه رفته بود جمله با شاه‌زاده حکایت کرد . هر کس که حاضر بودند از آن تعجب نمودند وبسیاری بخندیدند وفیروزشاه‌آفرین کرد و انعام بسیارفرمود و گفت : این شاه‌زاده را با ملك نصر بزندان برید وهلال عیار را بشما بخشیدم هرنوعی که خواهید با او بکنید. هلال گفت: مرا نیز ببخشید تاتوبه‌کنم وازجملهٔ خدمت‌کاران باشم. فیروزشاه گفت : اگر راست میگویی من ترا شفاعت‌کنم، هلال گفت: بیزدان پاك سوگند که از آن شما باشم وبا دشمنان شما دشمن باشم وبا دوستان شما دوست. فیروزشاه گفت : او را ببخشید ودستش بگشایید که او نیز ازآنِ ماست. پس درحال دستش بگشادند و فیروزشاه او را انعام‌کرد و خلعت بخشید. باز دربارگاه خاصه درآمد و فرمود تا فرخ‌زاد را طلب کردند و شمع کافوری بر کردند و درآوردند و شراب لعل فام در جام بلورین درگردش در آوردند و باز عیش آغاز کردند تا هنگام صبح بدمید و کوس خسرو سیارگان بردرِسراپردهٔ افق بزدند. کوس جدال از جانبین فروکوفتند وگردان ایران از خیمها بیرون آمدند وسلاحها برخود راست کردند و برستوران کوه پیکر سواره شدند و بردر بارگاه ملك‌داراب حاضر آمدند و فیروزشاه و فرخ‌زاد نیز بردرِ بارگاه شاه داراب آمدند و جملهٔ مبارزان در برابر شاه زاده خدمت‌کردند. شاه‌زاده جمله را بنواخت ودلخوشیها داد. پس زمانی برآمد ملك‌داراب از حرم بیرون آمد و در دیوان قرار گرفت و جملهٔ گردان بخدمت درآمدند و موجهٔ پادشاهی بکشیدند و اندکی از آن طعام بخوردند . چون سفره

برداشتند ، ملک‌داراب رو بگردان و مبارزان کرد و گفت : ای مبارزان ایران ، دایم دولت و قوت و شوکت از زمان گیومرث شاه تا روزگار جمشید تا ایام پدرم ملک بهمن درخاندان ما بوده است ، وپیوسته فتح وظفر وپیروزی درعالم ایرانیانرا بوده . اکنون من مرد پیر شده ام ، و عمر گذرانیده ام ، و آفتاب عمر من بزوال رسیده ، ویکی فرزند جوان دارم ، ویک دختر در ایران ، و اکنون من این دنیا را از برای این فرزند میخواهم ، و او را از قضای فلکی حادثه یی واقع شد و عاشق جمال شاه خوبان عین‌الحیات گشته است ، واین شاه سرور مردی بغایت جبار ومتعصب است ، وعقل بر کمال ندارد ودختررا بما نمی‌دهد ، وهمچون فرزند من فیروزشاه را بدامادی قبول نمی‌کند . بضرورت این آشوب وفتنه درمیان ظاهر شد ، واز طرفین مردم بسیار بقتل آمدند ، و اکنون کار از حد درگذشت . تا چند درین ملک توان نشست ؟ واگر باز می‌گردیم بی‌ناموسی است که مراد خود حاصل ناکرده باشیم . مردمان برضعف ما حمل کنند و نیز فرزند فیروزشاه طاقت نیاورد ؛ پس مصلحت در آنست که امروز کمر خصومت را محکم دربندیم وبجدّی تمام کارزار کنیم واین کار را یک رویه کنیم و اگر حق تعالی فرصت بخشد و بر یمنیان نصرت دهد ، شکست بریشان آوریم ، چون منهزم شوند بضرورت بشهر تعز خواهند رفت . ایرانیان گفتند : ما فرمان برداریم ، هرچون که شاه حکم کند منقاد امر شاهیم ، تا جان ما درتنست بکوشیم تا این کار بتقدیم رسانیم .

ملک‌داراب حکم فرمود تا تخت او را بر زنده فیلی راست کردند و خود برمرکب تازی نژاد که با باد برابری میکرد برنشست ، وجملهٔ سالاران برنشستند . فیروزشاه احوال شبانه وقصهٔ هلال عیار را با شاه ایران بگفت . ملک‌داراب شاد شد و او را دلخوشی داد وبفرمود تا نقیبان لشکر برآراستند وصف مبارزان راست کردند وکوس حربی وطبل جنگی فروکوفتند . شاه سرور باطیفور وزیر گفت : امروز عجب روزیست سخت ، که درهمهٔ لشکر ما یک مبارز نیست که[1] با ایرانیان میدان داری

۱ ـ در اصل : که تواند

تواند کردن ! طیفور گفت : ای خداوند ، سپاه ما ازسپاه ایرانیان غلبه ترند ، بفرمای تا بیکبار حمله کنیم ، باشد که بقوت غلبه کاری پیش رود. پس بفرمود تا یمنیان نیز صف خود راست کردند . میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند . چون کار هردو لشکر راست شد ، فیروز شاه با بعضی از جوانان ایران بر گوشهٔ میدان قرار گرفتند. شاه سرور ازیمین ویسار نگاه می کرد ، درسپاه خود یکی را ندید که لایق‌میدان داری باشد که ناگاه یکی ازجاسوسان سپاه یکی‌را دید که درآمد وخدمت کرد و گفت: ای خداوند، هلال عیار امشب شجاه شجاع را با ملك نصر یمنی ازبند خلاص کرده است و می آورده ، یکی از عیاران ایران بدو باز خورده ، و بصورت عیاری و بداروی هوش برایشانرا باز گرفته و برده ، و ایشانرا در زندان کرده اند وهلال عیار با ایشان یکی شده است.

مؤلف داستان گوید که شاه سرور چون این خبر بشنید بغایت ملول شد، گفت : امیدی داشتم که هلال‌عیار بیاید وفرزند مرا بازآورد،اکنون ازآن نیزنومید شدم. کیست از مبارزان یمن که درمیدان رود ومیدان‌داری کند تا اورا خلعت ومال بدهم؟ درین بود که سواری عزم میدان کرد ،عرب وار طرید کرد وجولان نمود و مبارز طلب کرد. شاه سرور گفت : کیست این که آهنگ میدان کرد و درمیدان رفت ؟ گفتند که تمیم یمنی است برادرتمامه. تمیم مبارز طلب می کرد. فیروزشاه عزم میدان کرد. فرخ زاد گفت: ای شاه ، نشاید که تو پادشاهی ، بمیدان‌هر کسی رفتن روی نیست. بگذار تادیگری برود. فیروزشاه گفت: ای برادر، امروز این کار منست و اینهمه فتنه برای‌من واقع شده است ، خواست که درمیدان رود که ازصف مبارزان جوانی دلاور برمرکبی سیاه قیطاسی نشسته ، وجلی ازاطلس سیاه برمرکب انداخته ، پیش بندی از پولاد چینی برمرکب بسته ، و خفتانی سیاه در بر کرده ، کلاه خودی زراندود برسر نهاده ، و عصابهٔ سیاه بسته ، سپری از پولاد از چپ درآویخته ، وشمشیری چون قطرهٔ آب حمایل کرده ، ونیزهٔ خطی بر گوش مرکب

راست کرده ، بدین آیین عزم میدان کرد و سراپای میدان بگردید و سر راه برتمیم بگرفت و یک نعرهٔ سهمناك برو زد. فیروزشاه سؤال کرد که این سوار دلیر چه کس است که درمیدان رفت؟ شبرنگ عیار دررکاب شاهزاده فیروزشاه حاضر بود. گفت: ای خداوند ، این ازغلامان شاهست ، واو را سیامک سیه قبا میگویند ، جوانی بس دلیر وهنرمندست و کار دیده و نبرد آزموده. فیروزشاه گفت : از جنبش و حرکات او ظاهرست که شجاعت و مبارزت دارد .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ[1] اسرار چنین روایت میکند که چون سیامک درمقابل تمیم رسید ، یکی نعره بروی زد وبه نیزه بروی حمله کرد. تمیمم نیزنیزه در نیزهٔ او انداخت، چون روز وشب و سوز وتب درهم آمیختند ، و حلقه‌حلقه زره ازیکدیگر بضرب سنان می‌ربودند ، وطعن نیره بر کمرگاه یکدیگرمی‌زدند ، وفرصت بر یکدیگر میطلبیدند تا عاقبت سیامک برتمیم کمینی بگشود و از پهلوی او درآمد وسنان نیزه‌رابرپهلوی تمیم زد ، چنانك ازپهلوی دیگرش گذاره کرد وتمیم‌را ازصدر زین در ربود و گرد سر بگردانید وبرخاك تیره بینداخت. غریو ازسپاه ایران برآمد و کوس شادی فروکوفتند. شاه‌سرور چون آن حالت بدیدمتغیرحال شد ، گفت: فالی گرفته بودم ، بجهت غالب [و] مغلوب ، که اگر تمیم غالب آید غلبه ما را باشد ، اکنون کار برعکس آن شد ، ندانم تا عاقبت کار ما بچه انجامد ! یکی دیگر درمیدان رود ، باشد که این ایرانی را گرفته یا سرش بیارد ، که بسیار مبارزان مارا این سیاه پوش بتلف آورده است. خود دیگر کسی را یارای آن نبود[2] که درمیدان رود ، مگر شاه حارث پسر شاه سرور ؛ ناگاه شاه حارث به آیین پادشاهی عزیمت میدان کرد ، از سر تا پا غرق سلاح بود ، همه را مرصع کرده و تیغ هندی حمایل کرده ، درمیدان درآمد و یک نعره برسیامک زد و گفت: ای‌هیچ کس ! تو کیستی که از سپاه یمن چندین مبارزانرا برزمین زنی ؟ اکنون جان از دست من کجا بری ؟

---

۱ ـ در اصل : گذرانده ۲ ـ در اصل : نیست

منم شاه حارث برادر شاه شجاع! سیامک گفت که نیک آمدی که برادرت دربند وزندان تنهایی میکشد وآرزوی تو دارد تا با اومونس وغمخوار باشی. ترا نیز درپهلوی او می باید نشستن. حارث ازین سخن سخت در غضب رفت و دست بقبضهٔ تیغ کرد و برسیامک حمله کرد. سیامک سپر درسر کشید و حملهٔ حارث را بگرفت و او نیز دست بتیغ کرد وبرشاه حارث حمله کرد، حارث سپر درسر کشید وسرو گردن درزیر سپر پنهان کرد، سیامک بالای سر برد و برقبهٔ سپر حارث زد چنانک سپر در دست حارث بدو نیمه شد، حارث سرخود را بدزدید، سریلمان تیغ بر دوش حارث آمد و بشکافت، عیبه و جوشن وقبا و هفت تو حریر و دو انگشت بردوش او بنشست و خون بر جوشید؛ حارث چون چنان دید عنان مرکب بگردانید و رو بلشکرگاه آورد. سیامک از عقبش برانگیخت. شاه سرور چون چنان دید گفت: ای مبارزان ودلاوران یمن! دریابید فرزند مرا که عظیم زخمی خورد!

راوی این داستان چنین روایت میکند که چون شاه سرور این سخن بگفت قریب بیست امیر یمنی مثل **عرعر** یمنی و **سهیل** یمنی و**ناصر** یمنی و**فیروز** یمنی و **شاه‌اسد** عدنی و **شاه اسد** یمنی و **شاه غضنفر** یمنی بیکبار حمله کردند وسیامک را درمیان گرفتند. اول کسی که [از سپاه ایران] مرکب برانگیخت فرخ‌زاد بود، پسر پیل زور. تا چشم برهم زدن بدان قوم رسید و تیغ جان ستان برکشید و در آن قوم درافتاد وازعقب او خورشید شاه وجمشید شاه وقارن جهانسوز وقارن جهان‌گیر و طهماسب و طهمور و قهار و قهرمه و شه‌مرد نهروانی و بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و اردشیر ایرانی و رستم اردستانی و شیرافگن ایرانی وفرخان همدانی و کرد مرد اصفهانی، در عقب ایشان شاه فیروزشاه بن ملک داراب با طبل زنگی و طال زنگی با سی‌هزار سوارزنگباری بیکبارگی حمله کردند. ملک داراب چون چنان‌دید بفرمود تا علم شاهی پیش بردند وپهلوان پیل‌زور پیش‌آمد وحمله کرد. طبل‌جنگ و کوس حربی فرو کوفتند. لشکر دویست وپنجاه هزارسوار بیکبارگی حمله کردند. ازآن طرف

سپاه یمن نیز چون حال چنان دیدند ، ایشان نیز بیکبارگی طلب طلب وجوق‌جوق، سیصد هزار مرد یمنی حمله کردند . جنگ پیوسته شد ، غبار تا گنبد دوار برشد و داروگیر مردان وصهیل[1] مرکبان وغوغای پردلان براوج آسمان برآمد. چون جنگ سخت شد دست اجل از ریسمان تقدیر مهار اختیار دربینی‌جانها کرد ، ومرغ روان از قفس کالبد پریدن آغاز کرد ، وما در زمین ازکشتن فرزندان خویش روی بخون شستن گرفت ، وسنان صعلوك وار از برای جوهرجان نقب در خزاین سینها میزد ، وشمشیر عیار پیشه بقصد مرکز روح سر درج کالبد می گشاد ، وخدنگ باز پرواز بصید کبک روان درسینها روان شد ، وفضای معرکه ازتازش تازیان‌وغریدن مبارزان چنان شد که شاعر گوید ، بیت :

درآن زمان که شود روی طارم ازرق
ز گرد اسب یلان تیره در صف پیکار
جهان بحلقه دم اندر کشیده چون نقطه
اجل بکینه دهان بازکرده چون پرگار
شده زخون یلان همچو پای کبک دری
میان معرکه سیمرغ مرگ زا برکار

فیروزشاه چون شیرنر و یا چون اژدهای دمان درآن قوم افتاده بود و از هرطرف که حمله کردی مرد برمردمی افگندی و صف مبارزان ازهم می دریدی ؛ و دیگر مبارزان‌ایران‌هریکی چون گرگ گرسنه که درگلهٔ گوسفندافتد درسپاه‌یمن افتاده بودند و ایشانرا چون گلهٔ گوسفند درپیش کرده بودند. چون اتفاق در میان ایشان محکم بود و دولت در پیش و سعادت از قفا ، بر سپاه یمن زور آوردند و جهان بر چشم یمنیان چون روز ایشان سیاه گردانیدند و کار برایشان دشوارشد. شاه سرورچون‌احوال لشکررا بدید ودولت ازخود برگشته وسعادت ازوی رمیده ، باخود گفت که‌دولت

---

۱ ـ دراصل : سهیل

رسیده را بزور نتوان بازآوردن! آری کارجهان پیوسته برین‌نمط می گردد و کار ایام وفعل جهان‌آنست که یکی را ازتخت دولت برخاك مذلت می‌نشاند ویکی را ازخاك نکبت بر تخت دولت میرساند ، بیت :

یکی را برهنه سرو پای و سفت — نه آرام خفت و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه از شهدوشیر — بپوشد بدیبا و خزّ و حریر
یکی را ز ناگاه شاهی دهد — یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را به اموال قارون کند — یکی را بنانی جگر خون کند

۱۲

محاصره قلعهٔ تعز و فتح ایرانیان

امامؤلف اخبار ومقرّراسرار چنین‌روایت می‌کند که چون‌شاه‌سرور دید که ایرانیان دست تغلب بر یمنیان گشاده‌اند ، وقت فرصت و هنگام قوت‌نیست روی بطیفور وزیر کرد و گفت: چون می‌بینی که کار سپاه مابغایت مشکل‌شد! طیفور گفت: ای‌شاه ، ما را مصلحت آنست که بجانب شهر تعز رویم که من بطلب لشکر فرستاده‌ام چون لشکر بیاید بر درشهر تعز حرب کنیم که جای سختست، اینجا مقام ایستادن نیست. ایشان درین گفتن بودند که ازیمین و یسار و ازپیش و از عقب‌آواز گردان ومبارزان ایران برآمد و صف برصف می‌دریدند. فیروزشاه و فرخ‌زاد وبهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه با تیغهای کشیده در رسیدند و ازطرف دیگر خورشید شاه وجمشیدشاه باچند پهلوان سپاه بیامدند . شاه‌سرور دانست که دیگر جای مقام نیست ، عنان مرکب بگردانید وروی را بشهر تعز نهاد. فیروزشاه بپای‌علم رسید، علم‌را باعلم‌دار بدونیمه کرد و علم‌شاهی را سرنگون کرد . چون اهل یمن علم شاهی را نگونسار دیدند روبهزیمت نهادند. سپاه ایران چون فرصت یافتند درعقب ایشان بتاختند ، هرکه‌را بدیدند سرانداختند ، میکشتند ومی‌خستند ومی‌بستند و اسیر می‌کردند. مال‌ونعمت روی زمین بتاراج می‌گرفتند. ملک داراب چون ازین حال خبردارشد رو بسجده نهاد

وشکر ایزد بیچون بجای آورد ، و درپی هزیمتی رفتند . چون لحظه‌یی برفتند ، بعد ازآن باز گشتند. ملک‌داراب برسر پشته‌یی رفت وبایستاد ودرآن بیابان نگاه میکرد. سپاه خودرا دید[که] درعقب یمنیان نهاده بودند وغارت وغنیمت واسیرمی گرفتند. چندان مال و نعمت بگرفتند که در وصف نیاید. پس ملک‌داراب از آن پشته فرود آمد وبرجای شاه‌سرور فرودآمدند وخیمه و بارگاه [که] یمنیان زده بودند، همچنان گذاشته و رفته ، ایرانیان درآن خیمه و بارگاه فرود آمدند و هرکسی آنچه گرفته بودند بردربارگاه ملک داراب حاضر کردند تاحکم‌شاه برچه‌نهج‌نافذ گردد. فیروزشاه با فرخ‌زاد گردآلود درآمدند ودرپیش ملک‌داراب خدمت کردند وسربرزمین نهادند. ملک داراب گفت : ای جان پدر آنچه از یمنیان گرفته‌اند جمله‌را بتو بخشیدم آنچه مصلحت تست آن چنان کن. فیروزشاه خدمت کرد وبیرون‌آمد واموال بی‌حد وقیاس دید جمع‌آورده .

راوی این‌داستان درحضور دوستان چنین روایت میکند که فیروزشاه حکم فرمود که هرکه هرچه گرفته است از آنِ او باشد چنانک اگر نوکر بی وجودی صدتومان مال گرفته باشد از آنِ آن نوکر باشد وکسی مزاحم او نشود. جملهٔ لشکر برجان او آفرین کردند و دعا و ثنا میگفتند. مجموع لشکر ایران بعیش و عشرت وطرب مشغول گشتند. فیروزشاه وفرخ‌زاد وپیل‌زور با جملهٔ امرای دولت درخدمت ملک داراب درآمدند ، بعدازآنک نعمت بخوردند فیروزشاه برپای خاست ودرپیش پدر خدمت کرد و گفت : بیت

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار — که‌بوی نصرت وفتح آمدازنسیم‌بهار
فرانمود زمانه که جزبحکم‌تو نیست — مدار گنبد گردون و کوکب سیار
چنانکه جستی از بخت وداشتی دردل — برآمدت‌همه‌مقصودوراست‌شدهمه کار

دیگربار فیروزشاه روبه‌پدر کرد و گفت : ای‌شاه روی‌زمین، ازلطف‌یزدانی وفرّپادشاه کامکار برخصمان فرصت یافتیم وبیمن دولت شاه دشمنان عاجزشدند ومنهزم گشتند ،

شعر :

گرخصم تو چون گلست گو باش　　قهر تو چو باد مهرگانیست

کردم صفتش بگل که چون گل　　دانم که فناش در جوانیست

و همیشه سر دشمنانت در زیر سمندت خوار افگنده. ای خداوند سپاه عدو بعضی کشته شدند وبعضی اسیر گشتند وبعضی با شاه‌سرور بدر رفتند اکنون رای‌پادشاهی درین چه مصلحت می‌بیند ؟ با این اسیران یمن چه معامله کنیم ؟ ملک داراب چون این سخن بشنود درجواب فرمود که آنچه بر یمنیان آمد هم ازفعل بدایشان بود و تجبر و تکبری که در سر داشتند بدیشان رسید و این کار که ما را با ایشان بود همگی صلح بود و صفا ، ایشان با ما ستیزه کردند و با ما بسخن بداندیشان کارکردند تا کار بدینجا رسید ، بیت :

ستیزه بجایی رساند سخن　　که ویران کند خاندان کهن

اکنون خداوند تعالی ازقدرت کاملهٔ خود ما را فرصت داد ، بیکبار دست بیداد بر بندگان خدا مگشایید. چون فرصت یافتید عفوکنید و عدل را شعار خود سازید که ملوك را بهترین خصلتی ونیکوترین زینتی‌عدلست ، بیت :

عدل کن[1] زآنکه در ولایت دل　　درِ پیغمبری[2] زند عادل

پس مصلحت آنست که آنچه در جنگ کشته شدند خود رفتند ، اما این اسیرانرا بگذارید تا بکار خود بروند. فیروز شاه خدمت کرد و جملهٔ امرای دولت ثنا گفتند و دعاکردند. آن اسیران پنج‌هزار مرد بودند ، ایشانرا دعوت کردند و بعضی را تربیت‌کردند و بعضی را بگذاشتند. چون ازین کارها فارغ شدند ، طیطوس وزیر از جای خود برخاست و شرایط خدمت بجای آورد و این ابیات بگفت :

سلطان تخت‌گیر وشهنشاه تاج بخش　　بر آسمان رسید ز پاس تو کار عدل

گویی مگر بیک شکم آورد در وجود　　دور سپهر و دور تو در روزگار عدل

---

۱ ـ در اصل : عدل‌کن عدل　۲ ـ در اصل : پیغامبری

در طبع تو سرشت مکارم نهال جود — بر تیغ تو نهاد مکارم[1] مدار عدل
چون آید از توظلم که ذات ترا بناز — پرورد دایگان کرم در کنار عدل
باداد وعدل کوش که بر تخت‌روزگار — هستی زخسروان جهان یادگار عدل
سرسبزمان‌همیشه که‌ماندست‌سروملک — سر سبز از آب تیغ تو بر جویبار عدل

چون شرایط آداب بجای‌آورد، گفت: ای خداوند، فیروزشاه‌راخاطرمبارك درعشق عین‌الحیات بغایت متعلق است وبسیار زحمتی کشیده است وحالیا خداوندرا فتحی چنین میسرشده ، اکنون شرط آنست که گرم می‌باید گرفت و درعقب دشمن می‌بایدرفت تا هنوز که عجز بر دشمن‌غالبست ، مجالش نباید داد که گفته‌اند، بیت :

سکندرزآن بشاهی سر برافراخت — که کار روز را با شب نینداخت
بباید داشت فرصت را غنیمت — که هست او گوهر بسیار قیمت

ملك داراب گفت : امروز دیگر تحمل[2] باید کرد تاجاسوسان ما که رفته‌اند ، اخبار بیارند که شاه سرور با ما سر صلح دارد یاسر جنگ تا ما نیز دراین باب اندیشه کنیم . جملهٔ امرا سر خدمت برزمین نهادند که رای عالی حاکمست. پس آن روز بعیش و نشاط مشغول شدند و آن مال و منال و خیمه و خرگاه یمنیان در تحت تصرف در آوردند. روز دیگر چون سلطان تخت چهارم روی بنمود ، ملك داراب بر تخت شهریاری بنشست ، مجموع امرای دولت و ارکان حضرت دربارگاه شاه داراب درآمدند و خدمت کردند وهر یکی برجای خود نشستند .

اما مؤلف اخبار روایت کند که چون شاه سرور یمنی منهزم شد ، با لشکر شکسته و ریخته وبخت بر گشته ، ومال وخزینهٔ بغارت رفته ، وفرزندان اسیرایرانیان شده ، رو بشهر تعزکرد . خبر در شهر تعز افتاد که شاه سرور از ایرانیان شکست یافته است وگریخته است و اینک می‌آید . خلایق شهر ازین سخن بهم برآمدند وهریکی سخنی میگفتند و اندیشه‌یی می کردند. چون این‌خبر بعین‌الحیات رسید که پدرش گریخته می‌آید و دوبرادرش اسیر گشته و خیمه و خرگاه واموال و اجناس

۱ ـ یکی ازدو « مکارم » ظاهراً باید « معالی » یاکلمه‌یی نظیرآن باشد . ۲ ـ تحمل بجای تأمل بکار رفته است .

مجموع بغارت رفته، عین‌الحیات از یکنوع شاد شد، بعلت آنک محبوبش نصرت یافته بود وامید وصال نزدیک شده، و دیگر از آن جهت ملول خاطر گشت که پدرش منکوب وشکسته ومال برباد داده می‌آید وبرادران مقید مانده. [باخوداندیشه می‌کرد که]: این دو سپاه هردو بمن تعلق دارند، یکی‌سپاه پدروبرادران، ویکی‌سپاه دوستان. باری بهرحالی که هست زودتر یک رویه میشدکه بسیار جوانان تلف می‌شوند. او درین اندیشه‌بود که خبر آوردند که شاه سرور باسه برادرت اینک‌آمدند. خلایق بربرج‌وبارهٔ شهربر آمدندوآن سپاه شکستهٔ پراگنده گشته دیدند که بتاخت هرچه تمام‌تر می‌آمدند و درعقب نگاه می‌کردند که ایرانیان می‌آیند یانه؟ چون شاه سرور با آن باقی سپاه درشهردرآمدند هرکسی بمقام ومأوای خود آمدند وازبرای کشتگان و اسیران عزا بنیاد نهادند. اما شاه سرور چون به‌ایوان فرود آمد درحال درحرم‌درآمد. عین‌الحیات‌را خبرشد، درحال پیش پدرش‌آمد وزمین خدمت ببوسید ودرپای پدرافتاد. شاه سرور بغضب هرچه تمامتر درعین‌الحیات نظر کرد وبجانب او التفات نکرد، بجهت‌آنکه این فتنه و آشوب از ره گذر او بود.

راوی این‌اخبار و گزارندهٔ[1] این داستان روایت میکند که چون شاه سرور برتخت قرار گرفت، عین‌الحیات در برابر پدر بایستاد، بعداز زمانی روی خدمت برزمین نهاد و گفت: ای خداوند روی زمین، احوال برادرانم چگونه است وایشانرا چگونه گرفتند؟ شاه سرور از سرغضب گفت که هر بلایی که برمن و فرزندانم آمد، وشکستی که برسپاه من آمد، همه‌سبب تویی. شاه‌لیثم‌را گرفتند، شاه‌ضرغامم‌را هلاک کردند، وشاه‌هزبرم‌را به ایران بردند، وشاه شجاع وملک‌نصر دربندند درلشکر ایران وچندین‌مبارزم بقتل آمدند مثل تمیم‌وتمامه وحریق ورحیق‌ودیگرمبارزان، وصدهزار مرد از مملکت بقتل آمده اند، و بسرباری شکستی چنین عظیم بر ما آمد ومال و اسباب ما همه ایرانیان برده‌اند و هنوز بدین مقدار راضی نیستند، همچنان درعقب

---

۱ ـ در اصل: گذارنده

خواهند آمد و نمیدانم که عاقبت کار بچه‌خواهد انجامید! واین جمله بلاهارا سبب تویی ، مملکتم بره گذار تو خراب خواهد شد! دست بردست میزد ودریغ میگفت. عین‌الحیات چون این کلمات از پدر بشنید ، آب در دیدگان درآورد و گفت : ای کاشکی که عین‌الحیات دردنیا نیامده بودی تااین‌همه زحمت بمردمان نرسیدی! اما چون حق تعالی تقدیر چنین کرده است چه توان کردن؟ مگر مرا بدیشان دهی تا مرا چون اسیران به ایران برند تاملکت خراب نشود. حال آنک عین‌الحیات بدین معامله راضی بود اما پدرش شاه سرور گمان برد که او ازسر دلداری وشفقت میگوید. گفت: ای جان پدر ، چرا چنین سخنها میگویی؟ چندانک پدرت زنده باشد که تواند در تو نگاه کردن؟ و جملهٔ سپاه و فرزندانرا طفیل توکرده‌ام تاترا از پیش خویش جدا نگردانم ؛ هیچ اندیشه مکن وغم مخور که این‌جان عزیز ازبهرتو دارم. چون عین‌الحیات از پدر این سخنها بشنید ، هرچند که ازسخنهای پدر راضی نبود اماحالیا بجهت مصلحت روزگار پیش رفت ودست پدررا بوسه کرد. شاه سرور او را در کنار گرفت و رویش ببوسید و گفت : ای جان پدر ، تو درحرم‌رو تاطیفور را طلب کنم و با او درین کار مشورت کنم که دفع اعدا بچه وجه بسازیم . عین‌الحیات خرامان خرامان در حرم رفت.

شاه سرور حکم فرمود تا طیفور را طلب کردند. طیفور درآمد و خدمت کرد و برجای خود قرار گرفت. شاه سرور گفت : ای طیفور ، مارا مشکلی عظیم واقع شده است که سپاه ایران بر ما غالب آمدند و فرصت برما یافتند ، و فرزندانم گرفتار شدند ، و یک فرزندم هلاك گردید ، وچندین‌سرداران بتلف آمدند، وبجایی رسید که ما را در حصار می‌باید رفتن ، تدبیر ما چه باشد که ناموس چندین‌ساله‌برباد رفت! طیفور گفت : ای شاه ، ما را مشکل‌تر ازین کار دیگرست که چندانک بیرون بودیم امید داشتیم که از ولایات یمن ، ازشهرها که مشهورست ، جهت ما مددی بیاید ، اکنون که ما درشهر درآمدیم‌ایرانیان سرراه برلشکر گرفتند ، چون این‌خبر

مشهور شد در ولایت هیچ کس از سبب ایرانیان نمی‌توانند گذشت که بما پیوندند! ما را مصلحت آنست که دَرِ شهر تعز ببندیم و بارو و برج بعراده و منجنیق بیاراییم، و کمر جنگ برمیان بندیم، ومردم شهر بر برج و بارو بفرستیم، و باز حرب آغاز کنیم؛ شهر تعز جایی محکم است، اگر ایرانیان یکسال بر درِ شهر بنشینند این شهر را نتوانند گرفت وقوت چندین‌ساله درانبارها هست وچندان که طاقت داریم می‌کوشیم؛ و دیگر آنک این حکایت حرب ما در ولایات پراگنده شده است، البته **ولیدبن خالد** که شاه مصر و شام است از این احوال واقف شود، و پسر او **صالح‌ابن ولید** عین‌الحیات را نادیده عاشق است، تا غایتی که از غوغای عشق پدرش او را در بند کشیده است و چند نوبت بخواستاری فرستاد ما اجابت نکردیم، امکان دارد که چون از حال ما خبردار شود سپاهی بمدد ما بفرستد، بدان طمع که دختر را از برای پسر خود بخواهد و غیر از این نیز اندیشهٔ دیگر هست، جمله را در حضرت عرضه دارم، حالیا کاررا می‌باید بود. ملک سرور گفت: اکنون دستور و کاردان درمملکت تویی آنچنانک مصلحت وقتست بجا می‌آور ومردانه باش! طیفور خدمت کرد وبیرون آمد وبکار راستی جنگ مشغول [شد] ومردم عامه را باسلاحهای گوناگون بربالای بارو فرستاد وحکم کرد تا خندق را پرازآب کردند و در شهر را بربستند و اهل شهر ازین افعال بغایت پریشان خاطر گشتند و هریکی سخنی میگفتند. چون ازین کارها بپرداختند کارسازی جنگ بنیاد نهادند.

اما مؤلف اخبارو گزارندهٔ[1] داستان چنین روایت می‌کند که چون ملک داراب ابن ملک بهمن بن اسفندیار بر یمنیان فرصت ونصرت یافت، هم درآن موضع برجای ایشان فرود آمد[2] و انتظار جاسوس میکرد تا از یمن چه خبر آرند؛ ایشان درین بودند که جاسوسان درآمدند و از رفتن شاه سرور در شهر تعز و شهر بند کردن جمله بگفتند. چون ملک داراب خبردار گردید با سپاهی عظیم رو بسپاه یمن کردند

۱ ـ دراصل: گذرانده ۲ ـ دراصل آمدند.

و متوجه شهر تعز شدند و بهر منزل که میرسیدند معامله بدل رعیت میکردند و بر هیچ کسی دست درازی نکردند. ملک داراب حکم چنان فرموده بود که وای بر آن لشکری که یک توبره کاه از کسی بزور بستاند! ما را با رعیت هیچ کاری نیست، ما را با ملک سرور کارست. همچنین می‌آمدند تا بشهر تعز رسیدند. جاسوسان یمن شاه سرور را از آمدن لشکر خبردار کرد[ند] . از رسیدن لشکر ایران شاه متفکر شد و متردد خاطر گشت، طیفور را طلب فرمود و احوال با طیفور بگفت. طیفور گفت: ای شاه، هیچ اندیشه مکن و خاطر پریشان مدار که ایرانیان شهر تعز را نمی‌توانند گرفتن و ما بجان ایستاده‌ایم تا جواب خصم‌را بگوییم. پس خبر در شهر افتاد که ایرانیان رسیدند و فردا لشکر ایران حصار خواهند کردن. آن روز وآن شب کار راستی جنگ می کردند وسنگ وتیر بربالای برج‌می‌بردند، و شمع‌ومشعله برباروها بر کردند. آن شب همه شب پاس می‌داشتند واز زن و مرد وخرد و بزرگ‌هیچکس خواب نکردند. تا دم صبح غوغا و فتنه بود، تا شهسوار سپهرتیغ زنان از میدان مشرق طالع شد، بیت:

چو برداشت پرده زپیش آفتاب   سپیده بر آمد بپالود خواب[۱]

خلق شهر تعز که بر برج و بارو بودند درآن بیابان نظاره می کردند، گردی عظیم برآمد و جهان [را] گرد و تاریکی فرو گرفت. غوغا از میان خلق برآمد که اینک لشکر رسید! جاسوسان شاه سرور را از آمدن لشکر خبر کردند. مردمان شهرتعز بر برج وبارو نعره میزدند. شاه سرورپریشان خاطر شد. این خبر درحرم رسید وخواجه‌عنبر شاه‌خوبانرا، عین‌الحیات را، ازین‌احوال واقف گردانید. عین‌الحیات شاد شد. شاه‌سرور ببالای برج برآمد و چون آن گرد عظیم برآمد و پیش‌آمد و دل گرد ازهم بشکافت، علمی‌سرخ بیکر پیدا شد ودر عقب‌آن علم بیست علم دیگر می آمد. در پای [آن علم سرخ پیکر] دو جوان ماه‌روی سرو قامت می آمدند،

۱ ـ شعر از فردوسی است.

یکی قبای زربفت در بر کرده و یکی دیگر کلاه زر بافت بر سر نهاده ، از زمان جمشید شاه بدیشان بمیراث رسیده و پشت به پشت بدیشان مانده ، یکی را بهمن زرین کلاه گفتندی و یکی دیگر را بهمن زرین قبا گفتندی ؛ مقدم سپاه ایران ایشان بودند ؛ و در عقب ایشان گردی عظیم بر آمد ، چون گرد ازهم بگشود ، از دل گرد سی علم نشانهٔ سی‌هزار مرد ظاهرشد. دوجوان سرو بالای ماه روی می‌آمدند ، یکی خورشید شاه و یکی جمشید شاه نام داشتند ، چون ایشان در رسیدند ، از عقب‌ایشان گردی از آن صعب‌تربر آمد ، دوبرادر پیدا شدند ، یکی قارن جهانگیر ودیگرقارن جهانسوز نام بود واز عقب ایشان بازگرد برآمد ، یک یک و دو دو و ده ده وصد صد وهزارهزار و ده هزار ده‌هزار میرسیدند ، وصف برمیکشیدند و هر کسی برجای خود می‌ایستادند . تا وقتی که شاه فیروزشاه با فرخ‌زاد دررسیدند ودر عقب ایشان ملک داراب با علم زرین شصت منی و اسباب تمام دررسید.

چون شاهزاده فیروزشاه ملک تعز را بدید ، برج وبارو آراسته ، ودَرِشهر چون سنگ بسته ، و خندق پر آب کرده ، شاهزاده رو بفرخ‌زادکرد و گفت : ای برادر ، یاد داری که مارا بسته و برهنه بدست زنگیان سپردند وچنان ظلمی صریح بر ما کردند و ایزد تعالی ما را از چنان بلاها نگاه داشت و عاقبت آن همه غمها بسرآمد؟ ایشان درین سخن‌بودند که پیل‌زور با لشکر گران دررسیدند. ملک‌داراب حکم فرمود که امروزفرودآیید که امروز وقت جنگ نیست. لشکرایران گرداگرد شهر تعزرا چون نگین انگشترین درمیان گرفتند ودروازه‌هارا بر امرای ایران قسمت کردند و خیمه و بارگاه بر درِ شهر تعز بزدند . و مردم شهر تعز از بالای برج برسپاه ایران نعرها میزدند وتیر می‌انداختند و سخنان سخت میگفتند چنانک قاعدهٔ قلعه بیان وحصاریان باشد ، میگفتند وسپاه ایران بدیشان التفات نمی‌نمودند ، وفرود آمدند . چون شاه سرور دید که سپاه ایران فرود آمدند او نیز بازگردید . امرای یمن جمع شدند و ملک سرور دروازها بخشش فرمود و مردمانرا بر بارو بفرستاد

تا پاس میداشتند تاشب درآمد. ملک داراب فرمود تا نقیبان سپاه راطلب کردند که فردا روز جنگ است، بایدکار راستی حرب کنید واز زیر وبالا چراغها برافروختند و آن شب پاس شهر می‌داشتند تا هنگام صبح شد.

چون صبح به میل زرین آفتاب توتیای نور درجهان بین روز درکشید، وجهان‌ظلمانی منور و نورانی گردید، آوازکوس حربی و طبل جنگی از درِ بارگاه ملک داراب برآمد. مبارزان ایران غرق سلاح گردیدندوعلمهای‌زرد وسرخ وبنفش باددرآوردند و بر مرکبان تازی سواره شدند و رو بپای برج وکنار خندق نهادند. شاه سرور با همهٔ سپاه یمن و خلق شهر بربالای برج برآمدند و دست بسنگ و تیر ناوک کردند ومنجنیق وعروسک را درکار درآوردند. اززیر وبالاحرب عظیم پیوسته‌شد وبسیاری سپاه از بالا و زیر بقتل آمدند واهل شهر بترسیدند، چون شب نزدیک شد از هم بازگشتند.

مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین‌روایت میکندکه چون هردوسپاه اززیر و بالا ازهم بازگشتند، شاه سرور بغایت ملول ومکدر ومتردد و پریشان‌خاطربود، جملهٔ امرای دولت خود را طلب کرد وگفت: کار من بغایت مشکل شد و ناموسم برباد رفت و ولایتم خراب خواهد شد. به‌اتفاق بیایید و تدبیر این کار بکنید. شاه سلیم گفت: شاها، کار از دست رفته است و هیچ چاره‌یی نمانده است بغیر آنک این جنگ را در باقی کنید و درِ صلح بکوبید و مقصود ایشانرا حاصل کنید تا این فتنه و آشوب گم شود. این بنده این مصلحت می‌بینیم، باقی شاه حاکم است. شاه‌سرور گفت: ای شاه سلیم، تو راست میگویی امامرا حالتی دیگرست. گفت: آن کدامست؟ شاه سرورگفت: ولیدبن خالد پادشاه مصرست، و با من در مملکت هم سایه است، بلک چون مملکت من صد در تصرف دارد، و پسر او صالح بن ولید عاشق وگرفتار عین‌الحیاتست و ولیدبن خالد چندین نوبت بخواستاری این دختر فرستاده است ومن قبول نکرده‌ام واجازت نداده‌ام؛ اکنون مدتیست که فرزندخود را در بندکشیده‌است

بجهت آنکه درعشق عین‌الحیات دیوانه شده‌است، چون من دختر به‌ایرانیان بدهم،او بشنود جواب‌او که تواندداد؟ اگر خواهد که لشکرجمع کند چندانی لشکرجمع کند که عدد آن راهیچ مهندس نداند ومملکت یمن را خراب کند. طیفور وزیر گفت : مارا مصلحت آنست که مکتوبی بسوی شاه ولیدبن خالدبفرستیم وآنچه صورت‌حالست اورا معلوم گردانیم ولشکرطلب کنیم. اگرلشکر گران بفرستد باهم اتفاق کنیم وجواب ایرانیان بگوییم واگر ایشان لشکر نفرستند والتفات ننمایند ما را نیزدستور وتمسک باشد، آنگاه دختر به‌ایرانیان بدهیم وایشانرا برما حجتی نباشد. شاه سلیم گفت: تا لشکر از جانب مصر رسیدن، ایرانیان ملك یمن را خراب کرده باشند، آن زمان آمدن ایشان ما را چه سود کند؟ طیفور گفت: چندانك جهد داریم بکوشیم، چون سخت عاجز شویم، من تدبیری دیگربکنم و این کار را به اتمام رسانم. شاه سرور گفت: چنین‌باید کردن. پس‌درحال نامه‌یی نوشتند چنانکه مصلحت وقت بود، مهر برنامه نهادند و پیش شاه نهادند. شاه سرور گفت: مارا رونده‌یی می‌باید زبان دان وزبان‌آور که‌نامهٔ مارا زودبمصر برساند وباز زود خبر بیارد. اگر هلال عیار اینجا بودی این کار بزودی برآمدی. او نیز با ایرانیان یکی شد و ازما برگشت. طیفور گفت: ای‌خداوند، هلال آن نیست که ازما برگردد، آنجابودن او بی‌مصلحتی‌نیست؛ امامرا جاسوسی‌هست‌بغایت‌داناو کاردان که مراهرمشکلی که میباشدبااومی‌فرمایم‌واوچنانك خاطر من می‌خواهد، می‌سازد. او را طلب کنیم و این کار بدو فرماییم. پس اورا طلب کردند. چون یك‌زمانی برآمد، پرده برداشتند، جوانی یمنی درآمد و دربرابر شاه‌سرور خدمت کرد. شاه نامش بپرسید. طیفور گفت: ای‌خداوند، اورا **برق‌آسای یمنی** میگویند، مرد خردمند وعاقلست ودرروندگی نظیرخود ندارد، چنانك‌درشبانروزی چهل فرسنگ‌میرودوبسیار مدح او بگفت. شاه سرور اورا خلعت داد و انعام‌فرمود وگفت: ای برق‌آسای، تامصر بچند وقت توانی رفتن وآمدن؟

راوی این داستان چنین روایت می‌کند که سرور به برق‌آسای گفت که

بچند وقت توانی رفتن و آمدن؟ برق‌آسا گفت بدولت شاه یمن بده روز بروم و بده روز بیایم. شاه سرور شاد شد و نامه بدو داد و او را روانه کرد، و امید ووعدهٔ بسیار داد که اگر این مهم را بزودی بسازی پنجاه هزار دینارت بدهم و ترا برهمهٔ روندگان بزرگ و مهتر سازم. برق آسای خدمت کرد و بیرون آمد و هم درشب از باروی شهر فرود آمد و از سپاه ایران بگذشت و راه مصر در پیش گرفت وشب و روز میرفت تا حالش بکجا برسد.

اما مؤلف اخبار روایت میکند که چون آن‌شب بروزمبدل شد ملک‌داراب بفرمود تا طبل جنگ فروکوفتند و نای برنجین در دمیدند. سپاه ایران سواره شدند و رو به کنار خندق نهادند و یمنیان بر بالای بارو بر آمدند و دست بتیر و ناوك کردند و از زیر وبالا جنگ در پیوستند. آن‌روز نیز حربی عظیم واقع شد، بازفرود آمدند. ملک‌داراب گفت: ای‌امیران، امشب دربارگاه جمع‌شوید تا اتفاقی‌ومشورتی با یکدیگر بکنیم. امرا جمله جمع شدند، نعمتی بخوردند، چون سفره از پیش برداشتند ملك داراب رو بطیطوس حکیم کرد و گفت: ای وزیر مهندس خردمند عاقل! این شهر تعز شهری محکم است و بجنگ گرفتن او دشوارست، در این باب چه اندیشه میکنی؟ و تا چند اینجا توان نشست؟ شاه‌زاده فیروز شاه بر پای خاست و خدمت کرد و گفت: بیمن دولت شاه ایران فردا با برادرم فرخ‌زاد ازخندق بجهم ودرِشهر تعز از جای برکنم و شهر تعز را بگیرم. ملك داراب ازین سخن شاد شد. جملهٔ امرا بر شاه‌زاده آفرین کردند و گفتند که ما نیز فردا بنوعی دیگرحرب کنیم و جهدی تمام کنیم، باشد که این شهر را توانیم گرفتن. آن بزرگان بدان سخن قرار دادند و هرکسی بر جای خود رفتند تا روز دیگر خورشید نورانی طلوع کرد. باز لشکر ایران کوس حربی فروکوفتند و نای برنجین در دمیدند و لشکر سواره شدندوعزم کنار خندق کردند. فیروزشاه بافرخ‌زاد وسیامک سیه قبا و رستم اردستانی وبهمن زرین قبا با برادرش وخورشید شاه وجمشید شاه با چهل سرمبارزان نام‌آور پهلوان ایرانی رو بکنار خندق کردند، بدان برج که سرور یمنی بود با جملهٔ امرای دولت.

چون فیروزشاه عزم خندق کرد، شاه‌سرورحکم کرد تا بیکبارامرا ازبالای بارو تیر و سنگ و آتش و رعد بریشان انداختند و فیروز شاه حکم کرد تا بیکبار امرای ایران گاو سپرها درپیش بردند واین‌چهل مبارز بیکبارپیاده شدند ودرعقب آن گاو سپرها درآمدند وآنچه ازبالافرومی گذاشتند ایشان بدان گاوسپرهامی گرفتند و پیش میرفتند تا نزدیک خندق رسیدند، و آن چهل مبارز یگانه و آن جوانان فرزانه ازعقب آن سپرها چون شیران درنده بیرون آمدند وعزم جستن [از]خندق کردند. ملک داراب ایستاده بود ودلیر[ی]های ایشانرا تفرج میکرد. حکم کرد تا کوسها فروکوفتند وجوانان درخروش وجوش درآمدند و درعقب فیروزشاه سپرها درسرکشیده رو بکنار خندق کردند. تا سپاه بکنار خندق رسید جوانان سیستان هر یکی چون رستم دستان، تیرها درکمان پیوسته داشتند، هر که از عقب برج وبارو سربیرون کردی، ایشان به تیر می‌دوختند، تا کار بر یمنیان تنگ شد. فغان از اهل یمن بر آمد، گفتند دریغا که ایرانیان شهر ما راگرفتند، یکی ازماجان بدر نخواهد برد، جمله بدست ایشان هلاک خواهیم شد. شاه سرور چون دید که وقت تنگ شد که ایرانیان از خندق بجهند، و برج و بارو بضرب گرز خراب خواهند کرد، شاه سرور گفت: ای طیفور، قضیهٔ ما سخت خراب شد، چون کنیم؟ طیفور گفت: ای خداوند، بفرمای الیاس بازرگانرا که در بندست بیارند، اورا دلداری کن و خلعت بده و بر سر برج بفرست تا از فیروز شاه امان خواهد که ما را چهل روز امان دهید تا شاه خوبان عین‌الحیات را بشما دهیم و با یکدیگر صلح کنیم که هر چه رفت رفت، بعد ازین ما را با شما جنگ و خصومت نیست. باشد که این لشکر بازگردند. تا چهل روز برق آسای بازگردد ازمصر، و بیاید و لشکر مصر نیز برسد، و آنگاه جواب ایرانیان بگوییم. شاه سرور درحال بفرمود تا الیاس بازرگانرا ازبندبیرون‌آوردند و شاه‌سرور اورا عزت تمام بداشت و ازگذشته عذرها خواست و گفت: ای‌الیاس، آنچه از بدی در حق تو بود کردیم، در عوض‌آن بصد

نیکویی ایستاده‌ایم . اکنون بدانک سپاه ایران ما را بتنگ درآورده‌اند ، برسر برج رو و حالیا نوعی کن که این لشکر باز گردند تا ما را تدبیری کردن ؛ و آنچه ازاحوال بود با اوبگفت. الیاس خدمت کرد وبرسربرج برآمد. فیروزشاه وفرخ زاد دامن دربند کمر محکم کرده‌بودند تاازخندق بجهند که الیاس برںالا برآمد و نعره زد که ای فیروزشاه ، منم الیاس بازرگان که بر تو حقها دارم و از آنروز که ترا بملک زنگبار بردند تا امروز دربند بوده‌ام بسبب تو ، اکنون از دولت تو خلاص شده‌ام وخبری‌آورده‌ام. زمانی صبر کنید تا پیغام شاه سرور برسانم. فیروزشاه گفت: ای جوانان ، یک زمان صبر کنید و تیر میندازید تابنگرم که خواجه الیاس بازرگان که برمن حق‌پدری دارد ، ببینم که چه خبرآورده‌است؟تیراندازان دست باز گرفتند. خواجه الیاس گفت: ای شاهزاده ، بدان وآگاه باش که شاه سرور یمنی ازفعل خود پشیمان شده است و شاه خوبان عین‌الحیات‌را با مال فراوان و اسباب بی‌شماربه‌آیین شاهانه بتو می سپارد. اما درِ شهر تعز نمی گشاید و مهلت می‌طلبد تاچهل روز که کارراستی دختر بکند ، و مرا بدین سبب ازبند بگشود تاپیش توآیم وامان طلبم. فیروزشاه گفت : مارا مقصود عین‌الحیاتست ، خواه درشهربگشایند خواه نگشایند پیش ما یکسانست؛ اکنون عین‌الحیات راکی خواهد سپرد ؟ الیاس گفت تا کار راستی که لایق حال‌شما باشد کمتر از چهل روز نتواند بود ؛ چهل روز امان دهیدتادختر را بترتیب تمام بسپارد ، وقت باشد که خود نیز بسلام ملک داراب بیاید. فیروز شاه شادمانه‌شد و گفت:ای‌خواجه الیاس ، تو بعهده می گیری که ما چهل‌روزبنشینیم و هیچ حرب نکنیم و بعد از چهل روز شاه‌سرور یمنی عین‌الحیات را بما بدهد ؟ خواجه الیاس گفت : بلی ، پذیرفتم! فیروزشاه گفت: همین باشد؛ ودرحال بازگشت و بخدمت ملک داراب آمد وآنچه گفته بود وشنیده ازخواجه الیاس ، جمله درپیش پدر شرح‌داد. ملک داراب نیز شاد شد وطبل بازگشتن بزدند و سپاه ایران نیز شاد شدند و اهل یمن نیز ایمن شدند. شاه سرور یمنی‌گفت: ای طیفور، اگر تاچهل‌روز

برق‌آسای جاسوس نیاید ، آنگاه چگونه کنیم؟ طیفور گفت: ای خداوند ، البته بیاید و اگر نیاید باز تدبیری دیگر بکنیم . حالیا سپاه ایران بر درِ شهر فرود آمده اند و بعیش ونشاط مشغولند تا حال بکجا رسد.

اما خداوند اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چون برق آسای جاسوس ازیمن بجانب مصرشد ، شب وروز راه‌می‌کرد ، هیچ جا قرار وآرام نکرد . ازمکه و مدینه بگذشت و راه برّ درپیش گرفت ؛ و مردی بغایت رونده بود ، روز دهم بر درِ دروازهٔ مصر رسیده بود و قدم در کوچه و بازار نهاد و راه ایوان و بارگاه ملک مصر می‌پرسید . ایشان نشانش میدادند تا بر درِ ایوان و بارگاه ملک ولید بن خالد رسید . غلامان شاه بر در ایوان شاه ایستاده بودند ، خدمت کرد . گفتند چه کسی و ازکجا می‌آیی ؟ گفت: قاصد شاه سرور یمنی‌ام و از ملک یمن می‌آیم بحضرت شاه ولید بن خالد ، مرا بکاری بزرگ فرستاده است و نامه‌دارم . در حال حاجبان در اندرون رفتند و شاه را از آمدن برق آسا خبر کردند. شاه ولید گفت: شنیده‌ام که لشکری از ملک ایران زمین بجنگ شاه سرور یمنی آمده‌اند وطلب‌داری دخترش عین‌الحیات میکنند وچندین وقتست که درآن‌دیارفتنه‌وآشوبست از آن سبب که سرور یمنی پادشاه متکبّرست ، من از بهر فرزندم خواستاری کردم نداد ، بفرمود تا قاصد را درآوردند. پرده برداشتند و برق آسای درآمد و حضرت شاه مصررا خدمت کرد و دعا وثنای بواجب بگفت چنانک شرط بود ، وبعد از آن مکتوب شاه سرور را بوسه داد و برکنار تخت بنهاد. حاجب برداشت وبدست شاه مصر داد. ولید بن خالد برداشت و مهر از نامه برگرفت و بدست دبیر داد. دبیر مطالعه فرمود ، نوشته بود که :

اولِ نامه بنام ایزدمتعال وپادشاه بی‌زوال ودرود برخاندان انبیاء واولیاء ، دومِ نامه ازپیش من که شاه‌سرور یمنی‌ام به پیش تو که پادشاه مصر و شامی! بدان و آگاه باش که از مملکت ایران سپاهی عظیم در ملک یمن درآمده اند ، و بسیار

خرابی درین ملک واقع شد وچندین مصاف و نبرد آزمودم ، عاقبت حریف ایشان نبودم و اکنون بضرورت درشهر تعز حصاری شده‌ام و همگی ولایت یمن باایشان گذاشته‌ام، ایشان ازمن عین‌الحیات را میخواهند و من روا نمی‌دارم که با وجود شاه‌زادۀمصر ، من دختر بدیشان دهم؛ اکنون حال من بتنگ‌درآمده است و دشوار شده ، چون مکتوب بشرف مطالعه رسد ، باید که از روی بنده نوازی ما را مددی فرمایند تا جواب این لشکر بگوییم ، بعد از آن که ازیشان ایمن شده باشیم ، شاه خوبان‌را با مال یمن و عدن بحضرت شاه مصر بفرستیم ، و اگر در فرستادن لشکر تعللی واقع میشود ، ایرانیان بی اختیار ما دختر را بخواهند بستدن ، ما راگناهی نباشد و السلام.

چون نامه از مطلع تا مقطع خوانده شد ، ولید خالد ازحال واقف گشت. رو بوزیر کرد و گفت: من چندین نوبت این دختررا ازبهر فرزند خود طلب کرده‌ام و او قبول نکرده است؛ میخواستم که لشکر بدان مملکت بفرستم و آن مملکت را خراب گردانم و آن دختر را بیارم ، اکنون کار بجایی رسیده است که خودبشفاعت فرستاده است که من دختربتو می‌دهم؛این‌معنی غایت‌سعادت منست وزیادتی دولت من شد، اکنون مصلحت چگونه می‌بینید ؟ وزیر گفت: ای‌خداوند ، چون کاربدین‌جا رسید که شاه سرور یمنی دختر را بدین طریق بما می‌دهد ، ازین بهتر چه باشد که شاه‌زاده صالح از عشق این دختر مجنون گشته است ، و چندین وقت شد که او را دربند کرده‌ایم، اکنون چون سرور راضی‌شد مارا لشکری‌عظیم‌بدان طرف‌بایدفرستادن تا بروند و جواب آن لشکر بگویند وآن دختر را بیارند. بعد ازآن ولید خالد گفت که پسرم‌را صالح بیارید تا اورا تسلی خاطر کنم و قاصد سرور یمنی را بدو بنمایم ولشکرعظیم بدان‌طرف بفرستم. درحال برفتند وصالح بن ولید را بیاوردند، زنجیری از طلا بر پای او نهاده درآوردند . جملۀ امرا و وزرا برخاستند. ولید بن خالد چون در فرزند نگاه کرد ، گفت: ای جان پدر ، هیچ اندیشه مکن ! هرچند که ازبهر

آن دخترمدتی بند کشیدی ، ومن‌میخواستم که لشکری بدان طرف‌بفرستم وآن‌دختررا از برای تو بیارم اما دولت تو درکار بود ، ایشان اکنون بشفاعت فرستاده اند و منت میدارند. چون شاه‌زاده صالح این‌سخن بشنید بخندید و گفت: چون خبروصال یار بمن دادید دست و پای من بگشایید که مرا جنون از بهرآن بود که از ونومید بودم ، اکنون امیدوار شدم ، از من عاقل‌تر درجهان کسی نیست. شاه ولید بخندید، بفرمود تا آن بند از پای او برداشتند و جامهٔ زرنگار در و پوشیدند و بر کرسی زرین قرار گرفت. ولید بن خالد گفت :این قاصد را جای نیکو فرود آورید وخدمت نیکو بکنید. برق‌آسای خدمت کرد و گفت : ای خداوند! بنده شرط کرده‌ام که بعد ازچهل روزلشکر بدان طرف ببرم ، اگر یک‌روزدیرتر باشد کار ازدست میرود ، هم امروز بدین کار مشغول می‌باید شد. ولیدبن خالد گفت : چند روزست که تو ازیمن بیرون آمده‌ای؟ برق‌آسا گفت: ای شاه! امروز ده روزست.ولید گفت: دروغ میگویی، این‌قدر راه بدین مقدار روز چون توانی‌آمدن! برق‌آسا گفت: درتاریخ مکتوب نگاه کنید تا معلوم شود. درمکتوب نگاه کردند ، همچنان بود که برق آسا میگفت. جمله تعجب نمودند ازآن روندگی برق آسا!

مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که ولید خالد ازو پرسید که نامت چیست؟ گفت : بنده را نام برق‌آسای جاسوس‌است. ولید خالد بروی آفرین کرد و گفت: ای وزیر خردمند ، بگوی تا کرا بدین کار نصب کنیم. گفت: هر که‌را شاه‌نصب کند، که شاه‌حاکم‌است.شاه‌ولید گفت که هیچ کس بهتر ازپهلوان پای‌تخت نباشد ، بابرادرش ، باصدهزار مرد بروند. پهلوان پای‌تخت را نام خطاب بود وبرادرش خطیر نام داشت. هردوبرادرپهلوان وشجاع بودند ، چنانک درهمهٔ آن ولایت بشجاعت ایشان کس نبود وبسیارلشکرها را خراب کرده‌بودند و هر کاری که از آن مشکل تر نبودی بدیشان فرمودندی و در پیش شاه ولید بغایت مقرب و معزز بودند. شاه‌ولید رو باخطاب کرد و گفت : ای پهلوان ، این کار عظیمست

وکار هر کس نیست ، بناچار ترا باید رفت با برادرت خطیر بهم . خطاب روی بر زمین نهاد و گفت:آنچه وظیفهٔ خدمت باشد بتقدیم‌رسانیم. شاه ولید حکم فرمود تا درِ خزانه بگشودند و لشکر را جامگی و مواجب دادند و صد هزار مرد جرار مبارزکار دیده ترتیب کردند و[1] کار راستی لشکر تمام کردند. چون سه روز برآمد کارراستی تمام شد، خطاب وخطیر بخدمت شاه ولید آمدند و وظایف خدمت بجای آوردند. شاه ولید گفت که کارها را باتمام رسانیدند یا نه ؟ گفتند بدولت شاه همهٔ مهمات باتمام رسید ، اکنون رأی عالی حاکم‌است . شاه ولید گفت: اکنون می‌باید ناگفته عزیمت یمن کنید و شب و روز از تعجیل رفتن تقصیرمکنید و یمنیانرا مدد کنید ولشکر ایرانرا تارومارکرده دختررا بدینجانب رسانید. بعدازآن بفرمود که برق‌آسای جاسوس را حاضر کردند و خلعت فاخر پوشانیدند و بسیار نعمت‌بخشیدند و نامه را جواب نوشتند و بدست برقِ آسا فرستادند و لشکر را با یراق تمام روانه گردانیدند. خطاب و خطیر با صد هزار مرد آهن قبای آهن کلاه دو اسبه با طبل وکوس و علم از مصر بیرون آمدند و در بیرون شهر خیمه و خرگاه زدند و آن شب آنجا بسر بردند ، روز دیگر راه مملکت یمن در پیش گرفتند و شب و روز بتعجیل تمام می‌راندند ودو منزل یکی می‌کردند وبهیچ آرام نمی‌گرفتند تاازدیار مصر گذشتند و رو بسوی مکه و مدینه کردند تاحال ایشان بکجا رسد وبه یمن کی رسند. ازین جانب دیگر بشنو :

مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرارچنین روایت می‌کند که ملک داراب بالشکر دویست و پنجاه هزار سوار بر درِ شهر تعز فرود آمده بودند و بعیش و عشرت مشغول بودند وشاه‌سرور در اندرون شهر حصاری شده وخلق شهر درزحمت‌بودند و راه‌کاروانها بسته‌شده بود ، وگرانی درشهرپیدا شد، مردمان به‌انواع شداید گرفتار شدند . چون مدت سی و پنج روز ازاین حدیث بگدشت ملک داراب گفت: مارا

---

۱ ـ در اصل : وسپه

از وعدهٔ یمنیان پنج روز باقی مانده است و درین مدت هیچ خبری نفرستادند ،مرا گمان آنست که شاه سرور با ما حیلت می‌کند و بطلب لشکری فرستاده‌اند وانتظار ایشان می‌کشند و باما دروغ می‌گویند. اگر ایشانرا با ما سرمصالحه بودی‌نتیجهٔ آن درین مدت ظاهر شدی. طیطوس حکیم گفت: ای خداوند ، مارا با ایشان‌حجتی پیدا شد که اگر این پنج روز دیگربگذرد و دختر ندهند ، ما نیزآنچه سزای ایشان باشد در کنار ایشان نهیم .ملک داراب گفت: چنین است اما مارا نامه‌یی می‌باید نوشت و در شهر انداختن تا بنگریم چه جواب می‌فرستند . طیطوس گفت : مصلحت است. پس نامه‌یی بنوشتند و بدست سیامک سیه قبا دادند که در همهٔ سپاه ایران سخت کمان تر ازو نبود . سیامک نامه را برداشت و بر سر تیر بست و بر کنار خندق آمد و آن تیررا درشهر انداخت و بازگشت و تیرسیامک بقدرت خدای تعالی بربام قصر شاه سرور افتاد؛ آن تیر را با مکتوب پیش شاه سرور آوردند . چون نامه را باز کردند :

اولِ نامه نام خداوند عز و جل بود ، خداوندی که او بی نظیر و بی وزیرست ، و دومِ نامه ازبرِمن که ملک دارابم به پیش تو که شاه سرور یمنیی. بدان و آگاه باش که قراری که با ما کرده‌اید بوعدهٔ آن پنج روزی دیگر باقی مانده است ، و درین مدت هیچ التفاتی بجانب ما نفرمودید ؛ اگر ترتیب مال و جهیز دختر می‌سازی مارا بهیچ چیزی احتیاج نیست؛ مارا می‌باید که آن خلف ترا بجانب ما روانه سازی و این فتنه وآشوب بنشانی تا ما نیزبزودی ازین ولایت بیرون‌شویم و زیادت ازین درین‌ولایت خرابی واقع‌نشود ؛ و نیزمملکت ایران ضایع افتاده‌است ، بضبط آن مشغول گردیم ، و السلام.

چون نامه ازاول تا آخر بخواندند ، شاه‌سرور رو بطیفور وزیر کردو گفت: ای خواجه ، جواب این نامه چه بفرستیم ؟ طیفور گفت: ما را حالیا هیچ جواب نیست تا این پنج روز نیز بگذرد ، باشد که درین میانه برق آسا نیز برسد و اگر از مصر

لشکری بیاید خود نیک، اگر لشکر نباشد خود بیاید ، بعد از آن تدبیری دیگر بیندیشیم. پس هیچ جواب نفرستادند . ملک داراب گفت که بر کنار خندق باشید تا از شهر چه جواب آید. تاشب ملازمت کردند هیچ مکتوبی وجوابی نیامد. ملک داراب گفت: یک علامت دیگر اینست که جواب‌نامه نیامد، همانا که باما سرجنگ دارند! روشن‌رای وزیر گفت: بهرحال این پنج روزدیگر صبرباید کرد . تاوعدهٔ ایشان منقضی شود تا مارا بریشان حجتی قاطع پیداشود. ملک داراب گفت: ما نیزصبر کنیم، امابکار راستی حرب مشغول باشید وآلات گرفتن شهر را مرتب سازید تا اگر ایشان روز پنجم‌عربده کنند ما آمادهٔ جنگ باشیم. امرای دولت گفتند فرمان خداوند راست ! ایشان درین پنج روز اسباب قلعه گیری مهیا گردانیدند تـا وعده بسر آمد. چون شب چهلم درآمد شاه‌سروریمنی گفت: فردا روزچهلم‌است، ایرانیان درجوش وخروش خواهند درآمدن، جواب ایشان چون گوییم وچه‌حجت درپیش‌آوریم؟طیفور گفت: شاها ، گمان‌من آنست که برق آسای جاسوس لشکر مصر آورده است و نزدیک رسیده ، ما را یک فردای مشکل است، مردانه باید بودن وشهر را نگاه باید داشتن. شاه سرور گفت : اکنون کار راستی حرب کنید. و آن شب صد هزار چراغ بر برج و باروی شهر برآوردند و سنگها بـر بارو میکشیدند . از آن جانب لشکر ایرانیـان از یمنیان واقف شدند . ملک داراب گفت: نظر کنید که آثار صلح ظاهر شد ! اکنون شماهم کارراستی حرب کنید فردا جنگ خواهدبود. ایرانیان نیز کار حرب را سازدادند واز زیر و بالاچراغ می سوخت. از جزع و فزع آن دوسپاه زهره برقبهٔ خضرا آرام‌نمی گرفت وازجانبین کار لشکر راست کردند.

دیگر روز که صبح از کام نهنگ شب برآمد و رایت زنگی شب سرنگون شد و لشکر روز پیروز شد و خورشید جهان تاب روی بنمود ، بیت :

سحر گه که آمد به‌نیک‌اختری	گل سرخ بر طاق نیلوفری
دگرروزکین طاق‌بازیچه‌رنگ	بر آورد بازیچهٔ روم وزنگ

ملک داراب حکم فرمود تا کوس حربی فرو کوفتند و طبل جنگ بزدند وعلم‌شاهی برافراشتند. امرای‌ایران سوار شدند. خلق شهر تعز بر برج و بارو برآمدند. شاه‌سرور حکم کرد تاطبل‌جنگی‌بربالای برج‌برآوردندوفروکوفتند.چترشاه‌سروربالابرآوردند. شاه سرور بربالای برج برآمد وازیمین ویسار خلق بربالای بارو برآمدند وازهرطرفی نعره برسپاه ایران زدند. ملک داراب چون‌حال چنان دید گفت: یکی پیش روید، بنگرید و بپرسید و بگویید که سرور یمنی از قول و عهد خود چرا برگشته است؟ شیرافگن ایرانی از جملهٔ مبارزان ایران بود و مرد کهنه سوار بود ومرد سخن‌دان وسخن‌ور بود، و عاقل و کامل، و از یادگار شاهان ایران بود؛ شیرافگن مرکب برافگند و تالب خندق آمد و نعره زد که ای شاه سرور، ملک داراب می‌گوید که پادشاهان هرگز از عهد وقول برگردند؟ این طریقهٔ ملوك نبود که‌تو کردی وباز سرجنگ داری؛ این قدر نمی‌دانی که صلح بهتر که جنگ؟ ازین باب سخن چند نرم و درشت می‌گفت: شاه سرور گفت: این چه کس است که این‌سخن می‌گوید؟ یکی از عیاران گفت: ای خداوند، این را شیرافگن می‌گویند. شاه‌سرور گفت: یکی تیری بروی اندازید که جواب او آنست. غلامی ازغلامان سرورتغامش نام، درقفای شاه‌سرور ایستاده بود، تیری در بحر کمان پیوست وازسربرج بگشاد، ازقضای‌ربانی برسینهٔ شیرافگن آمد و ازپشتش‌بیرون آمد. شیرافگن ازپشت مرکب برخاك‌افتاد. ملک‌داراب چون‌چنان‌دید،آه‌ازجان برآورد و گفت: دریغ‌ازشیرافگن که‌یادگارشاهان بود! سیامک‌سیه‌قبا مرکب پیش جهانید و ببالین شیرافگن آمد، هنوز ازوی رمقی مانده بود، تغامش تیری دیگر درکمان پیوست و برسیامک رها کرد. سیامک آن تیر را ازخودردکرد. سیامک نیز تیری درکمان پیوست و برتغامش بگشاد، بزد بردهانش که از قفاش پران بدرپرید. تغامش درافتاد و جان بداد. شاه‌سرور اشارت کرد تا لشکر بیکبار از بالا سنگ و تیر رها کردند. سیامک سپر در سرکشید و سر اززیر سپر برنیاورد و جنگ پیوسته شد. اززیر وبالا تیر بریکدیگر ریختند. تیراندازان

سیستانی قدم پیش نهادند و گاو سپرها و تورها بر کنار خندق دوانیدند و در قفای تورها نشستند وتیر در کمان پیوستند. هر که ازبرج سر بر کردی بضرب تیر می‌دوختند ودرعقب پیادگان، سواران مرکب پیش جهانیدند وحرب می‌کردند، همچنین تاشب حرب می‌کردند، وقت بود که از خندق بگذرند، اما شب نزدیک شد، آواز کوس آسایش برآمد. ملک داراب بازگشت و بجهت شیرافگن ملول‌بود، بفرمود تاعزای او بداشتند. محفه‌یی ترتیب کردند وبسوی ایران‌فرستادند. آن شب‌ملک‌داراب‌بغایت ملول بود، جملگی امرا خدمت کردند و گفتند که فردا ما قرارنگیریم وخون شیرافگن از یمنیان بخواهیم.

اما راویان اخبار چنین روایت میکنند که از آن‌طرف شاه سرور نیز بغایت پریشان خاطر بود و گفت: ای‌طیفور، اگرفردا نیز ایرانیان بدین‌طریقه جنگ خواهند کرد که امروز کردند، یقین که شهر را مسخر خواهند کرد و کار برما دشوار شود. ایشان درین‌سخن بودند که حاجبی از در درآمد وخدمت کرد و گفت: مژدگانی که برق آسای رسید واینک بر در بارگاهست وبار میطلبد. شاه سرور بغایت‌شادمان شد، گفت: درآرید که بوقت رسید! پرده برداشتند وبرق‌آسای جاسوس را درآوردند، زمین‌خدمت‌ببوسیدودعای شاه‌سرور گفت. شاه‌سرور گفت: ای‌جوانمرد، خبرچه‌داری؟ برق‌آسای گفت: بدولت شاه بمصر رفتم وشاه ولیدبن خالد را دیدم ونامهٔ شاه را بدادم وجواب نامه آوردم و لشکر صدهزار مرد خون خوار جرار آهن قبای آهن کلاه با دوپهلوان پای‌تخت، هردو برادران اند،خطاب‌وخطیر نام، آورده ام. شاه‌سرور که این سخن بشنید برجست و کلاه برآسمان انداخت وشادمانی کرد و گفت: اکنون لشکر بکجا رسیده اند؟ برق‌آسای جاسوس گفت که فردا علی‌الصباح بحضرت شاه خواهند پیوست. نامهٔ ولید خالید را ببوسید و بدست طیفور داد تا مطالعه کند. نوشته بود که:

این نامه از برمن که ولیدبن خالدم، پادشاه جمیع مملکت مصر و شام وشامات ومغرب واسکندریه، ببر تو که شاه سرور یمنیی. بدان که ما همسایهٔ یکدیگر یم. اول آنکه من فرزند ترا بجهت فرزند خود شاه صالح خواستاری کردم، قبول نکردی، مرا وفرزندم را بحساب نگرفتی، من خود درآن بودم که لشکری عظیم برسر توبفرستم، اکنون خود لشکر ایران بسرتو آمده‌اند، من در تعلل انداختم. اکنون چون تو حریف لشکر ایران نبودی، مددازمن خواستی، اکنون پهلوان خطاب با برادرش پهلوان خطیر با صد هزار مرد آهن کلاه آهن قبا بمدد تو فرستادم، می‌باید که چون دفع ایرانیان بکنی، فرزندت را عین‌الحیات بدینجانب روانه گردانی تااین فتنه وآشوب ازجهان گم گردد، باید که درین باب تقصیر جایز نداری، والسلام.

چون مکتوب را بخواندند شاه سرور شادشد و شرطی که با برق‌آسا کرده بود بجای آورد وبفرمود تا طبل بشارت فرو کوفتند وبر برج وبارونعرهٔ شادی ازخلق برآمد چنانک آواز طبل بسپاه ایران رسید. ملک داراب گفت چونست که درین نیم‌شب آواز طبل بشارت از شهر تعز می‌شنوم؟ امرا گفتند مگر که ایشانرا خبری رسیده است و مددی از جایی آمده! فیروزشاه گفت: ای خداوند، بفر دولت شاه ایران اگر خدای تعالی نصرت بخشد، فردا باایشان کاری کنم که درعالم یادگاری باشد، حالیا کار راستی حرب کنید. آن شب و آن روز در کار راستی حرب بودند و غوغا وآشوب درشهر تعزافتاده بود ومردمان شهر به‌آمدن خطاب وخطیر شادیها میکردند وآن‌شب هیچکس نخفتند. شاه‌سرور فرمود که فردا ازشهر بیرون رویم وباایرانیان درصحرا جنگ کنیم وآن شب مرکبان را نعل بستند و جوانان یمن سلاح‌پوش شدند و چون شب زنگی چهره رخت بربست و صبح اثر روشنایی در داد، از در بارگاه ملک داراب آواز کوس حربی برآمد ولشکر ایران سوارشدند ورایت شاهی برافراشتند و مبارزان دست بسلاح بردند ومرکبانرا دربرگستوان کشیدند وتختی بر پشت پیل زده بودند. ملک داراب برآن تحت برآمد وبنشست و روبه‌آوردگاه آوردند. فیروز

شاه و فرخ زاد درصف مبارزان درآمدند و در برابر شهر تعز صف برآراستند. میمنه ومیسره راست کردندواهل شهر بربرج وبارو برآمدند ودرآن سپاه نظاره می کردند. درو دشت و بیابان لشکر گرفته بود. شاه سرور برق آسای جاسوس را طلب کرد و گفت: باری بتحقیق پهلوان خطاب امروز خواهد رسیدن تاما نیز دلیری کنیم‌واز شهر بیرون رویم ودرمقابل سپاه ایران صف برآراییم ؟ واگر هنوز دورند تا ما از شهر بیرون نرویم ، امروز نیز درحصار جنگ کنیم! برق آسا گفت: ای‌خداوند، مرا یقین‌است که ایشان همین ساعت خواهندرسیدن ، مانندهٔ دریای تیر وتبر. شاه‌سرور گفت : پس ما بقول تو بیرون رویم ودرمقابل سپاه ایران صف‌برآراییم. شاه‌سرور بفرمود تا درِ دروازه بر گشودند و بیرون‌رفتند وپول برروی خندق بینداختند وسپاه یمن علم علم ، جوق جوق ، مرکبانرا از پول می جهانیدند. ملک داراب گفت : چه حالتست که یمنیان چنین دلیر شده اند ؟ اگر طاقت ما داشتند چرا چهل روز درِ شهر بستند و ازما امان خواستند؟ این‌زمان بعد ازچهل‌روز بیرون آمده اند ، بی‌حالتی نیست ، شما نیز باز پس‌روید وجای سپاه یمن بدهید. لشکر ایران بازگشتند وجای یمنیان دادند.

ناگاه جاسوسان ایران بیامدند و گفتند : ای خداوند ، سپاه عظیم در حوالی ما امشب فرود آمده بودندواینک می‌رسند! ملک داراب گفت: مرا یقین بودوتحقیق بود که این چهل روزکه با ما وعده کردند انتظاراین لشکر میکشیدند ، وعده خلاف کردند، ایشان‌بسزای خود برسند ؛ شما مردانه باشید که امروزجنگ سلطانی خواهد بود. این بگفت و بفرمود تا لشکر ایران صف بر کشیدند. از آن طرف لشکر یمن از شهر بیرون آمدند و در برابر لشکرایران صف برآراستند. میمنه و میسره وقلب و جناح راست کردند ،که ناگاه گردی دود کردار برآمد و باد بر مقدمهٔ گرد زد و از میان گرد آوازکوس حربی و نالهٔ نای رزمی برآمد و نعرهٔ مبارزان وصهیل[1]

[1] ـ در اصل : سهیل.

مرکبان برفلک دوّار می‌رسید. چون گرد نزدیک رسید، از میان گرد علم سپید ماه پیکر ظاهرشد و درزیرعلم دوجوان پیدا شدند با قامت بلند و آثار مبارزت وپهلوانی در ناصیهٔ ایشان ظاهر بود. جوانی پیشتر می‌آمد برطریقهٔ عرب، ساز سلاح برخود ترتیب کرده، برمرکب چون کوه پاره‌یی برنشسته، و آلات قیمتی برآن مرکب ترتیب کرده، و برگستوانی ازگوش اسب تا دم برافگنده، و آیینهٔ چینی برپیشانی اسب بسته، و قُطاسی درگردن اسب درآویخته؛ و سوارش عیبه وجوشن ملوکانه دربرکرده،وترکی زرنگار برسرنهاده، و سپروشمشیری‌حمایل کرده، وکمان‌چاچی عاج قبضه دربازو افگنده، وترکشی پراز تیرخدنگ برمیان بسته پیش‌آمد.ودرعقب او جوانی با گرز گران، بردوش نهاده، او نیز باساز و سلاح تمام بآیین مبارزان می‌آمد. و از عقب ایشان گرد عظیم برآمد و از دل گرد صد علم نشانهٔ صدهزار مردمصری نیزه‌دار بیرون‌آمدند، جمله‌سنان نیزه برگوش مرکب‌نهاده در رسیدند. برق‌آسای جاسوس گفت: ای خداوند، اینک سپاه مصر رسیدند! اشارت چیست؟شاه سرور گفت:امروز آن روزست که دمار ازسپاه ایران برآریم. پس برق‌آسا را گفت: برو پهلوان خطاب را بگوی تا ازگرد راه حمله کند، تا ما نیزازین‌طرف حمله کنیم و ایرانیان را در میان گیریم و کار ایشان یک‌سو کنیم. برق‌آسای روانه شد و رو بسوی خطاب نهاد.

ازآن جانب طیطوس‌حکیم چون‌دید که یمنیانرا مددی چنین رسید ازجانب مصر، طیطوس گفت: اینها ازهردوجانب برما خواهند زد. مانیز لشکررا بدوقسم کنیم ورو بخصمان آوریم وجواب دشمن بگوییم. فیروزشاه گفت: پیل‌زور باقارن جهانگیر وقارن‌جهان‌سوز وبهمن‌زرین‌قبا وبهمن‌زرین کلاه وخورشید شاه وجمشید شاه وسیامک سیه‌قبا وفرخان همدانی ورستم اردستانی وطهماسب وطهمور باهشتادهزار مرد پیش روند و سرراه برآن لشکربگیرند و نگدارند که‌مصریان ازقفای ما درآیند و ما همچنین که ایستاده‌ایم قرار گیریم و جواب یمنیان بگوییم. چون فیروزشاه این

حکم فرمود ، درحال پیل زور با این امرا که گفته شد روانه شدند ، با هشتاد هزار مرد جدا شدند وپشت بر سپاه ایران کردند و رو بمصریان نهادند. چون برق‌آسای جاسوس پیش خطاب‌آمد وپیغام شاه سرور برسانید ، خطاب گفت: خدمت کنم‌وآنچه وظیفهٔ جان سپاریست بجای آورم . پس امرای دولت خود را گفت مردانه باشید و ناموس مصریان بجای آرید و دفع این دشمنان بکنید. ایشان درین سخن بودند که پیل‌زور با هشتادهزار مرد در مقابل ایشان رسیدند. خطاب گفت که این سپاه رو بمادارند؟ برق‌آسا گفت: ای پهلوان ، این پیل‌زورست ، جهان پهلوان پای تخت ملک دارابست ، اگر این را دفع کردید ، یقین که سپاه ایرانرا زیر و زبر کردید. پس خطاب گفت: شما تماشا کنید که من بااین سپاه چه خواهم کرد! بعدازآن‌حکم کرد تاسپاه مصر بیکبارحمله کردند ورو به‌ایرانیان نهادند. ایرانیان نیزحمله کردند. آن دو لشکر چون دو دریای تیغ و تبر برفرق و درق یکدیگر میزدند. شامسرور[1] یمنی چون چنان دید ، گفت: شما نیزبیکبارحمله کنید. قریب دویست‌هزار مردیمنی وعدنی وطایفی و شهرهای دیگر جمله حمله کردند. ملک‌داراب چون چنان دیداونیز اشارت فرمودکه سپاه ایران نیز بیکبار حمله کردند و تیغ و تبر در یکدیگر نهادند و از یکدیگر کشتن گرفتند و گرد و غبار بر آسمان پیچیدن گرفت ، و شحنهٔ اجل ریسمان قضا در گردن جانها کرد ، و رسول مرگ در آن رزمگاه صلای «کل نفس ذایقةالموت» در داد و روی خورشید ازبیم زعفرانی شد و پشت زمین ازخون یلان ارغوانی گشت. تا چشم برهم زدن عالمی از جانبین کشته شد.

اما مؤلف‌اخبار و گزارندهٔ[2] اسرار چنین روایت می کند که آن روز تاشب حرب کردند و بر هر طرفی جنگ علی‌حده اتفاق افتاده بود وتا شب بسیاری بقتل آمدند. چون شب شد مبارزان دست ازحرب باز نداشتند ، و چون شب‌شد همچنان حرب می‌کردند و خلایق شهر تعز ازبرج و بارو نظاره می‌کردند ونعره می‌زدند

۱ . در اصل : سپاه یمن شاه سرور ۲ ـ دراصل : گذارنده

وچنان جنگ مغلوبه شد که هیچ کس‌را پروای کس نبود ، پیل زور چون‌اژدهای دمان بضرب عمود گران در آن سپاه افتاده بود ، بهر که رسیدی امان ندادی ، بیت :

در آن رزمگه پهلو پیل زور	فرستاد بس مصریان را بگور
بگرز گران بر سر مصریان	همی کرد حمله چو شیر ژیان
بسی سر فرازان در آن رزمگاه	بقتل آورید آن یل کینه خواه
همی کرد کوشش همی کرد جنگ	نیارست استاد پیشش پلنگ
که ناگاه خطاب آمد پدید	در آن رزمگه همچو شیر سدید[1]

ناگاه در آن رزمگاه بامراله خطاب را دید که چون شیر ژیان حرب می کرد .چون پهلوان پیل زور خطاب را بدید که چون نهنگ در ایرانیان افتاده بود و حرب می کرد ، پهلوان سر راه بر خطاب بگرفت و نعره برو زد که ای مصری ! جان از دست من کجا بری ؟ منم پیل زور بن پیلتن . خطاب گفت : خوش آمدی که من خود چراغ بر کرده ترا می‌جویم ! پیل زور گفت : جوینده یابنده باشد ! خطاب بتیغ حمله کرد . پیل زور سپر درسر کشید ، بزد بر سپرش چنانک گوشهٔ سپررا در ربود وتیغ درران پیل‌زور دوانگشت درنشست وخون برجوشید .پیل‌زور چون ضربی چنان بخورد در غضب رفت وعمود گران بر کشید وبروی حمله کرد . خطاب سپر درسر کشید . پیل زور بزد برقبهٔ سپرش ، دستش خم گشت ، عمود فرو غلطید وبرروی رانش درآمد، تو گفتی مگر خرد کرد! خطاب را بغایت درد کرد . بیم هلاکت بود ولشکر درهم افتادند . پیل زور وخطاب ازهم باز گشتند . جنگ چنان سخت شد که سپاه مصریان[2] بر یمنیان زدند وآن دولشکر درهم افتاده بودند وازهم می کشتند و می‌خستند و می‌بستند و اگر سبارزان دست از جنگ میداشتند در گوشهٔ دیگر جنگ سخت‌تر شده می‌بود . چندانک طبل آسایش بزدند،سبارزان ازیکدیگر باز نگردیدند

۱ ـ این ابیات ازمؤلف داستان یا دارابنامهٔ منظومیست که‌ازوجود آن اطلاع نداریم . ۲ ـ دراصل : مصریان را

و آن شب همه شب جنگ بود. صد هزار مشعله و شمع و فانوس بر برج و بارو برکرده بودند و در هم افتاده تا عـالم تمـام تاریک شد و جهان چادر قیرگون در سرکشید و لشکر زنگی شب برملک روز حاکم [شد]و نظر از دیدن فروماند. هرکس که‌بهم می‌رسیدند نشان‌می‌پرسیدند ومی‌زدند تا عاقبت بضرورت ازیکدیگر بازگردیدند. دست و تیغ بخون یلان غرقه‌گشته بود و هیچ‌کس را جای و مقام پیدا نبود، در آن بیابان پراگنده‌گشتند و مرکبان بی علیق مانده بودند و جوانان بی توشه‌گشته، تاعاقبت آن‌شب درگذشت و خورشید گل رنگ روی بنمود وعالم ظلمانی نورانی‌گردید و رایات زنگی شب سرنگون شد، و ازهر دو طرف سواران عنان مرکبان بردست‌گرفته بودند وازخوف یکدیگر خواب نکرده، وبیشتر زخمها بر سر و فرق داشتند. چون روز روشن شد هرکسی بلشکرگاه خود آمدند وعیبها ازتن برکندند و زخمهای خودرا ببستند.

اما ازآن جانب روایت‌کنند که سرور یمنی برتخت بر آمد وجملهٔ امرای دولت حاضر شدند. با طیفور وزیر گفت: چگونه است که پهلوان خطاب بدیدن ما نیامد. طیفور وزیر گفت: ای خداوند، دوش درحربگاه باپیل زور درمحاربت افتاده است و زخمی‌گران بر ران پیل زور زده است وپیل زور نیز گرزی بر ران پهلوان خطاب زده است وکوفتی عظیم بر ران پهلوان رسیده ازآن جهت نتوانست بخدمت آمدن. شاه سرور گفت: پس‌واجب آنست که اورا پرسش‌کنی. طیفور گفت: این‌بنده برود بابعضی از بزرگان وشاه حارث. شاه سرور گفت: سخت‌بموقع باشد. برخاستند و بدیدن خطاب آمدند. حاجب خطاب‌را خبرکرد[که] پسرشاه سرور با طیفوروزیر وبزرگان یمن آمده‌اند و اجازت می‌طلبند که درآیند که بعیادت آمده‌اند. خطیربرادر خطاب پیش برادرنشسته بود، چون ازآمدن شاه حارث وطیفور خبردار گردید گفت: ای برادر، بد حالتی[است] که‌پیش ما آمد! ما از مصربناموسی به یمن آمده‌ایم، هنوزروز اولست، توهنوزچه کرده‌ای که‌چنین خفته‌ای؟ همین که‌طیفوردرآید وترا

بدین حال ببیند چه گوید که پهلوان پای تخت شاه ولیدبن خالد درحرب اول چنین خراب افتاده است! خطاب گفت: چون کنم که پایم سخت دردمیکند ، که آن ایرانی گرزی عظیم بر پایم زد! اگر بر جای من دیگری بودی خرد شده بودی. خطیر گفت: ای برادر ، بجهت ناموس بهرحالی که هست یک زمان بنشین تاطیفور درآید وترا بدینسان نبیند. خطاب بهرنوعی که بود راست بنشست و اجازت داد تادرآیند ، خطیر استقبال کرد و طیفوررا باشاه حارث درآورد وبه‌اعزاز تمام بنشاند. طیفورسلام شاه‌سروربخطاب رسانید وپرسش کرد. خطاب بر پای خاست وخدمت کرد. بعدازآن طیفور گفت که شاه سرور میگوید که عجب بود که از جنگ چون باز گشتید بجانب مانیامدید. خطاب عذرخواست و گفت: دی‌روز درجنگ‌گاه[1] زخمی بررانم رسیده‌است وکوفتی عظیم دارم ، از آن جهت از خدمت شاه سرور محروم ماندم. اما چون‌شما تشریف حضور ارزانی فرمودید این بنده بشرف‌پای‌بوس حضرت شاه مشرف گردد. هرچند که طاقت حرکت نداشت اما بضرورت خطاب بهزار زحمت ومحنت سواره شد ، بابرادرش خطیر وطیفور و شاه حارث رو بسپاه یمن کردند و بر درِ بارگاه شاه سرور رسیدند و فرود آمدند. طیفورپیشتردربارگاه رفت و ازآمدن خطاب وکوفتگی ران او قصه کرد. ایشان درگفتن بودند که دوجوان بلند بالای قوی نهاد عظیم هیکل درآمدند. خطیر دست برادرگرفته بود و در پیش شاه خدمت کردند. کرسی زرین نهادند تا خطاب وخطیر برآنجا قرارگرفتند. شاه سرور ایشانرا پرسش کرد[2] که از رنج راه و مشقت گدشته چگونه [اید] ؟ خطاب گفت: چون شرف دستبوس شاه دریافتم همه محض راحت شد ، اما دوش درجنگ‌گاه[3] با پیل‌زور ایرانی حرب کردم ، سرتیغی برران او رسانیدم و او نیز مرا زخمی برران رسانید وکوفتی‌عظیم یافتم. شاه سرور فرمود تا اطبا را جمع کردند و بعلاج او مشغول شدند.

اما مؤلف اخبار و مقرر اسرار چنین روایت میکند که آن کشتگان که در جنگ‌گاه[4] از جانبین کشته گشته بودند ، فرمودند تا از میدان بدر بردند و میدان

---

۱ ـ در اصل : جنگاه ۲ ـ در اصل : کردند ۳ و ۴ ـ در اصل : جنگاه

خالی کردند. ازین‌طرف ملک داراب بر تخت برآمد وبنشست و امرای ایران جمع گردیدند. چون از نعمت وسفره واپرداختند، بعدازآن بسخن درآمدند. ملک‌داراب گفت: یمنیان باما حیلی‌عظیم کردند؛ چهل‌روزمارا بر دراین شهر بازداشتند، تاایشانرا مددی چنین رسید، تا ایشان مغرور گشتند. پیل زور گفت: دوش در میان حربگاه من بخطاب رسیدم و با او حرب کردم، او زخم تیغی بر ران من زد و من نیز او را زخمی بر روی ران زدم و لشکر درهم افتادند و اگر نه او را هلاک کرده بودم. فردا که لشکرمقابل یکدیگرصفها برآرایند من درمیدان درآیم وسرخطاب را بیارم. هیچ اندیشه مکنید که من برو زیادتم. طیطوس حکیم گفت: شاها، این لشکر را بقایی چندان نباشد، هم درین نزدیک دمار ازین قوم برآریم. اما از آن جانب شاه سرور یمنی با خطاب گفت: ای پهلوان چون ران تو آزرده شده است جنگ را چند روزی درتوقف اندازیم تاپای پهلوان صحت یابد. طیفور گفت: مصلحت چنین است.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که هلال عیار هرچند که با ایرانیان یکی‌شده بود، امابزبان با ایشان بود، وبدل با یمنیان؛ و سبب ایستادن اودرپیش ایرانیان آن بود که با شاه‌سرور قول کرده بود که تا من شاه شجاع را از بند نگشایم بخدمت نیایم. چون یک نوبت گشوده بود، شبرنگ عیار بازبحیل دربند درآورد، باز فرصت نگاه میداشت. اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چند روز درمیان آن دو لشکر جنگ واقع نشد و لشکریان زخمهای خود را بربستند و خطاب را نیز روی ران بهترشد. درمجلس شاه سرور گفت: ای‌خداوند، ما ازمصر بکاری‌آمده‌ایم، چند روزی بجهت زخم کاری نکردیم، اکنون آن زخم بهترشده است؛ بیمن دولت شاه فردا بمیدان رویم و کاری با ایرانیان کنم که‌در عالم یادگاری باشد. شاه سرور بروی آفرین کرد و بفرمود تا نقیبان لشکررا خبردار کردند تا در سپاه منادی کردند که فردا جنگ است، بکار راستی حرب مشغول شوید. چون سپاه واقف شدند؛ دل

در بر بد دلان بلرزه درآمد. اما چون فرمان بردار بودند بضرورت بکار راستی حرب فردا مشغول شدند. جاسوسان سپاه ایران خبردارشدند و ملک داراب را خبر کردند. ملک داراب نیزحکم فرمود تا لشکریان کارسازی جنگ کنند و از هردوجانب طلایه بیرون کردند و یک زمان خواب نکردند و پاس لشکر میداشتند.

چون شب ظلمانی بروز نورانی مبدل شد، مبارزان از جای خود برجستند وغرق سلاح شدند و مرکبانرا دربر گستوان کشیدند وبرپشت مرکبان دوندهٔ روندهٔ جهندهٔ برق سرعت سوار گشتند، واز قاف تا قاف آمدند در مصاف؛ و سپاه یمن چون دریای تیغ و تبر درخروش و جوش درآمدند، و طبل جنگ فروکوفتند و عزم میدان آوردگاه کردند، واهل شهرتعز بربرج وباروی شهربالا آمدند. چون کارسازی سپاه راست شد باد شمال در میدان مردان بفراشی در آمد و مشاطگی آغاز کرد و خاك و خاشاك میدانرا پاك برُفت و ازهردو جانب انتظار می کردند که اول کس که خواهد بود که در میدان درآید. خطاب مصری مرکب تازی باد سرعت را در میدان جهانید، برگستوانی با جلاجل زرین برانداخته، و خویشتن را غرق آهن کرده، وسلاح به‌آیین مبارزان برخود راست کرده، سراپای میدان بگردید و نعره زد و گفت: ای ایرانیان، هرکه مرا داند نیک، وهرکه نداند بداندکه منم خطاب، پهلوان پای‌تخت شاه ولیدبن خالد. و از میان شما هیچ کس را نمی‌خواهم الا پیل زوربن پیلتن را که در میدان من درآید تا با یکدیگر بکوشیم.

راوی این داستان چنین روایت میکندکه پیل‌زور چون این سخن بشنید، مرکبی روندهٔ دوندهٔ جهندهٔ قلم‌گوش ستاره چشم پیل هیکل شیر هیبت را درمیدان جهانید؛ تیغی هندی حمایل کرده وسپری چون قرص آفتاب از چپ درآویخته، و گرزی گران بر دوش نهاده، اشتلم‌کنان آهنگ میدان کرد. مقابل خطاب رسید، یک نعرهٔ سهمناك برخطاب زدکه‌ای بی‌وجود! در همه سپاه ایران ازمن ضعیف‌تر کسی نیافتی که مرا در میدان می‌خوانی؟ خطاب گفت: مردمن تویی، کرا بخوانم؟ پس آن

دومبارز پهلوان چون پتک آهنگران عمود گران برفرق یکدیگر می‌کوفتند وازهر دو لشکر بریشان نظاره می‌کردند. چون کار ازحد بگذشت غبار پیچیده شد وآن دو دلاور در میان گرد ناپیدا شدند. از میان گرد طراقای گرز می‌شنیدند، و آتش از میان عمود ایشان بر فلک میرفت. بعد از زمانی پیل زور را دیدند که از میان گرد بیرون آمد و سر خطاب مصری را بر دست گرفته و خون از وی چکان گشته، رو بسپاه ایران نهاد و مرکب خطاب بی‌خداوند روی بلشکر یمن نهاد و تن بی‌سر درمیان میدان افتاده؛ فغان از هر دو لشکر برآمد و پشت لشکر یمن شکسته‌شد. ازآن جانب پیل‌زور چون بلشکر رسید آن‌سررا درسم‌مرکب ملک داراب درانداخت و گفت، بیت:

سر دشمنان تو استغفرالله   که خود دشمنان ترا سرنباشد

چنین یاد!

ملک داراب بروی آفرین کرد. طبل بشارت فروکوفتند و سر خطاب را برسرنیزه کردند و گرد لشکر بگردانیدند وشادی درسپاه ایران افتاد. پیل‌زور دیگر باره درمیدان آمد ونعره زد که ای سرور یمنی! تاچند حیلت کنی ومکاری پیشه سازی؟ چهل روز باما وعده دادی، به‌امید خطاب، اکنون خطاب نیز از ره‌گذر تو کشته شد، دیگری را درمیدان فرست تابدین عمود مغزشکاف اورا نیز مغز برآرم. شاه‌سرور ازین سخن متحیر فرو ماند. خطیر میخواست که بمیدان رود اما شاه سرور گفت: ترا بمیدان رفتن مصلحت نیست، بگذار تا لشکر بیکباره حمله کنند. پس اشارت فرمود تا سیصد هزار مرد بیکبارگی حمله کردند. پیل‌زور چون چنان دید گرز برکشید و چون گرگ گرسنه درآن رمهٔ سپاه یمن در افتاد. فرخ‌زاد حمله کرد، فیروزشاه نیزحمله کرد،لشکرایران‌نیز بیکبارگی حمله کردند.ازهردوطرف،ازیکدیگر کشتن گرفتند و جنگی عظیم درپیوست. درمیانهٔ جنگ فرخ زاد بخطیر رسید ونعره بروی زد وبضرب تیغ بروی حمله کرد. خطیر سپر درسر کشید، بزد برقبهٔ سپرش؛

سپر در دستش بدونیم شد ، او سر و گردن بدزدید ، بر گردن مرکبش آمد ، سر از گردن مرکبش جدا شد. فرخ زاد بیاده مرکب درگذشت. یمنیان غلبه کردند و او را سوار کردند. اما ایرانیان چون شیر درنده درآن قوم در افتادند ، می کشتند و می‌خستند. بسیاری از سپاه مصر وعدن و یمن و طایف بقتل درآوردند. وقت آن بود که شکست برسپاه یمن افتد. طیفور وزیر گفت : شاها ، کار بد می‌بینم ، بفرمای تا طبل آسایش بزنند تا لشکر از هم بازگردند. شاه سرور فرمود تا همچنان کردند وکشتگان در میان میدان خوار و زار افتاده بود [ند]. چون باز گشتند وهریک برجای خود فرود آمدند ، تقیبانرا بفرمودند تا کشتگانرا دفن کردند وفتح ایرانیانرا بود. راوی داستان گوید که از آن طرف ملک‌داراب شادکام فرود آمد ودربارگاه دولت خود رفت وامرا همه جمع شدند. طیطوس گفت : لشکر یمن دیگر قوت آن ندارند که با ما مقابل شوند تا دیگر چه درسر دارند ، دختر خواهند داد یا نه ؟ ملک داراب گفت : دوسه روزی دیگر معلوم شود.

اما مؤلف اخبار گوید که چون شاه سرور یمنی فرود آمد از جهت خطاب ملول خاطر بود وخطیر خود درعزای برادر بود. سرور یمنی با طیفور وزیر مشورت کرد که چون کنیم ؟ طیفور گفت : ما را دیگربشهر رفتن مصلحت نیست ، اکنون راه مصر در پیش می‌باید گرفت و پناه به شاه ولیدبن خالد بریم تامگر ما را مددی کند و یمن را از دست ایرانیان بستاند و شاه‌زاده عین‌الحیات را باخود ببریم. پس شاه سرور بفرمود تا خطیر را طلب کردند و عزای برادرش بدادند و عذرخواهی کردند و گفتند چگونه ای از فراق برادرت ؟ خطیر آب در دیده در آورد و گفت : شاها ، چگویم که خاطرم بجهت برادرم بغایت خرابست اما تدبیری نیست ، لیکن فردا شاه حکم کند تا طبل جنگ فرو کوبند و من در میدان روم و خون برادرم بخواهم . شاه سرور گفت: ای پهلوان ، تو از درد برادر متغیر شده ای و رفتن تو در میدان هیچ مصلحت نیست ، اکنون مصلحت آنست که ازینجا بمصر رویم

وعین‌الحیات را باخود ببریم ، اگر ایرانیان درعقب بیایند آنجا جواب ایشان توانیم گفتن و اگر نیایند باز لشکر برداریم و بملک خود بازگردیم و دختر به شاه زاده بسپاریم . خطیر این‌معنی ازخدامیخواست که ضربی عظیم ازدست فرخ‌زاد گرفته بود ، خطیر گفت : آنچه شاه فکر فرموده است عین صوابست و مسئلهٔ بی‌جواب ! آنچنان می‌باید کردن . طیفور گفت : پس‌جنگ‌را درتوقف می‌باید انداخت تابدین کارمشغول گردیم . چون روز شد جنگ نکردند ، اما شاه سرور حکم کرد تا شاه اسد با جمعی از خاصگیان بشهر رفتند که چون شب درآید عین‌الحیات را با آن بندیان بلشکرگاه برند . شاه اسد رو بشهر نهاد تا به‌ایوان پدرش فرودآمد . عین‌الحیات را از آمدن برادرش خبر شد ، برخاست وپیش برادر آمد و از احوال پدر ولشکر سؤال کرد . شاه اسد گفت : ای خواهر عزیز بدان که ما حریف ایرانیان وشمشیر ایشان نیستیم ! خطاب وخطیر از مصر آمدند ، دوجنگ عظیم کردیم ، خطاب بدست پیل‌زور کشته شد و دل لشکر ما ازیشان ترسیده شده است . دیگر ما را مجال ایستادن نیست . اکنون پدرم عزم مصر دارد ویمن‌را بدشمنان میگذارد ، بی‌اختیار وبضرورت . اکنون حکم شاه شده است که ترا با بندیان بلشکرگاه بریم ، بهرجایی که ما برویم تو نیز با ما باشی که این همه فتنه را سبب تویی . عین‌الحیات چون این سخن از برادر بشنید پریشان خاطر گردید و در اندرون حرم درآمد و شریفه را طلب کرد .

راوی داستان چنین روایت میکند که چون عین‌الحیات شریفه را طلب کرد ، چون شریفه درآمد ، عین‌الحیات را گریان ونالان دید و نوحه کنان نشسته . شریفه گفت : ای سلطان خوبان ، چرا گریانی؟ عین‌الحیات گفت : ای‌خواهرعزیز، نمی‌دانم که ایام دون ودهربوقلمون تاچند در فراق فیروزشاه مرا آشفته و غمگین دارد . می‌ترسم از آن که بمراد نارسیده در فراق هلاك شوم . اکنون پدرم در دست ایرانیان عاجز شده است ورو بمصر نهاده است و می‌خواهد که مرا بشاه‌زادهٔ مصر صالح بن ولید بدهد . من ازین غم خود را هلاك خواهم کرد . شریفه خدمت کرد

و گفت : ای خداوند، هیچ اندیشه بخاطر مبارک راه مده. چندانک شاه زاده فیروزشاه در حیاتست عین‌الحیات را بکسی نتوانند داد . بهر جا که پدرت خواهد رفت او نیز درعقب خواهد بود. کرا زهره و یارای آن تواند بود از ترس تیغ فیروزشاه که درتو بنظر کج تواند نگاه کردن . ازین نوع سخنان چند بگفت و عین‌الحیات را تسلی داد . و آن روز شاه اسد کار راستی می‌کرد و از متعلقان عین‌الحیات هر که بود کار راستی کردند. چون شب درآمد شیرین سوار طالقانی و ایرانشاه وجهانشاه ایرانی را نیز بلشکرگاه آوردند. پس شاه سرور گفت : نتوانیم شهرتعز را چنین ضایع بگذاریم تا دشمنان تصرف کنند. البته سپهداری می‌باید قوی وباشوکت که جواب دشمن تواند گفت. امرا گفتند کرا فرموده اید؟ شاه سرور گفت که هیچ کس درین باب بهتر از شاه سلیم نباشد که مرد عاقلست و کاردان؛ اورا بشهر باید فرستادن تا شهررا نگاه دارد. پس شاه سلیم را طلب کردند و این کار را بدو تفویض کردند. شاه سلیم خدمت کرد و گفت : ای خداوند ، بنده میخواست که از رکاب همایون بهیچ نوع از انواع جدا نشود و خدمات پسندیده بجای آرد اما چون رای عالی‌حضرت چنین مصلحت دیده است ، من بندهٔ فرمانم ، بهرچه حکم فرماید ایستاده‌ام.

چون این قضیه نیز به‌آخر رسید ، آن‌شب نیز بسر بردند. روزدیگر چون خورشید عالم‌آرا جهانرا بنور خود منور وسزین گردانید ، یمنیان میل جنگ نکردند ، ملک داراب گفت : تایمنیان میل جنگ نکنند شما از جای خود مجنبید و کوس حرب مکوبید . ایرانیان نیز کوس حرب نزدند تا آن روز نیز به‌آخر رسید وعالم تاریک شد. شاه فیروزشاه درصحبت پدرنشسته بود. چون امرا هرکسی بوثاق خود برفتند ، فیروزشاه نیزبافرخ زاد[برفت] وخورشیدشاه وجمشید شاه بافیروزشاه بیامدند. به روز عیار وشبرنگ عیار وسیاوش نقاش و هلال عیاریمنی دررکاب فیروزشاه پیاده می‌آمدند تا دربارگاه فیروزشاه رسیدند. شاه زاده پیاده شد و در بارگاه در آمد و برجای خود قرار گرفت. بعدازآن روبفرخ زاد کرد و گفت: یمنیان دو روزشد که بحرب نیامدند ،

مبادا که درمکری وحیله یی باشند ! مگر بعزای خطاب مشغولند و مارا ازیشان هیچ خبری نیست ، می خواهم که یکی از عیاران برود و ازیشان خبری بیارد ، مبادا که بکاری باشند وما ازیشان غافل باشیم. هلال عیار خدمت کرد و گفت : من بنده بروم و خبری ازیشان بیارم.

راوی داستان گوید که فیروزشاه را اعتماد کلی برهلال عیار شده بود که مدت دوماه بود که در خدمت ایستاده بود و التفاتی بسپاه یمن نکرده بود وپیوسته خدمت های پسندیده می کرد. فیروزشاه چون ازهلال بشنید که من بروم ، گفت بغایة خوش باشد ! تنها میروی ؟ شبرنگ عیار گفت : ای شاه ، این بنده نیز بااو مصاحب باشد. پس آن دو عیار از بارگاه شاه زاده بیرون آمدند و روانه شدند. به روز عیار با سیاوش نقاش گفت که ما نیز بوثاق خود رویم ، امشب آسایشی بکنیم ، سه شبانه روزست که من خواب نکرده ام. فیروزشاه در بارگاه رفت و جمشید شاه بوثاق خود رفت. فرخ زاد با خورشید شاه بعیش و عشرت بنشستند و آن شب طلایگی سپاه از آن قارن جهانسوز بود ، با سی هزار مرد گرد لشکر میگشتند. راوی گوید که چون آن دو عیار از لشکرگاه ایران بیرون آمدند ، میرفتند تا بکنار چشمه یی رسیدند . هلال با خود گفت : امشب آن شب است که با سپاه ایران بازیچه یی ببازم ! خواستم که شاه شجاع را باملک نصر یمنی از بند ایرانیان بیرون آورم ، اتفاق نشد . حالیا بنقد این عیار را می گیرم و بحضرت شاه سرور ببرم ، اما از یک عیار چه حاصل ! حالیا مکری اندیشه کنم ، باشد که کاری پیش توان بردن . پس رو بشبرنگ عیار کرد و گفت : ای جوانمرد ، تو یک زمان بر کنار این چشمه توقف کن تا من پیش تو بازآیم که اندك مهمی دارم. چندانک که شبرنگ پرسید که چه مهم داری ؟ هلال نگفت و روانه شد تا بطلایهٔ یمنیان رسید. چنان بگذشت که هیچکس واقف نشد. همچنان می آمد تادربارگاه شاه سرور، وبار طلب کرد. حاجبان هلال را بشناختند ، در حال دربارگاه درآمدند و شاه را گفتند ای خداوند، هلال عیار بردرست و بار میطلبد.

شاه سرور گفت : ای طیفور نه هلال ازمـا بر گشته بود ؟ اکنون بچه کار آمده است ؟ طیفور گفت : بی‌حکمتی نباشد . حالیا بار دهید تادرآید. پرده برداشتند، هلال درآمد و در برابر تخت شاه سرور خدمت کرد . شاه سرور گفت : ای هلال ، نه ازعهد ما بر گشته بودی و در بیعت‌ایرانیان رفته ؟ اکنون درین نیم شب بچه کار آمده ای ؟ راست بگوی و دروغ مگوی ! هلال روی خدمت برزمین نهاد و گفت : ای خداوند روی زمین ، این بنده چون از خدمت شما بیرون رفتم بخلاص شـاه زاده بلشکر گاه ایرانیان‌رفتم و بعیاری خیمه را سوراخ کردم وایشانرا ازبندخلاص کردم و درمیان دولشکر آمده بودیم که شبرنگ عیار در راه باما دوچار خورد و بتصنیف عیاری‌ما را بگرفت وپیش فیروزشاه برد ومن بچرب زبانی با ایشان یکی‌شدم وخودرا از کشتن خلاص کردم ، اما پیوسته دل وجان در خدمت خداوندی بوده است و آن عیار که آن شب ما را بحیله بگرفت امشب با منست . امشب بدان آمده‌ام که اگر شاه اجازت دهد امشب نوعی کنم که فیروزشاه را با فرخ زاد که پهلوان پای تختست بیاورم ودربند شما اسیر گردانم . شاه سرور گفت: چون‌خواهی کردن؟ بگوی تابدانم . هلال عیار گفت : ای خداوند، بفرمای تا کنیز کی را درمحفه نشانند ، باصد کس راه طایف پیش گیرند و مقدار ده هزار کس مسلح در کمین بنشینند تا این بنده بروم و نوعی سازم که فیروزشاه را با فرخ زاد بیاورم و ایشانرا در دام کشم .

راوی داستان روایت میکند که شاه‌سرور چون این سخن بشنید بغایت‌خرم شد و گفت : اگر اینچه گفتی بجای آوری بغایت خوب باشد. هلال گفت: شما در کار راستی باشید و آنچه گفتم بجای آورید و چنان سازیـد که تا آمدن من تمام کرده باشید . پس ازآنجا بیرون آمد و پیش‌شبرنگ رسید . شب رنگ گفت : ای برادر ، کجا بودی‌وچه خبرداری‌ویمنیان‌درچه کارند؟ هلال گفت:ای‌برادر، خوش‌خبری‌آورده‌ام . شبرنگ گفت : بگوی تابشنوم . هلال گفت : یمنیان عزم گریختن دارند وبطرف‌مصر خواهند رفت و عین‌الحیات را با جمعی ازکنیزکان با صدکس درین نیم‌شب بطرف

طایف خواهند فرستادن، ما را زودتری بلشکرگاه می باید رفتن و فیروزشاه را خبر می‌باید کردن ، تا لشکری بما بدهد تا زودتری برویم و سرراه بر آن قوم بگیریم، باشد که عین‌الحیات را بچنگ آوریم و این فتنه و آشوب از پای بنشیند. شبرنگ گفت: عجب دانم که چنان دختری را با اندك کسی براه بفرستند. هلال عیار گفت : ازآنك کسی واقف نشود عین‌الحیات را زود تر می‌فرستند و خود در عقب می‌روند ، مارا زودتری می‌باید بازگشت و این خبر را بفیروزشاه می‌باید رسانید . شبرنگ باور کرد و بسخن هلال فریفته گردید.

پس هر دو بازگشتند و تا در بارگاه فیروز شاه آمدند . فرخ زاد با خورشید شاه در عیش بودند و شاه زاده فیروز شاه در خواب بود. هلال و شبرنگ در رسیدند و خدمت کردند . فرخ زاد گفت: ای یاران کجا بوده‌اید و چه خبر آورده‌اید ؟ هلال گفت : ای پهلوان ، در لشکرگاه دشمن بودیم ، خبری عجب آورده ایم . فرخ زاد گفت : بگوی ! هلال گفت : شاه سرور یمنی عزم مصر کرده است و در بند آنست که بگریزد و فرستاده است عین الحیات را با بندیان از شهر بیرون آورده‌اند و بجانب طایف پیشتر می‌فرستند و خود در عقب خواهند رفت ، من بنده رفتم تا در میانهٔ لشکر ؛ در بارگاه شاه سرور محفه‌یی را دیدم وآن بندیانرا بازداشته بودند ، تفحص کردم ، ایشانرا با اندك کسی بطایف خواهند فرستادن تا کسی را خبر نشود ، حالیا من خبردار شدم و شما را خبردار گردانیدم باقی شما حاکمید ! فرخ‌زاد گفت : اکنون مصلحت چیست وچه میگویی؟ هلال گفت : مصلحت‌آنست که شاه‌زاده فیروزشاه با توکه فرخ‌زادی ، برویم و سرراه‌آن قوم بگیریم ، باشد آن دختررا بچنگ آوریم وآن بندیانرا خلاص‌کنیم واین فتنه‌را از عالم گم گردانیم. فرخ‌زاد گفت : سخت نیکو گفتی اما شاه‌زاده درخوابست و من میدانم که چندین شبست که خواب نکرده‌است ودر فراق عین‌الحیات نالان و گریان بوده است ، اورا مروت نباشد بیدارکردن ، اما من که فرخ‌زادم بیایم واین کارزا

تمام کنم. خورشید شاه گفت: من نیز بیایم. فرخ زاد گفت: ما این دوسوار حریف هزارمرد هستیم. هلال عیار گفت که با محفه صد سوار پیش نیستند. فرخ زاد گفت: این مقدار را ما بسیم و زیادت.

پس در حال آن دو سوار غرق سلاح گردیدند و بر مرکبان تازی نژاد دیوزاد سوار شدند. هلال گفت: ازین معنی هیچ کس را خبردار مکنید، مبادا که جاسوسان شاه سرور خبردار گردند. پس آن دو سوار و دو پیاده در آن شب روانه شدند. هلال گفت: مارا ازطلایه چنان بیرون می‌باید رفت که مارا کسی نبیند[۱] تااین ناموس خاص از آن شما باشد و بنام دیگران برنیاید. فرخ زاد گفت: راست گفتی! پس ازطلایه بگذشتند و بیک لحظه میان دولشکر رسیدند. هلال گفت: ای یاران، شما زمانی توقف کنید تابنده بروم وخبری بیاورم. فرخ زاد گفت: روا باشد. پس هلال عیار روانه گردید و بلشکر یمن درآمد و بردرِ بارگاه شاه سرور درآمد و بار خواست و دراندرون رفت وخدمت کرد. شاه سرور گفت: هان! چه کردی؟ هلال گفت: من کار خود کردم، دوسوار یگانه که پشت سپاه ایرانیانند آورده‌ام، یکی فرخ زاد که پهلوان زادهٔ ایرانست و دیگر خورشید شاه که شاه‌زاده است و صاحب چهل هزار سوارست، درمیان دولشکر ایستاده‌اند، شماچه کردید؟ شاه سرور گفت: ما نیز کارها راست کرده‌ایم ومحفه تعیین شده است وعرعر یمنی وسهیل یمنی [را] باپنج هزار مرد مسلح درکمین گاه فرستاده‌ایم، اگر دیگر نیزاحتیاج افتد بفرستیم. هلال گفت: من اکنون رفتم شما محفه‌را بجانب طایف روانه سازید تاایشانرا دردام شما گرفتار گردانم. این بگفت وروانه شد تاباز پیش فرخ زاد رسید. گفت: ای پهلوان زادهٔ ایران، رفتم وتحقیق کردم، همین ساعت عین‌الحیات‌را باآن بندیان باصد سوار روانه کردند، بوقت رسیده‌ایم؛ اگر این مراد بحاصل آید کاریست که پانصدهزار سوارارا میسرنشده است که بردست دوکس خواهد برآمد، اگراین کار میسر گردد

---

۱ ـ در اصل نه بیند

باید که مرا فراموش نکنید و مرا درخدمت فیروز شاه تربیت کنید. فرخ‌زاد گفت : ای هلال ، اگر این مقصود بر آید در پیش فیروز شاه از تو کسی عزیزتر نباشد . هلال دعا کرد.

پس آن حرام‌زادهٔ بدفعل در پیش‌افتاد وآن دوسوار ویک پیاده را می‌برد تا درعقب سپاه یمن درآورد که راه طایف بود. چون برسرراه رسید ، بایستیدو گفت: ای خداوند ، ایشان هنوز نگذشته اند ، زمانی توقف کنید تا رسیدن آن سپاه . درین بودند که آوازی درآن شب می‌آمد ، هلال دانست که رسیدند. گفت : ای‌خداوند ، مردانه باشید که اینک رسیدند ! اما اینجا زدن مصلحت نیست ، درگوشه‌یی قرار گیرید تا ایشان ازشما بگذرند ، آنگاه از قفای ایشان درآیید تا ایشانرا بازگشت برلشکرگاه نباشد. فرخ‌زاد آفرین کرد و گفت: هلال مرد کار دیده‌است واین نوعهارا نیک میداند. عنان مرکب بکشیدند و از سر راه دور شدند. هلال را غرض آن‌بود که بکمین‌گاه برسند ، آنجا که عرعر وسهیل ایستاده بودند. چون‌آن‌محفه دررسید، با صد کس ، فرخ زاد چون محفه را دید با صد مرد که می آمدند ، شادمانه شد ، تمامت سخنان هلال را باور کرد و راست پنداشت ، چندان صبر کرد که ایشان درگذشتند . پشته‌یی بود که عرعر و سهیل کمین‌گاه ساخته بودند . چون محفه بپای‌آن پشته رسید ، هلال گفت: اکنون وقت کارست. پس فرخ‌زاد وخورشید شاه حمله کردند وچون بدان‌قوم رسیدند یک نعره برآن‌قوم زدند که کجا میروید وجان از دست ما کجا برید ؟ این بگفتند و دست بتیغ جان ستان کردند و حمله کردند . ایشان نیز دست بتیغ کردند وبریشان حمله بردند. هلال عیار بربالای پشته دوید که ای اهل کمین ، دریابید که فرخ‌زاد وخورشید شاه را آوردم و بدام شما انداختم ! بگیرید و دمار ازیشان برآرید!

عرعر و سهیل با پنج هزار سوار از قفای پشته بیرون آمدند و فرخ‌زاد وخورشید شاه‌را درمیان گرفتند ودست بتیغ کردند. فرخ‌زاد دانست که آن حرام زاده

هلال حیلت کرد ؛ رو بخورشید شاه کرد و گفت : ای برادر، مردانه باش که با ما حیلت کردند ، تا دمار ازین قوم بر آریم. پس آن دو پهلوان یگانه خود را بر آن قوم زدند ومرد برمردمی‌انداختند. هلال عیار نعره می‌زد ومیگفت: زود باشید واین ایرانی را بگیرید. شبرنگ از آن حیل عیار عجایب بماند ، با خود گفت که این حرام زاده حیلت عظیم کرد و این دو جوانرا در معرض تلف انداخت ؛ بد حالتی بود! باری من بیرون روم ، باشد که مددی از طلایه بجهت این دو جوان توانم رسانید؛ هر چند که فرخ‌زاد وخورشید شاه درجنگ بودند وهیچ کس را یارای آن نبود که گرد ایشان تواند گشتن.

اما هلال عیار درکمین شبرنگ بود وازهرطرفی که شبرنگ رفتی ازقفای او بودی تا وقتی که شبرنگ عزم آن کرد تا برود واز طلایه مددی بیارد وجان خود را از ورطهٔ هلاك بیرون اندازد . هلال بقرینهٔ حال معلوم کرد که شبرنگ از میانه خواهد بیرون رفت. هلال گفت اگر نوعی کنم که شبرنگ[1] گرفتارشود بهتر باشد. پس قدم پیشتر نهاد و پیشتر برفت و سر راه شبرنگ را بگرفت و خنجری بگرفت و زمین می‌شکافت و خاك می‌کند ، و پشت دو تو کرده بجد تمام خاك می‌کند که شبرنگ در رسید. یکی را دید خنجری در دست گرفته و خاك می‌کند. شبرنگ متحیرشد که گوییا این چه کس باشد وچه میکند و این خاك چرا می‌کند؟ نرم نرم پیش‌آمد ونیك نگاه کرد. شخصی را دید که خاك می‌کند ، شبرنگ گفت مگر چیزی اینجا نهاده است ! بانگ بر وی‌زد که هی! چه کسی و درین نیم شب درین بیابان چه می‌کنی واین زمین‌چرا می‌کنی؟ هلال سر برآورد ودرشبرنگ نگاه کرد وهیچ جواب نداد وباز بخاك کندن مشغول شد. شبرنگ گفت : ای‌جوانمرد، با تومی گویم ! چرا این خاك‌را می‌کنی؟ هیچ التفاتی نکرد ، همچنان درخاك کندن مشغول بود. شبرنگ گفت: ای یار، آخرجوابی بگوی! اوهیچ‌جواب نداد. شبرنگ

---

۱ ـ در اصل : هلال

گفت : مگر این شخص کرست، اگر کرست آخر کور نیست! هیچ التفاتی بجانب من نمی‌کند ، آیا چه سبب است ؟ مگر این مردك دیوانه است ؟ قدم درپیش نهاد و نزدیك هلال رسید ، گفت : ای یار تو دیوانه ای ، یا مرا بحساب نمی‌گیری و بامن سخن نمی‌گویی ؟ هلال دید که چون شب‌رنگ نزدیك رسید باخود گفت : اگرش بگیرم مبادا که حریفش نباشم ، آنگاه کارم دشوار گردد ! یك عدد گردهٔ نان به بیهوشانه پخته ، با خود داشت ، در کنار دوله انداخت و از پیش بجست.

شبرنگ متحیر شد ، گفت: عجب حالتی بود ! این مرد این خاك را چرا می‌کند ؟ چون مرا دید جواب نداد ، چون پیش آمدم از من بگریخت ، این چه حالت بود ؟ پس پیش‌آمد وآن‌خنجر برگرفت ویك‌گردهٔ نان دید افتاده؛ شبرنگ گفت عجب حالیست ! مگر این شخص چیزی یافته بود ، مجال بردن نبوده است، اینجا دفن کرده است ، امشب آمده بود تا بر دارد چون مرا دید که دلیری کردم او نیز بترسید و خنجر بینداخت و بگریخت و این گرده نیز نصیب من شد! راست گفته‌اند بزرگان که سبحان‌الله روزی کس‌کس نخورد و آنچه او برمی‌داشت من بردارم وآنچه او میخورد من بخورم. پس آن گرده را پاره‌کرد وشب رنگ بغایت گرسنه بود و بسیار تردد کرده بود و با خود می‌اندیشید که این حرام‌زاده هلال عجب حیلتی کرد وآن جوانانرا دربلایی عظیم‌انداخت ، آیاحال ایشان بچه انجامد؟ حالیا من این زمین‌را بکنم وهرچه باشد بردارم وآنگاه درپی کاردیگرباشم. شبرنگ اول‌آن گرده را بخورد ، بعد ازآن آن خنجربردست گرفت وزمین کندن گرفت. هلال ازدورایستاده بود ومی‌دید وبروی می‌خندید تایك زمان برآمد ؛ شبرنگ‌را داروی بیهوشانه کارگر شد، گلویش خشك گردید ، با خود گفت هر چند که این زمین را بکاویدم چیزی پیدا نیست و گلویم خشکی می‌کند ، مبادا که این عیاری بوده باشد و با من نقش کرده باشد. چون از یمین و یسار نگاه کرد یکی را دید ایستاده؛

راوی این داستان چنین روایت‌می کند که چون شبرنگ نگاه کرد، یکی‌را دید ازدور ایستاده ، گفت : هی! چه میکنی؟ هلال عیار گفت : تو چه کسی ودرین نیم شب چه می کنی، مگر دیوانه‌ای که این زمین خشک را می کنی؟ شب‌رنگ گفت: اینجا چیزی دفن کرده‌ام. هلال گفت : ای نادان! این زمین سختست ، اگر چیزی دفن کرده بودندی زمین نرم بودی ، تودعوی عیاری می کنی ، این‌قدر نمی‌دانی که با تو چه کردند ؟ منم هلال عیار ، چون ترا دردام‌آوردم ؟ شبرنگ دانست که آن گردهٔ نان داروی بیهوشانه بوده است ، ازجای خیز کرد ورو بهلال‌آورد ، درجستن درافتاد وبی‌هوش شد. هلال دردوید و شبرنگ را محکم بربست و بر پشت گرفت تا روانه شد. یکی را دید که می‌آمد ، هلال بترسید و گفت مبادا که از لشکر ایران باشد ، چون نیک نگاه کرد برق آسای را دید ، هلال شاد شد و برق آسای را طلب کرد. برق آسای هلال‌را بشناخت ، گفت : ای عیار هنرمند! کجا بوده‌ای؟ هلال گفت آنچه کرده‌بوده. برق‌آسای بر هلال آفرین کرد. هلال گفت : حالیا شبرنگ‌را درخیمه ببر و دربند کن تا من بسروقت‌آن لشکر روم وبنگرم که عرعر و سهیل با فرخ‌زاد وخورشید شاه چه کرده‌اند. برق‌آسای گفت روا باشد. شبرنگ را بوی‌داد وخود روانه شد. چون بدان موضع رسید ، دید که فرخ‌زاد وخورشید شاه درآن‌قوم افتاده بودند و از کشته پشته کرده بودند و بسیاری ازآن قوم هلاك کرده بودند .

هلال دانست که ایشان حریف این دو کس نیستند . در حال روان شد تا پیش امیر طلایه آمد ، آن شب امیر طلایه زیاد یمنی بود ، هلال بیامد و احوال با او بگفت و زیاد را با ده هزار مرد بسر وقت آن دوجوان آورد. پانزده هزارمرد با آن دو جوان جنگ می کردند و ایشان را در میان گرفته بودند ، ایشان مبارزت می کردند. هلال دید که بتیغ حریف نیستند وصبح نزدیک شد و عالم روشن‌شده بود ، گفت ای یمنیان! شما پانزده‌هزار مردید! حریف دو سوار نیستید؟ بضرب تیر دهید و مردانه باشید . پس ایشانرا تیرباران کردندو مرکبانرا بینداختند . چون

ایشان پیاده شدند هلال گفت : بخم کمند توانید گرفتن! قریب‌شصت کمند بریشان انداختند. فرخ‌زاد و خورشید شاه را بخم کمند بگرفتند و محکم بر بستند و شادیها کردند ، وروبلشکر گاه شاه سرور نهادند. آن دوپهلوان جوانرا بسته وسر وپابرهنه تا بارگاره شاه سرور رسانیدند و هر دورا بازداشتند و شاه سرور را خبر کردند. شاه سرور شاد شد ، گفت : ایشانرا درآرید. پرده برداشتند وآن‌جوانمردان‌را درآوردند ودر پیش تخت شاه سرور بازداشتند . شاه سرور نگاه کرد ، دو جوان ماه روی دید در غـایت حسن و جمال ، و شجاع و پهلوان ، که درآمدند و بهیچ کس التفات نکردند. هلال‌عیار از عقب ایشان درآمد ودر قفای ایشان بایستاد. شاه‌سرور گفت که اینها چه کسانند ؟ هلال عیار گفت : ای خداوند ، اینها مبارزان ایرانند ، یکی فرخ‌زادست ، پسر پیل زور که با شاه‌زاده فیروزشاه بخدمت شاه بودند ؛ این جوان بود که با فیروز شاه بکورنگ دادی. شاه سلیم فرخ‌زاد را دید درآن حالت ، بغایت پریشان خاطر گشت ، جهت آنکه بافرخ‌زاد عنایتی تمام داشت اما جای سخن گفتن نبود . شاه سرور می خواست که حکم کشتن کند اما چون شاه شجاع با ملک نصر در بند بودند چیزی نتوانست گفتن . فرمود که ایشان را نیز در پیش آن بندیان مقید گردانند. فرخ‌زاد را با خورشید شاه بیرون آوردند. هلال عیـار خدمت کرد و گفت : ای‌خداوند ، آن عیار که مرا گرفته بود بعیاری، شبرنگ نام، اورا نیز گرفته‌ام و در بند کرده. شاه سرور گفت : او را چگونه گرفتی ؟ هلال عیار احوالی که رفته بود جمله بازگفت. شاه سرور باجملهٔ امرا بخندیدند. شاه سرور گفت : او عیارست و تو عیاری ، او بتو تعلق دارد ، هر چه خواهی با او بکن ، هیچ کس را با تو کاری نیست.

مؤلف این‌داستان غریب وعجیب روایت می‌کند که چون شاه‌سرور گفت که او عیارست وبتوتعلق‌دارد ، هلال شاد شد و گفت : ای شاه ، حالیا اورا درپیش بندیان دربند خواهم کردن. شاه سرور گفت : تو میدانی. پس هلال بیرون‌آمد، برق

آسای جاسوس را دید، ایستاده، گفت: شبرنگ کجاست؟ گفت: در پیش منست و شبرنگ را می‌باید کشت. هلال گفت: حالیا اورا بیاور که در زندان خانهٔ شاه اورا دربند کنیم. برق‌آسای گفت: بیا تا با هم برویم. پس هر دو روانه شدند تا بخیمهٔ برق آسای درآمدند و شب‌رنگ بهوش آمده بود، دست و پای خود را بسته دید متحیر مانده بود که این چه حالتست که هلال عیار و برق‌آسای درآمدند. هلال گفت: ای شبرنگ این عوض آنست که مرا گرفته بودی، من نیز ترا گرفتم؛ درعالم هیچ کس با من سودی نکرده است. شبرنگ با وی التفاتی نکرد. هلال شبرنگ را بسته از آنجا بیرون آورد تا در خیمهٔ زندان خانه رسانید و در پیش آن مبارزان مقید گردانید وبکمند اورا درستون خیمه دربست. فرخ‌زاد رو در شبرنگ کرد و گفت: این چه حالتست که در پیش ما آمد؟ شبرنگ گفت: ای پهلوان! هلال ما را بحیلت دربلا انداخت، اما مرا بعجب صنعتی گرفت! فرخ‌زاد گفت: حکایت کن که چگونه ترا گرفت. شبرنگ حکایتی که گذشته بود ازاول تاآخر بگفت. فرخ[زاد] عجایب فروماند و گفت: کاشکی شاه‌زاده فیروزشاه را ازاحوال ما خبری بود. شب‌رنگ گفت هم اکنون خبر بشاه‌زاده برسد و زود باشد که تدبیر کار ما بکند. ایشان درین سخن آن شب بسر بردند.

راوی داستان روایت میکند که ازآن جانب چون فیروز شاه از خواب بیدار شد، ازغلامان پرسید که من چون در خواب شدم و فرخ‌زاد با خورشید شاه تا چه وقت اینجا بودند؟ غلامان گفتند ای خداوند، تا دو دانگ از شب گذشته بود، ناگاه هلال عیار با شبرنگ بیامدند و خبری بفرخ‌زاد بگفتند، فرخ‌زاد و خورشیدشاه، هردو سوار شدند، با آن دو پیاده برفتند. هیچ معلوم نشد که بکجا رفتند. فیروزشاه متردد خاطرشد که آیا ایشانرا چه حالت درپیش آمد که ناگاه به روز عیار و سیاوش نقاش درآمدند. فیروز شاه را دیدند ملول خاطر، پرسیدند که موجب ملالت برخاطر مبارك از چه سبب است؟ فیروزشاه گفت: درنیم شب هلال عیار و شبرنگ آمده‌اند،

فرخ‌زاد را با خورشید شاه برده‌اند ، نمی‌دانم کجا رفته‌اند ؟ به‌روز عیار گفت : شما بملازمت پدر بروید تا این بنده بروم و احوال ایشانرا تفحص کنم و خبری تحقیق بیارم. فیروزشاه گفت : می‌باید زودتر باشید که خاطرم بغایت نگران ایشانست. این بگفت و سوار شد و بملازمت ملک داراب رفت و از حکایت شبانه بازگفت. ملک داراب گفت: مبادا که هلال عیار ازسپاه‌دشمنشت وباایشان دشمنی کرده باشد. فیروز شاه گفت: حالیا به‌روزعیار رفته است، باشد که خبری بیارد. پیل‌زور نیزازجهت فرزند بغایت متغیر شد. بعداز زمانی به‌روزعیاردرآمدوخدمت کرد. فیروزشاه گفت: ازیاران چه خبرداری؟ گفت: ای خداوند ، هلال عیار باایشان نقشی عجب وحیله‌یی غریب کرده است و آنچه دانسته بود جمله‌را شرح داد. فیروز شاه بغایت ملول‌شد ، گفت باری درحیاتند؟. به‌روز عیار گفت: ای خداوند ، من رفتم و ایشانرا دریکجا بسته دیدم. چنانچه شبرنگ را نیز بربسته‌اند. اما جای ایستادن نبود ، آمدم تا شما را خبردار کنم. چون شب درآید بروم و کارخود بسازم. فیروزشاه گفت : شماعیاران سپاه ایرانید ، و پهلوان لشکر ما باشید ، عیاری با ما هم‌چنین حرکت کند ؟ و دو سردار ما را بدین‌طریق بگیرد و یک عیار را مقید گرداند ، شما این معنی‌را تحمل کنید؟به‌روز گفت: ای خداوند، شمارا معلوم است که کار عیاری بیشتر بشب پیش میرود ، حالیا تاشب درآید مانیز کمرخدمت برمیان بندیم ، وجان کمروار درمیان بندیم ، باشد که کارخود پیش توانیم برد. فیروز شاه بریشان آفرین کرد.

آن روز نیزحرب واقع نشد وشاه سرور کار راستی‌راه مصر می کرد. خطیر گفت : ای‌خداوند: چون‌شما بمبارکی[1] متوجه راه مصر گردید ، این‌بنده یک نوبت شبیخون‌برلشکرایران خواهم کردن ، باشد که خون برادر توانم خواستن. شاه‌سرور گفت: مردانه می‌باید بودن وناموس‌خود قایم می‌باید کردن. خطیرنیزدرکارسازی شبیخون می‌بود.

چون شب درآمد و عالم تاریک شد ، به روز عیار گفت : ای سیاوش

۱ ـ دراصل : بمبارکی چون.

ما را کاری عظیم در پیش آمده است، یعنی آن حرام زاده با ما این چنین نقشی بکند؟ دو پهلوان و یک عیار را بگیرد و در بند بکند و فارغ بنشیند؟ امشب شب آنست که اورا بهرنوعی که باشد بدست بیاوریم ؛ بعدازآن بطلب بندیان خودبرویم، باشد که حق تعالی کار مارا راست آورد وآن حرامزاده‌را اسیر دام ما سازد. سیاوش گفت : مردانه می‌باید بودن. پس آن هردوعیار آلات عیاری برخود راست کردند، وعزیمت سپاه یمن کردند. چون درلشکرگاه یمن رسیدند، به‌روز گفت : ای سیاوش، تو همین جای خود را بر سر این راه بینداز، و حاضر وقت باش. چون هلال عیار برسد اورا بگوی که من گنجور شاه حارثم ودربند ایرانیان بودم و زخمی عظیم‌دارم، مرا بردار و بسپاه یمن‌بر تا ترا ده هزار دینار بدهم. چون او ترا بردارد من از عقب یا از پیش در آیم، باشد که بهردو اورا بگیریم. سیاوش گفت : روا باشد. پس سیاوش‌خود را برطریق رنجوران بر سر راه بینداخت و منتظر هلال می بود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ[1] داستان گوید که به روز در میان سپاه درآمد تا در بارگاه شاه سرور رسید و در میان سرهنگان درآمد و بایستاد. هلال عیار [را] دید که درپیش شاه سرورخدمت کردو گفت: ای‌خداوند، دی‌شب خواستم که فیروز شاه را درین بلا اندازم میسر نشد، حالیا فرخ‌زاد وخورشید شاه را مقید کردم واگر حضرت شاه اجازت فرماید امشب بروم وسرفیروزشاه را بیاورم و شاه شجاع را ازبند ایرانیان بیاورم. شاه سرور گفت: اگرتو این کار بکنی ترا پنجاه‌هزار دینار زربدهم و ترا سرور همه سازم. هلال خدمت کرد و بیرون آمد. به‌روز نیز ازعقب او بیرون آمد. هلال عیار در خیمهٔ خود رفت وکار راستی بکرد . خنجر سر بُر و نقب بَر برمیان بست ورو به سپاه ایران نهاد. به روز عیار درعقب می‌آمد، چنانک او واقف نشد، تاهلال نزدیک سیاوش رسید، نگاه کرد شخصی را دید برسرراه خفته ومی‌نالید. هلال پیشتر رفت و پرسید که چه کسی ودرین نیم شب اینجا چه میکنی؟ آن‌شخص

[1] ـ در اصل : گذرانده

گفت: ای پهلوان‌هلال! پیشتر بیا. هلال پرسید و گفت: تومرا چگونه شناختی که من هلالم؟ گفت: چونت نشناسم که من گنجور شاه حارثم و در بند ایرانیان افتاده بودم و زخمی عظیم برپشت دارم و اسیر ایرانیان گشته بودم، دی‌شب کاری‌عظیم کرده [ای]، ذومبارز و یک عیارازلشکر ایران گرفته‌ای و غوغای عظیم‌درلشکر ایران انداخته‌ای، من فرصت یافتم و از میان ایشان بیرون جستم، تااین‌مقام ازبیم جان توانستم آمدن، دیگرطاقت رفتن ندارم. چه باشد اگرمرا بلشکر گاه‌یمن برسانی، از تو پیش شاه حارث آزادی کنم که همگی مال شاه‌حارث در دست منست. هلال گفت: ای جوانمرد، مرا کاری‌عظیم درپیش‌است بجهت آن کار بسپاه ایران می‌روم واگرنه ترا بردوش می گرفتم و بیک لحظه بلشکر گاه میرسانیدم، اما تو بهرنوعی که باشد خود را درسپاه خود اندازکه لشکرایران نزدیک است، مبادا که‌ازلشکر ایرانیان کسی ترا ببیند وحالت بدگردد. سیاوش گفت: ای پهلوان هلال، مرا طاقت رفتن نیست و تو در حق من تقصیر میکنی، گمان‌می‌بری که من حق ترا فراموش خواهم کرد، بجان وسرشاه حارث که اگر مرا بسپاه خود برسانی ده هزار دینارت بدهم. طلایهٔ ما نزدیکست، چون مرا بطلایه برسانی، امیرطلایه مرا می‌شناسد. درسپاه یمن کسی نیست که‌مرا نشناسد، چه کنم که تو مرا نمی‌شناسی. هلال گفت: هم‌چنین مگو! ای برادر، چونت نمی‌شناسم که هزار بارت بیشتر دیده ام که با شاه حارث پیش شاه‌سرور می‌آمدی؛ اما اگر بتومشغول می‌شوم می‌ترسم که از کارهای خود بازمانم. سیاوش گفت: هیچ اندیشه مکن، هنوز از شب بسیار باقی‌مانده است تا وقت صبح هزار کار می‌توان کردن، درحق من تقصیر مکن که من نیز روزی بکارت بازآیم، و دانم که کارهای شاه حارث جمله ضایع مانده‌است، چون مرا ببری از تو منت‌دار گردد. هلال با خود گفت که راست میگوید، اول او را بلشکرگاه برسانم و آنگاه بازگردم و درسپاه ایران روم و کار خود بکنم.

این بگفت و پیش آمد و گفت: ای گنجور شاه حارث! خیلی کارهای نازك داشتم اما چون حقوق شاه حارث بر من بسیارست اول ترا برسانم بعد از آن رو بمهمات خود نهم، بشرطی که مرا فراموش نکنی. چون مرا بینی حق مرا بیادآری و در پیش شاه حارث کار مرا بگویی. سیاوش گفت: ای برادر با توکاری کنم که از آن درعالم بازگویند اما با من راست بگوکه بکجا میرفتی؟ هلال گفت که نقشی برآب زده‌ام، باشد که[سر] فیروز شاه‌را بیارم وشاه شجاع یمنی‌را باملك نصر یمنی از بند خلاص گردانم که بتو رسیدم. اکنون زود باش و بیا تا ترا بردوش گیرم و بکنارطلایه گاهت برسانم و بزودی بازگردم که دعوی کرده‌ام، تا خطایی واقع نشود، که کارجهان ناموس و نام‌است. سیاوش گفت که‌این کار که دی شب کردی شاه سرور با تو چه انعام کرد؟ هلال را این سخن سخت ناخوش آمد، گفت: تو چه کار داری؟ بیا بردوشم که شب گدشت. سیاوش گفت: اگرت امشب میسرنشود که سر فیروز شاه را بیاری چه کنی؟ هلال گفت چه ابله کسی است! بنگر که ازمن چه سؤالها میکند؟ هلال گفت: ترا بااین حکایات چه کارست؟ بیا بردوشم که‌شب می‌گذرد. سیاوش‌را از مبالغه کردن و اورا درتعلل داشتن غرض آن بود که به‌روز برسد.

مؤلف اخبار وگزارندهٔ[1] اسرار روایت کند که به‌روزعیارآمده بود واز دور ایستاده و حکایات ایشانرا می‌شنید و می خندید. چون کار از حد بگذشت سیاوش گفت: ای جوانمرد! بیا مرا بردوش گیر وآهسته بروکه زخمی عظیم دارم. هلال گفت یکبار گفتی وشنیدم، اکنون بیا که کار دارم. این بگفت و پشت دوتا کرد سیاوش برجست و برپشت هلال درست بنشست. هلال گفت: ای گنجور! توبرنجور نمی‌مانی! عجب جستنی کردی! اکنون حاضر من باش که من رفتم. سیاوش هردو دست درحلق هلال انداخت و بقفا باز کشید، وقت بود که هلال را هلاك گرداند.

---

۱ ـ در اصل: گدارنده

هلال گفت : ای گنجور! بزیر آی که با توسخنی بگوییم. گفت : ای هلال، بروتا برویم که دیر میشود. هلال گفت: نمی گذاری که بروم، حلقم را سخت گرفته‌ای، چون بروم؟ سیاوش چون آن سخن بشنید پایها را در پس پایش انداخت که نتواند براه رفتن. هلال گفت: ای مردك! تو دیوانه شده‌ای؟ حلقم را گرفته‌ای، بدان راضی نیستی، پادرپیش پایم می‌آری؟ لعنت بر تو باد! از کجا بروی شوم تو گرفتار شدم! سیاوش هیچ جواب نمیداد. هلال گفت : تا این زمان مجال سخن گفتن بمن نمی‌دادی، اکنون خود جواب من نمی گویی! ایشان درین سخن بودند که به‌روز عیار با خنجر آبدار درآمد ویك نعره بر هلال زد که چه کسانید[1] ودرین نیم شب اینجا چه میکنید؟ هلال متحیر شد. امـا سیاوش گفت : ای پهلوان به‌روز زود تر بیا که منم سیاوش نقاش و این که گرفته ام هلال عیارست. هلال گفت : خان و مانت بر گرداد! تا این زمان گنجور شاه حارث بودی، اکنون سیاوش نقاش چون شدی؟ تا گفتن، به‌روز عیار ازیك جانب درآمد و در هلال چفسید و سیاوش یاری می کرد. بهردو هلال را بر زمین زدند و به‌روز با خنجر آبدار بر سینه اش نشست و خنجر برحلقش نهاد و گفت : اکنون خود را چگونه می‌بینی؟ هلال زاری کرد و گفت: توبه کردم. به‌روز گفت: ای ملعون! این همه آن توبه است که در حضور شاه زاده فیروز شاه کردی؟ پس او را محکم بربست و پالهنگ در گردنش کرد و بدست سیاوش داد و گفت : هم ازینجا باز گرد و پیش فیروز شاه رو و سلام من برسان و بگو که هلال عیار را گرفتم، اکنون درعقب آن بندیان میروم، باشد که از فرّ دولت شاه زادهٔ ایران ایشانرا خلاص توانم کردن. این بگفت و رو بلشکر یمن نهاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که ازین طرف سیاوش هلال را بسته بخدمت فیروزشاه آورد. فیروزشاه وجمشید شاه نشسته بودند ومیگفتند که به‌روز عیار رفته است تا خبری بیارد که سیاوش برسید و ریسمان در گردن هلال

۱ ـ در اصل : چه‌کسی

عیار کرده و میکشید . فیروز شاه گفت : ای سیاوش ، این کیست که بدین زاریش میکشی؟سیاوش گفت: ای‌شاه، این هلال حرام زاده‌است که ازعهد مابر گشت وفرخ‌زاد وخورشید شاه را در بلا انداخت و شبرنگ عیار را بگرفت ، اکنون او را ازدولت شاه گرفته‌ایم . فیروزشاه گفت : ای ملعون حرام‌زاده ! چرا چنین حرکتی کردی و ازما بر گشتی؟ چه بدی با تو کردم؟ هلال گفت : ای خداوند روی زمین ، بدبختی کردم، بد کردم ، ندانستم ، اکنون توبه کردم،سوگند بخورم که دیگرچنین حرکت نکنم وازشما برنگردم . فیروزشاه گفت : دروغ می گویی، برتودیگر هیچ اعتمادی نماند . اورا درپیش شاه شجاع و ملک نصر دربند کنید تا عاقبت کار بچه انجامد . درساعت تور ایرانی‌را طلب کردند وهلال‌را بوی‌سپردند .سیاوش گفت: ای‌پهلوان،این‌حرامزاده‌یی بدست ! ازین‌باخبر باش . تور هلال را درپیش آن بندیان برد ومحکم فروبست.

اما مؤلف اخبار روایت میکند که ازین طرف به روز عیار چون بسپاه یمن رسید ، گرد خیمها برمی‌آمد تا نزدیک بارگاه شاه سرور رسید ، خیمه‌یی بزرگ دید و آن زندان خانه بود ، فرخ‌زاد و خورشید شاه و جهانشاه و ایرانشاه وشیرین سوار طالقانی را درآنجا دربند کرده بودند و دربرابر ایشان شبرنگ عیار را برستونی‌بسته بودند . به‌روز با خود گفت حالیا یارانرا یافتم ، هم اکنون امیدست که این‌بندیانرا خلاص سازم . این بگفت ونزدیک آن خیمه رفت و غلامان شاه‌سرور پاس آن خیمه میداشتند . به‌روز ساعتی صبر کرد ، ازآن غلامان یکی پیش‌آمد که دستی به‌آب برد . به‌روز پیش‌رفت وبرآن‌غلام سلام کرد . آن‌غلام گفت چه کسی که درین شب‌آمده‌ای و سلام میکنی ؟ به روز گفت : مرد غریبم وهیچ کس ندارم ، آرزوی آن دارم که درخدمت تو باشم . وآن‌غلام ازجملهٔ معتبران شاه‌سرور بود واورا **تراش ترک** گفتندی. تراش گفت : من ترا نمی‌شناسم، صبر کن تافردا آشنایی بیاوری، تاترا بخدمت‌قبول کنم؛ حالیا امشب اینجا باش وپاس این بندیان گوش می‌دار . به‌روز گفت : حکم تراست! بهرجا که تو فرمایی آنجا باشم وهر کار که بگویی آن کنم . تراش گفت :

ترا پیش این بندیان ببرم که پیش من بندی چند دربندند ازلشکر ایران ، تو بعوض من پاس‌ایشان میدار تامن زمانی آسایش کنم. به روز گفت : منت دارم. پس تراش دست به‌روز را گرفت ودرپیش خیمه آورد و گفت: ای یاران! مرا بخیمهٔ خود کاری هست ، میروم ، امـا بعوض خود این خویشاوند خود را آورده‌ام تا پاس دارد . غلامان دیگر گفتند روا باشد. به‌روزرا نصب کرد وخود برفت. زمانی‌پاس‌داشتند ، عاقبت خواب بر آن قوم مستولی شد ، جملگی در خواب رفتند.

۱۳

گریختن یمنیان بمصر

راوی داستان چنین روایت می‌کند که خبر درااردوی شاه سرور چنین بود که در وقت نیم‌شب خطیر با شصت هزار مرد برسپاه ایران شبیخون خواهد کردن وشاه‌سرور وقت صبح بجانب طایف روانه خواهد شد و دراول شب بندیانرا بسوی طایف خواهند فرستاد. به‌روزعیار چون‌دید که آن غلامان درخواب رفتند ، درخیمه جست و گردبندیان برآمد . جمله درآهن بودند، الاشبرنگ که او را بکمند براستون خیمه بسته بودند . به‌روزخنجر برکشید وشب رنگ را از بند خلاص کرد. به‌روز گفت او را که همین دم عزم سپاه ما کن وفیروزشاه را بگو که خطیر امشب باشصت هزار مرد به شبیخون خواهد آمد و لشکر یمن عزم مصر دارند و من که به روزم تااین بندیانرا خلاص‌نکنم نمی‌آیم. به‌روز فرخ زاد را گفت که ای‌پهلوان! غم‌مخور وهیچ اندیشه مکن که من باشمایم. شبرنگ ازخیمه بیرون آمد و عزم سپاه ایران کرد. به‌روز را دیگر فرصت آن نشد که دیگر کسی را برهاند که آن کار سوهان بود. به‌روز نیز بیرون‌آمد ودرمیان آن غلامان سر بنهاد وخودرا درخواب ساخت. چون لحظه‌یی برآمد ، حکم شاه‌سرور شد که بندیانرا هم اکنون بطرف طایف‌برند. سرهنگان بیامدند وغلامان را ازخواب بیدار کردند وچهارپایان بیاوردند که‌بندیانرا

بار کنید وبسوی طایف متوجه گردید. چون درخیمه رفتند جملگی بندیان برقراربودند مگر که شبرنگ‌را ندیدندپرسیدندکه این پیاده که برین‌ستون بسته‌بودند ، کجارفت؟ شیرین سوار طالقانی گفت که بندش سست بود بجست ، ما را که بند محکم است گرفتاریم و اگرنه ما نیز می‌جستیم. شاه سرور را ازگریختن شبرنگ خبرکردند. شاه‌سرور گفت باقیانرا نیکو نگاه دارید و هم اکنون عزیمت طایف کنید که ما نیز درعقب روانه شدیم. پس بندیانرا برچهارپایان بارکردند و دویست سوار وپنجاه پیاده ، ازجمله یکی به‌روزعیار بودکه ازفرخ‌زاد جدا نمی‌شد ، ایشان روانه شدند.

اما شاه سرور خطیر را طلب‌کرد وگفت : ای‌پهلوان چه‌میگویی؟من‌عزم رفتن دارم و بندیانرا بطرف طایف فرستادم. خطیر گفت : چون شما بمبارکی سوار شوید من با شصت هزار مرد خود برسپاه ایران شبیخون خواهم برد ، باشد که کاری بکنم وخون برادر ازیشان بخواهم ، بعدازآن درعقب شما بیایم. شاه سرور گفت‌که‌کارسازی کرده‌ای ؟ گفت: سپاه من جمله غرق سلاح‌اند ومنتظر شمااندکه سواره شوید . شاه‌سرورگفت یک‌زمانی دیگر تحمل[1] کنید تادیر تر شود که وقت شبیخون یک‌ساعتی دیگر مانده است. سپاه یمن‌کار راستی راه می‌کردند وجملهٔ سپاه از آن حال خبردار شدند وهم درآن‌شب شاه سلیم باسی‌هزار سوار بطرف شهر تعز روانه شدند ودرشهر درآمدندکه شاه‌سرور شهر تعزرا به او داده بود.

اما راوی اخبار گویدکه چون‌شبرنگ عیار از بند رها شد و روانه شد ، هم درحال بجانب سپاه ایران آمد ، پیش فیروزشاه آمد ، چون دربارگاه شاه‌زاده درآمد ، فیروز شاه با جمشید شاه و بهمن زرین قبا و بهمن زرین‌کلاه نشسته بودند که شبرنگ درآمد و خدمت‌کرد. فیروزشاه چون شبرنگ را دید خرم شد وگفت: ترا از بند یمنیان‌که خلاص کرد؟ گفت: ای خداوند ! به‌روز عیار مرا خلاص‌کرد : و گفت تا این پنج پهلوان دیگر را خلاص نمی‌کنم ، نمی‌آیم . اما سپاه یمن عزم مصر دارند و خطیر برادر خطاب امشب با شصت‌هزار مرد عزم شبیخون دارند

[1] ـ ظ : تأمل

برسپاه ایران ، تا معلوم باشد. به‌روز بنده را به‌این خبر فرستاد. فیروزشاه حکم کرد تا طبل زنگی را با طال زنگی طلب کردند. فیروزشاه گفت: تو باسی‌هزار مردزنگی غرق سلاح شوید ، واز خیمه و از بنهٔ خود بیرون روید و خیمه و بارگاه برجای بگذارید و درکمین گاه بنشینید ، چون سپاه مصر خود را برسپاه ایران زنند ، شما از قفا بیرون آیید ودر آن قوم در افتید و آنچه بتوانید کردن بکنید وغنیمت ایشان از آن شما باشد. طبل زنگی و طال زنگی خدمت کردند و بیرون آمدند ودرساعت سی هزار سوار زنگی با قد های بلند و تیغهای کشیده درکمین نشستند و آن خیمه وبارگاه برجای بگذاشتند. فیروزشاه میدانست که خطیرنخست خودرا بر یشان خواهد زد که آن سپاه برکنار لشکرگاه بودند و خطیر را سر راه برزنگیان بود.

چون از شب نیمی بگذشت وعالم چون زلف محبوبان سیاه وتاریک گردید ، شاه سرور عزم طایف کرده و خطیر با شصت هزار مرد مصری نیزه دار آهن قبا سوار گردید وپیش شاه سرور آمد و گفت: شما بروید که من باشد که کاری توانم کرد ، اما ما را کسی باید که راه نمونی کند که ما راه نمی‌دانیم وسپاه ایرانرا نمی‌شناسیم. شاه سرور گفت که هلال باز پیدا نیست ، گمان من آنست که باز بدست ایرانیان گرفتار شده‌است. ایشان درین بودند که برق آسای درآمد و گفت : من ازسپاه ایران می‌آمدم که هلال را دیدم که بسته بلشکرگاه ایران می‌بردند . شاه سرور بغایت ملول شد و گفت : ای برق آسای! گرمی بکن وبا پهلوان خطیرباش واورا راه نمونی کن ، باشد که کاری میسر گردد. برق‌آسای گفت: خدمت کنم. پس در پیش افتاد وخطیر باشصت هزار مرد درعقب او روانه گردید. برق‌آسای گفت: ای پهلوان ، چون خواهی کرد و خود را بر که خواهی زد که سپاه ملک‌داراب مانند دریاست. خود را در آن میان نتوان انداخت. خطیر گفت اردوی که نزدیکترست ؟ بما بنما. برق آسای گفت: اردوی فیروزشاه که بالشکر زنگبار فرود آمده اند ، نزدیکتراست. خطیر گفت: ما را بسر وقت ایشان بر ، باشد که در میان غلبه فیروزشاه را زیانی

برسانیم که این همه فتنه را سبب اوست. برق‌آسای گفت: روا باشد. پس روانه شدند و نزدیکی ایشان لشکرگاه فیروزشاه بود، رسیدند. برق آسا گفت: شما یک زمان توقف کنید تا من بروم وخبری بیاورم. خطیر گفت: رواباشد. برق‌آسای روانه شد، چون بکنار لشکرگاه رسید هیچ طلایه ندید و هیچ آفریده حرکت نمی‌کردند. شاد شد و درحال بازگشت و گفت: ای پهلوان، زود باش که دولت در کارست! سپاه زنگبار بغایت غافلند و جمله درخواب غفلت خفته اند، و هیچ طلایه ندارند. خطیر از سخن برق‌آسای شاد شد و گفت: چون این فتح میسر گردد عذر ترا نیکو بخواهم.

برق‌آسای ایشانرا می‌آورد تانزدیک لشکر تمام برسید و گفت: مردانه باش وکار خود پیش بر. خطیر دست بتیغ کرد و آن شصت هزار مرد جمله تیغها را برکشیدند و از یمین ویسار درآمدند ونعره برکشیدند وحمله کردند و مرکبان را در میان خیمها راندند، و چون در آمدند حمله کردند. چون بخیمها رسیدند هیچ آفریده ندیدند، که از ناگاه از قفای ایشان سی هزار مرد زنگی با تیغهای کشیده درآمدند ونعره زدند ودر آن قوم افتادند. چون آواز زنگیان از قفای ایشان برآمد، مصریان سراسیمه گشتند و تیغ درهم نهادند و یکدیگر را می‌کشتند. هایاهوی گردان برآمد و نعرهٔ مبارزان و طراقای گرز گران و جفاجاف تیغ بران و صهیل[1] مرکبان تا اوج آسمان میرسید. غوغای گردان در آن لشکر افتاد و آن دویست و پنجاه هزار مرد از جای برجستند و غرق سلاح شدند و مرکبان را زین کردند و عنان مرکبان در دست گرفتند و منتظر می‌بودند تا چه پیدا شود. آن دولشکر درهم افتاده بودند و از یکدیگر می‌کشتند و هیچ کس یکدیگر را نمی‌شناختند. مصریان درهم افتاده بودند و از هم میکشتند و هیچ کس هم را نمی‌شناختند.

---

۱ ـ در اصل : سهیل

راوی گوید که شاه زاده فیروزشاه و جمشید شاه و بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و پهلوان طهماسب وطهمور ازهرسویی مرکب می‌دوانیدند ونعره میزدند که ای نابکاران ! جان از دست ما کجا برید ؟ خطیر از آمدن خود پشیمان شده اما چاره نداشت ومصریان گمان بردند که جملگی سپاه ایران ایشان‌را درمیان گرفته‌اند بود و بهر کس که می‌رسیدند از بیم جان خود تیغ فرود می‌آوردند . تاوقت صبح جنگ می‌کردند و از هم می‌کشتند وبسیاری از لشکر مصریان بقتل آمدند .

چون سپیدهٔ صبح دم دمید ، وعالم اندکی روشن‌شد فیروزشاه گفت: اکنون نوبت ماست! قرب صد سوار ازخاصان غرق پولاد بودند، حمله کردند وآن لشکررا ازهم بشکافتند وبیک‌لحظه مرد برمرد می‌انداختند. ملک‌داراب گفت: این چه غوغاست که امشب آواز نعره وغوغا بگوش من می‌رسید؟ گفتند ای خداوند ، خطیر باسپاه مصر امشب برفیروزشاه شبیخون آورده اند، مگر شاه فیروزشاه آگاه بوده است وسپاه زنگیان را در کمین نشانده است و از عقب مصریان درآمده اند و ازیشان کشتن گرفته‌اند و اکنون نیز درحربند. ملک‌داراب گفت: شما نیز سوارشوید. درحال آن لشکر سوار شدند وکوس جنگ فروکوفتند و گرد مصریان در آمدند و ازیشان کشتن گرفتند. خطیر چون چنان دید از خود و از لشکر نومید شد ، گفت بد حالتی بود که برما آمد ! این بلا را بزور برگردن خود آوردم . کاشکی راهی یافتمی که جان خود را ازین دریای خون‌فشان بیرون انداختمی ! اما لحظه بلحظه لشکر ایران زیادت میشدند[1] و مصریانرا تمام در میان گرفتند تا درمیانهٔ لشکر فیروزشاه چون‌آب وآتش به‌خطیررسید. و نعره بروی زد و گفت: ای نادان! چرا آمدی وجان خود را برباد دادی؟باری بگیر این ضرب تیغ برندهٔ گزاینده را از دست فیروزشاه‌بن ملک‌داراب ! خطیر از بیم جان سپر درسر کشید. بزد برقبهٔ سپرش که سپر بدونیم شد. خطیر سر بدزدید ، سر یلمان تیغ برمیان کُله خود آمد. ببرید وبرفرق سرش

۱ ـ در اصل : میشوند

رسید ، ودرفرق او درنشست . آه از جان او برآمد و خون بررویش دوید ؛ دیگر طاقت ایستادن نداشت ، عنان مرکب بگردانید ورو بهزیمت نهاد ولشکریان بیشتری بقتل آمده بودند. باقیان عنان مرکب بگردانیدند وسلاحها انداختند ومی گریختند ، و خطیر زخمی عظیم برفرق خورده از آن ورطهٔ بلا خود را بهزار محنت و بلا بیرون انداخت و آن سپاه شکسته و خسته گریزان؛ وسپاه ایران چون شیران گرسنه درعقب ایشان می‌تاختند وایشان را ازاسب می‌انداختند وبعضی را پیاده می کردند و بعضی را هلاك می کردند . بسیاری ایشانرا دوانیدند ، بعد از آن بشادکامی باز گردیدند. جاسوسان بشاه سرور خبر کردند که لشکر مصر شکسته و بد حال اینك باز گردیدند.

از آن جانب ملك‌داراب را خبر کردند که شاها ، لشکر مصر بکلی خراب گردیدند و شاه سرور راه مصر در پیش گرفت و عین الحیات را با خود بردند. ملك‌داراب پادشاه عاقل بود ، ازین ملول خاطر گشت و گفت : هرچندکه بردشمن نصرت یافتیم اما کار بدور افتاد ، مارا نیز درعقب این لشکر می‌باید رفت ، وملك مصر بملك یمن نمی‌ماند ؛ مصر مملکت بزرگست و لشکر بی شمار دروی هست. پس امرای دولت را پیش خواند و گفت : اکنون چگونه می بینید که شاه سرور عزم مصر کرده‌است ومارا درعقب‌او روانه می‌باید شد، باشدکه اورا در راه توانیم دریافتن که اگر او بمملکت مصر برسد آنگاه کار برما بغایت دشوار گردد ؛ ودیگر آنك دختر را نتوانیم بدست آوردن . پس جهد می باید کرد که بزودی ایشان را دریابیم. طیطوس حکیم گفت : ای خداوند ، شهر تعز را چه فکر فرموده‌اید ؟ اگر بگذرید و التفات نکنید حیف باشد ، و دیگر آنك ملك یاغی در قفا نتوان گذاشت. ملك داراب گفت : چون در شهر تعز کسی نیست گرفتنش آسان باشد. فرمود که هم اکنون سوار شویم و شهر را حصار کنیم وشهر را بگیریم ، بعد از آن درعقب سرور یمنی روانه شویم ، باشدکه در طایف یادر مکه آن لشکر را دریابیم .

راوی داستان گوید که چون ملک داراب این بگفت لشکر ایران سوارشدند وعزم شهر تعز کردند که ناگاه جاسوس رسید وخبر آورد که درشهر تعز شاه سلیم‌را گذاشته‌اند و او مرد بغایت عاقل و داناست. ملک داراب گفت : گرداگرد شهر را حصار کنید. درحال شهر تعز را چون حلقهٔ انگشترین درمیان گرفتند و طبل جنگ فروکوفتند . چون شاه سلیم را از حصار کردن شهر خبر کردند ، شاه سلیم با خود گفت که شاه‌سرور با سیصد هزارمردجرار حریف ملک داراب نبود ، عاقبت مملکت بگذاشت و برفت . با درفش مشت زدن‌طریقهٔ‌عقل نیست، من خود بهمه حال جواب ملک داراب نتوانم گفت. پس برخاست وبر بالای برج آمد و امان خواست. ملک داراب امان داد و فرمود تا لشکر ازکنار خندق و حصار دور شدند. پس شاه‌سلیم بفرمود تا دروازه را بگشودند. شاه سلیم با تیغ برهنه وکفن درگردن بیرون آمد و بزرگان شهر تعزرا با خود بیرون آورد وامان خواست. ملک داراب اورازینهار داد و جملهٔ آن لشکر سی‌هزارمرد بیرون آمدندوخدمت کردند وفرمان‌بردار گشتند. ملک داراب شادگردید وشهرتعزرا بشاه سلیم بخشید وهرمالی که از آن شاه سرور در شهر بود بیرون آوردند. ملک داراب جمله‌را به فیروز شاه داد و فیروزشاه بر امرای ایران قسمت کرد و شاه سلیم را خلعت داد و سه روز آنجا بودند. بعدازسه روز شاه سلیم گفت که این بنده نیز میخواهد که دررکاب همایون ملازم باشد. ملک داراب گفت که همگی ملک یمن بتو تعلق دارد ، آن قدر که می‌توانی گرفتن بگیر اما مال بمملکت ایران بفرست واین مملکت را نگاه میدار که من مهمی عظیم دارم وراه مملکت مصر درپیش است ، مبادا که کارها بنوعی دیگر گردد. شاه سلیم گفت: خداوند را معلوم‌باشد که سرور یمنی‌را دو وزیرست ، یکی را خواجه الیاس نامست و شاه فیروز شاه او را میداند که او ازجملهٔ هواداران شاه‌زاده فیروزشا هست. اما آن یکی دیگر طیفور نام دارد و حرام‌زادهٔ بدست و با شما مخالف است و اگر نیز شاه سرور عزم آن میکند که عین‌الحیات‌را بشاه‌زاده فیروز شاه بدهد ، طیفور نمی گذارد،

و اکنون در خاطر آن دارند که بمصر روند و عین‌الحیات را بشاهزادهٔ مصر صالح بن ولید دهند و لشکر بردارند و متوجه حرب شما شوند. اکنون مصلحت درآنست که شاه متوجه مصر شود، باشد که ایشانرا درراه دریابید ومقصود حاصل کنید که چون شاه سرور بمصر درآید کاردشوار گردد وقصه بتطویل انجامد. ملک‌داراب گفت: این‌معنی مرا نیز معلوم است. فردا علی‌الصباح طبل کوچ فرو کوبند که عزم راه مصر داریم. راوی داستان گوید که شاه سلیم ملک داراب‌را سه روز مهمان‌داری کرد ولشکریان کارسازی تمام کردند که روز دیگر روی بجانب طایف آرند.

اما مؤلف اخبارروایت میکند که چون سرور یمنی عزم طایف کرد، درآن نزدیکی فرود آمده بود و منتظر خطیر بود که خطیر بیامد، زخمی عظیم برفرق خورده، و لشکر شکسته. شاه سرور چون حال چنان دید بکلی مأیوس شد و در حال عزم طایف کرد. مؤلف اخبارو گزارندهٔ اسرار گوید که سروریمنی عزم طایف کرد ودرآن نزدیکی فرود آمده بود. روز دیگر سوار شدند و بجانب طایف زوانه شدند. ازین طرف راوی گوید که چون آن مبارزانرا بسته بجانب طایف آوردند، شهرطایف ازآنِ **شاه نعام** بود، ونعام باشاه سروربود ولیکن پهلوانی داشت که او را **جهر دلاور** گفتندی و این جهر را دو برادر دیگر بود یکی کوچکتر و یکی میانه، یکی را **فهر** نام بود و دیگری را **مهر**. این هرسه برادر در شهر طایف بودندو حکومت میکردند وطایف از آن جهر بود و شاه نعام را دختری بود مهر و ماه را در ششدر محاق انداخته، و شعاع جمالش جگر آفتاب را بسوز حسد بگداخته. مملکت حسن در زیر نگین داشت و ولایت زیبایی در تحت تصرف او بود و مادر گیتی مثل او دختری هرگز نیاورده بود. بیت:

دو شکر چون عقیق آب داده دو گیسو چون کمندتاب داده
خم گیسوش تاب‌ازدل کشیده بگیسوسبزه را بر گل کشیده
شده گرم ازنسیم‌مشک‌بیزش دماغ نرگس بیمار خیزش

و شاه نعام همه عالم‌را بجمال او می‌دید. بغایت عزیز و گرامی پدر بود، وازغایت محبت او را بهیچ کس نداده بود و نامش شفاءالملك بود، و او نیز در طایف بود. و این دختر باوجود آن حسن و جمال چابك سوار و تیرانداز بود. خبر در شهر طایف درافتاد که بندیی چند از امرای ایران گرفته می‌آورند. مردم عامهٔ شهر برسر راههاایستاده وتفرج می کردند که ایرانیانرا می‌آورند تادردیوان شاه نعام‌دربند کنند، تا رسیدن شاه سرور. چون از زیر قصر آن پنج مبارز را درگدار آوردند، درپیش ایشان فرخ زاد بود و بعداز وی خورشید شاه چون خورشید آسمانی بلك خورشید در پیش جمال او ذره‌یی بود. شفاءالملك را چون نظر برجمال خورشید شاه افتادتیر عشق خورشید شاه برجان شفاءالملك غرق گردید، و زلف شبرنگش احوال‌دلش‌را شوریده و پریشان گردانید، و حسن رویش طوق بی‌طاقتی درگردن جانش‌انداخت، و بزبان حال میگفت، بیت:

دادیم دل بزلفت گرچه بلای جانی   کردیم درسردل هم جان وهم‌جوانی

چون خورشید شاه را با یاران بگذرانیدند، شفاءالملك دلداده و خرمن سوخته بازگردید. با خود گفت مشکل کاری وعظیم شغلی بود که برجان من آمد! اکنون نمی‌دانم که دوای این درد چگونه کنم؟ بغیر از آن که با درد بسازم دگر تدبیری ندارم. برآتش هجران می سوخت تا خود قضا چه بازی کند، و قدر چه بوالعجبی‌ازمکمن‌غیب بیرون آورد. مصراع: «کاندر پس این پرده بسی بازیهاست» شفاءالملك در غم عشق فرورفت و لشکر اندیشه گرد دلش برآمد.

مؤلف اخبار روایت کند که آن مبارزانرا هم در ایوان شاه نعام دربند کشیدند. از جملهٔ پاسبانان یکی به‌روز عیاربود، صورت یمنیان برخود راست‌کرده بود و چوبی بردست گرفته. چون جهر ازکار ایرانیان فارغ شد بیرون آمد وجملهٔ مردم بیرون آمدند و درها را ببستند و قفلی عظیم بر در زدند. جهر رو به به‌روز

ودیگران کرد و گفت: ازکارغافل مباشید و گرد این در حاضر باشید و این‌بندیانرا نیک نگاه دارید. به‌روز گفت : بلی کار سلاطین است ، ناچار خواب و آسایش‌برخود حرام باید کرد که درسپاه ایران عیاران بسیارند ، مبادا که خطایی واقع شود. جهر گفت : عیاران ایران چه‌زهرهٔ آن دارند که‌اینجا توانند آمدن ، اما احتیاط شرطست. به‌روز گفت : بجهت ما پاره‌یی طعام بفرستید که مارا مجال بیرون شدن نیست. جهر گفت : بندگی کنم. فی‌الحال بیرون آمد وبجهت ایشان انواع مأکولات بفرستاد تا بخوردند و پاس میداشتند تا شب درآمد.

به روز با خود گفت باشد که امشب فرصتی توانم یافتن که این جوانانرا ازبند خلاص توانم کرد و اگر نه فردا که شاه سرور بیاید بازکارمشکل‌تر گردد. چون روز به آخر آمد وشب نزدیک شد، به‌روز باغلامان که پاس میداشتند گفت : ای یاران، شکر که اکنون در بیابان نیستیم که تا روز باید نشست وهیچ خواب نباید کرد. اکنون درشهر طایفیم ، ودر دروازه بسته ودرخانهٔ شاه نعام مرغ نتواند پرید ، و در خانه مقفل ، امشب خوش آسایش خواهیم کرد که چند شب شد که هیچ نخفته‌ایم. ازشب اندکی گذشته بود ، به‌روز عیار طرار نامدار وفادار اندکی مویز طایفی منقا از حرزدان [1] حکمت بیرون کرد وهر یکی‌را از آن پاسبانان قدری بداد. هرکه ازآن چند دانه بخورد دیگر براز عمر نخورد و درحال خواب برو غلبه کرد ودرخواب شد. به‌روز عیار درآن شب تار جمله‌را درخواب خفته دید، خرم گردید وباخود گفت که : امشب شب مرادست ، چنانک استاد گوید بیت :

امشب شب‌آنست که شکر آب شود در دامن گل بنفشه در خواب شود

امشب شب مردان مردست. این بگفت و از جای برجست و پیش در آمد تا در بگشاید.

اما مؤلف اخبارروایت می کند ، که چون‌شفاءالملک ازآتش عشق‌خرمن

۱ ـ در اصل : جرزدان

هستی بر باد داده بود و تحیر وتفکر بروی کار کرده ، راوی گوید که اورا دایه‌یی بود ، زنی کار دیده ، نیک و بد روزگار چشیده ؛ چون در بشرهٔ دختر نگاه کرد بقرینهٔ عقلی و فراست دریافت که اورا حالتی واقع شده است. ازدختر پرسید که ای خسرو مملکت خوبی! امشب ترا بر قرار خود نمی‌بینم ، موجب ملالت چیست ؟ راست با من بگوی وهیچ پنهان مدار وبا من‌درمیان بنه! شفاءالملک گفت: هیچ ملالی نیست ، اما آن جوانان غریب را که بسته بودند و بدان خواری و زاری در بند کشیده ، آیا چه سبب‌است؟ دایه گفت: ای‌خداوند، ازآن‌جهت که‌دشمن شاه سرورند، ناچارچون گرفتار شده‌اند مستوجب[1] بندوزندان گشته‌اند. پس موجب آمدن ایرانیان بملک یمن با شفاءالملک حکایت کرد . شفاءالملک خود معلوم داشت اما خود گوش کرد تا دایه تمام بگفت . شفاءالملک گفت : آیا نام این جوانان چه باشد که بس جوانان با تهورند. دایه گفت : هر یکی پادشاه‌زادهٔ ملکی‌اند. دایه‌با خود گفت که تحقیق شد که شفاءالملک را با یکی ازینان سر گرم است ، اما نمی‌دانم که با کدامین است ؟

شفاءالملک گفت : ای دایه ، ایشانرا کجا دربند کرده‌اند؟ دایه گفت: هم درین ایوان که ماییم. شفاءالملک گفت: ای دایه ، برخیزتا بربام سرا برویم، باشد که از روزن تفرج ایشان توانیم کردن که ایشانرا گذرانیدند ، من نیکو ندیدم. دایه گفت: ای دختر، توچها میگویی؟ ایشان مردم بیگانه‌اند ودشمن شاهند ، اگر شاه نعام را ازین حال خبر شود البته با ما عتاب سخت بکند ، آنگاه کرا طاقت عتاب او باشد ؟ شفاءالملک چون دید که دایه فرمان او نمی‌برد ، دست در گردن خود کرد وعنبرچه‌یی بیرون آورد که یک سالینه خراج طایف بود، پیش دایه‌نهاد وگفت: ای دایه، ترا معلوم است که‌بهای این عنبر چه چندست ، ازآن تو باشد، سرّی دارم با تودرمیان خواهم نهادن، بشرط‌آنک‌مرا رسوا نکنی که بغیرازتومحرمی

---

۱ ـ در اصل : موجب

دیگر ندارم. دایه چون آن عنبرچه را بدید شاد شد و گفت : ای جان مادر، حاجت بعنبر چه نیست اگرسرّ ترا نپوشم من، که پوشاند و اگر من ندانم، که‌داند؟ رازت با من بگو که درجان نگاه دارم و عنبرچه را برداشت و درگردن انداخت.

شفاءالملک شاد شد و گفت : این ایرانیان‌را که‌از زیر این قصر گذرانیدند آن جوان بلند بالای خوب چهرهٔ سیاه ریش پیوسته ابرو که درعقب آن جوان امرد می رفت بغایت در نظر من خوب آمد و دل مرا آرزوی وصل او شد ولی نامش نمی‌دانم که چیست و اورا در لشکر ملک داراب بکه میخوانند ؟ ازآن سبب با تو گفتم که بر بام سرای رویم و احتیاطی کنم،باشد که خبری بازدانم.

مؤلف اخبار چنین روایت می کند ازین داستان غریب که چون دایه از دختر این سخن بشنید ، گفت:ای جان مادر ، این جوان‌را که تو میگویی نام او خورشید شاهست و شاه زاده است وپادشاه اصیل است و خداوند سی هزار مردست وحق برطرف تست، همه‌کس‌را آرزوی‌وصل اوباشد، اما اویاغی شاهست وغریب و تو شاه‌زادهٔ طایفی و او از ایران ، این اتصال چون صورت بندد ؟ اگرشاه سرور عین‌الحیات را به فیروزشاه داده می بود امکان که ترا نیز بدو میدادند ، چون شاه سرور نمی‌دهد ازآن تو نیز صورت نبندد. شفاءالملک گفت : ای مادر ، برخیز حالیا تا بربام رویم که من اندیشهٔ دیگر کرده‌ام وعقل من مرا چیزی دیگرآموخته است. دایه گفت تو میدانی. چون عنبرچه قبول کرده بود دیگر سخن نگفت. پس هردو برخاستند و بر بام آمدند. بام ببام می‌جستند تا بر بام آن ایوان رسیدند که بندیان درو بودند و ازروزن بزیر نگاه کردند ، آن پنج تن را دید در بند کشیده و بر روی خاك نشسته ، خورشید شاه مانند خورشید منیر قرار گرفته . شفاءالملک چون خورشید شاه را بدید بی قرار شد ، گفت : ای دایه ، بیا تا بزیرر‌ویم .دایه گفت ای دختر، تو با سرخود درباز‌ی‌یی! شفاءالملک گفت: ای دایه،عشق‌بازی بی‌سربازی میسر نیست ! پس قدم در پیش نهاد و از نردبان بزیر آمدن گرفت.

درآن حالت که شفاءالملک ازنردبان بزیر می‌آمد به‌روز عیار نیز جملگی غلامان را مدهوش کرده بود و درزندان می گشود. فرخ‌زاد گفت: ای یاران، هم هم درِ ایوان می گشایند و هم ازبالا کسی بزیر می‌آید! اول درگشاده شد، به‌روز عیار درآمد. فرخ‌زاد گفت: این خود به‌روزست که به‌گشادن ما می‌آید، اما این کیست که ازبالا بزیر می‌آید؟ درین گفتن‌بودند که دختری چون اختری،صدهزار بار ازگل نازکتر و از ماه تابان منیرتر بزیر آمد، و درعقب او دایهٔ گنده پیری، سلام کرد و شرایط ادب بجای آورد، هرکس که درآن قد و شمایل موزون نظر کردی متحیرشدی. همه‌را نظربرروی اوبود و اورا نظرگاه روی خورشیدشاه بود. چون درمیان صحن سرای آمد، نظرش بر به‌روز عیار افتاد، جوانی دید خطرویش نودمیده، گفت: توچه کسی که درین میان ایوان ایستاده‌ای؟ به‌روز عیار گفت: هر کس که هستم البته بکاری آمده‌ام، اول توبگوکه کیستی که از راه بام آمده‌ای؟ شفاءالملک گفت: آن‌دم بگویم که کیستم که اول توبگویی دوستی یا دشمن؟ درسر خیرداری یاشر؟

به‌روز گفت: درسر خیر دارم و به خلاص کردن این جوانان آمده‌ام. شفاءالمک گفت: من نیز بدین‌کار آمده‌ام که با تو یاری دهم تا زودتری این کار تمام شود اما بشرطی که هرکجا که روید مرا نیز با خود ببرید و خورشید شاه نظرعنایت ازمن باز نگیرد. به‌روزگفت: شرط‌کردیم، اما نامت چیست؟ گفت: نام من شفاءالملک است، پادشاه‌زادهٔ ملک طایفم، دختر ملک نعام شاه. جملهٔ مبارزان شاد شدند و مبارك باد گفتند. بعد ازآن به‌روز عیار سوهان بندگشا همچون الماس بیرون آورد، اول بند فرخ‌زاد را بریدن‌گرفت. شفاءالملک نیز دست درساق موزه کرد و سوهانی عظیم تیز بدرآورد و پیش آمد و بند از دست و پای خورشیدشاه برگرفت. دایه از دور ایستاده بود ومی‌لرزید. تا دیده برهم‌زدن آن پنج مبارز را

از بند بگشودند. چون ایشان از بند خلاص یافتند شکر خدای تعالی بجای آوردند و از حال لشکر پرسیدند.

به‌روز گفت که لشکر شاهسروررا شکستند. مگر خطیر برادر خطاب برسپاه ما شبیخون کرده است وفیروزشاه را شبرنگ عیار خبر کرده بود، شاه‌زاده درکمین نشست ولشکر مصریـان را بشکست و بیشتر بقتل آمده‌اند و خطیر زخمی عظیم از فیروز شاه خورده است و من دعوی کرده بودم تا شما را از بند خلاص نکنم باز نگردم. اکنون خداوندتوفیق داد، بمعاونت این‌ملکه خلاص شدید. اکنون‌نوعی می‌باید کرد که زودتری ازین موضع خودرا بیرون افگنیم. شفاءالملک گفت که شما هیچ اندیشه مکنید که خداوند این‌سرای منم. فرخ زاد گفت: ای‌ملکه، مارا هریکی‌یک دست سلاح می‌باید تا درپوشیم و اگرکاری پیش‌آید توانیم کوشیدن. شفاءالملک گفت که با من بیایید تا شما را بسلاح خانهٔ شاه ببرم که هم درین قصرست. گفتند روا باشد. شفاءالملک گفت که در عقب من بیایید تا شما را آنجا ببرم و قدم بر بام نهاد. دایه درعقبش روانه شد و آن پنج مبـارز و یک عیار بر بام سرای آمدند وبام ببام می‌جستند تابربام سلاح خانه رسیدند. گفت: این سلاح خانهٔ شاه نعام است، از هر چیز که خواهید اینجا هست، فرود روید، اما شما را چراغی باید که توانید سلاح برداشتن. به روز گفت من تدبیر این کار بکنم؛ دست در زیرین جامه [۱] کرد وکمند عیاری بگشود و سر کمند بر میان بست و یک سر کمند بدست شیرین سوار طالقانی داد تا به‌روز را از روزن بزیر گذاشت.

چون به‌روزراپای‌برزمین آمددست درانبانچهٔ حکمت کردوسنگ‌وآهن‌بیرون آورد و برهم زد و آتش برکرد و چراغ برافروخت. یاران نیز دست درکمندزدند وبزیرآمدند. شفاء الملک ماند ودایه. شفاءالملک گفت: ای دایه، تو اینجاباش‌تامن نیزبزیر روم تا وقت بازگشتن تو مارا برکشی. دایه گفت ای دختر، تو تمام دیوانه

۱ ـ در اصل: زیر این جامه

شده ای ! با دشمنان شاه یکی شده‌ای و ایشانرا ازبند بگشودی ، اکنون نیزدزدی‌میکنی ، من با تو درین کار هم‌داستان نیستم. دختر چون دید که دایه رازش آشکار خواهد کرد ، بدوید و دایه را از زمین در ربود و بر زمین زد و حلقش را بگرفت و چندان بداشت که هلاك شد وآنگاه بروزن درآمد وبزیر نگاه کرد ، دید که این‌مبارزان‌جمله غرق سلاح گشته اند. به‌روز عیار گفت : ای ملکه ، زودباش ویاران ما را بر کش. شفاءالملك : گفت اول تو ببالا بیا. به‌روز دست در کمند زد وبربالا آمد. نگاه کرد یکی‌را دید افتاده ، پرسید که این کیست ؟ گفت : دایه است، میخواست که راز مارا آشکارا کند ، من نیز او را خاموش کردم . پس آنچه رفته‌بود حکایت کرد. به‌روز بروی آفرین کرد. آنگاه بهردو سرِ کمند فرخ زاد گرفتند وبربالا کشیدند. پس جملهٔ مبارزان بالا برآمدند ، همه غرق سلاح گردیده. فرخ‌زاد گفت: ای ملکه اکنون ما را هریکی مرکبی نیکو می باید که سوار شویم.

راوی این داستان گوید که چون فرخ زاد گفت که ما را اسب می باید ، شفاءالملك بخندند و گفت : این نیز سهلست ! طویله خانهٔ پدرم درین قصرست ، من شما را آنجا ببرم ، هریکی مرکبی‌آنچنانك خاطر شماخواهد ، برنشینید. فرخ‌زاد آفرین کرد و ازکرم شفاءالملك متعجب بماند. از آنجا روانه شدند تا به‌اخته‌خانه رسیدند ، مجموع اسبان زین کرده بودند . شفاءالملك با آن پنج مبارز در رسیدند و بکمند فرورفتند و درمیان آن طویله اسبان گزین اختیار کردند و برنشستند. به‌روز عیار گفت : ای دلارام ، راه این موضع‌ازکجاست ؟ شفاءالملك‌راه باوی نمود. به‌روز درآمد ، پنج کس خفته دید ، خنجر بکشید وهمه را سر ببرید ودر را بگشود و آن شش سوار بیرون آمدند ، پنج مرد ویك زن بیرون آمدند ، وازآن موضع روانه‌شدند ، به‌روز در پیش بود.

در طایف غوغا بود و مردمان بیشتر برسر پا بودند ، که شاه سروریمنی نزدیك بود ودرمیان شهر سواران درگردش بودند وچراغ ومشعله برکرده‌بودند

و پاس میداشتند ، که فرخ‌زاد و خورشید شاه و شیرین سوار و جهانشاه و ایرانشاه وشفاء الملک و به‌روزعیار رسیدند و روی بر درِ دروازه کردند که باشد خود را از اندرون شهر برون اندازند ، اما نمی‌توانستند که مبادا کسی ایشانرا دوچارخورد. آن جوانمردان درین نیت بودند که خود را ازشهربیرون اندازند. چون برسرچارسو رسیدند ، از برابر فهر دلاور و جهر در رسیدند ، درمقابل فرخ‌زاد و خورشید شاه . فهرنعره برخورشید شاه زدکه هی ! تو کیستی ونامت چیست ؟ راست بگوی! فرخ‌زاد گفت من خود را نیک می‌شناسم ، تو بگو که کیستی و نامت چیست ؟ فهر درغضب رفت و گفت : ای نادان! مرا نمی‌شناسی؟منم‌فهر دلاور! فرخ‌زاد گفت: منم‌فرخ‌زادبن پیل‌زور که در بند شاه سرور افتاده‌بودم،حق تعالی مرا خلاص‌داد. گفت: ای‌ایرانی بوالفضول! ترا از بند که خلاص گردانید ؟ فرخ‌زاد گفت : عنایت یزدانی دستگیر ما شد . فهر در غضب رفت و برفرخ‌زاد حمله کرد. جهر که برادر فهربود ، چون آن حالت مشاهده کرد ، او نیز از طرف دیگر برفرخ‌زاد حمله‌آورد .

خورشید شاه چون چنان دید مرکب پیش جهانید و سرراه جهررا بگرفت و گفت: مردی ومردی گفته اند! سردمان فهر وجهرچون چنان دیدند حمله کردند وآن‌چهار مبارز را درمیان گرفتند وحمله بردند. فهر درمقابل‌فرخ‌زاد وجهر درمقابل خورشید شاه. ساعتی با هم بکوشیدند تا عاقبت فرخ‌زاد مرکب دروجهانید ودست فراز کرد وبند کمرگاه فهر را بگرفت. فهرنیز بند کمرگاه فرخ‌زادرا بگرفت وباهم زور می‌کردند. خورشید شاه نیز بند کمر جهر بگرفت و برهم قوت می‌کردند ، تا عاقبت فرخ زاد زور کرد و فهر را از صدر زین درربود و یک نعرهٔ سهمناك بزد چنانک جملهٔ آن‌شهر ازآن نعره خبردار شدند . خورشیدشاه چون آن بدید غیرت کرد و زور برسر چنگ آورد و نعره‌یی بزد و قد و بالای جهر را از پشت مرکب درربود و برسردست بگرفت.

اما مؤلف اخبار چنین روایت می کند که فرخ‌زاد چون فهر را درربود و برسر دست گرفت وبر هوا برد ، خواست که برزمین زند. فهر امان خواست، گفت: ای خداوند! بندهٔ تو باشم و کمر خدمت تو برمیان جان بندم و از زمرهٔ خدمتکاران تو باشم. فرخ‌زاد چون آن زاری بشنید اورا باز برصدر زین بنشاند ، خورشید شاه چون معاملهٔ فهر وفرخ [زاد] را بدید او نیز جهر را برسرزین بنهاد. پس آن هردوبرادران پیاده شدند و درپیش فرخ‌زاد و خورشید شاه خدمت کردند.

ایشان درین بودند که برادر کوچک‌تر مهرنام باجمعی سواران دررسیدند وخلق شهر جمله جمع‌شده بودند وآن حالت‌را می‌دیدند. مهر چون احوال برادرانرا مشاهده کرد ، او نیز پیاده شد وخدمت کرد . فرخ‌زاد گفت : اگر میخواهید که از تیغم امان یابید درِشهر برروی‌سرور یمنی ببندید وبنام ملک داراب‌شهر را بانگ زنید وازشاه نعام[1] وسرور یمنی برگردید تا ما نیز بعهدهٔ خود بگیریم که از ملک‌داراب و سپاه ایران هیچ زحمتی و ملالتی به این شهر و بشما نرسد. فهر وجهر ومهر هرسه‌خدمت کردند که ما خود بدین معامله بغایت راضی وشاکریم ، از آن جهت که شاه‌سرور یمنی با سیصدهزارسوارحریف ملک داراب نبود ، و از پیش او گریزان بمصرمیرود و مردمان ما خود در خوف بودند که مبادا از لشکر ایران بدیشان آسیبی رسد . چون سخن فرخ‌زاد را استماع کردند بغایت شادمان شدند و گفتند ای‌خداوند، ماخود این معنی را از خدا بزاری میخواستیم. درحال در شهر طایف منادی کردند که شهر از آن ملک دارابست ومردم شهر ازین معنی واقف شدند. مردم همه شاد گشتند . اما آن کسانی که تعلق به شاه نعام[1] داشتند ایشانرا در آن شب بگرفتند . فرخ‌زاد وخورشید شاه وشیرین سوار و ایرانشاه و جهانشاه بردر دروازه رفتند . فهر و جهر و مهر حکم کردند تا لشکر طایف غرق‌سلاح شدند وکوس‌حربی فروکوفتند ونای رزمی در دمیدند وآن شب تا روز بکارسازی مشغول بودند و آن سه‌برادر با جملهٔ

---

۱ ـ در اصل : شاه نعمان

بزرگان شهر طایف سوگند خوردند و عهد کردند که از فرخ زاد و لشکر ایران بر نگردند و فرخ‌زاد نیز سوگند خورد نگذارم که از سپاه ایران هیچ مضرت بشما و بدین‌شهر شما برسد.

آن شب نیز بسرآمد. صبح دم بدمید وجهان ظلمانی نورانی شد. مردم طایف بر برج وبارو برآمدند و درروی بیابان نظاره می‌کردند که ازناگاه از جانب یمن گردی عظیم برآمد و روی زمین سیاه و تاریک گردید وازمیان آن گرد علمهای الوان پیدا شد. شاه سرور یمنی بود که با لشکرشکسته رسیدند وشاه طایف شاه نعام درپیش می‌آمد و با خود در اندیشه بود که چه حالتست که از شهر هیچ کس [به] استقبال ما بیرون نمی‌آیند و ما بشهر نزدیک شدیم. درین‌اندیشه بوک که‌برق‌آسای جاسوس درآمد ودرپیش‌شاه نعام[1] خدمت کرد و گفت: ای خداوند! بدآن وآگاه باش که دخترت شفاءالملک درشهر باایرانیان یکی‌شده‌است وآن پنج مبارزرا ازبند گشوده، واز عیاران لشکر ایران به‌روز عیار که هلال عیار را گرفت درشهر پیدا شد و برسر چهار سوی شهر فهر وجهر ومهررا بگرفتند و ایشان نیز با ایرانیان یکی شدند وعهد کردند، اینک خلق شهر بربرج وباروی شهر برآمده اند ودروازه‌را بربسته اند. شاه نعام[1] چون این سخن بشنید بغایت پریشان و متفکرخاطر شد، عنان مرکب بکشید تا شاه سرور دررسید، هرچه از برق‌آسای جاسوس شنیده بود در پیش شاه سرور عرضه کرد.

مؤلف اخبار وگزارندۀ اسرار روایت میکند که چون شاه سرور این سخن بشنید آه از جانش برآمد و بغایت ملول شد. ایشان دراین ملالت و تفکر و غوغا بودند که از عقب ایشان جاسوس‌رسید که ملک داراب شهر تعزرا گرفت وشامسلیم بیرون آمد و مملکت را بسپرد و کفن درگردن گرفت. ملک داراب او را عزیز و مکرم گردانید، همچنان مملکت یمن را وشهر تعز را با توابع و لواحق بدومسلم داشت و هر مالی که در شهر تعز بود جمله را بلشکر قسمت کرد و اینک درعقب

---

۱ ـ دراصل: نعمان

بتاختن می‌آیند. شاه‌سرور ازین خبر بغایت مکدرخاطر گردید و گفت: بغایت‌مشکل حالتی دست داد! از عقب لشکر یاغی و از پیش نیز یاغی شدند! تدبیر این کار چگونه کنم؟ میخواستم که چند روزی در طایف بنشینم و کارسازی راه مصر ازینجا کنم، من هرگز ندانستم که دوستان من ولشکریان من با من یاغی‌شوند ودرشهر بر روی من ببندند. طیفور وزیر گفت: ای خداوند، مارا از ملک طایف مددی که آنرا اصلی باشد خود نیست، ولشکر ایران ازعقب میرسند، مارا بزودی رو بجانب مکه می‌باید کرد و بزودی ازطایف می‌باید گذشت.

شاه نعام[1] گفت: ای‌خداوند! چون شما بطرف‌مکه متوجه می‌شویداین بنده‌را اجازت فرمایید که‌با لشکرخود بردردروازه روم که‌دخترم با مال بسیار که درچندین سال از آبا و اجداد مانده و خود نیز درمدت عمر جمع کرده‌ام، جمله در شهرست و در طایف ازایرانیان زیادت ازپنج‌مبارز نیستند، باشد که‌نوعی شود که بازطایف‌را بدست توانم آوردن. شاه سرور گفت: روا باشد، من نیزیک حمله با تو یاری کنم. شاه نعام[1] شاد شد. پس آن لشکر بیکبار عزم کنار خندق کردند و ازگرد راه که در رسیدند، حمله کردند و جنگ در پیوستند. فرخ‌زاد بر سر برج بود، چون چنان دید نعره برفهر دلاور زدکه ای دلاور، حکم کن تا لشکر شهرحرب کنند که سپاه ایران از عقب میرسند. فهر حکم کرد تا از سر برج و بارو تیر و سنگ فروریختند و جنگ پیوسته شد و گرد و غبار بر فلک میرفت. شاه نعام[1] پیش برج و باروآمد و گفت: ای فهر روا باشد که حقوق نعمت چندین سالهٔ مرا فراموش کردی وازمن برگردیدی و با دشمنان من یکی شدی و مملکت مرا بدشمنان من دادی؟ اکنون هر چه رفت، رفت؛ اکنون ازکرده پشیمان شو و درشهر برگشای و ایرانیان را بسته بمن بده تا ازگناه شما درگذرم. هر چند که ازین معنی بسیار بگفت جواب نشنید. شاه نعام[1] دانست که با ایشان حیل و مکر در نمی‌گیرد، گفت چون درشهر

---

۱ ـ در اصل: نعمان

نمی‌گشایید ، باری یک کار بکنید[1] و شفاءالملک را بمن دهید تا داد دل خود را از او بستانم. هر چند که ازین نوع سخن بگفت ، هیچ کس التفات نکرد و از بالا سنگ و تیر وناوك فرو میریختند و کسی را یارای آن نبود که نزدیک خندق رود. چون جنگ سخت شد و بسیاری از مبارزان هلاك شدند...

اما راوی این داستان روایت می‌کند که لشکر یمن و طایف غلبه بودند و شهر طایف را چون نگین انگشترین در میان گرفتند و مرد لشکری در طایف کم بود ، لشکر یمن زور کردند و بر کنار خندق آمدند ، وقت بود که در خندق ریزند و شهررا بگیرند. فرخ‌زاد گفت که لشکر شهر کم‌اند ودشمن غلبه ، شهررا بخواهند گرفتن ومارا درشهر درمیان خواهند گرفت . مصلحت آنست که ما ازشهر بیرون رویم . پس آن پنج مبارز به اتفاق غرق سلاح شدند تا بیرون روند . شفاءالملک گفت : من نیر با شما بیرون می‌آیم. پس آن شب آن دختر بکارسازی مشغول شد و هر چه در بایست بود ، راست کرد. بعد ازآن آن هشت مبارز و یک دختر بردر دروازه راندند و فرمودند تا در دروازه بگشادند و پول بینداختند و آن هشت مبارز با یک دختر مرکب بیرون جهانیدند و دست بقبضهٔ تیغ کردند و در میان آن قوم درآمدند ، چون گرگ گرسنه که در گلهٔ گوسفند افتد ، درافتادند و بیک لحظه آن لشکررا از در شهر دور کردند و بسیاری از سواران یمن بر زمین زدند.

به‌روز عیار نیزبیرون آمده بود، باخود گفت که مرا می‌باید رفت که‌لشکر ایران نزدیک رسیده باشند. پیشتر روم ، باشد که بجهت این مبارزان مددی بیارم. این بگفت وبانگ برقدم زد . تا چشم بر هم زدن به‌روز دربیابان‌نا پیدا شد ، روبجانب تعزکرد ، قریب نیم‌روزی بود که به‌سپاه ایران رسید ، دید که بارگاه ملک داراب زده بودند. به‌روز درحال بر دربارگاه ملک داراب رفت و اجازت خواست ودرآمد ودر برابر ملک داراب خدمت کرد. شاه فیروزشاه با پیل زور هر دو حاضر بودند.

۱ ـ در اصل : بکن

فیروزشاه به روز را گفت : ای پیک پی خجسته ، چه داری پیام دوست؟ درین‌مدت کجا بودی و اخبار روزگار چه داری ؟ به روز خدمت کرد و گفت : ای خداوند ! در طایف بودم بجهت گشادن مبارزان ، که باشد ایشانرا خلاص توانم کردن ، از تقدیر ربانی دخترشاه نعام[1] شفاء الملک نام برخورشید شاه نگران شد و بامن معاونت کرد تا یارانرا از بند بگشودیم ودرشب در شهر خروج کردیم. فهر وجهر ومهر بدست فرخ زاد و خورشید شاه گرفتار شدند و امان خواستند ، ایشانرا امان دادند ، ایشان عهد کردند و از یمنیان و پادشاه خود برگشتند ؛ و روز دیگرش شاه سرور با لشکر رسیدند و طایف را چون نگین در میان گرفتند و فرخ زاد با یاران دیگر وشفاءالملک وفهر و جهر و مهر از شهر بیرون آمدند و لشکر یمن را از شهر دور کردند ومن آمدم تا شما را معلوم کنم تا ایشانرا مددی کنید که مبادا خطایی واقع شود. شاه فیروز شاه چون این سخن بشنید ازجای برجست و گفت : کیست که بامن موافقت کند تا آن لشکر را از درطایف دورسازیم؟

راوی داستان گوید اول کسی که برخاست سیامک سیه‌قبا بود ، دیگر رستم اردستانی بود ، قهاروقهرمه ، طهمار[2] وطهمور وجمشید شاه وبهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه ومرد افگن ایرانی و اردشیر ایرانی . این مبارزان که هر یکی پهلوانی بودند کاردیده ونبرد آزموده ، غرق سلاح شدند. از سپاه ایران بیست و چهارهزار سواران پهلوان کاردیده دواسپه برنشستند ورو بطایف نهادند تا کی رسند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ[3] اسرار چنین‌روایت میکند که چون آن مبارزان آن قوم‌را ازپیش آن خندق دور کردند وچندین صف را برهم‌دریدند ، شاه سروررا معلوم شد که آن هشت سوارقریب دویست هزار سوار را ازهم دریدند ؛ درغضب رفت و گفت : ای نامردان ، از هشت سوار چنین منهزم میشوید ؟ دهید ! ایشانرا درمیان گیرید وجمله را هلاک گردانید. آن سپاه گرد ایشان درآمدند وایشانرا درمیان

۱ ـ در اصل : نعمان ۲ ـ شاید طهماس (یعنی طهماسب) باشد ۳ ـ در اصل : گذارنده

گرفتند. فرخ زاد چون شیر نر بهرطرف که حمله کردی مرد برمرد افکندی و یمنیان چون گلهٔ گوسفندان از پیش او می‌رمیدند و شفاء الملك چون شیر ماده در آن قوم افتاده بود و حربی عظیم می کرد، تا عاقبت آن لشکر آن مبارزانرا در میان گرفتند وبضرب تیرباران ایشانرا فرو گرفتند. هریکی‌را از آن مبارزان ده زخم تیر براعضاء آمده بود وازهرطرف خون روان شده بود. ولیکن بحمیت مردی میکوشیدند. چون کار بغایت رسید فرخ زاد گفت: ای‌یاران، ما ازمیان این‌قوم بیرون نمی‌توانیم‌رفت، باری نوعی کنید که باز خود را درشهر اندازیم که زخمهای عظیم داریم. عنان مرکبان بگردانید تا برلب خندق آیند، چند هزار کس را دیدند که برلب خندق با شهریان جنگ میکردند. فرخ زاد گفت: ای‌دریغ، که مارا این‌قوم هلاك خواهند کرد، کاشکی از شهر بیرون نیامده می‌بودیم.

اما راوی داستان گوید که از آن طرف شاه سرور گفت که شما هنوز این مبارزان ایرانی را هلاك نکرده‌اید؟ ایشان گفتند ای خداوند، ایشانرا هر کسی بسیار زخم بر وجود رسیده است، اما هنوز حرب می کنند و هیچ کس گرد ایشان نمی‌یارد گردید. طیفور گفت: کمنداندازان‌را بفرستید تا ایشانرا بخم کمند ازپادرآرند. دویست سوار کمند انداز خیاره را حکم شد تا گرد آن مبارزان در آیند و ایشانرا بخم کمند بگیرند.

شب نزدیک بود که ازقفای لشکر یمن گردی عظیم برآمد وجهان تاریک گردید. سپاه یمن ازعقب نگاه کردند گرد وغبار دیدند پیچان وغلطان می‌آمد واز میان گرد آواز کوس ودهل وکرنای وسفید مهره می‌آمد. مردم شهر از برج وباره آن بدیدند که از راه تعز لشکر رسید، بیکبارگی ازشادی نعره بر آوردند و گفتند ای نامردان، پای دارید که اینک لشکرملك‌داراب رسید! آوازنعره بگوش فرخ‌زاد رسید، ازعقب نگاه کرد، مردم شهرازبرج وباروشادی میکردند، گفت: ای یاران، همانا که از راه تعز لشکر رسید که این قوم شادی می کنند، مگر که لشکر ایران

رسید . مردانه باشید ویک لحظهٔ دیگربکوشید که ما را مدد رسید. آن هشت مبارز چون شیران نر در آن قوم افتادند. از آن دویست سوار سی سوار، را برزمین زدند که لشکر پیدا شد. شاه سرور گفت : اکنون اختیار از دست رفت ، جای ایستادن نیست که لشکر ایران چون مور وملخ رسیدند ! عنان مرکب رها کرد وراه مکه در پیش گرفت وعلم شاهی روانه شد. لشکرچون دیدند که شاه سرور رفت ، دیگر هیچ کس بریکدیگر نایستادند[1] وجمله برفتند وپشت برطایف کردند.

فرخ زاد دید که ده هزارسوار درگرد اوبودند ، جمله برفتند ، فرخ زادرا تحقیق شد که سپاه ایران رسیده‌اند که این لشکرجملگی پراگنده شدند. ایشان درین بودند که فیروزشاه وجمشید شاه باده‌مبارزوبیست وچهارهزارسوار دررسیدند. ازسپاه یمن هیچ کس نمانده بود ، مابقی که مانده بودند جمله را در زیر تیغ گرفتند. مهر از اندرون شهر سوار شد وبیرون آمد واز عقب لشکر یمن برفتند و بسیاری غارت وغنیمت بگرفتند وبسیاری را هلاك گردانیدند وبسیاری را اسیر کردند. چون ازین فتح فارغ شدند بازگشتند. فیروزشاه در رسید ، فرخ زاد با دیگریاران پیاده شدند وایشانرا ، یکان یکان را ، درکنار گرفت واززحمات بندوزندان بپرسید. پس بفرمود تا خیمه و بارگاه بزدند وبردرِ شهر طایف فرود آمدند. فهر و جهر و مهر در شهر رفتند واسباب تمام مهیا کردند وازبرّهای بریان وازنعمتهای الوان وانواع مأکولات ومشروبات بیاوردند ، وپیش کشی آوردند وپیش کش کردند وپای بوس شاه زاده فیروزشاه را دریافتند. پس فرخ زاد گفت : ای خداوند ، جوانان واهل شهر طایف درحق ما تقصیری نکردند وما نیز بعهده گرفته‌ایم که از لشکرما بهیچ نوعی‌بدیشان ملالتی‌نرسد. پس فیروزشاه حکم فرمود که هرکس که درشهررود می‌باید که قطعاً و اصلاً بهیچ آفریده مضرتی نرساند[2] و معاملات بزرکند[3] مردم شهر ازین حکم

۱ ـ دراصل : نه ایستادند . ۲ ـ در اصل : نرسانند . ۳ ـ در اصل : کنند

شادمانیها کردند و بر فیروز شاه دعا و ثنا گفتند. و آن شب بر درِ شهر طایف بسر بردند. چون شب تیره بصبح روشن رای مبدل گردید وعالم روشن ومنورشد ازاول بامداد، ازجانب شهر تعز، از روی بیابان گرد برآمد پیچان وغلطان، وازمیانهٔ آن گرد آواز کوس ونای حربی می‌آمد.فیروزشاه گفت لشکرملک دارابست که رسیدند. پس‌درحال فیروزشاه باخورشید شاه وجمشید شاه ومبارزان ایران باستقبال ملک داراب روانه شدند و به‌روز پیشتر از همه برفت تا نزدیک چتر شاه رسید، روی زمین ببوسید. ملک داراب از حال فیروزشاه وفرخ زاد پرسید. به‌روزعیار گفت: بدولت شهریار ایران چون لشکر ما برسید ایشان دیگر نتوانستند مقام کردن، رو بجانب مکه و مدینه کردند. پهلوان پیل زور از حال فرخ زاد پرسید. به روز گفت: باخورشید شاه زخمی چند براعضاء دارند با دیگرمبارزان، اما جان ایشان برقرارست اینک با شاه زاده فیروزشاه میرسند.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ[1] اسرار چنین روایت می‌کند که به‌روز عیار درین سخن بود که لشکر فیروزشاه از برابر پیدا شدند. ملک داراب شادمانی کرد وشکر ایزد بیچون بتقدیم رسانید. چون نزدیک رسیدند فرخ زاد وخورشید شاه و جمشید شاه وشیرین سوار طالقانی با دیگرمبارزان که بیک جا دربند بودند پیش ملک‌داراب آمدند وخدمت کردند. ملک داراب جمله را بنواخت وتربیت فرمود. شیرین سوار پیشتر ازایشان دربند یمنیان افتاده بود، اورا جداگانه تربیت فرمود ونوازش کرد. بعد ازآن بفرمود تا خیمه وبارگاه بزدند ودر موضع خوش وخرم‌فرود آمدند وتخت ملک داراب بزدند وکرسیهای زرین وسیمین جهت مبارزان ایران بنهادند وامرای دولت واعیان‌حضرت هریکی برجای خود قرار گرفتند وفراشان طشت وآفتابهٔ زرین درآوردند تا گردان وپهلوانان دست ودهان از گرد میدان بشستند. فرخ زاد بیرون رفت وآن سه برادر پهلوان مبارزرا، فهر وجهر ومهررا، درآورد وایشان درآمدند

---

۱ ـ دراصل: گذرانده.

وخدمت کردند وپای تخت ملک داراب را ببوسیدند و شرایط ادب و خدمت بجای آوردند. فرخ زاد برپای خاست[1] وهرچه ازکرم و مروت از اهل طایف دیده بود بود تقریر کرد و شمه‌یی از حال شفاء الملک دختر شاه نعام[2] ومحبت او با خورشید شاه باز گفت. ملک داراب آن سه برادر را بنواخت و ایشانرا خلعت و نعمت داد ومرکبان نیکو انعام فرمود ومملکت طایف را بشفاء الملک ارزانی داشت و مردم لشکری درطایف رفتند ومعامله میکردند وهیچ کس را باکسی زور وزیادتی نبود، همه چیزها را بزر می‌خریدند وشهریان برجان ملک داراب دعا وثنا می گفتند.

اما ازآن جانب مؤلف اخبارروایت می کند که چون‌شاه سرور روبمملکت مکهٔ معظم کرد، در مکه پادشاهی بود ازنسل اسمعیل پیغنبر[3] علیه‌السلام، اورا شاه‌قیدار گفتندی، به پنج پشت به اسمعیل پیغنبر[3] میرسید، و پادشاه عادل و پرخیر بود؛ چون از رسیدن شاه سرور واقف شد به‌استقبال بیرون آمد، چون بنزدیک شاه سرور رسید یکدیگر را درکنار گرفتند. شاه‌سرور از ملک داراب بسیار گله کرد وآنچه رفته بود باز گفت. حکایت‌کنان میرفتند تا بدرِمکه رسیدند، فرود آمدند. شاه قیدار درمکه رفت وبجهت نزل وعلوفهٔ شاه سرور انواع نعمتها مهیا گردانیدند ودرآن یکشب بسیار خدمتی بجای آوردند. شاه سرور با طیفور وزیر گفت که مکه جای تنگ است ودرو مقام لشکر نیست، ما را زودتر عزم مدینه باید کرد؛ جای ایستادن چند روزی در مدنیه خواهد بود که آنجا آسایش کنیم و از آنجا عزیمت مصر سازیم. پس روز دیگر آهنگ مدینه کردند و شاه قیدار را وداع کردند و رو بمدینه نهادند. در مدینه پادشاهی بود شاه حارث نام، چون ازرسیدن شاه سرورواقف شد استقبال کرد و پیش‌کشها بیرون آورد و بعزت تمام شاه سرور را در مدینه در آوردند و چند روز که آنجا بود شرایط خدمت و تعظیم بجای آورد و از آنجا رو بجانب مصر نهادند وراه برّطویل در پیش گرفتند، واز مکه تا مصر چهل‌منزل

---

۱ ـ در اصل: خواست ۲ ـ در اصل: نعمان ۳ و ۴ ـ بجای: پیغمبر.

بود. چون ایشان دربرّ نشستند شاه قیدار خبردار شد، در حال قاصدی را با مکتوبی بجانب ملک داراب روانه گردانید و آنچه رفته بود در نامه بنوشت و عالم اتحاد خود را در نامه ذکر کرد.

چون قاصد بطایف رسید او را ببارگاه ملک داراب بردند. چون در آمد ایوانی دید تا کیوان برافراشته، وتختی دیدآراسته بدیبای رنگین، وبساط ابریشمین گسترانیده؛ وجوانی چون قرص آفتاب، هنوز موی رویش تمام ندمیده، باقدی چون سرو روان برابر تخت ملک داراب نشسته؛ وملک داراب بعظمت هر چه تمام تر بر بالای تخت زرین قرار گرفته، و امرای دولت و مبارزان ایران بر سر کرسیهای زرین نشسته. به روز عیار دست آن قاصد را گرفته درآمد وبفرمود تا خدمت کرد. ملک داراب پرسید که این قاصد از کدام جانب میرسد؟ به روز گفت که ازجانب مکهٔ معظم میرسد، واز پیش شاه قیدارمی‌آید. ملک داراب گفت که ای‌آزاده مرد، ازلشکر یمن چه خبرداری؟ قاصد خدمت کرد ونامه را ببوسید وبر گوشهٔ تخت ملک داراب بنهاد. نامه را بدست طیطوس حکیم دادند تابخواند. نوشته بود که:

اولِ نامه بنام خداوندی که عالم را از کتم عدم بصحرای وجود آورد وآسمان وزمین بگسترانید، تعالی شأنه. دومِ نامه درود نامعدود برخاندان انبیاء، وسیومِ نامه ازبرِمن که شاه قیدارم بحضرت شاه جهان وفرمان ده زمین وزمان، پادشاه ایران، ملک‌داراب‌بن ملک‌بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب خلدالله ملکه وثبت دولته، تادیرسال بکام رانی ودولت برتخت سعادت مؤید ومخلد باد! بعد ما اعلام رای آن حضرت می‌شود که شاه سرور یمنی اینجا رسید ویک شب بیش مقام نکرد و ازینجا عزم مدینه کرد و آن جا نیز سه شب مقام کردند و از آنجا در برّ طویل نشستند و عازم ملک مصر شدند تا پادشاه را معلوم باشد. چون این محبّ مخلص از زمرهٔ هواداران آن حضرت بود واجب شد بعز عرض رسانیدن، والسلام.

چون ملک‌داراب ازمضمون مکتوب واقف گردید درحال فرمود تاقاصدرا تشریف دهند و گفت : ای حکیم ، تو نیزدرجواب مکتوب بنویس ویگانگی واتحاد ودلخوشیهای بسیار ، وعذربخواه وبگو درنامه که من بمکه نخواهم‌آمدن تا ازلشکر ملالتی بدان مملکت نرسد. هم ازینجا عزم مدینه خواهم کرد و از راه بالا بمدینه میروم. راوی داستان گوید که بجهت شاه قیدار خلعت وتشریف مرتب فرمودوارمغانی چند بفرستاد و قاصد را روانه گردانید.

پس بفرمود تا لشکر کار راستی کنند و راه مدینه در پیش گیرند. پس طیطوس‌حکیم خدمت کرد و گفت: شاها ، چون سروریمنی بمصر رفت ، بجهت‌آنکه دختر خودرا بصالح بن ولید دهد ، وبقوت لشکر مصر با ما حرب کند ، مارا نوعی می‌باید کرد که بزودی در عقب او برویم و ایشانرا زود دریابیم که ایشانرا مجال عروسی کردن نشود و اگر ایشان دختربدهند ومجال این معنی ایشانرا پیدا شود ، همگی زحمات ما هبا شود وشاه زاده فیروز شاه در حسرت آن دختر هلاك شود . ملک‌داراب گفت: راست میگویی ! حکم فرمود تا درلشکر منادی کنند که فردا عزم مصر کنند. پس لشکریان بکارسازی مشغول گشتند وملک طایف‌را بمهرارزانی‌داشتند و ده‌هزار مرد به‌او ارزانی داشتند و اورا بر آن ده‌هزار مرد امیر کردند وفهروجهررا گفتند که ای شیرمردان ، شما را با ما می‌باید آمدن تا ملک داراب‌را وفیروزشاه را ببینید ؛ این بگفتند و ایشانرا با خود ببردند.

دیگر روز که آفتاب عالم افروز طلوع کرد کوس رحیل بکوفتند و راه مملکت مدینه در پیش گرفتند. بعداز چند روز بمدینه رسیدند. خبر در مدینه افتاد که ملک داراب با لشکر بی‌شمار رسید . شاه حارث چون از رسیدن ملک داراب خبردار گردید گفت چگونه کنم ؟ اگر استقبال میکنم مبادا که ملک داراب برمن غضب کند که چرا شاه سرور را بخود راه دادی ؟ و اگر در مدینه می‌بندم حریف لشکر ایران نیستم ! درین باب بسیار اندیشه کرد ، عاقبت دل بر آن نهاد که ملک

داراب پادشاه عادلست ، او را استقبال کنم بهتر باشد و او خود داند که در آن گناه مرا اختیاری نبود. پس کارسازی تمام بکرد و با نعمت بسیار باستقبال بیرون آمد. چون نزدیکی لشکر رسید ملک داراب‌را ازآمدن شاه حارث خبردار کردند ، ملک‌داراب فیروز شاه را با امرای ایران و طیطوس حکیم به استقبال فرستاد تا شاه حارث را به نزدیک ملک داراب درآوردند. ملک داراب برخاست و او را درکنار بگرفت و نوازش فرمود و بهیچ نوع سخن شاه سرور را بر روی او نیاورد.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان روایة می‌کند که آنچه شاه حارث آورده بود ، بحضرت درآوردند و بعزعرض رسانیدند. ملک داراب صدبرابر آن بشاه‌حارث انعام فرمود. شاه حارث‌را ازکرم‌ومردم‌داری ملک داراب عجب آمد. پس برخاست وخدمت کرد و گفت : ای خداوند ، قدم مبارک رنجه گردان ودر ملک مدینه درآی و درویشی چند را بزرگ گردان تا آنچه شرایط خدمت باشد بجای آوریم. ملک داراب قبول نکرد و گفت : مبادا که از آمدن من رعیت ضعیف را ملالتی برسد که ما را زودتری راه مصر در پیش می‌باید گرفت تا باشد که مقصود شاه‌زاده فیروزشاه برآید ، اما ما را کاری دیگر درپیش است که‌آن می‌باید کرد. طیطوس حکیم گفت : آن کدام است؟ بفرمایید تا معلوم باشد. ملک داراب گفت که ملک‌مصر بملک یمن نمی‌ماند و ولیدبن خالد نیز بسرور یمنی نمی‌ماند. مانند ولایت یمن صد شهردرزیر حکم ولیدبن خالد باشد ، جملگی شام و شامات تا حد روم واسکندریه و دیارسعید تا کنار مغرب جمله از آن ولیدبن خالدست. گمان من آنست که ما با این مقدار لشکر حریف آن دیار نتوانیم بود ، اکنون ما را هم ازینجا بمملکت ایران قاصدان روانه می‌باید کرد و لشکر طلبیدن تا ما را مدد شوند که اگر شکستی برسپاه ما در مصر آید یکی زنده بیرون نتوانیم آمدن ، البته از ایران لشکر می‌باید که بیاید و آن پهلوان‌زادگان ایران بهزاد وپیلتن پهلوان بیایند . پس مصلحت آنست که بجانب ایران فرستیم و لشکر عظیم طلب داریم. طیطوس حکیم گفت : رای شاه

اولیترست و مصلحت درآنست که جملهٔ ایران از آن شاهند و لشکر بی‌حد درایران هست ، چون حکم جهان مطاع نافذ شود جملگی بحضرت متوجه گردند و از سر استقلال تمام کار خود را پیش بریم.

پس ملک داراب گفت : دو نامه بنویس یکی بجانب مظفرشاه هیرمندی تا ازولایت خود لشکر جمع سازد وازراه دیار بکر بزودی‌عازم مصر گردد ویک نامهٔ دیگر بسوی شاه‌کرمانشاه تا از اصطرخ‌فارس لشکر جمع‌سازد و عزم ما کند.طیطوس حکیم بموجب فرمان شاه در حال دو نامه بنوشت یکی برمظفر شاه هیرمندی‌ویکی دیگر بسوی کرمانشاه و درپیش ملک داراب بنهاد تا هردورا مهر برنهاد.شبرنگ عیار وسیاوش‌را طلب کردند وایشانرا خلعت ونعمت فرمود ونوازش کرد وشبرنگ‌را بسوی کرمانشاه بملک فارس روانه کرد و سیاوش را به هیرمند و آذربایجان پیش شاه مظفر شاه فرستاد. آن هردو عیار زمین خدمت ببوسیدند و از بارگاه ملک‌داراب بیرون آمدند و کار راستی راه تمام بکردند و قدم در برّ عرب نهادند و شب‌وروز راه می‌کردند تا از برّ بیرون آمدند و بر کوفه گذار کردند و بر کنار دجله رسیدند و از آنجا از یکدیگر جدا شدند. یکی بجانب خوزستان بفارس رفت ؛ و یکی‌بسوی لیلان (؟ روانه گردید تا قصهٔ هریک بکجا رسد.

اما مؤلف اخبار و مقرر این داستان چنین روایت می‌کند که چون‌سیاوش نقاش قدم درملک آذربیجان بنهاد ، تاشهر هیرمند رسید ، بپای تخت‌گاه مظفر شاه وبردر بارگاه شاه درآمد. حاجبان پرسیدند که چه‌کسی و ازکجا می‌آیی و چه مهم و کارداری ؟ گفت : مردی قاصدم واز ملک مکه‌می‌آیم ومکتوب وحکم ملک داراب دارم ، بپای تخت شاه مظفر شاه آورده‌ام . در حال حاجبان اندرون رفتند و شاه را خبر کردند که قاصدی از پیش ملک داراب آمده است و بر در بارگاه ایستاده است و بار میطلبد، رای عالی خداوند چیست ؟ فرمود که درآرید. سیاوش‌را درآوردند.

چون سیاوش در بارگاه درآمد ، ایوانی دید بغایت عالی به انواع دیباها آراسته ، و تختی از عاج و آبنوس نهاده ؛ وجوانی همچون ماه برسر آن تخت قرار گرفته، هنوز موی رویش ندمیده ، و تاجی هفت‌کنگره بر تارك سر نهاده ، و لباچهٔ شاهی در بر افگنده ، وکمر مرصع برمیان بسته؛ وده عدد کرسی زرنگارنهاده ، وده جوان‌پهلوان مبارز بر سر کرسیها قرار گرفته ؛ و بر بالای دست ایشان جوانی چون خورشیدتابان با کلاه کیخسروی بر تارك سر کج نهاده ، و دو حلقهٔ زرین در گوش کرده ، تو گویی که مگر رستم دستان و یا سام نریمانست ، برسر صندلی پهلوانی قرار گرفته ؛ نه پهلوان دیگر زیر دست او بر صندلیهای زرین نشسته که هر یکی با سایهٔ خود درعربده بودند. حجاب و نواب بسیار دربرابر دست ادب برسینه نهاده و منتظر فرمان‌ایستاده، وغلامان زرین کمر،دست در کمر یکدیگرزده ، پرقبا درپرقبا بافته ، اسباب پادشاهی‌را بغایت مهیا و مرتب داشته. سیاوش چون آن اسباب و سیاست و هیبت بدید زمین خدمت ببوسید و مدح و ثنای شاه مظفرشاه بواجب به اقامت رسانید. شاه مظفر شاه به نشستن اشارت فرمود. سیاوش بموجب حکم شاهی برجای خود قرار گرفت.شاه فرمود تا جلاب درآوردند و بدست سیاوش دادند. چون از جلاب خوردن فارغ شدند ، شاه مظفر شاه ازسیاوش نقاش پرسید که ازکجا می‌آیی وچه کسی وازروزگار چه خبر داری؟ بازگوی! سیاوش برپای خاست وخدمت کرد و نامهٔ ملك داراب‌را سر بمهر بیرون آورد ، و بوسه کرد و بر گوشهٔ تخت نهاد . شاه مظفر شاه درنامه نظر کرد ، مهر ملك داراب دید ، بر سر تخت برپای خاست و نامه را ببوسید ومهر از نامه برداشت و بدست وزیر داد. وزیر خدمت کرد ومطالعه نمود. شاه مظفرشاه گفت : نامهٔ شاه ایرانست ، ملك داراب‌بن ملك بهمن‌بن اسفندیار ، چنان بخوان که جملهٔ امرا آنرا بشنوند. وزیر بنیاد خواندن کرد. راوی داستان روایت کند که چون وزیر نامه را بگشود نوشته بود :

اولِ نامه بنام خداوندی که وجود جملهٔ موجودات آثار قدرت اوست ، و شاهان گردنکش‌را روی نیاز بردرگاه اوست. دوم نامه ثنا ومدح و درودبرارواح مطهر منور مقدس جملهٔ انبیاء که فرستادگان حضرت عزتند و برگزیدگان او که عنایت ایزدی‌اند متواصل باد. و سیوم نامه ازبرمن که ملک داراب بن ملک بهمنم به برتو که فرزند خلف ویادگار شهریاران ایرانی ، شاه مظفر شاه هیرمندی . معلوم رای‌آن‌فرزند می‌گردد که مدتی بود که فرزنددلبندم شاه فیروزشاه با فرخ‌زاد پسر پهلوان پیل زور ناپدید شدند ، بعد ازچند مدت روزی خبر ازملک یمن شنیدیم و درعقب رفتیم وبسیاری زحمت کشیدیم و حرب و قتل درمیان واقع شد وجوانان بسیار از ایران در یمن بتلف آمدند ، اما عاقبت بنر یزدانی و دولت سبحانی فرصت یافتیم ومملکت تعز وطایف وجمیع ولایت یمن‌را مسخر گردانیدیم؛ اما آنچه‌مقصود بود که عین‌الحیاتست‌بدست نیامد. شاد سرور اورا برداشته‌عازم ملک مصرشد ، پیش ولید بن خالد . مگر پسر اونیز،صالح بن‌ولید ، عاشق روی عین‌الحیاتست! سرور یمنی علی‌رغم ما رفته است تا دختررا بصالح بن ولید دهد؛ حالیا ما نیز درعقب اوروانه شدیم؛ می‌باید که چون مکتوب بمطالعه رسد، باید که پهلوان زادهٔ ایران بهزادبن پیل زوررا برداری و آن قدر که وسع و طاقت هست لشکر ازملک آذربیجان وخزریه و ارمنیه و اردبیل تا حدّارزنجان و زنجان جمع کنی ، و ازطرف دیار بکر و آن ولایتها و ازهرکجا که توانی ، لشکر آن دیار و آن حوالی [برداری] وازهر کجا که دانی و توانی رو بجانب مصر نهی . ما جنگ را حالیا در تعلل خواهیم انداختن تا رسیدن رکاب‌همایون شما ؛ وشبرنگ‌را بطرف اصطرخ فارس فرستاده‌ایم تا برادرت شاه‌کرمانشاه را با برادر فرخ‌زاد و بهزاد پهلوان پیلتن بر داشته عازم این‌جانب گردند. اما شما هرچه زودتر، در آمدن توقف مکنید بتعجیل تمام بیایید. چون بر اشفاق آن فرزند مستظهر بود ، زیادت مبالغه نرفتِ ، و السلام .

راوی اخبار گوید که چون شاه مظفرشاه ازمضمون‌نامه‌وقوف یافت ، اشارت کرد تا آشوب عیاررا طلب کردند؛ جوانی درآمد ،چستی،جهنده‌یی،رونده‌یی، دونده‌یی زیرك و دانا ؛ بهمه هنری آراسته ، درآمد و خدمت کرد. شاه مظفر شاه گفت : ای آشوب ! این جوانمرد از پیش ملك داراب آمده است ، و بطلب لشکر آمده است، و مرد عیار پیشه است ، و پهلوان و عیار و شب‌رو ، و عیار پای‌تخت من تویی ، و رعایت او بر تست . او را با خود ببر و رعایت می‌کن تا من بکار راستی لشکر مشغول شوم. آشوب عیار خدمت کرد و گفت : بندگی کنم. این بگفت و دست سیاوش بگرفت وبیرون رفت. پس‌شاه‌مظفر شاه با پهلوان بهزاد مشورت کرد وبکار راستی لشکر مشغول شدند.

اما ازآن جانب راوی داستان روایه کند که چون شبرنگ عیار از راه خوزستان بگذشت و رو بملك فارس نهاد تا پای‌تخت کرمانشاه رسید ، نامهٔ ملك داراب را برسانید. ایشان نامه را مطالعه کردند ، هم درروز لشکر ازولایت طلب کردند ، حکم فرمود تا پیل‌پای عیار را طلب کردند و شبرنگ عیار را بدو سپردند و با پهلوان پیلتن برادر فرخ زاد مشورت کردند در باب لشکر کشیدن تا قصهٔ ایشان کی شنوی .

اما مؤلف اخبار گوید که چون ملك داراب عزم مصر کرد از راه برّطویل میرفت ، و از آن طرف شاه سرور یمنی با لشکر شکسته و با برادر خطاب ، خطیر زخم‌دار ، پیشتر می‌آمدند تا قریب ملك مصر رسیدند . چون بدان حوالی نزدیك شدند ، طیفور وزیر گفت : پیش از آن که ما بمصر رسیم ، اول خبر رسیدن ما بشاه ولید خالد باید فرستیدن وازآمدن ما اورا خبر کردن. شاه سرور گفت : کرا مصلحت میدانید که‌بفرستیم ؟ طیفور گفت : که این کارهر کسی نیست مگر یکی‌را ازفرزندان شاه بفرستیم. شاه سرور گفت شاه اسدرا باید فرستادن. خطیر گفت: من نیزدرخدمت شاه‌زاده بروم و شاه را از مرگ برادرم خبردار کنم . گفتند روا باشد . پس خطیر

با شاه اسد از لشکر جدا شدند و عزم مصر کردند و پیشتر خود اهل مصر را کشته شدن خطاب وآمدن شاه سرور خبرشده بود. ولید بن خالد چون واقف شد که خطیر بی برادر می‌آید ، حکم فرمود تا بزرگان به استقبال بدر رفتند ، و خطیر را باشاه اسد در شهر مصر درآوردند . چون بر در ایوان شاه ولید بن خالد رسیدند ، شاه را ازآمدن ایشان خبر کردند ، بفرمود تاپرده برداشتند. اول خطیر درآمد ودرخدمت شاه روی برزمین نهاد و رو درخاك بمالید و آب در دیده درآورد و ازمرگ برادر یادکرد. شاه ولید موجب کشته شدن خطاب باز پرسید. خطیر جمله‌را بشرح تقریر کرد. شاه ولید اورا بنواخت و تسلی کرد و گفت: هیچ اندیشه مدار که جای برادر از آن تست ومن خون برادرت را از ایرانیان بخواهم، خاطر آسوده‌دار. اما شنیده‌ام که یکی از فرزندان شاه سرور با تو آمده است. گفت : بلی پسر میانین‌را که‌شاه‌اسد می‌گویند با من فرستاده است و در فلان موضع فرود آمده‌اند .

درین حکایت بودند که یکی ازحجاب درآمد و گفت : ای‌خداوند ،شاه‌اسد بر در ایوان ایستاده است و بار میطلبد ، حکم شاه چگونه نافذ می‌شود ؟ بفرمود که درآیند . پرده برداشتند ، شاه اسد با جمعی از امرای خود درآمدند و در پیش شاه ولید خدمت کردند. بغیر ازشاه ولید که دربارگاه بودند جمله برپای خاستند و عزت کردند . شاه اسد شرایط خدمت بجای آورد و دعا وثنا بتقدیم رسانید[1]. شاه ولید بفرمود تا کرسی زرنگار نهادند تا شاه اسد بنشست . بعد از آن جلاب درآوردند . چون از جلاب فارغ شدند طعامهای ملون درآوردند . چون از طعام خوردن فارغ شدند بسخن درآمدند و از هر با بی سخن می گفتند. شاه اسد بر پای خاست و مدح وثنای شاه بگفت. بعد ازآن‌پیغامهای پدرش بگزارد[2] و ازلشکر ایران بسیارشکایت کرد. شاه ولید گفت: اگر در روز اول بسخن من کار می کردیت ، این همه ملالت

۱ ـ در اصل : ... آوردند ... رسانیدند ۲ ـ در اصل : بگذارد .

نمی‌رسید. عین‌الحیات را بفرزندم صالح میدادید کار بدینجا نمی‌انجامید واین خرابی نمی‌شد و پهلوان پای‌تختم کشته نمی‌شد و این همه از سرکشی شما بود که بشما رسید! اما حالیا نیک کردید که رو بجانب ما نهادید، اگر ایرانیان در عقب شما بیایند من سزای ایشان‌را در کنار ایشان بنهم. شنیده‌ام که ملک داراب دعوی‌میکند که باصل و نسب او پادشاه درعالم نیست. شاه اسد گفت: بلی! این‌دعوی دارد. فیروز شاه طالب شاه خوبان عین‌الحیاتست و درصورت غلامان در ملک یمن درآمد و کار های عظیم از دست او برآمد چنانک خداوند شنیده باشد، تا کار بدینجا رسید که مملکت یمن بکلی ازدست بیرون رفت و شنیدیم که شاه سلیم نیز با ایشان یکی شده است و شهر تعز را بدیشان سپرده است. اکنون ایشان در عقب اند، چنانک جاسوسان خبر کردند که ازسپاه ما تاسپاه‌ایشان سه منزلست، ومابشتاب هرچه تمامتر آمده‌ایم و در راه هیچ توقف نکردیم و پهلوان خطیر را معلوم است که ما به امید تمام بحضرت شاه آمده‌ایم تا داد ما را از ایرانیان بستاند که بسیار زحمتی ازیشان بما رسیده است.

شاه ولید بن خالد شاه اسدرا دل‌خوشی داد وگفت: هیچ اندیشه مدارید و غم مخورید که من با ایرانیان کاری بکنم که ازآن درعالم بازگویند. پس روی به بزرگان و ارکان دولت خود کرد که حکم کنید که لشکریانی که درشهرند کار راستی حرب کنند و فردا علی‌الصباح خیمه و خرگاه و بارگاه ما ازشهر مصربیرون برند، تا لشکر کارراستی حرب کنند. من نیز از شهر بیرون می‌روم تا شاه سرور یمنی بما پیوندد. بعد ازآن اگربلشکر دیگراحتیاج افتد نامه بفرستم به اطراف مصر چندان لشکر جمع گردانیم که یک ایرانی بدست صد مصری وشامی و مغربی باشد. پس وثاقی از بهر شاه اسد تعیین کردند و او را فرود آوردند، و بزرگان مصر بکار راستی لشکر مشغول شدند و خبر درشهر مصر افتاد که لشکرایران عزم مصر دارند وشاه سروریمنی گریخته پیشترمی‌آید، وعین‌الحیات را که این همه فتنه جهت

اوست به‌شاهزاده صالح خواهند؛ ولشکری که درمصر بودندبیرون رفتند وخیمه وبارگاه شاه ولید بردرمصر زدند ولشکریان و امیران مصر همه آنجا جمع می‌شدند و خیمها می‌زدند تا سه روز برآمد ، چهار صد هزار مرد از مصر و ولایت جمع شدند و شاه ولید را از کیفیت لشکر خبر کردند. شاه ولید گفت که شنیده‌ام که با شاه سرور صد و پنجاه هزارمرد هستند وچهارصد هزارمرد دیگر ما را جمع شدند ، پانصد و پنجاه هزارمرد باشند ، وعدد لشکر ایران دویست وپنجاه هزار مردست ، حالیا ماغالبیم واگر احتیاج افتد نامه بفرستم به‌اطراف مصرواسکندریه تا اسکندر شاه بالشکر اسکندریه بیاید ،وبفرستم بدمشق تا مسروق بن عتبه با لشکردمشق بیایند وبفرستم بجانب‌دمیاط و دیار سعید تا چندان لشکر جمع شودکه آنرا قیاس نباشد.

شاه اسد ازین معنی‌بغایت شاد شد بسبب آنکه ولید بن خالد را دلیردید . بر پای خاست و گفت : ای خداوند ، این بنده را اجازت باشد که پیش پدر رود واحوال عرضه دارد ؟ ولید بن خالد گفت: هم اکنون می‌باید که سوار شوی وآنچه از لشکر و مردان جنگ دیدی و آنچه شنیدی پیش پدر بازگویی تا خاطر آسوده دارد ، وپدرت نیز با آن لشکرمتوجه این‌جانب گردد وبما پیوندد که من نیز فردا بیرون خواهم‌رفت تا یکدیگررا آنجا ببینیم وآنچه مصلحت باشد چنان کنیم. درحال شاه اسد خدمت کرد وازپیش شاه‌ولید بیرون آمد وسوار گردید واز مصر رو بلشکر گاه یمن نهاد و شاه سرور نیز در آن حوالی رسیده بود وفرود آمده وانتظار شاه اسد می کرد.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ[۱] اسرار روایت‌می‌کند که شاه سروردرانتظار[بود] که ناگاه غوغا برآمد که شاه‌اسد آمد . شاه سرور چون بشنید بغایت شادمانه شد. شاه‌اسد درآمد و درپیش پدر خدمت کرد و دعا وثنا گفت. شاه سرور احوال پرسید که حال چگونه است ؟ شاه اسد آنچه دیده بود و شنیده در پیش پدر تقریر کرد.

---

۱ ـ در اصل : گدرانده

جملهٔ امرای دولت شادی کردند . طیفور وزیر گفت : ای خداوند ، پادشاه مصر پادشاه عظیم است ومملکت مصر ملک قدیم است ومال ولشکر فراوان دارد. شاه اسد گفت : ای خداوند شاه ولید حکم کرد ، درسه روز چهارصد هزارسوار جمع شدند ، چنانچه هنوز از جای دور هیچ کس را طلب نکرده بودند. طیفور گفت: شاها، اگر ملک داراب در مملکت مصر درآید یقین دان که یکی جان بدر نخواهند بردن . شاه اسد گفت که ما را زود تر بدر مصر می‌باید رفتن و با آن لشکر بزودی ملحق شدن. پس روز دیگر از آن موضع کوچ کردند و رو بمصر نهادند.

راوی داستان گوید که از آن جانب شاه ولید نیز ازمصر بیرون آمد وپشت برشهرمصر کرد وفرودآمد و امرا و وزرای خود را به‌استقبال شاه سروریمنی بفرستاد. چون نزدیک رسیدند شاه‌سرور نیز طیفور وزیر را باچندسر امیر پیش‌فرستاد تاایشانرا بدرِبارگاه شاه‌سرور آوردند. چون پرده برداشتند و آن جماعت را درآوردند ، ایشان در حضرت شاه سرور درآمدند و شرایط خدمت بجای آوردند . بعداز آن سلام شاه ولیدبن خالد برسانیدند و از زبان او دلداری کردند. شاه‌سرورخدمت کرد وایشانرا تعظیم کرد و تشریفات ارزانی فرمود و آن شب درآن موضع بودند. روزدیگرسواره شدند و عزیمت مصر کردند . چون نزدیک رسیدند ، شاه ولیدرا خبر شد ، اونیز استقبال کرد. ازبرابر گرد برخاست ازدل گرد لشکر یمن پیداشد. شاه ولید پیش‌رفت ، شاه سرور نیز در رسید ، همچنـان از سر اسب یکدیگر را درکنار گرفتند و از آنجا بازگشتند و خیمه و بارگاه زدند وفرود آمدند و شادیها کردند . درحال شاه ولیدبن خالد از بهر شاه‌سرور نعمتهای فراوان ازمأکولات و مشروبات بفرستاد. آن نخستین ملاقات بود درمیان شاه ولید وشاه سرور.

راوی این‌داستان گوید که چون‌آن شب بگذشت، روز دیگرشاه‌سروریمنی عزم بارگاه شاه ولید کرد. چون بردر بارگاه رسید شاه ولیدرا خبرکردند، بفرمود

تا سراپردهٔ شاهی‌را بیاراستند و تختی مرصع زدند و کرسیهای زرنگار بنهادند. شاه سرور پیاده شد، ارکان دولت مصر بیرون آمدند واورا بتعظیم هرچه تمام‌تر درآوردند. پادشاه مصر ولیدبن خالد برپای خاست و او را درپهلوی خویشتن جای‌داد وامرای یمن را همه جایهـای خوب بنشاندند و هرکسی برجای خود قرار گرفتند، وفراشان چابک طشت وآفتابهای زرین درآوردند تابزرگان دستهابشستند؛ بعدازآن شربت‌داران درآمدند و جلاب ونبات وقند در قدحهای بلور وچینی وحلبی معطر بمشک و گلاب درآوردند. چون ازجلاب خوردن فارغ شدند، مطبخیان درآمدند وسفرهای ابریشمین در آوردند و کاسهای زرین و سیمین با نعمتهای الوان بکشیدند و شاهان و ارکان دولت دست به نعمت دراز کردند. چون ازنعمت خوردن فارغ آمدند وسفره ازمیان برداشتند، سخن درمیان انداختند. شاه ولیدبن خالد شاه سرور را پرسش کرد و از رنج راه سؤال کرد. شاه‌سرور گفت: هرزحمتی که تاغایت بود چون بدیدار همایون مشرف شدیم، همهٔ غمها و زحمتها براحت مبدل شد. بعد ازآن گفت: ای‌خداوند، آنچه از ایرانیـان بر من و ولایت من آمده است قابل شرح و تقریر نیست و آنچه درین مدت بروی گذشته [بود] جمله را شرح داد.

شاه ولید گفت که ای شاه، هیچ غم‌مخور وتفرقه بخاطر مبارك راه مده که من جزای ایرانیان درکنار ایشان بنهم. بعد از آن لشکری عظیم با تـو بفرستم تا ملك یمن را ازیشان خلاص کنی و از آنجا به اتفاق رو به ایران کنیم و آنچه ایشان درملك تو کرده اند ده برابر آن درملك ایران کنیم. اما بشرط آنك با ما دوکار بکنی. اول آنك عین‌الحیات را بفرزندم شاه صالح بدهی که مدتیست که از عشق شاه خوبان بی‌قرارست، تا دلم ازجانب او فارغ شود. دوم‌آنك آنچه ازلشکر ایران بگیریم از مال و گنج و سلاح ازآن لشکر مصر باشد. شاه سرور گفت که مارا غرض آنست که دفع ایشان شود تا ما بار دیگر بمملکت خود بازگردیـم و آنچه فرمودی کـه دختر بفرزندم دهی ما نیز بدین‌کار آمده ایم و شاه خوبانرا با خـود

آورده‌ایم . اما ما را چندان مهلت است که جواب ایرانیان بگوییم ، چون‌از کار ایشان فارغ شویم از سر دلخوشی وحضوربکار عروسی پردازیم. شاه ولید گفت: رواباشد! اما شاه خوبانرا بمصر باید فرستاد ، پیش دخترم توران‌دخت تا با هم بسر برند تا مارا ازاین کار ایمن‌شدن. شاه‌سرورجواب نتوانست گفت. حکم‌شد که‌عین‌الحیات‌را بمصر برند ، چند کس را مقرر شد . درحال این خبر بعین‌الحیات کردند که ترا به‌شاهزادهٔ مصر صالح بن ولید دادند ، اما عروسی در توقف است چندانی که جواب ایرانیان بگویند. عین‌الحیات ازین سخن بغایت ملول شد و آب در دیده درآورد . شریفه او را تسلی داد و گفت : ای شاهزاده ، تو غم‌مخور، چندانک فیروزشاه زنده است ، هیچ کس درتو نتواند نگاه کردن. عین‌الحیات گفت : ای‌خواهر، مرا درمصر خواهند برد ، دیگر کی توانم بیرون آمدن ؟ شریفه گفت : هیچ تفاوت نیست. ایشان درین سخن بودند که معتمدان شاه ولید درآمدند و محفهٔ زرین درآوردند تا شاه خوبانرا با متعلقان بمصر برند . عین‌الحیات بضرورت برخاست و در محفه بنشست باکسان خود ، ودرشهر مصر در آمد ،گریان و نالان وزاری‌کنان. چون درشهر درآمد [او را] بقصر شاهزاده توران‌دخت بردند و فرود آوردند.

مؤلف اخبار روایت میکند که این توران دخت ، دختر شاه‌ولید بود ، ودرغایت حسن وجمال بود ، وشاه ولید اورا بغایت دوست میداشت. چون ازآمدن عین الحیات در قصر او واقف شد شادمان گشت و با دایهٔ خود گفت : ای دایه ، صفت حسن این دختر بسیار شنیده‌ام ، یکبار ببینم که این همه فتنه و آشوب در میان پادشاهان سبب‌اوست ، او را تفرج کنم ؛ فرزند ملک داراب فیروزشاه باچندین‌لشکر و اسباب بجهت او زحمت میکشد ، وبرادرم ملک صالح خود بسبب او دیوانه‌بود. دایه گفت: آری ای‌جان مادر، بغایت صاحب جمالش‌نشان میدهند. چون توران‌دخت پیش عین‌الحیات آمد ، عین‌الحیات را از آمدن توران دخت خبر کردند . هرچند

که دلش از بهر فیروزشاه خراب بود اما ازسر ضرورت استقبال توران دخت کرد تا توران‌دخت درآمد . عین‌الحیات او را درکنار گرفت وپرسش کرد. عین‌الحیات گفت : الحمدلله که دیدار سلطان مصرخوبی بسلامت دیدم ، بیت

زهی‌دولت که بعداز روزگاری رخ سلطان اعظم باز دیدم
سپاس و شکر ایزد راکه شادی مسلط بر سر غم باز دیدم
مراگویی که دادند جمله عالم که روی شاه عالم باز دیدم

بعد از آن یکدیگر را پرسش کردند. توران دخت از آن شکل و شمایل وحسن ولطافت عین‌الحیات عجایب بماند. باخود گفت : هرچه ازصفت این دختر شنیده بودم صد چندانست. اما بغایت متردد و پریشان خاطرش می‌بینم ، نمی‌دانم سبب چیست ؟ الحق توران دخت نیز بغایت جمالی خوب داشت . آن دوماه‌روی سلسله موی باهم بسر می‌بردند تا عاقبت‌کار بچه رسد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که شاه‌سرور یمنی از بردن عین‌الحیات درمصر بغایت ملول بود که یک زمان بی او نتوانستی بود . باخود گفت بدحالتی بود که فرزندمرا درمصربردند وازمن جداکردند، عجب دانم که من اورا دیگرتوانم دید. کاشکی این‌دختر بفیروزشاه داده بودمی. طیفور وزیر گفت : شاها ، ترا چه‌شدکه بغایت پریشان‌گشته‌ای؟شاه‌سرورگفت : ای طیفور ، ازبردن‌عین‌الحیات درمصر من راضی نبودم، اما چکنم‌که چاره ندارم. طیفورگفت : ای‌شاه، توچها میگویی ؟ این دخترا البته شوهری باید، تاکی دخترا درخانه نگاه توان داشتن؟دختر درخانهٔ پدر بدان آب پاك صافی می‌ماندکه ازحد اعتدال بیرون دریک‌جای‌می‌ماند ، بوی ناخوش میدهد ، بیت:

پاکیزه تر از آب نباشد چیزی هرجاکه مقام کرد گندیده شود

اگر در کرت اول‌که بخواستاری او آمده بودند ، اگر داده می‌بودی این همه فتنه

و حرب وآشوب واقع نمی شد، اکنون کار ازدست رفت، دیگرعین‌الحیات را از شاه مصر نتوانی استدن. شاه سرور دردل دشنام بطیفور میداد ومی گفت : ای‌حرام‌زاده، همه فتنه از شومی تو بود !

مؤلف اخبار و گزارندهٔ‌اسرار گوید که‌ازآن‌طرف‌شاه ولیدبن خالدباشاه‌سرور یمنی گفت که ای شاه ما را هیچ خبر از لشکر ایران نیست که بکجا رسیده اند و کی اینجا خواهند رسید. ایشان [درین سخن بودند] که جاسوسان لشکرمصر درآمدند ودرپیش شاه خدمت کردند و گفتند ای‌خداوند ، ملک داراب بفلان موضع‌فرودآمده است. شاه ولید گفت که چونست که پیشتر نمی‌آیند ؟ جاسوسان گفتند به‌جهت آنکه به‌ایران کس فرستاده‌اند ولشکرخواسته‌اندوانتظارایشان‌می‌کشند، ای خداوند ،آوازه بود که شاه مظفرشاه‌هیرمندی با پهلوان بهزاد نبیرهٔ‌رستم دستان باصدهزارسوارازدیار آدربیجان خواهند رسید ، واز مملکت اصطرخ فارس شاه‌کرمانشاه با پهلوان پیلتن باصدهزارسوار خواهند رسیدن. ایرانیان را موجب توقف اینست. طیفور وزیر گفت که ای‌خداوند ، ملک‌داراب درپی‌لشکر به‌ایران فرستاده است‌وبکارراستی‌تمام رو بما خواهد نهاد .شاه‌ولید گفت: این‌دیارمصراست،همچون‌ایران ویمن‌چندین هزارمملکت دارم، شما از لشکر هیچ اندیشه مدارید که چندان لشکر اینجا جمع‌شود که آنرا صفت نتوان کرد. هرروز لشکری می‌رسیدند و غلبه می‌شدند.

۱٤

جنگ شاه داراب با مصریان

اما مؤلف اخبار روایت میکند چون ملک داراب با لشکر دویست و پنجاه هزار مرد نزدیک مصر رسیدند و انتظار شاه مظفر را می کشیدند ، طیطوس حکیم گفت : ما را نامه‌یی بجانب ولیدبن خالد می‌باید فرستادن و او را ازحال باخبر باید کردن تا برو حجتی باشد، پس بفرمود تا نامه نوشتند . ملک داراب مهر خود برعنوان نامه نهاد و بدست به روز عیار دادند تاآن‌نامه بملک‌مصر برد وجواب باز آرد . به‌روزعیار نامه بستد و رو بلشکرگاه مصرنهاد تا بدان لشکر رسید . قریب ششصد هزار مرد مصری و یمنی وطایفی و مغربی فرودآمده بودند و خیمه و بارگاه والچوق بی‌حد زده بودند وطناب‌درگذرانیده . به‌روز عجب‌ماند از انبوهی آن لشکر . همچنان میرفت خیمه بخیمه تا در بارگاه ولید بن‌خالد رسید . بارگاهی‌دید زده‌بچهل ستون برداشته وسر برکیوان کشیده وطنابهای‌ابریشمین ومیخهای‌زرین‌زده ویک‌قبه ازچهل‌من طلا بربالای بارگاه زده ، و غلامان زرین کمر ، هزارو دویست غلام ، دست درکمر یکدیگرزده و ایستاده ؛ دویست مرکب تازی بازین لجام بهرای زر بردربارگاه باز داشته . به‌روزعیار چون در رسید ، قریب‌صدغلام پیش‌دویدندونعره بر به‌روز زدندکه هی! چه‌کسی وازکجایی و ازکجامی‌آیی ،که غریب می‌نمایی؟

به‌روز گفت : قاصدم ازبرشاه ایران ملک داراب بن بهمن ، نامه‌دارم پیش‌شاه ولیدبن خالد. درحال غلامان دراندرون‌بارگاه درآمدند و از آمدن به‌روز عیار خبر کردند. شاه ولید گفت : درآرید.

مؤلف اخبارروایت کند که پرده‌داران پرده برداشتند وبه‌روز را درآوردند. به‌روز نگاه کرد ، در برابر تختی دید زده و دو پادشاه بر سر تخت قرار گرفته و سیصد کرسی زرین گرداگرد تخت نهاده و سیصد امیر و سردار از مصری ویمنی بر سر کرسیها نشسته و چهل سر وزیر خردمند دانا نشسته و سه وزیربالای دست جملگی قرار گرفته ، یکی طیفور وزیر بودویکی دیگر الیاس وزیر ، وزیران سرور یمنی بودند ، و یکی وزیر شاه مصر بود که او را نیک‌اندیش وزیر میگفتند ؛ و چهل جلاد روسیاه بلندبالا ازجهت‌سیاست دربرابر ایستاده ؛ سیصد سر امیران یمنی‌وعدنی و طایفی و مصری و شامی ورومی ومغربی‌هریکی برجای خود قرارگرفته ؛ سه‌هزار غلام و حاجب از درون‌و بیرون با کمرو با عمودهای زر در دست ایستاده. به‌روز عیار آن اساس و عظمت و هیبت بدید ، متعجب فروماند و در حال زمین خدمت ببوسید و مدح شاه ولید گفت. گفت : ایوان شهریاری وبارگاه کامرانی بزیب وزینت تاج و سریر معالی خداوند عالم آراسته و مزین باد! بیت :

که سلطان جهان شاه جوانبخت — که برخوردارباد ازتاج و از تخت
پناه ملک شاهنشاه مقبل — خداوند جهان سلطان عادل
سریر افروز اقلیم معانی — ولایت گیر ملک زندگانی

چون این ابیات بخواند ، در برابر تخت بایستاد و سر در پیش انداخت. شاه ولیدبن خالد با جملهٔ امرا و وزرای دولت از فصاحت و بلاغت به‌روز عجب ماندند. پس شاه ولیدبن خالد پرسید که این چه کس است و بچه کار آمده است ؟ وزرا پرسیدند. به‌روز باز خدمت کرد و نامه را ببوسید و بدست وزرا داد. ایشان

دست بدست میدادند تا بدست شاه ولید رسانیدند. شاه ولید مهر از نامه برداشت و بدست نیک‌اندیش وزیر داد. نوشته بود :

اول بسم الله الملک المنان، اول نامه نام خداوندی که عالمرا بیافرید وزمین را بگسترید . حکیمی که بحکمت بالغه بر تختهٔ زمردین آسمان خط مجره را بنقطهای زرین کواکب اعراب کرد. علیمی که بقدرت کامله حاشیهٔ کتابهٔ افق را به نون سیمین هلال مزید جمال داد ؛ دیدهٔ نرگس چون نرگس دیده به انوار قدرتش بیناست و زبان سوسن چون سوسن زبان به اذکار حکمتش گویاست. زلف بنفشه چون بنفشهٔ زلف خوبان ازنفحات نسیم لطفش معطر . [دوم نامه] بعدازحمد خداوند تعالی، درود وثنا بر ارواح انبیا که راه روان راه حضرتند و راه نمایان راه جنت‌اند. سیوم نامه از بر من که ملک داراب بن بهمنم به بر تو که شاه مصر وشام و دیار سعیدی. ای ولیدبن خالد ، بدان که پدران تو درین دیار پادشاه بوده‌اند و پدران من در ایران پادشاه بوده‌اند. هرگز در میان ما عداوت نبوده است ، اکنون نیز باید که نباشد ؛ وبدانک سرور یمنی با من بسیار بدیها کرد ، و بدان سبب در میان ما حرب واقع شد. سبب در میانه عین الحیاتست و عاقبت امان خواست و قول کرد که بعداز چهل روز دختر بدهد. عاقبت غدر کرد واز شما مدد خواست . شمارا نبایست مدد کردن . چون مدد او کردید پهلوان خطاب درمیانه بقتل آمد و آن لشکر را بسیار بقایی نبود ، و شاه سرور یمنی از پیش من گریخته در پیش توآمده است . اکنون من نیز در عقب او آمده‌ام نه از برای مال و ملک ، بلک بجهت آن دختر. اکنون چون نامه بمطالعه رسد بدان که دویست و پنجاه هزار مرد با منست و دیگر فرستاده‌ام به ایران ولشکر طلب کرده‌ام ، و شاه مظفر شاه هیرمندی با صدهزار مرد می‌رسند ، و شاه کرمانشاه با صدهزار مرد می‌آیند ؛ اکنون تو مرد عاقلی و پادشاه عادل ، نیک اندیشه کن و این فتنه را بنشان و عین الحیات‌را بجانب ما بفرست تا ما نیز ازاینجا بازگردیم.

و اگر چنانچه این معنی نخواهی[1] کرد یقین بدان که آنچه با سرور یمنی کرده‌ام ، با تو نیز همان خواهد بود ، والسلام.

چون مکتوب را تمام بخواندند شاه ولیدبن خالد برآشفت و گفت : یعنی داراب بجایی رسیده است که‌چنین نامه پیش من بفرستد! اگر او بدین‌جانب نمی‌آمد ماخود عزم ایران داشتیم تااورا گوشمالی دهیم. یعنی‌او پندارد که دور فریدونست که از پدران ما باج و خراج خواهند؟ و ملك داراب برما تکبرمیکند ؟ فرمود که جواب نامه بنویسید. درحال جواب نامه بنوشتند و بدست به‌روز عیار دادند. به‌روز خدمت کرد و بیرون آمد و در آن لشکر آراسته نظر کرد و باخود گفت لشکرمصر غلبه است ، حال ما با اینان بکجا خواهد رسید؟ ما ازملك دیگریم و ایشان درملك خودند و بطلب دیگر لشکرها فرستاده‌اند. این بگفت و رو بلشکر گاه خود بنهاد.

اما مؤلف اخبار گوید که ولیدبن خالد از آن خبرهای فتنه‌انگیز متغیرشده بود . رو بطیفور وزیر کرد و گفت که شما با ایرانیان حرب کرده‌اید ، ایشانرا حرب برچه نوع است؟ طیفور گفت : ای خداوند ، ایرانیانرا رسم آنست که یکی درمیدان درآید و ازسپاه دشمن مبارزطلب کند ، یکی و یکی باهم میکوشند وچندانك‌دریمن بودند از مبارزان ما هیچ کس حریف ایشان نبودند ؛ اما از جزیرهٔ عقارب طومار زنگی آمده بود و چند روز میدان داری کرد تا عاقبت بدست فیروزشاه هلاك شد ؛ و شاه سروررا پسری دربند ایرانیانست ، شاه شجاع یمنی ، مرد مبارز بود ، با ملك نصر یمنی در بندست، و یك عیار دیگر هلال نام مرد روندهٔ عیارپیشه بود ، او نیز در بندست. و یك پسر دیگر شاه هزبر ، او نیز در بندست در ایران در پیش حورپیکر دخترملك‌داراب، ویك پسردیگرش دربند کشمیریانست،ویك پسردیگرش در حرب کشته شد. شاه ولید گفت : پس مارا نیزمبارزی دلاور می‌باید که‌روزجنگ در میدان رود ومبارزت کند . بنگرید که درمیان امرای دولت من مرد مبارز کیست.

---

[1] ــ در اصل : نخواهد.

طیفور گفت : ما که اهل یمنیم یکدیگررا نیک می‌شناسیم ، در میان ما کسی ازآن نیست که طاقت حرب ایشانش باشد ، ویا باایشان مبارزت تواند نمودن ، و میدانم که درمیان مبارزان مصر هم[کسی] نیست که درمیدان رود ومبارزت نماید. پهلوان خطیر نیک‌می‌داند که‌من راست می گویم .شاه‌ولید گفت:چون‌چنین‌است، نامه‌یی‌بنویسید بدیار بکر پیش **تیمورتاش** که ازملک دیار بکر با چهل‌هزارمرد بیاید و جواب‌دشمن بگوید که مرد مبارز و پهلوانست ، چنانک شنیده‌ام که در روز مردی پانصد من گرز را کار می‌فرماید. طیفور گفت : روا باشد. پس در حال نامه‌یی نوشتند بسوی تیمورتاش وبدست قاصدی دادند وروانه کردند. چون ازین کار پرداختندبکارهای دیگر مشغول گشتند.

مؤلف اخبارروایت‌میکند که‌قاصد که‌به‌روز بود ، نامهٔ شاه ولیدرا بر گرفت و بلشکر گاه داراب آمد. پرده برداشتند، به‌روز درآمد و خدمت کرد و آنچه دیده بود و شنیده تقریر کرد و نامهٔ شاه ولید بداد. مهر از نامه بر گرفتند، نوشته بود که :

ای ملک داراب ، بدانکه شاه سرور همسایهٔ منست و ما را باهم دوستی بسیار هست از قدیم باز ؛ و دیگر آنک عین‌الحیات‌را همچنان که فرزند تو فیروزشاه دوست میدارد ، فرزند من نیز ، شاه صالح ، دوست میدارد. چندان که او را می‌باید بتو نخواهیم داد و گذاشت ؛ و دیگر آنک پهلوان پای‌تختم را ، پهلوان خطاب ، کشته‌ای ، من خود بخون خواستن او می‌آمدم ، مارا با شما بغیراز حرب کاری‌نیست و تو گمان می‌بری که مملکت مصر چون یمن باشد؟ چندان لشکر بیاورم که زمین و زمان لشکر بگیرد!

ملک داراب چون این کلمات بشنید ، گفت : مرا معلوم شد که ولیدخالد مرد نادانست و هیچ عقل ندارد که به اختیار خود با من سرحرب دارد. بعدازآن رو به به‌روز کرد و گفت : ای عیار ، لشکر مصر را چون دیدی ؟ به روز گفت :

ای خداوند ، لشکر بغایت غلبه است ؛ ودیگرشنیدم که بطلب تمرتاش[1] بدیار بکر فرستادند که کافر سهمناکست ، چنانک پانصد من گرز را کار می فرماید ؛ او را با چهل‌هزار مرد طلب کرده‌اند . لشکرمصر غلبه است و هنوز غلبه خواهند شد. ملک داراب گفت : تا مظفر شاه نیاید ما را پیش رفتن مصلحت نیست. ایشان‌درین سخن بودند که حاجبی درآمد و گفت که شبرنگ عیار بر درست و بار می طلبد . گفت : درآریدش که بغایت زود آمد! شب رنگ درآمد وخدمت کرد ونامه بداد ، نامهٔ کرمانشاه بود ، نوشته بود که :

بعد از حمد و ثنای پادشاه لایزال ، جل و علا ، معلوم رای شاه باشد که این بنده‌را طلب فرموده بودند ، خواستم که در روز روانه شوم ، شنیدم که ازملک کشمیر بهرام شاه کشمیری با لشکر عظیم روی بر طرف ایران نهاده است ؛ بنده اینجایگاه ملک‌را نگاه میدارم که مبادا حرکتی واقع شود ، چون از کار ایشان‌فارغ شوم بخدمت پیوندم ، و السلام.

شب رنگ گفت: درین راه که می‌آمدم شنیدم که لشکرشاه مظفرشاه بابهزاد پهلوان درین حوالی رسیده‌اند. ملک داراب گفت : زودتر برسند ! شب‌رنگ گفت : ای شاه ، شاید که فردا برسند یا پس فردا. آن روز بدین سخن بسر بردند.

چون شب شد فیروزشاه دربارگاه خود درآمد وخلوت کرد و گفت : هیچ کس را بمن راه مدهید که امشب آسایش خواهم کرد . ازآن سخن که به‌روز عیار درنامه آورده بود که من عین‌الحیات را به شاه صالح خواهم داد ، فیروزشاه بغایت پریشان خاطر گشته بود. چنانک در خیمه درآمد و می گریست و می‌نالید ، فرمود که به روز عیار را باشب رنگ بخوانید که امشب باایشان کاری مهم دارم که درد مرا ایشان دوا دارند. درحال برفتند وهردورا طلب کردند.آن هردوعیار درآمدند و خدمت کردند . به روز نگاه کرد ، فیروز شاه را بغایت پریشان خاطر دید، پرسید

---

۱ ـ تمرتاش = تیمورتاش

که سبب تفکر چیست ؟ فیروز شاه گفت : ای برادر ! بدتر ازین چه باشد ؟ این همه زحمت و بند و زنجیر از بهر این دختر کشیدم تا باشد که بوصل اوشاد شوم، فایده نداد ! اکنون اورا در مصر برده‌اند و صالح ولید او را دوست میدارد ، مبادا که اورابصالح دهند ، آنگاه جملگی سعی من ضایع شود و ازفراق اوهلاك گردم! به‌روز گفت : ای شاه‌زاده ، کارها بصبر بر می‌آید ، تو ایمن باش و غم مخور که آن دختر نیز ازبهر تو بی‌قرارست و سر بهیچ کس فرود نخواهد آورد. فیروز شاه گفت : ای عیاران ، یك مرادی دیگر ازشما دارم که مرا یك نوبت ببرید درمیان لشکر مصر تا آن لشکر را تفرج کنم. به روز گفت : این کار آسانست ، چنانت ببریم وبیاریم که هیچ آفریده واقف نشود ، اما بشرطی که صورت بدل کنی وخودرا برطریق عرب‌وار[1] بر آری و مرکبی تازی برنشینی. فیروز شاه گفت : روا باشد. پس آن دو عیار نامدار درحال کار راستی کردند و هم درآن شب صورت‌فیروزشاه‌را مبدل کردند و مرکبی تازی عرب‌وار درکشیدند تا شاه‌زاده برنشست و هم در آن نیم شب روانه شدند. آن دو عیار و شاه‌زاده می‌رفتند تا کی برسند.

اما مؤلف‌اخبار و گزارندهٔ[2] اسرار روایت‌میکند که هم درآن‌شب شاه سرور یمنی در مجلس شاه ولید نشسته بود و ازفرزندان یاد می‌آوردند . ازناگاه بی‌اختیار گریه بروی غالب شد و زار زار بگریست چنانك شاه ولید واقف گردید. پرسید که شاها ، موجب این گریه چیست ؟ شاه سرور گفت : ازبهر آن‌که بملك و مال من‌پادشاه درعالم نبود وهفت پسرشاه داشتم ، ناگاه بلا برخان ومانم‌آمد و فرزندانم بیشتر تلف شدند و آنها که هستند اسیر دشمنانند . یکی درکشمیرست که ازحالش خبری ندارم ؛ و یکی در ایران دربندست ؛ و یکی درلشکر ایرانست؛ شاه شجاعم با ملك نصر و هلال عیار اکنون مدتی شد که اسیر دام بلای ایشانست ؛ و هیچ چاره‌یی نمی‌دانم و دلم ازبهر آن فرزند ملولست. شاه ولید گفت : اگر من یکی را

۱ ـ بر « طریق عرب » یا « عرب‌وار » بتنهایی‌کافی بود . ۲ ـ در اصل : گدارنده

بفرستم که آن فرزند ترا ازبند ایشان بگشاید و بیارد چون باشد؟ شاه سرور گفت : بغایت نیکو باشد و از جملهٔ کرمها که درحق من کرده‌ای یکی دیگر این باشد. شاه ولید گفت که پهلوان **طارق عیار** را طلب کنید . در حال طلب کردند ، درآمد جوانی بلند بالای خوش محاوره ، خدمت کرد و زمین ببوسید و شرایط ادب بجای آورد. شاه ولید گفت : ای پهلوان طارق ! چند نوبت درحضور من دعوی کرده‌ای که کاری که بلشکری بر نیاید من به تنهایی بر آرم ، اکنون ما را کاری دست داده است اگر آنرا تمام کنی ترا از خزینه بیست هزار دینار بدهم . شاه سرور گفت من نیز سی هزار دینار بدهم با مرکب خاص و تشریف نیکو. طارق خدمت کرد وبیرون آمد و کار راستی کرد و راه لشکر ایران در پیش گرفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان‌روایت کند ازرفتن فیروز شاه بلشکر گاه شاه ولید و آمدن طارق مصری عیار بلشکر گاه ملک داراب . اما چون طارق عیار بلشکر گاه ایران رسید اول صباح بود و آوازه در لشکر ایران بود که فیروز شاه با به‌روز عیار و شبرنگ عیار در نیم شب ناپدید شدند . ملک داراب گمان می‌برد که مگر بگوشه‌یی بطرفی رفته باشند ، هم اکنون بیایند. از آن طرف چون طارق عیاربلشکر گاه رسید می‌آمد تا به‌بارگاه ملک داراب رسید . درین حال سیاوش عیار با آشوب عیار هردو عیاران رسیدند و بار طلب کردند و درآمدند و خدمت کردند وآمدن شاه مظفرشاه [را] باپهلوان بهزاد باصد هزارمردخبردادند. ملک داراب‌چون ازاحوال واقف شد ، آن دوعیار را خلعت پوشانید. ملک داراب پرسید که فیروزشاه هنوز نیامده است ؟ گفتند نیامده است. امراء راگفت که مظفر شاه را استقبال کنید.

پهلوان پیل زور وفرخ‌زاد وبهمن زرین قبا وبهمن زرین کلاه و خورشید شاه و جمشید شاه و قارن جهانگیر و قارن جهانسوز و طهماسب و طهمور و قهار و قهرمه و سیامک سیه قبا و تور و هور ایرانی و جهانشاه و ایرانشاه و مرد افگن و پیل افگن و رستم اردستانی و شیرین سوار طالقانی و شه‌مرد نهروانی و فریحان

بابلی وفرخان همدانی وسالار مزدقانی ، جملهٔ امرای ایران به استقبال رفتند. طارق عیار گفت : من نیز باسقبال میروم. این بگفت وبا ایشان روانه شد . ناگاه از روی بیابان گرد عظیم برآمد و از دل گرد صد علم پیدا شد نشانهٔ صد هزار مرد[1] و در میان ایشان چتر شاهی می آوردند . در پای چتر جوانی چون ماه شب چهارده می آمد ، دو یاقوت سرخ در گوش کرده ، و نیم تاجی بر سر نهاده ، و بر مرکبی چون کوه پارهیی برنشسته ، و جلی ازاطلس برمرکب انداخته ، درزیرچتر می‌آمد ؛ ودرپیش پیش او جوانی بر [اسب] سیاه قیطاسی برنشسته ، مرکب در برگستوان کشیده ، پیش بندی از پولاد چینی بر پیشانی مرکب بسته ، و سوارش خفتانی چینی در بر کرده ، وکلاه خود زراندود برسر نهاده ، وشمشیر هندی حمایل کرده ، وعمودی ازبیست‌من زرسرخ دردست گرفته ، نام او پهلوان بهزادبن پیل‌زوربود، برادرفرخ‌زاد بود . چون نزدیک رسیدند فرخ‌زاد پیاده شد . پیل زور نیز جهت عزت مظفر شاه پیاده شد ، جملهٔ امرای ایران پیاده شدند ، شاه مظفر شاه نیز پیاده شد سبب‌آنک پهلوان پیل‌زور یادگارپهلوانان ماتقدم بود. یکدیگررا درکنار گرفتند و از رنج‌راه پرسیدند و باز سواره گشتند ورو ببارگاه ملک داراب نهادند. چون بردر بارگاه رسیدند پیاده شدند و دربارگاه رفتند و خدمت کردند . ملک داراب مظفر شاه را پرسش فرمود ورویش را ببوسید ، بهزادپای ملک داراب را ببوسید. ملک داراب اورا نیز نوازش کرد و هر یکی بر جای خود قرار گرفتند .

مظفر شاه هرچند نگاه کرد ، هیچ جا فیروز شاه‌را ندید ، پرسید که‌چونست شاه‌زاده فیروز شاه پیدا نیست ؟ ملک داراب گفت : امشب نیم شبی با به‌روز عیار و شبرنگ عیار ناپدیدار شده‌اند ، ندانم که کجا رفته‌اند. دلم ازبهر او خوف‌ناکست که ملک یاغیست و او عاشق ، و معشوق بدست دشمنان ، و او جوان شجاع و دلیر ، اما آن قدر دلم تسلی دارد که به‌روز عیار با اوست. به روز مرد دلیر

۱ ـ در اصل : پیدا شد تکرار شده است .

وعیار وخردمندست ودانا. بفرمود تا جلاب درآوردند تا مبارزان شربت بخوردند، بعد از آن سفره در آوردند و طعام بخوردند. چون از نعمت خوردن فارغ آمدند ملك داراب شاه مظفر شاه را خلعت داد و بهزاد را نوازش کرد. پیل زور بدیدار بهزاد شاد شد. ملك داراب گفت که هیچ از فرزندم شاه فیروزشاه خبری نیامد. عیارانرا طلب کردند، سیاوش وآشوب عیاررا، که به روز و شبرنگ با فیروز شاه بودند، این دو عیار نیز آن زمان رسیده بودند. آشوب و سیاوش را بدنبال فیروز شاه فرستادند تا ایشانرا بجویند و ملك داراب در حرم رفت و جملهٔ امرا پراگنده شدند، بعضی با فرخ‌زاد و بهزاد بصحبت پیل زور بودند.

اما راوی داستان روایت میکند که مظفرشاه ببارگاه خود درآمد. طارق عیار را در خاطر آن بود که امشب مظفرشاه را زنده به سپاه مصر برد و در کمین می بود و قوام کار نگاه میداشت و احتیاط می کرد. از شب دودانگ بگذشت، گرد خیمه و بارگاه مظفرشاه خلوت شد و غلامان به آرام‌گاه خود رفتند و بعضی درگرد خیمه در خواب رفتند. چون طارق عیار هنگام فرصت دید، باخود گفت اکنون نشاید خودداری کردن! قدم پیش نهاد و از زیر دامن سراپرده بگذشت و از قفای خیمهٔ شاه مظفر شاه درآمد، دو شمع دید برسرین و پایین نهاده، وشاه‌زادهٔ هیرمند برسر جامهٔ خواب حریر در خواب رفته، و کلالها بربالش پراگنده شده، و چشمهای نرگسین برهم نهاده، عرق برجبینش چین برچین نشسته، دو یاقوت سرخ درگوش کرده، و اسباب پادشاهانه مرتب نهاده؛ طارق عیار پیش آمد و در آن شکل و شمایل نگاه کرد، حیران بماند. گفت حیف باشد، جوانی چنین را هلاك کردن! پس دست در توبرهٔ حیل کرد ودولوله از مس تعبیه کرده وداروی بیهوشانه پاره یی درو کرده پیش دماغ مظفر شاه آورد و باد درو دمید چنانك دارو درست در دماغ شاه زاده رفت، درحال عطسه یی زد و بیهوش شد. طارق گرد بارگاه نگاه کرد، هر چه نیکو تر دید بر داشت. بعد از آن مظفرشاه را

برداشت ، بسته بر دوش گرفت و از بارگاه بیرون آمد چنانک هیچ کس او را ندید ، و بانگ برقدم زد واز سپاه ایران بدر رفت واز طلایهٔ سپاه گذر کرد و شاه زاده را می‌برد تاوقت صبح دم درآمد . طارق عیار باخود گفت که تا سپاه مصر خیلی راه مانده است ، اگر بروم مبادا که از سپاه ایران ناگاه عیاری بمن رسد وهمه کارمن بزیان آرد . پس مصلحت آنست که این شاه زاده [را] در غاری برم ودربند کنم وشب دیگر بیایم واو را بلشکر مصر برم . این اندیشه کرد وراه بگردانید ودر کوه درآمد و غاری پیدا کرد و شاه زاده مظفر شاه را در آن غار درآورد و بار دیگر داروی هوش بردرو دمید ودر غار را بسنگ برآورد تا روز دیگر بیاید واورا ببرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرارچنین گوید که چون روزروشن شد غلامان شاه مظفرشاه بردر بارگاه مظفرشاه آمدند ، غلامی دربارگاه آمد شاه زاده را ندید ، فغان برآورد که شاه زاده بکجاست که بربستر نیست ! این بگفت و بیرون آمد ، چندانک بیشترجستند کمتر یافتند . درحال پهلوان بهزاد را خبر کردند که شاه مظفرشاه در بارگاه پیدا نیست ، درحال بهزاد سوار شد . این آوازه در اردوی ملک‌داراب پیچید ، لشکریان بطلب مشغول شدند . ملک‌داراب را خبر شد ، بغایت پریشان خاطر گشت . طیطوس حکیم و روشن رای وزیر و امرای ایران جمع شدند . ملک‌داراب گفت : عجب حالتیست ! شبی فیروزشاه ناپیدا شد و امشب مظفرشاه ناپیدا شد ، نمی‌دانیم که این چه احوالست ! جملهٔ بزرگان درین کار فرو ماندند . ملک‌داراب عیارانرا طلب کرد . گفتند که از دی روز بجستن فیروزشاه رفته اند . ملک‌داراب غمناك گشت وغوغا درلشکر ایران درافتاد وهر کسی سخنی می گفتند وجست وجوی می کردند و نمی‌یافتند.

اما مؤلف اخبار روایت کند که شب دیگر شد ، باز طارق عیار درآن غار درآمد و مظفرشاه را بردوش گرفت و از آن غار بیرون آمد و راه لشکر مصر در پیش گرفت و میرفت تا بردر بارگاه شاه ولید رسید . مؤلف داستان گوید که

درین دم که طارق رسید ، فیروزشاه وبه روز عیار و شبرنگ عیار ، ایشان نیز بردر بارگاه شاه ولید رسیده بودند. فیروزشاه از مرکب پیاده شد و مرکب را بشبرنگ داد وبا به‌روز هردو بردر بارگاه شاه ولید ایستاده بودند و نظاره می کردند. فیروزشاه در بارگاه نگاه کرد ، دید که سیصد کرسی زرین وسیمین نهاده ومبارزان مصر ویمن و عدن برآن قرار گرفته ، چهل جلاد سیاه روی با شمشیرهای مصری در دست ایستاده ؛ ناگاه غوغا برآمد که طارق عیار رسید. شاه ولید گفت : او را بار دهید تا درآید. سرهنگان دور شدند وراه دادند تا طارق عیار درآمد و آنچه بردوش داشت برزمین نهاد. فیروزشاه با به‌روز می‌دیدند که شاه ولید گفت : ای طارق ، کجا بودی وچه خبر آوردی ؟ طارق عیار خدمت کرد و گفت : ای خداوند ، رفته بودم بلشکرگاه ایران تاشاه شجاع را وملک نصر را وهلال عیار را از بند بگشایم وبیارم ، چون بدان لشکرگاه رسیدم ناگاه غوغا برآمد که فیروزشاه و به روز عیار وشبرنگ عیار پیدا نیستند وکسی نمی‌داند که بکجا رفته اند. درهمان روز خبر رسید که شاه مظفرشاه هیرمندی می رسد با صدهزار مرد باپهلوان بهزاد . امرای ایران استقبال کردند ، من نیز با ایشان رفتم . الحق لشکری آراسته دیدم ، امرای ایران چون مظفرشاه را بدیدند خدمت کردند ، مظفرشاه همه را پرسش کرد. همچنان بلشکرگاه آمدند تا ببارگاه ملک داراب درآمدند و خدمت کردند . ملک داراب مظفرشاه را درکنار گرفت وپرسش کرد واو را خلعت پوشانید وجلاب خوردند وطعام کشیدند ، اما همه از برای فیروزشاه ملول بودند. چون شب شد هرکسی ببارگاه خود رفتند ، من درکمین مظفرشاه بودم تا غلامان و خدمتکاران هرکسی بجای خود رفتند و بارگاه خالی ماند . من نیز بدولت شاه مصر مظفرشاه را بیهوش کردم و گرفتم و اینک آوردم . شاه ولید چون بشنید خرم و شادمان گردید و گفت : بگشایید ! درحال طارق عیار سرگلیم را بگشود و مظفرشاه را بیرون آورد . جوانی چون ماه شب چهارده ! همهٔ مصریان و یمنیان حیران آن حسن وجمال شدند .

مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرارچنین روایت می کند که فیروزشاه چون ازآن حال واقف شد و مظفر شاه را بدید ، آه از جانش بر آمد و رو به به روز عیار کرد وگفت : ای برادر ، به بزرگی خداوند زمین و آسمان اگر ولیدِ خالد در مظفر شاه بد نگاه کند و یا سخنی گوید که نباید گفت ، کاری کنم امروز درین لشکر گاه که شیرین زبانان بداستان باز گویند. حالیا ببینم که خالد ولید چه حکم میکند. ایشان درین گفتار [بودند] ؛ ازین طرف ولید خالد[1] چون مظفر شاه را بدید و آن حسن وجمال را مشاهده کرد ، حیران بماند و گفت : ای ایرانی بی‌وجود! تو کیستی وما با تو چه بد کرده‌ایم که صد هزار مرد برداشتی وبدشمنی ما آمدی ؟ اکنون خودرا چگونه می‌بینی؟ مظفرشاه هیچ جواب نداد. شاه ولید درخشم رفت وجلاد را اشارت کرد که سر این ایرانی را بینداز . جلاد رو سیاه همچون زبینی[2] دوزخ بجست ودر مظفرشاه آویخت که یعنی اورا برسر پا نشاند. فیروزشاه را دیگر طاقت نماند ، روبه به‌روزعیار کرد و گفت: همتی که من رفتم! این بگفت وتیغ بر کشید وخودرا دربار گاه ولید بن خالد[1] انداخت ، ویک نعره زد که ای سگ، نزنی که آمدم !جلاد از عقب آواز بشنید ، رو باز پس کرد که فیروز شاه بزدش بر میان که چون خیار بدونیم کرد. فغان از مردم آن بار گاه بر آمد.

فیروزشاه چون جلاد را بکشت روبه ولید خالد[1] کرد و گفت : ای پادشاه بی وجود ! هیچ میدانی که کرا حکم کشتن کرده‌ای ! برادر زادهٔ ملک دارابست ، وپادشاه هیرمند وآذربیجانست و خداوند صد هزار مردست. ای نادان! کسی چنین مردی را حکم کشتن کند ؟ و دیگر آنکه تو او را بمردی نگرفته‌ای، عیاری او را بیهوش کرده است ودزدیده است وآورده است ، او نیز بسزای خود برسد. بخدای زمین وآسمان اگر یک مو ازسر او کم کنی کاری کنم با تو و لشکر مصر که از آن درعالم‌بگویند . این بگفت وشمشیر بر کشید وچند کس که بردر بار گاه بودند بکشت

۱ - دراصل خالد ولید وخالدبن ولید ۲ - زبینی را مؤلف بجای زبانی دوزخ بکار برده است .

وبه‌روزعیارخنجر سر بُر کشیده بود وهر که قصد فیروزشاه می کرد، اوبخنجرشکمش می درید، و هر که پیش فیروز شاه میرسید مجال نمی داد. به روز عیار کارهایی می کرد که بصفت راست نیاید. شاه زادهٔ ایران هر مصری که پیش می‌آمد سرش می‌انداخت، هم چنین جنگ کنان بیرون آمدند، اسب فیروز شاه را شبرنگ عیار نگاه‌میداشت، فیروزشاه برمرکب سوار گشت و به‌روزعیار و شبرنگ عیار درپیش پیش‌شاه زاده، وخنجرها کشیده‌خودرا برلشکرمصرزدند وازیشان‌میکشتند ومیرفتند. از آن طرف ولید خالد وشاه سرور وامرای مصر ویمن حیران کار فیروز شاه مانده بودند. طیفوروزیر گفت: ای خداوند، دیدی که این ایرانی چه کرد؟ من می گفتم شما باور نمی‌کردید! اکنون این ایرانی را هرگز چنین نخواهی یافتن، مگذارید که زنده بدر رود. ولید خالد بانگ برامرا زد که یکی بدنبال فیروزشاه روید واورا زنده یا کشته بیاورید. یکی بود ازامرای یمن که اورا قابل‌یمنی می گفتند، برخاست و گفت: ای شاه، من بروم وفیروزشاه را بیاورم. این بگفت وباپنج هزار سواردرعقب فیروزشاه روان شد.

مؤلف اخبار روایت می‌کند که شاه زاده ایران فیروزشاه با به روز عیار و شبرنگ عیار از بارگاه ولید خالد بیرون آمدند و هر که پیش می آمد می‌کشتند ومیرفتند. رویلشکرگاه ایران نهادند تا ازلشکر مصریان بیرون آمدند ورو بصحرا نهادند ومیرفتند تا به‌پشته‌یی رسیدند، بربالای آن پشته برآمدند. شاه زاده فیروزشاه مرکب را بازکشید وبایستاد و رو به به‌روزکرد و گفت: ای برادر، عجب کاری کردیم با مصریان! اما دلم ازجهت مظفرشاه بغایت نگرانست، مبادا که از قهر ما اورا آسیبی رسانند. به‌روزگفت: ای شاه زاده، ازطرف مظفر شاه هیچ غم مخور که ولید خالد اورا هیچ چیز نمی‌تواند گفت: ایشان درین سخن بودند که ازجانب لشکرگاه مصر گرد برآمد. شاه زاده گفت ای به‌روزلشکردشمن رسید! به‌روزعیار گفت: ای شاه زاده، بیا تا سرخود گیریم و برویم این زمان که می توانیم پیشتر

ازآن که نتوانیم. فیروزشاه گفت : ای برادر، روا باشد که تو این سخن گویی ؟ اگر ما امروز از پیش لشکر مصر پشت کنیم ورو بگردانیم ، پس درانجمن مردان چون بنشینیم ، مردان عالم گویند که فیروز شاه از لشکر مصر رو بگردانید و بهزیمت برفت. مردان عالم روزی آیند وروزی روند و اگر من دروفای یارخود کشته شوم هیچ باك نیست. ای برادر ، نشنیده‌ای که بزرگان چه گفته‌اند ؟ بیت :

در مسلخ[1] عشق جز نکو را نکشند   لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز   مردار بود هر آنک او را نکشند

ایشان درین سخن بودند که لشکر مصر رسیدند ؛ قابل یمنی با پنج هزار مرد رسیدند . فیروزشاه را دیدند برآن بالای پشته ایستاده و پای ازرکاب بیرون‌آورده وبریال مرکب نهاده ودرآن صحرای مصر می‌نگریست ودر دریای تفکر فرو رفته که آیا حالم چون شود؟ وتیغ برهنه برروی ران نهاده. قابل یمنی چون فیروزشاه‌را بدید حکم کرد تا لشکر آن پشته را در میان گرفتند و آهنگ بالای پشته کردند . چون فیروز شاه آن بدید تنگ مرکب برکشید و خود را چست کرد و گفت : ای به روز، همتی باما دارکه رفتم بجنگ این حرام زادگان ! ای برادر، من ازین مقدار لشکر باك ندارم اما میدانم که ازعقب اینها لشکر بسیارخواهند آمدن ؛ ای به روز ، سلام وبندگی من به پدرم ومخدومم[2] ملك داراب برسان وبرادرم فرخ زاد ، وبگو که فیروزشاه گفت که مرا بحل کنید که در وفای عین الحیات جان دادم. روی او سیرندیده واز وصال او شربتی نخورده ، درهجران اوجان دادم. این بگفت وسواره گردید و آهنگ حرب آن لشکر کرد. چون بدیشان رسید یک نعره از جگر کشید و گفت : پای دارید که آمدم ! این بگفت وتیغ برکشید ودرآن لشکر مصر نهاد. بهرکه میرسید مجال وامان نمی‌داد ، می‌زد ومی کشت.به روز عیار و شبرنگ عیار هردو عیاران کارها می کردند که بصفت راست نیاید . نزدیک بود که آن لشکررا

---

۱ ـ در اصل : مطبخ   ۲ ـ در اصل : مختومم

بهزیمت کنند که از جانب لشکر مصر گرد برآمد و ده هزار سوار پیدا شدند و هم از گرد راه‌آهنگ حرب کردند. به روز عیارچون چنان بدید، گفت: ای‌شاه زاده، من رفتم تا از برای شما مدد بیارم. این بگفت و بانگ برقدم زُد وبرفت.

ازین طرف فیروزشاه وشبرنگ عیار درآن لشکرِ بسیار درافتادند وازیشان میکشتند و کارهایی می کردند که بصفت راست نمی‌آمد. ایشان در جنگ[1] و ولید خالد پی درپی لشکرمی‌فرستاد تا پنجاه هزارسوارآمدند وآن پشته را درمیان گرفتند. کار بر فیروز شاه دشوار شد. بنالید بدرگاه واجب الوجود و گفت خدایا، تو دانا وبینایی، من‌تنهاوچندین‌هزار دشمن! خدایا توبفریادم رس که بجزتو کسی‌فریادرس ندارم! فیروزشاه با قاضی حاجات در مناجات[2] که از روی بیابان گرد برآمد وازمیان گرد ده علم پدیدار آمدنشانهٔ ده هزار مرد. فیروزشاه گفت: ای شبرنگ، عجب! این گردیست، نه ازطرف مصر است ونه ازطرف ایران. این بگفت ودرآن گردنگاه می کرد، از آن گرد آواز کوس وناى می‌آمد.

شب رنگ عیار از بالای پشته رو بزیر نهاد، رو بدان‌گرد نهاد تا بدان گرد رسید. نگاه‌کرد ده هزار مرد دید همه شیر مرد و دلاور و در پیش پیش همه علمی دید سیاه پیکر، ودرپای علم جوانی می‌آمد همچون سروی. خفتانی سرخ دربر کرده، کلاه خودی زراندود برسرنهاده، وخویشتن را به سلاحهای خوب آراسته، و برمرکبی سیه قیطاسی سوار شده، و پیش بندی از آیینه چینی بر پیشانی مرکب بسته؛ بدین آیین ورسم پهلوانی در رسید وده هزارسوارآهن قبای آراسته در عقب او می‌آمدند. شبرنگ دانست که ایرانیست. شبرنگ در پیش آمد و خدمت کرد. آن جوان گفت: چه کسی واین لشکر که درپای این پشته جمع شده‌اند چه لشکرند؟ شبرنگ گفت: اول شما بگویید چه کسانید واز کجا می‌آیید؟ آن جوان گفت: مرا نام **قاهرشاهست** و از قلعهٔ خالد آبادم. در وقتی که فیروز شاه به یمن میرفت در راه یمن

۱ و ۲ ـ دراین مورد ومواردی ازین قبیل درین نسخه فعل بقرینهٔ معنوی حذف میشود.

رسید وقلعهٔ خالد آباد را ازبرای من بگرفت ودختر ملک خالد را برای من بخواست و برادرم قادر شاه را با او فرستادم . اکنون مدتی شدکه نه برادرم پیداست و نه فیروزشاه ؛ اکنون شنیده‌ام که فیروز شاه عزم مصر کرده است، من نیزاین ده هزار مرد برداشته‌ام وبخدمت فیروز شاه میروم . اکنون نمی‌دانم که این چه لشکرست ولشکر فیروزشاه بکجاست ؟ شبرنگ عیار گفت : ای آزاده مرد ، اینک آن فیروزشاه که تواش میجویی ، بربالای آن پشته است که لشکر مصر، پنجاه هزار مرد او را درمیان گرفته‌اند ، و به روزعیار بلشکرگاه رفته است تا مدد بیارد ، هم‌اکنون‌چندان لشکر بیاردکه ده ازین لشکررا بزنند ، حالیا شما زود تر حمله کنید.

قاهرشاه نعره برآن ده هزار مردزدکه جمله حمله کنید! وخود حمله کرد، و خود را با آن ده هزار مرد بر لشکر مصر زد . شبرنگ عیار در میان لشکر رفت وفیروزشاه را ازآمدن قاهر شاه خبر کرد. فیروزشاه شاد شد. قاهرشاه با آن ده‌هزار سوار با آن پنجاه هزار سوار جنگ می‌کردند . هرچندکه آن جوانان کاردیدهٔ کار کرده بودند اما لشکر مصر غلبه بودند چنانک آن ده هزار مرد را هم در میان گرفتند. شبرنگ گفت : مصریان غلبه اند ، ندانم که حال چون خواهد بود ؟ او درین تفکرکه گرد عظیم برآمد ازطرف لشکر ایران . از دل گرد سواران ایرانی مثل فرخ زاد و خورشید شاه و جمشید شاه وبه‌روزعیار و گردان‌ایران ، قشون‌قشون و گروه‌گروه و طلب طلب وفوج فوج باتیغهای کشیده ونیزهای سردرهوای‌زهرآلود وعمودهای گران . به‌روز عیار پیش پیش گردان معلق زنان می آمد و نعره می‌زد که پای دارید ای مصریان ،که آمدند گردان ویلان ایران ! شبرنگ چون واقف شدکه گردان‌ایران رسیدند ، نعره زدکه ای‌مصریان جان‌کجا برید که‌آمدند پهلوانان ایران ! دم بدم لشکر ایران میرسیدند . فیروزشاه چون آن حال بدید ، غیرت کرد ونعره‌یی زد و از نو حمله آغازکرد ومرد برمرد میزد چنانک‌مصریان متحیرشدند. از آن طرف چون فرخ‌زاد درجنگ درآمد درحرب‌گاه به قابل برادر قبیل یمنی‌رسید،

نعره برو زد و گفت : بگیر این یک ضرب از دست فرخزادبن پیل زور نوادهٔ رستم دستان! این بگفت و بتیغ بروحمله کرد. هردو با هم برآویختند ، تاچندحمله درمیان ایشان باطل‌شد ، فرخزاد دست وتیغ برآورد ، قابل‌سپر درسر کشید ، فرخزادبزدش برمیان که چون خیارش بدو نیم کرد . چون ازو بپرداخت بدیگری درآمد و زدش برسر که تا سینه‌اش برسانید. فرخزاد بهر که رسید کشت.

غریوی ازسپاه مصر برآمد. پهلوان بهزاد بعلم‌دار رسید ، بزدش برمیان که با علم بدو نیمه کرد. شکست برسپاه مصرآمد. عنان مرکبان بگردانیدند و رو بهزیمت نهادند و بسیاری ازسپاه مصر بقتل آمدند ؛ و بعضی‌را بگرفتند و غنیمت بسیار گرفتند وهمه درپای آن‌پشته جمع آمدند. فیروزشاه زخمی‌داشت، زخم‌را بربست. قاهرشاه درآمد و در پیش فیروزشاه خدمت کرد . فیروزشاه او را درکنار گرفت ونوازش کرد .قاهرشاه درمیان آن مبارزان ایران هرچند که نگاه کرد برادرش‌را قادرشاه ندید. باخود گفت آیا برادرم بکجاست که پیدانیست؟ خواست که بپرسد، بازگفت که حالیا وقتش نیست . چون جوانان ایران از کار مصریان پرداختند راه لشکرگاه ایران درپیش گرفتند ورفتند. به‌روزعیار و شبرنگ عیار هردو گفتند که ما برویم وملک داراب را خبر کنیم که خاطرشاه متردددست. به روز و شب رنگ روان شدند تا بلشکرگاه رسیدند وبدربارگاه ملک‌داراب رسیدند. ملک داراب را ازآمدن‌عیاران خبر کردند. گفت: درآرید. چون در آمدند خدمت کردند وآنچه رفته بود جمله را تقریر کردند. ملک‌دارب شادمانه شد وخداوند تعالی‌را شکر و ثنا گفت.

اما راوی گوید که چون‌فیروزشاه باگردان ایران بلشکرگاه آمدند ، بخدمت ملک‌داراب‌آمدند، وپای‌تخت‌شاه‌را ببوسیدند. ملک‌داراب بدیدار فرزند شادکام شد اما خاطرش از بهر مظفرشاه‌ملول بود. احوال مظفرشاه ازفیروزشاه پرسید. فیروزشاه آنچه کرده بود و دیده بود بگفت که چون‌من تیغ بر جلاد زدم و بیرون آمدم که جای ایستادن نبود دیگر معلوم ندارم که حال این جوان چه شد ! ما را کسی باید

فرستادن تا خبری از حال مظفرشاه بیارد. شبرنگ خدمت کرد که من بروم واحوال مظفرشاه را بازدانم.

اما مؤلف اخبارچنین روایت میکند که چون فیروزشاه ازبارگاه ولیدبن خالد بیرون آمد ، وولیدخالد آن لشکر درعقب فیروزشاه فرستاد ، کشتن مظفرشاه درتوقف افتاد و او را بند فرمود. روز دیگر آن سپاه شکسته بازگشتند و قابل یمنی را کشته آوردند. ولید خالد بازپرسید ازآن کسان که بهزیمت آمده بودند که احوال چون بود ؟ ایشان گفتند که چون ما درعقب رفتیم ، بفلان موضع بدو رسیدیم و از ما نترسید ونگریخت وباما حرب کردن گرفت. هرچند که ما غلبه بودیم اما اوپهلوان و شجاع ودلیرست ، تا نیم‌روز حرب کردیم ، نتوانستیم او را گرفتن تا عاقبت بیکبار حمله کردیم ، وقت بود که او را ازپا درآریم ، ناگاه اورا مدد رسید ، برما زدند وازما خیلی کشتند ، ما بگریختیم واگرنه ما نیزهلاك شده بودیم. شاه ولید گفت : ای نامردان که شمایید ! پنجاه هزار مرد ازینجا رفتید از پی یک تن ، واین زمان آمده اید وهمچون زنان افسانه می گویید ! پنجاه هزارسوار حریف یک سوار نبودید؟ درکدام انجمن توان گفتن؟شرمتان باد که اززن کمترید! ایشان گفتند : ای‌خداوند ، فیروز شاه اگر یک سوارست اما در معنی پنجاه هزار سوارست و چندان دل و جگر وپهلوانی دارد که پنجاه‌هزارسوار ندارد. ولید خالد گفت که نیک‌بود که‌آن جوان‌را نکشتیم !وقتی که از یک سوار این همه دیدید فردا که سیصد هزار ایرانی بیایند چه خواهید کردن وچون‌جواب خواهید دادن؟حالیا برویدآن جوان بندی‌را درشهرمصر درزندان دربند کنید تابنگریم که حال چگونه خواهدبود.درحال شاه مظفرشاه‌را بسته درمصر درآوردند و اهل شهر مصر تفرج آن قد وبالا وشکل وشمایل می کردند که شاه مظفرشاه بغایت صاحب جمال بود. القصه او را درزندان کردند.

شاه ولید خالد گفت : مارا تدبیری دیگر می‌باید کرد. گفتند : آن تدبیر کدامست؟ گفت: نامه‌یی باید نوشتن بدیار بکر به پیش پهلوان تیمورتاش که حاکم

دیار بکرست و صاحب پانصدمن گرزست ، تابالشکر دیاربکر[1] بیاید. گفتند روا باشد. در حال نامه‌یی نوشتند بدیـار بکر. گفت : نامهٔ دیگر به اسکندریه بنویسید ، بشاه اسکندرشاه اسکندرانی تا با ثعبان‌بن‌عاد بیاید ؛ نامهٔ دیگر بنویسید بدیار سعید تا رواح‌بن‌خلود و خلودبن‌رواح بیایند[2] ؛ نامهٔ دیگر بنویسید بدمشق پیش مسروق‌بن عتبه تا با عدنان‌بن‌قیس بیاید؛ نامهٔ دیگر بنویسید بسوی حلب تا ملک نصربن عدل بیاید.

راوی داستان گوید که نامه در اطراف مصر وشام روانه کردند و لشکر طلب کردند وبکار راستی جنگ مشغول شدند. شبرنگ‌عیار درسپاه مصر بود ، چون ازین کارها واقف شد روبلشکرگاه ایران نهاد. چون بلشکرگاه درپیش ملک داراب رسید ، ملک داراب‌را خبر کردند که شبرنگ‌عیارآمد. گفت: درآرید! درآمد وخدمت کردوزمین‌بوس بجای‌آورد وآنچه دیده بود وشنیده تقریر کرد ، و گفت ای‌خداوند ، در اطراف مصر و شام بطلب لشکر فرستاده‌اند ولشکر گرد می کنند وبکارراستی‌حرب مشغولند. ملک داراب چون ازشبرنگ این احوال بشنید امرارا طلب کرد و هرچه ازشبرنگ شنیده بود باایشان بگفت وفرمود که شما نیز یراق کنید که مانیزنزدیک‌تر ایشان رویم. این بگفت وبفرمود تالشکرسوار شدند. طلب طلب وفوج فوج‌میرفتند تا بدو فرسنگی لشکر مصر رسیدند و دربرابرلشکرفرودآمدند وطلایه وپاسبان بیرون کردند؛ وامرای ایران و گردان‌وپهلوانان بکارسازی حرب مشغول شدند ، واسبانرا نعل بستند و سلاحها را راست کردند. جاسوسان سپاه مصر خبر آوردند پیش ولید خالد که سپاه ایران با لشکر گران اینک بدوفرسنگی لشکرما فرودآمدند وبکارسازی حرب مشغولند. ولید خالد چون این خبر بشنید جملهٔ امرای مصر و یمن را طلب کرد و گفت : ای بزرگان ، لشکر ایـران آمدند ، شما نیز مردانه باشید تا آمدن پهلوان تیمورتارش. طیفور وزیر گفت : ای‌خداوند، زینهار از کار ایرانیان غافل مباشید وکار ایشانرا خوار مدارید که‌آنچه ایرانیان باما کردند بصفت راست‌نیاید، و گردان

---

۱ ـ درهمهٔ موارد ومورد اخیربجای دیار بکر، دیار بک نوشته شده است. ۲ ـ در اصل : بیاید .

ومبارزان درآن‌لشکرگاه بسیارند. چندان ازین نوع سخن گفت که مصریان بترسیدند. اما مبارزان مصر تند شدند وطیفوررا دشنام دادند و گفتند چرا چنین‌میگویی‌وجوانانرا بددل می‌گردانی ودل لشکررا می‌شکنی؟ ایرانیان که باشند ؟ هریک ازطرفی برو دوانیدند. طیفور از گفتن خود پشیمان گشت وسر درپیش افگند. ولیدخالدجملهٔ امرای مصر ویمن‌را خلعت‌داد ونوازش کرد ودرخزینه بگشود وباامرای دولت‌انعامها کرد.

اما مؤلف اخبار روایت میکند که چون آوازهٔ حرب در افتاد ، جاسوسان سپاه ایران خبر بملک‌داراب بردند که مصریان فردا جنگ خواهند کردن.ملک‌داراب نیز نقیبان را بفرمود تا لشکر را خبر کردند . لشکر سیصد و پنجاه هزار مرد بکار راستی حرب مشغول گشتند و مرکبانرا نعل‌بندی کردند وجوشنها راست می‌کردند وکمانها را بزه می‌کردند. جزع وفزع از آن دولشکر برآمده بود. شاه‌زاده فیروزشاه بافرخ‌زاد هردو نشسته بودند و اندك اندك می می‌خوردند وبه روز عیار ساقی‌گری می‌کرد و ایشان از حال گذشته یاد می‌کردند ، و از حال زنگبار و قصهٔ هورنگ وکورنگ و قصهٔ صعلوك زندان‌بان.

ایشان درین حکایت که غلامی درآمد وزمین ببوسید و گفت : شاه‌زاده را بقا باد . طیطوس حکیم بردر ستاده است و بار میطلبد ، اشارت چیست ؟ فیروزشاه گفت: آمدن حکیم بی‌حکمتی و مصلحتی نباشد. فرخ‌زاد و به‌روز عیار هردو بیرون جستند وحکیم را درآوردند. شاه‌زاده برپای خاست ودست حکیم را بگرفت و بیاورد ودر پهلوی خودش بنشاند و گفت : ای‌حکیم بزرگوار ، خیرست که قدم مبارك رنجه کرده اید ، البته بی‌مصلحتی نباشد ، بفرمایید تا معلوم کنیم. طیطوس حکیم گفت : ای فرزندان ، شما هردو پروردهٔ منید وتربیت ازمن دارید ، درحق شما هرگزبد نیندیشیده‌ام وهم نیندیشم؛ اگرسخنم را بشنوید شما را سود باشد. فیروزشاه گفت : مارا پدری ، واستاد علم تویی ، وحق‌علم عظیم‌است . اکنون‌آنچه تو دانی‌ماندانیم ، بگوی تابدانیم که چه خواهی گفت.

طیطوس حکیم گفت که هیچ وقت نیست که من درطالع شما نمی‌نگرم، ورمل از برای شما میزنم و احتیاط از علم فلکی می کنم؛ این دم تختهٔ رمل در پیش نهاده بودم و احوال لشکر ایرانرا با سپاه ولیدبن خالد نظر می کردم، هرچند که در آخر کار ما غالب خواهیم بود اما بسیار زحمت خواهیم کشید و هیچ زحمتی همچون فردا نیست که در سپاه ماتمی عظیم واقع خواهد شد، چنانکه جملهٔ لشکر درماتم نشینند، ازین حال بغایت ملول گشتم، اکنون بدان آمدم تا شما را خبردار گردانم که فردا درمیدان نروید ودر کارها شتاب‌زدگی نکنید و فردا خود را نگاه دارید، باشد که این قران از طالع لشکر ما بدر رود؛ هرچند که بجد و جهد راه بلا را نتوان بستن اما در کارهایی که دانند که بلایی هست دلیری نکنند. فیروز شاه گفت: این چون خواهد بود که ما درمیان لشکر باشیم و این فتنه از بهر ماست، ما چگونه درمیان نرویم؟ به روز گفت: ای شاه‌زاده، سخن حکیم به آزمایش حاجت ندارد و اگر او را تحقیق نبودی بدین شب نیامدی؛ اکنون مصلحت آنست که فردا شما خود را بصورت مصریان برآرید ودر قلب سپاه بایستید. چون لشکر برهم زنند شما گوشه یی گیرید تا باشد که این بلا بگذرد. فیروزشاه گفت: چنین کنیم. حکیم برخاست و بیرون رفت. فیروزشاه گفت: ای برادران، عجب سخنی گفت حکیم! انشاءالله که خطایی واقع نشود اگر چه‌من خود ترك سر کرده ام اما بی‌مقصود مردن بغایت عظیم بد باشد، اما چون خداوند را تقدیر چنان باشد چه توان کرد؟ اما به روز عیار نیک گفت: فردا خود را بصورت مصریان برآریم تا عاقبت کار چه شود.

اما در آن دو لشکر آن‌شب هیچ کس خواب نکردند و کار راستی جنگ میکردند تا دم صبح از گلوی نهنگ‌شب برآمد، گریبان پیراهن شب شکافته شد، صبحدم که مقدمهٔ لشکر شرقست از دامن افق روی بنمود و باد سحر که پیک سپاه روزست ازآمدن نیراعظم که خورشید جمشیدست، به‌سلطان زنگی شب خبررسانید،

و خطیب روزگار برمنبر ایام خطبه بنام روز خواندن گرفت؛ قرص شمس نورانی از گوشهٔ آسمان طالع شد ، و طشت سیمین ماه در پس کوه سیاه پنهان شد . ستارگان درزیر این قبهٔ خضرا پردهٔ حجاب درسر کشیدند؛ خورشید چون درعالم متصرف شد ، در جهان زرافشانی کردن گرفت تا عالمیانرا توانگر کرد ، بیت :

بوقت‌صبح که خورشید چرخ آینه فام
همی زدود زروی زمانه زنگ ظلام
پدید شد زشب تیره روشنایی صبح
چو گل زغنچه و تیغ از نیام و مه زغمام
به نیم حملهٔ خورشید بررواق سپهر
اثر نماند تو گفتی زهستی اجرام
بزیر پردهٔ کحلی که نام او فلکست
همی شدند نهـان لعبتان سیم اندام

ملک داراب بر تخت قرار گرفت ، جملهٔ امرای دولت حاضر آمدند ، ملک داراب فرمود تا مبارزانرا خلعت شاهی دادند. آوازکوس حربی ازسپاه دشمن برآمد. ملک داراب گفت : ای‌جوانان ، شما نیزغرق سلاح گردید وآلت جنگ برخود راست‌کنید که امروز روز ناموس است. امرا پراگنده شدند . از در بارگاه ملک داراب آواز کوس حربی و نای برنجین و سپید مهره و کرنای برآمد ، هزار و دویست کوس حربی فروکوفتند و جوانان غرق پولاد شدند ، و آنگاه رو به آوردگاه نهادند. نقیبان در پیش ملک داراب آمدند تا شاه درآیین سپاه چه فرماید. حکم شاهی‌برین منوال شد که پهلوان پیل‌زورین پیل‌تن با قارن جهانگیر ، و قارن جهانسوز باپهلوان طهماسب ، وطهمورایرانی با قهار ، وقهرمه با فیل‌افگن ایرانی و ایرانشاه وجهانشاه در میمنهٔ لشکر بایستند ، و در میسرهٔ سپاه خورشید شاه و جمشید شاه با قـاهر شاه وبا سیامک سیه‌قبا ومرد افگن ایرانی وشه مرد نهروانی و رستم اردستانی و خسرو

آذربایجانی و فهر و جهر دلاور باشند ، ملک داراب با طیطوس حکیم و روشن رای وزیر با فریحان بابلی وفرخان همدانی با پهلوان بهزاد درقلب لشکر قرار گیرند ، تور پهلوان با برادرش هور ایرانی با پهلوانان دیگر در کمین گاه باشند ؛ باقی مبارزانرا در دو جناح لشکر باز دارند ، فیروز شاه و فرخ زاد هر کجا که خواهند باشند. نقیبان روان گشتند. ملک داراب بر تختی که بر زنده پیل بود بر آمد و رو به آوردگاه کردند . جوانان طوف کنان در صف لشکر درآمدند و نقیبان در پیش لشکر درآمدند و صفها راست کردند و هر کسی را بر جای خود بازداشتند.

راوی داستان گوید که از آن طرف مصریان نیز کار لشکر ساز دادند و هر کس‌را بجای خود بازداشتند. قلب برابر قلب ، میمنه برابر میمنه ، ومیسره برابر میسره وجناح برابر جناح. بدین طریق آن‌دو لشکر دربرابر یکدیگربایستادند و زمین و زمان در جنبش در آمد . از آواز کوس گوش ایام کر شده بود . زمین از بسیاری علمهای لون لون چون گلستان ارم گشته ، و هوا از بسیاری نیزه نیستان شده. گردان سپاه مرکبانرا در پیش می‌جهانیدند و لعبها می‌نمودند ، تا باد در میان میدان درآمد و میدانرا فراشی کرد . آن دو لشکر و آن دو دریای تیر وتبر بخشم و غضب و هیبت و صلابت درهم نگران شدند و مردان دلها را چون پولاد سخت کردند و در جنگ کردن و میدان رفتن بر هم سبق می‌جستند، نا مردان راه گریز درنظرمی‌آوردند. ملک داراب گفت : امروز یک مبارز دلاور میخواهم که‌درمیدان رود که یگانه و فرزانه و مردانه باشد که در روز اول کاری کند که سهمی در دل دشمنان افتد که ایشان ششصد هزارند و ما سیصد هزار . ملک داراب هنوز این سخن تمام نگفته که بر انگیخت ازمیمنهٔ سپاه دلاوری ، برمرکبی تکاور چون کوه پاره یی برنشسته ؛ چگونه مرکبی کوچک سری ، خرد گوشی ، گوهر چشمی ، ماه پیشانیی ، آهن‌خایی، درازدستی ، کشتی نهادی ، باد رفتاری ، آتش کرداری ، پولاد

سمی ، دراز دمی ، کفل گردی ، زمین شکافی ، شیر هیبتی ، آهو سرعتی ؛ چنانک استاد گوید، بیت :

کوه تن گام زنش زیر زین — دور دوو همچو خرد دور بین
رفتن او رفتن کشتی بر آب — جستن او جستن تیر شهاب
پشت قوی کوته و گردن دراز — و هم ز همراهی او مانده باز
دلدل آهن سم سندان شکاف — نا زده با پویهٔ او برق لاف
غاشیه بر دوش صبا داشته — سر ز میان فلک افراشته

و برگستوانی بر پشت مرکب انداخته ، و غژغاوی از گردن مرکب آویخته ، پیش‌بندی ازآیینهٔ چینی‌بر پیشانی‌مرکب بسته ، زین ولجام زرین ، تنگ ابریشمین، دو دست مرکب در حنا گرفته ، با رکاب سیمین ؛ صاحب مرکب شخصی که از هیبتش سهمی درجان لشکریان افتاد ، خفتانی سیاه در برکرده و کلاه خودی دوازده پهلوی زر اندود برسرنهاده ، ساقین وساعدین بربسته و سپری ازآیینهٔ چینی درچپ انداخته وعمودی دویست من ازهفت جوش درقرپوس انداخته ، وکمندی از ابریشم خام درفتراك مرکب بسته ، وشمشیری هندی مرصع ازکمر درآویخته و تیغی دیگر فرنگی در زیر رکاب تعبیه کرده ، و کمان عاج قبضهٔ طیار گوشه با تیرهای خدنگ درآویخته ، و خنجرالماس در زرگرفته بر روی ران‌درآویخته ، و موزهٔ پولاد درپای کشیده ، ونیزهٔ خطی بر گوش مرکب راست کرده ، وسر کندهٔ زانو از یال مرکب گذشته ، نعره زنان و اشتلم کنان درمیدان درآمد . توگویی رستم دستانست و یا سام نریمان که عزم میدان کرده است، شعر:

دهر بیان کرده در آن روز بیم — زلزلة الساعة شیيء عظیم
حملهٔ او چرخ در آرد ز پای — کوه برد صدمهٔ قهرش ز جای
هم ملکش خوانده ممالک‌ستان — هم قدرش گفته جهان پهلوان

چون بقلب [آورد] گاه رسید ، به نیزه لعبی چند بکرد وهنر چند بنمود .

چنانک آن دو لشکر بروی آفرین کردند. آنگاه عنان مرکب بازکشید ویک پای از رکاب بیرون آورد وبر یال مرکب نهاد و نعره بر آورد ، چنانک ابر دروقت بهار برقلهٔ جبال ، یا پلنگ درمیان کوهسار نعره زند ، نعره زدکه هرکه مرا داند داند ، و هرکه نداند بداند منم پیل زور بن پیلتن بنده و خدمتکار ملک داراب. ای ولید بن خالد با ما تراسر عداوت وکینه و خصومت ازبهرچیست ؟ بقول سرور یمنی وطیفور وزیر فریفته شدی و خان ومان مصریان را برباد دادی. باری امروز سواری درمیدان بفرست تا با هم بگردیم تا بدانی که با که در افتاده‌ای و خرمن عافیت بر باد داده‌ای! ازین نوع سخنان میگفت و مبارز میخواست. چون شاه ولید بن خالد معلوم کردکه‌آن سوار پهلوان که درمیدانست ، پیل زور پهلوانست، نعره زدکه ای‌گردان مصر ! مبارزی میخواهم که درمیدان رود و ناموس مصریان را قایم‌کند و این سوار را بسته بخدمت من آرد که اورا از مال عالم غنی گردانم. تا گفتن ، یکی از قلب‌گاه لشکر مصر درمیان میدان تاخت بر مرکبی ابلقی سوار گشته ، و آلات و سلاح مبارزان برخود راست‌کرده ، درمقابل پیل زور آمد ویک نعره برپیل زور زدکه این همه نعره و اشتلم ازبهرچیست ؟ تو پنداری که‌درعالم مرد نیست که جواب تو باز دهد ؟ بیا تا بگردیم ! پیل زور گفت : نامت چیست تا بی نام ونشان کشته نگردی؟ گفت: مرا نام **قحطان حلبی** است. این بگفت و به‌نیزه بر پهلوان حمله‌کرد . پیل زور نیز به نیزه برو حمله‌کرد ، تا هفت حمله در میان ایشان باطل شد. پیل زور مرکب بر قحطان حلبی تیز کرد و بن نیزه در زیر بغل‌گرفت ، سنان نیزه بر سینهٔ قحطان زد چنانک یک‌گزاز پشتش بدر رفت ، زور کرد واززینش در ربود و بر زمین زد . قحطان بی مراد جان بداد . پیل زور طوف کنان مبارز طلب می‌کرد .

قحطان را برادری بود **قحطبه** نام ، چون برادر را کشته بدید ، آه ازجان برآورد و درمقابل پیل زور آمد و دشنام دادن‌گرفت وگفت کشتی برادر جوانم را

و داغ عظیم برجگرم نهادی! پیل زور گفت: ای نادان ، توغم برادرچه می‌خوری که او رفت ، تو از بهر خود غم خور که زود در عقب برادر خواهی رفت . این بگفت و نیزه در نیزهٔ او انداخت؛ تاپنج حمله خطا شد تاعاقبت [پیل زور] ضربه‌یی برپهلوی وی زد که ازطرف دیگرش بدر رفت. کوس بشارت ازلشکر ملک داراب برآمد ، علمهای شاهی را در حرکت درآوردند و بیک بار نعره زدند. ولید بن خالد ملول شد. یکی دیگر درمیدان درآمد ، هم هلاك شد، تابیست مبارزرا برزمین‌زد. نعره زد ، دیگر مبارز خواست. دیگر هیچ کس‌را یارای آن‌نبود که درمیدان رود. ولید بن خالد گفت : ای مبارزان ، در میدان روید وجواب خصم بگویید. چند نوبت مکرر کرد ، کسی در میدان نرفت . ولید خالد گفت که طیفور وزیر راست گفت که درلشکر ما مرد میدان نیست. طیفور گفت: ای خداوند خطیر بکجاست که برمن آن روز طیره شد وسخت گفت ، اکنون چرا درمیدان نمی‌رود وجواب پهلوان پیل زور نمی گوید ؟

ولید بن خالد اشارت کرد بسوی خطیر که درمیدان رو وجواب پیل زور بگوی. خطیرخدمت کرد و گفت: شاها، بنده‌را خود آرزو این بود که درمیدان روم وخون برادررا طلب کنم، موقوف اشارت شاه بود ، اکنون رفتم! وعزم میدان کرد ودرمقابل پهلوان پیل زور آمد ویک نعره بر پیل زور زد که ای ایرانی بی‌وجود! جهان بدست تو داده‌اند که در ملک یمن برادرم را خطاب هلاك گردانی، و پسرت فرخ‌زاد زخمی عظیم برسرم زد ؟ اکنون درحضور پادشاه جهان ولید بن خالد چند کس‌را ازمبارزان مصر هلال کردی ودیگر دعوی میکنی! من اکنون بدان‌آمده‌ام که درمیدان جوابت بگویم و خون برادر طلب دارم و ازشاه بکشتن تو خلعت بستانم ، اکنون بگرد تا بگردیم ! پهلوان پیل زور گفت : هر چه گفتی هبا گفتی، اگربرادرت بقتل آمد ، درحربگاه ضربی و ضربی و مردی ومردی بود ، چون‌هنری نداشت هلاك شد؛ تو نیز راه برادر در پیش خواهی گرفت. خطیر در غضب رفت

و بضرب گرز حمله آورد. پهلوان پیل زور سپری از پولاد درپیش رو گرفت وآن ضرب را از دست خطیر بگرفت، چنانک هیچ آزاری بدو نرسید، اما از طراقای گرز و قبهٔ سپر [که] آن دو لشکر بشنیدند، یک شعلهٔ آتش بربالا جست. نوبت به پیل زور رسید، دست بعمود دویست منی کرد و بر خطیر حمله کرد. خطیرسپر در سر کشید، چنان زد بر قبهٔ سپرش که وقت بود که سر و فرقش را درهم خرد کند. پس آن دو پهلوان بر هم حمله می‌کردند، افزون از بیست حمله در میان ایشان خطا شد، خطیر دست بقایمهٔ تیغ کرد و بر کشید وبرفرق و درق یکدیگر می‌کوفتند و لخت لخت از گوشهٔ سپر یکدیگر می‌ربودند، تا بسیار زخمی در میان ایشان خطا شد. پیل زوربا خود گفت که نقشی با این ملعون ببازم وبه نوعی دیگر با اوحرب کنم. پس‌سپررا درپیش روی درآورد و بیک دست کمند ازفتراك بگشود و با خطیر بسخن درآمد تا اورا تمام غافل کرد، ناگاه کمند درافگند و حلقهٔ کمند درگردن خطیر محکم کرد و بکشید و عنان مرکب را بگردانید و زور آغاز کرد و خطیر را ازپشت مرکب در خاك میدان انداخت. غوغا ازهر دو سپاه برآمد.

ولید خالد بانگ برسپاه زد که مگذارید خطیررا ببرند. بقرب بیست هزار مرد بیکباردرمیدان ریختند. ملك داراب وفیروز شاه گفتند که شمانیزدرمیدان روید و پیل زور را مددی کنند مبادا المی بدو رسد. بقرب ده هزار سوار عزم میدان کردند. تقدیرخدای تعالی چنان بود که سپاه مصر زودتر رسیدند و کمندرابشمشیر بریدند و خطیررا خلاص کردند و پیل زور را درمیان گرفتند. پیل زور چون دید که خطیر را بردند تأسف خورد و گفت سعی من باطل شد. پس تیغ در آن قوم نهاد و می‌کوشید تا آن ده هزار سوار رسیدند، با فهر دلاور و جهر طایفی. چون رسیدند تیغ درمصریان نهادند، تا چشم برهم زدن بسیاری ازآن قوم هلاك کردند وخون چو سیلاب روان گشت. ولید خالد نعره بر لشکریان زد که دریابید! عرعر یمنی‌بابیست هزارسوار عزم میدان کردند. ازین طرف ایرانیان، بهزاد پهلوان حمله

کرد ؛ بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه با خورشید شاه و جمشید شاه با دیگر امرا حمله کردند .

نیک اندیش وزیر گفت: ای خداوند! حکم کن که لشکر بیکبار حمله کنند که لشکرما غلبه است. ولید خالد حکم کرد تا لشکر بیکبار حمله کردند و تیغها بر کشیدند. ملک داراب نیز اشارت کرد که لشکر سیصد و پنجاه هزار مرد بیکبار حمله کردند و تیغ درهم نهادند و گرز و تیر و تبر برفرق و درق یکدیگر روان کردند. جنگ سخت بنیاد نهادند ، های و هوی گردان بر آمد . خون چون جیحون میرفت و سر و دست مبارزان می‌غلطانید . آواز کوس حربی و نای رزمی در زیر این قبهٔ خضرا پیچیدن گرفت. دست تقدیر بمقراض اجل طناب عمرها بریدن گرفت و باران بلا بر سر اجل رسیدگان باریدن گرفت . زبان ایام صلای فنا در داد . ای بسا سرها که ازتن جدا شد ، و ای بسا جگر[ها] که بسرسنان نیزه شکافته گردید ؛ ای بساتیرها که درسینهٔ مبارزان جای کرد. جنگ و فتنه و آشوب برخاست. توگفتی مگر روز قیامتست ! ازشعاع تیغ و سنان توگفتی که جهان آتش گرفته بود و از آن سهم ماه درابر پنهان شده و عطارد درخورشید بگریخته! بیت :

در صف هیجا که غبار سیاه — تیره کند آینهٔ مهر و ماه
دشت چو آیینهٔ جوشن شده — کوه و بیابان همه روشن شده
از سپر دشمن بی کیش تیر — گشته چوسوزن گذران ازحریر
سیل بدریا شده از خون ناب — مرغ هوا کرده بدَم دُم خضاب
پیل فرو رفته بخون تا بدوش — ناقه بصد حیله برون کرده گوش

در چنین حالتی فیروزشاه و فرخ‌زاد خود را بصورت مصریان برآورده بودند ودر میان لشکر می گشتند. اگر کسی بدیشان حمله کردی بدفع آن مشغول می‌شدند وازحرب احتراز می کردند که ازناگاه بی‌اختیار بهزاد به‌فرخ‌زاد مقابل شد. به‌زاد برادر را نشناخت، حمله بربرادر کرد. فرخ‌زاد را چندان مجال نشد که بگوید که

من کیستم یا توکیستی ، ناچار سپر درسر کشید و آن حمله را رد کرد. به‌زاد حملهٔ دیگر کرد. فرخ‌زاد دست بعمود گران کرد و بربهزاد حمله کرد ، باخود گفت برادر خود را آزمایش کنم که چونست . چون ضرب فرو گذاشت بهزاد حمله اش را رد کرد و اسب را برفرخ زاد گرم کرد و دست فراز کرد و بند کمر فرخ‌زاد را بگرفت و زور کرد و او را از صدر زین درربود و خواست که برزمین زند که فیروزشاه باساز و سلاح در پیش آمد و بربهزاد حمله کرد ، به قدرت خدای تعالی چنان شد که بند کمر فرخ‌زاد بگسست وفرخ زاد ازدست بهزاد برزمین افتاد ؛ و آن دو لشکر درهم افتاده بودند ، کس را پروای کس نبود . فرخ زاد سوار شد اما بغایت از فیروزشاه منفعل گشته بود ، باخود گفت بد حالتی بود که برادر کوچک مرا درربود ، هرچند که بغیر از فیروزشاه کس از راز من آگاه نیست اما در پیش فیروزشاه بی‌آب روی گشتم ، فیروزشاه این حال را بقرینه معلوم کرد ، فرخ‌زاد را تسلی کرد و گفت: هیچ اندیشه مکن که کار حرب چنین باشد و کین برادر دردل نگیری و خاطر را با او بد نکنی. شاه‌زاده این نوع میگفت و خاطر جویی فرخ‌زاد می‌کرد. اما مؤلف اخبار چنین روایت می‌کند که آن کین دردل فرخ‌زاد اثر کرده بود تا کجا ظاهر گردد .

راوی گوید که چون جنگ سخت شد درمیانهٔ جنگ‌گاه[1] پیل‌زور بن پیلتن درحرب کردن گرم گشته بود و کلاه خود درقفا انداخته ، وچون آب وآتش حمله می‌کرد ، ومرد برمرد می‌افگند ودست وتیغ بخون مبارزان مصر ویمن گلگون کرده بود . قضای خدای تعالی چنان رفته بود که خطیر درمیانهٔ حرب‌گاه به‌پیل‌زور رسید ، پیل‌زور غافل بود ودرحرب کُردن مشغول گشته ؛ خطیر ازقفای او قوام کار او نگاه میداشت و کمین می‌کرد تا درمیان جنگ‌گاه[1] فرصت یافت . مرکب را از عقب پیل‌زور گرم کرد ، چون بدو رسید تیغ را بزد برقفای پهلوان پیل‌زور و سرپهلوان،

۱ ـ در اصل : جنگاه .

و نوادهٔ رستم دستان در خاك انداخت و درحال پیاده شد وسر پهلوان را برداشت و سوار گشت و راه پای علم ولید خالد را در پیش گرفت. چون بپای علم رسید سر پهلوانرا در پای مرکب ولیدبن خالد انداخت و آنچه رفته بود جمله را تقریر کرد. ولیدبن خالد چون از آن حال واقف شد بغایت شادمان شد و بفرمود تا آن سر را برنیزه کردند و طبل بشارت فروکوفتند ، شادی ازسپاه مصر برآمد.

اما آن غلامان که درقفای پیل‌زور می‌آمدند چون آن حال را بدیدند جمله از مرکبان پیاده شدند و فغان برآوردند و آن تن بی‌سر را برگرفتند ورو بسپاه ملك‌داراب کردند و ناله و فغان می‌کردند که از قضای‌اله تعالی پهلوان بهزاد از پیش فیروزشاه وفرخ‌زاد دور شده بدان غلامان رسید ، که تن پهلوان پیل‌زور را می‌آوردند . چون به بهزاد رسیدند جمله در پای بهزاد افتادند و فریاد و فغان برآوردند و زاری می‌کردند . بهزاد پهلوان گفت: شما چه قومید واین تن بی‌سر از آن کیست ؟ زود بگویید که در دلم خار خاری افتاد ، مبادا که آن باشد ! زودتر بگویید. غلامان گفتند ای پهلوان ، چه جای این سخن‌است که آتش درعالم انداختند و پشت سپاه ایران بشکستند . این تن پهلوان جهانست ، و نوادهٔ رستم دستانست! این‌تن پیل‌زورپهلوانست که بدست خطیر کشته شد! دریاب خونی پدرت‌را که خصم بی باك او را بدین‌زاری هلاك کرد ! بهزاد چون از مرگ پدر آگاه شد جهان درچشم او تاریک شد. سراسیمه رو بپای علم ولید خالد نهاد ، نعره زنان حمله کرد و مرد برمرد می‌انداخت و از مرگ پدر دریغ می‌خورد ، تا بپای علم رسید. درآن دم خطیر مرکب شاهی برنشسته و خلعت خاص در برکرده و دستور مملکت دردست گرفته ، که غوغا از میان سپاه برآمد. ولیدبن خالد نگاه کرد قرب دو هزار سوار دید که گریزان شده بودند . الحذر الحذر می گفتند و زینهار زنان می‌آمدند. ولیدبن خالد پرسید که چه بوده است؟ گفتند ای شاه، سواری چون آتش که در نی افتد ویا شیری که در شکارگاه افتد ، در سپاه مصر افتاده است ، چندان

ازین سپاه بقتل آورد که بصفت درنیاید، اکنون رو بپای تخت دارد و نعره می‌زند که خون پیل‌زور میخواهم. تا گفتن که بهزاد چون شیر نر پیدا شد و بضرب تیغ آن قوم را در پیش کرده و می‌آورد و نعره میزد و دست و تیغ خون‌آلود کرده و قطرات اشک بررخسارگان چکان کرده. ولیدبن خالد گفت: گویا این چه کس است که بسی دلیر می آید؟ یکی گفت: این جوانرا بهزاد نام است پسر پیل‌زور که بدست خطیر کشته شد.

ولید خالد را از بهزاد سهمی عظیم بردل نشست، از دلیری اوعجب ماند. گفت: یکی پیش روید او را یا سر اورا بیارید. یکی ایستاده بود از مبارزان مصر، نام او شیرخوار بود، و از ملک مغرب بود، و مردی باهیبت بود، چنانک شاه مصر را برو اعتماد تمام بود. سرراه بربهزاد بگرفت، بدان نیت که خطیر پیل‌زوررا بکشت من نیز بهزاد را بکشم ودرمیان مصریان نامی برآورم! مسکین خود ندانست که اجلش رسیده است. اشتلم‌کنان نعره بربهزاد زد که ای بی‌ادب! کجا میروی؟ این‌پای تخت شاه ولید است بی‌ادبی مکن وباز گرد! بهزاد گفت: ولیدخالد کدامست که من نیز اورا می‌طلبم. شیرخوارمغربی اشارت بشاه کرد و گفت: اینک شاه ولیدبن خالد که در پای [تخت] شاهی قرار گرفته است، برپشت زنده پیل. بهزاد گفت که سخنی دارم بیا و بشنو و برو وبا خالدبن ولید بگوی. این بگفت و مرکب پیش راند. بهزاد گفت که بگوی که این جوان می گوید که پسر پیل‌زورم وبخون پدرکمر برمیان بسته ام و خون پدر طلب می کنم، اگر میخواهی که ازینجا باز گردم خطیر را بسته بمن ده تا باز گردم و اگر نمی‌دهی پای‌دار که اینک رسیدم! شیرخوار از قفا نگاه کرد و آنچه شنیده بود با شاه ولید بگفت که این جوان میگوید که از برای خون پدر آمده ام، خطیر را بسته بمن دهید تا بازگردم و اگرنه اینک آمدم. شاه‌ولید نعره برشیرخوار زد که ای نادان! ازین سخن می‌شنوی و تحمل میکنی؟ شیرخوار گفت: به اشارت شاه مانده بود [م]. آنگاه بضرب تیغ بربهزاد

حمله کرد . پهلوان بهزاد آن ضرب را از خود رد کرد . بهزاد تیغ کشیده بود و برشیرخوار حمله کرد ، شیرخوار سپر درسر کشید. بهزاد تیغ را چنان برمیانش زد که چون خیارش بدونیم کرد و آنگاه نعره زد و رو به شاه ولید کرد.

ولید خالد از آن ضرب تیغ بترسید و خوفی عظیم در دل او پیدا شد ، گفت : ای دلیران ، سر راه برین ایرانی بگیرید وخون شیرخوار ازو طلب دارید. هر کس که آن ضرب بدید عجب ماند ، هیچکس را زهرهٔ آن نبود که پیش رود و اما پهلوان بهزاد تمام پیش آمد. نیک اندیش وزیر بانگ برخطیر زد که نه دعوی کردی که من پیل‌زور را کشتم ، اکنون پیش‌رو که این فرزند اوست، کار اورا نیزتمام گردان تا ازشاه خلعت‌ومرکب بستانی! خطیررا ناچار بود پیش‌رفتن؛ روی به بهزاد آورد و یک نعره بربهزاد زد و گفت : ای کودك! بچه دل و زهره در پیش آمده‌ای؟منم کشندهٔ‌پیل‌زور! بهزاد گفت که من نیز ترا طلب می‌کردم . این بگفت و نیزه بر نیزهٔ خطیر انداخت، تا چند حمله در میان ایشان خطا شد ، تا عاقبت بهزاد درغضب رفت وباخود گفت چرا باید که‌با این ملعون این همه حرب کنم. سنان نیزه را حوالهٔ سینهٔ خطیر کرد ، خطیر سپر در روکشید تا آن حمله را از خود رد کند ، بهزاد نیزه را بردست بگردانید وطعن نیزه‌را بربند کمر خطیر زد چنانکه قد همچون چنار اورا در خاك انداخت. وآنگه پایها از رکاب بیرون کرد و خیز کرد ودرسینهٔ خطیر نشست. تا خطیررا برخود جنبیدن سرش را گرد ببرید و برداشت و سوار شد.

مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چون بهزاد پهلوان سر خطیررا ببرید وسوارشد ، رو بشاه ولید کرد و گفت :این عوض خون پیل‌زورست و هنوز آن خون باقیست، حاضر باش که‌پای بر دم مار نهاده‌ای و خبر نداری!این بگفت و روی بازپس نهاد . هیچ کس را زهرهٔ آن نبود که در عقب او رود.ولید خالد گفت : ای‌مبارزان ، این چنین دلیری که این جوان کرد نه‌دیده دیده بود ونه

گوش شنیده. ازین ملالت بفرمود تا طبل آسایش فرو کوفتند تا لشکر از هم باز گردیدند.
اما بهزاد صف مبارزان می‌درید و آن سر را می‌برد.

اما راویان داستان چنین گویند که چون ملک داراب از کشته شدن پیل‌زور آگه شد، تاج از سر بنهاد و گریه و زاری آغاز کرد و در فراق پیل‌زور می‌نالید که هم‌صحبت دیرینهٔ او بود و هیچکس را درد آنچنان نبود که ملک داراب را، و میگفت: کاشکی کشندهٔ پیل‌زور را می‌آوردند تا من نیز او را می‌کشتم تا پاره‌یی این درد بردلم کم می‌شد! راوی گوید که جملهٔ امرای ایران جمع شده بودند با فرخ‌زاد وفیروزشاه و بهمن زرین‌قبا وبهمن زرین کلاه، با خورشید شاه وجمشیدشاه، و طهماسب وطهمورو قارن جهانگیروقارن جهانسوز با قهار و قهرمهٔ ایرانی‌وایرانشاه ایرانی و جهانسوز ایرانی و پیل‌افگن ایرانی با جملهٔ گردان ایران همه پیاده گشته و سرها برهنه کرده بودند و زاری می‌کردند و فغان میداشتند که از ناگاه بهزاد با آن سر بریده پیدا شد؛ گریان گریان می‌آمد تا پیش ملک داراب رسید و آن سر بریده را در سم مرکب ملک داراب انداخت و خود را بر تن پدر افگند و گریه و زاری و فغان برآورد. جمله بربهزاد آفرین کردند که نگذاشت که برخون پدرش یکشب بگذرد و کشندهٔ پدر را بکشت، ملک داراب بازگشت. به زاد و فرخ‌زاد با جملهٔ امرای دولت تن پیل‌زور را برداشتند وروانه گردیدند تا در بارگاه ملک داراب رسیدندو به عزای پیل‌زور مشغول شدند.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که ازآن طرف چون خطیر بر دست پهلوان بهزاد کشته شد سهمی و هیبتی در دل شاه ولیدبن خالد افتاد و از مرگ خطیر وشیرخوار بغایت ملول گشته بود. راوی گوید که خطیررا پسری بود نام او خطور، جوان مبارز و دلاور بود، چون از مرگ پدر آگاه شد خاك برسر کنان می‌آمد تا پیش پدر رسید، پدر را درکنار گرفت و زاری آغاز کرد. جملهٔ لشکر خبردار گشتند و غمگین شدند. راوی گوید که ازهردوطرف بعزا مشغول شدند. شاه‌ولیدبن

خالد بر تخت آمد، جملهٔ امرای دولت‌حاضر آمدند، شاه سرور یمنی با بزرگان یمن.

شاه ولیدبن خالد رو به نیک‌اندیش وزیر کرد و گفت: اکنون تدبیر چون کنیم و جواب ملک داراب چگونه بگوییم؟ نیک‌اندیش وزیر گفت: شاها، روز اول طیفور وزیر سخن راست گفت، ما جمله او را منع کردیم و پهلوان لشکر خطیر بود که[1] پیلتن درروی‌میدان بخم کمند اورا کشان کرد. پهلوان عرعر یمنی با بیست‌هزار سواردر میدان رفتند و او را خلاص کردند، اگر در میان جنگ خطیررا فرصتی واقع شد و پیل‌زوررا هلاک کرد، اما بهزاد که پسر کوچکتر او بود در میان ششصدهزار آدمی آمد و در حضور تو خطیر را بطعن نیزه برخاك انداخت، و چون پیاده شد و سر خطیررا چون ببرید وچون سوار شد و چگونه ازلشکر بدر رفت وازهیچ کس نترسید! اکنون ما را مرد میدان نیست.

خطور ازجای خود برجست و گفت: فردا میدان‌داری از آن منست که‌خون پدر خود ازآن قوم بخواهم. نیک اندیش گفت: شاها، بقول خطور[2] اعتماد نیست زیرا که مرا معلوم شده است که در لشکر ایران سواران یگانه بسیارند بهرچند که لشکر ما غلبه‌ترند اما ایشانرا سردار در لشکر بسیارند؛ ما را مصلحت آنست که بعزای پهلوان خطیر مشغول گردیم که ایشان نیز بعزای پیل‌زور مشغول خواهند بودن که پیل زور کم کسی نبود و از فرزندان رستم دستانست و پهلوانی بدو میراث رسیده است و فرزندان پهلوان دارد، مثل فرخ‌زاد و بهزاد که دیدیم که در پای علم ما چه کرد، و پسری دیگر دارد پیلتن نام که در پای‌تخت کرمانشاه می‌باشد در اصطرخ فارس؛ ما نیز بعزای خطیر مشغولیم، باشد که درین‌چندروز پهلوان پای‌تخت تیمورتاش برسد، شنیده‌ام که نزدیک رسیده است با لشکر سی‌هزار مرد، و پهلوان جهان عدنان‌بن قیس با شاه دمشق مسروق‌بن عتبه خواهندرسید. و نصربن عدل ازحلب خواهد رسید. و رواح‌بن خلود وخلودبن رواح از دیارسعید

۱ ـ در اصل: که او را.

خواهند رسید و اسکندر شاه ازاسکندریه با لشکر خود ، ودیگر کسان که درخدمت شاه نامه نوشته‌ایم وفرستاده ، درین چند روز خواهند رسیدن؛ باهم اتفاق کنیم‌واین لشکر ایرانرا دفع کنیم و اگر این لشکر ها که گفتیم نیایند تنها تیمورتاش بیاید ما را کافیست که شنیده‌ام در روز جنگ با گرز پانصد من حرب میکند ، امروز در میدان‌داری نظیر خود ندارد؛ قاصد می باید فرستادن شاید که او را در راه ببینند ، چون نامهٔ شاه ببیند زودتر بیاید. واید خالد گفت: چنین باید کرد. پس نامه نوشتند و قاصد بسوی دیار بکر به پیش تیمورتاش گسیل کردند و از هر دوطرف جنگ را موقوف کردند و بعزا مشغول گشتند.

این خبر در شهرمصر افتاد و مردم شهر ازکشته شدن پیل‌زور و خطیر واقف شدند و از قتل هردوسخن میگفتند تاعین‌الحیات از مرگ پیل‌زور خبردار گردید. بغایت غمناك گشت، با شریفه گفت : ای خواهر ، هیچ نمیدانم که حال من چه خواهدشد؟ یکبار دیگر دیدار فیروزشاه‌را خواهم دید یا نه؟ حالیا درجنگ اول همچون‌پیل‌زور پهلوانی کشته شد و جملهٔ این خصومت را وسیله منم. شریفه گفت: ای خداوند ، هیچ باکی نیست چندانک شاه‌زاده فیروز شاه در حیاتست هیچ کس را یارای‌آن نباشد که درتو راست نگاه کند ؛ ملك داراب با لشکر سیصدهزار مرد و چند پهلوان از برای طلب تو آمده‌اند و هرگز دست ازین کار ندارند تا ترا بچنگ نیارند ، اما حاضر وقت خویش باش تا از سرّ دل تو توران دخت دختر ولید خالد نداند که آنگاه کار ما مشکل گردد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که دختر شاه ولیدبن خالد توران‌دخت آن روز که شه‌زاده مظفر شاه را درشهر مصر درآوردند و خلایق یمین و یسار او را گرفته بودند و او را تفرج می کردند ؛ و الحق مظفرشاه بغایت جوان صاحب جمال بود چنانک درحسن بی مثل بود ؛ تقدیر حق تعالی چنان بود که گذرآن قوم در زیرقصر شاه[ولید] خالد بود ودرآن حال توران دخت بربالای

منظر آمده بود و در زیر قصر نگاه میکرد که شاه مظفرشاه را می گذرانیدند و بزندان می‌بردند. چون توران دخت آن قد و بالای چون سرو او را دید و آن روی چون ماه را بدید ، بدلی و هزاردل عاشق مظفرشاه شد و دل از دست بداد، درحال‌رنگش متغیر گشت و دلش طپیدن گرفت واز هیبت سلطان عشق بندبربند توران‌دخت بلرزید. چون مظفرشاه را بگذرانیدند ، توران دخت بچشم حسرت درقفای او نگاه میکرد وآه سرد برمی کشید. از دایه این قدر سؤال کرد که ای دایه ، این جوان ماه‌رو بدین زیبایی چه کس است وچه کرده است که او را چنین دربند و زنجیر کشیده‌اند ؟ دایه گفت: ای دختر ، خموش که یاغی شاه ولیدبن خالدست ، برادر زادهٔ ملک‌داراب‌بن ملک بهمن است ، عم‌زادهٔ فیروزشا هست ، ترا ازین سؤال‌چه می‌باید ؟ بیا تا برویم! توران دخت بادل پردرد وچشم گریان وجگر کباب‌باز گشت وباخود میگفت: ای دل، خرمن عافیت برباد دادی ومرا و خود را اسیر دام‌عشق گردانیدی! اکنون چون کنم، و این درد را دوا ازکدام طبیب جویم ، و این راز را باکدام محرم درمیان نهم ، و یا خود این راز باکه توانم گفت ؟ چگویم که‌دل بکه دادم و یا خود چه زهرهٔ آن دارم که نام او را برزبان آورم ؟ امـا با درد دل باید ساخت ، تا از پـرده دیگر چه پیدا شود و آخر این کاربکجا میرسد. بیت:

هردم زشوق حلقهٔ زنجیر زلف او — دیوانه می‌شود دل آشفته رای‌ما
بر کوه اگر گذر کند این آه‌آتشین — بی‌شک‌بسوزدش دل‌سنگین برای‌ما

می‌سوخت و می‌ساخت تا عاقبت درد دل و کارمحبت به‌نهایت رسید، اگرچه‌صورت حال را با کس نمی یارست گفت اما زردی رویش گواهی می داد ؛ و دایه‌اش زن عاقله بود ، چون آن زردی روی او را بدید و دیگر آه‌سردش را بشنید بقـرینه چیزی معلوم کرد. روزی در خلوت با دختر نشسته بود ، گفت: ای دختر ، راست را بگوی که حالت چیست که سخت حالت متغیرمی‌بینم، اگرزحمتی‌داری بگوی‌تا طبیبی

حادق[1] بیارم تا بمعالجه‌ات مشغول گردد . توران دخت در زیرلب با خودمی گفت: آری ، خدایرا که دکان طبیب عاشقان کدامست تا دوای درد عشق ازو بطلبم ، واگر در بها چیزی خواهد جانرا فدایش گردانم ! اما ، شعر :

طبیبان چه دانند کین درد چیست   ز جانان همه درد عین دواست
زهجرش جگرها کبابست‌و خون   ز شوقش همه پیرهنها قباست

[2]واگر زحمتی نداری چرا هر روز ضعیف‌تری و همه روزه متفکر حالت می بینم ؟ رازت را ازمن پنهان‌مکن تا بدوای کارت مشغول گردم پیش از آن که کار ازدست بدر رود ، و اگر حالت‌را ازمن پنهان داری ناچار بی چاره و سر گردان بمانی ! توران‌دخت چون سخن دایه را موافق طبع خود دید پردهٔ راز از پیش برداشت و گوهر مهر را که درون خود پنهان کرده بود بدست دلال بازار رسوایی داد زیرا که درمحبت یار خود ترك جان کرده بود و دل برباد داده، بیت :

مرا گویند پنهان دار رازش   غم‌عشقست‌پنهان‌چون‌توان‌کرد
گرفتم راز دل شاید نهفتن   دوای‌چشم گریان‌چون‌توان‌کرد

توران دخت دست فراز کرد ودامن دایه گرفت و گفت: ای دایه ، تومرا بجای مادری، اگر ازحالم تو خبردار نگردی و دوای دردم تو نسازی که سازد که غیر ازتو هیچ محرم ندارم! اما ترا بامن عهد باید کرد که رازم را باکس‌نگویی و از درد دلم کس را آگاه نگردانی. دایه گفت : ای‌جان مادر ، آن‌روز مبادا که راز ترا باکس بگویم و ازسر تو[3]بغیر دلم کس‌را خبردار گردانم. راست بگوی و پنهان مکن و مرا از جملهٔ محرمان خود پندار. توران دخت گفت : ای دایه ، زینهار که از عشق آن جوان غریب افکار شدم و هیچ شبی‌نیست که لشکر عشق مظفرشاه بازار عیش مرا

۱ ـ حادق را چنانکه در بعضی لهجات امروزی ایران هم معمولست بجای حاذق عربی بکار برده است و ما این ضبط را در غالب موارد بر قرار اصل نگاه داشته‌ایم .
۲ ـ دنبالهٔ سخنان دایه است .
۳ ـ در اصل : و سرّ ترا

غارت نمی کند! ازآن روزکه آن جوانرا بدیدم نه‌خواب دارم ونه‌قرار، وقتست که از دردعشق هلاك گردم! اکنون حالم اینست که گفتم، باقی تومیدانی. اگر کاری از دستت برمی‌آید تقصیر مکن تا بجان خدمت کنم. دایه گفت: ای دخترخموش! چه جای این‌سخنست؟ کسی که یاغی‌پدرت باشد، و این همه‌فتنه ازیشان پیدا شده باشد وعالمی ازیشان درزحمت‌باشند، تو با بیگانه و یاغی‌عشق بازی میکنی؟ و دیگر آنک او دربند وزندانست، او را از زندان چون توان بدرآوردن؟ این بدخیالیست که در دماغت راه یافته‌است! اکنون ای توران‌دخت مصلحت آنست که ازین سودای فاسد درگذری و دیگراین‌خیال بخود راه ندهی و اگرترك این‌سودا نخواهی کرد بسیار پشیمانی وملالت بتوخواهد رسید. توران دخت گفت که عشق‌آن‌جوان دردرون من نه‌آنچنان جای کرده است که ازملالت و رسوایی اندیشه کنم و یا محبت او را بصد چندین نصیحت ازدل توانم بیرون کردن. ای دایه، اگردوایی‌میدانی بکن ومرا از کشتن وملامت کردن مترسان که عاشق باید که اول ترك سر کند وآنگه قدم درره عشق نهد، ودیگر آنك گفتی او یاغی پدرت شاه ولیدست، راست می گویی اما من [چون]در درون خود نگاه میکنم اورا سخت آشنا می‌بینم. ای‌دایه، اگر غم کارم نخوری بیم‌آن باشد که هلاك گردم وخونم‌در گردن توباشد. دایه گفت: ای دختر، چرا چنین میگویی؟ من از بهر مصلحت تو گفتم که مبادا بتوملالی و رسوایی رسد، اکنون چون درین کار قدم محکم نهاده‌ای من نیز کمر خدمت برمیان‌بندم و هرچه فرمایی بجان بکوشم تا مقصود دلت‌را برآورم و اگر سرم برود فدای پای‌توباد!

مؤلف این‌داستان غریب وعجیب چنین روایت میکند که‌چون‌توران‌دخت دید که دایه راضی‌شد وچنان سخن گفت، توران‌دخت شادمانه شد و گفت: ای‌مادر، اکنون زودباش ودرین کار نیك تأمل کن. آنگاه توران‌دخت دست در گردن‌خود کرد و عنبرچه‌یی که خراج یك‌شهر بود ازگردن بیرون کرد و بدایه بخشید.

دایه یك‌زمان اندیشه کرد و گفت: ای دختر، مرا درگمان آنست که

عین‌الحیات نیز بی‌درد فیروز شاه نیست، اونیز آرزوی وصل فیروزشاه دارد و چون ترا این کاردست داد اول از احوال او باخبر باید شدن وآنگه این‌راز را با اودرمیان باید نهادن که بزرگان گفته اند که هیچ کاری تنها نتوان کردن. توران‌دخت گفت: ای دایه، تو به‌دانی‌بگوی تاچه باید کرد تا چنان کنم. دایه گفت: مصلحت کارآنست که مجلسی ساز دهیم واسباب شاهانه راست کنیم وعین‌الحیات را مهمانی کنیم، چون بمی خوردن بنشینیم، البته او عاشق است، عشق خود را ظاهر خواهدگردانیدن، چون از حال او آگاه گردیم ما نیز سرّ خود را با او درمیان نهیم که شنیده‌ام که عین‌الحیات دختر بغایت عاقله است؛ و باهم‌دیگر عهدوپیمان کنید و سوگند بخورید که سرّ یکدیگر را فاش نگردانید. توران دخت بردایه آفرین کرد. پس کارراستی مجلس شراب کردند و توران دخت بخدمت عین‌الحیات‌آمد. وتوران‌دخت را عادت چنان بود که هرروز یک‌نوبت بدیدن عین‌الحیات‌آمدی وعین الحیات را تسلی کردی و یک‌زمان بنشستی و باز بوطن خود رفتی، وهیچ روزی نبودی که صالح پسرشاه ولید از لشکرگاه کس نفرستادی پیش خواهرش توران‌دخت و سفارش عین‌الحیات نکردی؛ و مقام عین الحیات هم در قصر توران دخت بود، می با هم میخوردند. توران دخت کار راستی مهمانی کرد و پیش عین‌الحیات رفت.

عین‌الحیات چون توران دخت‌را بدید برپای‌خاست وتوران‌دخت‌را درکنار گرفت واو را برجای خود بنشاند. توران دخت گفت: میخواهم که قدم مبارك رنجه فرمایی وکلبهٔ احزان ما را مشرف گردانی تا درخلوت‌باهم‌صحبتی‌بداریم. عین‌الحیات گفت: ای‌بانو، اینجا نیز هم‌خانهٔ شماست وما غریب و مهمان شماییم. توران‌دخت گفت: شما نه غریبید بلك عزیزید و جملهٔ مملکت از آن تست و حکم تو برما وجان ما روانست، دانم که مرادم را برآری ومرا ازصحبت خود خوش‌خاطر گردانی تا از دیدارت زمانی خوش وقت گردم. عین‌الحیات چون مبالغه کردن توران‌دخت‌را بدید، با خود گفت این الحاح کردن را سببی‌هست، یا آنست که‌ازمن سؤالی‌خواهد

کرد ، یا بمن خبری خواهد داد و یا آنست که سری دارد بمن خواهد گفت . البته بی‌حکمتی نخواهد بود . پس قبول کرد و گفت: خوش باشد! هرچندکه شمارا زحمت خواهد بود اما چون شما را مراد اینست ما نیز بندهٔ فرمانیم.

رفتن عین‌الحیات به سرای توران‌دخت و قصهٔ ایشان : راوی گوید که چون عین‌الحیات قبول کرد و با توران دخت به خانهٔ توران‌دخت آمد ، الحق جای خوب دید و فرشهای خوب گسترانیده ، واسباب طرب جمله حاضر کرده. چون هردو بنشستند ، همچون ماه و خورشید ، بعیش کردن مشغول گشتند و بادهٔ گلرنگ در گردش آوردند . چون دوری چند بگردید ، و آن باده دردماغ حریفان کارکرد و عقل ازجای خود رمیدن گرفت ، عین‌الحیات‌را فیروزشاه بیاد آمد و توران‌دخت‌را خود مظفرشاه ازیاد نمی رفت ، تا یک زمان برآمد. فکر بریشان غالب شد وعشق زیادتی نمود . بی اختیار آه عاشقانه از جان عین الحیات بر آمد و قطرات اشک بر رخسارگان‌چکانیدن گرفت. توران دخت‌آن حال‌را می دید تا از حد بگذشت ، گفت: ای بانوی یمن! امروزدرین کنج احزان بدیدار مبارك شمانشستیم تاازهم‌برخورداری ببینیم وباهم خوش‌برآییم که دنیا وفاندارد. دی روز بر در شهر ما جنگی عظیم شد وخیلی بزرگ وسردار هلاك شدند چنانک شنیدم که پیل زور پهلوان بدست خطیر هلاك شد. فیروزشاه با ملك داراب در عزای پیل‌زورند ، پدرم با برادرم باجملهٔ امرای مصر درغم خطیرند. ایشان درغم وما در شادی ، ما را چرا غم باید خورد که لشکر سیصد هزار مرد فیروز شاه و دیگر ششصد هزار مصر از بهر ما جنگ می کنند تا عاقبت کار چه شود . حالیا ما وقت را باشیم و این‌دم را غنیمت شمریم که برعمر اعتمادی نیست بیت :

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل ازحیات‌ای‌جان این‌دم‌است تا دانی

وعین‌الحیات آن کلمات می‌شنید وآب ازدیده می بارید وهیچ جواب نمی‌داد تا ازحد

بگذشت. شریفه درعین‌الحیات نگاه می‌کرد وبه اشارت می‌گفت که نه جای اینست که تو چنین ها میکنی ! عین الحیات مست شده بود و بهیچ نوع خوف نمی‌کرد ، آن جام که بدست داشت پیش‌لب آورد تا درکشد، رو بتوران دخت کرد و گفت: این جام می را نوش خواهم کرد بیاد آنکس که تا مرگ از عهد خود بر نگردد وتا قیامت از یار خود روی نگرداند. چون این‌سخن را بگفت و آن جام درکشید ، توران دخت نیز بغایت مست و عاشق ، و اختیارش از دست رفته ، او نیز آه کرد و زار زار بگریست . عین الحیات می‌گریست و توران دخت می‌گریست . جملهٔ کنیزکان وخادمان درآن حالت تعجب نمودند ودایهٔ توران دخت روبدان کنیزکان وخادمان کرد و گفت : بیرون روید که شاه زادگان مست‌اند تا آسایش کنند. جمله بیرون رفتند . شریفه رو بدایهٔ توران دخت کرد و گفت : این گریهٔ توران دخت به عاشقان می‌ماند. دایه گفت: آری،تونیک میدانی که ازحال عین‌الحیات باخبری! اگر شما راز دل خود را بگویید ما نیز احوال خود را شرح دهیم. شریفه گفت : اول شما بگویید. دایه گفت : نه ، اول شما را باید گفت . عین الحیات چون سخن دایه بشنید ، بخندید و گفت : ای دایه ، رازمن برملا افتاده است ، و آفتاب را بگل پنهان نتوان کرد ، طبل پنهان چه زنم؟ طشت من از بام افتاد ! شما بگویید تا ما بدانیم. توران دخت گفت که با هم سوگند بخوریم که راز یکدیگر را فاش نکنیم وهیچ آفریده را محرم این راز نگردانیم. پس آن دو دختر درحضور شریفه ودایه دست دردست یکدیگر نهادند ، وبدادارغیب دان سوگند خوردند که رازیکدیگر را فاش نکنند.

توران‌دخت گفت:ای‌خواهر ، اکنون بگوی که دردل‌چه‌داری؟عین‌الحیات گفت : چه حاجت بگفتن است که همهٔ عالم حال مرا میدانند. اما از حال خود تو مرا آگاه کن.

رازگفتن توراندخت در پیش عین‌الحیات : بعد از آن توران دخت آغاز کرد از آوردن مظفرشاه واورا دیدن و دل بدو دادن وقصهٔ دایه تا این زمان که بدیدار خداوند رسیدم . عین‌الحیات وشریفه بغایت شادمانه شدند. توران دخت گفت : ای خداوند ، مرا نیزازاحوال توآگاهی بود ، من نیز چون توگردیدم و راز خود را با تو در میان نهادم تا ما را ازحال یکدیگر آگاهی باشد ودرکارها با هم مشورت‌کنیم واز یکدیگریاری طلب‌کنیم. عین‌الحیات گفت : من نیزبا توهمداستان خواهم بود اما نوعی بایدکردن که شاه مظفرشاه را ازبند وزندان خلاص گردانیم. شریفه گفت : اورا از بند و زندان چگونه خلاص می‌گردانی که کسی واقف راز ما نگردد ؟ دایهٔ توران دخت گفت : مرا صورتی مکری بخاطر آمده است ، چون شب بگذرد از اول بامداد شاه زاده‌را بیارم . ایشان شادمان شدند و شراب میخوردند وعشرت می‌کردند وعین الحیات از احوال خود اندکی میگفت تا شب در آمد. هر یک به آسایش‌گاه خود رفتند. عین الحیات وشریفه بوطن‌گاه خود رفتند و از احوال توران دخت می‌گفتند . عین الحیات گفت : اکنون کار من نیک شد که دختر شاه ولید با من یکی شد و از احوال خود ایمن گردیدم .

اما مؤلف اخبار چینن روایت میکند: از آن طرف توران دخت بی قراری می‌کرد ، رو بدایه کردو گفت: ای‌مادر ، گفتی که‌چارهٔ توکنم و مظفرشاه‌را اززندان بیرون آورم، اکنون بگوی تا چه خواهی‌کردن و اورا چون خواهی آورد تا مرا معلوم شود تا تسلی خاطر گردد. دایه گفت: این‌کار میشود اما ترا زر خرج‌می‌باید کردن که هیچ مقصود درعالم بی‌زر برنمی‌آید ،که عاقلان روزگار گفته‌اند ، بیت :

هیچش بدست‌نیست که هیچش بدست‌نیست   زر در میان مقابلهٔ روح در تنست

توران‌دخت گفت : ای مادر ، تو چها می‌گویی ، زر چه باشد؟ جان در میانست! من در عشق او ترک‌جان کرده‌ام ، اینک کلید خزینه !بردار و هر چه خواهی بر گیر

و دوای دردم را چاره‌یی‌ساز. دایه برخاست و در خزینه بگشود و هزار مثقال طلا برداشت و در پیش توران‌دخت آمد و گفت: کار تمام شد ، چنان سازم که در اول بامداد مظفرشاه در پیش تو باشد. توران‌دخت بر او آفرین کرد. چون صبحدم شد دایه برخاست و چادر برسر کرد و موزه در پای کرد ، و یک چادری دیگر درزیر بغل گرفت، مجهول‌وار تا درزندان آمد. هنوز جهان‌تمام‌روشن‌نگردیده بودوزندان‌بان بخانه بود و در زندان بسته بود . دایه اندکی توقف واجب شمرد. زندان‌بان بیامد، عورتی را دید که برابر زندان نشسته بود ، گفت : چه کسی و در اول صباح اینجا چه نشسته ای که این موضع زندان پادشاهست . دایه گفت : مرا با این زندان‌بان کاری هست. زندانبان‌را نام زرنج زندان‌بان بود، گفت : ای سیده ، زندان‌بان منم ، بگوی تا چه مهم‌داری ؟ دایه گفت : ای برادر ، در زندان بگشای تا من نیزدرآیم و آنچه باشد بگویم . در حال زرنج در زندان بگشود و در رفت. دایه نیز ازعقب زندان‌بان درآمد.

راوی گوید که دایه را نام جانانه بود ، در پیش زندان‌بان خدمت کرد و گفت : پیش‌از آنکه نامم‌را بدانی ، این را ببین. این بگفت و آن‌هزار مثقال‌طلارا در پیش زندان‌بان نهاد. زرنج زندان‌بان چون آنرا بدید حیران بماند ، با خود گفت که این همه زر ازکجا آورده است و بمن چرا می‌نماید؟ مگر برمن عاشق‌شده‌است و مرا بزر فریب خواهد داد؟ آنگاه گفت : ای خاتون ، دیدم، حالت را بگوی! اگر آن حاجت از دست من برآید هیچ تقصیر نکنم. جانانه گفت : ای زرنج زندان‌بان ، اگر خواهی که‌بگویم و این جمله زررا بتو بدهم که حق تو باشد ، سوگند یادکن که رازم‌را بهیچ آفریده نگویی. گفت : سوگند خوردم که بکس نگویم. پس‌جانانه آن زر را پیش زرنج‌زندان‌بان نهادو گفت: این بشکرانهٔ آنکه این جوان بندی را که در بند داری ، شاه‌زادهٔ هیرمندست ، او را از بند بگشایی و بمن دهی. زرنج‌زندان‌بان ازین حالت عجب بماند و گفت : ای خاتون ، این مرد پادشاهست و کم کسی‌نیست،

چون بتو دهم؟ و اگر نیز بدهم او را کجا خواهی بردن؟ مرا از حال خود آگاه کن، چون سوگندم دادی که راز ترا با کس نگویم ترا از من آمِن باید بودن و احوال خود با من براستی باید گفتن تا من چارهٔ کار تو بسازم. جانانه گفت: ای زرنج، هیچ چیز به‌از راستی نیست و هیچ‌چیز از تو نهان نخواهم داشت. راستی آنست که مرا نام جانانه است، دایهٔ دخترشاه ولیدبن خالدم که او را توران‌دخت نام است. مگر این جوان را دیده است و مهر اورا از عالم برگزیده است و شب و روز بی قرارست و مرا با هزار مثقال طلا نزد تو فرستاده است و گفته است که پهلوان زرنج را از من سلام برسان و بگوی که این محقر را قبول کن و آن جوان غریب را بده که پادشاه بعزای خطیر مشغولست، و پروای هیچ‌چیز ندارد.

زرنج در آن زر نگاه کرد ودر زندان نگاه کرد، با خود گفت: که خیلی زرست، توانگر خواهم شد، اما سیاست ولید خالد نیز هست، چون کنم؟ اگر اجابت کنم می‌ترسم که از عقوبت ولیدبن خالد خلاص نگردم، میدانم که طلب این جوان خواهد کرد، و اگر رد کنم این همه نعمت از دستم بیرون خواهدرفت و همچون توران‌دخت دشمنی پیدا خواهد شد! رو بدایه کرد و گفت: ای خاتون، چون کنم؟ اگر سخن تو قبول کنم و این‌زر بستانم البته این جوانرا خواهند طلب کردن، چه جواب گویم؟ [جانانه گفت] : ترا تعلیم بدهم که‌چه باید کرد. دیوار زندانرا سوراخ باید کرد از قفا، و نعره برآوردن که‌زندانرا سوراخ کرده‌اندوبندی‌را دزدیده‌اند و برده‌اند، غایتش آن باشد که چوبی چند بخوری، بلک توران‌دخت‌نیز تعصب تو بکند. زرنج گفت: نیک اندیشه‌یی کردی.

راوی گوید که آن زر در دلش جای کرده بود، دست کرد و آن زر را برداشت، در زندان‌دربست و با دایه دراندرون زندان رفتند، پیش مظفرشاه‌آمدند. و مظفر شاه تنها در آن زندان بود و بکلی طمع از خود برداشته بود که زندان‌بان با دایه درآمدند و خدمت کردند وزندان‌بان درحال بند از مظفر شاه برگرفت واورا

بگشود. زرنج زندانبان مظفرشاه را بدایه بسپرد. مظفرشاه حیران مانده بود که هیچ از آن حال خبر نداشت. زرنج گفت: ای دایه ، مظفرشاه را اکنون بتو دادم ، چون بیرون خواهی برد؟ مبادا کسی آگاه گردد. دایه گفت: من تدبیر آن کرده‌ام. این [بگفت] وچادر درمظفرشاه پوشانید و گفت : ای شاه‌زاده ، این ازبهرمصلحت‌است. مردانرا عیب نیست. مظفرشاه گفت : ای خاتون ، تو چه کسی و با من چه کارداری و مرا کجا می‌بری؟ بگوی تا بدانم. دایه گفت : ای جوانمرد ، این‌نه جای سخنست، هزار مثقال طلا داده‌ام تا ترا خلاص کرده‌ام . زودباش تا بیرون رویم که جملهٔ حکایتها را خواهی دانست. مظفرشاه دانست که هر کس که هست آشناست ، اما با خود میگفت:عجب حالتیست! مرا این مشفق از کجا پیدا گردید؟ چون این‌شهر را هرگز ندیده‌ام. اما توکل برخدا کرد و بیرون آمد و روان گردید. زرنج چون ایشانرا از زندان بیرون کرد ، چون ایشان برفتند ، خود در زندان درآمد و نقمی برید و نعره برآورد که امشب زندانرا سوراخ کرده‌اند و بندی را برده‌اند.

اما راویان اخبار ومهندسان روزگار چنین روایت میکنند که ولیدبن خالد در عزا بود، نیک‌اندیش وزیر اورا منع کردو گفت : ای شاه ، کارجنگ چنین باشد، بیش‌ازین عزا نباید داشت. بفرمای که پسر خطیر خطور را طلب دارند و او را خلعت بده وبرجای پدرش بنشان وبدفع دشمن مشغول شو واین دختررا که‌عین‌الحیات نام است در آغوش شاه‌صالح کن و این فتنه‌را بنشان. ولید خالد گفت : نیک گفتی، چنین باید کردن! بفرستاد تا خطور را طلب کردند، چون درآمد خدمت کرد. ولید خالد اورا پرسش کرد وتسلی دادو گفت : ای پهلوان زاده ، پدرت پهلوان‌پای‌تخت من بود، او را چنین آمده بود ، تدبیری نبود؛ ومرا دشمن برابرست، مرا وقت عزا داشتن نیست و ترا برجای پدر باید نشست وترتیب لشکر خودکردن تا به اتفاق جواب دشمن بگوییم. خطور گفت : خدمتکارم، وپدرم نیزخدمتکارشاه بود تاعاقبت سروجان فدا کرد و عمم پهلوان خطاب نیز در دست پیل‌زور هلاك شد، اکنون

شاه بعوض خون پدرم از ایرانیان یکی‌را بکشد تا دلم تسلی یابد. ولید خالد گفت: ای پهلوان‌زاده، تو که را آوردی که من هلاك نکردم؟ خطور گفت : ای شاه، آنک پدرم را کشت بهزاد نام دارد، هرچند که‌او دردام ما نیست اما پادشاه اومظفرشاه در زندانست، او را باید آوردن و هلاك کردن.

طیفور وزیر گفت : ای شاه، پهلوان خطور راست میگوید، او را در بند داشتن چه فایده دارد ؟ مبادا که عیاران ایران اورا بدزدند! البته او را باید آورد و هلاك کردن تا داغ برداغ ایرانیان نهاده باشیم تا غم ایشان افزون گردد که غم مرد را ضعیف گرداند. سروریمنی هیچ بدین سخن راضی نبود زیرا که پسرش شاه‌شجاع و هلال عیار و نصر یمنی در بند ایشان[1] بودند، و از یمن باخود آورده بودند. چون طیفوراین سخن را بگفت شاه سرور گفت : ای حرام‌زاده، این چه سخن بود که گفتی؟چون مظفر[شاه]را بیارند وهلاك کنند حال فرزندم شاه شجاع دردست ایرانیان چون باشد؟ ایشان درین سخن‌بودند که صالح بن ولید برپای خاست و گفت : ای شاه، بنده بروم و مظفرشاه را بیاورم و خواهرم را نیز ببینم؛ و او را غرض عین‌الحیات بود تا باشد که مدخلی کند. صالح بن ولید با دویست غلام رو بشهز نهاد.

اما راوی‌داستان ازقصهٔ دوستان گوید که از آن طرف چون دایه مظفرشاه را به ایوان توران دخت برد لالاکافور بردر ایوان ایستاده بود؛ چون دایه را دید پیش آمد و گفت : ای دایه، مرا توران دخت اینجا ایستانیده است تا ترا معاون‌باشم. پس مظفرشاه را در ایوان درآوردند. مظفرشاه در اندیشه که مرا چه خواهند کردن و این چه موضع است ؟ همچنان تا بدان مقام بردند که توران دخت بود . پرده برداشتند، مظفرشاه درآمد . تختی دید زده از حریر و جامهای زیبا، و برسر تخت دختری نشسته دید باجمال زیبا، خورشید روی عنبرموی، کش خرام سیم‌اندام .مظفر شاه حیران ماند و باخود گفت، بیت :

---

۱ ـ یعنی ایرانیان .

اینکِ می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن را درچنین نعمت پس از چندین عذاب[1]

گفت مگر زهرهٔ زهرا از قبهٔ خضرا بشیب آمده است ، یا ملک از فلک قصد مرکز زمین کرده است ؟ شعر :

ماه از رخ[2] تو شکست هنگامهٔ خویش مشک از خط تو درآب زد نامهٔ خویش
در باغ درآمدی خرامان روزی گل روی تو دید چاك زد جامهٔ خویش

چون مظفرشاه آن شکل و شمایل بدید عجب ماند . اما توران دخت از دایه سؤال کرد که کجا بودی و چه کردی ؟ دایه دست درازکرد و آن چادر از سر مظفرشاه درکشید ؛ چون چادر از وی جدا شد توران‌دخت پنداشت که خورشید از زیر ابر پیدا شد؛ قدی چون سرو برکشیده ، وجمالی چون مه تابان! توران‌دخت از تخت بزیر آمد و در پیش مظفرشاه خدمت کرد و گفت : ای شاه‌زاده !کلبهٔ ما را بقدم خویش مشرف کردی، خوش بنشین که خانه خانهٔ تست وما جمله بندگان تو ! مظفر شاه را بالای تخت برآورد و بنشاند و در حال حکم کرد که لالا کافور جلاب در آورد و بدست توران دخت داد . توران دخت چاشنی گرفت و بدست مظفرشاه داد. مظفرشاه حیران بود ، توران دخت گفت : ای شاه ، خاطر مبارك را بد نکنی که این نه موضعی است که ترا زیان دارد که اگر لشکر جملهٔ عالم گرد گردند نتوانند ترا ازین موضع بدر بردن. مظفر شاه گفت: این چه جای است و مرا بچه آشنایی بدین موضع آورده اید؟ جانانهٔ دایه گفت : ای شاه‌زاده ، بدانک این خانه از آن شاه ولیدبن خالدست واین دختر دختر شاه ولیدست و توران دخت نام دارد و درآن روزکه ترا درین شهرآوردند این دختر ترا از بالای قصر دیده است وبتو عاشق شده است . مرا فرستاد با هزار مثقال طلا ، بزرنج زندانبان دادم و ترا آوردم تا با دخترشاه ولید عیش کنی. مظفرشاه چون از صورت حال خبردار گردید

۱ ـ شعر از انوری است . ۲ ـ در اصل : رخ خوب .

شاد شد و جلاب را بیاشامید و گفت : چون چنین است ما را جایی بهتر ازین ببرید تا بی‌ترس بنشینیم. توران دخت بجانانه گفت: برخیز که درسردابه رویم. اسباب عیش درسردابه کشیدند. توران‌دخت گفت: هیچ کس‌را پیش ما راه مدهید. لالا کافوررا بردرسردابه باز داشتند تاهیچ آفریده را ره ندهد و بگوید که توران دخت درحرم است. ایشان بعیش بنشستند.

اما راویان اخبار چنین روایت میکنند که صالح بن‌ولید[1] با آن دویست غلام در شهر درآمدند و روی بردر قصر کردند. گذار ایشان بردر زندان افتاد. زرنج زندانبان نعره می‌زد و واویلی می گفت که امشب درین [دیوار] [2]عیاران نقم زده اند و بندی را برده اند و ندانم تا این کار که کرده است؟ او درین گفتن بود و خلق بسیار جمع گردیده بودند که شاه صالح با آن دویست غلام بدانجا رسیدند و آن حال را مشاهده کرد. شاه صالح زرنج زندانبان را طلب کرد و حال از وی سؤال کرد. زرنج گفت: ای شاه زاده، امشب عیاران درین دیوار نقم زده اند و زندانی را برده اند، ندانم تا این کار که کرده است! صالح بن ولید درماند وحیران شد، باخود گفت که من بشهرخود بدین کار آمده بودم که زندانی را ببرم، اورا خود برده اند! حکم کرد تا زرنج را دست بربستند و رو بلشکرگاه نهادند و میرفتند تا بردر خیمهٔ شاه‌ولید خالد رسیدند. زرنج را بردر بارگاه باز داشتند وخود صالح درآمد، درپیش پدر خدمت کرد. ولید خالد گفت: ای جان پدر، زود آمدی! آن بندی را آوردی؟ همین دم بفرمای تا او را هلاك گردانند تا خاطرخطور برجای باشد. صالح گفت: ای خداوند، امشب زندانرا نقب زده اند ومظفرشاه را برده اند، اینك زرنج زندانبانرا آورده ام تاحکم شاه چیست. ولید خالد برآشفت، گفت: درآرید این زندانبان را تا بنگرم که چگونه بوده است! سرهنگان بیرون رفتند وزرنج را دست بسته درآوردند وبرابر شاه ولید بازداشتند. ولید خالد گفت: ای حرامزاده! تو بندی مرا چه کردی؟

۱ ـ دراصل : خالد ۲ ـ بقرینهٔ همین استعمال در چند سطر بعد اصلاح شد.

گفت : ای خداوند ، معلوم دان که امشب در زندان نقب زده اند و آن بندی را برده اند، مرا هیچ آگاهی نیست. ولید خالد درماند. گفت: این حرام‌زاده را برسر پا بنشانید و گردن بزنید. زندانبان را برسر پا نشاندند.

شهران وزیر گفت: ای خداوند، ترا معلوم است که درلشکر ایران عیاران بسیارند که بسیار کارهای پهلوانانه کرده‌اند، اگر ایشان برده باشند عجب نباشد. اما اورا چوب باید زد که چرا غافل بوده است. حکم کردند که زرنج را بر عقابین کشیدند وچهل‌چوب زدند وآنگه اورا رها کردند. ولید خالد گفت: گناه نه اوراست بلکه ماراست که مارا زندان سلیمان پیغنبر علیه‌السلام هست که ازبهر دیو ساخته است ،که دیوانرا آنجا در بند کردی ، ما را نیز اگر کسی در بند افتد آنجا در بند کنیم. آنگه ولید بن خالد گفت: جاسوسی به سپاه ایران بفرستید تا خبری بیارد که مظفر شاه را که برده است ؟ جاسوسی بود در سپاه مصر بغیر از طارق عیار که اورا **نارك‌جاسوس** میگفتند ، او را فرستادند تا خبری بیارد ، رفت و تفحص کرد[2] وباز آمد و در پیش شاه خدمت کرد[1] و گفت : در سپاه ایران گشتم هیچ آوازهٔ مظفر شاه نبود. نیک اندیش وزیر گفت : این‌حالت را هم‌درشهرمصر پیدا باید کردن که او هم درشهر مصرست. پس چند کس‌را معین کردند که شب وروز گرد شهر بگردند و پاس دارند و احتیاط کار کنند.

اما راوی این‌داستان روایت کند که مظفرشاه باتوران‌دخت درآن سردابه بعیش و عشرت مشغول بودند و بیاد یکدیگر می گلگون می‌خوردند و ازین حال هیچکس را خبر نبود الا که لالا کافور ، که خدمت میکرد و قوام کار ایشان نگه میداشت. اما راویان اخبار چنین روایت کنند که توران‌دخت را خویشاوندی بود که اورا **ماهور** نام بود وبدل وجان توران‌دخت‌را دوست میداشت و شب وروز از عشق او بی قرار بود و از ترس ولید بن خالد زهرهٔ دم زدن نداشت ، و چند

۱ ـ کردو باز آمد.

نوبت پیش توران دخت کس فرستاده بود تا اورا رام خود گرداند و توران دخت او را منع کرده بود و گفته بود که بگویید شاهور را که ازین نوع سخن نگوید و اگر نه این سخن با برادرم بگویم تا او را هلاك گرداند تا دیگر کسی چنین بی ادبی نکند. شاهور نیز دل بر صبر نهاده بود، اما گاه گاهی لالا کافور را طلب داشتی و راز دل و درد عشق را با او بگفتی و او را انعام کردی و وعدها کرده بود که اگر روزی وصل توران دخت روزی گردد با کافور انعامها کند چنانك لالا کافور غنی گردد. لالا نیز در بند این معنی بود و از توران دخت کدورتی در دل داشت. مگر روزی درعالم مستی او را چوبی چند زده بود، و هندوان کینه‌دارباشند، آن کین دردل داشت. لالا کافور دل برآن بنهاد که برود و شاهوررا بیارد و آن حال را بدو بنماید تا هم او را بمقصود رساند و[هم] عوض کینهٔ خود کرده باشد. صبر کرد تا شب درآمد.

توران دخت گفت: ای دایه، چند شب است که هیچ خواب نکرده‌ایم میدانم که شاه‌زاده مظفر شاه را خواب باشد، امشب خواب خواهیم کرد. جانانه گفت که من نیز چند شب است که عیالانرا ندیده‌ام، من نیز به اشارت شاه‌زاده بخواهم رفت و لالا کافور بر در سردابه است و دیگر کسی را زهرهٔ آن نیست که گرد این‌مقام بگردد. توران دخت گفت: روا باشد. پس جانانهٔ دایه بیرون‌آمد و رو بکافور کرد و گفت: ای لالا، حاضر باش و زینهار درخواب نروی وامشب خواب بر خود حرام کن و ازین موضع جایی نروی که شاه‌زادگان در آسایش‌اند. لالا گفت: خدمت کنم. پس جانانه برفت و درسردابه‌را بهم کشیدند. توران‌دخت گفت: ای شاه‌زاده، بیا که امشب شب عیش ونشاط است! آنگه دست در آغوش مظفر شاه کرد و اورا درپیش خود کشید واورا می‌بوسید و مظفر شاه نیز اورا تنگ در کنار گرفت بمهر دل و جان، بیت:

چه خوش بود و دلارام‌دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

توران دخت گفت : ای شاه‌زاده ، امشب خوش باش که ماییم وتو تنها ، بی زحمت اغیار ، و دنیا اعتباری ندارد و فردا که میداند که چه می‌شود ! بیت:

امشب شب آنست که شکر آب شود
در دامن گل بنفشه در خواب شود

مظفر شاه دانست که توران دخت چه می گوید ، گفت : ای شاه‌زاده ، ما مردم یزدان پرستیم و تا عقد نمی‌بندیم پیش ما روا نیست و دیگر آنک شنیده‌ام که شاه‌زاده فیروز شاه در یمن در خلوت با عین‌الحیات نشست و بغیر بوس و کنار در میان ایشان چیزی نبوده است . پدر تو ترا بمن دهد ، من نیز برادر زادهٔ ملك دارابم و تو نیز از عین‌الحیات کمتر نیستی، ما را نیز صبر باید کرد که چون فیروز شاه بمراد برسد ما نیز بمراد برسیم . توران دخت گفت : ای شاه زاده ، تو چها می گویی ؟ پدرم مرا بتو کی خواهد دادن که با تو و لشکر شما دشمن‌اند، بلك دربند آنست که عین‌الحیات‌را به برادرم شاه صالح دهد. حالیا وقت‌را غنیمت دان! مظفر شاه گفت : ای شاه‌زاده ، کار قسمت‌را کس نمی‌داند ، من ازشهر هیرمندیم وتو از مصر ، یزدان ما را چون بهم رسانید ! نه مرا و نه ترا درین کار هیچ اختیاری نیست تا دیگر چه خواهد بودن ؛ و اگر این دم آخرین صحبت من و تو خواهد بودن ، پس یك زمانه صحبت را چه اعتبار باشد ؟ این بگفت و دست در آغوش توران دخت کرد و خوش بخسبید. دختر نیزمست بود ، دست در گردن مظفر شاه کرد و در خواب رفت.

اما راویان اخبار و مهندسان روزگار چنین روایت میکنند که چون لالا کافور از آسایش ایشان خبردار گردید با خود گفت اکنون وقت کار منست ! در حال از آن سرای بیرون آمد و رو بخانهٔ شاهور کرد . در آن دم شاهور می

می‌خورد بیاد توران دخت ، که لالا کافور در آمد و خدمت کرد. چون شاهور را نظر بر لالا کافور افتاد بغایت شادمانه شد ، با خود اندیشه کرد که مگر او را توران‌دخت‌فرستاده است! زیرا که‌بغایت بی‌وقت بود . ازجای‌برجست ولالا کافوررا درکنار گرفت و در پیش خودبنشاند و گفت: خیر مقدم ! خوش‌آمدی ، ای آزاده! چونست که درین نیم شب ما را بیاد آوردی ؟ بگوی ! اگر مهمی داری بگوی تابدان کار قیام نمایم. لالا بخندید وسردرگوش شاهور کرد و گفت : ای شاه‌زاده ، چون از صورت حال محبت تو با توران دخت خبردار بودم ، ودایم دربندآن بودم که توبمراد دل برسی، زیرا که ترا برمن‌حق بسیارست، اکنون خبری‌دارم ؛ ازبهر آن آمده‌ام تا با توبگویم تا ترا معلوم گردد که من ترا دوست میدارم و از جملهٔ هوادارانم . شاهور گفت : چه جای اینست ؟ بگوی تا بدانم . لالا گفت : بدان و آگاه باش که توران دخت جوانی بیگانه را آورده است وامشب چندشب است که در سردابه بعیش و عشرت نشسته‌اند . میخواستم که زودتری بیایم وترا خبردار گردانم ، محل نیفتاد تا اکنون که دایه برفت و ایشان هر دو دست در آغوش یکدیگر کرده‌اند وخوش خفته‌اند . هنگام کارست و بهتر ازین فرصتی‌نخواهد بود! چون شاهور این کلمات بشنید ، گفت : ای‌لالا! مرا توانی آنجابردن تا من کارخود پیش برم ؟ لالا گفت: بلی ، من ازبرای این کارآمده‌ام. پس‌شاهوراز جای برجست و سلاح بر خود راست کرد و با لالا کافور روانه گردید تا بر درآن سردابه رسید وگفت: ای شاه‌زاده ، اکنون برو و آنچه مصلحت‌دانی آن‌کن که من‌درین موضع راه نگاه دارم، اما زینهار که مرا فراموش نکنی. شاهور گفت : چون‌ازین کارفارغ شوم عذر تو بخواهم. کافور اورا آفرین کرد.

راوی داستان روایت کند که چون شاهور از آن دربند در گذشت تا بدر سردابه رسید ، سردابه‌یی دید سپید کرده و بستر حریری انداخته وعاشق ومعشوق دست درگردن یکدیگر کرده و درخواب مستی رفته ، و دوشمع یکی‌برسرین‌ویکی

برپایین نهاده ، و مجمرهٔ عود درسوختن واسباب عیش جمله مهیانهاده؛ توران‌دخت با مظفرشاه روبرروی هم‌نهاده و درخواب رفته.شاهور چون آن حالت را بدیدآتش غیرت بردماغش زد ، وقت بود که بدان آتش سوخته گردد ؛ سرپای بر پهلوی توران‌دخت زدکه ای رعنا چشم بگشای ! من درعشق تو بی‌قرار و بی‌آرام ، وتو با دیگری دست درآغوش کرده وخوش‌آرام گرفته! توران‌دخت چون‌چشم بازکرد شاهور را دید ایستاده ، و شمشیر الماس‌گون در دست گرفته . توران‌دخت متحیر فروماند. دست اززیر گردن مظفرشاه بیرون آورد،مظفرشاه نیز بیدار گشت،آن‌رابدید، فروماند ، آن مستی از سراو بدررفت وهشیارشد. شاهور گفت: ای بی‌ادب! درشهر مصر هیچ شاهد نمانده است که مدخل درحرم شاه ولید میکنی ؟ اکنون جان برباد دادی ! مظفرشاه گفت : ای : جوانمرد ، راه جوانان یکی است ، کرم کن ، چندان مجال بده‌که پیراهن درگردن‌اندازم و آنگه هرچه‌خواهی بکن . شاهور با توران‌دخت گفت: زودباش و از بغل او بیرون آی تا خون تو با خون او آمیخته نگردد. توران‌دخت ازمظفرشاه جدا شد. شاهور پشت برمظفرشاه کرد تاوی پیراهن درپوشد.

شاهور رو درتوران دخت کرد و گفت: ای رعنا ! اکنون خود را چون می‌بینی ؟ چند نوبت پیش توکس فرستادم ، با من سرگرانی کردی و بهیچ حال با من التفات نکردی وبه‌پدر وبرادرم ترسانیدی، اکنون چه‌مصلحت‌دانی ؟ درپیش پدرت برم تا رسوای خلق گردی یا خود منت هلاك گردانم که سزای توکشتن است و یا با من سردرمی‌آوری و دلم را بدست می‌آری ؟ ازین نوع سخنها می‌گفت و بر توران‌دخت طعنه می‌زد. مظفرشاه مجال یافت و چون شیر نر از جای برجست و یك مشت چنان برگردن شاهور زدکه شاهور بروی درآمد وآن تیغ که‌دردست داشت بدورافتاد. مظفرشاه تیغ‌در ربود. شاهور خواست که‌برخیزد ، بزدبر گردنش که سرش را بدور انداخت. توران‌دخت گفت : هزار آفرین بردستت باد! نیك‌رفتی

ای شاهزاده ! هرچند که خویش ولید خالد بود اما بلطف خدای تعالی از رسوایی رهیدیم !مردانه رفتی! مظفرشاه گفت: ای‌بانو،اکنون نه‌جای ایستادنست، من‌میروم، تو می‌آیی یا نه؟ توران‌دخت گفت : ای آزاده مرد ، این شهرمصرست وتو مردی غریب، مرا کجابری که همه کس‌مرا می‌شناسند. مظفرشاه گفت: ای‌جان وجهان من، پس من رفتم ! الوداع تا ارادت یزدان جان‌آفرین چیست. این بگفت و با آن تیغ کشیدهٔ خون‌آلود بیرون آمد.چون درمیان سرای رسید ، لالا کافورایستاده‌بود وقوام کارنگاه میداشت.چون مظفرشاه را دید ، پنداشت که شاهوراست. گفت:ای شاهزاده ، کارخود کردی باید که حق مرا فراموش نکنی و آنچه پذیرفتی بدهی . مظفرشاه گفت :چه‌می گویی؟ لالا کافور بخندید و گفت : ای‌شاهور، زودم فراموش کردی! نه من ترا خبردار کردم ؟ اکنون کارخودرا کردی مرا فراموش کردی؟ مظفرشاه دانست که این ایناغی لالا کرده است، گفت: ای لالا ! چه‌وقت این تقاضاست بیا تا بیرون رویم. لالادرپیش افتاد تا از ایوان بیرون‌آمدند. مظفرشاه گفت: حق‌لالا را فراموش نتوان کردن که خیلی زحمت کشیده است و دشمن را برسرما آورده است ، اینک حق‌آن! این‌بگفت وآن‌تیغ که‌دردست داشت بزدش‌برمیان که همچون‌خیارش بدونیم کرد وبگذشت. درچنین‌حالتی جانانهٔ دایه درآمد وآن‌حال‌را بدید. متحیرشد، سؤال کرد که‌این‌چه‌حالست؟ توران‌دخت آنچه رفته‌بود جمله‌را باجانانهٔ دایه‌بگفت. دایه عجب ماند، گفت: این کشته را دفع‌باید کرد. دایه‌وتوران‌دخت‌شاهور کشته‌را برداشتند و بربام بردند و در قفای ایـوان انداختند و باز گشتند و آن خونها را که ریخته بود ، دفع کردند ، اما درغم مظفرشاه می‌بودند که گوییا حالش چه شود ؟

اما راویان این اخبار چنین روایت‌میکنند که‌چون مظفرشاه قدم پیش‌نهاد و روانه شد گذرش در بازار افتاد . شب تاریک بود ، مظفرشاه مرد غریب و آن راهها را هرگز ندیده بود ونمی دانست که چون می‌باید رفت! از هرطرف که راه یافتی برفتی، تا تقدیر خدای تعالی چنان بود که‌برسرچارسوی بازار رسید . ازچهار

طرف عسسان فرو گرفتند که منزل گاه ایشان بود، ومظفرشاه‌را درمیان گرفتندوبروی نعره زدند که چه کسی ودرین نیم شب با این تیغ کشیده از کجا می‌آیی؟ مظفر شاه با خود گفت که اکنون وقت کارست، مردانه باید بود! این بگفت و بریشان حمله کرد. چند تن را ازیشان بقتل آورد، مظفرشاه برهنه بود، بی‌زره و بی‌جوشن و بی‌سپر، زخمی‌چندبراعضایش[1] رسید وایشان هزارمرد مسلح بودند، کاربرمظفرشاه دشوار شد، عاقبت او را بگرفتند و چراغ پیش آوردند و در روی وی نگاه کردند، بشناختندش. میر عسس خرم شد، و گفت: ای مظفرشاه تواززندان چگونه گریختی و کجا رفتی و تا امروز کجا بودی؟ مظفرشاه او را جواب نداد. عسسان مظفرشاه‌را تا روز نگاه داشتند، اول بامداد او را پیش والی شهر آوردند. والی را از گرفتار شدن مظفرشاه خبر کردند. والی فی‌الحال خبرپیش ولید خالد فرستاد وازگرفتارشدن مظفرشاه اورا خبردار کرد[2]. [ولیدخالد] احوال پرسید که چون گرفتند؟ آنچه رفته بود تقریر کردنددرحضورشاه ولیدبن‌خالد. ایشان درین‌سخن بودند که غوغابرآمد، شاه ولید گفت: چه بوده است؟ قومی‌درآمدند، خاك برسر کرده، گفتند: شاها، امشب شاهور را کشته‌اند و در قفای قصر انداخته‌اند و لالا کافور را بدونیم کرده‌اند. شاه ولید چون این خبرهارا بشنید، فروماند. رو بوزیر کرد و گفت: ای نیك‌اندیش! این‌چه حالتست؟ نیك‌اندیش گفت: شاها، شاه صالح را بشهرباید فرستادن تا تفحص این کارها بکند و مظفر شاه را در زندان سلیمان پیغنبر علیه السلام مقید گرداند. شاه ولید اشارت کرد بشاه صالح. شاه صالح فی‌الحال سوار شد، باصد سوار درشهر آمد و رو بسرای توران‌دخت نهاد. توران‌دخت را خود از آن حالها خبر شده بود و در غم مظفر شاه بود که خادمان درآمدند که شاه صالح آمد.

توران‌دخت برتخت نشسته بود که شاه صالح در آمد و خدمت کرد. توران‌دخت از تخت بزیر آمد ودست برادررا بگرفت‌وبرجای خود بنشاند و گفت:

۱ ـ در اصل: أعظایش ۲ ـ در اصل: کردند

ای برادر! ما را فراموش کردی و هیچ پیش ما نمی‌آیی و ما را بی تو هیچ قرار نیست. شاه صالح گفت : ای خواهر عزیز، ما در برابر دشمن فرود آمده‌ایم وشب و روزاحتیاط کارنگاه میداریم که‌مبادا برما شبیخون کنند، وبطلب پهلوان تیمورتاش فرستاده‌ایم که بیاید و جواب این سپاه بگوید و یکی از سپاه دشمن بدست ما گرفتار بود و بزندان کرده بودیم، دیوار زندانرا سوراخ کرده بود و گریخته، امشب اورا باز در میان شهر گرفته‌اند؛ وعظیم قصهٔ دیگر واقع شده است، شاهور را در قفای‌این این ایوان کشته دیده‌اند و لالا کافور را بر در ایوان بدونیم کرده‌اند.

راوی این داستان چنین روایت میکند که توران دخت این حکایت چون از برادر بشنید خودرا ملول ساخت و گفت : ای برادر، این کوچک کاری نیست، نیکو تفحص وتجسس باید کردن. شاه صالح گفت : ای خواهر، ازعین‌الحیات هیچ خبری‌داری که درچه کارست؟توران‌دخت گفت :دایم باهم می‌باشیم، اونیزدل بتو داده‌است و در عشق متحیر گشته . صالح بغایت شاد شد و برخاست و بیرون آمد و سوار شد و بخانهٔ خودآمد ودردیوان‌خانه بنشست و گفت: امشب پیش شاهور که بوده‌است؟ یکی گفت که امشب من وچند کس دیگربا شاهوربمی‌خوردن بودیم که لالا کافوردرآمد وسخنی چنددر گوش‌شاهور گفت، شاهورمارا اجازت داد، دیگرخبر نداریم . صالح گفت : این کار بصبر برآید وبصبر پیدا شود. بعدازآن حکم کرد تا مظفرشاه‌را درآوردند. صالح گفت : ای مظفرشاه، ترا ازبند که‌برد و امشب درشهر تیغ دردست چه می کردی؟ مظفرشاه‌بی‌طاقت بود، ازبسیاری زخم که داشت، هیچ التفات بسخن شاه صالح نکرد. صالح گفت: چون کنم؟جواب نمی گوید! یکی گفت : اورا چوب باید زدن شاه‌صالح گفت: ادب نباشد اورا چوب زدن، که شاه‌زاده است، نه دزدست و نه‌خونی، او را در زندان سلیمان پیغنبر[1] دربند کنید و نیکونگاه دارید که‌چون پهلوان‌تیمورتاش‌بیاید وقصهٔ آن لشکررا بسازیم، بعداز آن‌بدین کارمشغول

۱ ـ بجای : پیغمبر

گردیم. مظفرشاه‌را بندکرده بزندان بردند وآن‌زندانرا [سلیمان پیغنبر] علیه‌السلام از بهر دیوان داده بود هم بدیوان ساختن، وگرداگر آنرا صلب[1] ریخته بودند تا نقب نتوان زدن، و آن زندانرا از سنگ خارا طاق درآورده بودند؛ وشاه صالح پیش پدرآمد و آنچه کرده بود بازگفت.

اما راوی داستان روایت میکند که‌توران‌دخت چون دید که‌برادرش‌رفت، دایه را طلب کرد و گفت: ای دایه، بدجایی‌بود که آن جوانرا دربند کردند،مگر ملک داراب این شهر را بگیرد آنگه او خلاص شود ،کاشکی ما اورا ازآن زندان زرنج‌بدرنمی‌آوردیم که‌آنچه ما با او کردیم نه دوستی‌بود. دایه اورا تسلی‌می کرد. پس برخاست[2] و در پیش عین‌الحیات آمد و آنچه در آن چند روز رفته [بود] جمله را تقریر کرد. عین‌الحیات ازآن سخنها تعجب نمود و گفت: هرچه کرده است لالا کافور کرده است، او نیز بسزای خود رسید، حالیا در غم باید ساخت تا عاقبت کار چه شود.

اما مؤلف اخبار روایت می کند که چون مظفرشاه را در زندان کردند جاسوسان ملک داراب در مصر بودند و از آن حالها خبردار شدند، ملک داراب و فیروز شاه‌را خبر کردند. چون فیروزشاه ببارگاه خود آمد که گویا چه حالت بوده باشد، درین حال به‌روز عیار درآمد و خدمت کرد و بنشست. فیروزشاه گفت: ای به‌روز، شنیدی که جاسوسان چه‌خبرآورده‌اند که مظفرشاه ازبندگریخته است‌وبعداز چند روز بازعسسانش برسر چارسوی بازار گرفته‌اند و باز بزندان کرده؛ این چه نوع بوده باشد؟ ودیگرآنک از آن روز بازکه مرا بسته بزنگیان دادند دریمن تا مرا بزنگباربردند، از آن روزبازمن دیگرعین‌الحیات را ندیده‌ام،ندانم که او را همان محبت ما دردل هست یا نه؟ ای به‌روز، هیچ توانی که مرا ببری که عین‌الحیات‌را

---

۱ ـ صلب: یعنی سرب (به قاعدهٔ تبدیل «ر» به «ل» توجه شود و همچنین تعویض «س» فارسی به «ص» عربی.) ۲ ـ در اصل: برخواست

ببینم و احوال مظفرشاه را بازدانم که شنیده ام که تا تیمورتاش از دیار بکر نخواهد آمد حرب نخواهد بود . ملک داراب نیز در عزای پیل‌زورست.

به‌روز عیار گفت: ای خداوند ، اگر هوس داری برخیز تا ترا ببرم که من مقام عین‌الحیات را میدانم که او درایوان دختر شاه ولید می‌باشد ، توران‌دخت ، که چند نوبت رفته ام تا مظفرشاه را خلاص گردانم ونتوانسته ام . درحال فیروزشاه برخاست و خود را برسم عیاران برآراست و کمند و خنجر در آویخت و جامهٔ شب رویی در پوشید ، و با به‌روزعیار روان شد. از عیاران لشکر هیچ کس را خبر نکردند و برفتند تا از طلایهٔ لشکر ایران بگذشتند ، بطلایهٔ لشکر مصریان رسیدند و از آنجا هم بگذشتند و رو بشهر مصر نهادند تا از خندق و با روبگذشتند و قدم درمیان شهر نهادند تا بردرایوان توران‌دخت رسیدند. گرد برآمدند، جایی که محل کمند انداختن بود کمند بینداختند. آن دوعیار شب رو دست در کمند زدند و بربالا برآمدند ، و گرد بام برآمدند . روزن بروزن بشیب نگاه می کردند ومقام عین‌الحیات را می‌طلبیدند ، تا بروزنی رسیدند که ازو روشنی شمع می‌تابید . بشیب نگاه کردند ، عین‌الحیات را دیدند نشسته و توران‌دخت درپیش وی قرار گرفته ، شریفه باجانانه در خدمت ایستاده و با هم سخن میگفتند. فیروزشاه بر سر روزن نشسته نگاه می کرد و با خود میگفت آیا آن دیگر کدام است که با عین‌الحیات نشسته است وسخن میگوید؟ مگر دختر ولیدبن خالدست؟ و اگرنه کرا محل آن باشد که در پهلوی عین‌الحیات بنشیند ؟ گوش کرد تا چه میگویند.

راوی این داستان درحضور دوستان چنین روایت میکند که آن دوماه رو در سخن مظفر شاه بودند و توران‌دخت درغم مظفرشاه بود وازبرای او غم می‌خورد و سخن او را میگفت. فیروزشاه جمله را می‌شنید ، با خود گفت که این دختر عاشق مظفرشاهست ، گویا که درین مدت که از زندان ناپدید گشته بود درپیش این دختر بوده است . اما صبر کنم تا دیگر چه میگویند . تقدیر خدای تعالی چنان بود که

درآن دم عین‌الحیات سر بالا کرد تادعایی بکند ، فیروزشاه‌را ازخدای تعالی‌درخواست کند ، شخصی‌را دید برسر روزن نشسته و بشیب نگاه میکند . هیچ نگفت اما ازجای برجست و تیغ در ربود و بربالای بام شد . فیروز شاه دید که عین‌الحیات روی بربام نهاد . فیروزشاه بر دربام ایستاد و به‌روز عیار بر گوشهٔ بام پاس میداشت . چون عین‌الحیات دربام بگشود و دست وتیغ بیرون کرد ، فیروزشاه دست فراز کرد وبند دست عین‌الحیات را بگرفت ودر پیش خود کشید ، و گفت : ای دلارام ، من درغم وفرقت تو شمشیر می‌زنم و تو خوش درآسایش و تنعم نشسته ، واکنون پیش‌ما با تیغ کشیده می‌آیی ؟ عین‌الحیات آواز فیروزشاه را بشناخت ، تیغ از دست بینداخت وسر در پایش نهاد و گفت: ای شاه زاده ، نیک آمدی که درفراقت سوختم ! دیر آمدی وما را دیر پرسیدی ! بیت :

صبا به تهنیت گل ببوستان آمد
که مهد گل بسلامت به گلستان آمد
زغنچه گل‌چوبرون کردروی،بلبل گفت
عجب عجب که ترا یاد دوستان‌آمد!

بعد از عتاب و ناز بسیار یکدیگر را درکنار گرفتند ویکدیگر را پرسیدند وبوسیدند . آنگاه فیروز شاه گفت : ای دلارام ! این که درپیشت نشسته است چه کس است ؟ گفت: ای‌شاه زاده ، او توران‌دخت است دخترشاه ولیدبن‌خالد ، اما اونیز ازآن‌ماست و دوستدار شاه مظفر شاهست، و تا دی‌روز مظفرشاه درپیش وی بود ، حالی‌واقع‌شد که او برفت . جمله حکایتها در پیشت گفته شود ، حالیا بیا تا بشیب رویم . دست شاه‌زاده را بگرفت وبشیب آمد. توران دخت گفت : ای دایه ، شاه خوبانراچه‌شد که بی اختیار بر بام‌جست ؟ مگر حالتی شده است ، احتیاط کنید! ایشان درین‌سخن بودند که عین‌الحیات بشیب آمد وفیروزشاه را با خود آورد . توران‌دخت گفت : ای شاه خوبان ، این کیست که از بام با خود آوردی؟ گفت: ای توران‌دخت ، این شاه‌زادهٔ

ایران ، فیروزشاهست که‌امشب بدیدن‌ما آمده است. توران‌دخت برجست وخدمت کرد و زمین ببوسید و گفت : شاه‌زادهٔ ایران خوش‌آمد ! فیروز شاه گفت: از بهر آن آمده‌ام تا حال مظفر شاه را معلوم کنم که حال او بچه رسیده است ، و دانم که بهتر از شما کس نداند. توران‌دخت سرخ برآمد وهیچ جواب نداد. عین‌الحیات گفت : ای شاه زاده ، چرا جواب نمی گویی که مظفرشاه را حال هیچ کس به ازتو نمی‌داند. شرم مکن و بگوی که ما را نیز هیچ از تو پنهان نیست. توران‌دخت درسخن درآمد و آنچه از حال مظفر شاه میدانست بعضی در پیش شاه‌زاده فیروز شاه تقریر کرد . فیروزشاه عجب ماند و گفت: ای شاه‌زاده ، هیچ غم‌مخور واندیشه مکن که من اورا ازبند خلاص گردانم بتوفیق یزدان جان آفرین.

عین‌الحیات گفت : ای شاه‌زاده ، چه باشد که یک امشب با ما بروز آوری که خیلی وقتست که ازهم دور بوده‌ایم. فیروز شاه گفت : ای شاه‌زاده ، پدرمنتظر منست و دیگر آنک درخانهٔ ولید خالد بودن مصلحت نیست. توران دخت گفت : ازآن هیچ اندیشه مکنید که اگرصد سال درین‌سرای باشید شمارا چنان نگه داری کنم که هیچ آفریده واقف نگردد. فیروزشاه گفت : چون چنین است پس شریفه بر بام رود و به‌روز را طلب کند که بر گوشهٔ بام پاس میدارد. شریفه گفت : بنده باشم ! و فی‌الحال بربام رفت و به‌روز را طلب کرد و بیاورد. به‌روز بیامد وخدمت کرد. عین‌الحیات اورا بنواخت و عذر خواست. عین‌الحیات گفت: ما را ازینجا جایی دیگر باید رفت. پس ازآن موضع رخت درسردابه کشیدند و درخلق بر روی خود بستند و بعیش و عشرت بنشستند . فیروز شاه قصهٔ گذشته را می گفت که چون از دست زنگیان خلاص شدم و بدست زردهٔ جادو چگونه گرفتار شدم و چون خلاص شدم ، همچنین حکایت می کردند و می میخوردند و عیش می کردند.

اما چون روز پیدا گردید و خورشید عالم را بنور خود منور و مزین گردانید ، جملهٔ امرای دولت و وزرای حضرت در پای تخت ملک داراب جمع

گردیدند. طیطوس حکیم باروشن رای وزیر گفتند که‌وقتست که پهلوان فرخ‌زادرا وبهزاد را ازتعزیت پدربیرون آرید که نه وقت عزا داشتن است.جواب‌دشمن‌می‌باید گفتن که جاسوسان آمده‌اند و خبر آورده‌اند که ازاطراف مصر لشکر می‌آید وازدیار بکر تیمورتاش می آید و دعوی کرده است که جواب سپاه ایران من بگویم . ملک داراب گفت که چنین باید کردن . فیروز شا را طلب کنید تا فرخ‌زاد و بهزاد را خلعت دهد و ازعزا بیرون آرد. درحال رفتند و فیروز شاه‌را طلب کردند، نیافتند. ملک داراب را خبر کردند. گفت : به‌روز را طلب کنید تا ازحال فیروز شاه خبر گوید. همهٔ لشکرگاه گردیدند و ندیدند . گفت : شبرنگ را بخوانید . شبرنگ و سیاوش درآمدند و خدمت کردند . ملک داراب ازحال به‌روز سؤال کرد . گفتند که امشب با هم بودیم اما نمی‌دانیم که بکجا رفته‌است. ملک داراب بغایت ملول شد و رو به حکیم کرد و گفت: بنام ایشان رملی‌بزن ودرکار پسرم نیک تأمل کن، مبادا که فرزندم‌را بجان المی برسد ! طیطوس‌حکیم رملی بزد ،گفت: شاها ، هیچ اندیشه‌یی نیست که شاه‌زاده و به‌روز هردوبا همدیگرند. هر چند که اندك ملالتی در طالع ایشان هست ، اما زود با ما خواهند رسیدن . شاه سؤال کرد که اکنون کجااند ؟ گفت : درموضع خوب وبعیش مشغولند، اما درین دو روزملالتی بفیروز شاه خواهد رسیدن اما عاقبت بخیر خواهد بود. این بگفت و خاموش شد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان روایت میکند که ملك داراب در فکر فیروز شاه ، و لشکرمصر درانتظار تیمورتاش تاکی برسد که ایشان حرب کنند. ما باز آمدیم بر سر قصه و داستان فیروز شاه بن ملك داراب بهمن بن گشتاسب بن لهراسب که با به‌روز درآن‌سردابه می میخوردند وعیش می کردند. آن‌روز تاشب وآن شب تا روز، روز دیگر تا شب، وآنچه اسباب عیش‌بود جانانه مهیامی کرد. اما توران دخت از برای شاه‌زاده مظفر شاه بغـایت ملول بود و با خود میگفت اکنون‌آن تن نازك او درمیان آن بند چگونه باشد ؟ اورا چه طاقت بندگرانست ؟

علی‌الخصوص که زخم دارد و در زندان سلیمان پیغنبرست علیه‌السلام. چه بودی که او نیزاینجا بودی. ازین نوع اندیشها می‌کرد تاعاقبت بی‌طاقت گشت وزار زار گریان شد. فیروزشاه‌چون‌آن حالت‌را بدید، سؤال کرد که سبب چیست که گریان شدی؟ توران دخت سر در پیش‌انداخت وجواب نداد. به‌روزعیار گفت: ای شاه‌زاده، چه‌جای این سؤالست که تونیز که ازشاه خوبان‌جدا افتاده‌بودی‌بدترازین می‌گریستی! اونیز درغم مظفرشاه می‌گرید که او درزندانست، وعاشق کی روا دارد که معشوق او در بند و زندان باشد. فیروزشاه گفت: خود در مروت و جوانمردی کی روا باشد که ما درعیش و مظفر شاه در بند و زندان، علی‌الخصوص که او درین محنتها از برای من گرفتار شده است. ای به‌روز، برخیز تا برویم، باشد که آن جوانرا از بند خلاص گردانیم. توران دخت گفت: بدان و آگاه باش که هیچ شبی و روزی نیست که من در فراق آن شه زاده صدبار نمی گریم، اما چاره‌یی نیست که آن زندان نه ازآن زندانیست که آنرا بهیچ نوع توان گرفتن یا زندانی را توان بیرون آوردن که سلیمان علیه‌السلام ازبهر دیو ساخته است. گرداگرد آن زندان هفت جوش و ارزیز ریخته‌اند تا نقم نتوان زدن، و هیچ کمند بدیوار آن زندان نرسد، و در و دیوار سوراخ نتوان کرد که ازسنگ خارا ساخته‌اند و بر هم‌دیگر نهاده‌اند، و آن زندانرا دیوان ساخته‌اند؛ از آن اندیشه بگذرید، باشد که یزدان بقدرت راست آرد که مخلوق ازگشادن عاجزست.

فیروزشاه گفت: البته یک‌نوبت باید رفتن واحتیاط آن زندان باید کردن. این بگفت و ازجای برجست، چندانک توران دخت و عین‌الحیات مبالغه کردند هیچ فایده‌یی نداشت. فیروزشاه گفت: به یزدان پاك سوگند که قرار نگیرم و آرام نیابم تا مقصود حاصل نکنم. ازبرای من‌نیم زرهی بیارید. رفتند زرهی و شمشیری وخنجری بیاوردند. به‌روز عیار گفت: ای شاه‌زاده، تو در عالم شمشیراز برای این

صحبت می‌زدی و می‌زنی ، تو ازکجا و عیاری ازکجا ؟ عیاری و شب روی‌را بمن بگذار ! تو اینجا خوش بعیش بنشین ، من بروم واحوال آن مقام باز دانم و بیایم. فیروز شاه قبول نکرد.

راوی داستان روایت میکند که فیروز شاه گفت: ای به‌روز من نیزمی‌آیم. مست بود وسودای مظفرشاهش دردماغ افتاده بود ، وبطلب زندان می گردیدند. فیروزشاه گفت : ای به روز، هیچ میدانی که زندان کجاست ؟ به روز گفت: من چه دانم ، توبه دانی که دعوی کردی که من‌بروم ومظفرشاه‌را بیارم. این زمان‌درپیش درآتا من درعقب تو بیایم، ببینم که چه میکنی . فیروز شاه تند گشت و گفت : با من سخن به طنز می گویی ؟ این بگفت و قدم در پیش نهاد و روان شد . اما هیچ نمی‌دانست که کجا می‌باید رفت ، از آن جهت که هرگز مصر را ندیده بود. مصر شهری بزرگ و او مردی غریب و شب تاریک ، چه تواند کرد ؟ ناگاه از قضای الهی گذار ایشان بر سر چار سوی شهر افتاد و راهی تنگ در پیش آمد و شب بغایت تاریک بود و ایشان بغایت درمانده بودند که ازکدام طرف بروند ، که عسسان از پس و پیش نعره بر آوردند که دزد بگیرید ! فیروزشاه چون چنان دید درغضب رفت که ای حرام زادگان ، ما دزدیم ! آنگه بضرب تیغ بر آن‌قوم حمله کرد و بقرب ده کس را ازیشان بکشت . درحال میر عسس را خبر کردند با پنج هزار پیاده بیکبارگرد فیروز شاه برآمدند وبیکبار بر وی حمله کردند. فیروز شاه در آن قوم افتاده بود و می کوشید تا پنجاه کس را از آن قوم هلاک کرد اما زخمی چند عظیم خورده بود ، و به روز عیار نیز جنگ می کرد و بضرب خنجر شکم آن قوم را می‌درید تا غوغا وآشوب درافتاد و آن شب بقرب ده هزار آدمی آنجا جمع شدند. فیروز شاه متحیر گشت ، با خود گفت بد بود ! اکنون چندانک روز نزدیکتر میشود مردم غلبه‌تر خواهند شد . تا کی توانم کوشیدن ؟ البته بدست این قوم خواهم گرفتار شدن ! درین اندیشه حرب کنان پیش میرفت وهیچ

از حال به‌روز خبر نداشت. اما چون به‌روز چنان دید ، گفت نه جای جنگ کردنست، خودرا دراستون دکانی چسبانیده بود و نگاه می کرد.

راوی این داستان روایت می کند که جوانی بود ازملک هیرمند و مدتها بود که درآن دیار مانده بود ونام برآورده بود چنانک جملهٔ خلق اورا میدانستند ، امشب در گوشه‌یی بتفرج ایستاده بود و آن جنگ کردن و کوشیدن فیروز شاه را می‌دید و با خود میگفت گویا این جوان چه کس است که بغایت بهادر و شجاع است ! درچنین حالتی فیروز شاه حمله کرد و آن خلق‌را برمانید ، دروقت باز گشتن بپاچال دکانی فرو رفت و پنهان گردید . باز آن خلق بازگردیدند و فیروز شاه را طلب کردند ، نیافتند، بیکبار غوغا برآوردند که این دزد کجا رفت که خیلی از ما بکشت وناپدید گشت. ابوالخیر قصاب دیده بود که فیروزشاه کجا پنهان شده بود، فی‌الحال بطرفی دیگر رفت و آواز برآورد که ای جوانمردان ، این کس که این همه جنگ کرد بدین راه بفلان کوچه بدر رفت ، دریابید که زخمی بسیار دارد و نتواند گریختن. آن خلق چون آن آواز شنیدند ، بدان راه که قصاب نشان داده بودبرفتند چنانک هیچ کس نماند. به‌روز دیده بود که فیروز شاه کجا پنهان شده بود ، ازآن ستون بزیر آمد و پیش فیروز شاه آمد و گفت : ای شاه زاده ، بیرون بیا که همه مردم رفتند ، باشد که خودرا پیش توران‌دخت اندازیم ، که‌آن طرف راه گرفته‌اند. فیروز شاه گفت : ای به‌روز ، هیچ طاقت ندارم که زخمی بسیار دارم. به‌روز گفت : ای شاه‌زاده، سخنم را قبول نکردی وچنان مجلس‌را بگذاشتی ، ناچارچنین بلا پیدا شد ؛ « هر کس که چنان کند چنین آید پیش ! » اگر نعوذ[1] بالله قصهٔ دیگر پیش آمدی من در پیش پدرت ملک داراب چه جواب گفتمی ؟

راوی گوید که تقدیر خدای تعالی چنان بود که ابوالخیر قصاب ایستاده‌بود در آن تاریکی ، و هرچه ایشان میگفتند او می‌شنید تا سخن بدینجا رسانیدند که یارب ، این قوم ازینجا چرا رفتند و سبب رفتن ایشان چه بود؟ به روز عیار گفت :

۱ ـ در اصل : نعوذاً

ای شاه‌زاده ، هیچ مگوی که جوانمردی پیدا شد و ندانم که چه مکر کرد که این غلبه را از سر ما دور کرد. فیروزشاه گفت که رحمت خدای تعالی برآنکس باد! هنوز تمام نگفته بود که ابوالخیر قصاب پیش آمد و خدمت [کرد] و گفت : ای شاه‌زاده ، قدم رنجه کن و خانهٔ ما را بقدم خود مشرف و مزین گردان که خانه بغایت نزدیکست ، مبادا این طایفه بازگردند وشمارا ملالتی رسد. به‌روزعیار گفت: ای جوانمرد ، تو کیستی ومارا کجا دانی؟ گفت: من ازدیار هیرمندم ، و مردقصابم وبجان ودل دوستدار شمایم، وآنگه سوگند خورد. به‌روز گفت: ای‌شاه‌زاده ، روان‌شو تابرویم که این جوانمرد از دوستارانست وفرستادهٔ یزدانست که این خلق را این جوانمرد ازینجا آواره کرد . پس درعقب او روانه گردیدند تا بکوچه‌یی رسیدند ، ایشانرا درخانه درآورد و در را محکم بست. و این جوانمرد زنی‌داشت که ازدیار مصر خواسته بود، حکم کرد تا طعامی ساز دهد وآن زن را ملیحه نام‌بود ، در حال طعامی سازداد و درپیش فیروز شاه آورد وآن شکل و شمایل را دید ، عجب ماند. از شوهر سؤال کرد که اینان چه کسانند وایشانرا ازکجا آوردی ؟ جوانمرد گفت: ای‌زن ، هیچ مگوی که اینان جوانان غریب اند وازمیان‌بلا بیرون آمده اند. به‌روز عیار گفت : ای جوانمرد ، لطف کردی و مردانگی نمودی و ما را از میان بلا بیرون آوردی، اما این شاه‌زادهٔ مارا زخمی چندهست ، جراحی باید امین که این زخمهارا تیمار کند. گفت: بنده باشم، یاری‌دارم‌جراح که محرم وامین است، اورانام‌ابوالفتح جراح است و بنده‌را نام ابوالخیر قصابست ، خوش بنشینید که خانه خانهٔ شماست و بنده از جان خدمتکار شمایم. پس بطعام خوردن مشغول شدند تا اول بامدادان .

اما راویان اخبار و مهندسان روزگار چنین روایت میکنند که آن‌عسسان آن‌شب تابامدادان درشهرمی گردیدند وفیروزشاه را طلب میکردند ونیافتند. دراول صباح بر در والی شهر آمدند و آنچه بر سرایشان گذشته بود تقریر کردند . والی تعجب کرد و گفت: این‌قصه را بشاه ولیدبن‌خالد عرض‌باید کردن. درحال‌مرد پیش

شاه دوانیدند وآنچه درشهر رفته‌بود تقریر کردند. شاه ولیدبن خالد گفت: نیک تفحص باید کردن که تا کیست[که] درشهر کاری چنین کرده است. نیک اندیش وزیر گفت: مرا جاسوسان آمده‌اند از لشکرگاه ایرانیان، و خبر آورده‌اند که فیروزشاه و به‌روز عیار از لشکر ناپدید گشته‌اندو لشکر ایرانیان در غم‌اند. شاه ولید گفت: طارق عیار را طلب کنید تا حال‌را با او بگوییم. چون طارق درآمد، خدمت کرد. شاه‌ولید گفت: از سپاه‌دشمن چه خبرداری؟ طارق گفت: ای شاه، فیروزشاه بابه‌روز عیار پیدا نیستند و هیچ کس نمی دانند که کجا رفته‌اند و امشب بنده خواهم رفتن تا شاه شجاع را با هلال عیار بیارم، اما سپهسالار شهر را باید گفت که بیدارو هشیار باشد که گمان من آنست که فیروزشاه‌درشهرست. پس طعام درآوردند وبطعام‌خوردن مشغول گشتند. چون از طعام فارغ آمدند بشراب بنشستند تا شب درآمد.

طارق عیار عزم سپاه ایران کرد تا ازطلایه بگذشت، درمیان لشکر آمد، پیشتر آمده بود وزندانرا دانسته؛چندان صبر کرد که ازشب دوپاس بگذشت،ازقفای خیمه دو میخ بر کند ودرآمد. هلال عیاربیدار بود، و شاه شجاع و ملک‌نصر یمنی در خواب بودند. هلال عیار کسی را دید که از قفای خیمه درآمد، هلال طارق‌را بشناخت، گفت: ای پهلوان طارق دیر آمدی، چرا زودتر نیامدی؟ مرا امید بتو بیش‌ازین بود. طارق عجب ماند و گفت: ای هلال، مرا چون شناختی که هرگزمرا ندیده‌ای؟ هلال گفت: چون از قفای خیمه درآمدی دانستم که دوستی و بخلاص ما آمده‌ای و هیچ کس را این جگر نباشد مگر طارق عیار را. نامت بسیار شنیده‌ام، حالیا خوش آمدی، زودباش و ما را ازبند خلاص کن! ازمقالات ایشان شاه شجاع و ملک نصر از خواب بیدار شدند و گفتند با که سخن می گویی؟ هلال گفت: با پهلوان‌طارق عیار. زود اول هلال‌را ازبند خلاص کرد وآنگاه شاه شجاع را وملک نصر یمنی را و آنگاه از قفای خیمه بیرون آمدند و راه در پیش گرفتند. شاه شجاع گفت: من پیاده نمی‌توانم رفت که مدتیست بند کشیده‌ام و پایم سنگی شده است.

طارق گفت : چندان صبر کن که بطلایه برسیم ، از برای تو اسبی حاصل کنم . پس روان شدند تا بطلایه گاه رسیدند ، وآن شب طلایهٔ سپاه ایران طهماسب بود ، با بیست‌هزار مرد بطلایه‌می گردیدند. طارق و هلال در گذاربودند ، دو کس‌را دیدند که عنان مرکب کشیده بودند و برپشت مرکب در خواب رفته ؛ هلال و طارق هردو را بشیب کشیدند ، تا حرکت کردن هردو را بکشتند و آن هردو مرکب‌را در پیش شاه شجاع و ملک نصر آوردند تا هردو سوار شدند و روبلشکرگاه مصر نهادند ، تا اول بامداد بر در بارگاه شاه سرور رسیدند و در حال شاه سرور را از آوردن فرزندش خبر کردند. شاه سرور از بارگاه بیرون آمد و فرزند را در کنار گرفت و گفت : چونی ازبندوبلای زندان که من درفراقت سوختم ! شاه شجاع گفت: ای پدر ، چندان بلا بجانم رسید که آنرا صفت نتوان کردن ، اما طارق عیار هیچ تقصیر نکرد عذر او را نیکو باید خواستن. شاه سرورطارق را آفرین کرد. هلال پیش آمد و دست شاه سرور را ببوسید. ملک نصرنیزخدمت کرد، شاه او را نیز پرسش کرد.

راوی داستان روایت چنین میکند که بعدازین حالها شاه سرور با دیگران رو ببارگاه شاه ولید خالد نهادند. چون برسیدند شاه ولید را از آمدن شاه سرورخبر کردند ، گفت : بار دهید. چون درآمد ، دست شاه شجاع گرفته خدمت کرد . شاه ولید برخاست و دست او را بگرفت و بیاورد و در پهلوی خود بنشاند. شاه شجاع خدمت کرد و زمین ببوسید. شاه ولید سؤال کرد که این جوان چه کس است؟ شاه سرور گفت : فرزندم شاه شجاع است که با هلال عیار در بند ایرانیان بودند ، طارق عیار ایشانرا از بند خلاص کرد. هلال عیار و ملک نصر نیزهردو خدمت کردند. شاه ولید طارق را خلعت داد و نوازش کرد و بسیار چیزی بداد. شاه سرور یمنی نیز بسیار انعامها کرد با طارق عیار. جملهٔ امرای مصر و یمن وحلب بدیدار شاه شجاع خرم شدند وکوس بشارت فروکوفتند ، شادی درلشکرگاه مصریان افتاد. شاه ولیدبن خالدگفت : ای طارق ، تو مرد اوستادی وعیار دلاوری، باید که بهیچ

وجه از لشکرگاه غافل نباشی. طارق خدمت کرد و گفت: امشب نیز خواهم رفت، باشد که کاری کنم. پس بعیش کردن مشغول شدند.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که از آن طرف چون طهماسب از طلایه بازگردید، دو کس را کشته دید، عجب ماند، حکم کرد تا هردو را برداشتند و در اندیشه افتاد که گویا اینانرا که کشته باشد؟ روانه شدند و رو بلشکرگاه نهادند وگفت بحضرت ملک داراب رویم. چون بر در بارگاه رسیدند غوغا برآمد که امشب زندانیانرا برده‌اند، شاه شجاع وملک نصروهلال‌را برده‌اند! ملک داراب هنوز بیرون نیامده بود. جملهٔ امرای دولت گرد آمده بودند و آن حال را می‌شنیدند و میگفتند که این کار عیارانست. شبرنگ عیار با سیاوش عیار ایستاده بودند و اندیشه میکردند که این کار که کرده باشد، که ملک داراب برتخت برآمد و جملهٔ امرای دولت خدمت کردند وهریک برجای خود قرار گرفتند واین‌حال را با ملک داراب بگفتند. عجب ماند، گفت: ای حکیم، این کار که کرده باشد؟ طیطوس حکیم گفت: ای شاه، این کار عیارانست. شبرنگ و سیاوش ایستاده بودند، شاه ازیشان سؤال کرد. شب‌رنگ خدمت کرد و گفت: ای خداوند، ما چند شبست که درمصرمی‌رویم وگرد زندان مظفرشاه می‌گردیم هیچ مدخلی نمی‌توانیم کردن، وازحال‌شاه‌زاده فیروزشاه نیز تفحص‌می کنیم، معلوم شده‌است که درمصرست و خیلی کارها کرده است چنانک درشب با چندهزار آدمی وعسس جنگ کرده‌است و بسیاری ازیشان‌هلاك کرده است، اما زخمی چند براعضای مبارکش رسیده است، وی را طلب می کنند و نمی‌یابند؛ ما امشب بمصر رفته بودیم، ما را ازین حالها خبرنیست. این دم به‌سپاه مصر می‌رویم وآنچه باشد بازدانیم‌و بیاییم وشاه‌را خبردار گردانیم. ایشان درین بودند که جاسوسان درآمدند و خدمت کردند و گفتند که زندانیانرا طارق عیار برده است. ملک داراب گفت: یک نوبت آمد و مظفرشاه را برد، این نوبت بندیانرا برد؛ اکنون حاضر باشید و نیک طلایه گوش دارید و بیدار و هوشیار باشید تا خطایی دیگر واقع نشود.

اما عیاران گفتند که ما خواهیم رفت ، باشد که کاری بکنیم. پس بیرون آمدند وصورت بدل کردند وبسوی سپاه مصر روان شدند تا بقلب گاه‌لشکر رسیدند ، و ازهرسو می گشتند وتفحص می کردند تا بدربارگاه شاه ولید خالد رسیدند. ازدور نگاه می کردند تا طارق عیاررا دیدند درپیش تخت شاه ولید ایستاده و ازهر گونه سخنها می گفت. شبرنگ عیاربا سیاوش نقاش قوام کاراورا نگاه میداشتند. چون یک زمان برآمد ، طارق پیش شاه ولید آمد و خدمت کرد و گفت : امشب خواهم رفت تا سر فرخ‌زاد و بهزاد را بیارم ، اگر فیروز شاه در لشکر بودی کار اورا نیزساخته می‌بودم. شاه ولید گفت : هرچه خاطرت خواهد بدهم و در میان بزرگان دست‌ترا قوی گردانم. طارق خدمت کرد و زمین خدمت ببوسید. سیاوش رو بشبرنگ کرد و گفت : طارق چیزی بگردن گرفت که با لشکر ما کاری کند. شبرنگ گفت : ای برادر، چون دانستی که من‌ندانستم؟ گفت: از آن جهت که طارق سخنی گفت‌وولیدبن خالد چیزی بگردن گرفت، طارق ازآن جهت خدمت کرد و زمین ببوسید. حاضروقت باید بودن تا شکستی بلشکر ما نیاید که طارق مردی تمام‌است.

ایشان درین بودند که مردی درآمد و خدمت کرد و گفت : شاه‌را معلوم باشد که ده سوار آمده‌اند و خبر آورده‌اند که پهلوان گیتی تیمورتاش با سی‌هزار سوارمی‌آیند. شاه‌ولید بغایت شاد شد ، گفت: کوس بشارت فروکوبید! در حال‌آواز طبل بشارت ازلشکرمصربرآمد. لشکرششصدهزار [مرد] مصر از آمدن‌تیمورتاش خبردارشدند، همه‌خرم‌شدند. شاه‌ولید گفت: بامداد باستقبال بدربایدرفتن وتیمورتاش‌را بعزت تمام درلشکرباید آوردن ومیمنهٔ لشکربدو باید تسلیم کردن که مرد مردانه است و صاحب گرز سیصد من[1] است . نیک اندیش وزیر گفت : شاها ، اگر راست میخواهی هم امشب باید رفتن تا علی الصباح بدو برسند و چون نزدیک رسند بزرگان لشکرنیز بروند و او را در خدمت شما بیاورند. جمله گفتند که چنین است.

۱ ـ پیش‌ازین گرز تیمورتاش یا تمرتاش پانصد من بوده ولی اینجا دویست من را کم‌کرده است!

وزیر نیک میگوید. پس درحال ازامرای دولت مصر پنج‌سر امیر با پنج‌هزار مرد معین کردند که همان لحظه بروند و تیمورتاش را استقبال کنند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان در حضور دوستان چنین روایت میکند که چون طارق عیار از پیش شاه ولیدبن خالد آن دم بیرون آمد و راه خیمهٔ خود درپیش گرفت تا کارراستی خود کند، شبرنگ عیار با سیاوش نقاش درعقب او روانه گشتند و قوام کار او نگاه میداشتند. اما طارق عیار در رفتن از عقب نگاه کرد دو کس را دید که از عقب او می‌آمدند، با خود گفت که این دو کس درعقب من چرا می‌آیند؟ مگر از عیاران لشکر ایرانند! اما هیچ التفاتی بسوی ایشان نکرد و درخیمهٔ خود درآمد و کارراستی خود کرد و از عقب خیمه بیرون رفت وراه لشکرایران در پیش گرفت. شبرنگ وسیاوش‌ازدورایستاده بودند وانتظار میکشیدند که طارق ازخیمه بیرون آید، چون یک زمان توقف کردند، بیرون نیامد گفتند ما را بلشکرگاه باید رفتن؛ طارق مگر از قفای خیمه بدر رفت و ما را غافل کرد. پس هردو روانه شدند

اما مؤلف اخبار روایت کند که طارق عیار بلشکرگاه ایران رسید، ازطلایه بگذشت، می‌آمد تابدر خیمهٔ فرخ‌زاد رسید. فرخ‌زاد درفکر فیروزشاه بود، که‌مدتی ده روزبیش بود که فیروز شاه ناپیدا بود. فرخ‌زاد میگفت: آیا حال شاه‌زاده چه‌باشد، واین‌زمان بکجا باشد؟ طارق یک زمانی توقف کرد، دید که فرخ‌زاد بیدارست‌وهوشیار. ازبارگاه او بگذشت، بخیمهٔ پهلوان بهزاد رسید، جملهٔ غلامان گرداگرد خیمه گرفته بودند وبمی‌خوردن مشغول بودند وبهزاد ازمحرمان باچند کس بعیش کردن بودند. طارق عیار ازدور بایستاد واحتیاط می‌کرد تا جمله برفتند و گرد خیمه خالی ماند و آن کسان که در پیش بهزاد بودند ایشان نیز به بیرون آمدند و هر یک بوطن خود رفتند. طارق عیار چندان صبر کرد که بهزاد درخواب رفت، بهزاد اگر چه تکیه کرده بود اما خوابش نمی برد، باخود درفکر مظفر شاه بود. طارق عیار

ازقفای خیمه درآمد ویک میخی ازقفای خیمه بر کند وسر و گردن در اندرون خیمه کرد. بهزاد بدید ، هیچ نگفت تا که باشد ! و خودرا در خواب ساخت. طارق گرد خیمه نگاه کرد از زر و زرینه و اسباب عیش پربود ،هیچ التفاتی نکرد ورو بسوی بهزاد نهاد. [بهزاد] خودرا بحیل در خواب می‌نمود. طارق خنجری چون قطره‌ی آب بر کشید و رو به‌بهزاد نهاد ، چون نزدیک رسید دست وخنجر برآورد تا سر بهزاد جدا کند ازتن ،که ازناگاه بهزاد دست فراز کرد و سرِ دست طارق‌را بگرفت و بسوی خود کشید و درجای خود خیز کرد و طارق‌را در زیر خود گرفت و خنجر از دستش بستد ، و گفت راست بگو که کیستی و درین نیم شب برسر من بچه مهم آمده‌ای و ترا که فرستاده است ؟ و اگر راست نگویی به یزدان پاك سوگند که سرت از تن بر کنم . طارق عیار گفت : ای پهلوان‌زاده ، بجان زینهار ! اگر بگذاری و مجال دهی راست بگویم.

راوی این داستان درحضور دوستان چنین روایت میکند که چون پهلوان سوگند خورد ، طارق گفت راست بگویم ؛ بدانك مرد عیار پیشه‌ام و بندهٔ فرمان شاه ولیدم اما اگر از خونم درگذری راست بگویم و سوگند بخورم که از خدمت تو جایی نروم . پهلوان بهزاد هردو دستش‌را ببست وخطایی بندش کرد ودرپیش خود انداخت. طارق گفت : ای پهلوان ! مرا بجان زینهار بده که مرد عیارپیشه‌ام و درپیش شاه ولید خدمت می کنم وجامگی میخورم. مرا از سخن او بدر نمی‌باید بود، من آمدم تا سر ترا ببرم ،کارم راست نیامد ، در دام توگرفتار شدم. اکنون این گناه را از من درگذار که من بندهٔ فرمانم و بعد ازین خدمتکار تو باشم . بهزاد گفت : سزای توکشتن است ، حالیا تابامداد. چون اول صباح شد بهزاد حکم کرد تاویرا بر سر پانشانند وگردن بزنند. طارق گفت: ای پهلوان، مرا نمی‌شناسی! من آنکسم که شاه‌مظفر شاه‌را ببردم ، من آنکسم که شاه شجاع را وملك نصررا و هلال عیاررا از لشکرگاه شما بدر بردم ،مرا طارق عیار می گویند! اگر مرا بکشی مظفر

شاه درآن زندان بماند و اگرمرا رها کنی سوگند بخورم که دایم خدمتکارتو باشم و آزاد کردهٔ تو باشم. تا زنده باشم، کمر خدمت تو بر میان بندم و از فرمان تو سرنتابم، باقی حاکم تویی! بهزاد گفت: اگرراست میگویی سوگند بخور تا ترا آزاد کنم . ایشان درین گفتار بودند که شبرنگ عیار و سیاوش نقاش هر دو رسیدند و از لشکرگاه مصریان می آمدند و بسیار طارق را جسته بودند و نیافته بودند ودروقت بازگشتن گذار ایشان بر دربارگاه پهلوان بهزاد افتاد، پهلوان بهزاد باطارق عیار درسخن بود که آن دوعیاررسیدند وسلام کردند وخدمت نمودند.بهزاد احوال گرفتار شدن طارق با ایشان بگفت . طارق عیار گفت : ای پهلوان شبرنگ! هرچند که من شمارا ندیده‌ام و بخدمت شما نرسیده‌ام، اما امشب که عزم این‌طرف داشتم شما درعقب من می‌آمدید، شمارا دیدم اما هیچ نگفتم ، درخیمهٔ خود رفتم وازقفای خیمه بیرون آمدم ، چون بدین مقام رسیدم تقدیر یزدان چنین بود که بدست پهلوان بهزاد گرفتار شدم ، شما می‌دانید که من خدمتکار نیکم ! اکنون با شما یکی شدم وسوگند میخورم که از شما هرگز برنگردم و با شما مخالفت نکنم .

راوی این داستان روایت میکند که [چون]طارق عیار این سخنها بگفت شبرنگ رو به‌بهزاد کرد و گفت : ای پهلوان ، طارق عیارمرد پهلوانست ، اگربراستی با ما یکی میشود بغایت نیک باشد. اما او را بسته در پیش ملک داراب باید بردن تا درحضور ملک داراب سوگند خورد و عهد کند . بهزاد سوار شد با شبرنگ وسیاوش نقاش، طارق‌را بسته بردر بارگاه ملک داراب آوردند. طارق‌را بازداشتند، بهزاد پیاده شد ودر بارگاه درآمد ودرپیش ملک داراب خدمت کرد، جملهٔ امرای دولت و ندمای حضرت همه حاضر بودند ، بهزاد بر جای خود قرار گرفت . ملک دآراب گفت : ای بهزاد ، چونست که امروز دیر آمدی ؟ خوف کردم که مبادا باتو همان شده باشد که بامظفر شاه شد. بهزاد خدمت کرد وآنچه رفته بود تقریر کرد. ملک داراب از گرفتار شدن طارق‌عیار بغایت شادمانه شد و گفت: اکنون کجاست ؟

گفت: بردر بارگاه هست. حکم شد که طارق‌را در آرند. شبرنگ باسیاوش نقاش درآمدند و طارق را درآوردند و خدمت بجای آوردند. طارق خدمت کرد و زمین ببوسید. ملک داراب گفت: چه کسی ونامت چیست؟ گفت: بنده‌را طارق نام است. گفت: مظفر شاه را تو بردی؟ گفت: بلی من بردم. شاه گفت چرا چنین کردی؟ گفت: خداوندرا معلوم باشد که من خدمت‌کار ولید بن خالد بودم، چون درخدمت او بودم برمن واجب بود که فرمان خداوند خود برم اگرچه مرا سر درخطر می‌بود. اکنون که بخدمت شاه ایران رسیدم شرایط خدمت بجای آورم که از آن بازگویند تاحق خداوند خود بجای آورده باشم. ملک داراب گفت: ای عیار، هیچ ازفرزندم فیروز شاه خبرداری؟ گفت: ای‌خداوند، شاهزاده فیروز شاه بابه‌روز عیار درمصرند اما نمی‌دانم که بکجااند، اکنون بروم به دولت شاه ایران هم مظفر شاه را از بند خلاص گردانم و [هم] ازشاه‌زاده فیروز شاه خبری بیارم. ملک داراب اوراسوگند داد، طارق عیار[۱] نیزسوگند خورد وعهد کرد. ملک داراب حکم کرد تا دستش‌را بگشودند و خلعت و تشریفش داد. شبرنگ عیار باسیاوش طارق را درکنار گرفتند و با هم برادری گرفتند. ایشان بکارراستی جنگ مشغول شدند که جاسوسان آمده بودند و خبر آمدن تیمورتاش آورده بودند.

اما راویان اخبار چنین روایت کنند ازین حکایت دلپذیر، که در اول بامداد جملهٔ امرای مصر و یمن سوار شدند و به استقبال تیمورتاش بیرون رفتند ازلشکرگاه، تااورا بخدمت شاه‌ولید بن خالد بیاوردند، تاپای‌تخت شاه‌را بوسه داد. کرسی زرین نهادند تا قرار گرفت. جلاب در آوردند تا بخوردند، و آنگاه نعمت کشیدند و دست بطعام کردند. چون سفره ازمیان برداشتند مجلس شراب نهادند و آواز چنگ و چغانه و رود و سرود برآمد. شاه ولید بن خالد حکم کرد تا خلعت درآوردند و تیمورتاش را با جملهٔ امرایش خلعت دادند. تیمورتاش بر خاست

۱ ـ در اصل: طارق عیار او

و خدمت کرد و گفت: ما همیشه غرق خلعت و نعمت شهریاریم! اما حالیا هیچ کاری نکرده‌ایم وجواب دشمنان شاه نگفته‌ایم، شاه مارا خلعت داد. اکنون حکم کند تا فردا کوس حربی فرو کوبند و شاه سوار شود تا بنده در خدمت شاه بدین گرز سیصد منی کار کنم ومغز دشمنان برآرم. ولید خالد بر وی آفرین کرد وحکم کرد تا باز اورا خلعت دادند و نقیبان لشکر را طلب کردند تا در لشکر خبر جنگ بیندازند که فردا جنگست. جاسوسان ملک داراب در لشکر مصر بودند، چون این خبر بشنیدند بلشکرگاه رفتند و ملک داراب‌را خبر کردند که فردا جنگ خواهد بود که پهلوان تیمورتاش در حضور شاه ولید دعوی کرده است که جواب لشکر ایران من بگویم. ملک داراب گفت که ما را کاری مشکل و خوف‌ناك واقع شده است. پیل زور که جهان پهلوان لشکر من بود دردست خطیر کشته شد و پهلوان‌زادگان درعزا اند و فرزندم فیروز شاه ناپدید شده است و این جنگ خاص از برای فیروز شاه است و اوپدیدارنیست، می‌ترسم که مبادا آفتی بجانش رسیده باشد، وشاه مظفر شاه دربندست ولشکرش دل شکسته‌اند. بهزاد خدمت کرد و گفت: ای شاه، تاجان داریم بکوشیم و دمار ازجان دشمنان بر آریم، ما را از تیمورتاش چه باکست؟ در لشکر ما از آن جوانان باشند که چون تیمورتاش ایشانرا غلامی نشاید. ما نیز بکار راستی جنگ مشغول باشیم. طارق عیارخدمت کرد و گفت: بنده از شاه جهان اجازت میخواهم که امشب بروم بسپاه مصر، باشد که شاه زاده مظفر شاه را ازبند خلاص گردانم واز شاهزاده خبری بازدانم. ملک داراب گفت: روا باشد. شب‌رنگ عیار وسیاوش نقاش گفتند ما نیزمی‌آییم. پس آن سه عیار دل بر آن نهادند که چون شب آید در مصر روند.

اما مؤلفان اخبار روایت کنند که فیروز شاه در خانهٔ ابوالخیر قصاب بود و ابوالفتح اورا تیمار میداشت تا تمام خوش شد. فیروز شاه گفت: ای عیار، هیچ از پدرم ملک داراب خبری‌داری؟ به‌روز گفت: ابوالفتح بهتر داند که بیرونست.

ابوالفتح گفت: آوازهٔ آنست که تیمور تاش آمده است و سی هزار مرد آورده است و فردا جنگ خواهد بودن. فیروز شاه گفت: ما را باید رفتن. اما بی دست آویزی نشاید رفتن که اگر سؤال کنند که کجا بودی چه جواب گویم؟ البته امشب باید رفت، باشد که شاهزاده مظفرشاه‌را ازبندخلاص دهیم. به‌روزعیار گفت: ای شاهزاده، من چند نوبت گردا گرد آن زندان بر آمدم، ممکن نیست که مدخلی توان کردن مگر به نوعی دیگر توان رفتن. فیروز شاه گفت: امشب خواهم رفتن، باشد که خدای تعالی از غیب دری بگشاید. صبر کردند تا شب درآمد و دو دانگ از شب بگذشت. فیروز شاه برخاست و ازابوالخیر کمند و خنجر طلب کرد و برخود راست کرد. به‌روز عیار نیز برخاست، بیرون آمدند و رو بدر زندان نهادند، گرد زندان می‌گشتند و راه می‌جستند، هیچ راه پیدا نبود که عظیم سخت‌جایی بود، و هیچ کمندی بربالای آن نرسیدی، واگر نیز رسیدی هیچ فایده نبودی که طاق در آورده بودند از سنگ بریده، و هیچ دریچه و سوراخی نداشت. کار دیوان بود که در زمان سلیمان علیه‌السلام ساخته بودند و گردا گردش هفت جوش وارزیز ریخته بودند تا نقب نتوان بریدن وهفت دربند درهم ساخته بودند، جمله ازپولاد مقفل کرده، زندان بانی بی خواب کمین گشاده. فیروز شاه گفت: ای به‌روز، بغایت مشکل است گشودن این زندان، تدبیری دیگر باید کردن.

درین سخن بودند که سه کس از دور پیدا شدند. به روز پیش‌رفت ونعره زد که چه کسانید و درین نیم‌شب اینجا چرا می‌گردید؟ شبرنگ آواز به‌روز را بشناخت، پیش‌آمد وسلام کرد. به‌روزنیز شبرنگ را بشناخت واورا درکنار گرفت. سیاوش نیز پیش‌آمد و سلام کرد. طارق عیار نیز پیش آمد و خدمت کرد. به‌روز سؤال کرد که این چه کس‌است؟ شبرنگ گفت: ای پهلوان، این‌طارق عیارست که بدست پهلوان بهزاد گرفتار شد و با ما عهد کرد وسوگند خورد. اکنون با ما آمده است که باشد کاری توانیم کردن که مظفرشاه را خلاص گردانیم وازشاهزادهٔفیروزشاه

خبری بازدانیم. به‌روز گفت: اینک شاه زاده فیروزشاه! پس به‌روزعیارانرا درپیش شاهزاده فیروزشاه آورد تا دست شاه زاده را بوسه دادند وحکایت طارق را باز گفتند. فیروزشاه اورا بنواخت.

ایشان درین بودند که ابوالخیر قصاب نیز درآمد وخدمت کرد و گفت: ای شاهزاده، چون شما بیرون آمدید من‌درعقب شما بیرون‌آمدم که دانستم که این زندان را بجد و جهد نتوان گرفتن، مگر من تدبیری کنم. اما این یاران چه کسانند؟ به‌روز گفت: یاران ما اند که از لشکر بمدد ما آمده اند. ابوالخیر گفت: بیایید تا بخانه رویم و آنجا مصلحت باز دانیم که چون باید کردن. بعد از آن باز گشتند تا بخانه رسیدند، درحال مال حاضری[1] آورد تا بخوردند. فیروزشاه از حال ملک‌داراب سؤال کرد. شبرنگ گفت: تیمورتاش‌آمده و گفته است که من‌تنهاجواب‌سپاه ایران بگویم. ای خداوند، میگویند که سیصدو هشتاد من[2] گرزدارد، امروز روزجنگ خواهدبودن. فیروزشاه گفت: ما را زود باید رفتن. ای ابوالخیر، نگفتی که‌من تدبیری کنم؟ اکنون چه خواهی کردن؟ بگوی تا معلوم شود. ابوالخیر قصاب گفت: مصلحت آنست که درین شهر مرا می‌شناسند وخلق این شهر را برمن اعتماد کلی هست، هم‌درین شب نعمتی باید پخت وبرسر این‌عیاران بایدنهادن وبردرزندان بوقت سحر باید رفت، من بگویم که امشب خوابی خوف ناك دیده‌ام، دلیل آنست که‌من خیری کنم. این نعمت پخته ام تا بدرویشان دهم، هیچ‌مستحقی چون زندانیان نیستند، مرا راه دهید تا در زندان روم و این نعمت بزندان و زندانیان دهم و یک تنگهٔ سرخ بزندان بان دهم باشد که قبول کند وما را درزندان بگذارد. چون اندرون رویم زندانبانرا طلب کنیم، چون اندرون زندان‌آید اورا هلاك گردانیم ومظفرشاه‌را از بند خلاص کنیم. غیر ازین من چاره‌یی نمیدانم.

۱ ــ یعنی: ماحضر ۲ ـ گرز تیمورتاش مدتی پانصدمنی بود، بعد سیصد منی شد و اکنون برآخرین وزن هشتاد من‌افزوده شد!

مؤلف این داستان چنین روایت میکند که چون ابوالخیر قصاب این‌تدبیر کرد، به‌روز عیار گفت: این کار مشکل کاریست ، یزدان مدد دهد که سر درخطر است ! ابوالخیر قصاب بکارسازی نعمت مشغول گردید. چون هنگام سحر شد نعمت رسیده بود، گفت: کیست که درین کار با من یار شود ؟ فیروز شاه گفت: یکی من ! ابوالخیر گفت : ای شاه ، ترا نتوان بردن ، از آن‌جهت که ترا فرّ پادشاهی هست و دیگر آنکه‌اگر خطایی واقع شود ما را باکی نباشد ، باید که وجود تو بسلامت باشد. فیروزشاه برو آفرین کرد . پس جمله بر پای خاستند و گفتند چون این کار بتدبیر تو برمی‌آید ، آنرا که تو قبول کنی بیاید . ابوالخیر گفت: شاه‌زاده درخانه باشد ، به‌روزعیار وطارق درپیش شاه‌زاده باشند ، سیاوش در قفای ما باشد وقوام کار نگه دارد اگر ما را خطایی واقع شود او بازگردد و شاه‌زاده را خبر کند، شبرنگ با ابوالفتح جراح با من بیایند. پس هریک چیزی برداشتند و در عقب وی روانه شدند وتوکل برخدای تعالی کردند.

در آن اول صبح بر در زندان رسیدند . در زندان خالی بود ، زندان‌بان نشسته بود و از هر طرف احتیاط می‌کرد. ابوالخیر قصاب پیش رفت و سلام کرد . زندانبان وی را می‌شناخت از آنک مرد نامور بود. گفت: ای ابوالخیر ، خیرست که درین سحرگه بدینجا آمده‌ای . ابوالخیر گفت : ای آزاده مرد ، توخود مرا می‌شناسی که در جوانمردی چونم . امشب خوابی دیده‌ام هولناك ، وعظیم ازقضای خدای تعالی می‌ترسم ، هم در شب نعمتی راست کردم تا به‌مستحقان برسانم. باشد که آن بلا ازمن بگردد که صدقه دفع بلاست ؛ و اکنون در شهر مصر از دولت شاه‌ولید خالد درویش کم است بلك هیچ نیست بناچار بر در زندان آمدم تا مرا اجازت دهی تا درزندان روم واین نعمت را بدست‌خود بزندانیان رسانم که ایشان مستحقند وآنگه دست در کیسه کرد ویك[تنگهٔ] سرخ بدرآورد ودرپیش‌زندان بان

نهاد و گفت: بدین گستاخی که کردم این را ازمن قبول کن ومعذور می‌دار که دیگر بخدمت ایستاده‌ام. زندان‌بان چون آن زر را بدید، فریفته شد که عالمیانرا زراز راه ببرد. زندانبان گفت: ای ابوالخیر، تو میدانی که درین زندان‌هیچ آفریده را نگدارم که شاه‌زاده مظفرشاه‌دربندست وغیرازو خودکس‌نیست، اما خاطرترا نتوان گداشتن که برما حقهاداری اما زود برو وبیا که کسی واقف نشود که هم مرا بدباشد وهم ترا. درحال درزندان بگشود و گفت: این دیگران کیانند؟ گفت: آن‌یکی ابوالفتح جراح است و آن دیگر خدمتکار دکانست. پس قدم درزندان نهادند.

زندان بان در زندان‌بست وبر درزندان نشست و کلید آن درهای دیگر را به ابوالخیر داده بود وابوالخیر با یاران آن درها را می گشودند، چون‌بمیان‌زندان رسیدند، جایی بغایت زشت وناخوش دیدند، و گند پیچیده و استخوان آدمی‌بر هم افتاده، که در آن زندان مرده بودند و پوسیده و گندیده، تو گفتی که گوشه‌یی بود ازجهنم؛ هیچ جا مظفر شاه پیدا نبود. از کنج زندان آواز ناله‌یی می‌آمد، شبرنگ پیش رفت، مظفر شاه را دید کنده بر پای و زنجیر در دست و گردن، تن برهنه وسربرهنه درمیان خاك قرار گرفته، رنگ ارغوانی بزعفرانی‌مبدل شده، گردن باریک گردیده و چشمها درمغاك فرو رفته، لبها خشک شده، بدیدهٔ پرآب حیات را وداع کرده و امید ازجان وجوانی برداشته. شبرنگ عیار چون شاه‌زاده را بدان حال بدید گریان شد ودوید ودر پایش افتاد. ابوالخیربا ابوالفتح پای مظفرشاه‌را بوسه دادند. مظفر شاه گفت: شما چه کسانید که برین جوان غریب درین مقام سلام می کنید و شفقت می‌نمایید؟ شبرنگ عیار گفت: ما جمله خدمتکاران توییم، مرا نام شبرنگست واین دوجوانرا نام یکی ابوالخیرقصاب ودیگرابوالفتح جراحست، ما را مدد کردند تا شما را از بند خلاص گردانیم. شاه زاده مظفر شاه گفت: معذور دارید که چشمم از نور وامانده است، از بس بلاها که درین زندان کشیدم. پس در حال سوهان کشیدند و گرد مظفر شاه درآمدند و اورا از بند خلاص دادند.

زندان بان یک زمان صبر کرد، گفت: این قوم دیر می‌آیند، مبادا این بندی‌را از بند برهانند. در زندان‌را ازپس بربست و درمیان زندان آمد، آن حال‌را بدید که مظفر شاه را از بند خلاص کرده بودند، دیوانه گشت و نعره برآورد که ای‌فرومایگان! این کار که کرد؟ این یاغی پادشاهست، چرا اورا ازبند بگشودید؟ مظفرشاه کینهٔ بسیار ازودردل داشت، ازجای برجست ویک مشت بر گردن‌زندانبان زد که ای حرام‌زاده، این نیزآن دم‌باشد که آب خواستم‌ندادی! شبرنگ خنجر کشید و بزد برشکمش که شکمش را سر بسر بردرید. مظفر شاه آفرین کرد. پس روان شدند تا درزندان رسیدند. ابوالخیر بیرون آمد و گردا گرد زندان‌را خالی‌دید، گفت: بیرون آیید که راه خالیست.

پس مظفر شاه با یاران بیرون آمدند ودر زندان بهم کردند و روان شدند تا بدرخانهٔ ابوالفتح رسیدند. پیشتر سیاوش آمده بود و فیروز شاه را خبر کرده که اینک مظفرشاه‌را ازبند گشودند. ایشان درین گفتن بودند که عیاران درآمدند ومظفر شاه‌را آوردند. فیروز شاه برخاست و شاه‌زاده مظفر شاه را درکنار گرفت و گفت: چونی ازین زحمتها و محنتها؟ گفت: چون روی مبارك ترا دیدم همه سهل شد. طارق پیش آمد و درپای مظفر شاه افتاد. مظفرشاه طارق را بشناخت، گفت تو آنی که مرا دزدیدی و بردی؟ این همه محنت و بلا و زحمت ازجهت تو کشیدم. طارق عیار گفت: ای شاه‌زاده، بد کردم، اکنون ازیشان برگشتم، آزاد کردهٔ پهلوان بهزادم، بدان آمده‌ام تا عوض به نیکویی بکنم. فیروز شاه [گفت]: تقدیر یزدان چنین بود، بیت:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد زخلق نه‌رنج

ازخداداں خلاف دشمن ودوست — که دل هردو درتصرف اوست[1]

طارق‌را ازسر جرمش درگذر. مظفر شاه طارق‌را درکنار گرفت، بعدازآن بنشستند.

---

[1] ـ شعر از سعدی است.

ابوالخیر قصاب نعمتی راست کرده بود ، پیش‌آورد تا بخوردند. فیروز شاه گفت: مارا زودتری باید رفتن. ابوالخیر گفت : اکنون شمارا مصلحت نیست رفتن از آن جهت دانم که زندان‌بانرا طلب کنند ، مبادا که در زندان روند و زندانبانرا کشته بینند و کشنده را طلب کنند ، مبادا که خطایی واقع شود ؛ و کس را در خانهٔ من هیچ گمان نیست ، حالیا امروز اینجا باشید که شاه زاده مظفر شاه آسایشی کند ، که من دررفتن شما مصلحتی دیده‌ام ، امروزبدان کار مشغول شوم . فیروز شاه قبول کرد و بعیش مشغول شدند و آنچه اسباب عیش بود ابوالخیر قصاب مهیا می کرد .

اما راویان این قصه روایت میکنند که دراول بامدان بود که آواز کوس حربی ازهردو جانب برآمد. لشکرششصد هزارمرد سوار گردیدند ورو به‌آوردگاه نهادند ، علم و چتر شاه ولید برافراشتند و تخت پادشاهی بر پشت زنده فیل زدند تا با شاه سرور برتخت برآمدند ونشستند ؛ وتیمورتاش بر دست راست بود با نیک اندیش وزیر و طیفور وزیر ، و از طرف دیگر شاه شجاع یمنی با شاه حارث یمنی با شاه اسد یمنی با شاه‌زادگان دیگرازیمن وطایف و عدن قرار گرفتند. نقیبان لشکر صفها بیاراستند ، میمنه و میسره و قلب و جناح و کمین گاه ساز دادند.

اما راوی گوید که از آن جانب دیگر ملک داراب نیز سوار گشت ، جملهٔ امرای دولت غرق پولاد گشتند ودر پیشگاه آمدند وصف بیاراستند ، میمنه ومیسره و قلب وجناح بیاراستند. گردان ایران هر یکی برجای خود قرار گرفتند. چون کار آن دولشکر راست شد ، باد خاشاك میدان پاك کرد ، آن دو لشکر وآن دو دریای تیر و تبر بچشم غضب در یکدیگر نگاه می کردند که اول کیست که در میدان درآید و سبق جوید که تیمورتاش خدمت کرد پیش شاه ولید بن خالد و گفت بنده اجازت طلب میکنم که درمیدان روم وسزای دشمن درکنار اوکنم و کاری با ایرانیان کنم که از آن تا قیامت بازگویند. ولید خالد گفت: ای پهلوان گیتی ، با وجود توکه درمیدان رود ؟ تیمورتاش باز خدمت کرد ومرکب‌را برانگیخت؛

مرکبی کوه پاره‌یی ، آهن‌خایی، رونده‌یی، جهنده‌یی، دریا گذاری، بادرفتاری؛ بر گستوان پلنگ برانداخته ، و پیش بندی ازآیینهٔ چینی بربسته ، و غژ غاوی از گردن مرکب درآویخته ؛ وخود خفتانی سرخ دربر کرده ، وزرهی خرد حلقه پوشیده ، وخودی شانزده پهلوزراندود برسر نهاده ، ساقین وساعدین زراندود بربسته ، کمری اززرمرصع بر میان بسته ، تیغی مصری حمایل کرده ، و سپری جاموسی در گردن انداخته، و گرزی سیصد و هشتاد من سلاح‌وار بر دوش نهاده ، و کمندی ازچرم گوزن بشیر اسب پرورده درفتراك بسته ، نیزه‌یی همچون ستونی بر گوش مرکب راست کرده؛ به آیین مبارزان در میدان درآمد ، جولان کنان و طرید کنان نعره زد که بندهٔ شاه ولید بن خالدم ، امیر دیار بکر ، پهلوان گیتی تیمورتاش نام دارم ؛ بیایید ای امرای ایران و ای پهلوانان ایران اگر از جان خود سیر شده‌اید ! این میگفت و مبارز طلب می کرد .

هنوز کسی ازسپاه ایران درمیدان نرفته بود که شخصی ازمصر درپیش شاه ولید آمد وخدمت کرد و گفت : ای شاه بجان زینهار ! که امشب زندان سلیمانرا در گشوده‌اند و زندانبانرا در میان زندان کشته‌اند ومظفر شاه را برده‌اند . شاه ولید ابن خالد ازین سخن بغایت ملول شد اما تیمورتاش در میدان بود ، شاه ولید گفت : چون از مصاف بازگردم تفحص و تجسس این کار بکنم تا این کار که کرده باشد . اما از قلب لشکر ایران چابك سواری بر ابلقی نشسته ، و از سر تا ناخن پای غرق پولاد گشته ، بدین صفت درمیدان رسید و یك نعره بر تیمورتاش زد و گفت : ای پهلوان ، تو پنداری که به‌پهلوانی تو در عالم نیست که این همه لاف میزنی واشتلم میکنی ؟ اینك آمدم تا جوابت بگویم ! تیمورتاش گفت : ای مسکین ! در میدان من چرا آمدی؟ باری نامت چیست ، بگوی تا بی نام کشته نگردی ! گفت: مرا نام **تور ایرانی** گویند، بیارتا چه داری ! تیمورتاش به نیزه برو حمله کرد . تور نیزنیزه در نیزهٔ او انداخت . یك [1] دو حمله در میان آن دو پهلوان باطل‌شد ، تـا عاقبت

---

۱ ـ در اصل : چون یك

تیمورتاش نیزه بزد و تور ایرانی را از پشت مرکب در ربود و بر زمین زد که تور نجنبید. ملک داراب آه کرد و گفت: آه و دریغ از دلاوری تور که بی دریغ کشته شد!

او را برادری بود نامش **هور ایرانی**. چون برادر را کشته دید، مرکب بر سرین برادر راند و از پشت مرکب پیاده شد و برادر را در کنار گرفت و گریه آغاز کرد. تیمورتاش گفت: ای ابله! غم برادر چه میخوری غم خود بخور که هم‌اکنون تو نیز بدان راه خواهی رفت! این بگفت و برو حمله کرد. هور از بیم جان سوار شد و سپر در روی در آورد تا حملهٔ او را رد کند، بزد بر میان سپرش که از سپر بگذشت و بر سینه آمد، هم بگذشت تا یک گز از پشت هور بیرون آمد و ازصدر زینش در ربود وبزد برزمین که خردش کرد و آنگه جولان نمود و گرد میدان برآمد و مبارز طلب کرد. یکی دیگر بر انگیخت. هم بدست تیمورتاش هلاك شد. همچنین‌میکشت تا پانزده مبارزرا بر زمین زد. آفرین‌ازلشکر مصریان برآمد، شاه ولید بن خالد ازبهروی جلاب فرستاد تا باز خورد. دیگرمبارز طلب کرد. ترسی در لشکر ایران افتاد، هیچ کس را یارای آن نبود که در میدان رود. فرخ‌زاد می‌خواست که در میدان رود که از میمنهٔ لشکر بر انگیخت سواری بر کمیتی نشسته، برگستوان سبز بر پشت مرکب انداخته، زین و لجام زرین ساز داده، دستارچهٔ لعلی بر گردن مرکب بسته؛ خداوندش خفتان لعلی در بر کرده، و کلاه خود شانزده پهلوی زراندود بر سر نهاده، و تمام سلاح مبارزان برخود راست کرده؛ چون شیری که از بیشه عزم مرغزار کند، عزم میدان کرد چنانک از شکوه آن سوار جمله متحیر شدند.

مؤلف این اخبار و گزارندهٔ داستان کهن چنین گوید که آن سوار ایرانی بدان آیین درمیدان آمد، چنانک هر دو سپاه از چستی و چالاکی اوعجب بماندند. ملک داراب گفت که این کیست [که] بدین طریق درمیدان آمده است؟ گفتند ای

شاه ، بهزادست . ملك داراب گفت : بهزاد طفلیست نا رسیده ، با او چگونه حرب کند ؟ طیطوس حکیم گفت : شاها ، از بهزاد غافل مباش ، هر چند طفلست ، اما مرد میدانست ، آخر چون سر خطیر را آورد ؟ تا گفتن بهزاد در برابر تیمورتاش آمد ونعره‌زد که ای فرومایه ، تا چند اشتلم کنی ولاف زنی و دعوی مبارزی کنی! تو پنداری که درعالم مرد نیست که جواب تو بگوید ؟ اینك در میدان آمدم تاباتو بگردم و خون تور و هور ایرانی از تو بخواهم ، همچنانك خون پدرم پیل زور ازخطیر خواستم. تیمورتاش این‌حکایت‌را شنیده بود که بهزاد درمیان ششصد هزار سوار بیامد و خطیر را در حضور شاه ولید بن خالد چگونه هلاك کرد ؛ و دانسته بود که خطیر پهلوان پای‌تخت ولید خالد بود ، و سر خطیررا ازمیان لشکرششصد هزار سوار چگونه بدربرد . آن دم که از بهزاد آن کلمات بشنید ، گفت: آنکه‌خون پیل زور خواست وخطیر را هلاك کرد تویی ؟ گفت: آری منم، هم اکنون جزای ترا نیز درکنارت نهم. تیمورتاش گفت: بد کردی که در میدان من آمدی و گمان بردی که من چون خطیرباشم. ندانی که در روز سواری ومیدان داری چون خطیر هزار باید که غاشیهٔ مرا بر دوش کشند؟ بازگرد و ازخود مبارزتر کسی‌را بفرست که تو حریف دست و بازوی من نباشی و طاقت گرز من نداری .

بهزاد گفت: ای حرام‌زاده ! بسیارمغرور شده‌ای وخودرا بربالا می‌بری! ندانی که هر که سر افرازی کند ، زودباشد که ازپای درآید؟ خداوندجهان یزدان برآن قادرست که مرا بر تو زیادت کند. تیمورتاش گفت : ای کودك ، زبان شیرین داری اما بیرون ازحد خود سخن می گویی ! اگر خواهی که با توحرب کنم یکبار جمال خودرا بنما تا رویت را ببینم‌آنگه با تو حرب کنم. بهزاد گفت: ترا ازدیدن روی من چه حاصل باشد ؟ با هم دیگر بجنگ کردن آمده‌ایم یا بدیدن یکدیگر ؟ بگرد تا بگردیم ! تیمورتاش گفت: درمردن شتاب‌میکنی! بدان خدایی که‌می‌پرستی که مراد مرا برآور ورویت را بنما. بهزاد چون نام یزدان شنید ، دست فرازکرد

ونقاب بر انداخت. آن شکل چون خورشید تابان از زیر نقاب پیدا گردید، تو گفتی که خورشید اززیر ابر پیدا شد. تیمورتاش چون آن شکل و شمایل بدید، متحیر فرو ماند و گفت : ای کودك ، مرا حیف آید که چون تو جوانی در زبر این گرزخرد گردد. بازگرد که من شنیده ام که در سپاه ایران مبارزان کارکرده بسیارند ، مثل بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه وخورشید شاه وجمشید شاه و قارنجهانگیر و قارن جهانسوز و طهماسب و طهمور و قهار و قهرمه وسیامک سیه قبا و دیگر پهلوانان، تا ایشان درمیدان آیند و جنگ مرا سبک برندارند ،که چون توکودك هزارحریف من نیست. بهزاد درغضب رفت ونعره برو زد که ای حرام زاده ، تو چنان پهلوانی که با پسر پیل زور چنین سخنها می گویی وبا من جنگ نمیکنی! هم اکنون دمار ازروزگارت برآرم! تیمورتاش گفت: ترانصیحت میکنم ، قبول نمی کنی! یک کار دیگر بکن تا با تو حرب کنم . بهزاد گفت : آن کدام است ؟

تیمورتاش گفت این گرز که در دست دارم و درروز جنگ بر سر دست می گیرم و درمیان میدان می‌آیم ولعبی چند می‌نمایم وبا دشمنان شاه‌درمیدان‌داری کار می‌فرمایم ، بر زمین اندازم؛ اگرتوانی بر گرفتن‌از زمین هم‌توانی برروی سپر گرفتن واگرنتوانی ازروی زمین بر گرفتن پس چون توانی‌تحمل گرزو قوت بازوی من کردن ؟ بهزاد گفت : ای حرام‌زاده ، بغایت مغرور شده‌ای ، انشاءالله که یزدان مرا برتونصرت دهد ، پس گفت روا باشد. تیمورتاش‌آن گرز سیصد و هشتاد من‌را در روی میدان بینداخت. آن دو لشکر نگاه می کردند که‌آن دوپهلوان چه میکنند. بهزاد عنان مرکب بکشید ، تا یک میدان‌وار از پیش گرز دور شد و آنگاه مهمیز برآبگاه مرکب زد ، و برانگیخت آن مرکب کمیت خودرا، چون به‌نزدیک گرز رسید ، از پشت مرکب پشت دو تو کرد و چابک قبضهٔ گرز را بگرفت و در ربود و گرد سر بگردانید وحمله کرد. تیمورتاش عجب ماند و گفت : ای پهلوان زاده ، نیک رفتی! مرا برتواین قدرگمان نبود که این چنین‌مبارزباشی! اکنون مرا یقین شد

که ترا ازمبارزی وپهلوانی بهره‌یی هست. گرزمرا بمن ده تا بگردیم. بهزاد بخندید وگفت: ای نادان، این گرزوقتی بتو بدهم که مغزت از سر بدرآورده باشم! بسیار دعوی کردی وبدین گرزمی‌نازیدی، بگیر! تیمورتاش گفت: بدان یزدانی که اورا میدانی که گرزمرا بمن ده که سلاح‌چاق‌من آنست. بهزاد گفت: چون مراسوگندادی به بی‌مروتی‌تونگاه نکنم و گرزت‌را بدهم، اما یک‌ضربت بگیرتا بدانی که چه شربت بمردان عالم چشانیده‌ای! تیمورتاش با خود گفت این سزای من‌است که این‌بلا را به اختیارخود بخود راه داده‌ام، اکنون هیچ‌چاره‌یی نیست، ضربی بگیرم اگرزنده بمانم باشدکه گرز مرا بدهد. پس سپردرسر کشید.

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که چون تیمورتاش سپر درسرکشید، پهلوان بهزاد بدو انگشت پای دررکاب راست بایستاد ودست‌وگرز برآورد و بزور تمام آن گرز سیصد و هشتاد منی را بزد بر قبهٔ سپر تیمورتاش که بند بربندش بلرزید و غرق عرق گردید! وقت بودکه مرکبش‌سینه برزمین بنهد، مرکبش بجای آب خون بینداخت؛ آه از جان تیمورتاش برآمدکه نفس درقفسش پیچیده بود. با خود گفت اگر یک ضرب دیگر بزند حیات ازبدنم وداع کند! چون پهلوان بهزادگرز فروکوفت، بباد مرکب درگدشت، دروقت بازگشتن گرزبوی داد. تیمورتاش بغایت شاد شد، گرز را گرد سر بگردانید و بر بهزاد حمله کرد. پهلوان سپر درسر کشید، هر دو دست را ستون سپر کرد و توکل برخدای تعالی کرد. تیمورتاش بهر دو پا در رکاب راست بایستاد و دست و گرز بر آورد و بزور تمام فروگذاشت، بر قبهٔ سپر بهزاد فروکوفت. فرخ‌زادرا طاقت‌آن دیدن نبود، خودرا ازمرکب بزیر انداخت. اما آن حرام‌زاده چنان بزد که بند بر بند بهزاد دردریای عرق فرو رفت. چون ازهم درگذشتند، فرخ‌زاد شکر کردخدایرا که بهزاد از زیر چنان گرزی درست بیرون آمد. آواز طبل بشارت ازلشکر ملک داراب بر آمد، بهزاد دست بتیغ کرد و بر تیمورتاش حمله کرد. تیمورتاش سپر

در سر کشید و آن حمله را رد کرد. همچنان می کوشیدند، تا آفتاب بغایت گرم شد، گردان درعرق نشستند وچند نوبت جلاب درمیدان دوانیدند تا گلو تر کنند. نیک اندیش وزیر گفت: ای شاه، تیمورتاش بسیاری جنگ کرد وخیلی ازمبارزان ایران هلاك کرد. نقیبانرا درمیدان فرست تا تیمورتاش را بازگردانند که آفتاب گرم شد وموسم جنگ کردن نیست. شاه ولید بن خالد نقیبانرا فرمود تا درمیدان روند وایشانرا ازهم جدا کنند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت می کند که نوبت ضرب از آن تیمور تاش بود و در آن لحظه گرز در دست داشت و بر بهزاد حمله کرد، بهزاد سپر در سر آورد، تیمور تاش دست کوتاه کرد، گرز بر گوشهٔ سپر آمد و دروقت فرود آمدن بران بهزاد زد چنانک بهزاد را بغایت درد کرد چنانک پنداشت که رانش خرد گشت، اما تیمورتاش بباد مرکب درگذشت. نقیبان رسیدند که شاه ولید بن خالد و شاه سرور یمنی حکم چنان کردند که بازگردی که خیلی مبارزت نمودی. هنوز تمام نگفته بودند که آواز طبل آسایش برآمد. تیمورتاش دیگر ازعقب نگاه نکرد و روبسوی لشکرمصر کرد. شاه ولید حکم کرد تا جملهٔ امرای دولت باستقبال او روانه شدند وبر وی آفرین کردند و اورا پیش آوردند تا پای تخت شاه ولیدرا بوسه داد. شاه ولید خلعت و انعام فرمود و امرای دولت ولشکرمصربآرام گاه خود رفتند و آلت رزم بر کندند و جامهای بزم در پوشیدند و بخدمت شاه ولید درآمدند وهر یک برجای خود قرار گرفتند. فراشان درآمدند وآب آوردند تا گردان دست وروی از خاك میدان بشستند. پس جلاب درآوردند تا جلاب بخوردند، بعد ازآن سفره آوردند و بطعام خوردن مشغول شدند. بعد ازطعام بعیش مشغول شدند. دراثنای مجلس شاه ولید بسیار آفرین کرد بر تیمورتاش، وحکم کرد تا اورا خلعت ونعمت و مرکب و غلام و کنیزك و قطار ومهار دادند. تیمورتاش خدمت کرد و گفت: شاه را معلوم باشد که بنده هرگز با ایرانیان حرب نکرده بودم وقاعدهٔ حرب ایشان

ندانسته بودم ، اکنون چون مرا معلوم شد که این قوم بچه نوع حرب می‌کنند فردا در میدان روم و چندان از آن قوم هلاك گردانم که در حساب نیاید . شاه و حاضران برو آفرین کردند و جار در لشکر انداختند که فردا جنگ خواهد بود .

اما راوی گوید که چون بهزاد از میدان بازگشت ، کوفتی عظیم برروی ران خورده بود . ملک داراب گفت: این حرامزاده غدر کرد تا کوفتی بر ران بهزاد رسانید . ملك داراب بهزاد را نوازش کرد وجملهٔ امرای دولت برو آفرین کردند . ملك داراب گفت: آن عیاران که دعوی کردند که ما برویم وشاه‌زاده مظفرشاه را بیاریم هیچ کسی آمد وخبری هست ؟ که ازناگاه حاجبی درآمد و گفت: گُردك جاسوس آمده است وبار می‌طلبد . ملك داراب گفت: بار دهید . گردك را درآوردند . خدمت کرد و گفت: در لشکردشمن بودم، آوازه‌است که فردا جنگست ودیگرازمصر مرد آمد وخبرآورد که امشب زندان سلیمانرا درباز کرده‌اند وزندانبانرا کشته‌اند ومظفر شاه‌را برده‌اند . ولید بن‌خالدبغایت ملول شده است وحکم کرده است که ایشانرا طلب کنند؛ هیچ آفریده را ازین کار معلوم نیست تا که کرده باشد . [طیطوس]حکیم گفت عجب که آن‌عیاران که ازینجا رفتند این کارایشان کرده‌اند ویا خود فیروزشاه با به‌روزعیار کرده باشند . اما ندانم که ازشهرچون بیرون‌آیند که جملهٔ لشکردشمن برسر راهند . ملك داراب گفت که کار ایشانرا یزدان راست آرد . بعد از آن حکم کرد که جراحان لشکررا طلب کردند تا مرهم برران بهزاد نهادند ومحکم بربستند و بکارراستی‌جنگ فردا مشغول گشتند .

اما راویان اخبار روایت کنند که چون آوازهٔ جنگ کردن تیمورتاش درشهر مصر فاش گشت ، بعضی مردم بر برج بودند و نظاره می‌کردند ؛ ابوالخیر قصاب و ابوالفتح جراح‌چون ازجنگ کردن مصریان با ایرانیان واقف شدند ، درحال درخانه درآمدند وآنچه شنیده بودند بافیروزشاه بگفتند که امروزتیمورتاش درمیدان رفته وبقرب پانزده مبارزاز ایرانیان کشته و جوانی بهزاد نام درمیدان آمده و خیلی

با تیمورتاش کوشیده وعاقبت زخمی ازتیمورتاش بر روی ران خورده که آوازطبل آسایش بر آمده وهر دو خیل بازگردیده‌اند . فردا نیز جنگ خواهد بودن .فیروز شاه گفت : پس ما را زود باید رفتن که شنیده‌ام که این تیمور تاش مردی بغایت مبارزست . به‌روز گفت : این کار آسانست ، شاه‌زاده فیروز شاه و شاه‌زاده مظفرشاه هر یک یک دست سلاح در پوشند و هر یک برمرکبی سوار شوند ومسلح شوند؛ و در دروازه گشاده‌اند ولشکریان به‌آمد و رفتند و هیچ کس را منع نمی‌کنند و ما که عیارانیم در رکاب ایشان بیرون رویم. گفتند چنین باید کرد ، اما ما را اسب و سلاح باید ، ازکجا آوریم ؟ فیروز شاه دست در بازو کرد و بازو بندی خود را بیرون آورد و گفت : قیمت این بازو بند ده هزار دینارست ، بفروشید و دو مرکب با دو دست سلاح بخرید و بیاورید تااین کار تمام شود. ابوالخیر قصاب گفت : ای شاه‌زاده ، مرا مرکبی هست با دستی سلاح ، بیارم اگر لایق باشد دریغ نیست . فیرورشاه گفت چندان باشد که ما ازین‌شهر بیرون رویم وخودرا بلشکر گاه اندازیم! ابوالفتح جراح گفت مرا نیز مرکبی با دستی سلاح هست ، بیارم . فیروزشاه گفت : پس این بازوبند از آن شما باشد، بایکدیگرقسمت کنید. ابوالخیر گفت ای شاه زاده، این نه لایق ماست ، قبول نکنیم که ما را از صدقهٔ شاه‌زاده هیچ کمی نیست! فیروز شاه گفت بیادگار ما نگاه دارید ، اگر یزدان پاك مرا نصرت دهد با شما انعامها کنم که شما برماحقی‌بسیار دارید. ابوالخیرقصاب گفت: شاه حاکمست وماخدمت کاریم! بعد از آن بکار راستی مشغول شدند. ابوالخیر و ابوالفتح آن روز و آن شب آنچه دربایست بود مُعَد می‌کردند تاشب درآمد . آن دو جوانمرد بخدمت ایستاده بودند واسباب عیش وطرب از برای ایشان مهیامی‌کردند و ایشان عیش میکردند تا روز شد . پس فیروز شاه و مظفر شاه غرق پولاد شدند و عیاران صورت خودرا بدل کردند و عزم رفتن کردند.

اماراوی این‌داستان چنین روایت میکند که ابوالخیرقصاب‌را زنی‌بود بغایت

نادان و بی عقل و جاهل، ودرین مدت که شاه زاده فیروز شاه در آن خانه می بود و شفقت ابوالخیر در حق او می‌دید ، با خود گفت که مرا معلوم شد که این قوم ایرانیانند ودشمن پادشاه ما‌اند ، بروم بدرخانهٔ والی‌شهرواورا خبردار گردانم تابیایند و این قوم را بگیرند و از خانهٔ ما بیرون برند تا گرانی ایشان ازسر شوهرم برود. این اندیشه‌ها می کرد تا آن وقتی که آن دو شاه زاده غرق سلاح شدند ، زن گفت وقت آن آمد که کار خود پیش برم که فرصت است. از پنهانی ابوالخیر بیرون آمد وعزم درخانهٔ والی شهر کرد، چون برسیدآواز برآورد که مرا پیش‌شحنه برید که‌با شحنه کاری ضروری دارم . در حال اورا پیش والی بردند. بزانو درآمد و گفت: ای خداوند ، شوهری دارم قصاب و مردی جوانمردست وآنچه دارد با همه کس درکار می‌باشد . اکنون مدتی شد که غریبی چندرا آورده است در خانه ، تا چند روزکی خدمت ایشان کند و خیلی زحمت کشید . یکی زخم بسیار داشت ، جراح آورد تا تیمار او کرد و صحت یافت . اکنون از خانهٔ ما بدر نمی روند و هر روز زیاده‌تر میشوند و گمان من آنست که از دشمنان پادشاه‌اند ، ازآن جهت که هر شب بنشینند وسخن ازجنگ گویند؛ اکنون بخواهند رفت. ابوالخیر وابوالفتح را دومرکب بود با دو دست سلاح ، آنرا نیز بستدند. دانم که شوهرم مرد کریم طبع است ، دلش نمی‌دهد که بگوید نمی‌دهم ، خانه‌ام خراب خواهد شد! با من بیایید تا خانه بشما بنمایم وآن مرکبانرا بستانید و بما بدهید و ایشانرا بگیرید و هرچه خواهید بکنید. والی چون این سخن بشنید گفت: این زن چه می گوید ؟ مگر دیوانه است؟ سرّ شوهر خودرا فاش می کند! مبادا فیروز شاه باشد با جمع عیاران و مظفر شاه که از بند بیرون آورده‌اند که جاسوسان چنین گفته‌اند که مدتی شد که فیروز شاه درسپاه نیست . اگر چنین باشد که این زن میگوید پس عظیم کاری خواهد بود.

پس درحال باپانصد سوار برنشست ورو بدر خانهٔ ابوالخیرقصاب نهاد. اما تقدیر ربانی چنین بود که[چون] ایشان عزم آن خانه کردند،فیروزشاه ومظفرشاه سوار

گشته بودند وباجمع عیاران رفته بودندچنانک ازدروازه بیرون رفته بودند و هیچکس ایشانرا منع نکرده بود. ابوالخیر و ابوالفتح در خانه نشسته بودند واز حال ایشان با یکدیگر سخن میگفتند که عوانان در و بام گرفتند. زن گفت که چندان صبر کنید که من درخانه روم وبنگرم که ایشان رفتند یا نه؟ پس اندرون خانه آمد ورو به ابوالخیر کرد و گفت: ای شوهر ، این مهمانان که اینجا بودند کجا رفتند؟ ابوالخیر گفت : ای رعنا ، ترا چه کارست که این سؤال میکنی ؟ و تو بکجا بودی ؟ زن گفت: از برای تو کاری کردم وترا خبر نیست . گفت: آن کار کدام است ؟ گفت: رفتم وشحنه را خبر کردم باپانصد سوار آمدند ودر و بام را گرفتند تا ایشانرا بگیرند واین درد سررا از سر ما ببرند و مرکبان شما بهشما بماند.

راوی این داستان چنن روایت میکند که چون ابوالخیر این سخن از زن بشنید آه ازجانش برآمد. گفت: ای رعنای برید [ه] گیس ! توچهامی گویی؟مگر دیوانهشدهای! چرا چنین کردی؟وترا بدین کار که واداشت؟ ایشان درین بودند که عوانان درآمدند و ابوالخیررا وابوالفتح را بگرفتند و بربستند ، دیگر کسی را ندیدند ، آن دو کس را درپیش والی آوردند. والی شهر گفت : ای ابوالخیر، روا باشد که مردم شهرما باشید و دشمنان شاه ولید را در خانه راه دهید و چند روز درخانه نگاه دارید وآنگه مرکب و سلاح دهید تا ایشان بروند ؟ پس معلوم شد که مظفر شاه را از زندان شما رهانیدهاید و زندانبانرا شما کشته اید. ابو الخیر گفت: ما را ازین سخنها هیچ خبری نیست . والی گفت که زنت آمد و گفت. ابوالخیر گفت: زنم دیوانه است وازجنون چنین سخنها می گوید و دروغ میگوید . والی گفت : تو راست میگویی ، اگر زن بیعقل نبودی چنین نگفتی. اما من شما را رها نکنم. درحال حکم کرد ایشانرا در چوب کشیدند و هر یک را دویست چوب زدند ، ایشان اقرارنکردند. در بازوی ابوالخیر آن بازوبندرا یافتند. والی گفت: مرا تمام معلوم شد که فیروزشاه با مظفرشاه درپیش شما بودهاند.

بروید وخانهٔ ایشانرا غارت کنید. همچنان کردند و ایشانرا درزندان کردند. بشومی زن بی‌عقل آن دو جوان دربلا افتادند تا کار ایشان چون شود.

اما راویان این داستان دل پذیر چنین گویند که چون فیروزشاه و مظفرشاه ازشهر مصر بیرون آمدند؛ آواز کوس حربی بود و هردو سپاه صف برآراسته بودند و نقیبان صف مبارزان راست کرده، میمنه و میسره وقلب و جناح ترتیب داده؛ عالم از بسیاری علم گلستان گشته و زمین از بسیاری نیزه همچون نیستان شده، شیههٔ مرکبان تازی و شعاع تیغهای کشیده عالم گرفته؛ درچنین حالتی تیمورتاش، آن کافر اوباش در میدان آمده بود و مبارز طلب می‌کرد و هیچ کس در میدان او نرفته بود که بهزاد کوفتی عظیم بر روی ران داشت و پهلوان فرخ‌زاد عزم میدان داشت وکار راستی می‌کرد که درمیدان رود وبا تیمورتاش مبارزت کند که فیروزشاه بامظفرشاه بابه‌روزعیار وشبرنگ عیار وسیاوش عیار وطارق عیار دررسیدند بر کنار لشکر [مصر]. فیروز شاه در میدان نگاه کرد قدوبالای تیمورتاش را دید، عجب ماند. سؤال کرد که‌این چه کس است بدین عظیمی که درمیدان ایستاده‌است؟ طارق گفت: ای خداوند، تیمورتاش اینست که با گرزسیصد و هشتاد من کارمیکند. فیروزشاه گفت: مسکین بهزاددردست این حرام‌زاده چون بوده باشد! به‌روز گفت: شنیدم که کوفتی عظیم بر روی ران دارد. فیروز شاه گفت: بی‌دست آویزی پیش ملک داراب نتوان رفت! در میدان خواهم رفت تا جواب این ملعون بگویم. شما بروید و خبر مرا ببرید بملک داراب وبگویید که فیروزشاه درمیدان رفت تا جواب خصمان بگویدوآنگاه خدمت بیاید. این بگفت و مهمیز برآبگاه مرکب زدوبرانگیخت مرکب‌را و در میان میدان آمد و یک نعره برتیمورتاش زد که مرد میدانت منم، بیارتا چه داری! تیمورتاش نگاه کرد، جوانی دیدچون‌سرونوخاسته که از سپاه مصر در میدان آمد. گفت: چه کسی؟ اگر دشمنی در سپاه ما چه کارداشتی که از آن‌طرف می‌آیی؟ و اگر دوستی نعره‌برمن چرا میزنی؟ فیروزشاه گفت که دشمن توام ودرمصر

بودم. شاهزادهٔ ایران وتوران مظفرشاه در بند بود، ازبندش رهانیدم. اینک باجمعی پیادگان بلشکر می‌روند؛ ومنم‌شاهزادهٔ ایران، یادگارفریدون فرخ،نامم‌فیروزشاه‌بن ملک دارابست.

اما راوی گوید که‌شاه ولیدبن خالد گفت که آیا اینها چه‌قوم‌اند که ازلشکر ما بیرون آمدند، یکی درمیدان رفت و باقی رو به‌سپاه ایران نهادند! یکی درمیدان روید و خبری بیارید. یکی از سپاه مصر در میدان رفت و از تیمورتاش سؤال کرد که شاه ولید می گوید که این کیست که در میدان ما آمده است؟تیمورتاش گفت که میگوید که فیروزشاهم و در مصر بودم تا مظفرشاه را از بند خلاص کردم. درحال این خبر را بشاه ولید خالد رسانیدند که فیروزشاهست که در میدانست وآن سوار دیگرمظفرشاه بود که باعیاران بلشکررفت. شاه ولید گفت: چون‌بوده است که‌درشهر مصر زندان بگشایند و زندانی‌را ببرند وهیچ آفریده نداند؟ طیفور پیش‌نیک‌اندیش وزیر آمد و گفت: این فیروزشاه که در یمن آمده بود چند شب بر بام ایوان شاه سرور آمد و با فرخ‌زاد بهم، و چند غلام را بکشتند تا عاقبت بسیار زحمت کشیدیم وفیروزشاه‌را بافرخ‌زاد بهم بربام گرفتیم. عجب ندانم که فیروزشاه بمحبت شاه‌خوبان عین‌الحیات رفته باشد ودرین مدت که‌ناپیدا بود در پیش او بوده است. با شاه ولید بازگوی تا هم‌اکنون حکم کند تا بشهر روند و عین‌الحیات را در زنجیر کشند که مصلحت اینست که چون فارغ‌شود بگویم که‌سبب چیست؟شاه ولید گفت:روا باشد. در حال خادمی چند را طلب کردند و این کار بدیشان فرمودند که عین‌الحیات را در زنجیر کشند، اما توران‌دخت برو موکل باشد.

اما راوی این داستان گوید که‌ازین‌طرف فیروزشاه‌درمیدان برابر تیمورتاش درآمد. شاهزاده مظفرشاه رو به سپاه ایران کرد. به‌روزعیار پیش رفت و در پیش تخت ملک داراب خدمت کرد و گفت: بقاباد شاه‌جهانرا که شاهزاده فیروزشاه اینک بسلامت در میدان است و مظفرشاه اینک رسید. ملک داراب خرم شد، حکم کرد

تا به استقبال‌شاه‌زاده مظفرشاه بروند. جملهٔ امرای دولت برفتند و اورا در پیش‌ملک داراب آوردند تا خدمت کرد. ملک داراب اورا بسیارنوازش کرد و مرکب خاص بیاوردند تا سوار گردید. آواز کوس بشارت ازسپاه‌ایران برآمد، جمله شادیها کردند.

اما تیمورتاش گفت: ای فیروز شاه، من آوازهٔ هنر تو بسیار شنیده‌ام که به‌تنهایی سلک زنگبارزا گرفتی، کورنگ وهورنگ‌را کشتی، طبل زنگی وطال‌زنگی و حمدونهٔ زنگی‌را مطیع خودکردی، میمنه و میسرهٔ زنگی را کشتی وطومارزنگی‌را درسلک یمن هلاك کردی. مرد مبارز پیدایی، اما جان ازدستم کجا بری؟ اگر ریختهٔ پولاد باشی که به آتش گرزم گداخته گردی و اگر کوه البرز باشی که چون سرمه گردی، بگیر که آوردم! فیروز شاه گفت: ای حرام‌زاده، مرا چه می ترسانی؟ ما اهل مرگیم، یزدان ما را از برای مرگ آفریده است! اما امید به‌یزدان پاك دارم که مرا از شر تو نگاه دارد و مرا برتو زیادت گرداند. این بگفت و سپر در سر درآورد و توکل برخدای تعالی کرد و دل درکرم حق بست.

جملهٔ هردولشکردریشان نگران بودند که‌تیمورتاش با قد بلندآن گرزرا، که اگر برکوه زدی سرمه کردی و اگر بر دریا زدی گرد برانگیختی، بزد برقبهٔ سپر فیروز شاه چنانک طراقای گرز و سپر هر دو لشکر بشنیدند و یک شعلهٔ آتش ازگرز وسپر بیرون جست، اما گزندی بفیروزشاه نرسید. تیمورتاش بزد وبباد مرکب درگذشت. فیروزشاه سپر برانداخت و بگرفت و عنان مرکب بگردانید. هرچند فیروزشاه را گزندی نرسید اما وقت بود که مرکب شکم بر زمین نهد. فیروز شاه دانست که مرکب را طاقت ران و رکاب او نیست، گفت: بهرحال من نیز ضربی بزنم. پس بر کشید آن تیغ مصری الماس گونرا و بروی حمله کرد. گفت: ای تیمورتاش، بسیار دعوی کردی ولاف زدی و نمی‌دانی که در لشکر من زن باشد که از مبارزت تو بسیار زیادت باشد، ساز و سلاح مرکبم برقاعده نیست اماحالیا ترا محروم نگدارم، بگیر! تیمورتاش در آن کلمات عجب مانده بود، باخود

گفت عجب مردم شجاع اند این مردم ایران !؟ پس بناچار سپر در سر کشید .
فیروز شاه به تیغ حمله کرد و آن تیغ را بزد بر قبهٔ سپرش چنانک سپر در دست تیمورتاش بدونیم شد و سریلمان تیغ برروی ران تیمورتاش آمد، جوشن ببرید و در ران تیمورتاش در نشست وچون دهان ماهی بشکافت و خون برجوشید. فیروزشاه بباد مرکب درگذشت، تا عنان‌مرکب گردانیدن تیمورتاش بلشکر رسیده بود. جملهٔ امرای دو لشکربدیدند که تیمورتاش زخم عظیم‌خورد ازدست فیروزشاه. نیک‌اندیش وزیرحکم کرد تا طبل آسایش بزدند. درحال آواز طبل آسایش برآمد. فیروزشاه گفت: ای دریغ! اگر تیغ بر قاعدهٔ دستم بودی تیمورتاش را هلاک کرده می‌بودم، اما فردا، جان از دستم کجا برد ! او نیز بازگشت . ملک داراب حکم کرد تا طبل بشارت فروکوفتند و به استقبال فیروز شاه رفتند.
فرخ‌زاد و بهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه و خورشید شاه وجمشید شاه، سیامک سیه قبا، قارن جهانگیر وقارن جهانسوز، طماسب و طهمور، قهار و قهرمه و عبدالخالق و رستم اردستانی و شیرین سوار طالقانی، فرخان همدانی، فریحان بابلی، قاهرشاه و پیل‌افگن، گردان ایران و عراق با طیطوس حکیم و روشن رای وزیر، جمله در میدان ریختند و در پیش فیروزشاه پیاده شدند. فیروزشاه نیز پیاده شد و جمله را درکنار گرفت و بنواخت؛ ودرپیش پدر آمد وزمین ببوسیدورکاب پدر را بوسه داد. ملک داراب او را بنواخت و در حال فرود آمدند و در بارگاه رفتند. ملک داراب برتخت برآمد. امرای لشکرجمله برجای‌خود قرار گرفتند، جلاب بخوردند وبعداز آن بطعام خوردن مشغول شدند. چون ازطعام خوردن فارغ آمدند بعشرت مشغول شدند و بسخن درآمدند. ملک داراب از حال مظفرشاه سؤال کرد. مظفرشاه از حال خود اندکی بگفت . فیروزشاه نیز بگفت از حال خود و شفقت ابوالخیر قصاب وابوالفتح جراح. ملک داراب گفت: ای جان پدر، درکارها دلیری نمی بایدکردن علی‌الخصوص که ملک غریب وترا سودای عشق در سر، لابدکه

زود در دام افتی ولشکر ما با ششصدهزارمرد همه از بهر تو جنگ می‌کنیم‌وپشت لشکر ما تویی، این حرام‌زاده تیمورتاش دی‌روز درمیان میدان بحیل گرزی‌برران بهزاد زد، امروز اگر تو نمی‌آمدی کار لشکر ما نامضبوط می‌بود، اما نیک‌آمدی ونیک رفتی که‌آن حرام‌زاده را زخمی زدی وفتنهٔ اورا وانشاندی. فیروزشاه خدمت کرد و گفت: بقای دولت شاه جهان باد، اگر تیغ برقاعدهٔ دستم بودی کی ازدستم خلاص یافتی؟ اما بدولت شاه جهان با وی باقی دارم. ایشان درین سخن بودند.

اما راویان این حکایت چنین گویند که چون لشکر مصر باز گشتند، شاه ولید کس فرستاد تا تیمورتاش‌را بخیمهٔ خود بردند وجراحان لشکر را طلب کردند تا زخم تیمورتاش را تیمار کنند و جملهٔ امرای دولت غیر شاه ولید و شاه سرور باقی همه به پرسش تیمورتاش رفتند. نیک‌اندیش وزیر و طیفوروزیر از زبان آن دو پادشاه پرسش کردند و خلعت و زر آوردند و عذر خواهی تمام کردند و صدقهٔ بسیار بدرویشان دادند که تیمورتاش زنده است. تیمورتاش اگرچه زخمی عظیم داشت اما ناموس کرد، گفت: فردا شاه حکم کند تا طبل حربی فرو کوبندتادرمیدان روم و فیروزشاه‌را در میدان طلب کنم که بعوض این زخم که برمن زد من سراورا بیارم. جملهٔ امرای دولت آفرین کردند اما همه دانستند که آن سخن را ازناموس می‌گوید و الا زخمش عظیم است. امرا برخاستند و در پیش شاه ولید آمدندوآنچه ازتیمورتاش شنیده بودند، بگفتند. ملک مصر گفت: فردا چه کنیم؟ به‌امید که‌جنگ کنیم که‌تیمورتاش زخمی گران دارد، میدان‌داری فردا که‌خواهد کرد؟ جملهٔ امرای مصر ویمن خدمت کردند و گفتند: آخردرین همگی لشکر تیمورتاش [تنها] نیست، ما نیز هم مردانیم! در حضور شاه جان بازی کنیم و دشمنان شاه را سر از تن جدا کنیم. خاطور[1] پسر خطیر خدمت کرد و گفت: فردا میدان داری ازآن منست که خون پدر بخواهم؛ و هر کسی سخنی میگفتند.

---

۱ ـ این اسم همانست که پیش‌ازین خطور نوشته شده است.

اما مؤلف اخبارچنین روایت می کند که چون آن خادمان بحکم شاه‌ولیدبن خالد بگرفتن شاه خوبان عین‌الحیات رفتند ، اول پیش توران دخت رفتند و خدمت کردندو گفتند: ای بانوی جهان ، حکم شاه ولیدبن خالدست که عین‌الحیات‌را درزنجیر کشید و او را نیک نگاه دارید. توران‌دخت گفت : از جهت چه؟ گفتند از آن‌جهت که فیروز شاه با مظفرشاه که دربند بود ، امروزدرهنگام جنگ ومیدان‌داری‌درمیان لشکر آمدند و گفتند که ما در شهر مصر بودیم . طیفور وزیرسرور یمنی گفت عجب که پیش عین‌الحیات‌نبوده باشند . پادشاه‌را در حق او گمان بد واقع شده است، مارا فرستاد تا اورا در زنجیر کشیم وتوبروی موکل باشی. توران‌دخت غمناك‌شد ، با خود گفت : اورا چون‌توانم گرفتن که ما با هم سوگند خورده‌ایم و عهد کرده که هرگز در حق‌یکدیگر بد نکنیم و بد نیندیشیم. اما مرا درین چه گناه که حکم شاه ولیدست! این بگفت و برخاست ودر پیش چشمهٔ حیات[1] آمد، گریان‌گریان ودست برسرزنان.عین‌الحیات برخاست[2] واورا استقبال کرد و گفت: ای خواهر! سبب گریه چیست؟ مگر از طرفی که بجان تعلق دارد خبری شنیده‌ای؟ بازگوی! گفت : نه. گفت : مگر از طرف مادر وپدر خود سخنی شنیده‌ای؟ گفت : نه. عین‌الحیات گفت : پس مرا معلوم شد که از جانب ما سخنی شنیده‌ای، بگوکه مرا از یك نوع سخن باکست که مبادا که مرا بغیرفیروز شاه بکسی دهند ، آن روز مبادا که اندك‌چیزی به نزد ما جان باشد! من خود را هلاك گردانم. توران‌دخت گفت : ای شاه‌خوبان! مگر فیروزشاه با آن جوان‌بندی که ازبند گریخته است وزندانبانرا کشته ، مگرامروز درمیدان پیدا شده‌اند وفیروزشاه با تیمورتاش حرب کرده است وتیمورتاش‌را زخمی عظیم بر روی ران رسیده است وطیفوروزیر ترا درپیش پدرم غمز کرده‌است وپدرم‌را دل درگمانی انداخته ؛ حکم‌چنان شده که‌ترا زنجیر کنند هرچند که مرا دل نمی‌دهد که این سخن با تو بگویم ، بیت:

۱ ـ یعنی : عین الحیات ، چنانکه دیده میشود اسم را ترجمه‌کرده است. ۲ ـ دراصل : برخواست

کەرا خوددل‌دهد کین‌راز گوید — وگر بشنیده باشد باز گوید؟

اما اگر منت دربند کنم بهتر که من منع کنم وبگویم که کار من نیست، آنگه دیگری‌را بر تو موکل کنند، آنگاه کار مشکل شود ونیک نباشد. عین‌الحیات بر آشفت که من چه گناه کرده‌ام که مرا در بند و زندان باید کرد؟ توران‌دخت گفت: ای خواهر، جای سخن نیست، آن روز مباد که ترا در زندان کنند که قدر باشد که پای مبارکت را زنجیر طلا بنهم و دایم من پیشت نشسته‌ام تا یزدان پاك چه‌تقدیر کرده است. عین‌الحیات گفت: مگر پدرمرا ازین حال خبر نیست؟ توران‌دخت گفت: نمیدانم. پس در حال چهارخادم درآمدند و طبقی دردست گرفته و سرپوشی برروی طبق افگنده در پیش عین‌الحیات نهادند. عین‌الحیات در آن طبق نگاه کرد، دست فراز کرد و سرپوش ازطبق بر داشت، زنجیری دید از طلا ترکیب کرده، بناچارپای سیمین درازکرد تاآن خادمان درآمدند وآن زنجیرطلارا برپای شاه‌خوبان عین‌الحیات نهادند. شریفه می‌گریست، عین‌الحیات با دل خود میگفت، بیت:

کسی که عشق‌بورزد دلش‌حزین باشد — دلا ملول مشو، عاشقی چنین باشد!

فیروزشاه مدتی درعشق من بند و زندان کشید، ما نیز درمحبت اومدتی بند وزنجیر بکشیم تا فردا که بهم برسیم هیچ منت‌مان برهم نباشد. خادمان چون بند نهادند، کلیدآنرا پیش توران‌دخت نهادند وبدر رفتند. عین‌الحیات می‌گریست، تو گفتی بر روی سمن گلاب میریخت! توران‌دخت گفت: ای خواهر، آخرپیش بیگانگان نیستی، من خواهر توام و در پیش تو سوگند خورده‌ام که رازت‌را بهیچ آفریده نگویم و ترا نیز ازحال خود آگاه گردانیده‌ام. کار دنیا چنین است، خاطر مبارك خودرا ملول مگردان که زود باشد که‌کارها بمراد من وتو شود. ازین‌نوع سخنها می‌گفت و اورا تسلی می‌داد. عین‌الحیات گفت: ای خواهر، آخر گریهٔ من از بهر آن نیست که در زنجیرم، بلك از بهر آنست که خیلی زحمت کشیدم و آن جوان مدتیست که شمشیر می‌زند. از آن می ترسم که بمراد نرسم و بمیرم.

توران‌دخت گفت : هیچ اندیشه مکن، کاری که چنین بر آید عاقبت‌آن‌نیک باشد، امید مابه فضل یزدان آنست که زود به مراد دل برسیم‌وبادوستان دست درآغوش کنیم. ازین نوع سخنها می گفتند و شراب میخوردند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت می کند که هر دو لشکر کار راستی جنگ می کردند، شعر :

تا روز سفید روی بنمود — سیفور سیاه شد زر اندود
مرغ سحری تمام بر چید — هردانهٔ دُر که‌درصدف دید

و خورشید جمشید تاج روشنی بر سر نهاده و بر تخت آسمان نشسته ، پیدا شد. آواز کوس حربی از هر دو لشکر برآمد ، سپاه ایران سیصد هزار مرد ، سوار شدند و رو به آوردگاه نهادند واز طرف مصریان ششصد هزار مرد سوار شدند وشاه ولید و شاه سرور درقلب لشکر بایستادند ؛ و درمیمنهٔ لشکر تیمورتاج [۱] قرار گرفت، شاه شجاع یمنی با شاه حارث و با خاطور در میسره قرار گرفتند ، عرعر یمنی با جمعی از یمنیان در کمین بازداشتند. اما ازآن‌طرف ملک داراب درقلب لشکرایران بایستاد با طیطوس حکیم وروشن رای وزیر،مظفر شاه و بهمن‌زرین‌قبا وبهمن‌زرین‌کلاه با جمعی ازامرای ایران درمیمنه بایستادند ، خورشید شاه و جمشید شاه با جمعی از گردان بایستادند. چون کار آن دو لشکر راست گشت اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود ازسپاه مصریان، برمرکبی کمیت‌سوار گشته ، وجلی ازاطلس‌بر کفل کمیت انداخته ، ودست و پای مرکب درحنا گرفته . خداوندش جوانی بلند بالا خودرا بساز و سلاح عرب برآورده ، ونیزهٔ خطی بردست‌گرفته ودو شمشیرازچپ و راست درآویخته ، وسپری بزرگ درگردن انداخته ، و شدّهٔ سیاه برگرد سر برآورده ، دستارچهٔ سرخ برگردن اسب بسته ؛ بدین صفت درمیدان درآمد ، طریت کرد و جولان نمود و گفت: هر که مرا داند داند ، و هر که نداند بداند : منم خاطور ، پسر خطیر پهلوانم ، بیایید

۱ ـ ضبط دیگری است ازتیمورتاش

درمیدانم که تاخون پدر بخواهم. هنوز این تمام نگفته [بود] که برانگیخت ازقلب لشکر ایران جوانی برمرکب ابلق سوار گشته، و خفتان ابلق پلنگ دربر کرده، و کلاه خودی عادی بر سر نهاده و خود را برسم گردان بر آورده، در مقابل خاطور آمد و نعره زد.

ملک داراب پرسید که این کیست که در برابر خاطور رفت؟ گفتند که جهانشاه ایرانیست، تا گفتن آن دومبارز بر هم نعره زدند و بضرب نیزه بر هم حمله کردند. چون چند حمله درمیان ایشان خطا شد از ناگاه خاطوردر آمد و بن نیزه بربند کمرگاه جهانشاه زد و او را در خاك میدان انداخت، نیزه بگردانید و او را نیزه بر سینه نهاد که نجنبی و اگر نه زور کنم و از پشت گداره کنم. جهانشاه بناچار مطیع شد تا اورا بر بستند و از میدان بدر بردند. اورا برادری بود ایرانشاه ایرانی نام، چون برادر خودرا گرفتار دید مرکب درمیدان جهانید، ونعره برخاطور زد. [خاطور] بضرب تیغ حمله کرد، ایرانشاه سپر در سر کشید، خاطور دست کوتاه کرد و بزد بر گردن مرکبش که سر مرکب بر خاك انداخت. ایرانشاه درافتاد و خاطور بباد مرکب درگذشت، عنان مرکب بازگردانید تا کار اورا تمام گرداند؛ برانگیخت ازقلب لشکرجوانی برمرکب سیه قیطاسی نشسته، برگستوانی سیاه بر پشت [اسب] انداخته، زین ولجام سیاه، وغژغاوی سیاه از گردن مرکب درآویخته؛ وآن جوان خفتان سیاه در بر کرده، و سپرسیاه درچپ انداخته، و کمندی سیاه درفتراك بسته، ساقین وساعدین بسته، و کلاه خود برسرنهاده، عصابهٔ سیاه بر خودبسته؛ القصه از فرق سر تا ناخن پای، وازسر گوش مرکب تاسم مرکب غرق سلاح گشته درمیدان در آمد ونعره برخاطورزد که مرد میدان تومنم! درآن دم خاطور تیغ کشیده بود ومیخواست که بر ایرانشاه حمله کند و او را بتیغ هلاك گرداند که از عقبش نعره برآمد که مرد میدان تو منم! خاطور دست از ایرانشاه بداشت و سر راه بر سیامک بگرفت که هی! تو چه کسی که صید مرا ازدست من بیرون بردی؟ باری بگوی که نامت

چیست که خودرا در معرض تلف انداختی ! گفت که مرا تو چه شناسی که مردان عالم مرا شناسند! مرا سیامک سیه قبا می گویند، بنده وخدمتکار ملک دارابم. اکنون بیا تا بگردیم ونام خودرا پیدا کنیم. پس نیزه در نیزهٔ خود انداختند و حلقه حلقه زره از جوشن یکدیگر می‌ربودند و نیزه را از زیر بغل یکدیگر بیرون می کردند، تا چندان بکوشیدند که نیزه در دست ایشان چون خلال فراشان شد . نیزه از دست بینداختند و تیغ بر کشیدند و سپر بر سپر یکدیگر زدند ، و حمله‌یی چند از یکدیگر رد کردند. قضای‌الله تعالی آن‌بود که پای مرکب خاطوربسوراخی فرورفت، مرکب سکندر خورد و خاطور از پشت مرکب در روی میدان افتاد . سیامک شادکام با تیغی کشیده درو درآمد تا کار اورا بسازد که ازعقبش نعره‌یی عظیم برخاست[1] که اینک رسیدم !

سیامک از عقب نگاه کرد جوانی‌را دید بر مرکبی نشسته ، ازسر تا ناخن پا غرق سلاح گشته ، کلاه خود دوازده پهلو زراندود بر تارك سر نهاده. سیامک عنان مرکب بگردانید و گفت : کیستی که ناگه از عقب من آمدی ؟ گفت : ای ایرانی ، نمیدانی که کیستم ؟ منم شاه شجاع یمنی که دربند شما بودم. اکنون چند وقت شد که مرا طارق عیار از بند گشود ، اکنون در میدان آمدم تا با تو حرب کنم . سیامک گفت : خصم افتاده را دمار برآورده بودم که تو آمدی ! شاه شجاع گفت : مثل آنست که تو ایرانشاه را بفریاد رسیدی . اکنون بگرد تا بگردیم . وآنگه نیزه درنیزهٔ یکدیگرانداختند وبا هم بکوشش‌درآمدند ، تا حمله‌یی‌چند درمیان ایشان خطا شد. اما چون خاطور ازپشت مرکب برخاك افتاد ، سیامک قصدهلاك او کرد، شاه شجاع یمنی مرکب درمیدان جهانید و خاطور را از کشتن برهانید ، خاطور انفعال خورده ازجای برخاست[1] وتیغ برکشید وبزد برگردن مرکب خود و مرکب خود را هلاك کرد و پیاده رو بلشکرگاه خود کرد. شاه ولید بن خالد

۱ - در اصل : برخواست .

حکم کرد تا جنیبت خاص درمیدان بردند تا خاطور برو سوار شد و در پیش شاه ولید آمد و گفت : شاها ، اگر مرکبم خطا نمی کرد دمار از خصم برمی آوردم واگرشاه زاده شاه شجاع بفریادم نمی‌رسید ودرمیدان نمی‌آمدآن ایرانی هلاکم کرده بود ! اکنون بدولت شاه در میدان روم و جواب او بگویم . شاه ولید بن خالد برو آفرین کرد .

پس خاطور در میدان آمد و درپیش شاه شجاع خدمت کرد و گفت : ای شاهزاده ، کرم کردی و مرا از دست این ایرانی رهانیدی ؛ هرچند که تو صاحب تیغ و گرزی اما مراد من آنست که میدان مرا با او واگذاری تا من با او بکوشم وناموس خودرا قایم گردانم که بی ناموس گشته‌ام . هرچند که مرا مرکب انداخت اما بعضی باشند که گویند که خاطور حریف دست سیامک نبود . شاه شجاع گفت : میدان بتوبخشیدم اما به احتیاطباش که مرد مبارزست ، درروز میدان‌داری برادرم را شاه هزبر ، بخم کمند از پشت مرکب بر خاك کشید و چند کس را از مبارزان یمن هلاك کرد . این بگفت و شاه شجاع عنان مرکب بگردانید و بر گوشه‌یی بایستاد .

خاطورنعره برسیامك زد و گفت : ای ایرانی ، گمان بردی که مرا برخاك انداختی ! ندانستی که مرکب‌را خطایی واقع شد ؟ او را سزا دادم ، این زمان آمدم تا جواب تو بگویم . سیامك گفت: حاضر باش که دمار از روزگارت برآرم . پس بتیغ بر یکدیگر حمله کردند که از ناگاه از عقب سیامك آوازی بر آمد که ای جوانمرد سخنم را بشنو ! سیامك از عقب نگاه کرد ، رستم اردستانی را دید که در رسید . گفت: ای برادر ، بچه‌آمدی وچه سخن داری ؟ بگوی ! گفت: آرزو دارم که این میدان این ملعون را بمن گذاری واین جنگ را ازتودرخواست میکنم چون خاطورکه از[شاه] شجاع کرد . بسرملك داراب که مرادم برآری بی‌تعلل وبی‌توقف تا من نیز ناموس کنم . سیامك گفت : ای برادر ، خاطر تو است ، و عنان مرکب

بگردانید . رستم اردستانی درآمد و بضرب گرز برخاطور حمله کرد . خاطور گفت که چرا بمیدان آمدی ؟ ترا آرزوی مردن پیدا شده است ! سپر در سر کشید و آن حمله را رد کرد . رستم آمد تا بگذرد خاطور دست دراز کرد و بند کمر رستم بگرفت و زور کرد و از صدر زینش در ربود و عنان مرکب بگردانید تا پیش شاه ولید بن خالد رسید و بر زمین زد و گفت : محکم بربندید که به‌اختیار خود میدان مرا خواسته است ، گمان داشت که مگر ما را رایگان تواند گرفتن ؛ من در میدان میروم تا کار دیگران را بسازم. این بگفت و عنان مرکب بگردانید . رستم را بر بستند.

سیامک میخواست که باز گردد و بمیدان آید . جوانی بر مرکب کمیتی نشسته ، و برگستوان از پوست پلنگ بر کفل مرکب انداخته ، و پیش بندی ازآیینهٔ چینی وزنگولهای زرین‌ازگردن اسب درآویخته ؛ وخداوندش خفتان سرخ در بر کرده ، و برروی آن خفتان قبای زربفت پوشیده ، ساقین و ساعدین زر اندود بسته ، کلاه خود دوازده پهلو برسرنهاده ، و دستارچهٔ لعلی بر کلاه خودبسته ، تیغی مصری‌حمایل کرده ، سپری ازپوست پلنگ درچپ انداخته ، و کمندی سرخ درفتراك بسته ، و گرزی هشتاد من ازقرپوس زین درآویخته ، نیزه‌یی از پولاد میان مجوف سنان زهرآلوده، وموزهٔ پولاد درپای کرده ، به‌آیین مبارزان سرراه برخاطوربگرفت و نعره برو زد که مرد میدان تومنم! بگرد تابگردیم! خاطور گفت : نامت چیست؟ بگوی تا بدانم ! گفت: مرا نام بهمن زرین قباست ، بنده و خدمتکار ملك دارابم، و برادری دیگر دارم نامش بهمن زرین کلاهست . خاطور گفت : شنیده‌ام که از پهلوانان ایرانی ، بگرد تا بگردیم ! پس آن دو مبارز یگانه و آن دو سوارفرزانه نیزه درنیزهٔ هم دیگرانداختند ، تا چندانی بکوشیدند که آن دو لشکر در کارایشان عجب ماندند ؛ تا تیغ های جان ربای بر کشیدند و بر درق و فرق هم می زدند ، وباهم می کوشیدند. بسریلمان تیغ گوشهای سپریکدیگرمی‌ربودند و کارایشان بتیغ

تیزبرنیامد . تیغ درنیام کردند ودست بگرز گران سنگ بردند وبرهم حمله کردند .
ازمیان ایشان طراقاطراق گرز برآمد ، چنانک چهل حمله درمیان ایشان خطا شد
تا عاقبت بهمن زرین‌قبا درغضب رفت وبا خودگفت مرا با این مصری اینهمه چرا
بایدکوشیدن که درحضور ملک داراب و فیروز شاه ناموس من رفت . پس بضرب
گرزحمله کرد و خاطور سپردرسر کشید ، بهمن زرین قبادست و گرز برآورد و بهر
دوپا دررکاب بایستاد وبهرزوری که داشت برسردست درآورد وبزد برسپرخاطور .
مؤلف اخبار و گزارندهٔ[1] داستان چنین‌روایت میکندکه درآن دم که بهمن
زرین قبا دست برآورد خاطور بغایت بترسید چنانک دل دربرش طپیدن گرفت که
قوت بازو دردلست ، هرکاری که پیش‌آید چون دل بترسد از آن‌کس کاری نیاید .
گرز چون بر قبهٔ سپر آمد دست را طاقت نگاه داشتن آن نبود ، سپرکج شد و گرز
بلغزید و برکلهٔ مرکب آمد و مغز مرکب بر خاك پراگنده شد وخاطور از پشت
مرکب برخاك افتاد . بهمن‌زرین قبا ازپشت مرکب برسینهٔ خاطور جست وبضرب
مشت هر دودست خاطور را ازپس پشت بربست. ازسپاه ایران مرد در میدان آمد
وخاطوررا بسته بپای علم‌بردند وبازداشتند . آوازکوس‌بشارت ازسپاه ایران‌برآمد.
بهمن زرین قبا مبارز طلب کرد ، سواری دیگردرمیدان آمد ونعره بربهمن
زرین‌قبا زدکه ای فرومایه، ترا چه حد آن باشدکه پهلوان زادهٔ پای‌تخت شاه ولید
خالد را بگیری؟ منم فلاح مصری ؛ هم اکنون دماراز روزگارت برآرم . بهمن‌زرین‌قبا
هیچ جواب نداد ، چون فلاح نزدیک شد ، مرکب درو جهانید و نیزه یی چنان
برسینهٔ فلاح زدکه ازپشتش بیرون رفت و نیزه را بگردانید وازصدر زینش درربود
وبرخاك انداخت ومرکبش را بگرفت وبسوی لشکر خودگذاشت تا ببردند.
دیگرنعره زد ومبارز خواست و گفت : ای شاه ولید خالد! مردی درمیدان
من فرست‌که به‌امید این‌عاجزان‌که درلشکر داری با ایرانیان‌جنگ نتوانی کردن!

۱ ـ در اصل گدارنده

کجاست تیمورتاش که در میدانم نمی‌آید تا حرب کردن بدو بنمایم ؟ تیمورتاش زخمی‌عظیم‌داشت ، باوجود آن زخم عزم میدان کرد، اما شاه ولید نگداشت و گفت: ترا زخم است ، مرو! بگدار تا دیگری برود. پس‌یکی دیگر درمیدان رفت وبدست بهمن زرین قبا کشته گردید ، همچنان تا ده مبارز را هلاك کرد. شاه ولید درغضب رفت، گفت : بروید و آن بندیانرا بیارید تا گردن بدهم زدن تا مرا تسلی گردد که این سوار خیلی ازلشکرما هلاك گردانید. پس درحال برفتند ورستم اردستانی‌را و جهانشاه ایرانی را بیاوردند. شاه ولید حکم کرد تا هر دو را گردن بزنند . چون جلاد آمد وآن هردوجوان‌را برسرپای بنشاند، شاه ولید حکم کرد که ایشانرا برسر [پا] کنار لشکر ، برابر لشکر ایران ، بنشانید و گردن بزنید . چون جلاد ایشانرا بر کنار لشکر آورد و بر سر پا بنشاند تا گردن بزند ، ملك داراب گفت : ای جوانمردان ، بنگرید که آن دوجوان ما را بر سر پا نشانده و گردن خواهند زدن . طیطوس حکیم گفت : ای شاه ، شما نیز ازیشان یك بندی دارید ، بر کنار سپاه برید وبرسرپا نشانید، چون ایشان ببینند ، باشد که پشیمان شوند وآن دورا بیارند و این یکی را ببرند. درحال خاطور را برسرپا نشاندند.

اما راوی این‌داستان روایت کند که شاه‌سرور پادشاه یمن گفت : ای شاه، آن دو جوانرا کشتن مصلحت نیست که آنکس که این دوجوان را گرفته است پیش ایشان دربندست ، چون شما اینانرا بکشید ایشان نیز خاطور را هلاك کنند ، واگر باور نمی‌دارید نیکو بنگرید واحتیاط کنید درلشکر دشمن. پس شاه ولید با امرای دولتش در لشکر ایران نظر کردند ، دیدند که خاطوررا بر کنار لشکر آورده بودند و برسرپا نشانده و میخواستند کـه گردنش بزنند. شاه ولید را دل بر وی بسوخت ، گفت : ای دریغ که خاطور یادگار پهلوان خطیرست ، اینك بدست ایرانیان کشته می‌شود! نیك اندیش وزیر گفت : اگر میخواهی که خاطور کشته نشود مصلحت آنست که این دو بندی را بدهیم و خاطور را بستانیم. ولید خالد گفت : من راضیم

اگر ایشان قبول کنند . نیک اندیش وزیر گفت : بلی، ایشان قبول میکنند که اینها هر دو سردارانند. یکی در میدان رود وبا ایشان بگوید تا چه جواب دهند . پس یکی‌را درمیدان فرستادند پیش‌بهمن زرین‌قبا . درمیدان‌آمد ، بهمن‌زرین قبا خواست که بروحمله کند ، گفت ای پهلوان ، من‌بجنگ نیامده‌ام ، پیغامی‌دارم ، شاه ولید بن خالد میگوید که دو کس از شما دردست ماست ویک پهلوان ما در دست شماست، شما یک مرد مارا بفرستید تا ما نیزدو کس شما را بفرستیم. بهمن‌زرین قبا خرم شد و گفت : خوش باشد. درحال پهلوان پیش ملک داراب آمد و خدمت کرد و آنچه شنیده بود باز گفت. ملک‌داراب بغایت شاد شد وفرمود تاخاطوررا خلعت‌پوشانیدند وبدست آنکس دادند ، وازآن طرف شاه ولید بن‌خالد حکم کرد تارستم اردستانی رابا جهانشاه ایرانی را خلعت دادند و در میدان آوردند و بدست بهمن زرین قبا دادند وخاطوررا بازبردند. حکم کردند تا کوس‌آسایش زدند وهر دولشکر ازهم باز گشتند وفرود آمدند وهر کسی بجا ومأوای خود رفتند وبکار راستی‌حرب فردا مشغول شدند وطلایه بدر کردند.

اما مؤلف اخبارو گزارندهٔ[۱] داستان چنین گوید که شاه‌ولید بن خالد گفت که فردا جنگ نخواهیم کردن تا زخم پهلوان تیمورتاش بهتر شود ولشکر نیز آسایشی کنند و دیگر آنک ما را مکتوبها باید فرستادن و از حوالی مصر لشکر طلب کردن که لشکر درمملکت ما بسیارست. پس‌دبیران تیزدست طلب کردند ونامهانوشتند. یکی بدیارسعید پیش خلود بن عاد ورواح بن‌خلود و نامهٔ دیگربدمشق پیش پادشاه دمشق‌مسروق بن عتبه وپهلوان پای تختش پهلوان عدنان بن‌قیس واسعد بن‌حسان، و نامهٔ دیگر بحلب پیش پادشاه حلب نصربن عدل ، و نامهٔ دیگر پیش اسکندر شاه اسکندرانی با دو پهلوان ثعبان بن عاد وزهران بن کلاك. نامه در اطراف مصروشام وحلب پراگنده کردند وبنوشتند که‌چون‌نامهٔ شاه بخوانند درروز متوجه مصر گردند که دشمنی‌عظیم از ایران پیدا شده است. بی‌تعلل وتوقف روانه شوند که کار تنگ

۱ ـ دراصل : گدارنده

گردیده است. شاه ولید بن‌خالد فرمود که نامهٔ دیگر بنویسند بملاطیه پیش **سیف‌الدوله** که شنیده‌ام که سه‌برادر پهلوان درخدمت دارد یکی **شماط** و [دو دیگر] **شموط** و [سه دیگر] **شماس** که تا با لشکر غلبه بمدد ما بیایند. چون ازین کارها فارغ شدند بعیش مشغول شدند. جاسوسان لشکر ایران خبردارشدند ، درحال برفتند وملک داراب را خبر کردند که شاه مصرمکتوبات به اطراف فرستاد و لشکر طلب کرد.

طیطوس حکیم گفت : شاها ، این ملک مصرست ولشکر غلبه دارد اگر ایشانرا مجال دهیم هرروز لشکر ایشان زیادت شوند وما راکار تنگ گردد ، پس مصلحت آنست که اگر ایشان جنگ نکنند ما ایشانرا مهلت ندهیم تاآن لشکرها را رسیدن ما کار این قوم را ساخته باشیم . امرای لشکر ایران گفتند : راست میگوید اما یک فردا ما نیزآسایشی کنیم تا لشکر ما نیز آرامی گیرند وپس فردا جنگ‌مغلوبه اندازیم . پس بدین معین کردند و بعیش مشغول گشتند . تارك جاسوس در لشکر ایران بود ، چون از آن کار آگاه شد درحال پیش‌شاه ولید آمد و خبردار گردانید که سپاه ایران پس فردا جنگ خواهند کردن. شاه ولید گفت : مگر ایشانرا ازنامه فرستادن مابه اطراف خبر شده است که نمی گدارند که لشکرما جمع‌شوند؟ پس شما نیزلشکررا خبردار گردانید که جنگ خواهد بود. پس نقیبانرا طلب کردند تارفتند ودر لشکر منادی کردند که پس فردا جنگ خواهد بود . لشکر بکار راستی مشغول شدند وآن‌شب هیچ کس آرام نگرفتند ونخفتند ، واسبانرا نعل‌بندی کردند ، ونیزه و تیغها را تیز می کردند ، تا وقتی که سپیدهٔ روز بدمید وباز سپید نهاری[1] درجولان درآمد وعنقای سیاه لیل را منهزم گردانید وعلم زرّین خورشید برافراشتند ؛ چترشاه زنگ سرنگون شد، قرص‌شمس منیر ازکنار افق درخشیدن گرفت ،وطاس سیمین‌قمر درگوشهٔ فلک پنهان گردید ، شعر :

سحرگه کافتاب عالم افروز سرشب را جدا کرد ازتن روز

---

۱ ـ در اصل : بهاری

نهاد از حوصله زاغ سیه پر بزیر پرّ طوطی خایهٔ زر

آن دو لشکر درجوش و خروش آمدند، علمهای الوان ببادهای مختلف دادند و مرکبان جنگی را در زیر برگستوانهای گوناگون کشیدند. ملک داراب برتخت برآمد. امرای دولت همه سوار شدند وهریک برجای خود قرار گرفتند.

راوی داستان روایت کند که از آن طرف شاه سرور با شاه ولید بن خالد برتخت برآمدند ونقیبان لشکر پیش آمدند وصفها را بیاراستند. چون ازهردوطرف کارجنگ ساخته شد باد صبا مشاطگی کرد ومیدانرا از گرد وخاشاك پاك کرد. اول کسی که عزم میدان کرد جوانی بود از سپاه مصریان، بر مرکبی کمیتی نشسته، وجلی از اطلس برپشت مرکب انداخته، پیش بندی از آیینهٔ چینی بسته، ودستارچهٔ لعلی برگردن مرکب بسته؛ سوار خفتانی در بر کرده، وکلاه خودی زر اندود برسرنهاده، وقصبی سیاه برسربسته، وحمایلی‌ازطلادر گردن آویخته، کمری ازیاقوت مرصع کرده برمیان بسته؛ ساقین وساعدین بربسته، شمشیری مصری حمایل کرده، سپری‌ازپولاد چینی‌بچپ انداخته، وکمندی ازابریشم‌برفتراك بسته، ونیزه بر گوش مرکب راست کرده؛ بدین آیین درمیدان در آمد و سراپای میدان بگردید، طرید کرد وجولان نمود و مبارز طلب کرد. ملک داراب گفت: این کیست که سواری آراسته است؟ دشمن شناسان گفتند: این سوار حارث یمنی است پسر شاه سرورست. برانگیخت از قلب لشکر ایران، بر مرکب ابلق نشسته و برگستوان سبز بر پشت مرکب انداخته؛ خداوند مرکب از فرق تا ناخن پای غرق پولاد گشته، بنام مرد افگن ایرانی، جوانی نامدار بود؛ درمقابل حارث‌آمد ونعره بروی زد وبضرب تیغ بروی حمله کرد. چون چند حمله درمیان ایشان خطا شد حارث یمنی طعن نیزه برکمربند مرد افگن زد چنانک ازصدر زینش در ربود ودر خاك میدانش انداخت ومرکب بروی راند، وتیغی درقفایش زد وسر آن جوانرا از تن جدا کرد. غریو ازلشکر ایران برآمد. ملک داراب بغایت دلتنگ شد. آواز طبل بشارت از لشکر

مصر برآمد. غلامان شاه حارث درآمدند و سر مرد افگن را با اسبش از میدان بدر بردند و غلامان مرد افگن در میدان آمدند و تن مرد افگن را از میدان بدر بردند وزاری وفغان می‌کردند. ملك داراب باامرای ایران بغایت‌ملول شدند که مردافگن جوانی‌نامداربود. شاه‌حارث مبارزطلب کرد. برانگیخت شیرین‌سوارطالقانی‌ودرمیدان درآمد ونعره زد و گفت: ای‌حارث ،آمده‌ام تا خون مرد افگن‌را بخواهم، بیار تا چه داری! وشیرین‌سواربضرب تیغ بروی‌حمله کرد. شاه‌حارث‌سپر درسر کشید وآن‌حمله‌را از خود ردکرد ، او نیز دست بتیغ کرد و برقبهٔ سپر شیرین سوار زد. شیرین سوار حمله‌اش را رد [کرد.] تا چند حمله درمیان ایشان باطل شد وشیرین سوار از بهر مرگ مرد افگن بغایت ملول بود.

راویان این داستان گویند که خویشاوند یکدیگر بودند و چشم گریان و دل پرغم داشت و حارث جوان مبارز و پهلوان بود. نوبت شاه حارث بود، دست و تیغ برآورد و بر شیرین سوار حمله کرد . شیرین سوار سپر درسر کشید، شاه‌حارث برسپرش نزد وتیغ را بریال مرکب زد وسرمر کب‌را درخاك انداخت، شیرین‌سوار بغایت چابك بود، خیز کرد و از پشت مرکب در میان میدان جست و روان تیغ برکشید و بزد برپای مرکب شاه حارث و هردوپای مرکب را قلم کرد ومرکب برو درآمد. شیرین سوار گفت: اگر شمشیری برانم وسرش ازتن جدا گردانم برادر عین الحیاتست، مبادا که‌فیروزشاه برنجد، اما اورا دستگیر گردانم . باخود این فکر کرد ودردوید و گریبان حارث را گرفت، حارث نیز گریبان او بگرفت.

شاه شجاع[1] چون چنان بدید درمیدان آمد ونعره زد برشیرین سوار طالقانی؛ ازطرف لشکر ایران برانگیخت ابرش‌سواری بنام فرخ‌زاد. هنوز شاه شجاع نیامده بود که فرخ‌زاد پیش شاه‌شجاع‌را گرفته بود و گفت: مرد میدان تو منم و بر او حمله کرد و باهم برآویختند.

---

۱ ـ در اصل : شاه حارث

شاه اسدچون چنان دید مرکب درمیان میدان راند، ازطرف لشکر ایران بهزادرا زخم بهتر شده بود ، او نیز مرکب را برانگیخت و سر راه برشاه اسد بگرفت و نعره برشاه اسد زد و گفت: بیا که مردی ومردی گفته‌اند وضربی‌وضربی گفته‌اند. شاه سرور گفت : ای‌جوانمردان ، مدد کنید،مبادا که فرزندانم‌را خطایی واقع‌شود. برانگیخت ملک نصر یمنی وناصر یمنی وفیروز عدنی و از امرای مصرمثل **ثعبان‌بن‌غوث و عظام‌بن‌عکه** وازامرای ایران جهردلاورومهر دلاور وفهردلاور و رستم اردستانی و بهرام ایرانی و فرخان همدانی و فریحان همدانی ، خورشید شاه ایرانی وجمشید شاه ایرانی ، قارن جهانگیر وقارن جهانسوز، طهماسب و طهمور ایرانی با ده‌هزار سوار ایرانی درمیدان رفتند وجنگ پیوسته شد ، تاعاقبت بآنجا انجامید که‌طبل‌جنگ فروکوفتند ونای‌برنجین ودبدبهٔ کابلی وسفیدمهره و کرنای فروکوفتند. خروش وجوش ازآن دولشکر برآمد وآن دولشکردرهم افتادند ، و مردم شهر ازجنگ خبردارشدند وبربرج و بارو بنظاره آمدند. گرد وغبارپیچیده بود و سرنیزهٔ گردان درجگرهای‌پهلوانان راه یافته ونهنگ تیغ مغز مبارزانرا می‌شکافت و تیر خدنگ از باریک روی راه دیده گرفته و گرز گران قدهای‌چون الف را دال کرده و سایه‌بان اجل برسرآن دو لشکرسایه افگنده ، استاد قضا طناب عمرجوانان بریدن گرفته .ای بسا سرها که گوی میدان شد. یکی را سراز تن جدا شده ، یکی را جگرگاه شکافته ، یکی‌را دست از تن انداخته ، یکی از پشت مرکب سرنگون گشته ، یکی را بضرب سم مرکب مغز بر روی خاك ریخته ، وخون جوانان چون جیحون روان گشته، و کمند ابریشمین چون زلف عروسان بقصد دل عاشقان دست درگردن پهلوانان آورده .

القصه جنگ مغلوبه دست داد و دست و پنجهٔ گردان غرق خون گردید چنانکه استاد گوید ؛ بیت :

اندرآن روزی که پیدا گردد ازچنگ یلان

نیز هـای دیده دوز و تیغهـای سینه در

تیغها گردد ز حلق زرد رویان سرخ‌رو

نیزه ها گردد ز فرق تاجداران تاجور

روی داده جان بی تن سوی بالا چون‌دعا

رای کرده جسم بیجان سوی‌پستی چون‌قدر

چون آفتاب از میان فلک به افق رسید بمرگ مبارزان جامه‌خونین وچهره زعفرانی کرد ، و ایام در ماتم جوانان نشست و جامه سیه کرد ، و ستارگان ثابته بمرگ جوانان معجر از سر دور کردند ، و در میان جامهٔ کبود درفشان گشتند.

لشکر مصر غلبه بودند ، اما جوانان ایران کار کرده و کاردیده بودند . شاه ولیدبن خالد گفت: کار ما بد شد. نیک اندیش وزیر حکم کرد که تا طبل آسایش فروکوفتند تا لشکر ازهم باز گردیدند. اما خیلی خرابی در لشکر مصر شده بود و بسیار جوانان از مصریان هلاك شده بودند . شاه ولیدبن خالد گفت : بنگرید که ازجوانان ما چه تلف‌شده اند، که ازناگاه غوغایی برآمد وپنج هزارآدمی جامها دریده و سرها برهنه کرده ، و یکی‌را براسبی انداخته بی‌سر، و فریاد و زاری می کردند. شاه ولید پرسید که چه بوده است ؟ گفتند که حیات شاه جهان باد که پهلوان خاطور پسر خطیر بدست شه مرد نهروانی کشته گردید و سرش را برد وما تنه‌اش آوردیم. شاه‌ولید بغایت ملول شد وتأسف میخورد، که غوغای دیگر برآمد و قرب هزار پیاده جامها چاك کرده و زاری می کردند. شاه ولید پرسید که چه بوده است ؟ گفتند شاه را بقاباد ، ثعبان بن حسان بدست سیامك سیه قبا کشته شد . شاه ولید گفت ای وای بر لشکرمن ! غوغای دیگر برآمد ، بقرب هزار سوار جامه دریده ، فغان کنان [میآمدند. شاه ولید] پرسید که چه بوده است؟ گفتند : فریبرز عدنی ، پادشاه‌عدن بدست جهر دلاور کشته شد. شاه ولیدبن خالد بغایت ملول شد و سرور یمنی آه کرد وفغان برآورد، که غوغای دیگربرآمد بقرب پنج هزارپیاده فغان می کردند و زاری می‌نمودند. شاه ولید پرسید : که چه بوده است ؟ گفتند : شاه‌را بقا باد ، ملك نعمان‌بن

منذرشاه طایف بردست بهمن‌زرین‌قبا کشته شد. سروریمنی تاج ازسر برگرفت و تأسف میخورد وزاری می‌کرد، که غوغا برآمد. شاه ولید پرسید که باز چه بوده است؟ گفتند: شاها، مگر در جنگ گاه بهزاد بشاه زاده صالح رسیده است و او را زخمی عظیم برسرزده، اینک آوردند، اگر لشکریان مدد نمی‌کردند شاه‌زاده بدست بهزاد هلاك شده بود. شاه ولید چون بشنید که پسرش زخمی‌عظیم یافته‌است فغان برآورد و مرکب پیش راند، فرزند خود را بدان حال دید، گفت: حیاتش مانده است؟ گفتند: بلی، اما مدهوش است. شاه ولید فرود آمد وببارگاه آمد وجملهٔ امرای‌مصر و یمن حاضر آمدند و از هر سویی فغان وزاری برمی‌آمد.

راوی گوید آن روز در حرب از لشکر مصر و یمن بیست ویک سر امیر کشته شده بودند، که هریك صاحب چند هزار سوار بودند، ودو پادشاه یکی‌ازآن عدن ویکی از آن طایف که هلاك شده بودند، و شاه‌ولیدبن خالد را خود چندان غم فرزند خود بود که پروای کس نداشت و نقیبان درکار آمدند و کشتگانرا درخاك کردند.

اماراویان‌اخبارو گزارندهٔ‌داستان کهن‌چنین‌روایت‌میکنند که‌چون‌ملك‌داراب فرودآمد حکم کرد تا از جوانان نامی احتیاط کنند که کسی کشته شده است یانه! احتیاط کردند، هیچ کس از پهلوانان لشکرتلف نشده بودند، اما بیشترزخم‌داشتند. ملك داراب شاد شد و خدای عز وجل‌را شکر کرد، بعد ازآن بعیش‌وعشرت‌مشغول شدند. ملك داراب بفرمود تا کشتگانرا درخاك کردند.

اما راویان این حکایت چنین کنند روایت که شاه ولید خالد با امرا گفت که کارما بغایت مشکل‌شد! چون کنیم که چند پادشاه کشته شدند و فرزندم صالح زخم دارد وشنیدم که شاه حارث پسرسرور یمنی زخمی‌عظیم دارد و ما را عزامی باید نهاد ازآن کشتگان. اما اگر فردا [هم] ایرانیان جنگ کنند حال ما چه باشد وجواب لشکر ایران چگونه بدهیم؟ نیك اندیش وزیر گفت: مصلحت آنست که

شخصی را بفرستیم پیش ملک‌داراب تا ما را چند روزی مهلت دهد که خیلی مبارزان ما هلاك شدند تاعزای ایشان‌بداریم، دانم که‌ملك داراب نیزبدین‌راضی‌باشد که‌مردم ایشان نیز زخم‌دار بسیارند. اگرچه کشته کم دارند. شاه ولید گفت: کرا فرستیم تا ازملک‌داراب درخواست کند که ما را چندروزی مهلت‌دهد؟ یکی‌بود ازمبارزان‌عرب که او را **طاقور** نام بود. درحال‌حکم شاه ولید شد که طاقور برود بلشکرایران و پیغام شاه ولید را ببرد. درحال طاقورعرب باپنجاه سواررو بلشکرگاه ایران نهادند تابکنار طلایه رسیدند. درطلایه‌شه مرد نهروانی‌بود، ایشانرا بازداشت وخود بپای‌تخت ملك داراب آمد وزمین را ببوسید و گفت: شاه را بقاباد، از لشکردشمن شخصی‌آمده است با پنجاه سوار و راه طلب میکند، اشارت شاه چیست؟ ملك داراب گفت: شاید که ترسیده باشند وخواهند که صلح کنند و دختر بدهند تا ما بازگردیم که بسیارسرها که درخاك شد! بروید وایشانرا بیارید تا ببینم که‌بچه کارآمده اند. شه مرد برفت وطاقور را بخدمت ملك درآورد. ملک‌داراب بفرمود تا او را بجای نیکو بنشاندند وجلاب دادند تا بخورد وآنگه زبان برگشود وآن پیغامی که آورده بود بگزارد[1].

ملک‌داراب با خود گفت گمان من نوعی دیگر شد، اما دانم که ایشان این کارنکنند تا پیش تخت من اسیر نگردند. پس ملك داراب زبان برگشود وسؤال کرد که‌از امرای شما که کشته شده است؟ طاقور گفت آنچه میدانست. ملك داراب گفت: این همه‌آشوب ازبهرچیست؟سروریمنی‌مرا نیک می‌شناسد، ازیمن‌ازدست گردان‌ایران جسته است، اما به‌بود شاه ولید و سرور یمنی آنست که عین‌الحیات را بمادهندواین فتنه را کم کنند و اگرنه ازین زحمتها بسیار بلشکر مصر خواهد رسیدن. طاقور خدمت کرد و گفت: شها کامکارا، جواب پیغام مرا بگویید و اگر بندگان شاه را سخنی باشد جداگانه کسی بفرستند تا پیغام شاه را بگزارد[2] وبازآید. حکیم‌طیطوس گفت: راست میگوید. ملک‌داراب گفت: جواب سخن تو آنست که بگویی که

---

۱ و ۲ ـ در اصل: بگذارد

جنگ ما را شما آرزو کرده اید، ما بجنگ کردن نیامده بودیم ، ما بدختر خواستن آمده بودیم؛ اکنون بنیادجنگ شما کردید، اکنون‌چون امان میطلبید مانیزچند روز شما را امان دادیم که درکار ما نیکو تأمل کنید که حرب ایرانیان اینست که دیدید ؛ اما می‌باید که من کسی را با تو بفرستم، اورا نیک سخن بشنوید ، و زود بدین‌جانب روانه کنید. طیطوس حکیم گفت : مردی می‌باید که‌هم سخن‌دان باشد وهم‌زبان‌آور، وهم‌شجاع ودلیر. فیروزشاه گفت: قاهرشاه برود که‌همه‌هنری دارد. قاهرشاه را غم برادر بود که در سپاه ایران هیچ پیدا نبود ومجال طلب میکرد که از فیروزشاه بپرسد مجال نمی یافت ، ودیگر کسی نمیدانست. یک نوبت از فرخ‌زاد سؤال کرد، فرخ‌زاد گفت من نمی‌دانم که در راه ازیشان غایب شدم و مدتی ازهم جدا شدیم چون بهم رسیدیم او را ندیدم ، ندانستم که کجا رفته است . چون فیروزشاه گفت که قاهرشاه برود او شاد شد وازجای برجست ودرپیش ملک داراب خدمت کرد و زمین ببوسید و هرچه ملک داراب گفت یاد گرفت . پس شاه داراب فرمود تا طاقور را خلعت دادند و قاهر شاه را باوی روانه کردند تا پیش لشکر مصریان رسیدند. بردر بارگاه طاقور قاهرشاه را بازداشت و خود پیش‌شاه ولید رفت وخدمت کرد. شاه ولیدبن خالد چون طاقور را خلعت پوشیده دید ، پرسید که هان! چه خبرآورده‌ای ؟ طاقور خدمت کرد و گفت : ملک داراب گفت تا شماآرزوی‌جنگ نکنید ما نیز حرب نکنیم اما ملک داراب یکی را با من فرستاده است و پیغامی چند داده. شاه ولید گفت: که‌آن شخص کجاست ؟ طاقور گفت: بر در بارگاه بازداشته‌ام . شاه ولیدبن‌خالد حکم کرد تا او را درآوردند. قاهرشاه چون دربارگاه درآمد خدمت کرد وشرط ادب بجای‌آورد. کرسی زرین‌نهادند تا قاهرشاه برآنجاقرار گرفت،جلاب درآوردند تابخورد. نیک‌اندیش‌وزیر گفت: ای‌جوانمرد، چه کسی وبچه کارآمده‌ای؟ بگوی تابدانیم. قاهرشاه خدمت کردو گفت: بقا بادپادشاه مصروشام ومغرب‌را . ملک داراب میگوید که ما را باشما سرجنگ کردن نبود که ما بدخترخواستن‌آمده بودیم.

شاه سروریمنی با فرزند شاه فیروزشاه بغایت بد کرد وقصدجان وجوانی او کرد واورا بدست زنگیان داد تا حق سبحانه وتعالی او را خلاصی ارزانی فرمود. چون شاه سرور گریخته و بطرف شما آمد، ما راگمان آن بود که تو دختر بستانی و بمادهی و تو درمیان ما صلح کنی تاما هم از راه باز گردیم، نکردی! ودیگرشنیده‌ام که ازبرای فرزندت شاه صالح خواستاری کرده‌ای. چندانک فیروزشاه زنده است کس را یارای آن نباشد که به پیرامون کمتر کنیزکی از آن عین الحیات یا رد گردیدن! اماجنگ کردن ما ازین نوع است که دیدی وآزمودی، هیچ توانی کردن که ازفعلهای بد در گذری و آن دختررا بسوی ما فرستی که تا ما باز گردیم؟ که بسیار جوانان درخاک رفتند، و اگر ندهیدهم خواهند رفتن! شاه شجاع نعره برقاهرشاه زد و گفت: ای فرومایه! سخن به ادب گوی که دختر از ما کسی بزور نتواند استادن. ما دختر بدان کس دهیم که خواهیم، حالیا به پسر شاه ولید داده‌ایم. اگر ایرانیان با ما بضرب دست می‌گویند ما نیزجوانانیم و ضرب تیغ داریم، چندانک جان داریم بکوشیم. قاهرشاه گفت: ای شاه‌زاده، تو باری از تیغ مگوی! تا دی روز در دست ما گرفتار بودی، تاطارق عیار نیامد شما از بند خلاص نگردیدید. و اگر ضرب تیغ وپهلوانی داشتید چرا از یمن گریختید؟ و دیگر جواب نه برتست، جواب ملک داراب را یا پدرت بگوید یاشاه ولیدبن خالد. شاه شجاع انفعال خورد و سر درپیش انداخت.

راوی این داستان چنین روایت میکند که بعد از آن شاه ولید بن خالد[1] گفت: اگر جنگ اینست و سپاه اینست که من دیدم ای بسا سرها که از برای این دختر برباد خواهد رفت! ای شیرمرد مرا درلشکرچند امیر وچند پادشاه هلاک شده‌اند، وفرزندم شاه صالح زخمی عظیم دارد و من درکار او درمانده‌ام و جواب پیغام ملک داراب این دم نمی‌توانم داد. تو بخیروسلامت بازگرد تامن درین کار

۱ ـ دراصل: ...سردرپیش انداخت بعد ازآنشاه ولید راوی این‌داستان‌چنین روایت میکندکه شاه ولیدبن خالد....

فکری به ازین بکنم و جواب بفرستم . درحال اشارت کرد تا خلعت در آوردند وقاهرشاه را خلعت پوشانیدند و بازگردانیدند.

قاهر شاه بازگردید و پیش ملک داراب آمد و خدمت کرد و آنچه گفته بود و شنیده بود جمله را باز گفت . ملک داراب گفت : مرا تحقیق است که ایشان دختر بخوشی نخواهند داد اما مرا غرض آن بود که برآن قوم حجتی گیرم. این بگفت و بعیش مشغول شد تاحال ایشان چه شود.

۱۵

مقنطرهٔ جادو

اما راوی گوید که ازطرف دیگر چون قاهر شاه از پیش شاه ولید بیرون آمد ورفت، شاه ولید گفت که هنوزملک داراب را هوس دخترشاه سروریمنی هست! اگرفرزندم خوش بودی من هرچه زودترعین الحیات را به پسرم صالح سپردمی تا ایشان طمع برمیداشتند . اما صبربایدکرد تا خوش شود. ومارا تدبیری دیگربایدکردن که ما جواب ایرانیان چون خواهیم دادن که درلشکر ما کسی نماندکه با ایشان تواند جنگ کردن. نیک اندیش وزیر گفت : بنده را نیکو اندیشه یی بخاطر آمده است اگر اجازت باشد بگویم. شاه ولیدبن خالد گفت : رواباشد ، بگوی. نیک اندیش گفت درین طرف مصر برکنار دریا کوهیست بغایت بلند و سیاه چنانک هیچ مسافری بربالای آن کوه نرفته است ، و بر آن کوه غاری هست و اژدهایی عظیم از آن غار سر بیرون کرده است ، و هیچ آفریده گرد آن غار نتواند گردیدن . و شنیده‌ام ازسیاحان که دره‌یی هست درآن کوه که آنرا هفت دوله میگویند و راه آن هفت دوله درآن غارست و در آن هفت دوله درختهای عظیم است و جادویی درآن جا مقام داردکه اورا مقنطرهٔ جادو نام است[1] ، جادویی عظیم است اما ازسبب آن اژدها کسی در آن غار نمی‌تواند رفتن و اگر کسی بودی که پیش آن جادو رفتی و او را بخدمت شاه آوردی و شاه او را بمال و نعمت فریبانیدی ، بغایت

---

۱ ـ دراصل : نام دارد .

نیک بودی که در پیش آن جادو بغایت آسانست که دفع ایرانیان کند بی آنکه ما را جنگ باید کردن . شاه ولید گفت ترا نام از برای آن نیک اندیش نهاده‌اند که ازین اندیشه‌ها کنی، چرا زودتر نگفتی که این دم کار این قوم ساخته می‌بودیم. شاه ولیدبن خالدرو به‌امرای خود کرد و گفت : کیست که برود و این‌جادورا بیاورد؟ شاه سرور گفت که هم کار نیک اندیش است و بغیر از وی کسی این کار نتواند کردن. نیک اندیش خدمت کرد و گفت : شاها ، من بروم درپی این کار اگرچه سردرخطرست اما این کاررا زر ونعمت بسیارمی‌باید تااورا بدان از راه توان بردن. پس شاه ولید بن خالد گفت تا مال بسیار و نعمتهای الوان و دوانزده غلام بانیک اندیش روانه کردند بطرف کوه سیاه غار.

مؤلف‌اخبارچنین روایت می کند که چون شاه ولیدبن خالد نیک‌اندیش‌را روانه کرد درطلب[1] مقنطرهٔ جادو ، خود شاه صالح‌را بشهر برد وبه تیماراو مشغول شد و شاه سرور را نیز در شهر برد تا تفرج مصر کند . بعد از آن بعیش مشغول شدند و ازطرف لشکر ایران نیز در جنگ بسته بودند و بعیش مشغول شدند و از حال نیک اندیش خبرنداشتند.

اماراویان حکایت‌چنین کنند روایت که‌چون نیک‌اندیش‌باآن مال و نعمت روبدان غارنهاد ، شب وروزراه می کردند تابعد ازچند روزبدان مقام‌رسیدند. فکرها می کرد که چگونه سازد وراه چگونه‌برد بدان غارکه کوهی بود بغایت بلند و تیز چنانک هیچکس برآن کوه نمی‌توانست رفتن، ودرآن نزدیکی کوه هیچ آب وآبادانی نبود. نیک‌اندیش باآن غلامان یک شبانه روز گرد آن کوه برآمدند تا بهزار زحمت و مشقت بردرآن غار رسیدند. غاری دیدند بغایت بزرگ ودهان تنگ ، واژدهایی سرازآن غاربیرون کرده . نیک اندیش چون آن اژدهارا بدید ، بترسید ، اما دانست که سحرست ، پیش رفت و خدمت کرد و گفت : ای اژدها ، دانم که دربان

۱ ـ دراصل : ازطلب .

ملک مقنطره‌ای . ما مردم غریبیم و از راه دور آمده‌ایم و پیش استاد جهان ملک مقنطره مهمی داریم ، اگراجازت باشد برویم ومهم خود برآریم. هنوز تمام نگفته بود که اژدها نعره یی زد و ازجای خود حرکت کرد و سر و گردن از غار بیرون کرد. نیک اندیش را باغلامان وقت بود که از ترس زهرهٔ ایشان آب گردد ، باز پس دویدند ، اژدها نیز باز پس رفت و بجای خود قرار گرفت . باز نیک اندیش خدمت کرد و گفت : ای اژدها ، ما را مهمی واقع شده است . پیش استاد مقنطره آمده ایم . باز اژدها از جای خود حرکت کرد ، نیک اندیش بازپس گریخت . تا چند نوبت نیک اندیش پیش میرفت و شفاعت می کرد و اژدها سروگردن بیرون می کرد و او باز پس می گریخت تانیک اندیش عاجز شد ، گفت مشکل حالیست ! نه بزر ونه بزور و نه بزاری می‌توان دفع این جانور کردن. در اندیشه بود که چه تدبیر کند . ناگاه شخصی را دید که از دهان اژدها بیرون آمد ، بغایت بد شکل وزشت وکریه اللقا[1]، سری بزرگ و هیکلی عظیم ؛ یک نعره بر نیک اندیش زد که هی! چه کسی و بچه مهم آمده ای و بچه زهره و جگر گرد این غار می گردی ؟ مگر آدمی نیستی که پیش این اژدها می آیی که هیچ آفریده را زهرهٔ آن نباشد که بدین مقام آید . نیک اندیش خدمت کرد وگفت که از پیش شاه جهان شاه ولیدبن خالد آمده‌ام وپیش استاد ساحران عالم مقنطرهٔ جادو پیغامی آورده‌ام، اگر اجازت باشد بیایم و بگویم . آن شخص گفت : یک زمان هم این جا تأمل کن[2] تابروم و مقنطره را خبر کنم واجازت بخواهم. این بگفت و درحال دردهان اژدها رفت و ناپیدا شد.

راوی این داستان غریب چنین روایت می کند که آن اژدها هیچ حرکت نمی کرد. نیک اندیش‌عجب ماند تا یک ساعت بر آمد ، آن کس بازآمد و گفت : بزرگ شما بیاید . نیک اندیش گفت با غلامان که شما اینجا باشید پیش این مال

---

۱ ـ دراصل : کریه‌القا . ۲ ـ دراصل : تحمل کن .

و نعمت تامن بروم وبیایم. بعد از آن بدان شخص جادو گفت که من ازین اژدها می‌ترسم. گفت: مترس این مهره را بستان و بدو بنما که او بتو زحمت ندهد.

نیک اندیش آن مهره را بستد و بدان اژدها بنمود، آن اژدها مطیع شد. نیک اندیش قدم دردهان اژدها نهاد وباآن کس میرفت تابسیاری برفت. روشنایی پیدا شد، نیک اندیش چون بروشنی رسید دری دید و راهی بغایت سرشیب و نردبانی چند، و در زیر آن دوله درختهای عظیم دید و در بن آن درختها آب گندیده، و در آن آبها وزغها دید هر یک مثل گربه‌یی؛ متحیرشد تا قریب نیم فرسنگ در آن دره برفتند تا بخانه‌یی رسیدند از سنگ تراشیده اما سنگ سیاه ودری‌هم ازسنگ ترتیب کرده، برابر آن خانه حوضی بغایت بزرگ ازسنگ کنده، و گرداگرد آن حوض درختها بر آمده، و صد هزاروزغ درآن حوض مقام کرده، و ماران آبی وديگرجانوران را خود شمارنبود و گندی عظیم از آن حوض برمی‌آمد. چون بر در خانه رسیدند او را بر در خانه گذاشت وخود در اندرون رفت تا خبر برساند. نیک اندیش بترسید، جمعی را دید مویهای غلبه و سرهای برهنه بغایت زشت و کریه‌اللقا[1] بیرون می آمدند و نظارهٔ نیک اندیش می‌کردند و باز درخانه میرفتند. نیک اندیش بترسید و گفت عجب جایی زشت و سهمناکست و مردمی عجب! درین اندیشه بود که نعره‌یی برآمد که درآی! نیک اندیش همان کس‌را دید که او را از در غار آورده بود در آمد و دست نیک اندیش را بگرفت و در اندرون سرا برد. چون در رفت چند حجره دید در دهلیز آن سرای کنده بودند از سنگ. چون به‌آخرسرای رسیدند نگاه کردچهار صفه دید ازسنگ ساخته و دربرابر تختی دید هم ازسنگ ساخته و بر بالای آن تخت شخصی نشسته، بلند بالای عظیم هیکل، بزرگ سر، موی غلبه بهم برآمده، پیشانی چون تختهٔ نفطیان سیاه و دو چشم چون دو طاس پرخون، بینی دراز وبزرگ همچون دولهٔ تون حمام، ودهانی

---

۱ ـ دراصل: کریه‌القا

چون دم‌آتش کنان ، دودندان چون دندانهای گرازازدهان بیرون آمده ، و دو گوش چون دو گوش فیل ، آتش از بینی[1] او شعله زنان ، گردنی دراز ، و تنی برهنه ، و شکمی بزرگ ، و دستهای دراز ، وناخنهای دراز وپرچرك ، بغایتِ غایة هیکلی عظیم و نحس و نجس ، دیوشکلی چنانکه استاد گوید ، بیت :

تو گفتی تا قیامت زشت رویی　　　برو ختم‌است و بر یوسف نکویی

راوی داستان چنین گوید که چون نیك اندیش را نظر برآن شکل وشمایل نحس آن ملعون افتاد بغایت بترسید . ترسیدن چه باشد وقت بود که بمیرد ! اما خود را نگاه داشت وخدمت کرد و شرایط ادب بجای آورد و او را در برابر جای دادند تا بنشست . نگه کرد ده کس را دید که نشسته بودند و از پشتِ کاسه‌پشت جامی ساخته و از خون کاسه پشت و روغن وزغ شرابی ترکیب کرده ، وجام درگردش آورده ، واز گوشت مار و وزغ کبابی ساخته ، ویکی‌نشسته و دو چوب برهم می‌زد یعنی مطربم ، و ازمیوهای تلخ وترش‌نقل کرده . نیك اندیش پشیمان شده بود اما چاره‌یی نداشت. مقنطره اشارت کرد که از آن نعمتهای الوان ومیوهای خوش‌بوی که بدان آب و هوا پرورده بود پیش نیك اندیش نهادند. نیك‌اندیش باخود گفت واویلی[2] چه چاره وتدبیر کنم ! اگر بخورم بیم هلاکت[3] باشد و اگر نخورم مبادا که خاطرنا مبارکش برنجد وحکم کشتن کند یافرمانم نبرد. بهرحال اندکی‌دردهان نهاد ، گمان می‌برد که‌آن مقام دوزخ است وآن طایفه زبانیهٔ‌دوزخ وآن طعامهای دوزخ. اما فکرش‌خطابود ازآنجهت که اگر اهل دوزخ آن مقام‌را مشاهده کنند صد نوبت از دوزخ لوحش‌الله گویند.

القصه مقنطره گفت : چه کسی واز کجا آمده‌ای وبا من چه مهم داری ؟ که من از خلق عالم کناری گرفته‌ام ، که درعالم هیچ کس‌را لایق‌آن نمی‌بینم که با او بنشینم و صحبت دارم . این چند کس نیز که در خدمت منند از آنند که

۱ ـ دراصل : آتش وبینی .　۲ ـ = واویلا　۳ ـ در اصل : هلاکیت

خدمتکاران قدیم‌اند. نیک اندیش خدمت کرد و گفت : ای شاه ، بنده ازشهر مصر می‌آیم، ازپیش شاه مصر ولیدبن خالد . ازآن جهت که شاه مارا دشمنی‌عظیم پیدا شده است ، ملک داراب نام دارد، و خیلی وقت شد که بردر مصر حربست و کار ما با ایشان راست نمی‌شود که ایشان مردم جلد و کار دیده‌اند. وقتست که مملکت ازما بستانند و بسیاری تدبیر کردیم ونشد، اکنون مارا معلوم‌بود که سلطان‌ساحران شرق و غرب را مقام اینجاست و پادشاه ما را آرزوی دیدار شما بود، گستاخی نمی‌توانستیم کردن و بدینجا آمدن، اکنون کار بغایت بتنگ آمده است ، ازآنجهت گستاخی کردیم وآمدیم تا قدم مبارك رنجه فرماید وشردشمنان ما را دفع کند وهم پادشاه ما بشرف دستبوس استاد مقنطره مشرف گردد وبعد ازین در میان ما دوستی وآمد و رفت باشد.

مقنطره چون سخن گرم وی‌را بشنید دل بر آن سخن بنهاد و گفت : این قوم که بجنگ شما آمده‌اندچه کسانند؟ مگرجادوانندکه مرا بجنگ ایشان می‌برید؟ نیک اندیش گفت که جادو نیستند اما مبارزان کاردانند و نیک و بد دیده ، و ما بجنگ کردن حریف ایشان نیستیم . مقنطره گفت مرا عار آید که بجنگ مشتی عاجز و فرو مانده بیایم! ایشانرا چه حد آن باشد که من بدیشان التفات کنم ؟ اما اگر نیایم شاه ولید پندارد که من ازسر تکبر نمی‌آیم ، اما تو بروکه من درعقب تو بیایم . نیک اندیش گفت: ما را کار نه بدان غایت رسیده است که تعلل برتابد! اما ای استاد ساحران ، پادشاه ما اندك محقری از برای شما فرستاده است وکودکی چند بر در غارند ، کسی را اجازت فرما برود و آن نعمتها را بیارد . اما ای استاد مقنطره ، می‌بایدکه هرچه زودتربیایی که مبادا ملك از دست برود. مقنطره گفت: یك امشب اینجا باش که فردا من وتوچنان برویم که هم فردا بلشکر مصر برسیم. چون این بگفت یکی‌را بر درغار فرستاد که برو آنچه آورده‌اند بیار وآن غلامان را بگوکه ایشان هم بدان راه که آمدانده بازگردندکه ما فردا بلشکر مصر خواهیم

رفتن . پس متعلقان مقنطره برفتند و آن مال و نعمت را بیاوردند و غلامان را براه کردند. چون آن نعمتها و مالها آوردند ودر پیش مقنطره نهادند ، خرم شد و گفت من خیلی مدت شد که ازین نعمتها نخوردهام. پس آن مال و قماشها را بمردم خود سپرد وپارهیی ازآن نعمتها بخوردند. بعد از آن بهنیک اندیش گفت که آن مهره را که بتو دادهام نیک نگاه دار که هر وقت که خواهی که پیش من آیی آن مهره را بدان اژدها بنمایی ترا مضرت نرساند. این بگفت و آن شب بسر بردند.

چون روز روشن شد ، مقنطره گفت به نیک اندیش که برخیز تا برویم. نیک اندیش شاد شد. بعد ازآن مقنطره دست نیکاندیش بگرفت وبربام خانه رفت. خمی نهاده بود ، مقنطره درآن خم نشست و نیک اندیش را با خود درخم نشاند و گفت: چشم بر هم نه تا آن زمان که من بگویم باز کن. پس نیک اندیش وزیر درخم پیش مقنطره بنشست وچشم برهمنهاد. مقنطره افسون خواندن گرفت وخم اززمین برخاست و در هوا رفت تا کی رسد.

اما مؤلفان اخبار چنین روایت کنند که از رفتن نیک اندیش بیست روز برآمد و ازاطراف لشکر جمع میشد و از هردو طرف درجنگ بسته بودند تا عیاران بملک داراب گفتند که ما در لشکر مصر بودیم نیک اندیش وزیر پیدا نیست وایشانرا ازاطراف هرروز مددها میآید. ملک داراب گفت : نقیبان لشکررابگویید که فردا جنگ است. پس جار درلشکر افگندند و لشکر ایران بکار راستی مشغول شدند . ملک داراب رو به امرای ایران کرد و گفت که مصریان درشهر خودند و هرروز لشکر ایشان زیادت میشوند وما ازمملکت خود دوریم وملک ما در دست دیگرانست ، نوعی باید کردن که هرچه زودتر جواب این لشکربگوییم و روبملک خود نهیم . اما چون آوازهٔ جنگ در لشکر مصر افتاد شاه ولید بن خالد گفت با شاه سرور یمنی که تدبیرما چیست؟ چون کنیم که نیک اندیش دیر میآید ولشکر ایران تقاضای جنگ میکنند ؟ برویم بمصر و درین باره اندیشه کنیم که فرزندم

بهتر شده است. پس آن دو پادشاه در مصر رفتند و در قصر فرود آمدند . شاه ولید حکم کرد تا صالح را بیارند، صالح پیش پدر آمد و خدمت کرد. شاه ولید پسر را پرسش کرد. صالح گفت این زمان زخمم بهترشده است . شاه ولید شاد شد و حکم کرد تا جملهٔ امرای مصرجمع شدند تا در بارهٔ لشکر ایران مصلحتی اندیشند .طیفور وزیر گفت: مصلحت آنست که هرچه زودتر شاهزاده عین‌الحیات را بشاه‌زاده صالح دهیم و عروسی کنیم که ملک داراب و فیروز شاه از برای اوجنگ می کنند . چون بشنوند که ما دختر بشاه صالح دادیم البته نا امید گردند و بمملکت خود باز گردند. صالح گفت: مرا خاطر چنان میخواهد که شهر را بیارایم و عروسی چنانک لایق است بکنم. طیفور گفت ای شاه زاده، چون از کارعروسی بپردازیم عیش‌توان کردن. ایشان درین سخن بودند که مقنطرهٔ جادو با نیک اندیش وزیربر بام قصر شاه ولید فرود آمدند. مقنطره گفت چشم بگشای تا چه بینی! نیک اندیش چون چشم بگشاد شهر مصر و بام سرای شاه ولید خالد را دید . عجب بماند، گفت : ای استاد، بام سرای شاه است ! مقنطره گفت: بشیب رو و از آمدن ما اورا خبر کن . نیک‌اندیش بروزن نگاه کرد شاه ولیدبن‌خالدرا با سروریمنی وجمعی ازامرای دولت دید که در مشورت بودند. نیک اندیش بشیب رفت ودرپیش شاه ولید خدمت کرد. شاه ولید حیران ماند، گفت : ای نیک اندیش تو از در رفتی و ازبام میآیی ! چه حالتست ؟ بگوی! نیک اندیش گفت: مرا جادو آورد واینک بربام است، به استقبال‌باید رفت.

شاه ولید بن خالد و سرور یمنی و شاه صالح بن ولید و شاه شجاع یمنی و شاه حارث و شاه اسد با بسیار بزرگان بر بام شدند . چون بر بالای بام شدند آن شکل و شمایل دیدند، عجب ماندند، همه در پیش او خدمت کردند. مقنطره شاه ولیدرا پرسش کرد . در حال زیلوجهای مصری برآوردند وبگسترانیدند تا همگنان قرار گرفتند. درحال جلاب درآوردند وبخوردند ، بعد از آن بطعام مشغول شدند. نیک اندیش حکایت کرد که چون رفتم و چگونه مهره آوردند و چگونه مرا پیش

مقنطره بردند و آن لطفهایی که با وی کرده بود جمله را حکایت کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چون نیک‌اندیش این‌حکایتها بکرد همه حیران ماندند. شاه‌ولید بروی آفرین کرد. آنگاه مقنطره گفت: فردا چنان کنم که ازدشمن شما یکی زنده نمانم و همه‌را هلاك گردانم که این علم سحر را به از من در عالم کس نمیداند. بسیاری ثنا گفت و خود را بستود. شاه ولیدبانیک‌اندیش گفت: کاشکی‌ازهنرهای‌خود چیزی‌بما می‌نمود تا تفرج‌می کردیم. نیک‌اندیش گفت: یا استاد ساحران عالم، شاه میگوید که میخواهم ازهنرهای خود چیزی بما بنماید تا تفرج کنیم. مقنطره گفت: سهلست اگر شما را طاقت باشد.شاه گفت تحمل کنیم. مقنطره گفت کاسه‌یی آب بیارید ومشتی خاك تا ازهنرهای خود چیزی بنمایم. در حال حاضر کردند. مقنطره گفت من خود بنمایم، اما زینهار که تحمل کنید وسخن مگوییدکه‌بشما زیانی نرسد. شاه‌ولید گفت چنین کنیم. بعد از آن مقنطره آن خاك را در آب ریخت و برهم زد و چیزی خواندن گرفت و بر هوا آن خاك وآب‌را بپاشید. درحال ابری عظیم پیدا شد وجهان تاریکی گرفت و باد جستن گرفت و آغاز باریدن کرد اما برآن بام نه، که ایشان بودند؛ تا کار بجایی رسید که آب درکوچه و بازار و شهر افتاد و بالاآمدن گرفت تا حدی که نزدیک بود که ببام خانها رسد. شاه ولید ازگفتهٔ خود پشیمان شده بود وزهرهٔ آن نداشت که سخن گوید. شاه سرور با جملهٔ امرا که آنجا حاضر بودند عجب ماندند تا آب چنان بالا گرفت که از جملهٔ بامهای خانها بگدشت. غریو از جان شاه ولید برآمد وبی‌طاقت شد و غم مردم شهر میخورد و با خود میگفت که نیك اندیش روز خوش مبیناد با این‌جادو آوردن‌که مردم شهرم همه هلاك شدند! ما مقنطره‌را از برای آن‌طلب کردیم که مملکتم‌را ازشرایرانیان برهاند. خود بیکباراوجهانرا خراب کرد که‌لعنت برنیك اندیش باد با این سوقات که آورده است! سرور یمنی گفت: وقتست که عالم

خراب گردد و عجب آنست که برین‌جا که ماییم نمی‌بارد ! ای نیک‌اندیش بگو تا درباقی کند. نیک اندیش گفت ای استاد مقنطره مارا بس‌است که دیگرطاقت نداریم! مقنطره درحال آن کاسه‌را بشکست ودهان برهم نهاد، آن همه باطل شد و آفتاب برآمد، آبها هیچ نماند و هیچ آفریده را زیانی نرسیده بود. ولیدبن خالد درکار او عجب ماند. ازبام بشیب درآمدند وازمردم شهرسؤال کردند که احوال شمادرین باران چه بود؟ گفتند ما را خبر نیست! چه باران؟ مقنطره گفت: من چنان کردم که زیانی بمردم نرساند که اگرم خاطرخواستی یکی زنده نمانده بودندی. شاه‌ولیدبن خالد گفت که باایرانیان چه خواهی کردن؟ مقنطره گفت که بهرنوعی که خاطر شما خواهد. اگر خواهید جمله‌را هلاك گردانم، بنام سپاه ایشان سحری کنم تا همه هلاك شوند؛ واگر نوعی دیگر خواهید هم بگویید. سرور یمنی گفت که ایرانیان سیصد هزار مردند، و مال و نعمت بسیار باخود دارند، اگرجمله هلاك شوند نیکو نباشد، تاروز قیامت مارا بدگویند ونام ما درعالم بظلم رود ودیگرآنکه مال نیز تلف شود؛ ومارا زحمتی که هست ازآن لشکرازچند کس‌است، اگرایشانرا دفع‌میکنید کار باقی خود سهلست. مقنطره گفت ایشان چند کس‌اند؟ حساب کردند ایشان شصت کس بودند، مثل‌فیروزشاه وفرخ‌زاد وبهزاد، مظفرشاه وخورشید شاه وجمشید شاه وبهمن زرین‌قبا وبهمن زرین کلاه، وقارن جهانگیروقارن جهانسوزوطهماسب وطهمور وقهرمه و ایرانشاه وجهانشاه وسیامک سیه قبا [و] شهمرد نهروانی[و] شیرین سوار طالقانی [و] رستم اردستانی ....

القصه شصت کس را نام برد که ازمبارزان ایران بودند چنانک در روز مردی سبق ازشیر ژیان بردندی. مقنطره گفت: فردا درمیدان روم وجمله‌را یک‌یک هلاك گردانم و یا بگیرم و باقی لشکررا بشما بگذارم تا کار ایشانرا شما بسازید. ایشان گفتند که ما راضییم. پس نعمت درآوردند و بخوردند و بعداز طعام مجلس شراب راست کردند وبمی خوردن مشغول شدند. حکم کردند تا جملهٔ مطربان شهر

مصر در آن مجلس حاضر شدند. مقنطره گفت: حکم کنید که فردا کوس حربی فرو کوبند وچندان صبر کنند که ازیشان کسی درمیدان آید. بعدازآن مرا خبر کنند که در میدان روم و یک‌یک را بگیرم. جمله آفرین کردند و آن روز بعیش بسر بردند. چون شب درآمد هریک بمقام خود رفتند.

اما مؤلف اخبارو گزارندهٔ داستان‌چنین گوید که فیروزشاه‌را ازآمدن‌جادوخبر نبود، اما شنیده بود که نیک‌اندیش وزیر بطلب مقنطرهٔ جادو رفته‌است. با ملک‌داراب گفت که فردا ما حرب کنیم که شنیده‌ام که نیک‌اندیش بطلب ساحری رفته است. پیشتر ازآنک جادو بیاید و کاربرما دگرگون گردد ما خود جواب این‌قوم بگوییم. جمله گفتند چنین است که شاه‌زاده میگوید. نقیبانرا طلب کردند تا در لشکر آوازهٔ جنگ در اندازند. نقیبان لشکررا خبر کردند و لشکریان بکارراستی جنگ مشغول شدند. چون نیم‌شب شد طیطوس حکیم بر در بارگاه ملک داراب رفت. ملک‌داراب درخواب‌بود، گفت ملک‌را بیدار کنید که مهمی‌عظیم‌دارم. گفتند که ملک درخوابست اورا چون توان بیدار کردن؟ حکیم گفت: ناچارست که کاری عظیم‌دارم. تقدیرخدای عزوجل چنان بود که درآن حالت ملک داراب از خواب بیدار شده بود و در اندیشهٔ جنگ بود که آوازحکیم‌بشنود که با مردم‌درخانه سخن میگفت. آوازداد که ای‌حکیم درآ که بیدارم. حکیم در رفت. ملک‌داراب گفت ای‌حکیم، خیرست که بدین وقت آمده‌ای؟ گفت: شاها، بدانک چون از حضرت ملک رفتم جهت احوال جنگ فردا رملی زدم وتا این زمان احتیاط می‌کردم. عجب قرانی درطالع‌لشکر می‌بینم چنانک جملهٔ امرای لشکر ما را نحوست در طالع می‌بینم! ندانم که حال چگونه خواهدبود ولشکر ما را شکست می‌بینم. می‌باید که فردا برپشت زنده فیل ننشینی الا برمرکب سوار گردی.

ملک داراب چون این‌بشنید بغایت ملول شد و گفت: ای حکیم، این بغایت نشان بدست که میدهی! راست بگو که احوال‌لشکرما چون‌خواهد بودن؟حکیم گفت:

شاها ، شکستی عظیم بر لشکر ما خواهد رسید و جملهٔ امرای لشکرما گرفتار خواهند شد امابجان ایشان‌هیچ گزندی نخواهد رسید وما عاقبت این‌لشکررا خواهیم شکست وملک مصر را خواهیم گرفتن و توبر تخت مصر خواهی‌نشستن ، اما فردا قرانی‌عظیم در طالع پهلوانان لشکرست ، اما عاقبت خیرخواهد بود .

راویان داستان کهن چنین گویند که ملک داراب چون بشنید که عاقبت خیر خواهد بود ، گفت: چون عاقبت خیرخواهد بود ، هیچ فکری نیست . همچنان سخن میگفتند تا دم صبحدم . چون خورشید منیر از گوشهٔ افق طالع گشت ، شهسوار جهانتاب برمرکب‌نور نشسته و تیغ شعاع کشیده بقصد شاد شب درمیدان فلک‌بر آمد وسلطان روز تاج روشنایی برسرنهاده عالم رامنور ونورانی کرد . درچنین‌حالتی‌آواز کوس برآمد و کوس‌حربی فرو کوفتند و نای رزمی دردمیدند ، ملک‌داراب عزم‌سوار شدن کرد . ازآن طرف شاه ولیدبن‌خالد چون‌آواز کوس‌بشنید ، گفت ایرانیان‌درمردن شتاب می کنند ، شما نیز طبل جنگ فرو کوبید . لشکر ششصد هزار سوار درجوش و خروش آمدند . ملک‌سرور یمنی باشاه ولیدبن خالد از مصر بیرون آمدند و درقلب لشکر بایستادند ، نقیبان صفهای لشکر راست کردند .

چون از هردو طرف کار لشکر راست شد اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود از قلب گاه لشکرایران ، برمرکبی خنگی‌نشسته ، برگستوانی ازپوست پلنگ بر پشت مرکب انداخته و کلاه زرین برسر نهاده ، خود را به اسباب مبارزان برآراسته ، درمیدان آمد و گفت: مرا نام بهمن زرین کلاهست ، درآیید تاهنرمردان ببینید ! برانگیخت ازقلب گاه لشکرمصر سواری بامرکبی‌چون کوه‌پاره‌یی . کلاه‌خودی گران بر سر نهاده ، اسباب مبارزان برخود راست کرده . شاه سرور گفت: کیست که پیش‌دستی کرد ودرمیدان رفت؟ گفتند ملک نصر یمنی بود . سرور گفت: بد کرد که ماراساحر گفته بود که ازشما هیچکس درمیدان نرود ، اکنون‌چون‌رفت‌هیچ چاره نیست . ملک نصردرآمد ، بضرب تیغ‌حمله کرد . بهمن‌زرین کلاه ازخود رد کرد واونیزحمله

کرد ، تا میان آن دومبارز چند حمله خطا شد تا عاقبت بهمن زرین کلاه در غضب رفت و[با] تیغی که دردست داشت بقوت هرچه تمامتر بروی حمله کرد. اوسپر درسر آورد تا رد کند، نتوانست که تیغ اجل را بهیچ چیز دفع نتوان کرد. یلمان تیغ ازسپر بگذشت، برمیل کلاه خود آمد ، جدا شد ، برفرق رسید تا میان دو ابرو غرق شد. جهان درچشم ملك نصر یمنی سیاه شد و خون بررویش دوید وازمرکب درافتاد. خواست که برخیزد ، از عقبش درآمد و شمشیری دیگرزد وسرش‌را ازتن جدا کرد. بقا بقای خدای تعالی است! بهمن زرین کلاه دیگرمبارز طلب کرد. چون شاه سرور آن بدید آه کرد و بترب پنج شش هزار مرد جامها چاك کردند وخاك برسر کردند و درمیدان رفتند و تن بی‌سر ملك نصر را برداشتند و بلشکر بردند. بهمن‌زرین کلاه مبارز طلب کرد که ناگاه ازمیان دولشکر لکۀ ابرسرخ پیدا شد و بادی عظیم از آن ابر می‌آمد. تا گفتن آن ابر پیش‌آمد و درمیان میدان دربرابر بهمن‌زرین کلاه فرود آمد. بهمن [زرین کلاه] نگاه کرد ، شخصی‌را دید بغایت عظیم نهاد ، بر پشت شیری سوارشده ، وتازیانه‌یی ازماردردست گرفته، نعره بربهمن‌زرین کلاه زد که‌ای‌فرومایه، جهان را بدست شما داده اند تا هرچه خواهید کنید ؟ یعنی گمان دارید که درعالم کسی نباشد که جواب شما بگوید ؟ راست بگو که نامت‌چیست ؟ بهمن زرین کلاه بترسید، گفت: مرا نام‌بهمن‌زرین کلاهست توکیستی‌بدین‌شکل وشمایل؟ گفت: ندانی که‌من کیستم؟ اگرنامم بشنوی‌بیم‌باشد که زهره‌ات‌آب شود! مرا نام‌مقنطرۀ‌جادوست، از غار سیاه آمده ام تا شرشما را از مصریان دفع کنم وخون زردۀ جادو ازشمابخواهم که شنیده‌ام که زردۀ‌جادو را درجزیرۀ خرمیه درملك زنگبارفیروزشاه کشته است ، بیشتر آمدن من جهت آن بود. بهمن زرین کلاه بضرب تیغ برو حمله کرد . مقنطره چیزی بخواند وبروی دمید. مرکب بهمن‌زرین کلاه برو درآمد ، بهمن برزمین افتاد. مقنطره دست کرد وبهمن زرین کلاه را برداشت. گرد وغباری عظیم پیچیدن گرفت، چون یکدم برآمد گرد و غبار بنشست، بهمن‌زرین کلاه با ساز وسلاح ناپیدا شد.

غوغا در سپاه ایران افتاد. فیروز شاه گفت این جادو بود، حاضر وقت باشید. تا گفتن بهمن زرین قبا در میدان رفت و سرا پای میدان بگردید و نعره زد و گفت: ای ملعونان! بمعاونت جادو کار می‌کنید تا برادر شاهم را ببرد؟ اکنون شما درمیدانم درآیید تا هنر مردان ببینید! هنوز تمام نگفته که جادو در رسید و نعره بربهمن زرین قبا زد که هی! تو کیستی و نامت چیست؟ بگوی! وبچه دل و زهره و جگر بمیدان آمده‌ای؟ گفت: من نیایم بمیدان که بیاید؟ که برادرشاهم‌را برده‌ای! منم بهمن زرین‌قبا. جادو ابتدای سحر کرد تا اورا نیز ببرد. خورشید شاه درمیدان آمد، گرفتار شد. جمشید شاه آمد، گرفتار شد. همچنین هر که آمدی گرفتار شدی تا آواز کوس بشارت از لشکر مصر بر آمد و شادیها کردند. مقنطره قرب سی مبارز را گرفتار کرد. فیروز شاه چون دید که کار ازحد درگذشت مرکب پیش پدر راند و گفت: ای ملک، شکستی‌عظیم برلشکرما آمد، من درمیدان‌خواهم رفت تا جواب این ملعون را بگویم. ملک داراب گفت: ای جان پدر، حال اینست که می‌بینی! هر که درمیدان رفت دیگر باز نیامد، ازآن می‌ترسم که مبادا که ترا نیز خطایی واقع شود و آنگاه ترا از دست این جادو که خلاص میدهد؟ بگذار تا دیگری درمیدان رود.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان کهن چنین روایت میکند که ملک داراب با فیروز شاه در سخن بودند که بر انگیخت از قلب لشکر ایران سیامک سیه قبا ودر پیش‌فیروزشاه خدمت کرد و گفت: ای شاه‌زاده، اجازت که درمیدان خواهم رفتن، باشد که کاراین‌ملعون ساخته شود. فیروزشاه گفت: ای برادر، مرا دل‌رخصت نمی‌دهد که ترا درمیدان فرستم، اما درلشکرسرداران آن بودند که او گرفته است، برو! سیامک رو درمیدان نهاد، هنوز بمیان میدان نرسیده بود که از پشت مرکب درافتاد، زیرا که سیامک را بشناخت که صفت سیه پوشی او شنیده بود. شهمرد را

نیز ببرد ، شیرین سوارراا هم. آن روزچهل سردار گرفتارشدند وشب نزدیک بود، ملک داراب فرمود تا طبل‌آسایش بزدند. چون آوازطبل آسایش برآمد لشکرازهم جدا شدند. ملک داراب گفت : ای حکیم ، عجب شکستی بود که بر لشکرما آمد! امروز چهل سردار از لشکر ما گرفتار آمدند ، ندانم که حال ایشان بدست‌آن ملعون بکجا خواهد رسید ؟ حکیم گفت : یک فردا وپس فردا طالع لشکرما را قرانست ، بعد ازآن طالع ما ازقران بیرون می‌آید وحال دشمن ضعیف خواهد شد. فیروز شاه گفت که فردا میدان داری از آن منست که مرگ جادوان دانم که در زنگبار زن جادو را هلاک کرده‌ام .

اما از آن طرف شاه ولیدبن خالد فرود آمد و گفت : این جادو کجا رفت وبندیانرا کجا برد؟ گفتند: ندانیم که کجا برد . نیک‌اندیش گفت : باید که ازینجا گم گردند ، بهرجا که خواهد برد . پس بعیش بنشستند ، اما لشکر [را] فرموده بودند که فردا جنگ خواهد بود و لشکر بکار راستی جنگ مشغول بودند و مقنطره آنجا نبود. شاه ولید گفت : مبادا که مقنطره نیاید که هنوز فیروزشاه و مظفرشاه و فرخ‌زاد و بهزاد در لشکرند با چند مبارز دیگر . اگر جادو نیاید کار ما مشکل باشد. بدین سخن آن شب بسر بردند. چون روز دیگر آفتاب برآمد ، آن دولشکر در مقابل یکدیگر صف برآراستند، اول کسی که عزم میدان کرد فرخ زاد بود . بر مرکب ابرشی نشسته وساز و سلاح شاه‌زادگان برخود راست کرده ، سراپای میدان گردید و مبارز طلب کرد . از لشکر مصریان سواری بمیدان آمد ، بدست فرخ‌زاد کشته شد. همچنان تا هفت کس را بکشت. شاه ولید خالد گفت : ای دریغا که مقنطره نیامد! تا گفتن همان لکهٔ ابرسرخ پیدا شد ، ازمیان ابر مقنطره بیرون آمد. اما برگرگی سوار گشته و موی بر باد رفته . نعره برفرخ‌زاد زد که هی تو کیستی و بچه دلیری درمیدان آمده‌ای ؟ دی روز میدان داری من ندیدی که چهل کس ازشما ببردم و هلاک کردم و طعمهٔ مور و مار کردم ؟ امروز بدان آمده‌ام تا کار

شمارا تمام کنم . فرخ‌زاد گفت مرا نام فرخ‌زادست، پهلوان زادهٔ پای تخت ملک دارابم ؛ درمیدان از برای آن آمده‌ام که دمار از روزگارت بر آرم . این میگفت وسی‌لرزید. مقنطره چون‌نام اورا بشنید دانست که او کیست. درحال آغازسحر کرد، مرکب فرخ‌زاد بر جای بماند . مقنطره فرخ زاد را از صدر زین در ربود و ناپدید گشت. آه ازجان فیروز شاه و بهزاد بر آمد. فیروز شاه بی اختیار مرکب گلگون درمیدان جهانید و گفت : ای حرام‌زادهٔ نابکار! پای‌دار که منم فیروز شاه بن ملک داراب، پای دار که رسیدم ! کجا می‌بری یار مرا ؟ هر چند که مقنطره بشنید اما التفات نکرد و برفت.

فیروز شاه درقلب‌گاه لشکر آمد و گفت : ای عاجزان نابکار! پناه بجادو برده‌اید؟ اگر شما را هنری هست خود در میدان آیید! این میگفت و مبارز طلب می‌کرد. کس‌را یارای آن نبود که درمیدان آید که‌ازقلب‌گاه لشکر یمن برانگیخت شاه شجاع یمنی و در مقابل فیروز شاه آمد نیزه دردست گرفته ، قصد سینهٔ فیروزشاه کرد. فیروز شاه نیزقصد وی کرد. نیزه درنیزهٔ یکدیگرانداختند وبسیاری‌بکوشیدند فرصت نیافتند. شاه شجاع دست بتیغ کرد و برفیروزشاه حمله کرد. فیروزشاه سپر در سر درآورد و آن ضرب را از خود رد کرد و او نیز تیغ برکشید و حمله کرد. [شاه] شجاع سپر درسر کشید. فیروز شاه عنان مرکب باز کشید، میدان‌واری‌دور شد و آنگه مرکب‌را برانگیخت ، دست وتیغ برآورد که برشاه شجاع زند که‌اسبش بسر درآمد. غریو از هردو لشکر برآمد. شاه شجاع چون چنان دید مرکب درو راند تا بضرب تیغ او را هلاك گرداند که دستی پیدا شد و او را از میان میدان درربود وناپیدا شد. جمله دانستند که کار جادو بود. شاه شجاع مبارز طلب کرد ، چون ملك داراب دید که فرزندش‌را برده‌اند آه برآورد و زاری کرد. غوغا ازسپاه ایران برآمد. آوازکوس بشارت از لشکر مصر برآمد.

شاه‌شجاع مبارزطلب میکرد که برانگیخت ازقلب لشکرایران بهزاد پهلوان

ونعره برشاه شجاع زد و گفت : ای یمنی خاکسار! گیرم که با جادو برنمی‌آییم ،آخر حریف تو باشیم ، تا چند دعوی کنی و هذیان گویی؟ این بگفت وبضرب نیزه‌بروی حمله کرد. شاهشجاع سپردرسر کشید، بهزاد چنان بزد بر کمر گاه شاهشجاع که‌ازصدر زین برروی خاکش‌انداخت. اما اسب تیز بود ، مرکب‌درگذشت تاوقت بازگشتن. اما برادر شاه شجاع ، حارث ، نزدیک بود درآمد و سر راه بر بهزاد بگرفت ونعره بروزد که مرد میدان تو منم. بهزاد چون چنان دید با حارث برآویخت و بضرب نیزه بروی حمله کرد. او نیز نیزه درنیزهٔبهزاد انداخت . شاه شجاع برخاست و باز سوار شد و رو بر بهزاد نهاد. هردوبرادر بربهزاد حمله کردند. بهزاد با آن‌هردو میکوشید تا شاه شجاع از برابر درآمد و بتیغ حمله کرد. بهزاد سپر در سر کشید تاحملهٔ اورا رد کند ، شاه حارث ازپهلوی او درآمد وبضرب گرز حمله کرد. بهزاد گفت ای نامردان یکی ویکی گفته‌اند! شما دوتن و من تنها! پای ازرکاب بیرون کرده بود ، چنان بزد برپهلوی مرکب حارث که مرد و مرکب را برروی خاک انداخت. شاه شجاع نیزضرب فرود آورد. خواست[1] که بباد مرکب‌درگذرد بهزاد سر دست فرازکرد وکمربند شاه شجاع بگرفت و ازصدر زینش در ربود و گرد سر برآورد که برزمین زند . شاه اسد تاخته سر راه بهزاد را بگرفت و برو حمله کرد و گفت : جان کجا بری که دمار ازروزگارت برآرم! چون بهزاد دشمن با تیغ کشیده دید ، شاه شجاع را از دست رها کرد و با شاه اسد برآویخت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که ازناگاه یک‌نعره از میان بیابان برآمد چنانکه زمین وزمان بلرزید و آن دو لشکرمتحیر شدند که‌این چه نعره بود ؛ که از ناگاه در میان میدان اژدهایی پیدا شد سیاه ، و بقرب بیست گز درازی داشت، دهانی چون غاری و دو چشم چون دو طاس پرخون ، پیچان پیچان می‌آمد و مرکبان می‌رمیدند. لشکرملک داراب عجب ماندند که این باز چه‌بلاست

---

۱ ـ در اصل : خاست.

که پیدا شد! شاه ولید گفت این اژدها ازکجا پیدا شد؟ نیک‌اندیش بخندیدو گفت : این مقنطرهٔ جادوست که بدفع خصمان ما خودرا چنین ساخته است ، هما کنون‌باشد که کار اینها را تمام کند. چون آن اژدها درمیان میدان آمد ، شاه شجاع وحارث و اسد بگریختند. بهزاد گفت گریختن شرط مردان نیست . پس عنان مرکب برو راست کرد؛ مرکب رمیدن گرفت ،چندانک بهزاد خواست که مرکب براژدهاراست کند مرکب فرمان نمی برد. بهزاد گفت راست گفته‌اند که اسب و زن وفا ندارند . ازمرکب پیاده شد و دست بتیغ کرد وروی براژدها نهاد. شاه‌ولیدبن خالدراعجب آمد از دلیری بهزاد . ملک داراب آفرین می‌کرد . اما بهزاد چون روی در اژدها نهاد ، اژدها قلاب نفس در گردن بهزاد انداخت و بسوی خود کشان کرد چنانک بکلی اختیار از دست بهزاد رفته بود ، تا بهزاد در کام اژدها رسید اژدها او را درکام گرفت و ناپیدا شد. غریو از لشکر ایران برآمد ، دل در بر ایرانیان بجوش آمد؛ ملک داراب‌متحیرشد، رو‌بطیطوس‌حکیم کرد و گفت ای حکیم کارما بیکبارگی زیر و زبر شد! بکلی شکست برلشکرما آمد ! اکنون دوا چون سازیم؟ امامقنطره همچنان می‌آمد وگردان ایرانرا می‌برد تا غیراز مظفرشاه هیچ‌مبارز و سردارنماند. ملک داراب گفت ای حکیم ، این ملعون شصت کس را از ما ببرد . اما شاه ولید خالد با امرای خود گفت که کار ایرانیان بغایت بد شد . تیمورتاش خدمت کرد وگفت : شاها ، اجازت فرما که بیکبار حمله کنیم وکار این قوم را تمام بسازیم.

راوی داستان چنین روایت میکند که تیمورتاش با پنجاه هزار سوار حمله کردند ، گرد و غبار پیچیدن گرفت . ملک داراب گفت ای جوانمردان ، مردانه باشید و دمار ازروزگار دشمنان بر آرید . لشکر ایرانرا ازمصریان کینه در دل بود ، جمله تیغها برکشیدند و برفرق ودرق مصریان نهادند . جنگی‌عظیم پیوسته شد . ملک داراب با مظفر شاه در پای پشته‌یی ایستاده بودند و لشکریانرا دلداری می‌کردند که ناگاه در مقابل مظفر شاه فیلی عظیم پیدا شد بغایت بلند و سیاه

وخرطوم دراز باچشمهای سرخ ، نعره زنان می‌آمد. هر که در آن فیل نگاه می کرد زهره دربدنش آب می‌شد. هیچکس‌را زهرهٔ آن نبود که درپیش آن فیل رود تا فیل نزدیک شد . غلامان ملک داراب تیر باران کردند ، بروی اثر نکرد تا نزدیک مظفر شاه رسید، ناچار مظفر شاه دست بتیغ کرد و برفیل حمله کرد و بزد بر دوش فیل که اگر بمثل بر سنگ زدی غرق کردی ، بر فیل هیچ اثر نکرد اما فیل خرطوم دراز کرد و مظفر شاه را از پشت مرکب در ربود و بر پشت‌خود انداخت وروی باز پس کرد . ملک داراب گفت این ملعون را دریابید که مظفر شاه‌را برد ! لشکریان درپی کردند ، نتوانستند رسید. [طیطوس] حکیم گفت ای‌شاه جهان ، این‌فیل همان اژدهاست که بهزاد و دیگران را برد ، اکنون نه جای ایستادنست باید گریختن که درین حوالی کوهی هست بغایت خوب ، با آب و علف ، بدانجا باید رفت و پشت بر آن کوه باید کرد . اگر ایشان از عقب ما بیایند جواب ایشان آنجا بگوییم و بتدبیر دیگر مشغول گردیم . ملک داراب گفت چنین باید کرد. لشکر مصریان غلبه کردند ، که هم غلبه بودند و هم دلیر گشته ، ولشکر ایران ضعیف گشته ، وهمهٔ سرداران گرفتار گشته. عاقبت شکست بر ایرانیان‌آمد ، عنان مرکب بگردانیدند و رو بسوی آن کوه نهادند و از مال و خیمه و اسباب بسیاری بگذاشتند و رو بهزیمت نهادند . مصریان غارت و غنیمت گرفتند و آن قدر که بتوانستند بکشتند و بگرفتند و بر جای ملک داراب فرود آمدند. درحال خبر درشهر افتاد که لشکرملک‌داراب را شکستند ومقنطرهٔ‌جادوفیروزشاه را باجملهٔ سرداران ومبارزانش‌را بگرفت وببرد . چون توران دخت و عین‌الحیات این خبر بشنیدند بگریستند وزاری بر آوردند و دریغ میخوردند و بر جوانی آن جوانان نوحه می کردند و جانانهٔ دایه و شریفه ایشانرا تسلی میکردند .

اما مؤلفان اخبار و گزارندگان‌این‌داستان کهن چنین گویند که چون لشکر ایران هزیمت کردند و آمدند ، پشت بر آن کوه کردند و گفتند ما را ازینجا رفتن

مصلحت نیست چندانکه از حال پهلوانان خبردار گردیم . اگر زنده‌اند خود نیک ، بهر نوعی که باشد ایشانرا بدست آوریم ، و اگر ایشانرا هلاک کرده باشند خون ایشانرا ضایع نتوان گذاشتن. لشکر آنجا جمع شدند ، دویست هزار مرد آنجا جمع شدند وباقی صد هزار مرد چه بقتل آمدند وچه بگریختند وچه گرفتند. ملک داراب گفت ما را لشکر بغایت کم شد ، جواب خصمان چون توان گفتن ؟ کاشکی ما را مددی رسیدی . با وجود[1] از حیات فیروز شاه و پهلوانان خبردار می شدیم نیک می‌بود و ما را تسلی حاصل می‌شد. حکیم گفت ما را رملی می‌باید زدن و احوال فیروز شاه و پهلوانان معلوم کردن که چگونه است. پس درحال تختهٔ رمل پیش کشید و بطالع شاه‌زاده رملی زد ، چون نیک نگاه کرد خانه نفس‌را بسلامت دید، اگرچه خانهٔ ششم عُقله[2] یافت وبقوت تمام ، اما خانهٔ هشتم که خانهٔ خوف و خطر بود ضعیف یافت ، و مطلوب در دهم در باطن یافت . تخته بر هم زد و گفت ای شاه، هیچ اندیشه مکن که فرزندت بسلامتست با پهلوانان بهم ، اما درجای تاریک دربندند ، اما زود از آن بندرهایی‌می‌یابند وعاقبت این‌لشکر دشمن‌را بشکنیم وملک مصر را بگیریم. ملک داراب گفت : ای حکیم ، چه بودی که ما را معلوم شدی که ایشانرا کجا دربند کرده‌اند . حکیم گفت جاسوس باید فرستادن بلشکر دشمن که خبری بیارد و ما را معلوم گرداند که فیروز شاه با یاران کجا در بندند و مقام جادو کجاست. حکم کردند تا عیاران لشکر درآمدند.

به روز عیار و شبرنگ عیار و آشوب عیار و سیاوش عیار و طارق عیار، این پنج عیار درآمدند و خدمت کردند . ملک داراب گفت : ای عیاران ، شما را معلوم است که‌چگونه شکستی برلشکرما آمده است ، اکنون این کارجادو کردچنانکه دیدید . اکنون بدوای این کارمشغول شوید . یکی ازشما برود وخبری بیارد که پهلوانان کجادربندند ومقام‌جادو کجاست وازحیات وممات‌پهلوانان بماخبری[3]رساند.

---

۱ ـ یعنی: با وجود این ؛ با این حال . ۲ ـ عُقله شکلی از اشکال رمل بدین صورت : ⁞ .
۳ ـ در اصل : بما خبری بما

حکیم گفت: یکی خبری بیارد که من فکری کرده‌ام. طارق عیارخدمت کرد و گفت: من بروم و خبربیارم. زمین ببوسید وبیرون‌آمد وروانه شد تا بکنار لشکر مصریان رسید و دلیروار قدم در لشکر نهاد و از هر طرفی میگشت وخبرها میجست. بهیچ نوع ازجادو خبر نداشتند که مقامش کجاست، تا بر دربارگاه شاه ولید رسید، ازدور نگاه می‌کرد و زهرهٔ آن نداشت که پیش رود و خبری باز داند. با خود گفت که مرا چارهٔ دیگر باید کردن، نیک اندیشه کرد تا عاقبت مکری بیاد آورد. دربازار رفت و خیکی بخرید و جامهٔ سقایانه در پوشید و دو کوزه بر دست گرفت وخیک را پر آب کرد و بر پشت نهاد و دلیروار قدم در اردوی مصر نهاد وصورت خود را مبدل کرده بود تا اورا نشناسند. همچنان میرفت تا درسراپرده آمد، آفتاب گرم بود و مردم‌را آب میداد و قوام کار نگاه میداشت و امرای دولت نشسته بودند وطارق عیار را پیش میخواندند و آب میخوردند. طارق کم کم پیش میرفت وگوش‌نهاده بود تا چه شنود. تانزدیک پای‌تخت شاه ولید رسید. این قدربشنید که نیک‌اندیش گفت ای شاه مقنطرهٔ جادو این دم پهلوانان ایرانرا هلاک کرده باشد. ولید خالد گفت که مقام اوکجاست؟ نیک اندیش گفت: ای شاه! برطرف مغرب کوهیست بغایت بلند و سیاه و در آن غاری هست اورا سیاه دره میگویند و بر در غاراژدهای عظیم‌راه نگاه میدارد، هیچ آفریده نتواند گذشت مگر کسی که این‌مهره که با منست با وی باشد، بدان اژدها بنماید تا تواند درآن غار رفتن. طارق جملهٔ این سخنهارا بشنید و گرد صف برمی‌آمد و آب میداد.

اما راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که درمیان صف طارق عیار بهلال عیار رسید. خواست که بگذرد، هلال درطارق تیز تیز نگاه کرد. باخود گفت این سقا درست بطارق عیار می‌ماند، این‌چه صورتست که برخود راست کرده است!. گفت: ای یارسقاآبی بده که تشنه‌ام. طارق دست دراز کرد تا آب دهد هلال‌عیار دست دراز کرد وبنددست طارق‌رابگرفت وپیش کشید و گفت: ای‌طارق، این‌چه‌شکل

است که برخود راست کرده‌ای وبچه مکر آمده‌ای؟ طارق دست‌خودرا بکشیدو گفت: ای مرد، تو دیوانه‌ای؟ طارق که باشد؟ من نوش‌باد سقایم خدمت کاردیرینهٔ شاه ولید ابن‌خالد، مرا گرفته‌ای که طارق عیاری! هلال گفت ای طارق این قدر نمیدانی که عیاران هم‌دیگررا نیکو شناسند. توطارق عیاری و بمکری آمده‌ای، راست بگو که بچه کار آمده‌ای؟طارق گفت توغلط کرده‌ای، من‌اونیستم. هلال گفت بلی، تواویی. مردمی که آنجا بودند غوغا کردند و گرد طارق وهلال بر آمدند و هریک سخنی میگفتندتا عاقبت شاه ولید خالد را خبر کردند. گفت درآرید تابنگرم. ایشانرا درپیش خالدبن ولید در آوردند. هلال خدمت کرد و گفت ای خداوند طارق عیار مدتی خدمت درگاه تومی کرد، عاقبت ازشمابر گشت و با ایرانیان اتفاق کرد تا مظفرشاه را از بند بگشودند. اکنون بصورت سقایی درلشکر می گردد، او را گرفتم. طارق‌زمین ببوسید وخدمت کرد و گفت: شاها، بنده ازخدمت کاران این‌درگاهم وآب درمطبخ این بنده می‌آورم، مرا نوش باد سقا می گویند، من بطارق چه‌مانم؟ شاه ولیدبن‌خالد گفت: مرا درگمان آنست که این بطارق می‌ماند، اما آدمی به آدمی بسیار می‌ماند، مارا یک کارمی‌باید کردن، ازین‌سقا که می گوید که سقایم ونامم نوش باد سقایست گواه می باید طلبید، اگر اورا دیده اند و گواه دارد خود نیک و اگر نه طارق عیارست. هلال‌عیار گفت: ای خداوند چه حاجت بگواه‌است؟یکی‌را بفرستیم‌بلشکرگاه ایرانیان تابرود وببیند که طارق آنجاست یا نه. اگرطارق‌آنجا باشد این را بگذاریم، اگر آنجا نبود این طارق عیارست. ای خداوند، اگر این طارق نباشد مرا چوب زنید تادیگرازین‌عیاری‌نکنم. شاه ولید گفت: راست گفتی. یکی‌ایستاده بود ازعیاران مصر که اورا باد رفتار عیار میگفتند ومرد بغایت سیاح ورونده بود چنانک درشبانه‌روزی شصت فرسنگ رفتی.شاه ولید اشارت بدو کرد که زود بروبلشکرگاه ایران وازطارق عیار خبری بیار که‌توطارق را می‌شناسی. اول روزبود که بادرفتار روانه‌شد، نزدیک چاشتگاهی بود که بلشکرگاه ایران رسید.

مؤلف این اخبار چنین روایت‌میکند که ملک‌داراب درپای آن کوه بر تخت نشسته ، طیطوس‌حکیم با روشن‌رای وزیر،با امرای لشکرقرار گرفته، وعیاران‌لشکر به‌روز عیار و شبرنگ‌عیار و سیاوش نقاش و آشوب عیار در برابر بخدمت ایستاده ، که باد رفتاردرآمد وازدوراحتیاط می کرد وقوام کارنگه میداشت وخبر ها بازمیدانست و از چپ و راست نگه میکرد وطارق را می‌جست تا نزدیک تخت‌رسید . ملک‌داراب نظر بر روی بیابان داشته بود که طارق عیار کی بیاید و خبر فیروزشاه و پهلوانان کی آرد . درچنین حالتی نظر ملک‌داراب بربادفتار افتاد که از روی بیابان درآمد و درمیان‌لشکر بگردید و گرد سراپردهٔ ملک‌داراب میگردید و احتیاط کارمی کرد. ملک‌داراب به‌روز عیار را طلب کرد. به‌روزخدمت کرد . ملک داراب گفت درپس صف شخصی بدین‌نوع ایستاده است و از چپ و راست ایستاده است و احتیاط میکند . تمام بجاسوسان می‌ماند ، کلاهی‌سیاه برسر نهاده وجامهٔ سیاه کوتاه پوشیده . اورا بگیر و درپیش من آور تا بنگرم که کیست. به‌روز وشبرنگ عیار روان گشتند تا به‌پیش بادرفتار رسیدند . بادررفتار عیاران لشکر را دید که بسوی او می‌آیند . باخود گفت مبادا که مرا بشناسند. روی باز پس کردتا برود. به‌روز نعره‌زد که ای آزاده مرد یک زمان توقف کن که با تو مهمی داریم . بادرفتار چون بشنید دانست که او را بشناختند . با خود گفت نه جای ایستادنست ! پای برداشت تا بگریزد . به‌روز را تحقیق شد که جاسوس است، او نیز روان شد و نعره برآورد که بگیرید ! در حال گردش درآمدند و او را بگرفتند. به‌روز عیار گفت: چه کسی ؟ بادرفتار گفت: مرد غریبم وراه گذری. به‌روز اورا کشان کرد و بپای‌تخت ملک‌داراب آورد واورا در پیش‌ملک‌داراب بازداشت. ملک‌داراب گفت:چه کسی؟ راست‌بگوتا ازتیغم امان یابی و اگر راست نگویی هلاکت گردانم. بادرفتارباخود گفت که در دام‌بلا افتادم، بغیر از راستی هیچ دوایی ندارم ، راست بگویم ، باشد که ازسبب راستی خلاص شوم. رو برزمین نهاد وخدمت کرد و گفت شاها بدانک جاسوس شاه‌ولیدبن خالدم . ملک

داراب گفت در لشکر من بچه کار آمده ای و از فرزندم فیروزشاه و مظفرشاه و دیگر پهلوانان چه خبر داری ؟ گفت : ای خداوند من ازیشان خبرندارم اما در لشکر گاه یکی را گرفته ایم ، هلال عیارمیگوید که او طارق عیارست و او میگوید که من نوش باد[1] سقایم ؛ مرا باد رفتار میگویند و بدان مرا فرستاده‌اند که ببینم که طارق عیار در لشکر گاه هست یا نه . اگر درلشکر گاهست پس او بی گناهست ، و اگردرلشکر گاه نیست پس او طارقست. من بدین کار آمده بودم ، چون مرا معلوم شد که طارق اینجا نیست دانستم که او طارقست ، میرفتم که خبر بازبرم وخلعت بستانم ، خود قضا مرا در دام شما انداخت . صورت حال اینست که گفتم . ملک داراب گفت اکنون آن طارقست که آنجاست و تو بعوض در دام ما افتادی . بادرفتار گفت اگر مرا اجازت دهی من نوعی کنم که او را برهانم و بخدمت شاه برسانم و من نیز درقدم او باشم. ملک داراب گفت دروغ می گویی! بادرفتار سوگند خورد بدادار کردگار غیب‌دان که‌دروغ نمی گویم و از قول خود برنگردم .

راوی داستان چنین روایت میکند که‌چون بادرفتارسوگندخورد، ملک‌داراب گفت چون سوگند خورد بگدارید تا برود و زود بیاید . او را رها کردند . ملک خلعت فرمود، قبول نکرد و گفت چون باز گردم بستانم . زمین ببوسید وروانه شد. میرفت تا قریب نمازدیگر که بلشکر گاه مصریان رسید. درآن‌حال طارق‌عیاررا بردر سراپردهٔ ولید خالد باز داشته بودند و خلق بسیارگرد او برآمده بودند وطارق‌متحیر مانده که تا فلک چه بازی کند که غوغا برآمد که بادرفتار آمد . طارق بکلی طمع ازخود برید. باخود گفت که همین‌دم هلاکت خواهند کرد! اما بادرفتارچون‌رسید، درپیش شاه ولید خالد وشاه‌سرور خدمت کرد و گفت بنده رفتم بلشکر گاه ایرانیان ؛ لشکری دیدم شکسته وبسته، عزم گریختن‌دارند ، اما خاطر ایشان ازبرای فیروزشاه و پهلوانان بغایت ملول است و عیاران لشکر مثل به‌روز و شبرنگ و سیاوش جمله

---

۱ ـ در اصل نوشاد

حاضرند درپای تخت ملک داراب ، بسیاری زخم دارند .شاه ولیدبن خالد گفت ای شاه سرور این همه تعریف هلال می کردی که مرد دانا وسیاح است ، نوش باد سقارا ازطارق نمی‌شناسد! شاه سرور انفعال خورد ، حکم کرد که مشتی چند بر گردن هلال زدند که شاه سرورمنفعل گشته بود . حکم کردند تاطارق عیار را رها کردند . طارق عیار خدا را شکر بسیار کرد و قدم در بازار نهاد . مردم لشکر گرد طارق برآمدند وهلال را لعنت میکردند که نوش باد سقارا ازطارق نمی‌شناسد . طارق عیارباخود گفت که شب درآید بروم و آن مهره را که درپیش نیک اندیش است بدست آورم تابدان غارتوانیم رفتن . در این اندیشه می بود تاشب گرد بارگاه نیک اندیش میگشت که ازناگاه بادرفتار درگذارآمد وبا خود اندیشه می کرد که پیش ملک داراب بی‌دست آویزی چون بروم که از ناگاه بطارق رسید و گفت ای پهلوان طارق چون خلاص شدی چرا نرفتی ؟ طارق گفت من نوش باد سقایم ، بطارق عیارمرا چه می‌ماند ؟ مرا تورهانیدی، باز می گویی که طارقی . بادرفتار گفت مرا معلوم است که تو کیستی ، آن سخن ازبهرآن گفتم که توخلاص شوی . طارق گفت ای جوانمرد ، چون دانستی که من طارقم و این شفقت ازکجاست؟ بادرفتار گفت از آن که مرا در لشکر ایران گرفتند ومرا بشناختند و من سوگند خوردم که ازشما برنگردم وبروم وطارق عیاررا بیارم . چون سوگند یاد کرده بودم بیامدم و ترا رهانیدم .

طارق گفت ای شیرمرد بیا تا برویم . بادرفتار گفت بی دست آویزی بخدمت ملک داراب نتوانم رفت. طارق گفت هیچ بدان نماند که آن مهره که پیش نیک اندیش است ، که بدان پیش جادو توان رفتن ، با من یکی شوی تا برویم پیش نیک اندیش و آن مهره را حاصل کنیم و بدان غار رویم و فیروزشاه را با پهلوانان خلاص کنیم . بادرفتار گفت یک زمان اینجا باش تا آمدن من ، که رفتم تا آن مهره را بیارم .طارق بروآفرین کرد . بادرفتار گفت بچه نوع آن مهره را ازپیش نیک اندیش توانم بدرآوردن؟ این اندیشه می کرد تادربارگاه نیک اندیش رسید . درآمد وخدمت

کرد. نیک‌اندیش گفت ای‌باد رفتار درلشکر ایران چه خبرست؟ باد رفتار گفت کار لشکر ایران بغایت خرابست! اما شنیده‌ام که مهره‌ی[ی] از مقنطرهٔ جادو بسته‌ای که گشادِ در غاربدانست. شنیدم که عیاران لشکر ایران بطلب‌آن مهر[ه] خواهند آمدن تا آن مهر[ه] را بدست آرند وبدان غار روند، باشد که فیروزشاه را از بند خلاص کنند. نیک‌اندیش گفت‌راستست که‌مهر[ه‌ی]ی‌دارم که‌بدان‌مهر[ه]طلسم‌درغار گشاده میشود، ودست درجیب کرد وآن مهر[ه]را بیرون آورد و گفت ای بادرفتار این مردم ایران مردم بدند، این‌مهر[ه]را بتومی‌سپارم تا وقتی که دربایست باشد، از تو بستانم. بادرفتار گفت بنده باشم. آن مهر[ه]را بستد وقرار گرفت. نیک‌اندیش گفت در حق لشکر ایران اندیشه‌یی کرده‌ام که فردا ازآن قوم یکی جان بدرنبرند. این بگفت و میل خواب کرد. در حال بادرفتار بیرون آمد و در پیش طارق عیار آمد و آن مهر[ه]را بدو داد و گفت ای آزاده خبری شنیده‌ام و می‌ترسم که‌شکستی دیگر برسپاه ما بیاید[۱]. ای طارق تو برو که من آن خبر را نیک بازدانم و ازعقب بخدمت ملک داراب بیایم. طارق بروی آفرین کرد و روان شد. آن شب میرفت تا بلشکر گاه رسید. شب بود ازطلایه بگذشت و بر گوشه‌یی در خواب رفت.

اول بامداد ملک داراب برتخت برآمد. طیطوس حکیم باروشن‌رای‌وزیر با جمعی که بودند حاضر شدند. عیاران لشکر نیز حاضر شدند و در خدمت بایستادند که ناگاه غوغا برآمد که طارق آمد. طارق پیش ملک داراب آمد و خدمت کرد وآنچه برسراو گذشته بود بگفت و کرمی که بادرفتار کرده بود ومهره‌ی[ی] که‌آورده بود جمله‌را حکایت کرد وآن مهر[ه] را درپیش‌تخت نهاد. طیطوس‌حکیم‌برداشت. گفتند دیگر در لشکر مصریان چه خبرست؟ طارق گفت: خبرآنست که لشکر عالم جمع میشوند و هیچ‌روزی نیست که جمعی گرد نمیشوند، از طرف دمشق وحلب و اسکندریه وملاطیه و دیار سعید. ملک داراب گفت اگریزدان پاك تقدیر کرده

۱ ـ دراصل: نیاید

باشد که فرزندم فیروز شاه از بند جادو خلاص شود ما را از هیچ لشکری فکری نیست و اگراورا زیانی بجان رسیده باشد مارا اینجا بودن مصلحت نیست. طیطوس حکیم گفت شاها من نیک احتیاط کرده‌ام، فیروزشاه‌را هیچ زیانی نیست، اما طالع چندکس را دیده‌ام که برفتن در پی پهلوانان موافق است یکی به‌روز عیار و دیگر آشوب عیار که بغایت طالع بقوت دارد ویکی دیگر که اینجانیست ،خدایش ازغیب برساند. درین گفتار بودند که سرهنگی درآمد و خدمت کرد و گفت: شخصی بردر بارگاهست و بار میطلبد. طارق بیرون آمد تا بنگرد که کیست، بادرفتار را دید، او را درکنار گرفت و از زحمتها پرسش کرد؛ اورا دست گرفته در بارگاه درآورد. ملک داراب چون بادرفتاررا دید، شاد شد و گفت ای آزاده‌مرد نیک آمدی، امازود بگوکه خبر چیست؟

راوی این داستان درحضور دوستان چنین روایت میکند که بادرفتار عیار چون پیش ملک داراب در آمد و خدمت کرد، ملک داراب گفت: ای شیر مرد خوش آمدی، خبرچه داری؟ زود بگو! بادرفتار باز خدمت کرد و گفت: شهریارا، کامکارا، بنده را آرزو آن بود که دست آویزی نیکو بیاورم اما خبری شنیدم که بر من واجب شد که زود بیایم و ملک‌را ازآن حال خبردار گردانم، لشکری چند آمده‌اند چنانک امروز صد هزار مرد زیادت شده‌اند و جانقی چنین کرده‌اند که پنج سر میرعرب هر یک با پنج هزارسوار، و پنج سرمیر یمن هریک با پنج هزارسوار؛ (خبر چنین است که درین حوالی دو برادر پهلوان **شموط** و **شماط** از پـای تخت شاه **سیف‌الدوله** ازملک ملاطیه با لشکر پنجاه هزار مردآمده‌اند و فردا بلشکرمصرخواهند پیوست)[1] و آن پنجاه هزار مرد عرب و یمنی امشب بر شما شبیخون خواهندکرد و تا روز جنگ خواهندکردن وچون روزشود شاه ولید با ششصدهزارآدمی خواهد

۱ ـ این‌جمله معترضه است و میبایست بعد ازخبرشبیخون پنجاه هزارعرب ویمنی بیاید.گزارندهٔ داستان این خبر را در میان خبر دیگرگنجانیده است.

آمدن و جنگ خواهد کردن . اکنون این کار مشکل کاریست ، درین باره نیک تأمل باید کردن که شکستی نیاید . ملک داراب عظیم پریشان گشت و گفت لشکر ما در عین تلف است ، چون خبردار شدیم ما را نوعی باید کردن که امشب جنگ نکنیم که اگر فردا لشکر بیاید جنگ توانیم کردن . طارق عیار گفت ای شاه من چارهٔ آن لشکر که بر ما خواهند آمدن امشب کرده‌ام و آن سپاه را من دفع کنم. ملک داراب گفت چون کنی، که لشکر پنجاه هزاررا تن تنها چون دفع توان کردن ؟ طارق عیار گفت مرا حیلی بیاد آمده است که امشب این بلارا دفع کنم. ملک داراب خرم شد و گفت ای حکیم بطالع که دیدی که بطلب فرزندم و پهلوانان برود ؟ گفت: به‌روز عیاروابن پهلوانان عیارآشوب عیار واین‌جوان عیار که نوآمده است ، درطالع ایشانست که بروند ؛ از گردش فلکی چنین می‌نماید که فیروز شاه با یاران درین چند روزبدست این سه عیارخلاص می‌یابند وطالع ما نیزاز قران بیرون خواهد آمدن . اما امشب مشکل شبیست تا خود چون گذرد ! طارق عیار گفت جواب آن پنجاه هزارسوار بر گردن منست ، بهر نوعی که باشد دفع کنم . به‌روز عیار گفت ما نیز برویم ، باشد که یزدان مدد کند. اما من راه نمی‌دانم که بکدام طرف روم . باد رفتار گفت من میدانم که با نیک اندیش رفته بودم. پس آن مهر[ه]را بستادند و روبراه کردند.

راوی داستان چنین روایت میکند که ازین طرف طارق عیار گفت ما نیز رفتیم تا جواب آن لشکر بگوییم ، اما شما بیدار وهوشیار باشید و آمادهٔ حرب باشید که خطایی واقع نشود . پس طارق عیار با شبرنگ و سیاوش زمین بوس کردند و بیرون آمدند. شب رنگ گفت ای طارق عجب دعوی کردی که شبیخون امشبینه‌را دفع کنی! هیچ نمی‌دانم که چگونه خواهد بود . طارق گفت ای برادر اول اندیشه کردم و آنگاه بزبان آوردم . این میگفتند و روان میرفتند تا چند فرسنگ برفتند ، بر سر چهار راه رسیدند ، طارق بایستاد و گفت این سرچهار راه است یک راه بمصر

میرود و یک راه بلشکرگاه ما میرود و یک راه راه یمن است و یکی راه ملاطیه و شام. این لشکری که خواهند آمدن گذار ایشان بر ما خواهد بودن. مارا ازینجا نباید گذشت، چون شب شود هر چه می‌گویم آن کنید و سخن را بمن گذارید. ایشان گفتند چنین کنیم. بر سرآن راه نشسته بودند وسخن میگفتند تا شب درآمد، آن سه عیار بر سر راه آمدند. طارق شبرنگ‌را و سیاوش‌را دست در بندکرد وخود نیز دست خودرا بحیل دربندکرد تا ازشب دودانگ درگذشت. پنجاه هزار سوار رسیدند. طارق گفت ای عیاران‌بنالید. عیاران بناله درآمدند. آن نالهٔ ایشان بگوش ثعبان‌بن عاد رسید، مرکب را سر بکشید و گفت: این چه ناله است‌که می‌آید؟ طارق گفت مردم غریب درمانده‌ایم، ما را بسته‌اند وانداخته، مردمی‌کنید و مارا ازبند بگشایید. ثعبان گفت: [چه‌کسان] شما را ازین نوع در بندکرده‌اند ؟ بگویید. طارق گفت اول ما را از بند بگشایید تا احوال را بگوییم. چند کس پیاده شدند و ایشانرا ازبند خلاص‌کردند و در پیش ثعبان بن عاد آوردند. ثعبان بن عادسؤال کرد که زود بگوی. طارق گفت: ما مردم غریبیم از دیار یمن، بازرگانی میکنیم، متاعی چند ازمصر خریده بودیم وعزم شام داشتیم، یک زمان شدکه لشکری برما رسیدند و بتاختن تمام میرفتند، از ما گذشتند و ازعقب ایشان سواری چند رسیدند و بر ما زدند و ما را غارت‌کردند و بربستند و هم درعقب ایشان برفتند.

طارق درین سخن بود که عرعر یمنی با پهلوان عکه و دیگر پهلوانان رسیدند و بر طارق گرد آمدند و آن حال‌را می‌شنیدند تا تمام بگفت. عرعریمنی گفت ای آزاده مرد هیچ سؤال کردی که آن لشکر چه‌کسان بودند. طارق گفت: بلی سؤال کردم، گفتند ملک دارابست که از مصریان بهزیمت میرود، که فرزندش را با پهلوانان جادو برده است ولشکرش شکست یافته است. درین حوالی فرود آمده بودیم، جاسوسان گفتندکه لشکرصدهزارمرد شبیخون خواهندکرد. ملک داراب بترسید، اکنون خواهیم گریختن بطرف ایران زمین؛ غیرازین از آن قوم نشنیدیم.

عرعر یمنی گفت : نیک آمدی ای شیرمرد که این خبر بما رسانیدی! آنگاه رودرثعبان کرد و گفت اکنون مصلحت چیست ؟ رفتن ما [را] درین راه فایده‌یی نیست ! ثعبان بن عاد گفت که دانم درین حوالی فرود آمده باشند ، راه بگردانیم و بریشان بزنیم و دمار ازیشان بر آریم . عرعر گفت اول باید دانست که ایشان کجا فرود آمده اند چون تحقیق شود آنگاه توانیم رفتن. ازطارق سؤال کردند که تو دیگراین راه دیده‌ای ؟ طارق گفت که بسیار . گفتند درین حوالی هیچ منزل گاهی هست که لشکرفرودآیند ؟طارق گفت: مرغزاری هست در دوفرسنگی این موضع که اگر کاروان یا لشکر بدان‌جا رسند بناچار فرود آیند ومنزل کنند که از آن مرغزار تا هفت فرسنگ دیگرسبزه نیست. دانم که آن لشکر آنجا فرودآمده باشند.عرعر گفت راست می گوید . ای‌آزاده مرد چه باشد که ما را دلیلی کنی‌وما را بدان مرغزار رسانی تاجواب ایشان بگوییم. چون آن لشکر را غارت کنیم ترا نیز آنچه برده باشند بدهیم ، بلک زیادت از آن. طارق گفت اگر که هیچ ندهید[1] شما را برسر ایشان برسانم که ازیشان بما زحمت بسیار رسیده است . این بگفت و در پیش افتاد . شبرنگ عیار با سیاوش عیار در کار او عجب ماندند.

چون روان شدند شبرنگ گفت ای عیار این لشکررا کجا خواهی بردن؟ طارق‌عیار گفت: دانم که شموط وشماط باپنجاه هزار سوار ازملک ملاطیه درین‌حوالی فرود آمده اند ، این‌لشکر را بر سرایشان خواهم بردن تا یکدیگر را هلاك گردانند که هردودشمن‌اند. شب‌رنگ‌آفرین کرد و گفت:ختم‌جوانمردان عالمی! این میگفتند و میرفتند تا نزدیک شدند بدان‌لشکر. طارق بایستاد تا ثعبان وعرعر رسیدند. طارق گفت: ای پهلوانان آن لشکربدین مقام نزدیکست ، میدانم که درپس‌این پشته‌فرود آمده‌اند . عرعر گفت ای آزاده مرد چون کاری کردی تمام کن. پیش رو و خبری بیاور که درطلایه کسی هست یا نه. طارق گفت : این کار نه کار منست اما از برای

---

۱ ـ دراصل: اگر هیچ ندهید که

خاطرشما بروم. شبرنگ وسیاوش‌را گفت که شما اینجا باشید تا آمدن من. پس در حال روان شد تا بسر پشته برآمد. اهل طلایه را دید که درگشت بودند، بقصدا درمیان طلایه آمد وسخن گفتن آغاز کرد تامردم طلایه اورا بگرفتند وپیش میر طلایه بردند. میرطلایه گفت ای جوان چه‌کسی ودرین شب اینجا چه میکنی؟ طارق گفت که مرا پیش پهلوانان لشکر برید تا بگویم که کیستم. درحال او را پیش شماط وشموط بردند وگفتند این‌شخص‌رادرطلایه گرفتیم. شماط که برادر بزرگ‌تر بود سؤال کرد که چه‌کسی ودرین‌شب اینجا چه‌میکنی؟ راست بگو واگرنه هلاک گردی. طارق گفت راستی آنست که مرد بازرگانم، درین نیم شب لشکری برما رسیدند وآنچه بود بستدند ویارانم را بگرفتند. من بهزار محنت خود را ازیشان خلاص کردم.می گریختم، بلای آسمانی برمن گذر کرد ودردام شما نیز گرفتارشدم. شماط گفت: هیچ دانستی‌که چه قوم بودند؟ گفت: بلی دانستم، لشکر ایران بودند که شنیده‌اند دوبرادرازملک ملاطیه با پنجاه هزارسواربمدد ولیدخالد می‌آیند، ایشان‌را خبر شده است، آمده‌اند که بر آن دو برادر شبیخون کنند، اگر آن قوم شمایید حاضر باشید. من بیش ازین نمی‌دانم! اگر می کشید شما میدانید واگر می‌بخشید هم شما میدانید. شماط با برادرش شموط گفت که این‌مرد راست‌میگوید که دی روز جاسوسان خبر آوردند که ملک داراب با لشکر شکسته درین حوالی فرود آمده‌اند. امکان دارد که ازآمدن ما خبردار شده باشند وبرما شبیخون آورده باشند، نیک خبر کرد این آزاده مرد ما را! با طارق گفت ازینجا تا بدان لشکر چه مقدار راه باشد؟ طارق گفت: سخت نزدیک رسیده‌اند. گفت: چند هزار مرد باشند. گفت: پنجاه هزار مردند. درحال جار درلشکر انداختند که سوار شوید، ودست ازطارق بداشتند وبکار راستی جنگ مشغول شدند. شماط گفت: نرم نرم سوار شوید باشد که درکمین بنشینیم.

اما راوی اخبار چنین روایت میکند که چون طارق عیار آن فتنه وآشوب

در میان آن دو لشکر انداخت ، بعد از آن از لشکر ملاطیه بازگشت پیش ثعبان وعرعر آمد و گفت ای آزاده مردان دریابید که لشکر ایران غافلند ! هیچ کس در طلایه نیست ، بروید که وقت کارست. عرعر و ثعبان شاد شدند ، با پنجاه هزار سوار بر پشته رفتند وبیکبار طبل جنگ فرو کوفتند وخودرا برآن لشکر زدند وجنگ پیوسته شد و های وهوی گردان بر آمد . شماط وشموط از کمین بدر آمدند و نعره زدند و کوس فرو کوفتند . طارق عیار گفت ای یاران دیدید که چه کردم ؟ دو لشکر دشمن را بر هم انداختم ! اکنون بیایید تا به لشکر خود رویم که این قوم تا دم صبح جنگ خواهند کردن واز هم بقتل خواهند آوردن ، بعد از آن رو بلشکرگاه خود نهادند .

اما مؤلف اخبار چنین روایت می کند درحضور دوستان که شاه ولید بن خالد با شاه سرور یمنی چون آن پنجاه هزار مرد را از برای شبیخون فرستاد ، خود درعقب سوار شد ، یعنی که‌چون ایشان تا صبح جنگ کنند ، چون صبح شود او نیز برسد ولشکر ایرانرا بکلی دفع کنند وخود خبرنداشتند که فلک بازیچهٔ دیگرساخته است. لشکر مصر می‌آمدند . اما از آن طرف ملک داراب حکم کرد که لشکر آن شب نخسبند ، عنان مرکب در دست گرفته بودند وقوام کار نگاه میداشتند تا صبح بدمید. ملک داراب گفت: حالیا کسی نیامد. تا حال آن سه عیار بکجا رسیده باشد. درین سخن بودند که گرد برآمد وجهان تاریک شد ، ازمیان گرد آواز کوس ونفیر نای برآمد. ملک داراب گفت که لشکر مصر رسید ، ملک داراب سوار شد وپشت بر کوه داد و نقیبان صف بر آراستند. گرد پیشترآمد ، علمهای زرد و سرخ وسفید و سیاه پیدا شد تا چتر شاهی دررسید ، دویست علم نشانهٔ دویست هزار سوار ، باقی لشکر در لشکرگاه بودند . چون شاه ولید خالد دررسید در برابر نگاه کرد ، علم ملک داراب را دید ایستاده ، برابر نگاه کرد دیگر دویست هزار سوار دید آراسته . شاه ولید گفت این لشکر که ما امشب فرستادیم پیدا نیستند ! جمله مگر

هلاك شدند که یکی پدیدار نیست . این چه حالیست ؟ تفحص کنید . چندانکه نگاه کردند هیچ جا پیدا نبودند که از ناگاه طارق عیار و شبرنگ و سیاوش رسیدند و در پیش ملك داراب خدمت کردند و آنچه کرده بودند و دیده جمله را بگفتند. ملك داراب آفرین کرد وجمله را خلعت داد و بفرمود تا طبل بشارت فرو کوفتند. شاه ولید بن خالد گفت این قوم را چه بوده است که طبل بشارت می‌زنند ؟ یکی درمیدان روید و بازدانید. تیمورتاش گفت که من در میدان روم و احوال باز دانم و جواب ایشان هم بگویم و یکی را زنده پیش شاه بیارم . شاه گفت : روا باشد . درحال عزم میدان کرد وبرمرکبی چون کوه پاره‌یی برنشسته وخفتانی سرخ پوشیده و عمودی گران بر دوش نهاده ، و خودی عظیم بر سرنهاده ، در میدان در آمد و مبارز طلب کرد و سرا پای میدان می گردید . ملك داراب گفت در لشکرما کسی نیست که درمقابل این ملعون رود و جواب وی بگوید؟

هنوز درین سخن بود که از طرف یمن گردی عظیم برخاست ، عالم گرد و غبار گرفت ، گرد پیچان پیچان میرسید تا سخت نزدیك رسید. ملك داراب گفت یکی پیش روید وخبری بازدانید. شبرنگ عیارروانه شد. اما شاه ولیدبن خالد گفت امکان دارد که این گردآن‌پنجاه‌هزارسواراست ، ازآن‌ما که راه گم کرده‌اندودربیابان سرگردان شده. تا گفتن گرد از هم جدا شد ، پنجاه علم سیاه پیکر پیدا شد. درپیش پیش علمی سیاهی می آمد . در پای علم چهار جوان که سلاح برسم عرب پوشیده ورویها بربسته. شبرنگ پیش رفت و خدمت کرد و گفت ای شیرمردان شما از کجا میرسید؟ یکی ازآن جوانان گفت : تو زودتربگو که‌این دو لشکر که‌درمقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند چه‌کسانند. شبرنگ عیار گفت یکی لشکر ملك دارابست وآن دیگر لشکر مصر و یمن. سؤال کردند که لشکر ملك داراب را بغایت ضعیف می‌بینیم، چونست؟ شبرنگ عیار گفت سبب آنست که جادویی آمد و فیروزشاه را با پهلوانان لشکر بجادوگری ببرد و لشکر ایران شکسته‌اند ، و مصریان در عقب آمده‌اند.

دیگر پرسیدند که این کیست که درمیدانست ؟ شبرنگ گفت که از لشکرمصرست و نامش تیمورتاش است . گفت برو ملک داراب را بگوکه پنجاه‌هزار سوارست که از ملک یمن ، از پای تخت شاه سلیم با چهار سر پهلوان **ابوالقیس یمنی و شهاب یمنی و ابونصر یمنی** با برادر فهر و جهر ، مهر طایفی آمده‌اند ، حکم عالی شاه جهان برچه نوع است؟ شبرنگ‌خرم شدوباز گشت و این حال با ملک داراب بگفت. ملک‌داراب شاد شد ، حکم کرد که در میمنهٔ لشکر درآیند و طبل بشارت فروکوفتند. ابوالقیس و ابونصر و شهاب و مهر طایی در پیش ملک داراب خدمت کردند. ملک داراب ایشانرا خلعت فرمود ، و دلداری کرد.

اما سبب آمدن آن لشکرآن بود که خبر در یمن افتاد که لشکر شاه‌ولید بغایت غلبه‌اند، شاه سلیم گفت : مبادا که لشکر مصر زیادت آیند . این پنجاه هزار سواررا فرستادند تا مددی باشد. اما چون آن لشکر[1] صف بیاراستند تیمورتاش مبارز طلب می‌کرد. مهر دلاورمیخواست که درمیدان رود که هم ازآن راه گردی برآمد چنانک ازهیبت‌آن گرد دولشکرنگران شدند. گرد ازهم‌بشکافت، ازمیان گرد سواری پیدا شد، برمرکبی سیاه قیطاسی‌نشسته ، و جلی از اطلس برپشت مرکب انداخته ، و غزغاوی ازگردن مرکب درآویخته ، چهار دست‌وپای مرکب در حنا گرفته ، و پیش‌بندی از پولاد برپیشانی مرکب بسته ، خداوندش زره خرد حلقه پوشیده ، و خودی زرنگار برسر نهاده ، و عصابهٔ شاهی از میل کلاه‌خود درآویخته ، کمان خوارزمی پر تیرخدنگ ازبندکمر درآویخته ، وکمری ازیاقوت سرخ برمیان بسته، تیغ هندی حمایل کرده ، وکمندی از ابریشم هفت‌رنگ در فتراك بسته، به آیین شاهزادگان پیدا شد. چون این سوارپیدا شد در هردو لشکر نگاه کرد ، یکی‌ازلشکر مصریان پیش رفت وگفت چه‌کسی و نامت چیست و نشانت کدام است ؟ آن‌سوار سؤال کرد که این دو لشکر چه لشکرند؟ و این کیست که در میدانست؟ آن سوار

۱ ـ در اصل : لشکر چون صف.

گفت که این لشکر مصرست و آن لشکر ملک داراب و آن پهلوان تیمورتاش است، از لشکر مصرست که هیچ کس را زهرهٔ آن نیست که در میدان او در آید که فیروزشاه‌را جادو برده است. آن سوار گفت فرخ‌زاد کو؟ گفت جادو برد. گفت شنیدم که فرخ‌زادرا برادری آمده‌است بهزاد نام، او کو؟ گفت او را نیز جادو برد. گفت پدر فرخ‌زاد، پیل‌زور کو؟ گفت بدست خطیر کشته شد. گفت طهماسب کو؟ گفت جادو برد. گفت سیامک کو؟ گفت او را نیز جادو برد. جملهٔ پهلوانان ایران را پرسید. گفت جادو برد. گفت: توباری بدین نفس خوش از کدام لشکری؟ گفت از لشکر شاه ولیدبن خالد. آن سوار گفت که پیش آ که با تو سخنی بگویم. چون پیش‌آمد تیغی زد و بدو نیمش کرد و روی در میدان نهاد و در مقابل تیمورتاش آمد. تیمورتاش گفت چه کسی که یکی از ما کشتی و در میدان آمدی؟ نامت چیست؟ آن سوار هیچ جواب نداد، اما آن کمان خوارزمی را برسر چنگ درآورد و گوشهٔ کمان را بمالید و خدنگی در بحر کمان نهاد. ملک داراب گفت این چه سوارست؟ ابوالقیس گفت ما را ازین سوار هیچ آگاهی نیست، هرچند از راهی که ما آمده‌ایم او نیز از آن راه آمد. اما معلوم نداریم که کیست!

راوی این داستان چنین روایت میکند که ایشان درین سخن بودند که آن چابک‌سوار دلاور تیر دربحر کمان پیوست و مهمیز تیز برآبگاه مرکب زد و برانگیخت آن مرکب سیه قیطاس را و آن تیر بر تیمورتاش راست کرد. تیمورتاش سپر در مرکشید تا آن تیر اجل را دفع کند، تیر بزد بر قبهٔ سپرش که چون سوزن از حریر بگذشت و برصدر سینهٔ تیمورتاش آمد و از پشتش پران بدر پرید و برزمین آمد و در زمین غرق شد. تیمورتاش برزمین افتاد. غریو از هر دو لشکر برآمد. ملک داراب‌چنان شاد شد که‌صفت نتوان کردن. کوس بشارت فرو کوفتند وشادیها کردند. شاه ولیدبن‌خالد چنان شد که‌وقت‌بود که بطرقد! فغان برآوردو گفت دریابید پهلوان گیتی تیمورتاش را تا سرش نبرند. پنجاه‌هزار سوار بیکبار حمله کردند وآن

سواررا در میان گرفتند. ملک داراب گفت : مگذارید که آن سوار برما حق دارد . ابوالقیس و ابونصر و شهاب ومهر جمله حمله کردند، جنگ پیوسته شد. ولیدخالد حکم کرد تا لشکر بیکبار حمله کردند و غبار پیچیدن گرفت. آن سوارچون آنچنان دید از میان لشکر بیرون رفت و ناپیداشد. ملک داراب گفت : ندانم که این سوار کجا رفت! اما جنگ سخت شد ، لشکرایرانیان غلبه کردندولشکرمصریان‌را ازجای بر کندند و می راندند و لشکر در عقب می رفتند تا چند فرسنگ در عقب برفتند و بسیاری مال ازیشان بگرفتند وخیلی غارت بکردند . ملک داراب شادیها کرد . ولید خالد شکسته باز گردید و هیچ کس نبود از لشکر مصر که او زخم نداشت و مرگ تیمورتاش از همه بتر بود. امرا بتعزیت نشستند. ملک داراب با طیطوس حکیم گفت اکنون مصلحت چه‌می‌بینی ؟ طیطوس گفت که طالع ما ازقران بدرآمد ، من بعد هرچند که برآید طالع ما قوت گیرد و طالع دشمنان ضعیف گردد.

اما ازآن طرف ولید بن خالد شکسته بازگردید ، درین اندیشه بود که آیا این سوار چه کس بود که ازناگاه پیدا شد و آن پنجاه هزار مرد که ایشان را مدد آمد چه کسان بودند ؟ و آن پنجاه هزار مرد که به شبیخون رفته بودند آیا حال ایشان بکجا رسید که یکی‌ازیشان پیدا نشدند!

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان کهن چنین روایت میکند که آن دو لشکرتا دم صبح جنگ کردند . در میانهٔ جنگ ثعبان بن‌عاد کشته گردید. چون روز شد همدیگررا بشناختند . عرعریمنی گفت : شما برسر ما چرا آمدید وبا ما جنگ چرا کردید؟ شماط [۱] گفت که شما برسرماچرا آمدید ؟ عرعر گفت : ما گمان بردیم که شماایرانیانید. شماط[۱] گفت : ای دریغ ! که مارا خبر کردند که لشکر ایران بر شما شبیخون خواهند کردن . عرعر گفت : این کار عیارانست که ما را با هم بجنگ انداخته‌اند. اکنون‌چه حاصل؟ فایده‌یی نیست! بسیار خلق کشته شده بودند،

۱ ـ در اصل : شماس

حساب کردند ده هزار مرد بقتل آمده بودند و سرداری چون ثعبان بن عاد کشته شده بود. پس درحال رو بلشکرگاه مصر نهادند. چون بلشکرگاه رسیدند در حال ولید بن خالدرا از آمدن عرعر وشماط پهلوان خبر کردند ، گفت ایشانرا درآورید. عرعر و شماط و شموط درآمدند و زمین بوسیدند و سلام شاه سیف‌الدوله بشاه ولید ابن خالد رسانیدند. ولید خالد ایشانرا بنواخت ، آنگه ازعرعر سؤال کرد که ثعبان کو و شما به شبیخون رفتید چه کردید و شما را چه حال شد ؟ عرعر آنچه ازاول تا آخر رفته بود جمله را شرح داد و از حال آن عیاران باز گفت. ولید خالد بغایت ملول وپریشان خاطرشد و ازمرگ ثعبان‌تأسف میخورد ودر مکرعیاران عجب مانده بود . گفت اکنون چاره‌یی نیست ! کار از دست رفته است و پهلوان ثعبان بن عاد کشته شد. سکندر شاه بغایت دل تنگ شده بود از مرگ پهلوان ثعبان که پهلوان پای‌تخت سکندریه بود .

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که شاه ولید با نیک اندیش وزیر گفت که با ایرانیان‌چه چاره کنیم؟ بمرگ تیمورتاش ایشانرا قوت تمام حاصل شد. نیک اندیش گفت که ایشانرا بقایی نیست که جاسوسان من آمده‌اند و خبر آوردند که لشکر دیارسعید رواح بن خلود وخلود بن رواح با پنجاه هزارسوارفردا خواهند رسید ، مسروق بن عتبه با پهلوان قیس بن عدنان با صد هزار سوار خواهند رسید و ازشهردمیاط لشکری عظیم روی بما دارند و دیگر نیز از اطراف خواهند آمدن؛ ما چند روز صبر کنیم تا لشکر ما جمع شوند ، بتعزیت این دو پهلوان مشغول گردیم تا آن لشکرها بما پیوندند که جواب این قوم دولت رفته‌آسانست گفتن. پس برین مقرر شد و هیچ روزی نبودی که لشکری نیامدی تا بسیاری جمع شدند . اما هنوز لشکرشام نیامده بود و منتظرلشکرشام می‌بودند که پهلوان عدنان از جملهٔ پهلوانان عرب بود ونام‌آور وپهلوان ودلاور بود ودرملک شام بگرز وشمشیر او دیگری‌نبود. شاه ولیدبن خالدگفت تا لشکر شام نیاید ما جنگ نخواهیم کردن . تا کی آید.

اما از آن طرف ملك داراب شب وروز تضرع می کرد وازخدای تعالی در می‌خواست که یکبار دیگر دیدار فیروز شاه را ببیند. اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند از داستان کهن در پیش دانندگان سخن که چون به‌روز عیار و آشوب عیار و باد رفتار عیار از پیش ملك داراب بیرون آمدند، بطلب شاه شاه فیروزشاه و فرخ زاد و بهزاد و مظفرشاه و دیگر پهلوانان، شب وروز میرفتند. باد رفتار در پیش و آن دیگران درعقب تا به اندك روزی چند بدان کوه رسیدند وبزحمت بسیار بر درآن غار رفتند. آن اژدها سر ازغار بیرون کرده بود. بادرفتار گفت که من با نیك‌اندیش وزیر تا بدینجاآمدم؛ نیك اندیش در رفت ومن نیارستم رفتن، من اینجا بازماندم. به‌روز عیار گفت: یکی پیش روید تا ببینم که این اژدها چه میکند. آشوب عیار پیش رفت، چون بر در غار رسید آن اژدها سر بیرون کرد و نعره زد. آشوب باز پس‌جست ،اژدها نیز بازگشت. به‌روزگفت: مرا معلوم شد که این اژدها نیست بلك طلسم است. بادرفتار گفت : بلی طلسم است، من دیدم که نیك‌اندیش قدم دردهان اژدها نهاد وبرفت. به‌روز پیش، بادرفتار دروچسبید و بادرفتار درآشوب؛ همچنان تا دهان اژدها رسیدند. بغیر از دهان اوهیچ راهی دیگر نبود. بناچار اول ترك خودکردند و آنگه قدم درکام اژدها نهادند. اول به‌روز عیارمهر[ه] بوی نمود وقدم درکام اژدها نهاد و دیگران ازعقب اومیرفتند، تا یك زمان برفتند. سخت تاریك بود، به‌روزگفت ای یاران عجب حالیست که ما در شکم این اژدها میرویم، اگر جایی بگوییم کس باور نکند! چون زمانی برفتند روشنایی پیدا شد. به‌روز گفت گویا رسیدیم. پس روبدان روشنایی نهادند تا برسیدند. سوراخی دیدند، سر ازسوراخ بیرون کردند. دری عظیم پیدا شد امابنردبان بشیب می‌بایست رفتن. قدم نهادند وازچهل نردبان بشیب رفتند. بیشه‌یی عظیم بود و درختهای سال خورده، و میوهای تلخ و ترش، و آب گندیده وجانور های بزرگ. آشوب گفت چه خواهیم گفت که ما چه کسانیم و بچه کار

آمده‌ایم؟ به‌روزعیار گفت این سخن‌را بمن گذارید تا آنچه دانم بگویم. آشوب عیار گفت شیران عالم را درین موضع زهره آب شود ! مگر یزدان پاك ما را مدد کند. این میگفتند و میرفتند ، تا نیم فرسنگ برفتند ، بدان حوض و آن قصر رسیدند که پیش ازین گفته شده است . برابر درختی دید [ند] عظیم ، پشت بر آن درخت نهادند و در آن قصرنگاه می‌کردند تا یك زمان برآمد. شخصی‌را دیدند که ازقصر بیرون آمد ، بغایت بد شکل ، موی دراز و تن برهنه ، بینی دراز و دهان فراخ ! در به‌روز و دیگران نگه‌کرد وباز درقصر رفت. به‌روز بایاران آلت عیاری‌را پنهان کرده بودند وصورت خود را مبدل کرده بودند . چون یك زمان برآمد پنج کس بیرون آمدند و گرد عیاران برآمدند و گفتند که شما اینجا چگونه آمدید و از راه در غار چگونه آمدید؟ مگرآن اژدها نبود ؟ به‌روزگفت : ما مردم جادویم و گرد عالم می‌گردیم وسحرمی‌آموزیم ، شنیده‌ایم که استاد استادان عالم‌ملك مقنطره است؛ بنام ونشان وی بدین‌مقام آمده‌ایم تا خدمت وی‌را دریابیم ، اگراجازت باشد درآییم و بشرف دستبوس او مشرف شویم و اگر نه بازگردیم . گفتند این سخن‌را با ملك بگوییم. بعد ازآن به اندرون رفتند و با مقنطره گفتند که سه کس آمده‌اند و میگویند که جادویم و خدمت خیلی ساحران کرده‌ایم ، آوازهٔ ملك مقنطره شنیده‌ایم ؛ بمحبت وی آمده‌ایم تا بدست‌بوس وی برسیم. مقنطره گفت که درین غار کسی را راه نیست، اگر جادو نبودندی از طلسم من چگونه گذشتندی ! معین است که جادواند ، بروید و ایشانرا درآرید.

آمدن بهروزعیار و آشوب عیار و بادرفتار عیار به پیش مقنطرهٔ جادو و قصهٔ ایشان : بعد ازآن شاگردان مقنطره بیرون‌آمدند وایشان را دراندرون بردند . چون از دهلیزتنگ وتاریک وگندیده گذشتند تا بپای تخت مقنطره رسیدند، مقنطره‌را دیدندهمچون‌دیوی بر تخت نشسته‌بغایت‌شکل‌وشمایلی نحس‌ونجس ! دهانی

چون غاری ، بینی بزرگ چون کوزهٔ نفط ، آتش ازدهانش بیرون می آمد. به‌روز خدمت کرد و زمین ببوسید و شرایط ادب بجای آورد و مدح و ثنای مقنطره بگفت که مقنطره و هر کس که آنجا بودند عجب ماندند در فصاحت به‌روز. مقنطره حکم کرد تا بنشینند ، به‌روز با یاران بنشستند. یک‌زمانی برآمد ، نعمتی چند الوان‌ازآن که ایشان ترتیب کرده بودند ، از گوشت مار و کاسه‌پشت و وزغ در آوردند و در پیش مقنطره نهادند . مقنطره حکم کرد تا از آنجا نعمتی چند خاصه در پیش به‌روز و آشوب وبادرفتارنهادند. آشوب چون بوی آن‌را بشنید وقت بود که هلاك شود ، گفت ای به‌روز این نعمت را از برای تو آورده‌اند . به روز گفت شما بمن بگذارید. پس دست بسوی آن کاسه می‌برد از برای تسلی خاطر نا مبارك مقنطره و بسوی دهان می‌آورد اما هیچ نمی‌خورد تا آن نعمت از میان برداشتند . آنگاه جامی‌هم از کاسهٔ کاسه پشت [آوردند]، دروی خون مار وروغن وزغ باهم آمیخته [و]در آنجا کرده بجایٔ خمرمیخوردند ، شخصی نشسته بود ودو چوب بر هم میزد ، یعنی‌مطربی میکند ، مقنطره نشاط می کرد. به‌روز از یمین ویسار نگاه می کرد وجای بندیان در نظر می‌آورد که باشد از بندیان خبری باز داند ، هیچ اثری ازیشان نبود ، تا شب درآمد.

مقنطره سؤال کرد که شما بچه کاردرمقام‌من آمده‌اید که شیر نر را در ین مقام راه نیست . به‌روز گفت که ما نیز جادوانیم ؛ مدتیست که در طلب این علم جملهٔ هندوستان و کشمیر گردیده‌ایم ، هرجا که استادی بود اورا دریافتیم ،از آنجا عزم حبشه و زنگبار کردیم، زردهٔ جادورا نیزدیدیم؛ به‌البرزرفتیم ، جادوان‌البرز را دیدیم؛ جملهٔ مغرب زمین گردیدیم و کوه دماوند[1] وچاه ضحاك تازی وصحرای‌بابل و چاه هاروت و ماروت دیدیم و استادان عالم را خدمت کردیم و ازهریک چیزی آموختیم و بنام و آوازهٔ تو بدین مقام آمدیم که از جملهٔ استادان نام تو شنیده‌ایم .

---

۱ ـ در اصل : دملند.

اکنون نظر عنایت از ما برمدار و ما را تربیت کن . مقنطره گفت من شرط کرده ام که این قسم را بکس تعلیم ندهم اما چون شما بسیارزحمت کشیده‌اید و به‌آرزوی ما آمده‌اید ، شما را محروم نتوان گذاشتن اما شما را مصلحت آنست که چند روزی درین مقام ما بسر برید و آنچه داریم با هم بخوریم وبا هم‌صحبت داریم بعد از آن آنچه مقصود شما باشد شما را تعلیم دهم که اگر شما را هنری نبودی ، شما از در این غارنمی‌نتوانستید آمدن. به‌روزخدمت کرد. مقنطره گفت حجره‌یی بدین غریبان دهید تا آسایشی کنند ، تا بامدادان در کار ایشان نظری کنم. آشوب و بادرفتار و به‌روز عیاررا در آن حجره بردند و در حجره بربستند و برفتند. به‌روز نگاه کرد خانه‌یی دید ازسنگ سیاه ساخته ، بغایت تاریک ، هیچ سوراخی‌در وی نه ،وازبرگ درخت بسیاردر وی ریخته ، و گند پیچیده، و جانوران کشته ومرده و گندیده [آنجا افتاده] .آشوب گفت: بارك‌الله ، آن نعمت واین آسایش گاه! به‌روز گفت : ناچارست تا سررشتهٔ کاری بدست آید ، باشد که از زنده ومردهٔ یاران خبری یابیم.

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که‌آن عیاران آن شب‌درآن خانه بسر بردند که ازگور تنگ‌تر بود و از شب ظالمان سیاه‌تر ، تا عاقبت آن‌شب بگذشت. روز دیگر مقنطره برتخت برآمد و حکم کرد تا جوانان غریب را طلب کردند. به‌روز وآشوب‌وبادرفتار درآمدند ، خدمت کردند.اشارت کرد تا بنشستند. طعام خوردند، بعداز طعام بشراب بنشستند . باز مقنطره سؤال کرد که حالی ازکجا می آیید ؟ به‌روز گفت از مغرب می‌آییم . مقنطره گفت در قسم سحر تا چه غایت معلوم کرده‌اید . به‌روز گفت تا آن غایت که قدری خاکستر در هوا افشانیم ابری سرخ درآید و بعوض آب و باران آتش ببارد و اگر خواهیم عالم آتش بگیرد. مقنطره چون بشنید عجب بماند. با خود گفت که این قوم خود استاد بوده‌اند ، من ابرو باران دانسته بودم ، ابروآتش نشنیده بودم ! اینان استادند ، ایشانرا عزت باید داشت. آن روز تا شب صحبت داشتند و بسیار حرمت و عزت داشت ایشانرا ،

خاصه به‌روز را. چون شب درآمد باز به‌روز با یاران بدان حجره رفتند. به‌روز با یاران گفت که مصلحت چه می‌بینید؟ خیلی زحمت کشیدیم که اینجا رسیدیم، اما از فیروزشاه و یاران هیچ خبری‌ندانستیم ونمی‌دانیم که چگونه باید کرد! اگر بیرون رویم و سر مقنطره از تن جدا کنیم آسانست اما مبادا که دیگری را از حال یاران خبر نباشد، آنگه سر گردان شویم. ما را نوعی باید کردن که اول بدانیم که‌ایشان کجا اند، زنده‌اند یا مرده؟ بعدازآن دفع‌اینان کردن آسان است که بیست کس بیش نیستند. آشوب گفت که یک فردای دیگر صبر کنیم اگر خبری دانستیم خود نیک و الا تدبیری دیگر کنیم.

صبر کردند تا آن شب روز شد. برخاستند وبخدمت مقنطره رفتندوشرایط ادب بجای آوردند. مقنطره ایشان‌را بغایت عزت داشتی کرد. چون یک‌زمان‌برآمد مقنطره گفت: ای یاران درین راه که آمدید بمصر رسیدید؟ به‌روز گفت بلی. گفت در مصر چه خبرست؟ به‌روز گفت دو لشکر در مقابل یکدیگر دیدیم؛ یکی لشکر ایران، پادشاه ایشانرا نام ملک داراب و یکی لشکر مصر پادشاه ایشان [را] نام خالدبن ولید؛ لشکر مصر شاد کام و لشکر ایران غمناك! مقنطره بخندید، گفت اول ایرانیان شاد کام بودند، من رفتم و دو پادشاه‌زادهٔ ایشانرا با شصت پهلوان ایران بگرفتم و آوردم و در زیر تخت خود در بند کردم تا بعذاب الیم هلاك شوند. به‌روز گفت عجب سخنی شنیدم! بیت:

آنچه دل اندر طلبش می‌شتافت درپس این پرده نهان بود یافت.

یافتم، آنچه می‌جستم یافتم! پس یک زمان برآمد. مقنطره برخاست و بیرون آمد، جملهٔ خدمتکاران با وی‌برفتند. به‌روزمجال سخن گفتن یافت، گفت: ای آزاده مردان چون ما را معلوم شد که شاه‌زادگان با امرای دولت زنده‌اند و کجا در بندند اکنون کاربرما آسان شد. اکنون نیک اندیشه باید کرد که با این قوم چون کنیم. آشوب گفت تو بهتردانی. به‌روز گفت یک مشت داروی بیهوشانه درجیب دارم، بخورد

این قوم خواهم‌داد، باشد که یزادن کاری برآرد. یاران گفتند انشاءالله تعالی. به‌روز برجست و یک مشت داروی بیهوشانه درآن شراب ایشان کرد و برهم زدوبرجای خود قرار گرفت. ازناگاه مقنطره درآمد وبنشست، ساقی جام پرکرد و بدست مقنطره داد، درکشید تادوربگردید تا آن بیست کس که‌بودند جمله ازآن بخوردند. چون نوبت به به‌روز رسید، مقنطره گفت که شما نیزبخورید. به‌روز خدمت کرد و گفت: ما مردم غریب وخدمتکاریم وبخدمت کردن آمده‌ایم نه بعیش کردن! ودیگرآنک غریبیم و غریبان وحشی باشند، چند روز دیگر که درخدمت گستاخ شده‌باشیم آنگه شراب بخوریم. مقنطره گفت که ایشانرا بگذارید که مردم بعزت‌اند. چون دور بسه رسید داروی بیهوشانه درکارآمد، یکی ازجای خود برجست وتیزتیزدرمقنطره نگاه کرد. مقنطره گفت: در من چرا نگاه میکنی؟ گفت: از آن جهت که ترا دو سر می‌بینم! یکی دیگر گفت: تو دیوانه شده‌ای! ملک مقنطره خود سر ندارد! مقنطره گفت: شما را چه رسیده‌است که‌سخنهای گزاف‌میگویید؟ یکی دیگر گفت: حاضرباشید که آب آمد. یکی گفت ما را خواب می آید، تا جمله سرنهادند و درخواب رفتند. مقنطره گفت: هی! شما چه طایفه‌اید؟ با ما مکر کردید و داروی بیهوشانه درکار ما کردید! به‌روزعیار گفت: ای ملک ماجادوانیم، بجادویی‌چنین کردیم، وبچشم‌شما چنین نمودیم. مقنطره در خشم شد و گفت: هم‌اکنون جزای شما بدهم. این‌بگفت و از تخت بزیر آمد تا ایشانرا بگیرد، بسر درآمد و بیهوش گشت.

در حال به‌روز عیار و آشوب عیار و با درفتار برجستند و در زیر تخت درآمدند، دری دیدند بسته و قفلی عظیم برآن در زده، آواز ناله می‌آمد که جمعی می‌نالیدند. به‌روز گفت: ای جوانمردان این قفل‌را کلیدی باشد و بی‌شک ازمقنطره باید جست. درحال بادرفتار بیامد وموی مقنطره را بجست، کلیدی برموی وی‌بسته دید، خرم شد و بگشود، پیش به‌روز آورد. به‌روز آن در را بگشود. نردبانی پیدا شد. به‌روز و آشوب بشیب رفتند تادرمیان سردابه رسیدند. چهار صفه دیدند، برآن

چهار صفه شصت مبارز ایرانی را در بندکرده بودند و مدتی بود که ایشان هیچ نخورده بودند و ضعیف گشته بودند و بکلی طمع از خود برداشته ، که به‌روز درآمد و سلام کرد. فیروزشاه آواز به‌روز را بشناخت، شاد شد و گفت: نیک‌آمدی ای آزادمرد! یزدان پاك ترا قوت داده است که بدینجا آمده‌ای، زودباش وما را رهایی ده که ازگرسنگی وقتست که هلاك گردیم. به‌روز پیش دوید، هیچ بند بر اعضای فیروزشاه وگردان ندید، گفت: ای شاه‌زاده! هیچ بند برپای و بربازوی‌شما نمی‌بینم، چرا بر نمی‌خیزید؟ فیروزشاه گفت: ای برادر! مگرحکایت جزیرهٔ خرمیه وزردهٔ جادو ازخاطرت رفته است که مارا بموی خود بربسته بود؟ به‌روز درماند که با این سحر چه چاره کنم؟ باخود گفت که این مهره راکه بر درغار به اژدها نمودم وآن سحرباطل شد، یک‌باربراین قوم بنمایم، باشدکه رهایی یابند. پس آن مهره‌را از جیب بیرون آورد و بر هرکه می‌مالید...

راوی داستان روایت کندکه برهرکه آن مهره می‌مالید بقدرت‌الله تعالی از بند خلاص میشدند تا جملهٔ مبارزان خلاص گردیدند. پس ازآن سردابه بیرون آمدند . بادرفتار پیش فیروز شاه خدمت کرد . فیروز شاه گفت این جوان چه کس است ؟ به‌روز آنچه از وفاداری بادرفتار دیده بود و شنیده بود ، جمله را بگفت. فیروز شاه بر وی‌آفرین کرد و اورا دل‌خوشی‌داد. چون بمیان سرا رسیدند مقنطره‌را دیدند با یارانش که بیهوش افتاده بودند. فیروز شاه ازبه‌روز پرسیدکه اینجا چون آمدی و با این قوم چه کرده‌ای که چنین بی‌خود افتاده‌اند ؟ به‌روز عیار آنچه رفته بودجمله را باز گفت. پس‌هر دوسه‌پهلوان دریکی جادو می‌چسبیدند وهلاك می‌کردند تا یاران مقنطره‌را جمله هلاك کردند. فیروز شاه قصد مقنطره کرد، به‌روز عیار گفت: اورا بگذاریدکه اورا بلشکرگاه خواهم برد و درمیان میدان برابر مصریان بردار خواهم کردن. بعد ازآن به‌روز عیار سوزنی پولاد از حرزدان حکمت بیرون آورد و در دماغ مقنطره فرو برد ، که شنیده بود که جادو را که سوزن پولاد در دماغ

کنند جملهٔ سحرش از یاد برود. چون سوزن در دماغ مقنطره کرد از درد آن مقنطره بهوش بازآمد، دیده را بگشود وخودرا بسته دید، چندانک جهد کرد نتوانست خودرا گشودن. چون نیک نگاه کرد آن شصت مبارز ایرانی‌را دید ایستاده، درغضب رفت وبرخودبپیچید. رو به به‌روزعیار کرد و گفت این جمله ازتو است که مرا بیهوش کردی و بندیان‌را ازبند من رهانیدی، تو خود سحربه ازمن میدانی که سحرم را باطل کردی و مرا دربند کردی! اما بگوکه با یارانم چه کردی و تورا که می گویند؟ به روز عیار گفت که من ساحر نیستم، قاتل ساحرانم، و یارانت را همه هلاك گردانیدم، نگاه کن تا ببینی! مقنطره نگاه کرد، جملهٔ یاران خودرا دید کشته افتاده؛ فغان بر آورد، هر چند خواست که سحری کند نتوانست که جمله از یادش رفته بود، از جهت سوزن پولاد. مسکین درماند، گفت ای آزاده مرد، باری بگوکه جادو نیستی، از درغار چون درآمدی و طلسم بندیان‌را چون گشودی؟ به روز عیار آن مهربوی نمود، گفت بدین مهرنگاه کن. مقنطره نگاه کرد مهر خود را دید، گفت این مهر را به نیك اندیش وزیر داده بودم، پیش تو چه می کند؟ به‌روز گفت: یزدان بما رسانید.

راوی این داستان غریب چنین روایت می کندکه مقنطره چون این بشنید آه از جانش بر آمد و «گفتاز[1] که نالیم که از ماست که برماست!» شاه زاده فیروز شاه گفت: مارا ینجا ایستادن فایده‌یی نیست. پس گرد آن خانه برآمدند وآنچه بود برداشتند و مقنطره‌را بسته با خود ببردند تا بدر غار، و از غار بدر آمدند. هیچ ازآن اژدها اثر نبود که چون مقنطره گرفتارشد طلسم اونیز باطل شد. چون ازغار بیرون آمدند راه در پیش گرفتند و مدت ده روز پیاده برفتند تا به آبادانی رسیدند و درآن حوالی شهری بود از شهرهای مصر و یک گله مرکبان درصحرا میگشتند. فیروز شاه با یاران بدان مرکبان رسیدند وهریک برمرکبی سوار شدند و رو براه کردند. مرد گله‌بان درعقب رفت تا مرکبانرا بستاند، سیامک او را هلاك کرد. القصه

۱ ـ دراصل: گفت از

تا بنزدیک لشکر ایران رسیدند. به‌روز گفت ما برویم وملک داراب را از آمدن یاران خبردار گردانیم. این بگفتند و روانه شدند تا بلشکر گاه ایرانیان رسیدند، بردر بارگاه ملک داراب رفتند، طارق و شبرنگ و سیاوش پیش آمدند و به‌روز را با یاران در کنار گرفتند و از حال فیروز شاه پرسش کردند. به‌روز گفت اینک به سعادت و سلامت آمدند. جمله شادیها کردند.

درحال ملک داراب‌را خبر کردند، بغایت خرم شد وشادیها کرد وشکر یزدان پاك بجای آورد. به‌روزعیار وآشوب وبادرفتار درپیش ملک داراب درآمدند و خدمت کردند وشرایط ادب بجای آوردند و ازحال فیروز شاه وآنچه کرده بودند جمله‌رابگفتند. ملک داراب ایشانرا خلعت و نعمت داد ودل‌خوشیها داد. پس درحال ملک داراب با طیطوس‌حکیم وروشن رای وزیر سوارشدند با ده هزارسوار، با مرکبان وخلعت به استقبال رفتند. چون به فیروز شاه رسیدند، ملک داراب خواست که پیاده شود، فیروزشاه در دوید ورکاب پدر ببوسید. ملک داراب اورا نوازش کرد. جملهٔ امرای دولت‌خدمت کردند. ملک داراب یکان یکانرا در کنار گرفت و پرسش کرد وجمله را خلعت داد و دررکاب ملک داراب روانه شدند. ملک داراب حکم کرد تا جمله سوار شدند وروبلشکرگاه نهادند.جملهٔ لشکربه‌استقبال بیرون‌آمدند وکوس بشارت فروکوفتند. آوازه درافتاد که فیروز شاه با پهلوانان درآمدند وجادورا بسته آوردند. جاسوسان لشکر مصر درلشکر ایران بودند، درحال برفتند و این خبررا به شاه ولید بن خالد رسانیدند که فیروز شاه با پهلوانان که دربند جادو بودند ازبند جادو خلاص شده‌اند و جادو را بسته با خود آورده‌اند. به‌روز و آشوب و بادرفتار که ناپیدا بودند ، ایشان رفته بوده‌اند و پهلوانان را با فیروز شاه از بند خلاص داده‌اند. نیک اندیش وزیر چون این سخن بشنید بغایت ملول شد و دست بر دست زد و گفت: آن مهر که مقنطره بمن داده بود و گفته بود که هر گه که پیش من آیی مهر را به اژدها بنمایی تا ترا گزندی نرسد، من آن مهر را بباد رفتار سپرده بودم.

او خود با ایشان یکی شده است و آن مهر را برده و جادو را گرفته ! اکنون چه چاره کنیم؟ چون این سخنها را بگفت جمله غمناك شدند.

- عدنان بن قیس و مسروق بن عتبه و قیس پهلوان و ملک نصر یمنی و اسکندر شاه اسکندرانی و رواح بن خلود و خلود بن رواح وشماط وشماس، جملهٔ امرای شام و شامات و دیگران ، گفتند که کار ما بجادو راست نیست، حکم کن که فردا طبل جنگ فرو کوبند تا جنگ کنیم و دمار از ایرانیان بر آریم. شاه ولید بن خالد گفت که نقیبان لشکر را طلب کنید تا ازلشکر خبردارشویم که چنداند. درحال نقیبان درآمدند وخدمت کردند. شاه ولید گفت راست بگویید که لشکرحاضرچنداند؟ نقیبان خدمت کردند و گفتند که شمار کردیم ، هشتصد هزار درقلم آمده‌اند که حاضرند ، غیرآنها که خواهند آمدن. شاه ولید گفت: ازلشکر دشمن چه خبردارید ؟ نقیبان گفتند که چون فیروز شاه نیامده بود دویست هزار زیادت بودند به‌سیصدهزار نمی‌رسیدند ، اکنون که فیروز شاه آمد نمی‌دانیم که چه زیادت شده‌اند ؟ ولید بن خالد گفت: چون لشکرما غلبه‌اند و ایشان اندك ، ما را جنگ باید کردن ، باشد که کارایشان را تمام سازیم. جمله گفتند که چنین باید کرد. پس بکارراستی‌جنگ مشغول شدند ، نقیبان منادی می‌کردند که فردا جنگ خواهد بود ، کارها راست کنید. جاسوسان ایران در لشکر مصر بودند، خبر بردند بملک داراب و فیروز شاه. ملک داراب حکم کرد تا لشکرایران نیزبکار راستی جنگ مشغول شدند. آن دو لشکر درکارراستی جنگ‌بودند وخواب نمی‌کردند وکارهای جنگ ساز میدادند تا بامداد که‌آفتاب گلرنگ ازبرج خرچنگ طالع شد وعالم ظلمانی‌را بنور خود منور ونورانی گردانید، جهان از غم و بلای شب برهید. از آن دو لشکر آواز کوس‌حربی ونای رزمی برآمد، سواران‌عزم‌آوردگاه کردند. شاه ولید خالد سوار گشت باهشتصدهزار مرد . ملک داراب سوار شد با سیصد هزار مرد . علم شاهی‌را پیش بردند ونقیبان

آن دو سپاه در پیش آمدند وصفهای مبارزان راست کردند. ملک داراب با طیطوس حکیم و روشن رای وزیر با فیروز شاه درقلب لشکر بایستادند. بهزاد نوجوان بابهمن زرین قبا وجمشید شاه ایرانی با بیست مبارز ایران درمیمنهٔ لشکر بایستادند. پهلوان فرخ زاد با بهمن زرین کلاه و خورشید شاه با بیست مبارز در میسرهٔ لشکر بایستادند. طهماسب ایرانی با طهمور ایرانی با قارن جهانسوز و قارن جهانگیر در جناح لشکر قرار گرفتند. شهمرد نهروانی بارستم اردستانی باپنجاه هزارمرد در کمین گاه بایستادند. فرخان همدانی با عبدالخالق ایرانی وفریحان بابلی در قلب گاه درخدمت ملک داراب بایستادند.

راوی این داستان روایت کند که ازآن طرف شاه ولیدبن خالد وسروریمنی با شاه حارث و شاه شجاع و شاه اسد با نیک‌اندیش وزیر و طیفور وزیر درقلب گاه لشکر قرار گرفتند با صدهزار مرد. سکندر شاه سکندرانی‌را با صدهزار مرددرمیمنهٔ لشکر بازداشتند ومسروق‌بن‌عتبه با عدنان‌بن قیس با لشکرشام درمیسره‌قرار گرفتند. یکی جناح لشکر شماط داشت با برادرش شماس، و یک جناح لشکر رواح‌بن خلود وخلودبن رواح. نقیبان چون کارلشکر ها راست کردند باد درعلمهای الوان درپیچید. آواز کوس حربی و نـای رزمی و طبل جنگی، نفیر کرنای و صنج رومی وسفید مهره جهان گرفته بود. مردم شهر بر برج و بارو برآمده بودند و دل در برمبارزان طپیدن گرفته بود. توران دخت و عین‌الحیات از آمدن فیروز شاه و مظفرشاه‌خبردار شده بودند و خواجه‌سرای خاص را بربالای بارو فرستاده بودند تا خبرها بدیشان رساند. چون کار آن دولشکر تمام شد، به‌روز عیار پیش ملک داراب آمد وخدمت کرد و گفت: پیشتر از آنک لشکر روبحرب آرند اجازت بده که مقنطرهٔ جادو را سیاست کنم کـه ولید خـالد باور نمی کند که ما جادو را آورده‌ایم. ملک داراب گفت روا باشد. پس در حال بادرفتار در میدان رفت و درختی عظیم درمیان‌میدان در زمین محکم کرد. شاه ولید بن خالد گفت چه خواهند کردن و این دار از بهر

چیست؟ تا گفتن به‌روز عیار با نیم‌تنهٔ زربفت دربر کرده ، و کمری ازابریشم‌رنگین در میان بسته ، دو خنجر نقم بر و سر بر دسته درطلا گرفته از بند کمر درآویخته ، و کلاهی زربافت برسر نهاده ، با آشوب عیار و طارق عیار و شبرنگ عیار وسیاوش عیار ،جمله‌نیم‌زره‌های‌خرد‌حلقه‌دربر کرده، نخجهای‌زرین بر دوش‌نهاده، قریب‌پنج هزار پیاده جعبه‌دانهای پرتیرخدنگ بربسته ، و کمانهای خوارزمی در بازو انداخته ، رو بمیدان نهادند ، ومقنطرهٔ جادو را دستها بسته ، ازعقب ببسته ، و سر برهنه وموی برباد رفته وسوزنی ازپولاد در دماغ کرده ،کشان‌کشان درمیدان کشیدند ودرپای دارآوردند و بازداشتند. چون مقنطره چنان دید بکلی طمع از خود ببرید. اما رو به به‌روز عیار کرد و گفت ای عیار طرار ، تو خودکار خودکردی و کار من تمام کردی اما ازدست زنم‌جان کجا بری‌که بعوض خون من یکی از شما زنده نگذارد. به‌روز التفاتی بسخن او نکرد ، حکم کرد تا ریسمان درگردن او درانداختند و بر کشیدند. نیک اندیش وزیر گفت : شاها ، مقنطره را بخواهندکشت ، حکم کن تا لشکر درمیدان روند ، باشدکه توانند اورا رهانیدن‌که مارا مددی‌تمام بود .شاه ولید اشارت‌کرد. اول‌کسی‌که برانگیخت شاه شجاع یمنی بود با شاه حارث و شاه اسد ، با بیست هزار مرد رو بمیدان نهادند . آن پنج هزار پیاده سر راه آن قوم بگرفتند وبضرب تیر مرد و مرکب درخاك می‌انداختند. عرعر یمنی با ناصر یمنی با ده‌هزار مرد قصد میدان کردند.

١٦

شکست مصریان

مؤلف این‌اخبار و گزارندهٔ این داستان کهن چنین روایت می‌کند که تا آن لشکر را رسیدن ، مقنطرهٔ جادو را بضرب تیر سوراخ سوراخ کرده بودند ، اما آن سی هزار مردآن پنج هزارپیاده‌را درمیان گرفتند و دست و تیغ برآن قوم گشودند. بهزاد نوجوان چون چنان دید ، از قلب‌گاه لشکر با بیست هزار مرد برانگیخت ، چون بمیدان رسید بحملهٔ اول آن سی هزار مردرا براند. شاه ولید گفت: مدد کنید! برانگیخت شموط و شماس با پنجاه هزار مرد و با بهزاد بحرب درآمدند و گرد پیچیدن گرفت. برانگیخت فرخ‌زاد ؛ هم‌چنین تا از هر دو طرف درمیدان می‌آمدند تا کار بجایی رسید که آن دو لشکر و آن دو دریای تیر و تبر بجنبیدند و درهم افتادند و علم شاهی را درحرکت آوردند. لشکر مصر هشتصد هزار مرد و لشکر ایران سیصد هزار مرد درهم افتادند و ازهم میکشتند ، سر و دست درخاك میدان می‌انداختند. خون مبارزان چون جیحون روان گشت. مقراض[1] اجل طناب عمرها می‌برید وشمشیرها چون نهنگ دهان گشوده ، و تیر باریک‌رو در دیدها راه کرده ، گرزگران برفرق مبارزان جای کرده ، ونیزهٔ تیزسنان جگرگاه گردان دریده ، وبعضی‌را

---

۱ ـ در اصل : مقراظ

سر از تن جدا شده ، و بعضی را جگر گاه شکافته ، وبعضی را مغز دردهان راه یافته وبعضی در زیرپای مرکبان خرد شده ، وبعضی ازترس متحیر شده . بعضی‌شاد کام و بعضی اندوه ناك! نه مجال آب خوردن و نه پروای وصیت کردن. زحل از ترس درفلك نهان گشته ، مشتری برمرگ جوانان گریان گشته ، مریخ خنجرجفا کشیده، رنگ آفتاب زرد گردیده ، زهره چنگ از دست افگنده ، عطارد از حساب کشتگان عاجز مانده ، قمر درزیر ابر جامهٔ ماتم پوشیده ، زمین از هیبت رنگ رخ سرخ کرده ، بیت :

چودریای خون شد همه دشت وراغ جهان چون شب وتیغها چون چراغ
هوا گشته چون روی زنگی سیاه ز کشته ندیدند بر دشت راه
فرو رفت و بر رفت روز نبرد بماهی نم خون و بر ماه گرد
تو گفتی هوا تیغ بارد همی بخاك اندرون لاله کارد همی

چون جنگ سخت شد بسیاری از هم بکشتند. هر چند که ایرانیان مبارز و پهلوان بودند و درکار خود تمام ، اما لشکر مصر بغایت غلبه بودند وپشت ایشان بشهر مصر گرم بود ، دست و تیغ بر ایرانیان گشوده بودند. چندانی حرب کردند که شب نزدیك شد ،کوس‌آسایش بزدند، لشکر ازهم بازگشتند ورو به‌آسایش گاه نهادند. جامهای رزم برکندند و جامهای بزم در پوشیدند و درمجلس خالد بن ولید جمع شدند و ازحرب کردن ایرانیان می گفتند واز دلیری کردن ایشان عجب مانده‌بودند. نیك اندیش گفت : ایشانرا یك حملهٔ دیگر بقا نباشد ، دانم که امروز از لشکر ایشان بسیار بقتل آمده باشند ، اگر چه از لشکر ما خیلی بقتل آمده‌اند اما لشکر [ما] بسیارست، پیدا نمی کند ، لشکر ایشان اندك است ، اگرده کس ناپدید شوند توان دانست . ما را یك فردای دیگر مشکل است ، حکم کن تا کار راستی جنگ کنند که فردا ایشان را دفع کنیم. سکندرشاه گفت: فردا ما را جنگ کردن مصلحت نیست از آنجهت که درلشکر ما بسیار بقتل آمده‌اند و بسیاری زخم دارند ، فردا

آسایش کنیم . جمله گفتند چنین باید کردن. بعد از آن بشراب خوردن مشغول شدند .

جاسوسان لشکر ایران درلشکرگاه مصر بودند ، چون از حال لشکرمصر خبردار شدند که فردا جنگ نخواهد بودن ، برفتند و ملک داراب را آگه کردند. ملک داراب گفت تدبیر ما چیست که ایشان جنگ کردن را در توقف انداختند و شهر مصر درقفا دارند و ایمن درمقام خود نشسته‌اند و ما را هیچ مددی نیست و لشکر ما هیچ یرقی[1] ندارند! ما را چاره‌یی باید کردن. هر یک از امرای دولت سخنی میگفتند تا سیامک سیه قبا خدمت کرد وگفت : من مصلحت آن می‌بینم که امشب مرا اجازت دهید تا برآن لشکرشبیخون برم و دمار از روزگار ایشان برآرم و لشکر ایشانرا برهم زنم تا فردا شما کوس بزنید وکارایشان‌را تمام کنید. ملک داراب رو به فیروزشاه کرد تا او جواب چه گوید . فیروز شاه گفت شاها ، سیامک مرد مردانه استو راست میگوید ، برآن قوم شبیخون باید کردن تا اول بامدادان، آنگه شاه بمبارکی سوار شود ، اگرخواهند واگرنه ، ناچارجنگ کنند. ملک داراب گفت: چنان کنید ، اما باید که هیچ کس ازین معنی‌آگاه نگردد شاید که جاسوس ایشان درلشکرماباشد وخبردار شوند ودرکمین بنشینند آنگاه کاربرما مشکل گردد . به‌روز عیار گفت : مصلحت آنست که آوازه درلشکرگاه بیندازیم که سیامک سیه قبا به ایران میرود ، بطلب لشکرشاه‌زاده کرمانشاه که دراصطرخ است ، اگرجاسوسان ایشان درلشکر باشند این خبررا بشنوند ، و لشکرچون شب شود از عقب ایشان درآیند تا بامدادان که شاه بمبارکی سوار شود امید داریم بفضل ربانی که کار ایشان تمام شود . جمله گفتند که چنین است که به‌روز میگوید.

بعد از آن سیامک سیه قبا با پنجاه هزار مرد سوار شدند و ازلشکرگاه بدر رفتند. آوازه درافتاد که سیامک به ایران رفت تا لشکر بیارد. تارك جاسوس درلشکر

---

۱ ـ یرق = یراق

ایران بود ، این خبر بشنید ، پیش شاه ولید خالد رفت و خدمت کرد و خبری که شنیده بود بگفت. شاه ولید بن خالد با نیک اندیش گفت : درین باب چه می گویی؟ نیک اندیش گفت : ای خداوند ، ایشانرا طاقت ما و حرب کردن لشکر ما نیست ، عزم گریختن دارند؛ جمله بدین بهانه بخواهند گریخت. شاه ولید گفت: من راضیم که ایشان جمله بروند که من در عقب ایشان نروم و هر که درعقب ایشان برود گردن بزنم. نیک اندیش گفت : چرا چنین میگویی ؟ مال دشمن برلشکریان مباح کن تا لشکر بطمع مال نیکوتر بکوشند. ولید خالد گفت : ای وزیر ، این سخن را بمثل می گویم که اگر[1] توشهٔ راه نیزبخواهند بدهم. طیفور گفت: من ایشانرا نیک دانسته‌ام ، ایشان نه از آنند که بگریزند ، علی‌الخصوص که فیروز شاه را محبوب در مصر است ، تا درچه مکرند وچه مکر خواهند کردن . غافل نباید بود ! نیک اندیش بخندید و گفت : طیفور چنان ترسیده است که باور نمی کند که خواهند گریختن و تصور آن می کند که برما شبیخون خواهند زد. من در طالع ایشان نگاه کرده‌ام ، کار ایشان را زیر و زبر می‌بینم. طیفور گفت : نیک اندیشه کنید که من نیز این سخن ازجایی می گویم. هیچکس بقول طیفور کارنکردند وهمان سخن نیک اندیش می گفتند که لشکر ایران بخواهند گریخت. پس بعیش کردن مشغول شدند و شراب میخوردند تا شب درآمد ، ازکار سیامک غافل بودند.

راوی داستان چنین روایت می کند که چون شب شد سیامک سیه قبا ازقفای لشکرمصردرآمد. بادرفتار عیار با سیامک‌بود، گفت : ای عیار ، بروازطلایه خبری بیار وببین که ایشان درچه کارند. بادرفتار خدمت کرد وروان شد تا بطلایهٔ مصریان رسید جمله را غافل دید بعضی مست و بعضی درخواب ، بعضی بشراب خوردن مشغول . بازگشت و سیامک را خبر کرد که وقت فرصت است . سیامک چندان صبر کرد که وقت شبیخون کردن درآمد ، حکم کرد تا آن پنجاه‌هزار سوار

---

۱ ـ در اصل : اگر نیز

بیکبار فروریختند تا کنار لشکرگاه رسیدند ، بیکبار نعره زدند و تیغ بر کشیدند. سیامک گفت که هیچ کس نام مبرید و نعره زنید و در میان لشکر مروید . چنان کردند . غوغا در لشکرمصریان افتاد که از طرف شهر مصر لشکری برما شبیخون کردند. در حال خفتگان بیدار شدند و مستان هشیار شدند و سلاحها در بر کردند و سوار شدند و نعره و فریاد از لشکر برآمد. شاه ولید از خواب بیدار شد، گفت : چه بوده است؟ گفتند لشکری ازطرف مصربرماشبیخون کرده‌اند. او نیز بیرون آمد و نعره زد که مردانه باشید. هر که‌سوار گشتی سواری دیگر را دیدی ، گمان بردی که دشمن است ، بکشتی. بدین نوع تیغ‌درهم نهادند. سیامک با پنجاه‌هزارسوار گرد ایشان برمی‌آمد و نعره می‌زدند و آشوب در آن لشکرگاه می‌انداختند و روان‌بسوی دیگر بدر میرفتند. بدین طریقه تا از چهارگوشهٔ لشکر در آمدند و نعره زدندوتیغ کشیدند و حرب میکردند. غوغا درلشکر مصریان درافتاد، گمان بردند که‌ازچهار طرف لشکر دشمن بریشان شبیخون آورده‌اند. مصریان و یمنیان و شامیان درهم افتادند و بسیاری از هم بقتل آوردند.

سیامک گفت مرا نوعی‌باید کرد که وقت سحرگاه خودرا پیش‌علم شاهی اندازم که کارم از آنجا تمام شود . پس عزم علم کرد ، می‌آمد در میان لشکروبه لشکر خود حکم کرد که شما با هیچ کس جنگ مکنید مگر با کسی که قصد شما کند و در عقب من بیایید تا وقت کار آید ، آنگه کار کنید. این بگفت و آنگاه قدم در لشکرگاه مصریان نهادند و میرفتند و آن هشتصدهزار مرد برهم برآمده بودند و درهم افتاده بودند و از هم می‌کشتند و سیامک با لشکرخود قصد سراپرده کرده بود. بادرفتار را گفت که تو برو و فیروزشاه و ملک داراب را خبر کن که ایشان نیز دراول صباح کوس‌فروکوبند ومرا درمیان این دریای لشکرمدد کنند. بادرفتار برفت تا بلشکرگاه ایران رسید. لشکر ایران نیز بهم برآمده بودند ازآشوب وفتنهٔ مصریان، جملهٔ امرای‌دولت‌بردربارگاه‌ملک‌داراب گردآمده بودند ومشعلهابرافروخته

بودند و درباب لشکر مصریان سخن میگفتند. بعضی که از حال سیامک خبر داشتند میگفتند که این فتنهٔ سیامک است، و بعضی که خبر نداشتند در خوف بودند.

راوی داستان چنین روایت کند که درین دم بادرفتار عیاردرآمد و بارطلب کرد و دربارگاه ملک داراب درآمد وخدمت کرد. جملهٔ امرای دولت حاضربودند. ملک داراب چون بادرفتار را دید گفت: ای جوانمرد، چه خبر آورده‌ای؟ بادرفتار آنچه بود جمله‌را بازگفت ودیگر گفت: ای شاه دریاب که سیامک در میان لشکر مصریان رفته است و میخواهد که خودرا در پیش علم اندازد که در اول بامدادان علم دشمن را سرنگون گرداند، مرا بگفت که برو و شاه را بگو که کار راستی کند، که چون‌اول بامداد شد[1] مرا مدد کند که سپاه مصر بغایت غلبه است. جمله ازپهلوانی ودلیری سیامک عجب داشتند. ملک داراب‌حکم کرد که‌هم درآن شب کوس‌حربی فرو کوفتند تا جملهٔ لشکر سوار شدند. چون آواز کوس برآمد لشکرایران درجوش و خروش درآمدند و جمله سوار شدند و حاضروقت می‌بودند.

اما از آن طرف چون شاه ولیدبن خالد سوار شد حکم کرد که بروید که از لشکر ایران آواز کوس می‌آید! شاید ایشان نیزبرما شبیخون آرند. ایشان‌درین سخن بودند که مرد ازطلایه بیامد و گفت: شاها، لشکر ایران نیزسوارشده‌اند وشمع و مشعلها برکرده‌اند اما هیچ حرکت نمی‌کنند و هیچ خبر درآن لشکرگاه نیست. ولیدبن خالد متحیر شد و گفت مگر ما را دشمنان نو پیدا شده‌اند، درین شب ما را غافل‌دیدند، برماشبیخون‌آوردند. حالیا مردانه باشید تا بنگریم که‌چه‌واقع‌شده‌است. همان جنگ می‌کردند و ازهم‌دیگر به قتل می‌آوردند.

سیامک با آن پنجاه‌هزارسوارعزم علم شاه ولیدبن خالدکردند وازمصریان بقتل می‌آوردند، تا هنگام صبح رسیدوجهان روشن شد، عالم ازبلای شب‌بازرهید. سیامک نزدیک علم وسراپرده رسیده بود، اما درقفای خود نگاه کرد ازآن‌پنجاه‌هزار

۱ ـ در اصل: باشد

مرد ده‌هزار بیش نمانده بودند. بعضی کشته شده بودند وبعضی پراگنده شده. ازدور نگاه کرد ، پشته‌یی دید بلند وعلم شاه‌ولید برآن پشته ، و خود را در دریای لشکر دید و لشکر خود را پراگنده شده دید و روز روشن شده ، با خود گفت : این‌چه‌بود که کردی؟ خود را و لشکر خود را برباد دادی ! اکنون هیچ تدبیری نیست ، هم‌اکنون مرا در میان گیرند و دمار ازروزگار [م] برآرند ؛ اما اگربمردی‌بمیرم به که بنامردی . پس نعره برآن جوانان خود زد که ای شیرمردان ، مردانه باشید که هم‌اکنون ما را مدد برسد و ناموس خود قایم کنیم و نام خود را برآریم که کار چنین مردانرا افتد. جمله گفتند که خدمت‌کاریم. پس آن ده‌هزار سوار تیغها کشیدند و روبرآن پشته نهادند تا رسیدند بنزدیک آن پشته. خلقی بسیار آنجاجمع شده بودند. کوس آنجا می‌کوفتند وعلم شاهی آنجا بود. شاه ولید و شاه‌سرورآنجا در پای علم قرارگرفته بودند و لشکرگاه خودرا نظاره می‌کردند. غوغا و فتنه‌بود و هیچ دشمن از دوست پیدا نبود. شاه ولیدبن خالد گفت : هیچ معلوم نمی‌شود که این قوم چه‌کسانند که این فتنه درین شب درلشکرگاه ما انداختند! تارك جاسوس گفت : چندانك جهد کردم ندانستم ، اما می‌بینم که از هم می‌کشند. ایشان درین گفتن بودند که سیامك دررسید ودوهزارسوار را درپیش کرده، زنان‌زنان می‌آورد، و مرد برمرد می‌افگند.

ولید بن خالد بترسید ، لشکرش رم خوردند. درین دم هلال عیار پیش آمد و سؤال کرد که شما ازکه می‌گریزید ؟ اشارت بقفا کردند. هلال عیار نگاه کرد ، سیامك را دیدبا ده هزار مرد که می‌آمد و میکشت ، هلال با خود گفت که عجب حالیست ! سیامك با ده هزار سوار خود را بر هشتصد هزارسوار زده است! مگر درقفاش کسی هست ؟ نیك نگاه کرد ، قفاش از لشکر بریده بود و ازعقبش لشکردیگرنبود ، عجب ماند، پیش شاه ولید آمد وخدمت کرد و گفت: این سیامك سیه قباست که در لشکر فیروز شاه در زیر صف پهلوانان می‌نشیند ، مگر دولتش

برگردیده است که با ده هزار سوار خود را بر دریای لشکر زده است و هیچ کس درعقب ندارد! شاه ولید چون این بشنید برآشفت و گفت: کارما بجایی رسیده است که ایرانیی که درلشکرایران ازو عاجزترنیست، خود را بر لشکر ما زند ولشکر مرا بهم‌برآرد واکنون روبپای‌تخت من دارد! چه ایستاده‌اید؟ دریابید اورا! گردان پشته قریب پنجاه هزار مرد بودند، جمله برسیامک حمله آوردند و سیامک‌را با آن ده هزار مرد درمیان گرفتند. سیامک چون چنان دید، طمع از خود بکلی ببرید، بناچار تیغ کشید و درآن قوم افتید ومرد برمردمی انداخت. شاه شجاع باشاه‌حارث و شاه اسد با پنجاه هزار سوارگرد سیامک برآمدند و از آن ده هزار سوار که با وی بودند می‌کشتند، تا بسیاری هلاک کردند وضرب تیغ و تیر وتبر برسیامک روانه کردند. هر چند که زخمی چند عظیم داشت، بهر سو که حمله کردی مرد برمرد افگندی.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت می‌کند که بادرفتار عیار درلشکربود، چون آن‌حال‌را بدید دانست که کار سیامک بزیان آمد ولشکر او کم شد، درحال بیرون آمد و درپیش ملک داراب آمد و گفت: ای شاه، کاربرسیامک بتنگ آمد، مدد کنید! و اشکرش کشته شده‌اند و باقی پراگنده گشته‌اند. وقتست که اورا بگیرند، هرچند که او نیز بسیاری ازمصریان هلاک کرده است. فیروزشاه گفت: ای جوانمردان، کیست که با من یارشود که صف اشکر دشمن ببریم وبهیچ جا و بهیچ چیز مشغول نشویم، باشد که سیامک را دریابیم که مرد پهلوانست و ازجملهٔ مبارزانست. بهزاد گفت که من بیایم. فرخ‌زاد گفت من نیزبیایم. شهمرد نهروانی گفت من نیز بیایم. شیرین سوار طالقانی و رستم اردستانی و خورشید شاه و جمشید شاه [و]قارن جهانسوز و قارن جهانگیر با پیل افگن ایرانی، این ده سوار یگانه که در هنرهر یکی‌جهان پهلوان بودند، اتفاق کردند. بادرفتار عیاربا طارق عیار درپیش روانه شدند. ملک داراب گفت: من نیزدرعقب با لشکر گران رسیدم.

آن ده سوار با آن دوعیارمرکب برانگیختند تا به کنارلشکر رسیدند و صف مبارزان می‌دریدند و درعقب هم‌دیگرمیرفتند. فیروز شاه گفت : ای جوانمردان ، نوعی کنید که ازهم‌نبرید که‌لشکر غلبه‌اند اگربمانید دیگربهم نرسید. همچنین‌میرفتند تا قریب جنگ‌گاه رسیدند ، آنجا که سیامک درجنگ بود و درآن دم سیامک را پیاده‌کرده بودند و کمندی چند در گردن سیامک انداخته بودند . درین دم فیروز شاه با آن مبارزان در رسیدند وهم ازگرد راه حمله کردند. شاه شجاع چون چنان دیدباحارث گفت که هم اکنون سیامک را از دست ما بدر خواهند برد! پس هر دو درآمدند و هر یک گرزی بر دوش سیامک زدند تا دست و بازوی او ازکار کردن بازماند ، درحال اورا گرفتند و بربستند. شاه ولید حکم کرد تا اورا بسوی مصربرند ودربند کنند. چون فیروز شاه دید که سیامک را بردند ، چون شیر نر نعره زد وحمله کرد برآن پشته. ملک داراب نیز با لشکر دویست هزار سوار درعقب حمله کردند. آوازکوس حربی پیچیدن گرفت. شاه ولید خالد راگفتند که ای شاه ، ملک داراب نیز رسید و بر لشکر ما زدند. شاه سرورگفت: اول غم این ده سواربخورید که بما نزدیک‌اند و درعالم مثل ندارند . شاه ولید حکم کرد که هرکه ازین ده سوار یکی راگرفته پیش من بیارد بهم سنگ او ویرا زر بدهم . امرایی که حاضر بودند بطمع زر قصد کردند وگرد آن ده سوار برآمدند و نعره زدند و حمله کردند و آن ده مبارز چون شیران نر حمله می‌کردند و مرد بر مرد می‌افگندند و ازمصریان می‌کشتند .

اما ملک داراب با سیصد هزار مرد بسه قسم شدند و از سه طرف لشکر درآمدند وکشتن گرفتند ، جهان پر فتنه وآشوب گشت. اهل مصر بربرج و باروی شهربرآمده بودند ونظاره می‌کردند. طراقاطراق گرزگردان بود ، وشجاعان بودند که بضرب تیغ وتبر برهم حمله می‌کردند . جنگ مغلوبه دست داد ، هیچ کس‌را پروای کس نبود. جملهٔ امرای مصر و ایران دربند آن بودند که جان خودرا باز

رهانند. چون بهم برآمدند فیروز شاه نزدیک پشته رسیده بود، با فرخزاد و بهزاد و دیگران ازقفای علم درآمدند. علم وعلم‌دار را بدو نیم کردند و نعره زدند. شاه ولید وشاه سرور، چون چنان دیدند که علم افتاد و فیروز شاه رسید تیغ الماس گون کشیده، شاه ولید متحیرشد. نیک‌اندیش گفت: شاها، نه‌جای ایستادنست که ایرانیان رسیدند، کسی نیست که سر راه ایشان بگیرد، مبادا که خطری بجان شاه برسد! شاه چون بخت برگشته و عنان سعادت گسسته دید، با خود گفت که دولت بزور برخود نتوان بستن. عنان‌مرکب رها کرد و ازپشته رو بشیب نهاد، با شاه سرور رو بشهر نهادند. پهلوان بهزاد در عقب شاه ولید روانه شد. فیروز شاه با فرخزاد بر بالای پشته، قریب‌بیست علم سرنگون کردند وطبلها بدریدند. درآن دم امرای دولت پراگنده شده بودند که لشکر غلبه بودند و[۱] آوازه درلشکر افتاده بود که شاه ولید بن خالد در مصر گریخت و علمها سر نگون شد. هرکه را چشم بر آن پشته افتادی و آن حال را بدیدی دل شکسته شدی و رو بشهر نهادی. ملک‌داراب بر روی پشته برآمد و علم شاهی‌را که از شصت من زر سرخ ساخته بودند، اژدها پیکر، برافراشته و درزیر آن علم بقرب پانصد خروار کوس می‌نواختند. ایرانیان دست فرصت بر مصریان یافتند و باد فتح از طرف ایرانیان جستن گرفت و دست و دل مصریان از جنگ کردن فرو ماند و بلای آسمانی بر آن قوم تاختن کرد. رو بهزیمت نهادند و می‌گریختند و ایرانیان ازعقب می‌تاختند و هرکه‌را می‌دیدند سر می‌انداختند وبعضی را می‌گرفتند ومی‌بستند وغارت و غنیمت می‌گرفتند. بیت:

سپاه عرب چون گریزان شدند — درآن‌دشت و وادی پریشان شدند
غنیمت گرفتند ایرانیان — ز مصری و شامی و از رومیان
قطار و مهار وکنیز و غلام — سرا پرده و خیمه مال تمام
همه نصرت از حکم داد آورست — نه برجنگ وبازوی زور آورست[۲]

۱ ـ در اصل‌که ۲ ـ شعرگویا از صاحب داستان یا دارابنامهٔ منظوم باشد.

چون شکست بر مصریان آمد ، امرایی که از ولایت مصر آمده بودند بمدد شاه ولید بن خالد ، همه پراگنده شدند . مسروق بن عتبه پادشاه دمشق بود رو بدمشق نهاد . سکندر شاه سکندرانی با لشکر خود رو بسکندریه نهاد . ملک نصر بن عدل با لشکر رو بحلب نهاد. خلود بن رواح و رواح بن خلود رو بدیار سعید نهاد [ند]. همچنین لشکر پراگنده شدند و ایرانیان غارت و غنیمت گرفتند ولشکر مصر درمصر رفتند با اهل یمن بهم ، دروازهارا بربستند. خلق شهر بربرج و بارو برآمدند و در آن لشکر نگاه می‌کردند. ایرانیان چندان مال ونعمت بغارت گرفتند که حد و حساب نداشت.

اما ملک داراب با فیروز شاه و فرخ‌زاد برآن پشته برآمده بودند وشادی می‌کردند ، اما از برای سیامک ملول خاطر بودند. جمله امرای دولت درآن پای پشته جمع شدند ، اما چندکس پیدا نبودند. یکی بهزاد و بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و خورشید شاه و قهار و طهماسب ، این هفت مبارز پیدا نبودند. فیروز شاه بغایت ملول شد و گفت : ای جوانمردان ، نیکوتفحص کنید که پهلوانانرا حال چه شده است که آن روز مباد که جوانان لشکرما را آفتی رسد که از ناگاه سیاوش نقاش در رسید و گفت : بهزاد را بخم کمند بسته در مصر بردند. بادرفتار در رسید و گفت که خورشید شاه را بسته به سکندریه بردند. شبرنگ عیاررسید و گفت: دیدم که بهمن زرین کلاه‌را بطرف دمشق بردند. طارق عیاردر رسید و گفت: دیدم که پهلوان بهمن‌زرین‌قبارا شماط وشموط بسته بطرف ملاطیه بردند.فیروزشاه گفت:چون بوده است که پهلوانان ما اسیرشدند ؟ به‌روز عیار گفت: آنچنان بود که لشکر مصر غلبه بودند و امرای ما پراگنده شدند و هر یک درمیان پنجاه هزار مرد افتادند و لشکر ما بغارت کردن مشغول شدند و ازحال یکدیگر غافل شدند. اما ایشانرا بجان زیان نرسیده است. بناچار فرود آمدند و آن مال را جمع کردند . چندان مال بود که جملهٔ محاسبان لشکرازحساب آن عاجزشدند. بعد ازآن آن مالها را برلشکر

خود بخش کردند و شهر مصر را در میان گرفتند و محاصره کردند و به تدبیرات مشغول شدند که با شهر مصر چه کنیم و امرای پراگنده چون جمع کنیم ؟ درین اندیشه بودند.

ملک داراب گفت : تدبیر این کار چون کنیم و ملک مصر بدست ما کی آید ؟ طیطوس حکیم گفت ای شاه جهان ، ملک مصررا خواهیم گرفت. ملک‌داراب گفت ای حکیم ، هیچ شکستی در طالع لشکر ما هست ؟ حکیم گفت شکست حالیا از لشکر ما دورست تا بملک روم رویم و ملک عالم مسخر توخواهد شد وبسیار مملکت را شاه‌زاده فیروزشاه خواهد گشادن و بسیاری زحمت خواهد کشیدن اما مرادش را خدای تعالی برآرد. اما دور از دولت شهریارمحنتی عظیم در طالع شاه دیده‌ام. بازگشادآن هم از دولت فیروز شاه خواهد بودن . ملک داراب گفت: خیر باشد. گفت حالیا فکر آن کنید که شهر مصررا چون بگیریم ، و بهزاد وسیامک را از بند مصریان چگونه خلاص دهیم و در پی یاران دیگر کرا خواهیم فرستادن ؟ به‌روز عیار گفت : شنیده‌ام که سکندریه نزدیک است ، یکی را تعیین کنید که برود و سکندریه‌را بگیرد و خورشید شاه‌را ازبند خلاص کند. فیروزشاه گفت کیست‌درمیان مبارزان که‌برخیزد وکمر خدمت برمیان بندد و برود و ملک سکندریه را بگیرد و خورشیدشاه‌را از بند خلاص کند؟

برخاست جوانی چون خورشید منیر و خدمت کرد و گفت بنده بروم که خدمت‌خداوند برماست خصوصاً که برادرم خورشیدشاه‌دربنداست‌وبرمن‌واجب‌تراست. فیروزشاه‌بروی‌آفرین کرد و گفت لشکر برداروبدین کار قیام نما. درحال‌جمشید شاه‌را خلعت دادند. حکم شد که پنجاه‌هزار سوار با بادرفتار عیار با جمشیدشاه به‌سکندریه بروند. بعداز آن سه برادر برخاستند ، از ملک طایف ، فهردلاور و جهر دلاورومهر دلاور ، زمین بوسیدند و گفتند ما در خدمت شهریار هیچ کاری نکرده‌ایم که لایق باشد ، امروز ازحضرت شهریاراجازت میخواهیم که دستوری بدهد که لشکر برداریم

و بملک ملاطیه برویم و پهلوان جهان بهمن زرین‌قبا را خلاص دهیم و ملک ملاطیه بنام شهریار بگیریم و باز زود بخدمت بیاییم. فیروز شاه بر آن سه برادر آفرین کرد و ایشان را خلعت داد و گفت چون جمشید شاه بازگردد شما را بملاطیه بفرستم، اما کسی دیگر باید که بدیارسعید رود و پهلوان دیگر آنجاست خلاص دهد، و کسی باید که بدمشق رود بهمن زرین کلاه را خلاص دهد، اما جمشید شاه برود تا از اسکندریه خبر آید. پس جمشیدشاه با پنجاه‌هزار سوار برفت.

اما راویان اخبار چنین روایت میکنند که چون ولید خالد شکست یافت و در شهر مصر رفت، حکم کرد تا بهزاد و سیامک را در بند کشیدند. شامسرور یمنی را با نیک‌اندیش وزیر و طیفور وزیر با جملهٔ امرای مصر طلب کرد و گفت چون دانید حال ما را با ایرانیان، که حرب کردن با ایشان سودی ندارد، مصلحت چون می‌بینید؟ بگویید! طیفور گفت ما مردمان غریبیم و از ملک آواره گشته، این فتنه در ملک شما از بهر ماست، اگر شمارا سر صلح است با ملک داراب مردی و مروت کنید و زودتر ما را بگویید تا ما نیز چارهٔ خود کنیم و رو بروم نهیم، پیش **ربیعای قیصر**؛ و اگر جنگ خواهید کردن تا ما نیز ایمن باشیم. نیک‌اندیش گفت ای طیفور، این چه سخن است؟ دختر شما زن شاهزادهٔ ماست، ما شما را بهیچ وجه از دست ندهیم، اگر جنگ باید کرد با هم واگر باید رفت هم[1] با هم برویم. بهیچ نوع از هم جدا نخواهیم شد ودیگر آنکه ملک مصر بزرگ است و غلبه، نه از آن شهرست که زود زود توان گرفتن، درین شهر هفده‌هزار محله است و در هر محله‌یی دوازده هزار کوچه و در هر کوچه‌یی هزار خانه[2] و جمله مال دار و منعم. اگر صدسال ایرانیان بر در این شهر بنشینند با این

---

۱ ـ در اصل : رفت‌هم باید رفت. ۲ ـ باین حساب درشهر مصر که البته مراد گویندهٔ قصه پایتخت آن بود، ۲۰۴,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰ خانه وجود داشت واگر بطور متوسط درهرخانه ۵ نفر زندگی میکردند جمعیت شهر ۱,۰۲۰,۰۰۰,۰۰۰,۰۰ نفر میشد! عدم توجه اذهان مردم را به مفاهیم عددیه در آن روزگار از همین حساب بنیکی میتوان دریافت. در لشکرکشیها و جنگها وکشتارها ونظایر این امور هم در این کتاب نظیر این محاسبات را میتوان کرد و بعین همین نتیجه میتوان رسید!

شهرهیچ نتوانند کرد، عاقبت بی‌طاقت شوند وبروند ، هرچند که ولایت خراب‌شود اما میان شهرایمن باشد. شاه ولید گفت : ای نیک‌اندیش ، این شهر مصر ازآن‌تست و این کار بتو تعلق دارد ، آنچنان که دانی می کن. نوعی ساز که ما ایمن باشیم. نیک‌اندیش خدمت کرد و بیرون آمد ، حکم کرد که از هر محله چند کس بیرون آیند و بر برج و بارو روند و پاس نگاه دارند وبکارراستی مشغول شوند ؛وبفرمود تا عراده و منجنیق و عروسک و تفک و تیر ناوك و سلاحهایی که بقلعه بکار آید [راست کنند] و بارو را سخت کنند.

اما راوی این داستان روایت کند که جمشید شاه عزم اسکندریه کرد و با پنجاه هزار سوار برفت . مصریان در کار راستی جنگ و ایرانیـان نیز بکار راستی مشغول بودند تا سه [روز] برآمد ، جنگ نکردند تا ملك داراب گفت ماراجنگ باید کرد . طیطوس حکیم گفت اول ما را نامه باید نوشت و در شهر انداخت تـا جواب نامه چه آید . در حال طیطوس نامه‌یی نوشت چنانک شاه فرموده بود ، و بدست شاه داد تا مهر برنهاد و گفت کیست که این نامه‌را برتیربندد و درشهر اندازد چنانک در راه خطایی واقع نشود و در خندق نیفتد . فرخ زاد گفت کار منست. پس در حال برخاست و سوار شد و از لشکر بیرون رفت و نامه را بر تیر خدنگ بست و در خانهٔ کمان خوارزمی نهاد وبکشید و بگشاد و پرتاب داد.تقدیر خدای تعالی چنان بود که تیردر شهرافتاد. نامه را با تیر به نزدیک شاه‌ولید بردند و مهر برداشتند و بگشودند و بدست طیفور وزیر دادند تا بخواند. نبشته بود که:

این نامه‌ایست از برِ شاه جهـان و فریدون ایام ، ابوالفتح ابوالنصر ملك داراب‌بن ملك بهمن به‌برِتو که شاه مصری. معلوم دان که مارابا توجنگ‌وخصومت از بهر عین‌الحیاتست که او از آن شاه فیروزشاه است. بار اول که در ملك‌تونیامده بودم نامه نبشتم و ترا نصیحت کردم که عین‌الحیات را بمن فرست و میان ما وشاه سرور آشتی ده ، قبول نکردی و فرمان نبردی، اما ترا بسیار گناهی نیست که ترا

طیفوربرآن داشت .ودیگرجنگ کردن ایرانیانرا اندیده‌بودی؛ دیگر رفتی‌ونیک‌اندیش وزیر را فرستادی ومقنطرهٔ جادو را آوردی و بسیار خرابی کردی در لشکر ایران، تا عاقبت ما را یزدان پاك قوت و فرصت داد که مقنطره را کشتیم و لشکر شما را شکستیم؛ اکنون در حصار رفتی، ترا ازین حصار سودی نیست که اگر شمارا قوتی می‌بود خود درشهر نمی‌گریختید ؛ چون نامهٔ من بمطالعه رسد ، باید که بی‌توقف عین‌الحیات را بفرستی و از کردهٔ خود پشیمان گردی و از شهر بیرون آیی و مال بر گردن گیری و آن جوانان سپاه مرا از بند خلاص دهی و خلعت پوشانیده بخدمت ما بازگردانی ؛ و اگرچنین نکنی و بقول وزیران بی‌تدبیر خود با من مخالفت کنی، زود باشدکه از ملك و مملکت آواره گردی و خان‌ومان و گنج پادشاهی‌برباد دهی، آنگاه‌پشیمانی‌سود ندارد ؛ باید که‌درین کار نیکو تأمل وتفکر کنی ، والسلام .

چون طیفور نامه را تمام بخواند ، ولیدبن خالد برآشفت و گفت گدایان ایرانرا بنگرید که در دماغ چه دارند و مرا چون می‌ترسانند و هنوز طمع ازین دختر برنمیدارند! ایرانیانرا ازما دوتوقع است یکی‌دخترمیخواهند و دیگردوپهلوان سپاهشان که در بند ماالد طلب می کنند . طیفور گفت : ای شاه ، مصلحت آنست که آن دو بندی را سراز تن جدا کنی و عین‌الحیات را بشاه صالح دهی که اگر اول چنین کرده می‌بودی ، دیر می‌بود که ایرانیان بملك خود رفته می‌بودند . آن روز که مقنطرهٔ جادو این پهلوانان را برد ، اگر سخن مرا می‌شنودی آن روز ایرانیان رفته می‌بودند و اکنون بگردن می گیرم که اگر جوانانرا گردن می‌زنی و سرشان پیش فیروز شاه بفرستی و دختر را به شاه‌زاده صالح دهی[1] ، این قوم نومید گردند و هم در روز باز گردند . این[2] سخن شاه سرور را بغایت ناخوش آمد. با خود [گفت] این حرام زاده را بنگر که چها می گوید ! ما کی حریف ایرانیانیم؟ مگر

۱ ـ نظم‌افعال برهم‌خورده است ، گویا در اصل می‌فرستی ومی‌دهی‌بود، چنانکه عادت نویسندهٔ این‌کتابست که‌گاه فعل مضارع اخباری را بجای مضارع التزامی استعمال میکند. ۲ ـ در اصل : ازین .

این طیفور هیچ عقل ندارد؟ بعضی از امرای دولت مصرچون میدانستند که شاهزاده صالح را دل در بند عین‌الحیاتست ، جمله گفتند راست میگوید ، طیفور مرد دانا و عاقل است.

راوی این داستان درحضوردوستان چنین روایت میکند که چون شاه‌ولید از امرا بشنید که همه گفتند که طیفور راست می گوید ، شاه ولید گفت پس چنین باید کرد . اول بروید و آن دو جوانرا بیاورید تا گردن بزنیم و آنگه بکارراستی عروسی مشغول شویم . در حال برفتند بهزاد را و سیامک را بیاوردند. خلق شهر بر در بارگاه جمع شدند و هریک‌سخنی می گفتند. بعضی میگفتند مگرشاه‌ولید دیوانه شده است که این دو جوان را هلاك میکند؟ اما چون بهزاد را و سیامک را درپیش تخت درآوردند وبازداشتند ، شاه ولید گفت که مردم ایرانی خیره‌سراند ودر کارها ستیزه‌گر ، من دانم که ملک داراب پادشاه بی‌اصل است ، و پدر او ملک بهمن هم بی‌اصل بود ، و پدران من با ایشان دایم مخالفت داشتند ؛ و اکنون ایشان گمان دارند که مگر کار ما را تمام کردند؛ نمی‌دانند که در مملکت من چندان زن باشد که درتمام ایران مرد نباشد! پهلوان بهزاد بی‌اختیار بخندید ، چنانکه همه‌بشنیدند و بدیدند. طیفور گفت در مجلس شاه ولید چرا می‌خندی ؟ ترا می‌باید گریست که شما را آخر عمرست ! بهزاد گفت ای فرومایه ، مرا ازکشتن می‌ترسانی؟ نمی‌دانی که مردان جهانرا کشتن فخر است؟ اما آنچه‌خندیدم ، ازآن جهت‌بود که‌پادشاهان عالم در عقب پادشاهان نیک‌گویند نه بد. بیت :

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد

و دیگر اصل و نسب ملک‌داراب را عالمیان میدانند که فرزند فریدون فرخ است ، و یادگار پادشاهان ایرانست ، و پادشاه یزدان پرست است و اکنون بعدل ملک‌داراب پادشاه در عالم نیست. و دیگر آنک گفت چندان زن که در مملکت من باشد درایران مرد نباشد ، این‌سخن‌را راست گفت که درملک شماخود مرد نیست

و اگر مرد بودی و شما را مردی بودی ، در شهر نمی گریختید ؛ و دیگر آنک [ایرانیان] ایستاده اند تا مردی خود را بشما بنمایند . شاه ولیدبن خالد برآشفت ، چنانک وقت بود که از خود بدر رود . صالح بن ولید برآشفت وازجای خود برجست. عمودی ازسی من زرسرخ در دست داشت ، چندی بر پهلوی بهزاد زد ویکی برسرش زد وسرش را بشکست . بهزاد گفت ای شاه زاده ، عمود نیک میدانی زدن و اگر مردی داری درمیدان چنین گرز بزن ، اما حالیا دست شما راست تا یزدان چه تقدیر کرده است! اما حکمای روزگار چنین گفته اند ، بیت :

چودست دست توباشد دراز چندان کن   که دست دست توباشد اگر بگردد دست

طیفور گفت ای خداوند ، با این گدا این همه سخن گفتن چراست ؟ حکم کن تا او را گردن بزنند. شاه ولید انفعال تمام خورده بود ، چنانک روی آن نداشت که سر برآرد از آن سخنها که بهزاد گفته بود ؛ وهیچ التفاتی بسخن او[1] نکرد ، وبسخن دیگر مشغول شد تا ازانفعال بیرون آید. چون یک زمان شد حاجبی درآمد و خدمت کرد و زمین ببوسید و گفت ای شهریار جهان ، معلوم دان که سه مرد بازرگان بر در بارگاه ایستاده اند و بار طلب می کنند ، اشارت شاه چیست ؟ شاه ولیدبن خالد گفت: ایشانرا راه دهید تابنگرم چه کسانند وچه کاردارند؟ درحال ایشانرادرآوردند و در برابر تخت شاه زمین ببوسیدند و شرایط خدمت بجای آوردند. شاه ولیدبن خالد گفت چه کسانند وبچه کارآمده اند ؟ نیک اندیش گفت چه کسانید وچه کاردارید ؟ بگویید ! یکی که بزرگتر ایشان [بود] خدمت کرد و گفت ای شاه جهان ، معلوم دان که ما هرسه بازرگانیم و گرد جهان گردیده ایم ، مرکبی داشتیم بغایت نیک، کمیدی[2] که به پنجاه هزار دینار خریده بودیم. گدار ما برکنار دریا افتاد ، این اسب ما مادیان بود ، او را بر درختی بسته بودیم ، از تقدیر یزدان پاک مرکبی آبی ازدریا

۱ ـ یعنی طیفور وزیر   ۲ ـ یعنی کمیتی . در اینجا با آنکه کلمه عربیست ، تاء آن طبق قاعدهٔ ابدال درلهجات ایرانی به دال تبدیل شده است .

بیرون آمد وباآن مادیان ما جفت گردید و درآب جست. آن‌مادیان ازآن اسب‌بحری آبستن شد . چون وقت حمل‌آمد آن مرکب از درد حمل بمرد ، اما بزاد بمرکبی ابلقی جهان پیمایی ،که در آب چون نهنگ است و در آتش چون سمندر. کم‌خور، تیزرو ، باریک بین ، شهلا چشم ، شیرهیکل ، فیل نهاد ، مبارك قدم. نیت‌کردیم که ازبرای شاه مصر بیاوریم، اکنون چندوقت شدکه درین‌شهریم ، این‌فتنه وغوغا برآمد، مجال آن نبودکه بخدمت بیاییم، اکنون‌کار بغایت رسید ، امروز آوردیم ، اکنون اشارت خداوندی برچیست ؟ شاه ولیدگفت نیک آمدی ای‌بازرگان‌خردمند! اکنون آن مرکب بکجاست؟ گفتند بر در ایوان باز داشته‌ایم . فرمودکه درآرید. در حال درها بگشودند و پرده‌ها را برداشتند و آن مرکب بحری را درآوردند . مرکب بلندی، باریک اندامی ،کوچک سری ،گردکفلی وصدهزار نقش‌گوناگون برپشت اوخداوند تعالی بقدرت آفریده بود ، چنانک جملهٔ امراء دولت عجب ماندند، هرگز چنان مرکبی ندیده بودند ونشنیده .

بهزاد از آن مرکب عجب ماند ، با خود گفت این مرکب لایق ران و رکاب منست که درمیدان کارهای مردانه کنم . در آن دم که آن مرکب را درآوردند ، سیامک را با بهزاد از راه دورکردند؛ دری بود برروی آب‌نیل گشاده میشد، چنانک آب رود نیل بر قصر شاه می‌زد و میگذشت ، بهزاد را چیزی درخاطر گذشت، باسیامک گفت: ای‌پهلوان، این‌مرکب‌لایق‌منست، خواهم‌رفت واین‌مرکب‌را خواهم برد ، همتی با من دار ! سیامک گفت ای پهلوان ، تو چها میگویی ! مرکبی در ایوان شاه ولیدبن خالد و درها گرفته وشهری غلبه و در دروازه بسته ، وچندین هزار مرد درِ دروازه نگاه میدارند . پول کشیده و خندق پرآب و تودربند ، چون کنی ؟ بهزاد گفت : دلم از بهر تو متغیر است که مبادا که گزندی بجان تو رسد و اگر نه من آسان می توانم رفت. سیامک گفت چون می‌توانی تقصیرمکن ،کارمرا نیز خدا راست آرد. بهزاد گفت چنین کنم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که شاه ولیدبن خالدرا بغایت خوش آمد از حسن و شکل و شمایل آن مرکب ، و گفت که این مرکب همچنان که حسن دارد اگرش هنر باشد بغایت خوب باشد ، بی عوض باشد . آن بزرگ بازرگانان خدمت کرد و گفت: این مرکب را یک خاصیت آنست که از آب دریا نیندیشد ، صد فرسنگ درآب دریا برود که مانده نشود ، و اگر او را هفت شبانه‌روز برانند درشبانه روزی پنجاه فرسنگ برود وهیچ نخورد ، و اگر هزارمن بار بر پشتش نهند ببرد و باز نماند ، و درشب تاریک از دوفرسنگ راه اگر جانوری بجنبد ببیند و از شیر نر و فیل منکلوسی باك ندارد. شاه حکم کرد تا دویست هزار دینار بدان بازرگانان دادند و گفت: ای میران هیچ پادشاهی را ازین مرکب نبوده است. بهزاد درآن بند سخن آغاز کرد و گفت: راستست که درشرق و غرب عالم کسی‌را مثل این مرکب نیست ، اما من درین مرکب خاصیتی دیدم که از[1] همه هنرهایی که دارد، آن هنر بهترست . اما چون در بندم چون بگویم ؟ شاه ولید خالد گفت بگو که چه هنر دیدی؟ بهزاد گفت بگویم یابنمایم تا شما نیز ببینید و بدانید. شاه گفت اگر بنمایی بهتر باشد. بهزاد گفت مرا از بند بگشایید تا بنمایم که این مرکب چه هنر دارد. شاه گفت روا باشد ، بگشایید او را . نیک اندیش گفت شاها ، زینهار! بندی را چون بگشایید ، باز که در بندش می‌کنند ؟ ولیدبن خالد گفت ای نیک اندیش تو چها می‌گویی ؟ مردی برهنه و بی سلاح و شهری غلبه ، در پای تخت من چه تواند کرد ؟ اگر رستم دستانست ، اگر او بگوید که در مصر مرد نیست ، عجب نیست که با وجود مصر و ایوان من، وجملهٔ مبارزان حاضر و او برهنه ، ما را ازو اندیشه باشد، پس هرچه او گوید راست باشد! حکم کرد تا دویست غلام درجبه رفتند وتیغها کشیدند و آنگه دست بهزاد را بگشودند .

سیامک گفت : آیا چه آرزو دارد ؟ از میان این غلبه ودرهای بسته چون

---

۱ ـ در اصل : بر

خواهدرفتن ؟ تا گفتن بهزاد را بگشودند . بهزاد درپیش مرکب آمد. جلی‌ازاطلس برپشت مرکب انداخته بودند ، برداشت ولجام مرکب‌را بستد وخیز کرد،برپشت مرکب بنشست. شاولید وشاه سرور وامرای مصر از چابکی او عجب مانده بودند. بهزاد گفت حیف است هنراین‌مرکب‌را بشما نمودن، اما ازبرای‌آن می‌نمایم که هنر مردانرا تفرج کنید. ازیکی دستار چه‌یی طلب کرد وبرچشم مرکب بست وعنان‌را بسوی سیامک و آن در راست کرد ، و یک نعره برشاه ولید زد که هنر مرکب اینست که من رفتم! اما زینهار که هیچ گزندی بسیامک نرسانی که زیان بتو رسد! این بگفت و مهمیز بر آبگاه مرکب زد و آن‌مرکب را برانگیخت. مرکب‌را چشم بسته بود ،ازجای خود خیز کرد وازآن دربیرون جست. جمله عجب ماندند، درراه که بشیب میرفت ، بهزاد عنان داشته دست فراز کرد و چشم مرکب را بگشود. مرکب چون آب دید دست و پا را گرد کرد، چون به‌آب‌رسید فرو رفت. شاه‌ولید با جملهٔ امرا بردریچه آمدند، بدیدند که یک زمان مرد ومرکب درآب بودند.

راوی داستان روایت کند که زمانی مرد و مرکب در آب بودند ، چون زمانی بر آمد مرکب از آب بیرون جست و بهزاد برپشت وی قرار گرفته ، دست فرازکرد ویال مرکب‌را بگرفت ، ومرکب شنا می‌کرد تا از آن پای دردورشد. از آن کارها شاه ولید بن خالد فرو ماند و گفت : بی شک جهان پهلوان عالم است و رستم زمانست! اگررستم زنده بودی غاشیهٔ او کشیدی ! سیامک از دلیری بهزاد عجب مانده بود.

مؤلف اخبار گوید که بهزاد با مرکب از آب بیرون آمد. قضای خدای تعالی چنان بود که کنارآب ازآن شاه مظفر شاه بود ، با لشکر خود بر کنارآب فرود آمده بود و شقهٔ خیمه برانداخته و تفرج می کرد که بهزاد با آن مرکب از آب بیرون‌آمد. مظفر شاه گفت که این‌سوار که از آب بیرون‌آمد درست به‌بهزادمی‌ماند، بنگرید ، شاید که او باشد. چون نگاه کردند بهزاد بود ، شادیها کردند. در حال

مظفر شاه بیرون آمد ، بهزاد از مرکب پیاده شد و دوید و شاه زاده مظفرشاه را درکنار گرفت ، احوال چنانک رفته بود تقریر کرد . در حال این خبر بفیروز شاه بردند وملک داراب خبردارشد ، جمله شادمان شدند. فیروز شاه با فرخ زاد استقبال کردند وبهزادرا درکنار گرفتند وآنچه بود شنیدند ، همه عجب ماندند وبرشجاعت او آفرین کردند و اورا درپیش ملک داراب آوردند. جمله امرای ایران شادکام شدند ، کوس بشارت فروکوفتند.

اما از آن طرف شاه ولید چون چنان دید ، گفت : عجب حالیست ! این سخن را کجا توان گفتن ؟ مردی در بند ودرها بسته ، وخلقی جبهٔ پوشیده ، ازمیان این همه خلق با مرکب بدویست هزار دینار خریده ، بدر رود ، هیچکس با وی هیچ نتواند کردن! نیک اندیش گفت اگر راست می گویید این ازسخن طیفور بود. شاه سرور گفت : ای حرام زاده! چرا سخنی گویی که زبانش را از تو ببینند؟ طیفور سردر درپیش انداخت. شاه ولید گفت: این دیگررا در بند کشید که عجب طایفه‌اند ! سیامک را در بند کشیدند.

اما از آن طرف ملک داراب گفت بمبارکی آمدن پهلوان بهزاد ، فردا جنگ باید کردن . آن شب همه شب کار راستی جنگ می کردند، از زیر و بالا چراغ بر کرده بودند ، ومشعلها برافروخته بودند تا وقتی که عمر شب تار به‌آخر رسید و روح درکالبد صبح دمیدند ، جهان از تاریکی بروشنی مبدل شد . کوس حربی فروکوفتند. جملهٔ امرای دولت سوار شدند ورو بدر شهر مصر نهادند. درحال شاه ولید را خبر کردند که ایرانیان اینک بلب خندق رسیدند. شاه ولید حکم کرد که ایشان نیز طبل جنگی فروکوفتند وطبل و علم بربرج وبارو برآوردند و مردم شهر رو ببارو نهادند . پهلوان بهزاد مرکب بحری را پیش راند و نعره برآورد و گفت کجاست صالح بن ولید ؟ آنک دربارگاه عمود می‌زد ، اگرمردی داری امروز گو بیرون آی تا در میدان بگردیم تـا مرد از نا مرد پدید آید ! هنوز تمام نگفته

بود که شخصی از بالا تیری بربهزاد انداخت. بهزاد نیزدست به تیرو کمان کرد. لشکر بیکبار برکنار خندق آمدند ودست به تیر و کمان کردند وجنگ پیوسته شد، از زیر و بالا جنگ می‌کردند و مردم ایران پیش میرفتند و خلق هلاك می‌شدند. تا شب جنگ کردند، هیچ فایده یی نبود؛ چون شب درآمد بسیار خلقی تلف شده بودند، از اهل مصر کمتر که در پس دیوار بودند. ملك‌داراب فرود آمد، جملهٔ امرای دولت جمع شدند، بعد از جلاب وشراب ونعمت سخن درانداختند. ملك‌داراب از حال شهر از بهزاد سؤال کرد. بهزاد خدمت کرد و گفت: ای شاه جهان، معلوم دان که شهر مصُر غلبه اند و خلق شهر بسیارند، گرفتن این شهر مشکل است، مگر بصبر توان گرفتن. طیطوس گفت: من نیز احتیاط کرده ام، حالیا گرفتن این شهر اندك روزی چند مانده است. فهر طایفی از جای خود برخاست و خدمت کرد و گفت: اجازت باشد که من نیز با لشکر گران عزم ملاطیه کنم و کار خود را راست کنم، سی‌هزار سوارست. پس فهر ومهر وجهر هرسه برادر خدمت کردند وسی‌هزار سوار برداشتند و رو به ملاطیه کردند.

۱۷

فتح اسکندریه

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که خواندیم در حضور دوستان که جمشید شاه با لشکرروبه اسکندریه نهادند، اما سکندر شاه با خورشید شاه به‌اسکندریه رفت و بفرمود که خورشید شاه را دربند کشیدند ؛ وزیری داشت بختیار نام، با او مشورت کرد که ایرانیان شاه‌ولید خالد را شکستند ، من در وقت آمدن این جوانرا گرفتم وباخود آوردم. بختیار گفت: بدکردی. البته درپی این جوان بیایند وما را کار مشکل گردد، پس ما را کارراستی جنگ باید کردن. اسکندر شاه گفت: دانم تا از گرفتن شهر مصر نپردازند بطرف ما کسی نیاید و گرفتن شهر مصر دشوار خواهد بودن ، اما ما نیز غافل نباشیم . اسکندر شاه را دختری بود بغایت عاقله وصاحب جمال او را گل اندام نام بود ، و بغایت تیرانداز خوب بود ، وبیشتر اوقات با خدمتکاران خود بشکار رفتی و شکار کردی و نشاط راندی؛ از پدر اجازت شکار کرد . سکندر شاه گفت اجازت دادم اما زینهار که نیکو احتیاط کنی ! که لشکر ایران در حوالی ما اند و از ملک سکندریه دور نشوی . گل اندام خدمت کرد وبا دویست کس بشکار بیرون رفت و گرد شهر می‌گردید وشکار می‌کرد. تقدیر خدای تعالی چنان بود که جمشید شاه نیز در آن حوالی رسیده بود ولشکر درعقب

می‌آمد. جمشید شاه مگر بطلب شکار از لشکر دور مانده بود تا شکاری در پیش جمشید شاه پیدا شد. جمشید شاه درپی شکار می‌راند. شکار رو بدره یی کرد، جمشید شاه درعقب، چون درمیان دره رسید، جمشید شاه نگاه کرد، از آن طرف دره سواری را دید، و آن سوار گل اندام بود.

راوی گوید که او نیز درپی شکار از مردم خود دور افتاده بود، از قضای آسمانی هردوِ بهم رسیدند. گل‌اندام نعره زد که هی! چه کسی که درین شکارگاه ما آمده ای؟ جمشید شاه گفت: تو چه کسی که چنین تحکم می کنی؟ گل‌اندام گفت: من اینم! ودست به تیر کرد وبرجمشید شاه تیرانداخت. جمشید شاه از خود ردکرد. گل اندام تیر دیگر بینداخت، هم ردکرد. تیرسیوم جمشید شاه گفت: ای جوانمرد، دو تیرانداختی، یکی بگیر! گل‌اندام سپر در روکشید. جمشید شاه تیغ برآورد وحمله کرد، خواست که بزند، باز پشیمان شد؛ در حال تیغ در چپ انداخت و مرکب درو جهانید و دست مردی فراز کرد و کمربند او را بگرفت و زورکرد و از صدر زینش درربود و برروی دست درآورد؛ کلاه خود از سروی دور افتاد، رویی پیدا شد چون خورشید منیر که از زیر ابر پیدا شود. جمشید شاه حیران ماند، وقت بود که بیهوش شود، خود را بمردی نگاه داشت واو را درپیش زین کوهه بنشاند و گفت ای دلارام، توکیستی ونامت چیست؟ باز گوی! گل‌اندام گفت جایی فرود آی تا بگویم. جمشید شاه را لشکر در آن حوالی فرود آمده بودند، مرکب براند تا بلشکرگاه رسید. خدمتکاران پیش آمدند که ای شاه این کیست که گرفته ای؟ جمشید شاه گفت این صید منست که یزدان از غیب فرستاده است؛ در خیمه شد و کلاه خود از سر برگرفت. آن روی جمشید شاه چون خورشید تابان از زیر ابر بیرون آمد. گل‌اندام بصد مرتبه بیشتر ازو شیفته شد. جمشید شاه گفت که راست بگوی که چه کسی؟ گل اندام گفت اول توبگو که چه کسی و درین ملک بچه کارآمده ای تا من نیز راست بگویم. جمشید شاه گفت مرا نام جمشیدشاهست،

برادر خورشید شاه ایرانیم ، بردر مصر حرب بود چون شکست بر لشکر مصر افتاد ، مگر برادر من در میان لشکر تنها مانده است ، غلبه کرده اند و او را بخم کمند گرفته اند وبه اسکندریه آورده اند . من برادر اویم، به اجازت شاه جهان ملک‌داراب و شاه زادهٔ ایـران فیروزشاه ، آمده ام تا ملک اسکندریه بگشایم و اسکندر شاه را در حکم در آرم و مال اسکندریه را با برادرم به پیش ملک‌داراب ببرم ؛ اما تو کیستی که بس‌لطیف وزیبایی ! دختر گفت ای جوانمرد ، بدان که مرا نام گل‌اندام است، دختر اسکندرشاهم . بطلب صید بیرون آمده بودم خود صید تو شدم و بدست تو گرفتار شدم وخدمت کارانم درعقب اند و آن جوانرا که نشان میدهی ، راستست ، دربند است ، اما هیچ گزندی بوی نرسیده است. جمشید شاه گفت ای دختر ، توبامن سر درآور که عاشق تو شدم تاترا نکاح کنم و خاتون اردوی من شوی و مـال و گنج که دارم جمله فدای تـو کنم . دختر گفت تو راست می گویـی ، مـرا نیز بتو میلی شده است، اما چنین نمی‌شود ، مرا بگدار تا بروم و درشهر باشم تا چون تو برسی و شهر بگیری من خود از آن توام و بهیچ نوع بی‌رضای تو کاری نکنم و چندانک جان دارم در وفای تو بکوشم ومن نیز از اندرون شهر شما را مدد کنم و شاید که خورشید شاه را خلاص کنم و در دروازه را بگشایم و شهر را بتو تسلیم کنم . جمشید شاه گفت این از برای آن میگویی تـا ترا بگدارم تا بروی ؟ دختر سوگند خورد که من از آن توام. جمشید شاه او را بگداشت تا برفت پیش مردم خود ، ورو بشهر نهاد.

مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان کهن چنین روایت میکند که جمشید شاه دید که گل‌اندام رفت، بفرمود تا مکتوبی نوشتند با مکتوبی که ملک‌داراب نوشته بود، بباد رفتار عیار دادند و گفت: این مکتوب را ببر به پیش اسکندر شاه تا چه جواب گوید . ما نیز درعقب رسیدیم. پس باد رفتار مکتوب را بسته ورو بسکندریه نهاد ، چون رسید دروازه بانان گفتند چه کسی و از کجا می‌رسی ؟ گفت: من قاصدم ونامه

دارم به پیش شاه سکندر شاه. حاجبان برفتند و سکندرشاه را خبر کردند که شخصی آمده است وسی گوید که نامه دارم. سکندر شاه گفت: در آرید. بادر رفتاررا دربار گاه درآوردند. چون پیش تخت رسید، خدمت کرد و مکتوب را بوسه داد و بدست بختیار وزیر داد. بختیار وزیر مکتوب را بستد و بر گوشهٔ تخت نهاد. سکندر شاه نامه را برداشت و مهرش برگرفت و بدست بختیار وزیر داد. بختیار بخواند، نبشته بود:

اولِ نامه بسم‌الله الملک العلام. اولِ[1]نامه حمد وسپاس خالقی را جل‌جلاله که شب تیره را بروز روشن مبدل می‌گرداند. بعد از سپاس و حمد باری تعالی صدهزار تحف تحیات بروح و روضهٔ انبیاء علیهم‌السلام. بعد ما، از برِمن که شاه ایرانم و یادگارشاهان‌عادلم، ملک‌داراب‌بن‌ملک بهمن‌بزرگ، به برِتو که شاه‌سکندر شاهی. ترا معلوم باشد که سبب آمدن ما بشهر مصر چه بود. توقع بدان شاه آن داشتیم که دشمنان ما را مدد نمی‌کرد، چون مدد کرد از آن خود دید. لشکر مصر را شکستیم و کار ما را یزدان بفضل و کرم خود برآورد، اما مگر آن شاه درحرب‌گاه خورشید شاه را تنها دیده، بخم‌کمند گرفته وباخود برده وهیچ کس را از لشکر ما خبر نبوده، می‌باید که چون نامه بمطالعه برسد، اورا از قید بیرون آورده وخلعت داده، با مال سکندریه بفرستی ومال بگردن‌گیری و اگر درین باب تعلل کنی، جمشید شاه را فرستاده ام تا شهر سکندریه را بگیرد و ترا بخدمت ما آورد. می‌باید که مخالفت نکنی[2] والسلام.

چون نامه را تمام بخواندند، سکندر شاه بغایت بر آشفت و گفت: یعنی کاربجایی رسیده است که نامه‌یی چنین بمن نویسند، و مرا بلشکر ترسانند، وبدین نوع سخن بندی‌را از من طلب دارند؟ بگیرید این قاصدرا و از برج بشیب اندازید تا هلاک گردد! درحال در بادرفتار چسبیدند و اورا محکم دربستند، بادرفتار گفت

---

۱ ـ تکرار «اول»   ۲ ـ در اصل: نکند

ای شاه، مرا چه گناهست که من بندهٔ فرمانم، آنچه فرمایند چنان کنم و دیگر آنک پادشاهانرا عادت نبوده است که قاصد را بکشند، تو نیز بد مکن که بغایت بد کرده باشی. سکندرشاه نعره زد که ای‌حرامزادگان! چرا می گدارید که‌چنین کسی‌درحضور من سخن بگوید؟ [1] بگیرید اورا و ببرید و از باروی شهر در آورید! بادرفتار را بیرون بردند. مردم شهر درعقب افتاده بودند و هریک سخنی میگفتند تا بادرفتاررا بربرج آوردند تا درخندق اندازند و خلق شهر جمله حاضر بودند. بادرفتار با خود گفت: ای دریغا که رایگان هلاك خواهم شدن! خندقی ژرفست، نوعی کنم، باشد که خلاص شوم.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت می کند که بادرفتار عیار گفت: ای جوانمردان، البته مرا درین خندق خواهید انداختن، لابدست که حکم چنین است، اما با این جامه و خنجر و کمندم میندازید که حیف باشد، مرا برهنه کنید و آلت[2] مرا بیادگار من نگاه دارید. ایشان گفتند راست می گوید، پس اورا دستها بر گشودند و اورا برهنه کردند. یکی گفت: خنجرش از آن من، دیگری گفت: کمندش ازآن من. بادرفتار ایشانرا مشغول دید، بر کنار بارو آمد و گفت: حاجبان شاه سکندر شاه‌را بگویید که کار راستی جنگ کن که فردا این وقتی[3] لشکرما اینجاست. این بگفت و خیز کرد و گرد درخندق نشست و بشنا کردن مشغول شد تا بکنار رسید و بیرون شد؛ و همچنان برهنه می‌دوید تا ناپدید شد. آن خلق درچستی و چابکی او حیران مانده بودند.

درحال‌سکندر شاه‌را خبر کردند که بادرفتار گریخت. شاه گفت: چون بود؟ آنچنان که رفته بود بگفتند. سکندرشاه درغضب رفت و گفت: ای حرام زادگان! شمارا گفتم که اورا سیاست کنید، رفتید و طمع کردید و بجامه و آلت مشغول شدید؟

۱ ـ دراصل: می‌گوید. ۲ ـ مراد «آلت عیاری» است که پیش ازین‌بدفعات دیده‌ایم. ۳ ـ یعنی: این وقت.

هر یک را صد چوب داد زدن. بختیار وزیر گفت : شاها ، اولی آن بود که اوزنده بدر رفت که رسول را کشتن عیب باشد و دانم که فردا لشکر خواهد رسیدن ، در کارراستی مشغول باید بود . حکم شد تا خلق شهر بربارو روند. غوغا درشهر اسکندریه افتاد که فردا سپاه ایران خواهند رسیدن.

اما مؤلف اخبار روایت میکند که چون بادرفتار عیار برهنه بگریخت ، همچنان می‌دوید تا بلشکرگاه رسید. همچنان‌برهنه بخدمت جمشیدشاه رفت. جمشید شاه عجب ماند، گفت: ای باد رفتار ، این‌چه حالتست که برهنه‌آمدی؟ مگرترا تالان کردند ؟ باد رفتار گفت: ای پهلوان ، آنچه برمن آمد اگر بگویم عجب مانی ؛ پس آغاز کرد وآنچه رفته بود باز گفت. جمشیدشاه گفت : نیک خلاص یافتی ! بیا بگو که شهراسکندریه چگونه شهریست. بادرفتار گفت: شهریست آبادان و مال بسیار درو ، اما برج وباروی بلند ومحکم وخندقی ژرف پرآب. جمشیدشاه گفت: یزدان‌پاک مارا مدد کند تا شهرسکندریه‌را بگیریم وناموس خودراقایم کنیم. گفت: کی‌برسیم؟ باد رفتار گفت: مارا چنان باید رفت که فردا اول بامدادان بدآنجا برسیم . پس‌عزم کردند تا شب درآمد.

چون شب ظلمانی بآخر رسید ، هنگام صبح شد ، مردم شهر بربرج‌وبارو برآمدند و نظر در بیابان افگندند، گردی عظیم برآمد ، دانستند که گرد سپاه است. غوغا برآمد ، اهل شهر بیکباره بر باره برآمدند. چون گرد پیش آمد از میان گرد آواز کوس حربی و نای رزمی می‌آمد تا گرد بتیغ باد جدا شد و از میان گردچهل علم پیدا شد نشان چهل‌هزار سوار جرار خون ریزخون‌خوار ؛ و علمی پیش پیش می‌آمد ، در پای علم نوخاسته‌یی می‌آمد ، بمرکب کمیتی سوار ، و جلی از اطلس بردوش مرکب انداخته ، و غژغاوی ازگردن مرکب‌درآویخته ، و سوار از فرق تاناخن پای درآلت رزم رفته و روی چون خورشید انور . جمشید شاه با چهل هزار سوار دررسیدند. جمشید شاه را چون نظرش بر برج و باره افتاد ، درحال حکم کردتا

لشکرش عزم حرب کنند. بیکبار کوس جنگ فرو کوفتند، و نای در دمیدند، و لشکر روبه‌جنگ اسکندریه نهادند. تیرها درکمان پیوستند. سکندرشاه بر برج برآمده بود با بختیار وزیر، حکم کرد که شما نیز مردانه باشید. خلق شهر از بالای برج و بارو بیکباره سنگ و تیر و آتش بر لشکر جمشید شاه باران کردند. چون جنگ سخت شد خلقی از هر دو طرف هلاك شدند. بادرفتارعیار گفت: ای پهلوان حکم کن تا طبل آسایش بزنند تا نیک اندیشه‌یی بکنیم که جنگ این شهر بچه نوع کنیم. بفرمود تا طبل آسایش بزدند. تا لشکر بازآمدندودر برابر شهر فرود آمدند وخیمه‌وبارگاه بزدند و در بارگاه آمدند و برای و تدبیر مشغول شدند. ـ ازآن‌طرف دخترشاه، گل اندام، بغایت عاشق وآشفته بود ـ اما چون ازجنگ فارغ شدند، سکندرشاه در شهر رفت با بختیار، و بتدبیر کار مشغول شد.

راوی داستان چنین روایت میکند که آن روز و آن شب بگذشت. روز دیگر دراول بامداد بازلشکرعزم جنگ کردند. جمشید شاه سلاح برخود راست کرد با چهل‌هزار سوار عزم کنار خندق کرد و بجنگ مشغول شد. سکندر شاه نیزباخلق شهر بربرج و باروی شهر برآمدند و بیکبار تیر و سنگ برلشکر جمشید شاه روانه کردند؛ و خلق شهر غلبه بودند همچون مور و ملخ بر بارهٔ شهر برآمده بودند و جنگ عظیم می‌کردند چنانک بسیاری ازلشکر جمشیدشاه بقتل آمدند. جمشیدشاه عاجز شد، بازگشت و فرود آمد. بادرفتار گفت که کار ما مشکل خواهد بود، مردم شهرغلبه‌اند، ما را بایستی که‌صدهزار سوار با خود آوردی تا بمدت‌پنج‌شش ماه بصبر این شهر را می‌گرفتیم، مگر یزدان پاك کاردیگر پیش آورد. جمشیدشاه گفت مرا چیزی درخاطرمی‌آید، ندانم که چون باشد. بادرفتار گفت آن کدامست؟ گفت: دراین راه که می آمدیم دختری را گرفتم، گفت من دختر سکندرشاهم، خواستم که او را واگیرم، گفت من دخترپادشاهم، دروغ نگویم و سوگند بخورم که از وفای تو برنگردم اما بشهر بروم تا مصلحتی از بهر تو اندیشه بکنم، باشد

که کاربرتو آسان‌تر شود؛ اکنون ما دو حرب کردیم وهیچ گرد این‌شهر نتوانستیم گردیدن، اگر آن دختر درحق ما کاری خواهد کردن وقتش اکنونست. هرچند که برقول زنان اعتماد نشاید کردن ، اما باید تجربه کردن تا ازنیک وبداوخبردار شویم که بی آن نیست که دلم را بسوی او میلی هست و او را هم. بادرفتار گفت چون توان معلوم کردن؟ مگر من بشب بروم و خود را در شهر اندازم ،وبسرای او روم و از راز دلش خبردار شوم ، اگر دانم که دل با ما دارد خود را بدونمایم تا درکارها یارما باشد و اگردانم که دلش با ما نیست ، تدبیری دیگر کنم. جمشید شاه گفت : چنین باید کردن.

پس بادرفتارعیاردل برآن نهاد که چون شب درآید درشهر برود وازحال گل‌اندام خبردار شود. صبر کرد تا شب درآمد برخاست وگرد شهر برآمد و راه طلب می‌کرد. هیچ راه نبود ، از آنک خلق بر برج و بارو بودند و حاضر وقت بودند و شمع و مشعلهٔ بسیار بر کرده و پاس میداشتند. بادرفتار چندانک گردید راه ندید. بادرفتارنومید شد وباز گردید. بامدادان پیش جمشید شاه آمد و گفت: امشب، همه شب گرد این شهر برآمدم هیچ راه نیافتم اما اندیشهٔ دیگر در دلم‌آمده‌است، بطلب آن کارخواهم رفت ، شما یک امروزدیگرطبل جنگ مزنید تا باشد که‌ازطرفی دیگر راه یابم.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که بادرفتار عیار رو بکناردریا نهاد، با خود گفت باشد که ازطرف دریا راه یابم که این شهررا بعضی در دریاست وبعضی درخشکی. چون بکناردریا رسید ، کشتیی دید ایستاده ودو کس درآن کشتی بودند وبا هم‌میگفتند که‌زودباش‌وکشتی‌بران که‌لشکرایران‌نزدیک‌اند، مبادا که بما زیانی برسانند. ایشان درین سخن که بادرفتار برسر کشتی رسید، سلام کرد و گفت : ای‌جوانمردان، مددی کنید که ازشهر سکندریه‌ام، بملک مصربودم، چون مصربهم برآمد مرا مالی که در دست بود لشکرایرانیان بردند، اکنون خان

و مانم و اهل و عیالم در اسکندریه است و راه دروازه بسته است و مرا در شهر نمی‌گدارند، کرم کنید که‌منت باشد وزری چند نیز بدهم ، مرا بشهربرید که شمارا ثواب باشد. آن دو کس گفتند روا باشد. در حال کشتی پیش بادرفتار آوردند تا بادرفتار در کشتی درآمد و درستی زر بدیشان داد، کشتی می‌راندند تا بردردروازه رسیدند که در دروازه بر کنار دریا واقع شده بود و آن در گشاده بودند که خلق بکشتی بدریا رفتندی، کشتی قرار گرفت. بادرفتار قدم درشهر نهاد ، گردشهرمیگشت. خلق شهر بر برج و باره بودند و هنوز جنگ و فتنه بود و لشکر ایران قوت گرفته بودند و بر کنار خندق رسیده؛ وقت بود که در خندق ریزند اما خندق پر آب بود و نغل[1] ، لشکر باز گشتند تا فردا تدبیری ازنو کنند، طبل آسایش زدند وفرودآمدند. ایرانیان با هم میگفتند که گرفته بودیم شهر را ، اما شب درآمد ، فردا البته این شهر را بگیریم. ایشان درین سخن بودند.

اما راوی این داستان کهن چنین گوید که اسکندر شاه بغایت ملول بود که ایرانیان زور کرده بودند، با بختیار گفت : ای وزیر ، امروز ایرانیان شهر ما را گرفته بودند، اما نیک بود که شب درآمد، اما تدبیری دیگر باید کردن. بختیار گفت فردا حکم کنیم که درشهر هیچ کس نماند و بازارها ننشینند ، ازپیر هفتادساله تا کودك هفت‌ساله برباره روند و جنگ کنند . سکندرشاه گفت پس مردم شهر را خبر کن. بختیار وزیر در شهر رفت و چاووشانرا فرمود تا منادی کردند که فردا هیچ آفریده ننشیند و بر برج و باره روند و جنگ کنند. غوغا در شهر افتاد، مردم شهر هریک سخنی میگفتند تا شب درآمد.

بادرفتار بر در ایوان گل‌اندام در گوشه‌یی پنهان شده بود تا از شب یک

۱ ـ نغل : گویا در اینجا بمعنی پارگین و آنچه از کثافات که عادةً در خندقهای بلاد می‌ریخته‌اند باشد. و در لغت عرب باین معنی نیامده و یکی ازمعانی آن تباهی و فساد وپوست تباه شده است وممکن است همین دومعنی موجب معنی فوق در فارسی شده باشد ؛ خدا داناست.

دانگ بگذشت، - خلق شهر بیشتر بر برج وباره‌بودند و گرد ایوان خالی بود - بادرفتار کمند از زیر جامه بیرون آورد و در سر دست درآورد و برانداخت ، تقدیر خدای تعالی چنان بود که قلاب کمند در گوشهٔ قصر محکم شد ، دست در کمند زد وبربالا شد ، گرد ایوان برآمد و می گردید و در روزنهانگاه میکرد تا در میان صحن سرا رسید ، روشنی شمع دید که می‌آمد، سر فرو کرد ، گل‌اندام را دید چون خرمن گل قرار گرفته ، و دایهٔ گنده پیری در خدمت ایستاده و گل اندام جام می بر کف دست نهاده و بریاد دلارام می‌نوشید . بادرفتار گفت یکدم صبر کنم تا چه سخن خواهند گفت که از ناگاه گل‌اندام سر برآورد و گفت ای دایه هیچ از حال پدرم خبری داری که کاراو با ایرانیان بکجا رسید؟ دایه گفت : ای جان مادر ، چنین شنیدم که امروز دست ایرانیان [را] بوده است‌و هیچ کس‌را ازاهل اسکندریه زهره‌ویارای آن نبوده است که سرازقفای برج برآرد ، شاه بغایت ملول‌است و حکم کرده که فردا ازپیر وجوان، آن‌قدر که هستند، بربرج وباره برآیند وجنگ ازبهرعیال خود کنند ، و مردم در شهر در تشویش‌اند. گل‌اندام چون این‌سخن بشنید بغایت شادمان شد و گفت : ای دایه ، دست فرصت از آن ایرانیانست که بدولت نزدیک‌ترند، پدرم‌را جنگ نبایست کرد وآن بندی‌را زود خلاص بایستی دادن اما کار ازدست رفته‌است تا دیگر چه پیش آید. بادرفتار چون این سخن بشنید ، که گل‌اندام گفت ، دانست که دل با ایرانیان یکی دارد؛ چندان صبر کرد که گل‌اندام برخاست و گفت : مرا خوابست. دایه بیرون رفت [وچون] گل‌اندام برسر تخت درخواب رفت‌درِ سرادر کشید و برفت.

باد رفتار عیار کمند در روزن بست ودست در کمند زد وبشیب‌رفت‌ونرم نرم پیش تخت رفت و گوشهٔ بستر گرفت وحرکت داد تا وقتی که گل‌اندام چشم بگشود ، یکی را دید که درپیش تخت او ایستاده. گل اندام باز نشست و گفت چه کسی و درین موضع چه میکنی؟ جواب داد که‌بنده را بادرفتار عیارمی گویند، خدمت

کارجمشیدشاهم ، بسوی تو پیغام آورده‌ام. گل‌اندام گفت چون آمدی که دروازه بسته است و خلقی بسیار پاس‌میدارند ؟ بادرفتار گفت از راه دریا آمده‌ام . گفت چه پیغام داری؟ بگو وبچه کار آمده‌ای؟ باد رفتار گفت جمشیدشاه سلام‌میرساند ومیگوید که ما را فراموش کردی وقولی که با ما کرده بودی بجای نیاوردی ! اکنون من بر در شهر به امید توام که برادرم را خلاص کنی و شهر را بمن سپاری تا خاتون خاتونان شوی ومصاحب عین‌الحیات شوی وفرمانت برعالمی‌بگذرد. ازین نوع سخنی چند بگفت که دل گل‌اندام بدان نرم شد و محبت جمشید شاه در دلش زیادت شد ، باخود گفت اگرجمشید شاه‌را دل با من نمی‌بود پیش من کس نمی‌فرستاد - زنان بی عقل باشند ، و ایشانرا زود توان فریفت که ازبهرمقصود خود مادر و پدر فدا کنند، بدیگری خود چه رسد - گل اندام گفت ای آزاده مرد ، من نیز در بند آن بودم که کاری کنم،اماهیچ یاری‌نداشتم که درکارها مرا یار باشد ، اکنون‌چون توبمبارکی آمدی درزیر تخت‌رو وساکن می‌باش تا فردا که پدرم حکم کرده است که اهل شهر از خرد و بزرگ بر باروی شهر روند ، شهر خالی ماند ، ما باهم یارشویم ، و خورشیدشاه‌هم درین ایوان دربندست ، او را بگشاییم وکارخود پیش بریم. باد رفتار گفت: چنین باید کرد. در حال در زیر تخت رفت وچندان صبر کرد که روی روز پیدا شد ، جهان از ظلمت شب برهید.

جمشید شاه گفت : امروز آن روزست که من جان فدا کنم و ازخندق این شهر بجهم ، باشد که این شهر را بگیرم که شاه‌زاده فیروزشاه نگران خواهد بود. بفرمود تاکوس حربی فروکوفتند ، لشکر درجوش وخروش درآمدند، چهل هزار سوار روبکنارخندق نهادند وگاو سپرها در رو کشیدند. سکندر شاه سکندرانی حکم کرد تا مردم شهر از پیر و جوان بیکبار بر برج و باره برآمدند و سنگها بر برج می‌کشیدند ، و علم شاهی بر برج بر آوردند ، ایشان نیز طبل جنگ فروکوفتند و از بالای حصار تیر ناوك و سنگ رها کردند . جمشید شاه نعره بر لشکر زد

وگفت ای جوانمردان ، مردانه باشید ! لشکر رو بپای حصار کردند ، از زیر و بالا حرب پیوسته شد ، نعرها می زدند و از بالای حصار صد هزار تیر و سنگ می‌آمد چنانک زنان و کودکان نیزجنگ می کردند. جمشید شاه گفت: مرا کار چنین پیش نخواهد رفت ، مرا بهتر ازین می باید کوشیدن . مرکب پیش راند و چندانک می‌توانست پیش می‌آمد ، چون نزدیک حصار شد از مرکب پیاده شد وگاو سپر درسر کشید و دامن زره در میان محکم کرد وآهنگ کنار خندق کرد و از جوانان لشکر قرب پانصد کس همه بحمیت جمشید شاه پیاده شدند ودامن در میان محکم کردند وگاو سپرها درسر کشیدند و عقب جمشید شاه روان شدند. سکندر شاه نعره زدکه ای ایرانیان ، بکجا می آیید ؟ آخر نه حلوا خوردنست ! بیک بار صد هزار تیروسنگ وناوك برجمشید شاه ولشکراو ریختند ، چندانک حد نداشت و جمشید شاه میخواست که از خندق بجهد .

اما مؤلف اخبار چنین روایت می کند که چون شهر خالی شد ، گل اندام خانه خلوت ساخت به بهانه‌یی ، آنگاه باد رفتار را گفت ای جوانمرد بیرون آی . بادرفتاربیرون آمد و در پیش گل اندام خدمت کرد . گل اندام گفت ای بادرفتار ، بدین دهلیز برو ، دری آهنین پیش آید، این کلید آن درست ، بستان و آن در را بگشا ، جبه خانهٔ شهر یارست ، همدرآنجا خورشید شاه در بندست، برو واورا بگشای و بگو تا غرق پولاد گردد ، آنگه من نیز موافقت کنم و بیرون رویم ، باشد که کاری پیش رود . بادرفتار خرم شد وکلید بستد و روان شد تا بدان در رسید . دری دیدآهنین وقفلی بزرگ بروی زده؛ درحال بگشود ودررفت ، جبه‌خانه‌یی دید ازانواع سلاحها آویخته ، اماهیچ کس‌پیدا نبود ، چون نیک نگاه کرد خانه‌یی دیگر دید کوچک ، آواز ناله‌یی بیرون می آمد . بادرفتار بر در آن خانه رفت ، قفلی دید کوچک ، برپیچید و دراندرون رفت ؛خورشید شاه‌را دید دربند کشیده ، ونومید نشسته که بادرفتار درآمد و خدمت کرد . خورشید شاه بادرفتار را دید، شادمانه شد

و گفت ای عیار، چون آمدی وحال چیست ؟ گفت: ای سردار، معلوم‌دان که برادرت جمشید شاه با چهل هزار سوار بر درشهر بجنگ کردنست و دختر شاه سکندریه با ما یکی شده است ، این زمان پیش او بودم ، کلید او داد و راه او نمود ، در[حال] سوهان [بر گرفت] و آن بندها را بر گشود ؛ پس بیرون آمدند، بپای تخت آمدند. بادرفتار پیش گل‌اندام رفت. گل‌اندام نیزغرق پولاد شده بود . پس آن سه وجود بیرون‌آمدند ومرکبان شاهی ایستاده بودند ، سوارشدند . گل‌اندام درپیش وایشان درعقب تا در دروازه رسیدند. خلقی بسیار درپس دروازه ایستاده بودند وازشکاف در نگاه می کردند .

واین قصه در حالتی بود که جمشید شاه ازخندق جسته بود وحلقهٔ دروازه گرفته ، و بیک دست سپر در دست گرفته ، و از بالای دروازه سنگ و تیر و آتش می‌انداختند و جمشید شاه از خود رد می کرد ؛ و از آمدن پشیمان شده بود که در نمی‌توانست گشودن ، و باز نمی‌توانست گردیدن ، و از بالا سنگ و تیر بسیار می‌آمد. جمشید شاه با خود گفت که اکنون هلاك خواهی شد.

راوی این داستان چنین روایت می کند که جمشید شاه تمام دل از خود برداشت ، و دل بر هلاك نهاد . درین‌دم خورشید شاه وبادرفتار وگل‌اندام درپس دروازه رسیدند ، دروازه‌بانرا دور کردند. بادرفتار نگاه کرد ، جمشید شاهرا دیددست در حلقهٔ دروازه زده بود . بادرفتار گفت ای گل‌اندام ، جمشید شاه از خندق جسته است وحلقهٔ دروازه گرفته ، نیك وقتی رسیده‌ای ، مردانه باشید! گل‌اندام گفت کلید این در بیارید . میر دروازه‌بان گفت دشمن بر درشهرو از خندق جسته ، بچه امید در دروازه می گشایی ؟ گل‌اندام گفت : اگر دشمن است از آن شماست ، مرا دوست است . چندانک می گفت هیچ کس التفات نمی کرد . گل اندام نعره زد که ای حرام زادگان ، دروازه بگشایید ! سخن مرا التفات نمی کنید ؟ مرکب بریشان جهانید و چند تن را بکشت ، باقی بگریختند ، اما بیکبار نعره بر آوردند که مگر

با شاه یاغی شده ای که کلید دروازه میخواهی تا دشمن شاه را در شهر در آری ؟
خورشید شاه گفت : ای ماه‌رو ، حاجت به کلید خواستن نیست . این بگفت و تیغ
بر کشید وبر قفل زد و درهم ببرید . آفرین ازبادرفتار برآمد. درآن‌دم جمشید شاه
حلقهٔ درگرفته بود و زور می کرد و در زور کردن بود که ناگاه دروازه بر رویش
واشد. عجب ماند ، بادرفتار سلام کرد و خدمت نمود و گفت : ای پهلوان ، در آ
که یزدان کار ما راست کرد و گل اندام خورشید شاه‌را ازبند خلاص کرد و اینک
هردو ایستاده‌اند. جمشیدشاه درشهردرآمد،درحال پول دروازه‌را بینداختند تا لشکر
رو درشهرنهادند. سکندر شاهچون چنان دید ، بربرج‌ایستادن مصلحت ندید ، بشیب
آمد و آن قوم که بر برج بودند جمله بشیب آمدند. لشکرجمشید شاه زور کردند
و جمله درشهر درآمدند وجنگ بپیچید. خلق بر بام خانها رفتند و جنگ می کردند
تا عاقبت بر سر چهار سوی شهر خورشید شاه و جمشید شاه به اسکندر شاه رسیدند.
خورشید شاه مرکب پیش راند و سر راه بر اسکندر شاه بگرفت و گفت ای اسکندر
شاه ، منم خورشید شاه که در بند تو بودم ، ومرا بچند کس بخم کمند دادی گرفتن
ومرا در بند داشتی ، یزدان پاک کار ما راست آورد ، اکنون بیا تا با هم بکوشیم ؟
سکندر شاه مرکب درو جهانید و گفت ای ایرانی ، گمان داری که حریف تونباشم.
خورشید شاه سپر درسرآورد و حملهٔ او را رد کرد . سکندر شاه خواست که بگریزد
خورشید شاه سر دست دراز کرد و کمربند اورا بگرفت و زور کرد و سکندر شاه را
از زین در ربود و بر زمین زد . چاکران خورشید شاه و جمشید شاه رسیدند ، اورا
گرفتند و بربستند و ریسمان درگردنش کردند که از ناگاه بادرفتار عیار در رسید
با گل اندام بهم ، و یکی‌را دست وگردن بسته وکشان کرده . جمشید شاه پرسید
که این چه کس است ؟ گفتند که بختیار وزیرست. پس اورا نیز در پیش اسکندر
شاه آوردند و هر دو را کشان کردند .

میران چون چنان دیدند جمله متفرق شدند و بعضی درشهر پنهان شدند

و بعضی بهزار محنت خود را از شهر بیرون انداختند. مردم شهر چون پادشاه را گرفته دیدند، درخانها شدند وامان خواستند، وجمشید شاه حکم کرد که وای برآنکسی که رعیت را زحمت دهد! همچنان می‌آمدند، با گل‌اندام تا بردر ایوان رسیدند. گل‌اندام درآمد وخورشید شاه را وجمشید شاه را با امرای ایران درآورد. جمشید شاه با خورشید شاه در ایوان درآمدند، تختی دیدند نهاده از زر سرخ، و کرسیهای زرین نهاده. گل‌اندام گفت: برتخت روید و خوش بنشینید! جمشید شاه گفت: این تخت وتاج از آن ملک‌داراب وفیروزشا هست، به آنکس که خواهد بدهد؛ اما برآن کرسیها قرار گرفتند، حکم کردند که سکندر شاه را درآرند، چون درآوردند جمشید شاه گفت: هان! اکنون خودرا چون می‌بینی که نامهٔ ملک‌داراب را دریدی وعیارم را از برج بزیر انداختی؟ اکنون سزای توچیست؟ سکندرشاه گفت: ای ایرانی، چه حد تو باشد که این سؤال از من کنی؟ اما این بلا برمن از گل‌اندام است که باشما یکی شد. از غیر چه نالیم که از ماست که برماست! جمشید شاه میخواست که سکندرشاه را برنجاند، ازبرای خاطر گل‌اندام هیچ نگفت. خورشید شاه گفت: ای برادر، این پادشاه سکندریه است، یرغوی او برما نیست، او را بپای تخت ملک‌داراب باید بردن تا حکم این، ملک‌داراب بکند. پس او را بیرون بردند و در بند کشیدند.

بختیار وزیر را پیش‌آوردند وباز داشتند. خورشید شاه گفت من شنیده ام که هست و نیست اسکندر شاه را بختیار نیک می‌داند. ای بختیار، اگر میخواهی از کشتن برهی راست بگوکه گنج و مال سکندرشاه کجاست و اگر راست نگویی بی‌شک هلاك گردی. بختیار گفت که گنج و مال سکندرشاه بی‌قیاس است و چندان مال که در اسکندریه است درمصر نباشد. خورشید شاه گفت: ما را بامال رعیت کار نیست، پادشاه ما عادلست وطمع برمال رعیت نکند، اما مال سکندرشاه از آن ماست، برآن نیز تصرف نکنیم تا ملک‌داراب چه گوید. بختیار گفت: چون چنین است مرا اجازت دهید که‌چند کس‌اند که مال را می‌دانند تا ایشانرا بگیرم، مبادا که بگریزند.

گل اندام گفت او را اجازت دهید و بفرستید اما بی موکل نباشد. درحال او را بگشودند و موکل برو گماشتند و خلعت دادند و فرستادند.

راوی این داستان چنین روایت میکند که چون بختیار وزیر برفت، بعداز یک ساعت باز آمد و بقرب پنجاه کس را باخود بیاورد و درحضور خورشید شاه و جمشید شاه بازداشت؛ گفت: این پنجاه کس‌اند که از مال سکندرشاه خبر دارند و هریک درمملکت درکار کلی بوده‌اند، مال ازینان طلب دارید. خورشید شاه گفت: ای جوانان، مال شاه را بدیوان ملک‌داراب بسپارید که مملکت ازدست شما بیرون رفت، و راست بگویید که ما را بمال شما طمع نیست. ایشان خدمت‌کردند و گفتند که مال شاه بسیارست، هریک بدانچ موکل بوده‌ایم حساب بازدهیم. پس خزینه‌دار را پیش آوردند، آنچه درتصرف اوبود بستدند؛ چندان مال بود که صفت نتوان‌کردن؛ از زر وزرینه وجواهر و قطار ومهار وغلام و کنیزک وخیمه وخرگاه وزرادخانه آنچه بود قلمی‌کردند. بعد از آن رو به بختیار کردند و گفتند تو نیز چیزی بگوی. بختیار گفت: این‌همه مال‌که روزی‌شما شد هنوزمی‌طلبید؟ گل‌اندام گفت: ای بختیار! آن نیست‌که دیگرشما را اختیاری باشد؛ من دانم‌که مال پدرم جمله در تصرف تست و از مال پدرم این اندکیست، پدرم را مال میراثی بسیار بود، بگوی و نشان بده‌که آن مالها نه آن قدرست‌که تو توانی خوردن، بگوی واگر نمی‌گویی تا من بگویم. بختیار گفت: ای دختر، چنان با ایرانیان یکی شدی که از بهر خود نیز نیستی؟ ناگفتن من از بهر تو بود، چون تو راضیی بگویم:

بدانید که شاه را دوگنج هست که چندان مال که درین چند وقت جمع شد، درهرگنجی صد آن قدر باشد؛ ازین‌دوگنج یکی خود حاصل‌کرده است ویکی دیگر از پدرش مانده است. خورشید شاه و جمشید شاه بروی آفرین کردند و آنگه صفت آن گنج را از وی سؤال کردند، گفت: صفت آن گنج نتوان کرد که اگر تمام جهان خراب‌گردد بدان گنج از نو توان ساخت، جمله درتصرف منست واگر

از رعیت چیزی میطلبید ، ازهر دروازده گنجی می‌توان حاصل کردن. واز آن عجب‌تر آنست که درین دریا جزیره‌ایست ، آنرا جزیرهٔ چهارشنبه می گویند که درهرشب چهارشنبه آنجا چیزی پیدا میشود وهیچ آفریده گردآن نتواند گردیدن که‌آن طلسم است وآن گنج‌نامه نیزپیش‌منست، اما جهد بسیار کردم‌نتوانستم‌خواندن ، پادشاهانی که درین‌مملکت بودند در آنجا نتوانستند مدخل کردن ، و هر که بطلب آن رفت دیگر واپس نیامد. خورشیدشاه گفت: ما را مصلحت آنست که ازین مالها بعضی با فتح نـامه و سوقاتی چند از بهر گردان ایران بفرستیم و ازین حال گنج خبر دهیم و گنج‌نامه را بفرستیم از آنِ جزیرهٔ چهارشنبه ، تا رای عالی ملک‌داراب چه‌باشد . گفتند چنین باید کرد. پس بکارراستی راه مصر مشغول شدند ومال فراوان ونعمت بسیار با گنج نامهٔ جزیرهٔ چهارشنبه ، وسکندرشاه را بسته؛ ونامه نوشتند و بباد‌رفتار عیار دادند که زود خبری بیاری که ما اینجا بنشینیم یا بیاییم؟ بعد ازآن بروزسعد صد خروار مال با نعمتها و قماشات بسیار با پنج‌هزار سوار با اسکندرشاه رو بلشکر ایران نهادند و برفتند و بختیار وزیرراهم باخود ببردند. وخورشیدشاه وجمشیدشاه در سکندریه بعیش بنشستند و گل‌اندام خدمتی که لایق‌بود بجای می‌آورد وبه‌امید وصال جمشید شاه جان‌سپاری می‌کرد وازدل‌داری هیچ تقصیر نمی‌کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت می‌کند که بادرفتار عیار با سکندر شاه و بختیار وزیر رو به مصر نهادند ، بسه منزل بمصر رسیدند ، ازقضای خدای تعالی فیروز شاه درجنگ بود و لشکر مصر بر بالا بودند وجنگ می‌کردند و فیروز شاه در پیش علم ایستاده بود و لشکریانرا درجنگ چیره می‌کرد . درین وقت بادرفتار عیار رسید و خدمت کرد ، فیروز شاه را چون نظر بر بادرفتار افتـاد شاد شد ، گفت : ای بادرفتارچه خبرآورده‌ای ؟ گفت : ای شاه‌زاده فتح‌نامه وسکندر شاه‌را با وزیرش بختیار آورده‌ام. فیروز شاه بغایت خرم شد ، بفرمود تا بادرفتار را پیش ملک داراب بردند تا آنچه بود بگفت . ملک داراب بفرمود تا طبل بشارت

فروکوبند. ملک‌داراب حکم کرد که‌باز گردید که این فتح امروز ما را بس است. پس لشکر باز گردیدندوطبل آسایش بزدند. شاه ولیدبن خالد گفت: بی‌سببی نیست باز گشتن اینها و طبل بشارت زدن. گویا چه رسیده است؟

از آن طرف ملک داراب شادکام فرود آمد و بر تخت قرار گرفت. جملهٔ امرای دولت حاضر شدند و از فتح کردن خورشید شاه و جمشید شاه سخن‌میگفتند، که حاجبی درآمد که سکندرشاه را با وزیرش بر در بارگاه بازداشته‌اند تا رای شاه برچیست! حکم کرد که درآرید. پرده‌داران پرده برداشتند و سکندرشاه را با وزیر درآوردند. بختیار پای تخت ملک داراب را بوسه داد و دعا وثنا گفت، در عقب او سکندر شاه را درآوردند و در پای تخت بازداشتند. ملک داراب روبه‌اسکندرشاه کرد و گفت من شنیده‌ام که تو از نسل پادشاهانی و مال و ملک فراوان داری، اما زیردست شاه مصری، تراطلب کرد، بناچار آمدی؛ چون منهزم شدیدچه‌معنی داشت پهلوان مرا گرفتن وبردن؟ چون بردی لشکر فرستادم و نامه فرستادم،قبول نکردی والتفات باشکرمن نکردی تا یزدان فرصت ونصرت داد. ترا بسته‌بپای تخت من آوردند، اکنون خودرا چگونه‌سی‌بینی؟ بگو! سکندرشاه گفت: آنچه کردم ازآن جهت بود که سر مخالفت داشتم، و آنچ در دست شما زبون شدم از سبب دختر بود که اگر مکر دختر نبودی بصد سال اسکندریه را نمی‌توانستید گرفتن. ملک داراب گفت: ای بادرفتار، چه دختر و چه مکر؟ بادرفتار خدمت کرد وآنچه رفته بود ازحال گل‌اندام و گرفتار شدن‌بدست‌جمشیدشاه، واماں خواستن،وسوگندخوردن، و در شهر رفتن، و دروازه گشودن، جمله‌را تقریر کرد. ملک داراب با جملهٔ‌امرای دولت بردرست قولی و عهد نشکستن ووفاداری گل‌اندام عجب ماندند. ملک‌داراب گفت حالیا این را در بند کشید که چون ازگرفتن مصر بازرهیم، دانم که با اوچه باید کردن. او را بیرون بردند.

ملک داراب رو به بختیار وزیر کرد و گفت ترا نیزگناهی نیست که

شنیده‌ام که تو گنجها را بخورشید شاه و جمشید شاه نموده‌ای وتقصیری نکرده‌ای. اکنون از آن مایی. بختیار زمین ببوسید و گفت ای‌شهریارجهان وای خاقان زمان، معلوم دان که بنده از جملهٔ خدمتکاران سکندر شاه بودم و برمالش دست تصرف داشتم، که اگر همه‌را برباد دادمی برروی من هیچ نگفتی، چندانکه پیش او بودم شرایطخدمت کاری‌بجای آوردم، اکنون که دولت برگشت وسعادت‌روی گردانید، اسیر شما شدیم، با شما راست در میان آمدیم، و آنچه بود جمله را نمودیم. راوی این داستان کهن چنین روایت میکند که‌چون بختیار سخن‌را تمام کرد ملک‌داراب‌را خوش آمد و گفت: ای بختیار، هیچ دیگر باشد که نگفته باشی؟ بختیار گفت: ای شاه، در اسکندریه چندان مال رعیت هست که‌حد وحصر ندارد. ملک داراب گفت: مرا با مال رعیت کاری نیست، اما اگرمال یاغی باشد و مالی که آنرا خصم‌نباشد. بختیار گفت: شاها، آنچه من دانستم گفتم و جزیرهٔ چهارشنبه را [و] گنج‌را نشان دادم اما آنرا نمی‌توان گشودن و گنج‌نامه را هیچ کس نمی‌تواند خواندن و هیچ آفریده گرد آن نمی تواند گردیدن و هر که بطلب آن برود باز نیاید و چند پادشاه عزم آن کردند وبازنیامدند وهلاك‌شدند که‌سلیمان نبی علیه‌السلام آن گنج‌نهاده‌است و طلسم ساخته تا نصیب که باشد. طیطوس‌حکیم گفت که هیچ آفریده آن طلسم‌را نتواند گشودن مگرشاه فیروزشاه که من در طالع او چنین دیده‌ام که خیلی طلسمها بردست او گشاده شود و از شرق تا غرب عالم‌بگیرد و جهان مسخر کندونامش تا قیامت بماند که بطالع سعد در جهان آمده است. ملك داراب و فیروز شاه از گفتار حکیم عظیم خرم شدند و برجان حکیم آفرین کردند و مر یزدان پاك را ستایش کردند. ملك داراب گفت: آن مالها را هم در اسکندریه بگدارید و خورشید شاه و جمشیدشاه بجمع کردن آن مالها باشند که چون ما شهر مصر را بگیریم بطلب آن بفرستیم. حکم کرد تا خلعت زیبا بیاوردند و در تن بختیار وزیر کردند و به تدبیر گرفتن شهر مصر مشغول شدند.

اما مؤلف اخبارچنین روایت‌می‌کند که ازآن طرف خورشیدشاه‌وجمشیدشاه درسکندریه می‌بودند ، و گل‌اندام دختر سکندرشاه سکندرانی بمحبت جمشیدشاه کمر خدمت در میان جان بسته بود و خدمت شایسته بجای می‌آورد ، تا روزی گفت که درین شهرما عجایبی هست عظیم که درشب چهارشنبه آن می‌توان دیدن‌ودرشبهای دیگر پیدا نیست. گفتند آن‌کدام است؟ گفت : درین دریا سلیمان نبی علیه‌السلام در جزیره‌یی طلسمی ساخته است ودر آن طلسم گنجی نهاده است. جملهٔ شاهان این دیار و دیار مغرب و فرنگ درحسرت آن مرده‌اند و بدست هیچ کس نیامده است؛ و ما شنیده ایم که البته بدست مردم افتد و درعالم پراگنده شود ، اما نمی‌دانیم که بدست که خواهد گشوده شدن. آن مقدار هست که آن وعده نزدیک رسیده است. خورشیدشاه سؤال کرد که‌ای ملکه، این‌چه‌طلسم‌است که‌هیچ کس نمی‌تواند گشودن؟ گل‌اندام گفت : یکی آنست که آن جزیره درین دریاست ، اما هیچ کس بدو راه ندارند که هر که رفت دیگر باز نیامد؛ آنچنانست که درین دریا بخاری گرد آن جزیره پیچیده است که عظیم تاریکست که هر کس که در آن بخار اندرون رفت دیگر هرگز نیامد ، چون کشتی بنزدیک آن بخار می‌رسد مانند مغناطیس که‌آهن‌را چون بخود میکشد ، آن بخار کشتی را بخود می‌کشد و ناپدید میکند ، اما درشب چهارشنبه آن جزیره پیدا می‌شود و جمعی از دختران پری زاد می‌آیند در میان آن جزیره در پای میلی که آن گنج در زیر آن میلست تا روز عیش میکنند و سماع و صفا می‌رانند. چون صبح اثرمی‌کند ناپدید میشوند وآن جزیره نیز ناپدیدمی‌شود ؛ جمله بحسرت آن گنج و جزیره می‌باشند و هیچ کس را میسر نمی‌شود. جمشید شاه سؤال کرد که ای ملکه، آن جزیره از اسکندریه پیداست؟ گل‌اندام گفت : بلی‌پیداست اما از سر آن برج که برابر آن جزیره واقع شده است ؛ دیگر از هیچ جا نمی‌توان دیدن الا ازسکندریه و ازآن یک‌برج که‌بما نزدیکترست ؛ و درتاریخ چنین آمده‌است که این گنج گشاده شود و در آن وقت که این گنج آشکارا شود ،سکندریه ازلشکر فرنگ خراب شود ، بدان مال باز این ملک را بسازند.

جمشیدشاه گفت : امشب شب چهارشنبه است، بگوی تا اسباب مجلس مارا به آن برج برند تا آنجا شراب خوریم وآن طلسم و جزیره را تفرج کنیم. گل‌اندام گفت منت دارم که مقصود من ازین گفتن آن بود که شما تفرج آن جزیره بکنید که از جملهٔ عجایبهای عالم است. در حال امر کرد تا برسر برج اسباب مجلس خورشیدشاه و جمشیدشاه را ببردند. چندان صبر کردند که شب درآمد، پس گل‌اندام و خورشید شاه وجمشید شاه وجمعی ازخاصان برسر آن برج برآمدندوخوش بنشستند. گل‌اندام گفت : چراغ نباید برکردن که درتاریکی تفرج ایشان کردن‌خوب‌ترست. چندان صبر کردند که عالم‌تاریک شد، بفرمان خدای تعالی میان دریا کم کم‌روشن شد، جزیره پیدا آمد. جزیره‌یی بود گرد و بغایت سفید، مثل تخم مرغ، ودرمیان آن جزیره میلی پیدا شد ازبرنج ساخته، و در پای میل جمعی از دختران رخ‌قمر[۱]، از پری‌زادگان پیدا شدند، هریک شمعی در دست گرفته؛ در حال و ساعت تختی درپای میل بزدند ومجلس پادشاهانه فروچیدند. لحظه‌یی برآمد، دختری‌چندپری‌زاد بیامدند و درمیان ایشان دختری چون سروآزاد آراسته و پیراسته برآن تخت‌برآمد و قرار گرفت و درگرد آن تخت خلقی غلبه بیامدند و بنشستند و مطربی می‌کردند و جمعی رقص می‌کردند. خورشید شاه و جمشید شاه و گل‌اندام تفرج می‌کردند تا هنگام صبح روشن شد، آن‌پری‌زادگان برفتند و آن جزیره تاریک شد. هرچند که عالم روشن‌ترشدی‌آن جزیره تاریک‌ترشدی؛تا[چون]عالم تمام روشن‌شد آن‌جزیره تمام تاریک شد. گل‌اندام گفت : این بود طلسم این جزیره که درشبهای دیگر هیچ پیدا نیست الا در شب چهارشنبه ؛ و درپای آن میل گنجی نهاده‌اند و این دختران پری‌زاده را موکل آن گنج کرده‌اند که درشب چهارشنبه خودرا می‌نمایندودرشبهای دیگر هیچ پیدا نیستند. جمشید شاه گفت: من بروم ، باشداین کار بر دست من برآید واین گنج بردست من گشاده گردد[و]نامم درعالم‌بماند که‌بزرگان‌عالم گفته‌اند، بیت:

---

۱ ـ یعنی : ماهرخ.

نام نیکو گر بماند زآدمی به کزو ماند سرای زرنگار[1]

گل اندام بخندید و گفت : ای پهلوان ، تو چها می گویی ! امروز مدت چهارصد سال است که این گنج را نهاده‌اند و جملهٔ شاهان مغرب و مصر و شام و سکندریه، همه درآرزوی این گنج بوده‌اند و هیچ کس را مسلم نشده است ؛ و هیچ سال نیست که چند کشتی به اختیار و بی اختیار در آن گنج هلاك نمی شوند. این کار کار تو نیست ! ما چنین شنیده‌ایم که این کار بدست کسی بر آید که صاحب قران شرق و غرب عالم باشد . جمشید شاه مست بود ، گفت: چه دانی که آن صاحب قران من باشم و این کار من تمام کنم ! گل اندام گفت: مارا چنین معلوم شده است که آنکس از ملك ایران باشد و از نسل شاهان ایران زمین باشد. جمشید شاه گفت: من از ایرانم و در تبار ما شاهی هست ، آنکس منم. خورشید شاه گفت : ای برادر ، این کار کار تو نیست! ازین در گذر که می گویند خیلی خلق بسبب این گنج بهلاك آمده اند ، مبادا که حادثه‌یی واقع شود که هم تو از جان و جوانی بر آیی و هم ما از تو بر آییم!

جمشید شاه عظیم مست بود، سوگند یاد کرد که به یزدان پاك ودادار کردگار جان آفرین که قرار نگیرم تا این طلسم‌را نگشایم و این کار را تمام نکنم. گل اندام گفت : ای پهلوان، تو آن کس نیستی ، ازین کار در گذر که بسی خطرناکست و درین کار صد هزار جان بی جان شده است و صد هزار دیگر بیجان خواهد شدن که هر که قدم در این کار نهاد از طمع نهاد وطمع آدمی‌را خوار[2] و عاجز و بی‌جان کند . اگر مقصود تو گنج و مال است مرا در شهر سکندریه گنجی نهانی هست که پدر بر پدرم رسیده است که بغیر از من آن گنج را هیچکس نمی‌داند، آن گنج را بتودهم که جهانی بدان گنج توان خریدن ، ازآن تو باشد. دست ازین کار بازدار. جمشید شاه گفت مقصود من گنج نیست ومن این کارارا از بهر طمع نمی کنم ، بلكه از بهر ناموس می کنم که بعد از من نامم در عالم بماند ، این بگفت و بر خاست. جمله

۱ ـ شعر از سعدی است. ۲ ـ در اصل : خار

برخاستند و از آن برج بشیب آمدند تا به ایوان رسیدند ودر ایوان شدند و بشراب خوردن نشستند تا آن روز بگذشت وآن شب همه شب جمشید شاه درخیال جزیرهٔ چهارشنبه می‌بود که فردا چون روز شود بدین کار مشغول شوم؛ تا صبح صادق بدمید و باد سحری بوزید و سیاه قیطاس شب از حملهٔ شیر نر برمید؛ تا خفتگان شب بیدار شدند ، و مستان شراب غفلت هشیار شدند ، و بی‌کاران برکار شدند. این خبر درشهر سکندریه افتاده بود که دوش جمشید شاه مست بود و دعوی کرده است که من بجزیرهٔ چهارشنبه بروم وطلسم سلیمان نبی علیه‌السلام را بگشایم وآن گنج بردارم؛ اما مست بود مستان‌را سخن نه بر قرار باشد . بر در ایوان سکندرشاه همه جمع آمدند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت می‌کند که جمشید شاه‌آن شب دراندیشه بود ، چون روز شد بمجلس گاه حاضر آمد ، جملهٔ بزرگان وخدمتکاران حاضر آمدند. جمشید شاه درپیش برادرش خورشید شاه خدمت کرد که خورشید شاه برادر بزرگ بود . گل اندام نیز درآمد و خدمت کرد وبر جای خود قرارگرفت. درحال جلاب بیاوردند وبخوردند ، بعد ازآن سفره کشیدند. چون ازطعام پرداختند مجلس شراب چیدند و بنیاد عیش وعشرت کردند . خورشید شاه وگل‌اندام تصور آن می کردند که‌آنچه دوش‌جمشید شاه گفت ازعالم مستی گفت ، که امروزهیچ ازآن یاد نمی‌کند . چون لحظه‌یی بر آمد ، جمشید شاه رو به‌گل اندام کرد وگفت : ای ملکه ، در حق ما هیچ تقصیر نکردی ، برادر شاهم خورشید شاه را از بند رهانیدی و شهر سکندریه را گرفتی و پدرت را بسته بما دادی ، ما از تو بسیار منت داریم؛ اکنون یک کرمی دیگر بکن تا اگر زنده بازگردم و ازین طلسم وجزیره باز آیم من درخدمت توکمر خدمت درمیان جان بندم ، جان‌کمروار درمیان بندم و باتو روزگار بگذرانم ؛ واگرم اجل رسیده باشد و پیمانهٔ عمرم پر شده باشد ، تو بیاد ما در جهان می‌باش که چون ترا نیز اجل برسد آنجا خواهی آمدن ؛ که هیچ کس

از سر پنجهٔ اجل نرست ، و این مبارز میدان قضا سپاه عمر جمله را بشکند که دنیا بکس نماند ؛ از برای من کشتی وملاح استاد تعیین کن که بتوفیق خدای تعالی قدم درین کار پر خطر خواهم نهادن و ترك خود کرده‌ام هر چه بادا باد ! اما امید بکرم خدای تعالی دارم که عاقبت خیر باشد . گل اندام و خورشید شاه و هر کس که آنجا بودند ، او را منع کردند و گفتند عاقل کسی باشد که در کاری قدم بنهد که مآل آن کار نیکو باشد ، این کاریست که درین کار سر و جان درخطرست،ترا چه لازمست که کاری کنی به اختیار خود که درآن کار خطر جان باشد ؟ ازین کار درگذر و بر خود و بر دوستان خود رحم کن و دوستان خودرا بمرگ خود ملول مکن و دشمنان خود را بمصیبت‌خود شاد مگردان . جمشید شاه قبول نکرد و گفت: با من این سخن در نمی‌گیرد . به یزدان پاك که اگر با من درین کار یاری نکنید به یقین که من‌خودرا هلاك گردانم . چون بسیاری نصیحت کردند فایده‌یی نداشت . جمله گفتند: عجب حالیست! مگر این جوان دیوانه شده است! یا خدا را درین‌حکمت دیگراست ؟ که بزرگان گفته‌اند ؛ بیت :

هر کار کزان بتر نباشد از مصلحتی بدر نباشد

درشهر سکندریه این خبر فاش شد ، هر کس که می‌شنید برجان و جوانی او دریغ میخوردند . گل اندام گفت : چون میروی بی ملاح و کشتی مرو ، اما هیچ ملاحی به اختیار خود نخواهدآمدن که معلوم کرده‌اند که ازآن روزی که این طلسم کرده اند صد هزار کشتی در آن ورطهٔ بلا افتاده‌اند که یکی باز نیامده‌اند ؛ پس هیچ کس از برای مال جان نخواهد باخت که یقین است خلاص امکان نیست . تو بی ملاح چون روی ؟ جمشید شاه گفت : من چارهٔ این کاربکنم . حکم کرد تادرشهر سکندریه منادی کنند که هر که با جمشید شاه درین سفر پر خطر میرود پنجاه هزار می‌دهیم و اگر بسلامت بازآمدیم پنجاه هزاردینار دیگربدهیم و اگرباز پس نیاییم آن مال خون بهای او باشد ، بعیالان[1] خود بگدارد . خلق سکندریه این بشنیدند ،

۱ ـ در اصل : عیلان

هر کس سخنی می گفتند که که باشد که پنجاه هزار دینار بستاند و بگدارد بدیگران و خود بمیرد؟ هیچ کس درین کار قدم نمی نهاد. جمشید شاه عظیم پریشان بود که این کار بی ملاح برنمی‌آمد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان گوید که در شهر اسکندریه دو برادر ملاح بودند که درقسم ملاحی مهارت تمام داشتند وهردو پیربودند و عیال واطفال بسیار داشتند و روزگار نه بکام ایشان بود ودایم از گردش چرخ متشکی بودند، ازعیالان خود شرمسار بودند که عظیم بی نوایی می کشیدند. چون این منادی شنیدند با هم گفتند که ما مردم پیریم و ازعیالان[1] خود شرمساری می کشیم، تاچند توان زحمت بی برگی کشیدن؟ بیقین که وقت مرگ رسیده است، البته بخواهیم مردن، مصلحت درآنست که این پنجاه هزار دینارا بستانیم و با این جوان ایرانی برویم؛ ما خود ازوعزیزتر نخواهیم بودن و اگر هلاك شویم حالیا عیالان‌ما را نوایی باشد، و اگر نیز بیاییم آن نیز امکان دارد که درتاریخ شنیده‌ایم که البته این گنج آشکارا خواهد شد و آن کس از ایران باشد، شاید که این جوان او باشد که وقت این کار نزدیك شده است. پس هردودرپیش‌عیالان‌آمدند وبا ایشان مشورت کردند، هر چند که عیالان بدان معنی راضی نبودند اما چون نام پنجاه هزار دینار بشنیدند راضی شدند. برخاستند و درپیش خورشید شاه و جمشید شاه آمدند و خدمت کردند و گفتند که ما دو برادر استادیم و درین قسم ملاحی نیکو میدانیم اما روزگار ازما برگشته است و کشتیی شکسته داریم و از بخت و عمر خود بسیر آمده‌ایم، بطمع مال و خواسته جان خود را فدای عیالان کرده‌ایم و با تو درین کار قدم می‌نهیم. جمشید شاه عظیم خرم شد وایشانرا خلعت داد وآنچه گفته بود بزیاده‌تر بداد ووعده کرد و گفت: ای استادان، من از کرم خدای تعالی نومید نیستم، شما هیچ اندیشه مکنید، شاید که این کار بدست من برآید. ایشان گفتند بلی که مارا نیز معلوم شده است که وقت آن رسیده است که آن گنج آشکارا شود.

[1] ـ در اصل: عیلان

جمشید شاه گل‌اندام را طلب کرد و گفت : ای نازنین ، دیگر هیچ حجت نماند ، ملاحان استاد نیز پیدا شدند ، این زمان هر چه ملاحان بگویند چنان کن ، از کشتی و هر چه باید مهیا کن و مرا بهمت یاری ده که خواهم رفتن . گل اندام چون این‌بشنید درپایش افتاد وشفاعت بسیار کرد و گفت من عاشق توام واز عشق تو بد نام عالم شدم . اکنون تو میروی و مرا می گذاری ، نیکونمی کنی ، بر خود رحم کن اگر بر من نمی کنی ، و درین کار قدم منه که خطر جانست . جمشیدشاه قبول نکرد . گل اندام چون دید که فایده نمی کند بناچار کار سازی کرد از زوادهٔ سه ماهه ، وکشتی محکم در آب انداخت . روز سعد اختیار کردند . خورشید شاه گفت : ای برادر ، چون قبول نمی کنی باری چندان صبر کن که این خبر را پیش ملك داراب و فیروز شاه بفرستیم تا با طیطوس حکیم بگویند ، تا حکیم درین باب چه گوید ، اگر مصلحت باشد بروی . جمشید شاه هم قبول نکرد . جمله دل ازو برداشتند و گفتند این جوانرا اجل رسیده است، این جزیره بهانهٔ اجل اوشده است. خورشید شاه گریان شد، گل‌اندام موی ازسربر کند،خلق شهر در گفت و گوی بودند. چون کارها تمام شد جمشید شاه سوار شد ، خلق اسکندریه از خرد و بزرگ و زن و مرد با گل اندام ازشهر بیرون آمدند و روبلب دریا نهادند . آن دو برادر ملاح برفتند و عیالان خود را وداع کردند و ازیشان بحلی[1] خواستند و با دل پر درد و چشم گریان و تن ناتوان جدا شدند.

چون جمشید شاه بر کنار دریا رسید از پشت مرکب پیاده شد ، خورشید شاه نیز پیاده شد . جمشید شاه پیش رفت وبرادررا درکنار گرفت وزار زار بگریست و گفت : ای برادر ، مرا حلال کن که ترا درفراق خود گریان کردم ، ازمن بدرودباش که درکار عظیم خطرناك قدم نهادم ، اما بتو وصیت می کنم که شاهزاده فیروز شاه [را] ازمن سلام برسانی و در هر مجلسی که باشی مرا بیاد آوری که من ترا نیکو برادر بودم ، اما نصیب من این بود، بیت :

---

۱ - در اصل : بحیلی .

آن روز که توسن فلک زین کردند — و آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا — ما راچه گنه؟ قسمت ما این کردند!

و خداوند تعالی‌را درین حکمتی هست ، مرا نیزاختیاری نیست و این کار بی‌اختیار ازمن در وجود می‌آید ! وصیت دیگر بتو آن دارم که گل اندام را نیکو نگاه داری که درحق من خیلی نیکویی کرده است. خورشید شاه گریان شد و گفت : ای برادر ، مکن این کار وبرخود وبرما رحم کن که من بی‌توزندگانی نمی‌خواهم. جمشیدشاه گفت : ای برادر ، از درگاه حق تعالی نومید نیستم و اگر یزدان پاك خواهد ، زود بخدمت برسیم. خورشید شاه گفت: من نیز با تو بیایم . جمشید شاه گفت : ای برادر عزیز ، تواینجا باش ومرا بهمت یاری ده. بعد از آن گل‌اندام را وداع کرد، بیت :

بوسه دادن بروی یار چه سود — هم درآن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد — روی ازین‌نیمه‌سرخ وزآن‌سوزرد

خلق شهر بیکبار بگریستند وفغان برآوردند. جمشید شاه در کشتی درآمد، ازغلامان خاص ده وجود همه ترك خود کردند وبا جمشید شاه در کشتی درآمدند، غریو از خلق برآمد. جمشید شاه گفت ای استادان ملاح ، توکل بر خدای تعالی کنید و کشتی برانید تا از چشم این خلق دورشویم. ملاحان بیل درکار آوردند، باد جدایی بر آمد و آن کشتی را در دریای غم روان کرد . جمشید شاه در کشتی صبرنشسته وبادبان همت برافراشته روان شدند ، تا چندان که از نظر خلق ناپدید شدند. خورشید شاه ازدرد برادر بر خاك نشست . گل اندام گفت مصلحت در آنست که کشتی دیگردرعقب ایشان بفرستیم که مرا گمان‌آنست که چون جمشید شاه بدان محل برسد وآن تاریکی و بخار ببیند ، بترسد و بازگردد . در حال چند ملاح جلد و استادرا درعقب ایشان گسیل کردند و بر کنار دریا خیمه یی زدند و چشم بر راه گماشتند ودر انتظار تا ازگردش روزگار چه‌آید وفلك درحق‌آن جوان چه اندیشه دارد.

مؤلف اخبـار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت می‌کند که چون جمشید شاه برفت با دل پر امید ، از آن ملاحان احوال آن گنج سؤال می‌کرد تا نزدیک آن موضع رسیدند ؛ بخاری دیدند عظیم که از آن دریا بر می‌آمد و آن موضع را سیاه و تاریک کرده بود . جمشید شاه سؤال کرد از آن استادان ملاح که ای استادان ، رسیدیم بدین‌موضع ،اکنون‌چه باید کردن؟ ایشان گفتند: ای خداوند، حکم‌تراست، ما بنده وخدمتکاریم! اگراجازت‌میدهی بازگردیم که کارعظیم با خطراست ، چندان کـه ما برین طرف تـاریکیيم اختیاری داریم ، چون کشتی درین ظلمـات برانیم دیگر مارا هیچ اختیاری نخواهد بودن وهیچ معلوم نداریم که حال ما بچه خَواهد رسیدن . جمشید شاه گفت بازگشتن هیچ امکان ندارد ، توکل بر خدا [ی] تعالی کرده‌ایم ! کشتی را درین تاریکی اندازید ، آنچه خدای تعالی تقدیر کرده است آن خواهد بودن ، بازگشتن عظیم بی‌ناموسی باشد . ملاحان با آن چند غلام که بودند ، امید از جان خود برداشتند و جهانرا وداع کردند . ملاحان کشتی‌را پیش راندند ، چون کشتی نزدیک‌تر رسیدحاجت‌بدان نبود که کشتی پیشتر برانند، جزیره‌یی پیدا شد و کشتی‌را پیش کشید چنانکه هیچ اختیار در آن قوم نماند . مثل کسی که ازبلندی در کنده‌یی‌افتد ، کشتی‌درآن کنده افتاد . جمشیدشاه باآن قوم‌ازترس مدهوش شدند ، بعد ازلحظه‌یی که بخود آمدند ، دیده‌را گشودند ، عالم تاریک دیدند چنانک انگشت بدیده راه نمی‌یافت .

جمشید شاه از کردهٔ‌خود عظیم‌پشیمان شد اما هیچ‌چاره نداشت . ملاحان‌را گفت: ای استادان ، عنان کشتی‌را بگردانید که خطرجانست . ملاحان گفتند: اکنون چاره نیست ، دل بر مرگ نهید کـه بغیر از مردن هیچ دوا نداریم که صد هزار کشتی درین خطر افتاده است و یکی جان بدر نبرده‌اند ، بلکك جمله هلاك شده‌اند . اکنون نوبت ماست که ما نیز بحسرت بمیریم . این میگفتند و می‌رفتند تا نزدیک آن جزیره رسیدند . بقرب چند نیزه دورتر چندین کشتیها دیدند کـه سر بردم هم

نهاده بودند ومی گردیدند؛آن کشتی ایشان درآن میان در آمد و می گردید . چنان تیزمی گردید که دیده کار نمی کرد . اماآن میل در میان جزیره پیدا بود . هرچند که جهد کردند که کشتی را پیش جزیره رانند نمی توانستند . جمشید شاه گفت که عجب حالتی مشکل مارا دست داده است ! چون کنیم؟ ملاحان گفتند که چند کشتی که می گردند ، همچون ما طامعان بوده‌اند که بطمع مال آمده‌اند و هلاك شده‌اند! و آن روی دریا همه تخته پارها گرفته بود ، که بعضی کشتی‌ها پوسیده و ریزیده بود و تختها ازهم جدا شده بود و پوسیده ؛ وبعضی نومرده و گند درایشان افتاده. جمشید شاه چون آن حالتهارا بدید، گفت که حال ما نیزهمچنین خواهد شد ؟ ملاحان گفتند چندان که زواده داریم نمیریم ، بعد از آن بناچار باید مردن. جمشید شاه گفت مرا برادر ویاران هستند ، شاید که چاره‌یی کنند. ملاحان گفتند که هیچکس چارهٔ این کار نداند ، مگرآن صاحب قران که این کار بدست او برآید . جمشید شاه گفت شاید که آن صاحب قران فیروز شاه باشد . ایشان دل بر مرگ نهادند که روز ازشب وشب از روزفرق نمی کردند ، مگر که شب چهارشنبه که آن چراغها می‌دیدند ، می‌دانستند که چهارشنبه است که آن پری‌زادگان جمع می‌شدند.

[اما] مؤلف اخبارو گویندهٔ داستان کهن‌چنین روایت می کند که چون آن کشتی[بانان] که درعقب جمشید شاه آمده بودند ، برسیدند و کشتی جمشید شاه را ندیدند،دانستند که ایشان به‌اختیارخود خودرا بهلاك انداختند ، سه‌روز درآن حوالی بگشتند ، دانستند که ایشان براهی‌رفته‌اند که بازآمدن ممکن نیست؛بازگشتند وآنچه دیده بودند و دانسته با گل اندام و خورشید شاه بگفتند . خورشید شاه سر برهنه کرد وگل‌اندام موی ببرید . گریه و زاری از سپاه برخاست.مؤلف اخبار گوید که هفت شبانه روز نوحه و زاری بود ، عاقبت مصلحت چنان دیدند که این خبرشوم‌را به ایران سپاه بفرستند و ملك داراب‌را ازین حال آگاه گردانند . درحال مرد رونده با این چنین خبری و مکتوبی‌برطرف سپاه ایران گسیل کردند وخود بماتم بنشستند.

آن مرد رونده را نام **شهاب** بود، به اندك فرصتی بمصر رسید. درآن حال سپاه ایران درحرب بودند ، ولید خالد و سرور یمنی برسرحصارآمده بودند وخلق‌را در جنگ کردن دلیر می‌کردند . درین حال شهاب در رسید ، پیش شاه زاده فیروز شاه آمد و خدمت کرد . فیروز شاه گفت چه کسی و ازکجا می آیی ؟ گفت از سکندریه می‌آیم ومکتوبی‌دارم ؛ ببوسید وبه فیروزشاه داد . ازپشت مرکب شاه‌زاده مطالعه کرد ، چون برمضمون نامه واقف شد آه ودریغ برآورد ، حکم کرد تا طبل آسایش بزدند وگردان ایران دست از جنگ باز داشتند . ولید بن خالد گفت که سبب چه بود ای وزیر که ایرانیان دست از جنگ بازداشتند؟ نیك اندیش گفت نمی‌دانم ، معلوم شود!

اما راوی این داستان وگزارندهٔ این سخن چنین روایت می‌کند که چون هردو سپاه از حرب بازگشتند ، جامه‌های [1] رزم برکندند و جامهای بزم درپوشیدند وبحضرت ملك داراب حاضر آمدند.جملهٔ امرای دولت قرار گرفتند. فیروزشاه‌عظیم پریشان خاطر بود. ملك داراب گفت : ای جان پدر ، سبب ملالت چیست؟شاه زاده گفت شخصی‌از اسکندریه آمده است و عجب خبری می‌گوید ، بر در بارگاه است ، طلب کنید . طلب کردند و درآوردند ، در پیش ملك داراب خدمت کرد . گفتند چه خبر داری ؟ گفت: ملك را بقاباد ، جمشید شاه درطلسم سلیمان نبی‌رفت! ملك داراب گفت: چگونه بود؟ گفت سخن درمکتوبست. فیروزشاه مکتوب ازبغل بیرون کرد وبدست طیطوس حکیم داد تا حکیم بخواند. هرکس که آنجا بودند بشنیدند، بگریستند و ازو دریغ خوردند و ازغم جمشید شاه زاری کردند و از وفای گل‌اندام حیران شدند. ملك داراب دست بر دست زد . بختیار وزیر آنجا حاضر بود ، ملك داراب گفت ای بختیار، !صفت‌آن طلسم بگوی تا مارا معلوم شود ، باشد که بدوای آن مشغول گردیم. بختیار گفت: ملك داراب را بقا باد.چند نوبت گفتم وبازمیگویم

۱ ـ نخستین بارست که درین نسخه«هاء حرکت» درمورد جمع بستن کلمه به «ها» حفظ شده است .

که آن طلسم هیچ دوایی ندارد که چندین شاه و شاه‌زاده و حکیمان فیلسوف آمدند وهلاك شدند و کس تدبیر آن نمی‌تواند کردن، اما آن طلسم‌را نامه‌یی هست، اکنون چندسالست که آن مکتوب بدست ما افتاده، بر رَقّ آهو نبشته‌اند، اما هیچ کس نمی‌تواند خواندن که بخط یونانی است، از حکمای قدیم یونانی باید که آن خط را بخواند. طیطوس حکیم گفت. من بخوانم که من از یونانم و پسر مرنقالیس حکیم‌ام. راوی گوید که ملك داراب طیطوس حکیم را از یونان آورده بود و در همه علمی ماهر و استاد بود.

بختیار برفت و آن خط بیاورد وبدست طیطوس حکیم داد. طیطوس بر گشود، بسطبری انگشت نبشته بودند که تا دیرسال بماند. آسان خواندن گرفت، هم‌بزبان یونانی بود. بغیر از طیطوس حکیم هیچ کس نمی‌دانست، تا تمام برخواند. گفت: بی‌مژدگانی نگویم. ملك داراب خرم شد، دانست که حکیم سخنی نگوید که نداند، دانست که مژده طلب میکند. ملك‌داراب اورا انعام‌فرمود و گفت بگوی ای حکیم خردمند. حکیم گفت ملك را بقا باد . درین گنج نامه نبشته است که « این گنجیست که سلیمان‌بن داود علیه‌السلام نهاده است، از برای جوانی که شاه‌زادهٔ ایران‌باشد و بطالع سعد از مادر در وجود آمده باشد . چون ایزد تعالی این گنج را نصیب او کرده است لابد شد ما را طلسم کردن تا دست هر کسی بدان نرسد» . ملك داراب گفت : ای‌ملك حکیمان روزگار ، آن کدام شاه زاده است ؟ کاشکی می دانستیم ، اورا طلب می کردیم واین کاربدو می‌فرمودیم که جمشید شاه بزه(؟)است. حکیم گفت: آن شاه‌زاده فیروزشاه است که من در طالع او دیده‌ام که چند گنج بیابد و چند طلسم بگشاید و او را ازبطن عین‌الحیات فرزندی شود کـه ازپدر صاحب قران‌تر باشد ؛ هیچ کس درعالم این‌طلسم‌را نتواند گشودن وآن گنج هیچ کس برنگیرد الافیروزشاه. فیروزشاه از آن کلمات‌حکیم خرم شد و گفت: ای‌حکیم خردمند ، اول‌شهر مصر بگیریم یا اول گنج سلیمان نبی‌علیه‌السلام بگشاییم ؟ طیطوس حکیم گفت که در گرفتن‌شهر

مصر خیلی کارها هست؛ اول طلسم چهار شنبه باید گشودن ، چون آن گنج بگشایی آنگاه شهر مصر بگیری ، اما مرا درطالع نکبتی هست ندانم که ازکجاخواهدبودن اما عاقبت آن خیر خواهد بود. ملک‌داراب گفت: ای جان‌پدر ، سخن‌حکیم‌را حاجت به آزمایش نیست که آنچه او میگوید از علم میگوید؛ ترا به اسکندریه باید رفتن ، باشد که‌جمشید شاه را ازآن ورطهٔ هایل بتوفیق‌خدای تعالی برهانی . فیروزشاه گفت بروم اما بشرطی که حکیم بامن بیاید. طیطوس گفت بیایم که بی‌من‌خود نمی شود، اما درین رفتن من نکبتی هست، اما توکل برخدا بیایم. پس‌حکم شد که فیروزشاه با طیطوس حکیم و بختیار وزیر با عیاران بعضی با هزار سوار به اسکندریه روند ، و مهر وفهر و جهر با سی‌هزار سوار برطرف ملاطیه روند که‌بهمن زرین کلاه درشهر ملاطیه دربند است ، مظفرشاه با پهلوان بهزاد بگردن گرفته اند که دمشق‌را بگیرند و بهمن زرین قبا را ازبند برهانند ، اما بعد از گرفتن مصر بروند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که آن شب کار راستی کردند. روز دیگر فیروزشاه پدر را و امرا را وداع کرد و با طیطوس حکیم عزم سکندریه کردند. مگر این‌خبر درشهر مصر افتاد وسبب افتادن این‌خبر درشهر مصر آن بود که شهر مصر را نقمی بود عظیم وسرنقم درزیر تخت ولید خالد بود ، ولید خالد را غلامی بود که معتمد او بود و او را نام خوش خبر بود . آن غلام از راه نقم گاه گاه می‌آمد و جاسوسی می کرد و براه نقم بازمی گشت ؛ آن روز آمده بود واز صورت حال معلوم کرده بود وبا ولید خالدبگفت که فیروزشاه به اسکندریه میرود که جمشید شاه درطلسم سلیمان افتاده است ، او میرود که او را برهاند . ولیدبن خالد گفت اگراین سخن راست باشد که فیروزشاه بسکندریه میرود که طلسم سلیمان نبی‌را بگشاید پس کارها برما آسان شد ، ممکن‌نیست که فیروزشاه ازآن طلسم‌تواندبیرون آمدن که چندین هزار آدمی درآن طلسم رفتند ویکی بدر نیامدند. دشمنان اندیشها می کردند.

راوی داستان گوید که چون شاهزاده فیروزشاه با طیطوس حکیم عزم اسکندریه کردند ، پیش روان رفتند و از آمدن فیروزشاه حکیم خورشید شاه را خبر کردند. گل‌اندام خرم‌شد وحکم کرد تاخلق اسکندریه استقبال کردند. گل‌اندام وخورشیدشاه دوروزه استقبال فیروزشاه رفتند تا بدو رسیدند و از پشت مرکب پیاده شدند و ران و رکاب شاه‌زاده را ببوسیدند. فیروزشاه‌را چون چشم برخورشید شاه افتاد در حال پیاده شد و خورشید شاه را درکنار گرفت واز فراق برادرش پرسش کرد وبنواختش و دلداری کرد. طیطوس‌حکیم گفت: ای خورشید شاه، هیچ اندیشه مکن که برادرت زنده است و سلامت است وشاه‌زاده بدان آمده است که طلسم چهارشنبه‌را بگشاید که من در طالع شاه‌زاده دیده‌ام که این کار بدست او تمام خواهد شد. گل‌اندام خدمت کرد. فیروزشاه سؤال کرد که این کیست؟ گفتند که گل‌اندام اینست . فیروزشاه او را پرسش کرد و بنواخت و گفت چونی از زحمت مبارزان من ، که شنیده‌ام که خیلی کارهای‌نیک کرده‌ای. گل‌اندام بگریست و گفت: ای‌سلک، روامدار که‌بی‌مراد باشم، هرچه کردم بمحبت‌جمشید شاه کردم،عاقبت اوخود وفا نکرد وخودرا درورطهٔ هلاك افگند ومارا درفراق خود داشت. فیروزشاه گفت: هیچ باکی‌نیست، اگر یزدان حکم کرده باشد ، جمشید شاه بسلامت بتو برسد. پس ازآنجا روبه‌اسکندریه‌نهادند. خلق پیش‌آمدند ، نثار و گاو و گردون کشیدند و دعا و ثنا برجان شاه‌زاده فیروزشاه می‌کردند . شاه‌زاده خلق را عذرخواهی می‌کرد تا درشهر اسکندریه درآمد ، تا در ایوان اسکندر شاه فرود آمدند.

شاه‌زاده پیاده‌شد ودرایوان رفت وبرتخت اسکندر شاه برآمد وقرار گرفت. گل‌اندام کمر خدمت بربست وخدمت شایسته می‌کرد تا مجلس گرم‌شد. فیروزشاه گفت: ما را نه وقت شراب خوردنست ، چون بطلب کاری‌آمده‌ایم، اول آن کار را پیش می‌باید بردن؛ امشب شب چهارشنبه است بربالای برج برآییم وآن‌جزیره‌را تفرج کنیم و درآن کار اندیشه کنیم ، باشد که یزدان پاك فضل کند تا آن جوان‌را

ازین‌طلسم برهانیم . خورشیدشاه بگریست و وصیت جمشیدشاه را بگفت که « سلام مرا بفیروزشاه برسان وبگوکه مرا فراموش‌مکن». فیروزشاه‌بگریست. راوی‌داستان چنین روایت میکند که چون شب‌درآمد ، رخت بربرج کشیدند ، تا عالم تاریک‌شد؛ آن جزیره با آن پری‌زادگان پیدا شدند ، چنانک در خدمت یاد کردیم ، فیروز شاه از دور آن پری‌زادگانرا بدید ، تا وقت روز جمله ناپدید شدند ، جزیره نیز ناپدید شد. فیروزشاه عظیم متعجب شد.

بختیار وزیر صفت آن جزیره و طلسم بسیار درپیش شاه‌زاده کرده بود . شاه‌زاده رو به بختیار کرد و گفت: ای وزیر، آنچه گفتی‌شنیدیم ودیدیم،اکنون ازتو سؤالی‌داریم. بختیار گفت: بنده باشم. گفت: درین شهر هیچ علامتی غریب هست؟ بختیار گفت بلی هست . در بیرون شهر اسکندریه برلب دریا ، برابر این جزیره ، گنبدی ازسنگ ساخته‌اند ، اما آن گنبد هیچ در ندارد وهیچ کس نداند که آن گنبد برای چیست و خطی سطبر بقلم یونانی برگرداگرد آن گنبد نبشته‌اند و هیچ کس نمیتواند خواندن. فیروزشاه گفت: ای‌حکیم ، بهرحال سوار شویم و درپیش آن گنبد رویم ، بنگریم که چگونه جاییست. پس درحال سوارشدند و خلق شهرجمله بیرون آمدند تا بپای‌آن گنبد رسیدند . شاه‌زاده نگاه کرد ، گنبدی دید عظیم بزرگ ، سربر فلک کشیده ، چنانک گرداگرد آن گنبد از دویست قدم بیشتربود اما هیچ دری برو پیدا نبود. فیروزشاه گفت: ای حکیم ، این خط یونانیست بیا وبرخوان. حکیم پیش‌رفت وخواندن گرفت تاتمام برخواند[1]. گفت: ای‌شاه‌زاده ، برین گنبد نیز همان‌نبشته‌اند که برآن مکتوب نبشته بودند که این گنج ازبرای فیروزشاه نهاده‌ایم، اوبردارد ونصیب او شود و کلید این گنج درین گنبدست و کلید این گنبد درمنقار مرغیست که‌برسر این گنبدست، اگربه سه چوبهٔ تیر این‌مرغ را ازگنبد بیندازد درگنبد پدید آید، در گنبد اندرون رود وراه گشاد طلسم بدست آرد وآن گنج‌بردارد وبکام دل بخورد وازبهر

۱ ـ در اصل : برخاند .

سکندریه نیز خرج کند ونام نیک درعالم پیدا کند . فیروزشاه چون این سخن بشنید دست بکمان خوارزمی کرد ویکچوبه تیرخدنگ دربحر کمان پیوست وبرآن مرغ بینداخت ، اززیر دم مرغ بیرون رفت ، آفرین از خلق برآمد ؛ چوبه تیری دیگر بینداخت ، ازپیش گردن مرغ بدررفت؛ تیر سیوم برسینهٔ مرغ زدکه مرغ‌را با آن کلید بینداخت.

مؤلف اخبارو گزارندهٔ داستان کهن چنین روایت‌میکند که‌آن گنبد درچرخ درآمد ، چنانک از آن هیبتی عظیم بردل خلق نشست ، بعداز لحظه‌یی آرام گرفت وجفتی دری‌از پولاد پیدا شد وقفلی عظیم برآن در زده، هرچند جهد کردند بدست هیچ کس گشاده نشد. طیطوس حکیم گفت : این گنج‌را بنام تو نهاده‌اند واگر جملهٔ عالم جمع شوند نتوانند گشادن مگر هم تو بگشایی . فیروزشاه پیاده شد و آن کلید بستد ونام یزدان برزبان آورد، گفت : بنام توکه خدایی! پس کلیددرآن‌قفل کرد و حرکت داد ، به امر خدای تعالی گشاده شد. فیروزشاه چون در را برگشود وقدم درگنبد نهاد ، در برابر لوح عظیم دید از پولاد ، از میخی درآویخته بودند. شاه زاده‌آن لوح برگرفت، بریک طرف نبشته بودندکه : « ای‌فیروزشاه ؛ چون یزدانت فرصت بدهد دراین گنبد بگشایی و این لوح‌برداری وخواهی که طلسم چهارشنبه بر گشایی و گنج سلیمان نبی‌علیه‌السلام‌برداری ، ماخود ازبرای توگذاشته‌ایم که‌یزدان نصیب توکرده است وبدست توخواهد خرج شدن؛ وبدان وآگاه‌باش که این‌مملکت بسبب این گنج خراب شود و تو بدین مال باز این شهر را آبادان کنی و گشاداین طلسم اینست که برروی دیگر اسمی چند از اسماء اعظم نبشته‌ایم که این گنج واین طلسم‌را بدان اسم اعظم بسته‌ایم ، باطل کردن این طلسم هم بدین اسم اعظم‌است. چون درکشتی نشینی از طرف آفتاب برآمدن ، بجانب آن طلسم روی ؛ چون بدان طلسم برسی این اسم اعظم را بخوانی و برآن طلسم‌بدمی و این لوح پولادرا بدان تاریکی بنمایی ، که دیوی را بدین طلسم موکل کرده‌ایم و این طلسم بسبب آن

جنی‌است، چون این لوح ببیند، این اسم اعظم بشنود، بداند که وعده تمام‌شده است که ما او را چنین گفته‌ایم که چون این لوح پولاد ببینی و این اسم اعظم بشنوی بگریزی و این گنج و این جزیره بدان کس بگذاری و سرخود گیری. چون آن دیو برمد و بگریزد البته این طلسم باطل شود.

فیروز شاه عظیم خرم شد و آن لوح در بغل نهاد و بیرون آمد و گفت: یافتم آنچه می جستم! اکنون کارسازی کنید تا برویم و این طلسم را باطل کنیم و جمشید شاه را بدست آوریم. آن لوح بطیطوس بنمود و آنچه خوانده بود بازگفت. حکیم گفت: راستست، تو صاحب قران شرق و غرب عالم خواهی بودن و کارهای عظیم از دست تو خواهد برآمدن. فیروزشاه در سکندریه درآمد، حکم کرد تا ملاحان استاد جمع آمدند. فیروزشاه گفت ای استادان ملاح، مرا تا به حد آن تاریکی ببرید، اما بشرطی که از طرف آفتاب برآمدن باشد. جمله گفتند بنده باشیم. فیروزشاه گفت: امشب کارها تمام کنید که ما فردا ازاول روزبدین کار مشغول‌خواهیم شد. پس‌فیروزشاه بشراب خوردن‌بنشست. گل‌اندام کارسازی کشتی می‌کرد تا آن شب بگذشت. اول بامدادان شاه‌زاده فیروزشاه سوارشد. خلقی بسیار برکنارآب دریا آمدند. شاه‌زاده برکناردریا آمد، چون برکناردریا رسید، طیطوس حکیم را برکنار دریا بگذاشت. با جمعی ازبزرگان با خورشیدشاه، و ازعیاران‌به‌روز عیار و طارق عیار درکشتی درآمدند وکشتی می راندند تا بعداز سه‌روز بدان مقام آمدند، چنانک برآن لوح نبشته بود. شاه‌زاده درآن دود وبخار نگاه میکرد که ازآن دریا بالا می‌آمد و آن موضع را سیاه و تاریک کرده بود، عجب ماند وگفت: ای جوانمردان، حاضر وقت باشید که لوح بدریا خواهم نمودن و اسم اعظم خواهم خواندن.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان کهن چنین روایت میکند که شاه‌زاده توکل برخدای تعالی کرد و آن لوح را از بغل بیرون آورد و بدان تاریکی بنمود و آن

اسم اعظم که برآن لوح نبشته بودند خواندن گرفت. به امرخداوند تعالی آن دریا بجوش و خروش درآمد و آن آب دریا بهم برآمد؛ وآن تاریکی بیشتر شد. روایت چنین کرده‌اند که دیوی عظیم سراز آب بیرون کرد، سری مثل گنبدی، و دهانی چون غاری، و دو چشم مثل دو طاس پرخون، موی بهم برآمده؛ بهیبت تمام سر و گردن را از آب دریا بیرون کرد. هر کس که با شاه‌زاده فیروزشاه بودند، از آن جنی بترسیدند. آن جنی دستی چون تختی ازآب بیرون آورد و قصد آن کرد که کشتی شاه‌زاده‌را در کشد. از هیبت آن جنی جملهٔ مدهوش شدند که هیچ زندگی دریشان نماند مگر فیروزشاه که دل و جگر مبارزان داشت و اسم اعظم میخواند. بهروز[1] عیار نیز بیهوش نشد که از نسل غول بود.

اما چنین روایت کنند از به‌روز عیار که گفت: من بر کنار کشتی نشسته بودم و چون بید می‌لرزیدم، در آن دمی که آن پتیاره سر و گردن از پیش کشتی بیرون کرد، صورت و سرش به گاو می‌ماند و دو شاخ عظیم بر کلهٔ سر داشت، و دستی چون دست آدمی در کشتی انداخت تا آن کشتی‌را بخود کشد. شاه‌زاده اسم اعظم میخواند اما تیغ درمیان بسته بود وبیک دست قبضهٔ تیغ گرفته بود، بر کشید و بر بند دست جنی زد و دستش‌را قلم کرد؛ آن جنی چون آن چنان ضربتی بخورد، دستی دیگر بیرون کرد و در کشتی انداخت، تیغی دیگر بزد وآن دست دیگرش‌را بینداخت؛ جنی‌خواست که شاخ بر آن کشتی زند، فیروزشاه همچنان اسم اعظم‌میخواند و ضربتی دیگر بزد برسرش چنانک تا حلقش بشکافت؛ جنی سر به آب فروبرد. به‌روز عیار نیز سر به آب فرو برد وسربرآورد و گفت: ای شاه‌زاده! صدهزار آفرین برسردستت‌باد! هر گزدرعالم‌بدل وجگر تومرد نباشد! مردانه رفتی‌وچنین‌حرامزاده‌یی‌را بدوزخ فرستادی! جمله آب دریا خون گرفت. چون لحظه‌یی برآمد آن جنی مرده بر روی آب آمد. راوی اخبار گوید که درازی بالای آن جنی شصت ارش بود. چون آن جنی کشته شد، آن تاریکی نماند و آب بالا آمد، کشتی روان شد.

---

۱ ـ در اصل: پیروز

فیروزشاه گفت: ای به‌روز، یاران مارا چه شد که همه‌مدهوش شدند! ایشانرا بیدار کن تاتفرج کنند که‌یزدان مارا چه‌فتحی‌داد، اکنون نه وقت خواب کردنست. به‌روز برسرین یاران آمد، اول طارق عیار را بیدار کرد و گفت: ای عیار، بطلسم گشودن آمده‌ای یا بخواب کردن؟ طارق دیده‌را برگشود وخودرا زنده دید. گفت: ای به‌روز، ما زنده‌ایم؟ به‌روز گفت: اگرزنده نیستی پس‌چون سخن میگویی؟طارق گفت: شاه‌زاده فیروزشاه کو؟ گفت: برخیز تا ببینی که شاه‌زاده چه کرده است! طارق برخاست، چشمش برآن جنی افتاد که برروی دریا افتاده بود و صدهزار جانورآبی ازگوشت او می‌بردند و شادی می کردند که جمله ازو بزحمت بودند. خورشید شاه و آن جمعی که باشاه‌زاده آمده بودند جمله بخود آمدند و آن حال‌را بدیدند، بردست و بازوی شاه‌زاده آفرین کردند و کشتی را می‌راندند تا بدان جزیره رسیدندوچندین کشتی‌ها دیدند که برکنار جزیره ایستاده بودند، جمعی را دیدند که در آن جزیره می گشتند.

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که آن طایفه جمشید شاه بود با یارانش، که‌چون فیروزشاه آن اسم اعظم بخواند وآن جنی‌را بکشت، و آن بخار و تاریکی گم‌شد، و آن طلسم باطل شد، و آن کشتی از سرگردانی وارست، جزیره نزدیک بود، ملاحان کشتی را بدان جزیره راندند. جمشید شاه ازکشتی[به] جزیره بیرون آمد، با ملاحان گفت: این چه حالتست؟ مگر این طلسم باطل شد که این کشتی ازگردش وا ایستاد و تاریکی و بخار نماند؟ ایشان گفتند که بی‌حکمتی نیست. ایشان درین اندیشه بودند، که کشتی فیروزشاه برکنار جزیره‌رسید. ایشان آواز غلبه شنیدند، پیش آمدند و نعره می‌زدند. خورشید شاه ازدور برادرراشناخت. گفت: ای شاه‌زاده، اینک برادرم جمشید شاه برکناردریا ایستاده است؛ او نیزنعره زد که کشتی برلب دریا رسید. به‌روزعیار ازکشتی بیرون جست و از آمدن‌فیروزشاه و جنی کشتن وباطل کردن طلسم، جمله با جمشیدشاه بگفت. جمشیدشاه گفت: شکر

یزدانرا ! اگرنه چنین می بود ما هلاك شده می بودیم! و فیروزشاه و خورشید شاه و دیگران از کشتی بدرآمدند. جمشیدشاه بدوید ودر پای فیروز شاه افتید و گفت : ای شاهزاده ، نیکو بوقت بحال ما پرداختی که اگرسه روز دیگر برما چنین‌می گذشت هلاك می‌شدیم. فیروزشاه گفت : بیزدان پاك سوگند که غرض آمدن من بیشتر تو بودی نه گنج. خورشید شاه برادررا در کنار گرفت واز رنج روزگاربپرسید. فیروزشاه گفت : خبر فتح ما را یکی به اسکندریه برد. آن دو برادر ملاح که با جمشید شاه آمده بودند ، گفتند این خبر ما ببریم که اول ما آمدیم و عیالان خرد داریم و اول ما بدین بلا گرفتار شدیم. فیروزشاه گفت : روا باشد. آن دوبرادرملاح کشتی روان کردند ، در راه بدان جنی رسیدند که بر روی دریا می گشت ، ازعظمت او حیران شدند ، بر فیروز شاه آفرین کردند . ازو درگذشتند و بشتاب تمام کشتی می‌راندند تا به اسکندریه رسیدند . گل اندام و طیطوس حکیم وجملهٔ خلق اسکندریه بر کنار آب دریا بودند ، و[در] انتظار خبر بودند که کشتی رسید . خلق بر کنارآب دویدند، آن دو برادر ملاح را بدیدند . درحال این خبر به گل اندام کردند که ملاحان جمشید شاه آمدند . گل اندام از شادی از خیمه بیرون جست و گفت : ای استادان چه خبرست ؟ گفتند: خبر خیرست و شادی ! شاه‌زاده فیروز شاه آمد و طلسم باطل کرد وجنی‌را کشت؛ اینک با جمشیدشاه بر کناردریابعیش‌نشسته‌اند وعیش‌می کنند. ما آمدیم تا خبر فتح برسانیم و مژدگانی بستانیم . گل اندام خرم شد وبسیارنعمتی بدان دو برادرملاح داد وخلق اسکندریه خرم شدند وایشان بخانه آمدند وعیالان خودرا بدیدند ، عیالان ایشان خرم شدند.

مؤلف داستان وگزارندهٔ سخن چنین روایت میکند که گل‌اندام با طیطوس حکیم با نعمتی بسیار درکشتی نشستند و رو بدان جزیره نهادند. در راه بدان جنی رسیدند که در روی آب دریا می گشت ، آن جنی را بدان عظیمی بدیدند ، آفرین کردند و از آنجا بگذشتند تا بدان جزیره رسیدند واز کشتی بیرون آمدند تا بخدمت

فیروز شاه رسیدند. شاه‌زاده برخاست و طیطوس حکیم را در کنار گرفت. طیطوس برشاه‌زاده آفرین کرد و[گفت]: مردانه رفتی! فیروزشاه گفت: از دولت توبود که آن خطهارا بخواندی، اما هیچ نبشته نبود که جنی‌هست ومی‌باید کشت. طیطوس گفت: تا تو نترسی وبه اختیار ترك نکنی. تو صاحب قران عالمی وخیلی جنی در دست تو هلاك خواهد شدن. فیروزشاه گفت: ای حکیم، یکبار در میان این جزیره در آواین گنج را تفرج کن که ما هنوز پیش نرفتیم. حکیم گفت: خداوند این گنج تویی، بی‌تو کاری پیش نرود. شاه‌زاده فیروزشاه برخاست، با آن جمع روان شدند تا پیش آن میل رسیدند. گرد میل برآمدند، آن میل از برنج بود و در پای میل دری از پولاد ساخته بودند وقفلی از پولاد برآن در زده، بنام فیروزشاه؛ هر کس که خواست بگشاید، نتوانست. طیطوس حکیم گفت: ترا دست باید نهادن. شاه‌زاده دست بنهاد، فی‌الحال قفل درگشاده شد. شاه‌زاده اندرون رفت، سردابه‌یی بود، بردر آن سردابه هم قفلی عظیم زده بودند. شاه‌زاده آن قفل را نیز برگشود، درآمد، گنجی دید بی‌پایان که حد نداشت، از لعل ویاقوت وزمرد ودرّخوشاب وزر سرخ و سفید و گوهرهای بی‌قیمت که درخمهای رویین کرده بودند به اساس تمام.

فیروزشاه عظیم خرم شد، حکم کرد تا آن گنج و مال را بتمامی از آن سردابه بیرون کشند و در کشتیها به اسکندریه برند و خود بیرون آمد و در میان جزیره بشراب خوردن بنشست. مردم درکار بودند تاچند کشتی را از مال پر کردند. بچند روز این کار تمام شد، بعد از آن رو به اسکندریه کردند. چون به اسکندریه رسیدند خلق اسکندریه استقبال کردند. فیروزشاه یک کشتی از آن مال به‌مردم اسکندریه بخشید وباقی را حکم کرد تا صندوقها بیاوردند وآن مالها را درآن صندوقها کردند وجمله را مهر برنهادند. مال اسکندریه ومال جزیرهٔ چهارشنبه دوانزده هزار صندوق بود. فیروزشاه گفت: ای حکیم، تو با گل‌اندام و بختیار وزیر اینجا باشید، من بشتاب تمام بروم که مدتیست که شهر مصر درحصارست، باشد که شهر مصررا

بگیریم ؛ تو ضبط این مالها بکن تا حکم شاه ملک‌داراب چیست . طیطوس حکیم هرچند که میدانست که نکبت در طالع دارد ، اما حکم خدای را هیچ کس نتواند گردانیدن .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون شاه‌زاده طیطوس حکیم را امر کرد که در اسکندریه باشد و آن مالها را ضبط کند ، طیطوس قبول کرد. فیروزشاه با مبارزان و عیاران رو بشهر مصر کردند. بهروز عیار پیشتر برفت و ملک‌داراب را از آمدن فیروزشاه [خبر کرد] و فتح جزیرهٔ چهارشنبه و گشادن طلسم ویافتن گنج وخلاص یافتن جمشید شاه ، جمله را بگفت. ملک‌داراب عظیم خرم شد، حکم کرد تا طبل بشارت بزدند ، سپاه آگاه شدند و خرمی می کردند. ملک داراب گفت: فیروزشاه کی‌برسد ؟ گفت: دو روزه برسد . ملک‌داراب گفت: استقبال می‌باید کردن.

۱۸

از فتح مصر تا فتح حلب

مؤلف اخبار گوید از این داستان کهن ، که آواز طبل بشارت در شهر مصر افتاد. از آن روز که فیروزشاه به اسکندریه رفته بود ، ملک‌داراب هیچ حرب نکرده بود ، که طیطوس حکیم گفته بود که تا فیروزشاه از اسکندریه نمی‌آید فتح مصر نمی‌شود. ولیدبن خالد گفت که باز چه بوده است که آواز طبل بشارت از سپاه ایران می‌آید ؟ گفتند نمی‌دانیم. یکی از کنار برج آمد ودر پیش ولید خالد خدمت کرد و گفت که درسپاه ایران میگویند که فیروزشاه طلسم چهارشنبه را و جزیره را گشوده است و آن گنج برداشته است؛ این بشارت از بهر آنست ، و جمشید شاه را از بند رهانیده است، اینک با مال بسیارمی‌آید. ولیدبن خالد بخندید و گفت : درعالم هیچ کس این سخن باور نکند ، این چه سخن است ؟ چندین هزار آدمی در آن طلسم رفتند یکی بیرون نیامد ، این فیروزشاه چون بیرون آمد ؟ آخر آن نیزمیدان وسواری نیست که بحیل جوانانرا درخاك آورد! آن طلسم است که سلیمان نبی علیه‌السلام کرده است، این سخن دروغ است. طیفور گفت: مرا چیزی درخاطرمی‌آید، بگویم ؟ گفتند: بگوی. طیفور گفت: اگر فیروزشاه در طلسم رفته باشد بسیار عجب نباشد که عظیم خیره است، اما بیرون آمدن از طلسم دروغ است .گمان من آنست که

فیروزشاه درآن طلسم ناچیز شده باشد، ایرانیان این طبل بشارت به دروغ می‌زنند؛ حاضر باشید که بخواهند گریختن. ولید خالد گفت: راست گفتی، مراتحقیق است که سخن اینست که طیفور گفت. شما نیز طبل بشارت بکوبید تا ایشان بدانند که ما دروغ ایشان را نخواهیم باور کردن و خبر مرگ فیروزشاه پیش ما تحقیق است. ایشان نیز بر کنار برج طبل بشارت بزدند. ملک‌داراب گفت که خبر فتح ماراست، ایشان طبل بشارت میزنند! روشن رای وزیر گفت، مگر سخن ما را باور نمی‌کنند. ملک‌داراب گفت: اگر باور نمی‌کنند فردا که شاه‌زاده بیاید بچشم خود ببینند، باور کنند. مصریان بدروغ که خود ساخته بودند شادی می‌کردند.

الیاس بازرگان درمصر بود، وپیش‌شاه‌سرور یمنی می‌بود. با خود گفت: چه قوم ابله اند که دروغ خود را راست می‌پندارند وراست مردم را دروغ! حالیا بدروغ خود خرمی می‌کنند تا چه شود.

اما مؤلف اخبار و گرارندهٔ داستان چنین روایت میکند که امرای ایران استقبال شاه‌زاده فیروزشاه کردند، و فیروزشاه را در سپاه آوردند تا در بارگاه ملک‌داراب رسید، پیاده شد ودر بارگاه درآمد، با خورشید شاه و جمشید شاه خدمت کردند. ملک‌داراب فیروزشاه را بنواخت و گفت: ای‌جان پدر، از یزدان پاك همین مراد داشتم که رویت بسلامت ببینم. جمشید شاه را بنواخت. پس قرار گرفتند. فیروزشاه آنچه رفته بود، از اول تا آخر جمله را بگفت: از گشادن طلسم و فتح گنج و کشتن آن جنی. ملک‌داراب نام یزدان برو خواند، بفرمود تا باز طبل بشارت بزدند. سپاه ایران شادی می‌کردند که اینك شاه‌زاده بخرمی آمد، فردا باشد که ملك مصر بگیریم. ولید خالد حکم کرد تا طبل بشارت می‌زدند و بدان دروغ شادی می‌کردند و بکارسازی حرب مشغول بودند. خلق شهر هریك سخنی میگفتند تا آن شب دیجور بسر آمد و خورشید عالم تاب بر آمد و سلطان روز برتخت روشنایی نشست، و درویش وار پیر شب رخت تاریکی از جهان بربست،

مرغ زرین فلک در پرواز آمد و زاغ سیاه شب در گدار آمد ، خفتگان بیدار شدند ومستان هشیارشدند ؛ زمین درجوش وزمان درخروش ومهان و کهان جوشن پوش شدند .

ملک داراب حکم کرد تا کوس حربی ونای برنجی ودبدبهٔ کابلی وصنج رومی و سپید مهره و کرنای فرو کوفتند. ملک داراب سوار شد و برابر حصار مصر درآمد و عنان مرکب بکشید . شاهزاده فیروز شاه جامهای مرصع در بر کرده وتاج مکلل بر سر نهاده بود ، و کمری مرصع درمیان بسته ، حمایل شاهی آویخته ؛ سپاه ایران گرد حصار برآمدند. ولید بن خالد وسرور یمنی با طیفور وزیر ونیک اندیش وزیر و شاهزاده صالح وشاه شجاع وشاه اسد وشاه حارث وجملهٔ بزرگان یمن ومصر برسر حصار برآمدند ، به امیدآنک فیروزشاه ناچیزشده است واین سپاه ازغصه جنگ می کنند. درسپاه ایران نظر کردند عظیم ایشانرا درشادی وخرمی دیدند. فیروزشاه‌را دیدند در پیش پدر ایستاده، بر مرکب گلگون سوار و چتر شاهی بالای سرشان بازداشته. ولید خالد گفت: آن خود چتر ملک دارابست ، آن دیگر که در پیش او برمرکب گلگون سوار ایستاده چه کس است ؟ چون فیروز شاه درجزیرهٔ چهارشنبه هلاك شده است ، پس این چه کس‌است؟ سرور یمنی گفت که نیست شدن فیروز شاه را ما اندیشه می کنیم ، شاید که آن نباشد. این پسرصاحب قرانست که من اورا با فرخزاد بزنگیان دادم ؛ فیروز شاه هورنگ را کشته بود ، پدرش بخون خواستن پسر بر درِشهر تعز آمد وخونی را طلب کرد ، طیفور مصلحت دید، ایشانرا گرفته بودم بدیشان دادم . فیروز شاه از بند بجست و آن ملک‌را تمام بگرفت ، و زردهٔ جادو را بکشت و با سی هزار مرد از زنگبار بیامد ، و طومار زنگی را بکشت؛ بدست مقنطرهٔ جادو اسیر شد ، عاقبت خلاص شد و کار بدینجا رسید که می بینی ! اگر ازجزیرهٔ چهارشنبه بیاید و طلسم سلیمان نبی‌را بگشاید ، عجب نباشد . طیفور گفت: آن کارها عیاران کردند ، زردهٔ جادو بسبب به‌روز عیارهلاك شد که برو عاشق شده بود که فیروز شاه را رهانید تا فیروز شاه زردهٔ جادو را بکشت ، زندان

[بان] با فیروز شاه یکی شدکه از بند جست و ملك زنگبار را بگرفت ، کاشکی صد فیروز شاه در سپاه ایران می بود و آن عیارك طرارك ، به‌روز عیار ، نمی بود . این همه خرابی بیشتر ازوست ، این حیل را هم اوکرده است . یکی را از جوانان سپاه ایران برمرکب گلگون فیروز شاه نشانده است که فیروزشاه زنده است . این دروغ است ، فیروز شاه درجزیرهٔ چهارشنبه هلاك شده است و مرا این حال تحقیق است که درعلم یهودی‌چنین دیده‌ام ، وآن سپاه‌را نکبت‌رسیده است . یك امروز مردانگی کنید و حرب عظیم با ایرانیان بجای آرید که فیروز شاه وطیطوس حکیم درطلسم هلاك شدند وفردا ازین قوم یکی‌نخواهند ماندن . ولیدخالد عظیم شادان‌شد ، سرور یمنی دانست که دروغ می گوید ، ازعداوتی که با ایشان دارد ولید خالدرا بریشان دلیرمی گرداند . سرور یمنی گفت : ای شاه ، طیفور دروغ میگوید ، آن فیروز شاه است که درقلب سپاه ایستاده است . طیفور گفت : ای شاه ، [شاه] سرور از ایرانیان ترسیده است ، اگر صد سال از مرگ فیروز شاه بگذرد ، او خواهد گفتن که دروغ است . ولید خالد گفت : حالیا امروز جنگ کنید که من امشب کسی بفرستم از راه نقب که خبری تحقیق بیارد .

راوی این داستان چنین روایت می کند که الیاس بازرگان آنجا حاضر بود وسرور یمنی اورا از برای روزی عزیز میداشت . او آن مقالات ایشان می‌شنید و آن مناظره کردن طیفور ، و در هلاك فیروز شاه آن مبالغه کردن او را می‌دید و با خود میگفت که درعالم هیچ کس فیروزشاه را دشمن‌تر ازطیفور نیست ! اما مرا چیزی معلوم شد . درحال جنگ درانداختند ، گرد وغبار پیچیدن گرفت و از زیروبالا تیرپران شد و طراقای منجنیق برآمد وشعلهای آتش در هوا روان شد ، مبارزان دل چون آهن کردند و سپر های پولاد درسر کشیدند ، سواران دلیری می کردند ودر پیش‌خندق می‌آمدند و بقدم شاه‌زاده آن روزجوانان خراسان وعراق وآذربایجان وهمدان جنگی کردند که مریخ پیش ایشان سپرنهاد . درآن دم الیاس

بازرگان که از جملهٔ محبان صادق و از وفاداران موافق بود ، نامه‌یی بنوشت و بر تیری بست ودرسپاه ایران انداخت . بدست شیرین سوارافتاد ، پیش شاه‌زاده آورد ، مطالعه کرد ، خط الیاس بازرگان بود که چند نوبت دیگر فرستاده بود ، ذرمکتوب چنین نبشته بود که :

از آمدن شاه‌زاده باور نمی‌کنند ، و امشب ولید بن خالد کسی را از راه نقم خواهد فرستادن . معلوم باشد ، در طلب باشید ، باشد که آن کس را بگیرید و براه نقم این شهر مسخر کنید ، تا کار بر شما آسانتر باشد ، و السلام.

فیروز شاه را معلوم شد که این شهر نقمی دارد ، و الیاس بازرگان را معلوم شده است ، مکتوب ازبرای مابفرستاد . شاه‌زاده این بگفت ومکتوب‌را دربغل نهاد . همچنان حرب می‌کردند ، تا روز به‌آخرآمد . چون شهرمحکم بود ، وخلقی بی‌شمار بر برج و بارو بر آمده بودند ، و ولید خالد حکم کرده بود که جملهٔ خلق بر برج و بارو برآیند ، از عدد ستارگان و برگ درختان زیاده‌تر بودند ، بسیار خلق از هر دو طرف بهلاك آمدند ، اما بیشتر از ایرانیان زیرا که در زیر حصار بودند . طبل آسایش فرو کوفتند . ولید خالد عظیم خرم بود که ایرانیان هیچ فرصت نکرده بودند وملك داراب عظیم‌پریشان خاطر بود که خیلی جوانان بهلاك آمده بودند و زخم داران را خود قیاس نبود و شهر مصر شهری عظیم محکم بود . چون ملك داراب فرودآمد و دربارگاه درآمد ، امرا پراگنده شدند ، تاجامهای رزم بر کنند و جامهای بزم در پوشند ، تا بخدمت ملك داراب بیایند . شاه‌زاده فیروز شاه آن مکتوب را بر ملك داراب عرض کرد . ملك داراب عیاران سپاه را طلب کرد وآن‌حال‌را بازنمود . به‌روزعیار گفت باشد آن کس‌را پیدا کنیم و بگیریم و بخدمت ملك بیاریم . امشب هیچ کس از خیمه بیرون نیاید ، ما که عیارانیم با چاکران خود گرد سپاه برآییم و تجسس کنیم ، باشد که بدست آریم . چنین کردند و جملهٔ سپاه را آگاه کردند که حکم ملك داراب چنین است که

امشب هیچ کس ازخیمه بیرون نیاید. سپاه در خیمها بعیش مشغول شدند. به‌روز عیار و طارق عیار و شبرنگ عیار و سیاوش عیار آن شب با هزارمرد گردلشکر گاه میگشتند و آن جاسوس را می‌جستند. فیروزشاه و فرخ‌زاد و بهزاد و خورشید شاه و جمشید شاه و شهمرد نهروانی و شیرین‌سوار طالقانی ورستم اردستانی وعبدالخالق ایرانی و فرخان همدانی ازبزرگان جمعی بمی‌خوردن مشغول شدند. عیاران‌در کمین بودند.

اما مؤلف اخبارو گزارندهٔ داستان کهن‌چنین روایت میکند که چون‌ولیدبن خالد از سرحصار بازگشت ، هر کس بوطن خود رفتند. ولیدبن‌خالد با نیک‌اندیش وزیر گفت بیا که‌دلم درگمانست ، که اگر این سخن که طیفور گفت راست باشد ، و فیروزشاه در طلسم سلیمان نبی علیه‌السلام بهلاك آمده باشد ، پس کار این سپاه تمام کردیم . بیا تا خوش خبر را بفرستیم تا برود وخبری بیارد. نیک‌اندیش گفت چنین باید کرد. پس هردودرایوان شدند وچندان صبر کردند که از شب دودانگ بگدشت. ایوان خالی کردند وخوش‌خبررا طلب کردند. ولیدخالد گفت : ای غلام ازراه نقم بروبلشکر گاه ایرانیان و ببین که فیروزشاه درطلسم هلاك شده است یازنده بازآمده است. ای خوش خبر ، اگرخبر بشارت بیاری سرهنگی در ایوان بتو دهم. خوش خبر گفت بنده باشم . جامه از تن بر کند و جامهٔ شب روی درپوشید و قدم در زیر تخت نهاد که یک سرنقم درزیرتخت ولید خالد بود . [شاه ولید گفت] ای خوش خبر ، ما بیدار و هوشیار نشسته‌ایم ، تا ترا آمدن . ایشان در اندیشه و انتظارخوش خبر، وخوش‌خبر می‌رفت که یک سر نقم درگورستان بود ، تا رسید و بیرون آمد و دلیروار قدم در سپاه ایران نهاد و میرفت که چند نوبت دیگر آمده بود. چون در سپاه درآمد هیچ کس‌را ندید ، که بحکم ملک داراب جمله در خیمها بودند. خوش‌خبر گفت : این قوم جمله بعیش اند ، سپاه را خبر کنم تا برینها یک شبیخونی‌بکنند. اما حالیاازآمدن فیروزشاه معلوم کنم. روبدربار گاه فیروزشاه نهاد.

چون اندکی راه برفت ، قضای خدای تعالی آن بود که عیاران درجست وجو بودند، ناگاه بدورسیدند، چون قضای مبرم اورا بگرفتندو گفتندچه کسی؟ گفت : ازخدمتکاران سیامک سیه قبایم و بطلب کاری بیرون آمده‌ام. به‌روز گفت : دروغ میگوید ، او را بربندید. خوش‌خبر را بربستند. به‌روز عیار خنجر برکشید و گفت : راست بگو که تو چه کسی که درین شب گرد سپاه ما می گردی؟ بهانه یی چند پیش آورد ، قبول نکردند. خوش خبربا خود گفت که دانم با اینها فایده‌یی نخواهد داشتن. گفت : مرا پیش شاه‌زاده فیروزشاه برید تا راستی را بگویم.

به‌روز در پیش افتاد وخوش خبر را می کشیدند تا در پیش فیروزشاهش آوردند. به‌روز پیش رفت و خدمت کرد و گفت : یکی را گرفته‌ایم ، می گوید که مرا پیش شاه‌زاده برید که راست‌را بگویم. فیروزشاه گفت : بیاریدش. خوش‌خبر را پیش شاه‌زاده بزانودرآوردند. خوش‌خبرچون فیروزشاه‌را بدید گفت : آن حرام‌زاده طیفور دروغ گفت و مرا او دربلا انداخت! فیروزشاه زند[ه] وبسلامت آمده است ! اگر از دست اینها رهایی یابم بروم و بملک بگویم که دیگر سخن او را باورنکند که مردکی‌دروغ گویست. فیروزشاه نیم‌مست بود ، نگاه کرد ، جوانی را دید ترک بی‌ریش. شاه‌زاده گفت که این جوان ترك را کجا گرفتید ؟ گفتند در میان سپاه. فیروز شاه . حکم کرد تا بند ازو برداشتند . شاه زاده او را در پیش خود بنشاند و بنواخت و بدست خود او را شراب داد . بعد از آن گفت : ای جوانمرد ، ما را معلوم کرده بودند که امشب جاسوسی بلشکرگاه شما خواهد آمدن ، تا خبر ترا بازداند که در مصر می گویند که آمدن فیروزشاه دروغ است . ما درکمین بودیم، حکم چنین کرده بودیم که امشب هیچ کس از خیمها بیرون نیایند تا باشد که آنکس‌را بگیریم . اکنون ترا گرفتیم ، اینك من فیروزشاهم که با تو سخن‌می گویم که از اسکندریه آمدم و البته این شهر را بخواهم گرفتن که محبوبم در مصرست؛ ترا آن بهتر باشد که راست بگویی تا ترا تربیت کنم و اگر راست نگویی عیارانم دست از تو نخواهند داشتن ، ترا آن اولی‌تر که با من راست بگویی.

راوی این داستان کهن چنین روایت می‌کند که چون خوش‌خبر ازفیروزشاه آن سخنها بشنید ، با خود گفت که راست میگوید ، اگر راست نگویم بهلاك آیم؛ خدمت کرد و گفت: اگر بجان زینهارم دهی‌راست‌را بگویم. فیروزشاه گفت: بدادار کردگار که مرا با تو هیچ دشمنی نیست ، بلك ترا از جملهٔ مقربان خود گردانم و دایم در خدمت من باشی . خوش خبر گفت : بلی من غلام ولید بن خالدم و مرا نام خوش خبرست و از راه نقم آمدم تا خبر ترا بدانم که طیفور وزیر می‌گوید که آمدن شاه‌زاده دروغ است . بنده‌را فرستاده بودند که ازحقیقت این معنی بدانم ، شما خود بسلامت و سعادت آمدید . میخواستم که بروم و خبر سلامتی شما را ببرم و طیفور را کور و شرمنده گردانم ، خود گرفتار شدم . فیروز شاه خرم شد و گفت ای جوانمرد ، اگر تو بروی و بگویی که فیروز شاه آمده است ، شاید که ازتو باور نکنند ، من خود با تو بیایم تا ولید خالد مرا بچشم خود ببیند وباور کند. خوش‌خبر گفت که شاه‌زاده حاکم است . فیروز شاه گفت ای خوش‌خبر راه نقم بکجاست ؟ گفت یك سر نقم در گورستانست و یك سرنقم در زیر تخت ولید بن خالد است . فیروز شاه گفت : ای به‌روز ملك داراب‌را خبر کن که ما امشب بشهر مصر خواهیم رفت، چون هنگام صبح شود سپاه ما کوس حربی فرو کوبند که ما درمیان شهر خروج کنیم و شما ازبیرون شهر ، باشد که شهرمصررا بگیریم . درحال این خبررا به ملك داراب رسانیدند که‌جاسوسی گرفته‌ایم وشاه‌زاده از راه نقم بشهرمصر خواهد رفتن ، سپاه وقت سحر کوس بکوبند. بعد از آن شاه زاده گفت کیست که درین کار با ما یار باشد و با ما بیاید ؟ سیصد مرد مبارز پهلوان که از نامداران سپاه بودند گفتند که ما بیاییم ، این‌بگفتند وغرق پولاد شدند. شاه‌زاده گفت: چندان صبر کنید که مادر شهردر آییم، هر که خواهد درعقب بیاید. بعد ازآن فیروزشاه برخاست[۱]، حکم کردتا خلعت زیبا درتن خوش‌خبر کردند . خوش خبردرپیش افتاد وفرخ زاد

۱ ـ دراصل : برخواست

و بهزاد و شهمرد نهروانی و رستم اردستانی، مبارزان و نامداران ایران در عقب خوش‌خبر روان شدند، تا سرنقم آمدند. نقم درمیان گنبدی بود، خوش خبر گفت اینست راه نقم که یک‌سر دیگر در زیر تخت ولید بن خالد بیرون میرود. فیروز شاه گفت اول توپیش رو. خوش‌خبر قدم در نقب نهاد و درعقب او بهزاد و فرخ‌زاد قدم در نقب نهادند. شاه‌زاده حکم کرده بود که ده شمع کافوری با خود داشتند. عیاران [شمع] بدست گرفته بودند ودر آن نقب می‌رفتند. راهی‌پیچاپیچ پیش آمد. تا خیلی راه برفتند، تا عاقبت بپایان نقب رسیدند، نردبانی‌ازسنگ پیش‌آمد. خوش خبررا گفتند که اول تو بیرون رو که ما نیز درعقب توبالا آییم. خوش‌خبردر حال بالا آمد.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت می‌کند که ولید بن خالد با نیک اندیش وزیر درین سخن بودند که خوش خبر دیر کرد، ازشب نیمی بیشتر بگذشت، وقت صبح نزدیک رسید، می‌ترسم که مبادا اورا المی رسیده باشد. نیک اندیش گفت که هیچ باکی نیست، دیر از برای آن می‌آید که میخواهد که نیکو بازداند که حال فیروزشاه چیست. ولید خالد گفت: ای وزیر، عظیم مشکل باشد که فیرور شاه بسلامت آمده باشد، کسی که از چنان طلسم برهد و چنان طلسم بگشاید که درعالم حریف او تواند بودن؟ نیک اندیش گفت که هم اکنون خوش خبر بیاید و خبر بیارد که فیروز شاه درطلسم هلاك شده است. ایشان درین گفتار بودند که خوش‌خبر خلعت پوشیده از زیر تخت بیرون آمد و در پیش ولید خالد خدمت کرد. ولید خالد چون اورا با خلعت دید، گفت ای خوش خبر چرا دیر آمدی و این خلعت ازکجا آوردی که ازینجا که رفتی این خلعت نداشتی. خوش خبر گفت ای شاه از دولت ملک یافتم. گفت: چون و که داد ترا؟ خوش خبر گفت: این خلعت بمن فیروز شاه پسر ملک داراب داد. ولید خالد گفت ای خوش خبر فیروز شاه زنده باز آمده است؟ گفت: بلی‌آمده است و فتح کرده است وطلسم سلیمان

نبی گشاده است ودوانزده هزارصندوق مال گرفته است وجمله دراسکندریه باطیطوس حکیم گداشته است . ولید خالد آه از جان بر آورد و گفت ای نیک اندیش ، من دیگر سخن طیفور نخواهم شنیدن که امروز چه مبالغه کرد ! بعد از آن گفت : ای خوش خبر، این خلعت بتو فیروز شاه چرا داد واز دست او چون جستی؟ خوش خبر گفت : ای ملک ، بنده را فرستاده بودی که ازحال اوخبری بازدانم ، ایرانیان ازحال ما آگاه بوده‌اند ، ندانم مگر ازمیان شهر کسی ایشانرا ازحال ما آگاه گردانیده بود که امشب ازشهرمصر کسی بجاسوسی خواهد آمدن ، واقف باشید؛ عیاران در کمین بودند و بی اختیار مرا بگرفتند و مرا پیش فیروز شاه بردند ، بلطف ومرحمت با من سخن کرد و ازمن سؤال کرد که راست [بگوی] تا ترا نکشم ؛ هر چند که بهانه گرفتم قبول نکردند وقصد هلاك من کردند ، من ازجان خودبترسیدم ، ناچار راست گفتم که من خدمت کار ولید بن خالدم وبجاسوسی آمده‌ام . ولید خالد حیران مانده بود که خوش خبرچه خواهد گفتن . گفت : باری چون خلاصی یافتی؟ خوش خبر گفت که شاه‌زاده فیروز شاه سؤال کرد که بچه کار آمده‌ای ؟ گفتم از برای آن آمده‌ام که خبر اینست که فیروز شاه طلسم سلیمان نبی را گشوده است وطیفور وزیرمیگوید که این سخن دروغ است و کس درمصر باور نمی کند ، فیروزشاه گفت اینک من بسلامت آمده‌ام، چون ولید خالد بسخن طیفور باور نمی کند ، من با تو بیایم تا ملک بچشم خود ببیند و باور کند ، اینک خود آمده است تا اورا ببینی و باور کنی .

مؤلف داستان و گزارندهٔ سخن چنین روایت می کند که ولیدبن خالد چون این سخنها ازخوش خبر بشنید ،حیران ماند، گفت: ای حرامزاده ، چه هرزه میگویی؟ گفت: هرزه چه باشد که اینک رسیدند ! ایشان درین گفتن که سر تیغ بهزاد از زیر تخت بیرون آمد ودرعقب او فیروزشاه ودرعقب او خورشید شاه ؛ سالاران ومبارزان متعاقب یکدیگر اززیر تخت بیرون می جستند . بیک لحظه ایوان ولیدبن خالد از مبارزان ایران پرشد . ولیدخالد را عقل و هوش ازسر بدر رفت و نیک اندیش را

لرزه براندام افتاد . چهار دانگ از شب گذشته بود ودرآن حوالی هیچ کس نبود . پهلوان بهزاد با تیغ کشیده بر ولیدخالد حمله کرد . ولید زینهار خواست ، او را با نیک اندیش، هردو را بربستند. فیروزشاه گفت : ای خوش‌خبر ، در پیش افت تا خود را بر در دروازه اندازیم ودروازه بگشاییم که تا ملک‌داراب درشهرمصر درآید . خوش خبر درپیش افتاد و آن مبارزان درعقب میرفتند.

مؤلف اخبار گوید که‌مبارزان از راه نقم می‌آمدند. بیک لحظه سه هزارمرد که خلاصهٔ سیصد هزارمرد بودند ، از راه نقم بیرون آمدند. درآن نیم‌شب غوغا برخاست[1] که ایرانیان ازراه نقم بیرون آمدند و ولید خالد را با نیک‌اندیش وزیر، هردو را گرفتند ، اینک درمیان شهر تیغ میزنند. وقت سحر بود که این‌خبر را بشاه سرور یمنی کردند که ای ملک ، معلوم دان که شهر بهم برآمده است . شاه سرور گفت: چرا ؟ تا گفتن که آواز طبل جنگ از سپاه ملک‌داراب برآمد . سرور یمنی گفت: کار نه‌خیرست . درین دم هلال عیار رسید و گفت: ای شاه، چه‌نشسته‌ای که فیروزشاه از راه نقم در شهر درآمد و شهر را گرفت. سرور یک مشت برسرطیفورزد که ای حرامزاده! نه تو گفتی که فیروزشاه درطلسم هلاك شده است؟ اینک آمد و شهر را گرفت ! طیفور گفت: شاید که دروغ باشد . دیگر خدمتکاران رسیدند که ای ملک ، چارهٔ کار خود کنید که سپاه ایران از فلان دروازه در شهر در آمدند . سروریمنی گفت: چه چاره کنیم؟ طیفور گفت: اگرراست باشد ، ناچار بباید گریختن . درحال شاه سرور سوارشد. غوغا درمصر افتاده بود و خلق ازهرطرف می دویدند و بعضی سلاح می‌پوشیدند و بجنگ می‌رفتند. سرور گفت: ما را نوعی باید کردن ، باشد که عین‌الحیات را بدست آوریم و خود را ازین شهر بدر اندازیم . هلال گفت: ای ملک ، تا آنجا که عین‌الحیاتست خیلی راهست و ما بدر دروازه نزدیکیم وسپاه از پیش این دروازه رفته اند که فلان دروازه را گشودند و جملهٔ سپاه ایران برآن‌دروازه

۱ ـ دراصل : برخواست

جمع آمده اند، مصلحت درآنست که ما جان خودرا بدربریم که اکنون هیچ فایده نیست که شاه‌زاده فیروزشاه صد هزار آدمی را گرد ایوان عین‌الحیات واداشته است. سرور یمنی بخت بر گشته و سعادت رمیده ، با فرزندان و متعلقان و آن مقدار که توانستند برداشته واز دروازه بیرون‌آمدند وبمحنت تمام و زحمت بسیار ، جنگ کنان خود را ازسپاه ایران بر کنار انداختند و راه ملاطیه درپیش گرفتند وبرفتند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چون شاه زاده فیروزشاه درمیان بازار درآمد و روبدر دروازه نهاد ، خلق بعضی درخواب بودند ، ازخواب برجستند و ازصورت حال آگاه شدند ، بدانستند که اکنون فایده‌یی ندارد که ایرانیان مصر را گرفتند. پس هر کس بچارهٔ کار خود مشغول شد و از بیم‌جان می لرزیدند که مبادا که ملک‌داراب بریشان غضب کند که خیلی از جوانان سپاه ایران درجنگ حصاربقتل آمده بودند. اما فیروزشاه میرفت واگر کسی‌در پیش‌می‌آمد هلاك می کردند ومیرفتند تا در دروازه رسیدند ، خلق بسیار آنجا جمع آمده بودند. فیروزشاه باآن گردان‌جمله‌حمله کردند ونعره برآن‌قوم زدند وتیغ در آن قوم‌نهادند. از بیرون شهرسپاه ایران سوارشدند وروبر کنارخندق‌نهادند، لحظه‌یی حرب کردند. چون فایده‌یی نکرد بناچار سلاحها بریختند و امان خواستند . شاه‌زاده ایشانرا امان داد، درطاق دروازه درآمدند و در دروازه بر گشودند وپل بینداختند . سپاه ایران پیش آمده بودند ، در شهرراندند و شهر مصر را گرفتند . مظفرشاه در مصر درآمد و بر فیروزشاه آفرین کرد و گفت ای شاه‌زاده ، بردر ایوان باید راندن تا باشد که عین‌الحیات وتوران‌دخت‌را بدست‌آریم. پس هردو شاه‌زاده رو بر در ایوان‌نهادند.

اما مؤلف این داستان کهن گوید که چون خبر فتح ایرانیان بتوران‌دخت رسید ، در حال پیش عین‌الحیات آمد و بند ازو برداشت و گفت : ای ملکه ، ولید خالد را گرفتند و پدر تو گریخت. عین‌الحیات گفت: در سلاح باید رفت و سوار باید شدن که مصلحت اینست. توران دخت وعین‌الحیات هردو سوار شدند و برسرمیدان

بفیروزشاه و مظفرشاه رسیدند که هردو با هم می‌آمدند. به‌روز عیار و طارق عیار دررکاب شاهزادگان می‌آمدند. عین‌الحیات گفت: ای‌توران‌دخت، هرچه من‌میکنم‌تو نیزهمان‌کن. این‌بگفت ودست بتیغ کرد. توران‌دخت‌نیزچنان‌کرد، هردو مرکب پیش راندند. عین‌الحیات نعره برفیروزشاه زدکه‌ای‌ایرانی، جهان بدست‌تو بازداده‌اند که هرچه خواهی‌کنی و هیچ‌کس نباشد که جواب تو بگوید؟ این بگفت و بتیغ حمله‌کرد. فیروزشاه عین‌الحیات‌را بشناخت، گفت: من‌این‌همه شمشیر ازبهرتومی‌زنم، تو بر روی من تیغ می‌کشی؟ عین‌الحیات گفت: من از کجا و تو ازکجا؟ بگیر این ضرب تیغ از دستم! وبی‌محابا تیغ براند. شاه‌زاده سپر درسرکشید وآن ضرب تیغ‌را بگرفت و سر دست درازکرد و بند دست عین‌الحیات را بگرفت تا پیش‌کشد. عین‌الحیات گفت: آهسته باش که من‌این‌کاربنا بر مصلحتی‌کردم. توران‌دخت نیز چنان‌کرد. شاه‌زاده بدانست‌که مقصود عین‌الحیات چه بود، حکم‌کرد تابه‌روز عیار وطارق‌عیار عنان مرکب آن دو دختر را بگرفتند وروان شدند.

ملک‌داراب درشهر مصردرآمد، با روشن‌رای‌وزیر گفت‌که درشهرمنادی کنند که هیچ‌کس را با رعیت‌کاری نباشد، وای برجان آنکسی‌که دست بر رعیت و مال رعیت نهد! درشهر منادی‌کردند. خود لشکریان خشم وغضب ملک‌داراب‌را میدانستند، هیچ‌کس را یارای آن نبودکه در رعیت نگاه‌کنند. ملک‌داراب بر در ایوان ولید خالد آمد و برتخت ولیدخالد برآمد وقرارگرفت. روشن رای وزیر نیز بنشست. امرای ایران در ایوان درآمدند وهرکس برجای خود قرار گرفتند. ملک‌داراب گفت‌که‌ولید خالدرا بیارید. درین‌بودندکه عیاران‌سپاه درآمدند وسیامک سیه‌قباراوابوالخیرقصاب‌راوابوالفتح جراح‌را که‌مدتی‌بودکه‌درزندان‌بودنددرآوردند. سیامک بدوید و پای ملک‌داراب‌را ببوسید. ملک‌داراب سیامک‌را بنواخت وبپرسید. سیامک‌گفت: بقای ملک‌باد. خیلی بند و زندان در عالم کشیده‌ام اما مثل این بند و زندان ندیده‌ام‌که هرروز بمرگ خود راضی بودم. مظفرشاه گفت: آری‌که مدتی

من نیز درآن زندان بودم. ملک‌داراب گفت: شنیده‌ام سختی آن‌زندانرا ، ببرید ولید خالد را وهم در آن زندان کنید تا بداند که مبارزان من درچه محنت بوده‌اند ونیک اندیش وزیررا بیارید که مال ولیدبن‌خالد دردست اوست. ابوالخیرقصاب وابوالفتح جراح را نیکو بنواخت و فیروزشاه ایشانرا درکنارگرفت و عذرخواهی کرد و گفت آنچه وظیفهٔ غریب‌نوازی بود ، شما با ما بجای آوردید ، اکنون نوبت منست که باشما بجای‌آرم. سرهنگی درآمد وخدمت کرد و گفت: ملک را بقا باد! صالح پسر ولیدخالد راگرفته‌ایم. ملک داراب گفت: ایشانرا درپیش هم‌دربند مکنید! جدا جدا دربند کنید و نیک اندیش وزیر را بیارید تا مال ولید خالد را بگوید که بکجاست. درحال برفتند و نیک‌اندیش وزیر را بیاوردند ، برابر تخت ملک‌داراب بداشتند.

ملک‌داراب گفت: تویی نیک‌اندیش وزیر ، وزیر ولیدبن خالد؟ گفت: بلی. ملک‌داراب گفت که تو بودی که بسیاه غار رفتی ومقنطرهٔ جادو را آوردی تا آن‌همه ملالت بما و یاران ما رسید؟ نیک‌اندیش گفت: بلی من بودم ، اما چه سود که دولت یاری نکرد و سعادت برطرف شما بود تاکار بدینجا رسید. اکنون دست شماست ، هرچه میخواهید بکنید. ملک‌داراب گفت: راست گفت که سعادت بدین طرف ما بود که عاقلان گفته اند ، بیت :

سعادت به بخشایش داورست نه بردست وبازوی زورآورست[1]

اکنون خود آن رفت. شنیده ام که ولیدبن خالد را مال بسیار هست و جمله درتصرف تست ، آن مالها را بخدمتکاران ما سپار تا ترا بجان امان دهم. نیک‌اندیش گفت: بلی چنین است، اگرم بجان امان دهی چندان مال از مصرو خزینهٔ ولیدبن خالد بخزینهٔ ملک سپارم که چشم از دیدن و گوش از شنیدن و زبان از گفتن آن عاجز آید. ملک‌دارب گفت که ما را با مال رعیت هیچ کاری نیست که رعیت را درکار پادشاهان هیچ‌اختیاری نیست، اکنون‌شهر مصر و رعیت مصر بمن تعلق دارد که

۱ ـ شعر از سعدی است

ملک‌دارابم ، ترا سال ولیدبن خالد می‌باید دادن . نیک‌اندیش گفت: بنده باشم . ملک‌داراب حکم کرد تا بندی برپای نیک‌اندیش نهادند. باز ملک‌داراب حکم کرد تا از سرهنگان جمعی بروند وبرسر بازارها منادی کنند که حکم ملک‌داراب چنانست که خلق مصر ایمن و آسوده باشند و هیچ کس را باشما کاری نیست ! درهای دکانها برگشایید و بخریدن و فروختن مشغول شوید و ایمن و آسوده باشید ! اما از متعلقان و خدمتکاران ولید خالد هر که را بیابید بگیرید و بدیوان ملک‌داراب بسپارید. خلق شهر خرم شدند وبازارها بیاراستند و به معاملات مشغول شدند ودعا و ثنا برجان ملک‌داراب و فیروزشاه می کردند ، واز خدمتکاران ولیدبن خالد گرفته بدیوان ملک‌داراب می‌آوردند . ملک‌داراب حکم کرده بود که چند کس از امرای دولت بضبط آن مملکت مشغول بودند.

ملک‌داراب رو به فیروزشاه و مظفرشاه کرد و گفت که شنیدم که عین‌الحیات و توران‌دخت را بدست‌آورده اید. فیروزشاه گفت: بلی ، به اقبال ملک ایشانرا برسر میدان گرفتیم. چنانک‌بود شرح داد. ملک‌داراب گفت: من ایشانرا ندیده ام، کسی بفرستید و ایشانرا طلب کنید تا بیایند ، تا بنگرم که به آن می‌ارزند که ما این همه زحمت ازبرای ایشان می کشیم .فیروزشاه اشارت به بهروز عیار کرد تا به‌روز درحرم درآمد ودرپیش عین‌الحیات خدمت کرد و گفت:حکم ملک‌داراب وفیروزشاه ومظفرشاه چنانست که شاه خوبان با توران‌دخت در مجلس شاه بیایند ، تا ملک‌داراب شما را ببینند . عین‌الحیات گفت بنده باشیم . پس هر دو ماه‌روی غالیه موی و آن شمس و قمر ، و آن هردو از جان ودل خوشتر، یکی آرام جان و یکی روح روان ، هردو چون سرو آراسته برخاستند وجامهای ملون دربر کردند وقصبهای سیاه برسر افگندند ، با شریفه و اسما و سیمین و چند خادم رو ببارگاه ملک‌داراب نهادند.

راوی این داستان در حضور دوستان چنین روایت میکند که شب بود و ملک‌داراب به عیش مشغول بود. فیروزشاه و مظفرشاه درپیش ملک‌داراب بودند

با روشن رای وزیر، دیگر کسی نبود که به روزعیار درآمد و گفت: اینک شاه خوبان رسید. ملک‌داراب چشم گماشته بود که کی آیند که بسیارآوازهٔ حسن ایشان شنیده بود. آرزومند آن بود که ایشان را ببیند که شریفه واسما وسیمین درآمدند ودرپیش ملک‌داراب خدمت کردند، درعقب ایشان عین‌الحیات و توران دخت درآمدند همچون دوماه و دو خورشید ، دو آهو چشمی که از بند بلا جسته باشند ، دو زهره جبین و دو مشتری نگین و دو گورسرین ، دو ماه روی ودو حورخوی ؛ دو سلسله موی، دو مشکین بوی ؛ دو گلعذار ، دوطاوس رفتار ؛ دو سرو که دربوستان لطافت رسته باشند ؛ دوماه و دومهر که در آسمان خوبی از عقدهٔ عقدتین خسوف و کسوف رسته باشند ؛ دو غزاله چشمی که از بند کمند قضا جسته باشند ؛ دو زهره جبینی که دل زهرهٔ فلک از رشک جبین ایشان شکسته ؛ دو عطارد نگینی که عطارد آسمان مهر خوبی برنگین جان بسته ؛ دو گل رخی که عرق شرم برصحیفهٔ رخسار ایشان چون ژاله بربرگ لاله درسحر نشسته ؛ دوحور پیکر ، دو پری منظر ، دومشتری مخبر ، دو گیسو عنبر ، دوخوب‌روی ودو گل‌بوی و دوحورخوی ، دو لب نوش و دوقصب پوش ، دو صدف گوش ، دو تاج‌دار ودو شهریار ، دو شکر گفتار ودو دلدار، دو نار پستان ، دو آرام جان و دوقوت روان ، چنانک شاعر گوید ، بیت :

یکی را دست شاهی تاج داده — یکی صد تاج را تاراج داده
یکی‌را سنبل از گل بر دمیده — یکی را گرد گل سنبل رسیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش — یکی‌مشکین کمند افگنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته — یکی برمه زغبغب طوق بسته

بدین صورت و صفت از در ایوان درآمدند. ملک‌داراب برتخت شاهی نشسته بود ، و کمند کیانی بسته ، وتاجی چهل کنگره برتارك سر نهاده ، وقبای مرصع دربر کرده ، به فرّ فریدونی قرار گرفته. فیروزشاه و مظفرشاه چون دوطاوس سعادت بردو گوشهٔ تخت نشسته ؛ برغم دشمنان و بکام دوستان با دهنی پر خنده و جام می بر کف

نهاده و آن موضع را بنور حضور خود منور و مزین گردانیده بودند. عین‌الحیات و توران‌دخت هردو زمین خدمت ببوسیدند و شرط ادب بجای آوردند وپیش رفتند و دست ملک‌داراب ببوسیدند. ملک‌داراب از آن حسن و جمال ایشان حیران ماند. بلطف و خوشی ایشانرا بنواخت ودر پیش خود بنشاند و انعام کرد. بعد از آن رو بشاه زاده فیروزشاه ومظفرشاه کرد، و گفت: ای جانان من، درعالم هیچ پادشاه‌زاده را چنین دومحبوب نبوده است، ودرهیچ باغی چنین دوسرو نرسته، و در آسمان خوبی چنین دو شمس و قمر برنیامده است، اما شما را درخورست. ایشان روی خدمت برزمین نهادند و گفتند که این همه از فر دولت ملک است. ملک‌داراب گفت: ولید خالد درزندانست، او را از زندان بیرون آریم واز برای خاطر توران‌دخت از گناهش درگذریم و همان ملک مصررا بدو تسلیم داریم تا او اجازت دهد که توران‌دخت را به مظفرشاه دهیم، جاسوسان درطلب شاه سرور بروند که بکجا رفته است. نوعی کنیم که او نیز بخدمت آید وهمان ملک تعز را بدو تسلیم داریم و عین‌الحیات‌را از برای فیروزشاه بخواهیم وازینجا بدمشق برویم وبهمن زرین قبا را ازبند خلاص کنیم و بعد از آن راه ایران در پیش گیریم تا هر کس بمأوای خود و مقام خود روند که خیلی وقتست که ما از ایران بیرون آمده ایم وبسیار مملکت در زیر دست وپا خراب شد.

فیروزشاه و مظفرشاه هردوخدمت کردند وآن شب درخدمت ملک داراب بودند تا وقتی که عمر شب به‌آخر آمد و نکهت باد صبا بوزید و رومی روز ازجور هندوی شب برهید و سپاه قیطاس شب از حملهٔ شیر گردون برمید، بیت:

چو بگرفت‌سلطان زرینه تاج	به‌تیغ زر از خسرو زنگ باج
شه روم بر ابلق تیز پوی	بچوگان درآورد زرینه گوی

ملک داراب بار داد تا امرای دولت درآمدند وهرکس بجای خودقرار گرفتند. چون لحظه‌یی برآمد مجلس گرم شد. آن مالی که نیک‌اندیش وزیر نموده

بود ، برملک داراب عرض کردند. ملک داراب جمله بر امرای دولت بخش کرد. بندیان بسیار بودند ، جمله را به سیامک سیه قبا بخشید که بند مصر او کشیده بود که هرچه خواهد با ایشان بکند ، اما کسی‌را با رعیت هیچ کاری نیست ؛ و کس در[1]طلب طیطوس حکیم بفرستید که از سکندریه بیاید وآن مال را که‌آنجاست‌بیارد؛ و سپاه دیگر بدیار سعید بفرستید که‌چند کس ازمبارزان ما آنجا دربندند، آن‌مملکت‌را بنام ما بگیرد و آن مبارزان ما را از بند بیرون آورد ؛ پهلوان طهماسب و طهمور و سیاوش عیار با سی‌هزار مرد بروند. مظفرشاه و بهزاد خدمت کردند و گفتند ما در خدمت ملک هیچ کاری نکردیم ، ما را اجازت دهید که بدمشق رویم و ملک دمشق را بگیریم و مسروق‌بن عتبه را بخدمت ملک آریم . ملک داراب گفت که من شنیده‌ام که در دمشق مبارزی هست که عدنان قیس نام دارد و مبارزدلاورست که در شام و مصر بمبارزت او دیگری نیست و در روز مردی بدویست من گرز کار میکند. بهزاد گفت : به اقبال ملک کاری با او کنم که تا سنگ برسنگ نهند از آن باز گویند. ملک داراب بربهزاد آفرین کرد. پس بدین کارها مشغول شدند و خلق شهر مصر برملک داراب دعا و ثنا میگفتند. ملک داراب بعیش و عشرت نشسته بود و ضبط مملکت‌مصر می کردند که روزی غوغای از در بارگاه ملک‌دارب برآمد.

مؤلف داستان چنین‌روایت می کند که ملک داراب‌چون‌آن غوغا را بشنید گفت : هی! بنگرید که این چه غوغاست؟ بهروزعیار از دربارگاه درآمد و خدمت کرد و گفت : شخصی از اسکندریه آمده است وعجب خبری میگوید! ملک داراب گفت : تا چه خبر آورده باشد؟ بار دهید تا درآید. آن شخص‌را بار دادند ، درآمد و خدمت کرد. ملک داراب گفت: چه داری؟ بگوی ! آن کس گفت که این خبری نیست که بزبان توان گفتن که زبان ازتقریرآن عاجزست ! مکتوبی که داشت‌بیرون

۱ ـ در اصل : از

آورد ، ازو بستدند [۱] و بر کنار تخت نهادند . روشن رای وزیر برداشت و مطالعه کرد. نبشته بود بختیاروزیر که :

تا جهان است دولت ملک داراب باد . بعد از دعا و ثنا معلوم رای آن پادشاه عادل‌باشد که‌چون فیروز شاه بفضل یزدانی این‌طلسم‌سلیمانی بر گشود، وآن گنج برداشت و در اسکندریه بگذاشت، و طیطوس حکیم را برآن مالها بازداشت؛ این خبر بقبروس[۲] رسیده است ، بپای تخت ملک ارغوش فرنگ . بطمع آن سپاهی عظیم درکشتی‌ها نشانده است وکمین عظیم بر سکندریه کرده است . درآن حال ما در اسکندریه نبودیم که هم در حوالی اسکندریه به مهمی رفته بودیم . ارغوش فرنگ‌آمده است وملک اسکندریه را گرفته است وخراب کرده وآن مالها را باطیطوس حکیم بقبروس برده است و شهر سکندریه را خراب و غارت کرده است ؛ بعد ازآن که ما آگاه‌شدیم به اسکندریه آمدیم ، آن حال را بدیدیم ، ملک را آگاه کردیم تا معلوم باشد که چنین جفایی به مردم سکندریه رسیده است تا حکم ملک‌چیست .

ملک داراب چون این‌خبر بشنید،عظیم‌ملول شد. فیروز شاه دست بر دست‌زد و دریغ خورد. آن مرد زبان بر گشود و چندان از خرابی اسکندریه بگفت که جملهٔ امرا ملول شدند . امرا سر در پیش انداختند ، ملک‌داراب گفت : دریغ از طیطوس حکیم که میگفت مرا نکبتی در طالع هست ، بدست فرنگان اسیر شد ، اکنون چون کنیم ؟ گفتیم که ازجنگ‌کردن رستیم، باز ازنو بازیی بنیاد کرد . نتوان طیطیوس حکیم را گذاشتن ؛ ما را کسی باید که برود بملک قبروس و آن ملک را بگیرد و طیطوس حکیم را بیارد . کیست ازین مبارزان ما که این کار بکند ؟ هیچ کس سخن نگفت.

شاه‌زادهٔ ایران فیروزشاه خدمت کرد و گفت: به اقبال شاه ایران من بروم وسر ارغوش فرنگ از تن جدا کنم و ملک قبروس بازمین یکسان کنم و طیطوس

۱ ــ در اصل : بستند .　　۲ ــ تلفظ شود : قُ بْ رُ س

حکیم را بدست آرم و آن گنج و مال اسکندریه را با مال قبروس بیارم. ملک‌داراب گفت: ای جان پدر، مرا نیز نظر برتو بود، از امرا هر که را خواهی ببر. فیروزشاه گفت هر که آرزو دارد باما بیاید. فرخ‌زاد گفت: من بیایم. خورشید شاه با سیامک سیه‌قبا و شهمرد نهروانی و شیرین سوار طالقانی، این شش[1] مبارز گفتند که ما نیز دررکاب شاه‌زاده رویم باسپاه چهل هزارمرد. برین مقرر کردند [که] مظفرشاه باپهلوان بهزاد ورستم اردستانی و سپاه آذربایجان با طارق عیار با صد هزار مرد بدمشق روند. ومهر وجهروفهر باسی‌هزار مرد وآشوب عیار بملاطیه رفته بودند. طهماسب وطهمور وچند سر امیر با سی‌هزار مرد با سیاوش نقاش درعقب رواح خلود و خلود رواح، ایشان نیز رفته بودند. ملک‌داراب با بنه‌گاه وباقی سپاه درمصرباشند تا سپاه پراگنده باز جمع آیند.

فیروزشاه گفت: من فردا بیرون خواهم رفتن، قرار وآرام نگیرم تا داداهل اسکندریه از آن قوم شوم نخواهم. مظفرشاه گفت: سپاه من در کارسازی اند، من چند روز دیگر، بعد ازتو بدمشق روم. درحال شاه‌زاده حکم کرد که تا سپاه‌بکارسازی مشغول شوند که فردا فیروزشاه به اسکندریه خواهد رفت. سپاه در کارسازی‌بودند. راوی داستان چنین روایت می‌کند که [چون] ازین کارها بپرداختند، فیروزشاه و مظفرشاه در حرم درآمدند وآن شب پیش عین‌الحیات وتوران‌دخت بودند وشراب میخوردندوعیش میکردند،وهرچه میخواستندمی‌کردند«مگرشیر کوگور رانشکرید»[2] تااول روز شد، فیروزشاه غرق پولاد گردید وعین‌الحیات‌را وداع کرد و گفت، بیت:

فراق چون تو نگاری نه کار آسانست هلاك عـاشق بی دل وداع جانانست

بعد از آن گفت ای ملکه مرا بهمت یاری دهی که به‌قبروس خواهم رفتن. عین‌الحیات بگریست و گفت: ای شاه‌زاده، تو می روی ومرا بکه می گذاری؟ چه‌دانم که حال چون شود. بیت:

۱ ـ ظاهراً: پنج. ۲ ـ مصراع از فردوسی است

تو میروی و من خسته باز می‌مانم دل از تحیر دوری چو بید لرزانست

فیروزشاه گفت: هیچ باکی نیست. دشمن دربندست وملک‌داراب درمصرست؛ اگر ارادت یزدان باشد زود بیایم. او را وداع کرد و از پیش عین‌الحیات بیرون آمد، بخدمت ملک‌داراب آمد و ازپدر همت خواست وبیرون‌آمد. سپاه سوارمی‌شدند. مظفر شاه سوار شد و تا یک فرسنگ با شاه‌زاده فیروزشاه برفت، بعد ازآن یکدیگر را درکنارگرفتند و ازهم جدا شدند. شاه‌زاده راه اسکندریه در پیش گرفت و برفت. مظفر شاه بازگشت، او نیز بکارسازی مشغول شد. چون چند روز برآمد، او نیز با پهلوان بهزاد و صد هزار مرد عزم دمشق کردند. در حرم درآمد و توران‌دخت وعین‌الحیات‌را وداع کرد وپیش ملک‌داراب‌آمد وازملک‌داراب همت‌طلبید واجازت خواست و راه ملک دمشق درپیش گرفت و برفت.

امامؤلف‌اخبار وگزارندهٔ داستا[ن]چنین‌روایت‌می‌کندکه‌سروریمنی‌باطیفور وزیر و شاه‌شجاع و شاه اسد و شاه حارث و جمعی از بزرگان یمن ومصرکه با سرور یمنی گریخته بودند می رفتند، تا چند منزل برفتند، در مرغزاری فرود آمدند. شاه‌سرور یمنی گفت: اکنون کجا میرویم که نه مال ونه سپاه ونه خیل و نه حشم، نه دولت و نه سعادت! کاشکی ملک ولیدبن خالد همراه ما می‌بود، هرکجامیرفتیم‌باهم می‌رفتیم. اکنون‌کجا رویم و چارهٔ ما چه باشد؟ طیفور گفت: اگرعین‌الحیات باما می بود، بروم می رفتیم، بپای‌تخت عسطور رومی که ملک آبادان دارد و پسر او شاه‌نوش خواستار عین‌الحیاتست وچند نوبت او خواستاری[1] کرده و ما اجابت نکردیم. اکنون اگر او می بود، البته از برای خاطر او مارا در ملک روم می گذاشتند و با ایرانیان حرب می‌کردند. اکنون او دردست ایرانیانست، ما بکدام‌دست‌آویز بپای‌تخت ربیعای قیصر رویم؟ شاه‌سرور یمنی گفت: کاشکی‌کسی می بود که میرفت وآن رعنا را می‌آوردکه بسبب او ما را در روم میگذاشتند، من او را در پادشاهی

۱ ـ دراصل: خاستاری

شریک خود می‌ساختم. هلال عیار خدمت کرد و گفت: بنده بروم و بهر طریقی که باشد عین‌الحیات را بیارم و اگر توانم ولید خالد را نیز بیارم، اما شما را کجا توان یافت؟ طیفور گفت: ما بملاطیه خواهیم رفتن، به‌پیش شاه‌سیف‌الدوله خواهیم رفت که دوستار ماست، که سپاهی عظیم فرستاده بود و بهمن زرین کلاه آنجا دربند است؛ اگرچه ما را معلوم است که فهر وجهر و مهر بگرفتن ملاطیه رفته‌اند، اما بصدهزار مرد آن مملکت را نمی‌توان گرفتن که حصار عظیم دارد. ماآنجا خواهیم رفتن که چون توبیایی وعین‌الحیات را بیاری، البته چون ما درملاطیه رویم سپاه ما پراگنده آنجا جمع خواهند شدن و سیف‌الدوله کارسازی ما کند که از آنجا بقیصریه خواهیم رفتن. پس هلال عیار ایشانرا وداع کرد و راه مصر در پیش گرفت و برفت.

اما راوی داستان چنین روایت می‌کند که سرور یمنی با لشکر رو بملاطیه کردند. طیفور وزیر گفت: ما را زودتر بملاطیه می‌باید رفتن، اگر شاه‌سیف‌الدوله جواب آن‌سپاه گفته باشد نیک، و اگرنه ما نیز از عقب ایشان درآییم و آن سپاه را تار و مار کنیم، اما مارا جاسوسی باید فرستادن که خبرآمدن ما را بشاه سیف‌الدوله ببرد و از آن سپاه مهر وفهر [وجهر] خبری بیارد که کار آن سپاه بچه رسیده است. درحال جاسوسی را که **برق آسیای جاسوس** نام داشت، اورا بملاطیه گسیل کردند و خود نرم‌نرم درعقب می‌رفتند؛ ودرآن راه آبادانی بسیاربود، بهرجا که‌می‌رسیدند بزرگان آن ولایت مال و نعمت از برای شاه‌سرور می‌آوردند.

اما راوی این داستان چنین روایت میکند که مهر و فهر وجهر چون از سپاه ایران باسی‌هزار مرد عزم ملاطیه کردند، چون نزدیک ملک ملاطیه‌رسیدند، مکتوبی بدست آشوب عیار بملاطیه فرستادند. آشوب‌عیار آن‌مکتوب بملاطیه‌آورد.

راوی داستان گوید که چون‌شماط وشماس بهمن‌زرین کلاه‌را بسته بملاطیه آوردند، سیف‌الدوله را وزیری بود بغایت عاقل وخردمند ودانا، اورا **نیک‌اخترو‌زیر**

نام بود، با شاه سیف‌الدوله گفت: ای شهریار، هیچ وظیفه نبود که شماط وشماس این مبارز ایرانی را با خود بیارند، چون ولید خالد وسروریمنی حریف ایرانیان نبودند، وما نیز حریف ایشان نخواهیم بودن، فتنه در ملک ما قایم‌شد، البته در عقب این مبارز کسی خواهد آمدن، اما حالیا بودنی بود! اکنون مصلحت آنست که این بهمن زرین کلاهست و صاحب چهل هزار سوارست، او را مکرم و عزیز می باید داشت که آخر کار پشیمان نشویم. بقول وزیر او را عزت می داشتند. از شراب و کباب هیچ ازو باز نمی‌داشتند.

چون آشوب عیار بملاطیه آمد، بدر ایوان شاه سیف الدوله آمد و گفت: من عیاریم و از خدمت کاران ملک‌دارابم، مکتوب بخدمت شاهسیف‌الدوله آورده‌ام. درحال و دردم این‌خبر بشاه سیف‌الدوله کردند، گفت باردهید. باردادند، آشوب‌عیار درآمد وخدمت کرد و شرط ادب بجای‌آورد. شاهسیف‌الدوله گفت: چه کسی واز کجا می‌آیی؟ آشوب عیار مکتوب برون آورد و ببوسید وبدست نیک‌اختر وزیر داد. نیک‌اختروزیر نگاه کرد، مهر ملک‌داراب را دید، ببوسید وبرخاست وخواندن گرفت. نبشته بود که:

بسم‌الله الملک الحق المبین. بعداز ثنای ملک تعالی درود بسیار برارواح انبیاء مرسل علیهم‌السلام. دیگر بحضرت شاه سیف‌الدوله، معلوم آن پادشاه باشد که سپاه مصر را شکستیم، در وقت گریختن شماس و شماط، بهمن‌زرین کلاه‌را که پهلوان سپاه ماست بخم کمند، او را گرفته‌اند و بملاطیه آورده‌اند. زینهار! چون مکتوبم بمطالعه رسد پهلوان بهمن زرین کلاه را از بند بیرون آوری وبا او یکی‌شوی وپهلوان فهر وجهر [ومهر] را با سی‌هزار مرد فرستاده‌ام که از آنجا بدمشق روند که مسروق‌بن عتبه در وقت گریختن بهمن‌زرین قبارا گرفته و بدمشق برده است، تا شهر دمشق را بنام ما بگیرند که شاه‌زاده مظفرشاه را نیز با صدهزار مرد بهمین کار فرستاده ایم، ودیگر خواهیم فرستادن، تا ازجملهٔ دوستاران باشی که دوستی ما ترا

در دنیا و آخرت زیان ندارد ؛ واگر ترا این نصیحت ما بدآید ، ما آن سپاه را فرستادیم تا جواب شما بگویند والسلام.

چون مکتوب خوانده شد شاه سیف‌الدوله حکم کرد تا آشوب‌عیار را جای خوب فرود آوردند ، درخلوت درآمد و نیک‌اختر وزیررا طلب کرد و با اومشورت کرد که چون کنیم؟ نیک‌اختر وزیر گفت : ای شاه دولت امروز درخاندان ملک دارابست و فیروزشاه صاحب قران عالم است و جاسوسان ما آمده‌اند و خبر چنین آورده‌اند که فیروزشاه طلسم سلیمان نبی‌را گشوده است و گنج چهارشنبه برداشته‌است. این از غایت دولتست و عاقل کسی باشد که‌خود را بردولت‌مندان بندد . سخن من بشنو ، باملک داراب دوستی کن و بهمن زرین کلاه‌را ازبند بیرون آور واین فتنه‌را از ملک خود دفع کن که من دستور توام و من این مصلحت از برای تو میدانم ، باقی تو حاکمی و دیگر تا دولت تو چه اقتضا کند . شاه سیف‌الدوله گفت مرا نیز همین در خاطر بود. این بگفت و در حرم درآمد؛ روز دیگر در حرم درآمد ، آن روز نیز مشورت کرد؛ روز سیوم برتخت برآمد و حکم کرد تا آشوب عیار را طلب کردند، چون بیامد اورا خلعت داد وهم درحال امر کرد تا بهمن زرین کلاه‌را بیاوردند. شاه سیف‌الدوله چون او را دید ، برپای خاست و او را درکنار گرفت و گفت ای پهلوان ، از ما ملول نشده باشی که ما را درین آوردن توگناهی نبود . به یزدان پاك سوگند که من میخواستم که چنانک وظیفهٔ خدمت باشد ترا بحضرت ملک داراب گسیل کنم، خود ملک داراب التفات کرده ومکتوبی نبشته است ومهر و فهر و جهر را بدین طرف گسیل کرده است ؛ ملک من نه از آن جاییست که آنرا بصدهزارتوان گرفتن که ازایام ماضی هرگز کسی ملاطیه‌را بجنگ مسخر نکرده‌است ، پس آنچه میکنم ازدوستی ملک داراب میکنم که مرا معلوم شده است که‌ملک‌داراب پادشاه عادلست و یزدان‌پرست. بهمن زرین کلاه بروی آفرین کرد و گفت ای شاه ، چون بخدمت ملک داراب برسم از تو آزادیها بکنم. شاه سیف‌الدوله حکم کرد تا

ده‌هزار مرد از ملاطیه با پهلوان هم‌راه شوند تا به ملک دمشق ، که ملک داراب در مکتوب چنین نبشته بود.

اما راوی‌این داستان کهن چنین‌روایت میکند که‌شماس و شماط که‌پهلوانان شاه سیف‌الدوله بودندوبهمن زرین کلاه‌را آورده‌بودند ، چون‌دیدند که‌شاه‌سیف‌الدوله آن کار کرد ، ایشان ملول شدند و ایشانرا ناخوش آمد ، اما هیچ فایده نمی کرد . بهمن زرین کلاه با آن ده هزار مرد و مال فراوان از ملاطیه بیرون آمدند وبه‌سپاه ایران پیوستند و دعا بر جان سیف‌الدوله می کردند و از آنجا راه حلب در پیش گرفتند . آن روز که این حالت واقع شد و سپاه ملاطیه بیرون آمدند برق آسای جاسوس هم آن روز آمد و چون از صورت حال معلوم کرد که شاه سیف‌الدولد با ایرانیان یکی شد ، برق آسای جاسوس درحال باز گشت. شاه سرور یمنی‌نزدیک رسیده بود که بتاختن‌تمام می‌آمدند تا زودتری خودرا درملاطیه اندازند که ازعقب می‌ترسیدند ، جاسوس آمد وآنچه دیده بود همه‌را باز گفت که آن روز که من‌رسیدم بملاطیه ، روزی بود که بهمن زرین کلاه را از بند بیرون آورده بودند و ده هزار مرد بدو داده بودند و ایشان کارسازی می کردند تا بحلب روند . شاه سرور عظیم پریشان شد . طیفور وزیر گفت اندیشهٔ ما ضایع شد ، اکنون بناچار مارا بقیصریه می‌باید رفتن که قریب ملاطیه‌ایم . مبادا که از سپاه ایران کسی بما برسد وکار بر نوع دیگر شود . هلال عیار مرد خردمند است و این خبر درعالم فاش‌خواهد شدن که سیف‌الدوله با ایرانیان یکی شد ، اگر هلال کاری کند لابد بقیصریه خواهد آمدن. بناچار روبقیصریه نهادند تاقریب قیصریه رسیدند . این خبر درشهر قیصریه افتاد که سرور یمنی از ایرانیان می‌آید ، خود عسطور را از آن حال آگاهی بود که ولید خالد را گرفتند و شهر را مسخر کردند.

راوی این داستان چنین روایت می کند که عسطور رومی حکم کرد که طمطام وزیر باشاه نوش پسرش استقبال شاه سرور کردند وشاه سرور یمنی‌را درقیصریه

درآوردند . عسطور نیز استقبال کرد که شاه سرور پادشاه با ناموس بود . چون شاهان بهم رسیدند ، یکدیگر را درکنار گرفتند و پرسش کردند . شاه سرور یمنی خیلی از ایرانیان و جفای ایشان باز گفت . ربیعای قیصر گفت : چند نوبت فرستادم وعین‌الحیات‌را از برای شاه نوش پسرم خواستاری کردم ، ندادی وپسرم‌را در محل دامادی خود ندیدی. چون از ایرانیان شکست خوردی پیش من نیامدی ودر پیش ولید خالد رفتی عاقبت ولید خالدرا بگرفتند وشهر مصررا مسخر کردند وعین‌الحیات بدست ایشان افتاد. اکنون برخاستی و آمدی ، نیکو کردی ما خود وظیفهٔ خدمت بجای آریم ، اما تو با من خیلی بی‌التفاتی کرده‌ای . باری بهر حال نیکو کردی که آمدی. اگراز اول پیش من میآمدی من جواب ایشان میگفتم. طیفور وزیر درسخن درآمد و گفت ای ملک ربیعا ازگذشته نباید گفتن . شاه سرور یمنی پادشاه ملک یمن بردرخانهٔ توآمده‌است، اگراورارعایت کنی‌ودشمنان‌اوراجواب گویی‌نامت درعالم بنیکی‌بگویند که شاه یمن وعدن پناه بقیصر روم برد، اورامدد کرد ودشمنان‌اورا جواب گفت و مملکت او را از دست دشمنان او بستد و باز بدو داد، موجب نیک‌نامی‌تو باشد. طم‌طام وزیر گفت ما را با ملک داراب نسبت خویشی هست که پدر کلان ملک داراب ، گشتاسب شاه ، دختر از قیصر بزرگ خواسته بود که اسفندیار از آن دختر شد. ما بی‌سببی با ملک داراب حرب نخواهیم کردن.طیفور وزیر گفت:راست میگویید، اما بهمن بزرگ نه دختر ملک حارث را خواسته بود ، همای ، که این داراب ازوست؟ از برای خاطر پسرش‌صالح که دوستار عین‌الحیات بود ،نهصدهزار مرد جمع کرد و چهل و چهار مصاف با ایرانیان کرد و آن دختر نصیب‌ایشان‌نبود و عاقبت گرفتار شد. طم‌طام وزیر گفت راستست ، اما ولید خالد این جنگ از برای آن کرد که این دختردرپیش او بود ، ما جنگ ازبرای‌چه کنیم که هیچ کس درمیان نیست!

طیفور وزیر گفت که هلال عیاررفته است که‌عین‌الحیات را بیارد . وعده گاه

ملاطیه بود. ما می‌خواستیم که بی عین‌الحیات نیاییم ، اما سیف‌الدوله با ایشان یکی شد، مارا رفتن بملاطیه مصلحت نبود بناچار روبشما نهادیم . اگر از برای ما جنگ خواهید کردن و ملک ما را ازدست ایرانیان خواهید رهانیدن ، ما نیز عین‌الحیات‌را با ده سالینه مال یمن ، بشما بدهیم ؛ و اگر جنگ نخواهید کردن ما را معلوم کنید که ما بفرنگ خواهیم رفتن و سپاه خواهیم آوردن. شاه نوش چون نام‌عین‌الحیات بشنید گریه بروی‌افتاد ودرپیش‌پدرخدمت کردو گفت ای پدر، من ازعشق‌عین‌الحیات بی‌قرارم ، اگرم بدوای‌دل مشغول نگردی بیقین که هلاك خواهم شد. قیصر چون عشق فرزند خود را میدانست و بغیر از شاه نوش دیگر فرزند نداشت ،گفت حالیا اینها مهمان من‌اند؛ درحال امر کرد که شاه سرور یمنی را جای نیکو فرود آوردند واسباب معیشت ایشان راست کردند. شاه‌نوش کمرخدمت درمیان بسته بودوخدمتی شایسته می کرد و انتظار آن بودند که هلال عیار کی آید و شاه خوبانرا کی آرد.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت می کند که چون هلال عیار، آن حرام‌زادهٔ غدار ، و آن شریر مکار ، و آن نابکار طرار ، درآن شب تار ازپیش شاه سرور، بقول طیفور، راهشهرمصردرپیش گرفت ، مرد رونده بود ودرقسم‌روندگی بی مثل بود ، به اندك روزگاری بمصر رسید و درشهر مصر درآمد ؛ ودرآن وقتی بود که مظفر شاه ازمصر عزم دمشق کرده بود و سپاه آذربایجان از شهر بیرون میرفتند وملك داراب نیزمیخواست که با شاه مظفر شاه بیرون رود ، که هلال عیار درمصردرآمد . صورت مبدل کرده بود ، معلوم کرد که فیروز شاه بقبروس‌رفته‌است و به‌روز عیار را با خود برده است . هلال درمیان بازار می گشت واز اخبارمیپرسید که ازناگاه نیك اندیش وزیر خلعت پوشیده درگذار آمد . یکی گفت این نیك اندیش وزیرتا دی روز در بند بود ، اکنون خلاصی یافته است ، مگربام‌لك‌داراب یکی شده است؟ دیگری گفت بناچار! چه کند که نشود ؟ هلال عیار درنیك اندیش نگاه کرد ، گفت این کار که من در پیش گرفته‌ام به تنهایی بر نمی آید و بهتر

از نیک اندیش کسی دیگر محرم نمی بینم . این بگفت و در عقب او روان شد تا نیک اندیش پیاده شد . هلال پیش رفت و خدمت کرد . نیک اندیش در هلال نگاه کرد، او را بشناخت . در ایوان شد ، یکی از خدمتکاران قدیم را گفت که آن درویش‌را بیاور . آن کس برفت وهلال‌را طلب کرد و گفت: ای درویش ، نیک اندیش ترا طلب‌میکند. درحال هلال قدم درایوان نهاد. نیک اندیش درخلوت بود، چون چشمش بر هلال افتاد برخاست و اورا درکنار گرفت وپیش خودش بنشاند وازحال سرور یمنی سؤال کرد . هلال گفت سرور یمنی بملاطیه رفت ، مرا فرستاده است تا شاه ولید خالد را از بندر بدر برم ، و عین الحیات را بدزدم . من بدین کار آمده‌ام ، اول پیش تو آمدم تا تو چه میگویی . نیک اندیش گفت که نیکو وقتی آمدی که در شهر مصر سپاه نمانده است . بعضی بدیار سعید رفته‌اند در عقب رواح ابن خلود و خلود بن رواح ؛ بعضی با فیروز شاه بقبروس رفته‌اند چنانک ترا معلوم باشد؛ وصد هزار مرد بامظفر شاه بدمشق رفته‌اند . من دراندیشهٔ گریختن بودم .دو جمازه دارم که گه رفتن از باد سبق می‌برند . بیرون شهر مصر بر طرفی رباطیست بیرون از راه ، خدمت کاران‌من‌درآن رباط می‌باشند ومن آن‌اشتران‌را چنین خوی‌داده‌ام که سه روز و چهار روز ایشانرا در شهر گرسنه میدارم و بعد از آن چند روز دیگر علوفهٔ آن اشتران درآن رباط میدهم و این کار از برای آن کرده‌ام که میخواستم که فرصتی بیابم و بروم ؛ اکنون تو نیز آمدی ، خوش‌آمدی ! مرد عیاری ، چندان صبر کن که فردا ملک داراب با همهٔ لشکر ازشهر مصر بدر خواهند رفتن و شهر خالی خواهد ماندن ، باشد که کاری بکنی. اما ولید خالد نه جایی در بندست که اورا توان بیرون آوردن که اورا در زندان سلیمان نبی در بند کرده‌اند وجمعی شب وروز بردرآن زندان پاس می‌دارند. هلال گفت تو ازآن ایمن باش که من اندیشهٔ آن کرده‌ام . در آن مدت که ما در مصر بودیم من راه آن زندان پیدا کرده‌ام که درآن زندان ازکجا می‌باید رفتن . نیک اندیش گفت ای هلال ، آن زندان از هیچ

طرفی راه ندارد که آن زندان‌را سلیمان علیه‌السلام از برای حبس دیوان کرده است، هیچ دیوی را از آن زندان بدر نبرده‌اند. هلال گفت: عیاری من بدان نوع است که موضعی‌را که دیو در آنجا مدخل نمی‌تواند کردن، من بروم ولید خالد را از آنجا بیرون آرم. نیک‌اندیش بر آن بدکیش آفرین کرد. آن روز و آن‌شب هلال در پیش نیک‌اندیش می‌بود و ازهر باب سخن میگفتند تا که روز شد، آواز کوس برآمد. نیک اندیش گفت: ای هلال، تو در خانه باش تا مرا آمدن که گمان من آنست که ملک داراب نیز ازشهر بیرون خواهد رفتن وشهر خالی خواهد ماندن. نیک اندیش سوار شد.

راوی داستان چنین روایت می‌کند که آن روز مظفر شاه عزم دمشق کرده بود با بهزاد، با صد هزار سوار؛ و ملک داراب را و داع کرد وراه شهر دمشق درپیش گرفت وبرفت. ملک داراب با روشن رای وزیر گفت که ایام بهارست و عالم ازجور زمستان رسته است و نباتات از زمین رسته است، و ما نیزچند روزی خندان و شادمان در صحرا طوف کنیم. روشن رای وزیر گفت: روا باشد. ملک داراب نیک اندیش وزیر را گفت که تو درشهر باش واسباب مجلس مارا می‌فرست که ما چند روزی در میان سبزه شراب خواهیم خوردن. نیک اندیش گفت: بنده باشم. این بگفت و بشهر درآمد واسباب تمام ازبرای ملک داراب بفرستاد وچون شب در دست آمد بخانه آمد وآن چه رفته بود باهلال عیاربگفت. هلال‌خرم شد، لحظه‌یی صبر کرد، چون ازشب پاسی درگذشت برجست وکمند و خنجر بر گرفت وازنیک اندیش‌همت طلب کرد و گفت: ای وزیر، توبیدارباش که هم‌اکنون بیایم وولیدخالد را بیارم. این بگفت و بیرون آمد. قضای آسمانی و حکم ربانی آن بود که آن شب شبی بود بغایت تاریک و ظلمانی وعروس شب‌را دست زمانه سربشانه کرده بود و فرق وگیسوی خود را عجوزهٔ دنیا خضاب کرده، وکهن زال فلک چون سوگواران بماتم نوجوان روزجامه درخم کحلی زده بود، وخورشید یوسف‌وار درقعر دریای ظلمت شب، در بطن ماهی جای گرفته بود و پردهٔ ظلمت از دریچهٔ

فلک از پیش دیدها آویخته بود؛دیده از دیدن و گوش از شنیدن و زبان از گفتن باز مانده بود ،بیت :

شبی بود تاریک مانند قیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر[1]

***

چو طاوس فلک بگریخت از باغ بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
چه جای شب سیه ماریست گویی چو زنگی آدمی خواریست گویی

هلال عیار جهانرا چون دل خود سیاه و تاریک دید واز هیچ طرف آوازی نشنید. دزدوار ، آن عیار سر بدار ، در آن شب تار میرفت تا بردرزندان رسید؛ مشعله می‌سوخت و جمعی از پاس داران شراب میخوردند ؛ لحظه‌یی از دور دریشان نگاه کرد ، پیش رفتن مصلحت ندید ، باز گشت.

مؤلف اخبار روایت کند که روزی هلال عیار درآن وقتی که درمصر بود به اسم تفرج در آن زندان رفته بود و با خود اندیشه کرده بود که اگر عیاری خواهد که بطریق عیاری درین زندان درآید ازکجا تواند آمدن ، در میانهٔ زندان چاهی دید ، در آن چاه نگاه کرد ، آبش از رود نیل آورده بودند ، نقم بریده بودند وآن کارهم در آن عصر کرده بودند که آن زندان را ساخته بودند. هلال رفته بود و راه نقم را احتیاط کرده بود ازبرای چنین روزی. راوی داستان گوید که در قفای زندان چاهی بود سربسته و سر نقم از آن چاه بود . هلال عیار آن معنی را دانسته بود . هلال بدان چاه فرو رفت تا بدان قعر رسید و در آن نقم میرفت تا بدان چاه رسید که درمیان زندان بود. نیک نگاه کرد ، ریسمانی آویخته بود ودلوی پرآب. هلال عظیم خرم شد ، گفت درین اندیشه بودم که از قعر چاه چون بر بالا روم اکنون مشکل برمن آسان شد ؛ دست درآن ریسمان زد ، آن ریسمان بقرب چهل گز بود ، بالا بر آمد ، میان زندان بود . هلال ازهر طرفی نگاه کرد ، آواز نالهٔ

---

۱ ـ شعر از فردوسی است و در اصل نسخ متداول چنین است :

شبی چول شبه روی شسته به قیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

ولید خالد را بشنید که از درد بند و محنت روزگار می نالید . هلال دست کرد و سنگ و آهن بیرون آورد و بر هم زد و چراغ برکرد و رو بولید خالد نهاد. ولید خالد بیدار شد ، یکی را دید که چراغی بدست [روی] بدو دارد ؛ بغایت بترسید. گفت: توکیستی که درین نیم‌شب درموضعی‌چنین پیدا شدی؟ هلال گفت : ای ملک، مترس که منم هلال عیار خدمتکار شاه سرور یمنی ، از برای بردن تو آمده‌ام . ولید خالد گفت: ازکجا آمدی‌که این‌زندان هیچ راه ندارد ؟ هلال گفت: بدان راه‌که من آمدم ، ترا بدان راه خواهم بردن. این بگفت‌وپیش رفت‌وبنشست وسوهان برکشید و آن بندها را ببرید . ولید خالد بر وی آفرین‌کرد . بعد از آن گفت ای شهریار ، برخیز تا برویم که از شب خیلی گدشته است ، وقت آنست که خلق بر سر پای آیند . ولید خالد برخاست . هلال او را بر سر چاه آورد و ولید خالد [را] کمند در میان بست و درآن چاهش فروگذاشت وخود در عقب او فرود آمد و در پیش افتاد و میرفت تا بدان چاه دوم رسید . هلال بر بالا شد و کمند فروگذاشت و ولید خالد را از آن چاه برکشید.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که وقت صبح بود که هلال عیار بیامد و ولید خالد را بیاورد تادرایوان نیک‌اندیش وزیر . از قفای ایوان درآمد وکمند بر انداخت و بربام شد وکمند فروگذاشت و شاه مصررا بالا کشید و بر سر روزن آمد و نگاه‌کرد. نیک اندیش وزیرنشسته بود و در انتظار هلال بود که هلال از روزن بزیر آمد . نیک اندیش برجست . هلال گفت شاه بربام است. نیک‌اندیش بربام دوید و درپای ولید افتید واو را ازبام بشیب‌آورد ، و سردابه‌یی داشت، ولید خالدرا باهلال عیار درآن سردابه آورد و بنشاند وشراب وکباب حاضرکرد. ولید خالد ازمبارزی و عیاری وجگرداری هلال عیار می‌گفت و از آن هنری که او در آن شب کرده بود و هلال از احوال شاه سرور یمنی می‌گفت . نیک‌اندیش گفت من بیرون روم وخبری بیارم‌که چون شامرا درزندان نبینند ، البته بطلب من خواهند آمدن. نیک اندیش بیرون آمد .

مؤلف داستان گوید که چون آن شب روز شد ، زندان بان در زندان شد، ولید خالدرا ندید . متحیر شد که ولیدخالد کجا رفت که در زندان نیست! بیرون آمد ، هر کس که می‌شنید عجب می‌ماند که در زندان بسته و از هیچ طرف راهی نه . ولید خالد مرغ نبود و اگر نیز بود ازکجا بدر پرید که راه پریدن مرغ نیز نیست ! تا این خبر فاش شد، خلق بشنیدند ، عجب ماندند. در حال این خبر را به توران دخت وعین‌الحیات کردند که ولید خالد را از زندان برده‌اند.

عین الحیات حکم کرد که نیک اندیش را طلب کنید . طلب کردند . عین‌الحیات گفت : ای وزیر ، این چه حالیست که شاه ولیدبن خالد از زندان نا پدید شده است ؟ نیک اندیش گفت این کار آدمی نیست که او را تواند بردن ، این چنین کار از دست آدمی بر نمی آید. هر گز کسی نشان‌نمی‌دهد که زندانیی ازین زندان برده باشند، مگر شاه مظفر شاه را که ابوالخیر قصاب از در زندان برد. در بسته وهیچ رخنه یی نه، ندانیم که چه حالیست ! عین‌الحیات گفت که ملک داراب شهر مصر را بتو سپرده است ، این کار بتو تعلق دارد ، بگو تا دروازه بانان بیدار وهشیار باشند وتو که نیک اندیش وزیری درشهرجست‌وجو بکن که عتاب ملک‌داراب باتو خواهد بودن. نیک اندیش بیرون آمد. خلق بجست وجوی درآمدند، و[بر] درهای دروازه مردم باز داشتند که تابیگانه که بیرون خواهد رفتن . بطلب مشغول شدند. در حال کسی پیش ملک داراب گسیل کردند تا این خبر را پیش ملک داراب برساند. نیک اندیش وزیر در ایوان خود درآمد و محل فرصت دید ، درسردابه در آمد و در پیش ولید خالد خدمت کرد و از آن چه شنیده و عتاب عین الحیات با او بگفت ، و آنگاه گفت : ای هلال ، نوعی باید کردن که زود تر برویم مبادا که معلوم کنند که بردوستی من اعتمادی ندارند! هلال گفت امشب بروم ورعنا عین‌الحیات را بیارم ، چنان کنیم که پیش ازطلوع آفتاب ازین شهر بیرون رویم . آن روز می بودند و کار سازی می کردند تا بگریزند و آن چه هلال می گفت نیک اندیش می‌آورد.

اما راوی این داستان چنین روایت میکند که چون خبر بردن ولیدبن خالد به ملک داراب رسید، ملک داراب عظیم ملول شد و گفت: چه حالیست که ولید خالد را ببردند! مرد فرستاد که در طلب باشند و جست و جو کنند. چون شب در آمد هلال برجست و اسباب عیاری برداشت و از ایوان نیک اندیش بیرون آمد و قدم در شهر نهاد. کوچه و محله می‌برید تا به قفای ایوان عین‌الحیات رسید. ازشب دو پاسی گذشته بود. کمند برانداخت و بربام ایوان شد، می‌رفت تابمنزلگاه عین‌الحیات رسید؛ مجلس چیده ومطربان خوش آوازنشسته، شریفه وجانانه درخدمت. عین الحیات و توران دخت نشسته بودند و شراب میخوردند. هلال عیار بربالای سر ایشان برمنظره بنشست و گوش وهوش بنهاد و به تفرج ایشان مشغول شد. عین‌الحیات گفت: این جام را میخورم بیاد شاه‌زادهٔ ایران فیروز شاه. که دیدار او را زود ببینم. توران دخت گفت: من نیز این جام را بیاد مظفر شاه میخورم. لحظه یی شد، عین الحیات گفت: ای توران دخت هیچ نمیدانم که پدرت را، ولیدبن خالد را، از زندان که برده باشد! توراندخت گفت من نیز درین اندیشه‌ام. عین‌الحیات گفت من ازیک چیز درگمانم، مبادا که آن حرام زاده هلال عیار آمده باشد! چون در سپاه هیچ عیاری نیست، فرصت آن حرام زاده است و بی مشورت نیک اندیش نیست، فردا مطلق اورا می‌باید گرفتن تااو راست بگوید.

هلال عیاربگوش خود این سخنها اززبان ایشان بشنید، با خود گفت بنگرید این رعنایان راکه درمحبت ایرانیان چگونه ازپدران خود برگشته‌اند ودل به ایرانیان داده‌اند و مرا چون دشنام میدهند! حالیا باکی نیست، من کار خود پیش برم و چنان کنم که فردا پیش از آفتاب برآمدن، ازین شهر بیرون رفته باشیم. این میگفت و تفرج می‌کرد تا وقتیکه اثر شراب غالب شد و مستی بریشان زور کرد و مجلسیان پراگنده شدند. عین‌الحیات هم بر سر بستر درخواب شد. توران دخت برخاست ورو به ایوان خود نهاد. شریفه واسما هردو بدر رفتند و پرده فرو گذاشتند.

هلال عیار لحظه‌یی صبر کرد تاخادمان ازسر پای بنشستند . هلال بد خصال کمند بگشود و بشیب فرو گذاشت و برسرین عین‌الحیات آمد . شاه خوبان چون خرمن گل بر سر مسند ، بالای بستر آسوده و وجود سیمین خود را برچادر شب زربفت کرده ، و موی مشک بوی چون عنبر تر بر بالش پراگنده ، و تیر مژه‌اش در کمان ابرو بقصد دل مهجوران پیوسته ، و گوی زنخش چون سیب سیمین از گوشهٔ مه در آویخته ، و دو نار پستانش در بوستان صدر سینه رسته ، و دو عناب لبش گرد چشمهٔ نوش پیوسته ؛ هرچند که هلال عیار عین‌الحیات را بسیار دیده بود ودرایام کودکی بر گردن نشانده بود ، گفت این رعنا بلای جانست و فتنهٔ آخر زمانست ! شاه سرور یمنی میخواهد که این دختر را دست آویز کند تاباشد که قیصر روم اورا در حرب کردن ایرانیان یاری دهد، اگر نه چنین بودی البته من این دختر را سر از تن ببریدمی وجهانرا از شومی او برهانیدمی که چندین هزارسر برای این برباد رفته وهنوز خواهد رفتن .

درحال دست فراز کرد و اندکی مدهوشانه بیرون آورد و درپیش دماغ عین‌الحیات آورد و اورا مدهوش کرد و در حال بربستش و برداشت . پیش کمند آورد و در کمندش بست . خود بالا آمد و اورا نیز بالا کشید و بر گردن گرفت و بر کنار بام آورد و فرو گذاشت و خود نیز فرود آمد و باز گرفت. هنوز ازشب چیزی باقی مانده بود که بردرایوان نیک‌اندیش بیاورد. نیک‌اندیش انتظارمی کرد. هلال برسید و عین‌الحیات را بیاورد . نیک اندیش گفت : ای سرور عیاران عالم ! چه کردی؟ گفت: آن چه فیروزشاه بزحمت تمام در مدت چندین وقت بدست آورده بود امشب من بیاوردم . اما بودن ما درین شهرا کنون نیک نیست، هم اکنون که ازین کار آگاه شوند آن زمان رفتن ما دشوار باشد، همین دم بباید رفتن . نیک‌اندیش گفت : اشتران من حاضرند وسه روزست که هیچ نخورده‌اند. گفت نیک باشد. هلال پیش شاه ولید آمد وخدمت کرد. ولید گفت که عین‌الحیات را آوردی؟ گفت: بدولت

توآوردم واین نقل مجلس اوست ؛ اندکی بولیدخالد داد. ولید بخورد و مدهوش شد که مدهوشانه درو بود . نیک اندیش گفت چرا چنین کردی ؟ هلال گفت مصلحت درین است، کار را باش ! فرمود تادو جوال بیاوردند، هلال عیار در یک جوال ولید خالد را کرد و در یک جوال دیگرعین‌الحیات را ، اما نه چنان که هلاك شوند؛ و آن اشتران گرسنه را بیاوردند ، بر یک اشتر این دو جوال را بار کردند بر یک اشتر توشه بار کردند که پیشتر کار سازی کرده بودند . هلال صورت مبدل کرده بود ، مثل ساربانان ، که عظیم ایمن بود که می‌دانست که ازعیاران سپاه ایران هیچ کس آنجا نبودند . صبر کرد تا دروازهٔ مصررا برگشودند، آنگاه افساراشتران از سر ایشان بر داشت و آن اشتران را بگذاشتند و هلال عیار در عقب اشتران روان شد ؛ با نیک‌اندیش گفت که ای وزیر، من بدان رباط خواهم رفتن ، زنهار که زودآیی تازودتری برویم که خیلی راه درپیش داریم .

مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکندکه اول بامداد که در دروازهٔ مصر را برگشودند دو اشتر بتک رسیدند که به غایت گرسنه بودند . نیک‌اندیش وزیر ایشانرا خوی داده بود که علیق ایشانرا دایم آنجا دادی و آن دو اشتر عظیم سریع رفتار بودند که در وقت رفتن از باد صبا سبق بردندی . چون تیر از کمان ویا چون دو مرغ پران از در دروازهٔ بدر جستند و در حال ناپدید شدند. دروازه بانان عظیم عجب ماندند که این دو اشتر عظیم رونده بودند وکجا رفتند! گرد اشتران پیدا بود. هلال عیار برطریق ساربانان ، میان بسته چست و چالاك رسید و گفت: ای جوان مرد، هیچ دو اشتر بدین نشان دیدی که از دستم جستند . گفت آری عظیم تیز رفتند ! آن گرد اشترانست ، بدو تا برسی . در حیرت رفتار ایشانم که مرغ بدیشان نمی‌رسد ! هلال گفت بدولت ملک‌داراب هم اکنون بگیرم . این بگفت و از دروازهٔ مصر بیرون جست و دوان شد. دروازه‌بانان از دوندگی هلال عجب ماندند که عظیم تیز رفتار بود ،در ملک عرب بدوندگی او نبود. چون

لحظه یی شد نیک اندیش وزیر سوار شد و از دروازهٔ دیگر بیرون آمد که پیش ملک‌داراب میروم .

راوی داستان کهن چنین گوید که چون اشتران بدر رباط رسیدند ، در اندرون رباط درآمدند ، و خدمت کاران نیک اندیش جمعی آنجا بودند که نیک اندیش از برای روزی چنین آنجا باز داشته بود . چون اشترانرا بدیدند گرد اشتران برآمدند و اشتران را بخوابانیدند . هلال عیار نیز برسید . گفت ای جوانمردان ، آهسته باشید که ولید خالد درجوال است ! ایشان عجب ماندند . هلال آن جوال‌ها را فرو گرفت ، عین الحیات را با ولید خالد از آن جوال ها بیرون آورد ، ایشان هنوز بیهوش بودند . لحظه یی بگذشت ، عین‌الحیات بهوش آمد ، دیده بگشود ، خود را بنوعی دیگر دید . نیک نگاه کرد ، هلال عیار را دید . باخود [گفت] آه ! دردیغا که ازآن چه می‌ترسیدم دیدم ! برخاست . هلال عیار خدمت کرد . عین‌الحیات گفت : ای هلال من کجا ام ؟ گفت : تو در رباطی ، بیرون شهر ؛ من برسر ینت آمدم و ترا بیهوشانه دادم تا توانستم ترا بطریق حیل از مصر بیرون آورم[1] و از حال ولید خالد آنچه کرده بود جمله باز گفت . عین‌الحیات گفت : اکنون مرا کجا خواهی بردن ؟ هلال گفت ترا پیش پدر و برادرانت . گفت پدر و برادرانم کجا اند ؟ گفت بملاطیه رفتند . عین الحیات گفت ای حرامزادهٔ نابکار ! چون مرا در پیش پدر وبرادران می‌بردی چرا پیش من نیامدی تا من باتو می‌آمدم که بدین خواری[2] و رسوایی مرا آوردی ؟ هلال گفت: ای ملکه ، مصلحت درین بود ، ولیدبن خالدرا نیز مدهوش کرده ام . عین‌الحیات سر درپیش انداخت ، گفت : اکنون هیچ چاره‌یی ندارم ، باز بدست این حرامزادگان افتادم تا خدای را حکم چیست . ایشان درین گفتار بودند که نیک‌اندیش وزیر نیز برسید ، بر هلال آفرین کرد . دررباط بربستند ، ودر کمین گاه بنشستند و قوام کار نگاه میداشتند که چون شب آید بروند .

---

۱ ـ در اصل : آوردم ۲ ـ در اصل : خاری

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که آن شب چون روز شد شریفه و اسما برسرین عین‌الحیات آمدند، او را درجای خواب ندیدند. فغان برآوردند که شاه خوبان کجاست ! طلب کردند و نیافتند. این خبر به توران دخت کردند که عین‌الحیات را امشب برده‌اند که هیچ جا پیدا نیست . توران دخت را آه از جان برآمد ، درحال حکم کرد تا دردرواز های مصر را بربستند و به طلب مشغول شدند. گفت نیک‌اندیش را طلب کنید. طلب کردند و نیافتند. غوغا درمصر افتاد که دی‌شب ولید خالدرا بردند از زندان و امشب عین‌الحیات‌را از ایوان برده‌اند! گوییا این کارهارا که کرده است؟طلب‌ازحد بگذشت.درحال سوارشدند.شب هنگامی بود که این خبر بملک‌داراب کردند . ملک‌داراب بغایت ملول شد ، گفت این کار ها که کرده باشد ؟ عظیم مشکل کاری دست داد! روشن رای وزیر گفت : این کار عیارانست. ملک داراب [گفت] که فردا سوار شویم و طلب کنیم .

راوی داستان کهن گوید که چون شب تاریک شد و سپاه ظلام در ملک جهان آمد ، هلال گفت بباید رفتن . ولید بن خالد بخود آمده بود . در آن رباط مرکبان بودند. هریک برمرکبی سوار شدند و عین‌الحیات را درمیان گرفتند. هلال در پیش افتاد واندکی با ایشان روان شد. گفت : من شما را براهی برم که هیچ راه نباشد ، که بی‌اختیار بملاطیه برسید ، که من این راهها را نیکو میدانم. اما روشنایی سپاه ایران پیداست، شما بدین راه راست بروید که من یکبار در سپاه ایران گذاری بکنم، باشد که کاری از دستم برآید . این بگفت و رو به سپاه ایران نهاد . چون برسید روان میرفت تا دربارگاه ملک‌داراب میرفت؛ نیک تفحص کرد ، ملک‌داراب بیدار [بود] ، پیشتر آمدو گفت : چون آمدم دست تهی باز نتوانم گشتن . برابر ایوان ملک‌داراب نگاه کرد ، علم لشکر شکن ملک‌داراب که از شصت‌من زر سرخ ساخته بودند که سر علم اژدرها پیکر بود که درروز جنگ چون آن علم درحربگاه

آوردندی ، باد در شقهٔ آن علم پیچیدی ، بطلسم آتش ازدهان آن اژدرها بیرون آمدی ؛ وملک‌داراب آن علم را عظیم دوست میداشت ، و آن علم را علم لشکرشکن نام کرده بود. هلال بدان علم رسید، گفت : بهترازین نباشد که ناموس ملک‌داراب اینست ؛ علم‌دار را سر برید و آن علم را برداشت و در حال در عقب ولید خالد ونیک‌اندیش وزیر رسید و آنچه کرده بود باولید خالد بگفت . ولید خالدونیک‌اندیش برو آفرین کردند. عین‌الحیات با خود گفت که این حرام‌زاده خیلی خرابی در سپاه ایران کرد ، اما باکی نیست، عذرها خواسته شود . ایشان می‌رفتند براهی عظیم مشکل که هیچ کس هرگز بدان راه نرفته بود. هلال مرد عیارپیشه بود ومیدانست که بکدام راه می باید رفتن . هلال گفت هرچندکه دیرتر خواهم رسیدن اما تا در ملاطیه هیچ امکان ندارد که کسی را توان دیدن که این راه راه همه کس نیست. ایشان میرفتند تا کی رسند و حال ایشان چه شود.

راوی داستان چنین روایة میکند که چون آن شب روز شد ، ملک‌داراب‌را خبر کردند که امشب علم داری را کشته اند و علم لشکر شکن را برده اند . ملک‌داراب بغایت ملول شد و گفت : چرا چنین غافلید که دشمنان چنین کار ها میکنند ؟ لشکر سوار شدند و هرچند بیشتر جستند کمتر یافتند ، بناچار باز گشتند ورو بمصر نهادند. ملک‌داراب بغایت ملول بود و پریشان خاطر که عین الحیات را برده بودند . گفت فردا که فیروز شاه از جنگ فرنگ باز گردد چه جواب گویم ! که خیلی زحمت کشیدیم که آن دختر را بدست آوردیم ، اکنون رایگان از دست دادیم. ایشان در اندوه ، وهلال درراه ، ومظفرشاه هنوز نرسیده بدمشق ، ما آمدیم برسرداستان شاهزادهٔ ایران فیروزشاه که چون بافرخ زاد و خورشید شاه و بهروز عیار رفت بجنگ فرنگان ، حال او بچه رسید.

مؤلف این داستان چنین روایت کرده است که چون شاه زاده فیروزشاه عزم اسکندریه کرد ، خلق سکندریه از آمدن فیروزشاه آگاهی یافتند ، باگل‌اندام وبختیار

وزیر وخلق شهر استقبال شاه زاده کردند ، چون شاه‌زاده را بدیدند از مرکبان پیاده شدند و دویدند ، ران و رکاب شاه‌زاده را ببوسیدند . فیروزشاه ایشانرا بنواخت وپرسش کرد از جور وجفای فرنگان. بختیار وزیر گفت : ما در آن وقت دراسکندریه نبودیم که آن حرامزادگان فرصت یافتند ودرین‌مدت هرگز چنین فرصتی نیافته بودند ، شهر سکندریه را با زمین هامون کردند ، خشت برخشت نگذاشتند و آن گنج را که شما از جزیرهٔ چهارشنبه از طلسم سلیمان نبی علیه‌السلام برداشته بودی باهرمالی که در اسکندریه بود ، پاك ببردند و خیلی اسیر گرفتند و طیطوس حکیم را نیز بردند. فیروزشاه دریغ میخورد ، جمشید شاه‌گل اندام را پرسش کرد و همدیگر را درکنار گرفتند و از آنجا بگذشتند . خلق اسکندریه فغان برآوردند و ازجور وظلم آن ظالمان فرنگ داد زدند . فیروزشاه گفت من بدین کار آمده ام که داد شمارا از آن فرنگان بستانم ، اسیران شمارا بیارم ، قرار نگیرم تاخاك قبروس را به اسکندریه نیارم، خلق اسکندریه دعا می‌کردند.

چون فیروزشاه به اسکندریه رسید ، اسکندریه را خراب دید ، بسیار دریغ خورد و برکنار دریا فرود آمد . با بختیار وگل اندام گفت که مارا کشتی می‌باید که‌زودتری‌برویم که ملك داراب نگرانست. گفتند آماده هست چندان که می‌باید . فیروزشاه سه روزکارسازی کرد و با سپاه سی‌هزار مرد با فرخ‌زاد وخورشید شاه و جمشید شاه و سیامك سیه قبا و جمعی از مبارزان سپاه که با شاه‌زاده آمده بودند ، درکشتی نشستند و گل اندام و بختیار را وداع کردند و راه قبروس در پیش گرفتند. باد مراد برخاست، آنچه ده روزه‌راه بود ، چون دولت یار و سعادت‌مساعد بود بیك شبانه روز می‌رفتند ، به اندك روزی برکنار دریا رسیدند . شاه‌زاده خرم شد و ملاحانرا خلعت داد و انعام کرد . ازکشتی بیرون آمدند و خیمه و بارگاه زدند. شاه‌زاده اول روزبود که برمسند قرار گرفت ، بار داد تا جملهٔ بزرگان‌سپاهش درآمدند و هریك برجای خود قرار گرفتند. فیروزشاه گفت : ما را مصلحت‌درآنست

که مکتوبی بر ملک ارغوش فرنگ بفرستیم تا بریشان حجتی باشد. گفتند چنین است که شاهزاده می گوید. درحال مکتوبی چنانک شاهزاده امرفرمود بنوشتند وبدست فیروزشاه دادند که مهر کرد و گفت: کیست که مکتوب مرا بشهر قبروس ببرد و جواب مکتوب مرا بیارد؟ به‌روز عیار خدمت کرد و گفت: از دولت شاهزاده من ببرم. فیروزشاه بروی آفرین [کرد.] به‌روزمکتوب بستد و هم درحال روان شد، و اگرچه تا قبروس خیلی راه بود اما به‌روز عیار مرد رونده بود و درقسم روندگی مثل نداشت.

چون آفتاب بقطب فلک رسید، شهرقبروس پیدا شد: شهری عظیم‌بزرگ وخلقی غلبه. به‌روز قدم در شهر نهاد، کوچه و محلت می‌برید، وخلق شهردرعقبش می‌دویدند و به‌روز نشان می پرسید تا در ایوان ملک ارغوش رسید. ایوان رفیع و خلق بسیار آن ایوانرا درمیان گرفته بودند. به‌روز نعره برآورد و گفت قاصدم از حضرت فیروزشاه بخدمت ملک ارغوش فرنگ. درحال این خبر بملک ارغوش کردند، ارغوش‌فرنگ گفت درآرید. به‌روز را درآوردند و دربرابر تخت بازداشتند. ملک ارغوش فرنگ گفت تو کیستی و بچه کار آمده‌ای؟ بازگوی! به‌روز خدمت کرد ومکتوب فیروزشاه بیرون آورد، ببوسید و بدست سرهنگی داد تا بدست ملک ارغوش فرنگ داد. مهر برداشت و بدست وزیر داد. وزیر مطالعه کرد. مضمون مکتوب این بود که:

بسم‌الله‌الملک‌الدیان. این مکتوب از بر شاه ایران شاه فیروزشاه‌بن ملک داراب‌بن‌ملک‌بهمن[بن] اسفندیاربن گشتاسب‌بن‌لهراسب به پیش تو که ارغوش‌فرنگی. معلوم‌دان که جزیرهٔ چهارشنبه را من گشودم و مال‌و گنج آن جزیره خود بنام من بود. برداشتم وهم درسکندریه بگذاشتم. بعدازآن بمصررفتم وبحرب مصرمشغول شدم. تو تاختن کردی و ملک سکندریه را خراب کردی و آن مال و گنج که من بیرون آورده بودم، تو برداشتی و بدان راضی نشدی. دست غارت در اموال مسلمانان

درازکردی ، وسکندریه‌را خراب کردی و اسیر کردی، وطیطوس حکیم[را] که‌استاد منست ووزیرملک دارابست ، بحکم اسیری آوردی . بدکردی ، چه تصور کردی که این ظلم که تو کردی بتو خواهند گذاشتن؟ بدان و آگاه باش که سی‌هزارسوار جرار نامدار بر داشتم و آوردم و اینک آمدم . اگر سخنم را بشنوی ، ترا بهتر آید ، کفن در گردن اندازی واستقبال من بیایی و آنچه ازاسکندریه گرفته‌ای جمله را باز گردانی و آنچه از مال و گنج که در خزینه داری جمله را بدهی و خرج بر گردن گیری ؛ و اگر تکبر کنی بدادار کردگار که کاری با تو و سپاهت کنم که تا عالم باشد از آن بازگویند و ملکت را با زمین هامون کنم و سرت از تن جدا کنم وسپاهت‌را بسته به‌اسکندریه برم تا بازسکندریه آبادان کنند وزن وبچه ومملکتت[۱]را به ایران برم .

هنوزنامه تمام‌نخوانده بودند و آنچه میخواندند ترجمان با ارغوش فرنگ میگفت . ارغوش فرنگ چون بشنید درغضب رفت ودست درازکرد وآن‌مکتوب‌را بدرید و یک نعره بر بهروز عیار زد و گفت هرگز از ایام ماضی رسم نبوده است که کسی از اسکندریه سپاه برما آورد . دایم سپاه ما می‌بریم و آنچه کردیم نیکو کردیم ، صد چندین دیگر بکنیم ! من در آرزوی آن بودم که سپاه برمصر آرم وجواب کار شما آنجا بگویم، اما دولت من درکار بود که شما بپای خود آمدید ، اکنون پای دارید که آمدم! درحال حکم کرد تا به‌روز عیار را بدرکردند. به‌روز بیرون آمد و راه سپاه در پیش گرفت و هم در آن روز بلشکر گاه شاه زاده رسید و آنچه دیده و شنیده بود جمله را باز گفت. فیروزشاه گفت : ای عیار، دراین راه که آمدی جای جنگ کجا دیدی ؟ به‌روز گفت در نزدیک شهر جایی هست که حرب آنجا بهتر است . فیروزشاه حکم کرد که فردا علی‌الصباحان لشکر عزم آن مرغزار کنند .

۱ ـ در اصل مملکت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت می‌کند که چون ارغوش فرنگ به‌روز عیار را بدرکرد ، بفرمود که سپاه بر درِشهر، در فلان مرغزار که در مملکت ازآن جایی بهترنیست، آنجا جمع آیند. هشتاد هزارمرد جنگی جمع آمدند. ملک ارغوش مال بداد تا سپاه کارسازی کردند. روز دیگر ارغوش فرنگ سوار شد. خلق شهر هر کسی سخنی میگفتند ، تا سپاه از دوطرف درآن مرغزار جمع آمدند ودر برابر یکدیگر فرود آمدند و آن شب در هر دو سپاه منادی حرب می‌کردند و بکار سازی حرب مشغول شدند ، تا وقتی که مشعلهٔ خاوری‌را برافروختند وقندیل ماه را فرونشاندند ، و سلطان سیارگان که نیّر اعظم است ، جمشیدوار تاج روشنایی بر سرو لباس زرین در بر ، خرامان خرامان در میدان آسمان بجولان درآمد . آن دو سپاه از جای بر جستند و زین بر پشت مرکبان بر بستند و میدان از علمهای الوان بر آراستند.

جوا[نا]ن ایرانی بفرّ یزدانی غرق‌جوشن و آهن شدند و پای در رکاب در آوردند و برپشت مرکبان سواره شدند . شاهزاده فیروز شاه حکم کرد تا گورگهٔ جنگ فروکوفتند ونای رزمی در دمیدند . شیههٔ مرکبان و های و هوی گردان در آن‌بیابان برآمد. شاه فیروزشاه درقلب لشکر بایستاد وچتر شاهی بالای سراوبداشتند و نقیبان از هردو طرف صف آرایی کردند. چون کار هر دو سپاه تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد سیامک سیه قبا بود؛ نعره زنان درمیان میدان آمد وجولان کرد و مبارز خواست. ملک ارغوش فرنگ[گفت] این چه کسیست ، و بچه کار آمده است ؟ گفتند : رسم این طایفه اینست که یک یک در میدان آیند وجنگ می‌کنند. ملک ارغوش فرنگ گفت که‌شما برطریق ورسم خود حرب کنید. سپاه فرنگ بیکبار حمله کردند. سیامک چون چنان دید بیکبار او نیز حمله کرد. فیروزشاه گفت این حرام زادگان بیکبار حمله کردند ! شما نیز حمله کنید . پس سپاه ایران ، سی‌هزار مرد بیکبار حمله کردند .

اما مؤلف این داستان کهن چنین روایت می کند که آن سپاه فرنگ ازسوار وپیاده هشتاد هزار مرد بودند ، اما جمله کلنگ‌دار بودند و کلنگهای ایشان جمله از پولاد بود ؛ زهرآب داده بودند ؛ دم کلنگ ایشان دو گز و نیم بود ودسته پنج گز ؛ دو دستی دو دستی کار می‌فرمودند ، و بهرچه می‌آمد میگذشت. القصه تا شب جنگ کردند ، طبل آسایش بزدند ، سپاه ازهم باز گشتند. سپاه ایران عظیم زخم دار بودند. چون فیروز شاه درخرگاه درآمد ، ازگردان بعضی نیامدند . شاه زاده سؤال کرد که چونست که مبارزانم بعضی نیامده‌اند ؟ به روز گفت از آنک جمله زخم دارند و اندام ایشان از آن زخم آماس دارد که سر کلنگها زهرآب داده‌اند.

فیروزشاه دریں گفتاربود که ازهرطرفی آواز گریه وزاری برآمد. شاه زاده گفت چه بوده است ؟ گفتند زخم دارانند که می‌میرند که هر که زخم‌دارد هلاك میشود. شاه‌زاده عظیم پریشان شد. آنشب بگذشت ، روزدیگربازسپاه عزم آوردگاه کردند ، هم برآن طریق دی روزینه جنگی‌عظیم واقع شد. چون ازحرب باز گشتند، غوغا ازسپاه برآمد ، همچنان می‌مردند . روایت کرده‌اند که سه مصاف ایرانیانرا با فرنگ شد. درین سه مصاف بسیاری خلق ازسپاه ایران بهلاك آمدند ، اگرچه خیلی نیز از سپاه فرنگ بقتل آمده بودند تا بحدی که ملك ارغوش فرنگ نیز زخم یافته بود. جاسوسان از سپاه ایران آمدند وخبر چنین آوردند که درسپاه ایران هیچ کس نیست که زخم ندارند مگرفیروزشاه با اندکی ، باقی همه زخم دارند، اما فیروز شاه گفته است که این نوبت که حرب شود من خودرا برملك ارغوش خواهم زدن.

راوی گوید که ملك ارغوش فرنگ وزیری داشت که هر چه او گفتی آن کردی ؛ وزیرش گفت ای ملك ، ما کار آسان‌را برخود دشوار کرده‌ایم. ملك گفت آن کار کدام است ؟ گفت مارا مصلحت درآنست که چند روز جنگ کردن‌را درتوقف اندازیم که هر که ازسپاه ایران زخم خورده است بیقین که هلاك خواهند شدن که آلت سلاح ما جمله زهر آب داده است، و دیگر ایشان مردم غریب‌اند

و از ملک خود دور و هوای این مملکت مخالف است به نسبت این طایفه، لابد که ازهمه بابی‌عاجز خواهند شدن ، آنگاه کار ایشانرا زود توان ساختن. ملک ارغوش فرنگ گفت که من خود زخم عظیم دارم، چند روز آرزوی جنگ کردن ندارم . پس بدین‌معنی مقرر کردند که چند روز جنگ نکنند.

راوی این داستان کهن چنین روایت می کند که کار بر سپاه ایران بغایت دشوار شده بود . یکی آنک زخم داران هلاك می‌شدند و یکی دیگر آنک هوای قبروس بر تن ایرانیان هیچ موافق نبود و دیگر آنک گرانی عظیم درسپاه ایران افتاده بود وازهیچ طرف هیچ بسپاه ایران نمی‌آوردند ؛ بدین معنی کاربرسپاه ایران دشوار بود . امرا پیش فیروز شاه آمدند و گفتند ای شاه ، کار بر سپاه ما دشوار شد . شاه زاده پریشان خاطر شد ، اما هیچ فایده نبود که اختیار فرنگان داشتند. چون ده روز ازین قصه برآمد عجز برآن سپاه زیادت شد که جمله ازخود رفتند .

مؤلف اخبار گوید که روزی به‌روز عیار از در بارگاه درآمد و سه فرنگ را دست و گردن بسته درآورد و در برابر شاه‌زاده بازداشت . فیروز شاه سؤال کرد که ای عیار، این سه فرنگ چه کسانند ؟ به‌روز عیار گفت جاسوسایند که بر کنار سپاه گرفته‌ام ، اما راست نمی گویند . فیروز شاه گفت که بامن بگویند . گفت راست بگویید. گفتند ما مردم گداییم و شنیده‌ایم که ایرانیان مردم جوانمردند ، بطمعی آمده بودیم، گرفتار شدیم. به‌روز گفت : دروغ میگویند. این‌بگفت وخنجر برکشید، دربرابر شاه‌زاده برشکمی یکی[1] زد وهلاك کرد و گفت : بیزدان پاك که اگرراست نگویید که چه کسید و بچه کار آمده‌اید هردو تانرا مثل آن یکی شکم بدرم ! آن یکی گفت : اگر میخواهی که راست بشنوی این یکی دیگر را بکش تا من راست بگویم . به روز عیار آن یکی دیگر را بکشت . آن جوان فرنگ گفت : اکنون

۱ - یعنی : شکم یکی

بگویم . به‌روز عیار گفت پیش از آن که راست بگویی، [بگوی] که بکشتن این یار خود چرا راضی شدی ؟ گفت از آن جهت که مرا عیالان آنجا اند ، گفتم او را بکش تا من ایمن باشم .

به‌روز گفت اکنون راست بگو ! گفت بدانید من جاسوسم و نام من مینو فرنگ است[1] . ملک ارغوش فرنگ ما سه وجود را فرستاده بود که از حال سپاه شما باز دانیم ، که ملک ارغوش فرنگ از آن زخم بیرون آمد ، و خبر چنین کردند که درسپاه شما هیچ قوت نمانده است ، بعضی مردند وبعضی بیمارند و بعضی از بی طاقتی حرکت نمی‌توانند کردن؛ امشب حکم چنین کرده‌اند که چون نیم شب در گذرد، پنجاه هزار سوار پیاده ازچهارطرف برشما شبیخون آرند و کار سپاه شمارا تمام کنند ؛ ما بدین کارآمده بودیم که بازدانیم که شما ازین شبیخون آوردن ما خبرداریدیا نه. آمدیم وتجسس کردیم ، شمارا عظیم بی‌طاقت وغافل دیدیم ، میرفتیم که این خبر بملک ارغوش فرنگ بریم ؛ حالیا دولت شما بر کار بود که ما گرفتار شدیم که تا راست بگوییم و شما آگاه شوید تا چارهٔ کار خود کنید که پنجاه هزار مرد شبیخون خواهند آوردن.

فیروز شاه چون این کلمات بشنید عظیم پریشان شد ، گفت : عظیم مشکل بودی که بر ما چنین شبیخون آوردندی ! اکنون مصلحت چه می‌بینید؟ فرخ‌زاد گفت : درسپاه ما هیچ قوت نمانده است ، در همهٔ سپاه ما هزارمرد نیست که جنگ توانند کردن ، الا که جمله بیمار و رنجورند ؛ اگر امشب این پنجاه هزار مرد که می گوید بیایند ، بهیچ حال ما را حرب کردن نیک نیست . اگر کمتر از پنجاه‌هزار بودندی ، هم تدبیری می کردیم . گفتند : پس چون کنیم ؟ هر کس سخنی میگفتند و رایی می‌زدند ، هیچ تدبیر موافق نمی‌افتاد. مینو فرنگ گفت : اگر دست ازمن

[1] ـ درین کتاب فرنگ به معنی فرنگی می‌آید و جمع آن در این کتاب فرنگانست.

می‌دارید ومرا می‌بخشید، من‌چارهٔ این کاربکنم. فیروزشاه گفت ما ترا وقتی ببخشیم که با ما عهد کنی که از آن ما باشی و از ما بر نگردی. مینو فرنگ گفت! بنده باشم! در حال او را بر گشودند. مینو فرنگ سوگندیاد کرد که تا زنده ام هرگز ازشما بر نگردم ودایم درخدمت شما باشم و آن قدر که توانم شرط خدمتکاری بجای آرم. فیروزشاه گفت من نیز ترا نیکو نگاه دادم وجاسوسی سپاه خودرا بتو ارزانی دارم.

مینو فرنگ پیش رفت و دست شاه‌زاده ببوسید. فیروز شاه او را بنواخت. مینو گفت اکنون بنده را اجازت دهید که بروم و بدان نوعی که توانم بکوشم، باشد که این شبیخون‌را امشب باطل کنم و اگرنتوانم همه‌را دفع کردن، بعضی‌را دفع کنم و زود باز گردم. این بگفت و در حال به سپاه فرنگ باز آمد، در پیش ملک ارغوش آمد و خدمت کرد. ملک ارغوش گفت: ای مینو، چه کردی و چه خبر آوردی؟ گفت ملک را بقاباد. معلوم باشد که بنده رفتم تا ازحال سپاه ایران بازدانم، جمله‌را رنجور و بی طاقت دیدم و گنج ومال فراوان با خود دارند، اگر این پنجاه هزار مرد که ملک فرموده است بروند، از آن گنج ومال و مرکبان هیچ بملک واصل نشود، مصلحت درآنست که اندک خلق بفرستی که ازخاصان و نزدیکان و امینان ملک باشند، که آن مال ها ضایع نشود. بنده آنچه میدانستم گفتم، باقی ملک حاکم است. ملک ارغوش فرنگ طمع کرد، گفت راست میگویی، اما میخواستم که پنجاه هزار مرد بفرستم، چون چنین است چه لازم کند که از خاصان خود بفرستم. ای مینو تو خردمندی، باری بگو که آن سپاه را چه مقدار کفایت کند؟ مینو گفت که هفت هزارمرد بس‌است که آن‌سپاه به‌اندك چیزمانده‌اند. ملک ارغوش باور کرد. حکم شد که امشب ده هزار مرد بر آن سپاه ایران شبیخون برند و این ده هزار مرد جمله خاصان ملک بودند، بسبب آن که آن مالها ضایع نشود.

چون برین مقرر شد، مینوفرنگ درحال بازگشت وآنچه کرده بود جمله‌را

با شاه‌زادهٔ ایران باز گفت . فیروز شاه امر کرد تا بیماران سپاه بر یک طرف روند و جوانان کاری غرق سلاح شوند و از میان لشکرگاه بیرون روند و چندان صبر کنند که سپاه فرنگ بیایند ، و آنگاه جوانان ایرانی ازعقب ایشان درآیند و حرب کنند. جوانان چنان کردند. چون از شب یک نیمه بگدشت ، ده هزار مرد فرنگی بدکیش برپشت مرکبان سوار شدند ، به امید غارت وغنیمت با دلی شاد می‌آمدند و خود اجل بر آن قوم کمین کرده و نمی‌دانستند که حال چیست که گفته‌اند : اذا جاء القضا عمی البصر ، بیت :

قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه زیرکان کور گشتند وکر

راوی داستان گوید که چون بر کنار سپاه ایران رسیدند ، بی طلایه وبی چراغ دیدند . عظیم خرم شدند و بی محابا درمیان سپاه ایران درآمدند و نعره‌ها زدند که ای بخت بر گشتگان و سعادت رمیدگان ، جان کجا برید که جمله بهلاك خواهید آمدن ! ازهرطرف مرکب می‌دوانیدند ، هیچ کس پیدا نبود . گمان بردند که مگر ایرانیان دانسته‌اند که این قوم بریشان شبیخون خواهند آوردن ، جمله گریخته‌اند وآنچه داشته‌اند گذاشته‌اند . جمله ازمرکبان پیاده شدند و دست بغارت وغنیمت بردند ، که ازیک ناگاه ایرانیان چون قضای مبرم از قفای ایشان درآمدند وتیغ درآن قوم نهادند وکشتن گرفتند،وازآن قوم کشتن گرفتند، میزدند ومی کشتند و می‌خستند ، تا چون صبح در دمید از آن قوم اندکی بهزار محنت بدر رفتند ، باقی بتیغ بی دریغ هلاك شدند وخیلی غنیمت ایرانیان بگرفتند. فیروزشاه عظیم خرم‌شد، آن منت ازمینو فرنگ دید ، اورا عزیز داشتند.

مؤلف این داستان کهن‌چنین‌روایت می کند که چون ملك ارغوش فرنگ ازحال آگاه شد که ازآن سوار وپیاده که رفته‌بودند دوهزار باز نگشتند وباقی‌هلاك شدند ، ملك ارغوش دریغ خورد ودست بردست زد ، آه و وا ویلی برآورد که آن کشتگان‌جمله ازمتعلقان وخاصان ملك ارغوش فرنگ بودند. هیچ خیمه‌یی نبود که

درعزا نبود. ارغوش فرنگ گفت هر بلایی که بر سپاه من آمد ازمکر مینو فرنگ بود که آن حرام‌زاده با ایشان یکی شد وده هزارمرد مرا برباد داد! امابا کی نیست، سه روز عزای این قوم بدارم و آنگاه بگویم که با این قوم چه باید کردن.

ایشان درعزا بودند و ایرانیان به خرمی و شادی ؛ که جمعی از لب دریاآمدند و گفتند ملک را بقا باد . ازسکندریه چند کشتی نعمت ،گل‌اندام وبختیار وزیر فرستاده‌اند. فیروز شاه عظیم شاد شد که درسپاه عظیم تنگی افتاده بود ؛ حکم کرد تا آن کشتیها را در لشکرگاه در آوردند و بر لشکریان بخش کردند. چون روز دیگربگذشت‌آوازهٔ جنگ درسپاه ایران افتاد که فردا سپاه فرنگ جنگ خواهند کرد. سپاه ایران بترسیدند که از حرب کردن آن قوم خوف کرده بودند ، که بد سلاحها داشتند که ازسنگ گذاره می کرد ، وخیلی‌ازآن مبارزان بهلاك‌آمده بودند. فیروز شاه گفت که شما نیز درحرب مردانه باشید.

به‌روز عیار از در بارگاه درآمد و خدمت کرد ، گفت شاه‌زاده را بقا باد . دوجوان فرنگ بردربارگاهند وبار طلب می کنند ومی گویند که ما ازخدمت‌کاران قبیحای فرنگیم ، ملک ما با ده هزار سوار فرنگی از کشتی بیرون آمده‌اند و ما را بخدمت شاه‌زادهٔ ایران فرستاده‌اند. فیروزشاه گفت بار دهید تا بنگریم چه قوم‌اند . شاید که یزدان ازبرای ما مددی فرستاده باشد! درحال ایشانرا باردادند.آن‌جوانان درآمدند و خدمت کردند . شاه‌زاده ایشانرا نیکو حرمت داشت . مینو فرنگ آنجا حاضر بود. شاه‌زاده فیروز شاه سؤال کرد که شما چه کسانید و ازکجا آمده‌اید ؟ ایشان خدمت کردند و گفتند : ما خدمتکاران ملك قبیحای فرنگیم به شما پیغامی داده است ، اگر اجازت باشد بگوییم . فیروز شاه گفت : روا باشد، بگویید. گفتند ملك قبیحا شما را سلام و دعا میرساند و می گوید که شاه زاده را معلوم باشد که بنده را با ارغوش فرنگ دشمنی قدیم است بسبب دختری که دارد، من دختر اورا طلب می کنم بمن‌نمی‌دهد ، هیچ‌سال نیست که درمیان ما حرب واقع نمی‌شود ، هر

چند که خویشاوند منست. من سپاهی کارسازی کرده بودم، میخواستم که بجنگ کردن ارغوش بیایم ، شنیدم که شاه زاده از سکندریه بجنگ کردن ارغوش آمده است ، هر چند که شما مبارزان جهانید اما طریق جنگ کردن فرنگ ما بهتر میدانیم که یک جنسیم ، اکنون بنده ده هزار مرد فرنگ برداشته‌ام و بخدمت شاه زادهٔ ایران آمده‌ام ، بشرطی که چون مظفر شوی و ارغوش فرنگ را دفع کنیم ، شاه‌زادهٔ ایران ملک قبروس‌را با دخترملک ارغوش بمن ارزانی دارد . فیروزشاه گفت : روا باشد. من درین مملکت نخواهم بودن که من بکاری‌آمده‌ام، چون یزدان مراد مرا برآرد من در وقت رفتن ملک قبروس را با دختر ارغوش بتو ارزانی دارم . ایشان گفتند پس شاه‌زاده کسی را بفرستد تا ملک قبیحا بخدمت بیاید .

فیروزشاه امر کرد تا فرخ زاد و خورشیدشاه و جمشیدشاه و بعضی‌از گردان برفتند و آن ده‌هزار مرد را با قبیحای فرنگ بخدمت ملک‌زاده آوردند ، وآن سپاه‌را در میمنهٔ سپاه ایران جای دادند و فرود آوردند و از آمدن قبیحا شاه زاده را آگـاه کردند . فیروز شاه از بارگاه بیرون آمد و قبیحا را درکنار گرفت و پرسش کرد ، و او را دربارگاه در آورد ، و در پهلوی خود بنشاند ، وجلاب آوردند تا بخورد، و بعداز آن بسخن درآمدند. قبیحا گفت: بنده چون شنیدم که شاه‌زادهٔ ایران ملک قبروس‌را مشرف کرده است ، برخاستم وبیاری دادن شاه‌زاده‌آمدم تا ازدولت شاه‌زاده بمراد برسم.

راوی این‌داستان چنین روایت‌میکند که قبیحای‌فرنگ حکم کرد که صندوق چند آوردند و برابر شاه زاده برهم چیدنـد . شاه زاده سؤال کرد که این صندوقها چیست ؟ قبیحا گفت معلوم باشد که این طایفهٔ فرنگ بیشتر جنگ به کلنگ میکنند و هیچ چیز منع کلنگ نمی‌کند الا پوست نهنگ که کلنگ از آن نمی‌گذرد ؛ پدر من پادشاه این دیار بوده است و ده هزار جامه از پوست نهنگ در خزینه داشت ، همه را برداشتم و به‌خدمت شاه‌زاده‌آوردم که به‌جوانان ایران بخش کنی که درروز

جنگ از آن زخم کلنگ ایمن باشند. فیروزشاه عظیم خرم شد، که عظیم از آن زخم کلنگ بزحمت بودند. فیروزشاه آن جامها را برسپاه خود بخش کرد. لشکریان خرم شدند و بکارسازی حرب مشغول شدند. این خبر بملک ارغوش فرنگ کردند که قبیحای فرنگ با ده‌هزار مرد آمد و با فیروزشاه یکی شد. ارغوش ازین معنی بغایت پریشان شد اما هیچ چاره نداشت. بناچار سپاه کارسازی حرب کردند، تاآن شب بگذشت وآفتاب برآمد. آن دوسپاه سوارشدند ودرمقابل هم‌صف‌آرایی کردند. چون کار هردو سپاه تمام شد برهم حمله کردند و جنگ در انداختند. سپاه قبروس غلبه‌تر بودند. فیروزشاه با پنج‌هزار مرد از مبارزان سپاه خود، از میان سپاه جدا شدند واز کمین گاه بربنه گاه ملک ارغوش‌فرنگ زدند وتیغ درآن قوم‌نهادند‌و کشتن گرفتند.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که از اول روز تا وقتی که آفتاب بحد مغرب رسید حرب کردند، خیلی‌جوانان ازهردو طرف بهلاك آمدند. درمیان حرب کردن‌فرخ‌زاد به‌ارغوش‌فرنگ رسید ویک نعره برارغوش‌فرنگ‌زد که ای‌حرام‌زاده جان کجا بری؟ ملك ارغوش کلنگی از پولاد در دست داشت که اگر برسنگ‌زدی بگذشتی، برفرخ‌زاد حمله کرد. فرخ‌زاد سپردرسر آورد تا آن ضرب را بگیرد، ملك ارغوش‌فرنگ بزدبرسپرفرخ‌زاد که‌چون سوزن ازحریر بگذشت، برخفتان‌آمد، بگذشت، چون بدان جامهٔ نهنگ رسید، بیستاد، واگرآن جامهٔ پوست نهنگ نبودی، فرخ‌زاد بهلاك‌آمده بود. فرخ‌زاد چون چنان دید یک ضرب تیغ حواله کرد، ملك ارغوش فرنگ‌سپر در سر کشید تا آن حمله را از خود رد کند، فرخ‌زاد نام یزدان برزبان آورد چنانش بر سپر زد که سپر بردست او بدونیم شد. سر یلمان تیغ بر میل کلاه خودآمد، بشکافت، بر کلهٔ سرارغوش‌فرنگ آمد تا حلق‌برهم بردرید. ملك ارغوش فرنگ از پشت مرکب نگونسار شد. فرخ‌زاد آن سر ببرید و پیش فیروزشاه آمد و آن سررا درسم مرکب شاه‌زاده انداخت. شاه‌زاده بروی آفرین کرد و حکم کرد

که آن سربرسر نیزه کردند و کوس بشارت فرو کوفتند. سپاه ایران چون آگاه‌شدند که ارغوش فرنگ بهلاك آمد ، ایرانیان دلیر شدند. اهل فرنگ چون ازحال شاه خود بدانستند، بمرگ شاه خود دل‌شکسته شدند ، لحظه‌یی‌دیگر جنگ کردند. عاقبت شکست برسپاه ارغوش فرنگ آمد، گریزان شدند. سپاه ایران درعقب ایشان‌برفتند و غارت و غنیمت آوردند. ملك ارغوش فرنگ وزیری داشت قیماس نام ؛ مردی کاردان بود وصاحب اختیاربود . چون‌ملك ارغوش فرنگ‌را کشته دید ، بدانست که هزیمت بهترست، عزم شهر کرد . چون بشهر قبروس رسیدند در شهر درآمد و حکم کرد تا بر سر برج و بارو شدند و بکارسازی حرب حصار مشغول شدند . ملك ارغوش فرنگ را دختری بود چون ماه شب چهارده او را جه نام‌بود ، چون از مرگ پدر آگاه شد ، موی ببرید و روی بخراشید وجامهٔ سیاه در بر کرد وبماتم پدربنشست. شال سیاه دربرج و بارو کشیدند و در میان شهر کاه‌بریختند.

اما چون فیروزشاه چنان فتحی‌بکرد و ملك ارغوش فرنگ‌را بکشت‌وغارت و غنیمت ایشان بگرفت ، قبیحا را نیکو بنواخت و خلعت خوب داد . قبیحا گفت ای شاه‌زاده ، اکنون بر درشهرقبروس بایدرفتن که گرفتن شهرقبروس‌عظیم‌مشکل‌است که اهل قبروس بیشتر ناوك اندازند و طریق جنگ حصار نیکو میدانند. فیروزشاه گفت یزدان راست‌آورد ، هیچ باکی‌نیست! راوی گوید که سه روزآنجا بودند، روز چهارم سوار شدند و راه شهر در پیش گرفتند ، چون بر در شهر رسیدند ، فیروزشاه نگاه کرد، شهری دید عظیم محکم و بزرگ ازسنگ سیاه ساخته بودند ، خیلی بلند بود ، اما هیچ خندق نداشت ، از غایت بلندی احتیاج بخندق نبود. فیروزشاه گرد شهر[1] بگردید ، صد هزار آدمی جنگی بربرج و بارو آمده بودند و نعره می زدند و تیر ناوك وچرخ میانداختند ، و فغان می داشتند وبزبان فرنگی دشنام میدادند. فیروزشاه در برابر شهر قبروس فرود آمد و خیمه وبارگاه زدند. شاه‌زاده در بارگاه

۱ در اصل «خندق» بود ولی ناسخ خود آنرا در متن اصلاح کرده و روی آن « شهر» نوشته است.

درآمد وجملهٔ امرای دولت با قبیحای فرنگ درحضرت فیروزشاه جمع آمدند.شاه‌زاده گفت : عجب‌شهری بوده است این شهرقبروس ! گرفتن این‌شهرعظیم مشکل‌خواهد بودن، اما حالیا جنگ دراندازیم ، بنگریم که چه کار پیش خواهد آمدن!

مؤلف اخبارو گزارندهٔ‌داستان چنین روایت میکند که سپاه ایران بکارسازی حرب مشغول شدند. اهل‌شهر نیز کارجنگ می‌ساختند تا وقتی که نور روز طالع شد. سپاه ایران سوار شدند و کوس حربی فرو کوفتند و نای رزمی در دمیدند . قیماس بر سربرج آمد و علم ملک ارغوش فرنگ بر سر برج آوردند. صد هزار آدمی همه مردانه وجنگی ، به‌انواع سلاحها بر سربرج برآمدند. فیروزشاه حکم کرد تا جنگ درانداختند . جوانان ایرانی و سپاه قبیحا عزم پای حصار کردند و سپرهای پولاد و آهن وریسمانی در پیش روی درآوردند . صد هزار تیر ناوك که از سنگ، گذاره کردی ازبالای بارهٔ شهر قبروس برسپاه ایران فروریختند. روایت چنین کرده‌اند که هم‌بحملهٔ اول بضرب هزار آدمی از سپاه ایران برزمین زدند که هر که از آن ضربی خوردی امکان حرکت کردن نداشت. آن روزبهزار زحمت تا شب جنگ کردند . هیچ کس را یارای آن نبود که تواند پیش‌رفتن ، وخیلی جوانان نامی بهلاك‌آمدند. چون شب نزدیك شد ، سپاه از هم بازگشتند. فیروزشاه در سپاه خود نگاه کرد ، کارلشکرخود را عظیم تباه دید ، درماند که چون کنم که با این شهر هیچ نمی‌توان کردن! روز دیگرنیزحرب کردند ، هم فایده‌یی نکرد. تا هفت روز برآمد ، بناچار حصار کردند. فیروزشاه گفت اگرصدسال بردراین شهربنشینیم هیچ‌فایده‌یی نخواهد کردن و ملك داراب در مصر انتظارما میکند ، چون کنیم و چارهٔ کار ما چه باشد؟

به‌روز عیار گفت : من دربارهٔ گرفتن این شهراندیشه‌یی کرده‌ام ، بگویم ، اگر موافق باشد چنان کنیم. گفتند بگوی ! گفت . مصلحت در آن دانم که درین حوالی‌بیشه بسیارست ودرختهای بزرگ ؛ مارا مردم استاد می‌باید که دربیشه روند ودرختهای بزرگ را تخته کنند برروی گردونها ، وستونها برروی آن تختهابرچهار

طرف بزنند، بمیخ و مسمارمحکم کنند وبرسرآن ستونها تختها اندازند، و باز گرد اورا حصاربچوب درآرند، وروی آنرا بپوستها بپوشانند، واین قلعهای چوبین باشد وچنان بسازندکه بلندی چندان باشدکه بلندی حصارقبروس است؛ و آنگاه جوانان جنگی برآن قلعهای چوبین روند وجنگ کنند، تا پیش حصار قبروس روند و بضرب تیرایشانرا محاصره کنند وآنهاکه برکنارحصارند ایشانرا برانند واز قلعه برسربرج روند؛ اگراین تدبیر کرده شود زود توان گرفتن و اگرغیر ازین باشد نتوان گرفتن. فیروزشاه گفت این نیکوتدبیریست اگر کرده شود، اما مارا استعداد این کارنیست. قبیحا گفت اگر شما را بدین کارمیلی هست و لایت ما نزدیکست، بفرستم تا خلق بیایند واسباب این کاراز میخ ومسمار واره وتبر، آنچه دربایست باشد بیارند تا این کارپیش ببریم. فیروزشاه گفت روا باشد. قبیحا حکم کرد تا خدمتکارانش برفتند و بحکم ملک قبیحای فرنگ استاد کاران را با خلق بسیار و اسبابی که دربایست بود بیاوردند ودرآن بیشه بکارها مشغول شدند؛ چنانک به‌روزعیارفرموده بود، دویست قلعه ازچوب بساختند اما چنان بساختند که بر گردونها بودکه به‌اندك اشارتی روان شدی ومیان آنرا پرازخاك کردند که در هر حصاری دویست مبارز را جای بود.

چون ازین کارهاپرداختندبرشاه‌زاده عرض کردند. فیروزشاه‌را بغایت نیک آمد و آفرین بر به روز عیار کرد که چنان فکری کرده بود. پس مردان کار و تیر اندازان نامدار در آن حصارها رفتند. فیروز شاه حکم کرد تا کوس حربی فرو کوفتند. سپاه ایران سوار شدند و آن دویست قلعهٔ چوبین را برچهار طرف شهر قبروس آوردند و در قفای حصارها خلقی بسیار ایستاده بودند و آن حصارها را می‌راندند. آن حصارها با آن مردم که برو بودند بسوی حصار روان شدند. اهل قبروس چون چنان دیدند بجنگ کردن مشغول شدند. این خلق که بزبرحصار چوبین بودند، برابر حصار بودند که بلندی قلعهٔ چوبین با کنار برج برابر بود و مردم آن قلعها را پیش می‌راندند. جوانان ایرانی سپرها در رو کشیده جنگ می‌کردند و تیراندازان تیر می‌انداختند که موی می‌شکافتند.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که اهل قبروس بسیار حرب کردند و از جوانان ایرانی و غیره خیلی مبارزان بهلاك آمدند ، اما فایده نمی کرد ، آن حصار چوبین پیش می‌آمد تا عاقبت بر کنار حصار رسید که شهر قبروس خندق نداشت. چون حصار چوبین پیش آمد ، چنانک کنار بر کنار رسید ، جوانان سرباز از حصار چوبین دربرج وبارو جستند و تیغ در کار آوردند . فیروزشاه آفرین می کرد ، واز قفای حصارچنان ساخته بودند که می‌توانستند بالا رفتن ،میرفتند و خود را در حصار می‌انداختند تا کار بجایی رسید که هیچ کس از فرنگان برروی برج وبارو نماندند؛ جمله را بضرب تیغ بزیر کردند ، وخود درعقب بشیب رفتند ، و بضرب شمشیر خلق را از در دروازه بدر کردند ، ودر دروازه را بر گشودند. آن روز سیامک سیه قبا و خورشید شاه و جمشیدشاه و فرخ زاد از آن کارها کردند که تا سنگ برسنگ نهند ، در آن مملکت از آن داستان ایشان بگویند. چون در دروازه گشوده شد ، فیروزشاه وقبیحای فرنگ در شهر درآمدند. سپاه درشهر ریختند ، ودست بتیغ کردند ودرخلق افتادند . قبیحا بانگ می‌زد که ای خلق شهر ، دست از جنک باز دارید که این جوان پادشاه عادل است و با رعیت هیچ کاری ندارد و مملکت را بمن خواهد گداشتن و شما را معلوم است که من عادلم و بر شما جور و جفا نکنم ، و اگر چنین نکنید بیقین جمله بهلاك آیید . شما را آن بهتر باشد که سخن من بشنوید وبقول من کار کنید تا زیان نکنید. خلق قبروس چون سخن قبیحا بشنیدند، بدانستند که اکنون فایده یی ندارد که ایرانیان درشهر درآمدند. جمله دست ازجنگ کردن بداشتند ودرخانها رفتند با دلهای لرزان که تا چه خواهد شدن!

راوی این داستان کهن چنین روایت میکند که قبیحای فرنگ و فیروزشاه می‌راندند تا درِ ایوان ملک ارغوش فرنگ رسیدند . فیروزشاه پیاده شد ودرایوان درآمد ، نگاه کرد ، تخت دید ، قدم برتخت نهاد و بنشست . قبیحا حکم کرد که هر که بگریزد ، اورا بگیرند وبیاورند. ازخدمت کاران جمعی بردر دروازه بایستادند

وامرای ملک ارغوش را جمله گرفتند. قیماس خود درمیانه کشته شده بود. فیروزشاه حکم کرد که تا درشهر منادی کردند که هیچ کس را با رعیت کاری نیست . قبیحا بیرون آمد وخلق را دلداری کرد و از بزرگان قبروس جمعی را پیش فیروزشاه آوردند. شاه زاده گفت که آن مالها که در سکندریه بود ، که ملک ارغوش فرنگ آورده بود ، کو ؟ گفتند همه برجاست ، هیچ درو نقصانی نشده است ، هم بر آن مهر و نشانست که از اسکندریه آورده ایم . فیروز شاه گفت طیطوس حکیم کو ؟ گفتند بیرون قبروس در فلان موضع دیری هست ، ملک ارغوش او را بخدمت آن دیر فرستاده است تا در خدمت آتش آن دیر باشد . فیروزشاه گفت اول بطلب حکیم باید رفت . سوار شد و عزم آن دیر کرد . چون بدان دیر رسید ، اهل دیر چون بشنیدند جمله بگریختند. شاه زاده بر در دیر آمد ، پیری را دید ریشی زرد و مویی برهم برآمده و برهنه ، لنکوته یی زده ، بردر دیر ایستاده. فیروزشاه پیش آن دیرآمد ویک نعره برآن پیر زد وگفت ای پیرک! هیچ میدانی که طیطوس حکیم کجاست ؟ آن پیر گفت طیطوس منم. فیروزشاه از مرکب فرود آمد و گفت ای حکیم ، این چه حالتست؟ حکیم گفت که با زمانه ستیزه نکرده ام ، بدانچه مرا امر کرده است در بلای خدای تعالی صبر کرده ام تا عاقبت بلا به آخر رسید. فیروزشاه او را درکنار گرفت.

برآن در دیر چشمه یی بود ، طیطوس حکیم درآن چشمه رفت وسروتن خود را بشست . جامهای فاخر آوردند ، در پوشید . شاه زاده فرمود تا آن دیر را خراب کردند و با زمین هامون ساختند. شاه زاده از آنجا عزم قبروس کرد ، چون بقبروس رسید بر تخت برآمد و قرار گرفت و طیطوس حکیم در پهلوی شاه زاده بنشست. قبیحای فرنگ ازدر درآمد ، دست دختری گرفت ، چون ماه شب چهارده ، درپیش فیروزشاه خدمت کرد و گفت ای شاه زاده ، این دختر ملک ارغوش فرنگست که منش دوست میدارم ، با من سردرنمی‌آرد ومرا بشوهری خود قبول نمی کند.

تو حکم کن که مرا بشوهری قبول کند . فیروزشاه گفت : من شنیده ام که ملک ارغوش فرنگ خویش تو بوده است ، پس این دختر خویشاوند تو باشد ، چرا باتو سر گرانی می کند که پادشاه این ولایت تو خواهی بودن . قبیحا گفت: ای شاه زاده، نمی‌داند ، شما سؤال کنید . فیروز شاه گفت : ای دختر ، با قبیحا سر کشی مکن که پدرت را من کشتم ، بدان جهت که ملک سکندریه‌را خراب کرده بود و گنجی که من از جزیرهٔ چهارشنبه آورده بودم و طلسم سلیمان نبی علیه السلام گشودم ، او آورده بود ، من درپی آمدم وبر وحجت گرفتم ، قبول نکرد، لابد بجزای خود رسید؛ اکنون او رفت ، فایده نخواهد کردن ، ترا آن اولی‌تر باشد که زن قبیحا شوی ، که پادشاه این دیار خواهی بودن ، شوهرت پادشاه باشد ، تو زن پادشاه باشی ترا بهتر ، و اگر قبول نکنی ترا چون اسیران به ایران خواهم بردن . آن دختر خدمت کرد و گفت : آنچه شاهزاده گفت من شنیدم و بقبیحای فرنگ راضیم که خویش منست ، اما مرا مرادی هست و من سوگند یاد کرده ام که من زن آنکس شوم که مراد مرا برآرد . اگر قبیحا مراد مرا برمی آرد من زن او می‌شوم واگر برنمی‌آرد ، اگرم بهزار پاره کند که هرگز نگذارم که دست غیر بدامن من برسد. قبیحا گفت: ای‌ملک ، چه مراد حجت می گیرد ؟ نمی‌خواهد که زن من شود ، این قصه پیش می‌آرد ، واگرنه آن مراد هیچ کس نخواهد و از دست کسی برنیاید . فیروزشاه گفت آن مراد کدام است؟ قبیحا گفت آن مراد را خود بگوید . فیروزشاه گفت بگوی .

راوی این داستان روایت کند که جثه که دختر ملک ارغوش بود زمین خدمت ببوسید و گفت: شاه زادهٔ ایران را بقا باد . دراین دریا قلعه یی هست که هیچ درندارد و هیچ کس در آن قلعه نتواند رفتن ، اما خلقی در آن قلعه می باشد ، و جمله برهنه اند ؛ پوست تن ایشان عظیم محکم است و سر ایشان مثل سر گرازست و گردن ایشان کوتاه هست و دستهای دراز دارند و پنجهای بزرگ دارند و سخت ،

و ناخنهای دراز دارند بغایت تیز که اگر برسنگ زنند بگذرد و دایم جنگ بدان ناخنها میکنند و درپیش کفل دم دارند مثل دم اسب ، هرگز سر بهیچ کس فرود نیارند و دایم برهنه می‌باشند و از مال دنیا ندارند و از آن قلعه بیرون آیند وباز اندرون روند . هیچ کس نداند که از کجا می‌آیند و می‌روند ، وجای محکم دارند ، وهیچ کس گرد آن قلعه نمی‌یارد گردیدن. اگر کسی بحرب ایشان رود ، برقلعه روند و سنگهای گران از بالا بشیب اندازند . بارها پدرم بحرب ایشان رفته است و شکسته باز گردیده است و دایم در اندیشهٔ آن بود که آن قلعه را خراب کند و نمی‌توانست . ودرین دریا ، ملوك این جزایر ، جمله طالبان من بودند که آوازهٔ حسن من این دیار را گرفته است و بطلب من می‌آمدند. پدرم ملك ارغوش فرنگ سوگند یاد کرده است ، که من دختر خود بکسی‌دهم که آن قلعه را خراب کند و آن قوم را هلاك گرداند و مرا نیز بدین معنی سوگند داده است . اکنون من بر عهد خودم ، اگر قبیحا آرزوی وصل ما دارد ، او را بدان قلعه باید رفتن و آن قلعه را باید گرفتن و آن قوم را جمله هلاك باید کردن تا تواند از وصل ما فایده یی یافتن.

قبیحا گفت ای شاه زاده ، آن قلعه را که تواند گرفتن و خراب کردن که آن قلعه را پیش از قبروس ساخته اند و هیچ کس برایشان مسلط نشده است ، و این کار از دست هیچ کس برنمی‌آید . فیروزشاه چون این بشنید ، گفت هیچ ایشانرا آزاری بخلق میرسد یا نه ؟ گفتند بلی! از هزار فرسنگ هیچ کشتی ازیشان نمی‌تواند گذشتن . ناوها دارند که در آب دریا از باد تیزتر می‌روند؛ می‌آیند ومال بازرگانانرا در آب دریا می اندازند و آدمی را می گیرند و گوشت آدمی می‌خورند. شاه زاده فیروزشاه چون این بشنید ، لحظه یی سر در پیش انداخت ، بعد از ساعتی باخود گفت برمن واجب شد که بدفع آن طایفه مشغول شوم که اگرنشوم بعد از من بگویند که فیروزشاه ترسید ازآن جهت بدان قلعه نرفت ، و اگرنیزنترسید کاری

که ازبرای هوا و هوس بود کرد ، و کاری که ازبرای آسایش خلق خدا بود نکرد .
چون شنیدم بناچار بباید رفتن . فیروزشاه گفت : ای ملکهٔ قبروس ، اگر کسی باشد
که این کار بکند تو [با] قبیحای فرنگ سردرآری ؟ گفت بلی . فیروز شاه گفت
من بتوفیق خدای‌تعالی بروم و آن قلعه را بگیرم وخراب کنم و آن قوم را هلاك
گردانم . قبیحا گفت ای شاه‌زاده این کار بس با خطرست. فیروزشاه گفت یزدان
راست آرد . طیطوس حکیم گفت هیچ باکی نیست.

راوی این داستان غریب و عجیب چنین روایت می کند که چون فیروزشاه
از حکیم بشنید که گفت «هیچ باکی نیست» خرم شد و گفت فردا بدین کار مشغول
شویم. این بگفت وبشراب خوردن قرار گرفت که تا آن روز و آن شب بگذشت.
روز دیگر شاه‌زاده فیروزشاه برتخت برآمد . قبیحای فرنگ با جملهٔ بزرگان ایران
بخدمت شاه‌زاده فیروزشاه آمدند و شرایط خدمت بجای آوردند و هریک برجای‌خود
بنشستند. فیروزشاه گفت تا آن قلعهٔ خوك سران ، چه مقدار راه باشد ؟ قبیحا گفت
اگرباد مراد باشد بده روزتوان رفتن .شاه‌زاده گفت کیست که درین کار بامن بیاید؟
فرخ‌زاد گفت که ما همه بندگان حضرتیم ، بهرچه شاه فرماید . شاه‌زاده فیروزشاه
گفت تو که فرخ زادی باسیامك وعیاران وسه هزار مرد بامن بیایید. خورشید شاه
و جمشید شاه با حکیم اینجا باشند و آن مالی که از اسکندریه آورده اند جمع کنند ،
بابیست‌هزار فرنگ که چون من ازقلعهٔ خوك سران بازگردم بتوفیق خدای‌تعالی به
اسکندریه رویم . طیطوس حکیم گفت روا باشد . بعد ازآن بکارسازی راه مشغول
شدند و ملاحان استاد آوردند ، و سه هزار مرد گزین با شاه‌زاده فیروزشاه و فرخ‌زاد
وسیامك و به روز عیار درکشتی درآمدند خورشید شاه وجمشید شاه با حکیم وقبیحای
فرنگ وداع کردند وبتوکل خدای تعالی راه آن قلعذ خوك سران در پیش گرفتند ،
و شب و روز می‌رفتند ، تا هفت شبانه روز برفتند.

بعد از هفت شبانه روز اول روز بود که ناوی عظیم پیدا شد و درآن ناو

بقرب چهل خوك سرنشسته بودند وآن ناو هم چون باد می‌آمد. شاه‌زاده آن بدید، ازملاحان‌سؤال کرد. گفتند: که‌این‌طایفه‌خوك‌سرانند، تصور کرده‌اند که‌بازرگانانند، آمده‌اند که جمله را هلاك کنند و مالشان را ببرند. فیروز شاه گفت ما سه هزاریم و ایشان چهل تن بیش نیستند، بنگر که هیچ اندیشه نمی‌کنند و بی باك می‌آیند! ملاحان گفتند ای شاه، اینها بد طایفه‌اند، بسیار کشتیهارا خالی کرده‌اند. فیروزشاه گفت هیچ مگویید تا پیش‌آیند، تا نیکو نزدیك آیند که از دورنیك نمی نمایند. ایشان نزدیك رسیدند، چهل خوك سر بودند که سرهای ایشان مانند سرخوك بود وگردنهای سطبر داشتند، جمله برهنه بودند و دستهای دراز و پنجهای بزرگ، وناخن‌های دراز هر یکی مثل خنجری از انگشت برآمده ودندانها چون دندان گراز از دهن بیرون آمده.

راوی این داستان غریب چنین روایت می‌کند که چون شاه‌زاده آن قوم را بدید عجب ماند، گفت: تیری بر این قوم اندازید. سیامك سیه قبا تیری در بحر کمان پیوست و برآن قوم انداخت، برپیشانی یکی زد چنانك ازپس قفاش پران بدر پرید، آن خوك سر سرنگون در دریا افتاد. ایشان چون چنان دیدند بیکبار نعره زدند و آن ناو را واگردانیدند. ایرانیان بیکبار تیرها برآن قوم ریختند وچند تن‌را هلاك کردند. باقی بگریختند، چندانك کشتی براندند بدیشان نرسیدند. فیروز شاه گفت: عجب قوم‌اند! دفع کردن این طایفه واجب است، آن روز و آن شب و روز دیگر وشبی دیگر برفتند.

اول روز سیوم درمیان دریا سه کوه بلند پیدا شد، دوکوه بلند برابر یکدیگر و در میان این دو کوه گرده کوهی بود، عظیم بلند و بر سر آن کوه قلعه‌یی بود که از سنگ ساخته بودند، دیده از دیدن آن عاجز بود از غایت بلندی! شاه‌زاده از آن عجب ماند، حکم کرد تا کشتیها پیش راندند. آن خلق بر سربرج و بارو آمده بودند و سنگها می‌غلطانیدند، طراقاطراق در آن کوه پیچیده بود که

از هیبت آن دل شیران آب شدی ، کرا زهرهٔ آن بودی که پیش رفتی ؟ جوانان ایرانی‌تیری چندبینداختند ، هیچ بدیشان‌نرسید، ازدور کشتیهارا گردقلعه می گردانیدند و قلعه را هیچ در نبود. چون شب در دست درآمد ، به‌روز عیار رو بشاه‌زاده کرد و گفت‌هیچ فایده‌یی نیست ما را درین کشتی بودن! بهرحال برین کوه رویم وشب در آن کوه باشیم بهترباشد. شاه زاده گفت : چنین است که تو می گویی ؛ حکم کرد تا کشتیهارا بر کنار کوه راندند. شا زاده با آن سه هزار مرد از کشتی بیرون آمدند و بر کنار آن کوه فرود آمدند . چون عالم تاریک شد و از شب یک نیمه بگذشت غوغا درسپاه ایران افتاد وهای وهوی ازهرطرف برآمد. جمله ازخواب بیدار شدند و گفتند که چه بوده است ؟ تا روزچنین بود. چون آفتاب برآمد شاه‌زاده پرسید که امشب این‌چه‌غوغا بود؟ به‌روز گفت امشب دویست آدمی‌را بناخن‌شکم دریده‌اند. فیروزشاه ملول‌شد،حکم کرد که‌آن‌جوانانرا که کشته شده بودنددرخاک دفن کردند ، بعد ازآن درکشتی‌درآمدند و همچنان گرد آن قلعه می گردیدند و زهرهٔ آن نداشتند که کشتی پیشتر رانند وآن قوم ازآن بالای کوه نعره می‌زدند ، تاعاقبت شب درآمد، بناچار برکنارکوه آمدند و بر آن کوه بلند شدند.

چون عالم سیاه وتاریک شد ، آوازآه و واویلی از هر طرف برآمد، تاروز همچنان نعره می‌زدند ، چون روز شد خیلی از آن جوانان‌را بضرب ناخن شکم دریده بودند و دل و جگر ایشانرا بر خاک ریخته بودند . فیروز شاه گفت عظیم مشکل شد ، چون کنیم ؟ با این قوم هیچ نمی توان کردن ، و بشب می آیند و از سپاه ما هلاک می کنند و هیچ نمیدانیم که ازکجا می‌آیند و بکجا می روند. به‌روز گفت : اگرسه شب دیگر همچنین خواهد بودن ،خیلی‌جوانان بهلاک خواهند آمدن. فیروزشاه گفت بازگشتن خود ممکن نیست که از برای ناموس من بد باشد که من این همه جوانانرا برباد دادم[1] بازگردم ، مردان عالم چه گویند ؟ بیزدان پاک اگر جمله را

۱ ـ در اصل : بر داد دادم

هلاك کنند تا من این قلعه را نگیرم وخراب نکنم بازنگردم . به‌روز عیار گفت که مصلحت در آنست که شب هیچ کس نخفتند و حاضر خود باشند و کمندها بر سر چنگ گیرند ؛ باشد که یکی‌را ازین قوم بگیریم که کار ماهم از پیش ایشان نیکو شود. فیروز شاه گفت چنین است.

پس حکم کردند که بشب کس نخفتند وسلاح پوش باشند و کمندهابرسر چنگ گیرند، بهرطریقی که دانند وتوانند،[۱] باشد که یکی‌را ازین مجهولان بگیرند[۲]. جوانان ایران همه شب بیدار و هشیار می‌بودند و سلاح پوش نشسته و انتظار ، تا چه شود ، و هیچ شبی نبودی تا جمعی‌را نمی کشتند، تا هفت شب چنان بود . عاقبت در شب هشتم سه‌تن[۳] ازآن خوك سران بگرفتند. اول روز غوغا درسپاه افتاد که ازین قوم هشت وجود گرفته‌ایم. شاه زاده حکم کرد که ایشانرا بیارید،بیاوردند. شاه زاده دریشان متعجب مانده بود و آن سپاه گرد آن هشت وجود برآمده بودند وتعجب می کردند وایشان هریکی چون فیلی بزوروقوت ، و تن برهنه . شاه زاده گفت که سؤال کنید که راه این قلعه ازکجاست و شما ازکجا می‌آیید ومی‌روید ؟ چندان که بگفتند ایشان متحیر نگاه می‌کردند و هیچ جواب نمی گفتند. شاه زاده گفت ازین قوم چندی‌را بکشید تا باقی بترسند. پنج کس را هریک بنوعی بکشتند . آن سه تن دیگر بترسیدند و زینهار خواستند و بتضرع و زاری درآمدند. فیروزشاه گفت اکنون‌ترسیدند ، ازین‌ملاحانی که با ما آمده‌اند چند تن بیارید ، شاید که‌زبان اینها بدانند. برفتند و چندی بیاوردند . هرچند که ایشان فرنگ بودند وبزبان هم نزدیک بودند ، هنوزفهم نمی کردند، اما بقرینهٔ عقلی با هم بسخن درآمدند.فیروزشاه گفت : سؤال کنید که راه این قلعه ازکجاست و شما از کجا می‌آیید و می‌روید. ایشان گفتند اگر مارا بجان امان میدهید راه این قلعه بشما بنماییم . فیروزشاه گفت روا باشد.

---

۱ ـ در اصل : دانید و توانید ۲ ـ در اصل : بگیرید . ۳. در سطرهای بعد عدهٔ خوك سرانی که درشب هشتم اسیر شده بودند « هشت تن » آمده ولی « اینجا سه تن ».

گفتند راه این‌قلعه ازآن پس کوه‌است، اگر شما می‌خواهید که درین قلعه روید، صبر کنید تاصبح برسد ، شما درکشتی نشینید ما باشما بیاییم وراه به‌شما بنماییم که دروقت سحر این قوم درخواب می‌باشند ، شب همه شب بیدار می‌باشند ونعره می‌زنند ، چون هنگام صبح آید درخواب شوند تاآفتاب طلوع کند ، بعد ازآن بازبیدار شوند. فیروزشاه گفت : اینهارا نیکو نگاه دارید که فردا زودتر درکشتی نشینیم که امروزبیگاه شده است.ایشانرا دربند کردند ومی‌بردند که شب درآمد.آن‌شب همه شب پاس می‌داشتند وحاضر خود می‌بودندتا وقتی که اول صبح شد. فیروزشاه گفت : سیصد مرد با من بیایید و باقی اینجا باشید که اگر نیز ایشان بیدار شوند ، شما را ببینند همان پندارند . و از آن خوك سران یکی را با خود درکشتی در آوردند و در آن صبح کشتی می‌راندند تا بدان کوه رسیدند ، بدان طرف که آن خوك سر اشارت می‌کرد تا به‌بن آن‌کوه رسیدند؛ آبی [دیدند] که ازسوراخی بیرون می‌آمد. فیروزشاه گفت ما را درین سوراخ می‌باید رفتن ،که راه قلعه اینست. پس فیروزشاه سلاح‌پوش با فرخ‌زاد و سیامك ازگردان سیصد تن که بودند تایی چند رادرکشتی گذاشتند تا کشتی را نگاه دارند ، و بعضی با شاه زاده در آن سوراخ درآمدند . هرچند که دهان آن سوراخ کوچك بود اما

راوی این داستان کهن چنین روایت منکند که چون سردر سوراخ کردند راه دیدند که درسنگ خاره بریده بودند، خیلی گشاده بود چنانك یکی به‌آسانی تواند رفتن وآمدن .شاه‌زاده با شتاب‌تمام‌می‌رفت،تاخیلی‌برفتند . درمیان آن‌کوه، درزیرزمین گنبدی دیدند که در دل سنگ خاره کنده بودند ، تا آن مقداری که هزار کس درآنجا تواند بودن ؛ تا مقدار صدگز بلندی داشت و در میان آن گنبد حوضی آب که هم در آنجا می جوشید ، و بر طرف دیگر نردبانی در سنگ خاره کنده بودند پیچاپیچ وهر نردبانی[۱] دوگز بود . شاه‌زاده گفت ما را بدین نردبان باید رفتن ، هرچند که

۱ ـ درینجا مقصود پله و پایه هر نردبانست چنانکه بازهم خواهیم دید.

محل خوف است اما توکل برخدای تعالی کردیم. این بگفت و قدم بر آن نردبان نهاد. فرخ‌زاد پیش رفت و خدمت کرد و گفت بنده پیش روم، مبادا که دشمنان آگاه باشند و کمین‌گاه بگشایند؛ ما بندگان حضرتیم ودرین کارها ما را پیش باید رفتن. فیروزشاه بروآفرین کرد. فرخ‌زاد پیش‌رفت وشاه‌زاده در عقب او ودیگران در پی یکدیگر برآن نردبان پران شدند. مؤلف اخبار گوید که عدد آن نردبان سیصد افزون بود، اما آن جوان‌مردان شمشیرها را عصا کرده بودند و برآن بالا میرفتند.

مؤلف اخبار گوید که طلوع آفتاب بود که‌جملهٔ آن خوک سران بیدار شدند و بر برج و بارو دویدند و نظر ایشان برکوه بود که ایرانیان برسر کوه بودند و نعره می‌زدند که می‌دانستند که شاه زاده با یاران از آن قلعه بیرون نیامده‌اند که آن قوم عظیم ایمن بودند. از ناگاه یکی را چشم بر پای قلعه افتاد، آن کشتی را دیدند، بیکدیگران نمودند. ایشان بیکبار نعره‌ها زدند و سنگها پران کردند. آن جوانمردان را مجال گریختن نبود و نه زهرهٔ ایستادن. سپرها درسر کشیدندو آن دیگران که برکوه بودند نعره می‌زدند. بهزاد و فیروزشاه با آن جوانان ازمیان‌قلعه نعره زدند، آن گروه از سر برج در میان قلعه ریختند و در آن جوانان چسبیدند و بضرب ناخن آن جوشنها را می‌دریدند و اندام آن جوانانرا جراحت می‌کردند که ناخنهای ایشان از خنجرهای الماس تیزتر بود، و آن دستهای ایشان همچون تختهای پولاد، و از هر پنجه‌یی خنجری برآمده و سرها مثل سر خوك و دندانها مثل دندان گراز بقرب یك گز بیرون آمده، و دهنهای فراخ، و رنگی سیاه‌وچشمها سرخ، هریکی‌مثل زنده فیلی. برهر که‌پهلو زدندی بینداختندی و آن چنگال درحلق هر که انداختندی بر کندندی، وآن قوم ازدوهزار افزونتر بودند. شاه‌زاده فیروزشاه با سیصد جوان درمیان ایشان افتاده‌بودند، وبضرب شمشیرازیشان بدو نیم می کردند تاچندان حرب کردند که کاربرایرانیان دشوارشد. اما فیروز شاه وفرخ‌زاد و بهزاد

درآن قوم افتاده بودند وازیشان می‌کشتند. بفضل خدای تعالی ، عنایت حق تعالی مدد حال فیروزشاه شد.

زمانی‌که برآمد[۱] ، آن قوم به‌تنگ‌آمدند. برسربرج‌وبارومی‌رفتند وخودرا بشیب‌می‌انداختند وبعضی بدست جوانان ایران هلاك[می]شدند. دیگرجوانان ازعقب شاه‌زاده برآن بالا رفتند ومدد کردند ، وچندان ازآن قوم بکشتند که یکی‌بنگذاشتند و بعداز آن آن‌قلعه را بکلی خراب کردند. هرچند در آن قلعه‌بگشتند هیچ نیافتند ، بغیر از بتی ، از پنجاه من زر سرخ ساخته بودند ، بر صفت سگی بود زرین ، مرصع بجواهر های قیمتی ، که آن حرام‌زادگان آن سگ زرین را می‌پرستیدند. شاه زاده فیروزشاه عجب ماند . چون از کار آن قلعه پرداختند هم بدان راه نقم بزیر آمدند و درکشتی در آمدند و بدان‌کوه ، بلشکرگاه ، آمدند و شکر یزدان بجای آوردند که ازدست‌آن سگان خلاصی‌یافتند. آن شب آنجا بودند ، روزدیگردرکشتی‌نشستند و آن دو وجود را که از خوك‌سران گرفته بودند ، که راه قلعه نموده بودند ، که شاه‌زاده گفته بودکه اگر راست بگویید شما را نکشم، از برای دیدن خلق‌درکشتی درآوردند و راه قبروس در پیش گرفتند. پیش‌روان در پیش رفتند . ملك قبیحای فرنگ و خورشید شاه و جمشیدشاه در قبروس بودند، چون از آمدن فیروزشاه خبر یافتند شهر قبروس را بیاراستند وبرکنار دریا آمدند و انتظار فیروزشاه می‌کشیدند.

اما مؤلف اخبار چنین‌روایت میکند که‌فیروزشاه آن شب که صباحش‌بشهر قبروس می‌رسید ، در نیم‌شبش بادی تند برخاست وکشتیها نیم غرق بود ، بناچار بادبانها را فروگرفتند ، و لنگر درآب انداختند ، بعمق دریا نرسید، پس عنان‌کشتی بدست قضا و قدر دادند ، تا آن‌کشتیها را درآن دریا پراگنده‌کرد ، تا هنگام صبح آن‌کشتیهارا از هم جدا کرد. شاه‌زاده فیروزشاه گفت : تا خدا را درین‌چه‌حکمتست که ما را درین دریا سرگردان‌کرد.

---

۱ ـ « زمانی‌که برآمد » به لهجهٔ عامیانه امروز درمعنی این ترکیب بکار رفته : چون مدتی‌گذشت ، و در تعبیر ادبی باید چنین باشد : چون زمانی برآمد.

مؤلف اخبار گوید که چون صبح دمیدن گرفت و عالم اندکی روشن شد و آن باد کمتر شد ، کشتی قرار گرفت. فیروزشاه گفت ازین ملاحان سؤال کنید که امشب[1] باد ما را چه مقدار راه آورده است؟ راوی گوید که ملاحی‌بود استاد، واورا سیلاب نام بود، گفت شاهزاده را بقا باد ، امشب دو هزار فرسنگ در آب دریا از راه دور شده‌ایم! فیروزشاه گفت : الله اکبر! گوییا حکمت درین چیست؟ آفتاب چون لعل از میان بلور بیرون آمد ، و شیر گردون ، از قلهٔ کوهسار برآمد.

در آن طلوع آفتاب یک جزیره از دور پیدا شد ، که چول لعل بدخشان می‌درخشید . فیروز شاه پنداشت که مگر خرمن آتش است که می‌درخشد؛ سؤال کرد که این چه جزیره است از دور پیداست ، که گرداگرد آن آتش است ؟ سیلاب گفت : شاه ایرانرا بقا باد ، این جزیره‌ایست که درمیان این دریاست ؛ اما ازراه دورست که کسی بدان مقام نمی‌رسد ، من که سیلاب ملاحم، از پدرم شنیده‌ام که درین دریا جزیره‌ایست که دایم گردآن جزیره آتش گرفته است ودایم آن آتش سوزانست و هیچ کشتی نمی‌تواند گرد آن جزیره گردیدن ازترس آن آتش ، و آن جزیره را جزیرهٔ آتش نام است ، غالب آنست[2] که این آن جزیره است. فیروزشاه گفت : خدایرا دانایی ازحد قیاس ما بیرونست ! ما را بیک دو روز ، بقرب دو هزار فرسنگ از راه دورافگند و بدین‌مقام رسانید ، البته بی‌حکمتی نباشد ؛ کشتی را بدان طرف برانید تا نزدیک آن جزیره رویم و بنگریم که سبب این آتش چیست ! سیلاب ملاح گفت: بنده باشم؛ کشتی‌را می‌راند تا نزدیک آن جزیره رسیدند، هرچند که شعله شعله‌آتش می‌نمود اماحرارتی‌نداشت که پیش‌نتوان رفتن، تاکشتی‌پیش‌تر آمد . فیروزشاه با آن دلاورانی که بودند، جمله‌ازکشتی‌بیرون آمدند وروبدان آتش نهادند، چون نزدیک رسیدند هیچ آتش ندیدند ، قلعه‌بی دیدند ازسنگ سرخ ساخته بودند بموج، چنانک هرکه ازدورمی‌دید گمان می‌برد که مگرآتش است که می‌سوزد

۱ ـ در اصل : که ما را امشب ۲ ـ یعنی : ظن غالب آنست .

وهیچ کس پیش نمی‌آمد . فیروز شاه قلعه‌یی دید ، خرم شد ، گفت این خود قلعه‌یی بوده است که از دور آتش را می‌مانده است ، البته درین قلعه باید رفتن وتفرج این قلعه باید کردن. فیروز شاه در گرد قلعه درسیر درآمد ، تا برطرف شرق بر درقلعه رسید، نردبانی‌دیدند سی پایه ؛اما میان تنگ ساخته بودند که‌یک وجود بیشتر برآن نردبان نتوانستی رفتن؛ بالای‌آن نردبان دری ازسنگ سرخ که ازخون کبوترسرخ تر بود،همهٔ آن قلعه‌را ازآن‌سنگ‌سرخ‌ساخته بودند، اما بردردروازه سواری عظیم‌چون کوه پاره‌یی سر بیرون کرده بود ، ویک کمر سنگی گرد بردست گرفته بود ، ودرآن پایان نردبان نگاه می‌کرد . شاه‌زاده عجب ماند ، گفت : یک جوانی پیش رود [۱] تا بنگریم چه میشود. جوانی بود ، ازمتعلقان فیروز شاه، مرد نامداربود ، و ازیاران وفادار بود و درهمه کاری با شاه‌زاده بودی ، واورا شهسوار نام بود. شهسوارپیش آمد وقدم برآن نردبان نهاد ، تا سه پایه بالارفت.آن سوار درحرکت آمد ، درپایهٔ دیگر درحرکت آمد پیشتر و حمله کرد . چون بر پایهٔ پنجم رسید وقدم نهاد آن سوار آن سنگ را که در دست داشت بینداخت ، هر چند که سپر در دست داشت، چنانش بر سپر زد که سپربا مرد درهم خرد کرد و کلهٔ سردر کندوی سینه شهسوار فرو رفت. فیروز شاه ازمرگ او دریغ خورد و دست بردست زد و گفت : این‌طلسم است ! یکی گفت اگر طلسم است ، یک سنگ در دست داشت بینداخت ، اکنون توان رفتن که آن سوار دیگر سنگ در دست ندارد. یکی گفت : تو برو.هم جوان نامدار بود ، قدم بر آن نردبان[۲] نهاد. شاه‌زاده را گفتند که جوانی دیگر بر نردبان شد. فیروز شاه گفت : اولی آنست که نرود ، مگذارید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان روایت کند که آن جوان‌چون برنردبان[۲] پنجم رسید دستی از آن قلعه بیرون آمد و سنگی دیگر بدست آن سوار داد ، چنان

۱ ـ در اصل : روید ۲ ـ در این هر دو مورد باز مانند سابق نردبان بمعنی پایهٔ نردبان بکار رفته است .

برفرق آن جوان زد که بیک ضرب سنگ اورا هلاك کرد. آه ازجان فیروزشاه برآمد. آن جوانرا برادری بود، چون دید که برادرش کشته شد، آه کرد وبی اختیاربرآن نردبان روان شد؛ چون قدم بر پایهٔ ششم نهاد، شخصی سر از قلعه بیرون کرد و یک [سنگ] دیگر بدست آن سوار داد، بزد بر فرق آن جوان که هلاك شد. فیروز شاه گفت که دیگر مگذارید که هر که میرود هلاك میشود. جملهٔ جوانان ایرانی متحیرماندند وازدور آن قلعه نگاه می کردند. فیروز شاه گفت: ای‌جوانمردان، سه وجود از یاران ما بر دست این سوار طلسم هلاك شدند؛ تا ما حقیقت این سوار ندانیم نخواهیم رفتن. فرخ‌زاد گفت شاهزاده حاکم است. فیروزشاه گفت اکنون بگوییدکه این طلسم‌را چگونه باید گشودن. جمله گفتند که ما نمی‌دانیم.

فیروز شاه گفت که مرا تجربتی درین طلسم شده است، بگویم؟ گفتند بگو تا ما نیز بدانیم. فیروز شاه گفت که شهسوار چون قدم بر نردبان دوم نهاد وبالا رفت، چون به نردبان پنجم رسید، آن سوار سنگ انداخت؛ چون‌آن یکی‌دیگر قدم برپایهٔ ششم نهاد، آن سوار سنگ انداخت؛ اگر یکی دیگر قدم نهد، چون بپایهٔ هفتم رسد، آن سوار سنگ خواهد انداختن؛ بهرسنگی که می‌اندازد طلسم یک پایهٔ نردبانست، بشمارید که چندپایه نردبانست. به‌روز عیار گفت: شمرده‌ام، سی‌پایه‌است وطلسم درپایهٔ بیست‌وهشتم است. فیروزشاه گفت: کسی این‌طلسم بگشاید که بیست‌و دوضرب ازدست این طلسم بگیرد، بهرضربی پایه‌یی بالارود تابربالای نردبانها برسد، آنگاه تاحالش چه شود! باآن سوار چاره غیر ازین نیست، کیست که این کار بکند؟ فرخ‌زاد گفت من بدولت شاه زاده این کار بکنم. فیروز شاه گفت تو توانی که پهلوان‌زادهٔ ایرانی، اما من هرگز روا ندارم که ترا درین ورطه اندازم. من خود میروم که طیطوس حکیم مرا گفته است که خیلی طلسمها در دست تو گشاده خواهد شدن؛ این طلسم نیز در دست من گشاده شود. این بگفت و دامن درکمر استوار کرد و سپر درسر کشید و قدم برآن نردبان نهاد، تا هفت پایهٔ نردبان بالا آمد

و درپایهٔ هشتم که قدم نهاد ، آن سوار سنگی از آن طلسم دیگر بستاد ، چنان بر قبهٔ سپر فیروز شاه زد که اگر برفیل منکلوسی زدی از پا بگردانیدی. شاهزاده فیروز شاه آن ضرب را از دست آن سوار طلسم بگرفت . آفرین از جملهٔ مبارزان ایران بر آمد و شاهزاده فیروز شاه یک قدم دیگر بالا نهاد ، بر نردبان نهم برآمد ؛ سنگی دیگر بینداخت از آن محکم‌تر ، شاهزاده بگرفت و یک نردبان دیگر بالا رفت.

راوی این داستان کهن چنین روایت میکند که بهر نردبانی که شاهزاده بالا رفتی یک ضرب سنگ بگرفتی ، چون بالاتر رفتی[1] ضربش سخت‌تر بودی. راوی گوید که بیست و دو ضرب سنگ از دست آن سوار طلسم بگرفت . غوغا از آن جوانان برآمد تا شاهزاده فیروزشاه آن سی پایهٔ نردبانرا بالا آمد . آن سوار طلسم چون دید که شاهزاده فیروزشاه بالا آمد ، از فیروزشاه بگریخت و رو در میان قلعه کرد. شاهزاده نیز سپر درسر کشید و در عقب آن سوار در قلعه رفت. فرخ‌زاد نیز در عقب شاهزاده برنردبان بالا آمد. متعاقب هم میرفتند تا آن جوانان جمله برآن بالا شدند ، قلعه یی دیدند که در آن قلعه چهار ایوان رودررو کشیده.

شاهزاده بردر ایوان اول آمد ودست برآن در نهاد و بگشاد . قدم درآن ایوان نهاد ، میرفت تا بمیان ایوان رسید . برچهارطرف آن ایوان رسید ونگاه کرد ، نقشهای گوناگون دید که برروی دیوار نقش کرده بودند ، از انواع چیزها: ازدیو و پری و آدمی ، و از شاه و گدا ، و از پیر وجوان ، از زن و از مرد ، از جانوران؛ آنچه یزدان آفریده است : از مرغان ، از هرنوعی که هست ، ازوحوش وطیوربری وبحری ؛ ودرمیان ایوان حوض آب که از میان حوض آبی عظیم روشن برمی‌جوشید ، و در میان حوض بعوض سنگ ریزه درّو مروارید و لعل و مروآرید و پیروزه و ز [بر] جد ریخته بودند ، و از انواع جانوران که بردیوارهای آن ایوان نقش کرده بودند جمله درآن آب پیدا بودند . شاهزاده در آن حوض نگاه کرد همه را در آن آب بدید ، عظیم شگفتش آمد ، بیت :

۱ ـ در اصل : رفت

زدیو و زمردم زپیل و نهنگ ز نخچیر و از شیر و یوز و پلنگ
هم از گنبد و طاقهای نگون در آن حوض پیدا زهر گونه گون[۱]

شاهزاده عجب ماند، گفت: اگرچه خیلی زحمت کشیدیم اما عظیم تفرجی کردیم، گویا این ایوان را که ساخته باشد؟ یکی از آن جوانان دست کرد که از آن گوهری از آن حوض بردارد که پیدا بود، هرچند که دست دراز کرد، دستش بدان گوهرها نرسید. بهروز عیار گفت: درین حوض باید رفتن و ازین گوهرها باید بیرون آوردن. یکی از آن جوانان برهنه شد ودرآن حوض درآمد، هرچند که بیشتر غوطه خورد هیچ بپایان آن نرسید. دانستند که آن نیز طلسم است. فیروزشاه از آن ایوان بیرون آمد و بردر ایوان دوم آمد، قدم درآن ایوان نهاد، چون بمیان آن ایوان رسید، دید که زیرو بالای آن ایوان ازبلور بود، ساخته. شاهزاده نیک نگاه کرد، تا بوتی دید که بزنجیرها از سقف آن ایوانها آویخته بودند و دست هیچ کس بدان تابوت نمی‌رسید.

نشد هیچ کس را بتابوت دست که هرکس که شدنزدش افتاد پست[۲]

چون جهد بسیار کردند فایده نکرد، بناچار باز گشتند تا به ایوان سیوم رسیدند، آن ایوان سیوم از لاژورد بود، اما در آن ایوان خیلی کارها کرده بودند؛ دو یاقوت دید، هریکی مقدار یک من، بر دو طرف نهاده بودند، یکی سرخ و یکی زرد. جواهرهای گوناگون در آن ایوان از هرطرف بکار برده که دیده از دیدن آن وعقل از ادراک آن عاجزآیند. فیروزشاه چون آن بدید، گفت: الله اکبر! هرگز کسی نشان نداده است!

بسی شمع بر هرسو از لاجورد دو یاقوت بر هریکی سرخ وزرد
از آن گوهران درهم‌افتاده تاب جهان کرده روشن‌تر از آفتاب
چو زلف بتان شوشها تافته سراسر بیاقوت و دُر بافته

۱ و ۲ ـ گویا این ابیات از مؤلف داستان یا از کسیست که داستان را بنظم درآورده بود

به پیش هرایوان درختی ززر زبرجد بروبرگ و یاقوت بر [1]

آن جوانان ازآن ایوان عجب ماندند. یکی ازآن مبارزان طمع کرد ودانه‌یی قیمتی برداشت، خواست که بیرون رود در آن خانه برروی ایشان بسته شد، هرچند جهد کردند آن درگشاده نشد و راه بیرون آشکارا نگشت، بیت:

اگر ز آن گهرها ببردی کسی ندیدی ره ارچند جستی بسی [2]

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که در زیر زمین راهی دیدند و بدان راه درآمدند ومقدار نیم فرسنگ برفتند، تا عاقبت بسنگ خانه یی‌رسیدند، مثل سردابه‌یی؛ در آن سردابه درآمدند، تختی دیدند که در میان آن سردابه زده بودند و شخصی بربالای تخت در خواب رفته بود و چادرشبی از پرنیان برروی کشیده و لوحی از بالای سر او آویخته. فیروزشاه آن لوح را بشیب آورد، خطی برآن لوح نبشته دید، بیت:

نبشته چنین بد که هرگز خرد بدین جای و مأوای من نگذرد

چه باشد زبهر سرای سپنج ندارد دل خویشتن را برنج

منم پورهوشنگ شاه بلند جهاندار طهمورث دیوبند

حصار و طلسمی[3] چنین ساختم زمردی به ابر اندر افراختم

ازین گوهران کمترین گوهری بها بیشتر دارد از کشوری

بچندین گهر در سپنجی سرای چومن شه نماندش هم ایذربجای

تو ای پهلوان گرد جوینده کام که خوانند فیروز شاهت بنام

زما برتو باد آفرین و درود چو آیی بدین کاخ فرخ فرود

طلسمی که بستم تودانی گشاد چو دیدی زکردار ما دار یاد

مگر تا نبندی دل اندرجهان نباشی بدو ایمن اندر نهان

که گیتی یکی نغز بازی گرست که هردم زنو بازی دیگرست

---

۱ و ۲ ـ اشعار ازمؤلف و یا از منظومهٔ مفقود داراب‌نامه است. ۳ ـ در اصل: طلسم.

دهد اندك اندك بعمر دراز | پس آنگه ستاند بیک لحظه باز
بگرد ازوی وسوی یزدان گرای | بهرکار فرمان یزدان بپای
اگرچه شهی برزمین و زمان | خداوند را بنده ای بی گمان
مخور غم فراوان زروی خرد | که اندك زید هرکه غم پرخورد
به نزدیک تابوت زرین مگرد | که دیدی درآن خانهٔ لاجورد[۱]

فیروزشاه چون آن کلمات بخواند بسیار بگریست و بردانایی آن پادشاه آفرین کرد و آن مقدار که توانستند از آن گنج برداشتند و از آن قلعه بیرون آمدند و سه روز دیگر در آن جزیره بودند تا آن کشتیها تمام جمع آمدند. بعد از آن از آنجا راه قبروس در پیش گرفتند، به اندك روزگاری بقبروس رسیدند، هرچند که جزیره‌های پرعجایب درراه بود، تفرج کنان میرفتند، تابجزیرهٔ قبروس رسیدند. اهل جزیره از آمدن فیروزشاه آگاه شد [ند]. خورشید شاه و جمشید شاه و قبیحای فرنگ برلب دریا بودند و انتظار شاه زاده فیروزشاه می کشیدند که عظیم نگرانی داشتند که شاه زاده دیر می‌آمد. چون علامت کشتی ها پیدا شد، طبل بشارت فرو کوفتند و خرمیهای عظیم کردند. شاهزاده از کشتی بیرون آمد و آن خوك سر را بیرون آوردند. شاه فیروزشاه خورشید شاه و جمشید شاه و قبیحای فرنگ و طیطوس حکیم را درکنار گرفت وآنچه رفته بود از قصهٔ قلعهٔ خوك سران و حکایت جزیرهٔ سوزان[۲] جمله را باز گفت. طیطوس حکیم گفت که خدا برعمر تو برکت کناد که تو صاحب قران عالمی و بسیار کارها از دست تو برآید و نامت در جهان بماند. فیروزشاه در شهر قبروس درآمد. خلق نثار برسرش ریختند. شاه زاده در ایوان ارغوش آمد وبرتخت برآمد وبنشست وبفرمود که آن مالها که ارغوش از اسکندریه آورده و آن مالهای ارغوش فرنگ و آن مالها که از طلسم طهمورث آورده بود، جمله را جمع کردند و اسیران اسکندریه را خلاصی داد. بعد از آن عروسی عظیم

۱ ـ از مؤلف داستان یا منظومهٔ مفقود داراب نامه است ۲ ـ منظور همان جزیره است که قبلاً «جزیرهٔ آتش» نامیده شده بود.

کردند از برای دختر ارغوش و قبیحا ، نثار ها کردند وپادشاهی قبروس ونواحی آن به قبیحای فرنگ ارزانی داشت و ایشانرا وداع کرد ، مظفر و منصور بسوی اسکندریه روان شد .

مؤلف این داستان کهن چنین روایت میکند که چون شاه‌زاده فیروزشاه به اسکندریه آمد ، گل‌اندام با جملهٔ بزرگان و خلق شهر اسکندریه به استقبال بیرون آمدند وشادی می‌کردند و نثارها کردند ودعا برجان فیروزشاه می‌کردند. شاه زاده به شهر درآمد و برتخت بر آمد و حکم کرد تا شهر اسکندریه را عمارت کردند . شاه زاده زر داد وسرکارانرا برکار کرد وبه یراق راه مصر مشغول شد و کار راستی می‌کردند.

اما راوی گوید که از آن طرف هلال عیار آن کارها کرد : ولید خالدرا از بند خلاص کرد وعین‌الحیات را بدزدید، با نیک‌اندیش وزیر آهنگ شهر ملاطیه کردند. چون‌نزدیک‌شهر ملاطیه رسیدند، گفتندیکی‌را بفرستیم به‌پیش شاه‌سیف‌الدوله و او را از حال خود آگاه گردانیم ؛ این بگفتند و یکی بملاطیه فرستادند . آنکس بیامد تا بردر ایوان شاه سیف‌الدوله رسید ، بار طلبید ، چون بار یافت درآمد و شرط خدمت بجای آورد و بعد از آن پیغام شاه ولید خالد را برسانید. شاه سیف‌الدوله چون از آن حال واقف شد ، بفرمود تا آن قاصد را بجای نیکو فرود آوردند ، بعد ازآن باوزیر مشورت کرد و گفت: درین کار چه‌میگویی که هلال عیار ولید خالد را ازبند ملک‌داراب گریزانیده است وعین‌الحیات را دزدیده است و اکنون ازما مدد خواسته اند تا به‌پیش قیصر روم روند ، تو درین باب چه میگویی ؟ وزیرش گفت : شاه حاکم است. شاه سیف‌الدوله گفت: عاقل آنست که او طرف اهل دولت‌را نگاه دارد، امروز ملک‌داراب پادشاه دولت‌مندست و به استقلال او پادشاه نیست ؛ مصلحت آنست که مرد چند بفرستیم ، ولید خالدرا بگیریم ، باوزیرش نیک‌اندیش وزیر ، وعین‌الحیات‌را باز ستانیم و کسی بفرستیم بمصر و ملک‌داراب را خبر کنیم تا لشکر بفرستد. وزیر

این مصلحت را بپسندید. درحال شموط را که پهلوان پای‌تخت بود ، اورا باپانصد مرد بفرستاد تاولید خالدرا بگیرد وباعین‌الحیات‌بیارد. پهلوان‌شموط باپانصد مرد برفت، وقت‌سحری بود که بدیشان رسید، درحال بفرمود تا ولید خالدرا بگرفتند و نیک‌اندیش وزیر و هرکه بودند ، همه‌را بگرفتند وعماری آوردند و عین‌الحیات را در عماری بشهر ملاطیه آوردند.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت می‌کند که چون شموط بدر شهرملاطیه رسید ، شاه سیف‌الدولة را خبر کردند. شاه سیف‌الدوله‌حکم کرد که ولید خالد را پیش من میارید ، با وزیرش درفلان جا در بند کنید وعین‌الحیات‌را درحرم درآرید وعلم ملک داراب‌را بربام ایوان من بزنید. چنان کردند که اوفرمود ، ولید خالدرا با وزیرش در بند کشیدند و عین‌الحیات را در حرم درآوردند . شاه خوبان عظیم شاد بود که ازچنان ورطه‌یی رهیده بود . شاه سیف‌الدوله با وزیرش گفت که اکنون دشمنی تمام‌آشکارا کردیم و ولید خالد را دربند کشیدیم. فردا باشد که شاه عسطورکه سرور یمنی در پیش اوست ، چون از صورت حال آگاه شود که ما چه کردیم ، البته بر ما سپاهی خواهد فرستادن، بیاکه پیش عین‌الحیات رویم و با او مشورت کنیم که شنیده‌ام دختر بس عاقله است. وزیرش گفت: چنین است که شاه گفت. پس هردو برخاستند و رودرحرم کردند تا درآن حجره رسیدند که شاه خوبان درآن حجره بود . خواجه سرای را در حجره فرستادند و از آمدن شاه‌سیف‌الدوله عین‌الحیات را آگاه کردند. عین‌الحیات گفت : در آیند . شاه‌سیف‌الدوله با وزیر در آمدند .عین‌الحیات برخاست. ایشان خدمت کردند واز زحمت غربت پرسش کردند. عین‌الحیات گفت: رحمت یزدان برشما بادکه کرم کردی ، خدمت تو بر فیروزشاه و ملک دارابست . شاه سیف‌الدوله سؤال کرد که تو دردست هلال چون افتادی ؟ عین‌الحیات هرچه رفته بود، جمله‌را حکایت کرد که شاه‌زاده فیروزشاه برطرف قبروس رفت که طیطوس حکیم را بقبروس برده بودند و مال اسکندریه را هم برده بودند

وعیاران پراگنده شده بودند و ملک داراب در شهر نبود و این حرامزاده فرصتی یافت ومرا ازبستربدزدید و ولیدخالدرا اززندان بدزدید، اما شما تقصیری نکردید؛ اکنون‌مصلحت درآنست که مکتوبی بر ملک داراب بفرستید تا ملک داراب از حال من آگاه شود تا دوستی شمارا تمام معلوم کند تا ملک داراب چه مصلحت بیند. شاه سیف‌الدوله لحظه‌یی بنشست در پیش شاه خوبان بعد از آن برخاست و خدمت کرد و بیرون آمد.

اما مؤلف اخبار روایت کند که هم درآن روز مکتوبی نوشتند و برطرف مصر گسیل کردند و خود بمهمی چند که در خور بود مشغول شدند. اما شماس و شماط این حرکت را نپسندیدند و با هم گفتند که بد حرکتی بود که سیف‌الدوله کرد، بقول مهندس وزیر ولید خالدرا بگرفت و کارهای عجیب کرد، وپهلوان بهمن زرین کلاه راکه ما آوردیم، شاه‌سیف‌الدوله رهانید، او خودرا نیکو نام کرد و ما خود دشمنیم، آن دو کس اندیشها ازین نوع می‌کردند و ایام فرصت طلب می‌کردند.

اما مؤلف اخبار گوید که چون هلال عیار دید که شاه سیف‌الدوله چه کرد: ولیدخالد را دربند کرد، وعین‌الحیات‌را بستاد؛ بناچاررو بقیصریه کرد،چون بقیصریه رسید درحال بردربارگاره ربیعای قیصرآمد، شاه سرور یمنی‌آنجا بود، او را حرمت میداشتند ازآن جهت که طیفوروزیر گفته بود که هلال عیاررفته است که‌شاه خوبان‌را بیارد.شاه نوش پسر شاه عسطور انتظار می‌کرد که هلال عیار بر در ایوان رسید، گفت: ملک را بگویید که هلال عیار بار می‌طلبد. درحال این خبررا بشاه‌عسطور وسروریمنی کردند که پیاده یی بر در بارگاه ایستاده است و می‌گوید که ملک را بگویید که هلال عیارآمده است وبار می‌طلبد. جمله شاد شدند وبار دادند. درآمد وزمین‌ببوسید، پس‌بزانوی ادب درآمد وآنچه از اول تا آخر کرده بود جمله‌را باز گفت که من‌چون عین‌الحیات‌را آوردم، ولید خالد را بملاطیه رسانیدم، وعلم‌دولت

ملک داراب‌را چون آوردم ، وشاه سیف‌الدوله چه کرد. عسطورشاه روم گفت: آری شنیده‌ام که سیف‌الدوله یکی ازامرای ایران در بند داشته است ، ازبند اورا خلاص کرده و گذاشته است ، اکنون یقین شد که بکلی روی از ما گردانیده است ، ولید خالد را در بند می‌کند ، دیگر بحثی نماند ، مکتوبی برو فرستید ، اگر فرمان نبرد سپاهی برو فرستم که ملکش را خراب کند و اورا دست و گردن بسته بخدمت من بیارند تا جزایش درکنار نهم.

طم‌طام که وزیر ربیعای قیصر بود ، گفت : ای شاه ، شاه سیف‌الدوله بمکتوب تو سر در نخواهد آوردن ، برو سپاهی باید فرستادن. طیفوروزیر گفت: ای هلال ، در مصر چه خبرست ؟ هلال گفت که ایرانیان بعضی بقبروس رفته‌اند که طیطوس حکیم‌را بقبروس برده‌اند ، وسپاه بعضی بدیار سعید رفته‌اند ومظفر شاه با سپاه صدهزار مرد بدمشق رفته‌اند ، بجنگ مسروق بن عتبه که بهمن زرین قبا آنجا در بندست . عسطور گفت : حالیا مصلحت‌آنست که مکتوبی به بر'درتیمورتاش بنویسید ، پهلوان طرم تاش ، که سپاه دیار بکر[1] با سپاه ارزنجان [و] سالار ارزنجانی ولشکر سیواس بجنگ سیف‌الدوله روند و ملک ملاطیه را بگیرند و شاه ولید خالدرا ازبند برهانند و شاه خوبان را بیارند تا ما دل ازکار شاه نوش فارغ کنیم ، بعد از آن بکارهای دیگر پردازیم . بدین سخن قرار گرفتند.

اما راوی این داستان روایت کند که چون قاصدان قیصر به پیش طرم‌تاش رسیدند وپیغام قیصر و مکتوب قیصررا رسانیدند ، طرم تاش گفت: من سپاه کارسازی کرده بودم که بحرب ایرانیان روم وخون برادرم، جهان پهلوان گیتی تیمورتاش‌را از آن قوم مجهول بخواهم ، اما این اولی‌ترست ، ایشان بکارسازی حرب مشغول شدند تا سپاه بر ملاطیه آرند.

اما مؤلف اخبار و مهندس اسرار چنین روایت می‌کند که چون مکتوب

---

۱ ـ در اصل دیار بکر را .

شاه سیف‌الدوله بمصر رسید ، ملک داراب در مصر بود و آوازهٔ آمدن فیروز شاه بود که ملک اسکندریه را عمارت کرده است ، وقتست که رو بمصر نهد . ملک داراب معلوم کرد که شاه سیف‌الدوله چه کرده است و عین‌الحیات را از دست هلال عیار رهانیده است و ولید خالدرا در بند درآورده است. درجواب نوشت که کرم کردی، من از تو منت دارم ، عذرت بخواهم و عین‌الحیات بر گردن تو امانتست ، او را همچون جوانمردان نگاه‌دار که چون شاه فیروز شاه از سکندریه برسد ، ما نیز بر آن طرف خواهیم آمدن که با عسطوز رومی کار داریم و از آنجا به ایران رویم دلداری چند در مکتوب یاد کرد و قاصد را خیلی انعام کرد و بر طرف ملاطیه گسیل کرد.

اما مؤلف اخبار چنین روایت می کند که چون پهلوان بهمن زرین کلاه بافهروجهرومهر دلاور ازملک ملاطیه رو به‌حلب کردند ، شب وروزمیرفتند تابسرحد ملک حلب رسیدند . بهمن زرین کلاه مکتوبی بدست آشوب عیار داد و بطرف حلب گسیل کرد . آشوب عیار چون به حلب رسید ، قدم در شهر نهاد ؛ ازکوچه ومحله بگذشت تا در ایوان ملک نصر بن عدل رسید . بار طلب کرد . خبر به نصر بن عدل کردند که پیاده‌یی بردر بارگاه ایستاده است و بارطلب میکند . ملک نصربن عدل مست بود ودرمجلس شراب نشسته بود ، گفت : بار دهید . باردادند ، آشوب عیار درآمد و خدمت کرد و برابر بایستاد . نصر بن عدل گفت چه کسی و از کجا می‌آیی ؟ آشوب عیار گفت من خدمتکار ملک دارابم ، اکنون بنقد از ملاطیه می‌آیم با پهلوان بهمن زرین کلاه[1] ؛ بنده را بخدمت شما فرستاده است ومکتوبی داده‌است، جواب میخواهم. گفت: مکتوبش‌را بستانید تابنگریم که چه نبشته‌است. آشوب عیار مکتوب را بداد. مطالعه کردند ، نبشته بود که:

این مکتوبیست ازپهلوان ایران ، خدمتکارملک داراب ، به نزدیک‌پادشاه

۱ ـ در اصل زرین قبا .

حلب نصر بن عدل. معلوم داند که من در شهر ملاطیه پیش شاه سیف‌الدوله دربند بودم، چون مکتوب ملک داراب بدو رسید، مرا از بند بیرون آورد و خلعت داد و نوازش کرد و با ملک داراب یکی شد و سپاه داد اکنون عزم دمشق داریم که برادرم آنجا در بندست، گدارم برشهر تست، باید که چون مکتوب من بخوانی ازشهربیرون آیی و مرا استقبال کنی وبا من اتفاق کنی و لشکر بدهی تا به‌موافقت تو بدمشق رویم و ملک دمشق را بگیریم و برادرم را از بند دمشقیان برهانیم واز آنجا عزم مصر کنیم؛ با ما بیایی[1] وشرف دست بوس ملک داراب دریابی‌تا ملک داراب بر تو شفقت کند و ملک حلب‌را باز بتو دهد و از جرمت درگذرد. واگر فرمان نبری وسخنم قبول نکنی اول حلب بگیرم وجزای ترا درکنارت نهم، کاری با تو کنم که تا عالم باشد ازآن بازگویند. اکنون بر توحجت گرفتم وتراآگاه کردم تا معلوم کنی که اگر فرمان نبری ازخود بینی، والسلام.

مؤلف این داستان چنین روایت میکند که ملک نصر بن عدل بغایت مست بود، چون این کلمات بشنید بغایت تندگشت وازسرمستی سردست درازکردومکتوب بهمن زرین کلاه را پاره پاره کردودشنام داد. آشوب عیارتحمل نکرد، گفت:ملک‌را بقا باد. نشاید مکتوب پهلوانانرا دریدن، همچنانست که مکتوب ملک داراب‌را دریدی. نصربن‌عدل گفت: بهمن‌زرین کلاه که‌باشدکه برمن چنین مکتوبی‌بنویسید؟ مرا ازملک داراب چه باکست که مرا بخدمت او باید رفتن؟ حالیا به نقدا این عیار پیشه‌را بگیرید وبردار کنید. سرهنگان درآشوب عیارچسبیدند واورا بگرفتند تابیرون کشند. آشوب گفت: ای ملک، مرا چه گناهست که حکم کشتن کردی؟ رسول را کشتن واجب نیست. نصربن عدل بانگ برآن سرهنگان‌زد و گفت:ای‌حرامزادگان، شما را می‌گویم که این ایرانی را بر دار کنید! آشوب عیار را کشان کردند. در[2] بیرون شهر برکنار خندق میدانی بود، در آن میدان داری زده بودند، آشوب را بدانجا کشان کردند و خلق شهر در عقبش می‌دویدند و هریک سخنی‌میگفتند،

۱ ـ در اصل: با ما بیا بیایی ۲ ـ در اصل: حکم شدکه در

تا آشوب را دست و گردن بسته بیرون شهر آوردند. خلق بسیار بر برج و بارو رفتند. آشوب ازخود دریغ خورد که عاقبت خود را بنادانی بباد دادم، این حرام زادگان مرا هلاك خواهند کردن، ای‌دریغ ازجوانی من! اورا بپای‌دار آوردند.

آشوب عیار گفت: ای جوانمردان، در کشتن من‌شتاب مکنید که‌مرا گناهی نیست و ملك نصر مست بود واز سرمستی سخنی گفت، فردا پشیمان شود و کشتن من عظیم بدست. گفتند از برای خاطر تو لحظه‌یی تأمل[۱] کنیم تا دیگر ملك چه گوید. ایشان درین بودند که دیگر جمعی آمدند و نشانی آوردند که این پیاده را زود بر دار کنید و تیرباران کنید. آشوب عیار بکلی طمع از خود برداشت وخودرا وداع کرد و دل برمرگ نهاد. جلاد درآمد و ریسمان در گردن آشوب عیار نهاد و آشوب عیا را بر نردبان فرستاد و خود بشیب آمد تا نردبان بردارد و آشوب را بحلق درآویزد. در آن دم آشوب بنالید بدرگاه واجب‌الوجود، با حضرت خدای تعالی در نیاز درآمد. چون آشوب عیار را اجل نرسیده بود و پیمانهٔ عمرش پر نشده بود، حکم خدای درآمد و دست گیری آشوب عیار کرد. بحکم خدای تعالی بادی عظیم برخاست، چنانک جهان درآن تاریك شد و دیدها از آن پر خاك شد، چنانك آن جمعی که آنجا بودند جمله چشمها بگرفتند. آشوب عیارچون چنان بدید، دانست که فضل الهی آمد و آن گردباد قدرت حق است. سر از حلقهٔ آن ریسمان بیرون کرد و نرم نرم از دار فرود آمد و راه صحرا در پیش گرفت و برفت. یك ساعت آن گرد و تاریکی بود، چون باد و تاریکی کم شد هر کس که آنجا بودند چشم بر گشودند، آشوب عیاررا ندیدند، چندانك طلب کردند، نیافتند. این خبر به‌نصر بن عدل کردند که آن عیار از سر دار بگریخت. نصر بن عدل گفت: نیکو بود که او کشته نشد و برفت که اگر او کشته می‌شد دلیل عجزما می‌بود. وزیری داشت مرد دانا و خردمند بود، او را نیکورای وزیر میگفتند، گفت: ای شهریار، آن گرفتن‌او هم

---

۱ ـ در اصل: تحمل

بد بود، حالیا اورفت ، فردا سپاه ایران خواهند رسیدن؛ بکارسازی حرب مشغول باید شدن ، البته که سپاه ایران نزدیک‌اند.

راوی این داستان چنین روایت میکند که نصربن عدل [گفت] که فردا بدین کار مشغول شویم. نیکو رای برخاست و در اندیشهٔ آن بود که این‌شخص‌را اگر دولت می‌بود با ایرانیان یکی‌می‌شد که دولت درخاندان ایشانست که ولید خالد و سرور یمنی با پانصدهزار مرد حریف ایشان نبودند، او نیزنخواهد بود. مصلحت در آنست که کاری کنیم که مآل آن نیکو باشد. اگر با نصربن عدل بگویم که با ایرانیان جنگ مکن ، نخواهد شنیدن،ازآن می‌ترسم که ملک حلب در سروکاراین نادان برود و شهر خراب شود ، مرا اندیشه‌یی‌باید کردن که موجب‌بهبودی باشد. آن شب او در آن اندیشه می‌بود.

اما مؤلف اخبار گوید که چون آشوب عیار ازسر دار بگریخت ، همچنان می‌دوید تا بسپاه خود رسید. همچنان دست و گردن بسته و ریسمان در گردن،پیش بهمن زرین کلاه آمد وخدمت کرد. بهمن زرین کلاه گفت : این چه حالتست؟آنچه رفته بود از اول تا آخر جمله را بگفت که مرا بر دار کردند ، یزدان مرادستگیری کرد تارهایی‌یافتم. پهلوان بهمن زرین کلاه‌غضب کرد و گفت: کاری کنم‌بانصربن عدل که تا سنگ‌برسنگ نهند ازآن‌باز گویند ؛ سؤال کرد که‌تادرِشهرحلب چه مقدار راه مانده است ؟ آشوب گفت : بدو منزل توان رفتن. بهمن‌زرین کلاه راه در پیش گرفت و رو بدرِ حلب نهادند.

اما مؤلف اخبار چنین گوید که روز دیگر نصربن عدل برتخت برآمد. امرا و وزرا جمله جمع آمدند . ملک نصربن‌عدل گفت: چه مقدار لشکر در حلب هست ؟ گفتند پنجاه هزارسوار وپیاده هستند. گفت: بکارسازی حرب مشغول باشید و غافل مباشید که میدانم که سپاه ایران درین حوالی‌اند. نیکورای وزیر گفت: چه اندیشه داری ؟ با سپاه ایران بچه نوع حرب خواهی کردن ؟ ملک نصربن عدل

گفت : شهر حلب شهر محکم است ومرا سپاه بسیارست وشنیده ام که بهمن زرین کلاه چهل هزار مرد باخود دارد، درِ شهر حلب بخواهم بست وازقفای حصارجنگ خواهم کردن. نیکو رای گفت: این نیکو تدبیر یست که کرده‌ای ، سپاه تو بیشترست، وقتی که با یک پهلوان ایران از قفای حصار جنگ میکنی ، اگر سپاهی بیشتر بیاید چه خواهیم کرد ؟ ودرسپاه ایران مبارزان بسیارند که این از جمله کمترست ، با ایشان چون برآیی ؟ تو دعوی میکنی که من با ملک‌داراب سر درنمی‌آرم ، اورا بحساب نمی گیرم، ترا ازین مقدار لشکر درحصار بودن دلیل عجز باشد ، مصلحت آنست ، که سپاه بیشترست وهمچون شهر حلب درفرمان‌داری، ازشهر خیمه بیرون زن تا این خبر بدیشان برسد ، بدانند که تو آنچه کردی که عیار ایشانرا حکم کشتن کردی ازتوانایی بوده است نه ازعجز ، روبروی حرب کن وجهد کن که آن سپاه را بشکنی وتارومار کنی که این خبر فاش شود وهرکس که از دشمنان بشنود از تو بترسند و از دوستان هر که بشنود برتو آفرین کنند ؛ و اگر نتوانی ایستادن و روبارو حرب نتوانی کرد ، از سر ناچار [ی] در شهر درآیی ، برتو هیچ نباشد ، چون جهد کرده باشی ، بعد از آن درحصار آمده باشی برتو هیچ نباشد . ملک نصربن عدل چون این سخن بشنید گفت: چنین کنم که تو گفتی. بعد از آن حکم کرد که خیمه و بارگاه او را از شهرحلب بیرون بردند ودر صحرا زدند. حکم کرد تا سپاه بیرون جمع شوند که ملک روبروی ایرانیان حرب خواهد کردن ،کارسازی تمام کردند و از حلب بیرون آمدند . نیکو رای وزیررا درشهر حلب بگذاشت که هر دروایستی که ملک را باشد اوراست کند .

مؤلف‌اخبارروایت کند که روز چهارم بود ، اول بامداد که از روی بیابان گرد برخاست[۱] .چهل‌علم نشانهٔ چهل هزارمرد رسیدند، آن جهان پهلوان گیتی بود ، پهلوان بهمن زرین کلاه که جهر و مهر و فهر طایفی رسیدند ودر برابر سپاه حلب

۱ ـ در اصل : برخواست .

خیمه و بارگاه زدند و فرود آمدند ودرحال بکارسازی حرب مشغول [شدند] که فردا از اول روز حرب کنند . نیکو رای وزیر باخود گفت که مرا تحقیق است که هم فردا این سپاه ما را خواهند شکستن و نصربن عدل درشهر حلب خواهد آمدن و خیلی زحمت بما خواهد رسیدن ونام ما نیز بدشمنی‌پیدا خواهد شد [ن] ؛ نوعی کنم که بهتر باشد هم از برای من و هم از برای رعیت حلب ، که این نصربن عدل هیچ در پادشاهی کفایتی ندارد ، لایق این سلطنت نیست ؛ هم در آن شب تدبیر کرد و از بزرگان حلب چندکس را طلب کرد و درین اندیشه ایشانرا هم داستان گردانید و ایشانرا سوگند داد. بعد از آن بفرمود تا درهای دروازهٔ حلب را که بسته بودند ، کلید ها پیش نیکو رای وزیر آوردند. پس از خدمتکاران خود بردر دروازه ها باز داشت و آنچه مصلحت بود تمام کرد . اول روز بود که آواز طبل جنگ برآمد . از هردوطرف سپاه سوار شدند و رودرهم آوردند . خلق شهر حلب برسر برج و بارو برآمدند. نیکورای وزیر نیز بربرج برآمد.

چون از هردوطرف سپاه صف آراستند ، راوی این داستان چنین روایت میکند که اول کسی که آهنگ‌میدان کرد از سپاه حلب بود ، جوان نامدار وهنری ، غرق آهن وپولاد بنام **لاس پهلوان** ، غلام ملک نصربن عدل بود ونصر بدو می نازید ، مرد مبارز بود و صاحب اختیار بود ، و ملک پهلوانی سپاه خود را بدو داده بود ؛ و این لاس چند نوبت دعوی کرده بود که من این سپاه را بسم ، و در سپاه حلب ازو مبارزتر کسی نبود . القصه این لاس که مبارز این سپاه حلب بود ، در میان میدان آمد وطرید کرد وجولان نمود و نام ونشان خود را پیدا کرد ، و بعد از آن لاف چند بزد و دعوی چند بکرد . از سپاه ایران جوانی عزم میدان کرد و بدست لاس هلاك شد ، همچنین تا ده مرد را برزمین زد. غوغا ازسپاه حلب برآمد، عظیم خرم شدند . ملک نصربن عدل حکم کرد تا طبل بشارت زدند. بهمن زرین کلاه میخواست که خود درمیدان‌رود ؛ برانگیخت‌پهلوان ملک طایف مهر دلاور،درمیدان

درآمد و نعره برلاس زد و او را دشنام داد و بعد از آن نیزه در نیزهٔ او انداخت و بسیاری به نیزه‌بکوشیدند. چون‌به‌نیزه کاری‌بر نیامد ، دست به شمشیر های‌جان‌ستان کردند. ازناگاه مهر دلاوربرو کمینی‌بر گشود ویکی ضربی بزد واورا هلاك کرد. فغان از هردو لشکر برآمد. بمرگ لاس نصربن‌عدل‌ناشناس بغایت ملول شدودست بردست زدن گرفت ، اما هیچ فایده‌یی نکرد. مهر دلاور مبارز طلب کرد. نصربن عدل گفت : هر که خونی لاس‌را بیاردهرمرادی که بخواهد برآرم. بسیاری‌ازجوانان حلب در میدان رفتند و بدست مهر دلاور کشته شدند ، تا چندان بکشت که دیگر کسی‌را زهره نبود که در میدان آید. مهر گفت : اگر تو نمی‌آیی من بیایم و خود را برآن سپاه زد. بهمن زرین کلاه گفت : ای دلاوران مهر را مدد کنید که خود را بر آن سپاه زد. جهر و فهر نیز حمله کردندوجنگ درانداختند. جهان پهلوان‌بهمن زرین کلاه نیز حمله کرد. لحظه‌یی جنگ کردند. عاقبت شکست بر سپاه حلب آمد. ملك نصربن عدل رو بحلب نهاد تا بر کنار خندق رسیدند. خدمتکاران ملك نصر بیامدند بر در دروازه و نعره زدند که در دروازه بگشایید که سپاه ما گریختند. ایشان گفتند که کلید دروازها درپیش‌نیکورای وزیرست ، بزیر آن برج آمدند که اوبود ، نعره زدند و گفتند ای نیکو رای جکم کن که در دروازها بگشایند تا لشکر درآیند که شکست برسپاه ما افتاد. نیکورای هیچ التفاتی بدان سخن نکرد ، تا علم وچتر ملك نصر سرنگون شد. ملك نصر گریخته روبشهر نهاد و سپاه ایران درعقب می آمدند. ملك را گفتند که نیکورای در شهر را نمی گشاید. ملك نصرخود پیش‌آمد و گفت : ای نیکورای، درشهربر گشای که بخت یاری نکرد. در بگشای تا درشهر درآیم. نیکورای گفت: ای ملك ، هنوز سپاه ایران برجای‌اند، دفع ایشان بکن، این زمان در شهر آمدن نیکو نیست ، برو جواب ایشان بگوی بعداز آن در شهر درآی که شهر از آن تست وما بنده و خدمتکار تو . ملك نصر بن عدل گفت که حریف ایشان نیستم ، مرا شکستند. نیکورای گفت: چون حریف نیستی‌سرخودگیراین زمان

که می‌توانی، که مملکت از آن ملک دارابست. ملک نصر گفت : تو چهامیگویی؟ ملک ازآن منست ، در شهر بگشای. نیکو رای گفت: چندان ازآن تو بود که تودر شهربودی . اکنون اختیار بدست عامهٔ مملکتست ، ایشان میگویند اگرملک نصررا پادشاهی حلب می‌باید ، جواب ایرانیان بگوید واگرنه سرخود گیرد که پادشاه ما ملک‌دارابست. نصربن‌عدل بسیار بگفت ؛ فایده‌یی نکرد وایرانیان در عقب رسیدند و بر کنار خندق باز جنگ پیوسته شد.

راوی این داستان کهن چنین روایت می کند که نصر بن عدل دید که فایده‌یی ندارد ، بناچار عنان مرکب بگردانید و دل ازمال و مملکت برداشت ورو بشام کرد که : « به‌دورفتنه توجه بسوی شام خوش است ». ایرانیان دست بغارت کردند. این سپاه نصر که بحرب ایرانیان آمده بودند ، بیشتر آن بودند که عیالان ایشان درشهر حلب بودند ، نتوانستند در پی نصر بن عدل رفتن . بناچار از پشت مرکبان پیاده شدند و مرکب و سلاح آنچه داشتند بینداختند وزینهار خواستند. ایرانیان غارت وغنیمت ایشان بگرفتند ، اما نمی کشتند؛ چون ازآن کار بپرداختند برابر شهر حلب فرود آمدند وآنچه گرفته بودند بر هم قسمت کردند . شب قریب بود ، نیکو رای وزیر بزرگان حلب را طلب کرد و آن شب کار سازی کردند ونعمتی چند واسبابی چند مهیا کردند واول روز درشهر حلب‌را بر گشودند وجمعی ازبزرگان حلب بیرون آمدند وبردربارگاه زرین کلاه جمع آمدند و بار خواستند، ایشانرا باردادند. نیکو رای وزیر با آن جمع درآمدند و در پیش بهمن زرین کلاه وفهر وجهر ومهر خدمت کردند وشرط خدمت بجای آوردند ، بعدازآن[نیکورای وزیر] گفت : که من نیکورای نام دارم ، وزیر ملک نصربن عدل بودم. در جنگ کردن‌شما بامن‌مشورت کرد ، من اورا منع کردم، سخن مرا قبول‌نکرد ؛ مرا تحقیق بود که بادولت شما برنمی‌آید، من نیز باخلق شهر اتفاق کردم و در شهر حلب را برروی او بستم و اورا درشهر نگذاشتم ، گنج ومال و آنچه داشت گذاشت وبرفت؛

اکنون ما بنده وخدمت کارملک دارابیم، بهرچه بگوید ایستاده‌ایم وازجملهٔ محبانیم و بخدمت آمده‌ایم تا پهلوان چه گوید.

بهمن‌زرین کلاه گفت: شنیدم، آنچه کردی نیکو کردی، دولت تو واهل حلب بود که با سپاه ملک داراب حرب نکردید، ملک از آن ملک دارابست ومال وگنجی که در خزینهٔ نصربن عدل است جمله بملک داراب تعلق دارد. انگشت بر مال رعیت منهید، هیچ کس‌را با مال رعیت کاری نیست که پادشاه شما وازآن ما که‌ملک دارابست‌ مارا درین‌باب‌نصیحت‌ها کرده‌است و رعیت‌را در کارپادشاهان هیچ تعلق نیست. ایمن باشید ازما وسپاه ما که هیچ الم بملک حلب‌نخواهدرسیدن. اما چند روزی ما اینجا خواهیم بودن وکارسازی خواهیم کردن، بعدازآن بشام خواهیم رفتن که برادر بزرگم بهمن زرین قبا آنجا در بندست، تا ملک دمشق را نیز بگیریم و او را از آن بند برهانیم. گدارملک داراب برحلب خواهد بودن که رو بـه ایران نهد؛ این مالها اینجا باشد تا ملـک داراب را آمدن، اما از قبل مـا مهر طـایفی اینجا باشد. نیکو رای خدمت کرد و آنچه آورده بود عرض کرد. بهمن زرین کلاه در حلب نرفت و در شهر منادی کردند تا خلق ایمن شدند و دعـا برجان ملک داراب می‌کردند. چند روز بهمن زرین کلاه بر در حلب بودواسباب راه دمشق از حلب مهیا کردند و آنچه در بایست بود بزر بخریدند، بعدازآن راه شام در پیش گرفتند وشب و روز راه میکردند. درآن حوالی مملکت بسیار بود اما بهیچ کس زیان و آزاری نرسانیدند و التفات بهیچ موضعی نکردند، مثل کاروان میگذشتند، اگرایشانرا چیزی‌بایستی، بزر می‌خریدند. خلق‌ازیشان‌عظیم‌راضی‌بودند.

۱۹

محاصرهٔ شام

اما مؤلف اخبار روایت کند که چون نصربن عدل از حلب بگریخت، بناچار رو بدمشق نهاد بشتاب‌تمام، تا بدمشق رسید. خبر دردمشق افتاد که نصربن عدل گریخته می‌آید. ملک مسروق‌بن عتبه حکم کرد تاپهلوان پای‌تخت او،عدنان ابن قیس، با جمعی از بزرگان دمشق استقبال نصربن عدل کردند و او را در شهر درآوردند وخدمتکارانش بیرون شهرفرودآمدند تا نصربن عدل‌را بخدمت‌مسروق‌بن عتبه آوردند؛ شرط خدمت بجای آوردند، نصر وهر که با اوبود[1]. مسروق‌بن عتبه برپای خاست و اورا درکنار گرفت و درپهلوی خودش بنشاند، گفت :چه‌حالتست؟ نصربن عدل گفت : بهمن زرین‌کلاه در ملاطیه در بند بود، ملک داراب سی‌هزار مرد با مهروفهر وجهرفرستاده بود، سیف‌الدوله با ایشان یکی‌شد وبهمن‌زرین کلاه‌را از بند بدرآورد و ده‌هزار مرد بدیشان داد وایشان بحلب آمدند، من دربرابر ایشان رفتم و حرب کردم، سپاهم را شکستند و در وقت بازگشتن نیکورای وزیر از من برگشت و در حلب بر روی من بربست و با ایشان یکی شد، بناچار روبشما کردم و بزحمت شما آمدم. جاسوسان من از عقب آمدند و خبرآوردند که ایرانیان‌حلب‌را

---

۱ ـ یعنی : نصر و هرکه با او بود شرط خدمت بجای آوردند.

بمهر دادند و سپاه حلب را برداشتند و اینک در عقب من بدمشق می‌آیند که بهمن زرین‌قبا در بندست، تا او را نیز از بند بیرون آورند.

عدنان‌بن قیس بخندید، گفت: کاری با ایشان کنم که تا عالم باشد از آن باز گویند. مسروق‌بن عتبه گفت: از طرف مصر جاسوسان ما آمده‌اند و خبر چنین میدهند که فیروزشاه بقبروس رفته‌است که ملک‌ارغوش فرنگ آمده است‌وسکندریه‌را خراب کرده است و آن مالی که فیروزشاه از جزیرهٔ چهارشنبه آورده بود، جمله را درسکندریه گذاشته بود، آن‌مال‌را با طیطوس حکیم به قبروس برده است، از آن‌جهت فیروزشاه در عقب رفته‌است. که داند که‌حال اوبچه رسد! اما چنین شنیدیم که ولید خالد ازبند جسته است وعین‌الحیات را نیز برده‌اند، اما مظفر شاه دعوی کرده است که من بدمشق بروم و دمشق را بگیرم. فردا باشد که سپاه عالم باز بر ولید خالد گرد آیند. شاید که فیروز شاه از قبروس بیرون نیاید. ما را مصلحت درآنست که حالیا مملکت آبادان داریم و گنج و مال فراوان. سپاه طلب داریم و چندانک جهد داریم بکوشیم و اگر عاجز آییم ما نیزبروم رویم، بپای تخت رببعای قیصر، که شاه سرور یمنی آنجاست و ولید خالد را هم آنجا برده‌اند. مسروق گفت: چنین‌است که پهلوان گفت؛ حالیا بعیش قرار گیریم که‌ملک نصربن عدل از راه آمده است، و خاطر نصربن عدل ملول باشد. نصربن عدل گفت: ای ملک، مرا چه هنگام شرابست که از خان و مان و مملکت معزول گشته‌ام. عدنان قیس گفت: ای امیر، فردا باشد که حلب ازدست آن قوم بستانم وبتو دهم. پس بشراب خوردن‌نشستند تا شب درآمد. نصربن عدل را جای نیکو فرود آوردند تا آن شب بگذشت. روز دیگر باز جمع آمدند و جاسوسان بر کار کردند تا از سپاه دشمن خبر آورند.

امـا مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت می کند که چون چند روز برین معنی برآمد جاسوسان آمدند وخبرآوردند که اینک سپاه ایران، پنجاه‌هزار مرد ازحلب رسیدند، مقدم آن سپاه بهمن زرین کلاه است. نصر بن عدل گفت:

تا کجا رسیده باشند ؟ گفتند درفلان موضع‌اند. مسروق بن عتبه گفت: ما نیز خیمه بیرون زنیم و سپاه جمع کنیم و بکارسازی حرب مشغول شویم . هر چند که جواب گفتن این سپاه آسانست اما از طرف مصر مردم ما آمدند و خبر چنین آورده‌اند که مظفر شاه با صد هزار مرد رو بما دارند ، نوعی باید کردن که جواب این سپاه بگوییم تاآمدن آن سپاه ما کار این قوم را تمام کرده باشیم. پس بکار سازی حرب مشغول شدند و سپاه دمشق بر درشهر دمشق جمع می‌شدند تا آن روز بگذشت.

راوی این داستان کهن گوید که چون بهمن زرین کلاه وجهر وفهردلاور قریب ملک دمشق رسیدند . پهلوان گفت که مارا مکتوبی بدمشق باید فرستادن که مسروق بن عتبه ازآمدن ما آگاه گردد ، شاید که بی حرب کار تمام شود ؛ مکتوب بدست آشوب عیار دادند وبر آن سپاه فرستادند . آشوب عیار آن مکتوب بستاند وراه دمشق درپیش گرفت. چون بردرشهر رسید سپاه انبوه دید که بر درشهر جمع آمده بودند . آشوب درسپاه شام درآمد ، سؤال کرد که ملک مسروق کجاست ؟ گفتند درشهرست. آشوب عیاردرشهردرآمد،[از] کوچه وبازار ومحله بگذشت تا در ایوان شاهی رسید ، بار خواست . ملک مسروق را آگاه کردند که پیاده‌یی بر در بارگاه آمده است وبارطلب می کند. گفت : بار دهید. بار دادند. آشوب عیار درآمد وخدمت کرد. نصر بن عدل گفت : تو آن نیستی که ازسردار گریختی ؟ آشوب عیار گفت: بلی من آنم که مرا حکم کشتن کردی . نصر گفت : مست بودم. آشوب گفت تو مرا حکم کشتن کردی یزدان فضل کرد تامن از دار گریختم، چون مرا درآن گناهی نبود .تو خواستی که بر من ظلم کنی ، خدا روا نداشت وتو بسزای خود رسیدی! نصر بن عدل تند شد و گفت: آنچه برمن آمد ازنیکو رای وزیر بود که با من حیل کرد و مرا درشهر حلب نداشت واگرنه بسالها شما نمی‌توانستید گرفتن. مسروق گفت: سبب چه بود که این پیاده را حکم کشتن کردی ؟ نصر گفت : مست بودم ، ازسر مستی حکمی چنین کردم . مسروق گفت که کشتن قاصد هیچ واجب نیست

ورسم ملوك ماضی نبوده است؛ باری بچه کار آمده‌ای ؟ بگو! آشوب مکتوب بیرون آورد و بداد . پیش مسروق آوردند ، مهر برداشت ، نوشته بود که :

بسم‌الله الملك المنان ، بعد ازنام یزدان، معلوم رای ملك مسروق باشد که من درشهر ملاطیه دربند بودم ، سی‌هزار مرد ایرانی بطلب کار[ی] من آمدند، ملك سیف‌الدوله کرم کرد ، دانست که با ملك داراب حرب کردن نه ازدولتست ، مرا از بند گشود ، به حلب آمدیم ، مکتوب پیش نصر بن عدل فرستادم ، مکتوب مرا بدرید و عیار ملك داراب را حکم کشتن کرد وسخن نشنید ، دید آنچه دیدنی بود. اکنون تو پادشاه ملك شامی ، فرمان من ببر و بقول من کار کن ، و پهلوان گیتی بهمن‌زرین‌قبارا ازبند بر گشای وخلعت بده وعذر گذشته بخواه ونصربن‌عدل‌را که ازجملهٔ دشمنان ایرانیانست ، اورا بگیری و با ما همراه شوی تا بخدمت ملك داراب برویم؛ شاه ایران ملك داراب صاحب کرم است ، ازجرمت درگذرد و هم ملك دمشق را بتو ارزانی دارد و اگر فرمان نبری و بقول نصر بخت بر گشته کار کنی پس جای جنگ اختیار کن تاحرب کنیم که من‌دعوی کرده‌ام که ملك دمشق‌را بگیرم وترا بسته بخدمت ملك داراب برم .

مسروق بن عتبه ازین سخن بر آشفت و آن مکتوب را بدردید و آشوب عیار را دشنام داد و گفت: جزای تو کشتن است با این مکتوب آوردنت ! اما اگر ترا بکشم دلیل عجز من باشد ، برو با بهمن زرین کلاه بگو که اگر مردی بیا که جنگ‌گاه اینجاست تا حرب کنیم. آشوب عیاررا گسیل کردند وخود بکارسازی‌حرب مشغول شدند وجاسوسان درکار کردند.ملك مسروق وعدنان بن‌قیس ازشهر بیرون آمدند و تدبیر کارها می کردند.

اما آشوب عیار چون بخدمت بهمن‌زرین کلاه آمد آنچه دیده‌بود وشنیده ، جمله‌را بگفت. بهمن زرین کلاه کوس‌رحیل بزد ، روزسیوم بود که برابرشهردمشق رسیدند برابر سپاه ملك مسروق بن عتبه فرود آمدند و از هر دو طرف منادی جنگ

زدند . ازهردوطرف لشکریان بکارجنگ مشغول‌شدند. آن‌شب‌آن هردوسپاه کارهارا تمام‌می‌کردند ، تا وقتی که شه سوار گردون، تیغ زنان درمیدان آسمان‌درآمد ، آواز کوس حربی ازهردو سپاه برآمد . سپاه عرب وعجم درزیر آهن و پولاد تن خودرا نهان‌کردند وعلمهای کینه را برافراشتند و درمقابل یکدیگرصف جنگ بر آراستند. چون ازهردو طرف کار جنگ مهیا شد ، اول کسی که عزم میدان‌کرد ازسپاه ایران فهر طایفی بود ، نعره زنان در میدان آمد ، نام و نشان خود را بگفت و مبارز طلب کرد. ازسپاه دمشق، سواری غرق پولاد درمیدان آمد وسر راه برفهردلار گرفت. مسروق‌سؤال‌کردکه این‌سوار کیست که بمیدان رفت؟ نقیب گفت: **ضرغام قیروانی** است که در میدان فهرطایفی رفت. ملك مسروق عظیم‌خرم‌شدکه این‌ضرغام‌مرد شجاع بود و نامش درآن دیار بشجاعت معروف بود. چون درمقابل فهر رسید حمله کرد و نیزهٔ خطی بر سینهٔ فهر حواله کرد . فهر نیزه در نیزهٔ او در انداخت. چون چند حمله خطا شد ، فهر برو کمین گشود و یك سر نیزه بر سینه‌اش زد که از پشتش بدر کرد . ضرغام را بسر سنان نیزه در ربود و بر زمین زد که دیگر بر نخاست . فهر مبارز طلب کرد . آه ازجان مسروق بن عتبه بر آمد و ازمرگ ضرغام بسیار دریغ خورد.

راوی این داستان چنین روایت می‌کندکه ضرغام را برادری بود حمیرا [۱] نام داشت ، چون برادر خودرا کشته دید ، مرکب درمیدان جهانید وخیلی سفاهت فهر راکرد. فهر هیچ نگفت و [او] بر فهر بشمشیر حمله کرد . فهر آن حمله را ردکرد. چون نوبت بدو رسید، نیزه‌یی زد وحمیرا را هلاك کرد. آوازطبل بشارت ازسپاه ایران برآمد. بهمن زرین کلاه‌آفرین برفهرکرد. دیگری درمیدان‌آمد، هلاك شد ، هم‌چنین می‌آمدند و فهر می‌کشت تا ده مبارز شامی بر زمین زد. مسروق بن عتبه رو بعدنان‌بن قیس کرد و گفت : ای پهلوان ، می بینی که ازین قوم چه بر ما

۱ ـ باید دانست‌که حمیرا مؤنث است و نمی‌تواند نام مردان باشد .

می‌آید ؟ تو چرا ایستاده‌ای و تحمل می‌کنی ؟ برو در میدان و کار این ایرانی را تمام کن ! عدنان گفت : ای شهریار ، عظیم بچشم حقارت در من نگاه میکنی ؟ فهر طایفی چه حدآن دارد که من در میدان او روم که من دعوی می‌کنم که اگر پسران پیل زور که مبارزان سپاه ایرانند ، در میدان در آیند من خود را منع کنم از جنگ کردن ایشان که من مبارزترم ، تومرا درمیدان فهر می‌فرستی ؟ نصر بن عدل چون این‌سخن بشنید ، بخندید، گفت : ای پهلوان ، حالیا بنقداما ازدست این‌طایفی‌بزحمتیم، حالیا تو بلای او را از ما دفع گردان ، پسران پیل زور نیز بیایند ، آنرا نیز تفرج کنیم. عدنان گفت : نصربن عدل گمان آن می‌برد که من لاف می‌زنم ، حالیا این‌را دفع کنم تا وقتی که من در میدان روم ؛ درعقب سر خود نگاه کرد، خواهرزاده‌یی داشت ، جوانی بس مبارز بود واورا نام سعدان بود. عدنان بن قیس روبسوی سعدان کرد و گفت: ای سعدان برو درمیدان و این سوار طایفی را ازپشت مرکب بردار و درپیش ملک مسروق آر تا بهرنوعی که خواهد هلاک کند. سعدان خدمت کرد وعزم میدان کرد . چون دربرابر فهر رسید ، یک نعره برفهر زد و گفت : هان ای طایفی ! مرا بدیگران نسبت نکنی که من چون دیگران نیستم . فهر گفت : نام تو چیست که عظیم لافی زدی؟ گفت: مرا نام سعدان دمشقی گویند ، خواهرزادهٔ پهلوان عدنان بن قیسم. فهر گفت: وقتی سعدان می‌بودی که در میدان من نمی‌آمدی ، چون آمدی نحسانی نه سعدان!

سعدان ازین سخن تند شد ، بضرب نیزه حمله کرد. فهر نیز نیزه در نیزهٔ سعدان انداخت . پس هر دو مبارز نیزه دار، نیزه در نیزهٔ هم انداختند و بسیاری به نیزه بکوشیدند . سعدان در غضب رفت و گفت: مرا پهلوان عدنان گفته بود که من این سوارا آسان بگیرم، چون نمی‌توان گرفتن بکشمش . این بگفت ودست بسوی تیغ برد و برکشید ، تیغی بغایت تیز و برنده و برروی فهر حرکت داد. پهلوان فهر نیز تیغ برکشید. پس مرکبان را بر هم گرم کردند و تیغ تیز درکار آوردند

و سپر پولاد در سر کشیدند و بسیاری بتیغ بکوشیدند ، بر هم هیچ ظفر نیافتند . فهر نیز عظیم ملول شد که دست زیادتی نمی‌توانست گشودن ، بجهد و جهد و تمام حرب می کرد .

راوی داستان گوید که چندان بتیغ بکوشیدند که شب نزدیک رسید. فهر دلاوری کرد و مرکب برسعدان گرم کرد، تیغی بزد و سعدانرا بکشت. فغان از هر دو لشکر برآمد. آه از جان عدنان‌بن قیس برآمد ، بی‌اختیار مرکب را در میدان جهانید. بهمن زرین کلاه درمیدان نگران بود ، آفرین برفهر دلاور میکرد ، اما دید که سواری‌عظیم‌بالا وقوی‌هیکل‌عزم‌میدان کرد ، سؤال کرد که آیا این‌چه کس است که عظیم سواریست که عزم میدان کرده است! یکی گفت : این پهلوان عدنان بن قیس است، سفهسار سپاه دمشق است و مرد مبارز و پهلوانست ، ملك مسروق‌بن‌عتبه بقوت این می‌نازد. بهمن زرین کلاه‌مرکب در میدان جهانید وپیش فهر آمدو گفت: ای برادر! تو کار خود کردی، حرب این‌حرام‌زاده را بمن گدار که حریف او منم .فهر خدمت کرد و از میدان بیرون آمد وبرجای‌اوبهمن زرین کلاه بایستاد. عدنان‌بن‌قیس یك نعره بر بهمن زرین کلاه زد که تو کیستی که در میدان آمدی و خونی مرا از میدان بیرون کردی؟

بهمن‌زرین کلاه گفت: آنکسم که‌مکتوب فرستادم،مکتوبم‌رادریدید! اکنون خود را چون می‌بینی؟ هم‌اکنون دمارت برآرم! عدنان‌بن قیس گفت : مرا با توهیچ کاری نیست ، من هرچه داشتم با فهر طایفی داشتم که پهلوان مرا او کشته‌است. بهمن زرین کلاه گفت : آنچه او کرد بقوت‌من کرد و میدان ترا من ازو درخواست کرده‌ام که دلم چنان خواست که تو در دست من کشته شوی. عدنانرا این سخن بغایت سخت آمد ، گفت : هم‌اکنون پیدا شود . این بگفت و حمله کرد . بهمن زرین کلاه نیز حمله کرد. نیزه در نیزهٔ یکدیگر انداختند و حلقه حلقهٔ زره‌ازجوشن هم می‌ربودند ، تا بسیاری بکوشیدند.

نصربن عدل گفت : ای ملک مسروق ، سپاه ما بسیاری غلبه اند وسپاه ایران به نسبت سپاه ما اندکی اند ، حکم کن تا سپاه ما بیکبار حمله کنند، من میدانم که هم‌اکنون شکست بریشان خواهد آمدن . ملک مسروق بن عتبه گفت چنین کنم . درحال امر کرد تا سپاه شام و حلب همه بیکبار حمله کردند . فهر و جهر چون آن بدیدند که سپاه شام بیکبار حمله خواهند کردن ، ایشان نیز حکم برآن جوانان کردند که شما نیز حمله کنید ومردانه باشید ومردی نمایید که روز مردیست. سپاه ایران نیز حمله کردند. چون آن دو سپاه بهم رسیدند تیغ وتبر درهم نهادند. جنگ محکم شد. بهمن زرین کلاه و عدنان بن قیس چون چنان دیدند دست از جنگ کردن بداشتند وبرصف دشمنان حمله کردند واز هم می کشتند ومی‌خستند. هرچند که سپاه شام غلبه بودند اما جوانان ایرانی مردم صف شکن ومبارزان کار بودند ، مردانه وار جنگ میکردند تا از روز چهاردانگ بگذشت. درمیانهٔ جنگ گاه عدنان‌بن قیس چون اژدرهای دمان حرب میکرد ، از هرطرف که حمله کردی مرد برمرد انداختی .

مؤلف اخبار روایت کند که در جنگ مغلو به فهر وجهر از دست او زخم خورده بودند، اماسپاه بقوت زرین کلاه‌حرب می کردند، که پهلوان‌عظیم‌جنگی‌میکرد . بی‌اختیار آن دو مبارز بهم رسیدند و سرراه برهم گرفتند. بهمن زرین کلاه گفت که نیکت یافتم که درین جنگ‌من ترا طلب می کردم. عدنان گفت: من نیز درطلب تو بودم. بهمن زرین کلاه حمله بتیغ کرد، عدنان سپر درسر کشید تا آن حمله را از خود دفع کند ، بهمن زرین کلاه تیغ براند و سپر در دست عدنان‌بن قیس بدونیم کرد . سر یلمان تیغ بربازوی عدنان آمد و زخم کرد. عدنان درغضب رفت ، هم بضرب تیغ حمله کرد. بهمن زرین کلاه سپر درسر کشید. عدنان سپر در سر کشیده ، تیغ‌را بریال مرکب پهلوان بهمن‌زد وسر مرکب‌را درخاك انداخت. مرکب سکندر خورد. پهلوان بهمن از پشت مرکب درخاك افتاد ، تا او را برخاستن ، عدنان بن قیس پیاده

شد و چند تن از خدمتکارانش فرو ریختند و پهلوان بهمن را بربستند ، سر برهنه وریسمان در گردن کرده بسوی علم کشان کردند تا به پیش مسروق بن عتبه آوردند وخبر بمسروق کردند که ای ملک ، بشارت باد ترا که پهلوان عدنان آمد و بهمن زرین کلاه را دست و گردن بسته آورد. مسروق بن عتبه عظیم شاد شد، حکم کرد تا طبل بشارت فرو کوفتند.

عدنان‌بن قیس فرا رسید و پیاده شد و پالهنگ بهمن زرین کلاه گرفته پیش کشید وبرابرمسروق‌بن عتبه بداشت. ملک مسروق خرم شد و آفرین برعدنان‌بن قیس کرد و گفت اکنون با این ایرانی چه باید کردن؟ نصربن‌عدل گفت : شهریارا ، هم این ساعت گردنش بزن و برنیزه کن و گرد لشکر بگردان تا هردو سپاه آگاه شوند وسپاه ایران چون امیر و سالار خودرا کشته ببینند دل شکسته گردند ، وزود ایشانرا توان شکستن . ملک مسروق وزیری داشت ، پیش‌اندیش وزیر نام داشت ، گفت این سپاه را شکستن آسانست که هیچ کس در آن سپاه نیست که برابر پهلوان عدنان تواند ایستادن . عدنان گفت فهر وجهر [را] در اول جنگ بود که هردورا زخم زدم . پیش اندیش گفت پس مصلحت در آنست که این مبارز که گرفتار شده است او را درپیش برادرش بهمن زرین قبا دربند کنیم که خبر چنین است که مظفرشاه با پهلوانش بهزاد با صد هزار مرد بجنگ کردن ما می‌آیند ، چون از کار جنگ کردن ایشان بپردازیم کشتن این قوم جایی نمی‌رود . عدنان بن قیس گفت چنین اولیترست که پیش‌اندیش[1] گفت. درحال امر کردند که بهمن زرین کلاه را بدمشق برند. درحال او را بدمشق آوردند وبزندان درآوردند ودر پهلوی برادرش دربند کردند و برفتند. بهمن زرین قبا گفت ای برادر ، من امید چنان داشتم که تو بیایی و مرا از بند بیرون آوری[2] تو نیز دربند افتادی ! چون بود ؟ بهمن زرین کلاه گفت ای برادر ، معلوم‌دان که من نیز در ملاطیه دربند بودم. فهر و جهر و مهر آمدند

۱ ـ در اصل : نیک‌اندیش ۲ ـ در اصل : آیی‌وری .

و سپاه آوردند. شاه سیف‌الدوله بی‌جنگ مرا از بند بیرون آورد و سپاه داد؛ بحلب آمدم ، نصربن عدل ازمن بجست ؛ مهر را در حلب گذاشتم و بدمشق آمدم تا ترا از بند برهانم ، قضای آسمانی پیش آمد ، حرام‌زاده عدنان بن قیس در میانهٔ جنگ کردن تیغ بر گردن مرکبم زد ومرکبم را بکشت؛ من از پشت مرکب سرنگون شدم، مرا بچند کس فرو گرفتند و پیش مسروق‌بن عتبه آوردند ؛ نصربن عدل در کشتن من سعی بسیار کرد ، اما وزیرش نگذاشت ؛ سپاه همچنان در جنگ بودند که مرا درشهر آوردند. گمان من آنست که هم اکنون شکست برسپاه ما آید، بیقین بحلب خواهند رفتن . بهمن زرین قبا گفت: پس ما حالیا دربند ماندیم ! بهمن زرین کلاه گفت که شنیدم که شاه‌زاده مظفرشاه باپهلوان بهزاد باصدهزار مرد ازمصر حرکت کرده اند ورو بدمشق دارند وفیروزشاه‌بقبروس رفته‌است ، امید بفضل خدا چنان داریم که زود خلاص یابیم .ایشان ،هردو دل برصبر نهادند وتوکل برخدای تعالی کردند.

امـا مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت می کند که چون بهمن زرین کلاه‌را بشهر دمشق فرستادند ، عدنان‌بن قیس عمود گران بر کشید وباز ازنو جنگ آغاز کرد. این خبر در سپاه ایران افتاده بود که پهلوان بهمن زرین کلاه را گرفته و فهر و جهر زخم داشتند و سپاه دمشق بسیار بودند و همچون عدنان بن قیس در آن سپاه بود . شب هنگامی بود که شکست برسپاه ایران [افتاده] بود . فهر و جهر با سپاه روی بر گردانیدند، شکسته رو بحلب نهادند. دمشقیان درعقب برفتند و غارت وغنیمت بسیار بگرفتند و باز گشتند. ملک مسروق گفت: چون آوازهٔ آمدن مظفرشاه است ما را اینجا باید بودن ودیگر بطلب لشکر باید فرستادن ، اگر این خبر نبودی مـا در عقب این سپاه شکسته سپاه می فرستادیم و شهر حلب را از دست ایشان بیرون می آوردیم ، امـا حالیا باکی نیست، چون سپاه مظفرشاه را بشکنیم آنگاه بکار دیگر پردازیم که فیروزشاه از قبروس نیامده است و خبر چنین است که کار آن سپاه عظیم بدست. پس بکارسازی مشغول شدند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون فهر وجهر شکست خوردند تا چند منزل بتاختن تمام برفتند ، تا بجای نیکو رسیدند ، فرود آمدند. فهر گفت شکست یافتیم و پهلوان بهمن زرین کلاه گرفتار شد ، خبر چنین شنیده ایم که شاه زاده مظفرشاه با پهلوان بهزاد با صد هزار مرد بجنگ کردن ایشان می‌آیند ، مصلحت در آنست که ما ازینجا نرویم ، هم ازینجا آشوب عیار را بفرستیم تا استقبال سپاه ایران کند، چون ایشان برابر دشمن درآیند ، او بیاید وما را آگاه کند ؛ ومکتوبی دیگر بحلب بفرستیم تا برادرم مهر با سپاه حلب بیایند وبا ما ملحق شوند تا ازقفای سپاه دمشق برآییم ؛ ایشان از پیش وما از عقب، کار آن سپاه را تمام کنیم. گفتند چنین است که پهلوان گفت. در حال آشوب عیار را بفرستادند تا استقبال مظفرشاه کند ؛ و پیادهٔ جلد دیگر را برطرف حلب گسیل کردند . در آن حوالی مملکت و ولایت بسیار بود ، در وقت رفتن هیچ آزار بدیشان نرسانیده بودند و خلق آن ولایت از آن سپاه عظیم راضی بودند. نعمت و اسباب وآنچه ایشانرا دربایست بود از آن ولایت سپاه ایشان میکشیدند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون مهر ازشکستن سپاه و گرفتار شدن بهمن زرین کلاه آگاه شد ، نیکو رای را درشهر حلب بگذاشت و با سپاه پانزده هزار مرد ومال و اسباب فراوان روی به برادران کرد. اما راوی این قصه گوید که چون آشوب عیار از شهر دمشق بگذشت ، انبوهی آن سپاه را بدید که در شکستن سپاه ایران عظیم خرمی می‌کردند و آنچه از آن سپاه گرفته بودند برهم بخش میکردند. آشوب عیار چون پنج منزل برفت از روی بیابان گرد سیاه دید، دانست که سپاه ایرانست ، دید که از میان گرد علم رستم اردستانی پیدا شد که درآن سپاه، آن روز، مقدم سپاه ایران او بود. آشوب عیارپیش رفت ودرپیش رستم اردستانی خدمت کرد. رستم اردستانی حال سؤال کرد. آشوب هرچه رفته بود جمله را باز گفت. رستم اردستانی دریغ خورد.

ایشان درین بودند که گرد برآمد. جوانان کاردیده می‌آمدند تا سپاه تمام رسید. چتر همایون شاه مظفرشاه پیدا شد. پهلوان بهزاد عمود گران بردوش درعقب شاه مظفرشاه می آمد و طارق عیار در رکاب شاهزاده می‌دوید. هم در آن حوالی جای منزل بود. آشوب پیش رفت ودر پیش شاهزاده مظفرشاه خدمت کرد. شاهزاده مظفر شاه آشوب عیار را بنواخت و هم آنجا فرود آمدند، خیمه و بارگاه زدند، صدهزار مرد بودند. مظفرشاه برتخت برآمد. پهلوان بهزاد ورستم اردستانی وخسرو آذربایجانی و جهانسوز و جهانگیر ایرانی، سپاه ایران و آذربایجان قرار گرفتند. آشوب عیار و طارق عیار درآمدند و خدمت کردند. بهزاد سؤال کرد و گفت: ای آشوب از کجا می‌آیی؟ آشوب عیار بزانو درآمد وهرچه رفته بود از اول تا آخر جمله‌را تقریر کرد. چون بهزاد وشاه مظفرشاه و گردان از گرفتار شدن بهمن زرین کلاه آگاه شدند، ملول شدند. بهزاد گفت: ای آشوب، تالشکر دشمن چه مقدارراه باشد؟ آشوب گفت من بسه منزل آمدم، شما بهفت منزل توانید رفتن. بهزاد گفت تو یک کرم بکن و باز گرد و فهر و جهر را بگو که اینک شاه‌زاده مظفرشاه آمد، شما باز گردید و آن سپاه را باز گردانید تا بما ملحق شوند که امید بفضل یزدان چنان داریم که تا شما را آمدن ما کار سپاه شام را تمام کرده باشیم. آشوب خدمت کرد، ودرحال بازگشت و راه سپاه دمشق درپیش گرفت. چون بسپاه دمشق‌رسید، ایشان درکارسازی جنگ بودند که جاسوسان ایشان خبر سپاه ایران آورده بودند. آشوب عیار ازیشان درگذشت ومی‌رفت تا بسپاه فهررسید. پیش رفت وآنچه دیده بود وشنیده بازگفت. جهر نیز گفت خبراینست که برادرم مهرباپانزده هزارمرد می‌آیند، درین دو روزه خواهند رسیدن، چندان صبر کنیم که ایشان بیایند و بعد از آن برویم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که ازآن‌طرف مظفرشاه گفت که مکتوبی بطرف سپاه شام می‌باید فرستادن و آن سپاه را از آمدن خود آگاه

کردن تا بدانند که ما آمده ایم . مظفرشاه وزیری داشت بغایت زیرك وخردمند ، او را زرین قلم نام بود ، بحکم مظفر شاه مکتوبی بنوشت و برشاه مظفرشاه بخواند ، تحسین کرد ، مهر برمکتوب نهاد و بدست طارق عیار داد . طارق بستد و راه آن سپاه در پیش گرفت . چون برسید لشکری دید مقدار دویست هزار مرد از سوار و پیاده فرود آمده بودند و ملک مسروق بن عتبه بیرون شهر فرود آمده بود و کارسازی عظیم کرده بود . آن روز جملهٔ ارکان دولتش حاضر بودند که طارق عیار رسید، گفت: بارم دهید که نامهٔ شاه زادهٔ آذربایجان آورده‌ام. این خبر بملک مسروق کردند، گفت: بار دهید تابنگرم که مظفرشاه برمن چه نبشته است ؟ طارق عیار را بار دادند ، درآمد و خدمت کرد و شرط ادب بجای آورد و آن مکتوبی که آورده بود بداد. دست بدست دادند تا بدست مسروق‌بن عتبه رسید. مسروق مهر برداشت و بدست وزیر داد ، نبشته بود که :

بسم‌الله الملک العلام .بعدازنام یزدان، این‌مکتوبیست ازبر پادشاه آذربایجان شاه مظفرشاه، بخدمت تو که ملک مسروق‌بن عتبه‌ای . بدان و آگاه باش که ما بحکم پادشاه ایران وتوران ومغرب ومشرق ملک‌داراب وفیروزشاه ، آمدیم که در وقت شکستن سپاه مصر شما پهلوان بهمن زرین قبا را گرفته بشام آوردید ؛ شاه زاده فیروزشاه میخواست که خود بیاید و ملک دمشق را خراب کند و بهمن زرین قبا را ازبند شما برهاند ، اورا کار دیگر پیش‌آمد ، بقبروس رفت چنانک شمارا معلوم شده باشد ، ومن بگردن گرفتم که بیایم وملک شام‌را تمام بگیرم وبهمن‌زرین‌قبارا برهانم؛ چون درین حوالی رسیدم شنیدم که شما کار دیگر کرده اید و بهمن زرین کلاه را عدنان قیس در جنگ مغلوبه بحیل گرفته است و سپاهش‌را کشته‌اید و او را دربند کرده اید؛ شما حریف ایرانیان نخواهید بودن، بدیی که کردید با خود کردید اینک من رسیدم وسر جنگ کردن دارم ؛ اول شما را نصیحت میکنم از آنجهت که ما مردم یزدان پرستیم که برخلق خدای تعالی شفقت میکنیم ، و اگر [نه] جواب

شما گفتن عظیم آسانست. بقول من راضی شوید تا از ملک ومملکت وشاهی بر نیایید و آن هردو برادر را از بند بیرون آورید و کفن درگردن انداخته و تیغ بدندان گرفته پیش من آیید تا من شما را بخدمت ملک داراب برم تا ملک چه فرمان دهد ؛ و اگر فرمان نبرید از غایت بی دولتی شما باشد. آنچه دانستم گفتم ، شما ازولیدبن خالد محکم‌تر وپیشتر نخواهید بودن. درکار خود نیکو اندیشه‌یی بکنید ، والسلام .

راوی داستان چنین روایت میکندکه چون نامه خوانده شد ، عدنان قیس دست دراز کرد ومکتوب را گرفت و بدرید و طارق عیار را دشنام داد و گفت ما بنده و خدمتکار کسی نیستیم که بخدمت شما بیاییم ، لابد بهمن زرین کلاه را من بمردی گرفتم. سپاه کشید وبرسر ما آمد ، لابد بسزای خود رسید؛ شما نیز که آمدید نصیب خود ببرید و اگر فیروزشاه نیز بیاید، او را نیزبسزای خود برسانم؛ اینک ایستاده ایم تاحرب کنیم. این بگفت وبسیاری تندی کرد ، بفرمود تا طارق عیار را بدرکردند. طارق بیرون آمدودر آن سپاه نگاه کرد، سپاه عظیم آراسته دید. بگذشت تا بسپاه ایران رسید ودر پیش مظفرشاه آمد وهرچه دیده و شنیده بود تقریر کرد. شامزاده گفت مرا معلوم بود که مسروق بن‌عتبه از آن قبیل نیست که بدین مکتوب ما سر فرود آرد اما ما را مقصود حجتی بودکه برآن قوم گرفتیم . سپاه عزم رفتن کردند. شاه مسروق جاسوسان درکار داشته بود تا آمدند و خبر چنین آوردندکه فردا چون آفتاب طلوع کند ، مقدمهٔ سپاه ایران خواهد رسیدن. آن شب طلایه بیرون کردند و پاس میداشتند .

در اول روز بودکه از روی بیابان گرد برآمد و از دل آن گرد سپاهِ ایران رسیدند، صدهزار مرد بودند ،جمله نامدار ونامور. ملک مسروق سوار شد، پشته یی بود ، بربالای آن پشته برآمد وتفرج میکردند ، تا آن صدهزار مرددرآمدند. جمله جوانان کار بودند ومبارزان روزگار بودند ، تا چتر مظفرشاه رسید. ملک مسروق بن

عتبه گفت: ای پهلوان عدنان قیس ، چون می‌بینی سپاه ایرانرا؟ عدنان گفت: ای شاه ، هیچ باکی نیست که سپاه ما غلبه ترند ، زود این سپاه را دفع کنیم . پیش‌اندیش وزیر گفت که فتح و ظفر به سپاه غلبه نیست ، فیروزشاه با سیصد هزار سوار بمصر آمد ، ولید خالد نهصد هزار سوار داشت ، دیدی که با او چه کرد ؟ بچشم حقارت درین سپاه نتوان نگریستن که هر که دشمن خود را حقیر داند ، خود حقیر ماند . نصربن عدل گفت ای شهریار ، چند نوبتست که پیش‌اندیش وزیر این سخن را میگوید ، عجب اگر هوای ایرانیان ندارد که وزیر من نیز نیکورای ازین سخنها میگفت، تا بازپس مرا معلوم شد که آن سخنها از سر دوستی ایشان می گفته است. پشیمانی خوردم که چرا اول کار او را تمام نکردم که دشمن خانگی بدترست که اونزدیکترست ! مسروق‌بن عتبه گفت راست میگویی ! مرا نیز درخاطر همین‌است ، اول این حرام زاده را بباید کشتن ، حکم کرد تا پیش‌اندیش‌را از پشت مرکب بشیب کشیدند و بند کردند.

سپاه مظفرشاه فرود می‌آمدند. ملک مسروق‌بن‌عتبه بازگشت . در راه که می‌آمدند ، نصربن‌عدل میگفت ای شهریار ، هرخرابی که بمن آمد ازنیکورای وزیرم آمد . پیش‌اندیش را نیز دل برطرف ایرانیانست ، از مکر او غافل نباید بودن . ملک مسروق بر تخت برآمد ، امرای دولتش قرار گرفتند، حکم کرد که پیش‌اندیش وزیر را بیاوردند و در برابر تخت باز داشتند. مسروق‌بن عتبه یک نعره بروزیر زد که نیکو بود که ما را از سر دل تو آگاهی شد که خاطرت برطرف ایرانیانست ، که هرگاهی که سخن ایشان در میان می‌آید تو تعصب ایشان میکنی و سپاه مرا در جنگ کردن دل شکسته می‌گردانی . هم اکنون حکم کنم که سرت از تن بردارند وزن و بچه ات را بکمتر کسی بدهم تا هرچه بدتر باشد بکنند. پیش‌اندیش چندان صبر کرد که ملک مسروق آنچه خواست گفت. آنگاه او را درسخن درآمد.

راوی این داستان کهن چنین روایت میکند که پیش‌اندیش[1] زمین خدمت

---

۱ ـ در اصل : نیک‌اندیش

خدمت ببوسید و گفت ملک را بقاباد . من هرگزبا ایرانیان الفت و محبتی نکردهام و مکتوب ایشان پیش من نیامده است و مکتوب من پیش ایشان نرفته است. من خدمت پدرت ملک عتبه کردهام و هرگز پدر تو از سخن من بیرون نبوده است . از آنک من دستور توام ، ازبرای دولت‌خواهی تو آنچه مرا روی می‌نماید، میگویم که در دشمن بچشم حقارت نگاه مکن . مرا بقول نصربن عدل می گیری و قصد کشتن میکنی. از اول گفتمت که بجنگ کردن ایرانیان مرو، قبول نکردی: بمصر رفتی و ولید خالد خودکاری نکرد ، بهمن‌زرین قبارا در بند کردی و آوردی؛ گفتم مکن، بگدار تا برود وبا ایرانیان حرب مکن، نشنیدی، اکنون کار بجایی رسید که مظفرشاه با بهزاد بحرب کردن تو آمده‌اند . با صدهزار مرد ، بهزاد مبارز ایرانست و نبیرهٔ رستم دستانست، من هرچه میگویم از برای دولت ملک میگویم؛ اکنون قصد کشتن من داری؟ یک خدمتکار از درگاه ملک کم گیر! ازکشتن من عظمت ترا هیچ نقصانی نباشد ، اما عاقبت بدانی که سخنی که سبب دولت ملک بوده است من گفته‌ام، اکنون هرچه میخواهی بکن ، بیت :

ما سر فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم خواهی‌بداروخواه‌بکش‌رای‌رای‌تست!

این بگفت و سر در پیش انداخت . عدنان قیس گفت که پیش اندیش گناهی نکرده است که‌موجب کشتن را شاید ، هلاک کردن او هیچ مصلحت نیست. ملک مسروق‌حکم کرد تا پیش‌اندیش‌را دربند کردند. جاسوسان‌آمدند و خبرآوردند که ایرانیان‌عزم جنگ دارند که فرداجنگ کنند. ملک مسروق درخزینه برگشود و مال فراوان بر سپاه بخش کرد و منادی جنگ درانداختند. سپاه‌از هردوطرف بکار جنگ مشغول شدند. آن روز همه روزاسباب‌جنگ می‌ساختند تا شب درآمد، طلایهٔ سپاه‌دمشق‌عدنان‌بن قیس‌بودوطلایهٔ سپاه ایران رستم‌اردستانی بود. چون‌شب درآمد ازهردوطرف طلایه‌بیرون کردند وچراغ ومشعله‌بر کردند و گردآن دوسپاه میگشتند وپاس میداشتند تا از شب یک دانگ بگدشت . عدنان بن قیس سپاه خود را گفت

شما همچنان طلایه میدارید که من طوفی خواهم کردن. این بگفت وعزم سپاه ایران کرد تا کنار سپاه رسید، چراغ و مشعله می‌سوخت. عدنان‌بن قیس برکنار آن سپاه آمد و یک نعره زد که ای قوم ایرانیان، ازمیان شما یکی بیرون آیید که من بیرون آمده‌ام و پیغامی آورده‌ام. رستم اردستانی مرکب پیش‌راند و گفت چه کسی و چه پیغام آورده‌ای؟ عدنان‌بن قیس گفت که توچه نام‌داری؟ گفت مرا نام رستم‌اردستانی است. عدنان گفت نیکت یافتم! این‌بگفت و مرکب را دروجهانید و سردست فراز کرد و بندکمر رستم اردستانی را بگرفت و زورکرد و او را از پشت مرکب در ربود وعنان مرکب بگردانید و راه سپاه خود درپیش گرفت...[۱] هرچندکه‌آن سه سوار درعقب برفتند بگردش‌نرسیدندکه مرکب تند داشت وخود مرد مبارز بود. کسی که چون رستم اردستانی مردی را ازپشت مرکب دررباید، کم کسی نباشد. چون عدنان برکنار سپاه رسید، رستم اردستانی را بخدمتکاران خود داد تا او را بربستند، تا صبح بدمید. راوی داستان گوید که آواز طبل‌جنگ از سپاه ایران برآمد و سپاه شام نیز سوار شدند. در حال اهل طلایه آمدند و شاه مظفرشاه را خبر دادند که امشب سواری برکنار سپاه ما آمد و گفت یکی بیرون آیید که پیغامی آورده‌ام. رستم اردستانی‌بیرون رفت، آن‌سوارمرکب دروجهانید واورا آسان ازپشت مرکب برگرفت و ببرد. بهزاد عظیم ملول شد و گفت عظیم بد بود که در بار اول چون رستم اردستانی سواری ازسپاه ما کم شد. بهزاد گفت: مباداکه قصدش کنند!

اما مؤلف اخبار گوید که خبر بمسروق‌بن عتبه کردند که پهلوان‌عدنان‌بن قیس امشب سواری را از سپاه ایران آورده است. مسروق عظیم شاد شد. درین بودندکه عدنان از طلایه آمد و رستم اردستانی‌را دست و گردن بسته بیاورد و گفت ای ملک، به‌اقبال ملک امشب این ایرانی‌ر اازمیان سپاه ایران بیرون آوردم، صاحب ده‌هزار مرد است، حکم کن تا هم‌اکنون درمیان میدان داری بزنند و این‌ایرانی‌را

۱ ـ گویا جمله‌یی از اینجا حذف شده باشد زیرا جملهٔ بعد سابقهٔ معنوی‌ندارد.

بردار کنند که تا خوفی و وهمی دردل ایشان پدید آید که من بخیمه میروم تاجامهٔ رزم درپوشم و بیایم. سپاه صف آراسته بودند. ملک مسروق‌بن عتبه حکم کرد تا داری در میان میدان بزدند. بهزاد گفت این دار از برای رستم اردستانی است!

مؤلف اخبار روایت کند که در میان میدان پشته‌یی بود عظیم و حربگاه درپایان آن پشته بود. پهلوان بهزاد ازقفای سپاه بیامد و در قفای آن پشته‌در کمین بایستاد. رستم اردستانی را دست بسته و بقرب پانصد پیاده او را در میان گرفته، بپای دار آوردند و قصد کشتن او کردند. رستم دریغ خورد ازجوانی خود که بدست دشمنان رایگان کشته خواهم شدن! بچشم حسرت درسپاه ایران نگاه می کردو گفت: عجبست از شفقت و مبارزی پهلوان بهزاد که مرا برابر او بردار میکنند، او هیچ نمی گویدوتحمل میکند! مگرمرا اجل رسیده‌است که‌دوستان برمن نامهربان گشته‌اند؟ رستم اردستانی از خود طمع‌برداشت و دل برمرگ نهاد. اورا چون بپای دارآوردند و بازداشتند، جلاد گفت یکبار دیگر از ملک سؤال کنید که البته این ایرانی را بخواهد کشتن، مبادا که آخر پشیمان شود، آنگاه فایده ندارد. یکی را برآن طرف فرستادند تا از ملک سؤال کنند. پهلوان بهزاد با طارق عیار در کمین بودند.

مؤلف اخبار گوید که آنکس بیامد پیش ملک مسروق وخدمت کردو گفت: ملک را بقا باد. جلاد اجازت میطلبد که رستم اردستانی‌را بکشم؟ حکم عالی ملک بر چه‌نوعست؟ گفت بکشید او را که پهلوان عدنان قیس [گفت] که اورا بردار کنید تاسپاه ایران بترسند. ملک مسروق هنوز تمام نگفته بود که از دامنهٔ پشته یک سواری‌همچو آتش افروخته و یک پیاده‌یی در رکاب او، رو برطرف دارنهاده بودند، ومثل باد بزان می‌آمدند. مسروق عتبه‌با نصربن عدل گفت: آن سواروپیاده‌را بنگر که چون مرکب می‌تازد و می‌آید و آن پیاده در رکابش چون می‌دود! نصر نگاه کردو گفت ای ملک، عظیم بد می‌آید! حالیا از طرف ایرانست و رسم ایرانیان دارد. ایشان نگران شدند. تا چشم‌را برهم زدن آن سواربپای داررسید و تیغ کشیده

درآمد ویک نعره برآن پیادگان زدکه ای حرامزادگان، دور شویدکه منم بهزاد مبارز! جان کجا برید! و در حال چند تن را بکشت و طارق عیار نیز چند پیاده را شکم بدرید. آن پیادگان دست و ضرب بهزاد را بدیدند، رم خوردند. طارق عیار درآمد و خنجر برآن کمند نهادکه رستم اردستانی را بدان بسته بودند. برید آن کمند را و رستم خلاص شد. طارق خنجر کشیده رستم را برطرف سپاه ایران برد، خود از عقب او میرفت، هر که پیش می‌آمد شکمش می‌درید و پهلوان بهزادخود در جنگ بود. نصربن عدل گفت ای ملک، رستم اردستانی را بردند، حیف باشد که آن ایرانی [را] ببرندکه‌پهلوان عدنان برما طعنه زندکه من در شب‌ازطلایهٔ دشمن یکی‌را آوردم، شما اورا دستها بسته نتوانستید کشتن، رایگان از دست‌بدادید! ملک مسروق گفت: آری، راست میگویی! اکنون‌چون کنم که ازدست رفت! نصربن عدل گفت: ای ملک، حکم کن که سپاهت بیکبار حمله کنندکه او را بتوانند بدست آوردن. این‌سوارکه او را خلاصی‌داد عجب دانم که بهزاد نوادهٔ رستم‌زال نیست! اکنون تنهاست، آن که با او بود رفت و مظفرشاه نیز بدین مبارز می‌نازد. مردی مبارزست و کشندهٔ خطیر اینست، و اینست که‌در ایوان ولید خالد مرکب‌ازدریچه در آب نیل جهانید، باشدکه توانیم او را از پا درآوردن که یک رکن سپاه ایران اینست. ملک مسروق حکم کردکه سپاه بیست هزارسوار حمله کردند.

بهزاد آن پانصد پیاده را شکسته بود و در عقب ایشان می‌تاخت واز آن طرف طارق عیار رستم اردستانی را برطرف سپاه ایران می‌برد. مظفرشاه جمعی را [به] استقبال رستم اردستانی فرستاد. از طرف دشمن بیست‌هزارمرد حمله کردند. بهزاد پهلوان سرراه بریشان بگرفت ودست بشمشیر کرد، هرکه‌را یک ضرب زدی حاجت بدیگری نبودی. مظفرشاه گفت: مدد کنید! پهلوان بهزاد را دریابید! اول جهانسوز ایرانی حمله کرد. نصربن عدل گفت مدد باید کردن. دیگر حمله کردند. کاربجایی‌رسید که کوس‌حربی‌ازدوطرف فروکوفتند ونای رزمی دردمیدند.

رستم اردستانی را پیش مظفرشاه آوردند. رستم رکاب شاهزاده ببوسید. مظفر شاه او را نوازش کرد و سلاح داد تا درپوشید و برپشت مرکب سوار شد و با سپاه خود حمله کرد. این خبر بعدنان قیس کردند. عدنان سلاح پوش شده بود، چند کاسه شراب خورده بود که آرزوی میدان داری داشت. چون بشنید که رستم اردستانی‌را ازپای داربردند و سپاه برهم زدند، عدنان سوارشد و بحربگاه آمد و آن حال‌مشاهده کرد، او نیز دست بشمشیر کرد و حمله نمود.

مؤلف اخبار عجیب چنین روایت می‌کند که آن روز سپاه ایران و سپاه دمشق جنگی عظیم می‌کردند وخیلی خلق درآن دو سپاه بهلاك آمدند، وپهلوان بهزاد عظیم مبارزتها نموده بود. در آن دو سپاه از هنر او می‌گفتند. چون شب درآمد آن دو سپاه از هم بازگشتند. بهزاد به خدمت مظفرشاه آمد و خدمت کرد. مظفر شاه پیاده شد و بهزاد را درکنار گرفت و ببوسید وبنواخت و انعام کرد. بعد ازآن ببارگاه درآمدند و بکار سازی مشغول شدند.

اما از آن طرف ملک مسروق فرود آمد. عدنان بن قیس بخدمت آمد. ملک مسروق عظیم پریشان بود که صیدی‌چنان ایرانیان ازدست ایشان برده بودند. عدنان خدمت کرد و گفت: ملک را بقاباد، خاطر عاطرت را هیچ پریشان مکن که فردا درمیدان درآیم و وقتی ازمیدان بیرون آیم که این‌صد هزار مردرا تمام کرده باشم. از دولت ملک این قوم را درپیش ما وجودی نخواهد بودن واگر فیروز شاه وملک داراب درین ملک بیایند من عوض مصر با ایشان بازکنم که تا عالم باشد از آن بازگویند. ملک مسروق باور کرد، پنداشت که راست می‌گوید، اگر چه او مردی مبارزبود ودرشام ومصروحجازمثل اوسواری نبود وازجملهٔ مبارزان‌مشهورتر بود. ملک مسروق بن عتبه انعام بسیار بعدنان بن قیس کرد. عدنان خدمت کرد و گفت نقیبان سپاه را طلب کنید تا منادی جنگ در سپاه زنند که فردا روز میدان‌داریست. درحال نقیبان سپاه‌را طلب کردند وحکم کردند که منادی جنگ زنند.

آن شب همه شب آن دوسپاه در کارسازی جنگ بودند واسباب حرب مهیا می کردند تا آن شب تاریک بروز روشن مبدل شد. عنقای سیاه گردون بباز سفید پر گردون در عالم مبدل شد، و پرتو خورشید[1] چون موی زرین از کلهٔ آسمان درین جهان مسلسل گردید، ودلهای مبارزان درآمدن آن روز مغلغل گردید، شعر:

صبح دوم که زنده کند مرده را بدم
با صدق اگر برفت کنون با صفا رسید
کیخسرو سپهر فرو تاخت از سپهر
گر چه درین حصار کهن بارها رسید
از گرد مرکبش سپه موکب ظلام[2]
بشکست و مملکت بسپاه ضیا رسید

آن دو سپاه از جای بر جستند و جامهای کینه درپوشیدند و پا در رکاب حرب در آوردند و طبلهای جنگ فرو کوفتند و نای رزم در دمیدند و علمهای فتنه برافراشتند و از برای میدان‌داری مردان کار بر گماشتند.

شاه مظفرشاه چون بدرمنیر، آن پادشاه روشن‌ضمیر، آن صاحب تاج وسریر، زیرچترشاهی؛ آن سروخرگاهی، آن فریدون[با] فرّ شهنشاهی؛ آن طاوس گلستان سلطنت و آن شاه باز مملکت، آن سیمرغ همت سلیمان معدلت؛ آن زیب سلطانی آن مبارز میدانی جولانی، آن شاه آذربایجانی؛ درزیر چتر شاهی قرار گرفت. میمنه و میسره بر آراستند؛ و دیگر آن مبارز جهان و آن مرد میدان و آن پهلوان زمان و آن صاحب گرزگران و آن شجاع کیان و آن رستم ایام و آن صفدر گردون رام، و آن لشکر شکن مصر وشام، وآن نوادهٔ رستم بن زال سام، پسر پهلوان پیل زور بهزاد نام، درقلب لشکر قرار گرفتند.

ازآن طرف سپاه عرب و مبارزان حلب، خود را بساز و سلب بر آراستند

---

۱ ـ در اصل: خورشید را ۲ ـ در اصل: ظلم

گردان کار و جوانان نامدار، در صف کارزار در آمدند. عدنان بن قیس که شجاع و سرور آن سپاه بود، درقلب گاه، در پیش چتر شاه، در پیش تخت ملك مسروق و نصر بن عدل، آن مردك زبروق بایستاد.

چون نقیبان هر دو لشکر صف گردان از هر دو طرف بر آراستند، آواز کوس حربی و نالهٔ نای رزمی در دمیدند. دهل و کرنای و صنج رومی و دبدبهٔ[1] کابلی گوش ایام‌را کرمی گردانید. دل‌دربدنها درحرکت‌درآمد ورنگ ازرخسارهای نامردان ریختن گرفت. خون مردان در جوش وگردان در خروش؛ سواران آهن پوش[2] بر مرکبان جولانی، آن مردان میدانی و سواران ایرانی و دمشق وحلب وکنعانی، عزم جنگ کردند.

مؤلف این داستان وگزارندهٔ این برهان چنین روایت می‌کند که اول کسی که عزم میدان کرد، سواری بود از قلب سپاه ایران؛ جوانی بر مرکب بادرفتار[3] شیر هنجار کوه پیکر[4] کوچك سر، دراز گردن علم دم[5]، قلم گوش سپر سم، در برگستوان جنگ کشیده و جوان ایرانی چون کوه پولاد درمیان زین قرار گرفته، نعره زنان درمیان میدان آمد. طریت کرد وجولان نمود وگفت: هرکه مرا داند داند وهرکه نداند بداندکه منم رستم اردستانی بنده و خدمتکارشاه آذربایجان شاه مظفر شاه، بیایید درمیدانم، هرکه از شما مبارزترست.

مؤلف داستان گویدکه سواری شامی ازسرتا پای در[6] پولاد نهان گشته درمیدان درآمد. ملك مسروق سؤال کردکه این کیست که درمیدان رفت؟ نقیب سپاه گفت ای شاه، این سوار جلدست و صاحب ده هزار مردست و نام اوهام است که ازدیارمغرب درخدمت ملك‌آمده است. ملك مسروق عتبه گفت: مرد مبارزست، باشدکه کاری بکند! این سوار ایرانی آنست که اززیر دار گریخت. هام چون

---

۱ ـ دراصل: دمدمه. پیش‌ازین این‌کلمه همه‌جا «دبدبهٔ‌کابلی» آمده است ۲ ـ در اصل: آهن پوش و. ۳ ـ در اصل: باد رفتاری ۴ ـ در اصل: پیکار ۵ ـ در اصل: دمی ۶ ـ دراصل: در غرق

در مقابل رستم اردستانی آمد ، یک نعره بر رستم زد و از گرد راه حمله کرد . نیزه در نیزهٔ رستم اردستانی انداخت و بسیار بضرب نیزه بکوشیدند. از ناگاه رستم اردستانی کمین بر هام بگشود ویک نیزه بر هام زد و اورا بسر نیزه برداشت و بز زمین زد و مرکب برو براند و هام را در زیر دست وپای مرکب هلاک کرد . دیگرمبارز خواست ، سواری دیگر کام نام مرکب در میدان جهانید وحمله‌یی چند کرد ، عاقبت بدست رستم اردستانی هلاک شد.

راوی قصه گوید که آن‌روز رستم اردستانی تاشب جنگ کرد وازمبارزان شام و حلب آن روز بیست و چهار مبارز را هلاک کرد . مظفر شاه بر وی آفرین کرد. عدنان بن قیس میخواست که در میدان در آید که آواز طبل آسایش از سپاه ایران بر آمد. رستم‌اردستانی‌ازمیدان بیرون‌آمد. مظفرشاه آفرین برجان رستم اردستانی کرد و اورا خیلی انعام فرمود. سپاه شام بازگشتند. مسروق بن عتبه از مرگ آن جوانان خیلی پریشان بود. عدنان بن قیس گفت : ای ملک ، کار جنگ چنین است این جوانانرا بیقین اجل رسیده بود که درمیدان رفتند و هلاک شدند و اگر نه من چندنوبت میخواستم که درمیدان روم ، بمن مجال ندادند تا درمیدان رفتند وهلاک شدند ؛ فردا من درمیدان روم و عوض آن جوانان ازین قوم بخواهم . این بگفتند و بکارسازی حرب مشغول شدند و منادی حرب در انداختند.

از آن طرف سپاه ایران نیز کارسازی حرب می‌کردند تا وقتی که خروس روزبا منقار زرین‌در پرواز آمد ، وازصحن فلک[1] دانهای درّستاره چون ارزن از روی زمین برچید ، وسیاه قیطاس شب از کرهٔ خنگ گردون برمید و عالم ظلمانی بآمدن روز نورانی ازلب ودهان آسمانی بخندید. آن دوسپاه ازجای برجستند وکمرهای جنگ درمیان جان بستند ، و آن دو لشکر از دو طرف سوار گشتند و برابرهم صف برآراستند . اول کسی که عزم میدان کرد جوانی بود مغربی ، برمرکبی کوه پاره‌یی شیر نهادی ، فیل اندامی ،بادرفتاری ، آهن خایی ، سوار گشته بود ؛ ازسر تا ناخن

۱ ـ دراصل : و صحن فلک را از

پای درغرق سلاح[۱] وآلت جنگ فرو رفته بود ؛ نعره زنان چون رستم دستان درمیان میدان[۲] درطریت و جولان درآمد و بآواز بلند گفت : منم بنده و خدمتکار شاه شام مسروق بن عتبه ، بیایید ای جوانان ایرانی هر که از شما مبارزترست! شاه دمشق سؤال کرد که این کیست ؟ گفتند که طالق شامیست . مسروق بن عتبه شاد شد که مرد نامدار بود .

از جوانان ایرانی سواری غرق پولاد درمیدان درآمد و بدست آن جوان مغربی بهلاك آمد . دیگری رفت و کشته شد. همچنین تا پنج مبارز بر زمین زد. بهزاد مبارز مرکب درمیدان جهانید و سر راه برآن مغربی گرفت و یک نعره برو زد که ای هیچ کس ! عالم بدست تو داده‌اند که هرچه خواهی بکنی ؟ هیچ کس نباشد که جواب تو بگوید ؟ اینک مرد میدانت رسید ! اکنون جان کجا بری ؟ مغربی گفت: توچه کسی که بر دست وبازوی‌خود چنین مغرور شده‌ای! که‌چنین‌ها میگویی ! ندیدی که چه کردم و ازمبارزان ایران هر یکی را بچه نوع کشتم ؟ ترا نیز بدان نوع خواهم کشتن ! بهزاد گفت : هدیان[۳] میگویی! تو چه دانی که برعکس این باشد ! طالق گفت : هم اکنون پیدا شود. این بگفتند و نیزه در نیزهٔ هم انداختند وبسرسنان نیزه حلقه‌حلقه از زره وجوشن هم‌می‌ربودند. چون کاری بدان پیش نرفت ، تیغها بر کشیدند وسپر پولاد دررو کشیدند وبرفرق ودرق‌هم بزدند. چون‌لحظه‌یی‌برآمد ناگاه‌بهزاد پهلوان مرکب درطالق‌پهلوان‌جهانیدوسر دست مردی دراز کرد و بندکمر طالق را بگرفت و زور کرد و طالق مغربی را ازپشت مرکب درربود وعنان مرکب بگردانید و رو بسپاه ایران کرد تا بقلب گاه رسید ، طالق‌را پیش خدمتکاران انداخت تا اورا بر بستند.

راوی این داستان کهن‌روایت می کند که مظفرشاه بغایت خرم شد و گفت: این مغربی را بیارید . دست و گردن بسته او را پیش آوردند . شاه مظفر شاه نگاه

---

۱ ـ یعنی : درسلاح ۲ ـ در اصل : در میان میدان در میدان ۳ ـ = هذیان

کرد ، جوانی بس باهیبت دید، سؤال کرد که تو از مغربی ؟ گفت: بلی از مغربم، چند وقتست که در خدمت ملک مسروق می‌باشم و حق نان و نمک ملک مسروق بر گردن من بود ، مرا بنده فرمانی وحق گزاری[1] واجب بود ، چندانک جهد داشتم و آنچه توانستم بجای آوردم . اکنون که گرفتار شدم ، اکنون اسیر بند شماام، اگر بگذارید و امان دهید من بعد خدمتکار شما باشم و تا زنده باشم از برای شما جان سپاری‌ها کنم و اگر می کشید شما میدانید . مظفر شاه گفت : ای پهلوان، حیف باشد چنین پهلوانی را هلاك کردن . شاه گفت : اگر راست می گویی سوگند یاد کن به یزدان پاك جان آفرین که از ما بر نگردی و رو نگردانی ، تا من عذرخواهی خداوندان‌خون کنم وترا آزاد کنم بشرطی که دایم درخدمت ما باشی! طالق سوگند یاد کرد. شاه مظفر شاه حکم کرد تاطالق مغربی‌را بر گشودند،برخاست وخدمت کرد و گفت: سلاح وجوشنم بدهید تا سوار شوم وعوض این‌جوانان ازین قوم بخواهم ، هرچند که این خونها من کردم ، اما خونی شامی باشد. مظفر شاه گفت: بدهید.

طالق مغربی غرق سلاح شد ودرحال عزم میدان کرد. ملک مسروق‌بن عتبه گفت: این طالق نیست که درمیدان آمد ؟ نقیب سپاه گفت : بلی طالق است که بهزاد اورا گرفت، اینک مسلح درمیان میدان ایستاده است.عدنان قیس گفت: شاید که حیلی کرده باشد وخودرا رهانیده باشد. نصربن عدل گفت: هم اکنون پیدا شود. طالق مغربی چون بمیان میدان رسید یک نعره زد که هردو لشکر بشنیدند. دراثنای نعره گفت: ای قوم ، بدانید که من طالق مغربی ام که اول بنده وخدمتکار ملک مسروق‌بن عتبه بودم ، چندانکه درخدمت شما بودم آنچه وظیفهٔ خدمت بود بجای آوردم ، چون گرفتار ایرانیان شدم ، مرا ببخشیدند؛ اکنون بنده و خدمتکار شاه مظفرشاهم و بنده و خدمتکار جهان پهلوان بهزادم و دشمن جان شمایم. بیایید

۱ ـ در اصل : حق‌گذاری .

درمیدانم که وقت آنست که باشما پردازم. ملک مسروق گفت که طالق چه میگوید؟ گفتند ای شاه، طالق از ما برگشته است و با ایرانیان یکی شده است. ملک مسروق گفت: جوان مبارز است، درمیدان روید و او را نصیحت کنید و اورا بخدمت ما بیارید که او را انعام کنم.

راوی این داستان روایت میکند که ملک مسروق را سرهنگی بود که او را اسد میگفتند، مرد مبارز بود ودلاور؛ مرکب برانگیخت ودربرابر طالق آمد وگفت: ای طالق، من اسدم، مرا ملک مسروق پیش تو فرستاده است، که روا باشد که ازمن برگشتی و با دشمنان من یکی شدی؟ بیا که حرمت و جاهت را بیفزایم وهر مرادی که از من داری برآرم. طالق گفت: من سوگند خورده‌ام که ازایرانیان برنگردم، تا باشم خدمتکار ایشان باشم. اسد گفت: بدبختی مکن واگر نیایی ترا بزور ببرم. اولی‌آن باشد که توخودبیایی. طالق‌قبول نکرد. اسدسرهنگ دست بشمشیر کرد. طالق نیز دست بشمشیر کرد. هردو بسیار بکوشیدند تاعاقبت طالق تیغی براند و اسد سرهنگ را بکشت. آه از جان مسروق بر آمد. اسد را برادری بود؛ چون برادرخودرا کشته دید، نعره‌زنان درمیان میدان آمد وطالق‌را دشنام داد که ای حرام زادهٔ بی‌نان و نمک! کشتی برادرجوانم را؟ جان ازدستم کجا بری؟ طالق نیز برو حمله کرد، چند حمله در میان ایشان خطا شد، عاقبت او نیز بهلاك آمد. هم از دوستان و برادران و خدمتکاران اسد جمعی در میدان آمدند و بدست طالق هلاك شدند. همچنین تابیست وچهار کس را بکشت.

مؤلف اخبار چنین روایت‌میکندکه طالق را پنج‌هزارمرد درخدمت بودند وهمه مغربی بودند. چون‌سالار خود را بدان نوع بدیدند، بیکبار برگردیدند ورو به‌سپاه ایران نهادند وبا‌ایشان ملحق شدند. آواز طبل بشارت ازسپاه ایران برآمد. مسروق‌بن عتبه چون چنان دید وقت آن بودکه دیوانه گردد، گفت: ای پهلوان عدنان! آخر می‌بینی که ازین حرام‌زاده چه جفا بما میرسد؟ پنج‌هزار مرد که بزر

ومال من پرورده‌اند بسبب این حرام زاده ازمن بر گشتند. عدنان گفت: رفتم درمیدان تا او را سر از تن بردارم. این بگفت و عزم میدان کرد؛ چون یکپاره کوه پولاد ازسرتاناخن پا درغرق آهن[1] فرورفته بود وبرمرکب عظیم سوار گشته. درآن سپاه مثل او سواری نبود، مبارزان عرب مثل بنام او می زدند. بدین صفت در میدان درآمد وازگرد راه یک نعره برطالق زد که ای مغربی! جان ازدست من کجا بری؟ هیچ میدانی که چه کردی و چه نامداران شام‌را بهلاك انداختی و حق نان ونمک ملک مسروق را بر خاك انداختی؟ طالق گفت: من بندهٔ کسی نیستم، چندانک در خدمت شما بودم شرط خدمت شما بجا آوردم، اکنون در خدمت مظفر شاهم خدمت ایشان می کنم. عدنان گفت: هم اکنون دمار ازجانت برآرم! طالق گفت: من حریف عدنان نیستم، اگر بگریزم بنامردی خود گواهی داده باشم واگر جنگ کنم یقین که کشته شوم. چون کنم وچارهٔ من چیست؟ نیک اندیشه کرد، گفت اگر بمردی بمیرم آن اولی‌تر باشد که بنامردی زنده باشم. این بگفت ودل برمرگ نهاد وبنیاد حرب کردند.

مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت می کند که عدنان قیس دست بعمود گران کرد وبرطالق حمله کرد. طالق سپر پولاد درسر کشید. پهلوان بهزاد گفت که طالق حریف عدنان نیست. چون حمله‌یی چند درمیان ایشان خطا شد ازناگاه عدنان بتندید وعمود ازدست بینداخت وتیغی چون الماس ازنیام برکشید وچون آب وآتش درو درآمد و[به] یک ضرب تیغ برطالق حمله کرد. طالق سپر در سر کشید، بزد برسپرش چنانک سپر دردست او بدو نیم شد و سر یلمان تیغ برفرق طالق آمد ودرهم بشکافت. طالق مغربی بدان یک‌ضرب ازپای درآمد وازپشت مرکب در خاك افتاد. بهزاد مرکب درمیدان جهانید تابربالین طالق آمد، هنوز اندکی مانده بود. بهزاد پیاده شد وبربالین طالق آمد وسرش‌را اززمین برداشت. طالق‌را چشم بربهزاد

---

۱ ـ یعنی: درآهن.

افتاد ، درو نگاه کرد و گفت : ای پهلوان ، خون مرا ازعدنان بخواهیش [1] که من مرد غریب بودم وهیچ کس ندارم که خون من بخواهد ، عاقبت بمحبت شما هلاك شدم . این بگفت و دیده بر هم نهاد . بهزاد را[2] مرگ او عظیم سخت آمد . نصر بن عدل گفت ای شهریار ، حالیا روز بیگاه شده است ، بفرمای تاطبل آسایش بزنند که امروز فتح کردیم . آواز طبل آسایش برآمد . عدنان بن قیس ازمیدان بیرون رفت . خدمتکاران طالق درمیدان درآمدند وطالق کشته‌را ازمیدان بدر بردند، سپاهش پیاده شدند وخاك برسر کردند .شاه مطفرشاه بگریست .جملهٔ جوانان ایران ازمرگ او دریغ خوردند. بهزاد گفت: قرارنگیرم تاخون طالق‌را نخواهم که بمن وصیت کرده‌است، این پنج هزار مرد که به او تعلق دارند بمن وصیت کرده است که ازآن من باشند؛ بزرگان ایشان‌را طلب کرد وهمه‌را بنواخت وخلعت داد ودلداری کرد . طالق‌را در خاك کردند .

اما از آن طرف عدنان بن قیس بخدمت ملك مسروق آمد وخدمت کرد . ملك مسروق بر وی آفرین کرد ، گفت : پهلوان ، نیکو رفتی ! طالق عظیم سواری بود که از پای درآوردی. عدنان گفت : فردا بدولت ملك درمیدان روم و کاراین لشکر را تمام کنم. بفرمود تا منادی جنگ دردادند. از هردو طرف سپاه بکارسازی حرب مشغول شدند تا آن شب بگذشت وخورشید طلوع کرد . آن دو لشکرازجای برجستند و غرق آهن و پولاد شدند و دربرابر هم صف بر آراستند . چون قلب و جناح هر دو لشکر راست شد اول کسی که عزم میدان کرد عدنان بن قیس بود، نعره زنان درمیان میدان آمد و طریت کرد و جولان نمود و مبارزان نگاه میکردند واو مبارزطلب می کرد . جهان پهلوان عالم، بهزاد پهلوان،عزم میدان کرد . به‌آیین مبارزان درمیدان آمد و سر راه بر عدنان گرفت. عدنان گفت : کیستی که درمیدان پهلوان جهان عدنان بن قیس آمدی ؟ مگرازجان خود بیزار شده‌ای ! بهزاد گفت:

۱ ـ بخواهیش : یعنی بخواهی آنرا ۲ ـ در اصل : بهزاد را از .

ای پهلوان، پیش از آنکه هنری بنمایی لاف می‌زنی و دعوی میکنی؟ شاید که تو دردست من بهلاك آیی. چون میدانی که من دردست تو بهلاك آیم؟ عدنان گفت: باری نامت چیست که عظیم بردست وبازوی خود اعتماد داری! بهزاد گفت: ازپرسیدن نام من ترا چه حاصل؟ دستی برآر، اگرهنری داری! عدنان گفت: ای پهلوان، در سردن شتاب مکن که امکان نیست که از دستم جان بدر بری! نامت بگو تابدانم. بهزاد گفت: مرا نام بهزادست، پسر پیل‌زور. عدنان گفت: توآن بهزادی که خطیررا کشتی ودرایوان ولید خالد مرکب ازپنجره بیرون جهانیدی، در رود نیل انداختی؟ بهزاد گفت: من‌آنم! آنچه کردم بتوفیق خدای تعالی کردم و ترا نیز بتوفیق خدای تعالی هلاك گردانم. عدنان گفت: غلط کردی! مرا به خطیر نسبت مکن که چون خطیر هزار کس باید که در روز میدان‌داری غاشیهٔ مرا بکشد. بهزاد گفت: توفیق خدا میدهد، بگرد تا بگردیم! عدنان گفت یك مرادی بتو دارم، برآر تا با تو حرب کنم. بهزاد گفت بگوتا بدانم. عدنان گفت یکبار نقاب از روی بردار تا یکبار جمالت‌را ببینم. بهزاد گفت ازدیدن روی من ترا چه حاصل؟ جنگ کنیم تا یزدان بکه دهد. عدنان گفت شتاب مکن! لابد که جنگ خواهیم کردن! بدان یزدانی که می‌پرستی که یکبار دیدارت را بنمای تا رویت ببینم.

بهزاد چون نام یزدان بشنید، گفت هزارجان من فدای نام یزدان باد. دست فراز کرد و بندکلاه خود برگشود ودامن کلاه خود برانداخت: روی چون خورشید تابان از زیر نقاب پیدا شد و یا چون ماه تابان که اززیر ابر پدید آید. عدنان‌بن‌قیس گفت حیف باشد که [با] این چنین جمال وکمالی که تو داری دردست من بهلاك آیی، نصیحت‌من قبول کن وسخن من بشنو، من طمع به اسب وسلاح تو کرده‌ام، میخواستم که ترا هلاك کنم ومرکب وسلاحت ببرم که هیچ پادشاهی‌را درعالم چنین اسب وسلاح نیست؛ اما چون رویت دیدم و با تو این چندین سخن گفتم، برجوانی تو رحم کردم، ترا ازسر شفقت و مرحمت میگویم، قبول کن

تا زنده بمانی. بهزاد گفت: بگوی تاچه میگویی تا معلوم کنم . عدنان گفت ازپشت مرکب پیاده شو و سلاح و مرکبت را بمن ده تا بر تو شفقت کنم و ترا زنده بگذارم تا ازمیدان بدر روی، و اگر سخنم را نشنوی لابد که سرت از تن جدا کنم ومرکب وسلاحت بستانم . بهزاد بخندید و گفت ای پهلوان، عظیم ابله و نادان واقع شده‌ای ! من دعوی می‌کنم که چون تو هزار را دمار بر آورم ، اکنون تو میخواهی که بدین بهانه از دستم جان بدر بری ؟ اگرت آرزوی اسب وسلاح منست بمردی بستان ! عدنان گفت ترا نصیحت کردم ، قبول نکردی ؛ اکنون بگیر این ضرب گرز ازدستم که اگر کوه پولاد باشی که دریکدیگر پخش گردی ، واگرسنگ خاره باشی خرد گردی! بهزاد گفت: بیار تا چه داری! بیت :

بیا تا چه داری ز گردان نشان   از آن نامداران و گردن‌کشان

عدنان قیس برآورد آن عمود گران‌سنگ‌را ، گرد سر بگردانید. بهزاد سپر پولاد درسر کشید. عدنان چنان ضربتی برقبهٔ سپر بهزاد زد که یک شعلهٔ آتش از میان سپر وعمود برخاست. آواز طراقای گرز وسپر جملهٔ لشکر بشنیدند ، هردو بباد مرکب درگذشتند. بهزادآن ضرب را بگرفت ازدست عدنان بن‌قیس ، چنانک هیچ المی‌بدوومرکب اونرسید ، عنان مرکبان بازکشیدند. بهزاد دست بعمود گران کرد و صد و شصت من عمود از سلاح دار بستدو سر راه بر عدنان قیس بگرفت و گفت ای پهلوان ، خیلی‌دعوی کردی و بسیار لافها زدی، اما چه فایده که دعوی توخطا بود ، هیچ هنری نداری وگرز زدن نمی‌دانی . عدنان گفت من بر تو رحم کردم و بر جوانی تو شفقت می‌کنم ، بازت نصیحت می‌کنم . اگر قبول نکنی این نوبت چنانت بزنم که مغزت درخاك اندازم . بهزاد گفت ای ابله ، این مرکب را من بمردی ازولید بن خالد استاده‌ام ، رایگان بتو نخواهم دادن . عدنان گفت: جهانرا وداع کن که دیگر عالم را نخواهی دیدن ! این بگفت وگرز راگرد سر بگردانید

و چنان بر قبهٔ سپر بهزاد زد[1] که اگر بر کوه زدی خرد کردی. بهزاد از اول آسان‌تر بگرفت و گفت: ای عدنان، هیچ کاری نکردی وبسیاری لاف زدی. عدنان قیس گفت: ای جوانمرد، بیقین‌ترا اجل رسیده است. اما من‌چنین دو ضرب زدم‌تاباشد که ترا پندی شود، نشد؛ این ضرب سیوم بگیر! اگر بمانی دیگر ممیر. بهزاد گفت: ای عدنان، آخر دو ضرب زدی یک ضرب بگیر، اکنون نوبت‌ازآن منست! عدنان گفت: در هر مملکتی رسمیست؛ در مملکت ما رسم اینست که اگر درمیدان داری باشد، سه ضرب بزنیم وسه ضرب بگیریم واگرسرسفره بطعام خوردن بنشینیم سه ملعقه سه ملعقه[2] خوریم؛ من دوضرب زدم یک ضرب دیگر بزنم، اگرزنده مانی تو نیزسه ضرب دیگر بزنی. بهزاد گفت روا باشد. عدنان‌بن قیس‌ضرب سیوم چنان بزد که غایت طاقت و زور او بود.

بهزاد گفت: ای پهلوان، اکنون دیگر هیچ حجت نماند! اکنون نوبت از آن منست. عدنان گفت امروز من سه ضرب زدم فردا بیایم تو نیز سه ضرب بزنی. بهزاد گفت این حرام زاد بخواهد جستن. به یزدان پاک که نگذارم. سرراه برعدنان گرفت و گفت: ای پهلوان، من بفردا نمی گذارم، ترا امروزاجل‌رسیده‌است فرداچون بمیری! این بگفت و گفت: بگیر این ضرب ازدست وبازوی بهزاد چاکر مظفر شاه آذربیجانی! این بگفت و چون شیر نر حمله کرد. عدنان میخواست که بحرام زادگی جان بدربرد، نتوانست؛ بناچار سپر درسر کشید وهردو دست خود را ستون سپر کرد. بهزاد عنان مرکب بکشید، یک میدان وار جدا شد وآنگاه بهردو انگشت پای در رکاب راست بایستاد و مهمیز تیز برآبگاه مرکب زد و برانگیخت آن مرکب کوه پاره را و دست و گرز بالا داشت؛ بزور تمام چنان ضربتی برقبهٔ سپر عدنان‌بن قیس زدکه سپر دردست عدنان بادست و گرز درمیانهٔ شانه‌اش آمد. آه از جان عدنان‌بن قیس برآمد. صندوق سینه‌اش برپیش کوههٔ زین خورد. دهان

۱. در اصل: زد چنان ۲ ـ در اصل: سه معلقه سه معلقه.

برگشود و بقرب یک من خون از حلق او بر خاك میدان ریخت . عنان مرکب بسوی سپاه‌خود گردانید وبهزاد بباد مرکب گذشته بود .نصربن عدل گفت: شاها ، بفرما تا طبل آسایش بزنند که عدنان قیس عظیم زخمی از آن ایرانی بخورد . مسروق بن عتبه حکم کرد تا طبل بازگشتن بزدند. بهزاد چون عدنانرا ضرب زد عنان مرکب را بازگردانید تا کار اورا تمام کند که آواز طبل‌آسایش برآمد ، دریغ خورد که این حرام زادهٔ لافی زنده ازمیدان من بدر رفت.

مؤلف این داستان کهن چنین روایت میکند که رسم ملوك فرس چنین بود که چون آواز طبل آسایش بشنوند ، دست فرود نیارند ودر حال جنگ را درباقی کنند. پهلوان بهزاد بازگشت . شاه مظفر شاه حکم کرد تا گردان ایران بهزاد را استقبال کردند. بهزاد پیاده شد و دوید و ران و رکاب شاه زاده مظفر شاه را بوسه داد . مظفرشاه گفت: ای‌پهلوان، چون بود که سه ضرب ازدست عدنان قیس گرفتی! بهزاد بخندید وآنچه عدنان گفته بود ، جمله را حکایت کرد . جملهٔ امرا بخندیدند. گفتند امرا که عدنان حرام زاده آن همه دعوی کرد و سه ضرب زد و یک ضرب از دست پهلوان بهزاد نتوانست گرفتن . و اگر طبل آسایش نمی‌زدند البته هلاك می‌شد. بهزاد گفت دانم که اومدتها درآن زخم‌خواهد ماندن وما فردا این سپاه را خواهیم شکستن، اما گرفتن‌دمشق دشوارخواهد بودن که شهری عظیم‌محکم است.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که از آن طرف چون عدنان بن قیس بلشکرگاه رسید ، بخود نبود و از درد دل می نالید. او را خدمتکاران درمیان گرفتند و بخیمهٔ خودش بردند ، گفت مرا درشهر برید وبمعالجه‌ام مشغول شوید که درد عظیم دارم که مرکبم برمید و آن ایرانی ضربی چنین برمن زد . ودر حال این سخن را بمسروق بن عتبه رسانیدند ، که پهلوان قیس‌میگوید که مرا بشهر برید . مسروق گفت مگرزخم پهلوان بدست که بشهرمیرود؟ خدمتکارانش گفتند نمی‌دانیم هیچ زخم پیدا نیست ، اما دم بدم خون ازحلقش بدرمی‌آید. ملک

مسروق بغایت ملول شد که پشت و پناه سپاهش او بود که دایم دعوی میکرد که تمام سپاه ایرانرا من بسم. خدمتکارانش میگویند که پهلوان گفت که اسبم رم خورد که بهزاد توانست مرا زخم زدن، فردا که بهتر شوم در میدان درآیم و جواب کار او بگویم. ملک نصربن عدل با خود گفت که دروغ میگوید، حریف بهزاد نیست. آخر ما دیدیم که سه ضرب چنان بر قبهٔ سپربهزاد زد و او بمردی بگرفت چنانک المی بدو و مرکبش نرسید، و عدنان نتوانست یک ضرب از دست بهزاد گرفتن. لافی میزند، اما حالیا بزبان او سخن گویم که پهلوان پای تخت ملک مسروق اوست. گفت: شاها، راست میگوید پهلوان عدنان، که مرکبش رم خورد. چون بهزاد هزاری با پهلوان عدنان برنمی‌آید، اما حالیا وقت کار دیگرست که از دست عدنان دیگر کاری برنمی‌آید تا پهلوانرا بهترشدن. مسروق گفت: پهلوان کی بهتر شود؟ نصربن عدل گفت شش ماه دیگر که من میدانم که زخمش محکم است وزحمت پهلوان ازاندرونست که ضرب گرزدرمیان شانه خورده است. مسروق گفت ای ملک نصر، تو چها میگویی؟ گیرم که ما صبر بکنیم، ایرانیان شش ماه دیگر صبر میکنند که تاعدنان‌بن قیس بهترشود باما حرب نکنند؟ نصر گفت: ای ملک، درین باره اندیشه‌یی بکنیم، حالیا عدنانرا درشهرببرند. حکم شد که ببرند، عدنانرا درشهر آوردند.

خبر درشهر افتاد که عدنان را درشهردرآوردند که ازدست پهلوان بهزاد زخم خورده است. رعیت گفتند مشکل‌حالتی بود که پهلوان سپاه زخم خورد. عجب دانیم که اگر مسروق بن عتبه با این قوم تواند برآمدن. یکی گفت که ایرانیان ملک مصر را بگرفتند، هیچ زیانی بخلق مصر نرسانیدند که ملک داراب پادشاه عادلست، اگر این ملک را هم بگیرند هیچ زیانی بکس نرسانند. مردم دمشق هرکس سخنی میگفتند. آوازهٔ عدل آن سپاه جملهٔ جهانرا گرفته بود. اما چون ملک مسروق و نصربن عدل و امرای دیگر که بودند، بازگشتند، ملک مسروق

گفت: اکنون مارا چه باید کردن؟ نصر بن عدل گفت که مصلحت درآنست که چند روزی این جنگ کردن را با ایرانیان درتوقف اندازیم تابنگریم که از ولیدبن خالد چه خبرمی‌آید که می گویند که ملک سروریمنی هلال عیار را فرستاده است که ولید خالد را از بند خلاص کند وعین‌الحیات را نیز بدزدد، هلال رفته است وولیدخالد را از بند بیرون آورده است و عین الحیات را دزدیده است، شاید که خبری بیاید که موجب نصرت ما باشد تاسپاه نیزآسایشی کنند. ملک مسروق گفت:چنین است، باشد که عدنان نیز بهتر شود. پس جنگ کردن را موقوف کردند.

جاسوسان سپاه ایران آنجا بودند، شنیدند که ملک مسروق حرب نخواهد کردن ،این خبررا بمظفرشاه رسانیدند که سپاه دشمن چند روز حرب نخواهند کردن. شاه مظفرشاه گفت: هرچند که ما را شتابست ،که میدانم که شاه زاده فیروزشاه فتح قبروس کرده است و زود خواهد بازگشتن. چون بازگردد از بردن ولید خالد و عین‌الحیات آگاه شود، زود برین طرف گذار خواهدکردن، ما فتح نکرده باشیم بد باشد! اما حالیا چند روزی از برای امان ایشان ما نیز جنگ نکنیم تاسپاه ما نیز آسایشی کنند، باشد که ملک مسروق از جنگ کردن پشیمان شود، که پهلوان پای تختش ضربی عظیم از دست پهلوان بهزاد خورده. بچند معنی جنگ کردن را در توقف انداختند تا هفت روزبرآمد. شاه مظفرشاه گفت: تاچند صبر توان کردن؟ جاسوسان ایران درسپاه دمشق بودند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که جاسوسان مظفر شاه شنیدند که پادشاه ملاطیه شاه سیف الدوله ولید خالد را گرفته و در بند کرده وعین‌الحیات را خلاص کرده، وهلال عیار گریخته و[خبر] بسرور یمنی بقیصریه برده، وملک مسروق بغایت ملول شده است. جاسوسان چون این خبر را بشنیدند در حال بازگشتند واین خبرها بشاه مظفر شاه کردند. شاه زاده خیلی‌شاد شد و گفت خاطرم از برای شاه زاده فیروزشاه بغایت ملول بود، که چون ازجنگ فرنگان باز

میگشت محبوب خود را نمی‌دید بغایت ملول می‌شد. رحمت یزدان بر شاه سیف‌الدوله باد که تقصیری نکرده است! پس معین شد که چون این خبر بمصر برسد، سپاه خواهند آمدن؛ ما کار این سپاه‌را تمام نکرده باشیم بد باشد. بهزاد گفت: حکم کنید که طبل جنگ بکوبند تا فردا سوار شویم و کار این سپاه را تمام کنیم. حکم شد تا منادی جنگ در سپاه زدند. جاسوسان سپاه دمشق آگاه شدند که فردا سپاه ایران جنگ خواهند کردن، مسروق عتبه‌را خبر کردند. مسروق‌عظیم پریشان شد که میدانست که حریف نخواهد بودن و مجال دشمن بود که در سپاه دمشق کسی نبود که در برابر بهزاد تواند ایستادن. نصربن عدل گفت من چارهٔ دیگر میدانم، بگویم؟ ملک مسروق گفت: بگوی! نصر گفت سپاه ما غلبه‌اند، ازدویست هزار بیشترند، وسپاه ایران کم‌اند به نسبت ما، فردا حکم کن که سپاه بیکبار حمله کنند، باشد که کاری توانیم کردن واگر نه درشهر دمشق درآییم. ملک مسروق گفت بنه را بیشتر بشهر بفرستیم که اگر شکستی یابیم [و] در شهر درآییم، بنه بدست ایرانیان نیفتد. ملک نصربن عدل گفت این نیکو تدبیری نیست. گفت: چرا؟ گفت از آن جهت که سپاه بشنوند که ملک مسروق بنه را در شهر فرستاد، همه نومید شوند وجنگ نکنند. باید که ایشان بگویند که ملک بجان ایستاده است تاسپاه نیکو حرب کنند و برسپاه دشمن دلیر شوند. ملک مسروق گفت: نیکو گفتی! پس حکم کرد تا درسپاه منادی کردند که فردا روز جنگ است، مردانه وار حرب باید کردن که ملک مسروق حکم کرده است که هر که فردا از سپاه دشمن سری بیارد اورا بهم سنگ آن زر بدهم.

پس دَرِ گنج خانه برگشود و مال بی‌قیاس بسپاه داد و بکارسازی حرب مشغول شدند تا شَب درآمد وعالم سیاه وتاریک شد. شبی بود چون روی زنگیان سیاه ویا چون بخت برگشتهٔ مسروق شاه، و صحن آسمان خالی شده از نور آفتاب وماه. درشبی چنان سیاه آن خلق هردولشکر ازپیر وجوان، ازوزیر وامیروسلطان،

از صغار و کبار ، درکار راستی حرب فردا بودند تا وقتی که آن شب بروز روشن مبدل گردید وبوی نسیم سحری درجبال وصحاری[1] بوزید وباد صبا که پیک سلطان روزست برسیدن پادشاه مشرق درین جهان بدوید ، نکهت صبح مشک بوی ازنافهٔ ناف غزالهٔ فلک درین عالم بدمید ، وآهوبرهٔ گردون درصحن مرغزارفلک[2] [بچرید] وخواجهٔ ایام ازدست کفر[3] این جهانرا بدینار سرخ آفتاب بخرید،وسپاه قیطاس شب از پیش شیر گردون بیک حملهٔ چرخ بیک دم برمید. خاقانی گوید ، بیت :

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب خیمهٔ روحانیان کرد معنبر طناب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود نیزهٔ این زرّ سرخ حلقهٔ آن سیم‌ناب

چون آفتاب جهانتاب برآمد ، از هردو لشکر آواز طبل جنگ برآمد. آن دو سپاه از جای بجنبیدند و در جوش و خروش در آمدند وجمله پولاد پوش شدند و برگستوان الوان برپشت مرکبان بور و ابرش وکهر و خنگ ومرکبان جنگی برانداختند ، وعلمهای زرد وسرخ و سیاه و بنفش بباد صبا و دبور و شمال و جنوب برافراشتند. دبدبهٔ[4] کابلی وسپید مهره وکرنای ونای رزمی در دمیدند. شاه مظفرشاه گفت: امروز نوعی باید کردن که این سپاه را بشکنیم که امشب آشوب عیار آمد وخبر چنین آورد که پهلوان جهر وپهلوان فهر وپهلوان مهرطایفی با سپاه سی‌هزار میرسند وهم اکنون پدید آیند . بهزاد گفت مصلحت در آنست که جنگ سلطانی در اندازیم که در وقت جنگ ایشان نیز برسند وازقفای ایشان در آیند ، زود توان این سپاه را شکستن. بزرگان گفتند که چنین است که پهلوان میگوید. طارق عیار گفت که دشمنان نیز چنین اندیشه کرده اند که بیکبار حمله کنند که سپاه ایشان غلبه اند .

پس جوانان کار و مبارزان روزگار عزم حرب کردند، چون در مقابلهٔ

۱ ـ در اصل سحاری ۲ ـ در اصل : گردون فلک ۳ ـ مراد از « کفر » شب است .
۴ ـ دراصل : دمدمه

یکدیگررسیدند ، تیغهابر کشیدند ودرهم درآمدند وتیغ درهم نهادند و کشتن گرفتند؛ ازهم میکشتند ومی‌خستند ومی‌بستند. گرد وغبار پیچیدن گرفت ونور خورشید درزیر گرد بنهفت. آن دوسپاه درهم‌آویختند وبه سرتیغ‌سرازتن ودست ازبدن می‌انداختند. سیلاب خون روان گشته و روحها از بدن تحویل می کرد . سرها چو گوی غلطان گشته ، جگرها سوزان و دلها طپان و رنگها چون زعفران گشته . جوانان ایران و پهلوانان کام ران در آن دشت و بیابان با سپاه دشمنان درکارزار بودند . شامیان از بیم جان بجان می کوشیدند . ملک مسروق بن عتبه بر بالای بلندی رفته بود ودر زیر چتر با نصربن عدل ایستاده بود ومبارزان شام را در جنگ کردن ایرانیان دلیری میداد. ودربرابر پشته‌یی بود ، شاه مظفرشاه با زرین قلم وباجمعی ازسرهنگان در زیر چتر ایستاده بود. در آن حالت که آن دوسپاه در جنگ بودند ، سپاه ایران هرچند که مبارزان صف شکن وجوانان شمشیرزن بودند ، وبهزاد چون رستم‌دستان وسام نریمان درکوشش بود ، اما شامیان خیلی غلبه بودند و پشت بر شهر داشتند و دم بدم ایشانرا مدد می‌رسید ؛ که ناگاه از روی بیابان گرد برآمد و از دل گرد سی هزارسوارمسلح در رسیدند ؛ چون آن جنگ وفتنه بدیدند کوس جنگ فروکوفتند وتیغها بر کشیدند.

راوی داستان چنین روایت میکند که آن سی هزار سوار ازقفای سپاه عرب درآمدند وبرهم زدند. ملک مسروق چون چنان دید بدانست که فایده یی نخواهد داشتن ، بسیاری جهد کرد تا روز به آخر رسید . عاقبت شکست بر سپاه شام آمد . ملک مسروق گفت: ای دریغ ! کاری نکردیم و گنج وخزینه ومال نیزبرباد دادیم ! عنان مرکب بگردانید ورو بشهر دمشق نهاد. خبردر سپاه افتاد که ملک مسروق بگریخت. لشکریان چتر وعلم را سرنگون دیدند ، ایشان نیز رو بهزیمت نهادند . مظفرشاه حکم کرد تا طبل بشارت زدند تا تمام سپاه آگاه شدند و دست بغارت و غنیمت برگشودند و نعمت بسیار گرفتند . شاه مظفر شاه حکم کرد که دیگر کسی را نکشند.

مؤلف اخبار گوید که سپاه ایران در غارت بودند و غنیمت بسیار گرفتند. اما ملک مسروق بن عتبه ونصر بن عدل درشهر دمشق درآمدند ودرشهر را بر بستند ودر حال حکم کرد تا خلق شهر برسر برج و باره رفتند ، تا آن شب بگذشت. روز دیگر ملک مسروق برتخت برآمد ، بزرگان مملکتش بجمع آمدند . ملک مسروق گفت دیدید که عاقبت بخت یاری نداد و با ایرانیان برنیامدیم و گنج و مال برباد دادیم و ناموس چندساله برباد دادیم ! اما شهر دمشق شهری عظیم است وملک آبادان ، دانم که ایرانیان بمدتها نمی‌توانند این شهررا گرفتن ؛ شاید که مارا از پیش قیصر خبری برسد که شاه سرور یمنی آنجاست ، شما مردانگی کنید و برج وبارو را نیکونگاه دارید. پس دروازهای دمشق را برامرای مملکت بخش کرد .

چون ازآن کارها ایمن شد ، برخاست[1] بانصر بن عدل بخانهٔ عدنان بن قیس آمد. خبر بعدنان قیس کردند که ملک بدیدن تو آمده است . عدنان بن قیس هنوز بیمار بود واز درد دل می‌نالید. ملک مسروق بن عتبه ونصر بن عدل برسرین عدنان بنشستند واورا پرسش کردند. مسروق گفت : ای پهلوان ، دیدی که عاقبت ازین قوم چه برسپاه من آمد؟ عدنان گفت : ای ملک ، نیک کردی که درشهر درآمدی. شهر دمشق شهری محکم است ، بروزگاران نتوان این شهر را گرفتن. من اندکی بهترشوم ، بعد از آن بیرون روم ، دانم که با این‌قوم چه باید کردن! ملک مسروق زمانی برسرین عدنان بنشست ، بعدازآن برخاست وبیرون آمد وبمهم مملکت مشغول شد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چند روز شهر دمشق را حصار کردند ، آنگاه بنیاد حرب کردن کردند . شهر دمشق شهر محکم بود و گرفتن شهر مشکل بود ، بناچار حصار کردند و بهر چند روز یکبار جنگ درانداختندی وخیلی از هردو طرف بهلاک می‌آمدند.

راوی داستان گوید که ازآن طرف شاه زاده فیروزشاه درسکندریه‌بود ، وآن

---

۱ ـ در اصل : برخاست باخاست .

مال که ازقبروس آورده بود ، جمله را برسکندریه خرج کرد تا بهتر از آن که بود بنیاد نهادند؛ بختیار وزیررا بدان کار بگذاشت ، وبزرگی شهراسکندریه را به بختیار وزیر داد ، وخود عزم مصر کرد. پیش روان پیش رفتند واز آمدن فیروزشاه ملک داراب را خبر کردند . ملک داراب بغایت شاد شد و حکم کرد تا شهر مصر را بیاراستند و خلق شهر مصراستقبال شاه زاده کردند. ملک داراب استقبال پسر کرد. فیروزشاه چون پدر را بدید خرم شد ، هرچند که از بردن عین‌الحیات آگاه شده بود وعظیم پریشان بود ، اما معلوم کرده بود که در ملاطیه شاه سیف‌الدوله چه کرده است وعین‌الحیات‌را با ولید خالد واگرفته است ، بدان معنی اندکی تسلی داشت . پیش پدرخدمت کرد وپیاده شد ودوید وران ورکاب پدررا بوسه داد. ملک داراب پسررا بنواخت وآفرین یزدان بروی‌خواند. طیطوس‌حکیم خدمت کرد ، ملک‌داراب بدیدار طیطوس‌حکیم خرمیها کرد. امرا یکان یکان‌حکیم را درکنار گرفتند وازآنجا عزم مصر کردند تا درشهرمصر درآمدند. خلق شهر نثار میریختند تا شاه زاده پیاده شد ، گردان پراگنده شدند. آن روز و آن شب بگذشت ، فیروزشاه با جملهٔ مبارزان درمجلس‌ملک داراب جمع آمدند. ملک داراب ازحال سفروجنگ فرنگ سؤال کرد. آنچه کرده بود و دیده بود ، جمله را بازگفت. شاه زاده بفرمود تا آن خوك سر را درآوردند ، ملک‌داراب‌بدید وعجب ماند. اورا گرد شهرمصر گردانیدند ، خلق‌شهر تفرج میکردند. شاه‌زاده ازحکایت عین‌الحیات وولید خالد سؤال کرد که چون بود؟ و[۱] [ملک داراب] ازحکایت سیف الدوله ومکتوب فرستادن او که من چه کردم ، و من جواب مکتوب چه نبشتم [بگفت] . فیروزشاه ازحال مظفر شاه سؤال کرد . ملک داراب گفت که شهر دمشق درحصارست و بهمن زرین کلاه و بهمن زرین قبا دربندند.

ایشان درین کلمات بودند که شخصی از دربارگاه درآمد و گفت: سپاهی

---

۱ ـ در اصل : واز

که برطرف دیارسعید رفته بودند این‌دم آمدند ورواح[1] بن‌خلودرا بسته آوردند. ملک داراب شادمانه شد وحکم کرد تا جمعی ازبزرگان استقبال برفتند وآن سپاه‌را درشهر مصر در آوردند. ملک داراب ایشانرا بنواخت. ایشان‌آنچه[2] ازمال و گنج که گرفته بودند؛ بر ملک داراب عرض کردند و رواح[3] بن خلود را در بند کشیدند. فیروز شاه گفت: من که فیروزشاه‌ام مرا زودتر بملاطیه می‌باید رفتن، اما از راه دمشق که اگر مظفر شاه شهر دمشق را نگرفته باشد، اورا در گرفتن شهر دمشق یاری دهیم که گرفتن آن شهر آسان نیست؛ و ازآنجا عزم ملاطیه کنیم و عین‌الحیات را بدست آوریم، آنگاه‌آنجا بنگریم که‌چه باید کردن. ملک داراب گفت چنین باید کردن. پس بدین کارمشغول شدند و اسباب راه ساز دادند. گفتند شهرمصررا خالی‌نتوان گذاشتن، کرا برتخت مصر بنشانیم؟ ابوالخیر قصاب‌را با ابوالفتح جراح طلب کردندومال فراوان بدیشان دادند، بعوض‌آن نیکی که با شاه‌زاده کرده بودند. فیروز شاه گفت: من شرط کرده بودم که پادشاهی ملک مصر را بشما بدهم قبول می‌کنید یا نه؟ ایشان گفتند: ای شاه، ما مردم بازاریم، طریق مملکت داری ندانیم، ما را ازدولت شاه‌زاده چندان رسیده است که چند پشت ما را کفایت کند. ملک داراب گفت: مرا با ولید خالد خویشاوندیست که پدر من ملک بهمن بزرگ، دخترملک حارث همای را بخواست؛ در آن وقتی که از دست دولو از ایران بگریخت بمصر آمد بارشنواد وهمای‌را بمردی برزمین زد وشاه حارث همای‌را بدوداد، من که ملک دارابم ازآن همای آمدم. نمی‌خواستم که با ولید خالد جنگ کنم اما او بنادانی جنگ ما را اختیار کرد. میخواستم که آن روز که ازمصر بیرون روم باز او را تشریف دهم وملک مصررا بدو مسلم دارم. اورا خود نکبت درطالع بود، که هلال عیار او را ازبند من بدر برد، در ملاطیه باز بدست شاه سیف‌الدوله گرفتار شد. اکنون پسرش شاه صالح در بندست، اورا بیرون آرید تا مملکت مصر را بدو دهم، تا عالمیان

۱ ـ در اصل: روایح ۲ ـ در اصل: آنچه‌که ۳ ـ در اصل: روایح.

بدانند که مارا ازین جنگ کردن مقصود نه‌ملک مصربوده است ؛ وچون ما بملاطیه برویم او را نیز از بند برهانیم و باز اورا بپادشاهی مصر فرستیم. طیطوس حکیم گفت: چنین است که ملک گفت.

در حال برفتند وشاه صالح را از بند بیرون آوردند وبخدمت ملک داراب آوردند. ملک داراب اورا انعامها کرد ونوازش نمود و گفت: جنگ مارا به اختیار خریدید واگرنه مارا با شما هیچ جنگی نبود. اکنون آن همه گذشت ، ملک مصر از آن شماست ومن به ایران میروم ، چون بملاطیه میروم ، برسم ، پدرت‌را نیز ازبند بیرون آورم وبمصربفرستم. اما باید که من بعد بی‌ادبی نکنید[1] وبررسم ملوك پیشین زندگانی کنید که دایم ازمصر و شام مال و خراج به ایران آمده است. شاه صالح خدمت کرد و گفت : بنده و خدمتکار باشیم ، ازکردهٔ خود پشیمان گشته‌ایم ، تا زنده باشیم ما وپدران وفرزندان دیگر سر از امر و فرمان شما نپیچیم. ملک داراب ملک مصررا بشاه صالح داد و دربارهٔ رعیت و معدلت و شفقت و رعیت پروری در حق بندگان خدای تعالی وصیت کرد و چند روز دیگر درمصر بود. بعد ازآن عزم دمشق کرد با سپاه دویست و پنجاه هزار سوار ، آراسته رو بدمشق نهاد .

اما راویان این‌داستان چنین روایت میکنند که شاه مظفر شاه ، شهردمشق‌را حصار کرده بود و چند وقت بود که شهر دمشق درحصار بود و گرفتن شهردمشق عظیم دشوار بود. آوازهٔ آمدن فیروز شاه ازاسکندریه بدمشق رسید که شاهزاده ملک قبروس راگرفت و ملک سکندریه را آبادان کرد و بمصر آمد. مظفر شاه گفت: هم درین چند روز خواهد بودن که مقدم سپاه ایران برسد وما شهر دمشق را نگرفته، عظیم بی ناموسی باشد که ملک داراب هرگز بما کاری نفرموده است؛ این اندك کاری را ما ازعهده بر نیاییم عظیم بد باشد! بهزاد گفت: بفرما تا فردا طبل جنگ فروکوبند تا من پیاده شوم و ازخندق بجهم و دردروازه را برکنم و شهر بگیرم.

---

۱ ـ در اصل : نکنی

مظفر شاه برو آفرین خواند . بعد ازآن بکارسازی حرب مشغول شدند و آن چنانک بهزاد بفرمود ، چنان کردند.

بعد ازسه روز کوس حربی فرو کوفتند ونای برنجین دردمیدند. سپاه ایران سوارشدند و عزم درِ دروازهٔ دمشق کردند. ملک مسروق بن عتبه برسر برج برآمد و خلق شهر دمشق بر سر برج بر آمدند و کوس فرو کوفتند و از اول روز جنگ درانداختند و حربی عظیم واقع شد. بهزاد مرکب پیش جهانید و از مرکب پیاده شد. چون بهزاد پیاده شد ، بقرب بیست‌هزارجوان مبارز که جمله بهادران‌آن ایام بودند ، پیاده شدند. بهزاد سپری عظیم درسر کشید وآن خلق درقفای اورو بر کنار خندق نهادند. ملک مسروق چون‌چنان دید نعره زد که ای مبارزان شام! مردانه باشید که دشمن آهنگ گرفتن شهر کرده است! ازبرای اهل وعیال خود بکوشید! صدهزاران هزار تیر و سنگ و ناوك و کمان گروهه و تفک و قارورهٔ آتش بر سپاه ایران از بالا فرو ریختند . هرچند خیلی جوانان هلاك شدند ، اما بهزاد مبارز باز نمی گشت ، سپر در سر کشیده بود و پیش می آمد و مثل پلنگ جستن می کرد تاقریب کنار خندق رسید . شب نزدیک بود وآفتاب رو بزوال نهاده بود. بهزاد گفت ای دریغ ! اگر روز بی‌وفایی نمی‌کرد البته من ازین خندق می‌جستم ، اما هیچ باکی نیست فردا بیایم و بجهم . این بگفت و ازکنار خندق بازگشت . از هر دو طرف طبل آسایش زدند . سپاه باز گشتند . بهزاد پیش شاه مظفر شاه آمد وخدمت کرد. شاه زاده گفت: ای پهلوان ، عظیم مردانه وارجنگ کردی! اگرچند روز چنین جنگ میکنی بیقین این شهررا می گیریم . بهزاد گفت: بدولت شاه زاده فردا بگیرم که امروز تا کنار خندق رفتم و دیدم و دانستم که از خندق می‌توانم جستن. مظفرشاه خرم شد وبکارسازی فردا مشغول شد.

۲۰

پهلوانان ایران درشهر دمشق

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان کهن چنین روایت میکند که ملک مسروق عظیم بترسید ، با نصربن عدل گفت که از آن روزی که ایرانیان شهر ما را حصار کرده اند ، هرگز چنین جنگی نکرده بودند . اگر دو روز دیگر چنین جنگ کنند بیقین که این شهررا بخواهند گرفتن . نصربن عدل گفت ایرانیان هرچه میکنند بقوت آن بهزاد میکنند، بلکه هرچه میکند آن بهزاد میکند. شاها ، دیدی که امروزچگونه پیاده شده بود وآن جوانان درعقب او چه می‌کردند ؟ اگر او درآن سپاه نمی‌بود بغایت خوب می بود که او بلای عظیم است. ملک مسروق گفت که هیچ نمیدانیم که دوای این معنی چون کنیم که درکار خود درمانده‌ایم! نصربن عدل گفت که من تدبیری بکنم که سبب دفع بهزاد شود ، اگرآنچنان برآید. ملک مسروق گفت: بگو،شاید که برآید.نصربن عدل گفت: مصلحت درآنست که مکتوبی به سپاه ایران بفرستیم ، مضمون آن مکتوب آن باشد که ما ازکردهٔ خود پشیمان شده ایم ، اما چون باشما حرب کرده‌ایم وازسپاه شما کشته‌ایم ، اکنون می‌ترسیم پیش شما آمدن که ازگناه خود و از شما می‌ترسیم. اگرشما بهزاد را در شهر می‌فرستید که تا باما سوگند بخورد که ما را امان دهید و نیازارید ما نیز با پهلوان بهزاد سوگند بخوریم، بعد از آن بخدمت بیاییم وشهررا بسپاریم . امکان دارد که بهزاد دعوی

مبارزی و دلاوری میکند ، بیاید ، چون درشهر در آید او را بگیریم . بهمن‌زرین‌قبا دربندست بابرادرش بهمن زرین کلاه ، بهزاد را هم در بند کنیم . بعد از آن اگر طاقت جنگ کردن داریم ، جنگ کنیم و اگر طاقت جنگ کردن نیاریم ، یک شبی بیرون جهیم و یک شبیخونی بریشان زنیم و راه قیصریه در پیش گیریم و خود را آنجا اندازیم که سپاه عالم آنجا جمع خواهند شدن . مارا چنین سه مبارز دربند باشد ، نیکو دست آویزی باشد .

ملک مسروق‌بن‌عتبه را این‌تدبیرخوش‌آمد . گفت باپهلوان عدنان‌بن قیس مشورت کنیم . گفت روا باشد . عدنان قیس بهتر شده بود ، اورا طلب کردند و این تدبیر را بااودرمیان نهادند . عدنان گفت عظیم اندیشه‌یی کرده‌اید ! اگربهزاد نباشد شکستن آن لشکر آسانست . پس برین معنی مقرر کردند ومکتوبی چنانک دانستند درقلم آوردند . اول روز که سپاه کوس حربی می کوفتند ، که عزم جنگ داشتند ، که بهزاد دعوی کرده بود که البته امروزمن شهردمشق را بخواهم گرفتن ، ایشان آن مکتوب در تیری بستند و در سپاه ایران انداختند . مؤلف اخبار روایت کند که آن تیر را بامکتوب پیش مظفرشاه آوردند که این تیر را از شهر دمشق انداختند . مظفر شاه بدست زرین قلم داد، چنانکه بود بخواند . مظفرشاه بهزاد را طلب کرد وآن مکتوب را بربهزاد عرض کردند . بهزاد گفت شاه حاکمست . مظفرشاه بفرمود تاسپاه بازگشتند . از آن طرف نصربن عدل گفت : ای شاه مژده بادترا که مکر ما درگرفت که سپاه ایران بازگشتند ! دیگر بنگریم که چه خواهد شدن .

ازین طرف مظفرشاه دربارگاه درآمد . امرای دولتش جمع‌آمدند وهریک برجای خود قرارگرفتند . شاه مظفرشاه گفت: از شهردمشق مکتوبی چنین درسپاه ما انداخته‌اند . چه مصلحت می‌دانید ؟ گفتند شاه‌زاده می‌داند . مظفرشاه گفت من هیچ مصلحت نمی‌دانم که بهزاد پهلوان درین شهر رود که بردشمن بهیچ نوع اعتمادی نمی باید کردن ، که دشمن هرگز دوست نگردد الا بعوض . علی‌الخصوص که عدنان از دست پهلوان بهزاد زخم‌خورده‌است . بهزاد گفت ای شاه اگرنروم برعجز

خود اقرار کرده باشم . بگویند که بهزاد ترسید، ازآن جهت[1] درشهر دمشق نرفت. به یزدان پاك که قرار نگیرم تا در شهر دمشق نروم ، اگر سوگند بخورند و عهد بکنند دولت ایشان ، و اگرنه بضرب شمشیر شهررا بگیرم تانام برآورم. مظفرشاه گفت ای پهلوان اگر این قوم دروغ گویند و درین سخن حیلی کنند ، آن چون باشد ؟ بهزاد گفت اگرم اجل[2] رسیده باشد هلاك شوم واگرم اجل نرسیده باشد مرا ازیشان هیچ باکی نباشد . بضرب عمود وتیغ کاری بکنم که ازآن درعالم باز گویند؛ و اگرنروم شاید که ایشان راست گویند ، ما بعجزخود گواهی داده باشیم . مظفرشاه گفت که چند کس‌را باخود بشهردمشق می‌بری ؟ بهزاد گفت هیچ کس را با خود نمی‌برم. اگر خدای تعالی [مقدر] کرده باشد که من شهر دمشق را بگیرم ، تنها باشم ، بگویند بهزاد تن تنها درشهر دمشق رفت و شهر دمشق را گرفت ؛ واگرم جنگ باید کردن و کسی با من باشد و هلاك شود ،گویند که بشومی بهزاد خیلی جوانان هلاك شدند. به یزدان پاك که بروم و تنها بروم . اگر طارق عیار بیاید روا باشد. آن جوانان گفتند ای پهلوان ما درخدمت بیاییم ، چه شود؟ بهزاد قبول نکرد و سوگند یاد کرد که نروم الا تنها. درحال مکتوب درتیر بستند و در شهر دمشق انداختند.

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که آن تیر را پیش ملك مسروق بردند ، مطالعه کردند ، نبشته بود که :

ملك مسروق بن عتبه بداند که پهلوان بهزاد را طلب کرده بودی ، که سوگندبخوری ، وپهلوان‌بهزادازقبل‌ما سوگند بخورد ، مامردم ایرانیم‌وجوانمردی و شجاعت درخاندان ماست؛ باوجود این همه بدی که کردید اگربیایید ،آن گذشته را بروی شما نیاریم واگر می‌ترسید فردا پهلوان بهزاد درشهردمشق خواهد آمدن که از قبل ما سوگند خواهد خوردن . تامعلوم باشد ، والسلام.

ملك مسروق چون معلوم کرد بهزاد خواهد درشهر آمدن ، عظیم خرم

---

۱ ـ در اصل : جهد . ۲ ـ دراصل : اگرم اجل مرا .

شد و آفرین برنصربن عدل کرد ، با آن تدبیری که او کرده بود . گفت اکنون[۱] بهزاد را چون خواهیم گرفتن ؟ نصربن عدل گفت این سخن را ازهمه کس پنهان باید داشتن ، و ازبرای مصلحت شهر را باید آراستن و در میان مردم گفتن که ما با ایرانیان صلح خواهیم کردن ، تامکر ما فاش نگردد ؛ تابهزاد در شهر درآید. دویست غلام مبارز را درسلاح کنیم. چون بهزاد در آید او را بنشانیم. چون تو تاج[۲] بحرکت درآوری ، ایشان از چپ و راست درآیند. اگردست ببند ندهد اورا هم در حضور تو پاره پاره کنند. ملک مسروق گفت چنین است که تو گفتی. پس حکم کرد تا در شهر منادی کردند که ملک مسروق بن عتبه با ایرانیان صلح کرد و فردا پهلوان بهزاد در شهر خواهد آمدن که تا سوگند بخورد . شما که مردم شهرید شهر را بیاراييد و ایمن وآسوده باشید. خلق این منادی را بشنیدند ، خرم شدند و گفتند که ازجنگ کردن رهیدیم. شهر دمشق را برآراستند و برسر بازارها مطربان بنشاندند. آن شب کارسازی تمام کردند.

روزدیگراول روزپهلوان بهزاد ، غرق آهن و پولاد شد و در پیش‌شاه مظفرشاه آمد واجازت رفتن طلب کرد. مظفرشاه گفت ای‌پهلوان ، من هیچ مصلحت نمی بینم رفتن تو بشهر دمشق ، که دل من عظیم ترسانست. بهزاد گفت توکل برخدای تعالی دارم. امید بفضل یزدان چنین است که زود بیرون آیم ، کار تمام شده بخدمت بیایم. مظفرشاه گفت صبر کن تامن سوار شوم. بهزاد گفت شاه حاکمست. مظفرشاه[۳] گفت‌سوارشوید. گردان سوارشدند وبهزادرا درمیان گرفته ، رو بر در دروازه نهادند. خلق شهر دمشق برسر برج وبارو آمده بودند و دف و نای و کوس وطبل بشارت می زدند و شادی می کردند . مظفرشاه گفت ای پهلوان ، زینهار که ازمکر دشمن غافل نباشی! تا تمام ایمن نشوی سلاح ازتن خود دورنکنی. بهزادقبول کرد ، شاه زاده را بایاران وداع کرد . بعد از آن گفت ای شاه ، اگرمرا درین شهر کاری واقع شود ونتوانم بیرون‌آمدن ، سلام من بفیروزشاه وفرخ‌زاد برسانید. بعد از آن

۱ ـ دراصل : اکنون شد . ۲ ـ دراصل : تاج در. ۳ دراصل : مظفرشاه گفت که شاه حاکم است مظفرشاه.

همت طلب کرد[1] وراه شهردمشق درپیش گرفت ، تا کنار خندق رسید.

مؤلف اخبار و گزارنـدهٔ داستان چنین روایت میکند که در حال این خبر به مسروق بن عتبه کردند که ملک را معلوم باشد که بهزاد آمده است و بر کنار خندق ایستاده است و بار طلب میکند. ملک مسروق گفت چند کس باخود آورده است ؟ گفتند که یک پیاده بیشتر باخود ندارد . مسروق گفت اگر او را بر بازوی خود اعتماد نمی‌بود ، تنها نمی‌آمد. نصربن عدل گفت: ای ملک آخر تنهاست! گیرم که رستم دستانست ، نه آخر تنهاست؟ چه تواند کردن؟شهری بدین غلبگی ازدست او چه برآیـد ؟ این دولت ماست که بهزاد تنها آمده است . ملک مسروق گفت بهزاد را بحرمت تمام در شهر درآرید. دویدند و در دروازه را بر گشودند و پل انداختند و جهان پهلوان عالم بهزاد نوجوان و طارق پهلوان روان شدند تا بردر دروازه رسیدند. بهزاد گفت بتوکل توکه خدایی ! این بگفت و اسب را در شهر جهانید و طارق عیـار پیش پیش می‌دویـد . ایشان چون در شهر در آمدند ، در دروازه بستند و پل بر کشیدند . مظفرشاه گفت: ای دریـغ که عظیم سهوی کردیم وپهلوان بهزادرا برباد دادیم!مظفرشاه ازآن کارپشیمان شد اما هیچ فایده نمی کرد که کار از دست رفته بود. بناچار بازگشت و ببارگاه درآمد و چشم و گوش برسر برج ، تاچه پیدا آید.

امامؤلف اخبارو گزارندهٔ داستان گوید که‌چون پهلوان‌بهزاد درشهر دمشق در آمد ، شهری دید آراسته و خلق شهر جامهای الوان پوشیده ، جمله در رکاب بهزاد میرفتند و بر سر بازارها مطربان نشانده بودند و نثاربرسر بهزاد می‌ریختند . بهزاد عمود گران بر سر دوش نهاده بود وکلاه خود در قفا انداخته و روی چون قرص آفتـاب انور ؛ و طارق عیار در رکـاب او دوان ، نیم تنهٔ زربفت پوشیده وکمند ابریشمین درگرد کمر در آورده و دو خنجر سر بر و نقب بر از بنـد کمر درآویخته وبیست وچهار زنگولهٔ زرین ازپیش‌ناف درآویخته ونخجی زرین‌بردوش

۱ ـ دراصل : استمداد همت طلب کرد.

گرفته ودوحلقهٔ زرین بر گوش آویخته ودرپیش مرکب بهزاد دوان گشته ؛ بدین ترتیب تاسر بازار چهارسوی دمشق رسیدند.

گزارندگان این داستان چنین روایت کرده‌اند که در شهر دمشق جوانی بود که دعوی جوانمردی کردی و مرد نامدار و بسیار مال بود وخیلی جوانان دمشق دوستار داشت ، و ازجوانمردان دمشق خیلی در خدمت او بودند ؛ و مرد قصاب پیشه بود و دکانش بر سر چار سوی دمشق بود و او را **جوان دوست قصاب** میگفتند. جوان دوست نشسته و بعضی درخدمت او نشسته و ایستاده ، که پهلوان گیتی و مبارز جهان ، پهلوان بهزادبن پیل زوربن پیلتن بن آذر برزین بن فرامرزبن رستم [بن] زال بن سام رسید به آیین تمام ، خفتان لعلی در بر کرده و کمری از یاقوت در میان بسته و تیغی مصری حمایل کرده و سپری از پولاد از چپ در آویخته و موزه‌یی از پولاد در پای کشیده و کلاه خود شانزده پهلو در قفا انداخته و روی چون ماه شب چهارده ، عرق بر روی او چون شب نم در وقت سحر بر گل سوری نشسته ، همچون کوه پولاد دررسید و خلق بسیار در رکابش می‌دویدند. سرهنگان ملک مسروق درقفای بهزاد می‌آمدند. جوان دوست قصاب را چون چشم برقد و بالای و بال و یال بهزاد افتاد ، ازجای برجست ودرپیش بهزاد آمد ، وخدمت کرد. بهزادجوانی‌دید سرخ‌رنگ ، خوش محاوره ، با فرّجوانمردان. بهزاد را دیدار او خوش آمد . اورا اکرام کرد وازو درگذشت ورو بردر ایوان مسروق نهاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان گوید که چون بهزاد از جوان دوست بگذشت ، جوان دوست قصاب بخانهٔ خود آمد. ازآن جوانمردان جمعی با اوآمدند و درخانهٔ او بنشستند. جوانمردان چون‌بنشستند ، جوان دوست گفت: ای‌جوانمردان، بدانید وآگاه باشید که مسروق بن عتبه این جوانرا بمکر درین شهر آورده است ، بقول نصربن عدل ، و مرا ازین حال خبراست ، و این جوان از مبارزی و بهادری که دارد ، بی‌ترس و بی کس بایک پیاده ، درشهری چنین بر دشمن آمده است.

گمان من آنست که تا گرفتن این جوان خیلی کارست، مرد غریب ومبارزست واورا بحیل آورده‌اند. ما که جوانمردان این‌شهریم ، ودعوی جوانمردی و فتوت ومروت می کنیم ، اگر این حال را تحمل کنیم در عالم مروت و فتوت عظیم عیب باشد. یکی گفت: بلی ، مرا نیز معلوم است که سیصد غلام‌را باسلاحهای الوان در کمین نشانده اند ، که چون بهزاد درآید ، او را در میان گیرند ، و اگر توانند دست گیر کردن ، بکنند و اگر نه هلاک کنند. جوان دوست گفت: من باری جان خودرا فدای این جوان غریب‌خواهم کردن. شماچه میگویید؟ ایشان گفتند که‌ما همه بنده و خدمتکاریم و در راه جوانمردی با تو متفقیم. جوان دوست گفت چون چنین است در آن خانه روید و سلاح پوش شوید تا به اتفاق شما بر در ایوان ملک مسروق رویم ، بنگریم که با این جوان غریب چه خواهند کردن ؟ اگرحیلی کنند ، دستی برآریم و اورا تعصبی کنیم که بعد از ما درمجلسها این‌نیکی بگویند ، ودیگر پیش ایرانیان [گم] نماند . ابوالخیر قصاب اندکی نیکی کرد و اورا چند روز درخانه جای داد ، فیروز شاه چندان مال بدو داد که آنرا حساب نیست و سپهسالاری ملک مصر را هم بدو داد . شما نیز اگر دستی برآرید ، و این جوانمرد را مددی کنیم ، هم از برای ناموس خود کوشیده باشیم ، وهم‌ازبرای‌آنک البته این ملک را ایرانیان خواهند گرفتن ؛ وقتی که مصر را گرفتند دمشق چه وجود دارد ؟ گفتند که ما بنده وخدمتکاریم بهرچه آخی‌فرماید.

پس جوان دوست خانه‌یی را دربر گشود ، و آن جوانمردان چهل سر بودند ، جمله را در آن خانه درآورد . از تیغ و تبر و سپر و جبه و جوشن و زره آنچ مردان مرد را در روز نبرد بکارآید درآن خانه بود ، جمله غرق پولاد شدند و از آن خانه بیرون آمدند و رو بخانهٔ ملک مسروق کردند. خلق شهر چون‌جوان دوست‌قصاب را درسلاح دیدند ، تصور کردند که مگربحکم ملک مسروق درسلاح رفته‌اند. جوان دوست قصاب‌را درآن شهر دوستان بسیار بودند ، ایشان نیز موافق شدند، مسلح می‌شدندتاجواندوست قصاب را بردر ایوان ملک مسروق رسیدن ، بقرب

پانصد [مرد] برو گرد آمده بودند. جواندوست گفت : حالیا خیلی جوانان به پیش ما گرد آمدند تا در وقت کار چه کنند .

اما راویان اخبار و گزارندگان داستان کهن چنین روایت می کنند که چون بهزاد پهلوان بر در ایوان ملک مسروق بن عتبه رسید[1]، پهلوان بهزاد ازپشت مرکب فرودآمد . بطارق عیار گفت: ای عیار مرکبم را نیکو نگه‌دار و با من همتی بدار. اگردانم که این قوم را دردل حیلتی‌نیست ، ترا نیزدربارگاه طلب کنم . طارق عیار گفت: ای پهلوان زینهاروهزارزینهار که ازمکردشمن غافل نباشی که خدمتکاران درایوان جمله با سلاح‌اند . بهزاد گفت: یزدان راست آرد. درحال از آمدن بهزاد ملک مسروق را خبر کردند که اینک رسید ملک مسروق حکم کرد تا برابر تخت کرسی زرین نهادند، تا بهزاد برآن کرسی نشیند. عدنان بن قیس با همهٔ بزرگان شام و حلب آنجا بودند که جهان پهلوان گیتی بهزاد مبارز بدآن صفت ، عمود صد وهشتاد منی بردوش نهاده ، ازدربارگاه درآمد . برابرتخت ملک مسروق دید ، از برای‌حرمت‌شاهی اندك تواضعی[کرد]،چشم درآن مجلس بگردانید. ملک مسروق‌را عقل ازسر بدر رفت. ازترس بهزاد بر پای‌خاست ، جملهٔ پهلوانان و بزرگان برپای خاستند . حکم شد که پهلوان قرارگیرد . برآن کرسی که برابر تخت نهاده بود ، بنشست وآن عمود گران را درمیان هردوپای نهاد وقبضهٔ گرزدر دست داشت وسپر درپیش انداخت. ملک مسروق بن عتبه روبه نصر بن عدل کرد و گفت ای نصر ، سخن گوی که این بلارا درشهر دمشق تو آوردی . نصر بن عدل گفت ای پهلوان گیتی و ای مبارزعالم ،خوش آمدی وملک دمشق را مشرف کردی. بهزاد گفت : حالیا آمدیم ، و بقول شماآمدیم تا از قبل شاه مظفر شاه سوگند بخوریم ، تا از طرف ما ایمن شوید ، اگر چه سخن‌ایرانیانرا حاجت بسوگند نیست که هرگز جوانمردان دروغ نگویند وعهد نشکنند اما ازبرای تسلی‌شما آمدم ، و تنها آمدم تا شما بدگمان نشوید که این آمدن من در شهر دمشق خاص از بهرخاطر شماست که ملک داراب

۱ ـ در اصل : رسیدند .

ما را هم چنین گفته بود که بر بندگان خدای تعالی آسان گیرید که مردم عالم را ازشما جور کمتررسد . من بتوفیق‌خدای تعالی می‌توانستم که شهر دمشق‌را بگیرم، اما خیلی خلق در زیردست و پا خراب می‌شدند . چون شما ازکردهٔ خود پشیمان شدید ، ما نیزاز سرجرم درگذشتیم ، آن خود رفت ، اکنون ازسر گیریم . این‌میگفت وتیز تیز در زیر چشم در عدنان بن قیس نگاه میکرد و با خود میگفت که این آن حرام‌زاده است که آن روز در میان میدان آن همه لاف می‌زد و یک گرز مرا طاقت نیاورد ، ازآن روزکه آن ضرب گرز مرا خورد هنوز بیمارست !

نصر بن عدل گفت : ای پهلوان ، ملک با تو درسخن است ، تو بر طرف پهلوان عدنان بن قیس چرا نگاه میکنی ؟ گفت از این جهت که با پهلوان عدنان دو سخن دارم ، اگر اجازت باشد بگویم . گفتند روا باشد ، بگو ! پهلوان بهزاد گفت یکی آنک دو ضرب گرز پیش او دارم که او سه ضرب گرز بر من زد ، گفت که درملک ما رسم آنست که سه ضرب سه ضرب می‌زنند و می گیرند . او سه ضرب زد ومن یکی ؛ دوی دیگر برو دارم . اما معذور دارد که من ندانستم که دشمنی ما بدوستی مبدل خواهد شدن ، اگر دانستمی آن ضرب را آهسته میزدم که دانم که پهلوان هنوز ازآن زخم بیمارست . این میگفت و آن عمود گران را بر سر دست میگردانید . نصر بن عدل گفت ملک مسروق می گوید که شما را از برای دوستی و آشتی آورده‌ایم ، چونست که پهلوان با سلاح آمده است ؟ بهزاد گفت: ما مردم مبارزیم و جنگی و هرگز بی سلاح نتوانیم بودن ؛ و دیگر آنک مرا شاه مظفر شاه وصیت کرده است که تا سوگند نخوری و ازطرف ایشان ایمن نشوی ، سلاح ازخود جدا نکنی . اکنون شاهزاده انتظار منست ، زود باشید اول شما سوگند بخورید که دیگر با ایرانیان مخالفت نکنید و خودرا ازجملهٔ خدمتکاران ملک داراب وفیروز شاه ومظفر شاه دانید ، تا من نیز عهد بکنم که ازطرف سپاه ایران هیچ آزاری بشما نرسد . ملک مظفر شاه می گوید که من که مظفر شاهم ، قول کردم که شما را ازملک داراب و فیروز شاه درخواست کنم ، حالیا پیش از آن که سوگند بخوریم ، اول

بهمن زرین قبا را با بهمن زرین کلاه از بند خلاصی دهید که عظیم بد باشد که من دردمشق باشم وپهلوانان ایران در بند باشند. این میگفت وازهرطرف نگاه می کرد و عظیم قوام کار خود نگاه میداشت.

نصربن‌عدل گفت : ای ملک ، اگراین جوانرا بضرب دست خواهیم گرفتن عظیم مشکل خواهد بودن . ملک مسروق گفت او را بداروی بیهوشانه بگیریم اولی‌ترباشد. نصر گفت آن اولی‌تر باشد. ملک مسروق بن‌عتبه را خدمتکاری بود که‌محرم او بود. اورا طلب کرد وسردر گوش‌او کرد و گفت بروپیش دخترم گلبوی و با وی بگوی که درخزینه رود ویک مثقال داروی هوش بردرطعام کنند وپیش بهزاد آورند تا بخورد ومدهوش گردد ، تا گرفتن این جوان آسان شود. آن جوان بیرون آمد و درحال پیش گلبوی آمد و آنچه از ملک مسروق شنیده بود با گلبوی بگفت. گلبوی گفت: تودر مطبخ رو که من‌داروی بیهوشانه درمطبخ آرم . اورا براه کرد . گلبوی عظیم پریشان شد ، زیرا که گلبوی را سری در دل بود که با کس نتوانستی گفتن ومدتی بود که آن خیال دردماغ گلبوی محکم شده بود ودایم شب و روز آن خیال درپیش‌نظر گلبوی بود .

مؤلف این داستان کهن چنین روایت میکند که گلبوی چند وقت بود که سودای بهمن‌زرین‌قبا دردماغ داشت ودایم دراندیشهٔ آن بود که پهلوان بهمن‌زرین قبا کی از بند برهد و مسبب ملاقات چه خواهد بود ؟ اما این سر را با هیچ کس نگفته بود که هیچ محرمی نداشت ، و دلش بدان خوش بود که بهزاد را در شهر می‌آرند که تا صلح کنند که بهمن زرین‌قبا ازبند برهد . آنگاه اوچاره‌یی کند ویکی‌را پیش او فرستد و او را ازعشق خود آگاه کند. این دم که معلوم کرد که بهزاد را بخواهند گرفتن ، عظیم پریشان شد. گفت اکنون چون کنم؟ اگربهزادرا بگیرند لابد که عداوت درمیان پدرم‌ملک مسروق وایرانیان محکم‌ترشود،مبادا که درمیانه بهمن‌زرین قبا هلاک شود ومن درعشق او بمیرم . مرا چاره‌یی باید کردن که بهزاد گرفتار نشود ، باشد که شهر دمشق را بگیرد که مرد نامدارست. او بسیار اندیشه

کرد وچاره جست تا عاقبت مکری بیاد آورد که‌چه کند وبهزادراچون آگاه کند که ازین نعمت مخور که بیهوشانه دارد.

راوی داستان گوید که گلبو دختر ملک مسروق عتبه درعشق بهمن زرین قبا حیله‌یی کرد و جهان پهلوان بهزاد را آگاه کرد. گوییا که سبب عشق گلبوی با بهمن زرین قبا مصلحت بهزاد بوده است که تا گرفتار نگردد. گلبوی درمیان ملعقه بنوشت که «ای بهزاد ازین‌طعام مخور که هوش بردارد» و دربغل[کاسه] نهاد. باخود گفت حالیا این مقدار که دانستم کردم، تایزدان‌را حکم‌چیست. پس قدری‌مدهوشانه برداشت و در مطبخ خانه آمد، جمله نعمتها را کشیده بودند، انتظار ملک‌زاده گلبوی می کردند. چون گلبوی درآمد مطبخ خلوت کردند وآن دارورا درآن‌طعام کردند که پیش بهزاد خواستند نهادن، در آن کاسه تعبیه کردند. اما گلبوی آن ملعقه را هم در آن خوان بنهاد چنانک میدانست. خبر بملک مسروق کردند که سفره رسید. گفت: اول نعمت بکشید تا طعام بخوریم، بعد ازآن عهد بکنیم وسوگند خوریم. بهزاد همچنان نشسته بود و انتظار می کرد که سفرهٔ شاهی بکشیدند وطعامهای الوان بچیدند. خوان [1] زرین باچند کاسهٔ زرین برسه پایهٔ زرین در پیش بهزاد بنهادند. ملک نصربن‌عدل گفت: ای پهلوان بهزاد، خوش باشد! دست بطعام دراز کنید که چون از چیز خوردن باز رهیم بکار دیگر مشغول شویم. آنگاه جملهٔ امرای دولت دست بطعام کردند و بچیز خوردن مشغول شدند. بهزاد مبارز دست بطعام دراز کرد، آن ملعقه را دید، اول آنرا برگرفت، نگاه کرد، خطی دید که درمیان ملعقه نوشته بودند که «ای پهلوان بهزاد ازین طعام مخور که بیهوشانه دروست». بهزاد آن ملعقه را در بغل[کاسه] نهاد ودست ازطعام بازداشت. ملک مسروق این عتبه‌را چشم بربهزاد بود، گفت ای ملک نصربن‌عدل، بنگر که بهزاد طعام نمی‌خورد! نصر گفت: آه چرا؟ مگر که درآن طعام‌چیست که دست بازداشت؟

---

۱ ـ در اصل: خان

ملک مسروق گفت سؤال کن. نصر بن عدل گفت کار من نیست، تو سؤال کن. بناچار نصر بن عدل گفت: ای پهلوان بهزاد، ملک مسروق می‌گوید که چرا دست بنان و نمک ما دراز نمی‌کنی وطعام نمی‌خوری؟ طعام بخور که بعد از طعام عهد کنیم و سوگند بخوریم. بهزاد گفت: طعام ناجوانمردان را نشاید خوردن! اول وظیفه آن بود که مرا در پیش خود می‌نشانیدید تا در یک جای با هم‌طعام می‌خوردیم. شمارا مکر وحیلت در دل بود که بیهوشانه بمن دهید، از آن جهت مرا جدا نشاندید و درین طعام بیهوشانه کردید که من بخورم آنگاه مرا بگیرید. هر کس که آنجا بودند دست از طعام بداشتند. نصر بن عدل گفت: شاها، مکر ما آشکارا شد، نمیدانم که این ایرانی چون دانست. سیصدغلام در کمین‌اند، تاج در کلهٔ سربگردان که ایشان بیرون آیند و این ایرانی‌را پاره پاره کنند. آخر یک وجود بیشتر نیست.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که ملک مسروق تاج در سر بگردانید. درها از هرطرف گشاده شد، غلامان جبه پوش بیرون آمدند. بدانست بهزاد که وقت کار آمد، ازجا برجست ودرمیان سفره و کاسه که چیده بودند قدم بنهاد وروی بتخت آورد. آن عمود گران بردوش، نعره زد که ای حرام زادگان حیلت‌گر وای سگان کافر وای ملعونان دروغ گوی مکار! می‌خواستید که مرا بحیل بگیرید؟ تا رسیدن بپای تخت چند کس را بکشت. بپای تخت رسید، هرچند که مسروق نعره زد که «ای جوانمردان زود باشید واین ایرانی را هلاك کنید» بهزاد چون شیر نر در رسید، میخواست که آن عمودرا بر کلهٔ سر ملک مسروق زند اما عدنان بن‌قیس نزدیک تر بود، گفت اول این حرام زاده را! آن عمود را چنان بر کلهٔ سرعدنان بن قیس زد که مغزش‌را پریشان کرد. عدنانرا مجال آه زدن نبود، بغلطید و نجنبید. ملک مسروق وهر کس که آنجا بودند، چون عدنان را کشته دیدند فغان از جان ایشان برآمد. ملک مسروق خود را در قفای تخت انداخت با نصربن عدل بهم.

بهزاد در میان بارگاه دست بعمود گران کرد. آن غلامان و سرهنگان گرد بهزاد برآمدند وبهزاد را درمیان گرفتند. بهزاد درجنگ وملک [مسروق با] نصربن‌عدل بربام ایوان آمدند. این غوغا بر در ایوان رسید. طارق عیار عنان مرکب بهزاد گرفته بود، بدانست که کار بر نوع دیگرست، دست بخنجر کرد. جوان دوست قصاب با آن جوانان دیگر آنجا بودند، چون این خبر بشنیدند که بهزاد عدنان بن قیس‌را کشت واین زمان درجنگ است، بدان جوانمردان گفت که شما این پیاده‌را نگاه دارید که هلاکش نکنند که من خود را در میان ایوان ملک اندازم و این جوانرا از آن میان غوغا بیرون آرم. او درین سخن بود که ملک مسروق عتبه ازبالای بام‌نعره زد که ای جوانمردان، هر کس که سراین‌ایرانی‌را بیارد آنچه طلب کند بدهم.

جوان دوست قصاب دست بشمشیر کرد و قدم در آن ایوان نهاد. جملهٔ شهر او را می‌شناختند که مرد سردار بود. جوان‌دوست قصاب روان شد. هر کس که می‌دید تصور آن می کردند که بجنگ پهلوان بهزاد میرود، هیچ نمی گفتند تا در میان ایوان وپای تخت رسید. عدنان قیس درمیان افتاده، وبیست سرهنگ‌را بهزاد کشته و در میان افتاده، و سرهنگ چند گرد بهزاد برآمده بودند. درین دم جوان دوست قصاب درآمد ویک نعره برآن قوم زد که ای حرام زادگان غدار! چه می‌طلبید ازین جوان غریب؟ این بگفت و برابر بهزاد از آن غلامان چند تن را بکشت. بهزاد جوان دوست قصاب را بشناخت که برسرچهارسوی بازار بروی سلام کرده بود، بدانست که بتعصب او آمده است، شاد شد. جوان دوست قصاب پیش رفت وسلام کرد و گفت: ای پهلوان، جملهٔ جوانمردان این شهرازبرای تودرسلاح رفته‌اند وانتظار تو میکشند، مرکبت را نگاه میدارند، بیرون آی وبرپشت مرکب سوار شو تا دربیرون درمیان میدان حرب کنیم، باشد که توانی ازین شهر بیرون رفتن. بهزاد بروی آفرین کرد، پس دست بعمود گران کرد. جوان دوست قصاب

با پنج جوانمرد دیگر دست بتیغ کردند وآن خلق را براندند وازآن درایوان بیرون آمدند وآن دیگر جوانمردان بر در ایوان جنگ میکردند و نمی گذاشتند که طارق عیار را المی برسد ، هرچندکه طارق چندکس را شکم دریده بود.

بهزاد بیرون آمد. طارق نگاه کرد ، بهزاد را دیدکه غرق خون گشته بود. طارق مرکب پیش کشید. بهزاد خیز کرد وبرپشت مرکب سوارشد. ملک مسروق بن عتبه گمان آن داشت که هم اکنون بهزاد را بگیرند ویا هلاك کنند. درآن دم بهزاد سوار شد. ملك مسروق از بالای بام گفت که چه بوده است ؟ این کیست که سوار شد ؟ گفتندکه بهزادست که سوارشد وجواندوست قصاب با بهزاد یکی شد و جمعی از مردم بازاری خیلی از غلامانت را کشتند. اینك بهزاد سوار گردید، هم اکنون شهردمشق را بخواهد گرفتن. نصربن عدل گفت: ای شهریار خلق شهر با تو چنین میکنند ، بچارهٔ کار خود مشغول شو که کاربد شد! این ایرانی سوار شد تا ازشهر بدرخواهد رفتن ، مبادا که مردم شهربا او اتفاق کنند ودرشهر برگشایند وسپاه دشمن را در شهر در آرند. ملك مسروق عظیم ترسید و از آوردن بهزاد در دمشق پشیمان شد ، در حال حکم کرد تا بر سر ایوان ملك کوس فرو کوفتند تا سپاه غرق سلاح شدند. ملك مسروق سوار شد. غوغا برخاست.

جواندوست قصاب دررکاب بهزاد میرفت ، گفت: ای پهلوان ، ما مردم قصاب شهر دمشقیم، برجوانی تو شفقت کردیم وترا درین غوغا مدد کردیم ، زود مرکب را بران تا ترا ازین شهر بدر بریم ، مباداکه کار برما مشکل شود. بهزاد گفت ای برادر مرا ازین شهر بدر رفتن مصلحت نیست که من بهزار زحمت خود را درین شهرانداخته‌ام ودعوی کرده‌ام درحضرت شاه زاده مظفرشاه که شهر دمشق را بگیرم . جواندوست گفت ای پهلوان تو تنهایی و از آن جوانانی که با من در کار تو اتفاق کرده بودند جمله برفتند و من با چهل وجود مانده‌ام ، به تنهایی شهر دمشق را چون بگیریم که درین شهر صد هزار مرد جنگی هستند بغیر از رعیت !

بهزاد گفت: ای برادر هیچ باکی نیست، یزدان پاك راست آورد!! اگر تونیز میروی بروکه من تنها جنگ خواهم کردن. جوان دوست قصاب با خود گفت: این جوانرا اجل رسیده است وپیمانهٔ عمرش پرشده است که خود را برباد خواهد داد. من بد کردم که خود را و خیلی جوانانرا برباد دادم، اما اکنون فایده‌یی نیست، بباید کوشیدن که اگر نیز کشته شوم بمردی و جوانمردی کشته شده باشم. بعد از آن گفت: ای پهلوان، چون چنین است بمیدان شهررویم که آنجا جای جنگ بهترست. بهزاد گفت روا باشد. پس بهزاد وجواندوست وطارق عیار وجمعی که ازخدمتکاران جواندوست بودند، روبمیدان شهر کردند. خلق دمشق صدهزار درپی ایشان درمیدان ریختند. جواندوست قصاب خلق را میگفت که ای خلق دمشق، این جوان بهزادست واورا بمکر درین شهر درآورده‌اند، ومن که جواندوست قصابم او را مدد میکنم، شما نیز دستی برآرید ودروازها برگشایید تا سپاه ایران درشهر درآیند. شما را آن بهترباشد واگرنه البته این شهررا بخواهند گرفتن.

مؤلف اخبار گوید که خلق را در جنگ کردن تیز می کردند. جمعی با جواندوست قصاب یکی شدند وبهزاد را درمیان گرفتند. بهزاد دانست که ایشانرا اعتباری نخواهد بودن. اما درافتاده بود، چاره‌یی نداشت. باخود گفت بجان بکوشم، باشد که یزدان فضل کند که اگر بدر روم نتوانم رفتن که دروازها بسته‌اند و پل کشیده اند، بغیر از جنگ کردن دیگر هیچ چاره نیست. بهزاد دل و جان برجنگ نهاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که ملك مسروق ابن‌عتبه حکم کرد تا سپاه او غرق سلاح شدند و بر در دروازها رفتند. هرچند که دروازهای دمشق را بسته بودند، آن سواران سر راه بر بهزاد گرفتند. خبر بملك مسروق بن عتبه کردند که بهزاد با جواندوست قصاب بمیدان رفتند. نصربن‌عدل گفت ای ملك ترا خود بمیدان می‌باید رفتن تا این کاربرآید. ملك‌مسروق باسپاه انبوه

بمیدان دمشق آمدند و کوس فرو کوفتند. بهزاد بدانست که سپاه بجنگ او آمدند. یک نعره چون شیر غران بر کشید. دراثنای آن گفت ای بد فعلان، جان ازدست من کجا برید! منم نوادۀ رستم پهلوان بهزاد نوجوان. این بگفت وتیغ بر کشید وحمله کرد. خلق دمشق چون چنان دیدند از میان بدر رفتند وبرسر بامها وبلندیها رفتند. بهزاد با جواندوست قصاب وطارق عیار وجمعی ازآن جوانمردان که با بهزاد اتفاق کرده بودند، چون آتش سوزان در آن قوم افتادند. بهزاد از هر سویی که حمله کردی مرد بر مرد انداختی، هر که را یک ضرب زدی حاجت بدیگری نبودی. طارق عیار بضرب خنجر شکم مرد ومرکب دریدی، و جواندوست قصاب بضرب ساطور مرد را بدونیمه کردی. مسروق بن‌عتبه ونصربن عدل نعره زدندی وخلق‌را درجنگ کردن دلیر کردندی. هیچ کس‌را یارای آن نبود که پیش آید، جملهٔ آن لشکریان از دور ایستاده بودند وآن جوانمردانرا درمیان گرفته بودند. نصربن‌عدل گفت: ای ملک این عظیم ننگیست که بهزاد تن تنها، یک سواربیش نیست درشهر دمشق ودروازها بسته و لشکر آماده ایستاده وخلق غلبه اورا درمیان گرفته باشند وهیچ کس نتواند پیش او رفتن! درعالم چه گویند؟ گویند که در دمشق مرد نبود که بصد هزار مرد با یک سوار برنیامدند. ملک مسروق لشکریان را دشنام داد که ای حرام زادگان نمک بحرام! پیش روید واین ایرانی‌را باآن مشتی مجهولان از پای درآرید.

سپاه از چپ و راست درآمدند. هر چند که غلبه بودند، اما جای تنگ بود. بقرب پانصد کس ایشانرا در میان گرفتند و جنگ درانداختند و از هر طرف حمله کردند. بهزاد بجان میکوشید و دو دستی شمشیر می‌زد. هر چند که زخمی چند از نیزه وشمشیر خورده بود، اما بدان زخمها التفات نمی کرد ومردانه وارحمله‌میکرد. از آن جوانان که با جواندوست قصاب بودند، بعضی بهلاک آمدند و بعضی دیگر زخم خوردند و از میانه بجستند. اما پهلوان بهزاد را حاجت به ایشان نبود و دم

بدم درجنگ تندتر شدی وحمله‌اش تیزتر شدی. ملك مسروق گفت هنوز کار این ایرانی را تمام نکردید؟ گفتند ای شاه این ایرانی آدمی نیست! هرچند که می‌شود حمله‌اش تیزتر میشود، بقرب بیست زخمی خورده است، هیچ التفاتی بدان زخمها نمی‌کند وعظیم جنگی میکند. یکی گفت این بهزاد پسر پیل زورست و نوادهٔ رستم زال زرست، اگرجنگ کند عجب نیست. عجب از آن پیاده است، و آن قصاب که از رکاب او جدا نمی‌شوند و چند زخم خورده‌اند و همچنان حرب میکنند. مسروق گفت: گیرم که حریف بهزاد نیستید، که اونوادهٔ رستم است، چرا آن باقیان دیگررا هلاك نمی‌کنید؟ نصر بن عدل گفت: ای ملك بفرمای تا بهزاد را زنده بگیرند و او را نکشند که در زندگی او مصلحتی هست. مسروق گفت: اگر آن عیار را یا جواندوست را بکشید نزاعی نیست اما نوعی کنید که این ایرانی را زنده بگیرید که مصلحت در این است.

راوی این داستان کهن چنین روایت می‌کند که بسیاری زخم بر وجود طارق رسیده بود که هیچ زره وجوشن نداشت، ازکار باز ماند. جواندوست قصاب گفت: ای طارق، بهزاد را نمی‌توانند گرفتن که عظیم جنگ میکند و اگر نیز اورا بگیرند حالیا هلاك نکنند، اما اگر مارا بگیرند بی‌شك هلاك کنند، خودرا رایگان برباد دادن ازعقل نیست، بیا که شب نزدیك است تا ما از میان بدر رویم وآنگاه بتدبیر کار دیگر مشغول شویم. طارق عیار بدین راضی بود که کارش عظیم دشوار شده بود، گفت روا باشد. پس جواندوست قصاب بضرب ساطور در پیش افتاد. آفتاب فرورفته بود وعالم تاریك شده بود. جواندوست وطارق بضرب خنجروساطور از میان آن غوغا بیرون رفتند و خلقی غلبه در پی ایشان می‌دویدند. خلق شهر با جواندوست ارادت تمام داشتند که مرد جوانمرد بود.

راوی‌داستان گوید که جواندوست وطارق بهرطریق که بود خودرا از آن غوغابیرون‌انداختند. درگریختن کوچه‌یی پیش‌آمد، درآن کوچه دویدند. آن کوچه‌را

دری دیگر بود ، ازآن در بدر رفتند. جواندوست قصاب را مادر گیری بود که هر گز کسی‌را ازآن مادر گیر اوخبر نبود. زن جوانمرد بود و با جواندوست عظیم‌ارادتی تمام داشت. آن زن را لیلی نام بود. جواندوست قصاب بردرخانهٔ اوآمد و در بزد. درحال دربر گشود ، جواندوست قصاب را دید ، گفت : ای فرزند ، عجبست که مرا بیاد آوردی ! جواندوست گفت: ای مادر ، حالیا وقت این سخن نیست که کار عظیم پیش آمده است، پس طارق عیار را درآورد. خانه‌یی‌بود آبادان ، پرنعمت . طارق بنشست. جواندوست دست برمالید و زخمهای طارق را ببست وآنچه رفته بود جمله با لیلی بگفت. لیلی از آن کارها عجب ماند. جواندوست گفت: ای مادر، کرمی کن ودر میدان رو واز حال بهزاد ما را خبری آور که حال او چیست و زود بیا وما را آگاه کن.

لیلی درحال بیرون رفت. جوان‌دوست قصاب نعمت وشراب و کباب‌پیش آورد. طارق عیار گفت : ای جوان‌دوست! چه وقت شراب خوردنست که پهلوان بهزاد در میانهٔ جنگ تنها در میان صد هزار دشمن درمانده و شاه‌مظفر شاه ازین حال بی خبر ، مرا چه هنگام شرابست ؟ جواندوست گفت که راست میگویی ، اما بهزاد عظیم پهلوانست ، او را آسان نمی‌توانند گرفتن ؛ و تو زخمهای عظیم داری بجای آب شراب اولی‌تر . هم اکنون لیلی بیاید وخبر بیارد که حال چیست ، آنچه یزدان خواهد آن خواهد بودن ، توشراب بخور که چند روز درین خانه خواهیم بودن که‌هیچ کس‌را درین خانه گمان نیست ، اگر چه فردا خیلی مردم بجهت من‌درزحمت خواهند بودن . جواندوست قصاب و طارق عیار در خانهٔ لیلی بمی‌خوردن مشغول شدند و لیلی رفت تا خبری باز داند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان کهن چنین روایت میکند که ازآن‌طرف پهلوان بهزاد درحرب بود ، با خود گفت : ای دریغ که طارق عیار از پیش من برفت ! ندانم که حال طارق بچه رسید ، یقین که من هلاك خواهم شدن! تا جان

در تن دارم می کوشم و ازین قوم غدار میکشم تا اگر من نیز هلاك شوم بمردی مرده باشم . این اندیشه کرد و در جنگ کردن زیادت‌تر کرد ، هرچند که بازوش از کار وامانده بود ، از بس که تیغ زده بود .

مؤلف اخبار گوید که درفرو رفتن آفتاب بود که مرکب بهزادرابینداختند . مرکب سکندر خورد ، بهزاد از پشت مرکب بر زمین جست . در حال خبر بملك مسروق بردند که ای خداوند ، بهزادرا ازپشت مرکب پیاده کردند که مرکبش را انداختند . نصر بن عدل گفت: ای ملك درو هیچ قوت نمانده است ، هم این زمان اورا هم بگیرند ، اما نوعی کنید که اورا زنده بیارند .

اما مؤلف اخبار گوید که چون پهلوان بهزاد پیاده شد ، دامن‌زره در کمر مستحکم کرد وتیغ کشیده در کار درآورد ، ازهرسو که قدم نهادی آن سپاه ازپیش اوچون گوسفنداز پیش گرگ[1] برمیدندی . آن روز بهزاداز آن‌قوم چهارصد کس کشته‌بود وبسیاری‌دیگر زخم خورده بودند ، ودل آن خلق ازو ترسیده بود . چون درپیادگی[2] جنگ کردن اورا بدیدند ، پیش ملك مسروق آمدند و گفتند ای خداوند ، این ایرانی چون پیاده شد ، گفتیم که جنگ نتواند کردن ، این ایرانی در حرب کردن بیشتر شد ، و این زمان حربی عظیم میکند ! یکی از نزدیکان ملك مسروق گفت : ای ملك ، ما کار آسانرا بر خود دشوار میکنیم ، این ایرانی خود نمی‌تواند ازین شهر بیرون رفتن ، چه لازمست جوانان خود را بهلاك انداختن . او را در میان گیرند و حصار کنند ، البته آدمی را از خوردن و خفتن ناگریزست ، چون تمام عاجز شود اورا آسان بگیرند ، یا اوخود دست به‌بند دهد ، اورا بگیرند وپیش ملك بیارند ، این اولی‌تر باشد از آن که گردش درآمده‌اند ، لابد او نیز تا جان در تن دارد بخواهد کوشیدن وازجوانان شما بخواهد کشتن . ملك مسروق گفت: راست گفتی چنین باید

۱ ـ در متن بجای گرگ نخست « او » نوشته شده بود و بعد « گرگ » را بر آن افزوده‌اند .
۲ ـ در اصل : پیاده گی

کردن. جواندوست قصاب را با آن عیار کشتند ؟ گفتند ایشان ازمیان بدر رفتند، همان کس گفت فردا ایشانرا درشهر بجوییم ، هر جا که باشند بدست آوریم . ملک مسروق گفت: پس بودن ما اینجا فایده‌یی ندارد . حکم کرد تاجمعی از آن لشکریان بهزاد را درمیان گرفتند وگفت حاضر او باشید تا چندانک او عاجز شود یا درخواب رود اورا زنده بخدمت ما بیارید ودیگر با اوهیچ جنگ مکنید ، تاهلاك نشود . این بگفت وجمعی ازلشکریان‌را درگرداگرد بهزاد بگذاشت وچراغ و مشعله برکردند و بهزاد را درمیان گرفتند. ملک مسروق بن عتبه و نصر بن عدل هردو بازگشتند و به ایوان آمدند و در اندیشهٔ بهزاد بودند.

مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت می‌کند که گلبوی دختر ملک مسروق بن عتبه چون آن حیل بکرد ، وبهزادرا ازحال بیهوشانه آگاه کرد ، وچند کس[1] را موکل کرد که خبر این جوانان غریب بیارید. آنکس را که برین کار بازداشته بود ، گلبوی را آگاه کرد که حال بهزاد چیست . گلبوی با خود گفت که این بلا برجان بهزاد من آوردم ، اگر می گذاشتم که اورا بداروی هوشبرمی گرفتند امکان داشت که زنده می‌ماند ، اورا نیز در پیش بهمن زرین قبا در بند می کردند. اکنون او عدنان بن قیس را کشت ، وخیلی ازسرهنگان ملک را بهلاك انداخت بی شک که اورا بگیرند ، لابد که هلاك خواهند کردن ، دشمنی ایشان زیادت‌تر شود. چون کنم و چه چاره سازم ؟ بسیاری اندیشه کرد درحال بهزاد.

راوی داستان گوید که گلبوی به نفس خود دختر شجاع و مبارز بود و درتیغ وتبر وسواری بی مثل بود . اندیشه یی کرد، بعد از آن با دایه گفت: ای دایه ، مرکب جهانگیرم را زین کن و بردرباغ بازدار که شنیده‌ام که این ایرانی بهزاد نام‌درمیان‌میدان بجنگ کردن مشغول شده است ، وازسرهنگان پدرم چهارصد کس‌را کشته است ، هیچ کس گرد او نمی‌یارد گردیدن ، اورا تفرج باید کردن که

۱ ـ در جملهٔ بعد بجای چندکس سخن از یک تن میرود .

او تفرج کردنیست که ازجملهٔ مبارزان روزگارست ، من به تفرج او میروم که شب تاریکست. دایه را نام سیمین تن بود، گفت : ای دختر نشاید که مبادا پدرت بداند وغضب کند. گلبوی گفت پدرم چون می‌داند ؟ تو هیچ مگوی که مرا درین غرض دیگرست . دایه مرکب گلبوی درحال زین کرد ، گلبوی از راه باغ که خلوت‌تر بود بیرون آمد وسوار شد و راه میدان در پیش گرفت.

از شب نیمی گذشته بود. پهلوان بهزادرا درمیان گرفته بودند ، ازسوار و پیاده و از لشکریان ، و هم از رعیت ،از زن و ازمرد ازدور ایستاده بودند. لیلی نیز آنجا بود. بهزاد چون شیر نر شمشیر دردست گرفته بود ودرمیان آن خلق ایستاده بود و سپر پولاد در پیش رو آورده و درکار خود حیران درمانده بود . با خود میگفت ای دریغ که خودرا برباد دادم! البته این قوم‌مرا هلاك خواهند کردن. گویا طارق عیارکجا رفت ؟ جواندوست مرا بگذاشت و برفت. گویا شاه مظفر شاه چه اندیشه کند ؟ آنکس که مرا آگاه کرد که این نعمت مخورکه بیهوشانه است که بود ؟ ازین نوع اندیشه می‌کرد و قوام کار خود نگاه میداشت. ازشب نیمی گذشته بود، درآن حالت خواب بربهزاد غلبه کرده بود و بهزاد ازترس جان خود ایستاده بود و دم بدم حمله می‌کرد وآن قوم برو زخم می‌انداختند و از بسیاری که زخم برو زده بودند ، همهٔ اعضای اومجروح شده بود. درین حالت گلبوی برسید وآن‌حالت‌را بدید ، دست بتیغ کرد وتیغی چون قطرهٔ آب برکشید و مرکب خود را درمیان آن قوم انداخت ویک نعره برآن قوم زد که ای‌نامردان، شمارا چه شده است که‌حریف یک‌پیاده نیستید و چون زنان از دور ایستاده‌اید ونگاه می‌کنید و زهرهٔ پیش‌رفتن ندارید ! راه دهید که هم‌اکنون‌من کار اورا تمام کنم. این بگفت ومرکب خود را درپیش بهزاد جهانید. آن خلق پنداشتند که بدفع بهزاد آمده است، جمله خرم شدند واورا دعا کردند که ازبهزادعظیم درخوف بودند. بهزاد نگاه کرد ، سواری دید که چون شیر ازمیان بیشه بیرون جهد ، ازمیان آن‌خلق بیرون‌جست ، و دلیروار مرکب پیش بهزادجهانید.

بهزاد باتیغ کشیده اورا استقبال کرد. آن سوار که پیش آمد ، گفت‌ای جوانمرد ایرانی، بیزدان پاك که مرا باتوهیچ عداوت نیست ، که من بخلاص توآمده‌ام نه بجنگ کردن تو. بیا که ترا ازین ورطهٔ بلا بدر برم که من آنکسم که ترا از بیهوشانه آگاه کردم. بهزاد چون نشان راست شنید ، گفت: چه کسی؟ بگو! گلبو گفت: وقت این گفتن نیست ، چون بخلوت رسیم ، بگویم. بهزاد گفت : روا باشد. آن سوار پا از رکاب بیرون کرد تا بهزاد پا در رکاب آورد و در قفای گلبوی سوار شد.

گلبوی عنان مرکب بگردانید. آن پاس‌داران چون چنان دیدند، سر راه بر آن سوار گرفتند و گفتند که توکیستی که بهزاد را بردی ؟ گلبوی گفت که شما چه کار دارید که من کیستم؟ بروید با ملك مسروق بگویید که سواری درین شب آمد و بهزاد را ببرد ، فردا که ملك درديوان بنشیند آنکس بیاید وبهزاد را دست و گردن بسته بیارد و بخدمتکاران ملك بسپارد. این بگفت و مرکب را مهمیز زد و از میان ایشان بدر رفت . آن خلق خرم شدند ، هم در آن ساعت رو بر درایوان ملك مسروق‌بن عتبه کردند.

لیلی آنجا بود ، آن حال را بدید، رو بخانه نهاد. خلق پراگنده شدند. لیلی بخانه آمد. جواندوست قصاب وطارق عیار نشسته بودند وانتظار لیلی‌میکشیدند که لیلی درآمد وسلام کرد . جواندوست گفت ای مادر، دیر آمدی ! باری بگوچه خبر است و از پهلوان بهزاد چه خبر داری؟ لیلی گفت : بهزاد را از پشت مرکب پیاده کرده بودند و چندکس را گماشته بودند که او را در میان گرفته بودند که حکم ملك مسروق چنان بود ؛ ناگاه سواری پیدا شد و بهزاد را در قفای مرکب خود بنشاند و ببرد ، هیچ کس‌ندانست که آن سوار که بود. این قدر گفت که باملك مسروق بگویید که فردا درديوان ملك بهزادرا بیارم . طارق عیار گفت که بهزادرا بمردی گرفت و برد؟لیلی گفت : نه‌جنگ نکردند ، سخنی چند با بهزاد گفت، بهزاد به ارادت خود بر پشت مرکب اوسوارشد. طارق گفت اگر دشمن بودی ، البته بهزاد

با او نرفتی حالیا از غم آن جوان ایمن شدیم ، تا فردا چه پیدا شود .

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان کهن چنین روایت می کند که از آن طرف خدمتکاران ملک مسروق بر در ایوان آمدند . ملک مسروق با نصربن عدل نشسته بودند که آن جمع درآمدند و خدمت کردند. ملک مسروق گفت گرفتید آن ایرانی را ؟ گفتند ملک را بقاباد ، سواری درین شب رسید ، بهزاد را در عقب خود نشاند وبرد و رفت. سرراه او گرفتیم و سؤال کردیم که چه کسی و کجا میروی ؟ گفت با ملک بگویید که بهزادرا من گرفتم وبردم ، فردا که ملک درديوان بنشیند من بهزاد را دست و گردن بسته بیارم. نصر بن عدل گفت آیا چه کسی بوده‌باشد ؟ ملک مسروق گفت هم از مردم شهر دمشق مردم شجاع بسیارند ، فردا آشکارا شود.

راوی داستان گوید که چون گلبوی بهزادرا ازمیان میدان بدربرد ، بهزاد هیچ نمی‌دانست که او کیست اما بدان معنی خوش خاطر برد که آن سوار گفته بود که من آن کسم که نگذاشتم که مدهوشانه بخوری . بهزاد نشان راست شنیده بود ، از آنجهت ایمن بود تا وقتی که بر درباغ آمدند . گلبوی گفت ای جوانمرد فرود آی. بهزاد فرو جست ، گلبوی نیز فرود آمد. در باغ گشوده بود و سیمین دایهٔ گلبوی انتظار گلبوی می کرد . چون گلبوی فرود آمد ، دایه بیرون جست وعنان مرکب گلبوی بگرفت و گفت ای ملکه کجا بودی که دیر آمدی ؟ گلبوی گفت حالیا وقت این‌سؤال نیست ، این جوان غریب‌را درفلان جا فرود آور. دایه گفت چه کس است ؟ گلبوی گفت زود پیش من‌آی تا با تو بگویم. دایه درپیش افتاد ، با بهزاد گفت ای جوانمرد بیا تا برویم . بهزاد متحیروار درعقب دایه‌روان شد. باغی بود که تو گفتی مگر روضهٔ بهشتست. میان گل ولاله و درختان می‌رفت تا اورا در غرفهٔ خوب درآورد ، جای مطبوع و نیکو آراسته. بهزاد را درآن مقام در آورد و بنشاند و در آن خانه را فراز کرد و در حال پیش گلبوی آمد و گفت

ای دختر ، این‌جوان ماه‌رو زخمهای عظیم‌دارد ، چه کس است؟ راست بگو! گلبوی گفت : ای دایه ، سری دارم با تو درمیان خواهم نهادن زینهار که باکس نگویی. گفت نگویم.

گلبوی گفت : این جوان بهزاد است که دردمشق آمده است که با پدرم عهد کند و سوگند خورد . پدرم بقول نصر بن عدل غدر کرد که او را بداروی هوشبر بگیرد. من حیل کردم ، درملعقه[۱] نبشتم که ازین طعام مخور که بیهوشانه است ! او نخورد وعدنان بن قیس‌را بکشت. جواندوست قصاب ازسر مروت‌ومردی با او یکی شد ، ندانم که حال او بچه رسید . میگویند که با طارق عیار از میان جنگ بدر رفت. این‌جوانرا پیاده کردند ، هر چند که گرفتن اودشواربود ، حالیامن سربازی کردم واورا ازمیان بیرون‌آوردم .دایه گفت: ای دختر، تو هرگزاین‌جوانرا دیده‌ای؟ گلبوی گفت هرگزندیده‌ام .دایه گفت: پس‌این محبت ومهربانی‌ازکجاست؟ گلبوی گفت: ای دایه ، تو تصور کنی که مگرمن بهزادرا دوست می‌دارم واین کار بسبب آن کردم؟ دایه گفت‌بلی. گلبوی گفت نه ، بهزاد را دوست نمی‌دارم؛ اما ای مادر ازتو چه پنهان دارم ، راستی آنست که من بهمن زرین قبا را دوست میدارم . دلم شاد بودکه بهزاد آمده است که صلح کند ، آنگاه من عشق‌خودرا با تودرمیان نهم‌تا توتدبیرمن بکنی. چون دیدم این‌جوانرا بمکروحیل آوردند ، بدل برنیامدم. یکی‌آنک مدتیست که پهلوان بهمن زرین‌قبا با برادرش دربندند، و یکی دیگر که بهزاد مرد غریبست ، و غریب دیار ماست ، و با او مکر کردند . من حالیا چنین کاری کردم ، از آنک ترا مادر خود دانستم باتو درمیان نهادم ، برخیز و شربتی ازبرای این جوان ببرواورا ایمن کن وازمنش‌سلام برسان وبگو که گلبوی می‌گوید که ایمن و آسوده بنشین که هیچ کس نمی‌داند که درین سرایی ؛ تا بنگریم که مصلحت چیست. دایه گفت : ای دختر، این عظیم کاریست که تودرپیش گرفته‌ای!

۱ ـ در اصل : معلقه.

اما رحمت یزدان بر تو باد که غریب نوازی کردی واین جوان غریب‌را از ورطهٔ عظیم بیرون آوردی. درحال دایه برخاست[1] وقدحی شربت مطیب ، بمشک و گلاب ساخته ، برداشت و روبخانهٔ بهزاد نهاد.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که پهلوان بهزاد همچنان با سلاح نشسته بود و در اندیشه که این چه کس بود که مرا ازمیان آن غوغا بیرون آورد ، ومرا گفت که من آن کسم که ترا آگاه کردم که‌مدهوشانه مخور ، مرا اینجا آورد وبدان پیرزن‌اسپارش کرد ! گویا این‌خانهٔ کیست؟ گویا حال طارق عیاروجواندوست قصاب بچه رسید که ازپیش من ناگاه گم شدند! بهزاد درین فکر که در خانه بازشد وسیمین دایه از در در آمد و قدح شربت در دست گرفته بر بهزاد سلام کرد و آن قدح شربت را پیش داشت و گفت : ای جوانمرد ، از جنگ کردن می‌آیی ، دانم که تشنه باشی، شربتیست ، درکش تابدیگر خدمتها مشغول‌شویم. بهزاد نستد و گفت نمی‌خورم. دایه گفت چرا نمی‌خوری؟ بهزاد گفت: ازآنجهت که من مرد غریبم، مرا بحیل درین شهر آوردند و قصد کشتن من کردند، اول بداروی مدهوشانه؛ چون از آن آگاه شدم از بیم جان دستی برآوردم ، عدنان بن قیس‌را کشتم ، بعضی ازجوانمردان دمشق با من یکی شدند ، درمیان میدان حرب می کردم ، جواندوست قصاب با عیاری که با من آمده بود ، طارق نام ، از من گم شدند.عاقبت مرا پیاده کردند ، ناگاه سواری پیدا شد ومرا گفت من آن کسم که ترا آگاه کردم که ازین طعام مخور که بیهوشانه است. چون نشان راست شنیدم با او بدین خانهٔ بهشت آسا آمدم؛ تا نگویی که این خانهٔ کیست و آن سوار که بود ، این شربت نخورم و سلاح از تن بدر نکنم. دایه گفت : ای پهلوان بهزاد، تو خوش خاطر باش که این خانهٔ تست و ما همه بنده وخدمتکار تویم و آنکس که ترا اینجا آوررد همان کس است که ترا آگاه کرد که ازین طعام مخور که بیهوشانه است ، بمحبت و دوستی کرد.

---

۱ ـ دراصل: برخواست

اکنون ترا فارغ دل باید بودن وآسوده خاطر باید نشستن . بهزاد گفت ای خاتون باری بگوی که آنکس که بود که این شفقت درحق ما غریبان کرد.

دایه گفت : ای بهزاد، بدان وآگاه باش که این شفقت درحق توگلبوی کرد ، آنکس که ترا آگاه کرد ، آنکس که ترا ازآن ورطهٔ بلا بیرون‌آورد. بهزاد گفت : گلبوی چه کس‌است که من اورا نمی‌شناسم که درین‌شهر دیگر نیامده‌ام. دایه گفت : ای بهزاد، بدانک گلبوی دختر ملک مسروق بن‌عتبه [است] شاه‌زادهٔ ملک شام ، همچون ماه تمام . بهزاد را عظیم عجب آمد، گفت: این سخن عجب‌تر ، من دشمن پدر اویم و پدر او دشمن ما ، این شفقت درحق ما ازکجاست ؟ دایه گفت ای بهزاد ، بدانک گلبوی بهمن زرین قبا را دوست میدارد ، از آن محبت که با او دارد این دوستی وشفقت درحق توکرد . من دایه اویم ، نام من سیمین دایه است، با من نیزنگفته‌بود ، تا اکنون آشکاراکرد و مرابخدمت‌توفرستاد. گفت که با بهزاد بگوکه ایمن وآسوده باش که من ازجملهٔ خدمتکاران شماام و سر وجان فدای شما کرده‌ام تا آن روزکه فضل یزدانی در رسد وپهلوان بهمن زرین قبا از بند بدرآید و پهلوان بهزاد شفقت درحق ما دریغ نفرماید و مارا به پهلوان اسپارش کند.

بهزاد عظیم خرم شد. گفت اکنون ایمن شدم، ای دایه گلبوی پیش من نمی‌آید؟ دایه گفت نه، نمی‌آید، می گوید که من زن بهمن‌زرین قبایم ، اگراودستوری ندهد من روی بهیچ آفریده ننمایم و بغیر از پهلوان دیگری‌را نخواهم. بهزاد برو آفرین کرد و آن شربت بستد و در کشید ، و آن سلاح‌ها را بر کند . زخمی‌بسیار داشت ، دایه مرد کار بود ، دست بر مالید و آن زخمهای بهزاد را بربست . بعد از آن شراب و نعمت بسیار بیاورد و در پیش بهزاد بنهاد و برفت. اما راوی این داستان روایت میکندکه بهزاد چون آن فضل الهی‌را درحق خود بدید رو برزمین بمالید و شکر یزدان بجای آورد که از آن‌ورطهٔ بلا جسته بود و بدان دولت‌آباد رسیده بود.

بهزاد در خانهٔ گلبوی بشراب خوردن وطارق و جواندوست درخانهٔ لیلی بشراب خوردن ؛ مسروق بن عتبه و نصر بن عدل در انتظار آنک بامدادان کی‌شود که بهزاد را بدیوان آورند.

ازآن طرف شاه مظفر شاه با سپاه ایران ملول خاطر ازبرای بهزاد که شب آمد وهیچ خبری ازبهزاد نیامد. آن شب نیز بگذشت و روز برآمد. شاه مظفر شاه حکم کرد تا طبل‌جنگ فروکوفتند و سپاه سوار شدند ورو بر درحصار نهادند. خبر بملک مسروق بن عتبه کردند که ایرانیان عزم جنگ دارند. ملک عظیم ملول شد. گفت اکنون چون کنیم؟ بهزاددرمیان شهر،نمی‌دانیم که به کجاست وایرانیان عزم حرب دارند! نصربن‌عدل گفت که مصلحت درآنست که یکی‌را بفرستیم برسر حصار که تا بگوید که پهلوان بهزاد دی روزبشراب خوردن مشغول بود، مجال سوگند خوردن و عهد کردن نشد، امروز عهد خواهند کردن. شما بازگردید که امروز شب هنگامی‌یا فردا بامداد پگاه پهلوان بهزاد باملک مسروق ازشهرخواهند بیرون آمدن تا بخدمت شاهزاده بیایند. باشد که این‌حرب امروزدر باقی شود، تا بهزاد را امروز بدیوان خواهند آوردن، آنگاه چارهٔ دیگردرپیش گیریم. ملک مسروق حکم کرد تا ازسرهنگان سرهنگی بر سر برج رفت. سپاه ایران تا زیر برج و لب خندق آمده بودند و شاه مظفرشاه خیلی‌پیش آمده بود. آن سرهنگ آن سخن‌را بگفت وآن منادی را بزد چنانک شاهزاده بگوش‌خود بشنید. بازرین قلم ورستم اردستانی بگفت که چون می‌بینید این سخن را؟ رستم اردستانی گفت: ای شاه، درین سخن هیچ چیز نیست و بوی حیله و مکرازین میآید. زرین قلم گفت: اکنون اختیار از دست رفته است هیچ چارهٔ نیست، امروز نیز صبر کنیم. حکم کرد تا سپاه بازگشتند و آن روز جنگ نشد.

لیلی را بیرون فرستاده بودند که خبری باز داند[1]. چون سپاه ایران

[1] ـ جملهٔ اخیرمعترضه و ناتمام است

بازگشتند، ملک مسروق درديوان بنشست وانتظارآن می‌کرد که بهزادرا کی‌آرند! روز بچاشتگاه رسید ، هیچ کس را نیاوردند . ملک مسروق عظیم ملول شد ، گفت ای ملک نصر، هیچ کس‌را نیاوردند. نصر گفت: عجب اگربهزادرا بیاورند. طلب می‌باید کردن ومنادی می‌باید کردن. درحال درشهردمشق منادی کردند وهر چند که بجستند نیافتند.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که از مصاحبان جواندوست ، جمعی را گرفتند و در پیش ملک مسروق آوردند. مسروق گفت که بهزاد کجاست ؟ گفتند نمی‌دانیم. گفت جواندوست قصاب و طارق عیار بکجاست ؟ گفتند که نمی‌دانیم. مسروق گفت این قوم‌را چوب زنید تا راست بگویند. آن‌جوانانرا بسیار چوب زدند اقرار نکردند. مسروق درغضب رفت و حکم کرد تا ازآن جوانان که گرفته‌بودند جمعی‌را برسر چهارسوی بازاربحلق درآویختند. خلق شهراز برای ایشان بگریستند، غوغا بر آوردند . بعضی را در زندان کردند و دیگر بطلب مشغول شدند ، هیچ فایده‌یی نکرد.

لیلی درمیان بازار بود ، آن حالهارا بدید. درحال پیش جواندوست آمد و آنچه دیده بود بگفت. جواندوست و طارق عیار بگریستند و از حال بهزاد سؤال کردند . لیلی گفت که هیچ کس ازحال بهزاد نمی‌داند و ملک مسروق بجان می‌کوشد و فایده‌یی ندارد. طارق عیار گفت : ای برادر ، عجب حالتی دست داده است ! چون کنم ؟ من زخم بسیار دارم وبغایت ضعیف شده‌ام و خون بسیار ازمن رفته است ونمی‌توانم بیرون رفتن تا ازحال بهزاد خبری بازدانم. جواندوست‌قصاب گفت که مارا این زمان ازخانه بیرون رفتن هیچ عقل نیست. حالیا چند روز صبر کنیم تا این زخمهای ما اندکی بهتر شود و ما نیز قوت گیریم ، آنگاه بیرون آییم که مارا درین چند روز عظیم خواهند طلب کردن. البته بهزاد آنجا که هست او نیز درطلب ما خواهد بودن . بناچار دل برصبر نهادند وبشراب خوردن‌نشستند .

مظفر شاه صبر کرد که بهزاد کی آید. هیچ نمی‌آمد ، تاشب درآمد. مظفر شاه گفت فردا روزسیوم است که پهلوان بهزاد دراین شهررفته است ، اگرفردا نیاید پس کار نه خیرست ، بکار سازی حرب مشغول شوید که فردا جنگ کنیم. آن سپاه بکار سازی حرب مشغول شدند. چون آن شب بگذشت اول روز شد ، آواز طبل جنگ از در بارگاه شاه‌زاده مظفر شاه بر آمد. سپاه ایران غرق سلاح شدند ؛ بعزم جنگ کردن با دمشقیان سوار شدند. خلق شهر بربرج وبارو برآمدند. ملک مسروق ابن عتبه نیز بر برج برآمد و علم شاهی بربرج بر آوردند. شاه‌مظفرشاه نا امید شد ، گفت : آه! کارنه خیرست که مسروق بحرب‌آمد ؟ گویا با پهلوان گیتی‌بهزاد مبارز چه کردند ؟ کشتند یا گرفتند ؟ ای دریغا! فردا که فیروز شاه بیاید من چه گویم؟ شهر دمشق نگرفته و بهزاد را بباد داده! زرین قلم گفت: بسیار به بهزاد گفتیم که مرو، قبول نکرد ، حالیا چه پیش‌آید؟ مظفرشاه گفت : یکی پیش‌روید وبا این قوم سخن گویید. زرین قلم مرکب پیش راند وآواز برآورد و گفت : ای قوم ، شاه‌زاده مظفر شاه می‌گوید که شما مکتوب انداختید و پهلوان بهزاد را طلب کردید که صلح کنید ، اکنون سه روزست که پهلوان بهزاد درشهر دمشق درآمده است ودی روز وعده بدین روز دادید و امروز به حرب آمده‌اید ، چه معنی دارد ؟ با پهلوان بهزاد چه کردید ؟

ملک مسروق گفت : جواب بگو. نصربن عدل برخاست و آواز بلند کرد و گفت : بدانید که ما بهزاد را ازآن جهت درشهرخواندیم که صلح کنیم که به‌صلح راضییم و هنوز برآن قولیم. اما پهلوان بهزاد با پهلوان عدنان قیس در سر شراب منازعت کردند ، از بهر میدان‌داری و مبارزی بهم دشنام دادند. بهزاد مست بود ، عمودی بزد و عدنانرا بکشت. خدمتکاران عدنان آنجا بودند، گرد بهزاد درآمدند و بهزاد را نیز بکشتند. آن پیادهٔ درشت هیکل که با بهزاد آمده بود ، او نیز دست برآورد، او را نیز بکشتند. اکنون خون بهزاد بخون عدنان‌بن قیس برفت، اگر

شما راضیید ما نیز راضییم. یکی دیگر از بزرگان سپاه بفرستید تا از نو عهد کنیم و اگر راضی نیستید شما دانید، واگرجنگ میکنید ایستاده‌ایم که جنگ کنیم. زرین [قلم] چون این سخنها بشنید گریان گریان باز گردید وآنچه شنیده بود با مظفرشاه بگفت. آه از جان مظفرشاه برآمد و گریه درگرفت. از طرف دیگر حرب درانداختند. اززیر و بالا جنگ عظیم شد و خلق بسیار بهلاك آمدند. آن روز جوانان ایرانی از آن حربی کردند که آنرا بصد دفتر نتوان شرح دادن. از طرف دیگر مظفرشاه از پشت مرکب پیاده شد و تاج از سر برگرفت و در فراق بهزاد بگریست. پهلوان مهر گفت: ای شاه، برقول دشمنان اعتماد نتوان کردن که دشمن دروغ بسیار گوید. مظفرشاه قبول نمی‌کرد و همچنان زاری می‌کرد و می‌گریست. سپاه شبهنگامی بازگشتند و جمله از پشت مرکبان فرود آمدند و خدمت‌کاران بهزاد جامه برتن چاك کردند و دم مرکبان ببریدند. آواز فغان و ناله و زاری از سپاه ایران برآمد. نصربن عدل گفت: دانم که ایرانیان تا چند روز بعزای بهزاد حرب نخواهند کردن. بباید رفتن و شب و روز در طلب بهزاد مشغول باید شدن، باشد که این ایرانی را بدست آوریم. سپاه از سربرج بازگشتند و بطلب بهزاد وجواندوست قصاب مشغول شدند و هیچ نمی‌دانستند که ایشان بکجااند. منادی میکردند وفایده‌یی نداشت و هرخبری که واقع میشد گلبوی بسیمین میگفت تا سیمین دایه به بهزاد میگفت و لیلی دربازار می‌شنید و با جواندوست میگفت. بهزاد زخم داشت، انتظار آن بود که زخمش بهتر شود، آنگاه بیرون رود.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که مظفرشاه در فراق و عزای بهزاد می‌گریست وناله می‌کرد. زرین قلم و جهر و فهر اورا تسلی می‌کردند، فایده‌یی نبود. تا برین معنی سه روز دیگر بگذشت. روزچهارم بود که ازناگاه از دربارگاه غوغا برخاست. گفتند چه بوده است؟ یکی درآمدو گفت: که ملک‌را بقا باد، آشوب عیار را که‌برطرف مصرفرستاده بودید، اینک با بهروز عیار هردو رسیدند. مظفرشاه

خرم شد ، گفت درآید. به‌روز و آشوب عیار هردو درآمدند. به‌روز بدوید ودست مظفرشاه را ببوسید وخدمت کرد. مظفرشاه به‌روز را پرسش کرد و از حال فیروزشاه سؤال کرد . به‌روز گفت پیشتر از آن که من بگویم اول شما بگویید که حال شما چیست که عظیم شمارا ملول و پریشان‌حال می‌بینم وجامهٔ ماتم پوشیده‌اید! مظفرشاه آب دردیده گردانید و گفت ای به‌روز، ما چنین بدحال و پریشان در فراق پهلوان بهزاد و طارق عیاریم . بهروز گفت چرا ؟ مظفر شاه آنچه رفته بود جمله را تقریر کرد . به‌روز عیار گفت عجب بوده است از حال عقل شما که پهلوانرا تنها درین شهر گذاشته‌اید . گفت هرچند که گفتیم مرو ، قبول نکرد و برفت وهلاك شد و مارا در فراق خود بگذاشت . بهروز گفت بقول دشمنان التفات نباید کردن ، شاید که دروغ باشد. بهزاد ازآن نبود که‌آسان اورا توان هلاك کردن، من امشب بابرادرم آشوب عیار در دمشق رویم و از درستی این سخن معلوم کنیم. مظفرشاه بروآفرین کرد و گفت اکنون بگوی آنچه میدانی از حال شاه‌زاده.

به‌روزعیار بدوزانوی ادب درآمدوآنچه دیده بود وکرده بودند ، ازگرفتن شهر قبروس و قلعهٔ خوك‌سران وگنج طهمورث‌وآبادانی سکندریه ، جمله را بگفت. دیگرسؤال کرد که سپاه کی برسد ؟ به‌روز گفت که شاه‌زاده بتاختن تمام می‌آید که شنیده است که سپاه عظیم عزم ملاطیه دارند که عین‌الحیات‌را ازدست شاه سیف‌الدوله بستانند ، تا پنج روز دیگر سپاه ایران برسند. مظفرشاه خرم شد، حکم کرد تا طبل بشارت زدند. ایرانیان شادمانی کردند. از شادی کردن ایرانیان ملك مسروق آگاه شد ، گفت سبب این شادی ایرانیان چیست ؟ گفتند که می گویند که ملك داراب ازمصرمی آید . ملك مسروق عظیم پریشان شد و رنگش زرد برآمد ، گفت اگر این سخن راست باشد ، چارهٔ ما چه باشد ؟ نصربن عدل گفت حالیا تا آمدن ملك داراب خیلی کارست، شاید که یك ماه دیگر نیاید . ما را جهدی تمام باید کردن، باشد که بهزاد را بدست آوریم و این دو پهلوان دیگر که در بندند ، اگر توانیم

بدربریم و خود را بقیصریه اندازیم ، پیش سروریمنی .ملک مسروق گفت :چه کنم؟ هرچند که‌طلب میکنم نمی‌یابم. نصر گفت: آخر درین شهرست‌و ازاینجا بدرنرفته‌اند ، نیکوتر باید جستن. ملک مسروق عتبه گفت فردا نیکوتر بجوییم.

اما مؤلف اخبارو گزارندهٔ داستان چنین‌روایت میکند که چون شب‌درآمد ، آن دو عیار چست و چابک که مبارزان شب بودند ، که در شب دیجور در دیدهٔ دیو رفتندی ، از جای برجستند و کمروخنجر برداشتند و رو بشهر دمشق نهادند ؛ گرد شهر برآمدند ، ازمحلی که مصلحت دانستند کمند برانداختند و چون‌مرغ به‌پر برسر حصار آمدند . پاسبان خفته را سر از تن جدا کردند و در خندق انداختند و از آن طرف در شهر درآمدند. به‌روز عیارو آشوب عیار در آن شب تارمی‌رفتند. به‌روزعیار گفت کجا رویم‌واز که حال پهلوان بهزاد سؤال کنیم ؟ مصلحت درآنست که در گوشه‌یی بایستیم تا روز شود ، در میان خلق درآییم و از هرحال که باشد بازدانیم. از قضای خدای تعالی چنان افتاد که‌بی‌اختیار بر سربازار چهارسو رسیدند. از چهارطرف ایشان حامیان شهربا چراغ ومشعله رسیدند، که شب و روز میگشتند و بهزاد را طلب می کردند . بی‌اختیار ازچهار طرف رسیدند. به‌روز گفت مبادا که مارا بگیرند. برو تا برویم! به‌روز گفت عجب حالی واقع شد ! این بگفت ودرپیش افتاد و آشوب عیار در عقب او می‌دوید. حامیان ایشانرا بدیدند، در عقب ایشان دوان شدند. ایشان می‌دویدند وآن قوم‌درعقب ، هرچند که نمی‌رسیدند . اماخدایرا حکم چنین بود که درآن دم از برابرایشان هم جمعی ازحامیان همه تیغها دردست باچراغ و فانوس رسیدند. به‌روز ازعقب دشمن دید وازبرابرهم دشمن دید.بناچار دست به خنجر کرد وخنجربر کشید و هم‌چنان که می‌دوید دوان شد وخودرا برآن قوم زد.

ایشان بدیدند که دو کس می‌دوند و در عقب ایشان جمعی نعره می‌زدند که بگیرید آن دزدانرا! یکی پیش آمد تا گریبان به‌روز را بگیرد. به‌روز خنجر

برسینه‌اش زد چنانک از پشتش بیرون رفت. آنکس بیفتاد، آن باقی رم خوردند. به‌روز ازمیان ایشان بدر رفت. آشوب نیز میخواست که مثل به روز بدررود ،ازنا گاه از قضای خدای تعالی بسر درآمد ، تا برخاستن گردش درآمدند و آشوب عیار را گرفتند و بربستند. دست و گردن بسته در میان گرفتند ولت بسیار برآشوب عیار زدند و او را کشان‌کشان پیش میرعسس آوردند. از آشوب سؤال کردند که‌شما چه‌کسانید که درین شب گرد شهردمشق می‌گردید و یکی را از ما کشتید؟آشوب گفت : ما مردم غریبیم ، بجایی بمهمانی بودیم، بی‌وقت بیرون آمدیم ، بدست‌شما من گرفتار شدم، یار من خونی کرد و بجست. گفت : دروغ میگویی ، شما عیارانید ، راست بگو! آشوب هیچ نگفت. گفتند فردا این‌را در پیش ملک مسروق بایدبردن تا ملک چه فرماید که این شخص عیاریست. آن شب او را نگاه داشتند.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون آشوب عیار گرفتار شد و به روز عیار از آن میان بجست ؛ با خود گفت ای دریغ که آشوب گرفتار شد. آن شب گذشت تا روز شد. آشوب را دست و گردن بسته بر در ایوان ملک مسروق آوردند و بازداشتند. آشوب گفت لابد که مرا بخواهند کشتن ؛ اگر بگویم که من مرد دزدم؛و اگر بگویم که عیار سپاه ایرانم ، هم بخواهند کشت ؛ اگربگویم که دزدم هم بکشند ونامم بدگردد؛گویند که آشوب عیار ازجان ترسید و نام دزدی برخود نهاد و بنامردی هلاك شد . پس مصلحت در آنست که راست بگویم شاید که این قوم از سپاه ایران بترسند و مرا نکشند و در بند کنند و اگر نیز کشته شوم باری راست گفته باشم. آشوب دل برآن بنهاد که راست بگوید. این خبر را بملك مسروق کردند که ملك را بقا باد ، امشب دو عیار در بازاردیدیم ، یکی از ما یکی‌را کشت‌وبگریخت، ما نیزیکی‌را گرفته‌ایم،بردر ایوان بازداشته‌ایم. گفت درآرید تا ببینم.

آشوب عیار را درآوردند و برابر نصربن عدل وملك مسروق بازداشتند.

ملک مسروق گفت: هان، راست بگو که‌چه کسی! آشوب‌عیار گفت: مرد عیارپیشه‌ام، مرا نام آشوب عیارست، خدمت کار فیروزشاه و مظفرشاهم، چند نوبت دیگر بخدمت شما آمده ام. نصربن عدل گفت تو آن باشی که از سردار گریختی ؟ آشوب گفت بلی من آنم که از سرِدار گریختم. ملک مسروق گفت: چرا درشهر دمشق آمده‌ای و آن که بود که گریخت و شب کجا می‌خفتید ؟ آشوب گفت که ما امشب درین شهر آمدیم و آن کس که گریخت به‌روز عیار بود که از مصر آمد و خبر آورد که هم درین چند روزه شاه فیروزشاه وملک‌داراب خواهند رسیدن، ما هردو درشهر درآمدیم که از حال پهلوان بهزاد و طارق عیار باز دانیم . از قضای آسمانی من گرفتار شدم ، ندانم که بهروز کجا رفت . نصربن عدل گفت که دروغ میگویی امشب آمده ایم، شما چند روزست که درین شهر آمده اید، درست بگویید که شب کجا می‌بودید . آشوب عیار گفت : به یزدان پاك سوگند که امشب ما درین شهر آمدیم . اگر باور ندارید از فلان برج آمدیم و یك پاسبانرا کشتیم و در خندق انداختیم ؛ و ما دربازار آمدیم ، من گرفتار شدم و به‌روز بگریخت. ملک مسروق گفت بنگرید که راست میگوید ؟ رفتند و درحال باز آمدند که بلی راست میگوید . مسروق گفت به‌روز بکجاست ؟ آشوب گفت: من نمی‌دانم، ما بهم بودیم که مرا گرفتند ، ندانم که او کجا رفت . ملک مسروق گفت که دروغ می گوید ، چوب زنیدش تا اقرار کند. آشوب گفت: ای ملک، من دزد نیستم که مرا چوب میفرمایی زدن، من مرد عیارپیشه ام، با شما راست گفتم. اگرم حکم کشتن می کنی تودانی، چوب زدن شرط نیست. ملک مسروق گفت به‌روز بکجاست ؟ آشوب گفت به یزدان پاك سوگند که نمی‌دانم که بهروز بکجاست ، و اگر نیز بدانم هرگز نگویم ، علی‌الخصوص که نمی‌دانم ، چه گویم ؟ نصربن عدل گفت ای ملک، ازچوب زدن این عیارچه حاصل؟ یا بخون این دو کس که کشته شدند او را بکش یا دربندش کن ، باشد آن دیگری را بدست آوریم . ملک مسروق حکم کرد که این عیارپیشه را

ببرید و در پهلوی بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه دربند کنید . در حال آشوب عیار را بیرون کشیدند وبسوی زندان کشیدند.

به‌روز عیار درعقب می‌آمد تا آشوب عیار را در زندان درآوردند. خلق بسیار آنجا جمع آمده بودند و آرزوی آن داشتند که در زندان روند و زندان را تفرج کنند و زندانیانرا ببینند و زندانبان نمی گذاشت . زندانبان گفت اگرشما را آرزوی دیدن این ایرانیانست ، مراچیزی بدهید واندرون روید و تفرجی کنید وزود بیرون آیید. بهروز پیش رفت و درمی بدست زندانبان داد ودر زندان شد و خلق نیز بعضی آمدند. به‌روز چون در زندان درآمد ، جایی سخت دید و دری یکپاره از سنگ سیاه که چهل وجود بایستی که آن در را بگشودندی و ببستندی ، و قفلی عظیم برو ، و زندانی از سنگ خاره ساخته . به‌روز عیار در زندان درآمد ، بهمن زرین قبا را و بهمن زرین کلاه را دید که بند بردست و پا نهاده ، آشوب عیاررا نیز در پیش ایشان در بند کردند . به‌روز با خود گفت که زندانی محکم است ، من دردمشق درآمدم که از بهزاد خبری بازدانم. دانستم که پهلوان زنده است وطارق عیار هم زنده است ، زود بسپاه باید رفتن و این خبر را بشاه‌زاده مظفر شاه باید رسانیدن . اما آشوب عیار ، بزه است که درصورت عیاری عیب باشد که من مرد عیار پیشه درشهر دمشق درآیم وهیچ کار ناکرده بیرون روم ، هرچه بادا باد ! امشب درین زندان خواهم بودن، باشد که کاری کنم که یارانرا از بند برهانم . باز اندیشه کرد که گیرم که بیایم ، دراین زندانرا چون بگشایم ؟ سربازی کنم ودرگوشهٔ زندان پنهان شوم تا زندان‌بان در زندان بربندد و برود ، من در زندان بمانم، بعد از آن نقمی بزنم و بیرون روم ویارانرا ببرم ، این اولی‌تر باشد . خلق در تفرج بودند . به‌روز از هرطرفی نگاه کرد تا تاریکی دید ، درآن تاریکی شد و دیگر بیرون نیامد. اما چون آشوب عیار را دربند کردند ، زندانبان آمد که ای خلق ، بیرون روید که در زندانرا بخواهم بستن . خلق بیرون جستند. چهل کس

جمع آمدند ودر زندانرا بربستند و قفل برو زدند و برفتند. آن زندان عظیم محکم بود ازغایت اعتمادی که داشتند حاجت بپاس‌بان نبودی.

مؤلف اخبار گوید که بهمن زرین کلاه و [بهمن زرین] قبا گفتند که ای عیار پیشه ، باری تو چون گرفتار شدی ؟ آشوب حکایت کرد که ما در عقب بهزاد و طارق آمدیم و به‌روزعیار نیز با من بود که خبر آورد که شاه‌زاده فیروزشاه فردا یا پس فردا خواهد رسیدن. من گرفتار شدم ، ندانم که به‌روزعیار کجا رفت . بهمن زرین‌قبا گفت چون به‌روزعیار دردمشق است امکان دارد که هم امشب بیاید و مارا از بند خلاصی‌دهد. آشوب گفت از کجا بیاید که این عظیم زندانیست ، چهل کس می‌باید که این در زندانرا ببندند وبگشایند ؛ و پاشنهٔ این در دروقت گشودن جرهٔ عظیم میکند که خیلی راه آواز جرهٔ این در میرود ، به‌روز با این‌در چه‌تواند کردن؟ ایشان درین گفتن بودند که به‌روز عیار از کنج زندان بیرون‌آمد. ایشان عجب‌ماندند که این کیست که بی اختیار از کنج زندان پیدا شد ! به‌روز پیش آمد و بران جمع سلام کرد. ایشان به روز عیار را دیدند ، گفتند ای عجب ! این به‌روز عیارست که درین‌شب از کنج‌زندان پیدا شد ! به‌روز گفت آری من بهروزم ، آشوب عیار درحق من گفت که به‌روز نتواند درین زندان آمدن ، من بفضل خدای تعالی بروز روشن آمدم. آشوب شرمنده شد، گفت درعالم اگر مرد هست ، تویی ! ای سرجملهٔ عیاران عالم چون آمدی ؟

به‌روز گفت: درآن دم که ترا در زندان درآوردند ، من نیزدر عقب تو با خلق درآمدم . فکر کردم ، گفتم اگرشب بیایم‌تنها ام ، این در را چگونه بگشایم؟ و اگر نقم زنم به‌تنهایی ، خاك کشم یا نقب زنم ؟ و چون در زندان درآیم ؟ شمارا از بند کی بگشایم ؟ مصلحت آن دیدم که در زندان بازمانم و شما را هم اکنون از بند بگشایم و از درون زندان نقم زنیم وشما مرا یاری دهید تاامشب توانیم‌بیرون رفتن . ایشان‌جمله بروی‌آفرین کردند. به‌روزعیار دست فراز کرد وسوهان بندگشای

بیرون آورد و اول آشوب عیار را ازبند بر گشود. بهروز و آشوب پهلوان زرین‌قبارا و بهمن زرین کلاه را و جمعی دیگر[1] از جوانمردان قصاب که در بند بودند، جمله‌را از بند بیرون آوردند. به‌روزعیار دو خنجر با خود داشت، یکی بدست آشوب داد و بن زندان کندن گرفتند. بدل امن تمام خاك می کندند و آن‌جوانمردان قصاب خاك می کشیدند، که نه وقت‌آمدن زندان بان بود، که در روزی یک‌نوبت بیشتر نمی‌آمد[2].
اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که آن عیاران در کار بودند که خیلی کار بود. به‌روز گفت که‌این همه کار به تنهایی دریک شب‌چون‌می کردم؟ ایشان در کار....

راوی گوید که لیلی در بازار بود. چون از گرفتار شدن آشوب عیار وآمدن به‌روز آگاه شد، در حال بخانه آمد و[3] آمدن به‌روز و گرفتار شدن آشوب جمله را بگفت. طارق عیار گفت: ای جواندوست، مصلحت درآنست که امشب بیرون رویم که گمان من آنست که البته‌امشب به‌روزعیار بخلاص‌آشوب و یاران خواهد آمدن. ما نیزبیرون رویم، باشد که به‌روز را دریابیم. جواندوست قصاب گفت: ممکن‌نیست که کسی تواند گرد این زندان گردیدن که عظیم محکم است. اول آنك در زندان یك پاره ازسنك خاره است و چهل کس آن در را می بندند ومی گشایند، و پاشنهٔ در دروقت گشودن جرهٔ عظیم میکند چنانکه جملهٔ دمشق می شنوند، وگرداگرد زندان از سنگ خاره کرده‌اند وهیچ کمندی بر بام این زندان نمی‌رسد وهیچ سوراخی ورخنه‌یی در آن زندان نیست. طارق عیار گفت: بهر حال از زندان مصر محکم تر نخواهد بودن، البته امشب باید رفتن. جوان دوست گفت من نیز با تو می‌آیم.

چون از شب نیمی‌بگذشت، آن دوعیار کمر بربستند وخنجرها بر کشیدند و رو بر در زندان نهادند. چون بردر زندان رسیدند، ازغایت محکمی که‌بود هیچکس در پاس آن زندان‌نبود. طارق بردر زندان درآمد. آن در سنگین وآن قفل پولادین‌را

۱ ـ دراصل: دیگرکه ۲ ـ دراصل: نمی‌آمدند. ۳ ـ دراصل: واز

بدید ، عجب ماند ؛ بدانست که عظیم محکم است وآنچه جواندوست[1] درمحکمی آن زندان گفته است صد چندانست . با جواندوست قصاب گرد زندان بر آمدند ، گفت بهیچ نوع درین زندان مدخل نتوان کردن الا به نقم ، ونقم ازینجا بایدزدن. جواندوست قصاب گفت: ای طارق، ازین محل که تو اندیشه کرده‌ای تا آن مقام که میان زندانست پنجاه گز بیشتر است وسنگ خاره درپیش است، دو رویه باید نقم زدن وبچند کس این کاربر نیاید. طارق گفت: ای برادر، تو مرا یاری ده وتفرج کن که من هنر خودرا بتو بنمایم تا بدانی مرا. این بگفت وخنجر نقم براز غلاف بر کشید و کندن گرفت. سنگ خاره بود ، آن خنجر درسنگ کار نمی کرد. طارق عیار دانست که اول درقفای زندان چاه باید کندن و بعداز آن درچاه باید رفتن ونقم درخاك باید بریدن ودرمیان زندان هم از زیر چاه باید بریدن و بدان چاه بالا باید رفتن و بندیانرا خلاصی باید دادن. طارق گفت که این کار امشب نیست ، این کاربیک شب تمام نمی‌شود ، اما حالیا چاه بکنیم و سر چاه را بگیریم و برویم تا فرداشب بیاییم و تمام کنیم ؛ باشد که بچند شب این کار تمام کنیم. این سخن با جواندوست گفت . جواندوست گفت: این عظیم کاریست که تو در پیش گرفته‌ای ! گیرم که چاه بکنی و نقم بزنی . چون بمیان چاه زندان برسی ، درزیر زمین چه کنی ؟ طارق گفت: از زیرنقم ببرم توخاك میکش تا بمیان زندان برآیم و کارخود تمام کنم.

جواندوست گفت : این کار یک کسه و دو کسه نیست، سه کس می‌باید: یکی برلب چاه ایستاده باشد وخاك کشد ، ویکی نقم ببرد ویکی دیگرخاك را پیش چاه آرد ودرجوال کند ومی کشد. طارق گفت: راستست، اما امشب دو کس کفایت میکند ، فردا شب بیاییم و یک کس دیگر بیاریم. جواندوست گفت : مرا دوستان بسیارند . طارق گفت: تاچند گز کفایت کند؟ جواندوست گفت هفت گز کفایت کند. طارق گفت ریختهٔ این زندان همین قدر بیشتر نباشد . پس طارق عیار کندن گرفت

---

۱ - در اصل: جان دوست

خنجر تیز و بازوی محکم و طارق مرد کـار کردهٔ کار دیده بود . بیک لحظه این هفت گزرا بر کند وخاك آنرا جواندوست بکمند بالامی کشید وهم درآن‌حوالی‌محلی بود که آن خاك در آنجا ریختن موافق بود . همچنان می ریختند تـا چندان بکند که طارق بقیاس عقلی معلوم کرد که ازریختهٔ دیوار زندان بشیب تر رفت وازشب خیلی مانده بود ، گفت حالیا چندانك می‌توانم کار کردن ، بکنم. آنگاه رو برطرف زندان کرد وزمین‌می‌برید ودرآن توبره می کرد وپیش کمند می‌آورد تاجواندوست قصاب بالا می کشید وتوبره خالی میکرو وباز درچاه می گذاشت.

مؤلف اخبار روایت میکند که تا پنج گزدیگر درعرض نقم برفت ، از کار و کردار به روز عیار غافل بود . به روزعیار نیز هم این نقش کرده بود ، واو نیز در میان زندان چاه کنده بود و در آن چاه آمده بود . خاکش‌را جوانمردان قصاب کشیده بودند ودر میان زندان ریخته بودند ، و به روز عیار در اندیشهٔ آن بود که بیست گز بباید بریدن . آنگاه نقب بربالا باید زدن. عظیم در ترس بود که مبـادا این کارامشب برنیاید وچون روزشود محل رسوایی‌شود. عظیم تیز تیز کارمی کرد وچند کس در چاه با او آمده بودند و خاك میکشیدند. بهمن زرین قبا و زرین کلاه بالا می کشیدند ودرمیانهٔ زندان می‌ریختند. اما این طرفه حکایتیست ، بشنو. چون یزدان میخواست که آن جوانمردان از بند آزاد گردند ، حکم و تقدیر چنین رانده بود، که قیاس‌طارق عیار وبه روز عیار درزدن نقب راست بود. آن دوعیار که درآن روزگار مثل ایشان نبود ، درآن بریدن نقم بهم رسیدند . آواز خنجر طارق بگوش به روز رسید ، به آشوب گفت که از برابر من درین زیر زمین آوازی می‌آید ، گمان من‌آنست که کسی مثل ما درین زیرزمین نقب میکند. آشوب عیار گفت: عجب‌نباشد که طارق عیار درشهرست وشنیده‌ام که جوانی ازین شهر با اویکی شده است واین جوانمردان را که تو از بند گشودی جمله بسبب او در بند بودند. اگر ایشان نیز همین کار درپیش گرفته باشند عجب نباشد . به روزگفت که من بیست گز نقم نیت

داشتم که بکنم وآنگاه عزم بالا کنم. پانزده گز بریده‌ام، پنج گز دیگر مانده است، اگر طارق این چاه را که ما را از زیر باید کند، او کنده باشد، کار ما عظیم آسان کرده باشد. این میگفتند که سرتاسر خنجرطارق پیدا شد. به‌روزعیار چراغ عیاری بر کرده بود؛ بی‌اختیار روشنی پیدا شد. طارق درماند که درین زیر زمین این روشنی از کجاست. اول عظیم بترسید. وقت بود که ازترس هلاك گردد، اما مرد مبارز وصاحب جگربود، که اگرنه او بودی امکان داشت که ازآن ترس زهره‌اش آب گشتی. اما چون نیک نگاه کرد به‌روز عیار را با آشوب دید، اما گرد آلود. گفت: راست بگویید که شما کیستید که من وقتست که هلاك گردم! به‌روزگفت: ای برادر، نترسی که منم به‌روز عیار برادر تو. طارق شاد شد و ایشان را در آن زیرزمین در کنار گرفت. به‌روز گفت: ای‌برادر، درین زیرزمین‌چون پیدا شدی؟ طارق آنچه رفته بود ازاول تاآخر جمله‌را بگفت. ایشان آفرین برمبارزی بهروز[1] کردند.

درحال آشوب بازگشت و آنچه دیده و شنیده بود، بازگفت با پهلوانان. جمله خرم شدند واز قدرت خدای تعالی عجب ماندند که آن کار را چون راست‌آورد که هریك براهی نرفتند، وایشانرا درآن شب درآن زیرزمین چون بهم رسانید. پس طارق عیار از چاه بیرون آمد و آنچه دیده بود، با جواندوست قصاب بگفت. جواندوست را عجب آمد وشکر خدای بگفت. این قدرت خدای تعالی‌بود و اگر نه هیچ کس باور نکند، خدایرا حکمت بسیارست. پس آن جوانان از آن چاه بیرون آمدند. جواندوست گفت: بخانهٔ لیلی رویم که آنجا اولی‌ترست. گفتند روا باشد. پس جواندوست قصاب در پیش افتاد و آن جوانان درعقب. هنگام صبح بود که بخانهٔ لیلی رسیدند، آنچه رفته بود با لیلی بگفتند. او نیز عجب ماند. درآن خانه سردابه‌یی بود، آن عیاران وآن جوانان درآن‌سردابه رفتند. جواندوست قصاب زر بداد تا لیلی ببازار رفت و انواع نعمتها بخرید و بیاورد و ایشان بنعمت خوردن مشغول شدند.

---

۱ ـ در اصل: بهزاد

مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چون روز شد ، زندانبانان درآمدند ودرزندان گشودند ، در زندان درآمدند ، آن‌حال‌را بدیدند. فغان ازیشان برآمد ، فریاد بر آوردند که واویلی! امشب از راه نقم بندیانرا برده‌اند. هر کس که بشنیدند درآن زندان دویدند. آن دوچاه را بدیدند که از بیرون ودرون زندان کنده بودند و درمیانه بقرب بیست گز نقمی چنان زده بودند ، جمله عجب ماندند. در حال این خبر به مسروق بن عتبه کردند که امشب از دو طرف زندان نقب زده‌اند و بهمن زرین قبا و [بهمن] زرین کلاه را با آن عیار برده‌اند. رنگ از روی ملک مسروق برفت وعظیم بترسید که آن کار که آن عیاران کرده بودندخیلی مشکل کاری بود. با نصربن عدل سوار شدند ورو بر در زندان نهادند. جملهٔ خلق دمشق آنجا جمع آمده بودند. ملک مسروق بیامد وآن چاهها را بدید ، عجب ماند و گفت این کار از جملهٔ عجایبهاست. نصربن عدل گفت این کار بدان می ماند که ریسمان زده باشند و از دوطرف کار کرده باشند ، هم از بیرون و هم از اندرون؛ گیرم که به روز در شهردرآمده است و طارق عیار و جواندوست قصاب با هم‌اتفاق کرده باشند. از بیرون چاه کنده باشند ، نقم بریده باشند ، دراندرون زندان که بود که او نیز از اندرون زندان نقم بریده است ؟ مگر آشوب عیار را نیکو نبسته بودند که اوخود را گشوده است؟ گفتند که اورا بزنجیربسته بودیم. ملک مسروق گفت: طلب کنید که این کار که کرده است ؟ بسیاری طلب کردند ونیافتند.

لیلی بیرون بود ، آنچه بدید و بشنید پیش جواندوست قصاب بگفت. جواندوست درپیش یاران آمد و گفت که ما را طلب کاری میکنند. به روز گفت که آمدن من درین شهر مقصود بهزادست ، چون معلوم کردم که بهزاد زنده است ، وپهلوانان ازبند رهایی یافتند ، پس ما عیاران را بباید رفتن که شاه مظفرشاه نگران ما خواهد بودن. جواندوست قصاب گفت : بهرحال شما را یک دو روز دیگر بباید بودن که گمان من آنست که پهلوان بهزاد هر کجا که باشد درین دو روزه خبر او پیدا شود. به روز گفت: درین دوروزه نیز ملک بهزاد [illegible] خواهد رسیدن. حالیا ما دوروز

دیگر صبر کنیم تا بنگریم که حال بچه خواهد رسیدن. ایشان درخانهٔ لیلی بشراب خوردن نشستند ولیلی را بیرون فرستادند تا چه خبر بیارد. ملک مسروق بن عتبه درجست وجوکه زندانرا که بریده است؟

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که پهلوان بهزاد در خانهٔ گلبوی بود ودایم سیمین درخدمت بهزاد می‌بود وآنچه وظیفهٔ خدمت بود بجای می‌آورد و هر خبری که واقع می‌شد به بهزاد میگفت. اما بهزاد زخم بسیارداشت، اندکی زخمش بهتر شده بود. چون معلوم کرد که بهروز آمده است، وآشوب راکه گرفته بودند امشب برده‌اند، بهزاد گفت گمان من آنست که پهلوانان باعیاران درپیش‌جواندوست قصاب باشند وطلب کار من خواهند بودن. من درین ملک آمده‌ام که شهر بگیرم، من خوش بعیش و شراب خوردن نشسته ام! این حرکت نیکو نیست! من ازینجا بیرون روم وخروج کنم، آن جوانمردان هرجا که باشند پیش [من] جمع آیند، باشد که کاری برآید که گمان من آنست که ملک داراب درین دوسه روز خواهد رسیدن. این سخن را با دایه گفت که گلبوی آنچه وظیفهٔ کرم و بزرگی بود بجای آورد، انشاء الله اگر حیاتی باشد من نیز بخدمت ایستادگی بکنم. یک مراد دیگر به گلبوی دارم که مرا مرکب نیک مهیا کند که من بیرون خواهم رفتن و خروج خواهم کردن که من درین ملک بکاری آمده‌ام تا چند توانم نشستن که دانم شاه مظفرشاه نگران من است وسپاه از مصر درین چند روزه خواهند رسیدن. دایه گفت این سخن را با گلبوی بگویم تا ملکه چه فرماید. بهزاد گفت روا باشد. دایه برفت و بعد از ساعتی بیامد، گفت پهلوانرا بقا باد. گلبوی می گوید که مرکب و اسباب و آنچه درخورست جمله هست اما شما را بیرون رفتن مصلحت نیست که پدرم سوارست و خلق شهر جمله مسلح اند و هنوز امشب پهلوانان را از زندان برده‌اند، وایشان عظیم در طلب اند. پهلوان دو روز دیگر صبر کند تا بنگریم چه میشود. رفتن پهلوان به اختیارماست، هرگاهی که من مصلحت دانم پهلوانرا اجازت‌دهم. حالیا صبر کنید. بهزاد دیگر هیچ نگفت وبشراب خوردن مشغول شد.

پایان جلد اول

انتشارات بنگاه ترجمه ونشر کتاب

مجموعهٔ ایرانشناسی

نام کتاب	اثر	ترجمهٔ
۱ - ایران از آغاز تا اسلام	دکتر گیرشمن	دکتر محمد معین
۲ - مسافرت بایران	سولتیکف	دکتر محسن صبا
۳ - راهنمای صنایع اسلامی	دیماند	دکتر عبدالله فریار
۴ - برمکیان	لوسین بووا	عبدالحسین میکده
۵ - کیانیان	کریستن سن	دکتر ذبیح‌الله صفا
۶ - مقدمهٔ ابن خلدون (جلد اول)	ابن خلدون	محمد پروین گنابادی
۷ - میراث ایران	تحت نظر ا. ج آربری	چند تن از فضلا
۸ - فهرست کتب چاپی فارسی	گردآورنده :	خانبابا مشار
۹ - سفرنامهٔ کلاویخو	کلاویخو	مسعود رجب نیا
۱۰ - سفرنامهٔ ابن بطوطه	ابن بطوطه	محمد علی موحد
۱۱ - طب اسلامی	ادوارد براون	مسعود رجب نیا
۱۲ - مازندران واستراباد	ه. ل. رابینو	غ. وحید مازندرانی
۱۳ - تاریخ ادبیات فارسی	اته	دکتر رضازاده شفق
۱۴ - تمدن ایرانی	چندتن از خاورشناسان	دکتر عیسی بهنام
۱۵ - مقدمهٔ ابن خلدون (جلد دوم)	ابن خلدون	محمد پروین گنابادی
۱۶ - سرزمینهای خلافت شرقی	لسترنج	محمود عرفان
۱۷ - سیاحت درویشی دروغین	آرمینیوس وامبری	فتحعلی خواجه نوریان
۱۸ - دون ژوان ایرانی	اروج بیک بیات	مسعود رجب نیا
۱۹ - جنگهای ایران و روم	پرکوپیوس	محمد سعیدی
۲۰ - مالك و زارع	دکتر لمتون	منوچهر امیری
۲۱ - زندگانی شگفت آور تیمور	ابن عربشاه	محمد علی نجاتی

مجموعهٔ متون فارسی

۱ - دیوان انوری (جلد اول)	باهتمام : مدرس رضوی استاد دانشگاه
۲ - تاریخ یزد	« ایرج افشار
۳ - جامع التواریخ	« م. دانش‌پژوه و م. مدرس زنجانی

مجموعهٔ ادبیات خارجی

ترجمهٔ	اثر	نام کتاب
محمد علی جمال‌زاده	شیلر	۱ ـ ویلهلم تل
دکتر پرویز خانلری	ژوزف بدیه	۲ ـ تریستان وایزوت
مهری آهی	تورگنیف	۳ ـ پدران و پسران
ادوارد ژوزف	بالزاك	۴ ـ باباگوریو
سعید نفیسی	هومر	۵ ـ ایلیاد
دکتر هوشیار	گوته	۶ ـ اگمنت
فرنگیس شادمان	شکسپیر	۷ ـ تراژدی قیصر
دکتر سیروس ذکاء	آندره ژید	۸ ـ مائده‌های زمینی
محمد سعیدی	سوفوکل	۹ ـ سه نمایشنامه
پرویز مرزبان	اسکاروایلد	۱۰ ـ شوهر دلخواه
نصرالله فلسفی	ویکتورهوگو	۱۱ ـ اشعار منتخب
محمد سعیدی	سوفوکل	۱۲ ـ الکترا
نصرالله فلسفی	ولتر	۱۳ ـ منتخب فرهنگ فلسفی
دکتر غلامعلی سیار	کنوت‌هامسون	۱۴ ـ گرسنه
دکتر زهرا خانلری	پیراندلو	۱۵ ـ بیست داستان
محمد علی جمال زاده	شیلر	۱۶ ـ دون کارلوس
م . ا . به‌آذین	بالزاك	۱۷ ـ چرم ساغری
عظمی نفیسی	استاندال	۱۸ ـ سرخ و سیاه
منوچهر امیری	سویفت	۱۹ ـ سفرنامهٔ گالیور
مهری آهی	لرمانتف	۲۰ ـ قهرمان عصر ما
ابوالحسن میکده	شیلر	۲۱ ـ راهزنان و توطئهٔ فیسکو
ناصح ناطق	ولتر	۲۲ ـ شاهزاده خانم بابل
محمد سعیدی	اسکاروایلد	۲۳ ـ سالومه
ادوارد ژوزف	بالزاك	۲۴ ـ زن سی ساله
رضا مشایخی	پلوتارك	۲۵ ـ حیات مردان نامی (جلداول)
هایك کاراکاش	ازچهارنویسنده	۲۶ ـ داستانهای ارمنی
محمد علی جمال زاده	مولیر	۲۷ ـ خسیس

مجموعهٔ ادبیات خارجی

نام کتاب	اثر	ترجمهٔ
۲۸ - غرور و تعصب	جین اوستین	دکتر شمس‌الملوک مصاحب
۲۹ - حیات‌مردان‌نامی (جلددوم)	پلوتارک	رضا مشایخی
۳۰ - اودیسه	همر	سعید نفیسی
۳۱ - هملت	شکسپیر	مسعود فرزاد
۳۲ - حیات مردان‌نامی (جلد سوم)	پلوتارک	رضا مشایخی
۳۳ - موناوانا و دو نمایشنامهٔ دیگر	موریس‌مترلینگ	بدری وزیری و حسینعلی ملاح
۳۴ - هلن وسه نمایشنامهٔ دیگر	اوریپید	محمد سعیدی
۳۵ - حیات‌مردان‌نامی (جلدچهارم)	پلوتارک	رضا مشایخی
۳۶ - خانهٔ عروسک	ایبسن	دکتر مهدی فروغ

مجموعهٔ آثار فلسفی

نام کتاب	اثر	ترجمهٔ
۱ - پنج رساله	افلاطون	دکتر محمود صناعی
۲ - زندهٔ بیدار	ابن‌طفیل	بدیع‌الزمان فروزانفر
۳ - عیش‌پیری و راز دوستی	سیسرون	محمد حجازی
۴ - جمهور	افلاطون	فواد روحانی
۵ - چهار رساله	افلاطون	دکتر محمود صناعی
۶ - مکالمات	کنفوسیوس	کاظم زاده ایرانشهر
۷ - فن شعر	ارسطو	دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

مجموعهٔ جوانان و نوجوانان

نام کتاب	اثر	ترجمهٔ
۱ - پل و ویرژینی	برناردن‌دوسن‌پیر	سعید نفیسی
۲ - رابین هود	کارلامن	مسعود رجب‌نیا
۳ - سفرهشتاد روزه دور دنیا	ژول ورن	حبیب‌الله صحیحی
۴ - افسانهای شیرین	گریم	دکتر شمس‌الملوک مصاحب
۵ - جان در جنگل	جان بادن	فریده قره‌جه داغی
۶ - جزیرهٔ گنج	استیونسن	هاجر تربیت
۷ - آلبرت شوایتسر	فاسمر دال	آذر رهنما
۸ - بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا (جلد۱)	ژول ورن	اردشیر نیکپور

مجموعهٔ جوانان و نوجوانان

نام کتاب	اثر	ترجمهٔ
۹ - بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا (جلد۲)	ژول ورن	اردشیر نیکپور
۱۰ - داستانهای برگزیده	—	محمد علی جمالزاده
۱۱ - فندق شکن	هوفمان	حیدری و باقرزاده
۱۲ - قصه‌های لافونتن	لافونتن	لیر سعیدی
۱۳ - جزیرهٔ مرجان	بلنتین	عباس یمینی شریف
۱۴ - گل ارغوانی	از داستانهای روسی	روحی ارباب
۱۵ - لورنادون	اسمیت	منوچهر روحانی
۱۶ - هفت داستان از شکسپیر	شکسپیر	فریده قرەجه داغی
۱۷ - فرزند ربوده شده	استیونسن	ابوالفضل میربهاء
۱۸ - داستانهای منتخب	گی‌دوموپاسان	فریده قرەجه داغی
۱۹ - هزار و یکشب (جلد اول)	—	تلخیص دکتر شمس‌الملوك مصاحب
۲۰ - « « (جلد دوم)	—	» » »
۲۱ - آرزوهای بزرگ	چارلز دیکنز	فرح دواچی
۲۲ - داستانهای ملل	—	خانم پریچهر حکمت
۲۳ - عینك شیر	شارل ویلدراك	منصور شریف زندیه
۲۴ - افسانه‌های دلپذیر	اندرسن	اردشیر نیکپور
۲۵ - قصه های دوشنبه	آلفونس دوده	عظمی نفیسی
۲۶ - نامه‌های آسیای من	آلفونس دوده	دکتر جمشید توللی
۲۷ - فرانسوا کوژپشت	کنتس دوسگور	ایرج پورباقر
۲۸ - مامان کوچولو	کولت ناست	زنگار روحانی
۲۹ - داستانهای جن و پری	کارل چاپك	رسنا مصاحب
۳۰ - دختر مونتزوما	سررایدرهاگرد	هاجر تربیت
۳۱ - مسافرت بمرکز زمین	ژول ورن	فریدون وهمن
۳۲ - ناقوس‌ها	چارلز دیکنز	پ. مروستی پ. دارالی
۳۳ - تیر سیاه	استیونسن	فریده قرەجه داغی
۳۴ - امیل و کارآگاهان	اریخ کستنر	حیدری و باقرزاده
۳۵ - پسری در سمرقند	جرج ساوا	جلال عنایت

* * *

۱ - داستانهای ایران باستان — نگارش : دکتر احسان یارشاطر

۲ - « شاهنامه — » » »

En effet, nous possédons une autre version de Dârâb Nâmeh dont quelques exemplaires existent actuellement aux Indes, en Iran et en Europe

Cette version aurait été rédigée apparamment avant celle que nous possédons et nous n'avons pas manqué de la préparer également pour être publiée. Elle proviendrait d'un autre chroniqueur au nom de Al-Tartoussi. Toutefois, ces deux versions présentent des différences énormes au point de vue de récit légendaire. Ces différences proviendraient du fait que l'exemplaire de Al-Tartoussi a subi les influences grecques ou syriaques, tandis que celui de Bighami, c'est à dire le prèsent Dârâb-Nâmeh, aurait été rédigé d'après les relations iraniennes préislamiques ou islamiques. Ajoutons encore que le style de la prose de Al-Tartoussi est plus ancien que celui de Bighami.

Je crois nécessaire de rappeler encore ici la bonne attention et l'intérêt que les Autorités de la "Société Royale pour Publication de Livres" ont bien voulu témoigner pour la publication de cette oeuvre caractéristique de la littérature persane. Je dois encore exprimer ma profonde reconnaissance pour tant de bienveillance; j'espère que cette Société voudrait bien témoigner cette même attention à l'égard de bien d'autres oeuvres caractéristiques de notre littérature, non publiées jusqu'à présent, et rendre, par là, un service sans précédent à la langue et à la littérature persanes.

Z. SAFA

Professeur à la Faculté
des Lettres de l'Université
de Téhéran

Cet auteur avait, sans doute, dans sa mémoire une ancienne légende qui se rapportait à l'époque préislamique ou à une époque encore plus antérieure, légende qui était connue dans beaucoup de circonstances sous les titres de "l'ancienne légende" ou "l'ancienne histoire". Le narrateur, qui avait cette légende dans sa mémoire, la dictait à un secrétaire nommé Mahmoud-e-Daftar-Khân. Celui-ci la notait et la récitait après, en présence d'une assemblée.

Mowlânâ Bighami avait pris cette légende des autres chroniqueurs qui l'avaient reçue de génération en génération et dont l'origine remonte à des époques très anciennes. Cette méthode, fort ancienne d'ailleurs, était appliquée à l'égard de toutes les légendes et fables épiques; légendes auxquelles nous ferons encore allusion dans l'épilogue de notre livre en fournissant des preuves sur l'ancienneté de celle que nous traitons.

Nous rencontrerons dans ce livre de nombreux poèmes "du rythme Motaghârib" concernant la légende de Dârâbnâmeh. C'est que cette légende a été probablement rédigée en vers avant d'être reproduite en prose actuelle et c'est ce poème qui aurait été pris comme source par les chroniqueurs, source qui a dû être perdue au cours des années. Il pourrait que le narrateur de la légende soit lui même pour quelque chose dans la rédaction de ces vers.

Le seul exemplaire qui existe de cette légende en prose est celui de la Bibliothèque Révan en Turquie, inscrit sous le No. 1517. Une photocopie de cet exemplaire est conservée à la Bibliothèque Centrale de l'Université de Téhéran sous le No. 226. Nous avons profité de cette dernière dans la publication de cet ouvrage. La date de rédaction de cet exemplaire serait 887 de l'Hégire.

Outre le caractère légendaire de ce livre, nous pouvons en tirer des renseignements d'ordre éthymologique, grammatical et stylistique. Il contient encore d'autres précisions sur les questions sociales et historiques des Iraniens au cours des époques anciennes. Nous essayons de profiter, tant qu'il nous serait possible, de ces renseignements pour la rédaction des notes et commentaires de ce livre.

Toutefois, je crois nécessaire de rappeler ici, qu'il existe une autre version du présent ouvrage non moins importante que celle dont nous venons d'expliquer les détails plus haut.

PRÉAMBULE

Le présent livre, dont le premier volume vient de paraître, et qui constitue l'un des textes les plus caractéristiques de la prose persane, est intitulé "Dârâb-Nâmeh".

Dârâb, dont les ascendants sont respectivement Bahman, Isfandiâr, Gochtâsb, est l'un des derniers rois de la dynastie légendaire des Kiâns, au sujet de laquelle de célèbres légendes ont été rapportées à partir de la littérature Pahlavie. Parmi ces légendes, on peut citer celle de Dârâ va Bôt-ê-Zarrine, (Dârâ, et Idole-Dorée,) dans la littérature Pahlavie qui aurait été traduite en langue arabe.

Ce Dârâb, connu dans les légendes nationales comme fils de Bahman et Homây Tchêhr Azâd, est le père de Dârây-ê-Dârâyân, dernier roi Kiân, n'est que Darius III; mais dans la présente légende, qui nous préoccupe, ce fils ne s'appelle pas Dârâ, mais Firouz Châh. Le Dârâb-Nâmeh que nous possédons actuellement n'est en réalité que la Légende de Firouz châh et, par conséquent, le livre lui-même devrait être appelé Firouz-Nâmeh; car, dans cet ouvrage, on parle bien moins de Dârâb, le père, que de son fils Firouz.

L'auteur de cet ouvrage ou, mieux encore, le narrateur de cette grande légende si intéressante est une personne dont le nom a été cité dans les pages 215 et 363 sous l'épithète de Bighami et cette épithète a été répétée plusieurs fois dans l'ouvrage.

Nous n'avons pas, pour le moment, de renseignements précis sur la biographie de notre narrateur. Nous pourrons, en nous basant sur les devinations et les indices trouvés dans le livre, reconnaître en lui l'un des chroniqueurs entre le 8ème et le 9ème siècle de l'Hégire.

Printed in Bank Melli Printing House
Tehran, Iran

PERSIAN TEXTS SERIES

General Editor

E. Yershater

DARAB NAMEH

I

by

MOHAMMAD BIGHAMI

Persian Text of VIII-IXth. century A.H.

Edited by

Z. SAFA

Professor at the University of Tehran



B.T.N.K.

Tehran, 1960